PDF.tarikhema.org

غزلیات میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی

بر اساس نسخهٔ مصحح:
خال محمّد خسته و خلیل الله خلیلی

ویراست نو، توضیحات ، تعلیقات و افزوده ها:
فرید مرادی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به نام آن که جان را فکرت آموخت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کلیات میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی

(جلد اوّل: غزلیات)

بخش ۲:

ز-ی

tarikhema.org

بر اساس نسخه مصحح:

خال محمد خسته و خلیل‌الله خلیلی

ویراست نو، توضیحات، تعلیقات و افزوده‌ها:

فرید مرادی

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیدل، دهلوی، عبدالقادر بن عبدالخالق، ۱۰۵۴-۱۱۳۲ق.
کلیات میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی/ براساس نسخه خال محمد خسته و خلیل‌الله خلیلی؛ به کوشش فرید مرادی. تهران: انتشارات زوار، ۱۳۸۷.
شابک دوره: ۱-۲۸۹-۴۰۱-۹۶۴-۹۸۷ شابک جلد : ۷-۲۹۱-۴۰۱-۹۶۴-۹۷۸
ج ۱. غزلیات ـ ج ۲. قصائد، قطعات، ترجیع بند، ترکیب بند، مخمسات و رباعیات ـ ج ۳. مثنوی‌ها ـ ج ۴. چهار عنصر، مکتوبات و رقعات، شعر فارسی ـ قرن ۲ ق. مرادی، فرید، مصحح.
۵ ر/ ۶۶۴۰ ۵/فا ۸



انتشارات زوار

کلیات میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی

ج اول: غزلیات/ بخش ۲، از حرف ز تا ی
براساس نسخه مصحح: خال محمد خسته و خلیل‌الله خلیلی
ویراست نو، توضیحات، تعلیقات و افزوده‌ها: فرید مرادی
ناشر: انتشارات زوار
حروف‌نگاری، طراحی و آرایش صفحات: زهرا شمس
طرح جلد: پرویز بیانی
چاپ اول: ۱۶۵۰/۱۳۸۷ نسخه
لیتوگرافی: برنا چاپ: خاشع صحافی: بهروز

کلیه حقوق این اثر ثبت شده و هرنوع نقل قول بدون ذکر مأخذ پیگرد قانونی دارد.

آدرس ناشر: خیابان انقلاب، خیابان دوازدهم فروردین؛ نبش شهید نظری؛ پلاک ۳۳
تلفن: ۶۶۴۶۲۵۰۳ - ۶۶۴۸۳۴۲۳
نمابر: ۶۶۴۸۳۴۲۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اهدایی ناچیز

به پیشگاه تجسم مهر و دوستی و محبت

مرتضی بایندریان به پاس

همه خوبی‌هایش

فرید مرادی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از جَیْب هزار آینه سر بر زده‌ای باز
ای گل! ز چه رنگ این همه ساغر زده‌ای باز؟

تمثال چه خون می‌چکد از آینه امروز؟
نیش مژه‌ای بر رگ جوهر زده‌ای باز

در خلوت شرمت اثر ضبط تبسّم
قفلی است که بر حُقّهٔ گوهر زده‌ای باز

افروخته‌ای چهره ز تاب عرق شرم
در کلبهٔ ما آتش دیگر زده‌ای باز

مجروح وفا بی‌اثر زخم، شهید است
کم بود تغافل که تو خنجر زده‌ای باز؟

ای خط! ادبی کن، مشکن خاطر رنگش
زین شوخ زبانی به چه رو سر زده‌ای باز؟

با تیره دلی کس نشود محرم چشمش
ای سرمه چرا حلقه بر این در زده‌ای باز؟

احرام گلستان تماشای که داری؟
ای دیده! به حیرت مژه‌ای بر زده‌ای باز

خون کرد دلت سعی فسردن، چه جنون است؟
خاکی و به آرایش بستر زده‌ای باز

بیدل، چه خیال است در این راه نلغزی
اشکی و قدم بر مژهٔ ترزده‌ای باز

ای بی‌خودی بر آینهٔ وهم رنگ ریز!
یعنی غبار ما به سر نام و ننگ ریز

موقوف گریه نیست بساط بهار عجز
خونت نماند بر جگر از چهرهٔ رنگ ریز

ای جست‌وجو اگر هوس آرمیدنی است
ما را به جای آبله در پای لنگ ریز

روزی دو، در وفاکدهٔ فقر صبر کن
بر شیشه خانهٔ هوسی چند سنگ ریز

رنگ ادب نریختی، از شرم آب شو
گوهر نبسته‌ای، چو عرق بی‌درنگ ریز

یک دشت وحشت است چمن‌زار کاینات
آیینهٔ خیال ز داغ پلنگ ریز

ای نوبهار! بیهده نقاش وحشتی
یک برگ گل ز عالم تصویر، رنگ ریز

دل‌های خلق قابل تأثیر عجز نیست
پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز

عمری است امتحانکدهٔ درد الفتیم
یارب، دل گداختهٔ ما ز سنگ ریز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آرامگـــاه وحشت رنگـــند غـنچه‌ها / خـونم بـر آستانهٔ دل‌هـای تـنگ ریـز
مفت است اگر بـه وهـم غـنا مـتهم شـوی / چون تارِ ساز آنچه نـداری ز چـنگ ریـز
شور شکست شیشه در این بزم قـلقل است / چندی به جام وهـم، شـراب تـرنگ ریـز
تـا وعـده‌گـاه خـنجر نـازت کشـیده‌ام / خون فسرده‌ای که چه گویم، چه رنگ ریز؟
غـارت سـرشتهٔ نگـه کـافر تـوایـم / یـاد غـبار مـا کـن و طـرح فـرنگ ریـز
بـیدل مآل هسـتیِ مـوهوم مـا فـناست / این قطره را هـمان بـه دهـان نـهنگ ریـز

***

بـه دل ز مـقصد مـوهوم خـارخـار مـریز / در امـــید مـزن، خـون انـتظار مـریز
مـبند دل بـه هـوای جـهان بـی‌حاصل / ز جـهل، تـخم تـعلّق بـه شـوره‌زار مـریز
به یک دو اشک، غم ماتم که خواهی داشت؟ / گـلِ چـراغ فـضولی بـه هـر مـزار مـریز
حدیث عشـق سـزاوار گـوش زاهـد نـیست / زلال آب گـــهر در دهـــان مـار مـریز
بـه عـرض بـی‌خردان جـوهر کـلام مـبر / بـه سـنگ و خشت دَم تـیغ آبـدار مـریز
بـــه تـردماغیِ کـرّوفر از حـیا مگـذر / ز اوج نـاز بـه پسـتی چـو آبشـار مـریز
ز آفـــتاب قـــیامت اگـــر خـبرداری / به فـرق بـی‌کلهان سـایه کـن، غـبار مـریز
خـجالت است شکـفتن بـه عـالم اوهـام / در آن چمن که نه‌ای، رنگ این بـهار مـریز
خـراب گـردش آن چشـم نشـئه‌پرور بـاش / بـه سـاغر، دگـر آب رخ خـمار مـریز
اگـرچـه جـرأت اهـل نـیاز بـی‌ادبـی است / ز شـرم آب شـو و جـز بـه پـای یـار مـریز
به هر چـه نـاز کـنی انـفعال هـمّت تـوست / غـبار نـاشده در چشـم انـتظار مـریز

به هـر بـنا کـه رسـد دست طـاقتت، بـیدل
بـــه غـــیر ریـــختن رنگ اخـتیار مـریز

بسکه از شادابیِ خطّت شـد ایـن گـلزار سـبز / خاک می‌گردد چـو ابـر از سـایه دیـوار سـبز
زین هـوا گـر دانـهٔ تسـبیح گـیرد آب و رنگ / می‌شود چون ریشه‌های تاکش آخر تار سـبز
مـی‌نماید بـی‌نسیم مَـقدم جـان پـرورت / سبزهٔ این باغ چـون رگ بـر تـن بـیمار سـبز
نـخل عـجزم، آبـیارم التـفاتی بـیش نـیست / مـی‌توان کـردن مـرا از نـرمیِ گـفتار سـبز
خرّمی در طینت مـردم بـه قـدر غـفلت است / دارد ایـن آیـنه‌ها را شـوخیِ زنگـار سـبز
جـزوها را تـابع کـیفیت کـل بـودن است / سنگ هم در شیشه می‌غلتد، چو شد کهسار سبز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صورت خاکیم و دام اعتباری چیده‌ایم ریشهٔ ما را دمیدن می‌کند ناچار سبز
بهرهٔ تحقیق از تقلید بردن مشکل است خضر نتوان شد، کنی گر جامه و دستار سبز
ساز و برگ عشرت از بار تعلّق رستن است سرو را آزادگی‌ها دارد این مقدار سبز
چون خطّ پرگار هستی حلقه در گوشم کشید کرد آخر گرد خود گردیدنم زنّار سبز
عالمی را دستگاه از مرگ غافل کرده است بنگ دارد هر چه می‌بینی در این گلزار سبز
عارضش از سایهٔ گیسو به خط غلتیده است برگ گل کم می‌شود بیدل به زهرِمار سبز

***

به کنج زانوی تسلیم طرح امن انداز در آب آیینه، موجی است بی‌نشیب و فراز
به پردهٔ تو ز ساز عدم نوایی هست که هر نفس زدنت سرمه می‌دهد آواز
در این هوسکده جهدی که بی‌نشان گردی بس است آیینه‌ات را همین‌قدر پرداز
گذشت فرصت و دل وا نشد، کسی چه کند؟ گشاد عقدهٔ بی‌رشته گشته است دراز
غبار ما چو سحر سینه چاک می‌گذرد که سر به سجده نبردیم و رفت وقت نماز
چو غنچه پرده در رنگ و بو خودآرایی است اگر تو گل نکنی، نیست هیچ‌کس غماز
ز جَیْب و دامن خویشت اگر خبر باشد بلند و پست تویی، سر به هیچ جا مفراز
به ملک عشق ندارد تفاوت اقبال کله شکستن محمود و چین زلف ایاز
فضای دشت و در آیینه خانه است، ای صبح! تبسّمی کن و بر صُنعت بهار بناز
نسیم کوی فنا مژدهٔ چه عافیت است که می‌رود شرر کاغذ این‌قدر گلباز
اگر دماغ هوس، ذوق خودسری دارد بس است چون پر رنگت شکستگی پرواز
فغان که شمع صفت زین بهار نومیدی ندید کس گل انجام بر سر آغاز
به هر چه وانگری عالم گرفتاری است ز دام و دانه مگو، عمر زلف یار دراز

چه لمعه داشت فروغ جمال او، بیدل
که هر کجا نگهی بود کرد با مژه ساز

بی‌پرده است و نیست عیان راز من هنوز از خاک می‌دمد چو گلم پیرهن هنوز
عمری است چون نفس همه جهدم، ولی چه سود یک گام هم نرفته‌ام از خویشتن هنوز
چون شمع خامشی که فروزی دوباره‌اش می‌سوزدم سپهر به داغ کهن هنوز
ای محو جسم، دعویِ آزادیت خطاست یعنی ز بیضه نیست برون پر زدن هنوز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عالم به این فروغ نظر، جلوه‌گاه کیست؟ شمع خیال سوخته است انجمن هنوز
فریاد ما به پردهٔ دل بال می‌زند نگذشته است پرتو شمع از لگن هنوز
اندوه غربت آب نکرده است پیکرت گل نیست ای ستم‌زده راه وطن هنوز
آسودگی چو آب گهر تهمت من است دارد ز موج دامن من رنگم شکن هنوز
مرگم نکرد ایمن از آشوب زندگی جمع است رشته‌های امل در کفن هنوز
یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت آینه می‌دمد ز سراپای من هنوز
برق تحیّرم چه شد، از خویش رفته‌ام پرواز من بر آینه دارد سخن هنوز
خاکستری ز آتش من گل نکرده است دل غافل است از نمک سوختن هنوز
از بی‌نصیبیِ من، غفلت هوا مپرس در خون تپید شوق و نگشتم چمن هنوز

بیدل، غبار قافلهٔ هرزه تازی‌ام
مقصد گم است و می‌روم از خویشتن هنوز

پوچ است سر به سر فلک بی‌مدار مغز چون شیشه زین کدو مطلب زینهار مغز
راحت کند به سختی ایّام نرم خو از استخوان به خویش برآرد حصار مغز
ذوق جفا ز طینت خاصان نمی‌رود چون پوست، مشکل است دهد آشکار مغز
سرها ز بس فشردهٔ افسون وحشت است چون نارجیل می‌کند از خود کنار مغز
نقد است انتقام شکفتن در این چمن جوش شکوفه می‌کشد از شاخسار مغز
از بسکه دیده در ره تیر تو دوختیم چون استخوان سفید شد از انتظار مغز
ناصح مکش ترانهٔ عبرت به گوش من دارم سری که کاشته در پنبه‌زار مغز
ناز سبو به سر خوشیِ باده می‌کشند آتش به پوست زن که نیاید به کار مغز
عمری است آسمان به هوا چرخ می‌زند گردش نرفت از این سر بی‌اعتبار مغز
بی‌معرفت به فتوی تحقیق کشتنی است از هر سری که مغز ندارد، برآر مغز
کو سر که فال عشرت سامان زند کسی نبود حباب قابل یک قطره‌وار مغز

بیدل، دماغ سوختهٔ طرز فکر را
مانند ناله خامه دمد تارتار مغز

جامی مگر از بزم حیا در زده‌ای باز کاتش به دل شیشه و ساغر زده‌ای باز
آن زلف پریشان زده‌ای شانه ندانم بر دفتر دل‌ها ز چه مسطر زده‌ای باز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـر گـوشهٔ دسـتار تـو آن لاله سیراب / لخت جگر کیست کـه بـر سـر زده‌ای بـاز
ای ساغر تـبخاله! از ایـن تشـنه سـلامی / خوش خیمه بر آن چشمهٔ کوثر زده‌ای باز
مخموری و مستی همه فرش است به راهت / چون چشم خود امروز چه ساغر زده‌ای باز
ابـر چـه بـهار است کـه بـر بسـمل نـازت / تـیغ مـژه بـا بـرق بـرابـر زده‌ای بـاز
هشـدار! کـه پـرواز غـرورت نـرباید / دل، بیضه وهم است و تـه پـر زده‌ای بـاز
بر هستی مـوهوم مـچین خـجلت تـحقیق / بر کشـتی درویش چـه لنگـر زده‌ای بـاز؟
از خـاک دمـیدن بـه قـبا صـرفه نـدارد / ای گل! ز گریبان کـه سـر بـرزده‌ای بـاز؟

بـیدل، ز فـروغ گـهر نـظم جـهانتاب
دامـن بـه چـراغ مـه و اخـتر زده‌ای بـاز

جرأت پیریم این بسکه به چندین تک و تاز / قـدم عـجز رسـاندم بـه سـر عـمر دراز
کاش بی‌فکر سحر قطع شود فـرصت شـمع / وهـم انـجام گـدازی است بـه طـبع آغـاز
فرصت از کف ندهی تا نشـوی داغ فسـوس / قـاصد مُـلک عـدم نـامه نـمی‌آرد بـاز
رحـمت از شـوخیِ ابـرام تـقاضاست بـری / آن در بـاز کـه بـر روی کسـی نـیست فـراز
نـفس کـافر نشـد آگـاه ز اقـبال سـجود / کـلهٔ نـاز خـمی داشت بـه مـحراب نـماز
بر که نـالیم ز مـحرومیِ و بـی‌باکـیِ طـبع؟ / هـمه بـودیم ز تـوفیق ادب مـحرم راز
شور اغـراض جـهان بـرد خـموشی ز عـدم / سـرمه در کـوه نـماند از تک و تـاز آواز
حُسن و عشـق انـجمن رونـق اسـرارِ هـمند / بی‌نیاز است، نـیاز آور و بـر خـویش بـناز
پـیش از ایـجاد ز تشـویش تـعیّن رسـتیم / در دل بـیضه شکسـتیم دمـاغ پـرواز
نشـئه فـیض ریـاضت نـتوان سـهل شـمرد / ای بسا سنگ! که مـینا شـد از اقـبال گـداز
فکـر جـمعیت دل کـوتهی هـمّت بـود / عـقده تـا بـاز نشـد، رشـته نگـردید دراز

نشـدم مـحرم انـجام رعـونت بـیدل
شمع هر چند به من گـفت کـه گـردن مـفراز

چو شمع غره مشو، چشـم بـر حـیا انـداز / سری است زحمت دوشت، به زیر پا انداز
گـدای درگـه حـاجت چـه گـردن افـرازد / بـلندیِ مـژه هـم بـر کـف دعـا انـداز
اشـارتی است ز دی کِشـته‌های فـردایت / که هر چه پـیش تـو آرنـد بـر قـفا انـداز
بـه فکـر خـویش فـتادی و بـاختی آرام / تو را که گفت که خود را در ایـن بـلا انـداز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جهان به کنج فراموشیِ دل آسوده است / تو نیز شیشه به طاق همین بنا انداز
کم از حباب نه‌ای، ناز کن به ذوق فنا / سر بریده کلاهی است بر هوا انداز
به نام عزّت اگر دعوی کمال کنی / به خانه‌های نگین، نقش بوریا انداز
شهید حسرت آن نقش پای رنگینم / به خاک، جای گلم برگی از حنا انداز
غبار، می‌کند از خاک رفتگان فریاد / که سرمه‌ایم، نگاهی به سوی ما انداز
دگر فسانهٔ ما و منت که می‌شنود؟ / بنال و گوش بر آواز آشنا انداز

به روی پردهٔ هستی که ننگ رسوایی است
چو بیدل از عرقِ شرم، بخیه‌ها انداز

خار خارت کشت و پیش حرص بیکاری هنوز / در تردد ناخنت فرسود و سرخاری هنوز
می‌شماری گام و راهی می‌کنی قطع از هوس / کعبه پر دور است، در تسبیح و زناری هنوز
زین بیابان آنچه طی گردید جز کاهش که داشت؟ / همچو شمع از خام سوزی داغ رفتاری هنوز
ریشه‌ات بگسیخت ساز، اندیشه مضراب چند؟ / شد نفس بی‌بال و در پرواز منقاری هنوز
صبح جز شبنم گلی زین باغ نومیدی نچید / گریه یک سر حاصل است و خنده می‌کاری هنوز
عبرت آفاتِ دهر از خواب بیدارت نکرد / بی‌خبر در سایهٔ این کهنه دیواری هنوز
جانِ پاکی، تا کی افسردن به کلفتگاه جسم؟ / یوسفت در چاه مُرد و برنمی‌آری هنوز
چشم‌بندی، بی‌تمیزی را نمی‌باشد علاج / در کف است آیینه و محروم دیداری هنوز
غنچه تا کی در عدم بفریبد افسون گلشن / سر به بادت رفته و در بند دستاری هنوز
همسری با ذرّه‌ات، آب حیا در خاک ریخت / زین هوس هم اندکی کم شو که بسیاری هنوز
بر در هر سفله می‌مالی جبین احتیاج / خاک بر فرق توّهم، آبرو داری هنوز

نیست بیدل هر کسی شایستهٔ خواب عدم
از تو تا افسانه‌ای باقی است، بیداری هنوز

خودسری گرد دل تنگ نگردد هرگز / غنچه تا وا نشود رنگ نگردد هرگز
سرمهٔ چشم ادب پرور جمعیت ماست / ساز ما خفت آهنگ نگردد هرگز
بی‌سخن، عذر ضعیفی همه جا مقبول است / سعی رنج قدم لنگ نگردد هرگز
سایه خفت کش اندیشهٔ پامالی نیست / خاکساری سبب ننگ نگردد هرگز
ترک هستی کن اگر صافیِ دل می‌خواهی / از نفس آیینه بی‌رنگ نگردد هرگز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دور وهمی است که بر جام سپهر افتاده است — بی‌تکلّف سر بی‌ننگ نگردد هرگز
هر که دارد تپشی در جگر از شعلهٔ عشق — گر همه سنگ شود، دنگ نگردد هرگز
پستیِ طبع که چون آبلهٔ پا ازلی است — گر تناسخ[1] زند، اورنگ نگردد هرگز
فکر روزی است که برمی‌کشد از مغز، وقار — آسیا تا نشود سنگ، نگردد هرگز
کلفت هر دو جهان در گره حسرت ماست — دل اگر جمع شود تنگ نگردد هرگز

بیدل، از طور کلامت همه حیرت زده‌ایم
در بهاری که تویی، رنگ نگردد هرگز

خون شد دل و ز اشک اثر می‌کشد هنوز — ساز آب گشت و نغمهٔ تر می‌کشد هنوز
حیرت به نقش صفحهٔ امکان قلم کشید — مژگان خمار زیر و زبر می‌کشد هنوز
خلقی در این جنونکدهٔ وهم، چون هلال — از سرگذشته تیغ و سپر می‌کشد هنوز
جوش غبار کم نشد از خاک رفتگان — منزل رسیده، رنج سفر می‌کشد هنوز
ما را به وهم نشئهٔ تجرید داغ کرد — عریانیی که جامه ز بر می‌کشد هنوز
نامحرمی به وصل هم از ما نمی‌رود — حیرت، قدح ز حلقهٔ در می‌کشد هنوز
فرش است دستگاه حلاوت به کنج فقر — نی گشته بوریا و شکر می‌کشد هنوز
نشکسته گرد رنگ، ز پرواز دم مزن — عنقا ز آشیان تو پر می‌کشد هنوز
ای شمع! نقش پردهٔ تحقیق دیگر است — تصویرت انتظار سحر می‌کشد هنوز
تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دو تا — این گاو مرده بار دو خر می‌کشد هنوز

بیدل، چه گنج‌ها که نشد طعمهٔ زمین
قارون به خاک رفته و زر می‌کشد هنوز

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز — چون کاغذ آتش زده غربال شرر بیز
چون شمع مپرسید ز سامان بهارم — سیلاب بنای خودم از رنگ عرق ریز
تحقیق ز صنعتگریِ وهم مبرّاست — از هر چه در آینه نمایند بپرهیز
مردطلبی، از دل معذور حذر کن — زان پیش که لنگت کند از آبله بگریز

---

۱. **تناسخ**: به آخر رسیدن قرنی بعد قرنی دیگر و آمدن زمانی بعد زمانی دیگر (آنندراج) انتقال روح بعد از مدتی از بدن به بدن انسانی دیگر (فرهنگ معین).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بر رنگ ادب تهمت پرواز جنون است / یاقوت به آتش ندهد شعلهٔ مهمیز
اخلاص به اظهار مکدّر مپسندید / چون شکر ز دل زد به زبان، شد گله‌آمیز
هر خار و گل آینهٔ تعظیم بهار است / ای کوفتهٔ خواب گران یک مژه برخیز
از مغتنمات است تماشای دویی هم / تا محرم خود نیستی از آینه مستیز
بیگانهٔ طور دل بلبل نتوان زیست / بر شاخ گلی رو، به تکلّف قفس آویز
با ساز نفس قطع تعلّق چه خیال است؟ / تیغی که تو داری به فسون‌ها نشود تیز

بیدل، به فغان زین قفست نیست رهایی
ای خاک به خون خفته! غبار دگر انگیز

دل مصفّا کن، شرر در خرمن اسباب ریز / آینه صیقل زن و نقش جهان در آب ریز
در تغافل‌خانهٔ اسباب، فرش مخملی است / زین تماشا جمع کن مژگان و رنگ خواب ریز
غنچه آزاد است از گلبازیِ تمثال رنگ / ای حیا! آینهٔ ما هم به این آداب ریز
کم مدار از شمع محفل پاس ناموس وفا / آب گَرد و بر غبار خاطر احباب ریز
زان ستمگر حسرت جام نگاهی داشتم / تا توانی بر سر خاکم شراب ناب ریز
دامنی کز کلفت آزادت کند از کف مده / چون نوا بر در زن از هر ساز و بر مضراب ریز
فکر هستی سر به جَیْب انفعالت آب کرد / گردبادی؛ جوش زن، خاکی در این گرداب ریز
سجدهٔ طاق سپهرت نقش جمعیت نبست / بعد از این رنگ خُمی بیرون این محراب ریز
خشک بر جا مانده‌ایم، ای ابر رحمت! همتی / خاکی از بنیاد ما بر دار و بر سیلاب ریز
عمرها شد صورتم را می‌کشی بی‌انفعال / ای مصوّر! در صدف خشک است رنگت، آب ریز

نقش هستی بیدل از کلفت طرازان صفاست
تا تویی، در هر کجایی سایهٔ مهتاب ریز

رنگ طاقت سوخت، اما وحشت آغازم هنوز / چشم بر خاکستر بال است، پروازم هنوز
بی‌تو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته‌ام / می‌دهد گل از شکست رنگ، آوازم هنوز
پیکرم چون اشک در ضبط نفس گردید آب / می‌شمارد عشق چون آینه غمّازم هنوز
زین چمن عمری است گلچین تماشای توام / دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز
زندگی وصل است، اما کو سر و برگ تمیز؟ / چون نفس صیدم به فتراک است، می‌تازم هنوز

عشق حیرانم غبارم را کجا خواهد شکست؟
یک قلم پروازم و در چنگل بازم هنوز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مژده‌ای از وصل دارم، خانه خالی می‌کنم
ای نفس! ضبطی که من آینه پردازم هنوز
رفته‌ام عمری است زین محفل، نوای فرصتم
ساده‌لوحان رشته می‌بندند بر سازم هنوز
مرده‌ام، امّا همان رقص غبارم تازه است
خاک راه کیستم یارب؟ که می‌نازم هنوز
یک قفس قمری است از شور جنون خاکسترم
چون نگه در سرمه هم می‌بالد، آوازم هنوز
سوختن از شعلهٔ من خامیِ حسرت نبرد
دیده‌ام انجام کار و داغ آغازم هنوز
کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن؟
من که چون گل از ضعیفی رنگ می‌بازم هنوز
مشت خاکم، تا کجا چرخم به پستی افکند؟
نقش پا گر افسرم سازد، سر افرازم هنوز
شبنم رم طینتم بیدل، گر افسردم چه باک
می‌رسد بر یک جهان بی‌طاقتی نازم هنوز

سودای تک و تاز هوس‌ها ز سر انداز — پرواز به جایی نتوان برد، پر انداز
هر جا تویی، آشوب همین دود و غبار است — از خویش برآ، طرح جهان دگر انداز
شوری که ز زیر و بم این پرده شنیدی — حرف لب گنگش کن و در گوش کر انداز
رسوایی عیب و هنر خلق میندیش — ضبط مژه کن، پردهٔ ناموس در انداز
صلح و جدل عالم افسرده مساوی است — رو آتش یاقوت در آب گهر انداز
این عرصه اشارتگه ابروی هلالی است — اینجا به دم تیغ برون‌آ، سپر انداز
کم‌فرصتیِ عمر غبار نفسم را — داده است ردایی، که به دوش سحر انداز
گر از تو سراغ من گمگشته بپرسند — بردار کف خاک و به چشم اثر انداز
شیرینیِ جان نیست گلو سوز، چو شمعم — ای صبح تبسّم نمکی در شکر انداز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نـــامحرم عـــبرتکدهٔ دل نـــتوان بـــود / این خانه بروب از خود و بـیرون در انـداز
مـــا خـــود نـرسیدیم بـه تـحقیق مـیانش / گر دست رسا هست، توهم در کـمر انـداز
پـــرسیدم از آوارگـی، در بـه دری چـند؟ / گـــفتند مـــپرسید از آن خـــانه بـر انـداز

بـیدل، ز تـو تـا مـن نـتوان فـرق نـمودن
گـر آیـنه خـواهـی بـه مـزارم نـظر انـداز

عـــمری خـیال پـخت سـر گـیرودار مـغز / زین جوز پـوچ، هـیچ نشـد آشکـار مـغز
در ستر حال، کسوت فقری ضرورت است / پـــیدا کـــند ز پـوست مگـر پـرده‌دار مـغز
زهـر است الفت از نگـه چشـم خشـمناک / بـــادام تـــلخ را نـــدهد اعـــتبار مـــغز
مخموریِ می آفت نقدی است، هـوش دار / کـــز ســـر گـرانـیت نشـود سـنگسار مـغز
ســـرمایهٔ طـــبیعت بـــی‌درد، کـــینه است / نتوان ز سنگ یافت به غـیر از شـرار، مـغز
ســـختی کشـند چـرب سـرشتان روزگـار / از زخـــم سـنگ چـاره نـدارد چـهار مـغز
دون همتی که ساخت ز معنی به لفـظ پـوچ / چون سگ بر استخوان نکـند اخـتیار مـغز
در خورد عرض جوهر هر چیز موقعی است / در اسـتخوان گـو چـه فـروشد عـیار مـغز
اســـرار در طـــبیعت کـم ظـرف آفت است / از اســـتخوان پســـته بـــرآرد دمـــار مـــغز
مـنعم هـمان ز پـهلوی جـاهست تـازه رو / تا گوشت فربه است بـود شـیر خـوار مـغز
از بس بـــه ذوق آتش عشـــقت گـداختیم / شد اسـتخوان مـا هـمه تـن شـمع وار مـغز
در هر سری کـه شـور هـوای تـو جـا کـند / مـــانند بـــوی غـــنچه نگـــیرد قـرار مـغز

بیدل، ز بس ضـعیف مـزاجـیم هـمچو نـی
از اســـتخوان مـــا نشـــود آشکـــار مـــغز

غبار ره شو و سرکوب صد حشم بـرخـیز / شه قلمرو فـقری، بـه ایـن عَـلَم بـرخـیز
بـه فـیض عـام ز امّـید قـطع نـتوان کـرد / ز بخت خفته میندیش و صبحدم بـرخـیز
غبار دل به زمین نقش خـواهـدت بسـتن / کنون که بار سرو دوش توست کم، برخیز
فرو نشسته‌تر از جسم مُـرده است جـهان / دو روز گو به جنون جـوشی ورم بـرخـیز
ز اغـــنیا بـــه تـواضـع مـباش غـرّهٔ امـن / چـو اعـتماد ز دیـوارهـای خَـم بـرخـیز
حریف معنیِ تحقیق بـودن آسـان نـیست / به سرنگونیِ جاوید، چـون قـلم بـرخـیز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شریک غفلت و آگاهیِ رفیقان باش / به خواب چون مژه‌ها با هم و به هم برخیز
غبار هرزه‌دو دشت آفتی، چه بلاست؟ / تو را که گفت ز خاک ره عدم برخیز؟
درای قافلهٔ صبح می‌دهد آواز / که ای ستم‌زده! رفتیم ما، تو هم برخیز
چو شمع، سیر گریبان عصای همّت توست / به خود فرو رو و از فرق تا قدم برخیز

در این ستمکده نومید خفته‌ای، بیدل!
به آرزوی دلت می‌دهم قسم، برخیز

فتیله‌ای به دل بی‌خبر ز داغ افروز / علاج خانهٔ تاریک کن، چراغ افروز
ز باده برق عتاب آب دادنت ستم است / که گفت چهره برافروز و بی‌دماغ افروز
پری‌رخان به هزار انجمن قدح زده‌اند / تو این چراغ طرب، یک دو گل به باغ افروز
دلیل منزل تحقیق، ترک واسطه است / بسوز جاده و شمع ره سراغ افروز
امید شعلهٔ آواز بلبلان تا چند / به دود یأس دمی آشیان زاغ افروز
به غیر آبلهٔ پا، دلیل راحت نیست / به این چراغ تو هم گوشهٔ فراغ افروز
اگر فتیلهٔ موج می‌ات به تاب رسد / هزار انجمن از برق یک ایاغ افروز
دمی که صفحه به ذوق فنا، زدی آتش / ره طلب به گهرهای شب چراغ افروز

فروغ بزم وفا مغتنم شمر، بیدل
چراغ اگر نفروزد کسی، تو داغ افروز

کی رود از خاطر آشفته‌ام سودای ناز؟ / مو به مویم ریشه دارد از خطش غوغای ناز
عرش پرواز است معنی، تا زمین‌گیر است لفظ / این‌قدر از عجز من، قد می‌کشد بالای ناز
دل نه تنها از تغافل‌های سرشارش گداخت / حیرت آینه هم خون است از استغنای ناز
نیست ممکن گل کند زین پردهٔ عجز و غرور / عشق بی‌عرض نیاز و حُسن بی‌ایمای ناز
تا به شوخی می‌زند چشمت عرق، گل می‌کند / نیست بی‌ایجاد گوهر، موج این دریای ناز
بسکه ابرام نیاز از بی‌خودی بردیم پیش / چین ابرو شد تبسّم، بر لب گویای ناز
گرچه رنگ شوخ چشمی برنمی‌دارد حیا / در عرق یکسر نگه می‌پرورد سیمای ناز
در چمن، رعنایی سرو لب جویم گداخت / از کجا افتاده است این سایهٔ بالای ناز
تا به کی باشی فضول آرزوهای غرور؟ / در نیاز آباد هستی، نیست خالی جای ناز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شعلهٔ افسرده، رعنایی به خاکستر نهفت — موی پیری گشت آخر پینهٔ مینای ناز
گر تظلم دامنت گیرد، به دل خون کن نفس — با تغافل، توأم افتاده است سر تا پای ناز

چشم کو تا از قماش حیرت آگاهش کنند
سخت بیرنگ است بیدل صورت دیبای ناز

نرگسش وا می‌کند طومار استغنای ناز — یعنی از مژگان او قد می‌کشد بالای ناز
سرو او مشکل که گردد مایل آغوش من — خم شدن‌ها برده‌اند از گردن مینای ناز
از غبارم می‌کشد دامن، تماشا کردنی است — عاجزی‌های نیاز و بی‌نیازی‌های ناز
چشم مستش عین ناز، ابروی مُشکین نازِ محض — این چه توفان است، یارب! ناز بر بالای ناز
بسکه آفاق از اثرهای نیاز ما پُر است — در بساط ناز، نتوان یافت خالی جای ناز
جَیْب و دامان خیال ما چمن می‌پرورد — بسکه چیدیم از بهار جلوه‌ات گل‌های ناز
با همه الفت نگاهی بی‌تغافل نیست حُسن — چین ابرو انتخاب ماست از اجزای ناز
عالمی آینه دارد در کمین انتظار — تا کجا بی‌پرده گردد حُسن بی‌پروای ناز؟
سجده‌واری بار در بزم وصالم داده‌اند — هان، بناز ای سر! که خواهی خاک شد در پای ناز
تا نفس بر خویش می‌بالد، تمنّا می‌تپد — هر که دیدم بسمل است از تیغ ناپیدای ناز

بیدل، امشب یاد شمعی خلوت افروز دل است
دود آهم شعله‌ای دارد به گرمی‌های ناز

هر کجا آینهٔ ما گردد از زنگار سبز — گر همه طوطی شوی، نتوان شد آن مقدار سبز
این چمن، الفت پرست سایهٔ گیسوی کیست؟ — سبزه می‌جوشد به گردن رشتهٔ زنّار سبز
برگ عیش قانعان بی‌گفت‌وگو آماده است — شد زبان بسته از خاموشیِ اظهار سبز
گر مزاج خام ظالم، پخته کار افتد بلاست — ورنه دارد طبع گل چندان که باشد خار سبز
کسوت ما هر چه باشد ناله خون آلوده است — طوطیان را کم شود چون بال و پر منقار سبز
از لب شاداب او چون سنبل اندر چشمه سار — موج می‌خواهد شدن در ساغر خمار سبز
گر سحاب آرد نوید سایهٔ نخل قدش — نالهٔ بلبل دهد چون سرو از این گلزار سبز
برق حُسن نو خطّی در گل گرفت آینه را — جلوه‌گر این است کشت تشنهٔ دیدار سبز
ریشهٔ گل بی‌طراوت نیست از ابر بهار — می‌کند تردستیِ مطرب زبان تار سبز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هیچ زشتی در مقام خویش نامرغوب نیست — خار را دارد همان چون گل سر دیوار سبز
رنگ می‌بندد لب خندان به عزلت خو مکن — آب هم می‌گردد از آسودن بسیار سبز

آبروی مرد بیدل باهنر جوشیدن است
نیست در شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

از لب خامش، زبان واماندهٔ کام است و بس — بال از پرواز چون ماند، آشیان دام است و بس
مرکز تسخیر دل جز دیده نتوان یافتن — گوش مینا حلقه‌ای گر دارد، آن جام است و بس
تا نفس باقی است نتوان بست بال احتیاج — این غناهایی که ما داریم، ابرام است و بس
از نشان کعبهٔ مقصود آگه نیستم — این‌قدر دانم که هستی ساز احرام است و بس
وادی امکان ندارد دستگاه وحشتم — هر طرف جولان کند نظاره، یک گام است و بس
بسته است از موی چینی، صورتم نقاش صنع — صبح ایجادم همان گل کردن شام است و بس
دستگاه ما و من، چون صبح بر باد فناست — صحن این کاشانه‌ها یک سر لب بام است و بس
کاش از خجلت شرارم برنمی‌آمد ز سنگ — سوختم از شرم، آغازی که انجام است و بس
بر پر عنقا تو هر رنگی که می‌خواهی ببند — صورت آینهٔ هستی همین نام است و بس
بیش از این نتوان به افسون محبّت زیستن — داغم از اندیشه، وصلی که پیغام است و بس

پختگی دیگ سخن را باز می‌دارد ز جوش
تا خموشی نیست بیدل، مدّعا خام است و بس

ای دلت صیاد راز! از لب مده بیرون نفس — کز خموشی رشته می‌بندد به صد مضمون نفس
با خیال از حُسن محجوب تو نتوان ساختن — حیرتم در دل مگر آینه دزدد چون نفس
چشم مخمور تو هر جا سر خوش دور حیاست — نشئه خون کرده است در رنگ میِ گلگون نفس
طبع دانا را خموشی به که گوهر در محیط — از حبابی بیش نبود گر دهد بیرون نفس
تا ز خودداری برون آیی، طریق درد گیر — چون رسد در کوچهٔ نی، می‌شود محزون نفس
ساز هستی، اقتضای دوریِ تحقیق داشت — موج را آخر برآورد از دل جیحون، نفس
لاف عزّت تا کجا بر باد اقبالت دهد — ای سحر! زین بیش نتوان برد بر گردون نفس
جز به زیر خاک آواز کرم نتوان شنید — اغنیا از بسکه دزدیدند چون قارون نفس
زندگی پر وحشی است، ای بی‌خبر هشیار باش — بهر تسخیر هوا تا کی کند افسون نفس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دل مقامی نیست کانجا لنگر اندازد کسی از خیال خانهٔ آینه بگذر چون نفس

درد انشا می‌کند کسب کمال عاجزان

مصرع آهی است بیدل گر شود موزون نفس

بی‌پردگیِ کسوت هستی ز حیا پرس این جامه حریر است ز عریانیِ ما پرس

آه است سراغ نم اشکی که نداریم چون گم شود آینهٔ شبنم، ز هوا پرس

اسرار وفا منحصر کام و زبان نیست چون سبحه ز هر عضو من، این نکته جدا پرس

از مجمل هر چیز عیان است مفصل کیفیت ابرام هم از دست دعا پرس

مستقبل امید دو عالم همه ماضی است این مسئله بر هر که رسی رو به قفا پرس

عالم همه آوازهٔ پرواز خیال است سر منزل این قافله از بانگ درا پرس

جز تجربه سنگ محک عیب و هنر نیست رمز کرم و خسّت مردم ز گدا پرس

ای همت دو نان سبب حاصل کاست تدبیر گشاد گره از ناخن ما پرس

واماندگی از شش جهت آغوش گشوده است راهی که به جایی نرسد از همه جا پرس

در گرد تک و پوی سلف ناله جنون داشت دل گفت سراغ همه بی‌صوت و صدا پرس

بیدل، به هوس طالب عنقا نتوان شد

تا گم شدن از خویش ره خانهٔ ما پرس

بی‌تأمل در دم پیری مده بیرون نفس از کتاب صبح مگذر سرسری همچون نفس

جسم خاکی دستگاه معنیِ پرواز توست راست کن چندی در این خُم، همچو افلاطون نفس

گر نیاید باورت، از حیرت آیینه پرس صبح ما را نیست شام ناامیدی چون نفس

ای حباب! از آبروی زندگی غافل مباش چون گهر دزدیدنی دارد در این جیحون نفس

گردباد است اینکه دارد جلوه در دشت جنون یا ز تنگی می‌تپد در سینهٔ مجنون نفس

بسکه زین بزم کدورت در فشار کلفتم غنچه وارم برنمی‌آید ز موج خون نفس

آه، از شام جوانی صبح پیری ریختند آنچه می‌زد بال عشرت، می‌زند اکنون نفس

شعله‌ای دارد چراغ زندگی کز وحشتش در درون دل تمنّا می‌تپد بیرون نفس

فیض‌ها می‌باید از حرف بزرگان گل کند صبح، روشن می‌شود تا می‌زند گردون نفس

خامشی دارد به ذوق عافیت تقلید مرگ

تا به کی بندد کسی بیدل به این مضمون نفس؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پر تیره روزم، از من بی‌پا و سر مپرس / خاکم به باد تا ندهی، از سحر مپرس
در دل برون دل چو نفس بال می‌زنم / آوارگیِ گُل، وطن است، از سفر مپرس
صبح آن زمان که عرض نفس داد، شبنم است / پروازم آب می‌شود، از بال و پر مپرس
هستی فسانه است، کجا هجر و کو وصال؟ / تعبیر خوابت، این که شنیدی، دگر مپرس
گشتیم غرق صد عرق ننگ از اعتبار / دریا ز سرگذشت، رموز گهر مپرس
ما بیخودان ز معنیِ خود سخت غافلیم / هر چند سنگ آینه است از شرر مپرس
فرسود چاره‌ای که طرف شد به رنج دهر / با صندل از معاملهٔ دردسر مپرس
هر کس در این بساط، سراغ خود است و بس / نارفته در سواد عدم، زان کمر مپرس
دل را به فهم معنیِ آن جلوه بار نیست / نازپری ز کارگه شیشه گر مپرس
ثبت است رمز عشق به سطر زبان لال / مضمون نامه این که: ز قاصد خبر مپرس

بیدل، نگفتنی است حدیث جهان رنگ
صدبار بیش گفتم ازین بیشتر مپرس

تب و تاب بیهُده تا کجا بگشاد بال و پر از نفس / سررشته وقف گره کنم دلی آورم ببر از نفس
به هزار نوحه شتافتم، چه ترانه‌ها که نیافتم / رگی از اثر نشکافتم، که رسد به نیشتر از نفس
غم زندگی به کجا برم؟ ستم هوس به که بشمرم؟ / چو حباب هرزه نشسته‌ام به فشار چشم تر از نفس
سر و کار فطرت منفعل، به خیال می‌کندم خجل / که چرا عیار گداز دل، نگرفت شیشه گر از نفس
ز جنون فرصت پر فشان نزدودم آیینهٔ وفا / چو شرار، داغم از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس
تک و تاز عرصهٔ بی‌نشان، به خیال می‌بَردم کشان / به هوا گر ندهد عنان، به کجا رسد سحر از نفس
به غبار عالم وهم و ظن، نرسیده‌ای که کنی وطن / عبث انتظار عدم مده، بشتاب پیشتر از نفس
به دو دم تعلّق آب و گل، مشو از حضور عدم خجل / که نشاط خانهٔ آینه، نبرد غم سفر از نفس
ز ترانهٔ نی نوحه گر، به خروش هرزه گمان مبر / همه را به عالم بی‌اثر، اثری است در نظر از نفس
کلف تصوّر زندگی، مفکن به گردن آگهی / چقدر سیه شود آینه، که به ما دهد خبر از نفس

مگشا چو بیدل بی‌خبر در هر ترانهٔ بی‌اثر
بفشار لب به هم، آنقدر که هوا رود به در از نفس

جز ستم بر دل ناکام نکرده است نفس / خون شد آینه و آرام نکرده است نفس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یک نگین وار در این کوه، چه سنگ و چه عقیق نتوان یافت که بد نام نکرده است نفس
زندگی سیر بهار است، چه پست و چه بلند این هوا وقف لب بام نکرده است نفس
زین‌قدر هستیِ مینا شکن، وهم حباب باده‌ای نیست که در جام نکرده است نفس
فرصت چیدن و واچیدن خلق این همه نیست کار ما بی‌خبران، خام نکرده است نفس
تابع ضبط عنان نیست جنون تازیِ شوق تا می از شیشه گران وام نکرده است نفس
رفت آینه و هنگامهٔ زنگار بجاست صبح ما را چقدر شام نکرده است نفس
غیر فرصت که در این بزم نوای عنقاست مژده‌ای نیست که پیغام نکرده است نفس
که شود غیرعدم ضامن جمعیت ما خویش را نیز به خود رام نکرده است نفس
معنی اینجا همه لفظ است، مضامین همه خط آنچه عنقاست که در دام نکرده است نفس

هر دو عالم به غبار در دل یافته‌اند
بیدل اینجا عبث ابرام نکرده است نفس

چشم واکن، شش جهت یار است و بس هر چه خواهی دید، دیدار است و بس
سبحه بر زنّار وهمی بسته‌اند این گره گر وا شود تار است و بس
گر بلند و پست نفروشد تمیز از زمین تا چرخ هموار است و بس
هر نفس صد رنگ بر دل می‌خلد زندگانی نیش آزار است و بس
چند باید روز بازار هوس چینی‌ات را مو شب تار است و بس
باغ امکان نیست آگاهی ثمر جهل تا دانش، جنون کار است و بس
مبحث سود و زیان در خانه نیست شور این سودا به بازار است و بس
کاری از تدبیر نتوان برد پیش هر که در کار است بیکار است و بس
دود نتوان بست بر دوش شرار چون ز خود رَستی، نفس بار است و بس

جهل ما بیدل به آگاهی نساخت
نور بر ظلمت، شب تار است و بس

چند نشینی ز کلفت دل مأیوس؟ همچو دویدن به طبع آبله محبوس
ای نفس! از دل برآر رخت توّهم خانهٔ آینه نیست عالم ناموس
ریخت ندامت به دامنم دل پر خون آبله‌ای بود حاصل کف افسوس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سرکشی از طینتم گمان نتوان برد — نقش قدم کس ندید جز به زمین بوس
دامن شب تا به کی بود کفن صبح — به که برآیی ز گرد کلفت ناموس
ناله در اشک زد ز عجز رسایی — آب شد این شعله از ترقیِ معکوس
صد چمن امید، لیک داغ فسردن — نامهٔ رنگم که بست بر پر طاووس؟
آتش دیر از هوای عشق بلند است — گبر نفس غرهٔ دمیدن ناقوس
چیست مجاز انفعال رمز حقیقت — جلوه عرق کرد، گشت آینه محبوس
بیدل، اگر دست ما ز جام تهی شد — پای طلب کی شود ز آبله مأیوس

***

خودسر ز عافیت به تکلف برید و بس — آهی که قد کشید، به دل خط کشید و بس
راه تلاش دیر و حرم طی نمی‌شود — باید به طوف آینهٔ پا رسید و بس
جمعی که در بهشت فراغ آرمیده‌اند — طی کرده‌اند جادهٔ دشت امّید و بس
دل با همه شهود ز تحقیق پی نبرد — آینه آنچه دیده همین عکس دید و بس
ناز سجود قبلهٔ توفیق می‌کشیم — زین گردنی که تا سر زانو خمید و بس
محمل کشان عجز فلکتاز قدرتند — تا آفتاب سایه به پهلو دوید و بس
عیش بهار عشق ز پهلوی عجز نیست — در باغ نیز، شمع گل ز خویش چید و بس
ما را در این ستمکده تدبیر عافیت — ارشاد بسمل است که باید تپید و بس
هیهات! راه مقصد ما وانموده‌اند — بر جاده‌ای که هیچ نگردد پدید و بس
خواندیم بی‌تمیز رقم‌های خیر و شر — از نامه‌ای که بود سراسر سفید و بس
رفع تظلم دم پیری چه ممکن است — هر جا رسید صبح، گریبان درید و بس
بیدل، پیام وصل به حرمان رساندنی است
موسی برون پرده ندیدن، شنید و بس

در این بساط هوس پیش از اعتبار نفس — همان به دوش هوا بسته گیر بار نفس
صفای آینه در رنگ وهم باخته‌ایم — به زیر سایهٔ کوهیم از غبار نفس
به هیچ وضع نبردیم صرفهٔ هستی — چو صبح ضبط خود آید مگر به کار نفس
به رنگ شمع سحر فرصتی نمی‌خواهد — خزان عشرت و رنگینی بهار نفس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در این چمن اثر اشک شبنم آینه است / که آب شد سحر از شرم گیر و دار نفس
غرور هستیِ ما راگر انتقامی هست / بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس
شرار کاغذ آتش زده است فرصت عیش / فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس
به ساز انجمن هستی، آتش افتاده است / چو نبض تب زده، مشکل بود قرار نفس
دل است آینه‌دار غبار ما و منت / وگرنه عرض نهانی است آشکار نفس
هزار صبح در این باغ، بار حسرت بست / گشاده گیر تو هم یک دو دم کنار نفس
همان به ذوق تماشاست زندگانیِ من / به زنگ چشم نگاهم بس است تار نفس
ز ضعف تنگدلی‌ها چو غنچهٔ تصویر / نشسته‌ام به سر راه انتظار نفس
شکست جام حبابم غریب حوصله داشت / محیط می‌کشم امروز از خمار نفس
به عالمی که من از دست زندگی داغم / نگردد آتش افسرده هم دچار نفس

بهار عمر ندارد گلی دیگر بیدل
نچید هیچ‌کس اینجا به غیر خار نفس

دل قیامت می‌کند، از طبعِ ناشادم مپرس / بیستون یک ناله می‌گردد، ز فرهادم مپرس
نام هم مفت است عنقا بشنود، خاموش باش / صد عدم از هستی آن سویم، ز ایجادم مپرس
محفل آرای حضورم خلوت نسیان اوست / گر فراموشم نخواهی، هیچش از یادم مپرس
پهلوی خود می‌خورم چون شمع از خود می‌روم / رهنورد وادیِ تسلیمم، از زادم مپرس
تهمت تشویش نتوان بر مزاج سایه بست / خواب امنی دارم، از عجز خدا دادم مپرس
تا مژه در جنبش آید، عافیت خاکستر است / شمع بزم یأسم از اشک شرر زادم مپرس
همچو طاووسم به چندین رنگ محو جلوه‌ای / نقش دامم دیدی از نیرنگ صیّادم مپرس
کس در این محفل زبان دان چراغ کشته نیست / از خموشی سرمه گردیدم، ز فریادم مپرس

آب در آینه بیدل حرف زنگار است و بس
سیل اگر گردی سراغ کلفت آبادم مپرس

ذوق شهرت‌ها دلیل فطرت خام است و بس / صورت نقش نگین خمیازهٔ نام است و بس
نوحه کن بر خویش اگر مغلوب چشم افتاد دل / آفتاب آنجا که زیر خاک شد، شام است و بس
از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال / آنچه تحسین دیده‌ای زین قوم، دشنام است و بس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حق‌شناسی کو؟ مروت کو؟ ادب کو؟ شرم کو؟ جهد اهل فضل، بر یکدیگر الزام است و بس
گلرخان دام وفا از صید الفت چیده‌اند گردش چشمی که هوشی می‌برد، جام است و بس
هر چه می‌بینی، بساط آرای عرض حیرت است این گلستان سر به سر یک نخل بادام است و بس
هیچ کس را قابل آن جلوه نپسندید عشق جوهر حیرانیِ آینه اوهام است و بس
در ره عشقت که تدبیر آفت بی‌طاقتی است هر کجا واماندنی گل کرد، آرام است و بس
بال آهی می‌کشد اشکی که می‌ریزیم ما شبنم ما را هوا گشتن سرانجام است و بس
از تعلّق آن‌قدر خشت بنای کلفتی اندکی از خود برآ، عالم سر بام است و بس
چون سیاهی رفت از مو، فکر خودرایی خطاست جامه هر گه شسته گردد، باب احرام است و بس

فطرت بیدل همان آینهٔ معجز نماست
هر سخن کز خامه‌اش می‌جوشد الهام است و بس

زندگی محروم تکرار است و بس چون شرر این جلوه یک بار است و بس
از عدم جویید صبح، ای عاقلان! عالمی اینجا شب تار است و بس
از ضعیفی بر رخ تصویر ما رنگ اگر گل می‌کند بار است و بس
غفلت ما پردهٔ بیگانگی است محرمان را غیر هم بار است و بس
کیست تا فهمد زبان عجز ما ناله اینجا نبض بیمار است و بس
نیست آفاق از دل سنگین تهی هر کجا رفتیم کهسار است و بس
از شکست شیشهٔ دل‌ها مپرس شش جهت یک نیشتر زار است و بس
در تحیّر، لذّت دیدار کو؟ دیدهٔ آیینه بیدار است و بس
اختلاط خلق نبود بی گزند بزم صحبت حلقه مار است و بس
چون حباب از شیخی زاهد مپرس این سر بی‌مغز، دستار است و بس
ای سرت! چون شعله پر باد غرور این که گردن می‌کشی، دار است و بس

بیدل، از زندانیان الفتیم
بوی گل را رنگ، دیوار است و بس

صاحب دل را نزیبد گفت و گو با هیچ‌کس محرم آیینه چون تمثال باید بی‌نفس
جز ندامت، پرتوی از شمع هستی گل نکرد نخل ماتم راست، اشک از میوه‌های پیشرس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در بـیابانی کـه مـا بـار خـموشی بسته‌ایـم / با نگـاه چشـم حـیران مـی‌دمد شـور جـرس
الفت، اســباب دل را جــوهر آیــینه شــد / آب می‌گردد نهان آخر ز جـوش خـار و خس
ای نــدامت! آب گــردان خــاک بـنیاد مـرا / تا در این صورت توانم دست شستن از هوس
تیغ استغنای قاتل، رنگـی از مـن بـر نـداشت / دست خون بسملم در دامن چاک است و بس
نیست گر پرواز، سیر بی‌خودی هم عالمی است / از شکست رنگ پــیدا کـرده‌ام چـاک قـفس
خـاکسـاری مـی‌رسد آخـر بـه داد سـرکشی / اضــطراب مــوج را سـاحل بـود فـریادرس
چون حیا غالب شود، غیر از خموشی چاره نیست / هر که باشد چون گهر، در آب می‌دزدد نـفس
لذّت درد مــحبّت هــم تـماشا کـردنی است / دل به ذوقی می‌خورد خونم که نتوان گفت بس

کاروان عمر، بـیدل مـقصدش مـعلوم نـیست
می‌چکد اشک و قیامت می‌کند شـور جـرس

صبح است و دارد آن گل در سر هوای نـرگس / از چشــم مـا بـریزید آبـی بـه پـای نـرگس
ابــر بــهار اقــبال، امــروز سـایهٔ کـیست؟ / گل کـرد تـاج بـر سـر، بـال هـمای نـرگس
آب و گــل تــعیّن، ایــن دلکشــی نــدارد / رنگ شکســتهٔ کـیست طـرف بـنای نـرگس
هم‌چشم نوبهارم، خـوابـم چـه احـتمال است / دارم غــنودن، امّــا تــا غـنچه‌های نـرگس
بــی‌انــتظار نــتوان از وصــل کـام دل بـرد / گل می‌رسد در این باغ، یک سر قفای نرگس
حــیرت بــرون ایـن بـاغ راهـی نـمی‌گشاید / هر چند رسته باشد چشـم از عـصای نـرگس
ما را به این دودم عیش، باچتر گل چه کـار است؟ / هــــمسایهٔ خــزانــیم زیــر لوای نــرگس
اقــبال اوج گــردون گــر مــی‌گشود کـاری / مــیل زمــین نـمی‌کرد دست دعـای نـرگس
تــقلید چــند بــاید در جــلوه‌گـاه تـحقیق / پــامال نـور شـمع است رنگ لقـای نـرگس
مضمون پیش پا نیز آسـان نـمی‌توان خـوانـد / صد صفر و یک الف بود عبرت فـزای نـرگس
چندان که وا رسیدیم، رنگ خزان جنون داشت / ای کاش! داغ می‌رَست زین باغ جای نـرگس

بیدل ز چشم مـردم، دور است حـق شـناسی
کوری است خرمن اینجا چون دست‌های نرگس

غفلت آهنگم، ز ساز حیرت ایـجادم مـپرس / پـنبه تـا گـوشت نـیفشارد ز فـریادم مـپرس
مدعای عجزم از وضع خـموشی روشـن است / لب گشودن می‌دهد چون ناله بر بادم، مـپرس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جوهر تعمیر پرواز است سر تا پای شمع — رنگ برهم چیده‌ام، از خشت بنیادم مپرس
حُسن پنهان نیست، اما عشق راحت دشمن است — خانهٔ شیرین کجا باشد؟ ز فرهادم مپرس
الفت آیینهٔ دل نیز تسخیرم نکرد — چون نفس پر وحشی‌ام، از طبع آزادم مپرس
کرده‌ام یک عمر سیر گلشن آباد جنون — ناله می‌دانم، دگر از سرو شمشادم مپرس
هیچ فردوسی به رنگ آمیزیِ امید نیست — سر به پایی می‌کشم، از کلک بهزادم مپرس
معنیِ گل کردن موج از تظلم بسته‌اند — زندگی افسانه‌ها دارد، ز بیدادم مپرس
مشت خاکم، عشق نادانسته صیدم کرده است — ای حیا! آبم مکن، از ننگ صیادم مپرس

هر کجا لفظی است، بیدل معنیی گل کرده است
دیگر از کیفیت ارواح و اجسادم مپرس

غم نه تنها بر دلم نالید و بس — عیش هم بر فرصتم خندید و بس
گر طواف کعبهٔ درد آرزوست — می‌توان گرد دلم گردید و بس
چون گلم زین باغ عبرت داده‌اند — آن‌قدر دامن که باید چید و بس
جاده چون طی شد حضور منزل است — رشته می‌باید به پا پیچید و بس
علم دانش یک قلم هیچ است و پوچ — این‌قدر می‌بایدت فهمید و بس
صحبت دل با نفس معکوس بود — سبحه اینجا رشته گردانید و بس
دل، حرم تا دیر در خون می‌تپید — خانه راه خانه می‌پرسید و بس
چون شرر در راه کس گَردی نبود — شرمِ فرصت چشم ما پوشید و بس
بر بهار عیش می‌نازد غنا — بی‌خبر، کاین گل قناعت چید و بس
بیقرارم داشت درد احتیاج — ناله‌ای کردم که کس نشنید و بس
منزل مقصود پرسیدم ز اشک — گفت باید یک مژه لغزید و بس

بیدل، اسباب جهان چیزی نبود
زندگی خواب پریشان دید و بس

کاروان ما ندارد گردی از صوت جرس — صبح بر دوشِ شکست رنگ می‌بندد نفس
در ترازویی که صبر عاشقان سنجیده‌اند — کوه اگر گردد تحمل، نیست همسنگ عدس
آشیان دل پناه هرزه گردی‌های ماست — خانهٔ آینه دارد جای آرام نفس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در ادبگـاه ظـهور از مِـنّت دونـان مـنال / شعله هم گـاه ضـعیفی مـی‌شود مـحتاج خس
عـافیت خـواهـی، درِ الفت سـواد فـقر زن / بهر صید خواب، فرشی سایه مـی‌باشد نـفس
از هوس با هیچ قانع شو، که اینجا عـنکبوت / مـی‌کند صـید هـما در سـایهٔ بـال مگس
صبح عـیش و شـام کـلفت تـوام یکـدیگرند / شعله و دود آن‌قدر با هـم نـدارد پـیش و پس
چون امل، جوشید از طبعت، فنا آماده بـاش / نـیست بـی‌فال سـفر، آشـفتن مـوی فـرس
گـاه کـندن‌ها صـدا مـی‌بالد از نـقش نگـین / بی‌خروشی نیست گر سنگی خورد بر پای کس
می‌روی از خـود، دمـی هـم‌وضع آزادی بـرآ / خانه را روشن کن، آتش زن بـه بـنیاد هـوس

تا توانـی صـبر کـن بـیدل در ایـن کـلفت‌سرا
چون سحر آخر پر پرواز خواهـد شـد قـفس

گر شود از خواب من خیال تو محبوس / حسرت بالین مـن بَـرد پـر طـاووس
ساز حـجابی نـداشت مـحفل هسـتی / سوخت دل شمع تا به حسرت فانوس
دل نـفسی بـیش نـیست مـرکز الفت / چند نشـیند نـفس در آیـنه مـحبوس
دامـن بـی‌حاصلی غـبار نـدارد / رنگ حنا تهمتی است بر کف افسوس
تـا نکشـد فـطرت، انـفعال تـری‌ها / شـبنم مـا را هـواست پـردهٔ نـاموس
سر ز گریبان مکش که ریخته گـردون / شمع در این انجمن ز دیـدهٔ جـاسوس
مـنکر قـدرت مشـو کـه جـغد نـدارد / جز به سر گنج پـا ز طـینت مـنحوس
گـل بـه کـف و در غـم بـهار فسـردن / مزد تـخیل پـرست جـلوهٔ مـحسوس
گوشت اگر نیست نغمه سـنج مـخالف / صوت مـؤذن بس است نـالهٔ نـاقوس
ریشـه دوانـده است در بـهار جـنونم / پیچش هـر گـردباد تـا پـر طـاووس

بیدل، از این مزرع آنچه در نـظر آمـد
دانه امـل بـود و آسـیا کـف افسـوس

گـره چـو غـنچه نـباید زدن بـه تـار نـفس / فکندنی است ز سـر چـون حـباب نـار نـفس
زمـانه صـد سـحر از هـر کـنار مـی‌خندد / بـه ضـبط کـار تـو و وضـع اسـتوار نـفس
خوش آن زمان که شوی در غبار کسوت عجز / چـو شـعله بـر رگ گـردن بـلند بـار نـفس
اشاره‌ای است به اهـل یـقین ز چشـم حـباب / کـه دیـده وا نشـود تـا بـود غـبار نـفس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به سوی خویش کشد صید را خموشی دام — سخن ز فیض تأمل شود شکار نفس
ز موج بحر مجویید جهد خودداری — چه ممکن است درآمد شد اختیار نفس
مَتَن چو صبح در انکار هستیِ موهوم — گرفته است جهان را هوا، سوار نفس
در این محیط که هر قطره صد جنون تپش است — شناخت موج گهر، قیمت وقار نفس
شب فراق توام، زندگی چه امکان است؟ — مگر چو شمع، کند سعی اشک کار نفس
به چاک پیرهن عمر بخیه ممکن نیست — مستاب رشتهٔ وهم امل به تار نفس
فلک به ساغر خمیازه سرخوشم دارد — چو صبح می‌کشم از زندگی خمار نفس
تأملی نکشیده است دامنت، ورنه — برون هر دو جهانی به یک فشار نفس

فروغ دل‌طلبی، خامشی گزین بیدل
که شمع صرفه ندارد به رهگذار نفس

نفس ثبات ندارد، بس است کارنویس — شکسته است قلم، نسخهٔ اعتبار نویس
جریدهٔ رقم اعتبارها خاک است — تو هم خطی به سر لوح این مزار نویس
زمان وصل به صبح قیامت افتاده است — سیاهی از شب ما گیر و انتظار نویس
سواد مطلب عشاق دقّتی دارد — برای خاطر ما اندکی غبار نویس
شقی که گل کند از خامه، بی‌صریری نیست — برات ناله تو هم بر دل فگار نویس
خط جنون سبقان مسطری نمی‌خواهد — چو نغمه هر چه نویسی برون تار نویس
شگون یمن ندارد برات عشرت دهر — زبان خامه سیاه است، گوبهار نویس
هزار مرتبه دارد شهید تیغ وفا — قلم به خون زن و بیتی به یادگار نویس
ز نقش هستی من هر کجا اثر یابی — خط جبین کن و بر خاک راه یار نویس
بیاض دیدهٔ یعقوب اشارتی دارد — که سیر ما کن و تفسیر نقره کار نویس
به نامه‌ای که درو نام عشق ثبت کنند — به جای هر الف، انگشت زینهار نویس
ز خود تهی شدن، آغوش بی‌نشانی اوست — چو صفر اگر ز میان رفته‌ای، کنار نویس

به مشق حسرت از آن جلوه قانعم، بیدل
به رو سفیدیِ مکتوب انتظار نویس

نیست بی‌شور حوادث، آمد و رفت نفس — کاروان موج، دارد از شکست خود جرس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باغ امکان را شکست رنگ می‌باشد کمال / ای ثمر! گر فرصتی داری به کام خویش رس
تا توانی پاس آب روی سایل داشتن / خودفروشی‌های احسان به که ننمایی به کس
ای عدم آوازه، قید زندگی هم عالمی است / بیضه‌گر بشکست، چون طاووس رنگین کن قفس
مشت خونی، هرزه گرد کوچه زخم دلیم / حسرت است اینجا، بجز عبرت چه می‌گردد عسس
دستگاه سفله خویان مایهٔ شور و شر است / خالی از عرض طنینی نیست پرواز مگس
چون به آگاهی رسیدی، گفت‌وگوها محو کن / نیست منزل جز بیابان مرگی شور جرس
بی‌غباری نیست هر جا مشت خاکی دیده‌ایم / شد یقین، کز بعد مردن هم نمی‌میرد هوس

چون حبابم بیدل، از وضع خموشی چاره نیست
صاحب آینه را لازم بود پاس نفس

آب از یاقوت می‌ریزد تکلّم کردنش / جَیْب گوهر می‌درد ذوق تبسّم کردنش
زان ستم پیرا، نصیب ما به غیر از جور نیست / کیست یارب تا بود باب ترحّم کردنش؟
در عرق زان چهرهٔ خورشید سیماروشن است / برق چندین شعله وقف کشت انجم کردنش
تُرک من می‌تازد آشوب قیامت در رکاب / نیست باک از خاک ره در چشم مردم کردنش
بندهٔ پیر خراباتم که از تألیف شوق / یک جهان دل جمع کرد انگور در خُم کردنش
در وضو زاهد چو توفان بر سر آب آورد / می‌نشاند خاک را در خون تیمّم کردنش
دل اگر جمع است، گو عالم پریشان جلوه باش / گوهر آسوده است در بحر از تلاطم کردنش
در پی روزی تلاشی، آدمی امروز نیست / از ازل آواره دارد فکر گندم کردنش
کلفت هستی تپش‌ها سوخت در نبض نفس / رشتهٔ این ساز خون شد از ترنّم کردنش
چون سحر شور نفس گرد خیالی بیش نیست / تا به کی آینهٔ هستی توّهم کردنش؟
بر دل آزرده تمهید شکفتن آفت است / جام در خون می‌زند زخم از تبسّم کردنش

بی‌لب دلدار، بیدل غوطه زد در موج اشک
عاقبت افکند در دریا گهر گم کردنش

آخر چو شمع سوختم از برگ و ساز خویش / یارب نصیب کس نشود امتیاز خویش
لیلی کجاست تا غم مجنون خورد کسی / از خویش رفته‌ایم به توفان ناز خویش
بوی خیال غیر ندارد دماغ عشق / عالم گلی است از چمن بی‌نیاز خویش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این یک نفس که آمد و رفت خیال ماست / بر عرش و فرش خندد و شیب فراز خویش
در عالمی که انجمن کوری و کری است / هر نغمه پرده بست بر آهنگ ساز خویش
هر کس اسیر سلسلهٔ ناز دیگر است / ما و خط تو، زاهد و ریش دراز خویش
این بیستون قلمرو برق جمال کیست؟ / هر سنگ دارد آتش شوق گداز خویش
پر آرزوی خلق در خُلد واگذار / ما را نیاز کن به غم دلنواز خویش
بی‌پردگی نقاب بهار تعیّنیم / گل، باغ رنگ دارد از اخفای راز خویش
از دور باش عالم نامحرمی مپرس / خلقی زده است حلقه به درهای باز خویش

بیدل به بارگاه حقیقت چه نسبت است؟
ما را که نیست راه به فهم مجاز خویش

آن را که ز خود برد تمنّای سراغش / چون اشک تر از رفتن دل کرد ایاغش
هر چرب زبانی که به شوخی عَلَم افراشت / کردند چو شمع از نفس سوخته داغش
رحم است بر آن خسته، که چون آه ندامت / در گوشهٔ دل نیز ندادند فراغش
فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت / صبحی که به شب‌ها نکشد بانگ کلاغش
پیدایی حق، ننگ دلایل نپسندد / خورشید نه جنسی است که جویی به چراغش
این نشئه ز کیفیت جولان که گل کرد؟ / تا ذرّه در این دشت به چرخ است دماغش
حیرت چمن هستی و مخموری وهمیم / تمثال در آینه شکسته است ایاغش
در مملکت سایه ز خورشید نشان نیست / ای بی‌خبر! از ما نتوان یافت سراغش
خاکسترت از دود نفس بال فشان است / آتش، قفس فاخته دارد پر زاغش
از شیون رنگین وفا هیچ مپرسید / دل آن همه خون گشت که بردند به باغش

بیدل، من و بزمی که ز یکتایی الفت
خاکستر پروانه بود باد چراغش

آه از این جلوهٔ نقاب فروش / بحر در جیب و ما حباب فروش
تو و صد موج گوهر تمکین / من و یک اشک اضطراب فروش
انفعال است شبنم این باغ / عرقی گل کن و گلاب فروش
چشمی از نقش این و آن بر بند / اعتبار جهان به خواب فروش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دل افسرده سنگ راه وفاست کاش خون گردد این حجاب فروش
هوش اگر صد قماش پردازد تو به یک جرعهٔ شراب فروش
آخر کار شعله هموار است نفسی چند پیچ و تاب فروش
به هوس پایمال نتوان زیست مخمل ما مباد خواب فروش
باب غم جز دل گداخته نیست مشتری تشنه است، آب فروش
قدر داغ جگر چه می‌دانی رو به دوکانچهٔ کباب فروش
سایه پرورد جلوهٔ یاریم خاک ما گیر و آفتاب فروش

بیدل، ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه خضاب[1] فروش

آیین خودآرایی از روز الست استش دل تحفه مبر آنجا، کاینه به دست استش
نخچیر فنا، غیر از تسلیم چه اندیشد در رنگ تو پردازد، تیری که به دست استش
توفان کشاکش‌ها، وضع نفس است اینجا ما ماهی آن بحریم، کاین صورت شست استش
هر گه نسق هستی موصوف نفس باشد در بند چه بند استش، در بست چه بست استش؟
موضوع خیالات است آرایش این محفل چون آینه عنقایی نی بود و نه هست استش
بر کوس و دهل نتوان بنیاد سلامت چید دنیا گله‌ای دارد، کاین شور شکست استش
هر چند زمین‌گیری است، جز نعل در آتش نیست مانند سپند اینجا، هر آبله جست استش
سر در قدم اشکم، کاین شیشه به سنگ افکن بی‌منّت خودداری، لغزیدن مست استش
بی‌مایگیِ فقرم تهمّت کش هستی ماند کم سایگیِ دیوار بر گردن پست استش

چون نقش نگین بیدل پا در گل آفاتیم
هر چند بنای ما سنگ است، شکست استش

اشکم، قدم آبله فرسا ننهد پیش تا رفتن دل پای تقاضا ننهد پیش
دل سجده فروش سرکویی است، کز آنجا خاکم همه گر آب شود پا ننهد پیش
کیفیّت یادت ز خودم می‌برد آخر این جرعه محال است که مینا ننهد پیش

---

۱. خضاب: رنگ کردن، وسمه (آنندراج) حنا و گلگونه (فرهنگ نفیسی) رنگ حنا و وسمه در موی سر و ریش و رنگ حنا در دست و پا (فرهنگ نفیسی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حیرانیِ ما صفحهٔ صد رنگ بیان است آینه بساط لب گویا ننهد پیش
ما و نم اشکی و سجود سر راهی تسلیم وفا، تحفه به هر جا ننهد پیش
روشن نتوان کرد سواد خطّ هستی تا نسخهٔ عبرت پر عنقا ننهد پیش
ما بی‌خبران، سر به گریبان جنونیم مجنون قدم از دامن صحرا ننهد پیش
پروانهٔ نیرنگ سحرگاه ندارد مشتاق تو آیینهٔ فردا ننهد پیش
جز سوختن از داغ، حضُوری نتوان یافت آن به که کسی آینهٔ ما ننهد پیش
در راه تو دل را ز پر افشانیِ رنگم ساز قدمی هست، مبادا ننهد پیش
آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم آن کیست که چون شمع سر از پا ننهد پیش
همت خجل است از هوس دست فشاندن کز چرخ ثری تا به ثریا ننهد پیش
حرصت همه گر قطره تقاضاست، حذر کن تا کاسهٔ دریوزهٔ دریا ننهد پیش
مفت است غنا، چشمی اگر سیر توان کرد زین بیش کسی نعمت دنیا ننهد پیش

بیدل، شمرد بند گریبان ندامت
آن دست که در خدمت دل‌ها ننهد پیش

اگرچه غنچه میسّر شود شکستن خویش توان شنید صدایی ز دام جستن خویش
مقیم منزل تحقیق گشتن آسان نیست بده غبار دو عالم به باد جستن خویش
خموش گشتم و سیر بهار دل کردم در بهشت گشودم چو لب ز بستن خویش
به رنگ شمع در این انجمن جهانی را به سر دواند هوای ز پا نشستن خویش
خیال دوست به هر لوح نقش نتوان بست به آب حیرت آینه، هست شستن خویش
چه ممکن است تسلّی به غیر قطع نفس ز ناله نیست رها، تار بی‌گسستن خویش
ز دود تنگ فضای سپند این محفل به دوش ناله گرفته است بار جستن خویش
در این محیط که جز گرد عجز ساحل نیست مگر چو موج ببندید بر شکستن خویش
چو گل نه صبح کمینیم و نی بهار پرست شکفته‌ایم ز پهلوی سینه خستن خویش
کمند صید حواس است گوشه گیری‌ها نشسته‌ایم چو مضمون به فکر بستن خویش

شکنج دام بود مفت عافیت بیدل
چو بوی گل نکنی آرزوی رستن خویش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر زین رنگ تمکین می‌زند موج از سراپایش
خرام خویش هم مشکل تواند برد از جایش

به غارت رفتهٔ گرد خرام او دلی دارم
که چون گیسوی محبوبان، پریشانی است اجزایش

زبان در سرمه می‌غلتد اسیران نگاهش را
صدا را هم رهایی نیست از مژگان گیرایش

نگاه از چشم حیرانم چو دود از داغ می‌جوشد
قیامت ریخت بر آینه‌ام برق تماشایش

نخواهد دود خود را شعله داغ خجلت پستی
نیفتد سایه بر خاک از غرور نخل بالایش

وفا در هر صفت، بی‌رنگ تأثیری نمی‌باشد
هنوز از خاک مشتاقان، حنایی می‌شود پایش

وداع هستیِ عاشق ندارد آن‌قدر کوشش
همان برگشتن از یاد تو خالی می‌کند جایش

نگردد زایل از اشک ندامت نقش پیشانی
خطوط موج شستن مشکل است از آب دریایش

ندارد طاقت یک جنبش مژگان، دل عاشق
ز بس چون اشک، لبریز چکیدن‌هاست مینایش

به این هستی، فنا را دستگاه رفع خجلت کن
به کام خس مگر از شعله بالد ناکسی‌هایش

به این بی‌مطلبی احرام خواهش بسته‌ام، بیدل
که آگه نیست سایل هم ز افسون تقاضایش

ای خیال! آوارهٔ نیرنگ هوش
تا توانی در شکست رنگ کوش

تا نفس باقی است، ما و من بجاست
شمع بی‌کشتن نمی‌گردد خموش

زندگی در ننگ هستی مردن است
خاک گرد و عیب ما و من بپوش

زین خمستان گرمیِ دل برده‌اند
همچو می‌با خون خود چندی بجوش

از جراحت زار دل غافل مباش
رنگ‌ها دارد دکّان گل فروش

عشق اگر نبود، هوس هم عالمی است
نیست خون دل گوارا، می بنوش

خاک من بر باد رفت و خامشم
همچو صبحم در نفس خون شد خروش

تر دماغان از مخالف ایمنند
گاه خشکی باد می‌پیچد به گوش

یارب، از مستی نلغزد پای من
اشک مینا، خانه‌ای دارد به گوش

زندگانی نشئهٔ وهمش رساست
تا نمی‌میری، نمی‌آیی به هوش

گر لباس سایه از دوش افکنی
می‌کند عریانیت خورشید پوش

یأس برجا ماند، فرصت‌ها گذشت
امشب ما نیست جز اندوه دوش

تا مگر بیدل دلی آری به دست
در تواضع همچو زلف یار کوش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای ز لعلت سخن گلاب فروش — نگه از نرگست شراب فروش
تیغ ناز تو موج‌ها دارد — از سر بیدلان حباب فروش
زین دو نیرنگ قطع نتوان کرد — جلوه‌گر باش یا نقاب فروش
ذرّه‌ای، مهر بی‌نشان خودی — هر کجا باشی آفتاب فروش
زاهدا! کار عشق بی‌سببی است — تو دعاهای مستجاب فروش
فرصت اینجا ترانه عنقاست — گر توقف کنی، شتاب فروش
می‌روی چشم بسته زین بازار — جنس‌های نگه به خواب فروش
نقش هر ذرّه‌ای که می‌بینی — آفتابی است، انتخاب فروش
زندگانی قماش راحت نیست — تا نفس داری اضطراب فروش
برق تازان ز خود برون رفتند — حیرت ما همان رکاب فروش
حرف بی‌موقع از حیا دور است — آبم، از پیری شباب فروش
ای شعورت خیال باف جنون! — این کتان‌ها به ماهتاب فروش
همه سقای آبروی خودند — یک دو گوهر، تو نیز آب فروش

بیدل، اینجا کجاست دام و چه صید؟
دل کمندی است پیچ و تاب فروش

این صبح که جولان‌ها بر چرخ برین هستش — دامن شکن همت گرد دو سه چین هستش
پر هرزه درا مگذر زین قافلهٔ آفات — شوری نفس دارد، صد صور طنین هستش
طبعی که کمالاتش جز کسب دلایل نیست — بی‌شبهه مکن باور، گر حرف یقین هستش
از خیره‌سر، دولت اخلاق نیاید راست — آشوب چپ اندازی تا نقش نگین هستش
ادبار هم از اقبال کم نیست در این میدان — بر مرد تلاش حیز غالب ز سرین هستش
از وضع زمین‌گیری، گو خواجه به تمکین کوش — دم جز به تکلف نیست، رخشی که به زین هستش
هر فتنه که می‌زاید از حاملهٔ ایام — غافل نشوی زنهار، صد فعل چنین هستش
هر کس به ره تحقیق دعوای قدم دارد — دوری ز در مقصد بسیار قرین هستش
آن چشم که انسان را سرمایهٔ بینایی است — از هر دو جهان بیش است گر آیینه بین هستش
بر نشو و نما چشمی بگشا و مژه بر بند — هر گل که تو می‌کاری آیینه زمین هستش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از روز و شب گردون، بیدل چه غم و شادی
خوش باش که مهر و کین گر هست همین هستش

به بر کشید ز بس جوش نازکی تنگش
فشار چین جبین ریخت با عرق رنگش

در این چمن سر و برگ حضور رنگ که راست؟
حنا اگر نکشد دامن گل از چنگش

گلی که بوی وفای تو در نظر دارد
به سنگ هم چه خیال است بشکند رنگش

به حیرتم چه تمنّا شکست دامن اشک
که دارد آبله پایی، نمی‌کند لنگش

خرد نداشت سر و برگ نشئهٔ تحقیق
ز یک دو جام رساندم به عالم بنگش

تلاش وادی نومیدی‌ام از آن بیش است
که اشک سبحه کشد در شمار فرسنگش

مزار کوهکن آن دم که بی‌چراغ شود
فتیله‌تر کند از خون من رگ سنگش

اگر ز آیینهٔ دل غبار بر دارند
عبیر پیرهن کعبه جوشد از رنگش

نیافتیم در این عبرت انجمن سازی
که چون سپند نغلتد به سرمه آهنگش

به خویش باز نشد چشم ما ز وحشت عمر
دگر چه کار گشاید ز فرصت تنگش

به چار سوی تأمل نیافتم، بیدل
ترازویی که گرانتر ز دل بود سنگش

به تاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش
در آتش ریختم نامی که آبم می‌کند ننگش

به مضمون جهان اعتبارم خنده می‌آید
چه‌ها این کوه در خون غوطه زد تا بسته شد سنگش

به شوخی برنمی‌آمد دماغ ناز یکتایی
من از حیرت فزودم صفر بر اعداد نیرنگش

اگر شخص تمنّا دامن ترک طلب گیرد
چو موج آخر گهر بندد به هم آوردن چنگش

به غفلت، پاس ناموس تحیّر می‌کند دل را
در کیفیت آینه قفلی دارد از رنگش

جوانی تن زد ای غافل! کنون صبری که پیری هم
به گوش نقش پا ریزد نواهای خم چنگش

مزاج عافیت از گردش حالم تماشا کن
شکستی داشت این مینا که پوشیدند در رنگش

به تحریری نمی‌شایم، به تغییری نمی‌ارزم
ندارم آن‌قدر رنگی که برگردانم آهنگش

تأمل بر قفای حیرت دیدار می‌لرزد
که می‌ترسم به هم آوردن مژگان کند تنگش

چه تسخیر است، یارب جذبهٔ تأثیر الفت را
که رنگم تا پر افشاند حنا می‌جوشد از رنگش

در این باغم به چندین جام تکلیف جنون دارد
پر طاووس یعنی پنبهٔ مینای بیرنگش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به حیرت رفتهٔ آینهٔ وهم خودم، بیدل
چه صورت‌ها که ننهفته است بر گل کردن رنگش

به رنگی کج کلاه افتاده خم در پیکر تیغش
که از حیرت محرف می‌خورد صورتگر تیغش

به جوی برگ گل، آب از روانی دست می‌شوید
به سعی خون ما نتوان گذشت از معبر تیغش

در این محفل، بساط راحتی دیگر نمی‌باشد
مگر در رنگ خون غلتم دمی بر بستر تیغش

چو موج از عجز، گردن می‌کشد کرّوفر امکان
نمایان است توفان شکست از لشکر تیغش

کدورت، برنیارد طینت خورشید سیمایان
بیاض صبح، دارد آینه روشنگر تیغش

گرانجانی است زیر سایهٔ برق بلا بودن
ز فرق کوه، دشوار است خیزد لنگر تیغش

چو گل در پیکر افسرده‌ام خونی نمی‌باشد
به پرواز آیدم رنگی، مگر از شهپر تیغش

کند گرد از کدامین کوچه خون بسملم، یارب
سراغ نقش پایی برده‌ام تا جوهر تیغش

بهار فیض، در رنگ شهادت خفته است اینجا
تبسّم بر سحر دارد جراحت پرور تیغش

خطّ تسلیم سرمشق کمال دیگر است اینجا
به جوهر ناز دارد گردن فرمانبر تیغش

به خون بیدلان، گویند ابرویش سری دارد
سر سودایی من هم به قربان سر تیغش

پُر خودنمایِ کارگه چند و چون مباش
در خانه‌ای که سقف ندارد، ستون مباش

بی‌مغزیت «گرای»[1] به فکری نمی‌کند
ای شیشه تهی! به هوس سرنگون مباش

افسردگی، گل چمن اعتبار چند؟
یاقوت اگر شوی به رگ سنگ خون مباش

تا کی به رنج سرکشیِ طبع ساختن؟
آفت رکاب، رایض[2] اسپ حرون مباش

علمِ لدن[3] ودیعت انفاس آدم است
محو شغال و زاغ به وهم شگون مباش

غافل ز خوب و زشت شدن شرط محرمی است
زین پیش گیرم آینه بودی، کنون مباش

---

۱. در نسخهٔ دیگر: کرای آورده است، کرای کردن، یعنی «ارزش داشتن» یا «صرف کردن».

۲. رایض: رام و دست‌آموز (فرهنگ نفیسی).

۳. علم لدن: به علمی گویند که بدون سعی و کوشش غیر، محض به فضل خویش از نزد خدای تعالی عطا فرموده باشد یا بدون تعلیم غیر از نزد طبیعت ذهن او باشد و لدن معنای نزد نیز دهد (آنندراج) و آن علمی را گویند که بنده را افتد بی‌واسطه‌ای و تنها به الهام خدای تعالی (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ایـن است اگـر کشـاکش هـنگامهٔ نـفس / بـیش از دو دم غـبار بـرون و درون مـباش
با هر کمالت[1] انـدکی دیـوانگـی خـوش است / گیرم که عقل کـل شـده‌ای، بـی‌جنون مـباش
خود را به وادیـی کـه ز تسـلیم چـاره نـیست / چون خامه جز به لغزش پـا رهـنمون مـباش
بـا عـاجزان فـروتنی آثـار عـزّت است / از هـر کـه هـمسر تـو نـباشد، فـزون مـباش
فرهاد نـیستی، چـه تـمنّای جـان کـنی است / سـنگ تـرازوی عـمل بـیستون مـباش
عـاجز کُشـی است شـیوهٔ ابـنای روزگـار / بیدل! به چشـم خـیره نگـاهان زبـون مـباش

***

بزم امکـان بسکـه عـام افـتاده دور سـاغرش / هر که را سرمایهٔ رنگی است، می‌گردد سـرش
مـغز آسـایش چسـان بـندد سـر فـرماندهی / کـز خـیال سـایهٔ بـالی است بـالین پـرش
بی‌حضور وصل جانان چیست فردوس برین؟ / بی‌شراب لطـف سـاقی کـیست آب کـوثرش؟
جان فدای معجز ساقی که پـیش از مـی‌کشی / نشئه در سر می‌دود چون مو ز خطّ سـاغرش
چون مه نو نـقش چـینی از جـبینم گـل کـند / سجده دامـن چـیده بـاشد بـهر تـعظیم درش
حسرت عاشق چه پردازد بـه سـیر کـاینات؟ / شسته است این نقش‌ها را یک قلم چشم ترش
داغ حرمان، شعله‌ای دارم که در پرواز شـوق / ظـلم بـر بـی‌طاقتی کـردند از خـاکسـترش
بسکه عاشق سـرگران افـتاده است از بـار دل / موج اگر گردد، نگـیرد آب دریـا بـر سـرش
رحم کن بر حـال بـیماری کـه از ضـعف بـدن / جای پهلو، نـاله مـی‌غلتد بـه روی بسـترش
دولت تـیز جـفا کـیشان بـدان بـی‌غیرتی / واعظ است آن شعله کز خاشاک باشد منبرش
خواجه از چرت آخوری‌ها هـمعنان فـربهی است / می‌رود جایی کـه مـی‌گردد هـیولیٰ پـیکرش
چشم حیران، انتظار آهنگ مشق غفلت است / لغـزش مـژگان مـینا انـفعال مسـطرش
گـریه دارد عشـق بـر حـال اسیران وفـا / خس به چشم دام مـی‌افـتد ز صـید لاغـرش

نیست بیدل را بـه غـیر از خـاک راه بـی‌کسی
آنکه گاهی از کـرم دسـتی گـذارد بـر سـرش

به ساز نیستی بسته است شور ما و من بـارش / بهارت بلبلی دارد کـه شکـل لاست مـنقارش

---

۱. نسخهٔ دیگر: کمال.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خجالت با دماغ بید مجنون برنمی‌آید
جهانی زحمت خم می‌کشد از دوش بی‌بارش

ز آشوب غبار دهر، یک سر سنگ می‌بارد
تو ضبط شیشهٔ خود کن، پری خیز است کهسارش

ز حرف پوچ نتوان جز به بی‌مغزی عَلَم گشتن
سر منصور باید پنبه بندد بر سر دارش

کمند حبّ جاه، از خلق واگشتن نمی‌خواهد
سلیمانی سری دارد که زُنّار است دستارش

صفا هم دام پا لغزی است، از عبرت مباش ایمن
به سر غلتاند گوهر را غرور طبع هموارش

نمی‌دانی که رخش عزم همّت می‌کند جولان
حیا از هر دو عالم می‌کشد دست عنان دارش

جفا با طینت مسرور عاشق برنمی‌آید
مگر از درد محرومی ز بیرون پا خلد خارش

به رفع کلفت غفلت غبار خود ز پا بنشان
شکست سایه دارد هر چه می‌افتد ز دیوارش

خیال بحر چندین موج گوهر در نظر دارد
که می‌داند چه‌ها دیدند مشتاقان دیدارش

مجاز پوچ، ما را از حقیقت باز می‌دارد
به سیر نرگستان غافلیم از چشم بیمارش

کبابم کرد اندوه جدایی، هر چه را دیدم
کسی یارب در این محفل نیفتد با نگه کارش

به تعمیر دل تنگم کسی دیگر چه پردازد
طناب وسع همت، پُر گره بسته است معمارش

در این غفلت سرا بی‌عبرت آگاهی نمی‌باشد
مژه تا پا نزد بر چشم، ننمودند بیدارش

چو تصویر هلال آخر به خجلت خاک شد، بیدل
ز ننگ ناتمامی برنیامد خط پرگارش

بسکه افتاده است بی‌نم خون صید لاغرش
می‌خورد آب از صفای خود، زبان خنجرش

آنکه چون گل زخم ما را در نمک خواباند و رفت
چون سحر شور تبسّم می‌چکد از پیکرش

بعد مردن هم مریض عشق بی‌فریاد نیست
گرد می‌نالد همان گر خاک گردد بسترش

بحر نیرنگی که عالم شوخی امواج اوست
می‌دهد عشق از حباب من سراغ گوهرش

من ز جرأت بی‌نصیبم، لیک دارد بی‌خودی
گردش رنگی که می‌گرداندم گرد سرش

تا نفس باقی است، دل را از تپیدن چاره نیست
طایر ما دام وحشت دارد از بال و پرش

کوس وحدت می‌زند دل، گر پریشان نیست وهم
شاه اینجا می‌شود تنها به جمع لشکرش

باید از شرم فضولی آب گردد همتت
میهمان عالمی، آنگه غم گاو و خرش؟

عافیت، دل را تُنُک سرمایه دارد چون حباب
از شکستن‌ها مگر لبریز گردد ساغرش

پر بلند است آستان بی‌نیازی‌های عشق
آن سوی این هفت منظر، حلقه‌ای دارد درش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از سـراغ مـطلبم بگـذر کـه مـانند سپند ناله‌ای گم کرده‌ام، مـی‌جویم از خـاکسـترش

بسکـه از درد مـحبّت بـیدل مـا گشت زار
همچو مژگان می‌خلد در دیده جسم لاغـرش

به لوح جسم که یک سر نفس خطوط حک استش دل انتخاب نمودم به نقطه‌ای کـه شک اسـتش
بـه آرمـیدگی طـبع بـی‌دماغ بـنازم که بوی یوسف اگر پیرهن درد، خسک[1] استش
در آن مکان که غبارم بـه یـاد کـوی تـو بـالد سماک[2] با همه رفعت فروتر از سمک[3] استش
از ایـن سـباط[4] گـرفتم عـیار فـطرت یـاران سری که شد تهی از مغز، گردش فلک استش
به ابرو رعد خروشم حقی است، کاین مژهٔ تـر اگر به ناله نباشد، بـه گـریه مشـترک اسـتش
به تیغ کینه صـف عـجز مـا بـه هـم نـتوان زد که همچو موج ز گردن شکستگی کمک استش
نگـاه بـهره ز روشـندلی نـبرد، وگـرنه سیاهیِ دو جـهان از چـراغ مـردمک اسـتش
به حرمت رمـضان کـوش اگـر ز اهـل یـقینی همین مه است کـه آدم طـبیعت مَـلَک اسـتش
چـنین کـه خـلق بـه نـور عـیان مـعامله دارد حساب جوهر خورشید و چشم شب پرک استش
ز خـوان دهـر مکـن آرزوی لذّت دیگـر همان‌قدر که به زخم دلی رسد، نمک اسـتش

اگـر بـه فـقر کـنند امـتحان هـمّت بـیدل
سـواد سـایهٔ دیـوار نـیستی مـحک اسـتش

بهار صُنع چـو دیـدیم در سـر و کـارش بـه رنگ رفـته نـوشتم بـرات گـلزارش
بـه آسـمان مـژهٔ مـن فـرو نـمی‌آید بـلند سـاختهٔ حـیرتی است دیـوارش
رهایی از کف صیّاد عشق ممکن نـیست کمند، جـای نـفس مـی‌کشد گـرفتارش
بـه خـاک خـفتهٔ دام تـواضـع خـلقم چو سجده‌ای که فتد راه در جـبین زارش
به وضع خلق برآ، یا ز دهر گوشه گـزین گهر سری است که دریا نمی‌کشد بـارش
ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب سـری نـدارد اگـر وا کـنند دسـتارش

---

۱. **خسک**: خار کوچک (فرهنگ نفیسی).
۲. **سماک**: آنچه بدان چیزی را بردارند و بلند کنند (منتهی‌الارب).
۳. **سمک**: بلند کردن و بلند شدن (مصادر زوزنی).
۴. **سباط**: نام ماهی است که به رومی سباط گویند و سباط پیش از آذر است (منتهی‌الارب).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ندارد آن همه تعلیم هوش غفلت عام — به راه خفته به پا می‌کنند بیدارش
چو شمع، بلبل این باغ بسکه عجز نماست — شکستن پر رنگ است سعی منقارش
خرام یار ز عمر ابد نشان دارد — در آب خضر نشسته است گرد رفتارش
ادب ز شرم نگه آب می‌شود، ورنه — شنیده‌ایم که بی‌پرده است دیدارش

ره جنونکدهٔ دل گرفته‌ای بیدل
به پا چو آبله نتوان نمود هموارش

به پیری از هوس زندگی خمار مکش — سپید گشت سرت، دیگر انتظار مکش
تعلّق من و ما ننگ جوهر عشق است — چو اشک گوهر غلتان دل به تار مکش
چو شمع خطّ امان غیر، نقش پای تو نیست — ز جوش رنگ به اطراف خود حصار مکش
ز دیده می‌چکد آخر جهان چو قطرهٔ اشک — تو این گهر به ترازوی اعتبار مکش
جهان بی‌سر و پا بر تپش غلو دارد — اگر تو سبحه نه‌ای، سر به این قطار مکش
به دشت و در همه سو کاروان دردسر است — هزار ناقه ستم می‌کشد، تو بار مکش
مباد باز فتد حرص در تلاش جنون — ز پای هر که در این ره نشست، خار مکش
به رنج کلفت تمکین غنا نمی‌ارزد — چو موج گوهر از آسودگی فشار مکش
ز وضع عافیتت بوی ناز می‌آید — به بحر غرق شو و منّت کنار مکش
به حرف و صوت تهی گشتن از خود آسان نیست — چو سنگ، محمل اوهام بر شرار مکش
چو تخم راحت بی‌ریشگی غنیمت گیر — سر فتاده ز نشو و نما به دار مکش

اگر ز دردسر هستی آگهی بیدل
نفس چو خامهٔ تصویر زنهار مکش

به هر بزمی که باشد جلوه فرما جوهر تیغش — به چشم زخم دل‌ها سرمه گردد جوهر تیغش
زلال آبروها می‌زند موج از پر بسمل — به کوثر سر فرو نارد تمنّا پرور تیغش
ز رنگ خویش گردد پایمال برق نومیدی — کف خونی که نگذارند بر گرد سر تیغش
چو آن مصرع که هر حرفش کشد تا معنیِ رنگین — به قصد خون من، جوهر بود بال و پر تیغش
توان خواند از غرور حُسن عجز حال مشتاقان — خطی جز سرنوشت ما ندارد دفتر تیغش
تغافل، پیشه‌ای در کار ابروی کجش دارد — کجا شور شهیدان بشنود گوشِ کرِ تیغش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به خون بسملی گر تهمت آلود هوس گردد / شفق بر خود تپد از رشک دامان تر تیغش
به بحر عشق هر موج از حبابی سرخوش است، امّا / سری کو تا به عرض گردش آرد ساغر تیغش
ندارد موج هرگز در کنار بحر آسودن / به این شوخی چسان خوابیده جوهر در بر تیغش
در این محفل که یک خواب فراموش است راحت‌ها / کجا پهلو نهد کس؟ گر نباشد بستر تیغش

به قطع زندگی بیدل، نفس مهلت نمی‌خواهد
رموز بی‌نیامی روشن است از پیکر تیغش

بی‌تو مشکل کنم از خلق نهان جوهر خویش / اشک آینه یأس است ز چشم تر خویش
ساکنان سرکویت ز هوس ممتازند / خلد خواهد به عرق غوطه زند از کوثر خویش
فطرت پست به کیفیت اعلی نرسد / کس چو گل، آبله را جا ندهد بر خویش
عاشق و یاد رخ دوست که چشمش مرساد / خواجه و حسرت مال و غم گاو [و]خر خویش
تا نجوشد عرق خجلت تمثال ز شخص / عالمی آینه کرده است نهان دربر خویش
هر چه خواهی همه در خانهٔ خود می‌یابی / همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش
عجز رفتار من آخر درِ بی‌باکی زد / اشک تا آبله پا گشت، گذشت از سر خویش
صبح جمعیت ما سوخته جانان دگر است / ختم شبگیر کن ای شعله! به خاکستر خویش
سعی وابستگی آخر درِ فیضی نگشود / عقده در کار من افتاد چو قفل از پر خویش
سایل از حادثه، آب رخ خود می‌ریزد / بی‌شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش
فکر لذّات جهان کلفت دل می‌آرد / نی به صد عقده فشرده است لب از شکر خویش

سفله را منصب جاه است ندامت، بیدل
چون مگس سیر شود، دست زند بر سر خویش

بی‌خلل نگذاشت گل را صنعت اجزای خویش / بهر مینا سنگ‌ها زد کوه بر مینای خویش
هرزه باید تاخت عمری در تلاش عافیت / تا توان از سیر زانو تیشه زد بر پای خویش
هر نفس، آوارهٔ فکر کنار دیگریم / قطرهٔ ما را هوس نگذاشت در دریای خویش
عالم انس از فراموشان وحشت مشربی است / گرد باد، این گل به سر زد آخر از صحرای خویش
بار نومیدی به دوشم همچو شمع افتاده است / باید ای یاران سر افگندن ز گردن‌های خویش
تا برآید از فشار تنگیِ این انجمن / هر که هست، از خویش خالی می‌نماید جای خویش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دل هـزار آیـنه روشـن کـرد امـا پـی نـبرد / فطرت بـی‌نور مـا بـر مـعنیِ پـیدای خـویش
رفته‌ایم از خویش و حسرت‌ها فراهم کرده‌ایم / عالم طول امل جمع است در شب‌های خویش
هر کجا خواهی رسید، امروز در پیش و پس است / وای بر تو! گر نباشی مـحرم فـردای خـویش
رنگ و بو چون غنچه‌ات آخر گریبان مـی‌درد / این قباها تنگ نـتوان دوخت بـر بـالای خـویش
صد قیامت گر بـر آیـد، بـر نـخواهـد آمـدن / عاشق از ذوق طلب، معشوق از استغنای خـویش
بیدل، از افسانه‌ات عمری است گوشم پر شده است / یک نفس تن زن که از خود بشنوم غوغای خویش

***

بی‌نشان حسنی که جز در پرده نتوان دیـدنش / عالمی پـی بـرده است از شـوخیِ پـیراهـنش
خضر اگر بردی چو خط زان لعل سیراب آگهی / دست شستی ز آب حـیوان و گـرفتی دامـنش
کس نـدید از روغـن بـادام، تـوفان جـنون / جز غـبار مـن کـه آشـفت از نگـاه پـر فـنش
فرق چندین قدرت و عجز است اگر وامی‌رسی / گـل بـه بـاد آوردنـم تـا دل بـه دام آوردنش
داغم از وضع سبک‌روحی که چون رنگ بهار / می‌برد گـردانـدن پـهلو بـرون زیـن گـلشنش
از طواف خویش، دل را مست عرفان کرده‌اند / خطّ ساغر می‌کند گل، گرد خـود گـردیدنش
عافیت خواهی، لب از افسون عشرت بسته‌دار / هر گل اینجا خنده در خون می‌کشد پیراهنش
نـاله شـو تـا بـی‌تکلّف از فـلک‌ها بگـذری / خانهٔ زنـجیر، راهـی نـیست غـیر از روزنش
تـهمت زنگـار غـفلت مـی‌برد جـهد[1] از دلت / مهرزن این صفحه چندانی که سازی روشنش
در غبار فـوت فـرصت داغ خـجلت مـی‌کشم / شمع، رنگ رفـته مـی‌بیند هـمان پـیرامـنش
تیغ مـژگانی کـه عـالم بسـمل نـیرنگ اوست / گر نپردازد به خـونم، خـون مـن در گـردنش

جز عرق بیدل ز مـوی پـیری‌ام حـاصل نشـد
آه از آن شیری که خجلت می‌کشد از روغنش

تا کی افسردن، دمی از فکر خود وارسته باش / سر برون آر از گریبان، معنی بـرجسـته بـاش
گـر نـداری جـرأت از خـانمان بـرهم زدن / همچو می خون در جگر، زین شیشه بشکسته باش
تـا بـفهمی ربـط اسـتعداد هسـتی و عـدم / زین دو مصرع دور مگذر، اندکی پیوسته باش

---

۱. **نسخهٔ دیگر**: چند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روزی اینجا در خور آدم، دهن آماده است — محرم منقار ساز، آن نهال پسته باش
عزم صادق می‌رهاند چون تنت از بند طبع — شاید از پستی برون آیی، کمر می‌بسته باش
دخل بی‌جایت ز درد اهل معنی غافل است — ناخنی تا هست، دور از سینه‌های خسته باش
چند باشی از فراموشان ایّام وصال — رنگ‌های رفته یادت می‌دهم، گلدسته باش
خواستم از دل برون آرم غبار حیرتی — تا به لب آمد نفس، خون گشت و گفت: آهسته باش

از اقامت شرم دارد بیدل استعداد شمع
هر قدر باشی در این محفل ز پا ننشسته باش

تماشایی که من دارم مقیم چشم حیرانش — هزار آیینه یک گل می‌دهد از طرف بستانش
نفس در سینه‌ام تیری است از بیداد هجرانش — که من دل کرده‌ام نام به خون آلوده پیکانش
به عالم برق حسنت آتش افکنده است، می‌ترسم — که گیرد دود خط دامن چو دست دادخواهانش
چنان روشن شود یارب سواد سرنوشت من — که از بی‌حاصلی، کردند نقش طاق نسیانش
ز ترک پیرهن آزادگان را نیست رسوایی — ندارد ناله آثاری که باید دید عریانش
جنون گردید ما را رهنمای کعبهٔ شوقی — که از دل‌های بی‌طاقت بود ریگ بیابانش
صفای دل کدورت‌های امکان بر تو بست آخر — دو عالم دود کرد انشا چراغ زیر دامانش
پی آزار مردم از جهنّم کم نمی‌باشد — بهشت جاودان و یک نفس تشویش شیطانش
عدم را هستی اندیشیدنت نگذاشت بی‌صورت — چه دشواری است کز اوهام نتوان کرد آسانش
نظر واکرده‌ای، ترک هوس‌های اقامت کن — که شمع اینجا همان پا می‌کشد سر از گریبانش
به گَردِش هر نفس رنگ بهارت دست می‌ساید — چه لازم آسیابانت کند وضع پیمانش[1]

بیاض آرزو بیدل سواد حیرتی دارد
که روشن می‌کند عبرت به چشم پیر کنعانش

جفاجویی که من دارم هوای تیر مژگانش — بود چون شبنم گل، دلنشین هر زخم پیکانش
به یاد جلوه‌ات گر دیده، مژگان می‌نهد برهم — به جز حیرت نمی‌باشد چراغ زیر دامانش
جنون کن تا دلت آیینه نشو و نما گردد — که بخت سبز دارد دانه در چاک گریبانش

---

۱. **نسخهٔ گزید**.....: پشیمانش.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تغافل صرفهٔ توست، از مدارای فلک مگذر / که اینجا میزبان سیر است از پهلوی مهمانش
علاج سختی ایّام، صبر تند می‌خواهد / درشتی گر کند سنگت، مقابل کن به سندانش
به ترک وهم گفتی، التفات این و آن تا کی؟ / غباری کز دل آوردی برون، در دیده منشانش
جهانی را به حسرت سوخت این دنیای بی‌حاصل / چه یاقوت و کدامین لعل، آتش در بدخشانش
نفس غیر از پیام داغ دل دیگر چه می‌آرد؟ / به مکتوبی که دارد آتش و دود است عنوانش
غرور اندیشه‌ای، تا کی خیال بندگی پختن؟ / تو در جیب آدمی داری که پرورده است شیطانش
ادب، ابرام را هم در نظر هموار می‌سازد / به خشکی نیست مکروه از سریشم وضع چسبانش
جهان هر چند در چشمت بساط ناز می‌چیند / تو بیرون ریز چون اشک از فشردن‌های مژگانش

چمن زار جراحت، بیدل از تیرش دلی دارم
که حسرت غنچه می‌بندد به قدر یاد پیکانش

چند باشی ز جنون، خاک هوس بر سر خویش؟ / ای گل! این پیرهن رنگ برآر از بر خویش
ساز خسّت چمنی را به رخت زندان کرد / به که چون غنچه دگر دل ننهی بر زر خویش
این کمانخانه اقامتکدهٔ الفت نیست / عبرتی گیر ز کیفیّت بام و در خویش
نقد ما ذرّه صفت در گره باد فناست / غیر پرواز چه داریم به مشت پر خویش؟
عمرها شد قدم عافیتی می‌شمریم / شمع، هر چشم زدن می‌گذرد از سر خویش
خجلت هیچ‌کسی مانع جمعیت ماست / ذرّه آن نیست که شیرازه کند دفتر خویش
پیش از این منفعل نشو و نما نتوان زیست / مو چه مقدار ببالد به تن لاغر خویش
سینه چاکان به هم آمیزش خاصی دارند / صبح در شبنم، گل آب کند شکر خویش
خودشناسی است تلافیگر پرواز دلت / نیست بر آیینه‌ها منّت روشنگر خویش
عرض دانش چقدر کلفت دل داشته است؟ / مژه در دیده شکست، آیینه از جوهر خویش
ای نگه! عافیتت در خور مشق خواب است / به فسون مژه، تغییر مده بستر خویش
بی‌تو غواصیِ دریای ندامت داریم / غوطه زد شبنم ما، لیک به چشم تر خویش
مشرب یأس، ندانم چقدر حوصله داشت؟ / پُر نکردم ز گداز دو جهان ساغر خویش

کاش بیدل، الم بی‌کسی‌ام وا سوزد
تا ز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چنین تا کی تپد در انتظار زخم نخجیرش؟ در آغوش کمان، بر دل قیامت می‌کند تیرش
مگر آن جلوه دریابد زبان حیرت ما را که چون آیینه، بی‌حرف است صافی‌های تقریرش
اگر این است برق خانه سوز شعلهٔ حسنت جهانی می‌توان آتش زدن از رنگ تصویرش
مصوّر جلوه نتواند دهد نقش میانت را گر از تار نظر سازند موی کلک تحریرش
سیه روزی که یاد طره‌ات آوازه‌اش دارد به صد خورشید نتوان شد حریف منع شبگیرش
به این نیرنگ اگر حُسن بتان آیینه پردازد برهمن دارد ایمانی که شرم آید ز تکفیرش
به سعی جان کنی‌ها، کوهکن آوازه‌ای دارد به غوغا می‌فروشد هر که باشد آب در شیرش
در این دشت جنون الفت، گرفتاری نمی‌باشد که آزادی پر افشان نیست از آواز زنجیرش
نفس می‌بست بر عمر ابد ساز حباب من به یک بست و گشاد چشم، آخر شد بم و زیرش
دل جمع آرزو داری، بساط گفت‌وگو طی کن که گوهر بر شکست موج، موقوف است تعمیرش
به صحرایی که صیّادش کمند زلف او باشد اگر معنی شود، جستن ندارد گرد نخچیرش

به صد طاقت نکردم راست بیدل قامت آهی
جوانی‌ها اگر این است، رحمت باد بر پیرش

جوانی دامن افشان رفت و پیری هم به دنبالش گذشت از قامت خم گوش بر آواز خلخالش
ز پرواز نفس آگه نی‌ام، لیک این‌قدر دانم که آخر تا شکستن می‌رسد سعی پر و بالش
به خواب وهم، تعبیر بلندی کرده‌ام انشا به گردون می‌تند هر کس به قدر گردش حالش
وداع ساز هستی کن، که اینجا هر چه پیدا شد نفس گردید بر آینهٔ تحقیق تمثالش
مزاج ناتوان عشق چون آتش تهی دارد که جز خاکستر بنیاد هستی نیست تبخالش
شبستان جنون دیگر چه رونق داشت؟ حیرانم چراغان گر نمی‌بود از شرار سنگ اطفالش
گرفتم نوبهار آمد، چه دارد گل در این گلشن؟ همان آینه‌دار وحشت پار است امسالش
به ضبط نالهٔ دل می‌گدازم پیکر خود را مگر در سرمه غلتم تا کنم یک خامشی لالش
غنا و فقر هستی آن‌قدر فرصت نمی‌خواهد نفس هر دم زدن، بی‌پرده است ادبار و اقبالش

به هر کلکی که پردازند احوال من، بیدل
چو تار ساز بالد تا قیامت نالهٔ نالش

جوانی سوخت، پیری چند بنشاند به مهتابش نبرد این شعله را خوابی که خاکستر زند آبش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هـوای کـعبهٔ تـحقیق، داری سـاز تسـلیمی سجود بسمل اینجا در خم بال است مـحرابش
به جرأت بر میا، سامان جـمعیّت غـنیمت دان بنای اشک غیر از لغزش پـا نـیست سـیلابش
چو آتش جاه دنیا، بد مـژه خـوابـاندنی دارد حذر از استر مـخمل، لبـاس ابـره سـنجابش
طریق خلق داری، سنگ بر ساز درشـتی زن نـهال رأفت از وضـع مـلایم مـی‌دهد آبش
بسـاط بـی‌نیازی بـایدت از دور بـوسیدن ندارد لیلی آن برقی کـه مـجنون آورد تـابش
در این محفل چو شمع آورده‌ام غفلت کمین چشمی که تا مژگان در آتش خفته است و می‌برد خوابش
ره تـحقیق از سـیر گـریبان طـی نـمی‌گردد ندارد پیچش طـومار دریـا، سـعی گـردابش
به یاد شرمگین چشمی، قدح می‌زد خیال من عرق تا جبهه خـوابـانید آخـر در مـیِ نـابش

اگـر ایـن بـرق دارد آتش رخسـار او بـیدل
نـیابی در پس دیـوار هـیچ آیـینه سـیمابش

چو ابر و بحر ز لاف سخا پشـیمان بـاش کـرم کـن و عـرق انـفعال احسـان بـاش
بسـاط ایـن چـمن آیـنه‌داری آداب بست چو شبنم آب شو اما به چشم حیران بـاش
حـضور آبـلهٔ پـا اگـر بـه دست افـتد قدم بر افسر شاهی گـذار و سـلطان بـاش
ز خون خود چو حـنا رنگ تـحفه پـردازد گل، وسیلهٔ پابوس خوش خرامـان بـاش
چـه لازم است کشـی رنـج انـتظاری‌ها جگر چو صبح به چاکی ده و گلستان باش
ز مشربِ خـط و خـال بـتان مشـو غـافل به حُسن معنیِ کـفر، آبـروی ایـمان بـاش
هواپـرستیِ جـمعیّت از فسـرده دلی است چو گرد بر سر این خاکدان پریشان بـاش
کجاست وسـعت دیگـر سـواد امکـان را؟ چو شعله در جگر سنگ، داغ جولان باش
ز فکر عقدهٔ دل، چـون گـهر مشـو غـافل دمی که ناخن موجت نماند، دنـدان بـاش
دلیل مـطلب عشـاق بـودن آسـان نـیست به نامه‌ای کـه نـدارد سـواد، عـنوان بـاش
به ساز حـادثه هـم نـغمه بـودن آرام است اگر زمانه قـیامت کـند، تـو تـوفان بـاش
بـجز فـنا، نـمک سـاز زنـدگانی نـیست تـمام شـیفتهٔ ایـنی و انـدکی آن بـاش
در این چمن، همه عاجز نگـاه دیـداریـم تو نیز یک دو نگه در قـطار مـژگان بـاش
چو ننگ دلق و چه فخر کلاه، غفلت توست به هر لباس که باشی ز خویش عریان باش

دلیـل وحـدت از افسـون کـثرتی بـیدل
همین‌قدر که به جسم آشنا شدی، جان باش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو تمثالی کـه بـی‌آینه مـعدوم است بـنیادش
فراموش خودم چندان که گویی رفتم از یادش

نفس هر چند گردد نـاله بـر دل بـار مـی‌گردد
جهان تنگ است بر صیدی که دامت گـیرد آزادش

گــرفتار شکست دل نــدارد تــاب نــالیدن
ز موی چینی افکنده است طرح دام صـیادش

سفیدی‌های مو کرد آگهم از عـمر بـی‌حاصل
ز جوی شیر وا شـد لغـزش رفـتار فـرهادش

ثبات رنگ امکان، صورت امکـان نـمی‌بندد
فلک آخر ز روز و شب، دو مو شد کلک بـهزادش

جهان با ایـن پـر افشـانی نـدارد بـوی آزادی
برون آشیان در بیضه پـرورده است فـولادش

سخن بی‌پرده کم گو، از زبان خلق ایـمن زی
چراغ زیر دامن، نیست چندان زحمت بـادش

بــه تــصویر سـحر مـاند غـبار نـاتوان مـن
که نتواند نفس گردن کشید از جَیْب ایـجادش

گذشتن از خطّ ساغر به مـخموران سـتم دارد
مگردان گِرد سر صیدی، که باید کـرد آزادش

حــیا از سـرنوشتم نـقطهٔ بـی‌نم نـمی‌خواهـد
عرق تا کی نمایم خشک؟ تردست است استادش

دل از هستی تهی ناگشته در تحقیق شک دارد
مگر این نقطه گردد صفر تا روشن شود صادش

چه شور افکند شیرین در دماغ کوهکن، یارب
که خاک بیستون شد سرمه و ننشست فریادش

نه هجران دانم و نی وصل، بیدل این‌قدر دانـم
که الفت، عالمی را داغ کرد آتش بـه بـنیادش

چو دریابد کسی رنگ ادای چشم خودکامش
نهان‌تر از رگ خواب است موج باده در جامش

رسـایی‌ها بـه فکـر طـرهٔ او خـاک مـی‌بوسد
مپرس از شانهٔ کوتاه دست آغـاز و انـجامش

خیال او مقیم چشـم حـیران است، مـی‌ترسم
که آسیبی رساند جنبش مـژگان بـر انـدامش

به ذوق شوخیِ آن جـلوه، چـون آیـنهٔ شـبنم
نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند رامش

تــبسّم، سـاغر صـبح تـمنّای کـه مـی‌گردد؟
اگر یابی، به صد دست دعـا بـردار دشـنامش

گر این باشد غرور شیوهٔ نازی کـه مـن دیـدم
به کام خویش هم مشکل که باشد لعل خودکامش

چه امکان است دل را در خرامش ضبط خود کردن؟
همه گر سنگ باشد، بر شرر مـی‌بندد آرامش

اگــر در خــانهٔ آیـنه حسـنش پـرتو انـدازد
چو جوهر لمعهٔ خورشید جوشد از در و بامش

نــه تـنها در دل آیـنه رنگ جـلوه مـی‌خندد
در آغوش نگین‌ها هـم تـبسّم مـی‌کند نـامش

طواف خاک کویش آن‌قدر جـهد طـرب دارد
که رنگ و بوی گل در غنچه‌ها مـی‌بندد احـرامش

در آن محفل که حُسن عالم آرایش بود سـاقی
فلک میناست، می عیش ابد خورشید و مه جامش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز نـخل آن قـد دلجـو نـزاکت را تـماشا کـن / که خم گردیده شاخ ابـرو از بـار دو بـادامش
امید از وصل او مشکل که گردد داغ مـحرومی / نفس تا می‌تپد بر خویش، در کـار است پـیغامش
سر انگشت اشارات خطّش با دیـده مـی‌گوید / حذر باید ز صیادی که خورشید است در دامش

مریض شوق بیدل هرگز آسودن نـمی‌خواهـد
که همچون نبض موج آخر کفن مـی‌گردد آرامش

چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کـویش / سر افتاده‌ای دارم، که پـیشانی است زانـویش
کـف بـی‌پنجه گـیرایـی نـدارد، حـیرتی دارم / که آینه چسان حیرت گرفت از دیـدن رویش
سوادی نیست آزادی که روشن یاریش کـردن / خط گرداب مـی‌خوانـد اسـیر حـلقهٔ مـویش
چـه تـوفان‌ها کـز انـداز عـتاب او نـمی‌بالد / زبان مـوج مـی‌فهمم ز طـرز چـین ابـرویش
در این باغ، اتّفاق شبنم و گـل مـی‌کند داغـم / نگاهم کاش سامان عـرق مـی‌کرد بـر رویش
ادبگـاه مـحبّت بـر نـدارد نـاز گسـتاخان / به غیر از جبههٔ من نقش پایی نیست در کویش
مـریض الفـتش تـمهید آسـودن نـمی‌دانـد / مگر گردانـدن رنگـی، دهـد تـغییر پـهلویش
چـه امکـان است بـندد آرزو نـقش مـیانت را / اگـر سـعی ضـعیفی‌ها نسـازد خـامهٔ مـویش
بیا ای عندلیب! از شوق قمری هم مشو غافل / چمن دارد خط پشت لب از سرو لب جـویش
نه خلوت مایلم، نی انجمن سیر، این‌قدر دانم / که هر جا سر برآرد شمع، در پیش است زانـویش
بـهـار آلـودهٔ رنـگ تـمنّـایـت دلـی دارم / که گر سیر گلی در خاطر افتد، می‌کنم بویش

ز احسان‌های تیر او چه سنجد بی‌خودی بیدل
مگر انـصاف آگـاهی، نـهد دل در تـرازویش

چه لازم است کشد تیغ چشم خون‌خوارش / به روی دل که نـفس نـیز مـی‌کند کـارش
به حیرتم که چه مضمون در آسـتین دارد / نگاه عجز سرشکی است مُـهر طـومارش
چمن بـه فـیض بـیابان نـاامـیدی نـیست / که از شکستن دل آب مـی‌خورد خـارش
محیط فیض قناعت که موجش استغناست / چو آب آینه سرچشمه نـیست در کـارش
نـدارد آن هـمه تـخمین عـرصهٔ امکـان / بـبند چشـم و بـپیما فـضای مـقدارش
بسـاط خـامش هسـتی سـتیزه آهـنگم / مگـر رسـد بـه نـوای گسسـتن تـارش
کـباب هـمّت آن رهـروم کـه در طـلبت / چـو اشک آبـله دارد عـنان رفـتارش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز نـــاله بـــلبلم آسـوده است و مـی‌ترسم / دل دو نـــیم دهـــد بـــاز یـــاد مـــنقارش
ز جـلوهٔ تـو، جـهان کـاروان آیـنه است / به هر چه می‌نگرم حیرتی است در بـارش
غرور عشق تنزه بسـاط خـودرایـی است / دمـــاغ کس نـــخرد گـــلفروش بـازارش

فریب عشرت طوبی کـه مـی‌خورد بـیدل
به رنگ سایه، سـر مـا و پـای دیـوارش

چـه لازم جـوهر دیگـر نـماید پـیکر تـیغش / بس است از موج خون بی‌گناهان جوهر تیغش
به آیینی که شـاخ گـل هـجوم غـنچه مـی‌آرد / چرا خونم حمایل نیست یارب در بـر تـیغش
محبّت گر دلیلت شد، چه امکان است نومیدی؟ / کف خون هم به جایی می‌رساند رهبر تـیغش
به صد تسلیم می‌باید رضا جـوی قـدر بـودن / چو ابرو بر سر چشم است حکم لنگـر تـیغش
به بال طایر رنگ از رگ گـل رشـته مـی‌باشد / رهایی نـیست خـونم را ز دام جـوهر تـیغش
اگر خورشید در صد سال یک لعل آورد بیرون / بدخشان‌ها به یک دم بشکفاند جـوهر تـیغش
خـطّی از عـافیت در دفـتر بسـمل نـمی‌گنجد / مزن بر صفحهٔ دل‌های ما جـز مسـطر تـیغش
به حسرت، عالمی بی‌تاب رقص بسمل است امّا / که دارد آن‌قدر خونی که گردد زیـور تـیغش؟
دماغ دست از آب خـضر شسـتن بـرنمی‌دارم / بلند است از سرم، صد نیزه موج گوهر تـیغش
در این میدان مشو منکر، تـلاش نـاتوانـان را / مه نو هم سری مـی‌آرد آخـر بـر سـر تـیغش

چه مقدار آبرو سـامان کـند خـون مـن بـیدل
بـــه دریـــا تـــر نـمی‌گردد زبـان اژدر تـیغش

حـیا بـی‌پرده نـپسندید راز حُسـن یکـتایش / پری تا فال شوخی زد، عرق کردند مـینایش
دلی می‌افشرد هر پـر زدن تـحریک مـژگانت / نمی‌دانم چه صید است این، که دارد چنگ گیرایش
چراغ عـقل در بـزم جـنون روشـن نـمی‌گردد / مگر سوزد دمـاغی در شـبستان سـویدایش[1]
به جنّت طرفی از جمعیّت دل نـیست زاهـد را / چو شمع از خام‌سوزی سوختن باقی است فردایش
بساط نقش پا گرم است در وحشـتگه امکـان / ز هر جا شعله‌ای جسته است، داغی مانده بر جایش
به نومیدی خمار عشرت ایـن انـجمن بشکـن / شکستن، ختم قلقل می‌کند بر سـاز مـینایش

---

۱. سویدا: نقطهٔ سیاهی که بر دل است (غیاث اللغات).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دو عالم نیک و بد را شخص توست آینهٔ تهمت — تو هر اسمی که می‌خواهی برون آر از معمایش
مقیم گوشهٔ دل چون نفس، دیوانه‌ای دارم — که گر تنگی کند این خانه، افشارد به صحرایش
قناعت کرده‌ام چون عشق از آینهٔ امکان — به آن مقدار تمثالی که نتوان کرد پیدایش

ندانم سایه با بخت که دارد توأمی بیدل
مقیم روز بودن برنمی‌آرد ز شب‌هایش

خط مُشکین شد وبال غنچه جان پرورش — گشت در گرد یتیمی خشک، آب گوهرش
گر به این شوخی کند عکس تو سیر آینه — می‌تپد بر خود به رنگ موج دریا، جوهرش
هر که را از نغمهٔ ساز سلامت آگهی است — نیست جز ضبط نفس در بزم دل خنیا گرش
نسخهٔ دل عالمی دارد که گر وامی‌رسی — هست صحرای قیامت صفحه‌ای از دفترش
گردباد بی‌خودی پیمای دشت الفتیم — کاسمان هم می‌کند، گر دیدنی گرد سرش
ناله‌ام عمری است طوف لب نفهمیده است چیست؟ — وای بیماری که غیر از دل نباشد بسترش
سعی آرامم حریف وحشت سرشار نیست — خواب من چون غنچه، برمی‌آرد از بالین پرش
طفل خویی گر زند لاف کمال، آهسته باش — می‌کند چون اشک آخر خودنمایی‌ها تَرَش
بی‌فنا نتوان چراغ اعتبار افروختن — آتش ما شعله می‌بارد پس از خاکسترش
احتیاجت نیست جز ایجاد عیب دوستان — مطلبی سر کن به پیش، هر که می‌خواهی کرش
کبریایی از کمین عجز ما گل کردنی است — سایه هم خورشید می‌باید زمان دیگرش

تیغ خونخوار است بیدل، جادهٔ دشت جنون
تا ز سر نگذشته‌ای، نتوان گذشتن از سرش

خواه در معمورهٔ جان، خواه در ویرانه باش — با هزاران در پس دیوار خود چون شانه باش
چشم منّت جز به نور عشق نتوان آب داد — صیقل آینه‌ای، خاکستر پروانه باش
دعوی قدرت رها کن، هیچ کارت بسته نیست — ای سرا پایت کلید فتح، بی‌دندانه باش
دشت سودا گرد آثارش سلامتخانه است — در پناه سایهٔ مو، چون سر دیوانه باش
کاروان، عمری است از پاس قدم پا می‌خورد — پیرو محمل کشان لغزش مستانه باش
بی‌وفایی، صورت رنگ بهار زندگی است — آشنای خویش شو، یعنی ز خود بیگانه باش
مستیِ سرگشتگان شوق ناهنجار نیست — شعلهٔ جواله شو، سر بر خط پیمانه باش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تا تأمل می‌گماری رفته‌اند این حاضران — چشم بر محفل گشا و گوش بر افسانه باش
عالمی مست خیال نرگس مخمور اوست — گر تو هم زین نشئه بویی برده‌ای، میخانه باش

بیدل اجزای نفس تا کی فراهم داشتن
پای تا سر ریشه‌ای، بی‌احتیاط دانه باش

در آن کشور که پیشانی گشاید حسن جاویدش — گرفتن تا قیامت بر ندارد نام خورشیدش
ز خویشم می‌برد جایی که می‌گردم بهار آنجا — نگاه ساغر، ایمای گل بادام تمهیدش
به گلزاری که الفت دسته بند موی مجنون است — هوا هر چند بالد، نگذرد از سایهٔ بیدش
اشارات حقیقت بر مجاز افکند آگاهی — خرد هر جا پری در جلوه آمد، شیشه فهمیدش
ز بس اسرار پیدایی دقیق افتاده است اینجا — نظر وا کرد بر کیفیت خویش آنکه پوشیدش
گر این یأس از شمار سال و ماه کلفتم خیزد — مه نو خم شود، چندان که از دوش اوفتد عیدش
به چندین جام نتوان جز همان یک نشئه پیمودن — تو هم پیمانه‌ای داری که پر کرده است جمشیدش
جنون مضرابی ناموس الفت، نغمه‌ها دارد — شکست از هر چه باشد، می‌زند بر سایه امّیدش
چه مقدار آگهی بر خویش چیند قطره از دریا — خیالت راست تحقیقی که ممکن نیست تقلیدش

نپردازی به فکر نغمهٔ تحقیق من بیدل
که چرخ اینجا خمیدن می‌کشد با چنگ ناهیدش

در طلسم دهر خصم راحتم از چشم خویش — چون نگه پا در رکاب و چشم از چشم خویش
در خیال جلوه‌ات با هر نگه جوشیده‌ام — عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش
جوهر بینش خسک زیر بساط کس مباد — پای تا سر یک دل بی‌طاقتم از چشم خویش
تا شدم آینه، حُسن تجلی پرورش — کرد چون نظاره پنهان حیرتم از چشم خویش

امتحان آگهی، بیدل سراپایم گداخت
همچو شمع افکند آخر همّتم از چشم خویش

دل به کام توست، چندی خرّمی اظهار باش — ساغری داری، شکست رنگ را معمار باش
فیض‌ها دارد سخن، بر معنیِ باریک پیچ — گر دل آسوده خواهی، عقدهٔ این تار باش
بر چه از وصلش به یک رنگی نیامیزد دلت؟ — گر همه جان باشد، از اندیشه‌اش بیزار باش
تا حضور چشم و مژگان یابی از هر خار و گل — چون نگه در هر کجا پا می‌نهی، هموار باش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هیچ‌کس تهمت نشان داغ بی‌نفعی مباد چتر شاهی گر نباشی، سایهٔ دیوار باش
ننگ تعطیل از غم بی‌حاصلی نتوان کشید سودن دستی نبازی، جهد کن، در کار باش
نقش پای رفتگان مخمور می‌آید به چشم یعنی ای وامانده! در خمیازهٔ رفتار باش
مانع آزادگان پست و بلند دهر نیست ناله از خود می‌رود، گو شش جهت کهسار باش
بر تسلسل ختم شد دور غرور سبحه‌ات یک دو ساغر محو عشرتخانهٔ خمار باش
هرزه تازی تا به کی؟ گامی به گِرد خویش کرد جهد بر مشق تو خطی می‌کشد، پرگار باش
هر قدر مژگان گشایی، جلوه در آغوش توست ای نگاهت مفت فرصت! طالب دیدار باش

عاقبت بیدل ز چشم خویش باید رفتنت
ذره هم کم نیست، تا باشی همین مقدار باش

دل به هجران صبر کرد، امّا فزون شد شیونش خون طاقت ریخت دندان بر جگر افشردنش
مزرعی کز اشک درد آلود من آتش دمید ناله خیزد چون سپند از دانه‌های خرمنش
یک نگه بیش از شرار من هوس نگشود چشم عالمی را کرد پنهان گرد از خود رفتنش
هر خمی زان زلف مشکین طاق مینای دل است شانه را دست تصرف دور باد از دامنش
جنبش مژگان گرانی می‌کند بر عارضش سایهٔ گیسو کبودی می‌رساند بر تنش
نقد عاشق از دو عالم قطع سودا کردن است چون نگه ربطی ندارد دل به مژگان بستنش
عشق را با خانه پردازان آبادی چکار؟ کرده‌اند این گنج از دل‌های ویران مسکنش
خط مشکینی که در چشمم جهان تاریک کرد سرمه دارد چشم خورشید از غبار دامنش
برمدار ای جست‌وجو! دست از تپیدن‌های دل این جرس راهی به منزل می‌گشاید شیونش
ناتوانی پردهٔ اسرار مطلب‌ها مباد ناله گاه عجز می‌گردد نگه پیراهنش
بار اندوه فنا را زندگی نامیده‌ایم شمع جای سر بریدن می‌کشد بر گردنش

قامت خم گشته بیدل التفات نازکیست؟
همچو ابرو گوشهٔ چشمی است بر حال منش

دل بی‌مدّعا رنگی ندارد تا کنم فاشش صدف در حیرت آینه گم کرده است نقاشش
در این محفل نیاوردند از تاریکیِ دل‌ها چراغی را که باشد امتیاز از چشم خفاشش
جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد به هر جا شیشه و سنگی است با وهم است پر خاشش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به تشویش دل مأیوس رنجی نیست مفلس را
شکست کاسه در بزم کرم کرده است بی‌آشش

به این شرمی که می‌بیند کریم از جبههٔ سایل
گهر هم سرنگون می‌افتد از دست گهر پاشش

به مُلک بی‌نیازی رو که گاه احتیاج آنجا
چو ناخن می‌کشد درهم به پشت دست قلاشش

خط لوح امل جز حک زدن چیزی نمی‌ارزد
همه گر ریش زاهد در خیال آید که بتراشش

شئون هر صفت، مستوری عاشق نمی‌خواهد
کفن هر چند پوشد، ذوق عریانی است نباشش

بساط زندگی مفت حضور، امّا به دل جا کو؟
نفس می‌گسترد در خانهٔ آینه فراشش

ندارد کاوش دل، صرفهٔ امن کسی بیدل
در این ناسور توفان‌های خون خفته است، مخراشش

***

دلی، دیوانه‌ای دارم به گیسوی گره گیرش
که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش

ز خواب عافیت، بیگانه باشد چشم زخم من
سر تسلیم تا ننهد به بالین پر تیرش

تو در بند خودی، قدر خروشی دل چه می‌دانی؟
که آواز جرس گم گشتگان دانند تأثیرش

مگو افسرد عاشق، گر ندارد پای جولانی
چو گل صد رنگ پرواز است زیر بال تغییرش

مآل کار، غفلت‌های ما را کیست دریابد؟
که همچون خواب مخمل حیرت محض است تعبیرش

سفال و چینی این بزم بر هم خوردنی دارد
تو از فقر و غنا آماده کن ساز بم در زیرش

غبار صیدم، از صحرای امکان رفته‌ام، امّا
هنوز از خون من دارد روانی آب شمشیرش

تماشاگاه صحرای محبّت حیرتی دارد
که باید در دل آینه خفت از چشم نخچیرش

اثر پروردهٔ ذوق گرفتاری، دلی دارم
که بالد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش

دم پیری، فسردن بر دل عاشق نمی‌بندد
تب شمع محبت نشکند صبح از تباشیرش[1]

جوانی‌های اوهامت به این خجلت نمی‌ارزد
که چون نظّاره، خم گردیدن مژگان کند پیرش

مپرس از ساز جسم و الفت تار نفس، بیدل
جنون دارد کف خاکی که من دارم به زنجیرش

دلی، گمگشته‌ای دارم، چه می‌پرسی ز احوالش
دو عالم گر بود آینه، ناپیداست تمثالش

گره گردیدن من نیست بی‌عرض پریشانی
گل است اظهار تفصیلی، که باشد غنچه اجمالش

---

۱. **تباشیر**: نام داروی سرد مزاج که آن را به هندی تبسلو خیا گویند (شرفنامه منیری) روشنایی اوّل صبح (همان).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به دوش زندگی چون سایه دارم بار اندوهی — که نتواند جبین برداشتن از خاک حمالش
قناعت پرور عشقم، مکن انکارم ای زاهد! — تو و صد سبحه گردانی، من و یک دانه خالش
ز شیخان برد وهم ریش و دستار آدمیت را — مبادا این‌قدر حرفم، گرفتار دُم و یالش
جهان از ساغر وهم امل مست است، وز این غافل — که فرصت رفته است از خود به دوش گردش حالش
قفس نشکسته‌ای تا وانماید رنگ پروازت — که هر گنجشک پرورده است عنقا در ته بالش
نی‌ام در خاکساری همْ‌بساط آبله، امّا — سری دارم که در هر گام باید کرد پامالش
شرر خرمن دلی چون کاغذ آتش کمین دارم — تماشایی که نومیدی چه می‌بیزد به غربالش
چسان پنهان توانم داشتن راز محبّت را — به قدر اشک من، آینه در دست است تمثالش
به جایی برد حیرانی دل خون گشتهٔ ما را — که چون یاقوت نتوان رنگ گرداندن به صد سالش

پرافشان هوای کیست از خود رفتن بیدل
که چون صبح بهاران رنگ می‌گردد به دنبالش

دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبودش — تبسّم همچو زخم صبح می‌سازد نمک سودش
توان از حیرتم جام دو عالم نشئه پیمودن — نگاهی سوده‌ام امشب به لب‌های می‌آلودش
ز موج خطّ وقار، شعلهٔ حسنش تماشا کن — که تمکین می‌چکد هم‌چون رگ یاقوت از دودش
نکردی انتخاب نقش از داغ دل عاشق — عبث چون کعبتین نرد افکندی ز کف زودش
گر آهنگ پر فشانی کند پروانهٔ بزمت — چراغان سرکشد از گردبال شعله فرسودش
جهانی در تلاش آبرو ناکام می‌میرد — نمی‌داند که غیر از خاک گشتن، نیست مقصودش
تو خواهی بوی گل، خواهی شرار سنگ باش، اینجا — ز خود رفتن رهی دارد که نتوان کرد مسدودش
ز بی‌دردی مبادا منفعل سازی محبّت را — گر آغوش قبول خویش هم دور است مردودش
ز سر تا پای من در حسرت دیدار می‌کاهد — به آن ذوقی که بر آینهٔ دل باید افزودش
مپرس از دستگاه نیستی سرمایهٔ هستی — عدم بی‌پرده شد تا این‌قدر کردند موجودش

سیاهی کی ز دست زر شماران می‌رود، بیدل
به هر جا آتش افروزی، اثر می‌ماند از دودش

دلی را که بخشد گداز آرزویش — چو شبنم دهد غوطه در آبرویش
به جمعیّت زلف مشکین بنازم — که از هر بُن موست حیران رویش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چـــرا دل نـــبالد در آشـــفتگی‌ها / که چون تاب زد دست در تار مویش
چنان ناتوانم کـه بـر دوش حسـرت / ز خود می‌روم گر کشد دل به سویش
تـــوانـی بـه گـرد خـرامش رسـیدن / ز ضبط نفس گر کنی جست‌وجویش
به عـاشق ز آلودگـی‌ها چـه نـقصان / که مژگان بـود دامـن تـر وضـویش
ز تـــقوا نـــدیدیم غـــیر از فسـردن / خوشا عالم مستی و های و هـویش
بـــه مـــیخانهٔ وهـم تـا چـند بـاشی / حبابی که خـندد پـری بـر سـبویش
مشـــو مـــایل اعـــتبارات دنـــیا / گل شمع اگر دیده بـاشی، مـبویش
فلک خواهـد از اخـترت داغ کـردن / مـــجو مـغز راحت ز تـخم کـدویش
صبا گـرد زلف کـه افشـاند، یـارب / که عالم دمـاغ خـتن شـد ز بـویش

نگه موج خون گشت در چشم بـیدل
چه رنگ است یارب، گل آرزویش

دلی که گردش چشـم تـو بشکـند سـازش / به ذوق سرمه شـدن خـاک لیسـد آوازش
به هر زمین که خـرام تـو شـوخی انگـیزد / چـــمن بـه خـنده نگـیرد غـبار گـلبازش
به محفلی کـه نگـاهت جـنون کـند تـعمیر / پری بـه سـنگ زنـد شـیشه خـانهٔ نـازش
بـــه خـانه‌ای کـه مـقیمان انـتظار تـوانـد / زنـــند از آیـــنه‌ها حـــلقه بـــر در بـازش
من و جنون زده اشکی که چون به شور آید / بـــه قـــدر آبـــلهٔ پـــا دمـد تک و تـازش
غـــبار عـــرصه گـــه هـمّتم، کـه تـا بـالد / چـو آسـمان نـنشیند ز پـا، سـرافـرازش
به رنگـم، آیـنه‌ای بـود سـایه پـرور نـاز / در آفـــتاب نشـــاند التـــفات پـــروازش
تلاش خلق که انـجام اوست خـاک شـدن / به رنگ اشک، تری مـی‌چکد از آغـازش
بـــه گـرد عـالم کـم‌فرصتی وطـن داریـم / شرر، خوش است به پرواز آشیان سازش
چه شعله‌ها که نـیامد بـه روی آب امـروز / مـــــپرس از عـــرق بـــی‌دماغی نـــازش
ز خویش تا نروی، ناز این چمن برجاست / شکست در پـر رنگ تـو، کـرد پـروازش

بـــه کـوه، بـیدل اگـر نـالد از گـرانیِ دل
فـــرو بـــه سـنگ رود تـا قـیامت آوازش

رنگ گـــل تـــعبیر دمـــید از کـــف پـــایش / تا چشـم بـه خـون کـه سـیه کـرده حـنایش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عمری است که عشاق به آن سوی قیامت رفتند به برگشتن مژگان رسایش
چون صبح به سیر چمن دهر ندیدیم جز در نفس سوخته تغییر هوایش
سامان تماشاکدهٔ عبرت امکان سازی است که در سودن دست است صدایش
از ما و من، آوارهٔ صد دشت خیالیم این قافله را برد ز ره بانگ درایش
خالی نشد این انجمن از کلفت احباب هر کس ز میان رفت، غمی ماند به جایش
از پردهٔ این خاک همین نوحه بلند است کای وای فسردیم و نگشتیم فدایش
ما را چه خیال است برین مائده سیری؟ چشمی نگشودیم به کشکول گدایش
تا حشر، چو افلاک محال است برآییم با قد خم از معذرت زلف دوتایش
با هیچ‌کسان، قاصد پیغام چه حرف است؟ از ما به سوی او برسانید دعایش
جز سجده ندیدیم سر و برگ تماشا چشمی که گشودیم، جبین شد ز حیایش
هیهات که در انجمن عبرت تحقیق بر روی کسی باز نشد بند قبایش
راهی اگر از چاک گریبان بگشایید با دل خبری هست، بپرسید سرایش

یک لحظه، حباب آیینهٔ ناز محیط است
بر بیدل ما رحم نمایید برایش

زبان فرسوده نقدی را که شد پا بسته سودایش قیامت دارد امروزی که در یادست فردایش
محیط عشق بر محرومیِ آن قطره می‌گرید که دهر از تنگ چشمی در صدف وا می‌کند جایش
در این گلشن نه تنها بلبل است از خانه بر دوشان که عنقا هم غم بی‌آشیانی کرد عنقایش
اگر کام امّیدی بر نگرداند میِ هستی توان پیمانه پر کرد از شکست رنگ مینایش
حضور آفتاب از سایه گرد عجز می‌چیند ز پستی تا برون آیی، نگاهی کن به بالایش
فزودن‌ها نقاب وحشت است اجزای امکان را نیابی جز شرر، سنگی که بشکافی معمایش
برون از عرض نقصانم، کمالش عالمی دارد نمودم قطره واری، موج سر دادم به دریایش
زیارتگاه احوال شهید کیست این گلشن؟ که در خون می‌تپد نظاره از رنگ تماشایش
به زندان داشت عمری جرأت جولان غبارم را به دامن پا کشیدن داد آخر سر به صحرایش

ترحم کن بر آن بیدل که از افسون نومیدی
به مطلب می‌فشاند دست و بر خود می‌رسد پایش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز بـــرق بـــی‌نیازی خـنده‌ها دارد گـلستانش / شکست ما تماشا کن، مپرس از رنگ پیمانش
دل و آیـــنه، رازش مـــعاذالله[1] چـــه بـنماید؟ / کف خاکی که در کسب صفا کـردند بـهتانش
در این صحرا گل آسوده رنگـی نـقد مـجنونی / که شـد مـژگان چشـم آبـله خـار مـغیلانش
در این بزم آبروخواهی؟ ز آیـین ادب مگـذر / که اشک، آخر تپیدن می‌کند با خاک یکسانش
گشاد دل که از ما جـوهر تـدبیر مـی‌خواهـد / گره باقی است در کار گهر، تا هست دنـدانش
جنون آزادیی دارد چه پیراهن، چـه عـریانی / صدا یک دامن افشانده است بر بیداد پـنهانش
چه می‌دانند خوبان قـیمت دل‌هـای مشـتاقان / به کف جنسی که مفت آمد، نباشد قدر چندانش
ندانم واصل بـزم یـقین، کـی مـی‌شود زاهـد؟ / هنوز از سبحه می‌لغزد به صد جا، پای ایمانش
مخور جام فریب از محفل کـم‌فرصت هسـتی / شـرار کـاغذ است آیـنهٔ عـرض چـراغـانش
ز خون هر چند رنگی نیست تـیغ قـاتل مـا را / قیامت مـی‌چکد هـر گـه بـیفشارند دامـانش
هجوم خط نشد آخر حجاب شوخیِ حسـنت / که آتش در طلسم دود، نـتوان کـرد پـنهانش
به رنگ بیضهٔ طـاووس، چشـم بسـته‌ای دارم / که یک مژگان گشودن، می‌کند صد رنگ حیرانش

تو هم بیدل خیال چند سـودا کـن بـه بـازاری
که چون آینه، تمثال است یک سر جنس دکانش

ز بس دامان ناز افشـاند زلف عـنبر افشـانش / خط مشکین دمید آخر ز مـوج گـرد دامـانش
ز جوش شوخی چشم تـماشا مـی‌کند پـنهان / به طوق قمریان نقش قـدم سـرو خـرامـانش
در آن محفل که شـوق آیـنهٔ اسـرار مـی‌گردد / ندارد دل تـپیدن غـیر چشـمک‌های پـنهانش
ز دل یک بـاره دشـوار است قـطع التـفات او / نگاهش بـرنمی‌گردد اگـر بـرگشت مـژگانش
شکست موج دارد عـرض بـی‌پروایـیِ دریـا / مـن و آرایش رنگـی، کـزو بسـتند پـیمانش
به این رنگ است اگر حیرت حضور قاتل ما را / نـــیارایـــد روانـــی مـحمل خـون شـهیدانش
ز فیض عشـق دارد مـحو آن دیـدار سـامانی / که صد آینه باید ریخت از یک چشم حیرانش
فلک گـر نسـخهٔ جـمعیّت امکـان زنـد بـرهم / تو روشن کن سواد سطری از زلف پـریشانش
دل بـــی‌مدّعا، یـــعنی بـــیاض سـاده‌ای دارم / به آتش می‌برم تا صفحه‌ای سـازم زرافشـانش

---

۱. **معاذالله**: کلمه انکار یعنی پناه می‌برم به خدا و این کلمه را در انکار شدید گویند مانند کلمه برگشت و یا برگست و ژگس (فرهنگ نفیسی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وجودم در عدم شاید به فکر خویش پردازد که آتش غیرخاکستر نمی‌باشد گریبانش

در این گلزار حیرت هر که بسمل می‌شود بیدل

چو اشک دیدهٔ شبنم تپیدن نیست امکانش

ز ساز قافله ما که ما و من جرس استش بجز غبار عدم نیست، آنچه پیش و پس استش

کسی چه فیض برد از بهار عشرت امکان که چون سحر همه پرواز رنگ در قفس استش

ز کسب فضل، حیا کن کزین دو روزه تخیل کمال اگر همه عشق است، خفت هوس استش

ز مال غیر، تعب چیست اغنیای جهان را محیط در خور امواج، وقف دیده خس استش

مراد دهر به تشویش انتظار نیرزد میی که جام تو دارد، خمار پیشرس استش

دمی که عرض تحمل دهد اسیر محبّت مقابل دو جهان، یک دل دو نیم بس استش

مرو به زحمت عقبا، مدو به خفّت دنیا هوس سگی است که اینها گسستن مرس استش

چو شمع چند توان زیست داغدار تعیّن حذر ز ساز حیاتی که سوختن نفس استش

درین هوسکده بیدل چه ممکن است قناعت

به مور اگر نگری حسرت، پر مگس استش

سخن سنجی که مدح خلق نفریبد به وسواسش مسیحای جهان مرده گردد صبح انفاسش

نفس محمل کش چندین غنا و فقر می‌باشد که در هر آمد و رفتی است گرد جاه افلاسش

ز تار و پود اضداد است عبرت بافیِ گردون کجی و راستی شد جمع، تا گل کرد کرباسش

فسردن هم کمالش پاس آبروست در معنی نگین از کندن آزاد است، اگر سازی ز الماسش

فلک، سازی است مستغنی ز وضع هرزه آهنگی من و مای تو می‌باشد گر آوازی است در طاسش

مرا بر بی‌نیازی‌های مجنون رشک می‌آید که گم‌کرده است راه و نیست یاد از خضر و الیاسش

شکوه عزّت از اقبال دونان ننگ می‌دارد بلندی تا کجا بر آبله خندد ز آماسش

تو زین مزرع، نموهای درو آماده‌ای دارد که در هر ماه چون ناخن ز گردون می‌دمد داسش

به اقلیم عدم گم کرد انسان ذوق سلطانی که وهم هستی افکند این زمان در دست کناسش

حباب بیدل ما را غم دیگر نمی‌باشد

نفس زندانی شرم است باید داشتن پاسش

سر تاراج گلشن داشت سرو فتنه بالایش به صد عجز حنا، خون بهار افتاد در پایش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گلستان آب شد از شرم رخسار عرقناکش / صدف لب بست از هم‌درسی لعل گهر زایش
ز شبنم کاریِ خجلت، سیاهی شسته می‌روید / نگاه دیدهٔ نرگس به دور چشم شهلایش
خیال از هر بن مویش به چندین نافه می‌غلتد / ختن‌ها پایمال نکهت زلف سمن سایش
تبسّم می‌زند امشب به لعلش پهلوی چینی / مبادا در خم ابرو نشاند تنگی جایش
به کنه مطلب عشاق دشوار است پی بردن / که خواند سطر مکتوبی، که دارد بال عنقایش
محبّت سعی ما را مایل پستی نمی‌خواهد / عرق ریز است می از سرنگونی‌های مینایش
بهارستان هستی رنگ در بال شرر دارد / که چیدن از شکفتن بیش می‌ماند ز گل‌هایش
به رفع غفلت ما زحمت تدبیر نپسندی / زمین از خواب ممکن نیست بر خیزد، مزن پایش
زمانی آب شو از انفعال هرزه جولانی / نگردد تا هوا شبنم، پریشان است اجزایش
چو صبح این گرد موهومی که در بار نفس داری / پرافشان است ناپیدایی از پرواز پیدایش

دم تیغی که من دارم خمار حسرتش بیدل
سحر پروردهٔ ناز است زخم سینه فرسایش

شخص معدومی به پیش وهم خود موجود باش / ای شرار سنگ! از آن عالم که نتوان بود باش
رنج هستی بردنت از سادگی‌ها دور نیست / صفحهٔ آینه‌ای داری، خیال اندود باش
سالی و ماهی نمی‌خواهد رَم برق نفس / در خیالت مدّت موهوم گو معدود باش
در زیانگاه تعیّن نیست حُسن عافیت / گر توانی خاک شد، آینهٔ مقصود باش
جوهر قطع تعلّق تاب هر نامرد نیست / ای امل جولاه[1] فطرت، محو تار و پود باش
پردهٔ ساز خداوندی است وضع بندگی / گر سجودآموز خود گردیده‌ای، مسجود باش
مال وجاهت شد مکرّر، بعد از این دل جمع کن / یک دو روز ای بی‌خبر! گو حرص ناخشنود باش
سنگ هم بی‌انتقامی نیست در میزان عدل / بت شکستی، مستعد آتش نمرود باش
هر چه از خود می‌دهی بر باد، بی‌ایثار نیست / خاک اگر گردی همان بر آستان جود باش
شکوه درد رسایی را نمی‌باشد علاج / گر همه صد رنگ سوزی، چون نفس بی‌دود باش

خانهٔ آینه بیدل نیست بر تمثال تنگ
بر در دل حلقه زن، گو شش‌جهت مسدود باش

---

۱. **جولاه**: بافنده، نساج (فرهنگ معین).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شکست خاطری دارم، مپرس از فکر تدبیرش / که موی چینی آن سوی سحر برده است شبگیرش
غبار دل به تاراج تپش‌های نفس دادم / صدایی بود این دیوانه در آغوش زنجیرش
چه امکان است نومیدی شهید تیغ الفت را؟ / چو گل دامان قاتل می‌دمد خون زمین‌گیرش
نگارستان بیرنگی، جمالی در نظر دارم / که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش
سیه کاری نمی‌ماند نهان در کسوت پیری / به رنگ مو که رسوایی است وقف کاسهٔ شیرش
نم تهمت چه امکان است بر صیّاد ما بستن؟ / که با آب گهر شسته است حیرت خون نخچیرش
علاجی نیست جرم غفلت آینه ما را / مگر حیرت شود فردا شفاعت خواه تقصیرش
نه حرف رنگ می‌دانم، نه سطر جلوه می‌خوانم / کتابی در نظر دارم که حیرانی است تفسیرش
نگاهش تا سر مژگان به چندین ناز می‌آید / به این تمکین چه امکان است از دل بگذرد تیرش
جهان کیمیا تأثیر استعداد می‌خواهد / چو تخمت قابل افتد، هر کف خاکی استاکسیرش
به این طاقت سرا تا چند مغرورت کند غفلت / نفس دارد بنایی، کز هوا کردند تعمیرش

به چندین ناله یک دل محرم رازم نشد بیدل
خوشا آهی! که از آینه هم بردند تأثیرش

شوق آزادی سر از سامان استغنا مکش / گر کشی بار تعلّق، جز به پشت پا مکش
ای شرر! زین مجمرت آخر پری باید فشاند / گر همه در سنگ باشی، آن‌قدرها وا مکش
برنمی‌آید خرد با ساز حشر آهنگ دل / مغز مستی گر نداری، پنبه از مینا مکش
شمع را رعنایی او داغ خجلت می‌کند / سرنگونی می‌کشی، گردن به این بالا مکش
صرفهٔ هستی ندارد سایه را ترک ادب / هر طرف خواهی برو، لیک از گلیمت پا مکش
معنی نازک ندارد تاب تحریک نفس / از ادب مگسل، طناب خیمهٔ لیلی مکش
خشکیِ خمیازه بر یاران پسندیدن تری است / عالم آب است، اگر ساغر کشی تنها مکش
کلفت رفع علایق از هر آفت بدتر است / خار اگر داری به پا، رنج کشیدن‌ها مکش
گفت‌وگو هنگامهٔ برهم زن روشن دلی است / این بساط آینه‌ها دارد، نفس اینجا مکش
آب می‌گردد دل از درد وطن آوارگان / ای ترحم! صید دام ماهی از دریا مکش
انفعال فطرتم، ای کلک نقاش کرم! / رنگ می‌بازد حیا، ما را به رویِ ما مکش

نسبتت بیدل با آزادی ز مجنون نیست کم
رشته‌ای داری، تو هم از دامن صحرا مکش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صبا ای پیک مشتاقان! قدم فهمیده نه سویش
که رنگم می‌پرد، گر مـی‌تپد گَـرد سـرکویش

نفس تـا مـی‌کشم، در نـالهٔ زنـجیر مـی‌غلتم
گرفتارم، نمی‌دانم چه مضمون است گیسویش؟

تو هم ای دیده محو شوق باش و بیخودی‌ها کن
که عـالم خـانهٔ آیـنه است از حـیرت رویش

دل یاقوت، خون گردیده‌ای در حسرت لعلش
رَم آهو، به خاک افتاده‌ای از چشم جادویش

چو سرو آزاد شو، یا هم‌چو شمع از خویش بیرون آ
به لب گر مصرعی داری ز وصف قدّ دلجویش

غـبار آلود هسـتی گـر هـمه تـا آسـمان بـالد
چو ماه نوهمان پـهلو خـور عـجز است پـهلویش

شکست شـیشهٔ مـا تـا کـجا فـریاد بـر دارد؟
تغافل رفت بر طـاقی بـلند از چـین ابـرویش

دو روزی پیش از این با یار در یک پیرهن بودم
کنون از هر گُـلم بـاید کشـیدن مـنّت بـویش

غبار آرمیدن بـرده‌انـد از خـاک ایـن صـحرا
سواد وحشتی روشن کنید از چشـم آهـویش

کباب وحشت اشکم که چون بی‌دست و پا گردد
به سر غلتیدنی زین عرصه بیرون می‌برد گویش

به وصل از ناتوانی رنج هجران می‌کشم، بیدل
ندارم آن‌قدر جرأت که چشمی وا کنم سـویش

صبح از چه خـرابـات جـنون کـرد بـهارش؟
کـــافاق بـــه خـمیازه گـرفته است خـمارش

شام این همه سامان کـدورت ز کـجا یـافت؟
کـــز زنگ نشـــد پـــاک، کـــف آیـنه دارش

گردون به تمنّای چه گُل مـی‌رود از خـویش؟
عمری است که بر گردش رنگ است مـدارش

دریـــا بـه حـضور چـه جـمال است مـقابل؟
کـــــز خـــــانهٔ آیـــنه گـــرو بـــرد کـــنارش

صـحرا بـه رَم نـاز چـه مـحمل نـظر افکـند؟
کـــاندیشه پـریخانه شـد از رقـص غـبارش

کوه از چه ادب ضبط نفس کرد؟ که هر سنگ
در دل مـــژه خـــوابـــاند چـراغـان شـرارش

ابر از چه تلاش این همه سامان عـرق داشت؟
کـــاینه چکـــید از نـــمدِ خـــورده فشـارش

برق از چه طرب رخش به مـهمیز طـلب داد؟
کـــز عـرض بـرون بـرد لب خـنده سـوارش

گلشن ز چه عیش این‌قدر اندوخت شکـفتن؟
کـــافتاد ســـر و کـــار بـه دل‌هـای فگـارش

بـلبل ز چـه سـاز انـجمن آرای طـرب بـود؟
کـــــز یک نـــی مـــنقار ســـتودند هـــزارش

طـاووس بـه پـرواز چـه گـلزار پـرافشـاند؟
کـــز خـــلد چکـید آرزوی نـقش و نگـارش

شبنم به چه حیرت قدم افسرد؟ که چون اشک
یک آبـــله گـــردید بـــه هـــر گـام دچـارش

موج گهر آشـوب چـه تـوفان خـبرش کـرد؟
کز ضبط سر و زانـوی عـجز است حـصارش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آیـنه ز تکـلیف چـه مشـرب زده سـاغر؟ کز هر چه رسد پیش، نه فخر است و نه عارش
دل رمز چه سحر است؟ که در دیـدهٔ تـحقیق حُسـن است و نـیفتاد بـه هـیچ آیـنه کـارش
عمر از چه شتاب این همه آشفتگی انگیخت؟ کـاتش بـه نـفس در زد و بگـرفت شـمارش
بـیدل ز چـه مکـتب سـبق آگـهی آمـوخت؟ کـاینها بـه شـق خـامه گـرفته است قـرارش

***

تـــپید آیـــینه بسکـــه در آرزویش ز جوهر نفس مـی‌زند مـو بـه مـویش
تـــبسم، تکـلّم، تـغافل، تـرّحم نـــمی‌زیبد الا بـــه روی نکـویش
به جنّت کـه مـی‌بندد احـرام تسکـین؟ فشـاندند بـر زخـم مـا خـاک کـویش
نـهال خـیالم کـه در چشـم بـینش به صـد ریشـه یک مـو نـبالد نـمویش
نگـــه ســوخت در دیـدهٔ انـتظارم خـرامت مگـر آبـی آرد بـه جـویش
ز بس مـحو آن لعـل گـردید گـوهر عـرق هـم چکـیدن نـدارد ز رویش
طراوت در این خاکدان نـیست مـمکن گـر آبـی است دارد تـیمم وضـویش
لب از هرزه سنجی است مقراض هستی سـر شـمع هـم در سـر گـفت‌وگویش
چو نی هر که را حرف بر لب گـره شـد تأمـل شکـر کـرد وقـف گـلویش
اگـــر انـتقام از فـلک مـی‌ستانی مکـن جـز بـه چشـم تـرم روبـرویش
خـوشا انـتقامی کـه از عـجز طـاقت شوی خاک و ریزی به چشم عـدویش
چـو آتش سـیاه است رنگ لبـاسش بـه صـابون خـاکستر خـود بشـویش
جـهان از وفـا رنگ گـردی نـدارد جگر خـون کـن، کس مـباد آرزویش

برون از خودت گـر هـمه اوست بـیدل
مبینش، مدانش، مخوانش، مـجویش

طرب خواهی در این محفل، برون‌آ گامی آن سویش بنالد موج از دریـا، تـهی نـاکـرده پـهلویش
گلستانی که حرص احرام عشرت بسته است آنجا به جای سبزه می‌روید دم تـیغ از لب جـویش
چـراغ مـطلب نـایاب مـا روشـن نـمی‌گردد نفس تا چند باید سوخت در وهم تک و پویش
به آهی می‌توانـم سـاز تسـخیر جـهان کـردن به دست آورده‌ام سررشته‌ای از تار گـیسویش
غبار یک جهان دل، مـی‌کند تـوفان نـومیدی مـبادا سـر بـر آرد جـوهر از آیـنهٔ رویش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـه تـاراج نگـاه نـاتوانش داده‌ام طـاقت / هنوزم در کـمین قـامت پـیری است ابـرویش
صـبا تـا گـرد از خـاک سـر راه تـو مـی‌آرد / چمن در کـاسهٔ گـل مـی‌کند دریـوزهٔ بـویش
در این محفل ندارد سـایه هـم امّـید آسـودن / مگر در خانهٔ خـورشید گـردد گـرم پـهلویش
جنون را تهمت عجز است بـی‌سرمایگی‌هایت / گـریبانی نـداری تـا بـبینی زور بـازویش
هـوای گـل نـمی‌دانـم، دمـاغ مُـل نـمی‌فهمم / سری دارم که سامان نیست جز تسلیم زانویش
به زلفی بسته‌ام دل، از مضامینم چه می‌پرسی؟ / دو عالم مـعنیِ بـاریک، قـربانِ سـر مـویش

که را تاب عتاب اوست بیدل، کاتش سـوزان
به خاکستر نفس می‌دزدد از انـدیشهٔ خُـویَش

عـالم از چشـم تـرم شـد مـی‌فروش / زین قدح، خمخانه‌ها آمد بـه جـوش
آسـمان عـمری است مـینای مـرا / می‌زند بر سـنگ و مـی‌گوید خـموش
بسکـه گـرم آهـنگ سـاز وحشـتم / نقش پایم چون جـرس دارد خـروش
طـینت دانـا و بـی‌باکـی خـطاست / چشـمهٔ آیـنه را مـحو است جـوش
جمع نتوان کرد بـا هـم عشـق و صـبر / راست ناید می‌کشی بـا ضـبط هـوش
عشـق، زنگ غـفلت از مـا مـی‌برد / سایه را خـورشید بـاشد عـیب پـوش
عـقل و حس بـا هـم دوات خـامه‌انـد / از زبان است آنچه مـی‌آید بـه گـوش
زین محیط از هرزه تازی‌ها چو مـوج / می‌برد خَلقی شکست خـود بـه دوش
همچو شـمع از سـر بـریدن زنـده‌ایـم / بیش از این فرقی ندارد نیش و نـوش
گر نباشد شعله، خـاکستر بس است / جست‌وجوها خاک شد، در صبر کوش
در سخن چینی حلاوت مشکـل است / فـهم کـن از تـلخ‌کامی‌های گـوش

خـاک گشـتی بـیدل، از افسـردگی
خون مـنصوری نـیاوردی بـه جـوش

عبارت مختصر تا کی سـؤال وصـل پـیغامش / مباد ای دشمن تحقیق، از من بشـنوی نـامش
برهمن، گو ببر زنّار و زاهد، سـبحه آتش زن / غـرور نـاز، دارد بـی‌نیاز از کـفر و اسـلامش
نگـردانـده است اوراق تـمنّا انـتظار مـن / هنوز این چشم قربانی مقشّر نـیست بـادامش
رهایی نیست مضمونی که گرد خـاطرم گـردد / ز خود غیر از گرفتاری برون افکندم از دامنش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هوای جست‌وجوی وصل بـرد انـدیشهٔ مـا را / به آن عالم که می‌باید شنید از خویش پیغامش
ندانم شوق احرام، چـه گـلشن در نـظر دارد؟ / بهار از رنگ و بو عمری است گم کرده است آرامش
به زیر چـرخ مـنشین گـر تـنزه مـدّعا بـاشد / عرق‌ها بر چکیدن مایل است از سقف حمامش
ز دور آسمان گر سعد و نحسی در گمان داری / اثر وا می‌کشد از کیفیت بـرجـیس و بـهرامش
دو عالم عیش و یک دم کلفت مردن نـمی‌ارزد / حذر از الفت صبحی که باشد در نظر شـامش
سماجت پیشه یک سر منع را ترغیب می‌دانـد / مگس هنگام راندن بـیشتر مـی‌گردد ابـرامش

تلاش جاه بـیدل انـحراف وضـع مـی‌خواهـد
کشد لنگی سر از پایی که پیش آید ره بـامش

عمرها شد بی‌نصیب، راحتم از چشم خـویش / چون نگه، پا در رکاب وحشتم از چشم خـویش
زین چمن صد رنگ عـریانی تـماشا کـرده‌ام / همچو شبنم، در گداز خجلتم از چشم خویش
بسکه در یاد نگاهت سـرمه شـد اجـزای مـن / کس نمی‌خواهد جدا یک ساعتم از چشم خویش
شـوق دیـدارم بـه هـر آیـینه تـوفان مـی‌کند / عالمی دارد سـراغ حـیرتم از چشـم خـویش
جـوهر بـینش خسک ریـز بسـاط کس مـباد / می‌پرد چون شمع، رنگ طاقتم از چشم خویش
نسخهٔ موهوم امکـان نـقش نـیرنگی نـداشت / این‌قدر روشن سواد عبرتم از چشـم خـویش
نـیست ایـمن خـانهٔ آیـنه از آفـات زنگ / دستگاه خواب چندین غفلتم از چشم خویش
غـیرموهومی، دلیـل مـرکز آرام نـیست / مـی‌گشاید ذره راه خـلوتم از چشـم خـویش
نُـه فـلک را یک قـفس مـی‌بیند انـداز نگـاه / تا کجاها در فشار وسعتم از چشـم خـویش
چون شرر، هر گه در این محفل نظر وا می‌کنم / می‌زند چشمک، وداع فرصتم از چشم خویش
ناز هستی در نـیاز آبـاد حُسـن آسـوده است / نیست بی‌سیر نگاهت، فطرتم از چشم خویش
یارب این گلشن تماشاخانهٔ نـیرنگ کـیست؟ / کرد چون آیینه پنهان حیرتم از چشم خویش
خواه دریا نقش بندم، خـواه شـبنم گـل کـنم / رفتنی پیداست در هر صورتم از چشم خویش

امـتحان آگـهی، بـیدل سـراپـایم گـداخت
همچو شمع افکند آخر همّتم از چشم خویش

عـیب هـمه عـالم ز تـغافل بـه هـنر پـوش / این پرده به هر جا تُـنُک افـتد مـژه درپـوش
بـی‌قطع نـفس، کـم نشـود هـرزه درایـی / رسـوایـی پـرواز بـه افشـاندن پَـرپوش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در زنگ خوش است آیینه از نـنگ فسـردن ای قطره! فـضولی مکـن، اسـرار گـهرپوش
پُـر مـبتذل افـتاده لبـاس مـن و مـایت خاکی به سر وهـم فشـان، رخت دگـرپوش
ای خواجه غـرامت مکش از اطـلس و دیـبا آدم چـقدر نـاز کـند، رو، جُـل خـرپوش
جـز خـلق مـدان صـیقل زنگـار طـبیعت دلگـیری ایـن خـانه بـه وا کـردن درپـوش
چون صبح میندوز به جز وحشت از این دشت تـا جـاده و مـنزل هـمه در گَـرد سـفرپوش
پیش از نفس، آیـینهٔ هسـتی بـه عـرق گـیر تا غوطه به شـبنم نـزنی، عـیب سـحرپوش
دل طـاقت آن آتش رخسـار نـدارد یاقوت نمایان شو و خـود را بـه جگـرپوش
بـی‌نقطه مـصوّر نشـود مـعنیِ مـوهوم آن مـوی مـیانی کـه نـداری، بـه کـمرپوش
بـی‌پرده خـیالی کـه نـداریـم عـیان است حـیرت نشـود بـر طَـبَق آیـینه سـرپوش

انـجام تـلاش هـمه کس آبـله پـایی است
بیدل، تو همین ریشه به تـحصیل ثـمرپوش

فریاد جهان سوخت نفس سعی کـمندش تـا سـرمه رسـانید بـه مـژگان بـلندش
از حـیرت راه طـلبش انـجم و افـلاک گـم کـرد صـدا، قـافلهٔ زنگـله بـندش
ننمود سحر نـیز در ایـن مـعرض نـاموس بیش از دو نفس رشته به صد چاک پرندش
هر گرد که برخاست از این دشت پَری بـود یارب، به چه رفتار جنون کـرد سـمندش
صد مصر شکر، آب شد از شـرم حـلاوت پـیش دو لب او کـه مکـرّر شـده قـندش
کـو تـحفهٔ دیگـر کـه بـیرزد بـه قـبولی دل پیشکشی بـود کـه در خـاک فکـندش
جز در چمن شـرم، جـمالش نـتوان دیـد ای آیـینه سـازان! عـرق افـتاد پسـندش
تسـلیم بـه غـارتکدهٔ یأس نـدارد جز سـجده کـه تـرسم ز جـبینم بـبرندش
چون من ز دل خاک، کـمر بسـته جـهانی تا زور چه همت گسـلد ایـن هـمه بـندش
تشـویش دل کس نـتوان سـهل شـمردن زان شیشه حذر کن که به راهت شکـنندش
دل فتنهٔ شور افکـن هـنگامهٔ هسـتی است نُـه مـجمر گـردون و یک آواز سـپندش

بـیدل بـه کـه گـویم غـم بـیداد مـحبّت؟
این تیر نه آهی است کـه از دل شکـنندش

گر نه‌ای عین تماشا، حـیرت سـرشار بـاش سـر بـه سـر دلدار، یـا آیـینهٔ دلدار بـاش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یا نجوم عیش شو چون نغمهٔ ذوق وصال / یا سراپا درد دل چون نالهٔ بیمار باش
بال و پر فرسودهٔ دام فلک نتوان شدن / گر همه مرکز شوی، بیرون این پرگار باش
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس؟ / ساز موهومی که ما داریم، گو بی‌تار باش
صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد خامُشی / ناله هر جا گل کند، کوته‌تر از منقار باش
گر همه بویی ز افسون حسد دارد دلت / بر دُم عقرب نشین یا بر دهان مار باش
آگهی آینه‌دار احتیاط افتاده است / چشم اگر گردیده باشی، اندکی بیدار باش
بسمل ما را پر وامانده سیر عالمی است / عرصهٔ کون و مکان گو یک تپیدن وار باش
داغ هم رنگینی دارد که در گلزار نیست / گرنه‌ای طاووس، باری رخت آتشکار باش
سیر چشمی ذرّه از مهر قناعت بودن است / پیش مردم اندکی، در چشم خود بسیار باش
غنچه‌ات از بی‌خودی فال شکفتن می‌زند / ای ز سر غافل! برو بی‌مغزی دستار باش
تا به کی باشد دل از خجلت شماران نفس؟ / سبحه بیکار است، چندی گرم استغفار باش
بی‌نیازی‌های عشق آخر به هیچت می‌خرد / جنس موهومی، دو روزی بر سر بازار باش

یک قدم راه است بیدل، از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده‌ای، هشیار باش

کِشت عاشق که دهد داد گیاه خشکش / موی چینی است رگ ابر سیاه خشکش
بی‌سخا، گردن منعم چه کمال افرازد؟ / سرخشکی است که آتش به کلاه خشکش
سر به غفلت مفرازید ز آه مظلوم / برق خفته است به فوارهٔ آه خشکش
شاه اگر دامن انعام به خسّت چیند / نیست جز مهرهٔ شطرنج سپاه خشکش

غفلت بیدل ما تا به کجا گرد کند؟
ابر رحمت نشود تر به گناه خشکش

کلاه نیست تعیّن که ما ز سر فکنیمش / مگر به خاک نشینم، کز نظر فکنیمش
غبار ما و منی کز نفس فتاد به گردن / ز خانه نیست برون، گر برون در فکنیمش
مآل کار ندیدیم، ورنه دیدهٔ عبرت / جهانش آینه دارد، به خاک اگر فکنیمش
سری که یک خم مژگان به خاک تیره نماند / چو اشک شمع چه لازم که با سحر فکنیمش
هزار حسرت گفتار می‌تپد به خموشی / نفس به ناله دهیم آن‌قدر که بر فکنیمش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو شمع سر به هوا تا کجا دماغ فضولی؟ بلندیی که به پستی کشد ز سر فکنیمش
به غیر خجلت احباب، عرض شکوه چه دارد؟ گلاب نیست که بر روی یکدگر فکنیمش
چه ممکن است نچیند تری، جبین مروّت ز سر فکندن شاخی که از تیر فکنیمش
ز ضبط ناله به دل رحم کرده‌ایم وگرنه جهان کجاست که آتش به خشک و تر فکنیمش
غنیمت است دو روزی حضور پیکر خاکی جز این لباس چه پوشیم اگر ز بر فکنیمش
سری به سجدهٔ پیری رسانده‌ایم که شاید ز نقش پا قدمی چند بیشتر فکنیمش

حریف دعوی دیگر کجاست جرأت بیدل
به پای فیل فتد، گر به پشه در فکنیمش

که دارد جوهر تحقیق حسرت‌گاه ناموسش جهان تاب است شمع و بیضهٔ عنقاست فانوسش
تبسّم ریز صبحی رفت از گلشن که تا محشر به هر سو غنچه‌ها لب می‌کند از حسرت بوسش
خیال عشق چندان شست اوراق دلایل را که در آینه نتوان یافتن تمثال جاسوسش
نوید وصل، آهنگی است وقف ساز نومیدی اگر دل بشکند، زین نغمه نگذارند مأیوسش
در این محفل به هر جا شیشهٔ ما سرنگون گردد خم طاق شکست دل نماید جای پا بوسش
شکستم در تمنّای بهارت شیشهٔ رنگی که هر جا می‌رسم، پر می‌زند آواز طاووسش
جهان یک سر حق است، آری مقید مطلق است اینجا ز مینا هر که آگه شد، پری گردید محسوسش
ز دیرستان عشقت در جگر جوش تبی دارم که از تبخاله می‌باید شنیدن بانگ ناقوسش
دگر می‌تاختم با ناز در جولانگه فطرت به این خجلت عرق کردم که نم زد پوست بر کوسش
زمان فرصت دیدار رفت، امّا من غافل به وهم آینه صیقل می‌زنم از دست افسوسش

به آزادی پری می‌زد نفس در باغ ما، بیدل
تخیل گشت زندانش، توّهم کرد محبوسش

گزند زندگانی در کفن جسم است تدبیرش سموم آنجا که زور آرد، علاجی نیست جز شیرش
چه مغناطیس حل کرده است یارب خون نخچیرش که پیکان یک قدم پیش است از سعی پَر تیرش
به دریا برد از دشت جنون دیوانهٔ ما را هجوم آبله، یعنی حباب موج زنجیرش
از این صحرای حیرت گرد نیرنگ که می‌بالد؟ که مژگان در پر طاووس دارد چشم نخچیرش
ز نفی سایه، نور آینهٔ اثبات می‌گردد شود یارب شکست رنگ ما هم صرف تصویرش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به گَرد سرمه خوابیده است مغز استخوان ما — که شاید لذتی دزدیم ز آواز نی تیرش
پریشان حالی‌ام جمعیتی دیگر نمی‌خواهد — بنای زلف بس باشد شکست خویش تعمیرش
سر از سودای هستی این‌قدر نتوان تهی کردن — که شُست این کاسه را یارب به موج آب شمشیرش؟
در این وادیِ تعلّق پرور غفلت دلی دارم — که همچون پای بیکاران رگ خواب است زنجیرش
به صد حسرت خیالت را مقیم دل نمی‌خواهم — که می‌ترسم بر آرد کلفت این خانه دلگیرش
نفس‌ها سوختم در عرض مطلب، اشک شد حاصل — عرق کرد آه من آخر ز خجلت‌های تأثیرش

به چندین سعی پی بردم که از خود رفته‌ام بیدل
رساند این شمع را با نقش پای خویش شبگیرش

متاع هستیی دارم، مپرس از بود و نابودش — به صد آتش قیامت می‌کنی گر واکشی دودش
به فهم مدّعای حسرت دل، سخت حیرانم — نمی‌دانم چه می‌گوید زبان عجز فرسودش؟
شبستان سیه بختی ندارد حاجت شمعی — بس است از رنگ من، آرایش فرش زر اندودش
به تقلید سرشکم ابر شوخی می‌کند، امّا — ز بس کم مایگی آخر فشاری می‌دهد جودش
سلامت آرزو داری، برو ترک سلامت کن — به ساحل موج این دریا شکستن می‌برد زودش
نپنداری ز جام قرب، زاهد نشئه‌ای دارد — دلیل دوری است اینها که دریا دست معبودش
خیال اندود هستی، نقش موهومی که من دارم — به صد آینه نتوان کرد یک تمثال مشهودش
به زلفت شانه دستی می‌زند، امّا نمی‌داند — کز افشاندن نگردد پاک دامان دل آلودش
در این محفل، رموز هیچ‌کس پنهان نمی‌ماند — سیاهی، خوردن هر شمع روشن می‌کند دودش

به هر بی‌حاصلی بیدل زیانکاران الفت را
بضاعت دست افسوس است گر بر هم توان سودش

مرغی که پرافشاند به گلزار خیالش — پرواز سپردند به مقراض دو بالش
سرگشتگی ذرّه ز خورشید عیان است — ای غافل حالم! نظری کن به جمالش
در غنچهٔ دل رنگ بهار هوسی هست — ترسم که شکستن ندهد عرض کمالش
چون لاله به حُسنی نرسد آینهٔ دل — تا داغ خیالت نشود زینت خالش
زین گونه که هر لحظه جمال تو به رنگی است — آینهٔ ما چند دهد عرض مثالش
هر ذرّه که آید به نظر برق رم ماست — عالم همه دشتی است که ماییم غزالش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از الفت دل نـــیست نـــفس را ســـر پـــرواز / این موج حـبابی است، گـره در پـر و بـالش
مـحمل صـفت اظـهار قـماشی کـه تـو داری / خوابـی است کـه تـعبیر نـمایی بـه خـیالش
هر چند برون جستن از این باغ مـحال است / دامـــن بـــه هـــوا مـــی‌شکند سـعی نـهالش
از عـــاجزیِ بـــیدل بـــیچاره چـــه پـرسی؟ / نـــــقش قـــدمت بس بـــود آیـــنهٔ حـــالش

***

مکش دردسر شهرت، میفکن بر نگین زورش / برای نام اگر جان می‌کنی، مگذار در گـورش
تلاش منصب و عزّت، ندارد حـاصلی دیگـر / همین رنج خمیدن، می‌کند بر دوش مزدورش
خیالات مه دماغ جاه تـا مـحشر جـنون دارد / بپرس از موی چینی تا چه در سر داشت فغفورش
محال است این که کامِ تشنهٔ دیـدار تـر گـردد / ز موسی جمع کن دل، آتش افتاده است در طورش
به ذوق امتحان، مُلک سلیمان گر زنـی بـرهم / نیابی سرمه واری تـا کشـی در دیـدهٔ مـورش
همه زین قاف حیرت، صید عنقا می‌کنیم، امّا / هنوز از بی‌نیازی بیضه نشکسته است عـصفورش
به عبرت عمرها سیر خـرابـات هـوس کـردم / جنون می‌خندد از خمیازه بر مستان مغرورش
بـه اظـهار یـقین رنـج تکـلّف مـی‌کشد زاهـد / از این غافل که انگشت شهادت می‌کند کورش
سـراغ گَـرد تـحقیقی نـمی‌باشد در ایـن وادی / سیاهی می‌کند خورشید هم، من دیدم از دورش
نمی‌دانم چه ساغر دارد این دوران خودرایـی؟ / که در هر سر خمستان دگر مـی‌جوشد از شـورش
گـــزند ذاتـــی از بـــنیاد ظـالم کـم نـمی‌گردد / به موم از پـردهٔ زنـبور نـتوان بـرد نـاسورش
به این شوری که مجنون خیال ما به سـر دارد / مبادا صبح محشر با نفس سـازند مـحشورش
به یاد صبح پیری کم کم از خود بـایدم رفـتن / ز آه سرد مـحمل بسـته‌امِ بـر بـوی کـافورش
فـلک، هـنگامهٔ تـمثال زشـتی‌های مـا دارد / ز خودبینی است گر آینهٔ ما نـیست مـنظورش
انالعشقی است سیر آهـنگ تـاز تـردماغی‌ها / تو خواهی نغمه، فرعون گرو خواه مـنصورش

دگر مژگان گشودی، منکر اعمی[1] مشـو بـیدل
که معنی‌هاست روشن چون نقط از چشم بی‌نورش

من و آن فتنه بالایی که عالم زیر دست استش / اگر چرخ است خاک استش وگر طوبی است پست استش

---

۱. **اعمی**: نابینا (فرهنگ نفیسی) کور.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به اوضاع جنون، زان زلف بی‌پروا نی‌ام غافل / که در تسخیر دل هر مو دو عالم بند و بست استش
چو آتش دامن او هر که گیرد رنگ او گیرد / به این افسون اثرها در خیال خودپرست استش
خدنگ او ز دل نگذشت با آن برق جولانی / چه صنعت در زه ایمای حکم اندازد شست استش
نه تنها باده از بوس لب او جام می‌گیرد / حنا هم زان کف پای نگارین گل به دست استش
شکفتن با مزاج کلفت انجامم نمی‌سازد / چو آن چینی کز ابروی تغافل رنگ بست استش
به کانون خیال آن شعلهٔ موهومی انجامم / که در خاکستر امید دم صبح الست استش
بنای رنگ اگر نقشش به طاق آسمان بندی / شکست استش، شکست استش، شکست استش، شکست استش
به رنگ شعله‌ای کاسودنش خاکستر انگیزد / ز خود برخاستن‌های غبارم در نشست استش
پر طاووس، یعنی گرد ناز اندوده‌ای دارم / که در هر ذرّه رنگ چشمکی زان چشم مست استش

روم از خویش تا بالد شکوه جلوه‌اش بیدل
کلاه ناز او عمری است در رنگم شکست استش

من و پر فشانی حسرتی که گم است مقصد بسملش / ز صدای خون برسی مگر به زبان خنجر قاتلش
ستم است ذوق گذشتنت ز غبار کوچهٔ عاجزی / اثری اگر نکشد به خون، ز شکست آبله کن گلش
به هزار یأس ستمکشی، زده‌ایم ساغر عافیت / چو سفینه‌ای که شکستگی فکند به دامن ساحلش
خوش است آنکه خط به فنون کشی، سر عقل غرّه به خون کشی / که مباد ننگ جنون کشی، ز توّهم حق و باطلش
به شهید تیغ وفا، که را رسد از هوس دم همسری؟ / که گسیخت منطقهٔ فلک ز شکوه زخم حمایلش
دل ذرّه و تب جست‌وجو، سر مهر و گرمیِ آرزو / چه هوس که تحفه نمی‌کشد به نگاه آینه مایلش
به خیال آینهٔ دل، از دو جهان ستم‌کش خجلتم / به چه جلوه‌ها شبخون برم، که نفس کشم به مقابلش
به هوای مطلب بی‌نشان، چو سحر چه واکشم از نفس / که ز چاک پیرهن حیا عرقی است دردم سایلش
نه سری که ساز جنون کنم، نه دلی که نالم و خون کنم / من بینوا چه فسون کنم، که رود فراموشی از دلش؟

کسی از حقیقت بی‌اثر، به چه آگهی دهدت خبر؟
به خطی که وا نرسد نظر، بطلب ز نامهٔ بیدلش

من نمی‌گویم زیان کن یا به فکر سود باش / ای ز فرصت بی‌خبر! در هر چه باشی،[1] زود باش

---

۱. نسخهٔ دیگر: هستی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در طلب تشنیع کوتاهی مکش از هیچ کس / شعله هم گربال بی‌آبی گشاید، دود باش
زیب هستی چیست غیر از شور عشق و ساز حسن؟ / نکهت گل گر نه‌ای، دود دماغ عود باش
از خموشی گر بچینی دستگاه عافیت / گفت‌وگو هم عالمی دارد، نفس فرسود باش
راحتی گر هست، در آغوش سعی بی‌خودی است / یک قلم لغزش چو مژگان‌های خواب آلود باش
مومیایی هم شکستن خالی از تعمیر نیست / ای زیانت هیچ! بهر دردمندی سرد باش
خاک آدم، آتش ابلیس دارد در کمین / از تعین هم برآیی، حاسد و محسود باش
چیست دل تا روکش دیدار باید ساختن؟ / حسن بی‌پروا خوش است، آیینه گو مردود باش
زین همه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست / گر همه داغ است، هر جا شعله آب آسود باش
نقد حیرت‌خانهٔ هستی صدایی بیش نیست / ای عدم! نامی به دست آورده‌ای، موجود باش

بر مقیمان سرای عاریت! بیدل مپیچ
چون تو اینجا نیستی، گوهر که خواهد بود، باش

مپرسید از نگین شاه و اقبال نفس کاهش / به چندین کوچه افکنده است سعی نام در چاهش
خودآرایی به دیهیم زر و یاقوت می‌نازد / ز ماتم کرده غافل، خاک رنگین بر سر جاهش
اگر شخص طلب قدر جنون مفلسی داند / گریبان دامن آراید به طوف دست کوتاهش
ره امن از که پرسم در جنون سامان بیابانی / که محشر چشم می‌پوشد به مژگان پر کاهش
چو آن گل کز سر دستار مستی بر زمین افتد / به لغزیدن من از خود رفتم و دل ماند در راهش
عنان گیر غبار سینه چاکان نیست گردون هم / سحر هر سو خرامد، کوچه‌ها پیداست در راهش
سراپای گهر موج است اگر آغوش بگشاید / گره تاری است کز پیچیدگی کردند کوتاهش
هلال آینه‌دار است، ای ز سامان طلب غافل / که از خمیازهٔ یک ریشه بالد خرمن ماهش
قناعت در مزاج خلق دون فطرت نمی‌باشد / پریشان کرد عالم را زمین آسمان خواهش
چه امکان است رمز پردهٔ این وهم بشکافی / که عنقا غفلت است و سعی دانش نیست آگاهش
زبان در کام دزدد هر که درس عشق می‌خواند / برون لفظ و خط راهی ندارد در ادبگاهش

گر اسقاط اضافات است منظور یقین، بیدل
بس است الله الله از مِنَ الله والِیَ اللهش

نداشت پروای عرض جوهر صفای آیینهٔ فرنگش / تبسّم امسال کرد انشا رگی ز یاقوت شعله رنگش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شکست از آن چشم فتنه مایل غبار امکان به بال بسمل
مبا ش از افسون سرمه غافل، هنوز دستی است زیر سنگش

به مرغزاری که نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو
ز داغ خود همچو چشم آهو به ناز چشمک زند پلنگش

چسان ز خلوت برون خرامد؟ نقاب نگشوده نازنینی
که شش جهت همچو موج گوهر هجوم آغوش کرده تنگش

قبول نازش نه‌ای، جنون کن، سر از گداز جگر برون کن
دلی به ذوق نیاز خون کن، حنا چه گل می‌دهد به چنگش؟

اگر دو عالم غلو نماید، به شوق بی‌خواست برنیاید
چه رنگ‌ها پر نمی‌گشاید به سیر باغی که نیست رنگش

ز سیر گلزار چشم بستن، کسی نشد محرم تسلّی
کجاست آیینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش

دریغ! فطرت نکرد کاری، نبرد از این انجمن شماری
تأملم داشت شیشه داری، زدم ز وهم پری به سنگش

ز ساز عشق غرور ساغر هزار بیداد می‌کشد سر
تو از تمیز فضول بگذر، شکست دل داند و ترنگش

به سعی جولان هوش بیدل نگشت پیدا، سراغ قابل
مگر ز پرواز رنگ بسمل رسی به فهم پر خدنگش

نمی‌دانم چه گل در پرده دارد زخم شمشیرش
که رنگ هر دو عالم می‌تپد در خون نخچیرش

دگر ای وحشت از صیدم به نومیدی قناعت کن
به گوش زخمم افتاده است آواز نیِ تیرش

مپرسید از مآل هستیِ غفلت سرشت من
چو مخمل دیده‌ام خوابی که در خواب است تعبیرش

چه سازد غیر خاموشی جنون گریه دربارم
که همچون جوهر آینه در آب است زنجیرش

سبک گردی در این حیرت سرا، آزاده‌ام دارد
نگه را منع جولان نیست پای رفته در قیرش

صداقت از که باید جست در معمورهٔ امکان؟
اگر صبح است، هم از شبنم آبی هست در شیرش

حباب از موج هستی دست طاقت شسته، می‌گوید
که طاق عمر چون بشکست، ممکن نیست تعمیرش

ز بخت تیره عاشق را چه امکان است آسودن؟
که مژگان تا به هم آرد، سیاهی می‌کند زیرش

نی‌ام عاجز اگر زد محتسب بر سنگ مینایم
چو نشتر ناله‌ای دارم که خونریز است تأثیرش

به رنگی کرد یادم داغ الفت پیشه صیّاد
که جوشد حلقهٔ دام از رمیدن‌های نخچیرش

ز صحرای فنا تا چشمهٔ آب بقا بیدل
ره خوابیده‌ای دیگر ندیدم غیر شمشیرش

هر گه روم از خویش به سودای وصالش
توفان کند از گرد رهم بوی خیالش

خواندند به کوثر ز لب یار حدیثی
از خجلت اظهار، عرق کرد زلالش

رنگی که دمید از چمن وحشت امکان
بستند همان نامهٔ پرواز به بالش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از کـــلفت آیـــنهٔ عشـــاق حـــذر کـــن بـر جـلوه اثـر مـی‌کند افسـون مـلالش
عمری که ز جیبش شـرر خسـته نـخندد نگـــذار کـه پـامال کـند گـردش مـالش
تـــحریک زبـــان صـرفهٔ بـی‌مغز نـدارد سـررشتهٔ رسـوایـی کـوس است دوالش
درویش همان قانع آهنگ خموشی است هم کـاسه چـینی نـتوان یـافت سـفالش
کلکی که به سر منزل معنی است عصایم صد شمع تـوان ریـختن از رشـتهٔ نـالش
از مکر فلک این همه غافل نتوان زیست چین حسـدی هست در ابـروی هـلالش

بیدل، به قفس کـرده‌ام از گـلشن امکـان
رنگی که نه پرواز عیان است و نه بـالش

هـــوس وداع بـــهار خـــیال امکـــان بـاش چو رنگ رفته به باغ دگر گـل افشـان بـاش
کـــناره‌جویی از ایـــن بـــحر عـــافیت دارد وداع مـــجلسیان کـن، ز دور گـردان بـاش
گرفتم ایـنکه بـه جـایی نـمی‌رسد کـوشش چو شوق ننگ فسردن مکش، پرافشان باش
بـه قـدر بـی‌سر و پـایی است اوج هـمّت‌ها به باد ده کف خـاک خـود و سـلیمان بـاش
نظّاره‌ها همه صـرف خـیال خـودبینی است به دهر دیـدهٔ بـینا کـجاست، عـریان بـاش
اگـــر گـــداز دلی نـیست، دیـده‌ای بـفشار مـــحیط اگـر نـتوان بـود ابـر نـیسان بـاش
ســـراســـر چـــمن دهـــر نـرگسستان است تـو نـیز آیـنه‌ای بـر تـراش و حـیران بـاش
به دام حرص چو گشتی اسیر، رفتن نـیست بـه رنگ مـوج ز گـرداب‌هـا گـریزان بـاش
مگیر ایـن هـمه چـون گـردباد دامـن دشت به قدر آنکه سر از خودکشی، گریبان بـاش
شـــرار کـــاغذم از دور مـــی‌زند چشـــمک که یک نفس به خود آتش زن و چراغان باش
جـــنون مـــتّاع دکـــان خـیال، نـتوان بـود به هر چـه از هـوست وا خـرند ارزان بـاش
در این زمانه ز عـلم و هـنر کـه مـی‌پرسد؟ دو خر گواه کمالت بس است، انسـان بـاش
خبر ز لذّت پهلوی چرب خـویشت نـیست شبی چو شمع در این قحط خانه مهمان باش

چو شانه‌ات همه گـر صـد زبـان بـود بـیدل
ز مـــو شکـافی زلف سـخن پشـیمان بـاش

از قناعت، خاک باید کـرد در انـبان حـرص آبرو تا کی شـود صـرف خـمیر نـان حـرص
هیچ دشتی نیست کـز ریگ روان بـاشد تـهی برنمی‌آید حسـاب از ریـزش دنـدان حـرص

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر طرف مژگان گشایی، عالم خمیازه است / از زمین تا آسمان چاک است ز دامان حرص
دعوت فغفور، ماتم‌خانه کرد آفاق را / مو کشی زایل نشد از کاسه‌های خوان حرص
ای حریصان! رحم بر احوال یکدیگر کنید / آب شد سعی نفس، جان شما و جان حرص
تا به کی باشد کسی سودایِ سود و زیان؟ / تخته می‌گردد به یک خشت لحد، دکّان حرص
عالم اسباب برهم چید و زین دریا گذشت / تا نفس داری تو هم پل بند از سامان حرص
خاک هم از شوخیِ ابرام دام آسوده نیست / از تصنع کیست پوشد چشم بی‌مژگان حرص
تا نبندی سنگ بر دل از تقاضای طلب / معنی دل چیست؟ نتوان یافت در دیوان حرص
گه غم یعقوب و گه ناز زلیخا می‌کشیم / یوسف ما را که افکند آه، در زندان حرص
مردگان را نیز سودای قیامت در سر است / زنده می‌دارد جهانی را همین احسان حرص

خواه بر کنج قناعت، خواه در قصر غنا
روزکی چنداست بیدل هر کسی مهمان حرص

پر کوته است دست به هر سو دراز حرص / غیر از گره به رشته نبسته است ساز حرص
عزّلت گزیده‌ایم و به صد کوچه می‌تپیم / آه از قناعتی که کشد بی‌نیاز حرص
در رنگ آبرو، زرت از کیسه می‌رود / انجام شمع بین و مپرس از گداز حرص
خاکیم و هر چه گل کند از ما، غنیمت است / ای غافلان! چه وضع قناعت، چه ساز حرص
آثار شرم از نظر خلق برده‌اند / خاکی مگر شود شرءٔ[1] چشم باز حرص
از طبع دون هنوز به پستی نمی‌رسد / گر پا خورد ز نقش قدم سر فراز حرص
دامن نچیده، ایمن از آلودگی مباش / کاین مزبله پر است ز بول[2] و براز[3] حرص
آنجا که عافیت‌طلبی عزم جست و جوست / گامی به مقصد است قریب احتراز حرص
تا مرگ چون نفس ز تک و تاز چاره نیست / خوش عالمی است عالم بی‌امتیاز حرص

بیدل، چو صبح صورت خمیازه بسته است
از خاک ما سپهر نشیب و فراز حرص

---

۱. شره: آزمندی (منتهی‌الارب).
۲. بول: آنچه که از کلیه‌ها تراود و در مثانه جمع گردد و به طور معینی دفع شود (اقرب الموارد) شاش، شاش کردن.
۳. براز: سرگین آدمی (آنندراج) پلیدی مردم (منتهی‌الارب).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گرفته اشک مرا دیده تا به دامان رقص
چنین، که داد؟ ندانم به یاد مستان رقص

شرار خرمن جمعیت است خودسری‌ات
غبار را چو نفس می‌کند پریشان، رقص

اگر ز بزم جنون ساغرت به چنگ افتد
چو گردباد توان کرد در بیابان رقص

طرب کجاست در این محفل؟ ای خیال پرست!
که نغمه غلغلهٔ محشر است و توفان رقص

در این ستمکده، گویی دگر نمی‌باشد
سر بریدهٔ ما می‌کند به میدان رقص

ز اضطراب دل، اهل زمانه بی‌خبرند
بود تپیدن بسمل به پیش طفلان رقص

فضولی آیینهٔ دستگاه کم ظرفی است
به روی بحر کند قطره وقت باران رقص

ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن
به کام دل نکند ناله بی‌نیستان رقص

گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت
شرار ما به دل سنگ کرد پنهان رقص

نفس به ذوق رهایی است پرفشان خیال
وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص

مگر به باد فروش غبار ما، ورنه
ز خاک، راست نیاید به هیچ عنوان رقص

مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص

به اعتماد نفس این‌قدر چه می‌نازی؟
به اشک صرفه ندارد، به دوش مژگان رقص

به این ترانه صدای سپند می‌بالد
که تا ز خود نتوان رست، نیست امکان رقص

تپش ز موج گهر گل نمی‌کند بیدل
نکرد اشک من آخر به چشم حیران رقص

ای بی‌خبر! مشو ز نفس در هوای فیض
بی‌چاک سینه نیست چو صبح، آشنای فیض

ای دانه! کلفت ندمیدن غنیمت است
رسوا مشو به علت نشو و نمای فیض

تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
توفیق نیز رفت ز مردم قفای فیض

همّت چه ممکن است کشد ننگ انتظار؟
مردن از آن به است که باشی گدای فیض

صاحبدلی، ز گرد ره فقر سرمتاب
خاکستر است آیینه را توتیای فیض

غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
می‌بالد این نهال به آب و هوای فیض

دل را عبث به کلفت اوهام خون مکن
تا زندگی است، نیست جهان بی‌صلای فیض

پستی دلیل عافیت عجز ما بس است
افتادگی است نقش قدم را عصای فیض

بر بوی صبح، دست ز دامان شب مدار
فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای شمع! صبح می‌دمد، از خویش رفتنی — بر اشک و آه چند گذاری بنای فیض
حُسن از سواد الفت حیرت نمی‌رود — لغزیده است در دل آیینه، پای فیض
صبح از نفس پری به تکلّف فشاند و رفت — یعنی در این ستمکده تنگ است جای فیض
بیدل، ز تشنه کامیِ حرص تو دور نیست — گر بارد از سپهر، فلاکت به جای فیض

***

خلقی است شمع وار در این قحط جای فیض — قانع به اشک و آه، ز آب و هوای فیض
بیهوده بر ترانهٔ وهم و گمان مپیچ — قانون این بساط ندارد نوای فیض
از صبح این چمن نکشی ساغر فریب — خمیازه موج می‌زند از خنده‌های فیض
نام کرم اگر شنوی در جهان بس است — اینجا گذشته است ز عنقا، همای فیض
حشر هوس ز شور کرم گرد می‌کند — امن است هر کجا به میان نیست پای فیض
اقبال ظلم، پایه به اوجی رسانده است — کانجا نمی‌رسد ز ضعیفی دعای فیض
چشمت ز خواب باز نگردید وقت صبح — ترسم ز گریه وا نکشی خون بهای فیض
گرد حقیقتی به نظر عرضه می‌دهند — تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
از دود آه، منصب داغ جنون بلند — گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض
عمری است در کمینگه ساز خموشیم — چین کرده است ناله، کمند رسای فیض
آخر به خواب مرگ کشد صبح پیری‌ات — افسون لغزش مژه دارد صفای فیض

آغوش صبح می‌کشد اینجا وداع شب
بیدل، به قدر نفی تو خالی است جای فیض

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض — کف امّید، حنا بسته‌ام به خون غرض
توّهم آیینهٔ احتیاج یکدگرست — منزهیم وگرنه ز چند و چون غرض
فضای شش جهتم پایمال استغناست — هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض
ز بحر، بهرهٔ سیری نبرد چشم حباب — پری است منفعل از کاسهٔ نگون غرض
حریف تیشهٔ ابرام بودن آسان نیست — حذر کنید ز فرهاد بیستون غرض
دل از امید بپرداز، جهل مفت غناست — جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض
نداشت ضبط نفس غیرعافیت منصور — شنیدم از لب خاموش هم فسون، ای غرض!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سـراغ انـجمن کـبریا ز دل جسـتم تپید و گفت هـمین یک قـدم بـرون غـرض
بـه روی کس مـژه از شـرم بـرنداشـته‌ایـم
مـباد بـیدل مـا ایـن‌قدر زبـون غـرض

***

مگشا جریدهٔ حاجتت بر دوستان ز کف غرض بنویس نامهٔ آبـرو بـه سـیاهی کـلف[1] غـرض
ز سپاه مطلب بیکران شده تنگ عرصهٔ امتحان به ظفر قرین نتوان شدن، نشکسته گرد صف غرض
عبث از تلاش سبکسری نشوی ستم‌کش آرزو که به باد می‌شکند کمان پر ناوک هدف غرض
بگذر ز مطلب هرزه دو، به زیارت دل صاف رو ز طواف کعبه چه حاصلت، که تو چنبری به دف غرض
چقدر معاملهٔ جهان شده تنگ، زین همه ناکسـان که چو سگ به حاصل استخوان، کند آدمی عفف غرض
ز بـهار مـزرع مـدّعا، نـدمید نـوبر هـمّتی که به داس تیغ غنا دهد سر فتنهٔ علف غـرض
نگشودن لبت از حیا، چمنی است غنچهٔ مدّعا به طلب تغافل اگر زنی، گهرت دهد صدف غرض
غلطی اگر نبری، گمان دهمت علم یقین نشان ز جحیم می‌طلبی امان، به درآ ز دود و تف غرض
چه جگر که خون نشد از حیا، به تلاش حاجت ناروا نرسد کسی به قیامتی، به قیامت آن طرف غـرض
سزد آنکه ترک هواکنی، طربی چو بیدل ماکنی
اگر آرزوی فنا کنی، به فنا رسد شرف غرض

بر جنون نتوان شد از عقل، ادب پرور مـحیط سعی گوهر تا کـجاها تـنگ گـیرد بـر مـحیط
غیر بـیکاری چـه مـی‌آید ز دست مـفلسان؟ نیست جـز بـر نـاتوانـی پـیکر لاغـر مـحیط
بـهرهٔ آسـایش دانـا ز گـردون روشـن است از حباب و مـوج دارد بـالش و بسـتر مـحیط
صاف طبعان را به پستی می‌نشاند چـرخ دون با هـمه روشـندلی دُردست گـوهر در مـحیط
کـرد دل را پـایمال آرزو، سـعی نـفس مـوج آخـر از هـوا افـتاد غـالب بـر مـحیط
هر کسی را در خور، اسباب تشـویش است و بس از هجوم موج بر خود می‌کشد لشکـر مـحیط
عـالمی را مـی‌کشی زیـر نگـین اعـتبار گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
قـابل تـحریر اشکـم نـیست طـومار دگـر صفحه واری شاید از توفان زند مسطر محیط

---

۱. کلف: رنگ سیاه و سرخ به هم آمیخته (معینی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عزّت و خواری، غبار ساحل تمییز ماست ورنه از کف فرق نگرفته است تا عنبر محیط
بی‌ندامت نیست هستی، هر قدر بالد نفس موج تا باقی است، دستی می‌زند بر سر محیط

بیدل، از وضع قناعت بار دوش کس نی‌ام
کشتی ما چون صدف گیرد به سر کمتر محیط

شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط ته پاست کعبه و دیر، اگر نکنیم راه عدم غلط
به غبار مرحلهٔ هوس اثر نفس نشکافت کس به کجا رسد پی شکری که کند نشان علم غلط؟
نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط
ز صفای شیشه طلب پری، که ره یقین به گمان بری تو بر آب می‌فکنی تری، من و توست هر دو به هم غلط
به نمود شخص معینت، در عکس زد دم امتحان چه خطی که شد ز تأمل تو کتاب آینه هم غلط
ز تمیز جاده و منزلت الم تردد نیک و بد خط ما به دایره می‌رسد، سر اگر شود به قدم غلط
من و مای مکتب آب و گل، ستم است اگر کندت خجل به ندامت ابدی مکش سبقی که گشته دو دم غلط
خط سرنوشت من آب شد، ز تراوش عرق حیا چو نقوش معنیِ روشنی که شود به کاغذ نم غلط
اگر آبم، آب رخ گهر و گر آتش، آتش سنگ زر به تو آشنا نی‌ام آن‌قدر که دویی کند به خودم غلط

من بیدل این‌قدر از جنون به خیال هرزه تنیده‌ام
رقم جریدهٔ مدعا غلط است، اگر نکنم غلط

گشتم از بی‌دست و پایی‌ها به خشک و تر محیط کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط
قاصدانِ شوق یک سر ناخدایی می‌کنند موج‌ها دارد ز چشمم تا در دلبر محیط
دل به هر اندیشه فال انقلابی می‌زند می‌کند از هر نسیمی نسخهٔ ابتر محیط
گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار رفته رفته می‌خزد در دیدهٔ گوهر محیط
شوخیِ برگ نگه در دیدهٔ آیینه نیست همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط
طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربت است می‌کند حاصل گهر، گرد یتیمی در محیط
هر قدر ساز تعلق بیش، وحشت بیشتر می‌گشاید در خور امواج بال و پر محیط
شفقتِ حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست خار و خس را همچو گل جا می‌دهد بر سر محیط
چون به عزلت خو گرفتی، فکر آزادی خطاست آب گوهر گشته، نتواند شدن دیگر محیط
چشم حیران مرا آیینه‌ای فهمیده است در طلسم گوهر من نیست بی‌لنگر محیط

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

محرم او کیست؟ گرد خویش می‌گردیده باش حلقه‌ای دارد ز گردابت برون در محیط

دستگاه مستیِ ارباب معنی باده نیست
بیدل از چشم تر خود می‌کشد ساغر محیط

نبود نقطه‌ای از علم این کتاب غلط شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
فریب زندگی از شوخیِ نفس نخوری که تیغ را نکند کس به موج آب غلط
شکست شیشه به چشمت بساط عشرت چید ز رنگ باخته کردی به ماهتاب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد؟ که خلق کور سوادست و این کتاب غلط
رجوع اصل خطا می‌برد ز طینت فرع گرفتن است ز سر، چون شود حساب غلط
جهان ز جوش غبار من آن‌قدر آشفت که راه خانه خود کرد آفتاب غلط
نداشت آیینه‌ای موج آب، غیر محیط به جلوه خوردم از اندیشهٔ نقاب غلط
برون دایره، مرکز چه آبرو دارد؟ نبست عشق، سرم را به آن رکاب غلط
به فرق حاصل این دشت، خاک می‌بایست عرق ز آیینهٔ سعی ریخت آب غلط
به خواب دیدمت امشب که در کنار منی اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط

ز قطره، قطره عیان دید و از محیط، محیط
نکرد فطرت بیدل به هیچ باب غلط

دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ
داغ محرومی همان بند غرور سروری است شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ
در هوای برگ گل، شبنم عبث خون می‌خورد خواب چون نبود نصیب دیده، از بستر چه حظ
گریه‌ات رنگی نبست، از دیدهٔ حیران چه سود؟ بی می‌از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه حظ
کسب دانش، سینهٔ خود را به ناخن کندن است می‌کنند آیینه‌های ساده از جوهر چه حظ
ظلم بر ابله ز منع کامرانی‌ها مکن غیر جوع و شهوت از دنیا به گاو و خر چه حظ
رغبت و نفرت، بهشت و دوزخ انشا می‌کند تشنگی می‌باید اینجا، ورنه از کوثر چه حظ
داده‌ایم از حاصل اسباب جمعیّت به باد مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ
ای که می‌خواهی چراغ محفل اعیان شوی غیر از این کز دیده‌ات آتش چکد، دیگر چه حظ
لذّت دنیا نمی‌ارزد به تلخی‌های مرگ کام زهر اندوده‌ای، ترغیبت از شکر چه حظ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جام قسمت بر تلاش جست‌وجو موقوف نیست / از نصیب خضر جز حسرت به اسکندر چه حظ
چون کمان می‌بایدت با گوشهٔ تسلیم ساخت / خانه دار وهم را از فکر بام و در چه حظ
حُسن بیرنگی اثر پیرایهٔ تمثال نیست / گر کنی آیینه از خورشید روشن‌تر چه حظ
بیدل، از ژولیده مویی طبع مجنون مرا / گر نباشد دود سودای کسی، در سر چه حظ

***

نشکسته ساغر عاریت ز حصول آب بقا، چه حظ / به جز اینکه ننگ نفس کشی چو خضر ز عمر رسا، چه حظ
طرَبی که زخم دل آورد، سزد آنکه نامده بگذرد / گل اگر ز فرصت رنگ و بو کند آرزوی وفا، چه حظ
به خیال تا به کجا پرد هوس مقیّد ما و من / به پری که آرزویت کشد ز قفس، نگشته رها، چه حظ
سحر و نفس گل پر گشا، تو به غنچگی قفس آشنا / به بهار عشرت این هوا نگشوده بند قبا، چه حظ
فلکت به چنبر پوست کش چه ترانه‌ها که نمی‌زند / ز طپانچه‌ای که خورد رخت، نرسی به رمز صدا، چه حظ
دم استطاعت مال و زر بشناس، موقع مصرفش / به فقیر اگر نکنی نظر، ز گشود چشم غنا، چه حظ
سپری اگر ره عافیت، ز تلاش کام هوس برآ / قدمی و گوشهٔ دامنی، ز خرام آبله را چه حظ
به حضور منزل اگر رسد کسی، از چه زحمت ره برد / در و دشت پی‌سپر تو گشت و عیان نشد ته پا، چه حظ
ز فرشته تا ملخ و مگس همه جبری قدّرند و بس / بر محرمان قبول و ردّ، ز برو چه غم، ز بیا چه حظ
به در آ ز کلفت کرّوفر، ز دماغ پیری و خشک تر / چو ز مغز شد تهی استخوان، دگرت ز بال هما چه حظ

ز عروج نشئه‌ای، بیدل قدحی اگر به کف آیدت
ره ناله گیر وز خود برآ، سر بام و کسب هوا چه حظ

نمی‌شود کس از این عبرت انجمن محظوظ / مگر چو شمع کنی دل به سوختن محظوظ
در جنون زن و از کلفت لباس برآ / چه زندگی است که باشد کس از کفن محظوظ
نفس نمانده هنوز از ترانه‌های امل / چو دود شمع خموشی به ما و من محظوظ
به زخم خندهٔ گل اختراع نومیدی است / چه عشرت است که باشی به این و آن محظوظ
جهان قلمرو امن است، اگر توان گردید / چو طبع کر به اشارت ز هر سخن محظوظ
ز دور گردی تمیز خلق کم دیدم / که کس نرفته به غربت، شد از وطن محظوظ
در این بساط نیفتاد چشم عبرت ما / به رفتنی که توان شد ز آمدن محظوظ
ز تردماغیِ وضع ادب مگوی و مپرس / ز یوسفیم به بویی ز پیرهن محظوظ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که راست وسوسهٔ هستی از حضور عدم؟ نشسته‌ایم به خلوت در انجمن محظوظ
ز رقص بسملم این نغمه می‌خورد بر گوش که عالمی است به این رنگ پَر زدن محظوظ

به فهم عالم بیکار، اگر رسی بیدل
به حرف و صوت نیابی کسی چو من محظوظ

از عدم، مشکل نه آسان سیر امکان کرد شمع داغ شد، افروخت اشک و آه سامان کرد شمع
بسکه از ذوق فنا در بزم جولان کرد شمع ترک تمهید تعلّق‌های امکان کرد شمع
از هجوم شوق، بی‌روی تو در هر جا که بود دود آه، اظهار از هر تار مژگان کرد شمع
آب حیوان و دم عیسی نگردد چون خجل سر به تیغش داد و جان تازه سامان کرد شمع
آه عاشق، آتش دل را دلیل روشن است فاش شد هر چند درد خویش پنهان کرد شمع
رشتهٔ جان سوخت، بر سر زد گل سودا، گداخت جای تا در محفل ناز آفرینان کرد شمع

دید در مجلس رخش از شرم او گردید آب
خویش را چون نقش پا با خاک یکسان کرد شمع

اثر خجالت مدّعا اگر این الم دمد از طمع چه خوش است حرف وصال هم نکند کسی رقم از طمع
اگر امتحان دهدت عنان به طناب خیمهٔ آسمان ته خاک خسپ و عَلَم مشو به نگونی علم از طمع
سر شاخ طوبی و سدره هم ز ثمر کشد به زمین علم به کجاست گردن همّتی که نمی‌رسد به خم از طمع
غرض جنون زده، خلق را به سؤال ساخته در به در به هم آیدت دو جهان، اگر لبی آوری به هم از طمع
تو ز حرص باخته دست و پا، چه رسی به قافلهٔ غنا که هزار مرحله بستری نگذشته یک قدم از طمع
چه بلاست زاهد بی‌یقین، به فسون زهد هوس کمین زده فال کنج قناعتی که ندیده پای کم از طمع
سر مسجدی و در حرم دل دیری و تپش صنم چه سرو، چه دل به جهان غم، که نمی‌کشد ستم از طمع
ز قناعت ار نچشی نمک، منگر به مائدهٔ فلک غلط است حاصل سیری ات، نخوری اگر قسم از طمع
ز جنون ماهی بحر حرص، اگر آگهی رم عبرتی که به پوست تو فتاده داغ و شمرده‌ای درم از طمع
خط بی‌نیازی همتی شده ثبت لوح جبین تو ستم است خجلت طبع دون برساندش کرم از طمع

اگر از تردّد در به در بود انفعال مذلتت
به تلاش همّت بیدلی در ننگ زن توهم از طمع

ای هستی تو وضع درنگ و شتاب شمع بر دوش فرصتت سر و پا در رکاب شمع

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باز است چشم خلق به قدر گداز خویش — پاشیده‌اند بر رخ محفل گلاب شمع
تا چند چشم بسته به تکلیف وا کنیم؟ — ما را به هر نگه، مژه واری است خواب شمع
درس وصال و مبحث هستی خیال کیست؟ — پروانه را گم است ورق در کتاب شمع
ای نیستی بهار زمانی به هوش باش — خود را نهفته است گلی در نقاب شمع
فهم زبان سوختگان سرمه داشته است — کرد انجمن خموش لب بی‌جواب شمع
اشکی که سیل کلفت هستی شود که راست — یاران قسم خورید به چشم پر آب شمع
جوش حباب ما دم پیری فرو نشاند — برد آخر از نظر، نفس صبح تاب شمع
شد داغ از تتبع دیوان آه ما — تا مصرعی به نقطه رساند انتخاب شمع
با تاب و تب بساز و دمی چند صبر کن — تا صبح پاک می‌شود آخر حساب شمع

بیدل، به سوختن نفسی چند زنده‌ایم
پوشید مصلحت به دل، آتش آب شمع

باز امشب نفس شعله فشان دارد شمع — حیرتم سوخت، ندانم چه زبان دارد شمع
صافیی آیینه ناموس غبار رنگ است — جز سیاهی به دل خود چه نهان دارد شمع
نیست جز بخت سیه زیر نگین داغم — حکم بر مملکت شام، روان دارد شمع
صنعت جرأت عبرت نگهان هوش رباست — حلقه چشمی است که بر نوک سنان دارد شمع
یک قدم ره همه شب تا به سحر پیمودن — بی‌تکلّف چقدر ضبط عنان دارد شمع
تا نفس هست ز دل کم نشود گرمیِ عشق — شعله، تابی است که در رشتهٔ جان دارد شمع
زندگی گرمیِ بازار نفس سوزی‌ها است — از قماش پر پروانه دکّان دارد شمع
خامشی صرفهٔ جمعیّت آسوده دلی است — بال دربستن منقار، نهان دارد شمع
زنگ آیینه دل، آمد و رفت نفس است — از هجوم پر پروانه زبان دارد شمع
عالمی بر نفس سوخته، چیده است دکّان — این‌قدر تار به یک موی میان دارد شمع
چشم عشاق قیامتکدهٔ شوخی اوست — در لگن ناوک دیگر به کمان دارد شمع

بیدل، از سوختنم رنگ سراغش دریاب
کیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع

بی‌نم خجلت نمی‌باشد سر و کار طمع — جنس استغنا عرق دارد به بازار طمع

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غیرنومیدی، علاج این‌قدر امراض چیست؟ عالمی پر می‌زند در نبض بیمار طمع
عمر در حسرت شد و یک طوق قمری خم نبست خجلت بی‌حاصلی بر سر و گلزار طمع
آسمان خمیازهٔ یأس تو خرّم می‌کند ای هوس! بردار دست از شکل انبار طمع
بی‌نیازی تابع اندیشهٔ اغراض نیست خدمت همّت محال است از پرستار طمع
بهر تعمیر خیالی کز نفس ویران‌تر است خاک دهر از آبرو گل کرد معمار طمع
زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان لب گزیدن، نشکند دندان اظهار طمع
در خور جان کندن از اغراض می‌باید گذشت عمرها شد مرگت از پا می‌کشد خار طمع
از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق شور اقبال گدا می‌باشد ادبار طمع
بزم چندین حسرت، آن سوی قیامت چیده‌ایم باید از شخص امل پرسید مقدار طمع
گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن چون مژه بی‌سرنگونی نیست دیوار طمع
از خرد جستم طریق انتعاش[1] کام خلق دست بر هم سود و گفت: این است دیوار طمع
نیست موقوف سوال، ابرام طبع دون حسب بستن لب هم کمربسته است در کار طمع

بی‌نیازی بیدل آخر احتیاج آمد به عرض
محرم راز غنایم کرد آثار طمع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع پرده نتواند نهفتن راز شمع
خودگدازی آبروی دیگر است می‌رسد بر انجمن‌ها ناز شمع
ناله‌ها در دود دل گم کرده‌ایم سرمه پیچیده است بر آواز شمع
عاشقان را مونسی جز درد نیست سوختن باشد همین دمساز شمع
تا کی ای پروانه بال افشانی‌ات؟ پر فشانی‌هاست با گلباز شمع
ختم تدبیر زبان لب بستن است تا خموشی می‌رسد پرواز شمع
رونق عشاق عرض نیستی است سر بریدن می‌شود پرواز شمع
کیست دریابد زبان بی‌خودان نیست جز پرواز رنگ آواز شمع
سعی خود را خود تلافی کرده‌ایم هم سر خویش است پا انداز شمع

---

۱. **انتعاش**: نشاط بعد از فتور (اقرب الموارد) نیک شدن حال کسی (تاج المصادر).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مدّعای جست‌وجـو روشـن نشـد پـر بـلند افـتاده است انـداز شـمع
فکـر انـجام دگـر داریـم مـا دیده بـاشی صـورت آغـاز شـمع

خامشی هم ترجمان حـال مـاست
بی‌سخن پـیداست بـیدل راز شـمع

غـبار تـفرقه هـر جـا بـود مـقابل جـمع بـه هـم رسـیدن لب‌هـاست قـاصد دل جـمع
نـدیده هـیچ‌کس از کـارگاه کسب و کـمال بـه غـیر وضـع ادب صـورت فـضایل جـمع
دمـی فـراهـم شـیرازهٔ تأمـل بـاش کـتاب مـعنی‌ات اجـزا شـد از دلایـل جـمع
به کارگاه هوس، احتیاجت ایـن هـمه نـیست تو فـرد مـلک غـنایی، مـباش سـایل جـمع
مـدوز کـیسه بـه وهـم ذخـیرهٔ انـفاس که ایـن نـقود پـراکـنده، نـیست قـابل جـمع
کـجا بـریم غـم ذلّت گـرانـجانی که مـی‌کشیم بـه یک نـاقه بـار مـحمل جـمع
تـو در خـیال تـعلّق فسـرده‌ای، ورنـه همان جداست، چه خاک و چه آب در گل جمع
نـرست مـوجی از ایـن بـحر بـی‌تلاش گـهر تو هـم بـتاز دو روزی بـه حسـرت دل جـمع
حسـاب عـبرتی، از پـیش پـا مشـو غـافل چو اشک شمع همان خرج گـیر داخـل جـمع

هـزار خـوشه در ایـن کشت دانـه شـد بـیدل
بـه غـیر تـفرقه چـیزی نـبود حـاصل جـمع

نشسـته‌ای ز دل تـنگ بـر در تـصدیع[1] دمی که وا شود این قفل، عالمی است وسیع
به خویش گر نرسی، آن‌قدر غـرابت نـیست کـه سـرکشیده‌ای از کـارگاه صـنع بـدیع
طلب ز هـر چـه تسـلّی شـود غـنیمت گـیر به جوع می‌مکد انگشت خویش طفل رضیع[2]
قـیامت است، طـمع ز امـتلا[3] نـمی‌میرد که تا به حلق رسیده است می‌خورد تشـنیع[4]
چه غفلت است که چون شمع گُل به سر باشی بـه زیـر تـیغ نشسـتن نـدارد ایـن تـقطیع
به گرد قـاصد هـمّت رسـیدن آسـان نـیست ز مـقصد آن طـرفش بـرده گـام‌های وسـیع

---

۱. **تصدیع**: دردسر رسانیدن (مصادر زوزنی).
۲. **رضیع**: طفل شیرخواره (آنندراج) همیشه، همشیره (منتهی‌الارب).
۳. **امتلا**: پری، سیری (فرهنگ نفیسی) پر شدن (مصادر زوزنی).
۴. **تشنیع**: بسیار بدگویی کردن کسی را (اقرب الموارد).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـدون خـاک حـضور یـقین نشـد روشـن چـراغ نـقش قـدم داشت ایـن بسـاط رفـیع
بـقا فـنا بـه کـنار و فـنا بـقا بـه بـغل همین ربیع و خریف است هم خریف[۱] و ربیع[۲]
ز شـرم چشـم گشـودن بـه بـارگاه حـضور عـرق، تـو آیـنه پـرداز تـا بَـریم شـفیع
پس از تأمـل بسـیار شـد عـیان بـیدل کـه عـلّت است تـفاوتگر مـطاع و مـطیع

* * *

نی در پرواز زد، نی سعی جـولان کـرد شـمع تا به نقش پا هـمین سـیر گـریبان کـرد شـمع
خودگدازی محرم اسـرار امکـان گشـتن است هر قدر در آب خفت، آیینه سامان کرد شـمع
دل اگر روشن نمی‌شد، داغ آگاهی که داشت؟ این‌قدر ما را در این هنگامه حیران کـرد شـمع
غفلت این انجمن در خورد اغـماض دل است عالمی را چشم پوشانید و عـریان کـرد شـمع
بی‌خودی کن، از بهار عـافیت غـافل مـباش رنگ‌ها پرواز داد و گل بـه دامـان کـرد شـمع
بـر رخ مـا نـاز مشـتاقان در مـژگان مـبند کـز تـغافل خـانهٔ پـروانـه ویـران کـرد شـمع
دل نه قدر آه فـهمید و نـه پـاس اشک داشت سبحه و زنّار را با خـاک یکسـان کـرد شـمع
در گشـاد عـقدهٔ هسـتی کـه دامـن‌گیر نـیست از بن هر قطره اشک، ایجاد دندان کـرد شـمع
تا کجا زین انجمن چشم هوس پوشد کسـی؟ عضو عضو خویش اینجا صرف مژگان کـرد شـمع
نور دل در ترک لذّات جـهان خـوابـیده است مـوم تـا آلودهٔ شـهد است، نـتوان کـرد شـمع

نـیستی، بـیدل بـه داد خـودنمایی مـی‌رسد
عاقبت خود را به رنگ رفته پنهان کـرد شـمع

هر چه در دل گذرد وقف زبـان دارد شـمع سوختن نیست خیالی که نـهان دارد شـمع
نور تحقیق ز لاف دم هستی کـه رسـاست از نفس گر همه جان است، زبان دارد شمع
خـامشی مـی‌شود آخـر سپر تـیغ زبـان داغ چون حقّه زند، خـط امـان دارد شـمع
خواب در دیدهٔ عاشق نکشد رخت هـوس سرمهٔ شـعله بـه چشـم نگـران دارد شـمع
رنگ آشفته، مـتّاع هـوس آرایـی مـاست در تـماشاگـه پـرواز دکّـان دارد شـمع
رهبر عـالم آسـوده دلی، خـاموشی است چاره در پای خود از دست زبان دارد شمع

---

۱. خریف: فصل پاییز (فرهنگ نفیسی) خزان، وقت برگ ریز درختان.
۲. ربیع: فصل بهار (فرهنگ اصطلاحات نجومی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اضطراب و تپش و سوختن و داغ شدن — آنچه دارد پر پروانه، همان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشن گهران — دود در سینه، محال است نهان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست — سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع
نشود صیقل آیینهٔ این بزم چرا؟ — اثری از نفس سوختگان دارد شمع
زعفران زار طرب سیر رخ کاهیِ ماست — نو بهار دگر از رنگ خزان دارد شمع
سوختن مفت تماشا، مژه‌ای باز کنید — کز فسردن، به کمین خواب گران دارد شمع
بی‌تمیز است حیا، حُسن چو سرشار افتد — رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع

رفتن از دیدهٔ خود طرز خرام دگر است
بیدل، اینجا صفت سرو روان دارد شمع

هر کجا کردم به یاد سجده‌ات ساز رکوع — چون مه نو تا فلک رفتم به پرواز رکوع
پیش از آن کز خاک من بالد نهال زندگی — می‌رسد از بار دل در گوشم آواز رکوع
پیچ و تاب موج‌ها یک سر گهر گردیدنی است — سجده انجام است، هر جا دیدی آغاز رکوع
شخص تسلیمی، ز پرواز هوس‌ها شرم‌دار — با هواکاری ندارد سرنگون تاز رکوع
ما ضعیفان را به سامان سلیمانی بس است — سجده ایجاد نگین و خاتم انداز رکوع
گر منافق از تواضع صاحب دین می‌شود — تیغ هم خواهد نمازی شد به پرواز رکوع
راست می‌تازم چو اشک از دیده تا دامان خاک — برنمی‌دارد دماغ سجده‌ام ناز رکوع
سرکشی‌ها زین ادا آغوش رحمت می‌شود — دیگر ای غافل! چه می‌خواهی ز اعجاز رکوع

پیکرت خم کرد پیری، از فنا غافل مباش
سخت نزدیک است بیدل، سجده با ساز رکوع

هوس جنون زده تا کجا همه سو قدم زند از طمع — به کجاست کنج قناعتی که در قسم زند از طمع
به دو روزه فرصت بی‌بقا که نه فقر دارد و نه غنا — به زمین فرو نرود چرا؟ که کسی عَلَم زند از طمع؟
حذر از توقع این و آن که مذلّتت نکشد عنان — همه گر بود سر آسمان که به خاک خم زند از طمع
فلکت اگر در باز شد، دو جهان قلمرو ناز شد — چو غرض معامله ساز شد، همه را به هم زند از طمع
چه خوش است آیینهٔ خسان، نرسد به صیقل امتحان — که حریص اگر مژه واکند، به حیا قلم زند از طمع
مپسند بر گل آرزو، هوس طراوت رنگ و بو — که مباد جوهر آبرو به غبار نم زند از طمع

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بلد است مصلحت ازل سوی وعده گاه قیامتت / که تلاش هرزه دو، امل به در عدم زند از طمع
اگرت بود رگ غیرتی که بر آبرو نزند تری / کف خاک گیر و حواله کن به لبی که دم زند از طمع
کف دست می‌گزد امتحان ز خسیس همّت ما مپرس / که چو سکه هر چه به سر خورد به سر درم زند از طمع
نشود کدورت فقر ما کلف صفاکدهٔ غنا / چقدر غبار دل گدا به صف کرم زند از طمع
سر و برگ بیدل ما شود اگر اتفاق قناعتی / شجر جهان غنا شود نفسی که کم زند از طمع

* * *

به ذوق گرد رهت می‌دوم سراسر باغ / ز بوی گل، نمکی می‌زنم به زخم دماغ
سزد که بی‌خودیم بخشد از بهار سراغ / پی شکستن رنگی رسیده است به باغ
به فکر عافیت از سرگذشته‌ام، لیکن / چو شمع یافته‌ام زیر پای خویش سراغ
هزار جلوه زبان کرده‌ام ز بی‌خِردی / چه رنگ‌ها که نرفته است از کف صباغ[1]
ز نقد عیش جنون یأس مهر جام مپرس / به غیر داغ میی نیست در پیالهٔ داغ
به عالمی، که سخن داغ بی‌رواجی‌هاست / چو غنچه بر لب خاموش چیده‌ایم دماغ
در آفتاب یقین چرخ و انجمش عدم است / چو شب، گمان تو طاووس بسته بر پر زاغ
فضولی تو مقابل پسند یکتایی است / مباد جلوهٔ تحقیق کس به آیینه داغ
چراغ رهگذر باد در نمی‌گیرد / در این چمن چقدر سعی لاله سوخت دماغ
ز دور چرخ در این انجمن که دارد یاد؟ / به هوش باش که مستان شکسته‌اند ایاغ
چه کوری است که خفاش طینتان دلیل / به سیر خانهٔ خورشید می‌برند چراغ

غبار عالم اندیشهٔ کی‌ام بیدل
که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ

شمع من گرم حیا کرد مگر سوی چراغ / می‌توان کرد شنا در عرق روی چراغ
دل اگر جوش طراوت نزند، سوختنی / شعله کافی است، همان سرو لب جوی چراغ
سوختیم از هوس، امّا مژه‌واری نکشید / بال پروانهٔ ما شانه به گیسوی چراغ
نتوان بود ز نیرنگ عتابش غافل / بزم گرم است به افروختن روی چراغ

---

۱. صبّاغ: رنگرز، رنگ ساز (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بالش عافیتی نیست در این شعله بساط — نفس سوخته دارد سر زانوی چراغ
پیری و عشرت ایّام جوانی غلط است — صبحدم رنگ نبندد گل شب‌بوی چراغ
قرب این شعله مزاجان به خود آتش زده است — نیست پروانهٔ ما بی‌خبر از خوی چراغ
عجز ما رنگ اشارتکدهٔ ناز تو ریخت — بال پروانه شد آخر خم ابروی چراغ
آب گردید دل و ناله همان عجز نواست — رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ
هر کجا گرد کند شمع خیالم، بیدل — شعله از شرم نشیند پس زانوی چراغ

***

عالم همه داغ است و ندارد اثر داغ — در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ
دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست — در زیر سیاهی است هنوزم سحر داغ
نقش پی خورشید همان ظلمت شام است — از شعله سراغی ندهد جز اثر داغ
محو کف خاکستر خویشم که تب عشق — اخگر صفتم پنبه دماند از جگر داغ
عالم همه در دیدهٔ عشاق سیاه است — بر دود تنیده است هجوم نظر داغ
کس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد — تا دل بود، از لاله نپرسی خبر داغ
رنگی دگر از گلشن رازم نتوان چید — نخلی است جنون شعله بهار ثمر داغ
عمری است به حیرتکدهٔ عجز مقیمم — در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ
فریاد که شد عمر ز نومیدیِ مطلب — خاکی نفشاندیم جز آتش به سر داغ
از هیچ گلی بوی وفایی نشنیدیم — دل داغ شد و حلقه زد آخر به در داغ

در زنگ خوش است آیینهٔ سوخته جانان
بیدل نکشی جامهٔ ماتم ز بر داغ

فقر ما را مشمارید کم از عالم تیغ — که برش‌هاست به قدر تُنُکی در دم تیغ
عجز مردان، اثر غیرت دیگر دارد — پشت در سینه نهان می‌کند اینجا خم تیغ
تا قضا آینهٔ مجمع امکان پرداخت — گردنی نیست که چون شمع نشد محرم تیغ
غافل از درد مباشید که در عرصهٔ عشق — زخم‌ها هم چو نیامند همه توأم تیغ
از قضا بی‌خبری، ورنه در این عرصهٔ وهم — سر فرمانبر تسلیم ندارد غم تیغ
جز به تسلیم در این عرصه امان نتوان یافت — چو مه نو سپر ایجاد کند از خم تیغ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شـــرم دارد ســـر پـیمانه ز سـامان غـرور　　چون نیام تهی از خـویش گـرفتم کـم تـیغ
جبن بـر جـوهر غـیرت نگـماری یـارب　　زن حـیز است اگـر مـرد شـود مـلزم تـیغ

بیدل، از اهل زمـان چشـم تـرحـم بـردار
گریه خون ریختن است از مژهٔ بـی‌نم تـیغ

کنون که می‌گذرد عیش، چون نسـیم ز بـاغ　　چو گل، خوش آنکه زنی دست در رکاب ایاغ
ز شـــبنم گـلم ایـن نکـته نـقد آگـاهی است　　کـــه گـرد آبـله پـایی شکسـته‌انـد بـه بـاغ
ز چشـــمک گـــلِ بـاغِ جـنون مشـو غـافل　　تـــنیده است نگـــاهی بـــه خـط سـاغر داغ
گـــذشته است ز هســـتی غـبار وحشت مـا　　ز رنگ رفـــته هـــمان در عـدم کـنند سـراغ
در این بساط که حـیرت دلیـل بـینایی است　　به غیر سوختن خود چـه دیـد چشـم چـراغ
چه انجمن، چه گلستان فضای دل تنگی است　　مگـــر ز مـــزبله جـــوید کســـی مـقام فـراغ
ز درس عشق، به حرف هـوس قـناعت کـن　　خـــمار نـغمهٔ بـلبل شکـن بـه بـانگ کـلاغ
تـلاش مـنصب پـروانـه مشـربی مـفت است　　بگـــرد گـــرد ســـر هـــر دلی کـــه دارد داغ
خمار مـجلسیان عـرض سـاغر است ایـنجا　　ز بـــی‌دماغی مســـتان رســـانده گـیر دمـاغ

دو روز در دل خون گشته جـوشن زن بـیدل
نـه بـاغ در خـور جـولان آرزوست نـه راغ[1]

کـــو شـــعلهٔ دردی کـــه بـه ذوق اثـر داغ　　خـاکستر مـن سـرمه کشـد در نـظر داغ
افســـردگی از طـــینت مـــن رنگ نگـیرد　　چـــون کـــاغذ آتش زده‌ام بـال و پـر داغ
غمخواری ما سوخته جانان چه خیال است　　جز شعله نسـوزد جگـر کس بـه سـر داغ
هـــر چـــند نـــدارد ره مـا مـنزل تـحقیق　　چـــون شـــمع روانـیم هـمان بـر اثـر داغ
از اهل هوس جـرأت عشـاق مـحال است　　زیـن بـی‌جگری چـند نـجویی جگـر داغ
هر لخت دل، آینهٔ برقی است جهان سـوز　　خورشید کشـیده است جـنونم بـه بـر داغ
هر چند جهان خـندهٔ یک لاله سـتان است　　کـــو دل کـه بـرد رنگ قـبول از نـظر داغ
مـهتاب شـبستان خـیالم بـر رویـی است　　آن بـــه کـه گـل پـنبه گـذارم بـه سـر داغ

---

۱. راغ: دامن کوه که به جانب صحرا باشد (آنندراج).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مـــا را بـــه بـــلای ســـیهی کـــرد مـــقابل یـــارب کـــه بسـوزد کـف آیـینه گـر داغ
بـــــیدل، ز دلم طـــاقت پـــرواز نـــدارد
هر چند به صد شـعله پـرد بـال و پـر داغ

مـــا شـهیدان را وضـویی دادهانـد از آب تـیغ سجدهآموز سر مـا نـیست جـز مـحراب تـیغ
چهره با خورشید گشتن، طاقت خفّاش نیست خـــیره مـــیگردد نگـاه بـیجگر از آب تـیغ
هر سری کز فکـر ابـروی کـجت گـردید خـم از گـــریبان غـوطه زد در حـلقهٔ گـرداب تـیغ
دل ز مژگانهای شوخت، هم بساط نشتر است چشم حیران در خیال ابـروت هـمخواب تـیغ
نیست ممکن پیش ابروی تـو سـر بـرداشـتن بـــیخودیهای دگـر دارد شـراب نـاب تـیغ
از زدودن بـــیطراوت نـیست زنگـار خـطت شســـته مـــیبالد بـــهار سـبزهات از آب تـیغ
خون من در پرده بالی میزند، اما چه سـود؟ شوخیِ این نغمه موقوف است بر مضراب تـیغ
انـتظاری در مـزاج هـر مـراقب طـینتی است گل کـند شـاید ز خـونم مـطلب نـایاب تـیغ
بـیتکلف مگـذر از فـیض شـهادتگاه عشـق صبح دیگر میزند جـوش از دم سـیراب تـیغ
جوهر مردی نداری، بحث با مردان خـطاست سینهداران، سطر زخمی خواندهاند از باب تیغ
نـــیستم افســـرده رنگ عـرصهگـاه امـتحان خون گرمم مـیفروزد شـمع در مـحراب تـیغ
بیهنر مشکل کـه بـاشد تـازهروییهای مـرد کرده جـوهر شـبنمی بـا سـبزهٔ شـاداب تـیغ
مـایهٔ گـردن کشـی غـارت کـمین آفت است همچو شمع اینجا سر بیسجده باشد باب تـیغ
بـــیدم تسـلیم مگـذر پـیش ابـروی کـجش سر به گستاخی مکش، گر دیدهای آداب تـیغ
بیدل از مـژگان خـواب آلود او ایـمن مـباش
میگشاید فتنهها چشم از کـمین خـواب تـیغ

نازد به عشـق غـازهٔ حسـن جـنون دمـاغ پـــروانـــه است جـــوهر آیـــینهٔ چـــراغ
مـــا را ز لعـــل یـــار پـیامی نشـد نـصیب تا کی رسد به بوس و کله، کـج کـند ایـاغ
مجبور هستیایـم ز جـرأت گـزیر نـیست از پـر زدن بـه نشـئه نگـیرد کسـی کـلاغ
چون نـالهٔ سـپند بـه هـر جـا گـذشتهایـم نـــقش قـــدم ز گـــرمیِ رفـتار گشـته داغ
در عشق کـوش، کـز غـم اسـباب وارهـی درد دلی مگـــر دهـــد از دردســـر فـــراغ
از ســـرکشان جـــاه، تـــوقع مـدار چشـم افشانده گیر دست ثـمر، زیـن چـنار بـاغ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـا دوسـتان گـرت نـبود مـقصد انـفعال / الفت بس است، شرم کـن از بسـتن جـناغ
عنقا به وهـم، مـصدر آثـار زنـدگی است / ای کاش! نیستی دهـد از هسـتی‌ام سـراغ
دل تیره شد ز مشق خیالات خوب و زشت / آیـنه را هـجوم صـور کـرد بـی‌دماغ

بیدل، نـوید قـاصد بـد لهـجه مـاتم است
مکـتوب نـوبهار نـبندی بـه بـال زاغ

نشئهٔ عـجزم چـو شـبنم داد بـر طـیب دمـاغ / از گـداز عـجز طـاقت یـافتم مـی در ایـاغ
بـی‌خودی گـل مـی‌کند از پـردهٔ آزادیـم / مـی‌شود بـرق نـظر، بـال و پـر رنگ چـراغ
چون نگین تا حرف نامت در خیالم نقش بست / دست بر هر دل که سودم برق شوقش کرد داغ
مستیِ چشم تو هر جـا بـر درّد طَـرف نـقاب / از شکست رنگ می‌چون گل ز هم ریزد ایـاغ
عـافیت نـظاره را در آشـیان حـیرت است / داغ گشـتن شـعله را از پـر زدن بـخشد فـراغ
گـر بـه ایـن بـی‌پردگی مـی‌بالد آثـار جـنون / دود مـی‌گردد صـدا در حـلقهٔ زنـجیر بـاغ
از حسـد، دل آشـیان طـعن غـفلت مـی‌شود / زنگ بـر آیـینهٔ نـاصاف مـی‌گیرد کـلاغ
از تو هر مژگان زدن گم می‌شود همچون تویی / گر نداری باور، از آیـینه روشـن کـن سـراغ

عمرها شد، شسته‌ام چون ابر دست از خـرّمی
بیدل از من گریه می‌خواهد چه صحرا و چه باغ

نه صورت بویی و نه رنگی است در این باغ / وهم تو تـماشایی بـنگی است در ایـن بـاغ
شـاخ گـل و سـروی کـه سـر نـاز کشـیده / تصویر کمانی و خدنگی است در ایـن بـاغ
وحشت همه فرش افکنی خواب بهار است / کو سایهٔ گل پشت پلنگی است در این بـاغ
اقـبال جـهان را بـه بـلندی نسـتایی / آغوش سحر کام نـهنگی است در ایـن بـاغ
ای غـنچه! مـخور عشـوهٔ امـید شکـفتن / هشدار که بوی دل تنگی است در ایـن بـاغ
انجام بهار ایـن هـمه پـامال خـزانـی است / آینه مـپرداز کـه رنگـی است در ایـن بـاغ
در خـندهٔ گـل بـوی سـلامت نـتوان یـافت / گر قلقل میناست ترنگی است در ایـن بـاغ
هر رنگ که گل کرد، شکستن به کمین بـود / هر شیشه مچینید که سنگی است در این باغ
رسـوایـیِ نـاموس حـیا بـود تـبسّم / گل حیف نفهمید که ننگی است در این بـاغ
پـرواز نسـیم است پـر افشـان تسـلسل / یاران همه نازان که درنگی است در این باغ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیدل میِ عشرت به کسی نیست مسلم
هر گل شکن آمادهٔ رنگی است در این باغ

نیست پروانهٔ من قابل پهلوی چراغ — حسرت سوختنی می‌کشدم سوی چراغ
سیر این انجمنم وقف گشاد مژه‌ای است — برنگه خستم نمودند تک و پوی چراغ
یأس بر عافیت احرامی دل می‌خندد — من و خاصیت پروانه، تو و خوی چراغ
داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد — ترسم آخر به دماغت نزند بوی چراغ
برق آن شعله که حرز دل بیتابم بود — مجلس آرا به غلط بست به بازوی چراغ
آبیار چمن عشق گداز است اینجا — کشت پروانه همان سبز کند خوی چراغ
عشق در خلوت حُسن انجمن راز خود است — جیب دارد سر پروانه به زانوی چراغ
سیر هستی چقدر برق ندامت دارد — شعله در رنگ عرق می‌چکد از روی چراغ
طبع روشن ز غبار دو جهان آزاد است — تیرگی رخت تکلف نبرد سوی چراغ
غافل از مرگ به افسون امل نتوان زیست — شانه دارد نفس صبح به گیسوی چراغ

رنگ پروانهٔ این بزم ندارد بیدل
تا به کی نکهت گل واکشی از بوی چراغ

یارب، از سر منزل مقصد چسان یابم سراغ؟ — دیده حیران است و من بی‌دست و پا، دل بی‌دماغ
غیرت بی‌دست و پایی‌های شخص همتم — هر که را سوزد نفس، می‌بایدم گردید داغ
دل اگر روشن شود، غفلت نمی‌گنجد به چشم — آنچه نتوان دید، تاریکی است در نور چراغ
زشت هم از قُرب خوبان موج خوبی می‌زند — خار را جوهر کند آینهٔ دیوار باغ
از سبکروحان گرانجانی است گر ماند اثر — بوی گل هر جا رود، با خویش بر دارد سراغ
ساغر فطرت به گردش گر نیاید، گومیا — نیست کم، بوی جنون هم بهر سامان دماغ
کرد آگاهم ز سور و ماتم این انجمن — در بهار آواز بلبل، در خزان بانگ کلاغ
بی‌تپیدن نیست ممکن وضع ایجاد نفس — ای ز اصل کار غافل! زندگی، آنگه فراغ
سوختن آماده باش! آگاهیت غفلت دمید — صبح خود را شام کردی، شام می‌خواهد چراغ

اختلاف وضع‌ها بیدل لباسی بیش نیست
ورنه یک رنگ است خون در پیکر طاووس و زاغ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای ز عکس نرگست آینه جام مل به کف / شانه از زلف تو نبض یک چمن سنبل به کف
تا دم تیغت کند گل چینیِ باغ هوس / گردن خلقی است چون شمع از سر خود گل به کف
چون هوا سودایی فکر پریشان می‌شود / هر که دارد بوی مضمونی از آن کاکل به کف
بزم امکان راکه و مه گفت و گو سرمایه‌اند / جام‌ها در سر ترنگ و شیشه‌ها قلقل به کف
غنچه واری رنگ جمعیّت در این گلزار نیست / از پریشانی گل، اینجا می‌دمد سنبل به کف
قامت پیری نشاط رفته را خمیازه‌ای است / چشم حیرانی است گر سیلاب دارد پل به کف
گرم دارد اطلس و دیبا دماغ خواجه را / از خری این پشت خر تا کی برآید جُل به کف
ریشهٔ آزادگی در خاک این گلشن کجاست؟ / سرو هم چون گردن قمری است اینجا غُل به کف
حسن چون شد بی‌نقاب از فکر عاشق فارغ است / گل همان در غنچگی دارد دل بلبل به کف
محو گشتن می‌کند دریا حباب و موج را / جزو از خود رفته دارد دستگاه کل به کف
فیض هستی عام شد چندانکه چون ابروی ناز / در نظر می‌آیدم محراب، جام مُل به کف
از چمن تا انجمن بی‌تاب تسخیر دل است / بوی گل تا دود مجمر، می‌دود کاکل به کف
یاد رخسار تو سامان چراغان می‌کند / هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل به کف

نیست بیدل در ادبگاه خموشی مشربان
شیشه را جز سرنگون گردیدن از قلقل به کف

بحث و جدل به آفت جان می‌کند طرف / سرها به تیغ فتنه زبان می‌کند طرف
طعن خسان مقابل صدق مقال توست / اظهار راستی به سنان می‌کند طرف
از گفت‌وگو به خاک مزن گوهر وقار / این موج بحر را به کران می‌کند طرف
تا کی ز چار سوی تعلّق خرد کسی / جنی که آتشش به دکان می‌کند طرف
تشویش خوب و زشت ز آثار آگهی است / آینه را صفا به جهان می‌کند طرف
بد نیست با معاملهٔ جاه ساختن / اما دماغ را به خران می‌کند طرف
پیدا اگر نباشی، از آفات رسته‌ای / با ناوک غرور نشان می‌کند طرف
تا آتشی به دل نزند عشق چون سپند / آداب را به ناله چسان می‌کند طرف
همدرس خلق باش، تغافل کمال نیست / ای بی‌خبر! کری به فغان می‌کند طرف
آسان مدان تردّد روزی که چون هلال / با نُه سپهر یک لب نان می‌کند طرف

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـیدل، غـرور لاف دلیـل سـبکسری است
خودسنجی‌ات به سنگ گران مـی‌کند طـرف

تـا نـمی‌گردد تب و تـاب نـفس‌ها بـر طـرف
می‌دود اجزای ما چون موج دریـا هـر طـرف

بسـتـه‌انـد از شـوخیِ اضـداد نـقش کـاینات
کرده‌اند اجزای این پیکر بـه یکـدیگر طـرف

دل مصفا کرده‌ای، بـاید بـه حـیرت سـاختن
بـیشتر آیـنه مـی‌گردد بـه روشـنگر طـرف

مشـرب دیـوانگـان بـا مـی نـدارد احـتیاج
جام لبریز است بر جا، سنگ باشد هر طـرف

عـالم تـحقیق مـا آیـنه دار غـیر نـیست
چند باید بود با اعراض چـون جـوهر طـرف

هر کجا شور تمنّایت دلیـل جست‌وجـو است
پای خواب آلود، می‌گردد به بال و پـر طـرف

شش جهت آینهٔ تمثال خوب و زشت مـاست
کس نگردیده است اینجا با کس دیگر طـرف

تا نمیرد دل، به حرف خلق نتوان گوش داشت
جز به خاموشی نگردد شمع با صرصر[1] طـرف

عـافیت‌ها در جـهان بـی‌تمیزی بـود جـمع
کرد آدم گشتنت آخـر بـه گـاو و خـر طـرف

گر زمین، گر آسمان، حیران نیرنگ دل است
شوخیِ این نقطه افـتاده است بـا دفـتر طـرف

قطره کو، گوهر کدام، افسون خودبینی بلاست
جمله دریابیم، اگر این عـقده گـردد بـرطرف

بیدل، از بس شش جهت جوش بهار غـفلت است
سبزهٔ خوابیده می‌بالد چـو مـژگان هـر طـرف

تـحقیق را بـه مـا و مـن افـتاده اخـتلاف
در هیچ حال با نـفس آیـنه نـیست صـاف

هم‌صحبتان به بازی شـطرنج سـرخـوشند
تـا نگـذرد مـزاج نـفاق از سـر مـصاف

یـاران اگـر لبـی بـه تأمـل رسـانده‌انـد
خمیازه خـورده است گـره در کـمین لاف

لطـف مـعانی از لب هـذیان نـوا مـخواه
چـون پـاس آبـرو ز دم تـیغ بـی‌غلاف

پـیوندها بـه روی گسسـتن گشـوده‌انـد
گو وهم تـار و پـود خـیالات نـنگ بـاف

چون مو سپید شد، سر دعوا به خاک دزد
این بـرف پـنبه‌ای است اشـارتگر لحـاف

دیدی هـزار رنگ و نشـد رمـزی آشکـار
ای صاحب دماغ! نه‌ای شخص مـوشکاف

آخـر هـمه بـه نشـئهٔ تـحقیق مـی‌رسیم
پیداست تا دماغ پس و پیش و دُرد و صاف

---

۱. صرصر: باد سرد (مهذب الاسماء) باد سخت و سرد (ترجمان جرجانی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی‌یار زیستن ز تو بیدل قیامت است
جرمی نکرده‌ای که توان کردنت معاف

جای آن است که بالد گهرشان صدف — بحر در قطرگی اینجا شده مهمان صدف
عزلت از حادثهٔ دهر برون تاختن است — موج دریا نشود دست و گریبان صدف
نیست در عالم بی‌مطلبی اسباب دویی — دل صافی است همان دیدهٔ حیران صدف
ظرف بیتابیِ یک قطره ندارد این بحر — موج گوهر شو و می‌تاز به میدان صدف
جهد، افسوس طلب آبله واری دارد — سودن دست گهر ریخت به دامان صدف
قسمتت گر دم آبی است، غنیمت می‌دان — بحر بی‌جا نشکسته است لب نان صدف
بر یتیمان چقدر سایه فکن خواهد بود — به دو دیوار نگون خانهٔ ویران صدف
صحبت مرده دلان سخت سرایت دارد — آب گوهر همه وقت است به زندان صدف
زلّهٔ[1] مایدهٔ حرص نیندوخته‌ایم — استخوان خشکیِ مغز است در انبان صدف

جوش یأسی است بهار طرب ما، بیدل
می‌دمد چشم پر آب از لب خندان صدف

چه دهد تردّد هرزه‌ات ز حضور سیر و سفر به کف — که به راه ما نگذشته‌ای قدمی ز آبله سر به کف
دلت از هوس نزدوده‌ای، ره معنیی نگشوده — ز جنون سر به هوا مرو، چو سحاب دامن تر به کف
ستم است میل طبیعتت به غبار عالم بی‌بقا — ز محیط تا قدحت رسد، مشکن خمار نظر به کف
ز غرور طاقت بی‌یقین، مفروش ما و من آن‌قدر — که رسی به عرصهٔ امتحان، ز گداز زهره جگر به کف
کشد از مزاج تو تا به کی در فیض تهمت بستگی — ز گشاد عقدهٔ دست و دل، به در آ کلید سحر به کف
تو بهشت نقد حقیقتی به امید نسیه الم مکش — بگذر ز عشرت مبهمی، که رسد زمان دگر به کف
نه مرا بضاعت و طاقتی، نه تو را دماغ مروّتی — ز نیاز پنبه در آستین چه برم به سنگ شرر به کف
به غبار نم زده داشتم دو جهان ذخیرهٔ عافیت — چو سحر زدم به فضولیی که نه بال ماند و نه پر به کف
به هزار گنج گهر کسی نخرد برات مسلمی — به حقیقت گل این چمن نرسیده خواجهٔ زر به کف

نه به عزّت آن همه مایلم، نه به جاه و رتبه مقابلم
صدف قناعت بیدلم، ز دل شکسته گهر به کف

---

۱. زلّه: آنچه از طعام بهر کسی نگاهدارند (غیاث اللغات) طعام و خوردنی که شخص میهمان از مجلس و ضیافت با خود ببرد (فرهنگ نفیسی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رستن چه ممکن است ز قید جهان لاف / وامانده‌ایم همچو الف در میان لاف
از انفعال کوشش معذور ما پرس / پَر می‌زنیم چون مژه در آشیان لاف
گرد نفس چو صبح به گردون رسانده‌ایم / زه کرده است تیر هوایی کمان لاف
آخر ز خودفروشیِ اجناس ما و من / لب بستن است تخته نمودن دکان لاف
در عالمی که دعویِ تحقیق باطل است / صدق مقال ماست، همان ترجمان لاف
خجلت متاع، ما و من از خویش می‌رویم / دارد همین صدای جرس کاروان لاف
زحمت مبر در آرزوی امتداد عمر / فرصت چه لازم است کفیل زمان لاف
این است اگر سواد و بیاض کتاب دهر / بی‌خاتم است تا به ابد داستان لاف
ما را تردّد نفس از شرم آب کرد / تا کی شود کسی طرف امتحان لاف
از آفت ایمن است سپردار خامشی / مفکن به لب محرف تیغ زبان لاف
شور غبار ما به فنا نیز کم نشد / دیگر کسی چه خاک کند در دهان لاف

بیدل، به خوان دعویِ هستی نشسته‌ایم
اینجا به جز قسم چه خورد میهمان لاف

ساز تبختر است اگر مایهٔ شرف / ای خواجه! بوق می‌زند اقبال چنگ و دف
سیری کجاست تا نگری اقتدار خلق / بالیدگی مخواه ز گاوان کم علف
از رونق کمال تعیّن حذر کنید / دکان مه پُر است ز آرایش کلف
خلقی ز فکر هرزه بیان پیش می‌برد / نازد پدر به شهرت فرزند ناخلف
شد بی‌صفا دلی که به نقش و نگار ساخت / گم کردن گهر فکند رنگ بر صدف
عارف ز اعتبار تعیّن منزه است / دریا حباب نیست که بالد ز موج و کف
وهم فضولی، دشمن یکتایی است و بس / آینه تا کجا نکند با خودت طرف
اسرار دل ز هر چه درّد پرده مفت گیر / مشتاق یک صداست به هم خوردن دو کف
در دشت آتشی که شرر پر نمی‌زند / ما پنبه می‌بریم به امید «لاتخف»
تمثال نقش پا هم از این دشت گل نکرد / از بس شکست و خاک شد آیینهٔ سلف
نایاب گوهری به کف دل فتاده است / می‌لرزدم نفس که مبادا شود تلف

بیدل، ز حکم غالب تقدیر چاره نیست
صف‌ها کشاده تیر و به یک نقطه دل هدف

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عقل را مپسند با عشق جنون پرور طرف
بی‌خبر تا چند سازی پنبه با اخگر طرف

کلفت جاوید و پستی‌های فطرت توأمند
از جبین سایه کم گردد سیاهی بر طرف

از دل، تنها توان بر قلب محشر تاختن
لیک، نتوان گشت با یک دل ز صد لشکر طرف

هرزه گو را قابل صحبت نگیری، زینهار
عاقبت خون گشت اگر گشتی به دردسر طرف

ناتوانان ایمنند از رنج آفت‌های دهر
تیغ کمتر می‌شود با پیکر لاغر طرف

تا نفس باقی است، ممکن نیست ایمن زیستن
چون گلوی شمع باید بود با خنجر طرف

نالهٔ ما برنیاید با تغافل‌های ناز
سعی خاموشی مگر باشد به گوش کر طرف

جز تبسّم با لب او هیچ‌کس را تاب نیست
موج می‌باید که گردد با خطّ ساغر طرف

ای بهشت آرزو! بر چشم گریان رحمتی
کرده‌اند این قطرهٔ خون را به صد گوهر طرف

سایه را از هیچ کس اندیشهٔ تعظیم نیست
ناتوانی عالمی دارد تکلف بر طرف

بوی گل با نالهٔ بلبل وداع آماده است
خیر باد دوستانم، داغ کرد از هر طرف

هیچ‌کس سودی نبرد از انتظار مدّعا
تا نشد چشم طمع با حلقه‌های در طرف

شور امکان برنیاید با دل آسودگان
جوش دریا نیست با جمعیّت گوهر طرف

تا توانی بیدل از وهم تعلّق قطع کن
یک قلم نور است چون شد دود بر آتش طرف

نسبت لعل که دارد این همه سامان صدف
شور در بحر فکنده است نمکدان صدف

عرق شرم همان مهر لب اظهار است
بخیه دارد ز گهر، چاک گریبان صدف

ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ
نیست جز بستن لب، چیدن دامان صدف

به قناعتکده‌ام ره نبرد صحبت غیر
ضبط آغوش خود است الفت احسان صدف

نتوان مایهٔ اسباب طرب فهمیدن
اشک چندی، گرهٔ دیده حیران صدف

بگذر از حاصل این بحر که بی‌عبرت نیست
بعد تحصیل گهر وضع پشیمان صدف

در شکست جسد آرایش تعمیر دل است
نیست بی‌سود گهر، تاجر نقصان صدف

این‌قدر حاصل آرام در این بحر که راست
ای گهر! آب شو از خجلت سامان صدف

کام تقلید ز نعمت نبرد بهرهٔ ذوق
غیر ریزش نبود در خور دندان صدف

اشک شوخ است به ضبط مژه گیرم بیدل
طفل چندی بنشانم به دبستان صدف

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بر خود از ساز شکفتن کی گمان دارد عقیق / در خور نامت تبسّم در دهان دارد عقیق
جای آن دارد که باشد باب دندان طمع / نسبت دوری به لعل دلبران دارد عقیق
بسکه بی‌آب است این صحرای شهرت اعتبار / روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق
سادگی دارالامان بی‌تمیزان بوده است / حلقه‌های دام را خاتم گمان دارد عقیق
عیب ما رنگین خیالان، معنیِ باریک ماست / عرض نقصان تا دهد از رگ، زبان دارد عقیق
هر کسی تا خاک گردیدن به رنگی بسمل است / خون رنگی در فسردن‌ها روان دارد عقیق
حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار / در هجوم تشنگی‌ها امتحان دارد عقیق
هر که می‌بینی به قدر شهرت از خود رفته است / سود نامی هم به تحصیل زبان دارد عقیق
بی‌جگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار / آبرو در موج خون، دل نهان دارد عقیق
اعتبارات جهان پر بی‌نَسَق افتاده است / جان‌کنی‌ها بهر نام دیگران دارد عقیق
خون دل را در بساط دیده رنگی دیگر است / آبرو در خاتم افزونتر ز کان دارد عقیق
لعل‌ها از بهر مشتاقان تبسّم پرور است / آب باریکی به ذوق تشنگان دارد عقیق
محو لعلت را فسردن نیز آب زندگی است / همچو دل تا رنگ خونی هست جان دارد عقیق

نیست بیدل کاوش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان خطّ امان دارد عقیق

رخ شرمگین تو هیچ گه به خیال ما نکند عرق / که دل از تپش نگدازد و نگه از حیا نکند عرق
به نیاز تحفهٔ یکدلی، سبقی نبرده‌ام از وفا / که ز گرم جوشیِ خون من، به کف حیا نکند عرق
به لبم ز حاجت ناروا، گرهی است نم زدهٔ حیا / سررشتهٔ گله وا کنم، اگر آشنا نکند عرق
به غبار رنگ و هوای گل، نگه ستمزده اشک شد / کسی این‌قدر که پیِ هوس بدود، چرا نکند عرق
تب و تاب هستیِ منفعل، سر شمع بسته به دوش من / نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق
الم تردد سرنگون، ز تری چسان نروم برون / چو قلم نمی‌سپرم رهی، که نشان پا نکند عرق
چو سحاب معبد آرزو، دهدم نوید چه آبرو / اگر از بلندیِ دست من، اثر دعا نکند عرق
چقدر ز کوشش ناتوان دهد انتظار خجالتم / که به خاک هم نرسم چو اشک، اگرم وفا نکند عرق
به نفس رسیده از عدم چو سحر تهیه شبنمی / خجل است زندگی از کسی، که در این هوا نکند عرق

ز نیاز بیدل و ناز او ندمد تفاوت ما و تو
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غیر از حیا چه پیش توان بـرد در عـرق / چون اشک، سعی تا قدم افشرد در عرق
بـا ایـن هـجوم عـجز بـهار قـدم زدیـم / خـجلت بسـاط آبـله گسـترد در عـرق
بـــر روی نـــاز شـــرم نـموهای اعـتبار / رنگی نکـرد گـل کـه نـیفشرد در عـرق
شور شکسته شیشه ز توفان گذشته است / آن ســنگدل مگــر دلی آزرد در عـرق
شبنم چه وا کشید ز تماشای این چـمن / مـا را گشـاد چشـم فـرو بـرد در عـرق
گرد هوس به سعی خجالت نشـانده‌ایـم / کم نیست ته نشـینیِ ایـن درد در عـرق
نــومید وصـل بـود دل از سـاز انـفعال / آیـنه‌ات ز مـا غـلطی خـورد در عـرق

بیدل، تلاش عجز بـه جـایی نـمی‌رسد
خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عـرق

گاه بـه رنگ مـایلی، گـاه بـه بـوی بـی‌نسق / دستهٔ باطلت که بست ای چـمنِ حـضورِ حـق
تا تو ز حرص بگذری وز غـم جـوع وارهـی / چـیده زمـین و آسـمان عـالم کـاسه و طـبق
عمر شد و همان بجاست غفلت خودنمایی‌ات / از نــظر تــو، دور رفت آیـنه‌های مـا سـبق
پوست به تن شکنجه چید، هر سر مو به خم رسید / منتخب چه نسخه است اینکه شکسته‌ای ورق
در عمل محال هـم هـمّت مـرد سـرخ روست / بــرد عـلم بـر آسـمان، پـای حـنابیِ شـفق
تحفهٔ محفل حضور در کف عرض هیچ نیست / کــاش شــفیع مــا شـود آیـنه‌سازیِ عـرق
قانع قسـمت ازل، وضـع فـضولش آفت است / مغز به امتلا سپرد، پسته دمی کـه گشت شـق[1]
خواه دو روزه عمر گیر، خواه هزار سـال زی / یک نفس است صد جنون، یک رمق است صد قلق

هر کس از این ستمکشان قابل التفات نـیست
چشم به هر چه وا کنید بیدل مـاست مسـتحق

مــا ســجدهٔ حـضوریم مـحو جـناب مـطلق / گـم گشـته هـمچو نـوریم در آفـتاب مـطلق
در عــالم تــجرّد، یــارب چــه وانــماییم / او صد جمال جـاوید، مـا یک نـقاب مـطلق
ای خلق! پوچ هیچید، بر وهم و ظن مـپیچید / کافی است بر دو عالم، این یک جواب مطلق
کم نـیست گـر بـه نـامی از مـا رسـد پـیامی / شخص عدم چه دارد بـیش از خـطاب مـطلق

---

۱. شق: شکاف و چاک و رخنه و درز (فرهنگ نفیسی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اوراق اعـتبارات چـندان کـه سیر کـردیم / در نسـخهٔ مـقید بـود انـتخاب مـطلق
خواهی بر آسمان بین، خواهی به خاک بنشین / زیر و زبر جز این نیست وقـف کـتاب مـطلق
افسـانه‌های هسـتی در خـلوت عـدم مـاند / کس وا نکـرد مـژگان از بـند خـواب مـطلق
شاید بـه بـرق عشـقی از وهـم پـاک گـردیم / این نقش سنگ نـتوان شسـتن بـه آب مـطلق
تقریر بیش و کم چند، چشـمی گشـا و بـنگر / جـز صـفر بـرنیاید هـیچ از حسـاب مـطلق
هـر چـند وارسـیدیم، زیـن انـجمن نـدیدیم / با یک جهان عـمارت غـیر از خـراب مـطلق

بـیدل، بـه رنگ گـوهر زیـن بـحر بـر نـیاید
آب مـــقیّد مـــا غـیر از شـراب مـطلق

ای مژدهٔ دیـدار تـو چـون عـید مـبارک / فردوس به چشمی که تو را دیـد مـبارک
جان دادم و خاک سر کـوی تـو نگشـتم / بخت ایـن‌قدر از مـن نـپسندید مـبارک
در نرد وفـا، بُـرد، هـمین بـاختنی بـود / مـنحوس حـریفی کـه نـفهمید مـبارک
هر سایه که گم گشت، رساندند به نورش / گـردیدن رنگـی کـه نگـردید مـبارک
ای بـی‌خردان! غـرّهٔ اقـبال مـباشید / دولت نـبود بـر هـمه جـاوید مـبارک
صـبح طـرب بـاغ مـحبّت دم تـیغ است / بسم الله اگر زخـم تـوان چـید، مـبارک
ژولیدگیِ موی سـرم چـتر فـراغـی است / مـجنون مـرا سـایه ایـن بـید مـبارک
بر بام، هلال ابـروی مـن قـبله نـما شـد / کز هـر طـرف آمـد خـبر عـید مـبارک
دل قانع شوقی است، به هر رنگ که باشد / داغ تو به ما، جـام بـه جـمشید مـبارک

در عشق یکی بـود غـم و شـادی بـیدل
بگریست، سعادت شد و خندید، مبارک

این دم از شرم طلب، نیست زبـان مـا خشک / بـا صـدف، بـود لبـی در جگـر دریـا خشک
اشک گـــو دردسـر تـربیت مـا نکشـد / از ازل چـون مـژه کـردند بـهار مـا خشک
کـار مـقصدطلبی سـخت کشـاکش دارد / آرزو تشـــنه لب و وادی اســـتغنا خشک
واصـل مـنزل مـقصود شـدن آسـان نـیست / تا به دریا برسد سیل، شـود صـد جـا خشک
پـــی رشـــح کَـرَم آب رخ امّـید مـریز / ابر چون جوش غبار است در این صحرا خشک
سـعی مـژگان چـقدر نـم کشـد از دیـدهٔ مـا / کوشش ابـر، مـحال است کـند دریـا خشک

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای خوش آن بحر سرشتی که بود در طلبش — سینه لبریز گداز جگر و لب‌ها خشک
لال مانده است زبانم به جواب ناصح — همچو برگی که شود از اثر سرما خشک
زاهدا! ساغر می کوثر شادابی‌هاست — چون عصا چند توان بود ز سر تا پا خشک
عشق بیرنگ از این وسوسه‌ها مستغنی است — دامن ما و تو، آلوده برآید یا خشک
بگذر از حاصل امکان که در این مزرع وهم — سبزه‌ها ریخته تا بال و پر عنقا خشک
همچو نظّاره که از دیدهٔ تر می‌گذرد — در گذشتیم ز آلودگیِ دنیا خشک
حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما — پیش خورشید نگردد عرق سیما خشک

بیدل، از دیدهٔ حیران غم اشکم خون کرد
خشکیِ شیشه مبادا کندم صهبا خشک

بسکه بی‌لعل تو رفت از بزم عیش ما نمک — می‌زند بر ساغر می خندهٔ مینا نمک
داغ شوقت زیر مشق منّت هر پنبه نیست — اشک خود کافی است گر خواهد کباب ما نمک
جسم راحت خواه و دل جمعیت و عمر امتداد — با چنین توفان حاجت دارد استغنا نمک
ای خرد! خمخانهٔ نازی به جوش آورده‌ای — باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک
پشت بر گل دادن، از آثار کافر نعمتی است — جای آن دارد که گیرد چشم شبنم را نمک
اضطراب شعله، تسکینش همان خاکستر است — کوشش ما می‌برد داغی که دارد با نمک
بی‌تبسم نیست با آن جوشِ شیرینی لبش — تا تو دریایی، که در کار است در هر جا نمک
آفت هستی به اسبابی دگر موقوف نیست — زخم صبح از خندهٔ خود می‌کند انشا نمک
با همه ابرام، باید تشنه کام یاس مرد — حرص مستسقی و دارد آبروی ما نمک

بیدل، از حسن ملیحش چند غافل زیستن
دیده‌های زخم را هم می‌کند بینا نمک

در غبار جسم می‌گردد دل غافل هلاک — همچو اشک این تخم کلفت برنمی‌خیزد ز خاک
الفت دنیا نگردد دلنشین همّتم — کرده‌اند آینه‌ام از نقش این تمثال پاک
گیر و دار خود، زوال دولت هستی بس است — نیست جز موج طراوت در لباس رنگ خاک
جسم را تا کی حجاب جان روشن ساختن — پرتو خورشید را نتوان نهفتن زیر خاک
بی‌خیال نرگست در بزم مخموران شوق — ساغر می می‌تپد در خون چو چشم دردناک

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زلف را در دور خط غیر از فسردن چاره نیست / می‌شود افعی به چنگ خارپشت آخر هلاک
سیل بی‌پروای ما مهمان بحر رحمتی است / دامن آلوده گر آلوده‌تر باشد چه باک
زرفشانی نزد ارباب کرم دشوار نیست / آفتاب از روی خود تا رنگ می‌ریزد به خاک
آب دریا کم نمی‌گردد به غربال سحاب / سعی مژگان دیدهٔ ما را نکرد از اشک پاک
عمرها شد، سر به جَیْب نیستی دزدیده‌ام / برنمی‌آرد مرا افسون هستی زین مغاک
تار و پود عافیت یک رشته‌ام صورت نبست / کسوتم چون صبح، آخر غوطه زد در جیب چاک

هر که را بیدل، تأمل سرمه‌ای بخشیده است
ریشه‌های موج می می‌بیند از رگ‌های تاک

تا کجا با طبع سرکش سر کند تدبیر جنگ / شیوهٔ کم نامرادی ساز، این بی‌پیر جنگ
با جنون کن صلح و از تشویش پیراهن برآ / ورنه در پیش است با هر خار دامن‌گیر جنگ
خیر و شر در وضع هموار ز هم ممتاز نیست / صلح تقدیمی ندارد، گر کند تأخیر جنگ
انفعالی کاش بر چیند بساط اختیار / آه از این تدبیر پوچ، آنگاه با تقدیر جنگ
هر بن مویم به صد زخم ندامت کوچه داد / بسکه کردم چون سحر با آه بی‌تأثیر جنگ
از شکست ساغر مینا، صدا آزاده است / در لباست نیست رنگی، تا دهد تغییر جنگ
مفلسی ما را به وضع هر دو عالم صلح داد / ساخت ناکام از سواد فقر با شبگیر جنگ
مدّعی هم گر به فکر ما طرف باشد خوش است / در چراگاهی که بسیار است گاو، شیر جنگ
به که تیغی بر کشیم و گردن ملا زنیم / شرم حیران است با این مردک تقریر جنگ
چشم بر تحقیق مگشا تا نشورد آگهی / خواب ما صلح است، کان را نیست جز تعبیر جنگ
گر نمی‌خوردیم برهم، وقر[1] ما خفّت نداشت / کرد بیرون ناله را از خانهٔ زنجیر جنگ
تنگیِ این کوچه‌ها، پهلو خراش آماده کرد / دل اگر می‌داشت وسعت، بود بی‌تقصیر جنگ
تشنه کام یأس مردیم از تک و تاز نفاق / آخر از خون مروّت کرد ما را سیر جنگ
خنده دارد بر بساط زود رنجی‌های ما / عرصهٔ شطرنج با آن مهره‌های دیر جنگ
در مزاج خلق، پیچش صلح راهی وا نکرد / رنگ تا باقی است، دارد لشکر تصویر جنگ

---

۱. **وقر**: نشستن (آنندراج).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حرف صوت پوچ با مردان نخواهی پیش برد / سر به جای خشت نه، گر می‌کنی تعمیر جنگ
برنیاید هیچ‌کس بیدل ز وهم احتیاج / عالمی راکشت این تشویش، بی‌شمشیر جنگ

***

چو غنچه بسکه تپیدم ز وحشتِ دل تنگ / شکست بر رخ من آشیان طایر رنگ
صفای طبع به بخت سیاه باخته‌ایم / ز سایهٔ آینهٔ ماهتاب ماست به زنگ
صدای پا نفروشد ز خویشتن رفتن / شکست رنگ نمی‌خواهد اعتبار ترنگ
ز یأس قامت پیری به آه ساخته‌ایم / کشیده‌ایم دلی در کمند گیسوی چنگ
کدام سنگ در این وادی از شرر خالی است / شتاب‌هاست به خون خفتهٔ فریب درنگ
به قدر شوخیِ تدبیر خجلت است اینجا / عصا مباد شود دستگاه کوشش لنگ
بهار حیرتم از عالم تقدّس اوست / به گلشنی که منم، رنگ هم ندارد رنگ
به قدر همّت خود کسوتی نمی‌بینم / مباد جامهٔ عریانیم برآرد ننگ
گذشت عمر چو طاووس در پرافشانی / دلی نجستم از آینه خانهٔ نیرنگ
به عبرتی نگشودم نظر در این کهسار / که سرمه میل نهان کرده است در رگ سنگ

به مکتبی که نوشتند حرف ما بیدل
به تار ناله صریر قلم شکست آهنگ

در نظرها معنی‌ام گل می‌کند، غیرت به چنگ / خامه‌ام دارد مداد از محضر داغ پلنگ
ساز آفاق از نواهای شکست دل پُر است / در صدای کوه یک میناست لبریز ترنگ
بی‌نقابی این‌قدرها برنمی‌دارد جمال / هر صفایی راکه دیدم می‌کند ایجاد رنگ
هر قدر مینا به سنگ آید در این ناموسگاه / خجلت اظهار از روی پری شسته است رنگ
دل فضایی داشت پیش از دستگاه ما و من / خانهٔ آینه، تمثال نفس‌ها کرده تنگ
از حدیث کینه جو، ایمن نباید زیستن / هر کجا دم می‌زند، دود دگر دارد تفنگ
از مدارای فلک ممکن مدان آرام خلق / خواب کو، گر بهر آهوپوست اندازد پلنگ
محرم درد دل ما کس در این کهسار نیست / بر صدای ناتوانان سینه مالیده است سنگ
رنگ‌ها دارد سواد سرمهٔ چشم بتان / کلک نقاشان صدف گل کرده در خاک فرنگ
فهم حکم اندازی شست قضا آسان مگیر / در ته بال پری این جا پری دارد خدنگ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

با تأمل، مشورت در کار حق جستن خطاست — دامن فرصت کم افتاده است در دست درنگ
بیدل، اینجا آفت امداد است سعی عافیت — فکر ساحل می‌تراشد کشتی از کام نهنگ

***

در یاد جلوهٔ تو که دارد هزار رنگ — چون گل گرفته است مرا در کنار رنگ
عصمت صفای آینهٔ جلوه‌ات بس است — تا غنچه است گل نفروشد غبار رنگ
عریان تنی ز چاک گریبان منزه است — ای بوی عافیت! نکنی اختیار رنگ
در راه جلوه‌ات که بهشت امّیدهاست — گل کرده اشک، همچو نگه انتظار رنگ
ای بی‌خبر! در این چمن اسباب عیش کو؟ — اینجاست بی‌بقا گل و بی‌اعتبار رنگ
هر برگ گل ز صبح دگر می‌دهد نشان — از بس شکسته است به طبع بهار رنگ
بی‌برگ از این چمن چو سحر بایدت گذشت — گو خاک جوش گل زن و گردون ببار رنگ
سیر بهار ما به تأمل چو ممکن است — بال فشانده‌ای است به روی شرار رنگ
از خود چو اشک جرأت پرواز شُسته‌ایم — یارب، مکن به خون نیازم دچار رنگ
افراط در طبیعت عشرت کدورت است — بی‌داغ گل نمی‌کند از لاله‌زار رنگ
خونم همان به دشت عدم بال می‌زند — گر بسملم کنی چو نفس صد هزار رنگ

بیدل کجاست ساغر دیگر در این بساط
گردانده‌ام چو رنگ به رفع خمار رنگ

رسانده‌ایم در این عرصهٔ خیال آهنگ — چو شمع، ناوک آهی به شوخیِ پَرِ رنگ
ز ناامیدیِ دل‌ها، دلت چه غم دارد؟ — شکست ساغر و میناست طبل عشرت سنگ
شرابخانهٔ هستی که عشق ساقیِ اوست — به جز خیال حدوث قدم ندارد بنگ
در این چمن همه با جیب خویش ساخته‌ایم — کسی ندید که گل دامن که داشت به چنگ
سواد الفت این دشت عبرت اندوز است — نگاهی آب ده از سرمه دان داغ پلنگ
در آرزوی شکستی که چشم بد مرساد — در این ستمکده ما هم رسیده‌ایم به رنگ
خیال این همه داغ غرور غفلت ماست — صفا ودیعت نازی است در طبیعت رنگ
به قلزمی که فتد سایهٔ بناگوشت — گهر به رشته کشد خارهای پشت نهنگ
چه آفتی تو، که نقاش فتنهٔ نگهت — به رنگ رفته کشد مخمل غبار زنگ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو گل جز این که گریبان درم، علاجی نیست
فشرده است بـه صـد رنگ کـلفتم دل تـنگ

هنوز شـیشه نـه‌ای، نشـئه عـالم دگـر است
تـفاوت عـدم و کـم مـدان پـری تـا سـنگ

بـــه دوش بـــرق کشـیدیم بـار خـود بـیدل
ز خویش رفتن مـا ایـن‌قدر نـداشت درنگ

رفت مـــرآت دل از کـــلفت آفـاق بـه رنگ
مرکز افتاد برون، بسکه شد این دایره تـنگ

ســاغر قســمت هــر کس ازلی مــی‌باشد
شـیشه مـی مـی‌کشد اول ز گـداز دل تـنگ

آگهی گر نبود وحشت از این دشت که راست؟
آهـو از چشـم خـود است آیـنهٔ داغ پـلنگ

غــرهٔ عــیش مـباشید کـه در مـحفل دهـر
شیشه‌ای نیست که قلقل نـرساند بـه تـرنگ

عشــق اگــر رنگ شکست دل مـا پـردازد
مـوی چـینی شکـند خـامهٔ تـصویر فـرنگ

فکــر تــنهایی‌ام از بس بــه تأمـل پـیچید
زانو از موی سـرم، آیـنه گـم کـرد بـه زنگ

بی‌تو از هسـتی مـن گـر هـمه تـمثال دهـد
آب آیــنه ز جــوهر کــند ایــجاد نـهنگ

بـی‌خود جـام نگـاه تـو چـو بـال طـاووس
یک خرابات قدح مـی‌کشد از گـردش رنگ

هر کجا حسرت دیـدار تـو شـد سـاز بـیان
نفس از دل چو سحر می‌دهد آینه به چـنگ

از ادبگـــــاه دلم نـــیست گـــذشتن بـــیدل
پای تمثال من از آینه خورده است به سنگ

ز خــودفروشیِ پــرواز بسکــه دارم نــنگ
چو اشک شمع چکیده است خونم آن سوی رنگ

بـه قـدر آگـهی اسـباب وحشت است ایـنجا
ســواد دیــدهٔ آهــو بس است داغ پــلنگ

نــمی‌شود طــرف نــرمخو، درشــتی دهـر
بــه روی آب مــحال است ایستادن سـنگ

تــو نــاخدای مـحیط غـرور بـاش کـه مـن
ز جیب خـویش فـرو رفـته‌ام بـه کـام نـهنگ

به نـیم چشـم زدن وصـل مـقصد است ایـنجا
شــرار مــا نکشــد زحــمت ره و فـرسنگ

بــــه اعــــتبار اگــر وارســی، نــمی‌ارزد
گشــاده رویـی گـوهر بـه خـجلت دل تـنگ

بــه ذوق کــینه، ســتم پــیشه زنـدگی دارد
کمان همین نـفسی مـی‌کشد بـه زور خـدنگ

به قـدر عـجز از ایـن دامگـاهت آزادی است
که دل شکـاف قـفس دارد از شکسـتن رنگ

جز این که کلفت بی‌جا کشـد چـه سـازد کس
جــــهان المکــده و آرزو نشــاط آهــنگ

ز صورت ار همه معنی شوی، رهـایی نـیست
فــــتاده است جــهانی بــه قــیدگاه فــرنگ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به کسب نی نفسی زن، صفای دل دریاب گشودن مژه آیینه راست رفتن رنگ
وبال دوش کسان بودن از حیا دور است نبسته است کسی پا به گردنت چو تفنگ
در این محیط ز مضمون اعتبار مپرس حباب بست نفس، بسکه دید قافیه تنگ

چو نام تکیه به نقش نگین مکن بیدل
که جز شکست ندارد سر رسیده به سنگ

شرع هر دین، بهرهٔ او نیست جز رفع شکوک قبضهٔ تیغی، فرنگی ساخت با دندان خوک
گرچه حکم یک نفس ساز است در دیر و حرم نالهٔ ناقوس با لبیک نتوان یافت کوک
از تکلّف چون گذشتی، رسم و آیین باطل است مشرب عریانی از مجنون نمی‌خواهد سلوک
غیر خوبان، قدر دان دل نمی‌باشد کسی عزّت آیینه باید دید در بزم ملوک
دور گردون با مزاج کاملان ناراست است رشته سست افتد اگر باشد کجی در ساز دوک
کی رسد یارب به داد ما یقین نیستی؟ صرف شد عمر طلب در انتظار کاش و بوک[1]

جبریان محفل تقدیر پُر بیچاره‌اند
با قضا، بیدل چه سازد دست و پای لنگ و لوک[2]

غیرخاموشی ندارد گفت‌وگوی ما نمک تا به کی بر زخم خود پاشد لب گویا نمک
سیر باغ حُسن خواهی، از حیا غافل مباش در دل آب است آنجا سخت ناپیدا نمک
جاده‌ها چون زخم بی‌چاک گریبان نیستند گرد مجنون تا کجاها ریخت در صحرا نمک
زین گلستان هر چه می‌بینی به رنگی می‌تپد شبنم گل نیست الا بر جراحت‌ها نمک
گرد موهومی به خاک نیستی آسوده بود یاد دامان که شد یارب، به زخم ما نمک؟
محو تسلیم وفایم، از فضولی‌ها مپرس داغ ما را نیست فرق از پنبه کردن با نمک
در طلوع مهر بی‌عرض تبسم نیست صبح هر که گردد خاک راهت، می‌کند پیدا نمک
چاره، خون عافیت‌ها می‌خورد، هشیار باش! نسبت مرهم قوی افتاده اینجا با نمک
بی‌تغافل ایمن از آفات نتوان زیستن دیدهٔ باز است زخم و صورت دنیا نمک

---

۱. بوک: بود که و باشد که، در هنگام تمنا اظهار کنند و در عربی عس و لعل گویند (آنندراج) کلمهٔ تمنا که در مقام آرزو استعمال کنند مانند لیت و لعل در تازی، کلمهٔ بوک و مگر را در تمنا بسیار استعمال می‌نمایند (فرهنگ نفیسی).
۲. لوک: آنکه به زانو و دست راه رود و به طور اطفال از شدت ضعف و سستی (غیاث اللغات).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

طبع دانـا مـی‌خورد خـون از نشـاط غـافلان خـنـدهٔ مـوج است بـیدل بـر دل دریـا نـمک

***

گر جنون جوشد به این تأثیر احسانش ز سنگ شیشهٔ نشکسته باید خواست تاوانش ز سنگ
بر سر مجنون کلاهی گـر نـباشد، گـو مـباش عزّتی دیگر بود هـمچو نگـین دانش ز سـنگ
نـاز پـرورد خـیال جـور طـفلانیم مـا سایه دارد بر سرخود، خانه ویرانش ز سـنگ
بـا نگـاهش بـرنیاید شـوخیِ خـواب گـران چون شرر بگذشت آخر تیر مژگانش ز سنگ
گـر شـرار مـا بـه کـنج نـیستی قـانع شـود تا قیامت می‌کشد روغن چراغـانش ز سـنگ
مدّ احسانی کـه گـردون بـر سـر مـا مـی‌کشد هست طوماری که دارد مهر عنوانش ز سـنگ
همچو گندم می‌کشد هر کس در این هفت آسیا آن‌قدر رنجی کـه بـرمی‌آورد نـانش ز سـنگ
سخت جانی چنگ اقبالی است با شاهین حـرص تا کشد گوهر، ندارد چـاره مـیزانش ز سـنگ
پای خواب آلود، تـمکین کسب مـجنون مـرا همچو کوه افتاد آخر گل به دامـانش ز سـنگ
حیف دل، کز غفلتت باشد غبار انـدود جسـم می‌توان کردن به رنگ شیشه عریانش ز سنگ

شوق من بیدل در این کهسار پر افسرده نیست
نـاله‌ای دارم کـه مـی‌بالد نـیستانش ز سـنگ

گرم نوید کـیست سـروش شکست رنگ؟ کز خویش می‌روم به خروش شکست رنگ
جام سـلامت از مـیِ آسـودگی تـهی است غافل مشـو ز بـاده فـروش شکست رنگ
مـانند نـور شـمع در ایـن عـبرت انـجمن بـالیده‌ایـم، لیک ز جـوش شکست رنگ
ای صبح گرد، محمل عجزیم چاره نـیست باید نـفس کشـید بـه دوش شکست رنگ
غیر از خزان چـه گـرد کـند رفـتن بـهار؟ خجلت، نیاز بـیهده کـوش شکست رنگ
چون موج بر صحیفهٔ نـیرنگ ایـن مـحیط نـتوان نـمود غـیر نـقوش شکست رنگ
آنجا که عـجز قـافله سـالار وحشت است صد کاروان در است خروش شکست رنگ
آخر برای دیـدهٔ بـی‌خواب مـا چـو شـمع افسانه شد صـدای خـموش شکست رنگ
پـرواز مـحو و مـنزل مـقصود نـاپدید مـا و دلیـم بـاخته هـوش، شکست رنگ
شـاید پـیام بـی‌خودی مـا بـه او رسـد حرفی کشیده‌ایم بـه گـوش شکست رنگ

بیدل، کجاست فرصت گامی در این چمن؟
چون رنگ، رفته‌ایم به دوش شکسته رنگ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کعبهٔ دل گرچه دارد تنگ ارکانش ز سنگ
می‌دهد تمکین نشانی در بیابانش ز سنگ

محو دیدار تو را از آفت دوران چه باک
کم نمی‌باشد حصار چشم حیرانش ز سنگ

عشرت مجنون چه موقوف است بر اطفال شهر
دشت هم از کوه پر کرده است دامانش ز سنگ

حسن محجوبی که هست از کعبه و دیرش نقاب
عاشقان چون شعله می‌بینند عریانش ز سنگ

آسمان مشکل گره از دانهٔ ما وا کند
گر همه چون آسیا ریزند دندان زیر سنگ

اعتبار است اینکه ما را دشمن ما می‌کند
سنگ اگر مینا نگردد، نیست نقصانش ز سنگ

سختیِ ایّام در خورد قبول طبع کیست؟
چون فلاخن رد کند، هر کس برد نانش ز سنگ

حُسن، کز جوش نزاکت یک قلم رنگ است و بس
بوالفضولی چند می‌خواهند پیمانش ز سنگ

سر به رسوایی کشد ناچار چون نقش نگین
گر همه مجنون من باشد گریبانش ز سنگ

یک شرر بی‌طاقتی هر جا پرافشاند ز دل
نیست ممکن، گر ببندی راه جولانش ز سنگ

مزرع دیوانهٔ ما بسکه آفت پرور است
آبیارش موج زنجیر است و بارانش ز سنگ

نیست آسان ره به کهسار ملامت بردنت
دانه می‌چینند همچون کبک مرغانش ز سنگ

تا ز غفلت نشکنی، دل گوشه گیر جَیْب توست
شیشه را در سنگ می‌دارند پنهانش ز سنگ

آتشی بسیار دارد بیدل این کهسار وهم
بر دل افسرده ریزد کاش توفانش ز سنگ

گهر محیط تقدّسی، مکن آبروی حیا سبک
چو حباب حیفت اگر شوی، ز غرور سر به هوا سبک

نسزد ز مسند سیم و زر، به وقار غرّه نشستنت
که زمانه می‌کشد آخرش چو گلیمت از ته پا سبک

ز ترنم نی و ارغنون، به دل گرفته مخوان فسون
که ز سنگ دامن بیستون، نکند کسی به صدا سبک

همه گر به ناله علم کشی و گر اشک گردی و نم کشی
به ترازویی که ستم کشی نشود به غیر جزا سبک

به علاج ننگ فسردگی، نفسی ز تنگیِ دل برآ
که چو سنگ رنج گرانی‌ا ت نشود مگر به جلا سبک

کند احتیاجت اگر هدف، مگشای لب، مفراز کف
که وقار گوهر این صدف نکنی به دست دعا سبک

غم بی‌ثباتی کاروان همه کرد بر دل ما گران
به کجاست جنسی از این دکان، که شود به بانگ درا سبک

مخروش خواجه به کرّوفر که ندارد این همه آن‌قدر
دو سه گام آخر از این گذر، تو گران قدم زن و پا سبک

اگرت به منظر بی‌نشان دم همتی کشد عنان
چو سحر به جنبش یک نفس ز هزار ریشه برآ سبک

ز گرانیِ سر آرزو، شده خلق غرقهٔ های و هو
تو اگر تهی کنی این کدو، شود اتفاق شنا سبک

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نکشید بیدل از این چمن عرق خجالت پر زدن چو غبار بی‌نم، هرزه فن نشود چرا به همه جا سبک

***

مگو پیام وفا، جسته؛ جسته دارد رنگ هزار نامه به خط شکسته دارد رنگ
به عالمی که خیال تو می‌کند جولان غبار هم چو شفق دسته دسته دارد رنگ
هوای وادی شوق تو بسکه گلخیز است چو شمع خار به پا گر شکسته دارد رنگ
نه گل شناسم و نی غنچه، این‌قدر دانم که جلوهٔ تو به دل‌های خسته دارد رنگ
هوس هزار گل و لاله، گو به هم ساید کفت همان ز حنای نبسته دارد رنگ
برون نرفته ز خود، سیر خود چه امکان است شرار در گرهٔ رنگ جسته دارد رنگ

طرب پرستی از افسردگی برآ، بیدل
که شعله نیز ز پا تا نشسته دارد رنگ

مغز شد در سر پر شور من از سودا خشک باده چون آب گهر گشت در این مینا خشک
تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون گشت چون ریگ روان آبله‌ام در پا خشک
کام امید چسان جام تسلّی گیرد؟ که کرم تشنه سؤال است و زبان ما خشک
به تغافل ز هوس یک مژه دامن چیدن برد چون پرتو خورشیدم از این دریا خشک
اشک شمعیم که از خجلت بی‌تأثیری می‌شود قطرهٔ ما تا به چکیدن‌ها خشک
گرم جوش است، نفس ساغر شوقی دریاب نشئه مفت است، مبادا شود این صهبا خشک
منع آشوب هوس‌ها نشود عزّلت ما سعی افسردن گوهر نکند دریا خشک
تشنه کامی گل بی‌صرفگیی اسرار است تا خموش است نگردد جگر مینا خشک
نم اشکی نچکید از مژهٔ غفلت ما خون یاقوت شد آخر برگ خارا خشک
اشک مجنون چقدر خوش قلم تردستی است سطری از جاده ندیدیم در این صحرا خشک
نیست غیر از عرق شرم شفاعتگر ما یارب، این چشمهٔ رحمت نکنی فردا خشک

حیرت از ما نبرد هول قیامت بیدل
آب آینه، نسازد اثر گرما خشک

نام شاهان کز نگین گل کرده کرّوفر به چنگ عبرتی بیرون چکیده است از فشار چشم تنگ
صدر استغنای یار آمادهٔ تعظیم ماست یک قدم گر بگذریم از چوب دربانان ننگ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دهر بی‌باک است، اما قابل بیداد کیست؟ همّت از مینا طلب، در کوه بسیار است سنگ
فضل اگر رهبر بود، اوهام انوار هدی است ابر رحمت، خضر می‌رویاند از صحرای بنگ
تا اثر چون ناله از صید اجابت نگذرد پر برون می‌آرد اینجا سعی منقار خدنگ
از هوس عمری است چون آینه مژگان بسته‌ایم کم نگردد از سر ما سایهٔ دیوار زنگ
خاک می‌لیسد دم بی‌دستگاهی لاف مرد سرمه آهنگ است در آب تُنُک هوی نهنگ
گرمیِ آغوش بیرنگی برودت مایه نیست همچو بوی گل، چه شد زیر پرم نگرفت رنگ
چشم بد مست که زد بر سنگ، مینای مرا؟ کز غبارم تا قیامت صوت خیزند ترنگ
امتحان هستی، از دل رونق تحقیق برد از نفس کردیم آخر خانهٔ آینه تنگ

آسمان، بیدل ندانم در کجا می‌راندم
این فلاخن می‌زند عمری است از دورم به سنگ

نشد از حسرت داغت جگرم تنها خشک لاله را نیز دماغی است در این سودا خشک
منّت چشمهٔ خضر، آینه پرداز تری است دم شمشیر تو یارب نشود با ما خشک
برق حُسن تو در ابروی اشارت دارد خم موجی که کند خونِ دل دریا خشک
در تماشاکدهٔ جلوهٔ چشمش مرساد موج آینه زند هر که شود بر جا خشک
چون حیا، آب رخ گوهر ما وقف تری است عرقی چند مبادا شود از سیما خشک
زین بضاعت نتوان دیگ فضولی پختن تا رسد نان به تری، می‌شود آب ما خشک
وقت آن شد که ز بی‌آبیِ ابر احسان برگ گل روید از این باغ چو اشک ما خشک
بسکه افسردگی افسون تحیّر دارد سیل چون جاده فتاده است در این صحرا خشک
ترک اسباب، لب شکوهٔ نایابی دوخت کرد افشاندن این گرد جراحت‌ها خشک

ماند از حیرت، رفتار بلاانگیزت
ناله در سینهٔ بیدل چو رگ خارا خشک

یک برگ گل نکرده ز رویت بهار رنگ می‌غلتدم نگاه به صد لاله زار رنگ
تا چشم آرزو به رهت کرده‌ام سفید چندین سمن شکسته‌ام از انتظار رنگ
موج طراوت چمن ناامیدی‌ام دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ
بیرنگیی به هیچ تعلّق گرفته‌ام یعنی به رنگ بوی گلم در کنار رنگ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کو مایه‌ای که قابل غـارت شـود کسـی / این صورت شکست، غنیمت شمار رنگ
بر هر نفس ز خجلت هستی قیامتی است / صد رنگ می‌تپد بـه رخ شـرمسار رنگ
قسمت در این چمن ز بهاران قوی‌تر است / آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ
ما را چو گل به عرض دو عالم غرور ناز / کافی است زان بـهار یک آیـنه‌وار رنگ
سیر بهار نـاز تـو مـوقوف خـلوتی است / ای بوی گل! به حـلقهٔ در واگـداز رنگ
عـــمری است رنگ بـــاختهٔ وحشت دلم / خون کرده هوشم، این گل بی‌اختیار رنگ

جـــوش خـــیال انـــجمن بـــی‌نشانی‌ام
بـــیدل، بـــهار مـن نکـند آشکـار رنگ

از شوخی فـضولیِ مـا داشت عـار وصـل / آخـــر کـــنار کـــرد ز نـــنگ کـنار وصـل
چشمی به خود گشوده‌ام و رفته‌ام ز خویش / ممنون فرصتم بـه یک آغـوش وار وصـل
قـــــاصد نـــوید وعـــدهٔ دلدار مـــی‌دهد / ای آرزو! بـــهار شـــو، ای انـتظار وصـل
رنـــج دویـــی نـــبرد ز مـــا سعی اتـحاد / مـــردیم در فـراق و نـیامد بـه کـار وصـل
مژگان صفت موافـقت خـلق حـیرت است / اینجا به خواب نیز غـنیمت شـمار وصـل
جز فکر عیش بـاعث انـدوه هـیچ نـیست / هجران کجاست تا نکند خـارخـار وصـل
انـــجام ســـور بـدتر از آغـاز مـاتم است / ای قـــدردان امـــن، مکـن اخـتیار وصـل
چـــندین مـراد، جـام تـمنّا بـه سـنگ زد / یک شیشه گو به طاق تـغافل گـذار وصـل
با نام محض صـلح کـن از ربـط دوسـتان / واو است و صاد و لام، در این روزگار وصل
خـــلق از گـــزند یکـدگر ایـمن نـمی‌زیند / باور مدار این هـمه در مـور و مـار وصـل

بـــیدل، بـــه زور راست نـــیاید مـوافـقت
عـضو بـریده راست بـریدن دوبـار وصـل

اگـــر آن نـازنین رود بـه تـماشای رنگ گـل / چمن از شرم عارضش ندهد گل به چنگ گـل
به خرامی کـه گـل کـند ز نـهال جـنون گـلش / الم خـــار مـــی‌کشد، قـــدم عـــذر لنگ گـل
می مینای این چمن، ز شکست است موج زن / پی بو گیر و در شکـن بـه خـیال تـرنگ گـل
ز نشـاط عـرق ثـمر، بـه گـلاب آب ده نـظر / مگشای بالت آنقدر، که کشند غنچه بنگ گل
نه به رنگ الفت بقا، نه ز بوی جلوه‌ای پرگشا / مگر این نقد پوچ را تو بسنجی به سـنگ گـل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

طرب باغ رنگ اگر زند از خنده گـل بـه سـر تو هم این زخم تازه کن دو سه روزی به رنگ گل
به چنین وضع نـاتوان نستیزی بـه ایـن و آن نبرد صرفهٔ صبا، به خس و خـار چـنگ گـل
سـحر جـام فـرصتم، رمـق شـمع وحشـتم نـفسی چـند مـی‌کشم بـه شـتاب درنگ گـل
من، بیدل در این چمن ز چه تشریف بشکـفم
به فشار است رنگ هـم ز قـباهای تـنگ گـل

ای از خرامت نقش پا، خورشید تابان در بغل از شوخیِ گرد رهت، عـالم گـلستان در بـغل
ابرویت از چین جبین، زه کرده قوس عنبرین چشم از نگاه شرمگین، شمشیر بـران در بـغل
بی‌رویت از بس مو به مو، توفان طراز حسرتم چون ابرو دارد سایه‌ام، یک چشم گریان در بغل
دل را خیال نـرگست بـرداشت آخـر از مـیان صحرا ز گرد وحشیان، پیچیده دامان در بـغل
حیرت، رموز جلوه‌ای بر روی آب آورده است آیـینه دارد تـا کـجا تـمثال پـنهان در بـغل
دیـوانـهٔ مـا را دلی در سینه نـتوان یـافتن دارد شراری یادگار، از سنگ طفلان در بـغل
می‌خواست از مهد جگر بر خاک غلتد بی‌رخت برداشت طفل اشک را، چون دایه مژگان در بغل
هستی ندارد یک شـرر نـور شـبستان طـرب این صفحه گر آتش زنی، یابی چراغان در بغل
عشق از متاع این و آن، مشکل که آراید دکّان آخر خریدار تو کو؟ ای کفر و ایـمان در بـغل
کو خلوت و کو انجمن؟ در فکر خود دارم وطن چون شمع سر تا پای من، دارد گریبان در بغل
چشمی اگر مالیده‌ام، زین باغ بیرون چـیده‌ام وحشت کمین خوابیده‌ام، چون غنچه دامان در بغل
در وادیی کز شوق او، بیدل ز خود من رفته‌ام
خوابیده هر نقش قدم، بگذشت جولان در بغل

ای بهار جـلوه‌ات را شش جـهت در بـار گـل بی‌رخت در دیدهٔ من می‌خلد چـون خـار گـل
یک نگه نظاره‌ات سر جوش صد مـیخانه مـی یک تبسّم کـردنت، آغـوش صـد گـلزار گـل
در گـلستانی کـه بـوی وعـدهٔ دیـدار تـوست می‌کند جای نگه چـون بـرگ از اشـجار گـل
این‌قدر در پردهٔ رنگ حنا شـوخی کـجاست؟ می‌زند جوش از کف پایت به این هنجار گـل
تا به کی پوشد تـغافل بـر سـراپـایت نـقاب؟ در دل یک غنچه نتوان یافت ایـن مـقدار گـل
بر رخ هـر گـلبن از شـبنم نـقاب افکـنده‌انـد تـا ز خـواب نـاز گـردد بـر رخت بـیدار گـل
نیست ممکن، گر کند در عرض شوخی‌های ناز لاله رویـان را عـرق بـیرنگ از رخسـار گـل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌زند در جمع احباب از تقاضای بهار / سایهٔ دست کرم بر گوشهٔ دستار گل
ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغل است / ابر رنگ نغمه می‌بندد به روی تار گل
ریشه‌ها راگر به این سامان نمو بخشد هوا / موی سر چون خامهٔ تصویر آرد بار گل
نوبهار است و طراوت شوخیی دارد به چنگ / بوی گل از غنچه کرده نغمه از منقار گل

بیدل، از اندیشهٔ لعلش به عجزم معترف
می‌کند در عرض جرأت رنگ استغفار گل

ای جوش بهارت، چمن آرای تغافل / چون چشم تو سر تا قدمت جای تغافل
عمری است که آوارهٔ امید نگاهیم / از گوشهٔ چشم تو به صحرای تغافل
از شور دل خسته چه مینا که نچیده است / ابروی تو بر طاق معلای[1] تغافل
از نقطهٔ خالی که بر آن گوشهٔ ابروست / مهری زده‌ای بر لب، گویای تغافل
سربازی عشاق به بزم تو تماشاست / هر چند نباشد به میان پای تغافل
کو هوش ادا فهمی نازی؟ که توان خواند / سطر نگه از صفحهٔ سیمای تغافل
هرچند نگاه تو حیات دو جهان است / من کشته تمکینم و رسوای تغافل
فریاد که از لعل تو حرفی نشنیدیم / موجی نزد این گوهر دریای تغافل
دل‌ها به تپش خون شد و ناز تو همان است / مپسند به این حوصله مینای تغافل
از حُسن در این بزم امید نگهی نیست / ای آینه! خون شو به تماشای تغافل

بیدل، نکشیدیم ز کس جام مدارا
مردیم به مخموریِ صهبای تغافل

ای خانهٔ آیینه، ز دیدار تو پر گل / خون در دل ما، چند کند رنگ تغافل؟
امروز سواد خط آن لعل که دارد / عینک ز حباب است به چشم قدح مُل
بر دامن پاکت اثری نیست ز خونم / شبنم ته دندان نگرفته است لب گل
عمری است که گم گشت در این قلزم نیرنگ / از موج و حباب انجمن دور و تسلسل
در عشق جنون خیز، پرافشانیِ کاه است / گر کوه شود پای به دامان تجمل

---

۱. **معلا**: برافراشته و بلند کرده و برداشته (فرهنگ نفیسی) بلند، عالی، دارای علو، رفیع (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر حلقه از این سلسله صد فتنه جنون است غافل نروی در خم آن طره و کاکل
از طینت امواج تردّد نتوان برد تا هست نفس، فکر محالی است توکّل
هم نسبتی عجز تظلم‌کدهٔ ماست مشکل که خم شیشه، برد صرفه ز قلقل
پرواز عروج اثر درد ندارد بر ناله ببندید برات پر بلبل
همّت هوس ترک علایق نپسندد این جلوه از آنجاست که او زد به تغافل

بیدل، همه جا آیینه صورت عجزیم
نقش قدمی را چه عروج و چه تنزل

ای فرش خرامت همه جا چون سر ما گل در راه تو صد رنگ جبین ریخته تا گل
گلشن چقدر حیرت دیدار تو دارد در شیشهٔ هر رنگ شکسته است صدا گل
شبنم صفت از عجز نظر هیچ نچیدیم غیر از عرقی چند در این باغ حیا گل
ای بی‌خبران، غرهٔ اقبال مباشید از خاک چه مقدار کشد سر به هوا گل
نعل همه در آتش تحصیل نشاط است دریاب که از رنگ چه دارد ته پا گل
عالم همه یک بست و گشاد مژه دارد ای باغ هوس! غنچه چه رنگ است و کجا گل؟
آشفتگی وضع جنون بی‌چمنی نیست گر ذوق تماشاست به این رنگ بر آ گل
دلدار سر نامه و پیغام که دارد؟ آینه، تو آنجا ببر از حیرت ما گل
سیر چمن بی‌خودی آرایش ناز است گر می‌روی از خویش، برو رنگ و بیا گل

بیدل سر احرام تماشای که دارد؟
آینه گرفته است به صد دست دعا گل

با چنین شوخی نشیند تا به کی بیکار گل؟ رخصت نازی که گردد گرد آن دستار گل
نالهٔ ما را ز تمکینت بهای[1] دیگر است می‌کند یک دم زدن، صد رنگ در کهسار گل
این‌قدر توفان نوای حسرت گلزار کیست؟ کز شکست رنگ می‌بالد به صد منقار گل
در گلستانی که مخمور خیالت خفته‌ایم رنگ می‌بازد ز شرم سایهٔ دیوار گل
آگهی آینه‌دار معنیِ آشفتگی است می‌شود خواب پریشان چون شود بیدار گل

---

۱. **نسخهٔ دیگر**: بهار.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چشم تو نامحرم اسرار بیرنگی بود ورنه زین باغ تحیّر می‌دمد بسیار گل
تا گهر باشد چرا دریا کشد ننگ حباب؟ حیف باشد جز دل عاشق به دست یار گل
گر کنی یک غنچه فکر عالم آزادگی یابی از هر چین دامن صد گریبان زار گل
عشرت این باغ یک سر برگ تسلیم فناست جبهه‌ای چند از شکفتن می‌کند هموار گل
خلوت آن جلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت هر قدر بی‌پرده شد آینه کرد اظهار گل
خاک ما هم می‌کشد آغوش ناز جلوه‌ای چون بهار آمد جهانی می‌کند یک‌بار گل

سر به سر باغ جهان، بیدل مقام حیرت است
دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوار گل

بازآ که بی‌جمالت توفان شکسته بر دل تو بار بسته بر ناز، ما دست بسته بر دل
سرو تو در چه گلشن دارد خرام عشرت؟ چون داغ، نقش پایت صد جا نشسته بر دل
از آه بی‌اثر هم ممنون التفاتیم کز یأس آمد آخر این تیر جسته بر دل
نتوان به جهد بردن غلتانی از گهرها آوارگی عنانی دیگر گسسته بر دل
شبنم به باغ حسرت دیدار می‌پرستد افتاده‌ام به راهت آینه بسته بر دل
افسوس از این دودم عمر کز یأس بایدم زد در هر نفس کشیدن تیغ دو دسته بر دل

چون اشک شمع، بیدل دور از بساط وصلش
آتش فشانده بر سر، مینا شکسته بر دل

بسکه افتاده است باغ آبرو نایاب گل ذوق عشرت آب گردد تا کند مهتاب گل
زین طلسم رنگ و بو سامان آزادی کنید نیست اینجا غیر دامن چیدن از اسباب گل
هرزه‌گویی چند، لختی گرد خود گردیدنی شاخسار موج هم می‌بندد از گرداب گل
هر کجا شمع جمال او نباشد جلوه‌گر دیده‌ها تا جام صهبا دارد از مهتاب گل
بسکه خوبان از خجالت غرق خجلت مرده‌اند در چمن مشکل اگر آید به روی آب گل
از صلای ساغر چشم فرنگی مشربت بر لب زاهد کند خمیازه تا محراب گل
نوبهاری هست مفت عشرت، ای سودایی‌یان! رشتهٔ ساز جنون را می‌شود مضراب گل
مشت خاک ما کمینگاه بهار حیرت است بعد از این خواهد فشاندن در ره احباب گل
راحت ما را همان پرواز بالین پر است در نقاب اضطراب رنگ، دارد خواب گل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در هـمه اوقـات پـاس حـال بـاید داشـتن ننگ هوشیاری است کز مستان کند آداب گل
شـوخیِ اظـهار آخـر بـا مـزاج مـا نسـاخت آتشی در طبع رنگ است و نـدارد تـاب گـل

عمرها شد شـوخیی دیـده خـرامـی کـرده‌ام
می‌کند از چشم من بیدل همان سیماب گـل

به رنگـی یأس جـوشیده است بـا دل کـه درد آیـد اگـر گـویم بـیا دل
خجالت مقصد چُشم است، کو چشم؟ غـمت بـاب دل است، امّـا کـجا دل
سراپـا نـاله مـی‌جوشیم چـون مـوج تپش خون کـرد در هـر عـضو مـا دل
درای کـــــاروان دشت یأســـیم چـه سـازد، گـر نـنالد بـینوا دل؟
ســراغ مـا غـبار بـال عـنقاست بـه رنگ رفـته دارد نـقش پـا دل
ز اشک و آه مشـــتاقان مـــپرسید هـجوم بسـمل است از دیـده تـا دل
ز پـــرواز نـفس غـافل مـباشید چـو شـبنم ریشـه دارد در هـوا دل
ز خـاک مـا قـدم فـهمیده بـردار مـبادا نشکـنی در زیـر پـا دل
در این محفل کسی محتاج کس نیست هـمین کـار دل افـتاده است بـا دل
گـــرفتارم، گـــرفتارم، گـــرفتار نـمی‌دانـم نـفس دام است یـا دل

بـه صـورت بـیدلم، امّـا بـه مـعنی
بوَد چون اشک، سـر تـا پـای مـا دل

بـلبل الم غـنچه کشـد بـیشتر از گـل ظلم است به عاشق چه مدارا، چه تغافل
خودداری شبنم چه کند با تف خورشید؟ ای یاد تو! برق دو جـهان رخت تـحمل
کیفیت لعل تـو ز بس نشـئه گـداز است در چشـم حـباب آیـنه دارد قـدح مُـل
زان نیش که از اشک خـم زلف تـو دارد مشکل کـه تـپیدن نگشـاید رگ سـنبل
دل‌های خـراب، انـجمن جـلوهٔ یـارند خورشید به ویرانه دهـد عـرض تـجمل
مـا قـمریِ آن سـرو گـلستان خـرامـیم دارد ز نشـان قـدمش گـردن مـا غُـل
آینهٔ دردیم، چـه عـجز و چـه رسـایی اشک است اگـر نـاله کـند سـاز تـنزل
هر غنچه از این باغ گره بستهٔ نازی است اشکی است گریبان در چشـم تـر بـلبل
کیفیت دل جز بـه سـخن فـاش نگـردد می می‌کند از شیشه همان شوخی قـلقل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اسرار سخن جز به خموشی نتوان یافت مـفتاح در گـنج مـعانی است، تأمـل
روزی دو به فکر قـدخم گشـته فـتادیم کـردیم تـماشای گـذشتن ز سـر پـل

خجلت شـمر فـرصت پـرواز شـراریـم
بیدل، به چـه امـید تـوان کـرد تـوکّل؟

به پیری گشته حـاصل از بـرای مـن فـراغ دل سحر شد، روغن دیگر نمی‌خواهد چـراغ دل
قـناعت در مـزاج هـمّت مـردان نـمی‌باشد فلک هم سـاغری دارد اگـر بـاشد دمـاغ دل
خمستان فـلک صـد نـوبت صـهبا تـهی دارد ولی از بـی‌دماغی تـر نشـد کـام ایـاغ دل
همای عـزّتی پـر مـی‌زند آن سـوی اوهـامت کم پـرواز عـنقا گـیر، اگـر گـیری کـلاغ دل
نه دنیا جهد می‌خواهد، نه عقبا هوش می‌کاهد دلی در خویش گم گشته است و می‌پرسد سراغ دل
حـریفان از شکست رنگ شـمع آواز مـی‌آید که ما را عـاقبت زیـن بـزم بـاید بـرد داغ دل

هزار آغوش وا کرده است رنگ نـاز یکـتایی
جز این گل نیست بیدل هر چه می‌روید ز بـاغ دل

تـا بست ادب نـامهٔ مـن در پـر بسـمل پـرواز گـرفته است شکـن در پـر بسـمل
یـاد تب شـوقی کـه ز سـامان تـپیدن آسـودگی‌ام داشت سـخن در پـر بسـمل
فـرصت هـوس افـتاد رم آهـنگ شـرارم طـرز نـو مـن گشت کـهن در پـر بسـمل
دل مـحو شـهادتگه نـازی است کـه ایـنجا خون در رگ موج است و کفن در پر بسمل
ای شـوق کـه را نـیست تـپش‌های مـحبّت سـر تـا قـدم مـن بشکـن در پـر بسـمل
بـیتابیِ سـاز نـفس، از درد خـموشی است ای عـافیت! آتش مـفکن در پـر بسـمل
شـبگیر فـنا هـم چـقدر داشت رسـایی عمری است که داریم وطـن در پـر بسـمل
هر جا دم تیغ تـو گـل افشـان خـیالی است فرش است چو طاووس چمن در پر بسمل
ای راهـروان، مـنزل تـحقیق بـلند است بـاید قـدمی چـند زدن در پـر بسـمل

بـیدل، هـوس آرایـی پـرواز کـه دارد؟
مـحو است غـبار تـو و مـن در پـر بسـمل

تـا چشـم تـو شـد سـاغر دوران تـغافل خـون دو جـهان ریـخت بـه دامـان تـغافل
بر زخم که خواهی نمک افشاند، کـه امـروز گـل کـرده تـبسّم ز نـمکدان تـغافل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنجا که تماشای تو منظور نظرهاست چندین مژه چاک است گریبان تغافل
برگی است لبت از چمنستان تبسّم موجی است نگاه تو ز عمان تغافل
گیسوی تو، مدّ الف آیت خوبی ابروی تو بسم الله دیوان تغافل
امّید به راه تو، زمین‌گیر خیالی است شاید نگهی واکشد از شأن تغافل
چشم تو به این مستی و پیمان شکنی‌ها نشکست چرا ساغر پیمان تغافل
فردا که به قاتل گرود خون شهیدان دست من خون گشته و دامان تغافل
صد صبح، نمک بر جگر خستهٔ ما بست آن غنچهٔ نشکسته نمکدان تغافل
در عشق تو دیگر به چه امّید توان زیست؟ ای آینهٔ لطف تو، برهان تغافل
عمری است که دل تشنه لب دور نگاهی است یارب که بگردد سر مژگان تغافل

بیدل، شرری گشت و به دامان نگه ریخت
گردی که نکردیم به میدان تغافل

چیست در این فتنه زار، غیر ستم در بغل یک نفس و صد هزار تیغ دودم در بغل
گه الم کفر و دین، گه غم شک و یقین الحذر از فتنه، ای دیر و حرم در بغل
منفعل فطرتم، کو سر و برگ قبول؟ خوش قلم صُنع نیست کاغذ نم در بغل
پای گر آید به سنگ، کوشش همّت رساست زیرزمین می‌رود ریشهٔ علم در بغل
با دل قانع، خوشیم از چمن اعتبار غنچه ما خفته است، باغ ارم در بغل
خشکیِ مغز شعور، جوهر فطرت گداخت منشیِ این دفتریم، نال قلم در بغل
تا طلب آمد به عرض، فقر دمید از غنا کاسهٔ درویش داشت، ساغر جم در بغل
گرنه به بوس آشناست زان دهن بی‌نشان غرّهٔ هستی چراست خلق عدم در بغل
لطمهٔ آفات نیست مانع جوع هوس سیر نشد از دوال طبل شکم در بعل
وضع رعونت مخواه تهمت بنیاد عجز با سر زانو گذار گردن خُم در بغل
مایهٔ ایثار مرد، بر کف دست است و بس کیسهٔ ممسک نه‌ای، چند درم در بغل؟

بیدل، از اوهام جسم، باخت صفا جان پاک
زنگ در آینه بست نور ظُلَم در بغل

خواندم خط هر نسخه به ایمای تغافل آفاق نوشتم به یک انشای تغافل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مشکل که توان برد به افسون تماشا آسودگی از بادیه پیمای تغافل
هنگامهٔ آشوب جهان گوشهٔ آب است پیدا کنی از عبرت اگر جای تغافل
در کارگه هستیِ موهوم ندیدیم نقشی که توان بست به دیبای تغافل
در عشق ننالی که اسیران نفروشند صبری که ز کف رفت به یغمای تغافل
گر بحر نقاب افکند از چهره، وصال است لطف است همان اسم معمّای تغافل
فریاد که تمکین غرور تو ندارد سنگی که خورد بر سر مینای تغافل
آن سرمه که در گوشهٔ چشم تو مقیم است دنباله دوانده است به پهنای تغافل
از ساغر چشمت چقدر سحر فروش است کیفیت نظاره سرا پای تغافل

خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند
بیدل، تو نه‌ای محرم ایمای تغافل

در چمن گر جلوه‌ات آرد به روی کار گل رنگ‌ها چون شمع بندد تا به نوک خار گل
راز داران محبّت پُر تُنُک سرمایه‌اند کز جنون چیدند یک چاک گریبان وار گل
چشم حیران شاهد دل‌های از خود رفته است نقش پایی هست در هر جا کند رفتار گل
از رگ تاکم، لب امید بی‌خمیازه نیست می‌کند زین ریشه آخر نشئهٔ سرشار گل
سبحه ریزد غنچهٔ کیفیت این شاخسار گر کند در باغ کفرم رشتهٔ زنار گل
الفت دل‌ها بهار انبساط دیگر است شاخ این گلبن ز پیوند آورد بسیار گل
ناله از انداز جرأت در عرق گم می‌شود بلبل ما را که چون شمع است در منقار گل
در گلستانی که رنگ و بوی می‌سازد به هم عالمی را از تکلف گشت ربط دار گل
ای شرر! در سنگ رنگ آرزو گردانده گیر چشم وا کردن نمی‌ارزد به این مقدار گل
در بهارم داغ کرد آخر به چندین رنگ یأس ساغر بی‌باده یعنی بی‌جمال یار گل
بر نفس بسته است فرصت محمل فیض سحر ناله شو ای رنگ، تا چشمی کند بیدار گل

رشتهٔ شمع است مژگانم، که گوهرهای اشک
بسکه چیدم بیدل، امشب کرد دیگر بار گل

دل آرمیده به خون مکش، ز فسون رنگ و هوای گل ستم است، غنچهٔ این چمن مژه وا کند به صدای گل
به حدیقه‌ای که تبسمت فکند بساط شکفتگی مگر از حیا عرقی کند که رسد به خنده دعای گل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به فروغ شمع صد انجمن، سحری است مایل این چمن
چو گلیم از بر و دوش من، بکشند سایه ز پای گل

چمنی است عالم کبریا، بری از کدورت ماسوا
نشود تهی به گمان ما، ز هجوم رنگ تو جای گل

ز بلند و پست بساط رنگ اثری نزد در آگهی
که چه یافت سبزه کلاه سرو و چه دوخت غنچه قبای گل

چمن، اثر ز نظر نهان، به مآثرت که کشد عنان؟
ز بهار می‌طلبی نشان، مگذر ز آینه‌های گل

قدح شکستهٔ فرصتت، چقدر شراب نفس کشد؟
به خمیر طینت سنگ هم زده‌اند آب بقای گل

تو به دستگاه چه آبرو، ز طرب وفا کنی آرزو؟
که نساخت کاسهٔ رنگ و بو، به مزاج خنده گدای گل

به خیال غنچه نشسته‌ام، به هوای آینه بسته‌ام
ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله پای گل

بگذشت خلقی ازین چمن، به نگونیِ قدح طرب
تو هم آبگینه به خاک نه که خم است طاق بنای گل

ندوی چو بیدل بی‌خبر دم پیری از پی کرّوفر
که تهی است قافلهٔ سحر ز متاع رنگ و درای گل

زخم تیغی ز تو برداشته‌ام همچو هلال
ریشه‌واری به نظر کاشته‌ام همچو هلال

قانعم زین چمنستان به رگِ برگ گلی
از تبسّم لبی انباشته‌ام همچو هلال

عاقبت سرکشی‌ام سجده فروشی‌ها کرد
در دم تیغ، سپر داشته‌ام همچو هلال

نشود عرض کمالم کلف چهرهٔ عجز
در بغل آینه نگذاشته‌ام همچو هلال

سقف کوتاه فلک معرض رعنایی نیست
از خمیدن عَلَم افراشته‌ام همچو هلال

ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد
آسمان بر مژه برداشته‌ام همچو هلال

بیدل، از هستیِ من پا به رکاب است نمو
شام را هم سحر انگاشته‌ام همچو هلال

ز من عمری است می‌گردد جدا دل
ندانم با که گردید آشنا دل

ز حرف عشق خارا می‌گدازد
من و رازی که نتوان گفت با دل

به فکر ناوک ابرو کمانی
چو پیکانم گره از سینه تا دل

به امّید پری مینا پرستیم
ز شوقت کرد بر ما نازها دل

نفس آینه را زنگار یأس است
ز هستی باخت امید صفا دل

به رنگ لاله نقد دیگرم نیست
مگر از داغ خواهد خون‌بها دل

تپش، گم کرده اشکی ناتوان چشم
گره، بالیده آهی نارسا دل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ثباتی نیست بنیاد نفس را حباب ما چه بندد بر هوا دل
مزن! ای بی‌خبر لاف محبّت مبادا آب گردد از حیا دل
در آن معرض که جوشد شور محشر قیامت هم تو خواهی بود با دل
حریفان از نشان من مپرسید خیالی داشتم گم گشت با دل

فسردن، بیدل از بی‌دردیم نیست
چو موج گوهرم در زیر پا دل

زین باغ گذشتیم به احسان تغافل گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل
طومار تماشای جهان فتنهٔ سوداست خواندیم خط امن ز عنوان تغافل
مشکل که در این عشوه سرا کام ستاند فریاد دل از سرمه فروشان تغافل
مغرور نباشید که این یک دو نفس عمر وارسته نگاهی است به زندان تغافل
یارب، به چه نیرنگ چنین کرده خرابم؟ شوخی که ندارد ز من امکان تغافل
گو، هر دو جهان تشنه لب یأس بمیرد ای جان تغافل! مشکن شأن تغافل
بر طرف بناگوش تو صف می‌کشد امروز گردی عجب از دامن میدان تغافل
یک سطر نگاه غلط انداز نخواندیم زان سرمه که دارد خطّ فرمان تغافل
عبرت گهر قلزم اسرار نگاهیم ما را نتوان داد به توفان تغافل
عمری است که اطفال هوس هرزه خرامند مشق ادبی کن به دبستان تغافل
ما و هوس هرزه نگاهی، چه خیال است؟ دارد سر ما گوی گریبان تغافل

بیدل، مژه مگشای که در عالم عبرت
کس سود ندیده است به نقصان تغافل

سعی روزی کاهش است، ای بی‌خبر چشمی بمال آسیاها شد درین سودا تُنُکتر از سفال
از کدورت رَست طبعی کز تردّد دست بست آب خاک آلوده را آرام می‌سازد زلال
دستگاه جاه، اصلش واضع شور و شر است می‌خروشد سیم و زر تا حشر در طبع خیال
از فضولی‌های طاقت، عافیت آواره است غیر پرواز آتشی دیگر ندارم زیر بال
لب به حاجت وا مکن، ساز غنا این است و بس آب گوهر می‌زند موج از زبان بی‌سؤال
با عرق یارب نیفتد کار غیرت زای مرد الحذر از خندهٔ دندان نمای انفعال

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌کند بیکاریت نقّاش عبرتگاه شرم
چون شود افسرده روها، سازد اخگر از زگال

حسن نیرنگ جهان پوچ، تا آمد به عرض
بر جبین رنگ سیاهی ریخت ابروی هلال

خواه بر گردون علم زن، خواه آن سوتر خرام
ای سحر زین یک دو دم چندان که می‌خواهی ببال

انتخاب نسخهٔ جمعیت هستی است فقر
عاشق بخت سیه می‌باشد این جا خال خال

گامی از خود رفته‌ام وقتی به یاد گیسویی
نقش چینم تاکنون بو می‌کنم ناف غزال

از عدم هستی و از هستی عدم گل می‌کند
بال و پر در بیضه دارد، بیضه‌ها در زیر بال

انجمن‌ها رفت بیدل با غبار رنگ شمع
تا قدم بر خود نهادم عالمی شد پایمال

سنگی چو گوهر، بستیم بر دل
از صبر دیدیم در بحر ساحل

رحمت گشوده است آغوش حاجات
درهاست اینجا مشتاق سایل

چون شمع، ما را با عجز نازی است
سر بر هواییم تا پاست در گل

رسوایی و عشق، مستوری و حُسن
مجنون و صحرا، لیلی و محمل

نی دهر بالید، نی خلق جوشید
چندان که جستیم، دل بود در دل

بی‌پا روانی، بی‌پر پریدن
این باغ رنگی است از خون بسمل

هر جا دمد صبح، شبنم کمین است
چشمی به نم گیر، ای خنده مایل

گر مرد جاهی، جا گرم کن
خواهد عرق کرد رخشت به منزل

چون سایه هر چند بر خاک سودیم
خط جبین‌ها کم گشت زایل

یک سر چو تمثال، حیران خویشم
با غیر کس نیست اینجا مقابل

شخص حبابیم، از ما چه آید؟
ضبط نفس هم اینجاست مشکل

ما و من خلق هذیان نوایی است
از حق مپرسید، مست است باطل

چون اشک، رنگی بستیم آخر
خون‌ها عرق شد از شرم قاتل

گفتم چه سازم با ربط هستی
آزاد طبعان گفتند بگسل

نی مطلبی بود، نی مدّعایی
ما را به هر رنگ کردند بیدل

***

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عشرت سالگره[۱] تا کی‌ات، ای غفلت فال؟ رشته‌ای هست که لب می‌گزد از گفتن سال
بگذر ای شمع ز تشویش زبان آرایی کاروان‌هاست در این دشت خموشی دنبال
دعویِ عشق و هوس عام فتاده است اینجا عالم از کام و زبان، عرصهٔ کوس است و دوال
دل سخت، آینهٔ آتش کبر و حسد است تب این کوه به جز سنگ ندارد تبخال
سعی مشاطه غم زشتیِ ایجاد نخورد زنگی از داغ جبین سوخت به آرایش خال
خاکساری است بهاری که چمن‌ها دارد ای نهال ادب! از ریشه مکن قطع وصال
انفعال من و تو با دل روشن چه کند؟ عرق شخص ز آیینه نریزد تمثال
عالم است این، به غرور تو که می‌پردازد؟ بوالهوس، یک دو سه روزی به خیالات ببال
مه پس از بدر شدن سعی هلالش پیش است چون به معراج رسد، طالب نقص است کمال
عشق بی‌خود ز خودم می‌برد و می‌آرد رنگ در دعویِ پرواز ندارد پر و بال
به که چون شمع به سر قطع کنی راه ادب تا ز سعی قدمت سایه نگردد پامال

دیدهٔ شوخ نگاهان ز حیا بی‌خبر است
چه کند بیدل اگر نگذرد آب از غربال؟

عمری است چون گل می‌روم زین باغ، حرمان در بغل از رنگ، دامن بر کمر؛ از بو، گریبان در بغل
مجنون و ساز بلبلان، لیلی و ناز گُلْسِتان من با دل داغ آشیان طاووس نالان در بغل
ای اشک ریزان عرق، تدبیر عرض خلوتی مشت غبارم می‌رسد وضع پریشان در بغل
تنها نه من از حیرتش دارم نفس در دل گره آیینه هم دزدیده است آشوب توفان در بغل
می‌آید آن لیلی نسب سرشار یک عالم طرب می در قدح تا کنج لب، گل تا گریبان در بغل
آه قیامت قامتم آسان نمی‌افتد ز پا این شعله هر جا سرکشد، دارد نیستان در بغل
از غنچهٔ خاموش او ایمن مباش ای زخم دل کان فتنهٔ توفان کمین دارد نمکدان در بغل
بنیاد شمع از سوختن در خرمن گل غوطه زد گر هست داغی در نظر، داری گلستان در بغل
چون صبح شور هستی‌ات کوک است با ساز عدم تا چند گردی از نفس اجزای بهتان در بغل
دارد زیانگاه جسد تشویش «حبل[۲] مِنْ مَسَد» زین کافرستان جسد بگریز ایمان در بغل

---

۱. **سالگره**: روز شروع سال نو از عمر طبیعی و در این روز جشن هم کنند خاصه سلاطین و امرا (آنندراج).
۲. **حبل**: رسن، طناب.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیدل، ز ضبط گریه‌ام مژگان به خون دارد وطن — تا چند باشد دیده‌ام از اشک، پیکان در بغل؟

* * *

گاه موج اشک و گاهی گرد افغان است دل — روزگاری شد به کار عشق حیران است دل
سودن دست است یک سر آمد و رفت نفس — می‌شود روشن که از هستی پشیمان است دل
خلق از این اشغال تعمیری که در بنیاد اوست — بام و در می‌فهمد و غافل که ویران است دل
فکر هستی جز کمین رفتن از خود هیچ نیست — دامن برچیدهٔ چندین گریبان است دل
پاس ناموس حیا ناچار باید داشتن — چشم گر وا می‌کنی عیب نمایان است دل
حُسن مطلق بی‌نیاز از احتمالات دویی است — وهم می‌داند که از آینه‌داران است دل
دیدهٔ یعقوب و بوی یوسف اینجا حاضر است — در وصال هجر مجبوریم، کنعان است دل
راه ناپیدا و جست‌وجو پر افشان هوس — گرد مجنون تا کجا تازد؟ بیابان است دل
با همه آزادی از الفت گریبان می‌دریم — در کجا نالد نفس زین غم، که زندان است دل
حُسن می‌آید برون تا حشر در رنگ نقاب — از تکلّف هر چه می‌پوشیم عریان است دل

مفت موهومی شمر، بیدل طفیل زیستن
در خیال آباد خود، روزی دو مهمان است دل

گر چنین جوشاند آثار دویی ننگش ز دل — دیدن آینه خواهد کرد دل تنگش ز دل
آدمی را تا نفس باقی است باید سوختن — پاس مطلب آتشی داده است در چنگش ز دل
ناتوانی هر که را چون نی دلیل جست‌وجو است — تا به لب صد نردبان می‌بندد آهنگش ز دل
دقّتی دارد خرام کاروان زندگی — چون نفس باید شمردن گام و فرسنگش ز دل
ناله‌واری گل کند کاش از چکیدن‌های اشک — می‌زنم این شیشه هم عمری است بر سنگش ز دل
طینت آینه و خاصیّت زاهد یکی است — تا کجاها صافیِ ظاهر برد زنگش ز دل
خامیِ فطرت دل ما را به داغ وهم سوخت — ای خدا! آتش فتد در عالم ننگش ز دل
غنچهٔ ما بر تغافل تا کجا چیند بساط؟ — می‌رسد آواز پای رفتن رنگش ز دل
در طلسم ما و من، جهد نفس خون خوردن است — برنمی‌آرد، چه سازد وحشت لنگش ز دل
شوخیِ طاووس این گلشن برون بیضه نیست — آسمان برمی‌کشد عمری است نیرنگش ز دل
با خرد گفتم در این محفل، که دارد عافیت؟ — گفت: آن سازی که نتوان یافت آهنگش ز دل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لیلی آزاد و ایـن نُـه خـیمه دام وهـم کـیست؟ از فضولی ایـن‌قدر مـن کـرده‌ام تـنگش ز دل
چون نفس، بیدل چه خواهد جز فغان برداشـتن؟
آن ترازویی کـه بـاشد در نـظر سـنگش ز دل

گر کند طاووس، حـیرت خـانهٔ اسـباب گـل دسـتگاه رنگ او بـیند هـمان در خـواب گـل
ای بـهار! از خـودفروشان دکّـان رنگ بـاش بـی‌دماغانیم مـا، ایـنجا نـدارد بـاب گـل
از خـودم یـاد جـمال مـی‌فروشی بـرده است کـز تـبسّم جـمع دارد بـا شـراب نـاب گـل
جز خموشی بـر نـتابد مـحفل تسـلیم عشـق از چـراغ کشـته ایـنجا مـی‌کند آداب گـل
آفت ایجاد است ساز زنـدگی، هشـیار بـاش! از طـراوت خـانه دارد در ره سـیلاب گـل
فیض خـاموشی بـه بـاد لب گشـودن‌ها مـده ای ز خود غافل، همین در غنچه دارد آب گل
گـلشن داغـیم، از نشـو و نـمای مـا مـپرس در بـهار مـا، ز آتش مـی‌شود سـیراب گـل
موی چینی گـر بـه سـامان سـفیدی مـی‌رسد شام ما هـم مـی‌توانـد چـیدن از مـهتاب گـل
بـی‌قرار عشـق هـرگز روی جـمعیّت نـدید جـز پـریشانی نکـرد از نـالهٔ بـیتاب گـل
غرّهٔ عشـرت مشـو، کـاین نـوبهار عـمر نـام نـاامـیدی نکـهت است و مـطلب نـایاب گـل
ای غنیمت، جلوه‌ای فرصت پـریشان و وحشت است رنگی از طبع هوس خندیده‌ای، دریـاب گـل
معنیِ روشن به چندین پیچ [و] تاب آمد به کف
کـرد بـیدل گـوهر مـا از دل گـرداب گـل

محو جـنون سـاکـنم، شـور بـیابان در بـغل چون چشم خوبان خفته‌ام ناز غزالان در بـغل
نی غنچه دیدم، نی چمن، نی شمع خواندم، نی لگن گل کرده‌ام زین انجمن، دل نام حرمان در بغل
عمری است از آسودگی پا در رکاب وحشـتم چون شمع، دارم در وطن شام غریبان در بغل
خلق است زین گَرد هوس، یعنی ز افسون نفس شور قیامت در قفس، آشوب تـوفان در بـغل
تنها نه خلق بی‌خِرِد بر حرص محمل مـی‌کشد خورشید هم تک می‌زند زر در کمر، نان در بغل
دارد گـداز غـفلتت بـر خـود نـظر وا کـردنی ای سنگ تا کی داشتن؟ آیـنه پـنهان در بـغل
از بسکه با خاک درت می‌جوشد آب زنـدگی دارد نسیم از طوف او، همچون نفس، جان در بغل
از خارخار جلوه‌ات در عرض حیرت خـاک شـد چون جوهر آینه چندین چشم، مژگان در بغل
مشکل دمـاغ یـوسفت پـیمانهٔ شـرکت کشـد گیرد زلیخایش به بـر یـا پـیر کـنعان در بـغل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این دُرد و صاف کفر و دین، محو است در دیر یقین　　بی‌رنگ صهبا شیشه‌ای دارند مستان در بغل

بیدل، به این علم و فنون تا کی به بازار جنون؟

خواهی دویدن هر طرف اجناس ارزان در بغل

می‌آید از دشت جنون، گردم بیابان در بغل　　توفان وحشت در قدم، فوج غزالان در بغل

سودایی داغ تو را از شام نومیدی چه غم؟　　پروانهٔ بزم وفا، دارد چراغان در بغل

از وحشت این تنگنا، هر کس به رنگی می‌رود　　دریا و مینایی به کف، صحرا و دامان در بغل

از چشم خویش ایمن نی‌ام، کاین قطرهٔ دریا نسب　　دارد به وضع شبنمی، صد رنگ توفان در بغل

رسوای آفاقم چو صبح، از شوخیِ داغ جنون　　چون آفتاب آینه‌ای، پوشید نتوان در بغل

گرید به حال آگهی، کز غفلت نامحرمی　　چون چشم اعمی کرده‌ام، آینه پنهان در بغل

خاک من بنیاد سر، در حسرت چاک جگر　　وقت است چون گرد سحر، خیزد گریبان در بغل

کام دل حسرت گدا، حاصل نشد از ماسوا　　عمری است می‌خواهد تو را این خانه ویران در بغل

ای کارگاه وهم و ظن! نشکافتی رمز سخن　　اینجا ندارد پیرهن، جز شخص عریان در بغل

دکّان غفلت وا مکن، با زندگی سودا مکن　　خود را عبث رسوا مکن، زین سود نقصان در بغل

بیدل، ندارد بزم ما از دستگاه عافیت

چشمی که گیرد یک دمش، چون شمع مژگان در بغل

می‌توان در باغ دید از سینهٔ افگار گل　　کاین گل اندامان چه مقدارند در آزار گل؟

گر تبسّم زین ادا چیند بساط غنچه‌اش　　می‌درد منقار بلبل خندهٔ سرشار گل

ای ستمگر! بر درشتی ناز رعنایی مچین　　در نظرها می‌خلد هر چند باشد خار گل

فرصت نشو و نما عیار این بازیچه است　　رنگ تا پر می‌گشاید می‌برد دستار گل

خانه ویران است اینجا، تا به خود جنبد نسیم　　خشت چیند تا کجا، بر رنگ و بو معمار گل

پهلوی همّت مکن فرش بساط اعتبار　　مخمل و کم‌خواب دارد دولت بیدار گل

باید از دل تا به لب، چندین گریبان چاک زد　　کار آسانی مدان، خندیدن دشوار گل

باغ امکان درسگاه عذر بی‌سرمایگی است　　رنگ کو؟ تا گردشی انشا کند پرگار گل

غفلت بی‌درد، پُر بی‌عبرتم بُرد از چمن　　نالهٔ دل داشت بو، در بستر بیمار گل

تا به فکر مایه افتادیم کار از دست رفت　　رنگ و بو سودای مفتی بود در بازار گل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌برد خواب بهار نازم از یاد خطّش — بی‌فسونی نیست بیدل سایهٔ دیوار گل

***

می‌کند درس رَمی[1] از رنگ و بو تکرار گل — با همه بی‌دست و پایی نیست پر بیکار گل
غنچه‌ها از جوش دلتنگی گریبان می‌درند — ورنه این گلشن ندارد یک تبسّم وار گل
همچو شبنم بایدت حیران به دامن کرد و بس — این چمن دارد به قدر دیدهٔ بیدار گل
عافیت مفت است، اگر در ضبط خود کوشد کسی — چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل
بوی دردی می‌تراود از مزاج نوبهار — در غبار رنگ دارد نالهٔ بیمار گل
وحشتی می‌باید، اسبابی دگر در کار نیست — هر قدر زین باغ دامن چیده‌ای، بردار گل
طرز روشن مشربان بیگانه از آرایش است — شمع را مشکل که گردد زینت دستار گل
این‌قدر زخم، آشیان ناوک بیداد کیست؟ — آرزو چیده است از دل تا لب سوفار[2] گل
الفت اسباب، منع شوق وحشت مشربی است — سد راه بو نمی‌گردد به صد دیوار گل

بلبل ما بی‌خبر بر شعلهٔ آواز سوخت
بیدل، اینجا داشت از رنگ آتش هموار گل

نو بهار آرد به امداد من بیمار گل — تا به جای رنگ گردانم به گرد یار گل
در گلستانی که شرم آیینه‌دار ناز اوست — محو شبنم می‌شود از شوخیِ اظهار گل
باغبان، از دور گردان چمن غافل مباش — تا کی‌ام دزدیده باشد رخنهٔ دیوار گل؟
از خموشی پرده‌دار شوخیِ حُسن است عشق — می‌کند بلبل نهان در غنچهٔ منقار گل
تا نفس باقی است باید خصم راحت بود و بس — هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل
رنگ بو نامحرم فیض بهار نیستی است — خاک راهی باش و از هر نقش پا بردار گل
گر ز اسرار بهار عشق، بویی برده‌ای — غیر داغ و زخم و اشک و آبله مشمار گل
بر بساط غنچه خسپان گر رسی، آهسته باش — می‌شود از جنبش نبض نفس بیدار گل
این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار — داغ دارد زیب دل چون زینت دستار گل
حاصل این باغ بر دامن گرانی می‌کند — چون سپر بر پشت باید بستنت ناچار گل

---

۱. رمی: ابر پاره‌های کوچک یا ابر بزرگ قطرهٔ سخت بار (دهخدا).

۲. سوفار: دهان تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند (آنندراج) دهانهٔ تیر (شرفنامه منیری).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جلوه در پیش است، تشویش دگر انشا مکن هر کجا باشد همان بر رنگ دارد کار گل

شوخیِ نشو و نماها بسکه شبنم پرور است
سبزه چون مژگان بیدل کرده گوهر بار گل

وفور مال به تأکید خست است دلیل گشاد دست نمی‌خواهد آستین طویل
شرر چه بال تواند گشود در دل سنگ؟ چراغ دیدهٔ مور است در سرای بخیل
به قوّت حشم از جادهٔ ادب مگذر صلای کام نهنگ است کوچه دادن سیل
ز سرکشان به بزرگی فروتنی مطلب چه ممکن است خمیدن رسد به گردن فیل
غضب به جرأت تسلیم برنمی‌آید حیاست آتش نمرود را ز وضع خلیل
رموز عشق سزاوار حکم هر خَس نیست نفس به حوصلهٔ من نمی‌شود تحلیل
قد خمیده به صد احتیاج داغم کرد چه گریه‌ها که نفرمود ساز این زنبیل
به سرخ و زرد منازید زیر چرخ کبود که جامه هر چه بود ماتمی است در خم نیل
به هر خیال قناعت گز است موهومی کشید سرمه به چشم پری ز سایهٔ میل
هوس، بضاعت موهوم ما چه عرض دهد؟ مبرهن است از اجمال ذرّه‌ها تفصیل
خبر ز دل نگرفتی، کسی چه چاره کند؟ که شیشه‌ای است به طاق تغافلت تحویل
ادب، غبار خموشی است، کاروان حباب نهفته است به ضبط نفس داری رحیل
چو شمع خیره سر فرصتیم، وزین غافل که چین بلند گرفته است دامن تعجیل

تلاش علم و عمل مغتنم شمر بیدل
مکش خمار شرابی که عقل راست مزیل

آرزو بیتاب شد، ساز بیانی یافتم چون جرس در دل تپیدن‌ها زبانی یافتم
خاک را نفی خود اسباب[1] چمن‌ها کردن است آن‌قدر مُردم به راه او که جانی یافتم
بی‌نیازی در کمین سجدهٔ تسلیم بود تا زمین آیینه گردید، آسمانی یافتم
کوشش غوّاص دل صد رنگ گوهر می‌کشد غوطه در جیب نفس خوردم، جهانی یافتم
دستگاه جهد، فهمیدم، دلیل امن نیست بال و پر درهم شکستم، آشیانی یافتم

---

۱. **نسخه گزیده...**: اثبات.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جلوه‌ها بی‌پرده و سعی تماشا نارسا هر دو عالم را نگاه ناتوانی یافتم
وحشت عمر از کمین قامت خُم جوش زد تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم
یأس در راه تو چون امّید بی‌سامان نبود آرزوی رفته را هم کاروانی یافتم
چون هما بر قسمت منحوس من باید گریست شد سعادت‌ها ضمان تا استخوانی یافتم
همچو آن آیینه کز تمثال می‌بازد صفا گم شدم از خویش، با هر کس نشانی یافتم
چون سحر زین جنس موهومی که خجلت عرض اوست گر همه دامن ز خود چیدم، دکانی یافتم

زندگانی هرزه تاز عرصهٔ تشویش بود
بیدل، از قطع نفس ضبط عنانی یافتم

آرزویی در گره بستم، دُرّ یکتا شدم حسرتی از دیده بیرون ریختم، دریا شدم
نسخهٔ آزادی‌ام خجلت کش شیرازه بود از تپیدن‌ها ورق گرداندم و اجزا شدم
عیشم از آغاز، عرض کلفت انجام دید باده جز یاد شکستن نیست تا مینا شدم
هر دو عالم خانهٔ نقّاش شد تا در خیال صورتی چون نام عنقا بی‌اثر پیدا شدم
بی‌نقابی‌های گُل بی‌التفات صبح نیست آن‌قدر واگشت آغوشت که من رسوا شدم
عشق را در پردهٔ نیرنگ، افسون‌ها بسی است در خیال خویش، مجنون بودم و لیلی شدم
کثرتی بسیار در اثبات وحدت گشت صرف عالمی را جمع کردم کاین‌قدر یکتا شدم
وسعت دل تنگ دارد عرصهٔ خود داریم در نظر یک سر رَم آهوست تا صحرا شدم
عافیت در جلوه‌گاه بی‌نشانی بود و بس رنگ تا گل کرد، غارتگاه شوخی‌ها شدم
بی‌تکلف جز خیالات شرار سنگ نیست این‌قدر چشمی که من بر روی هستی وا شدم

حیرتم بیدل زمین‌گیر تأمل کرده است
ورنه تا مژگان پری افشاند، من عنقا شدم

آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسّم دل در کف تغافل، گل بر سر تبسّم
خط جوش خضر دارد بر چشمهٔ خیالش یا خفته خاکساری سر بر در تبسّم
مستی ادب طراز است، یا چشم نیم باز است یا ناتوان ناز است بر بستر تبسّم
شمع کدام بزمی، ای نسخهٔ تغافل؟ صبح کدام شامی، ای پیکر تبسّم؟
از غنچهٔ عتابت گلچین التفاتیم ای جبههٔ تو از چین روشنگر تبسّم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زنـهار، جـرعهٔ نـاز از رنگ پـا نگـیری خـون مـی‌کنی چـو مـینا در سـاغر تـبسّم
آورد خـطّ نـازی بـر قـتل بـی‌گناهان یک مُهرِ بـوسه بـاقی است بـر مـحضر تـبسّم
ای آه خـفته در خـون! خـاک ادب مـبارک آن غـنچهٔ تـغافل دارد سـر تـبسّم
گر برق خون فشان شد، یا شعله خصم جان شد بسـمل نـمی‌توان شـد بـی‌خنجر تـبسّم
عرض طرب وبال است در عشق، ورنه من هم چـون غـنچه‌ام سـراپـا بـال و پـر تـبسّم
آن بـه کـه شـبنم مـا زیـن بـاغ پَـرفشاند چـون اشک پُـر غـریبیم در کشـور تـبسّم

از صـبح بـاغ امکـان غـافل مـباش، بـیدل
بـی‌گَرد فـتنه‌ای نـیست ایـن لشکـر تـبسّم

آمـدم طـرح بـهار تـازه‌ای انشـا کـنم یک دو گلشن بشکفم، چشمی به رویت وا کنم
از فسردن هـر بـن مـویم مـزار حـیرت است زان تـبسّم‌ها جـهانی مـرده را احـیا کـنم
در خمار آباد امکان ساغر[1] دیگـر کـجاست؟ التـفاتی وا کشـم زان چشـم و مسـتی‌ها کـنم
غنچه خرمن می‌کند، شوقم زمین تـا آسـمان بوسه‌واری گـر بـه خـاک آسـتانت جـا کـنم
فکـر آن قـامت، جـهانی را بـلند آوازه کـرد رخصت نازی، که مـنهم مـصرعی رعـنا کـنم
شرم حسنم ساغر تکلیف چندین بـی‌خودی است بر قـفا افـتم چـو مـژگان گـر مـژه بـالا کـنم
در شکـایت نـامه‌ام چـون کـاغذ آتش زده نـقطه پَـر پـیدا کـند تـا نـامه بـر پـیدا کـنم
نـاز پـرورد تـغافل خـانهٔ یکـتایی‌ام هـر کـجا آیـینه‌ای را بـینم اسـتغنا کـنم
قـطره اشکـی بـه تـوفان آورم کـز حسـرتش تشـنه کـامی را صـدای سـاغر دریـا کـنم

عشق، بیدل گر بساط نـازم آرایـد چـو شـمع
آنقدر گردن کشم از خـود کـه سـر را پـا کـنم

آنی که بی‌تو من همه جا بـی‌سخن نـی‌ام هر جا منم تویی، تویی آنجا که من نی‌ام
غیر از عدم، پیام عـدم کس نگـفته است در عـالمی کـه دم زده‌ام زان دهـن نـی‌ام
عجزم چو آب و آتش یاقوت روشن است یعنی کـه بـاعث تـری و سـوختن نـی‌ام
حـاشا کـه بشکـنم مـژه در دیـدهٔ کسـی گر مو شوم که بـیش ز مـوی بـدن نـی‌ام

---

۱. **نسخهٔ گزیده...**: ساغری.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ننموده‌ام درشتیِ طاقت به هیچ‌کس — عرض رگ گلم، رگ نشتر شکن نی‌ام
نیرنگ حیرتی نتوان یافت بیش از این — پیچیده‌ام به پای خود، امّا رسن نی‌ام
عنقا به هر طرف نگری بال می‌زند — رنگم بهار دارد و من در چمن نی‌ام
بیچاره‌ای تظلم غفلت کجا برد؟ — افتاده‌ام به غربت و دور از وطن نی‌ام
عریانی از مزاج جنونم نمی‌رود — هرچند زیر خاک روم در کفن نی‌ام
رنگم نهفته نیست که بویش کند کسی — کنعانیِ نقاب درم پیرهن نی‌ام
بی‌فقر دعویِ من و ما گم نمی‌شود — نی شد ز بوریا شدن آگه که من نی‌ام
یاران ترحمی، که در این عبرت انجمن — من رفتنم چو پرتو و شمع آمدن نی‌ام

بیدل، تجدّدی است لباس خیال من
گر صد هزار سال برآید کهن نی‌ام

آه دود آخته‌ای می‌خواهم — روز شب ساخته‌ای، می‌خواهم
زین محیطم هوس گوهر نیست — دل نگداخته‌ای می‌خواهم
فارغ از طوق وفا نتوان زیست — گردن فاخته‌ای می‌خواهم
تا شوم محرم خاک قدمت — سرافراخته‌ای می‌خواهم
صافیِ آیینه منظورم نیست — خانه پرداخته‌ای می‌خواهم
به متاع تپش آباد هوس — آتش انداخته‌ای می‌خواهم
رنگ‌ها جمله سراغ هوسند — گرد پی باخته‌ای می‌خواهم
ساز این انجمن آزادی نیست — آن طرف تاخته‌ای می‌خواهم
چشم زخم است شناسایی خلق — قدر نشناخته‌ای می‌خواهم

چون جرس تا ننمایم بیدل
نالهٔ ساخته‌ای می‌خواهم

ادب سرشتهٔ عجزم، مپرس از آیینم — به پا چو آبله، فرسودن است تسکینم
ز محو یاد تو آزار کس چه امکان است؟ — مژه ندید گرانی ز خواب سنگینم
به اختلاط هوس سخت مایلم، یارب — سریشمی نکند غفلت شلایینم
چو شمع، راحتم از پهلوی ضعیفی‌هاست — پُر است از پَر رنگ شکسته بالینم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هزار شکر که آخر ز حُسن سعی وفا — حنای پای تو گردید اشک رنگینم
ز نقش پای تو بوی بهار می‌آید — بیا که جبهه نهم بر زمین و گل چینم
تپیدن دل من جوهر چه آینه است؟ — که می‌روم ز خود و جلوهٔ تو می‌بینم
به آستان تو عهد غبار من این است — که گر سپهر شوم، جز به خاک ننشینم
نه نقش پایم و نی سایه، این‌قدر دانم — که خاک راه توام، خواه آن و خواه اینم
هوس به لذّت جاهم نکرد دعوت حرص — مگس نداد فریب از لعاب شیرینم
به پایداریِ صبرم فلک ندارد دست — به نشتر رگ خارا کمر کشد کینم
نهفته در سخنم انفعال مضمونی — که لب چو جبهه عرق می‌کند به تحسینم
به رنگ جوهر آبی که در گهر سوزد — غبار گشته‌ام، امّا بجاست تمکینم

مبرهن است ز آثار نام من بیدل
که غرّه نیستم، از زمرهٔ مساکینم

از انفعال عشرت موهوم آگهم — ای چرخ پر مکن، قدح هاله از مهم
صبح ازل، شکوفهٔ اشکم بهار داشت — هم در پگاه بود چراغان بی‌گهم
شمعم، فروتنی ز مزاجم نمی‌رود — هر چند سر به اوج کشم، مایل چهم
پا در گِل کدورتم از التفات جسم — گر اندکی ز وهم برآیم منزهم
کو جهد همتی که به همدوشیت رسد؟ — از گردن بلند تو یک دست کوتهم
پیری شکنج پوست به جسم فسرده است — رختم امید شست، کنون می‌کند تهم
از اقامت خمیده گذشتن وبال شد — این ناخن بریده که افکند در رهم؟
گنجینه و ذخیرهٔ اسباب اعتبار — دست تأسفی است اگر آوری به هم
خاکم، به پایمالیِ وضعم تأملی — تا بینی آستان که‌ام یا چه درگهم
از کبک من ترانهٔ مستان شنیدنی است — چیزی دگر مپرس همین الله اللهم

تا بارگاه فقر شکوه که می‌رسد؟
بیدل، گذشتگی است جنیبت[1] کش شهم

---

۱. جنبیت: یدک، اسب کتل (فرهنگ نفیسی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از بسکه چون نگه ز تحیر لبالبم / یک پر زدن به ناله نداده است جا لبم
جرأت مباد منکر عجز سپند من / کم نیست اینکه سرمه کشید از صدا لبم
صد رنگ ناله در قفس یأس می‌تپد / کو گوش رغبتی؟ که شود نغمه زا لبم
کلفت نقاب عافیت غنچه می‌درّد / ترسم فشار دل کند از هم جدا لبم
خاکسترم اگر تب شوقت دهد به باد / تبخال را هنوز حسابی است با لبم
نام تو را که گوهر دریای مدّعاست / دارد صدف صفت به دو دست دعا لبم
بی‌دوست، زندگی به عرق جام می‌زند / تر کرده است خجلت آب بقا لبم
زین سان که ناله هرزه درای تظلم است / ترسم به خامشی نبرد التجا لبم
این شیشهٔ هوس که دلش نام کرده‌اند / در خون گشوده است ره خنده تا لبم
رنگم چو گل هزار گریبان دریده است / زین بیشتر چه ناله کنم؟ بینوا لبم
زین قفل زنگ بسته مگویید، مشنوید / خون شد کلید آه و نگردید وا لبم

بیدل، خموشی‌ام ز فنا می‌دهد خبر
آگه نی‌ام که این لب گور است یا لبم

از جراحت زار دل چیده است دامان ناله‌ام / می‌رسد یعنی ز کوی گل فروشان، ناله‌ام
دیده دردآلودهٔ محرومی دیدار کیست؟ / کز شکست اشک می‌جوشد ز مژگان ناله‌ام
همعنان درد دل عمری است از خود می‌روم / نسبتی دارد به آن سرو خرامان ناله‌ام
دید و وا دیدم برون پردهٔ رنگ است و بس / هر کجا باشم، چه پیدا و چه پنهان ناله‌ام
با دو عالم اضطراب، اظهار مطلب خامشی است / صد جرس دل دارم، امّا نیست امکان ناله‌ام
دوش کز بام ازل افتاد طشت کاف و نون / گر تأمل محرم معنی است، من آن ناله‌ام
خندهٔ گل را نمک از شور بلبل بوده است / حُسن او بی‌پرده شد تا گشت عریان ناله‌ام
درد عشقم، قصهٔ من بشنو و خاموش باش / تا نهانم، داغ چون گشتم نمایان ناله‌ام
از شکست شیشهٔ دل آن‌قدر غمگین نی‌ام / درد آن دارم که خواهد شد پریشان ناله‌ام
چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی / سرمه گشتم تا ببیند چشم یاران ناله‌ام
راز دل چون موج، پوشیدن ندارد ساز من / می‌درد در هر تپیدن صد گریبان ناله‌ام
بیدل، از مشت غبار حسرت آلودم مپرس / یک بیابان خارخارم، یک نیستان ناله‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

***

از چـــاک گـــریبان بـــه دلی راه نکـــردیم　　کـــار عـــجبی داشت جـــنون، آه نکـــردیم
دل تیره شد آخر ز هوایی که بـه سـر داشت　　ایـــن آیـــنه را از نـــفس آگـــاه نکـــردیم
فـــرصت شـــمری‌های نـفس بـال امـل زد　　پـــرواز شـد آن رشـته کـه کـوتاه نکـردیم
هر چند به صـد رنگ دمـیدیم در ایـن بـاغ　　پـــرواز طـــرب جـــز بـه پَـر کـاه نکـردیم
چون شمع که از خویش رود سر به گـریبان　　نـقش قـدمی نـیست کـه مـا چـاه نکـردیم
صد دشت بـه هـر کـوچه دویـدیم، ولیکـن　　خـــاکـــی بـه سـر از دوریِ آن راه نکـردیم
مـــاندیم هـــوس شـــیفتهٔ کـــثرت مـــوهوم　　از گـــرد ســـپه رو بـه سـوی شـاه نکـردیم
در وصـــل ز مـــحرومی دیـــدار مـــپرسید　　شب رفت و نگـــاهی بـــه رخ مـاه نکـردیم
چون سـایه بـه حـرمانکدهٔ فـرصت هسـتی　　روز ســـــیهی بـــود کـــه بـــیگاه نکـــردیم

بیدل! تو عبث خون مخور از خجلت تحقیق
مـــاییم کـه خـود را ز خـود آگـاه نکـردیم

از خـــــیالت وحشت انـــدوز دل بـــی‌کینه‌ام　　عکس را ســـــیلاب دانـــد خـــانهٔ آیـــنه‌ام
بسکه شد آیینه‌ام صاف از کـدورت‌های وهـم　　راز دل تـــــمثال مـــــی‌بندد بـــرون ســـینه‌ام
کـــاوش از نـظمم گـهرهای مـعانی مـی‌کشد　　نـــاخن دخـــل است مـفتاح در گـــنجینه‌ام
طفل اشکم، سر خط آزادی‌ام بـی‌طاقتی است　　فـــارغ از خـــوف و رجـای شـنبه و آدیـنه‌ام
حیرت احکام تـقویم خـیالم خـوانـدنی است　　تـــا مـــژه واری ورق گـردانـده‌ام، پـارینه‌ام
در خـراش آرزویـم بسکـه نـاخن‌ها شکست　　آشـیان جـغد بـاید کـرد سیر از سـینه‌ام
تیغ چوبین را به جنگ شعله رفتن صرفه نیست　　دل بـــپرداز ای ســـتمگر! از غـــبار کـــینه‌ام
قابل بـرق تـجلّی نـیست جـز خـاشاک مـن　　حُسن هر جا جلوه پـرداز است، مـن آیـنه‌ام
تا کجا از خود برآیم؟ جـوهر سـعیم گـداخت　　بر هوا بسـته است تشـویش نـفس‌ها زیـنه‌ام[1]

بیدل از افسردگی‌ها، جسمم آخر بخیه ریخت
ابـــر نـــیسانی بـــرآمـــد خـــرقهٔ پشـــمینه‌ام

---

۱. زینه: پایه، درجه (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از زندگی به جز غم فردا نمانده‌ایم / چیزی که مانده‌ایم در این جا نمانده‌ایم
روزی دو، چون حواس به وحشت سرای عمر / بی‌سعی التفات و مدارا نمانده‌ایم
چون سایه خضر مقصد ما شوق نیستی است / از پا فتاده‌ایم، ولی وانمانده‌ایم
سر بر زمین فرصت هستی در این بساط / زان رنگ مانده‌ایم که گویا نمانده‌ایم
زین خاکدان برون نتوان برد رخت خویش / حرفی است بعد مرگ، به دنیا نمانده‌ایم
مجبور اختیار تعیّن کسی مباد / گوهر شدیم، لیک به دریا نمانده‌ایم
سرگشتگی هم از سر مجنون ما گذشت / جز نام گرد باد، به صحرا نمانده‌ایم
محو سراغ خویش برآمد غبار ما / بودیم بی‌نشان ازل یا نمانده‌ایم
دود چراغ بود غبار بنای یأس / بر سر چه افکنیم؟ ته پا نمانده‌ایم
بر شرم کن حواله جواب سلام ما / تا قاصدت رسد بر ما، ما نمانده‌ایم
چون مهره‌ای که شش درش افسون حیرت است / ما هم برون شش در اینجا نمانده‌ایم

بیدل، به فکر نقطهٔ موهوم آن دهن
جزوی به غیر لایتجزّا نمانده‌ایم

از شوق تو ای شمع طرب! بعد هلاکم / جوشد پر پروانه ز هر ذرّهٔ خاکم
بیتابیِ من عرض نسب نامهٔ مستی است / چون موج می‌از سلسلهٔ ریشهٔ تاکم
دود نفس سوخته‌ام طرّهٔ یار است / کان را نبود شانه به جز سینهٔ چاکم
تهمت کش آلایش هستی نتوان شد / چون عکس، ز تر دامنیِ آینه پاکم
آهم، شررم، اشکم و داغم، چه توان کرد؟ / چون شمع در این بزم به صد رنگ هلاکم
ای همت عالی نظران! دست نگاهی / تا چند برد پستیِ طالع به مغاکم؟
گَردم چمن رنگ نبالد، چه خیال است؟ / عمری است که در راه تمنّای تو خاکم
چون غنچه ز شوق من دیوانه مپرسید / گل نیز گریبان شده از حسرت چاکم
خاشاک به ساحل رسد از دست رد موج / از تیغ اجل نیست در این معرکه باکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت؟
بیدل! ز سر ما نشود سایهٔ ماکم

از ضعف، بسکه در همه جا دیر می‌رسم / تا پای خود چو شمع به شبگیر می‌رسم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وهم علایق از همه سو رهزن دل است — پا در گِل خیال، به صد قیر می‌رسم
بر نقش پای شمع تصور حنا مبند — من رنگ‌ها شکسته به تصویر می‌رسم
رنگ بنای صبح ز آب و گل فناست — بر باد می‌روم که به تعمیر می‌رسم
از کام حرص، لذّت طفلی نمی‌رود — دندان شکسته باز پیِ شیر می‌رسم
بگذار چون سحر فکنم طرح فرصتی — گرد رَمی ز دور نفس گیر می‌رسم
خواب عدم، فسانهٔ هستی شنیده است — شادم کزین بهانه به تعبیر می‌رسم
چون شمع، رنگم از چه بهار آفریده است؟ — کز هر نگه به صد گل تغییر می‌رسم
از نارساییِ ثمر خام من مپرس — تا رنگ زرد نیز همان دیر می‌رسم
آسان نمی‌رسد به تسلّی جنون من — چون ناله، رفته رفته به زنجیر می‌رسم
ای قامت خمیده! دو گام آرمیده رو — من هم به تو همین که شدم پیر می‌رسم
همدم چو فرصت از دو جهان قطع الفت است — بر هر چه می‌رسم، دم شمشیر می‌رسم

بیدل، همین‌قدر اثرم بس که گاه گاه
بر گوش ناسخن شنوان تیر می‌رسم

از عزت و خواری نه امید است، نه بیمم — من گوهر غلتان خودم، اشک یتیمم
دل نیست بساطی که فضولی رسد آنجا — طور ادبم، سرمهٔ آواز کلیمم
هر چند سرو برگ متاع[1] دگرم نیست — زین گَرد نفس قافلهٔ ملک عظیمم
از نعمت بی‌خواست به کفران نتوان زد — محتاج نی‌ام، لیک کریم است کریمم
از سایهٔ گم گشته مجویید سیاهی — شستند به سر چشمهٔ خورشید گلیمم
بالیدن من تا ندرد جامهٔ آفاق — باریکتر از ریشهٔ تحقیق جسیمم
چشمی نگشودم که به زخمی نتپیدم — عمری است چو عبرت به همین کوچه مقیمم
با تیغ طرف گشته‌ام از دست سلامت — چون شمع به هر جا سر خویش است غنیم[2]
بی‌دردسری نیست سحر نیز در این باغ — صندل به جبین می‌وزد از دور نسیمم
چون خوشهٔ گندم، چه دهم عرض تبسّم؟ — از خاک، پیام آور دل‌های دو نیمم

---

۱. **نسخه گزیده...**: متاعی.

۲. **غنیم**: دشمن (فرهنگ نفیسی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیدل، نی‌ام امروز خجالت کش هستی چون چرخ، سرافکندهٔ ادوار قدیمم

***

از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم خاکم به دهن به، که بگویم چه شنیدم
عالم همه در چشم من از یأس سیه شد جز کسوت پایم[1] به بَر دهر ندیدم
آماج جهان ستمم کرد ندامت چندانکه ز دل آه کشم، تار کشیدم
دیوانه‌ام امروز، به پیش که بنالم؟ ای کاش عدم بشنود آواز بعیدم
جانا! ز خیال تو به خود ساخته بودم نازت به نگاهی نپسندید شهیدم
می‌سوخت دل منتظر از حسرت دیدار دامن زدی آخر به چراغان امیدم
داغت به عدم می‌برم و چاره ندارم ای گل! تو چه بودی که مَنَت باز ندیدم
هیهات، به خاکم نسپردی و گذشتی نومید برآمد کفن موی سپیدم
از آمد و رفت تو کبابم، چه توان کرد؟ رفتی و چنین آمدی، ای رنج شدّیدم
می‌گریم و چون شمع عرق می‌کنم از شرم ای وای که یک باره ز مژگان نچکیدم
رسم پر بسمل ز وفا منفعلم کرد گردی شده بر باد نرفتم، چه تپیدم
ای توسن ناز تو برون تاز تصوّر! رفتم ز خود، اما به رکابت نرسیدم
انجام تک و تاز در این مرحله خاک است ای اشک! من بی‌سر و پا نیز دویدم
پیش که درم جَیْب؟ که گردون ستمگر عقلم[2] به در دل زد و بشکست کلیدم

بیدل، اگر این بود سرانجام محبّت
دل بهر چه بستم به هوا؟ آه امیدم!

از کتاب آرزو بابی دگر نگشوده‌ام همچو آه بیدلان سطری به خون آلوده‌ام
موج را قرب محیط از فهم معنی دور داشت قدردان خود نی‌ام از بسکه با خود بوده‌ام
بی‌دماغی نشئهٔ اظهارم، امّا بسته‌اند یک جهان تمثال بر آینهٔ ننموده‌ام
گر چراغ فطرت من پرتو آرایی کند می‌شود روشن سواد آفتاب از دوده‌ام
داده‌ام از دست، دامان گُلی کز حسرتش رنگ گردیده است هر گه دست برهم سوده‌ام

---

۱. نسخه گزیده...: ماتم.
۲. همان: قفلم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در عدم هم شغل هستی خاک من آوارگی است — تا کجا منزل کند گَرد هوا فرسوده‌ام
بر چه امّید است یارب این‌قدر جان کندنم؟ — من که خجلت مزدتر از کارِ نافرموده‌ام
نی به دنیا نسبتی دارم، نه با عقبا رهی — ناامیدی در بغل چون کوشش بیهوده‌ام
این‌قدر یارب پَرِ طاووس بالینم که کرد؟ — بسته‌ام صد چشم، اما یک مژه نغنوده‌ام
دستگاه نقد هر چیز از وفور جنس اوست — خاک بر سر کرده باشم گر به خویش افزوده‌ام

بیدل، از خاکستر من شعله جولانی مخواه
اخگری در دامن فرسودگی آسوده‌ام

از کجا وهم دو رنگی به قدح ریخته بنگم؟ — حُسن بی‌رنگ و من بی‌خبر، آینه به چنگم
شوخی‌ام جز عرق شرم در این باغ چه دارد — همچو شبنم گل حیرت چمن آینهٔ رنگم
تهمت آلود هوس‌های دویی نیست محبّت — عکس او گفتم، از آینه زدودند چو زنگم
شیشه بر سنگ زدم، لیک ز سنگینیِ غفلت — چشم نگشود در این بزم رگ خواب ترنگم
زین بیابان به چه تدبیر شوم رام تسلّی — هست هر ذرّه، جنون چشمکی از داغ پلنگم
طرفی از شوق نبستم، چه به دنیا، چه به عقبا — به جهانی اگر افکند فشار دل تنگم
نتوان کرد به این عجز مگر صید تحیر — جوهر آینه دارد پر پرواز خدنگم
در رهت تا نشوم منفعل ساز فسردن — چون نفس کاش به پایی که عیان نیست بلنگم
عالمی شد چو سحر، پی سپر بی‌خودی من — دامن ناز که دارد شکن آرایی رنگم
بی‌نیازم ز صنمخانهٔ نیرنگ دو عالم — کلک تصویر توام، در بن هر موست فرنگم
شور موج خطر افسانهٔ تشویش که دارد — عافیت زورقی آراسته از کام نهنگم

می‌کشد محمل بی‌طاقتیِ شمع تحیر
بیدل، آینه صد رنگ شباب است درنگم

از کمال سرکشی عاجزترین عالمیم — همچو مژگان پیش پایی تا به یاد آید خمیم
ذرّه‌ایم، اما پر است از ما جهان اعتبار — بیشیِ ما را حساب این است کز هر کم کمیم
بی‌وفاق، آشفتگی می‌خندد از اجزای ما — در کتاب آفرینش جمله خط توأمیم
عالم عجز و غرور از یکدگر ممتاز نیست — گر همه خاکیم وگر افلاک، ناموس همیم
تر دماغ انفعالیم، از وفای ما مپرس — از تعیّن هر که پیشانی گشاید ما نمیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حُسن را آغوش عشق اقبال ناز دیگر است / او تماشا، ما تحیر؛ او نگین، ما خاتمیم
کو جنون؟ تا مست عریانی برآییم از لباس / ورنه دامن تا گریبان دستگاه ماتمیم
غیر رسوایی چه دارد شهرت اقبال پوچ؟ / گر علم گردیم چون سرهای کَل بی‌پرچمیم
دستگاه کبر و ناز عاریت پیداست چیست؟ / ما به چینی جمله فغفوریم[1] با ساغر جمیم
زین شکایت، انجمن سامان گوش کر کنید / پنبه‌ای گر هست، صد زخم زبان را مرهمیم
مرده را بهر چه می‌پوشند چشم، آگاه باش! / خاک خلوتگاه اسرار است و ما نامحرمیم

بیدل، اینجا تیغ جرأت در کف کم‌فرصتی است
چون سحر قطع نفس کم نیست، پر نازک دمیم

از هرطلبی پیش ندامت گله کردم / سودم قدمی چند که دست آبله کردم
در غنچگی‌ام یکدلیی بود که چون گل / بر وهم شکفتن زدم و ده دله کردم
بی‌صحبت پیران نگذشتم ز رعونت / تا حلقه شدن خدمت این سلسله کردم
بنیاد شکیباییِ من جزو زمین داشت / لرزیدم از اندام وفا، زلزله کردم
نومیدیِ سعی از دَم فرصت خبرم کرد / پا خورد به سنگم، جرس قافله کردم
پر منفعل افتاد دل از رغبت دنیا / نفرت عملی بود درین مزبله کردم
ضبط نفس آینه ز آفاق جلا داد / زین صیقل معنی، مدد حوصله کردم
مژگان نگشودم به تماشای تعین / سیر عدم و هستیِ بی‌فاصله کردم

بیدل، نفس اقسام معانی به فسون بست
فرصت رمقی داشت نیاز صله کردم

از هوس چون شمع اگر سر بر هوا برداشتم / چون تأمل شد گریبان، نقش پا برداشتم
زندگانی جز خجالت مایهٔ دیگر نداشت / تر شدم چو اشک، تا آب بقا برداشتم
ناتوانی در دماغ غنچه‌ام پرورده بود / پایمال عطسه گشتم تا هوا برداشتم
خواهشم آخر به زیر بار منّت پیر کرد / پیکرم خم شد ز بس دست دعا برداشتم
هر کجا رفتم غبار زندگی در پیش بود / یارب، این خاک پریشان از کجا برداشتم؟

---

۱. **فغفور**: لقب پادشاهان چین و کلمهٔ پارسی است، فغ به معنی خدای یا بت و پور یا فور به معنی پسر (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون نهال از غفلت نشو و نمای من مپرس / پای من تا رفت در گِل، سر ز جا برداشتم
از پشیمانی کنون می‌بایدم بر سر زدن / چون مژه بهر چه دست نارسا برداشتم
سر خط بینش، سواد نیستی‌هایم بس است / گَرد هستی داشت، چشم از توتیا برداشتم
هرزه جولانی، دماغ همّت من بر نداشت / چون شرر خود را از این ره جای پا برداشتم
بار هستی پیش از انجام دلیل عجز بود / چون هلال، اول همان پشت دوتا داشتم
نوبهار بی‌نشانم از سلامت ننگ داشت / تا شکستی نقش بندم، رنگ‌ها برداشتم
چون جَرس از بس نزاکت محمل افتاده است شوق / کاروان‌ها بار بستم، گر صدا برداشتم
شبنم من زین چمن تا یک عرق آید به عرض / بار صد ابرام بر دوش حیا برداشتم

طاقتم از ناتوانی‌های مژگان مایه داشت
یک نگه بیدل به زور صد عصا برداشتم

از این حسرت قفس، روزی دو مپسندید آزادم / که آن ناز آفرین صیّاد، خوش دارد به فریادم
خرد بیهوده می‌سوزد دماغ فکر تعمیرم / غم آباد جنونم، خانه ویرانی است بنیادم
به توفان رفتهٔ شوقم، ز آرامم چه می‌پرسی؟ / که من گَر خاک هم گردم، همان در دامن بادم
دماغ نکهت گل از وداع غنچه می‌بالد / محبت همچو آه از رفتن دل کرده ایجادم
ز بس گرم است در یادت هوای عالم الفت / عرق آلوده می‌آید ز دل، اشک شرر بارم
خبر از خود ندارم، لیک در دشت تمنایت / دل گمگشته‌ای دارم که از من می‌دهد یادم
غبار ناتوانم بسته نقش دست امیدی / که نتواند ز دامانت کشیدن کلک بهزادم
امید تلخ کامان وفا شیرینیی دارد / لب حسرت به جوی شیرتر کرده است فرهادم
ز پرواز دگر، چون بلبل تصویر محرومم / پَری در رنگ می‌افشانم و حیران صیّادم
قفس از شش جهت باز است، اما ساز وحشت کو؟ / من و آن بی‌پروبالی که نتوان کرد آزادم

شکوه فطرتم فرش است، هر جا می‌روی بیدل
ز هستی تا عدم یک سایه افکنده است شمشادم

از این صحرای بی‌حاصل دگر با خود چه بردارم؟ / نگاه عبرتی، همچون شرر زاد سفر دارم
محبّت تا کجا سازد دچار الفت خویشم / به رنگ رشتهٔ تسبیح چندین رهگذر دارم
مده ای خواب! چون چشمم فریب از بستن مژگان / کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نه برق شعله‌ای دارم، نه ابر شوخیِ دودی
چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم

ندارد رنگ پروازم شکست از ناتوانی‌ها
چو ابرو در خم چین اشارت بال و پر دارم

به لوح وحدتم نقش دویی صورت نمی‌بندد
اگر آینه‌ام سازد، همان حیرت به بردارم

سویدای دل است این یا سواد عالم امکان؟
که تا وا می‌کنم چشمی، غباری در نظر دارم

مجو صاف طرب از طینت کلفت سرشت من
کف خاکم، غبار از هر چه گویی بیشتر دارم

نمی‌گردد فلک هم چاره فرمای شکست من
به رنگ موی چینی، طرفه شام بی‌سحر دارم

دماغ غیرت من طَرفی از سامان نمی‌بندد
ز اسباب تجمّل آنچه من دارم، حذر دارم

سراغم می‌توان از دست برهم سوده پرسیدن
رَم وحشی غزال فرصتم، گَرد دگر دارم

نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
چو مژگان بر سر خود می‌زنم دستی، که بردارم

توانم جست از دام فریب این چمن، بیدل
چو شبنم گر به جای گام، من هم چشم بردارم

اسمیم بی‌مسمّی، دیگر چه وانماییم
در چشمه‌سار تحقیق، آبی که نیست ماییم

هر چند در نظرها داریم ناز گوهر
یک‌سر چو سلک شبنم در رشتهٔ هواییم

بر موج و قطره جز نام فرقی نمی‌توان بست
ای غافلان! دویی چیست؟ ما هم همین شماییم

فطرت ز شرم اظهار، پیشانی‌ام به نم داد
ما غرق صد خیالات زان یک عرق حیاییم

رمز عیان نهان ماند از بی‌تمیزیِ ما
گردون گره ندارد ما چشم اگر گشاییم

راهی به سعی تمثال وا شد، ولی چه حاصل؟
آینه نردبان نیست تا ما ز خود برآییم

بنیاد عهد هستی زین بیشتر چه باید؟
در خورد یک تأمل خشت در وفاییم

از بی‌کسی نشستیم پامال سایهٔ خویش
غمخوار ما دگر کیست؟ بی‌بال و پر همایم

بی‌نسبتی از این بزم بیرون نشاند ما را
بر گوش‌ها گرانیم از بسکه تر صداییم

ترک ادب در این باغ چون ابر، بی‌حیایی است
پرواز می‌شود آب گر بال می‌گشاییم

ای بلبلان دمی چند، مفت است شغل اوهام
در بیضه پر فشانی است از آشیان جداییم

رنگ نبسته بر ما بیداد کرد، ورنه
دست که را نگاریم؟ پای که را حناییم؟

گر رنگ گل پرستیم یا جام می به دستیم
اینها جنون عشق است، ما با که آشناییم؟

با دل اگر بجوشیم، بیدل! کجا خروشیم؟
دود همین سپندیم، بانگ همین درایم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

اشک شمعی بود یک عمر آبیار دانه‌ام
سوختن، خرمن کنید از حاصل پروانه‌ام

تیره بختی فرش من، آشفتگی اسباب من
حلقهٔ زلف سیاه کیست یارب خانه‌ام

خرمن بی‌حاصلان را برق حاصل می‌شود
سیل هم از بی‌کسی، گنجی است در ویرانه‌ام

ذوق چتر شاهی و بال هما، منظور کیست؟
کم مگردد سایهٔ مو از سر دیوانه‌ام

رفته‌ام عمری است زین گلشن، به یاد جلوه‌ای
گوش نِه بر بوی گل تا بشنوی افسانه‌ام

در زراعتگاه چرخ مجمری همچون سپند
برگ دود آرد برون، گر سبز گردد دانه‌ام

روزگاری شد که چون چشم ندامت پیشگان
باده‌ها از گردش خود می‌کشد پیمانه‌ام

سیل را تا بحر، ساز محملی در کار نیست
می‌برد شوقت به دوش لغزش مستانه‌ام

قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است
اصطلاح عشق بسیار است و من دیوانه‌ام

عمرها شد دست من دامان زلفی می‌کشد
جای آن دارد که از انگشت روید شانه‌ام

شوخی‌اش از طرز پروازم تماشا کردنی است
شمع، رنگ بسته در بال و پر پروانه‌ام

چون حباب از نشئهٔ سودای تحقیقم مپرس
بسکه می‌بالم به خود، پُر می‌شود پیمانه‌ام

عافیت‌ها در نظر دارم ز وضع نیستی
چشم بر هم بسته وا کرده است راه خانه‌ام

چون نفس بیدل کلید آرزوها داشتم
قفل وسواس دل آخر کرد بی‌دندانه‌ام

اگر دریا نگیرد خُرده بر بیش و کم شبنم
ز مغروری ندارند این گل اندامان غم شبنم

صبا بوی سر زلف که می‌آرد در این گلشن
که زخم گل ندارد التیام از مرهم شبنم

نزاکت آشنای دل ندارد چاره از حیرت
مگر آینه دریابد زبان همدم شبنم

بقا در عرض شوخی‌ها همان رنگ فنا دارد
نباشد مختلف آب و هوای عالم شبنم

هوای وحشت آهنگ در جولانگه امکان
زمین تا چرخ لبریز است از زیر و بم شبنم

به جز تیغت که بردارد سر افتادهٔ ما را
همان خورشید می‌چیند بساط مبهم شبنم

به چشم محو گلزارت نگه، شوخی نمی‌داند
تحیر، می‌کشد همواری از پیچ و خم شبنم

غبار عاشقان با عهد خوبان توأمی دارد
ز رنگ وی بوی گل دریاب انداز دم شبنم

تو هم مژگان نبندی تا ابد گر دیده نگشایی
که محو انتظار کیست چشم بر نم شبنم؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در این گلشن که شخص از شرم، پیدایی عرق دارد / سحر گل کرد، اما گشت آخر محرم شبنم
طلسم حیرت است آینه‌دار شوکت هستی / مدان جز حلقهٔ چشمی نگین تا خاتم شبنم
عرق‌ریز حنا صد رنگ توفان در بغل دارد / مگیر ای جوش گل! از ناتوانی‌ها کم شبنم

طرب‌ها خاک توست آنجا که دل بی‌مدّعا گردد
در این گلشن چمن فرش است، بیدل مقدم شبنم

اگر ساقی ز موج باده بندد رشتهٔ سازم / رساند قلقل مینا به رنگ رفته آوازم
عروج خاکساران آن‌قدر کوشش نمی‌خواهد / چو گرد از جنبش پایی توان کردن سرافرازم
مباش ای آرمیدن، از کمین وحشتم غافل / کف خاکسترم بی‌بال و پر جمع است، پروازم
نگاه چشم عبرت، جوهر آینهٔ یأسم / گسستن‌ها ز پیوند جهان، تاری است از سازم
نفس تا بال برهم می‌فشاند، ناله می‌گردد / ز استغنای نومیدی بلند افتاده اندازم
ز اسرار محبّت صافی آیینه‌ای دارم / که نتواند به جز حیرت نمودن چشم غمازم
قدح پیمایی الفت ندارد رنج مخموری / ز بس گردیده‌ام گرد سر او، نشئهٔ نازم
کمال من عروج پایهٔ دیگر نمی‌خواهد / همان خورشید خواهم بود اگر از ذرّه ممتازم
وبال عشرتم یارب، نگردد قید خودداری / که من با لغزش پا همچو طفل اشک گلبازم
هوای نارسا را نیست جز شبنم گریبانی / ز خجلت، آشیان ساز عرق گردیده پروازم
به سامان شکست رنگ من خندیدنی دارد / به رنگی ناله سر کردم که کس نشنید آوازم

نی‌ام چون موج، جولان جرأت آزار کس بیدل
شکستن دارم و بر روی خود صد رنگ می‌تازم

امشب آن مستِ ناز، می‌رسدم / رفتن از خویش باز می‌رسدم
عشق را با من امتحانی هست / نقد رشکم، گداز می‌رسدم
گریه و ناله عذرخواه منند / دردم، افشای راز می‌رسدم
بسته‌ام دل به تار گیسویی / ناز عمر دراز می‌رسدم
مو به مویم تپیدن آهنگ است / مگر آن دلنواز می‌رسدم
به حریفان ز موج می‌نرسید / آنچه از تار ساز می‌رسدم
نی‌ام از چشمت آنقدر محروم / مژه واری نیاز می‌رسدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عـمرها رنگ بـایدم گـرداند / بی‌خودی هم نـیاز مـی‌رسدم
رنگ مـــینای اعـــتباراتـــم / بر شکست امـتیاز مـی‌رسدم
یارب! از دست دامنش نـرود / هوش اگر رفت، باز می‌رسدم
صبح شبنم کمین ایـن چـمنم / از نفس هـم گـداز مـی‌رسدم

مــحو دیـدارم آن‌قـدر بـیدل
کــه بـر آیـنه نـاز مـی‌رسدم

ای دلت، حسرت کـمین انـتخاب صـبحدم / نـقطه‌ای از اشک کـن انـدر کـتاب صـبحدم
عمر در اظهار شوخی پر تُنُک سرمایه است / یک نفس تا کی فروشد پیچ و تاب صـبحدم
تیره روزان جنون را هست بـی‌انـداز چـرخ / چاک دل، صبح طرب، داغ آفتاب صبحدم
هـر دل افسـرده، داغ انـتظار فـیض نـیست / آفتاب است آنکـه مـی‌بینی لبـاب صـبحدم
وحشت مـا بـر تـعلّق دامـنی افشـانده است / تکمه نـتوان یـافت در بـند نـقاب صـبحدم
عـــالم فـــرصت نـدارد از غـبار مـا سـراغ / می‌دود این ریشه یک سر در رکاب صبحدم
آسمان گر بی‌حسد مـی‌بود در ایـثار فـیض / دیده‌های اخترش مـی‌داشت تـاب صـبحدم
رنج الفت را علاج از غیر جسـتن آفت است / رعشه بر مخمور مـی مـی‌بندد آب صـبحدم
نشئهٔ غفلت به هر رنگی که باشد مفت ماست / کاش ما را واگذارد دل بـه خـواب صـبحدم
از توّهم چند خـواهـی زیست مـغرور امـل / ای نفس گم کرده! در گـرد سـراب صـبحدم

گر قدت خم کرد پیری، راستی مفت صفاست
در دم صدق است بیدل، فتح بـاب صـبحدم

ای طرب! وجدی که باز آغوش گل وا می‌کنم / بعدِ سالی چون بهار این رنگ پـیدا مـی‌کنم
چـــار دیـــوار تـوّهم سـدّ راه شـوق چـند؟ / کعبه‌ای دارم به پیش، آهنگ صحرا مـی‌کنم
ساقیِ بزم نشاط امـروز شـرم نـرگسی است / از عرق چون ابر طرح جـام و مـینا مـی‌کنم
حُسن خُلقی در نظر دارم که[1] افسون هـوس / گــر هـمه آیـنه بـینم در دلش جـا مـی‌کنم
چون شفق هر چند بر چرخم برد پرواز رنگ / هـمچنان سـیر حـنای آن کـف پـا مـی‌کنم

---

۱. **نسخهٔ گزیده...**: کز.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در طـربگاه حـضورم بـار فـرصت داده‌انـد روزکـی چـند، انـتخاب آرزوهـا مـی‌کنم
یک نگه دیدار می‌خواهم، دو عالم حوصله مـی‌گدازم، کـاین‌قدر طـاقت مـهیّا مـی‌کنم
زیـن کـلامم مـعنیِ خـاصیت سـود اتّـفاق غیر پندارد، به حرف و صوت سودا مـی‌کنم
در دبستان مـحبّت طـور دانش دیگـر است سجده می‌خوانم، خط پیشانی انشا مـی‌کنم

حـیرتم بـیدل سـفارشنامهٔ آیـنه است
می‌روم جایی که خـود را او تـماشا مـی‌کنم

ای نرگست حیاکدهٔ صـلح و جـنگ هـم سـاز غـزال رام تـو خشـم پـلنگ هـم
دنـباله‌های ابـروت از دل گـذشته است مـی‌آید از کـمان تـو کـار خـدنگ هـم
تنها نه دف ز حلقه به گوشان بزم تـوست دارد سری به فکر سجود تـو چـنگ هـم
رنگـینیِ لبـاس چـه مـقدار دلکش است گل کرده است این هوس از طبع سنگ هم
از آگهی به مـغز، خـرد جـمع کـرده‌ایـم کیفیتی کـه نـیست در اوهـام نـنگ هـم
زانو زدن ز خصم مـپندار عـاجزی است پـیداست ایـن ادا دم کـین از تـفنگ هـم
ای خستت! عقوبت جـاوید، هـوش‌دار بدتر ز قـبر مـی‌فشرد جسـم تـنگ هـم
راهی است راه عمر که خود قطع می‌شود وصـل فـنا شـتاب نـدارد درنگ هـم
عجزی است در مزاج تحیر سـرشت مـن کز خویش رفتنم نشکسته است رنگ هم
در کارگاه عشـق سـلامت چـه مـی‌کند؟ اینجا به طبع شیشه خریده است سنگ هم
بی‌الفت لباس ز عریان تـنی چـه بـاک؟ جنس دکان فخر پرستی است نـنگ هـم

بـیدل مـباد مـنکر جـام تـهی شـوی
دارد حـضور قـلقل مـینا تـرنگ هـم

بـاده نـدارم کـه بـه سـاغر کـنم گـریه کـنم تـا مـژه‌ای تـر کـنم
کو تب شوقی؟ کـه دم واپسـین آیـنه را آبـله بسـتر کـنم
صـف شکـن نـاز تـوانـایی‌ام تـیغ گـر از پـهلوی لاغـر کـنم
تـا نگـهی در تـپش آرام شـمع نـاخن پـا تـا مـژه شـهپر کـنم
تـهمت آسـودگی‌ام داغ کـرد رفع خجالت به چه جوهر کـنم؟
کاش در این عرصه به رنگ شرار از نـفس سـوخته سـر بـر کـنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در همه کار اگر این است جهد — خاک به سر از همه بهتر کنم
نیست کسی دادرس هیچ‌کس — رعد نی‌ام، گوش که را کر کنم؟
تر شود از شرم لب تشنه‌ام — خشکی اگر تهمت ساغر کنم
عزّتم این بس که چو موج گهر — پای به دامن کشم و سر کنم
حسرت دیدار نیاید به شرح — تا به کجا آینه دفتر کنم؟

بیدل، از آن جلوه نشان می‌دهد
قلزمی از قطره چه باور کنم

باز از جهان حسرت دیدار می‌رسم — آینه در بغل به درِ یار می‌رسم
خوابم بهار دولت بیدار می‌شود — هر چند تا به سایهٔ دیوار می‌رسم
زین یک نفس متاع که بار دل است و بس — شور هزار قافله در بار می‌رسم
میخانهٔ حضور، خیال نگاه کیست؟ — جام دماغ دارم و سرشار می‌رسم
نازم به دستگاه ضعیفی که چون خیال — در عالمی که اوست، من زار می‌رسم
ای رنگ‌های رفته! به مژگان غلو کنید — از یک گشادِ چشم به گلزار می‌رسم
غافل نی‌ام ز خاصیت مژدهٔ وصال — می‌بالم آن‌قدر که به دلدار می‌رسم
هر چند نیست چون ثمرم پای اختیار — راهم به منزلی است که ناچار می‌رسم
جسم فسرده را سرو برگ طلب کجاست؟ — دل آب می‌شود که به رفتار می‌رسم
شبنم به غیر سجده چه دارد به پای گل؟ — من هم در آن چمن به همین کار می‌رسم

بیدل، چنانکه سایه به خورشید می‌رسد
من نیز رفته رفته به دلدار می‌رسم

باز بر خود تهمت عیشی چو بلبل بسته‌ام — آشیانی در سواد سایهٔ گل بسته‌ام
نسخهٔ آینهٔ دل دستگاه حیرت است — چون نفس ناچار پیمان با تأمل بسته‌ام
بر تو تا روشن شود مضمون از خود رفتنم — نامهٔ آهی به بال نکهت گل بسته‌ام
تا نفس باقی است، باید بست در هر جا دلی — عالمی بر جلوه و من بر تغافل بسته‌ام
چون صدا سیرم برون از کوچهٔ زنجیر نیست — گر ز گیسو بر گرفتم دل، به کاکل بسته‌ام
نیستم دلکوب این محفل چو مینای تهی — پیشتر از رفتن خود، بار قلقل بسته‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از گهر ضبط عنان موج دریا روشن است / جزوی از دل دارم و شیرازهٔ کل بسته‌ام
دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست / خفته‌ام بر خاک اگر، بار توکّل بسته‌ام
از هجوم ناتوانی‌ها به رنگ آبله / تا ز روی قطره آبی بگذرم، پل بسته‌ام
یاد شوخی‌های نازت دارد ایجاد بهار / محو دستار توأم، گل بر سر گل بسته‌ام
گردش رنگ از شرارم شعلهٔ جوّاله ریخت / نقش جامی دیگر از دور و تسلسل بسته‌ام
خطّ او شیرازهٔ آشفتگی‌های من است / از رگ یک برگ گل، صد دسته سنبل بسته‌ام
در خیال گردش چشمی که مستی محو اوست / رفته‌ام جایی که رنگ ساغر مُل بسته‌ام
می‌دهم خود را به یادش، تا فراموشم کند / مصرعی در رنگ مضمون تغافل بسته‌ام

اوج عزّت نیست بیدل، دل‌نشین همّتم
پرتو خورشیدم، احرام تنزّل بسته‌ام

باز بی‌تابانه ایجاد نوایی می‌کنم / مطلب دیگر نمی‌دانم، دعایی می‌کنم
مدّعای صبح، زین باغ امتحان فرصت است / تا نفس پر می‌زند، کسب هوایی می‌کنم
نا‌امّید عالم اقبال نتوان زیستن / استخوان، نذر مدارای همایی می‌کنم
دامن دیگر نمی‌یابم در این حرمان سرا / عذر بیکاری است، بیعت با حنایی می‌کنم
چون نفس کارم به تعمیر دل افتاده است، لیک / طرح بنیادی ز آب و گل جدایی می‌کنم
زور بازوی توّکل ناخدای دیگر است / بی‌غم ساحل، در این دریا شنایی می‌کنم
هر کجا باشم در این وحشت دلیل کاروان / جاده‌ها را محمل بانگ درایی می‌کنم
کو جوانی؟ تا توانم عذر طاقت خواستن / پیر گشتم خدمت قد دوتایی می‌کنم
پیش یارانم دل بی‌آرزو شرمنده کرد / جام خالی گر قبول افتد حیایی می‌کنم
از تصنع ننگ دارم، ورنه من همچون سحر / می‌درم جیبی، دماغ دلگشایی می‌کنم
یک سر موگر برون آیم ز فکر نیستی / یا قیامت می‌نمایم یا بلایی می‌کنم

ما و من، بیدل تعلّق باف شغل زندگی است
رشته‌ها می‌تابم و بند قبایی می‌کنم

باز دل مست نوایی است که من می‌دانم / آن نوا نیز ز جایی است که من می‌دانم
محمل و قافله و ناقه درین وحشت‌گاه / گردی از بانگ درایی است که من می‌دانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خونم آخر به کف پای کسی خواهد ریخت / این همان رنگ حنایی است که من می‌دانم
چشم وا کردم و توفان قیامت دیدم / زندگی روز جزایی است که من می‌دانم
آب گردیدن و موجی ز تمنّا نزدن / پاس ناموس حیایی است که من می‌دانم
نیست راهی که به کاهل قدمی طی نشود / پای خوابیده، عصایی است که من می‌دانم
در مقامی که به جایی نرسد کوشش‌ها / ناله اقبال رسایی است که من می‌دانم
ساز تحقیق ندارد، چه نگاه و چه نفس / سر این رشته به جایی است که من می‌دانم
طلبت یأس تپیدن هوس عشق وفاست / کار دل نامْ بلایی است که من می‌دانم
ای غنا شیفته! با این دل راحت محتاج / فخر مفروش، گدایی است که من می‌دانم
عشق زد شمع، که ای سوختگان! خوش باشید / شعله هم آب بقایی است که من می‌دانم
دل ز کویت چه خیال است قدم بردارد؟ / آخر این آبله پایی است که من می‌دانم
حیرتم سوخت که از دفتر عنقایی او / جهل هم نسخه نمایی است که من می‌دانم

بود عمری به برم دلبرِ نگشوده نقاب
بیدل، این نیز ادایی است که من می‌دانم

با صد حضور باز طلبکارت آمدم / دست چمن گرفته به گلزارت آمدم
جمعیّتی دلیل جهان امید بود / خوابیدم و به سایهٔ دیوارت آمدم
شغل نیاز و ناز مکرّر نمی‌شود / بودم اسیر و باز گرفتارت آمدم
بیع و شرای[1] چارسوی عشق، دیگر است / خود را فروختم که خریدارت آمدم
احسان به هر چه می‌خردم سود مدّعاست / از قیمتم مپرس، به بازارت آمدم
وصل محیط می‌برد از قطره ننگ عجز / کم نیستم به عالم بسیارت آمدم
قطع نظر ز هر دو جهانم کفیل شد / تا یک نگاه قابل دیدارت آمدم
مستانه می‌روم ز خود و نشئه رهبر است / گویا به یاد نرگس خمارت آمدم
دیگر چه سحر پرورد افسون آرزو؟ / من زان جهان به حسرت رفتارت آمدم

وقف طراوت من بیدل، تبسّمی!
پُر تشنه کامِ لعل شکر بارت آمدم

---

۱. بیع و شرا: خرید و فروش، داد و ستد، بده و بستان (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

با عشق نه نامی است، نه ننگم که برآیم
از خانه دگر با که بجنگم که برآیم

در عرصهٔ توفیق چو تیغ کف نامرد
نگرفته نیام آن همه تنگم که برآیم

رسواییِ موهوم گریبان در ننگ است
زین بحر، نه ماهی، نه نهنگم که برآیم

خلقی به عدم آینه پرداز خیال است
من زان گل نشکفته چه رنگم که برآیم

بی‌همّتی از تهمت پستی نتوان رست
زلف تو دهد دست به چنگم که برآیم

مردان ز غم سختیِ ایّام گذشتند
من نیز بر این کوه پلنگم که برآیم

یکبار ز دل چون نفسم نیست گذشتن
تا چند خورم خون و بلنگم که برآیم

در قید جسد خون شدم از پیروی عقل
نامرد نیاموخت شلنگم که برآیم

پرواز دگر زین قفسم نیست میسّر
راهی بگشاید پر رنگم که برآیم

کم همّتی فرصت، از این عرصهٔ دلگیر
چندان نپسندید درنگم که برآیم

در آینه خون می‌خورم از لنگر تمثال
ترسم زند این خانه به سنگم که برآیم

از کلفت اسباب، رهایی چه خیال است
بیدل، بفشار دل تنگم که برآیم

باغ هستی نیست جز رنگی که گرداند عدم
ما و این پرواز تا هر جا پرافشاند عدم

چون سحر نشو و نماها یک قلم ساز هواست
زین چمن بیش از نفس، دیگر چه رویاندم عدم؟

گرد وهمی آشیان در بال عنقا بسته‌ام
آه، از آن روزی که بر ما دامن افشاند عدم

خواه عشرت، خواه غم، خواهی خزان، خواهی بهار
هر چه پیش آید وجود است، آنچه پس ماند عدم

قاصد ملک خیالم، از تک و پویم مپرس
هر کجایم می‌فرستد، باز می‌خواند عدم

خلوت تنزیه و این سامان کدورت، حیرت است
گرد ما عمری است از خود دور می‌راند عدم

یک نفس اظهار و یک عالم غبار ما و من
چشم ما زین بیشتر دیگر چه پوشاند عدم

مرگ هم از فتنهٔ خلد و جحیم آسوده نیست
کاش این گردی که ما داریم بنشاند عدم

ما و من چیزی نکرد انشا که باید فهم کرد
می‌نویسد هستی‌ام سطری که می‌خواند عدم

همچو بوی گل ز نقد ما فنا سرمایگان
هم ز خود گیرد شمار، آنچه بستاند عدم

گفت‌وگو بسیار دارد آن دهان بی‌نشان
هوش معذور است اینجا، تا چه فهماند عدم

لعبت خاکیم بیدل، جوهر فطرت کجاست؟
گر همه هستی شود چیزی نمی‌داند عدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

به اقبال حضورت صد گلستان عیش در چنگم
مشو غایب که چون آینه از رخ می‌پرد رنگم

شدم پیر و نی‌ام محرم نوای نالهٔ دردی
محبّت کاش بنوازد طفیل پیکر چنگم

به رنگ سایه از خود غافلم، لیک این‌قدر دانم
که گر پنهان شوم نورم، وگر پیدا، همین رنگم

ز خاک آستانت چشم بی‌نم می‌روم، امّا
دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم

به بیکاری نفس‌ها سوختم یا دل سیه کردم
ز دود شمع آخر سرمه دان شد کلبهٔ تنگم

حیا راکرده‌ام قفل در دکّان رسوایی
به رنگ غنچه پنهان است جَیْب پاره در چنگم

جنون نازنینی دارم از لیلای بیرنگی
که تا گل می‌کند یادش، پری هم می‌زند سنگم

ز قانون نفس جُستم رموز پردهٔ هستی
همین آواز می‌آید که بسیار است آهنگم

خوشا روزی که نقّاش نگارستان استغنا
کشید تصویر من، چندانکه بیرون آرد از رنگم

به صرصر داده‌اند آینهٔ ناز غبار من
شهِ فرمانروای آزادی‌ام، این است اورنگم

به ناهنجاری از خود رفتنم صورت نمی‌بندد
پر طاووسم و پرگار دارد گردش رنگم

ببینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من
به این یک آبله دل چون نفس عمری است می‌لنگم

دهد منشور شهرت نام را نقش نگین بیدل
پَر پرواز گردد گر درآید پای در سنگم

با کف خاکستری سودای اخگر کرده‌ایم
سر به تسلیم ادب، گم در ته پر کرده‌ایم

آرزوها در مزاج ما نفس دزدید و سوخت
خویش را چون قطرهٔ بی‌موج گوهر کرده‌ایم

اشک غلتانیم، کز دیوانگی‌های طلب
لغزش پا را خیال گردش سر کرده‌ایم

بی‌زبانی دارد ابرامی که درصد کوس نیست
هر کجا گوش است، ما از خامشی کر کرده‌ایم

از شکوه اقتدار هیچ بودن‌ها مپرس
ذرّه‌ایم، اقلیم معدومی مسخر کرده‌ایم

آن‌قدر وسعت ندارد ملک هستی تا عدم
چون نفس، پُر آمد و رفت مکرر کرده‌ایم

عاقبت خط غبار از نسخهٔ ما خواندنی است
باد می‌گرداند آوازی که دفتر کرده‌ایم

خامشی در علم جمعیت ریاضت‌خانه است
فربهی‌های زمان لاف لاغر کرده‌ایم

آستانِ خلوتِ کنجِ عدم کم‌فرصتی است
شعلهٔ جواله‌ای را حلقهٔ در کرده‌ایم

مقصد ما زین چمن بر هیچ‌کس روشن نشد
رنگ گل بوده است پروازی که بی‌پر کرده‌ایم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زحمت فهم از سواد سرنوشت ما مخواه خط موهومی عیان بود از عرق تر کرده‌ایم
یک دو دم بیدل به ذوق دل در این وحشت سرا
چون نفس در خانهٔ آینه لنگر کرده‌ایم

پاکم از رنگ هوس تا به سجود آمده‌ام بر سر سایه، چو دیوار فرود آمده‌ام
آن‌قدر عجز سرشتم که ز یک عقدهٔ دل نُه فلک آبلهٔ پا به نمود آمده‌ام
حرف بیعانهٔ سودای امیدم، هیهات در زیانخانهٔ اندیشهٔ سود آمده‌ام
عمرها شد که به کانون دل آتش زده‌اند تا ز عبرت نفسی چند به دود آمده‌ام
دل به خسّت گره و نقد نفس انباری چقدر بی‌خبر از عالم جود آمده‌ام
هیأتم صورت نقش پَر عنقا دارد این چه سحر است که در چشم وجود آمده‌ام؟
عیب از اطلاق تعیّن، کلف پیدایی است معنیِ مبتذلم، تا به شهود آمده‌ام
قاصد عالم رازم که در این عبرتگاه نامه گم کرده خجالت به ورود آمده‌ام
غیر رفتن به تماشاکدهٔ عالم رنگ نیستم محرم عزمی که چه بود، آمده‌ام
عرض حاجت چه خیال است به خاکم بزند؟ عرق شرمم و از جبهه فرود آمده‌ام
رَم فرصت سر تعداد ندارد بیدل
من در این قافله دیر است که زود آمده‌ام

بالی از آزادی افشاندم، قفس پیما شدم خواستم نازپری انشا کنم، مینا شدم
صحبت بی‌گفت‌وگویی داشتم با خامشی برق زد جرأت، لبی وا کردم و تنها شدم
صد تعلّق در طلسم وهم هستی بسته‌اند چشم وا کردم به خویش آلودهٔ دنیا شدم
آسمان با من صفایی داشت تا بودم خموش ناله‌ای کردم، غبار عالم بالا شدم
از سلامت، نوبهار هستی‌ام بویی نداشت یک نقاب رنگ بر روی شکستن وا شدم
صبح آهنگی ز پیشاپیش خورشید است و بس گرد جولان توام، در هر کجا پیدا شدم
الفت فقرم خجل دارد ز کسب اعتبار خاکساری گر گرفتم، صورت دنیا شدم
جام بزم زندگی گر باده دارد در هواست عیش‌ها مفت هوس، من هم نفس پیما شدم
مایهٔ گفتار در هر رنگ دام کاهش است چون قلم آخر به خاموشی زبان فرسا شدم
در تحیر از زمین‌گیری نگه را چاره نیست این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیدل، از شکر پریشانی چسان آیم برون؟ مشت خاکی داشتم، آشفتم و صحرا شدم

* * *

با همه سرسبزی از سامان قدرت عاری‌ام صورت برگ حنایم، معنی بیکاری‌ام
همچو شبنم کاش با خواب عدم می‌ساختم جز عرق آبی نزد گُل بر سر بیداری‌ام
اشک شمع کشته آخر در قفای آه رفت سبحه را هم خاک کرد اندوه بی‌زنّاری‌ام
هر کجا باشم، کدورت جوهر راز من است چون غبار از خاک دشوار است بیرون آری‌ام
عجز طاقت گر نباشد، ناله پیش آهنگ کیست؟ بی‌پر و بالی شد افسون جنون منقاری‌ام
همچو گوهر خاک گردم تا کی از وهم وقار؟ یک نفس کاش آب سازد خجلت خود داری‌ام
قدردان وضع تسلیمم، ز اقبالم مپرس موج یک دریا گهر، فرش است در هموار‌ی‌ام
شکر اقبال جنون را تا قیامت بنده‌ایم آفتاب اوج عزّت کرد، بی‌دستاری‌ام
غنچهٔ من از شکفتن دست رد بیند چرا؟ نادمیدن هر چه باشد، نیست بی‌دلداری‌ام
وسعت مشرب برون گَرد بساط فقر نیست دشت را در خانه پرورده است بی‌دیواری‌ام

نیست بیدل، ذرّه‌ای کز من تپش سرمایه نیست
چون هوای نیستی در طبع امکان ساری‌ام

با هیچ‌کس حدیث نگفتن نگفته‌ام در گوش خویش گفته‌ام و من نگفته‌ام
زان نور بی‌زوال که در پردهٔ دل است با آفتاب آن همه روشن نگفته‌ام
این دشت و در به ذوق چه خمیازه می‌کشد؟ رمز جهان جَیْب، به دامن نگفته‌ام
گل‌ها به خنده هرزه گریبان دریده‌اند من حرفی از لب تو به گلشن نگفته‌ام
موسی اگر شنیده هم از خود شنیده است «انّی انا الله» ی که به ایمن نگفته‌ام
آن نفخه‌ای کز او دم عیسی گشود بال بوی کنایه داشت، مبرهن نگفته‌ام
پوشیده دار آن چه به فهمت رسیده است عریان مشو که جامه دریدن نگفته‌ام
ظرف غرور نخل، ندارد نیاز بید با هر کسی همین خم گردن نگفته‌ام
در پردهٔ خیالِ تعیّن ترانه‌هاست شیخ آنچه بشنود، به برهمن نگفته‌ام
هرجاست بندگی و خداوندی آشکار جز شبههٔ خیال معیّن نگفته‌ام
افشای بی‌نیازی مطلب چه ممکن است؟ پُر گفته‌ام، ولی به شنیدن نگفته‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ایـن انـجمن هـنوز ز آیـنه غـافل است حـرف زبـان شـمعم و روشـن نگـفته‌ام
افسـانهٔ رمـوز مـحبّت جـنون نـواست هـر چـند بـی‌لباس نـهفتن نگـفته‌ام

این ما و من که شش جهت از فتنه‌اش پُر است
بـیدل! تـو گـفته بـاشی اگـر مـن نگـفته‌ام

پـایمالیم و فـارغ از گـله‌ایـم سـر بـه بـالین شکـر آبـله‌ایـم
مـنزل و مـقصدی مـعین نـیست لیک در فکـر زاد و راحـله‌ایـم
همه چون اشک می‌رویم به خاک سـرنگونی مـتاع قـافله‌ایـم
از سـجود دوام وضـع نـیاز فـرض خـوان نـماز نـافله‌ایـم[1]
یک نفس ساز و صد جنون آهنگ کس چه داند که در چه سلسله‌ایم؟
پـهلوی عـجز مـا مگـردانـید چون زمـین خـوابگـاه زلزله‌ایـم
عـبرت از بـندبند مـا پـیداست شکل مـربوط جـمله فـاصله‌ایـم
امـتحان گـلفروش راز مـباد غنچه سان یک دلیـم و ده دله‌ایـم
آخـر از یکـدگر گسیختن است خـوش مـعاشان بـد مـعامله‌ایـم
نـاقبولی رواج مـعنیِ مـاست هـرزه گـویان دم مـزن صـله‌ایـم

شـرم دار از کـمال مـا، بـیدل
قطره ظرف و حباب حـوصله‌ایـم

به این طاقت نمی‌دانم چه خواهد بود انـجامم نگین بی‌نقش می‌گردد، اگر کس می‌برد نـامم
به رنگ نقش پـا دارم بـه نـام عـجز تـعمیری به پستی مـی‌توان زد لاف مـعراج از لب بـامم
هزاران موج ساحل گشت، چندین قطره گوهر شد همان محمل طراز دوش بـیتابی است، آرامـم
چه اندوزم به این جوش کدورت، غـیر خـاموشی گـلوی شـمع مـی‌گردد کـمند سـرمهٔ شـامم
نـپیچد بـر دل کس، ریشـهٔ شـوق گـرفتاری چو تخمم تا گره وا کرده‌ای، گل می‌کند نـامم
مگر از خود روم تا مدّعای دل به عرض آیـد صدایی در شکست رنگ مـی‌دارد لب جـامم
هنوزم شمع سودا در نـقاب هـوش مـی‌سوزد سراپـا آتشـم، امـا بـه طـرز سـوختن خـامم

---

۱. **نماز نافله**: نماز سنت که واجب نباشد. نمازهای مستحبی زیاد است و آنها را نافله گویند، در میان نمازهای نافله به نافله‌های شبانه‌روز بیشتر سفارش شده و آنها در غیر روز جمعه سی و چهار رکعتند. (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به چشم بسته غافل نیستم از شوق دیدارت ز صد روزن به حیرت می‌تپد در پرده بادامم
شرار برق جولان از رگ خارا نیندیشد کند صد کوچهٔ بیداد را رنگین، گل اندامم
شکوه حسرت دیدار قاصد برنمی‌تابد مگر در محفل جانان برد آینه پیغامم

گرفتار طلسم حیرت دل مانده‌ام بیدل
به رنگ آب گوهر نیست بیش از یک گره دامم

به باغی که چون صبح خندیده بودم ز هر برگ گل دامنی چیده بودم
به زاهد نگفتم ز درد محبّت که نشنیده بود آنچه من دیده بودم
چرا خطّ پرگار وحدت نباشم؟ به گِرد دل خویش گردیده بودم
جنون می‌چکد از در و بام امکان دماغ خیالی خراشیده بودم
اگر سبزه رُستم وگر گل دمیدم به مژگان نازت که خوابیده بودم
هنوزم همان جام ظرف محبّت نم اشک چندی تراویده بودم
شرر، جلوه‌ای کرد و شد داغ خجلت به این رنگ من نیز نازیده بودم
قیامت غبار است صحرای الفت من اینجا دمی چند نالیده بودم
ندزدیدم آخر تن از خاکساری عبیری بر این جامه مالیده بودم
ادب نیست در راه او پا نهادن اگر سر نمی‌بود، لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش، بیدل
به یاد خرامی خرامیده بودم

ببین به ساز و مپرس از ترانه‌ای که ندارم توان به دیده شنیدن فسانه‌ای که ندارم
به سعی بازوی تسلیم، در محیط توّکل شناورم به امید کرانه‌ای که ندارم
به رنگ شعلهٔ تصویر، سخت بی‌پر و بالم چه‌ها نسوخته‌ام از زبانه‌ای که ندارم
هزار چاکِ دل آغوش چیده‌ام به تخیّل هواپرست چو گیسوست شانه‌ای که ندارم
به چاره‌سازی وهم تعلّقم متحیّر مگر جنون زند آتش به خانه‌ای که ندارم
فسونْ کمند هوس نیست بی‌بضاعتیِ من کسی کلاغ نگیرد به دانه‌ای که ندارم
به عزم بی‌جهتی گم نکرده‌ام ره مقصد خطا ندوخته‌ام بر نشانه‌ای که ندارم
دگر چه پیش توان برد در ادبگه نازش به غیر آینه بودن بهانه‌ای که ندارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لوای فتنه کشیده است تا به دامن محشر — نفس شمار دو ساعت زمانه‌ای که ندارم
فغان که بست به بالم هزار شعله تپیدن — نشیمنی که نبود، آشیانه‌ای که ندارم
اگر به دیر، کبابم، وگر به کعبه، خرابم — من کشیده سر از آستانه‌ای که ندارم

ز یأس بیدلی‌ام گل نکرد شوخیِ آهی
نفس چه ریشه دواند ز دانه‌ای که ندارم؟

به جست‌وجوی خود از سعی بی‌دماغ گذشتم — غبار من به فضا ماند، کز سراغ گذشتم
نچیدم از چمن فرصت یقین گل رنگی — چو عمر هرزه خیالان، به لهو و لاغ گذشتم
شرار کاغذم آمد چمن پیام تغافل — به بال بلبلی آتش زدم، ز باغ گذشتم
نساخت حوصلهٔ شوق با مراتب همّت — ز بس بلند شد این نشئه از دماغ گذشتم
بهانه جوی هوس بود دور گردش رنگم — چو می، به بوس لبی از سر ایاغ گذشتم
نقاب راز دو عالم شکافتم به خیالت — ز صد هزار شبستان به یک چراغ گذشتم
جنون ترک علایق هزار سلسله دارد — گر این بلاست رهایی، من از فراغ گذشتم
اگر به لهو و لعب بردن است گوی محبت — ز دوستی به پل بستن جناغ گذشتم
نوای الفت این همرهان کشید به ماتم — ز کاروان به دراهای بانگ زاغ گذشتم
چرا چو شمع ننازم به قدر دانیِ الفت؟ — که من ز آتش سوزنده هم به داغ گذشتم

نیافتم چمن عافیت چو دامن عزلت
به پای خفتهٔ بیدل ز باغ و راغ[1] گذشتم

به تحریک نقابش گر شود مایل، سر انگشتم — ز پیچیدن، جهانی رشته می‌بندد بر انگشتم
مپرسید از اثر پیمایی حسن عرقناکش — اشارت گر کنم، از دور می‌گردد تَر انگشتم
هلاکم کرد دست نارسا، کز رشک بیکاری — سنان‌ها می‌کشد عمری است بر یکدیگر انگشتم
تحیرنامهٔ مضمون زنهارم که می‌خواند؟ — ببندد نامه بر، ای کاش! بر بال و پر انگشتم
تو ای نامهربان، گر وا نداری دستم از دامن — چه دارد مدّعی با من، مگر بوسد سر انگشتم
اگر صد نوبتم ناز تو راند تیغ بر گردن — همان چون شمع از تسلیم بر چشم‌تر انگشتم

---

۱. راغ: مسخرگی (حاشیهٔ مثنوی) خوش منشی، هرزه، بیهوده (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به سیم و زر چه امکان است فقرم سر فرود آرد / گلوی حرص می‌افشارد از انگشتر، انگشتم
اگر چون گردباد از خاکساری می‌شدم غافل / قلم بر کهکشان می‌راند تحریک سر انگشتم
در این خمخانه‌ها مخمور من نگذاشت صهبایی / صدا خواهد کشید اکنون ز طبع ساغر انگشتم
چو ماه نو به این مستی شکست، امشب کلاه من / که خاتم هم قدح کج کرده می‌بالد در انگشتم
نمی‌دانم چه گل دامن کشید از دست من، یارب / که فریاد است چون منقار بلبل در هر انگشتم

به چشم امتیازم این‌قدر معلوم شد بیدل
که دردست ضعیفی‌ها ز جسم لاغر انگشتم

به حسرت غنچه‌ام، یعنی به دل تنگی وطن دارم / خیالی در نفس خون می‌کنم، طرح چمن دارم
سپند من به نومیدی قناعت کرد از این محفل / تو از می چهره می‌افروز، من هم سوختن دارم
کف خاکسترم بشکاف و داغ دل تماشا کن / چراغ لاله‌ای در رهن مهتاب وسمن دارم
وداع آماده شو گر ذوق استقبال من داری / که من چون برق، از خود رفتنی درآمدن دارم
نمی‌دانم چه نیرنگ است افسون محبّت را / که خود را هم تو می‌پندارم و با خود سخن دارم
به خاموشی ز سازِ عجز تصویرم مشو غافل / شکست دل فغان‌ها دارد از رنگی که من دارم
که دارد فکر بی‌سامانی وضع حباب من؟ / به رنگی گشته‌ام عریان که گویی پیرهن دارم
به غفلت خانهٔ امکان چه امکان است یکتایی؟ / دویی می‌پرورم در پرده تا جان در بدن دارم
دو عالم خون شود تا نقش بندم شوخیِ رنگی / قیامت انتخابم، نسخه‌ها برهم زدن دارم
در این صحرا از بس فرش است اجزای شهید من / غباری هم گر از خود چشم پوشد، من کفن دارم
گر آگاهم وگر غافل، نگردد حیرتم زایل / تو بر آینه مرهم نه که من داغ کهن دارم

به هر افسردگی، بیدل، مباش از ناله‌ام غافل
که من برق به جان عالمی آتش فکن، دارم

به حیرت خویش را بیگانهٔ ادراک می‌سازم / جنون ناتوانم، جَیْب مژگان چاک می‌سازم
تماشاهاست، نیرنگ تحیرگاه الفت را / تو با آیینه و من با دلِ غمناک می‌سازم
به چندین آرزو می‌پرورم یک آه نومیدی / نهال شعله‌ای سیراب از این خاشاک می‌سازم
ندارد پنجهٔ آفت کمین جیب عریانی / چو گل جرم لباس است، اینکه من با خاک می‌سازم
همای لامکان پروازم و از بی‌پر و بالی / به پسی مانده‌ام چندانکه با افلاک می‌سازم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به چندین نشئه بودم محو مژگان سیه مستی / کنون با سایه واری از نهال تاک می‌سازم
خیال از چین ابرویی، تبسّم می‌کند انشا / به ناموس محبّت، زهر را تریاک می‌سازم
غرور اعتبار از قطره‌ام صورت نمی‌بندد / به تدبیر گهر، آبی که دارم خاک می‌سازم
شکار افکن چو خون صیدم از رَه برنمی‌دارد / ز نومیدی به خود می‌پیچم و فتراک می‌سازم

در این ماتم‌سرا بیدل مپرس از کسوت شمعم
ز من تا آستینی هست، مژگان پاک می‌سازم

به دشت بی‌خودی آوازهٔ شوق جرس دارم / ز فیض دل تپیدن‌ها خروش بی‌نفس دارم
در این گلشن نوایی بود دام عندلیب من / ز بس نازک دلم، از بوی گل چوب قفس دارم
نشاط اعتبارم کرد بیتاب تپیدن‌ها / چو بحر از موج خیز آبرو در دیده خس دارم
نفس جز تاب و تب کاری ندارد، مفت ناکامی / دماغ سوختن گرم است تا این مشت خس دارم
به گفت و گو سیه تا چند سازم صفحهٔ دل را؟ / ز غفلت تا به کی آینه در راه نفس دارم؟
محبّت مشربم، لیک از فسون شوخیِ سودا / به سعی هرزه فکری‌ها دماغ بوالهوس دارم
گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود / به چشم خودگره گردیده اشکی چون جرس دارم

سراپا جوهری دارم ز روشن طینتی بیدل
که چون مینای می از موج خون تار نفس دارم

به دل گردی ز هستی یافتم، از خویشتن رفتم / نفس تا خانهٔ آیینه روشن کرد، من رفتم
شرار کاغذم، از بی‌دماغی‌ها چه می‌پرسی؟ / همه گر یک قدم رفتم، به خویش آتش فکن رفتم
ز باغ امتیاز آیینه گل چیدن نمی‌داند / تحیر خلوت آرا بود، اگر در انجمن رفتم
ز دل بیرون نجستم چون خیال از آسمان تازی / نیفتادم به غربت هر قدر دور از وطن رفتم
تحیّر شد دلیلم در سواد دشت آگاهی / همان تار نگاهم جاده بود آنجا که من رفتم
ز بس وحشت کمین الفت اسباب امکانم / کسی با خویش اگر پرداخت، من از خویشتن رفتم
چو شمعم مانع وحشت نشد بی‌دست و پایی‌ها / به لغزش‌های اشک آخر برون زین انجمن رفتم
به آگاهی ندیدم صرفهٔ تدبیر عریانی / ز غفلت چشم پوشیدم، به فکر پیرهن رفتم
هجوم ضعف برد از یادم امّید توانایی / نشستم آن‌قدر بر خاک، کز برخاستن رفتم
پر طاووس دارد محمل پرواز مشتاقان / به یادت هر کجا رفتم به سامان چمن رفتم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ادا فـهم رمـوز غـیب بـودن، دقّتی دارد عدم شد جیب فطرت تا به فکر آن دهن رفتم
بـه قـدر التـفات مـهر دارد ذرّه پیدایی به یادت گر نمی‌آیم، یقینم شد کـه مـن رفـتم

مرا بـر بستن لب فـتح بـاب راز شـد، بـیدل
که در هر خلوت از فیض خموشی بی‌سخن رفـتم

به ذوق سجده‌ای بـاز از عـدم گـلباز مـی‌آیم چه شوق است اینکه یک پیشانی و صد ناز می‌آیم
تـحیّر نـامه‌ها دارم، هـزار آیـینه دربـارم خیال آهنگ دیدارم، به چندین سـاز مـی‌آیم
خمستان در رکاب گردش رنگم، چه سحر است این؟ بـه یـاد نـرگسی سـاغرکش اعـجاز مـی‌آیم
طـواف کـعبهٔ دل، آمـد و رفت نـفس دارد اگر صـدبار ازیـنجا رفـته بـاشم بـاز مـی‌آیم
به هر جا پا گذارم، شـوق اسـتقبال مـن دارد ادب پروردهٔ عشـقم، بـه ایـن اعـزاز مـی‌آیم
ز تـجدید بـهار انس دارم در نـظر رنگـی که گر صد سال پیش آیم، همان آغاز می‌آیم
نـوای بـوی گـل سـازم، نـوید عـالم رازم نسـیم گـلشن نـازم، هـزار انـداز مـی‌آیم
بـهار آرزو در دل، گـل امّـید در دامـن به هر رنگی که می‌آیم، چـمن پـرداز مـی‌آیم
به حکم مِهر تـابان اخـتیاری نـیست شـبنم را پر و بالم تـویی چـندانکـه در پـرواز مـی‌آیم

خـواص مـرغ دست‌آمـوز دارد طـینت بـیدل
به هر جا مـی‌روم تـا مـی‌دهی آواز، مـی‌آیم

به ذوق جست‌وجویت جَیْب هستی چاک می‌سازم غباری می‌دهم بر باد و راهی پـاک مـی‌سازم
به چندین عبرت از دل قطع الفت می‌کند آهـم فسان‌ها می‌زنم، کاین تیغ را بیباک مـی‌سازم
در آن عالم که انداز عروجی مـی‌دهم سـامان سری می‌آورم در گـردش و افـلاک مـی‌سازم
نمی‌دانم چسـان کـام امّـید از عـافیت گـیرم؟ که من در بی‌خودی‌ها نیز بـا ادراک مـی‌سازم
به هر تقدیر خورشیدی است سامان غبار مـن به گردون گر ندارم دسترس، با خاک می‌سازم
به عشقت تا ز ننگ وضع بی‌دردی بـرون آیـم جبین را هم ز خجلت دیدهٔ نـمناک مـی‌سازم
به این انداز نتوان ریشـه سـامان دویـدن شـد دلی چون آبله پـا مـزد سـعی تـاک مـی‌سازم
ز استغنای نومیدی است با من دست افسوسی که گر برهم زنم، نقش دو عالم پاک می‌سازم
به عریانی تظلم نـیز از مـن چشـم مـی‌پوشد اگر باشد گـریبان تـا در دل چـاک مـی‌سازم
طمع را چاره دشوار است از نازِ نسـان بـیدل به دندان تا توانم ساخت، با مسواک می‌سازم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

بـر آسـمان رسـانم وگـر بـر هـوا بـرم / مشت غـبار خـویش ز راهت کـجا بـرم
گـر اسـتخوان مـن بـپذیرد سگ درت / بـر عـرش نـاز سـایهٔ بـال هـما بـرم
شـایان دست بـوس تـوأم نـیست نـامه‌ای / دریـوزه‌ای بـه قـاصد بـرگ حـنا بـرم
عمر به غـم گـذشته مـباد آیـدم بـه پـیش / خـود را از ایـن سـتمکده روبـر قـفا بـرم
امّـید، فـال جـرأت دیـدار مـی‌زند / آیـنه سـان عـرق کـنم و بـر حـیا بـرم
پُر نارساست کوشش ظـلمت خـرام شـمع / شب طی شود که من نگهی تـا بـه پـا بـرم
پیری نفس گداخت، کنون ما و من خطاست / بـی‌ریشه چـند تـهمت نشـو و نـما بـرم؟
عریان تـنان ز نـنگ فـضولی گـذشته‌انـد / کـو پـینه‌ای؟ کـه تـحفه بـه دلق گـدا بـرم
تـا رنـج انـتظار اجـابت تـوان کشـید / دست دگـر بـه دعـوت دست دعـا بـرم
آرایشـی بـه غـیرت مـجنون نـمی‌رسد / جـیبی درم کـه رنگ ز بـند قـبا بـرم
امّید نارساست، دعا کن که چـون حـباب / بـار نـفس دو روز بـه پشت دو تـا بـرم

بیدل ز حد گـذشت مـعاصی و مـن هـمان
رد نـیستم اگـر بـه درش التـجا بـرم

پر افشانم چو صبح، اما گرفتاری هـوس دارم / به قدر چـاک دل خـمیازهٔ شـوق قـفس دارم
فسـون اعـتبار، افسـانهٔ راحت نـمی‌باشد / چو دریا در خور امواج، وقف دیده خس دارم
به گفت و گوی سیه تا چند سازم صفحهٔ دل را؟ / ز غـفلت تـا بـه کـی آیـنه در راه نـفس دارم؟
محبّت مشربم، لیک از فسون شـوخیِ سـودا / به سعی هرزه فکری‌ها دمـاغ بـوالهـوس دارم
تظلم یأس دارد، ورنه من در صـبر نـاکـامی / نفس دزدیدن، سرکوب صـد فـریادرس دارم
ضعیفی کسوتم، از دستگاه من چه می‌پرسی؟ / پری چون مور پیدا گر کنم، حکم مگس دارم
دل نالانی از اسـباب امکـان کـرده‌ام حـاصل / هوس، گو کاروان‌ها جمع کن، من یک جرس دارم
نفس تا مـی‌کشم فـردوس در پـرواز مـی‌آید / به رنگ بال طـاووس آرزوهـا در قـفس دارم

هجوم نشـئهٔ دردم، مـپرس از عشـرتم بـیدل
چو مینا خون ز دل می‌ریزم و عرض نفس دارم

بـر خـموشی زده‌ام، فکـر خـروشی دارم / تـا تـوان نـاله درودن، نـفسی مـی‌کارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امتحان گر سر طومار یقین بگشاید ریشه از دانهٔ تسبیح دمد زنّارم
مرکز همّت من خانهٔ خورشید غناست پستیِ سایه مگیر و کمر دیوارم
شمع در خلوت خاموشیِ من صرفه نبرد بی‌نفس کرد زبان را ادب اسرارم
خضر جهدم نشود قافلهٔ سیر بهار بال طاووسم و صد مخمل رنگین دارم
هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن رقص گیرد چو سر شمع ز سر دستارم
عشق تعمیر بنایم به چه آفت که نکرد؟ سیل پرورده تردستیِ این معمارم
چون شرر، فرصت هستی نگهی بیش نبود سوخت این نسخهٔ عبرت نفس تکرارم
نقش پا چشمی اگر باز کند، دیدن کو؟ نتوان کرد به افسون نگه بیدارم
زین ندامتکده چون موج گهر می‌خواهم آنقدر سودن دستی که کند هموارم
رگ گل، جوهر آیینهٔ شبنم نشود به که من دامن از این باغ به چین افشارم

عالم از جوهر بی‌قدریِ ما غافل نیست
بیدل، از گرد کساد آیینهٔ بازارم

بر سینه داغ‌های تمنّا نوشته‌ایم یک لاله‌زار نسخهٔ سودا نوشته‌ایم
هر جا در این بساط خس ما به پرده‌ای است مضمون رنگ عجز خود آنجا نوشته‌ایم
منشور تاج اگر به سر گل نهاده‌اند ما هم برات آبله بر پا نوشته‌ایم
خواهد به نام جلوه او واشکافتن از چشم بسته، طرفه معمّا نوشته‌ایم
حاجت به نامه نیست که در سطرهای آه اسرار پر فشانیِ دل وا نوشته‌ایم
بر نسخهٔ بهار خط نسخ می‌کشد رنگ شکسته‌ای که به سیما نوشته‌ایم
پهلوی لاغری است که هم نقش بوریاست سطری که بر جریدهٔ دنیا نوشته‌ایم
دیگر ز نقش نامهٔ اعمال ما مپرس نظّاره‌ای به لوح تماشا نوشته‌ایم
از گرد ما همان خط زنهار خواندنی است تا آسمان، چو صبح الف‌ها نوشته‌ایم
از صفحه کلک وحشت ما پیش رفته است امروز هم ز نسخهٔ فردا نوشته‌ایم
مشق خیال ما به تمامی نمی‌رسد ای بی‌خودان! همه ورقی نانوشته‌ایم
جز امتحان فطرت یاران مراد نیست بی‌پرده معنیی که به ایما نوشته‌ایم
در زندگی مطالعهٔ دل غنیمت است خواهی بخوان و خواه مخوان، ما نوشته‌ایم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـــــیدل، مآل ســـــرکشیِ اعـــتبارها پـیش از فـنا بـه نـقش کـف پـا نـوشته‌ایـم

***

برق حُسنی در نظر دارم، بـه خـود پـیچیده‌ام جـــوهر آیـــنه یـعنی مـــوی آتش دیـــده‌ام
نادمیدن زین شبستان پاس نـاموس حـیاست چون سحر عمری است خود را با نفس دزدیـده‌ام
هر قدر پَر می‌زنم، پرواز محو بی‌خودی است از کـــجا یـــارب عـــنان رنگ گـــردانـــیده‌ام
تا ابـد مـی‌بایدم خـط بـر شکست دل کشـید در غـبار مـوی چـینی چـون صـدا لغـزیده‌ام
جـز نـدامت، چـارهٔ دردسـر اسـباب نـیست صـندل انشـای کـف دست بـه هـم سـاییده‌ام
مـــحو گـــردد کـــاش از آیـنه‌ام نـقش کـمال کز صفا تا جوهرم باقی است، دامـن چـیده‌ام
صورت پیدایـی و پـنهانیِ سـازم یکـی است هـر کـجایم چـون صـدا عـریانیِ پـوشیده‌ام
زنـدگی، یـارب تـماشاخانهٔ دیـدار کـیست؟ گل فروش صد چمن، تعبیر خـوابـی دیـده‌ام
غیر را در خـلوت تـحقیق مـعنی بـار نـیست جز به گوش گل، صدای بـوی گـل نشـنیده‌ام
صد قیامت رفته بـاشد تـا ز خـود یـابم خـبر قـــاصدم، لیک از جـــهان نـاز بـر گـردیده‌ام
پا بـه خـاکـم زن کـه مـژگان غـبارم وا شـود گـــر تـو بـیدارم نسـازی تـا ابـد خـوابـیده‌ام

بیدل، از بی‌دست و پایی‌های من غافل مباش
چـــون ضـــعیفی گـــوشمال گـــردن بـالیده‌ام

بـــر کـاغذ آتش زده هـر چـند سـواریـم فـــــرصت شـــمران قـــدم آبـــله داریـــم
چون شمع، تلاش همه زین بزم رهایی است گل می‌دمد آن خار که از پـا بـه در آریـم
دل مـغتنم فـرصت اقـبال حـضوری است تـــا آیـــنه بـــا مـاست، تـماشایِ یـاریم
گـــر دقّت فـــطرت، ورق خـــاک تکـاند مـــاییم کـــه پـــیدا و نـهان خـط غـباریم
روزی دو نـفس گـرمیِ هـنگامهٔ نـاز است هر چـند فـروزیم، هـمان شـمع مـزاریـم
زهـــــاد اگـــر غـرّهٔ نـیرنگ بـهشتند ما هم پر طاووس به سر چـون نگـذاریـم
کـــم‌فرصتی از مـــا نکـند نـنگ فـضولی پـــرواز در آتش فکـــن، سـعی شـراریـم
از وصـــل تـــعیّن بـه غـلط کـرده فـراهـم اجزای من و ما، که بـه هـم ربـط نـداریـم
آن قطرهٔ خونی کـه بـجوشیم بـه هـم، گـر بـــــیگانه‌تر از تـــــوأمیِ دانـــهٔ بـاریم
کس جـــوهر ادراک بـــد و نـــیک نـدارد از آیـــنه پـرسید کـه مـا بـا کـه دچـاریم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـــاید الم خـــامهٔ نـــقّاش کشـیدن بر هر سر رحمت سر صد قافله باریم

بیدل چه توان کرد به محرومی قسمت
ما خشک لبان ساغر دریا به کناریم

برگ خودداری مجویید از دل دیوانه‌ام ریشه‌ها دارد چو اشک، از بی‌قراری دانه‌ام
قامت خم گشته بیش از حلقهٔ زنجیر نیست غیر جنبش ناله نتوان یافتن در خانه‌ام
خاک دامن‌گیر دارد سرزمین بی‌خودی سیل بی‌تشویش دامی نیست از ویرانه‌ام
دل ز دست شوخی وضع نفس خون می‌خورد شمع دارد لرزه از یاد پر پروانه‌ام
التفات زندگی، تشویش اسباب است و بس آن‌قدر کز خویش دورم، از هوس بیگانه‌ام
دستگاه عاریت خجلت کمین کس مباد صد شبیخون ریخت نور شمع بر کاشانه‌ام
دوستان را بسکه افسون تغافل ننگ داشت گوش‌ها در چشم خواباندند از افسانه‌ام
مزرع آفاق آفت خرمن نشو و نماست همچو راز ریشه، ترسم پر برآرد دانه‌ام
بسکه برهم می‌زند بی‌جوهری اجزای من چون دم شمشیر مژگان سر به سر دندانه‌ام
تا شود روشنتر اسبابی که باید سوختن احتیاج شمع دارد خانهٔ پروانه‌ام
زخمیِ ایجادم، از تدبیر من آسوده باش در شکستن گشت گم چون موی چینی شانه‌ام

بیدل، از کیفیت شوق گرفتاری مپرس
نالهٔ زنجیر هر جا گل کند دیوانه‌ام

بر ندارد شوخی از طبع ادب تخمیر شرم بی‌عرق گل می‌کند از جبههٔ تصویر شرم
در هوای ختم مقصد سرنگون تاز است مو تا طلوع صبح پیری نیست بی‌شبگیر شرم
می‌کند عالم تلاش آنچه نتوان برد پیش در مزاج کس ندارد جوهر تأثیر شرم
شیوهٔ اهل ادب در هر صفت بی‌جرأتی است رنگ اگر گردانده باشد نیست بی‌تقصیر شرم
لعل خوبان، بوسه‌گاه حسرت پیران مباد می‌کند آب این شکر را ز اختلاط شیر شرم
ننگ بی‌کاری کسی را بی‌عرق نگذاشته است از همین خفت ز خارا می‌چکاند قیر شرم
از تعلّق رستن، آسان نیست بی‌سعی جنون برنمی‌آید به زور خار دامن‌گیر شرم
منفعل شد عشق از وضع تکلف‌های ما دارد از تمکین مجنون، نالهٔ زنجیر شرم
زین تُنُک‌رویان نمی‌باید مروّت خواستن نیست چون آیینه در آب دم شمشیر شرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خلق غافل را همین با پوشش افتاده است کار — کاش این تدبیرها را باشد از تقدیر شرم
مفت رندان، گر تکلّف‌ها باشد سد راه — بی ازار[1] افتاده است از هند تا کشمیر شرم

بیدل، آن قرآن که ما درس حضورش خوانده‌ایم
متن آیاتش تحیر دارد و تفسیر شرم

به رنگ گلشن از فیض حضورت عشرت آهنگم — مشو غایب که چون آینه از رخ می‌برد رنگم
حیا را کرده‌ام قفل در دکان رسوایی — به رنگ غنچه پنهان است جیب پاره در چنگم
ز مردم بسکه چون آینه دیدم سخت رویی‌ها — نگه در دیده پیچیده است مانند رگ سنگم
خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا — کشد تصویر من، چندانکه بیرون آرد از رنگم
به رنگ سایه از خود غافلم، لیک این‌قدر دانم — که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا، همین رنگم
شدم پیر و نی‌ام محرم نوای نالهٔ دردی — محبت کاش بنوازد طفیل قامت چنگم
ز خاک آستانت چشم بی‌نم می‌برم، امّا — دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم
به ظرف غنچه دشوار است بودن نکهت گل را — نمی‌گنجد نفس در سینهٔ من، بسکه دلتنگم
تُنُک ظرفی چو من در بزم می‌خواران نمی‌باشد — که دور جام بیهوشی است چون گل گردش رنگم
مگر برهم توانم زد صف جمعیتت رنگی — به رنگ شمع یک سر تیغم و با خویش در جنگم
به وضع احتراز هر دو عالم باج می‌گیرم — جهانگیر است چون خورشید ناگیرایی چنگم
طرف[2] در تنگنای عرصهٔ امکان نمی‌گنجد — همان با خویش دارم کار، گر صلح است و گر جنگم

به وهم عافیت، چون غنچه محروم از گلم بیدل
شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

به رنگ خامه ز بس ناتوانی اجزایم — به سودن مژه، فرسوده شد سراپایم
در این محیط مقیم تغافلم چو حباب — غبار چشم گشودن تهی کند جایم
حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد — صدا شکست نفس در شکست مینایم
شرار مرده‌ام، از حشر من مگوی و مپرس — چنان گذشته‌ام از خود که نیست فردایم

---

۱. ازار: فوطه، لنگ (غیاث اللغات) تنکه، لنگی (برهان قاطع) چادری که بر دهان بندند، جامه نادوخته که بدان نیم زیرین تن پوشند و آنچه بدان نیم زبرین پوشند (دهخدا).
۲. **نسخه‌ای دیگر**: شرف.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سحر طرازیِ گلزار حیرت است امروز — شکسته رنگیِ آینهٔ تماشایم
خیال هستی موهوم سرخوشم دارد — وگرنه در رگ تاک است موج صهبایم
چو عمر رفته، ندارم امّید برگشتن — غنیمت است که گاهی به یاد می‌آیم
کسی خیال چه هستی کند ز وضع حباب — شکافته است به نام عدم معمایم
هزار رنگ ز من پر فشان نیرنگ است — اگر غلط نکنم آشیان عنقایم
غرور خودسری آینهٔ نمودم نیست — چو انفعال عرق کرده است پیدایم
طواف دشت جنون، ذوق سجده‌ای دارد — که جای آبله دل می‌کشد سر از پایم

نگاه چاره ندارد ز مردمک بیدل
نشانده است جنون در دل سویدایم

به رنگ شمع ممکن نیست، سوز دل نهان دارم — جنون مغزی که من دارم، برون استخوان دارم
نپنداری به مرگ از اضطراب شوق وامانم — سپند حسرتم، تا سرمه می‌گردم فغان دارم
ز رمز محفل بی‌مغز امکانم، چه می‌پرسی؟ — کف خاکستری در جَیْب این آتش نشان دارم
به این افسردگی‌ها شوخیی دارد غبار من — که گر دامن فشانم، ناز چشم آهوان دارم
به رنگ گردباد از خاکساری می‌کشم جامی — که تا بر خویش می‌پیچم، دماغ آسمان دارم
مباشید از قماش دامن برچیده‌ام غافل — که من صد صبح از این عالم برون چیدن دکّان دارم
نفس سرمایه‌ای با این گرانجانی نمی‌باشد — شرر تاز است کوه اینجا و من ضبط عنان دارم
به غیر از سوختن کاری ندارد شمع این محفل — نمی‌دانم چه آسایش، من آتش به جان دارم
به این سامان اگر باشد عرق پیمایی خجلت — ز خاکم تا غباری پر زند، آب روان دارم
خجالت صد قیامت صعبتر از مرگ می‌باشد — جدا از آستانت مردنم این بس، که جان دارم

به دوش هر نفس بار امّید بسته‌ام، بیدل
ز خود رفتن ندارد هیچ و من صد کاروان دارم

پر نفس می‌سوخت ما و من، ز غیرت تن زدم — ننگ خاموشی چراغی داشتم، دامن زدم
ثابت و سیار گردون گردهٔ وهم من است — صفحهٔ بیکاری آمد، در نظر سوزن زدم
گاه گاهی آفتابم ناز پرتو می‌فروخت — چشم پوشیدم، ز غیرت گل برین روزن زدم
کسب معقولات، امکان غیر نادانی نداشت — با تجاهل ساز کردم، کوس چندین فن زدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حسن مستوری ندارد، خاصه در کنعان ناز / بوی یوسف داشتم، بیرون پیراهن زدم
تا تلاش موسی، از من رمز حاجت وا نشد / شعلهٔ تحقیق بودم، خیمه در ایمن زدم
غیرت فقرم طبیعی حرکتی در کار داشت / حرص را می‌خواستم سیلی زنم، گردن زدم
رشک هم‌چشمی نرفت از طبع غیرت زای من / هر کجا آینه دیدم، بر دلِ روشن زدم
سیر از خود رفتنی کردم، ز عشرت‌ها مپرس / رنگ بالی زد که آتش در گل و گلشن زدم
پیری از من جز ندامت شیوهٔ دیگر نخواست / حلقه تا گردید قامت، بر در شیون زدم

حرص را بیدل به نعمت سیر اگر کردم، چه شد؟
گوهر یک خرمگس من نیز در روغن زدم

پرواز بی‌نشانی دارد دماغ جاهم / شد دهر سنبلستان از پیچ و تاب آهم
سررشتهٔ جنونم گیسوی کیست یارب؟ / بشکن غبار امکان تا بشکنی کلاهم
دریای جست‌وجو را بی‌پا و سر حبابیم / صحرای آرزو را بی‌پا و سر گیاهم
چون نی اگرچه نخلم بی‌برگ سایه‌داری است / بس ناله گر ضعیفی آسودهٔ پناهم
گردون که از فراغش هر ذرّه آفتابی است / چون داغ در سیاهی است از کوکب سیاهم
آخر ز شرم هستی باید به خود فرو رفت / چون شمع در کمین است از جیب خویش جا هم
سرمایهٔ حیا بود آینه گشتن من / هموار کرد حیرت انگارهٔ نگاهم
محمل به دوش وهمم، فرصت شماریم کو؟ / چون عمر در گذشتن مرهون سال و ماهم
از جادهٔ رمیدن تا منزل رسیدن / دارد دل شکسته چون دانه زاد راهم
هر چند هستی من بی‌مغزی حبابی است / دریا سری ندارد جز در ته کلاهم
مشتاق جلوه بودن، آیین بی‌بصر نیست / در حیرتم چه حرف است ای بی‌خبر! نگاهم

شبنم به هر فسردن محو هواست بیدل
دل عقده‌ای ندارد در رشته‌های آهم

پروانه شوم یا پر طاووس گشایم / از عالم عنقا چه خیال است برآیم
آب و گلم از جوهر نظّاره سرشتند / در چشم خیال است، به چشم همه جایم
سعی طلبم بیش شد از هر چه نه بنشست / زین بعد مگر شوق برد رو به قفایم
در دامن دشتی که نه راه است، نه منزل / عمری است که محمل کش آواز درایم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جوشیده‌ام از انجمن عبرت معشوق — مشکل که در آیینهٔ کس جلوه نمایم
ذرّات جهان چشمک اسرار وصال است — آغوش من این است که چشمی بگشایم
سازم ادب آهنگ خیال نگه کیست؟ — در انجمن سرمه نشسته است صدایم
با موج گهر باخته‌ام دست و گریبان — از دامن خود نیست برون لغزش پایم
بی‌پردگیی معنیِ آیینه لفظ است — فریاد که در ساز نگنجید نوایم
امّید اجابت چقدر منفعلم کرد — امشب عرق آیینهٔ دست دعایم
تا غرّه افسون سعادت نتوان زیست — بر سایهٔ خود بال فشانده است همایم
ساقی، قدحی چند مشو مانع تکلیف — شاید روم از یاد خود و باز نیایم

بیدل، مکن آرام تمنّا که در ایجاد
بر باد نهادند چو پرواز بنایم

برون دل نتوان یافت گرد جولانم — چو رنگ قطره خون رفته است می‌دانم
زهی تصرف وحشت، که چون پر طاووس — به جوش آینه خفتن نکرد حیرانم
تحیرم، تپشم، برق ناله‌ام، داغم — چو درد عشق به چندین لباس عریانم
حساب کسوتم از دستگاه عجز مپرس — هواست نیم نفس تکمهٔ گریبانم
چو دشت دعویِ آزادی‌ام جنون دارد — ز دست خاک رهایی نچیده دامانم
نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی — به روی آبله کندند نام جولانم
چو صبح اگر همه پروازم از فلک گذرد — چه ممکن است برون قفس پرافشانم
هزار رنگ چو طاووس سوختم، امّا — نکرد شعله ز بی‌روغنی چراغانم
نفس متاع سزاوار خودفروشی نیست — چو صبح دامن من چیده است دکّانم
تأمل از گرهٔ هستی‌ام گشود عدم — نگه به خاک چکید از فشار مژگانم
دماغ نشئه تحقیق اگر رسا گردد — برون ز خویش روم آن‌قدر که نتوانم

بساط بند تعلّق نچیده‌ام، بیدل
به غیر نالهٔ من نیست در نیستانم

بر یار اگر پیام دل تنگ می‌فرستم — به امید بازگشتن همه رنگ می‌فرستم
در صلح می‌گشاید ز هجوم ناتوانی — مژه‌وار هر صفی را که به جنگ می‌فرستم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نی‌ام آنکه دستگاهم فکند به ورطهٔ خون / پر اگر به هم رسانم، به خدنگ می‌فرستم
به نظر جهان تمثال اگرم کند گرانی / به خمی ز دوش مژگان ته رنگ می‌فرستم
اثر پیام عجزم، ز خرام اشک واکش / به طواف دامن امشب، دو سه لنگ می‌فرستم
ز درشتیِ مزاجت نی‌ام ای رقیب! غافل / اگر ارمغان فرستم به تو سنگ می‌فرستم
به هزار شیشه زین بزم سر و برگ قلقلی نیست / ز شکست دل سلامی به ترنگ می‌فرستم
ز جهان رنگ تا کی کشم انتظار نازت؟ / تو بیا، وگرنه آتش به فرنگ می‌فرستم

اگر انتظار باشد سبب حضور بیدل
همه گر زمان وصل است به درنگ می‌فرستم

به زور شعلهٔ آواز حسرت، گرم رفتارم / چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم
اگر چه بوی گل دارد ز من درس سبکروحی / همان چون آه بر آینهٔ دل‌ها گرانبارم
ز ترک هرزه گردی محو شد پست و بلند من / به رنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم
چه مقدار انجمن پرداز خجلت بایدم بودن؟ / که عالم خانهٔ آینه است و من نفس وارم
شکست از سیل نپذیرد بنای خانهٔ حیرت / نمی‌افتد به زور آب، چون آینه دیوارم
کسی جز منتهی مضمون عنوانم نمی‌فهمد / به سر دارد ز منزل مُهر، همچون جاده طومارم
به دل هر دانه‌ای از ریشهٔ خود دام‌ها دارد / مبادا سر برون آرد ز جَیْب سبحه زنّارم
بنای نقش پایم در زمین خاکساری‌ها / که از افتادگی با سایه هم‌دوش است دیوارم
ز حال رفتگان شد غفلتم آینهٔ بینش / به چشم نقش همچون جادهٔ خوابیده بیدارم

ز شرم عیب خود، چشم از هنر برداشتم بیدل
که چون طاووس پای خویش باشد خار گلزارم

بسکه بی‌روی تو لبریز ندامت بوده‌ام / همچو دریا عضو عضو خویش برهم سوده‌ام
از کف خاکستر من شعله جولانی مخواه / اخگری در دامن افسردگی آسوده‌ام
در خیالت حسرتی دارم به روی کار و بس / همچو دل یک صفحهٔ رنگ امّید آلوده‌ام
سودها دارد زیان من که چون مینای می / هر چه از خود کاستم، بر بی‌خودی افزوده‌ام
هیچ‌کس حیرت نصیب لذّت کلفت مباد / دوش هر کس زیر باری رفت، من فرسوده‌ام
بسته‌ام چشم از خود و سیر دو عالم می‌کنم / این چه پرواز است، یارب در پر نگشوده‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نـی بـه دنـیا نسـبتی دارم نـه بـا عـقبا رهـی ‌ نـاامّـیدی در بـغل چـون کـوشش بـیهوده‌ام
گـرچـه قـطع وادی امّـید گـامی هـم نـداشت ‌ حسرت آگاه است از راهی کـه مـن پـیموده‌ام
در عدم هم شغل مشت خاکم از خود رفتن است ‌ تـا کـجا مـنزل کـند گـرد هـوا آلوده‌ام

نـیست بـاکـم بـیدل از درد خـمار عـافیت
صـندلی در پـرده دارد دست بـرهم سـوده‌ام

بسکه چون سـایه‌ام از روز ازل تـیره رقـم ‌ خط پـیشانی مـن گـمشده در نـقش قـدم
عشق هر سو کشدم چاره همان تسلیم است ‌ غـیر خـورشید، پـر و بـال نـدارد شـبنم
قطع خود کرده‌ام، از خیر و شرم هیچ مپرس ‌ خط کشد بر عمل خود چو شود دست قلم
راحت، از عـالم اسـباب تـغافل دارد ‌ مـژه بـی‌دوختن چشـم، نـیاید بـرهم
فـیض ایـثار اگـر عـرض تـمتّع نـدهد ‌ مـار از گـنج چـه انـدوده و مـاهی ز درم
نبرد چشم طـمع سیری از اسباب جـهان ‌ رشـتهٔ مـوج نـدوزد لب گـرداب بـه هـم
طـالب صـحبت مـعنی نـظران بـاید بـود ‌ خـاک در صـحن بـهشتی کـه نـدارد آدم
عشـق هـر جـا فکـند مـایدهٔ حسـن ادب ‌ هم به پایت، که به پایت نتوان خورد قسم
عـجز طـاقت چـقدر سـرمهٔ عـبرت دارد ‌ بسکه خم شد قد ما، ماند نـظر مـحو قـدم
موی ژولیده همان افسـر دیـوانـهٔ مـاست ‌ عَـلَم شـعله بـه جـز دود نـدارد پـرچـم
عجز هم کاش نمی‌کرد گـل از جـرأت مـا ‌ تیغ ما تهمت خـون مـی‌کشد از ریـزش دَم
بی‌فنا، چارهٔ تشویش نفس ممکن نـیست ‌ پنبه گردد مگر این رشته که گـردد مـحکم

به چه امّید کـنم خـواهش وصـلش بـیدل
منکه آغـوش وداع خـودم از قـامت خـم

بسکه چون طاووس، پیچیده است مستی در سرم ‌ جام‌ها در گردش آید گر بـه خـود جـنبد پـرم
گردبادم، مستی‌ام موقوف کوه و دشت نیست ‌ هر کجا گردید سـر، در گـردش آمـد سـاغرم
تـازه است از مـن بـهار سـنبلستان خـیال ‌ جـوهر آیـنهٔ زانـو بـود مـوی سـرم
موج برهم خورده، دارد عرض سامان حباب ‌ مـی‌توان تـعمیر دل کـرد از شکست پـیکرم
وحشت آفاق، در گَرد سحر خـوابـیده است ‌ می‌کند خلقی جـنون تـا مـن گـریبان مـی‌درم
بـا خـیال جـلوهٔ خـورشید افـتاده است کـار ‌ همچو شبنم مـی‌کند بـال از نگـه چشـم تـرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نیستم بی‌سعی وحشت با همه افسردگی / بلبل تصویرم و تا رنگ دارم، می‌پرم
حیرتم حیرت؛ ز نیرنگ بد و نیکم مپرس / برده است آینه گشتن در جهان دیگرم
نالهٔ عجزم من و بی‌طاقتی‌های محال / این‌قدر آتش، دل بیمار زد در بسترم
صرفهٔ آرام نتوان برد در تسخیر من / خس به چشم دام می‌افتد ز صید لاغرم
تا به کی بینم به چشم بسته داغ سوختن؟ / همچو اخگر کاش مژگان وا کند خاکسترم

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن؟
می‌پرد بیدل به بال موج، چشم ساغرم

بسکه دارد سوختن چون مجمرم در دل مقام / دور می‌گردد عرق تا می‌تراود در مشام
بسمل سعی فنایم، بگذر از تسکین من / چون شرار کاغذم خواهد تپیدن کرد رام
بی‌ندامت نیست عشق از آه ارباب هوس / شعله رخت ماتمی دارد ز دود چوب خام
جز عمل آینه‌دار جوهر تحقیق نیست / امتحان تا محو باشد، تیغ می‌بندد نیام
فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است / گوش می‌باشد ز چشم آینه، حُسن کلام
گر کمالت نیست، از رنج زوال آسوده باش / ایمن است از کاستن تا ماه باشد ناتمام
خرّمی می‌خواهی، از افسرده طبعی‌ها برآ / قدردان بوی گل بودن نمی‌خواهد ز کام
سوخت خلقی بر امّید پخته کاری‌ها نفس / کیست تا فهمد که ماییم و همین سودای خام
عیش دنیا شور بازیگاه شیطان است و بس / چند باید بود محو انفعال از احتلام
فرصت نیرنگ هستی پر تُنُک سرمایه است / تا تو آغوشی گشایی، وصل می‌گردد پیام
بسکه دارد گریه بر نومیدیِ نخچیر من / جای تخم اشک می‌ریزد گره از چشم دام
سوختم از برق نیرنگ برهمن زاده‌ای / کز رمیدن وا کند آغوش، گوید رام رام
نازپروردی که موج گوهرش گرد رم است / ترک تمکینش نبندد صورت از سعی خرام
تا دو روزی دام چیند رنگ بر عنقای ما / حلقه‌ای چند از پر طاووس باید کرد وام

بیدل، از سامان رنگ آینه روشن کرده‌ایم
بود داغ شمع ما را تازگی موقوف شام

بسکه در شغل ندامت روز [و] شب جان می‌کنم / گر نگین پیدا کنم نقشش به دندان می‌کنم
در طلب چون ریشه نتوان شد حریف منع من / پیش راهم کوه اگر باشد به مژگان می‌کنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سعی دانش بر نمی‌آید به مویی از خمیر / مست اگر باشم، به ناخن روی سندان می‌کنم
پیش همّت رشتهٔ آمال پشمی بیش نیست / مژده ای رندان که ریش زاهد آسان می‌کنم
با همه طفلی در این گلشن که وحشت رنگ و بوست / قدردان اتّفاقم، بال مرغان می‌کنم
سیبی از باغ خیال آن زنخدان کنده‌ام / تا ابد لب می‌گزم از شرم و دندان می‌کنم
یوسف مقصد ندارد هیچ جا گرد سراغ / بعد از این چون شمع، چاهی در گریبان می‌کنم
تا کجا هموارگردد گَرد آثار نفس / عمرها شد خشت از این بنیاد ویران می‌کنم
از بهار مدّعایم هیچ‌کس آگاه نیست / گل کجا و غنچه کو؟ دل زین گلستان می‌کَنم

بیدل، از قحط قناعت فکر آب رو که راست؟
نیم جانی دارم و در حسرت نان می‌کنم

بسکه در هجر تو فرسود از ضعیفی پیکرم / می‌توان از موی چینی سایه کردن بر سرم
صد عدم از جلوه زار هستی آن سو می‌پرم / گر پری از شیشه بیرون است من بیرون ترم
مستی حیرت خروشم آن‌قدر بی‌پرده نیست / موج می‌دارد رگ خوابی به چشم ساغرم
جوهر آیینه در مژگان نگه می‌پرورد / حیرتی دارم که توفان جنون را لنگرم
چون سپندم آرزوها به که در دل خون شود / ورنه تا پر می‌فشاند ناله، من خاکسترم
هیچ‌کس آینه‌دار ناتوانی‌ها مباد / انفعال شخص، پیدایی است جسم لاغرم
هستی من بر عدم می‌چربد از بی‌حاصلی / خاک راتر کرد خشکی‌های آب گوهرم
کس ندارد زین چمن سامان یک شبنم تمیز / چون بهار از رنگ هر گل صد گریبان می‌درم
خاک من صد درد دل توفان غبار تنگی است / حسرت بیمار عشقم، ناله دارد بسترم
واعظ هنگامهٔ این عبرت آبادم چو صبح / زخم دل تا چرخ دارد، نردبان منبرم

کاش بیدل پیش از آهنگ غرور خودسری
خجلت پرواز چون ابر از عرق ریزد پرم

بسکه نیرنگ قدح چیده است در اندیشه‌ام / می‌کند طاووس فریاد از شکست شیشه‌ام
تخم عجزم در زمین ناامیدی کشته‌اند / ناله می‌بالد به رنگ تار ساز از ریشه‌ام
یک نفس در سینه‌ام بی‌شور سودای تو نیست / می‌کند تا خار و خس چون شیر، تب در بیشه‌ام
کسب دردی تا نگردد دستگاه مدّعا / نیست ممکن رفع بیکاری به چندین پیشه‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قصهٔ فرهاد من نشنیده می‌باید شمرد / سرمهٔ جوهر نهان دارد صدای تیشه‌ام
مزرعم آفت کمین، شوخی نشو و نماست / چون نفس می‌سوزد آخر از دویدن ریشه‌ام
بسکه اسباب تعلّق‌های من وارستگی است / بی‌گره خیزد به رنگ ناله نی از بیشه‌ام
آن‌قدرها لفظم از معنی ندارد امتیاز / در لطافت محو شد فرق پری از شیشه‌ام

بیدل، آب گوهر از تشویش امواج من است
با دل نفسرده فارغ از هزار اندیشه‌ام

به سعی ضعف گرفتم ز دام خویش نجستم / بس است اینکه طلسم غرور رنگ شکستم
ز بسکه سرخوشم از جام بی‌نیازی شبنم / بهار شیشه به رویم شکست و رنگ ببستم
سراغ گوشهٔ امنی نداشت وادی امکان / چو گَرد صبح به صد جا شکستم و ننشستم
گذشت همت از این نُه هدف به نیم تغافل / کمان ناز که زه کرده بود صافی شستم
ز بسکه می‌برم افسوس از این محیط ندامت / حباب آبله دارد چو موج سودن دستم
به این ادب، فلکم گر دهد عروج ثریا / همان ز خجلت بالیدگی چو آبله پستم
نبود جوهر پرواز دستگاه سپندم / ز درد بی‌پر و بالی قفس به ناله شکستم
دلیل عجز رسا نیست حیرتم به خیالت / ز بس کمند نظر حلقه بست، آینه بستم
به رنگ آینه کز شخص غیرعکس نبیند / به عین وصل، من بی‌خبر خیال پرستم

که راست شبهه در ایجاد بی‌تعیّن بیدل؟
همان که در عدمم دیده‌اند، بودم و هستم

به سودای بهار جلوه‌ات عمری است گریانم / پر طاووس دامانی، که نم چیند ز مژگانم
لبم ای شکوه! مگشا تا نریزی خون حسرت‌ها / خموشی پنبه است امشب جراحت‌های پنهانم
جنون کو تا غبار دستگاه مشربم گیرد / که دامن‌ها فرو رفته است در چاک گریبانم
گداز انفعالم مانع است از هرزه گردی‌ها / به این نم یک دو دم شیرازهٔ خاک پریشانم
دل هر ذرّه رنگ خانهٔ آینه می‌ریزد / به دیدار تو گر خیزد غبار از چشم حیرانم
چو گل هر چند فرصت، غیر تعجیلم نمی‌خواهد / بهار عالمی طی می‌شود تا رنگ گردانم
کدورت برنمی‌دارد دماغ انتظار من / محبّت می‌دهد ساغر ز چشم پیر کنعانم
سبب‌ها پرفشان است از نوای ساز رسوایی / جنونی هم ندارم، این‌قدر بهر چه عریانم؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نه من از خود طرب حاصل، نه غیر از وضع من خوشدل — همان در خانهٔ مفلس، فضولی‌های مهمانم
مزاج وحشت اجزایم تسلّی برنمی‌دارد — به گردون می‌برم چون صبح گردی را که بنشانم
به یک وحشت ز چندین مدّعا قطع نظر کردم — جهان در طاق نسیان نقش بست از چین دامانم

ز حرف پوچ بی‌مغزان، سراپا شورشم بیدل
ز وحشت چاره نبود همچو آتش در نیستانم

به سودای هوس عمری در این بازار گردیدم — کنون گرد سرم گردان که من بسیار گردیدم
ندیدم جز ندامت ساز استغنای این محفل — کف دستی حنایی کردم و بیکار گردیدم
فلک آخر به جرم قابلیت بر زمینم زد — گهر گُل کردم و بر طبع دریا، بار گردیدم
به این گَرد علایق نیست ممکن چشم وا کردن — جنون بر عالمی پا زد که من بیدار گردیدم
به هر بی‌حاصلی بودم جنون انگارهٔ حرصی — ز سیر سودن دست کسان هموار گردیدم
خرابات محبّت بی‌تسلسل نیست ادوارش — چو ساغر هر کجا گشتم تهی، سرشار گردیدم
وفا تا ناتمامی، بگسلاند رشته‌ها سازش — به گِرد هر که گردیدم خط پرگار گردیدم
در این گلشن، جهانی داشت آهنگ تمنّایت — من از یک چاک دل سرکوب صد منقار گردیدم
قناعت عالمی دارد، چه آبادی، چه ویرانی — غبارم سایه کرد آن دم که بی‌دیوار گردیدم
به قطع هرزه گردی‌ها ندیدم چارهٔ دیگر — ز مشق عزلت آخر تیغ لنگردار گردیدم
شعور عالم رنگم به آسانی نشد حاصل — صفاها باختم تا محرم زنگار گردیدم
خرام یار در موج گهر نقش نگین دارد — به دامن پا شکستم، محو آن رفتار گردیدم
به هر جا موج می‌پیچد به خود، گرداب می‌گردد — عنان از هر چه گرداندم، به گرد یار گردیدم

ز خود رفتن بهاری داشت در باغ هوس بیدل
به قدر رنگ گل من هم در این گلزار گردیدم

به صد غبار در این دشت مبتلا شده‌ام — به دامن که زنم دست؟ از او جدا شده‌ام
جنون به هر بن مویم خروش دیگر داشت — چه سرمه زد به خیالم؟ که بی‌صدا شده‌ام
هنوز ناله نی‌ام تا رسم به گوش کسی — به صد تلاش نفس، آه نارسا شده‌ام
قفس بدرد که از چاک دل گشود آغوش — اگر ندید که بی‌بال و پر رها شده‌ام
خضر ز گرد پراکنده چشم می‌پوشد — چه گمرهی است که من ننگ رهنما شده‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شرار سنگ بـه ایـن شـور فـتنه پـردازی / نبودم این هـمه کـامروز خـودنما شـده‌ام
چو صبح با عـرق شـبنم اخـتیارم نـیست / ز خـنده مـنفعلم، مـحرم حـیا شـده‌ام
به معنی آن هـمه مـحتاج نـیستم، لیکـن / ز قـدردانـیِ نـاز غـنی گـدا شـده‌ام
ز اتّـفاق تـماشای ایـن بـهار مـپرس / نگـاه عـبرتم و بـا گـل آشـنا شـده‌ام
چو موی ریخته پامال خار و خَس تا کی؟ / ز زندگی خـجلم، از سـر کـه وا شـده‌ام؟
به هستی‌ام غم بست و گشاد دل خون کرد / سـتمکش نـفسم بـند ایـن قـبا شـده‌ام

مـباش مـنکر بـی‌دست و پـایی‌ام بـیدل
که رفته رفته در این دشت نقش پا شده‌ام

به صد گردون تسلسل بست دور ساغر عشقم / که گردانید یارب این‌قدر گـرد سـر عشـقم؟
سیاهی مـی‌کنم، امّـا بـرون از رنگ پـیدایـی / غـبار عـالم رازم، سـواد کشـور عشـقم
نه دنیا عبرت آموزم، نه عقبا حسرت انـدوزم / به هیچ آتش نمی‌سوزم، سـپند مـجمر عشـقم
به صیقل کم نمی‌گردد غـرور زنگ خـودبینی / مگر آیـینه بـر سـنگی زنـد روشـنگر عشـقم
عنان بگسست عمر و من همان خاک درش ماندم / نشد ایـن بـادبان آخـر حـریف لنگـر عشـقم
غمم، دردم، سرشکم، ناله‌ام، خون دلم، داغم / نمی‌دانم عَرَض گل کـرده‌ام یـا جـوهر عشـقم
گهی صلحم، گهی جنگم، گهی مینا، گهی سنگم / دو عالم گردش رنگـم، جـنون سـاغر عشـقم
چو شمع از گردنم حق وفـا سـاقط نـمی‌گردد / در آتش هم عرق دارم، خجالت پرور عشـقم
نی‌ام نومید اگر روزی دو، احـرام هـوس دارم / که من چون داغ هر جا حلقه گشتم، بر در عشقم
نه فخر کعبه دلخواهم، نه ننگ دیـر اکـراهـم / سر تسلیم و فرش هر چه خواهی، چاکر عشقم

ندارد موی مجنون شانه‌ای غـیر از پـریشانی
چه امکان است بیدل، جمع گردم؟ دفتر عشقم

بـه صـد وحشت رفـیق آه بـی‌تأثیر گـردیدم / ز چندین رنگ جستم تا پر این تـیر گـردیدم
به دوش شعله چندین دود بست امید خاکستر / به صبحی تا رسم، مزدور صد شبگیر گردیدم
بـرین خـوان هـوس از انـفعال نـاگـوارایـی / به هر جا نعمتی دیدم ز خوردن سیر گـردیدم
حیا کو تـا بشـوید سـرنوشت غـم نـصیبم را / که با این نقش، رنـج خـامهٔ تـقدیر گـردیدم
غبارم را خط نارسته پـنهان داشت از یـادش / به گرد خاطرش گـردیدم، امـا دیـر گـردیدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ندیدم بارياب آستان عفو طاعت را / در جرأت زدم، منّت کش تقصیر گردیدم
چو رنگم بی‌بهاری بود در خاطر ز جوش گل / به امّید شکستی گرد صد تعمیر گردیدم
خیال دی بر امروزی که من دارم شبیخون زد / جوانی داشتم، تا یادم آمد پیر گردیدم
به ایجاد نمی اشکم قیامت کرد نومیدی / کشیدم ناله‌ها تا کلک این تصویر گردیدم

صدای پرفشان عالم آزادی‌ام بیدل
کز افسردن غبار کوچهٔ زنجیر گردیدم

بعد از این از صحبت این دیوْ مردم رَم کنم / غول چندی در بیابان پرورم، آدم کنم
در مزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر / زخم سگ را بی‌لعاب سگ چسان مرهم کنم؟
عالمی رنج توقع‌های بی‌جا می‌کشد / کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نشکنم
چون خبیث افتاد طبع، از طینت ناپاک او / خوک را حلوا کشم در پیش تا ملزم کنم
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح؟ / آدمیت کو اگر از خرس مویی کم کنم؟
هرزه کاری‌ها در این دل مردگان از حد گذشت / بعد ازین آن به که گر کاری کنم، ماتم کنم
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر / چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم
صنعتی دارد خیال من که در یک دَم زدن / عالمی را ذرّه سازم، ذرّه را عالم کنم
حکم تقدیر دگر در پردهٔ کلک من است / هر لئیمی را که خواهم، بی‌کرم حاتم کنم
ننگ همّت گر نباشد پوچ بافی‌های وهم / بر هما حرفی نویسم، جاه و چتر جم کنم
تا خجالت بشکند باد بروت سرکشی / موی چینی بر عَلَم‌های شهان پرچم کنم
از صفا آینه وار یک جهان دل می‌شود / سنگ خشتی را که من با نقش خود محرم کنم
بسکه در ساز کلامم فیض آگاهی است عام / محرم انصاف گردد گر کسی را ذم کنم

عبرت ایجاد است بیدل، تنگیِ آغوش شرم
بی‌گریبان نیستم هر چند مژگان خم کنم

بعد از این در گوشهٔ دل چون نفس جا می‌کنم / چشم می‌پوشم، جهانی را تماشا می‌کنم
زان دهان بی‌نشان هرگاه می‌آیم به حرف / بر لب ذرّات امکان مُهر عنقا می‌کنم
تا چه پیش آید چو شمعم زین شبستان خیال / صیقل آینه زان نقش کف پا می‌کنم
مدّعای دل به لب دادن قیامت داشته است / رو به ناخن می‌تراشم کاین گره وا می‌کنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی‌تمیزی[۱] کفر و اسلامم برون آورده‌اند / هر چه باشد، بسکه محتاجم تقاضا می‌کنم
نقد فطرت این‌قدر مصروف نادانی مباد / خانه بازار است، من در پرده سودا می‌کنم
از چراغ دیدهٔ خفّاش می‌گیرم بَلد / تا سراغ خانهٔ خورشید پیدا می‌کنم
چون گهر خود داریم تا کی در ساحل زنند؟ / دست می‌شویم ز خویش و سیر دریا می‌کنم
برکه نالم از عقوبت‌های بیداد امل؟ / آه از امروزی که صرف فکر فردا می‌کنم
نالهٔ دردی گر از من بشنوی، معذور دار / غرقهٔ توفان عجزم، دست بالا می‌کنم

بیدل، از سامان مستی‌های اوهامم مپرس
دل به حسرت می‌گدازم، می به مینا می‌کنم

به عرض جوهر طاقت در این محیط خموشم / که من ز بار نفس چون حباب آبله دوشم
سپند مجمر یأسم نداشت سرمهٔ دیگر / تپید ناله به کیفیّتی که کرد خموشم
ز بس به درد تپیدن گداختم همه اعضا / توان شنید چو موج از شکست رنگ خروشم
چه ممکن است کسی پی برد به شوخی حالم / نشانده است تحیّر به آب آینه جوشم
خوشم به حاصل تر دامنی چو اشک ندامت / نه گوهرم که شوم خشک و آبرو بفروشم
ز آفتاب کشم ناز خلعت زرین / گلیم بخت سیه بس بود چو سایه به دوشم
نوید عافیتی دارم از جهان قناعت / صدای بی‌نفس موج گوهر است سروشم
تغافل است ز عالم، لباس عافیت من / حباب وار ندانم به غیر چشم، چه پوشم
چمن طرازیِ نازی است بی‌خودی امشب / صدای پای که دارد غبار رفتن هوشم
شرار نیم نگه فرصت نمود ندارد / در انتظار که نالم، به آرزوی چه کوشم؟

در این چمن به چه گل آشنا شوم بیدل
مگر چو لاله دو روزی به داغ یأس بجوشم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم / روشن است از دیدهٔ حیران چراغ بسملم
رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گل / می‌توان از موج خون کردن سراغ بسملم
پرفشانی‌های یأس آخر به تسکین می‌کشد / عافیت مفت است اگر باشد دماغ بسملم

---

۱. نسخهٔ گزیده...: بی‌تمیز.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

منفعل بود از شراب عاریت مینای من / رفتن خون ناگهان پر کرد ایاغ بسملم
باغ اقبال است، گر بخت سیاهم خون شود / صد هما طاووس حیرت از کلاغ بسملم
تیغ نازت آستین می‌مالد از جوهر چرا؟ / یک تپیدن می‌کند خامش چراغ بسملم
جنس دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ / تیغ قاتل هم ز خون نگریست داغ بسملم
دستگاه راحتم منّت کش اسباب نیست / در پر خویش است بالین فراغ بسملم
حیرتم دیدی، ز سیر عالم رازم مپرس / خار مژگان چیده‌ام، دیوار باغ بسملم
شوق تا از پر زدن واماند، صبح نیستی است / بی‌نفس خاموش می‌گردم، چراغ بسملم
موج با صد بال وحشت قابل پرواز نیست / جز تپیدن برنمی‌دارد چراغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک
باده بی‌درد است بیدل در ایاغ بسملم

به عشقت گر همه یک داغ سامان بود در دستم / همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم
در این گلشن نه گل دیدم، نه رمز غنچه فهمیدم / ز دل تا عقده وا شد، چشم حیران بود در دستم
ز غفلت ره نبردم در نزاکت خانهٔ هستی / ز نبضم رشته واری زلف جانان بود در دستم
به هر بی‌دستگاهی گر به قسمت می‌شدم قانع / کف خود، دامن صحرای امکان بود در دستم
ندامت داشت یک سر رونق گلزار پیدایی / چو گل، آثار شبنم، زخم دندان بود در دستم
به بالیدن نهال محنتم فرصت نمی‌خواهد / ز پا تا می‌کشیدم خار، پیکان بود در دستم
پیِ تحصیل روزی بسکه دیدم سختی دوران / به چشمم آسیا گردید اگر نان بود در دستم
جنون آوارهٔ دیر و حرم عمری است می‌گردم / مکاتیب نفس پر هرزه عنوان بود در دستم
کفی صیقل نزد سودن در این هنگامهٔ عبرت / به حسرت مُردم و آینه پنهان بود در دستم

در این مدت که سعی نارسایم بال زد بیدل
همین لغزیدن پایی چو مژگان بود در دستم

به فقر آخر سر و برگ فنای خویشتن گشتم / سراب موج، نقش بوریای خویشتن گشتم
به تمثال خمی چون ماه نو از من قناعت کن / بس است، آیینهٔ قد دوتای خویشتن گشتم
به قدر گفت‌وگو هر کس در اینجا محملی دارد / دو روزی من هم آواز درای خویشتن گشتم
سپند مجمر آهم، مپرسید از سراغ من / پری افشاندم و گرد صدای خویشتن گشتم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غـبارم عـمرها بـرد انـتظار بـاد دامـانی ز خود برخاستم آخر، عصای خویشتن گشتم
دمیدن دانه‌ام را صید چندین ریشه کـرد آخـر قفس تا بشکنم دامـی بـرای خـویشتن گشـتم
حیا یک ناله بال افشان اظـهارم نـمی‌خواهـد قفس فرسود دل، چون مدّعای خویشتن گشتم
خـط پـرگار وحـدت را سـراپـایی نـمی‌باشد بـه گـرد ابـتدا و انـتهای خـویشتن گشـتم
نـدانـم شـعلهٔ افسـرده‌ام یـا گـرد نـمناکـم؟ که تا از پا نشستم، نقش پای خویشتن گشتم
مآل جست‌وجوی شعله‌ها خاکستر است اینجا نفس تا سوخت، پرواز رسای خویشتن گشتم
در این دریا که غارتگاه بیتابی است امواجش گهر وار، از دل صبر آزمای خـویشتن گشـتم
سـراغ مـطلب نـایاب مـجنون کـرد عـالم را به ذوق خویش من هم در قفای خویشتن گشتم
سواد نسخهٔ عیشم به درس حسن شد روشـن گشودم بر تو چشم و آشنای خویشتن گشـتم
خطاپیمای جـام بـی‌خودی مـعذور مـی‌باشد به یاد گردش چشمت فدای خـویشتن گشـتم

کـباب یک نگـاهم بـود اجـزای مـن بـیدل
به رنگ شمع از سر تا به پای خویشتن گشـتم

به کمین دعویِ هستی‌ام که چو شمعش از نظر افکنم هوس سری ته پا کشم، رگ گردنی به سر افکنم
ز غبار عالم مختصر، چه هوای سیم و چه فکر زر؟ اثری نچیده‌ام آن‌قدر که بروبم و بـه در افکـنم
به سواد دوریِ حرص و کد، چه امّید محمل من کشد؟ فلک اطلسش مگر آورد که جلی به پشت خر افکنم
اگرم دهد طلب وفا، به بنای داغ غـمت رضـا دو جهان آتش دل گدازم و طرح یک جگر افکنم
نتوان شدن به وفا قرین، مگر از سجود ادب کمین چو سرشک پاکشدم جبین، که به آن مکان گذر افکنم
المی که بر جگر آورم، به کجا ز سینه برآورم؟ که به کوه اگر گذر آورم به صدایش از کمر افکنم
چه قدر به عرصهٔ آب و گل کندم مصاف هوس خجل؟ مژه‌ای ز گرد شکست دل به هم آرم و سپر افکنم
به رهی که محمل نیک و بد، هوس سجود تو مـی‌کند سر خویشم از مژه پا خورد، چو به پیش پا نظر افکنم
چو سحاب مـی‌پرم از تری به هوای منصب مـحوری مگر انفعال سبک‌سری، عرقی کند که پر افکنم

به چنین بضاعت شعله زن، من بیدل و غم سوختن
که چو شمع در بر انجمن شرر است اگر گهر افکنم

به کنج نیستی، عمری است جای خویش می‌جویم سراغ خود ز نقش بوریای خـویش مـی‌جویم
هدایت آرزویم، می‌کشم دستی به هـر گـنجی در این ویرانه چون اعما، عصای خویش‌می‌جویم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جنون می‌آورد زین کاروان دنباله فهمیدن / جز آتش نیست گردی کز قفای خویش می‌جویم
ز بس حسرت کمین جنس مطلب‌های نایابم / ز هر کس هر چه گم شد، من برای خویش می‌جویم
جهانی آرزوها پخت و رفت از خود به ناکامی / دو روزی من هم اینجا خون‌بهای خویش می‌جویم
خیالی کو که نتوان یافت نقش پردهٔ خاکش / سراغ هر چه خواهم زیر پای خویش می‌جویم
محیط از وضع موج آغوش پروازی نمی‌خواهد / من این بیگانگی از آشنای خویش می‌جویم
چه مقدار از دماغ نارسایی ناز می‌بالد / که آن گل پیرهن را در قبای خویش می‌جویم
به خاکستر نفس دزدیده‌ام، چون شعله معذورم / بقایی کرده‌ام گم در فنای خویش می‌جویم

نیستانی به ذوق ناله انشا کرده‌ام، بیدل
ز چندین آستین دست دعای خویش می‌جویم

به لب حرف طلب دزدم، به دل شور هوس سوزم / خیال خام من تا پختگی گیرد، نفس سوزم
هوس پردازی‌ام از سیر مقصد باز می‌دارد / چراغم در ره عنقاست گر بال مگس سوزم
دلیل کاروان وحشتم، افسردگی تا کی؟ / خروشی گل کنم، شمعی به فانوس جرس سوزم
ز یأس مدّعا تا چند باشم داغ خاموشی؟ / مدد کن ای نفس تا بر در فریادرس سوزم
خزان رنگ مطلب آن‌قدر دارد به سامانم / که عالم در فروغ شمع غلتد، گر نفس سوزم
ز وهم غیر خجلت می‌کشم در بزم یکتایی / چه سازم؟ عشق مختار است و می‌خواهد هوس سوزم
به رنگ حیرت آینه غیرت شعله‌ای دارم / که گر روشن شود جوهر، به جای خار و خس سوزم
سپند آهی به درد آورد و بیرون جست از این محفل / شرر واری ببال ای ناله! تا من هم قفس سوزم

جهان جلوه چون آینه رفت از دیده‌ام بیدل
تحیّر امتیازم سوخت، از داغ چه کس سوزم؟

به نقش سخت رویی‌های مردم بسکه حیرانم / رگ سنگ است همچون جوهر آینه مژگانم
گلی جز داغ رسوایی در آغوشم نمی‌گنجد / ز سر تا پا چو جام باده یک چاک گریبانم
حباب، از پیرهن آینه‌داری می‌کند روشن / به پوشش ساختم تا این‌قدر دیدند عریانم
اگر بنیاد مینا خانهٔ گردون به سنگ آید / منش در چشم همّت یک شکست اشک می‌دانم
چراغ کشته دودش زیر دست داغ می‌باشد / ز نقش پا فروتر می‌تپد گرد بیابانم
قیامت داشت بی‌روی تو شمع انجمن بودن / گدازم آب زد تا سوختن گردید آسانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نـدارم در دبسـتان مـحبّت شـوق بـیکاری / به یادت سطر اشکی می‌نویسم، ناله می‌خواهم
تماشا مشربم، از ساز راحت‌ها چه می‌پرسی؟ / جهان افسانه گردد تا رسد مـژگان بـه مـژگانم
بـه تـدبیر جـنونم ره نـدارد حکـم مسـتوری / چو مغز پسته هر چند استخوان باشد گـریبانم
عرق پیمای شبنم چون سحر عمری است مـی‌تازم / ندارم آن‌قـدر آبـی کـه گـرد خـویش بـنشانم

در این محفل مبادا از زبان گردن کشـم بـیدل
چو شمع از فیض خاموشی گریبان ساز دامانم

به هر جا رفته‌ام از خویشتن، راه تو مـی‌پویم / اگر نـزدیک، اگـر دورم، غـبار آن سـرکویم
هوای ناوکی دارم که هر جـا گـل کـند یـادش / ببالد اسـتخوان مـانند شـاخ گـل بـه پـهلویم
به مضراب خیالی می‌کند توفان خـروش مـن / زبان رشتهٔ سـازم، نـمی‌دانـم چـه مـی‌گویم؟
به گردون گر رسم، از سجدهٔ شوقت نی‌ام غافل / چو ماه نو جـبینی خـفته در مـحراب ابـرویم
دو تا شـد پـیکر و آهـی نـبالید از مـزاج مـن / نوا در سرمه خوابـانیده‌تر از چـنگ گـیسویم
نشاند آخـر وداع فـرصتم در خـاک نـومیدی / غـبـاری از تـپش وامـانـدهٔ جـولان آهـویم
تحیّر خون شد از نـیرنگ سـحرآمـیزیِ الفت / کـه مـن تـمثال خـود مـی‌بینم و آیـنهٔ اویـم
به تکلیف بهارم مـی‌دهی زحـمت، نـمی‌دانـی / به جای گُل دل خون گشته‌ای دارم که می‌بویم
تـمیز رنگ حـالم دقّت بسـیار مـی‌خواهـد / که مـن از نـاتوانـی در نـظرها رُسـتن مـویم
چو شمعم گر به این رنگ است شرم ساز پـیمایی[1] / عرق گُل می‌کنم چندان که رنگ خویش می‌شویم
چو آن مویی که آرد در تصوّر کـلک نـقّاشش / هنوز از نـاتوانـی‌ها بـه پـهلو نـیست پـهلویم
به ضبط خود چـه پـردازد غـبار نـاتوان مـن / نسیم کویش از خود رفـتنی مـی‌آورد سـویم

چـنان مـحو تـماشای گـریبان خـودم بـیدل
کـه پـندارم خـیال او سـری دارد بـه زانـویم

بـه هـر زمـین کـه خـبرگیری از سـواد عـدم / فـتاده نـامهٔ مـا سـر بـه مُـهر نـقش قـدم
ز اهـل دل بـه جـز آثـار انس هـیچ مـخواه / رمـیده گـیر رمـیدن ز آهـوان حـرم
به خوان عـهد و وفـا خـلق خـاک مـی‌لیسند / نـماند نـام نـمک، بسکـه شـد غـذای قسـم

---

۱. **نسخهٔ گزیده...**: ساز پیدایی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

علم بـه عـرصهٔ پستی شکست شـهرت جـاه / دمـید سـلسلهٔ مـوی چـینی از پـرچـم
سـخن اگـر گـهر است انـفعال گـویایی است / خـموش بـاش کـه آب گـهر نگـردد کـم
خـیال خـلد تـو زاهـد طـویله آرایـی است / خـری رهـا کـن اگـر بـایدت شـدن آدم
بسـا گـزند کـه تـریاق در بـغل دارد / زبـان سـنگِ تـری؛ خشکـی‌اش بـود مـرهم
مـزاج خـود شکـن آزار کس نـمی‌خواهـد / کـم است ریـزش خـون تـیغ را ز ریـزش دم
غـبار حـاجت مـا طـرف دامـنی نگـرفت / یـقین شـد ایـنکه بـلند است آسـتان کـرم
خـجالت است خـرابـات فـرصت هستی / قـدح زنـید حـریفان هـمین بـه جـبههٔ نـم
بـه خـط جـادهٔ پـرگار رفـته‌ایـم هـمه / چو سبحه پیش و پس اینجا گذشته است ز هم

بـه یـاد وصـل کـه لبـریز حسـرتی بـیدل
کـه از نـم مـژه‌ات نـاله مـی‌چکد چـو قـلم

به هر طرف که هوای سفر شکست کـلاهم / همان شکست شد آخر چو موج توشهٔ راهم
خیال موی میان که شـد گـره بـه دل مـن؟ / که عرض معنیِ باریک مـی‌دهد رگ آهـم
به گلشنی کـه ادب داشت آبـیاریِ حـیرت / نـمو ز جـوهر آیـنه وام کـرد گـیاهم
کفیل عافیت من بس است وضـع ضـعیفی / ز رنگ رفته همان سر به بـالش پـر کـاهم
به صفحه‌ای که نویسند حرفی از عمل مـن / خـطاست نـقطه‌اش از انـفعال کـار تـباهم
به جز وبال چه دارد سواد نسـخهٔ هسـتی؟ / بس است آفت مور کلف به خـرمن مـاهم
به قطرگی ز محیطم مباش آن هـمه غـافل / اگر چه موی کمر نـیستم، حـباب کـلاهم
عبث در این چمنم نیست پر فشـانیِ الفت / چو صـبح بـوی گـلی دارد آشـنایی آهـم
چه ممکن است نبالد به عجز ریشهٔ جـهدم / شکست آبله می‌افکند چو تـخم بـه راهـم

به جلوهٔ تو نـدانـم چسـان رسـم، بـیدل؟
به خود نمی‌رسم از بسکه نارساست نگاهم

بـه هسـتی از اثـر اعـتبار مـایه نـدارم / چو موی کـاسه چـینی بـه غـیر سـایه نـدارم
مگـر بـه خـاک رسـانم سـر بـنای تـعیّن / کـه غـیر آبـلهٔ پـا چـو اشک پـایه نـدارم
چو طفل، اشک گداز دلی است پـرورش مـن / یـتیم عشـقم و ربـطی بـه شـیر دایـه نـدارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تهیهٔ کف افسوس کرده‌ام، چه توان کرد؟ به سرمه سایی عبرت جز این صلایه[1] ندارم
بس است سطر گدازم چو شمع نامهٔ الفت دگر صریح چه انشا کنم؟ کنایه ندارم
به ماکیان تو زاهد مرا چه ربط و چه نسبت؟ تو سبحه گیر که من چون خروس خانه ندارم
سزد که مولوی‌ام خرده بر شعور نگیرد که گمره ازلم، جزوی از هدایه ندارم
به هر طرف کشدم دل، یکی است جاده و منزل سوار مرکب شوقم، خر کرایه ندارم

به نام محض قناعت کنید از من بیدل
که من چو مصحف تحقیق هیچ آیه ندارم

به هوس چون پر طاووس چمن‌ها دارم داغ صد رنگ خیالم، چقدر بیکارم
بلبل من به نفس شور بهاری دارد می‌توان غنچه صفت چید گل از منقارم
معنیِ موی میان تو خیالم نشکافت عمرها شد چو صدا در گرهٔ این تارم
قید احباب به راهم نکشد دام فریب خارپا تیزتر از شعله کشد رفتارم
ناله‌ها گرد پر افشانیِ اجزای منند تا بدانی که ز هستی چقدر بیزارم
جسم خاکی گرهٔ رشته پروازم نیست ناله‌ای صرف نیستان تأمل دارم
عدم آماده‌تر از کاغذ آتش زده‌ام شرری چند به خاکستر خود سیّارم
سوختن چون پر پروانه‌ام انجام وفاست بر رگ شمع تنیده است نفس زنّارم
موی چینی به توانایی من می‌خندد چه خیال است به این ضعف صدا بردارم؟
چند چون شمع عرق ریز نمو باید زیست؟ کاش این برق حیا آب کند یکبارم
از تُنُک مایگیِ طاقت اظهار مپرس اشکم امّا نفتاده است به مژگان کارم

بیدل، از حادثه کارم به تپیدن نکشد
موج رنگم نرسانید شکست آزارم

به یاد نرگس او هر طرف احرام می‌بندم جرس وا می‌کنم از محمل و بادام می‌بندم
به قاصد تا کنم از حسرت دیدار ایمایی به حیرت می‌روم، آینه بر پیغام می‌بندم
ز باغ زندگی، هر کس غرور حاصلی دارد به امید ثمر، من هم خیال خام می‌بندم

---

۱. **صلایه**: سنگی که به دست گرفته دارو سایند و سنگ پهن که به آن دارو سایند (غیاث اللغات).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو صبح آزادی‌ام، پا لغز شبنم در نظر دارد / ز آغاز این تری، بر جبههٔ انجام می‌بندم
نفس وارم در این ویرانه صیاد پشیمانی / ز چیدن‌ها همان واچیدنی بر دام می‌بندم
گره در طبع نی، منع عروج ناله است اینجا / به قدر نردبان بر خویش راه بام می‌بندم
جنون هرزه فکری از خمارم برنمی‌آرد / اگر پیچم به خود، مضمون خطّ جام می‌بندم
در این ظلمت سرا تا راه پروازی کنم روشن / چو طاووس از عدم بر بال و پر گلجام می‌بندم
دم صبحم به شور ساز امکان برنمی‌آید / چو شب در سرمه می‌خوابم، زبان عام می‌بندم
حیا از آبرو نگذشت و من از حرص دون همت / بر این یک قطره، عمری شد پل ابرام می‌بندم

اگر این است بیدل جرأت جولان شهرت‌ها
نگین را همچو سنگ آخر به پای نام می‌بندم

بی‌تکلف گر گدا گشتیم وگر سلطان شدیم / دور از آن در آنچه ننگ قدر ما بود آن شدیم
عجز توفان کرد، محو الفتِ امکان شدیم / ریخت قدرت بال و پر تا گرد این دامان شدیم
جز فنا گویند رنج زندگی را چاره نیست / از چه یارب تشنهٔ این درد بی‌درمان شدیم؟
راحتی گر بود در کنج خموشی بوده است / بر زبان‌ها، چون سخن بیهوده سرگردان شدیم
بی‌حجاب رنگ نتوان دید عرض نوبهار / پیرهن کردیم سامان، هر قدر عریان شدیم
مشت خاک تیره را آینه کردن حیرت است / جلوه‌ای کردی که ما هم دیدهٔ حیران شدیم
از چراغ ما ز هستی دامنی افشاند عشق / بی‌زبان بودیم، داغ شکر این احسان شدیم
آتش ما از ضعیفی شعله‌ای پیدا نکرد / چون چراغ حیرت از آینه‌ها تابان شدیم
در عبادتگاه ذوق نیستی مانند اشک / سجده‌ای کردیم و با نقش قدم یکسان شدیم
دردسر کمتر، چه لازم با فنون پرداختن / عالمی سودای دانش پخت و ما نادان شدیم
بسکه ما را شعلهٔ درد وداع از هم گداخت / آب گشتیم و روان از دیدهٔ یاران شدیم
در تماشایت علاج حیرت ما مشکل است / چشم چون آینه، تا واگشت بی‌مژگان شدیم

احتیاج غیر بیدل ننگ دوش همّت است
همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدیم

بی‌تو در هر جا جنون جوش ندامت بوده‌ام / همچودریا عضو عضو خویش برهم سوده‌ام
چون زمین زین بیش نتوان بردبار وهم بود / دوشِ هر کس زیر باری رفت من فرسوده‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در خیالت حسرتی دارم به روی کار و بس / همچو دل یک صفحهٔ رنگ امید اندوده‌ام
روزگار بی‌تمیزی خوش که مانند نگاه / می‌روم از خویش و می‌دانم همان آسوده‌ام
سودها، مزد زیان من که چون مینای می / هر چه از خود کاستم، بر بی‌خودی افزوده‌ام
بسته‌ام چشم از خود و سیر دو عالم می‌کنم / این چه پرواز است یارب، در پر نگشوده‌ام
گرچه قطع وادی امّید گامی هم نداشت / حسرت آگاه است از راهی که من پیموده‌ام
بسکه دارد پاس بیرنگی بهار هستی‌ام / عمرها شد در لباس رنگم و ننموده‌ام
نیستم آگه، چه دارد خلوت یکتایی‌اش / این‌قدر دانم که آنجا هم همین من بوده‌ام

نیست بیدل باکم از درد خمار عافیت
صندلی در پرده دارد دست برهم سوده‌ام

بی‌حوصلگی کرد در این بزم کبابم / چون اشک، نگون ساغر یک جرعه شرابم
پامال هوس‌های جهانم، چه توان کرد؟ / مخمل نی‌ام، امّا سر هر موست به خوابم
بنیاد من آب و گل تشخیص ندارد / از دور نمایند مگر همچو سرابم
آن روز که چون شعله به خود چشم گشودم / بر چهره ز خاکستر خود بود گلابم
یار از نظرم رفته و من می‌روم از خویش / ای ناله! شتابی که درنگ است شتابم
از صفحهٔ من غیر تحیّر نتوان خواند / چون آینه، شستند ندانم به چه آبم
انداز غبارم چو سحر بسکه بلند است / با همنفسان از لب بام است خطابم
چون ماه نوم بسکه برون دار تعیّن / شایستهٔ بوس لب خویش است رکابم
ای چرخ! ز سر تا قدمم رشتهٔ عجزی است / تا نگسلم از خویش، مده آن همه تابم
در جلوه گه او اثر من، چه خیال است؟ / گم گشته‌تر از سایهٔ خورشید نقابم
تا دم زده‌ام، ساز طرب‌ها همه خشک است / آب تُنُکی تاخته بر روی حبابم

واکردن چشم آنقدرم ده دله دارد
بیدل به همین صفر فزوده است حسابم

بی‌خودی کردم، ز حُسن بی‌حجابش سرزدم / از میان برداشتم خود را، نقابی برزدم
وحشتم اسباب امکان را به خاکستر نشاند / چون گل از پرواز رنگ، آتش به بال و پر زدم
سینه لبریز خراش زخم ناخن ساختم / همچو بحر آخر به موج، این صفحه را مسطر زدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غافل از معنی، جهانی بر عبارت ناز داشت — من هم از نامحرمی بانگی برون در زدم
چون هلال از مستی و مخموریِ عیشم مپرس — از هوس خمیازه‌ای گل کردم و ساغر زدم
زندگی مخموری رطل گرانی می‌کشد — سنگی از لوح مزار خود کنون بر سر زدم
زین شهادتگاه کز بیتابی بسمل پر است — عافیت می‌خواست غفلت، بر دم خنجر زدم
شور این افسانه‌سازان دردسر بسیار داشت — با تغافل ساختم، حرفی به گوش کر زدم
اعتبار هستی‌ام این بس که در چشم تمیز — خیمه‌ای چون سایه از نقش قدم برتر زدم

زین تماشاخانهٔ حیرت رهایی مشکل است
چون مژه بیدل عبث دامان وحشت بر زدم

بی‌خودی ننهفت اسرار دل غم پیشه‌ام — بوی می، آخر صدا شد از شکست شیشه‌ام
دیگ بحر از جوش ننشیند به سر پوش حباب — مهر خموشی است داغ شورش اندیشه‌ام
در بن هر موی من چندین امل پر می‌زند — همچو تخم عنکبوت از پای تا سر ریشه‌ام
نیست تا آبی زند بر آتش بنیاد من — گر نباشد خجلت، شغل محبّت پیشه‌ام
عمرها شد در جنون زار طلب برده است پیش — ناز چشم آهو از داغ پلنگان بیشه‌ام
گر نفس در سینه می‌دزدم، صلای جلوه‌ای است — نیست غافل صورت شیرین ز عجز تیشه‌ام
رنگ شمعی کرده‌ام گل از خرابات هوس — باده می‌باید کشیدن در گداز شیشه‌ام
با همه کم‌فرصتی از لنگر غفلت مپرس — سنگ در طبع شرر می‌پرورد اندیشه‌ام

ناله‌ها از کلفت دل در نقاب خاک ماند
سوخت بیدل در غبار دانه سعی ریشه‌ام

بی‌دستگاهیی بود چون شمع در کمینم — پیشانیِ عرق ریز برداشت آستینم
بی‌قدریم برآورد هم‌قدر آتش خس — برخیزم از سر خویش تا زیر پا نشینم
آزادگان از این باغ با صد طرب گذشتند — صبحی نشد که من هم دامن به خنده چینم
نامم گداخت چندان از انفعال شهرت — کز فلس ماهیان بود نقش دگر نگینم
گویند از میانش جز در گمان نشان نیست — من هم در این توهم همسایهٔ یقینم
چون موج از محبّت هر چند آب گشتم — نگذاشت آتش آخر دنبال انگبینم
در صلحنامهٔ هوش ثبت است بی‌دماغی — رحمی است کز خطّ جام بندد کمر نگینم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الفـاظ بـی‌معانی بـر فـطرتم سـتم کـرد / دست چـنار تـا کـی بـندد حـنای زیـنم
خود داری‌ام دل افشرد، کو صنعت جنونی؟ / کز چاک یک گریبان صـد دامـن آفـرینم
آخر به سجده تازی از من که می‌برد پیش؟ / بگذار یک دو روزی مـیدان کشـد جـبینم

سـامان سـر بـلندی یـمنی نـداشت بـیدل
چون شمع آخـر کـار زد گـریه بـر زمـینم

بی‌دست و پا به خاک ادب نقش بسته‌ایـم / در سـایهٔ تأمـل یـادش نشسـته‌ایـم
فریاد ما بـه گـوش تـرّحم شـنیدنی است / پُـر بـبنوا چـو نـغمهٔ تـار گسسـته‌ایـم
ای کـاش سـعی بـیخودیی داد مـا دهـد / بالی که داشت رنگ، به حیرت شکسته‌ایم
گوشی که بر فسانهٔ ما وارسد، کـجاست؟ / حرمان نصیب، نـالهٔ دل‌هـای خسـته‌ایـم
جمعیم چون حواس در آغوش یک نفس / گل‌های چیدهٔ به همین رشـته دسـته‌ایـم
خجلت، نیاز دعویِ مجهول ما کـه کـرد؟ / نگذشته زین سو آن سوی افلاک جسته‌ایم
ایـن است اگـر عـقوبت اسـباب زنـدگی / از هول مرگ و وسوسهٔ حَشـر رسـته‌ایـم

بـیدل، مـپرس از ره هـموار نـیستی
بی‌چین‌تر از نفس همه دامن شکسـته‌ایـم

بی‌روی تو گر گـریه بـه انـدازه کـند چشـم / بـر هـر مـژه تـوفان دگـر تـازه کـند چشـم
تـا کس نشـود مـحرم مـخمور نگـاهت / دست مـژه سـدّ ره خـمیازه کـند چشـم
باز آی که چـون شـمع بـه آن شـعلهٔ دیـدار / داغ کـهن خـویش هـمان تـازه کـند چشـم
ایـن نسـخهٔ حـیرت کـه سـواد مـژه دارد / بیش از ورقی نیست، چه شیرازه کند چشم؟
هـم‌ظرفیِ دریـا، قـفس وهـم حـباب است / بـا دل چـقدر دعـویِ انـدازه کـند چشـم
چون آیینه یک جلوه از این خانه برون نیست / از حـیرت اگـر حـلقهٔ دروازه کـند چشـم
عالم همه زان طرز نگـه، سـرمه غـبار است / یـارب، ز تـغافل نـفسی غـازه کـند چشـم
کـو سـاز نگـاهی کـه بـود قـابل دیـدار / گـیرم کـه هـزار آیـینه شـیرازه کـند چشـم
از حسـرت دیـدار قـدح گـیر وصـالیم / مـخمور لقـای تـو ز خـمیازه کـند چشـم

بیدل، چمن نـاز گـلی خـنده فـروش است
امّـید کـه زخـم دل مـا تـازه کـند چشـم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی‌شبهه تحقیق نه شخصم، نه مثالم — چون صورت عنقا، چه خیال است خیالم؟
جز گرد جنون خیز نفس، هیچ ندارد — این دشت تخیل که منش وهم غزالم
گفتم چو مه نو کنم اظهار تمامی — از خجلت نقصان سپر انداخت کمالم
از چرخ چرا شکوهٔ اقبال فروشم؟ — آنم که مرا هم نظری نیست به حالم
با بخت سیه صرفه‌ای از فضل نبردم — در عرض هنر رستن مو بر سر خالم
از هر مژه صد چاک جگر نسخه فروش است — حیرت چقدر نامه گشود از پر و بالم؟
هرچند سبک می‌گذرم از سر هستی — چون رنگ همان پی سپر گردش حالم
حرفی است وجودم ز سراب رَم فرصت — چون عمر در این عرصه غبار مه و سالم
هستی المی نیست که یابند علاجش — در آتش خویشم؟ چه کنم، پیش که نالم؟

تدبیر فراقی که ندارم، چه توان کرد؟
بیدل، به هوس سوختهٔ ذوق وصالم

بی‌شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم — یا نقش آن تبسّم، یا موی آن میانیم
نی منزلی معیّن، نی جاده‌ای مبرهن — عمری است چون مه و سال بی‌مدعا روانیم
تحقیق ما محال است، فهمیدن انفعال است — دیگر بگو چه حال است، فریاد بی‌زبانیم
افسانهٔ من و ما نشنیدن است اولیٰ — تا پنبه نیست پیدا، بر گوش خود گرانیم
زین جنس‌ها که چون صبح غیر از نفس ندارد — چیدن چه احتمال است برچیدن دکّانیم
منع عروج مقصد پیچ و خم نفس‌هاست — از خود برآمدن کو؟ حیران نردبانیم
قید خیال هستی افسون نارسایی است — پر نیست ورنه یک سر بیرون آشیانیم
در خاک تیره بوده است هنگامهٔ تعیّن — از یک چراغ خاموش، صد انجمن عیانیم
تحقیق نارسایان چندین قیاس دارد — حرف نگفته‌ای را صد رنگ ترجمانیم
یادی ز نقش پا کن، بر بیش و کم حیا کن — ما را به خود رها کن، تخفیف امتحانیم
دردا که جوهر جسم از فهم ما نهان ماند — نامحرم زمینیم هر چند آسمانیم
گلشن هوا ندارد، صحرا فضا ندارد — امید جا ندارد، دامن کجا فشانیم؟
با خود اگر نسازیم، بر الفت که نازیم؟ — پر بی‌کسیم ناچار، بر خویش مهربانیم
از کاف و نون دمیدیم، غیر از عدم چه دیدیم — چیزی ز ما مخواهید، ما حرف این دهانیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیدل، سراغ عنقا حرفی است بر زبان‌ها
ماییم و نامی و هیچ، بسیار بی‌نشانیم

***

پیش آکه به خوانی رقم سینهٔ ریشم
من نامهٔ افتاده به خاک از کف خویشم

در پلّهٔ همسنگیِ من، ذرّه گران است
خود را کم اگر نشمرم، آخر ز که بیشم؟

وارستگی‌ام نشئهٔ کیفیت انسی است
چون معنیِ بیگانه به طبع همه خویشم

تسلیم سرشتان غم آفات ندارند
در خانهٔ زنبور، عسل پرور نیشم

صد طول امل پشم خیال است در این جا
زاهد نشوی غرّه که من صاحب ریشم

برهم زدن سلسلهٔ ریش، محال است
عمری است که هم صحبت خرس و بز و میشم

جای همه خالی است به چشم من حیران
از نیک و بدم نیست خبر، آیینه کیشم

این قافله گَرد اثر غیر ندارد
گر یک قدم از خود گذرم، از همه پیشم

بیدل، اگرم عیب کسی در نظر آمد
انصاف عرق گشت و کشید آینه پیشم

سرشک بی‌خودم، عیش می ناب دگر دارم
ز مژگان تا چکیدن، سیر مهتاب دگر دارم

به تاراج تحیّر داده‌ام آیینه و شادم
که در جوش صفای خانه سیلاب دگر دارم

گهی خاکم، گهی بادم، گهی آبم، گهی آتش
چو هستی در عدم یک عالم اسباب دگر دارم

در این گلشن، من و سیر سجود ناتوانی‌ها
که چون بید از خم هر برگ محراب دگر دارم

نگاهم در نقاب حیرت آیینه می‌بالد
چراغ بزم حسنم، برق آداب دگر دارم

دماغ عرض بیتابی ندارد سرخوش حیرت
وگرنه در دل آیینه سیماب دگر دارم

ز خون آرزو و صد رنگ می‌بالد بهار من
نهال باغ یأسم، ریشه در آب دگر دارم

بی‌کس شهیدم، خون هم ندارم
دیگر که ریزد گل بر مزارم؟

حسرت کش مرگ، مُردم به پیری
بی‌آتشی سوخت در پنبه‌زارم

سنگی که زد یأس بر شیشهٔ من
رطل گران بود بهر خمارم

افسون اقبال، خواب گران داشت
بخت سیه کرد شب زنده دارم

بی‌مطلبی نیست تشویش هستی
چون دوش مزدور، ممنون بارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باید به خون خفت تا خاک گشتن عمری است با خویش افتاده کارم
تـــمثال تـــحقیق، دارد تأمـــل آینه خشک است، دل مـی‌فشارم
ای کلک نقّاش! مژگان به خون زن از مـــن کشـــیدند تـــصویر یـارم
صـــحرا نشـــینند آواره گـــردان بـــی‌دامـنی نـیست سعی غـبارم
رنگـــی نـبستم از خـود شـناسی آیـــنه عـــنقاست یـــا مـن نـدارم
سر مـی‌کشد از مـن وهـم هسـتی خـــاری نـــدارم کـــز پـــا بـرآرم

بـــیدل، نـــدانـــم در کشت الفت
جـــز دل چـــه کـارم تـا بـرندارم

بـــیگانه وضـــعیم، یـــا آشـــناییم؟ مـا نـیستیم اوست، او نـیست مـاییم
پـــنهان‌تر از بـــو در ســـاز رنگـــیم عـــــریان‌تر از رنگ زیـــر قـــباییم
پیدا نگشتیم، خـود را چـه پـوشیم؟ پـــــنهان نـــــبودیم تـــا وانـــماییم
پیش که نالیم؟ داد از کـه خـواهـیم؟ عمری است با خویش از خود جداییم
هـــر ســـو گـذشتیم، پـیدا نگشـتیم رفـــتار عـــمریم، بـــی‌نقش پـــاییم
این کعبه و دیر تـا حشـر بـاقی است ما یک دو دم بـیش دیگـر کـجاییم؟
تنگی فشـرده است صـحرای امکـان راهـــی نـــداریـــم، دل مـــی‌گشاییم
نـــفی دویـــی بـــود عـــلم تـــعیّن تـــا[1] خـــاک گشـتیم، گـفتیم لایـیم
فکر دویی چیست؟ ما و تویی کیست؟ آیـــنه‌ای نـــیست مـــا خـود نـماییم
ســـیر دو عـــالم کـــردیم، لیکـــن جـــایی نـــرفتیم کـــز خـود بـرآیـیم
گـــر بـحر جـوشید، ور قـطره بـالید مـــا را نـــفهمید جـــز مـا کـه مـاییم

اظهار هر چـند غـیر از عـرق نـیست
در پـــیش بـــیدل آب بـــقاییم

پـــیمانهٔ غـــناکـــدهٔ بـــی‌مثالیم پُر نـیست آن‌قـدر کـه تـوان کـرد خـالیم
شـــادم بـه کـنج فـقر کـز ابـنای روزگـار ســیلی خـور جـواب نشـد، بـی‌سؤالیـم

---

۱. نسخه‌ای دیگر: ما.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خاک ضعیف مرکز صد شعله رنگ و بوست غافل مشو ز وحشت، افسرده بالیم
آغوش مه پراست ز کیفیت هلال بالیده گیر نقص ز صاحب کمالیم
پستیِ گل بلندیِ نخل است ریشه را در خاک خفته این‌قدر از طبع عالیم
از بس به رنگ نی پرم از انتظار درد آغوش ناله می‌کند از خویش خالیم
عمری است وحشتم نگه چشم حیرتی است یادت نشانده است غبار غزالیم
سامان طراز راحتم از سعی نارسا افکنده خواب با همه جا فرش قالیم
از بسکه ناله داشت نی بوریای فقر مخمل نبرد صرفهٔ خواب از نهالیم
فریاد کز فسردگیِ باغ اعتبار هم جوهر چنار نشد کهنه سالیم
آغوش حیرتم به چه تنگی گشوده‌اند؟ در من شکسته است چو گردون حوالیم

نتوان به چشم داد سراغ نمود من
بیدل به یمن ضعف چو معنی خیالیم

تا به دریوزهٔ راحت طلبیدن رفتم مژه گشتم، سرمویی به خمیدن رفتم
صبح از بی‌نفسی قابل اظهار نبود زین گلستان به غبار ندمیدن رفتم
تا به مقصد، بلدم گشت زمین‌گیریِ عجز همه جا پیشتر از سعی رسیدن رفتم
نبض جهدم شرر کاغذ آتش زده است یک مژه راه، به صد چشم پریدن رفتم
چون هلالم چقدر نشئهٔ تسلیم رساست سرکشی داغ شد از بس به خمیدن رفتم
شور این بزم جنون خیره دماغی می‌خواست دل نپرداخت، به افسانه شنیدن رفتم
این شبستان به چراغان هوس یُمن نداشت که به صد چشم، همان داغ ندیدن رفتم
یأس بر حیرت حال گهرم می‌گرید قطره‌ای داشتم، از یاد چکیدن رفتم
سیر گلزار تمنّای تو طاووسم کرد غوطه در رنگ زدم تا به پریدن رفتم

بیدل، آن دم که به تسلیم شکستم دامن
تا در امن به پای نرسیدن رفتم

تا جلوه‌ات پر افشاند از آشیانهٔ چشم روشن حباب دارد بنیاد خانهٔ چشم
آینه‌ها ز جوهر، بال نگه شکستند از حیرت جمالت در آشیانهٔ چشم
خاک در فنا شو، با جلوه آشنا شو بی‌سرمه نیست ممکن، تعمیر خانهٔ چشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در عـــالم تـماشا، ایـمن نـمی‌توان بـود / زین برق عافیت سوز، یعنی زبانهٔ چشم
مـژگان یـار دارد مـضراب صـد قـیامت / در سرمه هم نهان نیست شور ترانهٔ چشم
در جلوگاه نازش، بار نگـه مـحال است / دیگر چه وا نـماید حـیرت بـهانهٔ چشـم
خلوتگه تحیر، بـر بـوالهـوس نشـد بـاز / مژگان چه دارد اینجا، غیر از کرانهٔ چشم
سرمایهٔ نشاطم زین بحر قطره اشکی است / بالیده‌ام چـو گـوهر از آب و دانـهٔ چشـم
شـــاید بـه سـر فشـانم گـرد ره نگـاهی / افتاده‌ام چـو مـژگان، بـر آسـتانهٔ چشـم
بر هر چه وارسیدیم، جز داغ دل ندیدیم / نظاره سوخت ما را آتش به خـانهٔ چشـم

در پـــردهٔ تـــحیر شـــور قـیامتی هست
نشنیده است بیدل گوشَت فسـانهٔ چشـم

شب گردش چشمت قدحی داد به خـوابـم / امـــروز چـــو اشک آیـــینهٔ عـــالم آبـــم
تا چشـم بـر ایـن مـحفل نـیرنگ گشـودم / چـون شـمع بـه تـوفان عـرق داد حـجابم
هـر لخت دلم نـذر پـرافشـانیِ آهـی است / اجـــزای هـــوایـی است ورق‌هـای کـتابم
چـــون لاله نـــدارم بـه دل سـوخته دودی / عـــمری است کـه از آتش یـاقوت کـبابم
بی‌سوختن، از شمع دمـاغی نـتوان یـافت / بـــر مشـــق گـــداز است بـرات مـیِ نـابم
چون سبزه ز پـامال حـوادث نـی‌ام ایـمن / هر چند ز سر تا به قـدم یک مـژه خـوابـم
مـــــعنی نـــتوان در گـــرهٔ لفـــظ نـــهفتن / بـــــی‌پردگیی هست در آغـــوش نـــقابم
بـــر آب و گـــلم نـقش تـعلّق نـتوان بست / زین آینه پـاک است چـو تـمثال حسـابم
کم ظرفی‌ام از غفلت خویش است، وگرنه / دریـــاست مـــیِ ریـــخته از جـام حـبابم
واداشت ز فکـــر عـــدمم شـــبههٔ هســـتی / آه از غـــم آن کـــار کـــه نـــنمود صـوابـم
پـــیمانهٔ عـــجزم مـــن مـــوهوم بـضاعت / چـندان کـه بـه قـاصد نـتوان داد جـوابـم
گفتی چه کسی؟ در چه خیالی؟ به کجایی؟ / بیتاب تـوأم، مـحو تـوأم، خـانه خـرابـم

بیدل، نه همین وحشتم از قامت پیری است
هر حـلقه کـه آیـد بـه نـظر پـا بـه رکـابم

تـــا چـند بـه هـر مـرده و بـیمار بگـریم؟ / وقت است به خود گـریم و بسـیار بگـریم
زیـــن بـــاغ گـذشتند حـریفان بـه تـغافل / تـــا مـن بـه تـماشای گـل و خـار بگـریم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـر بـی‌کسیم رحـم نکـردند رفـیقان فـریادبه پـیش کـه مـن زار بگـریم
دل آب نشـد یک عـرق از درد جـدایی یـارب، مـن بـی‌شرم چـه مـقدار بگـریم
شمع ستم ایجاد نی‌ام، این چه معاش است؟ کـز خـواب بـه داغ افـتم و بـیدار بگـریم
ای غفلت بی‌درد! چه هنگامهٔ کوری است؟ او در بـر و مـن در غـم دیـدار بگـریم
تـدبیر گـداز دل سـنگین نـتوان کـرد چـون ابـر چـه مـقدار بـه کـهسار بگـریم
چون شمع به چشمم نمی‌از شرم وفا نیست تـا در غـم واکـردن زنّـار بگـریم
ای مـحمل فـرصت دم آشـوب وداع است آهسـته کـه سـر در قـدم یـار بگـریم
تا کی چو شرر، سر به هوا اشک فشاندن؟ چون شیشه دمـی چـند نگـونسار بگـریم
بـر خـاک درش مـنفعلم بـاز گـذاریـد کز سـعی چـنین یک دو عـرق‌وار بگـریم
شـاید قـدحی پـر کـنم از اشک نـدامت می نیست در این مـیکده، بگـذار بگـریم
نـاسور جگـر چـند کشـد رنـج چکـیدن؟ بـر سـنگ زنـم شـیشه و یک بـار بگـریم

هـر چـند ز غـم چـاره نـدارم مـن بـیدل
این چاره کـه فـرمود کـه نـاچار بگـریم؟

تـا چـند ز غـفلت طـرب انـدیش نشـینم کـو درد؟ کـه لخـتی بـه دل ریش نشـینم
یک چشم زدن الفت اشک و مژه کم نیست ظلم است در این غمکده، زین بیش نشینم
در آتش امّـیـد سـپندم مـنشانید ناجسته ز خود چـند بـه تشـویش نشـینم
گردون دو نـفس نـقش حـصیرم نـپسندید تـا پـهلوی آسـایش درویش نشـینم
آب گـهرم چـند در ایـن کـینه پـرستان مـمنون دم تـیغ و سـر نـیش نشـینم
از نـقش قـدم سـرکشی نـاز نشـاید تا مـحو شـدن بـه کـه ادب کـیش نشـینم

بـر دامـن پـاک تـو غـبارم مـن بـیدل
مگذار کـه دیگـر بـه سـر خـویش نشـینم

تـا حسـرت سـر مـنزل او بـرد ز جـایم مـنزل هـمه چـون آبـله فـرسود بـه پـایم
مـهمان بسـاط طـربم، لیک چـه حـاصل؟ چون شمع همان پهلوی خویش است غذایم
در پـردهٔ هسـتی نـفسی بـیش نـداریـم تـا چـند بـبالد قـفس انـدود نـوایـم
پـیداست ز پـرواز غـباری چـه گشـاید ای کاش! خم سـجده خـورد دست دعـایم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جَیْب نفسی می‌درم و می‌روم از خویش — کس نیست بفهمد که چه رنگ است قبایم
کونین غباری است کز آینه من ریخت — کو عالم دیگر، اگر از خویش برآیم
از صنعت مشاطگیِ یأس مپرسید — کز خون مراد دو جهان، بست حنایم
گیرایی من حیرت و رفتار تپیدن — از جهد مپرس آینه دست مژه پایم
قانون ندامتکدهٔ محفل عجزیم — آهسته‌تر از سودن دست است صدایم
تحقیق ز موهومیِ سازم چه نماید؟ — تمثالم و وا نیست به هیچ آینه جایم
حسرت چه فسون خواند که از روز وداعت — بر هر چه نظر می‌فکنم رو به قفایم

بیدل، به مقامی که تویی شمع بساطش
یک ذرّه نی‌ام گر همه خورشید نمایم

تا خامه‌وار خود را از سعی وا نداریم — مژگان قدم شمار است، هر چند پا نداریم
ناموس بی‌نیازی، مُهر لب سوالست — کم نیست حاجت، امّا طبع گدا نداریم
بر ما نفس ستم کرد کز عافیت برآورد — چون بوی گل به هر رنگ، تاب هوا نداریم
باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن — در ساحلیم، امّا غیر آشنا نداریم
زین خاکدان چه لازم برخاستن به منّت؟ — ای سایه! خواب مفت است، ما هم عصا نداریم
عنقا دماغ امنیم در کنج بی‌نشانی — فردوس هم ندارد جایی که ما نداریم
مهمان سرای دنیا خوان گستر نفاق است — برهم خوریم یاران، دیگر غذا نداریم
در گوش ما مخوانید افسانهٔ اقامت — خواب بهار رنگیم، پا در حنا نداریم
نیرنگ وهم ما را مغرور ما و من کرد — گر هوش در گشاید، کس در سرا نداریم
ناقدردان رازیم از بی‌تأملی‌ها — عریانی آن‌قدر نیست، بند قبا نداریم
آینه گرم دارد هنگامهٔ فضولی — آن جلوه بی‌نقاب است یا ما حیا نداریم

زین تنگیی که دارد بیدل بساط امکان
ناگشته خالی از خویش، امّید جا نداریم

تأخیر ندارد خط فرمان نجاتم — در کاغذ آتش زده ثبت است براتم
آثار بقایم عرق روی حباب است — شرم آینه دارد به کف از موت و حیاتم
هستی به هوس تک زدن گرد فسوس است — مانند نفس سخت ندامت حرکاتم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عـجزم ز نـم جـبهه گـذشتن نـپسندید / زین یک دو عرق، شد پل جیحون و فراتم
گرد نفس و فال اقامت، چه خـیال است؟ / پـرواز گـرفته است سـر راه ثـباتم
خطّی به هـوا مـی‌کشم از فـطرت مـجهول / در مشـق جـنون خـامه نـوا کـرده دواتـم
چون نشئه، ندانم به کجا می‌روم از خویش؟ / دارد خـطّ پـیمانه شـمار درجـاتم
هـیهات، نـبردم اثـر از نشـئهٔ تـحقیق / دین رفت به باد هوس از صوم و صلواتـم
مـحتاج نـی‌ام، لیک چـو آیـنه ز حـیرت / هـر جـلوه کـه آمـد بـه نـظر، داد زکـاتم
خاموشیم آن نیست کـه جـوشم بـه تکـلّم / از حـرف تـو بـر لب شکـری بست نـباتم

بـیدل، نـفسم کـارگه حشـر مـعانی است
چـون غـلغلهٔ صـور قـیامت کـلماتم

تـا در ایـن بـاغ گـل افشـان نـمو گـردیدم / رنگـی آوردم و گـرد سـر او گـردیدم
جـز شکسـتم نـنمودند دریـن دیـر هـوس / بـارها آیـنهٔ جـام و سـبو گـردیدم
سبزه‌ام چون مژه ساغر کش سیرابی نـیست / زین چه حاصل کـه مـقیم لب جـو گـردیدم
حیرتم می‌برد از خویش که چون ساغر رنگ / به چه امید شکستم؟ بـه چـه رو گـردیدم؟
فـرصت سـلسلهٔ زلف دراز است ایـنجا / من به یک موی مـیان تـو، دو مـو گـردیدم
خامشی هم چـقدر نسـخهٔ تـحقیق گشـود؟ / کـه مـن آیـنهٔ اسـرار مگـو گـردیدم
خاک ناگشته ز شور من و مـا نـتوان رست / سـرمه جـوشیدم و سـرکوب گـلو گـردیدم
چون سحر نیز جهان تهمت جولان من است / نـفسی بـود کـه در پـردهٔ او گـردیدم
خـجلت سـجدهٔ خـاک در او کـرد مـرا / آن‌قـدر آب کـه سـامان وضـو گـردیدم

پیکرم غـوطه بـه صـد مـوج گـهر زد بـیدل
خـوش غـبار هـوس آن سـر کـو گـردیدم

تـا دچـار نـاز کـرد آن نـرگس مستانه‌ام / شوق جوشی زد که مـن پـنداشـتم مـیخانه‌ام
نشـئهٔ از خـود ربـای مـحرم و بـیگانه‌ام / گردش رنگـم، بـه دست بـی‌خودی پـیمانه‌ام
حـیرتی دارم ز اسـباب جـهان در کـار و بس / نقش دیـوار است چـون آیـنه، رخت خـانه‌ام
ظرف و مظروف، اعتبار عالم تـحقیق نـیست / وهم می‌گوید که او گنج است و مـن ویـرانـه‌ام
آتشـی، هسـتی فسـردم، آرزو آبـی نـخورد / خـاک کـرد آخـر هـوای بـازی طـفلانه‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موی کافوری است نومیدی که شمع عمر را صبح شد داغ نظر، خاکستر پروانه‌ام
هستیِ موهوم نیرنگ خیالی بیش نیست در نظر خوابم، ولی در گوش‌ها افسانه‌ام
عمرها شد در بیابان جنون دارم وطن روشن است از چشم آهو روزن کاشانه‌ام
ای نسیم! از کوی جانان می‌رسی آهسته باش همرهت بوی بهاری هست و من دیوانه‌ام
شوخیِ نشو و نما از موج گوهر برده‌اند در غبار نادمیدن ریشه دارد دانه‌ام
موی مجنونم، مپرس از طالع ناساز من می‌زند گردون به سر چنگ ملامت شانه‌ام
ناله‌ها از شرم مطلب داغ دل گردید و سوخت درد شد از سرنگونی نشئه در پیمانه‌ام
شوق اگر باقی است، هجران جز فسون وصل نیست شمع‌ها در پرده می‌سوزم، دل پروانه‌ام

صید شوق بسملم، بیدل نمی‌دانم که باز
خنجر و پیکان نازکیست آب و دانه‌ام؟

تا سایه صفت آینه از زنگ زدودیم خورشید عیان گشت مثالی که نمودیم
خون در جگر از حسرت دیدار که داریم؟ آینه چکید از رگ آهی که گشودیم
امروز به یادیم، تسلّی چه توان کرد؟ ماییم که روزی دو از این پیش تو بودیم
رنگی ننمودیم کزو یأس نخندید چون غیب، خجالت کش اوضاع شهودیم
نتوان طرف نیک و بد اهل جهان بود از سیلی اوهام چو افلاک کبودیم
تا دردل از اندیشه غبار نفسی هست یک دهر قیامتکدهٔ گفت و شنودیم
یکتایی و آرایش تمثال، چه حرف است گفتند دل است آینه، باور ننمودیم
زین بیش خجالت کش غفلت نتوان زیست ای شبهه پرستان! عدم است اینکه چه بودیم

بیدل ز تمیز اینقدرت شبهه فروشی است
ورنه به حقیقت نه زیانیم و نه سودیم

تا دفتر حیرت ز رخش تازه کند چشم از تار نظر رشتهٔ شیرازه کند چشم
از مردمک دیده به گلزار نگاهش داغی کهنی بر دل خود تازه کند چشم
مشاطه ز حسرت بگزد دست به دندان هر گه ز تغافل به رخت غازه کند چشم
مپسند که در پلهٔ میزان عدالت شوخیِ ستم‌ها به خود اندازه کند چشم
مرغان تحیّر همه جغدند به دامش هر گه ز صفیر نگه آوازه کند چشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیدل، گل رخسار بتی خنده فروش است وقت است که داغ دل ما تازه کند چشم

***

تا کجا بوس کف پایت شود ارزانی‌ام همچو موج آواره می‌گردد خط پیشانی‌ام
بال و پر گم کرده‌ام در آشیان بی‌خودی چون دماغ عندلیب از بوی گل توفانی‌ام
در عدم هم داشت استغنای حُسن بی‌نشان چون شرار سنگ داغ چشمکی پنهانی‌ام
عالمی گم کرده‌ام در گرد تکرار نفس نسخه‌ها بر باد داد این یک ورق گردانی‌ام
چار سوی دهر جنس جلوه‌ها بسیار داشت تخته شد هر جا دکّانی بود از حیرانی‌ام
شبههٔ هستی به چندین رنگ داغم می‌کند وانما تا کیستم؟ جز خاک، اگر می‌دانی‌ام
هیچ‌کس یارب گرفتار کمال خود مباد چون گهر بر سر فتاد از شش جهت غلتانی‌ام
دامن تشریف اقبال نگه کوتاه نیست نُه فلک پوشد قبا گر یک مژه پوشانی‌ام
فقرم از تشویش چندین آرزوها بازداشت بی‌تکلّف هیچ گنجی نیست بر ویرانی‌ام
داشتم با خار خار طبع مجنون نسبتی بر سر راهی که لیلی پا نهد بنشانی‌ام
جان فدای خنجر نازی که در اندیشه‌اش هر کجا باشم شهیدم، بسملم، قربانی‌ام

هیچ‌کس نشکافت بیدل پردهٔ تحقیق من
چون فلک پوشیده چشم عالم عریانی‌ام

تا کی ستم کند سر بی‌مغز بر تنم؟ زین بار عبرت آبله دوش است گردنم
طفلی گذشت و رفت جوانی هم از نظر پیرم کنون و جان به دَم سرد می‌کنم
ماضی گرفت دامن مستقبل امید از آمدن نماند به جان غیر رفتنم
دستی که سر ز دامن دلدار می‌کشد از کوتهی کنون به سر خویش می‌زنم
پایی که بود گرمتر از اشک قطره‌اش خوابیده با شکستگیِ چین دامنم
از بسکه سرکشید خم از قامت رسا دشوار شد چو حلقه سر از پا شمردنم
صبح نفس نسیم دو عالم بهار داشت صرصر دمید و زد به چراغان گلشنم
سطری ز مو نماند کنون قابل سواد دیگر چه باید از ورق عمر خواندنم؟
پوشیده است موی سفیدم به رنگ صبح چیزی دمیده‌ام که مپرس از دمیدنم
آن رنگ‌ها که داشت خیال این زمان کجاست؟ افکنده بود آینه در آب، روغنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لبریز کرده‌اند به هیچم حباب وار / باده[1] است وقف ساغر اگر شیشه بشکنم
بالیدنم دلیل ز خود رفتن است وبس / صبح جنون رمیدهٔ پرواز خرمنم
گردانده‌ام به عالم عبرت هزار رنگ / شخص خیال بوقلمون سایه افکنم
یارب! چه بودم و به کجا رفته‌ام؟ که من / هر گه به یاد خویش رسم، گریه می‌کنم
حشرم، خوش است اگر به فراموشی افکند / تا یاد زندگی نشود باز مردنم

بیدل در این حدیقه ز تحقیق من مپرس
رنگی که رفت و باز نیاید، همان منم

تا می ز جام همّت بد مست می‌کشم / جز دامن تو هر چه کشم، دست می‌کشم
عنقا شکار اگر نشود کس چه همّت است؟ / خجلت ز معنیی که توان بست می‌کشم
قلاب امتحان نفس در کشاکش است / زین بحر عمرهاست همین شست می‌کشم
ممتاز نیست عجز و غرورم ز یکدگر / چون آبله سری که کشم پست می‌کشم
دل بستنم به گوشهٔ آن چشم صنعتی است / تصویر شیشه در بغل مست می‌کشم
خاکستر سپند من افسون سرمه داشت / دامان ناله‌ای که ز دل جست می‌کشم
جز تحفهٔ سجود ندارم نیاز عجز / اشکم، همین سری به کف دست می‌کشم
چون صبح عمرهاست در این وادیِ خراب / محمل بر آن غبار که ننشست می‌کشم

بیدل حباب‌وار به دوشم فتاده است
بار سری که تا نفسی هست می‌کشم

تا نفس آب زندگی است هیچ به بو نمی‌رسم / با تو چنان که بی‌خودم، بی‌تو به تو نمی‌رسم
خجلت هستی‌ام چو صبح در عدم آب می‌کند / جَیْب چه رنگ بر درم؟ من که به بو نمی‌رسم
در سر کوی میکشان نشئهٔ خجلتم رساست / دست شکسته دارم و تا به سبو نمی‌رسم
گر نه فسونگر است چرخ، خلق خراب نازکیست؟ / هیچ به ساز حُسن این آبله رو نمی‌رسم
سجده گه امید نیست معبد بی‌نیازیم / تا نگدازد آرزو، من به وضو نمی‌رسم
رنج طلب کشم چرا؟ کاین ادب شکسته پا / می‌کشدم به منزلی کز تک و پو نمی‌رسم

---

۱. **نسخه گزیده...**: باد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شـرم حـصول مـدّعا، مـانع خـود نـمایی‌ام — بـی‌ثمری رسـانده‌ام گـر بـه نـمو نـمی‌رسم
چـینی بـزم فـطرتم، لیک ز بـخت نـارسا — تا نرسد سرم به سنگ، تـا سـر مـو نـمی‌رسم
زین نفسی که هیچ سو گرد پـی‌اش نـمی‌رسد — نیست دمی که من به خویش از همه سو نـمی‌رسم
غفلت گوهر از محیط، خجلت هوش کس مباد — جرم به خود رمیدن است این که به او نمی‌رسم

بیدل از آن جهان ناز فطرت خلق عاری است
آنچه تو دیده‌ای بگـو، خـواه مگـو نـمی‌رسم

تـــحیّر آیـــنهٔ عـــالم مـثال خـودم — بـهانه گـردش رنگ است و پـایمال خـودم
به داغ می‌رسد آهنگ زخم مـن چـو هـلال — هـنوز جـادهٔ سـر مـنزل کـمال خـودم
بـه هـر چـه مـی‌نگرم آرزو تـقاضا نـیست — چـو احـتیاج سـراپـا لب سؤال خـودم
ز چـینی آفت بـی‌آبی‌ام مشـو، ای حـرص! — که من طـراوت لب خشکـیِ سفال خـودم
غـبار دامـن هـر مـوج نـیست قـطرهٔ مـن — چـو اشک در گـرهٔ صـافی زلال خـودم
رسیده ضعف به جایی که همچو شمع خموش — شکست رنگ نـهان کـرد زیـر بـال خـودم
بـهار نـازم و کس مـحرم تـماشا نـیست — به صد خیال یقین شد که مـن خـیال خـودم
وداع سـاز نـموده است ضـعف پـیکر مـن — خـم اشـارتی از ابـروی هـلال خـودم
بـه حـیرت آیـنه‌ام بـی‌نیاز هستی بـود — تو جلوه کردی و نگذاشتی بـه حـال خـودم

در این المکده، بیدل چه مجلس آرایی است؟
چو شمع سوخت عـرق‌های انـفعال خـودم

تحیر سوخت پـروازم، فسـردن کـرد پـامالم — به زیر آسمان، در بیضه خون شد شوخیِ بالم
نه پروازم پرافشانی، نـه رفـتارم قـدم سـایی — غباری در شکست رنگ دارم، گـردش حـالم
تـمنّایی نـمی‌دانـم، تـولایی[1] نـمی‌فهمم — جـبین نـاله‌ای بـر آسـتان درد مـی‌مالم
شـرار بـی‌دماغم رنـج فـرصت بـرنمی‌دارد — چه امکان است سازد عمر، پامال مه و سـالم
تب شوقت چه آتش ریخت در بنیاد شمع من؟ — که شد سرمایهٔ هستی سـراپـا حـرف تـبخالم
ز درد نارسایی‌های پـروازم چـه مـی‌پرسی؟ — چو مژگان در ازل این نـامه واکـردند از بـالم

---

۱. **تولا**: محبت و امید، دوست داشتن (دهخدا) محبت و دوستی (نفیسی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نوای درد دل نشنیده‌اند آخر در این محفل / شکستی کاش می‌شد ترجمان رنگ احوالم
ز وضع خامش من حیرت دیدار می‌جوشد / ادب سازم، نفس می‌کاهم و آیینه می‌بالم
خمار وصل و خرسندی؟ بجوش ای گریه! تا گریم / اسیر عشق و بی‌دردی؟ ببال ای ناله! تا نالم

ندانم گل‌فروش باغ نیرنگ کی‌ام بیدل
هزار آیینه دارد در پر طاووس تمثالم

تحیّر مطلعی سرزد، چو صبح از خویشتن رفتم / نمی‌دانم که آمد در خیال من؟ که من رفتم
صدای ساغر الفت جنون کیفیّت است اینجا / لب او تا به حرف آمد، من از خود چون سخن رفتم
شبنم بر بستر گل یاد او گرداند پهلویی / تپیدم آن‌قدر بر خود، که بیرون از چمن رفتم
ز بزم او چه امکان است چون شمعم برون رفتن؟ / اگر از خویش هم رفتم، به دوش سوختن رفتم
برون لفظ ممکن نیست سیر عالمی معنی / به عریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم
تمیز وحدتم از گرد کثرت برنمی‌آرد / به خلوت هم همان پنداشتم در انجمن رفتم
در این گلشن که سیر رنگ و بوی خودسری دارد / جهانی آمد، امّا من ز یاد آمدن رفتم
ندارم جز فضولی‌های راحت داغ محرومی / به خاک تیره چون شمع از مژه برهم زدن رفتم
به قدر لاف هستی بود سامان فنا اینجا / نفس یک عمر برهم بافتم، تا در کفن رفتم
به اثباتش جگر خوردم، به نفی خود دل افشردم / ز معنی چون اثر بردم، نه او آمد، نه من رفتم

چو گردون عمرها شد بال وحشت می‌زنم بیدل
نرفتم آخر از خود، هر قدر از خویشتن رفتم

تو می‌رفتی و من ساز قیامت باز می‌کردم / شکست رنگ تا پَر می‌فشاند آواز می‌کردم
اگر ناموس الفت‌ها نمی‌شد مانع جرأت / چو شوخی آشیان در دیدهٔ غمّاز می‌کردم
حیا رعنایی طاووس از وضعم نمی‌خواهد / وگرنه با دو عالم رنگ، یک پرواز می‌کردم
خجل چون صبح از خاکستر بی‌حاصل خویشم / نشد آینه‌ای را یک نفس، پرداز می‌کردم
عصای مشت خاک من نشد جولان آهویی / که همچون سرمه در چشم دو عالم ناز می‌کردم
در این محفل نمی‌یابد سپند بینوای من / گریبانی که چاک از شعلهٔ آواز می‌کردم
وفا منع تمیز شادی و غم می‌کند، ورنه / نواها انتخاب از طالع ناساز می‌کردم
عنان ناله می‌بودی اگر در ضبط تمکینم / چو خاموشی وطن در پرده‌های راز می‌کردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به خامی سوخت چون برقم خیال زندگی پختن / به این نومیدی انجامی دگر آغاز می‌کردم
گر از دستم گشاد کار دیگر برنمی‌آید / به حال خویش می‌بایست چشمی باز می‌کردم

اگر بیدل به جایی می‌رسیدم از پرافشانی
به آهنگ ز خود رفتن هزار انداز می‌کردم

تو کریم مطلق و من گدا، چه کنی جز این که نخوانی‌ام؟ / در دیگرم بنما، که من به کجا روم؟ چو برانی‌ام
کسی از محیط عدم کران چه ز قطره وا طلبد نشان؟ / ز خودم نبرده‌ای آن چنان که دگر به خود نرسانی‌ام[1]
به کجاست آن‌قدرم بقا که تأملی کندم وفا؟ / عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانی‌ام
به فسردنم همه تن الم، به تردد آبله در قدم / چو غبار داغ نشستنم، چو سرشک، ننگ روانی‌ام
سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس / چقدر عرق کندم نفس؟ که به شبنمی بستانی‌ام
ز کدورت من و ما پُرم، غم بار دل به که بشمرم؟ / ستم است سنگ ترازویی که نفس کشد ز گرانی‌ام
ز حضور پیری‌ام آن‌قدر اثر امتحان قبول و رد / که رساندْ بر در نیستی خم پشت پای جوانی‌ام
نه به نقش بسته مشوّشم، نه به حرف ساخته سرخوشم / نفسی به یاد تو می‌کشم، چه عبارت و چه معانی‌ام؟
همه عمر، هرزه دویده‌ام، خجلم کنون که خمیده‌ام / من اگر به حلقه تنیده‌ام، تو برون در ننشانی‌ام

ز طنین پشهٔ بی‌نفس خجل است بیدلِ هیچ‌کس
به کجایم و که‌ام و چه‌ام؟ که تو جز به ناله ندانی‌ام

تیغ آهی بر صف اندوه امکان می‌کشم / خامهٔ یأسم، خطی بر لوح سامان می‌کشم
نیست شمع من تماشا خلوت این انجمن / از ضعیفی‌ها نگاهی تا به مژگان می‌کشم
ابجد اظهار هستی یک سحر رسوایی است / از گریبان جای سر چاک گریبان می‌کشم
می‌زنم فال فراموشی ز وضع روزگار / صورت بی‌معنیی بر طاق نسیان می‌کشم
کس ندارد طاقت زور آزمایی‌های من / بازوی عجزم، کمان ناتوانان می‌کشم
عضو عضوم با شکست رنگ معنی می‌کند / ساغر اندیشهٔ آن سست پیمان می‌کشم
جوهر آینهٔ من خامهٔ تصویر کیست؟ / روزگاری شد که ناز چشم حیران می‌کشم
خاک می‌گردم به صد بی‌طاقتی‌های سپند / غیر پندارد عنان ناله آسان می‌کشم

---

۱. **نسخه گزیده...**: برسانی‌ام.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مشت خون نیم‌رنگم طرفه شوخ افتاده است — چون حنا دستی به دست و پای خوبان می‌کشم
بامروّت توأم افتاده است ایجادم چو شمع — خار هم گر می‌کشم از پا به مژگان می‌کشم
از غبار خاطرم ای بی‌خبر! غافل مباش — گردباد آه مجنونم، بیابان می‌کشم
سایهٔ بی‌دست و پایی از سر من کم مباد — کز شکوهش انتقام از هر چه نتوان می‌کشم
در غبار خجلتم از تهمتِ آزادگی — من که چون صحرا هنوز از خاک دامان می‌کشم
کلفت مستوری‌ام در بی‌نقابی داغ کرد — بار چندین پیرهن از دوش عریان می‌کشم

لفظ من بیدل نقابِ معنی اظهار اوست
هر کجا او سر برآرد من گریبان می‌کشم

جبههٔ فکر ز خجلت عرق افشان کردیم — در شبستان خیال که چراغان کردیم؟
دل هر ذرّهٔ ما چشمهٔ دیدار تو بود — چشم بستیم و هزار آینه نقصان کردیم
هر که از سعی طلب دامنی آورد به دست — ما به فکر تو فتادیم و گریبان کردیم
یارب، آینهٔ دیدار نماید خرمن — تخم اشکی که به یاد تو پریشان کردیم
گل وارستگی از گلشن اسباب جهان — خاکساری است که چون دست به دامان کردیم
وسعت آباد جنون وحشت شوقی می‌خواست — دامنی چند فشاندیم و بیابان کردیم
هر چه گل کرد ز ما، جوهر خاموشی بود — همچو شمع از نفس سوخته توفان کردیم
اشک تا آبلهٔ پا همه دل می‌غلتید — آه، جنسی که نداریم چه ارزان کردیم؟
آشیان در تپش بسمل ما داشت بهار — رنگ‌ها ریخت ز بالی که پرافشان کردیم
عجز رفتار ز ما اشک دمانید چو شمع — صد قدم آبله آرایش مژگان کردیم
در بساطی که سرو برگ طرب سوختن است — فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم

بیدل، از کلفت مخموریِ صهبای وصال
چون قدح از لب زخم جگر افغان کردیم

چراغ خامشم حسرت نگاه محفل خویشم — سپند پای تا سر داغم اما بر دل خویشم
نفس آخر شد و من همچنان زندانیِ جسمم — ندارم ریشه و دلبستهٔ آب و گل خویشم
ز خود برخاستن اقبال خورشید است شبنم را — در آغوش است یار، امّا همین من مایل خویشم
نمی‌خواهم که پیمان طلب باید شکست از من — وگرنه هر کجا از پا نشستم، منزل خویشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به چشم آفرینش نیست چون من عقدهٔ اشکی
چکیدن‌ها اگر دستم نگیرد، مشکل خویشم

خجالت بایدم چون گل کشید از دامن قاتل
که من واقف ز جرأت‌های خون بسمل خویشم

چه شد تخمم در این مزرع، پر و بال شرر دارد
به صحرای دگر خرمن طراز حاصل خویشم

اگر صد عمر گردد صرف پروازم در این گلشن
همان چون گل قفس پروردهٔ چاک دل خویشم

ز دریای قناعت، سیر چشمی گوهری دارم
همه گر قطره باشم، قلزم بی‌حاصل خویشم

غم و شادی مساوی کرد بر من بی‌تمیزی‌ها
به دام و آشیان، ممنون صید غافل خویشم

دم تیغم ز یاد انتقام خصم می‌ریزد
مروّت جرأتی دارم که گوی قاتل خویشم

عبارت‌هاست اینجا حاصل مضمون، چه می‌پرسی؟
دو عالم عرض حاجت دارم، اما سایل خویشم

به خلوتخانهٔ تحقیق غیر از حق نمی‌گنجد
من بیکار در رفع خیال باطل خویشم

سراغ رفتن عمری است عرض هستی‌ام بیدل
چو صبحم تا نفس باقی است گرد محمل خویشم

جز حیرت از این مزرعه خرمن ننمودیم
عبرت نگهی کاشت که آینه درودیم

در زیر فلک، بال نگه وا نتوان کرد
عمری است که واماندهٔ این حلقهٔ دودیم

فریاد که در کشمکش وهم تعلّق
فرسود رگ ساز و جنونی نسرودیم

عبرتکدهٔ دهر، غبار هوسی داشت
ما نیز نگه واری از این سرمه ربودیم

پیدایی ما کون و مکان از عدم آورد
جا نیز نبوده است به جایی که نبودیم

آینه جز آرایش تمثال چه دارد؟
صفری است تحیّر که بر آن جلوه فزودیم

از شور دل گمشده، سرکوب جرس شد
دستی که به یاد تو در این مرحله سودیم

از جادهٔ تسلیم گذشتن چه خیال است؟
چون شمع ز سر تا قدم احرام سجودیم

فرداست که باید ز دو عالم مژه بستن
گو یک دو سه روزی به تماشا نغنودیم

بیدل، چه خیال است ز ما سعی اقامت
دیری است چو فرصت به گذشتن همه زودیم

جز سوختن به یادت مشق[1] دگر ندارم
در پرتو چراغی پروانه می‌نگارم

---

۱. نسخه گزیده...: مشقی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روز نشـاط شب کـرد آخـر فـراق یـارم / خـود را اگـر نسوزم، شـمع دگـر نـدارم
بی‌کس شهید عشـقم، خـاک مـرا بسـوزید / خاکستری زنـد کـاش گُـل بـر سـر مـزارم
زین باغ، شبنم من دیگر چـه طـرف بـندد؟ / آیـنه‌ای شکسـتم، رنگـی نشـد دچـارم
جـز درد دل چـه دارد تـبخاله آرمیدن؟ / یـارب عـرق نـریزد از خـجلت آبیارم
شوقی که رنگ دل ریخت در کارگاه امکـان / وقـف گـداز مـی‌خواست یک آبگـینه وارم
شـمع بسـاط الفت نـومید سـوختن نـیست / در آتشـم سـراپا تـا زیـر پـاست خـارم
خـاکـم بـه بـاد دادنـد، امّـا بـه سـعی الفت / در سـایهٔ خـط او پَـر مـی‌زند غـبارم
صبر آزمای عشقت در خواب بی‌نیازی است / گرداندنم چه حرف است؟ پهلوی کوهسارم
بـی‌فهم مـعنیی نـیست بـر دل تـنیدن مـن / تـمثال کـرده‌ام گـم، آیـنه مـی‌فشارم

بیدل، به معبد عشق پروای طـاقتم[1] نـیست
چندان که می‌تپد دل، من سـبحه مـی‌شمارم

چشم پوشیدیم، بر مـا و مـن اسـتغنا زدیـم / از مژه برهم زدن، بر هر دو عـالم پـا زدیـم
وحدت، آغوش وداع اعتبارات است و بس / فرع تا با اصل جوشد، شیشه بر خارا زدیـم
ذوق آزادی قسم بـر مشـرب مـا مـی‌خورد / خاک ما چندان پریشان شد که بر صحرا زدیم
نسخهٔ اسباب، از مضمون دل بستن تهی است / انـتخابی بـود نـومیدی، کـزین اجـزا زدیـم
حیرت آباد است اینجا، کو قدم بـرداشـتن؟ / ایـن‌قدرها بسکـه دامـان مـژه بـالا زدیـم
بوی می، صد شعله رسوا شد که با صبح الست / یک شرر چشمک به روی پـنبهٔ مـینا زدیـم
بسکـه بـی‌تعداد شـد سـاز مـقامات کـرم / چون نوای سایلان مـا نـیز بـر درهـا زدیـم
هیچ آشـوبی بـه درد غـفلت امـروز نـیست / شد قیامت آشکار آن دم که بـر فـردا زدیـم
ای تمنّا! نسـخه‌ها نـذر تـوّهم کـن کـه مـا / مسطری بر صفحه از مـوج پـر عـنقا زدیـم
حسرت اسباب و برق بی‌نیازی عالمی است / دل، تغافل آتشی افروخت؛ بـر دنـیا زدیـم
پیشتر ز آشوب کثرت، وحدتی هم بوده است / یاد آن موجی که ما بیرون ایـن دریـا زدیـم

شام غفلت گشت بـیدل پـردهٔ صـبح شـعور
بسکه عبرت سـرمه‌ها در دیـدهٔ مـینا زدیـم

---

۱. به گفته سرآهنگ طاعتم نیست خواند، که در نسخه گزیده آمده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چشمش افکنده طرح بیدادم — سرمه کو تا رسد به فریادم؟
سرو تهمت قفس چه چاره کند؟ — پا به گل کرده‌اند آزادم
شبنم انفعال خاصیتیم — همه آب است و خاک، بنیادم
از فسون نفس مگوی و مپرس — خاک ناگشته می‌برد بادم
درد عشق امتحان راحت داشت — همچو آتش به بستر افتادم
دلش آزادی‌ام نمی‌خواهد — قفس است آرزوی صیّادم
او دلم داد تا به خود نگرم — من هم آینه در کفش دارم
خالی‌ام از خود و پُر از یادش — شیشهٔ مجلس پری زادم
بی‌دماغانه نشکند، چه کند؟ — شیشه می‌خواست، دل فرستادم
نفسی هست، جان کنی مفت است — تیشه دارم، هنوز فرهادم
نظم و نثری که می‌کنم تحریر — به که در زندگی کند شادم
ورنه حیف است نقشم از پس مرگ — گل زند بر مزار بهزادم
این زمان هر چه دارم از من نیست — داشتم آنچه، رفت از یادم
نیستی هم به داد من نرسید — مرگ مُرد آن زمان که من زادم

یأس من امتحان نمی‌خواهد
بیدلم، عبرت خدا دادم

چشم وا کردم به چندین رنگ و بو ساغر زدم — از مژه طرف نقاب هر دو عالم بر زدم
ساز پروازی دگر زین دامگاهم رو نداد — چون نفس، از دست بر هم سوده بال [و] پر زدم
فرصت هستی ورق گرداندنی دیگر نداشت — این‌قدرها بسکه مژگانی به یکدیگر زدم
حاصل دل نیست جز دست از جهان برداشتن — انتخابی بود نومیدی، کزین دفتر زدم
خود گدازی‌ها نسیم مژدهٔ دیدار بود — سوختم چندان که بر آیینه خاکستر زدم
داد پیری وحشت از کلفت سرای هستی‌ام — قامت از بار هوس تا حلقه شد بر در زدم
تا قناعت شد کفیل نشئه آسودگی — جمع گردید آبرو، چندان که من ساغر زدم
شبنم من ماند خلوت پرور طبع هوا — از خجالت نقش آبی داشتم، کمتر زدم
معرفت از فکر کار نیستی افتادن است — سیر جیب ذرّه کردم، آفتابی سر زدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گـــردم از اوج کـــلاه بـی‌نشانی هـم گـذشت　　یک شکست رنگ گر چون صبح دامن بر زدم
قابل درد تـو گشـتن داشت صـد دریـا گـداز　　آب گـــردیدم ز شـــرم و فـال چشـم تـر زدم

بیدل از افسـردگان حـیرتم، تـدبیر چـیست؟
گـــر هـمه دریـا کشـیدم، سـاغر کـوثر زدم

جـــغد ویـــرانـهٔ خـیال خـودیم　　پر فشان، لیک زیر بـال خـودیم
شمع، بـخت سـیه چـه افـروزد؟　　آتش مـــــردهٔ زگـــال خـــودیم
رنگ کـــو تـــا عـــدم بگـرداند　　عالمی رفت و ما به حال خـودیم
غم اوج حضیض جـاه کـه راست　　عشـــرت فـقر بـی‌زوال خـودیم
کو قیامت؟ چه محشر؟ ای غافل!　　فرصت اندیش ماه و سال خودیم
دور ما را نه سبحه‌ای است نه جام　　گـــردش رنگ انـــفعال خـودیم
باده در جـام و نشـئهٔ مـخموری　　هـــجر پـروردهٔ وصـال خـودیم
بحر در جَـیْب و خـاک لیسـیدن　　چـــقدر تشـــنهٔ زلال خـــودیم
غیر ما کـیست حـرف مـا شـنود　　گفت و گـوی زبـان لال خـودیم
دوری از خود قیامت است اینجا　　بی‌تو زحمت کش خیال خـودیم
شمع آسودگی، چه امکان است؟　　تا سـری هست پـایمال خـودیم

از کـــه خـــواهـیم داد نـاکـامی
بـــیدل، بـــی‌کسی مآل خـودیم

چکیدن‌های اشکم یا شکست شـیشهٔ رنگـم؟　　نفس دزدیده می‌نالم، نـمی‌دانـم چـه آهـنگم
به ناموسی، ضعیفی مـی‌کشم بـار گـرانـجانی　　نـــدامـــتگاه مـینایی است خـلوتخانهٔ سـنگم
نمی‌دانم چه خواهد کرد حیرت بـاحباب مـن　　که دریا عرض توفان دارد و من یک دل تنگم
حنایم یک فلک بر بخت سبز خویش می‌بالد　　که با هر بی‌پر و بالی به پایی مـی‌رسد رنگـم
تواضع احتراز، از هـر دو عـالم بـاج مـی‌گیرم　　جهانگیر است چون خورشید ناگیرایی چنگم
چو اشکم، ختم کار جست‌وجو فرصت نمی‌خواهد　　به منزل می‌رسد در یک چکیدن گام فرسنگم
دم پیری نفس گر می‌کشم عـرض عـرق دارد　　نوا هم سرنگون گل می‌کند از خـجلت چـنگم
اثـــرها بـــرده‌ام از حـــیرت گـــلزار بـیرنگی　　بـه غـربال پـر طـاووس بـاید بـیختن رنگـم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غنیمت می‌شمارم چون فروغ شمع، ظلمت را صفا هم می‌رود بر باد، اگر برهم خورد رنگم
طرف در تنگنایی عرصهٔ امکان نمی‌گنجد همان با خویش دارم کار، اگر صلح است ور جنگم
نه دنیا مسکن الفت، نه عقبا مأمن راحت به ذوق امتحان، یارب بیفشارد دل تنگم

ز سعی بی‌خودی نقد اثرها باختم بیدل
جهانی را به عنقا برد بال افشانیِ رنگم

چمن طراز شکوه جهان نیرنگم مسلّم است چو طاووس سکهٔ رنگم
ز نیستان تعلّق به صد هزار گره نیی نرست که گردد حریف آهنگم
دل ستمزده با تنگنای جسم نساخت فشار ریخت برون آبگینه از سنگم
بهار دهر ندارد ز خندهٔ اوهام ذخیره‌ای، که کند میهمانیِ بنگم
چه نغمه واکشم از دل که لعل خاموشت بریشم[1] از رگ یاقوت بست بر سنگم
به یاد چشم تو عمری است می‌روم از خویش به میل سرمه شکستند گرد فرسنگم
مباد وحشت ناز تو رنگ چین ریزد به دامن تو نهفته است صورت چنگم
به جز غبار، ندانم چه بایدم سنجید؟ ترازوی نفسم باد می‌برد سنگم
به هیچ صورتم از انفعال رستن نیست عرق سرشت‌تری چون طبیعت ننگم
چنار تا به کجا عیب مفلسی پوشد؟ هزار دستم و بیرون آستین تنگم
شکسته بالم و در هیچ جا قرارم نیست به این چمن برسانید نامهٔ رنگم

چو سایهٔ آینهٔ تیره روز خود بیدل
به صیقلی نرساندم مگر خورد زنگم

چسان با دوست درد و داغ چندین ساله بنویسم؟ نیستان صفحه‌ای مسطر زند تا ناله بنویسم
به سطری گر رسم از نسخهٔ بخت سیاه خود خط نسخ سواد هند تا بنگاله بنویسم
ز فرصت آن‌قدر تنگم که گر مقدور من باشد برات نُه فلک بر شعلهٔ جواله بنویسم
زوال اعتبارات جهان فرصت نمی‌خواهد ز خجلت آب گردم تا گهر را ژاله بنویسم
ز تحقیق تناسخ نامهٔ زاهد چه می‌پرسی؟ مگر آدم برآید تا منش گوساله بنویسم

---

۱. **بریشم**: ابریشم (آنندراج).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به خاطر شکوه‌ای زان لعل خاموشم جنون دارد / قلم در موج گوهر بشکنم، تبخاله بنویسم
از آن مدّ تغافل‌ها که دارد چین ابرویش / قیامت بگذرد تا یک مژه دنباله بنویسم
از آن مه‌پاره خلقی برد داغ حسرت آغوشی / کنون من هم تهی گردم ز خویش و هاله بنویسم

بهار فرصت مشق جنونم می‌رود بیدل
زمانی صبر کن تا یک دو داغ لاله بنویسم

چندین مژه بنشست رگ خواب به چشمم / از خون شهید که زند آب به چشمم؟
کو آن‌قدر آبی که در این دشت جگر تاب / چون اشک کند یک مژه سیرآب به چشمم
جز حیرت از انبوهیِ مژگان چه خروشد / یک تار نظر و این همه مضراب به چشمم
دور نگهی تا سر مژگان برساندم / گرداند حیا ساغر گرداب به چشمم
گر اطلس افلاک زند غوطه به مخمل / مشکل که برد صرفه‌ای از خواب به چشمم
آیینهٔ تمثال تعلّق نپذیرد / سامان دو عالم کن و دریاب به چشمم
از دوش فکندم به یک انداز تغافل / بار مژه بود الفت اسباب به چشمم
بی‌روی تو هر چند به عالم زنم آتش / صیقل نزند آینه مهتاب به چشمم
در کعبه به جوش آمدم از یاد نگاهت / کج کرد قدح صورت محراب به چشمم

غافل مشو از ضبط سرشک من، بیدل
چون آبله، آتش به دل است، آب به چشمم

جنون از بس قیامت ریخت بر آینهٔ هوشم / ز شور دل، گران چون حلقهٔ زنجیر شد گوشم
ندارم چون نگه زین انجمن اقبال تأثیری / به هر رنگی که می‌جوشم، برون رنگ می‌جوشم
به سعی همّت از دام تعلّق جسته‌ام، امّا / نمی‌افتد شکست خود به رنگ موج از دوشم
فضولی، چون شرارم مضطرب دارد، از این غافل / که آخر چشم واکردن شود خواب فراموشم
مزاج اعتبار و عرض یکتایی خیال است این / هجوم غیر دارد این‌قدر با خود هم آغوشم
نم خجلت چو اشک ز طینت من کیست بردارد؟ / ز نومیدی عرق گل می‌کنم در هر چه می‌کوشم
فنا در موی پیری گرد آمد آمدی دارد / به گوش من پیامی هست از طَرف بنا گوشم
شناسایی اگر پیدا کنم چون معنیِ یوسف / به جای پیرهن من نیز بوی پیرهن پوشم
به جَیْب بی‌خودی تا سر کشم، صد انجمن دیدم / جهانی داشت همچون شمع بال افشانیِ هوشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مپرس از غفلت دیدار و داغ فوت فرصت‌ها دو عالم ناله گردد تا به قدر یأس بخروشم

اگر رنگ نفس کوهی است بر آینه‌ام، بیدل
خموشی عاقبت این بار برمی‌دارد از دوشم

جنون ذرّه‌ام، در ساز وحشت سخت قلاشم به خورشیدم بپوشی تا به عریانی کنی فاشم
گوارا کرده‌ام بر خویش توفان حوادث را به چندین موج چون اجزای آب از هم نمی‌پاشم
نشستی تا کند پیدا، غبار نقش موهومی حیا نم می‌کشد از انتظار کلک نقّاشم
سر بی‌سجده باشد چند مغرور فلک تازی چو آتش پیش پا دیدن به پستی افکند کاشم
طرف با آفتاب محشرم از دست آگاهی تو ای غفلت! رسان تا سایهٔ مژگان خفاشم
روم چون شمع، گیرم گوشهٔ دامان خاموشی ز تیغ ایمن نی‌ام هر چند با رنگ است پرخاشم
ادب با شوخیِ طبع فضولم برنمی‌آید به رویم پرده مگشا تا همان بیرون در باشم
بساط کبریا پایان خار و خس که می‌خواهد به سنگ ناکسی زان در برون رفته است فراشم
چو اشک مضطرب تا کی نشیند نقش من، یارب عنان لغزش پا می‌کشد، عمری است نقّاشم
به مرگ از زندگی بیش است یأس بینوای من کفن کو تا نباید آب گشت ز شرم نبّاشم

چو شمع از امتحان سیرم در این دعوت‌سرا بیدل
به آن گرمی که باید سوخت، خامان پخته‌اند آشم

چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم اگر یک دانهٔ دل جمع کردم، خرمن خویشم
چو گل از پیکرم یک غنچه جمعیت نمی‌خندد به صد آغوش حیرانی به هم آوردن خویشم
به وحشت سخت محکم کرده‌ام سررشتهٔ الفت به رنگ موج در قلاب چین دامن خویشم
دلیلی در سواد وحشت امکان نمی‌باشد همان چون برق، شمع راه از خود رفتن خویشم
فروغ خویش سیلاب بنای شمع می‌باشد به غارت رفتهٔ توفان طبع روشن خویشم
سیه‌بختی به رنگ سایه مفت ساز جمعیّت عبیری دارم و آرایش پیراهن خویشم
نمی‌دانم خیالم نقش پیمان که می‌بندد که چون رنگ ضعیفان بست بشکن بشکن خویشم
تعلق صرفهٔ جمعیت خاطر نمی‌خواهد خیال دوستی با هر که بندم دشمن خویشم
تمیزی گر نمی‌بود آن‌قدر عبرت نبود اینجا تحیّرنامه در دست از مژه وا کردن خویشم
پرافشانم پری تا وارهم از چنگ خودداری به این کلفت چه لازم؟ در قفس پروردن خویشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کف خاکستر من نیست بی‌سیر سمن‌زاری چو آتش از شکست رنگ گل در دامن خویشم
به خاک افتاده‌ام تا در زمین عاریت بیدل
مگر بر باد رفتن وانماید مسکن خویشم

چنین ز شرم که گردید سرنگون جامم؟ که از نگین چو نم از جبهه می‌چکد نامم
سرشک پرده در حسرت تبسّم کیست؟ برون چو پسته فتاده است مغز بادامم
به خامشی چه ستم داشت لعل شیرینش که تلخ کرد چو گوش انتظار دشنامم
غبار گشتم و خجلت نفس شمار بقاست چه گل کنم که ز گردن ادا شود وامم
دمی ز خویش برآیم که چون غبار سحر شکست رنگ کند نردبانِ بامم
چو شمع، صبح بهارم چه کار می‌آید؟ بس است، سایهٔ گل بر سر افکند شامم
حیا ز انجم و افلاک پر عرق پیماست عبث قدح کش گلجام‌های حمامم
شرار کاغذ و آسودگی، چه امکان است؟ غبار صید به غربال می‌دهد دامم
هزار نامه گشودم ز ناله، لیک چه سود؟ کسی ندید که من قاصد چه پیغامم
به رنگ شمع گلم بر سراست و می در جام اگر خیال نسوزد به داغ انجامم
تلاش کعبهٔ تحقیق ترک اقبال است به تار سبحه نبافی ردای احرامم
ز خاک راه تحیّر کجا روم بیدل؟
که پایمال فنا چون نفس به هر گامم

چنین کز گردش چشم تو می‌آید به جان انجم سزد گر شرم ریزد چون عرق با آسمان انجم
تو هر جا می‌خرامی نازنینان رفته‌اند از خود بود خورشید را یکسر غبار کاروان انجم
سر زلفت ز دستم رفت و اشکی ریخت از مژگان چو شب رفت از نظر، عاری است در ضبط عنان انجم
شبی با برق دندان گهرتابت مقابل شد هنوز از کهکشان دارد همان خس در دهان انجم
بود بر منظر اوج کمالت نردبان گردون سزد بر قصر دیوان جلالت پاسبان انجم
چه امکان است سعی دل تپیدن نارسا افتد من و آهی که دارد بی‌تو بر نوک سنان انجم
نیاز آهنگ توفان خیال کیست؟ حیرانم که بر هم چید اشک من زمین تا آسمان انجم
جفا خیز است دهر اینجا، مروّت کو؟ محبّت کو؟ سپهرش دست ظلم است و دل نامهربان انجم
ز گردون مایهٔ عشرت طمع دارم و زین غافل که اینجا هم عنان اشک می‌باشد روان انجم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دماغت سر خوش پرواز وهم است آن‌قدر، ورنه هـمان از نـارسایی مـی‌تپد در آشـیان انـجم
تمیز سعد و نحس دهـر بـه غـفلت نـمی‌باشد همین در شب توان دیدن اگر دارد نشان انـجم

مخور بـیدل فـریب تـازگی از مـحفل امکـان
که من عمری است می‌بینم همان چرخ و همان انجم

چو اشک امشب به ساغر بادهٔ نـابی دگـر دارم ز مژگان تا بـه دامـان سـیر مـهتابی دگـر دارم
بـه خـون آرزو صـد رنگ مـی‌بالد بـهار مـن نـهال بـاغ یأسـم، ریشـه در آبـی دگـر دارم
نـفس دزدیـدنم بـا دل تـپیدن بـرنمی‌آید نـوای الفـتم، در پـرده مـضرابـی دگـر دارم
غـرور وحشـتم بـار تـحیّر بـرنمی‌دارد چـو شـبنم در دل آیـینه سـیمابی دگـر دارم
لبی تر کرده‌ام کز سیر چشـمی بـاج مـی‌گیرد به جـام بـی‌نیازی چـون گـهر آبـی دگـر دارم
گهی بادم، گهی آتش، گهی آبم، گهی خـاکـم چو هستی در عدم یک عالم اسبابی دگـر دارم
گسسـتن بـرندارد رشـتهٔ سـاز امـید مـن به آن موی مـیان پـیچیده‌ام، تـابی دگـر دارم
در این گلشن مـن و سـیر سـجود نـاتوانـی‌ها چو شاخ بید در هر عضو مـحرابـی دگـر دارم
نگـاهم در پـناه حـیرت آیـینه مـی‌بالد چـراغ بـزم حسـنم وضـع آدابـی دگـر دارم
به دست گلخنم بفروش، از گلشن چه می‌خواهی؟ مـتاع کـلفت خـار و خسـم، بـابی دگـر دارم
بـه تـاراج تـحیّر داده‌ام آیـنهٔ دل را در آغـوش صـفای خـانه سـیلابی دگـر دارم
چو شمع از خجلت هستی عرق پیماست جام من نه مخمورم، نه مسـتم، عـالم آبـی دگـر دارم
کدام آسودگی چون حیرت دیـدار مـی‌باشد؟ تو مژگان جمع کن، غافل که من خوابی دگر دارم

گریبان زار اسراری است بیدل، هر بـن مـویم
مـحیط فـطرتم، تـوفان گـردابـی دگـر دارم

چو بوی گـل بـه نـظرها نـقاب نگشـودم بـهار آیـنه پـرداخت، لیک نـنمودم
خـیال پـوچ دو روزم غـنیمت سـوداست به این متاع کـه در پـیش وهـم مـوجودم
هزار خلد طرب داشته است وضع خموش چه‌ها گشود بـه رویـم لبـی کـه نگشـودم
به رنگ سایه ز جمعیّتم مگـوی و مـپرس گذشت عمر به خـواب و دمـی نـیاسودم
چو زخم صـبح نـدارم لب شکـایت غـیر هـمان تـبسّم خـود مـی‌کند نـمکسودم
ز هـمرهان مـدّد پـا نـیافتم چـو جـرس هـزار دشت بـه اقـبال نـاله پـیمودم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هوس بضاعت سعی از دماغ می‌خواهد ز یأس دست و دلی داشتم به هم سودم
ز زندگی چه نشاط آرزو کنم، یارب چو عمر رفته سراپا زیان بی‌سودم
ز عرض جسم که ننگ شعور هستی بود به غیر خاک، دگر بر عدم چه افزودم
تو خواه شخص عدم گوی، خواه بیدل گیر
در آن بساط که چیزی نبود من بودم

چو دریا یک قلم موج است شوق بیخودی هوشم تمنّای کناری دارم و توفان آغوشم
به شور فطرت من تیره بختی برنمی‌آید زبان شعله‌ام، از دود نتوان کرد خاموشم
قیامت همّتم مشکل که باشد اطلس گردون دو عالم می‌شود گرد عدم تا چشم می‌پوشم
خوشم کز شور این دریا ندارم گرد تشویشی دل افسرده مانند صدف شد پنبه در گوشم
هوس مشکل که بالد از مزاج بی‌نیاز من در این محفل همه گر شمع گردم دود نفروشم
خیال گل نمی‌گنجد ز تنگی در کنار من مگر چون غنچه نگشاید شکست رنگ آغوشم
مرادی نیست هستی را که باشد قابل جهدی ندانم این‌قدرها چون نفس، بهر چه می‌کوشم
به هرجا می‌روم از دام حیرت برنمی‌آیم به رنگ شبنم از چشمی که دارم خانه بر دوشم
به حیرت خشک باشم به که در عرض زبان سازی به رنگ چشمهٔ آینه، جوهر جوشد از جوشم
ز یادم شبهه‌ای در جلوه آمد، عرض هستی شد جهان تعبیر بود آنجا، که من خواب فراموشم
شکستن این‌قدرها نیست در رنگ خزان بیدل
در این ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

چو سایه خاک به سر داغم از غمی که ندارم سیاه پوشم از اندوه ماتمی که ندارم
گداز طینت نامنفعل علاج ندارد جبین به سیل عرق دادم از نمی‌که ندارم
نفس گداخت چو شمع و همان به جاست تعلّق قفس هم آب شد از خجلتِ رَمی که ندارم
فکنده است به خوابم فسون مخمل و دیبا به زیر سایهٔ دیوار مبهمی که ندارم
به صفر نسبت من کرد، هر که محرم من شد ندیده‌ام چقدر بیش از کمی که ندارم
چو شمع سرفکنم تا کجا ز شرم رعونت گران فتاد به دوش من آن خمی که ندارم
به قطع الفت اسباب مانده‌ام متحیر فسان زنید به تیغ تُنُک دمی که ندارم
خیال داد فریبم، فسانه برد شکیبم به شور ماتم عید و محرمی که ندارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هـزار سـنگ بـه دل بست تـا ز شـهرت عـنقا نشست نـقش نگـینم بـه خـاتمی کـه نـدارم

رسیده‌ام دو سـه روزی است در تـوّهم بـیدل
از آن جهان که نـبودم، بـه عـالمی کـه نـدارم

چو شبنم تا نقاب اعتبار خـویش شـق کـردم ز شرم زندگی گفتم کفن پـوشم، عـرق کـردم
کف پا می‌شدم، ای کـاش! ز بـی‌اعـتباری‌ها جبین گردیدم و صد رنگ خجلت در طبق کردم
چو صبحم یک تأمل درس جمعیّت نشد حـاصل به سطری کز نفس خواندم، ز خود رفتن سبق کردم
به حیرت صنعت آیـنه را بـردم بـه کـار آخـر پریشان بود اجـزای تـماشا، یک ورق کـردم
مـپرسید از قـناعت مشـربی‌های حـیات مـن بـه سـاغر آبـرویی داشـتم سدّ رمـق کـردم
به هر جا فکر هستی نیست، مخموری نمی‌باشد هوس‌های غنا بود اینکه خود را مستحق کردم
شـبی آمـد بـه یـادم گـرمیِ انـداز آغـوشی چنان از خود برون رفتم که پندارم عرق کردم
زبـان اصـطلاح رمـز تـوحیدم کـه مـی‌فهمد؟ که من هرگاه گشتم غافل از خود، یاد حق کردم

نفس از دقّت فکرم هـجوم شـعله شـد، بـیدل
نشستم آن‌قدر در خون که صبحی را شفق کردم

چـو شـمع از انـفعال آگـهی بـیتاب مـی‌گردم به صـیقل مـی‌رسد آیـنه و مـن آب مـی‌گردم
حیا چون موج گوهر، شوخی از سازم نمی‌خواهد اگر رنگـم دَرِ گـردش زنـد، بـیتاب مـی‌گردم
نـدانـم درد دل جـوشیده‌ام یـا نـیش فـصادم نوا خوان است سازی را که من مـضراب مـی‌گردم
به ضبط اشک برق مزرع شـوقم مشـو نـاصح نـهال نـاله‌ام بـی‌گریه، کـم سـیراب مـی‌گردم
غـبار مـا و مـن از صـاف مـعنی غـافلم دارد اگر زین جوش بنشینم، شراب ناب مـی‌گردم
خیال هستی‌ام صد پـرده بـر تـحقیق مـی‌بافد ز ناموس کـتان گـر بگـذرم مـهتاب مـی‌گردم
خمی بر دوش همّت بسـته‌ام از قـامت پـیری کشم زین ورطه تا رخت هوس قلاب می‌گردم
در این صحرا که جز عنقا ندارد گـرد پـیدایـی سیاهی گر کنم، خورشید عـالم‌تاب مـی‌گردم
بـــه دیـــر و کـــعبه‌ام آوازهٔ نـــاقدردانـــی‌ها سرم گـر مـحرم زانـو شـود مـحراب مـی‌گردم
نـــدامت آبـیاری‌های کشت غـم جـنون دارد به چشم تر گهرها بسته چون دولاب مـی‌گردم

تمیز از طینت من ننگ غفلت مـی‌کشد بـیدل
به چشم هر که خود را می‌رسانم خـواب مـی‌گردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو گوهر آخر از تجرید، نقش مدّعا بستم
به دست افتاد مضمونی، کزین بحرش جدا بستم

نگین خاتم مُلک سلیمان نیست منظورم
چو نام آوارگی‌ها داشتم، ننگی به پا بستم

دبیر کشور یأسم، ز اقبالم چه می‌پرسی؟
قلم شد استخوان تا نامه بر بال هما بستم

فراغ، از خدمت تحصیل روزی برنمی‌آید
ز گرد دانه گردیدن کمر چون آسیا بستم

عدم، آیینهٔ تمثال ما و من نمی‌باشد
فضولی کردم و زنگار تهمت بر صفا بستم

فغان در سینه ورزیدم، نفسْ خون شد ز بیکاری
به روی دل دری وا کرده بودم، از کجا بستم

کم مطلب گرفتن نیست بی‌افسون استغنا
چو گوهر صد زبان از یک لب بی‌مدّعا بستم

ندارد بی‌دماغی طاقت بار هوس بردن
من و ما، کاروان‌ها داشت محمل بر دعا بستم

خمار حرص می‌باید شکست از گردباد من
سر تخت سلیمان داشتم، دل بر هوا بستم

دماغ وضع آزادی تکلّف برنمی‌دارد
نفس در سینه تنگی کرد اگر بند قبا بستم

سخن از شرم عرض احتیاجم در عرق گم شد
چو شبنم هر گره کز لب گشودم بر حیا بستم

بهارستان نازم کرد بیدل سعی آزادی
ندانم از هوس‌ها رَسَت شستم یا حنا بستم

جولان جنون آخر بر عجز رسا بستم
چون ریگ روان امروز بر آبله پا بستم

هر کس ز گل این باغ آیین دگر می‌بست
من دست به هم سودم، رنگی ز حنا بستم

با کلفت دل باید تا مرگ به سر بردن
در راه نفس یارب آینه چرا بستم؟

در کیش حیا، ننگ است از غیر مدّد جستن
برخاستم از غیرت گر کف به عصا بستم

این انجمن از شوخی، صد رنگ عبارت داشت
چشم از همه پوشیدم مضمون حیا بستم

شبنم به سحر پیوست، از خجلت پستی رست
آن دل که هوایی بود بازش به هوا بستم

بخت سیهی دارم کز سایهٔ اقبالش
هر چیز سیاهی کرد بر بال هما بستم

چون سبحه ز زنّارم امکان رهایی نیست
یارب من سرگردان خود را به کجا بستم

هنگامهٔ وهمی چند از سادگی‌ام گل کرد
تمثال به یاد آمد، تهمت به صفا بستم

مقصود ز اسبابم، برداشتن دل بود
از بسکه گرانی داشت بر دست دعا بستم

بر دل چو گهر خواندم افسانهٔ آزادی
این عقده به صد افسون از رشته جدا بستم

بیدل، چقدر سحر است کز هستیِ بی‌حاصل
بر خاک نفس چیدم، بر سرمه صدا بستم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

چو ماه نو به چندین حسرت از خودکام می‌گیرم
جنون‌ها می‌کند خمیازه تا یک جام می‌گیرم

به این گوشی که معنی از تمیزش ننگ می‌دارد
طنین پشه‌ای گر بشنوم، الهام می‌گیرم

ز فهم مدّعا پر دورم افکنده است موهومی
همه با خویش اگر دارم سخن پیغام می‌گیرم

کمینگاه دو عالم غفلتم از قامت پیری
امل هر جا پرد در حلقه این دام می‌گیرم

هوای کعبهٔ شوقی به شور آورد مغزم را
که چون شمع استخوان را جامهٔ احرام می‌گیرم

به یاد چشم او چندان جنون آماده است اشکم
که هر مژگان فشردن روغن از بادام می‌گیرم

ضعیفی گر به این اقبال بالد پایهٔ نازش
به زیر سایهٔ دیوار چندین بام می‌گیرم

به ذوق پای بوست هیچ جا خوابم نمی‌باشد
همین در سایهٔ برگ حنا آرام می‌گیرم

چو موی کاسهٔ چینی اگر بالد شکست من
شبیخون می‌زنم بر چین و راه شام می‌گیرم

ز خاموشی معاش غنچه‌ام تا کی کشد تنگی
لبی وا می‌کنم، گل می‌فروشم، جام می‌گیرم

به آسانی دل از بار تعلّق وا نمی‌گردد
ز پیمان جنون کیشان گسستن وام می‌گیرم

تمتع چیست زین بی‌حاصلانم چون نگین، بیدل
زبانم می‌خراشد گر کسی را نام می‌گیرم

چو سرو از ناز بر جوی حیا بالیدنت نازم
چو شمع از سرکشی در بزم دل نازیدنت نازم

همه موج شکفتن می‌چکد از چین پیشانی
گلستان حیا در غنچگی پیچیدنت نازم

گهی از خنده، گاهی از تغافل می‌بری دل را
دقایق‌های ناز دلبری فهمیدنت نازم

به بازار تمنّا گوهر بحر تغافل را
به میزان عیاری هر زمان سنجیدنت نازم

زبان شانه می‌گوید به زلف فتنه پیرایت
که با این سرکشی‌ها گرد سر گردیدنت نازم

ز شبنم اشک می‌ریزد صبا، ای غنچه بر پایت
به حال گریهٔ آشفتگان خندیدنت نازم

به دست مردمان دیده صبح وصل او بیدل
گل حیرت ز گلزار تماشا چیدنت نازم

چون آینه چندان برش تنگ گرفتم
کز خویش برون آمدم و رنگ گرفتم

نامی که ندارم، هوس نقش نگین داشت
دامان خیالی به ته سنگ گرفتم

عجز طلبم گشت عنان تاب نگاهش
ره بر رَم آهو ز تک لنگ گرفتم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون غنچه شبم لخت دلی در نظر آمد / دامان تو پنداشتم و تنگ گرفتم
خلقی در ناموس زد و داغ جنون برد / من نیز گرفتم که ره ننگ گرفتم
خجلت کش خودسازی‌ام از خودشکنی‌ها / نگشوده در صلح و ره جنگ گرفتم
گر چرخ نسنجید به میزان وقارم / من نیز به همّت کم این سنگ گرفتم
در ترک تعلّق چقدر ناز و غنا بود / بر هر چه هوس پای زد اورنگ گرفتم
تا گرم کنم بستر امنی که ندارم / چون صبح نفس زیر پر رنگ گرفتم

بیدل، نفس آخر ورق آینه گرداند
سیلی به تجرّد زدم و رنگ گرفتم

چون حباب آن دم که سیر آهنگ این دریا شدم / در گشاد پردهٔ چشم از سر خود وا شدم
عرصهٔ آزادی از جوش غبارم تنگ بود / بر سر خود دامنی افشاندم و صحرا شدم
معنی‌ام از شوخیِ اظهار آخر لفظ توست / بسکه رنگ باده‌ام بی‌پردهٔ مینا شدم
در فضای بی‌خودی‌ها پی به حالم بردن است / هر کجا سرگشته‌ای گم گشت، من پیدا شدم
هر بن مویم تماشاخانهٔ دیدار بود / عاقبت صرف نگه چون شمع سر تا پا شدم
خامشی‌هایم جهانی را به شور دل گرفت / آخر از ضبط نفس صبح قیامت‌زا شدم
ای خوش آن وحدت، کزو نتوان عبارت باختن / می‌زند کثرت ز نامم جوش تا تنها شدم
داغ نیرنگم، مپرس از مطلب نایاب من / جست‌وجوی هر چه کردم محرم عنقا شدم
شمع سیر انجمن‌ها در گداز خویش داشت / هر قدر از پیکر من سرمه شد، بینا شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بی‌خودی / رفتم امروز آنقدر از خود که چون فردا شدم
فقر آخر سر ز جَیْب بی‌نیازی‌ها کشید / احتیاجم جوش زد چندان که استغنا شدم

گرچه بیدل شیشهٔ من از فلک آمد به سنگ
این‌قدر شد کز شکستن یک دهن گویا شدم

چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاهم / صد رنگ لفظ و معنی بالیده در پناهم
هر چند چون حبابم بی‌دستگاه قدرت / تسخیر عالم آب ترکی است از کلاهم
اقبال بینوایی، چندین فتوح دارد / دست تهی کلیدی است در پنجه سیاهم
غافل مباش چون شمع از ناتوانیِ من / صد انجمن ز خود رفت بر دوش اشک و آهم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در بـــارگاه هـــمت ســر گــرمیی نــدارد هـــنگامهٔ گــدایــی یــعنی دمــاغ شــاهم
ای جــرأت فــضولی! تــا کــی سر تــماشا؟ چون دل ز چشم حیران، چاه است پیش راهم
آیــنه را ز جــوهر تــمهید دور بــاش است آخــر غــبار آن خــط شــد رهــزن نگــاهم
در ســرکشی دوتــایم، در نــاله بــینوایــم با هر چه برنیایم، عــجز است عــذر خــواهــم
تـــصویر انـــتظارم، از راحـــتم مــپرسید در خواب بیخودی هـم چشـمم نشـد فـراهـم
چــون ســایه‌ام ســراپــا تــمثال تــیره‌روزی دیگـــر چـــه وانـــماید آیــنهٔ ســیاهم
باید چـو مـوج گـوهر آسـوده خـاک گشـتن از عــافیت مــپرسید در مــنزل است راهــم
ای آرزو! مشـــوران بـــیهوده اشک مــا را مــینا شکسـته‌ای چـند، آسـوده‌انـد بـا هـم

بــیدل، ســراغ رنگــم از گــرد آه دریــاب
در گــردباد مــحو است پــرواز بــرگ کــاهم

چون سبحه یک دو روز که با هم نشسته‌ایم از یکـدگر گسـسته، فـراهـم نشسـته‌ایـم
باز است چشم ما به رخ انجمن چـو شـمع امــا در انــتظار فــنا هــم نشســته‌ایـم
هر چند طور عجز به غیر از صواب نیست زحمت کشی خیال خـطا هـم نشسـته‌ایـم
دود سـپند مـجلس تـصویر حـیرت است هر چند گل کـنیم، صـدا هـم نشسـته‌ایـم
غــافل نـه‌ایـم از غـم درمـاندگان خـاک چندی چـو آبـله تـه پـا هـم نشسـته‌ایـم
نــا قــدردان راحت عـریان تـنی مـباش گــاهی بــرون بـند قـبا هـم نشسـته‌ایـم
خواب غرور مـخمل و دیـبا ز مـا مـخواه بــر فــرش بـوریای گـدا هـم نشسـته‌ایـم
دارد دمــاغ تــخت ســلیمان غــبار مـا بی‌پا و سر بـه روی هـوا هـم نشسـته‌ایـم
دود چـراغ مـحفل امکـان بـهانه جـوست در راه بــاد مــا و شــما هـم نشسـته‌ایـم
آســایشی بــه تــرک مـطالب نـمی‌رسد در سـایه‌های دست دعـا هـم نشسـته‌ایـم
گــر التـفات نـقش قـدم شـیوهٔ حـیاست بر خـاک آسـتان تـو مـا هـم نشسـته‌ایـم

بــیدل، بــه رنگ تــوأم بـادام مـا و تـو
هر چند یک دلیـم، جـدا هـم نشسـته‌ایـم

چون سپند اظهار مـطلب از کـجا پـیدا کـنم؟ سرمه می‌گردم، اگر خواهـی صـدا پـیدا کـنم
دست گــیرایـی دگـر بـاید کـه کـار پـا کـنم کو ز جا بر خـاستن تـا مـن عـصا پـیدا کـنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عیش رسوایی غبار اندوز مستوری مباد — می‌رمد عریانی از من گر قبا پیدا کنم
هر گهر موجی دهد، آینه دارد جوهری — از کجا یارب دل بی‌مدّعا پیدا کنم
خاک من در سجده‌گاه عجز داغ حیرت است — تا سری بردارم و دست دعا پیدا کنم
شمع بزم وحدتم، در من سراغ من گم است — واگدازم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
چون گل از وحشت نسیمی‌های آن گلشن کجاست؟ — آن‌قدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم
بی‌تمیزی چون خط پرگار مفت جست‌وجو — انتها گل می‌کند گر ابتدا پیدا کنم
بسکه خلوت پروران این چمن بی‌پرده‌اند — آب می‌گردم چو شبنم تا حیا پیدا کنم
بی‌جنون از کلفت اسباب رَستن مشکل است — خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم
عشرت مشت غبارم در کمین وحشتی است — سیر بامم نیست هر جا، گر هوا پیدا کنم
نغمهٔ یأسم، مپرس از دستگاه ساز من — بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیدا کنم
در دماغ گردشم پرواز دارد آشیان — بال می‌گردد اگر چون رنگ پا پیدا کنم
منّت خویش از سراب وهم هستی تا به کی — به که گم گردم ز خود هم تا تو را پیدا کنم

مدّ عمرم چون نگه بیدل به حیرانی گذشت
گوشهٔ چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

چون شرار کاغذ امشب عیش خرمن می‌کنم — می‌زنم آتش به خویش و گل به دامن می‌کنم
محرم ناموس دردم، گریه‌ام بیکار نیست — تا نمیرد، این چراغ امداد روغن می‌کنم
قطره‌ام عمری است دریا در بغل خوابیده است — تا به یادت غنچه‌ام ناز شکفتن می‌کنم
صیقل آینه دارد ناخنم در کار دل — کز خراش هر الف یک شمع روشن می‌کنم
گر نباشد جَیْبم از عریان تنی منظور خاک — سینه‌ای دارم، زیارتگاه کندن می‌کنم
سبحه‌وارم، بیش از این سعی امل مقدور نیست — بار صد سر، زحمت یک رشته گردن می‌کنم
ساز نومیدی متّاع کاروان زندگی است — چون جرس، تا گرد دل باقی است شیون می‌کنم
هم‌رکاب لاله‌ام، از بی‌دماغی‌ها مپرس — داغ در دل، پا در آتش، سیر گلشن می‌کنم
ناله عذر نارسایی‌های پرواز است و بس — بی‌پر و بالی است یاد آن نشیمن می‌کنم
گر به این فرصت چراغ زندگی دارد فروغ — گر همه خورشید باشم خانه روشن می‌کنم
قفل مینای من بیدل نوای عیش هست — بر سلامت نوحهٔ درد شکستن می‌کنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

چون شمع، روزگاری با شعله ساز کردم — تا در طلسم هستی سیر گداز کردم
قانع به یأس گشتم از مشق کج کلاهی — یعنی شکست دل را ابروی ناز کردم
صبح جنون نزارم، شوقی به هیچ شادم — گردی به باد دادم، افشای راز کردم
رقص سپند، یارب زین بیشتر چه دارد — دل بر در تپش زد، من ناله ساز کردم
ممنون سعی خویشم کز عجز نارسایی — کار نکردهٔ دی، امروز باز کردم
رفع غبار هستی چشمی به هم زدن داشت — من از فسانه شب را بر خود دراز کردم
در دشت بی‌نشانی شبنم نشان صبح است — عشقت ز من اثر خواست، اشکی نیاز کردم
اسباب بی‌نیازی در رهن ترک دنیاست — کسبی دگر چه لازم؟ گر احتراز کردم
مینای من ز عبرت در سنگ خون شد آخر — تا می به خاطر آمد یاد گداز کردم

جز یک تپش سپندم، چیزی نداشت بیدل
آتش زدم به هستی، کاین عقده باز کردم

چون شمع زحمتی که به شبگیر می‌کشم — از داغ پنبه می‌کشم و دیر می‌کشم
طفلی شد و شباب شد و شیب سر کشید — لیکن یقین نشد که چه تصویر می‌کشم
فرصت امّید و سعی هوس‌ها همان به جاست — سیماب رفت و زحمت اکسیر می‌کشم
عجزم به زعم خویش رگ از سنگ می‌کشد — هر چند موی از قدح شیر می‌کشم
بی‌خم شدن ز دوش نیفتاد بار کس — رنج شباب تا نشوم پیر، می‌کشم
مزدوریِ بنای جسد، بار گردن است — تا زنده‌ام همین گل تعمیر می‌کشم
زین ناله‌ای که هرزه دو نارسایی است — روزی دو، انتقام ز تأثیر می‌کشم
بنیاد اعتبار برین صورت است و بس — وهم ثبات دارم و تغییر می‌کشم
در دل هزار ناله به تحسین من کم است — نقّاش صنعت المم، تیر می‌کشم
ضعفم نشانده است به روز سیاه شمع — پایی که می‌کشم ز گل قیر می‌کشم
تا همچو اخگرم تب جانکاه کم شود — می‌سایم استخوان و تباشیر می‌کشم
پیری اشاره‌ای ز خم ابروی فناست — ای سر! مچین بلند که شمشیر می‌کشم
بیدل، سخن صدای گرفتاری دل است — این ریشه‌ها ز دانهٔ زنجیر می‌کشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

چون شمع می‌روم ز خود و شعله قامتم — گرد ره خرام که دارم؟ قیامتم
آن ناله‌ام که گر همه خاکم دهی به باد — کهسار می‌خورد قسم استقامتم
تسلیم خوی از غم آفات رستن است — افکنده نیستی به جهان سلامتم
مینا طبیعتم، حذر از انفعال من — هرگاه آب می‌شوم، آتش علامتم
از قحط امتیاز معانی در این بساط — تحسینم این بس است که ننگ غرامتم
یک دانه‌وار آبلهٔ دل نکرد نرم — دست آسیای سودن، دست ندامتم
کو وحشتی که بگذرم از دامگاه وهم — تشویش رفتن است به قدر اقامتم
عمری است نام من به جنون دارد اشتهار — داغ نگین تراشیِ سنگ ملامتم

بیدل ز حالم اینکه نفس گرد می‌کند
کم نیست در قلمرو هستی کرامتم

چون تپش در دل نفس دزدیده‌ام — موجم، اما در گهر لغزیده‌ام
مستی‌ام از مشرب میناگریست — هر قدر بالیده‌ام کاهیده‌ام
رفتن رنگم به آن کو می‌برد — از که راه خانه‌ات پرسیده‌ام
حیرتم آینهٔ تحقیق نیست — این‌قدر دانم که چیزی دیده‌ام
فطرت شمع از گدازم روشن است — سوختن را آبرو فهمیده‌ام
عالم رنگ است سر تا پای من — در خیالت گرد خود گردیده‌ام
چون سحر از وحشتم غافل مباش — تا گریبان، دامن از خود چیده‌ام
کسوت هستی چه دارد جز نفس — از همین تار این‌قدر بالیده‌ام
رنگ تا باقی است، آزادی کجاست؟ — بهر خود چون گل نفس دزدیده‌ام
عمرها شد از خم دیوار عجز — سایه پیدا کرده‌ام، خوابیده‌ام
شرم هستی از خود آگاهم نخواست — تا شدم عریان مژه پوشیده‌ام

بیدل، افسونِ کری هم عالمی است
گوشم، اما حرف کس نشنیده‌ام

چون غنچه در خیال تو هرگاه رفته‌ایم — محمل به دوش بیخودیِ آه رفته‌ایم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پاس قدم به دشت جنون حقّ سعی ماست — عـمری بـه دوش آبـله‌ها راه رفـته‌ایـم
راه سـفر اگـر هـمه ابـروست تـا جـبین — از ضعف، چون هلال به یک ماه رفته‌ایم
از سـاز مـنزل و سـفر عـاجزان مـپرس — چـون داغ آرمـیده و چـون آه رفـته‌ایـم
محمل طراز کشمکش دهر، عبرتی است — مـاییم، خـواه آمـده و خـواه رفـته‌ایـم
امروز سود ما غـم فـردای زنـدگی است — اندیشه‌ای که در چـه زیـانگاه رفـته‌ایـم
عجز و غرور، هر دو جنون تاز وحشتند — زین باغ اگر گلیم و اگـر کـاه، رفـته‌ایـم
لاف صـفا ز طـبع هـوس مـوج مـی‌زند — ای هوش، غفلتی! که پُر آگاه رفـته‌ایـم
فرصت ز رنگ ماست پر افشـان نـیستی — غافل ز ما مـباش کـه نـاگـاه رفـته‌ایـم
عـنقا نشـان شـهرت گـمنامیِ خـودیم — کو بـازگشتنی؟ کـه بـه افـواه رفـته‌ایـم
بـانگ دراست قـافلهٔ بـیقرار مـا — یک گام ناگشوده، به صـد راه رفـته‌ایـم

بیدل، به بـند نـی گـرهی نـیست نـاله را
آزاده‌ایـم اگـر هـمه در چـاه رفـته‌ایـم

چون قـلم، راه تـجرّد بسکـه تـنها رفـته‌ایـم — سایه از مـا هـر قـدم وامـانده و مـا رفـته‌ایـم
دیـده‌ها تـا دل هـمه خـمیازهٔ مـا مـی‌کشند — جای ما در هر مکان خالی است، گویا رفته‌ایم
کس ز افسـون تـعیّن داغ مـحرومی مـباد — چون گهر عمری است در دریا ز دریا رفته‌ایم
فکر خود ما را چو شمع آخر به طوف خاک برد — یکسـر از راه گـریبان در تـه پـا رفـته‌ایـم
رهـرو عـجزیم، مـا را جـرأت رفـتار کـو؟ — چند روزی شد چو عنقا بر زبـان‌ها رفـته‌ایـم
سایه را در هیچ صورت نسبت خورشید نیست — تا تو مـا را در خـیال آورده‌ای، مـا رفـته‌ایـم
بر زمین چندانکه می‌جوییم، گَرد ما گـم است — کاش گردد چون سحر روشن که بالا رفته‌ایـم
چون امل ما را در این محفل نخواهـی یـافتن — جمله امروزیم، لیک آنسوی فـردا رفـته‌ایـم
الفت هـر چـیز، وقـف سـاز اسـتعداد اوست — تـا مـروّت در خـیال آمـد، ز دنـیا رفـته‌ایـم
کـلک مـعنی در سـواد مـدّعا بـی‌لغزش است — گر به صورت چون خط ترسا چلیپا رفته‌ایـم
ساز هستی گر به این رنگ احتیاج آماده است — مـا و آبـرو از ایـن غـمخانه یکـجا رفـته‌ایـم
از نفس کم نیست گـر پـیغام گـردی مـی‌رسد — ورنه ما زین دشت، پیش از آمدن‌ها رفته‌ایـم
بیدل، از تحقیق هسـتی و عـدم دل جـمع دار — کس چه داند آمدیم از بیخودی، یا رفـته‌ایـم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

چون کاغذ آتش زده مهمان بقاییم / طاووس پر افشان چمنزار فناییم
هرچند به سامان اثر بی‌سر و پاییم / چون سبحه، همان سر به کف دست دعاییم
شوخی، سر و برگ چمن آرایی ما نیست / یکسر چو عرق، جوهر ایجاد حیاییم
واماندهٔ عجزیم، سر و برگ طلب کو؟ / چون آبلهٔ پا، همه تن آبله پاییم
کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست / از دیدن ما چشم ببندید، صداییم
آیینهٔ تحقیق مقابل نپسندد / تا محرم آغوش خودیم، از تو جداییم
بی‌سعی جنون راه به مقصد نتوان برد / بگذار که یک آبله از پوست برآییم
کو ساز نگاهی که به یک ساز گریبان / دلدار نقابی که ندارد نگشاییم
فرداست که یکتایی ما نیز خیال است / امروز که در سجده دوتاییم و دوتاییم
آینه اسرار غنا پردهٔ خاک است / تا سرمه نگشتن همه آواز گداییم
پیش که درّد هوش، گریبان تحیر / دل منتظر فرصت و فرصت همه ماییم
دردشت توّهم جهتی نیست معین / ما را چه ضرور است بدانیم کجاییم
بر طبع شرر خفّت فرصت نتوان بست / در طینت ما سوخت دماغی که بناییم

بیدل به تکلّف اثری صرف نفس کن
عمری است تهی کاسه تر از دست دعاییم

چون نگه، عمری است داغ چشم حیران خودیم / زیر کوه از سایه دیوار مژگان خودیم
دعوی هستی سند پیرایهٔ اثبات نیست / این‌قدر معلوم می‌گردد که بهتان خودیم
وحشت صبحیم، ما راکو سر و برگی دگر؟ / یعنی از خود می‌رویم و گرد دامان خودیم
سخت جانی عمر صرف ژاژخایی کردن است / همچو سوهان پای تا سر وقف دندان خودیم
شیشهٔ ما را در این بزم احتیاج سنگ نیست / از شکست دل، مقیم طاق نسیان خودیم
نقد ما با فلس ماهی هم‌رواج افتاده است / درهم بی‌حاصل بیرون همیان خودیم
عمر وهمی در خیال هیچ ننمودن گذشت / آن‌قدر کاینه نتوان گشت حیران خودیم
نعمت فرصت غنیمت پرور توفیر ماست / میزبان عرض بهار توست و مهمان خودیم
سیر دریا قطره را در فکر خویش افتادن است / دامن آن جلوه در دست از گریبان خودیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چشم می‌باید گشودن، جلوه؛ گو موهوم باش هر قدر نظّاره می‌خندد گلستان خودیم
همچو مژگان شیوهٔ بی‌ربطیِ ما حیرت است گر به هم آییم، یکسر دست و دامان خودیم

گوهر اشکیم، بیدل از گداز ما مپرس
این‌قدر آب از خجالت وضع عریان خودیم

چه حاجت است به بند گران تدبیرم چو اشک لغزش پایی بس است زنجیرم
اثر طرازیِ اشک چکیده آن همه نیست توان به جنبش مژگان کشید تصویرم
ز بسکه شش جهت از من گرفته است غبار اگر به چرخ برآیم همان زمینگیرم
ز یأس قامت خم گشته، ناله‌ام نفس است شکسته‌اند به درد، کمان تدبیرم
جنون من چونگه قابل تسلّی نیست مگر به دیدهٔ حیران کنند زنجیرم
نگشت لنگر آسایشم زمینگیری چو سایه می‌برد از خویش، پای در قیرم
نوای پست و بلند زمانه بسیار است خیال، چند فریبد به هر بم و زیرم
رمید فرصت هستی و من ز ساده دلی چو صبح می‌روم از خویش تا نفس گیرم
دلیل حجت جاوید بیش از اینم نیست که بی‌تو زنده‌ام و یک نفس نمی‌میرم
به جای ناله نفس هم اگر کشم کم نیست نمانده است دماغ خیال تأثیرم

هجوم جلوهٔ یار است ذرّه تا خورشید
به حیرتم من بیدل، دل از که برگیرم

چه دولت است که من نامت از ادب گیرم ز شرم دست تهی، دامنی به لب گیرم
به عشق اگر همه تن غوطه‌ام دهند به قیر چو داغ لاله سحرها به طوف شبگیرم
به این زبان که چو شمعم دماغ می‌سوزد خموش اگر نشوم انجمن به تب گیرم
خمار اگر نشود ننگ مجلس آرایی به مستی حلب شیشه‌گر حلب گیرم
غم وراثت آدم نخورده‌ام چندان که راه خلد به امّید این نسب گیرم
ندارم این همه رغبت به لذّت دنیا که ننگ آتشک[1] از بوی این جلب گیرم
چو موی چینی از اقبال من چه می‌پرسی عنان به شام شکسته است سعی شبگیرم

---

۱. آتشک: کوفت، سفلیس، آبلهٔ فرنگ (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خوش است چشم بپوشم ز نقش کار جهان هزار نسخه به این نقطه منتخب گیرم
ز طرف مشرب مستان خجل شوم بیدل
دمی که هفت فلک برگی از عنب گیرم

چه نیرنگ است یارب در تماشاگاه تسخیرم که آواز پر طاووس می‌آید به زنجیرم
دلم یک ذرّه خالی نیست از عرض مثال من بهارم هر کجا رنگی است می‌نازد به تصویرم
کتاب صلح کل ناز عبارت برنمی‌دارد ز بخت ما و من چون خامشی صاف است تقریرم
به دام حیرت صیّاد کو اندیشهٔ فرصت چکیدن در شکست رنگ دارد خون نخچیرم
سری در خویش دزدیدم به فکر حلقهٔ زلفی دهان مار گل کرد از گریبان گلو گیرم
سراپایم خطی دارد که خاموشی است مضمونش قضا گویی به کلک موی چینی کرد تحریرم
چو موج گوهرم باید زمینگیر ادب بودن برش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم
چه سازم؟ سستیِ طالع ز خویشم برنمی‌آرد وگرنه چون مژه در پرزدن‌ها نیست تقصیرم
غبار حسرتم وامانده از دامان پروازی دهد هر کس به بادم، می‌تواند کرد تعمیرم
ز ساز هستی‌ام با وضع حیرانی قناعت کن نفس در خانه نقّاش گم کرده است تصویرم
نشاند آخر هجوم غفلتم در خاک نومیدی به رنگ خواب پا واماندگی بوده است تعبیرم
ز بی‌قدری ندارم اعتبار نقطهٔ جهلی کتاب آسمان دانستم و این است تفسیرم
گهی از شوق می‌بالم، گهی از درد می‌کاهم نوای گفت و گو، پیرایهٔ چندین بم و زیرم
به قدر بی‌خودی دارم شکار عافیت بیدل
چو آه شمع یکسر رنگ می‌باشد پر تیرم

چیزی از خود هر قدم زیر قدم گم می‌کنم رفته رفته هر چه دارم چون قلم گم می‌کنم
بی‌نصیب معنی‌ام کز لفظ می‌جویم مراد دل اگر پیدا شود، دیر و حرم گم می‌کنم
ای هوس! دود تعیّن بر دماغ من مپیچ زیر این پرچم چو شمع آخر علم گم می‌کنم
تشنه‌کام حرص می‌میرد قناعت تا ابد یک عرق گر از جبین شرم نم گم می‌کنم
دعویِ خضر طریقت بودنم آواره کرد اندکی گر کم شود این راه، کم گم می‌کنم
تا غبار وادیِ مجنون به یادم می‌رسد آسمان بر سر، زمین زیر قدم گم می‌کنم
رنگ و بو چیزی ندارد غیر استغنا بهار هر چه از خود گم کنم، با او به هم گم می‌کنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دل نمی‌ماند به دستم، طاقت دیدار کو؟ تا تو می‌آیی به پیش آینه هم گم می‌کنم
عالم صورت برون از عالم تنزیه نیست در صمد دارم تماشا گر صنم گم می‌کنم
قاصد ملک فراموشی کسی چون من مباد نامه‌ای دارم که هر جا می‌برم گم می‌کنم
دم مزن از جست‌وجوی شوق بی‌پروای من هر چه می‌یابم ز هستی تا عدم، گم می‌کنم

بر رفیقان، بیدل از مقصد چسان آرم خبر؟
من که خود را نیز تا آنجا رسم، گم می‌کنم

حباب وار که کرد این‌قدر گرفتارم؟ سری ندارم و زحمت پرستِ دستارم
ز ناله چند خجالت کشم؟ قفس تنگ است به بال بسته چه سازد گشادِ منقارم؟
هزار زخمه چو مژگان اگر خورند به هم نمی‌برد چو نگه بی‌صدایی از تارم
به راه سیل فنا خواب غفلتم برجاست گذشت قافله و کس نکرد بیدارم
ز انقلاب بنای نفس مگوی و مپرس گسسته بود طنابی که داشت معمارم
طلب چو کاغذم آتش زد و گذشت اما هزار آبله دارد هنوز رفتارم
چو نقش پا مژه بستن نصیب خوابم نیست ز سایه بیشتر افتاده است دیوارم
تلاش مقصد دیدار، حیرت است اینجا به مُهر آیینه باید رساند طومارم
به این متاع، غبار کدام قافله‌ام؟ که بی‌خودی به بر رنگ می‌کشد بارم
سماجتِ طلبی هست وقف طینت من که گر غبار شوم، دامن تو نگذارم
گرفتم آینه‌ام زنگ خورد و رفت به خاک تو از کَرم نکنی ناامیدِ دیدارم

به درد عاجزی من که می‌رسد بیدل
که برنخاست ز بستر صدای بیمارم

حرف داغی، لاله سان زیر زبان دزدیده‌ام مغز دردی، همچو نی در استخوان دزدیده‌ام
نم نچید از اشک مژگان تحیر ساز من عمرها شد دست از این تر دامنان دزدیده‌ام
گر همه توفان کنم، موجم خروش آهنگ نیست بحرم، امّا در لب ساحل زبان دزدیده‌ام
بر سر کوی تو هم یارب نینگیزد غبار نالهٔ دردی که از گوش جهان دزدیده‌ام
سایه از بی‌دست و پایی مرکز تشویش نیست عافیت‌ها در مزاج ناتوان دزدیده‌ام
همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس روز و شب می‌نازم از خویش و عنان دزدیده‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هستیِ من تا به کی باشد حجاب جلوه‌ات — آتشی در پنبه، ماهی در کتان دزدیده‌ام
چون مه نو گر همه بر چرخ بَرَدم داغ شد — جبهه‌ای کز سجدهٔ آن آستان دزدیده‌ام
رنگ من یارب مباد از چشم گریان نم کشد — این ورق از دفتر عیش خزان دزدیده‌ام
می‌توانم عمرها سیراب چون آینه زیست — زین‌قدر آبی که من در جَیْب نان دزدیده‌ام
خورده‌ام عمری خراش از چربیِ پهلوی خویش — تا شکم از خوردنی‌ها چون کمان دزدیده‌ام
معنی‌ام یکسر گهر سرمایهٔ گنج غناست — نیست زان جنسی که گویی از کسان دزدیده‌ام
ای هوس! از تهمت پرواز بد نامم مخواه — همچو گل مشت پری در آشیان دزدیده‌ام
در کتاب وهم عنقا نیز نتوان یافتن — لفظ آن نامی که از ننگ و نشان دزدیده‌ام
در گره‌وار تغافل نقد و جنس کاینات — بسته‌ام چشم و زمین تا آسمان دزدیده‌ام

هر نفس بیدل بتابی دیگرم خون می‌کند
رشتهٔ آهی که از زلف بتان دزدیده‌ام

حرفم همه از مغز است، از پوست نمی‌گویم — آنراکه به جز من نیست، من اوست نمی‌گویم
اسرار کماهی را تأویل نمی‌باشد — سر را سر و پا را پا، زانوست نمی‌گویم
ظرف است به هر صورت آیینهٔ استعداد — در کوزه اگر آب است، در جوست نمی‌گویم
معنی نظران دورند از وهم غلط فهمی — نارنج ذقن سیب است، لیموست نمی‌گویم
عیب و هنر این بزم، افشاگر اسرار است — هر چند گل چشم است، بی‌بوست نمی‌گویم
من در به در انصاف از فعل خود آگاهم — گر غیر بدم گوید، بد گوست نمی‌گویم
گر صفحهٔ آفاق است یا آینهٔ افلاک — تا پشت و رخی دارد، یکروست نمی‌گویم
جاه وحشم دنیا، ننگ است ز سر تا پا — چینی چو سر فغفور بی‌موست نمی‌گویم
لبریز فنا باید، تا دل همه را شاید — ناگشته تهی از خود، مملوست نمی‌گویم
گر شبههٔ تحقیقم، زین دشت سیاهی کرد — لیلی به نظر دارم، آهوست نمی‌گویم

آیین محبّت نیست سودای دویی پختن
من بیدل خود را هم جز دوست نمی‌گویم

حسرتی در دل نماند از بسکه ما وا سوختیم — یک دماغی داشتیم آن هم به سودا سوختیم
کس در این محفل زباندان گداز دل نبود — چون سپند از خجلت عرض تمنّا سوختیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نشـئهٔ تـحقیق مـا را شـعلهٔ جـواله کـرد گرد خود گشتیم چندانی که خود را سـوختیم
حال هم وهم است از مستقبل، اینجا دم مزن آتش ما شـد بـلند، امـروز و فـردا سـوختیم
در چـراغـان وفـا تأثـیر شـوق دیگـر است خواب در چشم تماشا سوخت تا ما سوختیم
یک قدم وحشت ادا شد گرمیِ جولان شـوق همچو برق از جادهٔ نـقش کـف پـا سـوختیم
اضـطراب شـعلهٔ مـا داغ افسـردن نـداشت چون نفس از خـواهش آرام دل‌هـا سـوختیم
در دیار ما چو شمع از بسکه قـحط درد بـود تا شود یک داغ روشن، جمله اعضا سوختیم
از نشان و نـام مـا بگـذر کـه مـا بـیحاصلان دفتر خـود یک قـلم تـا بـال عـنقا سـوختیم

صرفهٔ ما نـیست بـیدل خـدمت دیـر و حـرم
شمع خود در هر کجا بردیم، خود را سوختیم

حضور معنی‌ام گم گشت تا دل بر صـور بسـتم مـژه وا کـردم و بـر عـالم تـحقیق دربسـتم
ز غفلت بایدم فرسنگ‌ها طـی کـرد در مـنزل که چون شمع از ره پیچیده دستاری به سربستم
به جیب نـاله دارم حسـرت دیـدار طـوماری که هر جا چشم امّیدی پرید این نامه بـربستم
ز خاک آن کف پا بوسه‌ای می‌خواست مژگانم سرشکی را حنایی کردم و بر چشم تـر بسـتم
مـقیم آسـتانش گـرد خـود گـردیدنی دارد شدم گرداب تـا در خـدمت دریـا کـمر بسـتم
به صید خلق مجهول آن‌قدر افسون نمی‌خواهد گرفتم پای گاوی، چند با افسـار خـر بسـتم
دعا نشنید کس، نفرین مگر خارد بن گـوشی ز نومیدی تـفنگی چـند بـر دوش اثـر بسـتم
به آسانی سپند مـن نکـرد ایـجاد خـاکسـترم تپیدم، ناله کرد؛ سوختم، کاین نقش بـربستم
در این گلشن به قدر ناله شوقم داشت پروازی به رنگ غنچه تا منقار بستم، بال و پـر بسـتم
غـم لذّات دنـیا بـرد از مـن ذوق آزادی پر پرواز چندین ناله چون نی از شکـر بسـتم
اسـیر اعـتبار عـالم مـطلق عـنانی کـو؟ گذشت آن محمل موجی که بر دوش گهر بستم

فسـرد از آبـله بـیدل دمـاغ هـرزه جـولانی
دویدن ناامید ریشـه شـد تـا ایـن ثـمر بسـتم

حـیرت دمـد از شـوخیِ گـل کـردن رازم در آیـنه، جـوهر شکـند نـغمهٔ سـازم
چـون غـنچه سـر زانـوی تسـلیم کـه دارم صد جبهه بـه خـون مـی‌تپد از وضـع نـیازم
وسـعتگر انـداز تـغافل چـه فسـون داشت بـر روی دو عـالم مـژه کـردند فـرازم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زان پیش که آینه شود طعمهٔ زنگار — بگذار که چندی به خیال تو بنازم
زین عرصهٔ شطرنج، جنون تازیِ هوش است — چیزی نتوان برد اگر رنگ نبازم
تا سجده به هموارِی خاکم نرساند — دارد گره ابروی محراب نمازم
خواب عدم افسانهٔ تعبیر ندارد — آینهٔ خاکم، چه حقیقت، چه مجازم
آزادیِ من عرض گرفتاریِ شوقی است — چون دیدهٔ حیرت زدگان عقدهٔ بازم
چون شعله که آخر به دل داغ نشیند — در نقش قدم ریخت هجوم تک و تازم
زین بیش غبارم تپش شوق نگیرد — چون اشک به صد بوته دویده است گدازم
شبنم ز هوا تا چقدر گرد نشاند — عمری است ز خود می‌روم و آبله سازم

بیدل، امل اندیشی‌ام از عجز رسایی است
واماندگی افکند به این راه درازم

حیف سازت که منش پردهٔ آهنگ شدم — چقدر ناز تو خون گشت که من رنگ شدم
بی‌تو از هستیِ من گر همه تمثال دمید — بر رخ آینه عرض عرق ننگ شدم
سرکشی‌های شبابم خم پیری آورد — نوحه مفت است که بی‌سوختنم چنگ شدم
وحشتم نسخهٔ اجزای جهان برهم زد — ساز خون گشت ز دردی که من آهنگ شدم
دور جام طلبم جرعهٔ پرواز چشید — گردشی داشتم آینه اگر رنگ شدم
چون شرر خفتم از قدر ادب نشناسی است — پا ز دامن به در آوردم و بی‌سنگ شدم
چه یقین‌ها که به افسون توّهم نگداخت — سوخت صد میکده تا قابل این ننگ شدم
جلوه‌ها حیرت من در قفس آینه داشت — مژه بر هم زدم و بر دو جهان رنگ شدم
موج‌ها مفت شما، قطرهٔ این بحر که من — چون گهر تا نفسی راست کنم سنگ شدم
طایر از بی‌پر و بالی همه جا در قفس است — من هم از قحط جنون صاحب فرهنگ شدم
غنچه گردیدن من حسرت آغوش گلی است — یاد دامان تو کردم، همه تن چنگ شدم

بحر تسخیری، آغوش حبابم بیدل
مزد آن است که بر خود نفسی تنگ شدم

خاک بودم، آب گشتم، گل شدم — عالمی گل کردم، آخر دل شدم
غیرت حُسن اقتضای شرم داشت — لیلیِ بی‌پردهٔ محمل شدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تشنه‌کام امن بودم زین محیط — خاک مالیدم به لب، ساحل شدم
کس مباد آفت نصیب امتیاز — سوختم تا شمع این محفل شدم
جوهر تیغش پر طاووس داشت — رنگ‌ها گل کرد تا بسمل شدم
نغمه‌ها دارد مقامات ظهور — او غنا ورزید و من سایل شدم
بسکه کردم عقدهٔ اوهام جمع — خوشهٔ این کشت بی‌حاصل شدم
در من و او غیرحق چیزی نبود — فرقی اندیشیدم و باطل شدم
همچو اشکم لغزشی آمد به پیش — گام اول محرم منزل شدم

ناخن تدبیر پیدا کرد وهم
بیدل اکنون عقدهٔ مشکل شدم

خاکم به سر که بی‌تو به گلشن نسوختم — گل شعله زد ز شش جهت و من نسوختم
اجزای سنگ هم ز شرر بال می‌کشد — من بی‌خبر ز ننگ فسردن نسوختم
شاید پیام یأس به گوش تو می‌رسد — داغم که چون سپند به شیون نسوختم
جمعیتی ذخیره دل داشتم چو صبح — از یک نفس تلاش، چه خرمن نسوختم
بویی نبردم از ثمر نخل عافیت — تا ریشهٔ نفس به دویدن نسوختم
افروختم به آتش یاقوت شمع خویش — باری به علّت رگ گردن نسوختم
در دشت آرزو ز حنا بندی هوس — رنگی نیافتم که به سودن نسوختم
مشکل که تابد از مژه بیرون نگاه شرم — گشتم چراغ و جز ته دامن نسوختم
شرم وفا به ساز چراغان زد از عرق — با هر فتیله‌ای که چو روغن نسوختم
دوری به، مگر هم ز بتان داشت سوختن — مُردم که مُردم و چو برهمن نسوختم

بیدل، نپختم آرزوی مزرع امّید
کاخر ز یأس سوخته خرمن نسوختم

خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم — چندانکه فراموش توام، یاد تو دارم
این ناله که قد می‌کشد از سینهٔ تنگم — تصویر نهال ز غم آزار تو دارم
تمثال گل و رنگ بهارم چه فریبد؟ — من آینهٔ حسن خدا داد تو دارم
هر چند به صد رنگ زنم دست تصنّع — چون وانگرم، خامهٔ بهزاد تو دارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تا زنده‌ام از جان کنی‌ام نیست رهایی — شیرینی و من خدمت فرهاد تو دارم
گو شیشه امکان شکند، سنگ حوادث — من طاقی از ابروی پریزاد تو دارم
پرواز نفس، یاد گرفتاریِ شوق است — این یک دو پر از خانهٔ صیّاد تو دارم
چشمت به نگاهی ز جهان منتخبم کرد — تمغای قبول از اثر صاد تو دارم
مطرب چه تراود ز نی بی‌نفس من؟ — هر ناله که من دارم از ارشاد تو دارم

بیدل، تو به من هیچ مدارا ننمودی
عمری است که پاس دل ناشاد تو دارم

خاک نمیم امروزه دی محو باد بودیم — در عالمی که هستیم، شادیم و شاد بودیم
در کوه آتش سنگ، در باغ جوهر رنگ — با این متاع موهوم در هر مزاد[1] بودیم
چاک جگر کجا بود، مژگان تر که را بود؟ — ما داغ این هوس‌ها در اتّحاد بودیم
اجزای ما ز شوخی ناکام رفت بر باد — گر می نشست این گرد، نقش مراد بودیم
عشق مقام ما را با خود خیال‌ها بود — در نرد اعتبارات خال زیاد بودیم
رسم حضور و غیبت، کم داشت محفل انس — فارغ ز خیر مقدم تأخیر باد بودیم
بستیم از تعلّق بر دوش فطرت آخر — افسردنی که گویی یکسر جماد بودیم
فطرت ز ما جنون خواند، تحقیق چشم خواباند — چون نقش بال عنقا پر بی‌سواد بودیم
گر از فرامشانیم، امروز شکوه از کیست؟ — زین پیش هم کسی را ما کی به یاد بودیم؟
آن شعله تا قد آراست، از خلق دود برخاست — بیت بلند او را ما مستزاد بودیم

از چشم بسته بیدل، شک داشت نقطهٔ ما
تا بازگشت مژگان دیدیم صاد بودیم

خراب راحتم نپسندی، ای تعمیر آزارم! — چو مژگان سر به جیب سایه دزدیده است دیوارم
گمارد آسمان بیهوده بر حالم سیه بختی — سواد معنیِ باریک بس باشد شب تارم
محبت مشربی پروانهٔ شمعی نمی‌خواهد — به هر رنگی که خاکستر کند عشقم، نمک دارم
ز حال رفتگان شد غفلتم سامان آگاهی — به چشم نقش پا همچون رهِ خوابیده بیدارم

---

۱. مزاد: زیاد کرده شده (غیاث اللغات). مزاد کردن کالا: بالا بردن نرخ کالا (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به دل، هر دانه‌ای از ریشهٔ خود دام‌ها دارد
مبادا سر برون آرد ز جَیْب سبحه زنارم

ز صهبای دگر بر خود نمی‌بالد حباب من
تهی گردیدن از خود دارد این مقدار سرشارم

کسی جز منتهی عنوان کار من نمی‌فهمد
به سر دارد ز منزل مهر، همچون جاده طومارم

تحیر عمرها شد در حصار آهنم دارد
نمی‌افتد به زور سیل چون آیینه دیوارم

ز ترک هرزه گردی محو شد پست و بلند من
به رنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم

ز اکسیر قناعت ذرّهٔ من گنج‌ها دارد
کمم در چشم خلق، امّا برای خویش بسیارم

به دوش بوی گل هر چند محمل می‌کشم بیدل
همان چون نار، رنگ نازک شهلای گلزارم

خرمن هستی به برق وهم عقبا سوختیم
آه از آن آتش که ما در یادش اینجا سوختیم

لاله تنها خون نخورد از ساغر تحصیل داغ
کار دل تا پخته شد ما هم نفس‌ها سوختیم

از سپند ما شراری هم درین محفل نجَست
سوخت پیش از ما لب اظهار، هر جا سوختیم

وصل هم آبی نزد بر آتش سعی طلب
همچو خواب دیدهٔ ماهی به دریا سوختیم

بر بساط دهر، نقش طاقتیم، اما چه سود؟
آتش شوقی ز هر کس شعله زد، ما سوختیم

سردمهری‌های گردون هم کم از آتش نبود
چون گیاه ناتوان آخر به سرما سوختیم

در گره یارب سپند بینوای ما چه داشت؟
بی‌تأمل تا گشودیم این معمّا، سوختیم

در گداز خویش دارد سرمهٔ تحقیق شمع
چشم وا کردیم بر خود، هر قدر وا سوختیم

فارغیم از خامکاری‌های حسرت؛ چون شرار
بود با ما این‌قدر آتش که خود را سوختیم

می‌کشی یکسر چراغان بساط یأس بود
چهره‌ها افروختیم از غفلت، امّا سوختیم

شب که شمع جلوه‌ات آتش فروز ناز بود
ما و بیدل با پَر پروانه یکجا سوختیم

خط زنّاری که من چون سبحه املا می‌کنم
مایل تکرار تا گردم چلیپا می‌کنم

عالم نیرنگ عنقایم تماشا کردنی است
نقش هر اسمی که می‌بندم مسما می‌کنم

صورت مخمور من نقاش صورتخانه‌ای است
می‌کشم خمیازه و آیینه پیدا می‌کنم

سنگ بر دل زن که من هم در خرابات خیال
از شکست شیشه، آغوش پری وا می‌کنم

آنچه می‌آید به پیشم جز همین امروز نیست
دی چه و فردا کجا، تشویشی انشا می‌کنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

منشأ عشق و هوس جز ناامیدی هیچ نیست
بسکه نایاب است مطلب، آرزوها می‌کنم

هر عرق کز جبهه می‌ریزم، سرشکش در قفاست
منفعل کیفیتی دارم، دو بالا می‌کنم

آن‌قدر بی‌نسبتم، کز ننگ استعداد پوچ
می‌خلم در چشم خود، گر در دلی جا می‌کنم

نیستم آگه، هوس ممنوع، چشم تر چراست؟
این‌قدر دانم که گاهی سیر دریا می‌کنم

شرم ناموس حقیقت از مجازم بازداشت
آب می‌گردد پری تا می به مینا می‌کنم

شش جهت بیدل همین یکدل قیامت می‌کند
خانهٔ آیینه‌ای، من هم تماشا می‌کنم

خلق را نسبت بیگانگیی هست به هم
که به صد عقد وفا، دل نتوان بست به هم

ذوق راحت چقدر دشمن آگاهیِ ماست
خواب گردید نگه تا مژه پیوست به هم

دعویِ فقر ز پهلوی غنا پیش مبر
افسر و آبلهٔ پا ندهد دست به هم

آفت آماده بود قسمت ارباب وصول
ماهیان را نرسد طعمه پیِ شست به هم

دهر تا چند به اصلاح طبایع کوشد؟
بزم یک شیشه می و این همه بد مست به هم

آن سپندم که به یک شعله پرافشانیِ شوق
نغمه و سازم از این بزم برون جست به هم

وحشتی فرصتم، از فکر سراغم بگذر
به غبارم نرسی تا نزنی دست به هم

جگر از کلفت نومیدیِ اشکم خون شد
که برید از مژه و باز نپیوست به هم

سینه صافان! نفسی چند غنیمت شمرید
چرخ کم دید دو آینه که نشکست به هم

آبرو می‌طلبی ترک طمع کن، بیدل
این دو تمثال به هیچ آینه ننشست به هم

خلوت پرست گوشهٔ حیرانیِ خودیم
یعنی نگاه دیدهٔ قربانیِ خودیم

ما را چو صبح با گل تعمیر کار نیست
مشتی غبار عالم ویرانیِ خودیم

لاف بقا و زندگیِ رفته ناز کیست؟
لنگر فروش کشتیِ توفانیِ خودیم

مو گشته‌ایم و نقش خیال تو مشق ماست
حیران صنعت قلم مانی خودیم

پر هرزه بود چشم گشودن در این بساط
چون شمع جمله اشک پشیمانیِ خودیم

جمعیت از غبار هوای رمیده است
صبح جنون بهار پریشانی خودیم

چون اشک راز ما به هزار آب شسته‌اند
آیینهٔ خجالت عریانیِ خودیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خاک فسرده خـواریِ جـاوید مـی‌کشد عمری است پایمال تـن آسـانیِ خـودیم
دیــوار رنگ مــنع خــرام بـهار نـیست ای خام فطرتان! هـمه زنـدانیِ خـودیم

بــیدل، چـو گـردباد ز آرام مـا مـپرس
عمری است در کمند پرافشـانیِ خـودیم

خود را به عیش امکـان پـر مـتّهم نکـردم خلقی به خنده نازید، من گریه هم نکردم
سیر خـیال هسـتی رنگ فـضولیی داشت از خــجلت جــدایـی یـاد عـدم نکـردم
کاش انفعال هسـتی مـی‌داد سـر بـه آبـم در آتشم ز خاکـی کـز جـهل نـم نکـردم
هــمواری آتشـم را بـاغ خـلیل مـی‌کرد محراب کبر گردید دوشی که خـم نکـردم
از بسکه نقد هسـتی سـرمایهٔ عـدم داشت هر چند صرف کردم یک ذرّه کـم نکـردم
پیری به دوشم آخر سرمشق لغزشی بست تـا سـرنگون نگشـتم جـهد قـلم نکـردم
رنگ پریده یکسر محمل کش بـهار است از خود رَمیدم امـا جـز بـا تـو رَم نکـردم
آیــــینهٔ تــجرّد، جــوهر نــمی‌پرستد پرچم گرانیی داشت خـود را عَـلَم نکـردم
از طــبع بــی‌تعلّق حـیران کـار خـویشم این صفحه نقش نگرفت یا من رقم نکردم؟

بـیدل چـه بگـذرد کس از عـالم گـذشتن
این جاده پی‌سپر بود، رنـج قـدم نکـردم

خوشا ذوقی که از دل عقده‌ای گر باز می‌کردم همان چون دانه بهر خویش دامی ساز می‌کردم
به صحرایی که دل محمل کش شوق تو بود آنجا غباری گر ز جا می‌جست، من پرواز می‌کردم
به بزم وصل، فریادم نـبود از غـفلت آهـنگی بــهار رنگ‌هــای رفــته را آواز مــی‌کردم
در این گلشن ندارد هیچ‌کس بر حال دل رحمی وگرنه همچو گل صد جا گریبان بـاز مـی‌کردم
خلیل همتم چـون شـمع نـپسندید رسـوایـی کز آتش گل برون می‌دادم و اعـجاز مـی‌کردم
در آن محفل که حسن از جلوهٔ خود داشت استغنا مــن بــی‌هوش بـر آیـنه‌داری نـاز مـی‌کردم
سحر شور مـن و بـار شکست رنگ مـی‌بندد نفس را کاش منهم رشـتهٔ ایـن سـاز مـی‌کردم
جنون بر صفحهٔ بـی‌حاصلم آتش نـزد، ورنـه جهانی را به یک چشمک شرر گلباز مـی‌کردم

ندارم تاب شرکت، ورنه من هم زین چمن بیدل
قفس بـر دوش مـانند سـحر پـرواز مـی‌کردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خوشا عهدی که غم کوس تسلی می‌زد و دل هم / به کشت نادمیدن دانه ذوقی داشت حاصل هم
درشت و نـرم صـحرای تـعلّق یک اثـر دارد / شلاپین[1] تر ز صد خاراست دامن گیریِ گُل هم
به افسون نفس عـمری فـلکتاز هـوس بـودم / کنون دیدم کزین جرأت نـدارم راه در دل هـم
به ذوق جست‌وجوی لیـلی عـبرت نـقاب مـا / مگو مجنون بیابانی است، صحرایی است محمل هـم
زمـینگیری نـدارد بـهرهٔ راحت دریـن وادی / چو تار شمع اینجا جاده پرداز است منزل هـم
غرور کـیست سـرمشق دبـیرستان نـومیدی؟ / که دارد کج‌کلاهی‌ها شکست فـرد بـاطل هـم
کـف خـاکستر پـروانـهٔ مـا ایـن نـظر دارد / که برق شمع اگر این است، خواهد سوخت محفل هم
به تصویر خیال ای آیینه! زان جلوه قانع شـو / همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هـم
غباری نیست بیتابی کزین حـیرتسرا جـوشد / به هر کم‌فرصتی اینجا دماغی داشت بسمل هم

اگـر از صـفحهٔ آیـینه حـیرت مـی‌شود زایـل
توان برداشتن از خاک راهت نقش بـیدل هـم

خون خوردم و زیـن بـاغ بـه رنگـی نـرسیدم / بشکست دل، امّـــا بـــه تـــرنگی نـــرسیدم
عمری است پرافشان جنونم، چه تـوان کـرد؟ / چـون نـاله در ایـن کـوه بـه سـنگی نـرسیدم
خـــودداری مـــن ســدّ ره عـــمر نگـــردید / از سکـته چـو مـعنی بـه درنگـی نـرسیدم
چـندین فـلک آغـوش کشـید آیـنهٔ شـوق / امـــا بـــه عـصای دل تـنگی نـرسیدم
راحت چـقدر غـفلت انـجام طـرب داشت / از سـایهٔ گـل هـم بـه پـلنگی نـرسیدم
ایـن بـزم بـه جـز نشئهٔ اوهـام چـه دارد؟ / جـامی نگـرفتم کـه بـه بـنگی نـرسیدم
یک گـام در ایـن مـرحلهام قـطع نگـردید / کـز یـاد نگـاهت بـه فـرنگی نـرسیدم
چندان که ز خود می‌روم آن جلوه به پیش است / رنگـی نشکسـتم کـه بـه رنگـی نـرسیدم

بـیدل، ز گـریبان دری و بـی‌سر و پـایی
مـمنون جـنونم کـه بـه نـنگی نـرسیدم

خیال آن مـژه عـمری است در نـظر دارم / در این چـمن قـلم نـرگسی بـه سـر دارم
نـیاز مـن هـمه نـاز، احـتیاجم اسـتغنا / گـل بـهار تـوام رنگ از کـه بـردارم؟

---

۱. **شلاپین**: مبرم و سخت در گیرنده (آنندراج) شخصی را گویند که در ابرام افراط کند (برهان قاطع).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وصال اگر ثمر دیده‌های بی‌خواب است — من این امّید ز آینه بیشتر دارم
دل و داغ تماشای فرصتم کم نیست — هزار آینه در چشمک شرر دارم
به یاد نرگس مستش گرفته‌ام قدحی — دگر مپرس ز من، عالمی دگر دارم
خمار عیش ندارد مقیم دیر وفا — دلی گداخته‌ام، شیشه در نظر دارم
حضور دولت بی‌اعتباریم چه کم است؟ — گره ندارم اگر رشته بی‌گهر دارم
غم فضولی وحشت کجا برم؟ یارب — که شش جهت چو نگه یک قدم سفر دارم
جنون شکست به بیکاریم ز عریانی — به دست، جای گریبان همین کمر دارم
کسی به فهم کمالم دگر چه پردازد؟ — ز فرق تا به قدم عیبم، این هنر دارم
دلیر عرصهٔ لافم ز انفعال مپرس — همین‌قدر که نفس خون کنم جگر دارم

کجاست مشتریِ لفظ و معنیم بیدل
پری متاعم و دکان شیشه گر دارم

خیز کز درس دویی سر خط عاری گیریم — جای شرم است، ز آینه کناری گیریم
دست و پاهای حنا بسته مکرّر گردید — بعد از این دامن بی‌رنگِ نگاری گیریم
نیستی، صیقل آینهٔ رحمت دارد — خاک گردیم و سر راه بهاری گیریم
تا توان سینه به بوی گل و ریحان مالید — حیف پایی که در این دشت به خاری گیریم
عمرها شد نفس سوخته محمل کش ماست — برویم از قدم ناقه شماری گیریم
زندگی آب شد از کشمکش حرص و هوا — چند تازیم پی سگ؟ که شکاری گیریم
بنشینیم زمانی پس زانوی ادب — انتقام از تک و دو آبله واری گیریم
ملک آفاق گرفتیم و گدایی باقی است — پادشاهیم اگر کنج مزاری گیریم
دامن دشت عدم منتظر وحشت ماست — کاش از تنگیِ این کوچه فشاری گیریم
دل سنگین، ره صد قافله طاقت زده است — پُر گرانیم، بیا تا کمِ باری گیریم
رحم بر بیکسیِ خویش، ضرور است، ضرور — مژه پوشیم و سر خود به کناری گیریم

خاک این دشت هوس هیچ ندارد بیدل
مگر از هستیِ موهوم غباری گیریم

داغم از کیفیت آگاهی و اوهام هم — جنس بسیار است و نقد فرصت ناکام کم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن‌قدر از شهرت هستی خجالت مایه‌ام / کز نگین من چو شبنم می‌فروشد نام نم
کور شد چشمش ز سوزن‌کاریِ دست قضا / پیش از آن کز نرگسِ شوخت زند بادام دم
از خجالت در لب گل خنده شبنم می‌شود / با تبسّم آشنا گر سازد آن گلفام فم[1]
مژده، ای لب تشنگانِ دشت بی‌آب جنون / گریه‌ای دارم که خواهد شد در این ایام یم
بسکه فرصت‌ها پرافشان هوای وحشت است / از وصالم داغ دل می‌جوشد از پیغام غم
شوق کامل در تسلّی‌ها کم از جبریل نیست / دل تپیدن ناز وحی دارد و الهام هم
آنچه ما در حلقهٔ داغ محبّت دیده‌ایم / نی سکندر دید در آینه، نی در جام جم
محو دیدار تو دست از بحر امکان شسته است / در سواد دیدهٔ حیران ندارد نام نم
محمل موج نفس دوش تپیدن می‌کشد / عافیت در کشور ما دارد از آرام رَم
زین نشیمن نغمهٔ شوقی به سامان کرده گیر / سایهٔ دیوار دارد زیر و پشت بام بم
اهل دنیا را مطیع خویش کردن کار نیست / پُر به آسانی توان دادن به چوب خام خم
وعظ را نتوان به نیرنگ غرض بد نام کرد / این فسون بر هر که می‌خواهی برون دام دم

بی‌لب نوشین او بیدل به بزم عیش ما
گشت مینا و قدح را باده در اجسام سم

در آن محفل کیم من تا بگویم این و آن دارم؟ / جبین سجده فرسودی نیاز آستان دارم
طلسم ذرهٔ من بسته‌اند از نیستی امّا / به خورشیدی است کارم، این‌قدر بر خودگمان دارم
بنای عجزْ تعمیرم چو نقش پا زمینگیرم / سرم بر خاکِ راهی بود اکنون هم همان دارم
نیم محتاج عرض مدّعا در بی‌زبانی‌ها / تحیّر دارد اظهاری که پنداری زبان دارم
چه خواهم جز دل صد پاره برگ ماحضر[2] کردن؟ / غم او میهمان و من همین یک بیره[3] پان دارم
سر و کار شفق با آفتاب آخر چه انجامد؟ / تو تیغی داری و من مشت خونی در میان دارم
بلندی‌های قصر نیستی را نیست پایانی / که من چندان که بر می‌آیم از خود نردبان دارم
نگردی ای فسردن! از کمین شعله‌ام غافل / که در گَرد شکست رنگ، ذوق آشیان دارم

---

۱. فم: جمع افواه، دهن (دهخدا).
۲. ماحضر: آنچه که حاضر شده، طعام ناچیز، حاضری از طعام، غذای دسترس در خانه (دهخدا).
۳. بیره: لقمه و نواله و آنچه در دهان می‌خایند (فرهنگ نفیسی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شـــرارم در زمـــین بـــی‌یقینی ریشـه‌ها دارد / اگر گویی گُلم، هستم؛ وگر خواهی، خزان دارم
گه از امید دلتـنگم، گـهی بـا یأس در جـنگم / خیال عـالم بـنگم، نـه ایـن دارم، نـه آن دارم

جـــناب کـبریا آیـینه است و خـلق تـمثالش
من بیدل چه دارم تا از آن حضرت نـهان دارم؟

در تـــجرّد تـــهمتی دیگـــر نـدوزی بـر تـنم / غـیر مـن تـاری نـدارد چـون نگـه پـیراهـنم
رفت آن فرصت که ساز شوق گرم آهنگ بـود / چون سپند از سرمه گیر اکـنون سـراغ شـیونم
حیرتی گل کن گر از تمثال او خـواهـی نشـان / یـعنی از آیـنه مـمکن نـیست بـیرون دیـدنم
با که گویم، ور بگویم، کیست تا بـاور کـند؟ / آن پـری رویـی کـه مـن دیـوانـه اویـم مـنم
چون حبابم پردهٔ هستی فـریبی بـیش نـیست / بحر عریان است اگـر بـیرون کـنی پـیراهـنم
قـــید الفـــتگاه دل را چـــاره نـــتوان یـــافتن / عمرها شد چون نفس در آشـیان پـر مـی‌زنم
در سراغم ای نسیم جست‌وجو! زحمت مکش / رفـته‌ام چـندان کـه نـتوانـی بـه یـاد آوردنـم
بسکه سر تا پای من وحشت کمین بی‌خودی است / نـــیست بـــی‌آواز پـــای دل، شکست دامـنم
ســـوی بـیرنگی نـفس هـر دم پـیامم مـی‌برد / مـــی‌رسد گـردم بـه مـنزل، پـیشتر از رفـتنم

بیدل، از بس مانده‌ام چون کوه زیـر بـار درد
نـــاله جـــای گـــرد مـی‌گردد بـلند از دامـنم

***

در جگر صـد رنگ تـوفان کـرده‌ایـم / تـا سـرشکی نـذر مـژگان کـرده‌ایـم
حـیرت از طـاووس مـا پـر مـی‌زند / وحشـــتی را نـــرگسستان کـرده‌ایـم
اخگـــر مـــا پـــردهٔ خـاکستر است / بـــیضهٔ قـــمری نـــمایان کـــرده‌ایـم
تا نفس بـر خـود تـپید آیـینه نـیست / چون حباب این جلوه سامان کرده‌ایم
شـــبنم مـــا جـیب خـجلت مـی‌درد / یک عـــرق آیـــنه عـریان کـرده‌ایـم
نـــاله حســـرت خـانهٔ دیـدار اوست / در نـفس آیـــنه پـــنهان کـــرده‌ایـم
عشـــق از مـــحرومیِ مـــا داغ شـــد / بـــی‌جنون ســـیر بـــیابان کـرده‌ایـم
دست بـــر هـم سـودنی داریـم و بس / خـــدمت طـــبع پشـــیمان کـرده‌ایـم
مـا و شـمع کشـته نـتوان فـرق کـرد / ایـــن‌قدر سـر در گـریبان کـرده‌ایـم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ماتم فرحت[1] ز حسرت روشن است — جای مو مژگان پریشان کرده‌ایم
ای توانایی! به زور خود مناز — ما ضعیفان آنچه نتوان کرده‌ایم

از هجوم اشک ما بیدل مپرس
یار می‌آید چراغان کرده‌ایم

در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله‌ام — بعد از این، این نُه فلک گوی است، چوگان ناله‌ام
هر نگه، مَدّی به خون پیچیدهٔ صد آرزوست — هوش کو تا بشنود از چشم حیران ناله‌ام
مستیِ حسن و جنون عشق از جام من است — در گلستان رنگم و در عندلیبان ناله‌ام
بسکه خون آرزو در پردهٔ دل ریختم — گرچه زخمی بود هر جا شد نمایان ناله‌ام
عمرها شد در سواد بیکسی دارم وطن — آه اگر نبود چراغ این شبستان، ناله‌ام
ساز و برگ عافیت یکبارم از خود رفتن است — چون نفس گر می‌شود کارم به سامان، ناله‌ام
هیچ جا از عضو امکان قابل تأثیر نیست — روزگاری شد که می‌گردد پریشان ناله‌ام
پوست از تن رفت و مغز از استخوان، امّا هنوز — برنمی‌دارد چو نی دست از گریبان ناله‌ام
گرد من از عالم پرواز عنقا هم گذشت — تا کجا خواهد رساند این خانه ویران ناله‌ام؟
گر به دامان ادب فرسوده پایم، باک نیست — گاه گاهی می‌کشد تا کوی جانان ناله‌ام
مژده ای آسودگی، کز یک تپیدن چون سپند — من شدم خاکستر و پیچید دامان ناله‌ام

بیدل از عجزم زبان درد دل فهمیدنی است
بی‌تکلّف چون نگاه ناتوانان ناله‌ام

در جَیْب غنچه بوی بهاری است رنگ هم — بی‌فیض نیست گوشهٔ دل‌های تنگ هم
ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست — دارد هوای خانهٔ آیینه زنگ هم
بیگانگی ز طور غزالان چه ممکن است؟ — ما را که چشمکی است ز داغ پلنگ هم
اضداد، ساز انجمن یک حقیقتند — مینا ز معدنی است که آنجاست سنگ هم
در گلشنی که عرض خرام تو داده‌اند — محمل به دوش بوی گل است آب و رنگ هم
خلقی به یاد چشم تو زنار بسته است — کفری به این کمال ندارد فرنگ هم

---

۱. **فرحت**: فرهت، شأن، شوکت و شکوهمندی باشد (برهان قاطع).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تشویش بال و پر مکش، ای طالب فنا! / این راه قطع می‌شود از پای لنگ هم
تا آبیار مزرع جمعیتت کنند / آتش فکن به خرمن ناموس و ننگ هم
فرداست ربط الفت ما باد برده است / مفت وفاق گیر در این عرصه جنگ هم
صد رنگ جانکنی است در این کوچه نام را / آسان نمی‌رسید سر یاران به سنگ هم
گویند در بساط وفا عجز می‌خرند / ای اهل ناز! یاد من، دل به چنگ هم

بیدل، اگر به دست رسد گوهر وصال
باید وطن گرفت به کام نهنگ هم

در حسرت آن شمع طرب بعد هلاکم / پروانه توان ریخت ز هر ذرّهٔ خاکم
خونم به صد آهنگ جنون ناله فروش است / بیتاب شهید مژهٔ عربده ناکم
بی‌طاقتیم عرض نسب نامهٔ مستی است / چون موج می‌از سلسلهٔ ریشهٔ تاکم
امروز که خاک قدم او به سرم نیست / نامرد حریفی که نفهمد ز هلاکم
عالم همه از حیرت من آینه‌زار است / بالیده نگاهی ز سمک تا به سماکم
گو شاخ امل سر به هوا تاخته باشد / چون ریشه، به هر جهد همان در ته خاکم
فریاد که دیوانهٔ من جیب ندارد / چون غنچه مگر دل دهد آرایش چاکم
عمری است نشانده است به صد نشئه تمنّا / اندیشهٔ مژگان تو در سایهٔ تاکم
گر نیستم از خجلت آیینهٔ هستی / تمثال کشیده است ته دامن پاکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت؟
بیدل، ز سرمایه ما نشود سایهٔ ماکم

در راه عشق توشهٔ امنی نبرده‌ام / از دیر تا به کعبه همین سنگ خورده‌ام
هستی جنون معاملهٔ صبح و شبنم است / اشکی چکیده، تا رگ آهی فشرده‌ام
محمل کش تصوّر خلد، انتظارِ کیست؟ / گامی است آرزو که به راهی سپرده‌ام
پیری هزار رنگ ملالم ز مو دماند / تا روشنت شود چقدر سالخورده‌ام
امروز ناله‌ام ز بر یار می‌رسد / من گام قاصد از تپش دل شنیده‌ام
در یاد جلوه‌ای که بهشت تصوّر است / آهی نکرد گُل که به باغش نبرده‌ام
اجزای من قلمرو نیرنگ ناز اوست / نقّاش! خامه گیر ز موی سترده‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خجلت چو شمع کُشته ز داغم نمی‌رود آیـنه زنگ بسـته ز وضـع فسـرده‌ام
گامی به جلوه آی و ز رنگم بـرآر گـرد از خویش رفتنی بـه خـرامت سـپرده‌ام

در خـاک تـربتم نـفسی مـی‌زند غـبار
بـیدل، هـنوز زنـدهٔ عشـقم، نـمرده‌ام

در رهت نارفته از خود، هر طرف سر می‌زنیم همچو مژگان، بی‌خبر در آشیان پـر مـی‌زنیم
چـون سـحر خـمیازه آغـوش فـنا را مـی‌کند ما ز فرصت غافلان سرخوش که ساغر می‌زنیم
از خراش سـینه، مشـق مـدّعا مـعلوم نـیست صفحه بیکار است، مجهولا نه مسطر می‌زنیم
نـیستیم آگـه، تـمنّای دل بـیمار چـیست؟ نـاله مـی‌بالد اگـر پـهلو بـه بسـتر مـی‌زنیم
زین قدر گردی که دارد چون سحر جولان مـا می‌رسد چین بر فلک، دامن اگر بـر مـی‌زنیم
چون شرر روشن سواد فطرتیم، اما چه سود؟ نقطه‌ای تـا گـل کـند آتش بـه بسـتر مـی‌زنیم
بـرنمی‌آید دل از زنـدان سـرای وهـم و ظـن هر قدر این مهره می‌تازد بـه ششـدر مـی‌زنیم
کـعبه و بـتخانه شـغل انـفعالی بـیش نـیست حـلقهٔ نـامحرمی بـیرون هـر در مـی‌زنیم
موج‌ها زین بحر بی‌پایان بـه افسـردن رسـید نارسایی‌هاست، ما هـم فـال گـوهر مـی‌زنیم
عاجزی بر حیرت ما شـرم جـرأت خـتم کـرد لاف اگر مژگان زدن باشد کـه کـمتر مـی‌زنیم
شش جهت برق است و ما را عجز مـژگان داده‌انـد دست پیش هر که بـرداریـم بـر سـر مـی‌زنیم

در فـضای امـتحان افسـردگی پـرواز مـاست
طـایر رنگـیم بـیدل، بـال دیگـر مـی‌زنیم

در عالم حق، شـهرت بـاطل چـه فـروشم؟ جنسم همه لیلی است، به محفل چه فروشم؟
کـفر است فـضولی بـه ادبگـاه حـقیقت در خـانه خـورشید، دلایـل چـه فـروشم؟
قـانون ادب غـلغل تـقریر نـدارد دف نیستم، افسون جـلاجل[1] چـه فـروشم؟

---

۱. **جلاجل**: زنگوله‌های خرد که بر چرم دوزند و در گردن اسب و شتر و گاو اندازند و در بهار عجم آمده که جلاجل چیزی است قرص شکل (مدور) که از روی سازند و مطربان آن را در دایره‌های خود تعبیه نمایند و گاه جدا از دایره استعمال سازند و در وسط آن حباب طوری کنند و مراد از زنگهایی هم باشد که پیکان در کمر بندند و رسم است که از این طایفه گاه گاه چندی مجتمع شده در جهت استعمال بر یک جا بجهند یا به حرکت دوری بدوند و در آن حالت زنگ اینها صدا می‌کند (آنندراج).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نقد همه پوچ است، چه دانا و چه نادان / در مدرسهٔ وهم مسایل چه فروشم؟
بر نقد هنر کیسهٔ حاجت نتوان دوخت / ملاّ نی‌ام، اجزای رسایل چه فروشم؟
جمعیت دل شکوهٔ کوشش نپسندد / گردی ز رهم نیست، به منزل چه فروشم؟
عمری است که بازار کرم گرد کساد است / اینجا به جز آب رخ سایل چه فروشم؟
آیینهٔ تحقیق ز تمثال مبرّاست / حیران خیالم، به مقابل چه فروشم؟
سودایِ اوهام تعلّق نتوان زیست / ای هرزه خیالان! همه جا دل چه فروشم؟
بی‌مایگیِ رنگ اثر منفعلم کرد / خونم همه آب است، به قاتل چه فروشم؟
در بحر به آبی گهرم را نخریدند / خشکم ز تحیر که به ساحل چه فروشم؟

اظهار قماش همه کس نقص و کمال است
آیینه ندارم، من بیدل چه فروشم؟

در کارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم / امروز از تو باغیم، دی خاک هم نبودیم
از ما چه خواهد انصاف؟ جز عرض بی‌نشانی / آیینه سکندر یا جام جم نبودیم
نی دیر جای ما شد، نی کعبه متکا[1] شد / در هر کجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم
همّت چه سرفرازد؟ اندیشه بر چه نازد؟ / اینجا صمد نگشتیم، آنجا صنم نبودیم
پرواز تا کجاها شهرت طرازد از ما / در آشیان عنقا طبل و عَلَم نبودیم
شایستهٔ هنر را کس از وطن نراند / در ملک نیستی هم پُر محتشم نبودیم
در عرصهٔ تخیل گرد حدوث تا کی؟ / ای غافل! این‌قدرها ننگ قدم نبودیم
اکنون به قدر امواج باید قلم به خون زد / تا چشمه در نظر بود عبرت رقم نبودیم
نام طلوع خورشید شهرت نمای صبح است / تا او نکرد شوخی، ما متهم نبودیم
ناقدردانی از ما پوشید چشم یاران / هر چند خاک بودیم از سرمه کم نبودیم

تا در خیال جا کرد تمییز آب و گوهر
بیدل، من و تو گویا هرگز به هم نبودیم

در گلستانی که محو آن گل خودرو شدم / چشم تا وا کردم از خود چون مژه یک سو شدم

---

۱. متکا: تکیه گاه (غیاث اللغات) تکیه جای و تکیه گاه (فرهنگ نفیسی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نشئهٔ آزادی من آن‌قدر ساغر نداشت / گردش رنگی به عرض شوخی آمد، بو شدم
هر که می‌بینم به وضع من تأمل می‌کند / از قد خم گشته خلقی را سر زانو شدم
کاش اوج عزّتم با نقش پا می‌شد بَدَل / آسمان گل کردم و با عالمی یک رو شدم
آسمان ساز سلامت نیست وضع ما و من / عافیت‌ها رقص بسمل شد که گفت‌وگو شدم
ترجمان عبرتم، از قامت پیری مپرس / تا فنا رنگ اشارت ریخت، من ابرو شدم
وحشتم آخر ز زندانگاه دلتنگی رهاند / خانه صحرا گشت از بس دیدهٔ آهو شدم
یادم آمد در رهت ذوق به سر غلتیدنی / همچو اشک خویش از سر تا قدم پهلو شدم
درس بلبل از سواد نسخهٔ گل روشن است / از لبت حرفی شنید کاین‌قدر خوشگو شدم
در چه فکر افتاده‌ام یارب، که مانند هلال / تا سری پیدا کنم اول خم زانو شدم
در دل هر ذرّه‌ام توفان دیدار است و بس / جوهر آیینه دارم تا غبار او شدم

کاستن‌های من بیدل به درد انتظار
هست پیغامی به آن گیسو که من هم مو شدم

در مکتب تأمل فارغ ز صوت و حرفم / بویی به غنچه محوم، خطی به نقطه حرفم
تا دل نفس شمار است، هر جا روم بهار است / طاووس عالم رنگ لعبت گر شگرفم
نام تو بی‌تصنع، درس کمال من، بس / یارب مخواه از این بیش مصروف نحو و صرفم
چون صبح تا رمیدم، غیر از عدم ندیدم / کم‌فرصتی در این بزم با کس نبست طرفم
خفت کش حبابم از فطرت هوایی / گر جیب دل شکافم، غواص بحر ژرفم
موی سفید تا کند خشت بنای فرصت / سیل است آنچه بر خویش تل کرده است برفم

بیدل به خامیِ طبع، معیارم از عرق گیر
آیینه می‌تراود از انفعال ظرفم

در این حیرتسرا عمری است افسون جرس دارم / ز فیض دل تپیدن‌ها خروشی بی‌نفس دارم
چو مژگان بسمل پروازم و از سستیِ طالع / همین بر پرفشانی‌های خشکی دسترس دارم
به صاف جام الفت کز طریق کینه‌جویی‌ها / غبار دوست باشم گر غبار هیچ‌کس دارم
شدم خاک و به توفان رفت اجزای غبار من / هنوز از سعی الفت طرف دامانی هوس دارم
هوای بیش نتوان یافت دام عندلیب من / به هر جا پَر زنم از بوی گل چوب قفس دارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر از تار نگاهم نـاله بـرخـیزد، عـجب نـبود / به چشم خود گره گردید، اشکی چون جرس دارم
نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکـامی / دماغ سوختن گرم است تا این مشت خس دارم
چو صبح از ننگ هستی در عدم هم برنمی‌آیم / غـبارم تـا هـوایـی در نـظر دارد، نـفس دارم

همان منصور عشقم گر هوس فرسوده‌ام بـیدل
بـه عـنقا مـی‌رسد پـروازم و بـال مگس دارم

در این گلشن نه بویی دیدم و نی رنگ فهمیدم / چو شبنم حیرتی گـل کـردم و آیـنه خـندیدم
گشود از نفی خـویشم پـردهٔ اثـباتِ بـیرنگی / پری در جلوه آمد تـا شکستِ شـیشه نـالیدم
ز موهومی به دل راهـی نـبردم، آه مـحرومی / شـدم عکس و بـرون خـانهٔ آیـینه خـوابـیدم
تحیّر پیشم آمد ای سرشک! از یـاد دیـداری / تو راهی باش، مـن بـر جـوهر آیـینه پـیچدم
چو صبح از برگ ساز بی‌کسی‌هایم چه می‌پرسی؟ / غباری داشتم، به روی زخم خویش پـاشیدم
خوشا آیینه‌داری‌های عـرض نـاز مـعشوقان / بهارش گل فشان بود و من از خود رنگ پیچیدم
در این محفل که خجلت مایه است اسباب پیدایی / چو اشک از چهرهٔ هستی عرق واری تراویـدم
غبارم داشت سـطری چـند تـحریر پـریشانی / بـــه مُـهر گـردباد امـروز مکـتوبش رسـانیدم
ز چندین پیرهن بـر قـامت مـوزون عـریانی / لباس عافیت چسبان ندیدم، چشـم پـوشیدم
مرا از وهم عقبا سخت می‌ترسانی، ای واعظ! / به این تمهید اگر مَردی، برآر از مـلک امّـیدم
ز فرق و امتیاز و کعبه و دیرم چـه مـی‌پرسی؟ / اسیر عشق بودم، هر چه پیش آمـد پـرستیدم

خموشی در فضای دل صفا مـی‌پرورد، بـیدل
غباری داشت گفت و گو، نفس در خویش دزدیدم

دست و پـا گـم کـردهٔ شـوق تـماشای[1] تـوام / افکـنـد یـارب ســرافــتاده در پــای تـوام
اینکه رنگم مـی‌پرد هـر دم بـه نـاز بـیخودی / انــجمن پــرداز خــالی کــردن جـای تـوام
خانمان‌پرداز الفت را چه هسـتی؟ کـو عـدم؟ / هر کجا مـژگان گشـایم، گَـرد صـحرای تـوام
هـــیچ‌کس آواره گـــرد وادیِ هـــمّت مـــباد / مطلب نـایاب خـویشم بسکـه جـویای تـوام
نــقد مـوهوم حـباب آنگـه بـه بـازار مـحیط / زین بضاعت آب سـازد کـاش سـودای تـوام

---

۱. **نسخه گزیده...**: تمنّا.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواه دُرد آرم به شوخی، خواه صاف آیم به جوش — همچو می از قلقل آهنگان مینای توام
کیست گردد مانع مطلق عنانی‌های من؟ — موج بی‌پروای توفان خیز دریای توام
سجده‌ها دارم به ناز هستیِ موهوم خویش — کاین غبار سرمه جوهر، گردِ مینای توام
در محبّت فرق تمییز نیاز و ناز کو؟ — هر قدر مجنون خویشم، محو لیلای توام
می‌شکافم پردهٔ هستی، تو می‌آیی برون — نقش نامت بسته‌ام، یعنی معمّای توام
گرمیِ هنگامهٔ موج و محیط امروز نیست — تا تو افشای منی، من ساز اخفای توام

می‌شنیدم پیش از این بیدل، نوای قدسیان
این زمان محو کلامِ حیرت انشای توام

دل با تو سفر کرد و تهی ماند کنارم — اکنون چه دهم عرض خود؟ آیینه ندارم
گر ناله برآیم، نفس سوخته بالم — ور اشک کنم گُل، قدم آبله دارم
افسردگیم سوخت در این دیرِ ندامت — پروانهٔ بی‌بال و پر شمع مزارم
فرصت ثمر منتظر لغزش پایی است — سعی قدم اکنون به نفس بست مدارم
چون شمع در این بزم پناهی دگرم نیست — جز گردش رنگی که قضا، کرد حصارم
تا ممتحن طاقتم از خود به در آرد — چون اشک، خم یک مژه کافی است فشارم
زین ساز تحیّر، تپش نبض خیالم — با[1] جانِ نفس سوختهٔ جسم نزارم
نزدیکیِ من می‌کند از دور سیاهی — چون نغمه به هر رنگ، چراغ شب تارم
هر چند سرشکم همه تن، لیک چه حاصل؟ — ابری نشدم تا روم و پیش تو بارم
بخت سیه هم باب حضوری نپسندد — تا در چمنت یک دو سه گل آینه کارم
دل عافیت اندیش و جهان محشر آفات — کو طاق درستی که بر آن شیشه گذارم؟
رحم است به حال من گم کرده حقیقت — آیینهٔ خورشیدم و با سایه دچارم
ای نشئهٔ تسکین طلبان! گردش جامی — کز خویش نمی، کرد چو خمیازه خمارم
نقد نفس ذرّه ز خورشید نگاهی است — هر چند که هیچم، تو فرامُش مشمارم
گَردی که به توفان رود از طرز خرامت — امّید که یادت دهد از نبض قرارم

---

۱. **نسخه گزیده...**: یا.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صبحی که درّد سینه به گلزار خیالت / یارب که دهد عرض گریبان غبارم؟
در انجمن یأس، چه گویم؟ به چه شغلم؟ / در کارگه عجزم، ندانم به چه کارم؟
بارم سر خویش است، به دوش که ببندم؟ / خارم دل ریش است، ز پای که برآرم؟
شب چاک زدم جَیْب و به دردی نرسیدم / نالیدم و نشنید کسی نالهٔ زارم
دل گفت به این بیکسی آخر تو چه چیزی؟ / گفتم گلم و دور فکنده است بهارم
مژگان تپش ایجاد نقطریزی است اشک است / زین خامه خطی گر بنگارم، چه نگارم؟

ای انجمن ناز! تو خوش‌باش و طرب کن
من بیدلم و غیر دعا هیچ ندارم

دلبر شد و من پا به دل سخت فشردم / خاکم به سر، ای وای که جان رفت و نمردم
جان سختی صبرم چقدر لنگ برآورد / کاین یک مژهٔ ره جز به قیامت نسپردم
پایم ته سنگ آمد از افسردگیِ دل / تاب رگ خواب از گره آبله خوردم
برگ طرب من ورق لاله برآمد / آه، از کف خونی که سیه گشت و فسردم
دل نیز ز افسردگیم سرمه نوا ماند / بر شیشه، اثر کرد سیه‌روزیِ دردم
چون شمع، قیامت به سرم می‌کند امروز / داغی که چرا سر به خرامش نسپردم
ای هستیِ مبرم، چه ندامت هوسی‌هاست؟ / گیرم دو سه روزت نفسی بود، شمردم
بی‌شربت مرگ اینقدرم داغ تپیدن / فریاد ز آبی که ندادند به خوردم

بیدل، مژه از خویش نبستم، گنه کیست؟
راحت عملی داشت که من پیش نبردم

دل حیرت آفرین است هر سو نظر گشاییم / در خانه هیچ‌کس نیست، آیینه است و ماییم
زین بیشتر چه باشد هنگامهٔ توّهم / چون گَرد صبح، عمری است هیچیم و خودنماییم
ما را چو شمع از این بزم بیخود گذشتنی هست / گردون چه برفرازیم؟ سر نیستیم، پاییم
تا چند دانهٔ ما نازد به سخت جانی؟ / در یک دو روز دیگر بیرون آسیاییم
آیینه سعادت اقبال بی‌نشانی است / گر استخوان شود خاک، بر فرق خودنماییم
آیینه مشربی‌ها بیگانهٔ وفا نیست / جایش به دیده گرم است با هر که آشناییم
عجز طلب در این دشت با ما چو اشک چشم است / هر چند ره به پهلوست، محتاج صد عصاییم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شبنم چه جام گیرد از نشئهٔ تعیّن؟ در باده آب داریم، پیمانهٔ حیاییم
محتاج زندگی را عزّت چه احتمال است؟ لبریز نقد لذت چون کیسهٔ گداییم
تا کی کشد تعیّن ادبار نسبت ما؟ ننگی چو بار مردن در گردن بقاییم
ظاهر خروش سازش، باطن جهان نازش ای محرمان! بفهمید ما زین میان کجاییم؟
شخص هوا مثالیم، خمیازهٔ خیالیم گر صد فلک ببالیم، صفر عدم فزاییم
رنگ حناست هستی فرصت کمین تغییر روز سیاه خود را تا کی شفق نماییم؟
گوش مروّتی کو کز ما نظر نپوشد؟ دست غریق، یعنی فریاد بی‌صداییم
بر هر چه دیده واکرد آغوش الفت ما مژگان به خم زد و گفت خوشباش، پشت پاییم

دوزخ کجاست بیدل؟ جز انفعال غفلت
آتش حریف ما نیست زین آب اگر برآییم

دل را به مستی از من و ما ساده می‌کنم بال صدای جام تر از باده می‌کنم
فکر تعلّق جسدم نیست چون نفس عمری است خدمت دل آزاده می‌کنم
جیبی به صد شکفتگیِ صبح می‌درم حسرت، نیاز عقل جنون زاده می‌کنم
در رنگ زرد، می‌شکنم گرد خون دل یاقوت می‌گدازم و بیجاده می‌کنم
جولان شعله، عافیتش وقف اخگر است من هم بساط آبله آماده می‌کنم
سیلم، ز بی‌قراریِ مجنون من مپرس هر جاکه منزلی است، غمش جاده می‌کنم
شوق نثار، خجلت گوهر نمی‌کشد نذر خرام او، سرافتاده می‌کنم
چشم خیال دوخته‌ام بر طلسم دل آیینه، حلقهٔ در نگشاده می‌کنم

گرد شکوه وحشتم از نُه فلک گذشت
بیدل، هنوز یک عَلَم استاده می‌کنم

دل را به یاد روی کسی یاد می‌کنم آیینه کرده‌ام گم و فریاد می‌کنم
بوی پیامی از چمن جلوه می‌رسد از دیده تا دل آیینه ایجاد می‌کنم
خاکم به باد می‌رود و آتشم به آب انشای صلحنامهٔ اضداد می‌کنم
چون صبح، بسکه فرصت پرواز نارساست رنگ پریده را نفس امداد می‌کنم
علم و عمل فسانهٔ تمهید خواب کیست؟ عمری است هر چه می‌شنوم یاد می‌کنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قدّ خمیده نسخهٔ تدبیر جانکنی است سرگوشیی به تیشهٔ فرهاد می‌کنم
در ضمن ناله‌ای که دل از یأس می‌کشد پروازهاست کز پرش آزاد می‌کنم
افسانهٔ تظلّم حیرت شنیدنی است دست بلندی از مژه ایجاد می‌کنم
دل آب گشت و خجلت جان سختی‌ام نرفت آیینه می‌گدازم و فولاد می‌کنم
مینای دل به ذوق خیالی شکسته‌ام آرایش جهان پریزاد می‌کنم
کیفیت میان تو باغ تصوّر است مو در دماغ خامهٔ بهزاد می‌کنم

بیدل، خرابی‌ام نفس وحشت است و بس
دلْ نام، عالمی که من آباد می‌کنم

دلیل کاروان اشکم، آه سرد را مانم اثر پرداز داغم، حرف صاحب درد را مانم
رفیق وحشت من غیر داغ دل نمی‌باشد در این غربت سرا خورشید تنها گَرد را مانم
بهار آبرویم صد خزان خجلت به بردارد شکفتن در مزاجم نیست، رنگ زرد را مانم
به حکم عجز، شک نتوان زدود از انتخاب من در این دفتر، شکست گوش‌های فرد را مانم
به هر مژگان زدن جوشیده‌ام با عالم[1] دیگر پریشان روزگارم، اشک غم پرورد را مانم
شکست رنگم و بر دوش آهی می‌کشم محمل در این دشت از ضعیفی کاه بادآورد را مانم
تمیز خلق از تشویشِ کوری برنمی‌آید همه گر سرمه جوشم، در نظرها گرد را مانم
نه داغم مایل گرمی، نه نقشم قابل معنی بساط آرای وهمم، کعبتین نرد را مانم
به خود آتش زنم تا گرم سازم پهلوی داغی ز بس افسرده طبعی‌ها تنور سرد را مانم
خجالت صرف گفتارم، ندامت، وقف کردارم سراپا انفعالم، دعویِ نامرد را مانم
نه اشکی زیب مژگانم، نه آهی بال افغانم تپیدن هم نمی‌دانم، دل بی‌درد را مانم
به مجبوری گرفتارم، مپرس از وضع مختارم همه گر آمدی دارم، همان آورد را مانم

فلک عمری است دور از دوستان می‌داردم، بیدل
به روی صفحهٔ آفاق، بیت فرد را مانم

دعوت تنزیه، حُسن بی‌مثالی می‌کنم گر زنم آینه صیقل، خانه خالی می‌کنم

---

۱. نسخه گزیده...: عالمی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سجده ره همچون قدم آخر به جایی می‌برد / پا گر از رفتار ماند، جبهه مالی می‌کنم
پرتو مه هم برون هاله دارد گرد و من / گرد خود می‌گردم و ضبط حوالی می‌کنم
عمرها شد در شبستان تماشاگاه دهر / سیر این نُه پرده فانوس خیالی می‌کنم
لاله و گل منتظر باشند و من همچون چنار / یک چراغان در بهار کهنه سالی می‌کنم
ننگم انجام غنا از فقر من پوشیده نیست / چینی‌ام هر چند دل باشد، سفالی می‌کنم
شرم دارد جرأت من از ملایم طینتان / آتشم گر پنبه می‌بندد، زگالی می‌کنم
پوچ‌بافی‌های جاهم گر شود موی دماغ / پشم‌های کنده بسیار است، قالی می‌کنم
می‌زنم مژگان به هم تا رنگ امکان بشکند / گاه‌گاهی اینقدر بی‌اعتدالی می‌کنم
زندگی، لیلی است مجنونانه باید زیستن / تا دمی دارد نفس، ناز غزالی می‌کنم
شمع در محفل نمی‌داند کجا باید نشست؟ / در گداز خویش جای خویش خالی می‌کنم

پیریم بیدل به هر مو بست مضمون خمی
بعد از این ترتیب دیوان هلالی می‌کنم

دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک می‌کردم / به مژگان زین شبستان‌ها سیاهی پاک می‌کردم
به این گرد چمن چیزی که دارد اضطراب من / گر از پا می‌نشستم، عالمی را خاک می‌کردم
قضا گر می‌گرفت از من غبار قدردانی‌ها / فلک‌ها را زمین سایه‌های تاک می‌کردم
به جست‌وجو اگر حاصل شدی اقبال پا بوسش / سرافتاده را پیش از قدم چالاک می‌کردم
به یاد لعل او گر می‌کشیدم از جگر آهی / رگ یاقوت را بال خس و خاشاک می‌کردم
به پرواز آن‌قدر مایل نشد عنقای رنگ من / که شاهین، کبوتر خانهٔ افلاک می‌کردم
به صید دشت امکان همتم راضی نشد، ورنه / فلک هم حلقه‌واری بود اگر فتراک می‌کردم

به این وضعی که می‌ریزم عرق در دشت و در بیدل
غبار خودسری کاش اندکی نمناک می‌کردم

دیدهٔ انتظار را دام امّید کرده‌ایم / ای قدمت به چشم ما! خانه سفید کرده‌ایم
دل به خیالت انجمن، دیده به حیرتت چمن / سیر تأملی که دل تا مژه عید کرده‌ایم
همچو صدف قناعت است بوتهٔ امتحان فقر / مغز شد استخوان ما بسکه قدید کرده‌ایم
فیض جنون نارسا، فکر برهنگی که راست؟ / خرقهٔ دوش عافیت سایه بید کرده‌ایم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

معنیِ لفظ حیرتیم، کیست به فهم ما رسد؟ بوی اثر نهفته را رنگ پدید کرده‌ایم
گرد به باد رفتگان دست بلند مطلبی است گوش به چشم کن بدل، ناله جدید کرده‌ایم
آه، کجا برد کسی خجلت تهمت عدم؟ نام خموشی و کری، گفت و شنید کرده‌ایم
فرصت اشک شمع رفت، ای دم صبح! عبرتی خنده دیت نمی‌شود، گریه شهید کرده‌ایم

بیدل، اگر خطای ما در خور ساز زندگی است
تا به کفن رسیده‌ایم ناله سفید کرده‌ایم

دیده‌ای داری، چه می‌پرسی ز جیب و دامنم؟ چون حباب از شرم عریانی عرق، نی پیراهنم
رفته‌ام بر باد تا دم می‌زنم تایید صبح آسمان گردی عجب می‌بیزد ز پرویزنم
اضطراب شعله در اندیشهٔ خاکستر است تا نفس باقی است، از شوق فنا جان می‌کنم
همچو گل بهر شکستم آفتی در کار نیست رنگ هم از شوخی، آتش می‌زند در خرمنم
دور گرد عجزم امّا در شهادتگاه شوق تیغ او نزدیک‌تر از رگ بود با گردنم
مرکز خط امانم از هجوم اشک خلق چشم حاسد بود سامان دعای جوشنم
تا قناعت دستگاه خوان توقیر من است آب چون آیینه افکنده است نان روغنم
صورت آیینهٔ خورشید، خورشید است و بس برنمی‌دارد خیال غیرطبع روشنم
جوهر آزادیِ بوی گلم پوشیده نیست از تصنع رنگ نتوان ریخت بر پیراهنم
در دبستان تأمل پیش خود شرمنده کرد معنیِ موهوم یعنی دل به دنیا بستنم
دانه‌ای من در زمین نارسیدن کشته‌ام عمرها شد پای خواب آلوده این دامنم

بسکه از خود رفته‌ام بیدل به جست‌وجوی خویش
هر که بر گمگشته‌ای نالیده، دانستم منم

دیده را باز به دیدار که حیران کردیم؟ که خلل در صف جمعیت مژگان کردیم
بسکه آشفته نگاهی سبق غفلت ماست مژه را هم رقم خواب پریشان کردیم
غیر وحشت نشد از نشئهٔ تحقیق بلند می‌به ساغر مگر از چشم غزالان کردیم
زین دو تا رشته که هر دم نفسش می‌خوانند مفت ما بود که چون صبح گریبان کردیم
خاک خجلت به سر چشم، چه طاعت، چه گناه هر چه کردیم در این کلبهٔ ویران کردیم
عرصهٔ کون و مکان وسعت یک گام نداشت چون نگه، بیهده اندیشهٔ جولان کردیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رهـــزنی داشت اگـر وادیِ بـی‌مطلب عشـق عـــافیت بـــود کـه زنـدانیِ نسـیان کـردیم
موج ما یک شکـن از خـاک نـجوشید بـلند بـــحر عـــجزیم کـه در آبـله تـوفان کـردیم
سوختن، انجمن آرای هوس بـود چـو شـمع داغ را مـــغتنم دیـــدهٔ حـــیران کـــردیم
حـــاصل از هسـتیِ مـوهوم نـفس دزدیـدن ایـــن‌قدر بـود کـه بـر آیـنه احسـان کـردیم
تـــازه‌رویی ز دل غـنچهٔ مـا صـحرا ریـخت آن‌قـــدر جـبهه گشـودیم کـه دامـان کـردیم
عشق در عـرض وفـا انجمن مـعشوق است چشم‌بندی که بـه ایـن پـیکر عـریان کـردیم

بیدل از بسکـه تُـنُک‌مایهٔ دردیـم چـو شـمع
صد نگه آب شـد و یک مـژه گـریان کـردیم

دیـــدهٔ مشـتاقی از هـر مـو بـه بـار آورده‌ام نـــخل بـــادامـــی ز بـــاغ انـــتظار آورده‌ام
شش جهت دیدار، گل می‌چیند از اجزای من از تـــــحیّر زور بـــــر آیـــینه زار آورده‌ام
حاصل معنی است با حُسن عبارت سـاختن کعبه جویان رو به خاک پـای یـار آورده‌ام
تا کشد شـوق انـتظار خـجلت از افسـردگی رنگ مـی‌جستم، بـراتـی بـر بـهار آورده‌ام
چشم آن دارم کـه گـیرم عـالمی را در کـنار چون مژه هر چـند یک آغـوش‌وار آورده‌ام
ای ادب! بگـذار تـا مشـق جـنونی سـرکنم آخر این لوح جبین بـهر چـه کـار آورده‌ام؟
ســـادگی مـــی‌خندد از آیـــینهٔ انـــدیشه‌ام دل نـــدارد هـــیچ و مـن بـهر نـثار آورده‌ام
ذرّه را از خـود فـروشی شـرم بـاید داشـتن بی‌فضولی نیست هر چـند انکسـار آورده‌ام

بـــیدلانت عـــالمی دارنـــد در بـــار نـــیاز
تحفه‌ام این بس که خود را در شمار آورده‌ام

دور از آن در، چند در هر دشت و در گرداندم بـــخت بـر گـردیده بـرگردد کـه بـرگردانـدم
طالعی دارم که چرخ بـی‌مروّت هـمچو شـمع شام پـیش از دیگـر آگـه از سـحر گـردانـدم
آگـــهی در کـارگاه مـخملم خـون مـی‌خورد خواب پابرجاست، صد پـهلو اگـر گـردانـدم
زهره‌ام از نام عشق آب است، لیک اقبال شوق مـــی‌توانـــد کـــوه یـــاقوت جگـر گـردانـدم
خاک هم گاهی به رنگ صبح گـردی مـی‌کند فـــقر مـــی‌ترسم بـــه اسـتغنا سـپر گـردانـدم
ای قناعت! پا به دامن کش که چشم حـرص دون کـــاسه‌ای دارد مـــبادا در بـــه در گـــردانـدم
هم بـه زیـر پـایم آب و دانـه خـرمن مـی‌کند آنکـــه بـیرون قـفس بـی‌بال و پـر گـردانـدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شیشه‌ها کردم تهی، اما تُنُک ظرفی به جاست بشکند دل تا خراباتی دگر گردانَدم
از ضعیفی سوده می‌گردد چو شمع انگشت من گر ورق‌های شکست رنگ، تر گردانَدم
چیزی از ایثار می‌خواهم نیاز دوستان تا مبادا این سلام خشک، تر گردانَدم

چون حنا بیدل ز گلزار عدم آورده‌ام
رنگ امّیدی که پایش گِرد سرگردانَدم

دو روزی گو به خون گل کرده باشد چشم نمناکم تری تا گم شد از خاکم، ز هر آلودگی پاکم
گزند هستیِ باطل، علاجی نیست جز مرگش ز بی‌تأثیریِ اقبال سم گل کرده تریاکم
هوا تازی به خاک ذلّتم پامال می‌دارد اگر سوی گریبان رو کنم، سرکوب افلاکم
ز صد مستی قناعت کرده‌ام با یاد مژگانی دماغ گردن مینا بلند است از رگ تاکم
مزار کشتهٔ تیغ تبسّم عالمی دارد سحر خندد غباری هم، اگر برخیزد از خاکم
پرافشان می‌روم چون صبح، ممکن نیست آزادی چه سازم ار قفس فرسوده‌های سینهٔ چاکم
ز بی‌دندانی ایّام پیری نعمتم این بس که فارغ دارد از فکر و خیال رنج مسواکم
طلسمی بسته‌ام چون شمع، کو خلوت؟ کجا محفل؟ ز رویم رنگ اگر شویند، هستی تا عدم پاکم
کمند کس حریف صید آزادم نمی‌گردد امل‌ها رشته در گردن کم است از سعی فتراکم
اگر رنگم پرافشانم، اگر بو، مست جولانم به هر صورت فضولی دستگاه طبع بی‌باکم
نمی‌سوزم نفس بیهوده در تدبیر جمعیت دم فرصت گسل دارم، منش ناچار دلاکم

به حرف و صوت این محفل ندارم نسبتی بیدل
خموشی کرده‌ام روشن، چراغ کنج ادراکم

دور هستی پیش از گامی تمامش کرده‌ایم عمر وهمی بود قربان خرامش کرده‌ایم
شیشه‌ها باید عرق بر جبههٔ ما بشکند کز تری‌های هوس تکلیف جامش کرده‌ایم
ماجرای صبح و شبنم دیدی، از هستی مپرس صد نفس شد آب، کاین مقدار رامش کرده‌ایم
خواب عیش زندگی پُر منفعل تعبیر بود شخص فطرت را جُنب[1] از احتلامش کرده‌ایم
زندگی تلخ است از تشویش استقبال مرگ آه، از فکر ادایی آنچه وامش کرده‌ایم

---

۱. جُنب: آنکه غسل بروی واجب شده باشد در سبب جماع و خروج منی (دهخدا) فاعل و مفعول جماع کردهٔ غسل نکرده راگویند (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تیره‌بختی هم به آسانی نمی‌آید به دست / تا شفق خورده است خون، صبحی که شامش کرده‌ایم
ما اسیران چون شرار کاغذ آتش زده / مشق آزادی ز چشمک‌های دامش کرده‌ایم
چشم ما مژگان ندزدیده است ز آشوب غبار / در ره او هر چه پیش آمد سلامش کرده‌ایم
پیش دلدار است دل قاصد، دمی کانجا رسی / دم نخواهی زد که ما چیزی پیامش کرده‌ایم
غیرخاموشی نمی‌جوشد ز مشت خاک ما / سرمه گردی دارد و فریاد نامش کرده‌ایم
منظر کیفیت گردون، هوایی بیش نیست / بارها چون صبح ما هم سیر بامش کرده‌ایم

نزد ما بیدل علاج مدّعی دشوار نیست
از لب خاموش فکر انتقامش کرده‌ایم

دورِ بزمت در غم و شادی، گر کند این می قسمت جامم / صبح نخندد بر رخ روزم، شمع نگرید بر سر شامم
صورت و معنی هیچ نبودن، چند زند پر و بال نمودن؟ / همچو عرق به جبین تحیّر، نقش نگین شد داغ ز نامم
غنچه هم آخر از میِ رنگش، شیشهٔ طاقت خورد به سنگش / دل ز چه شور جنون بفروشد؟ بوی خیال تو داشت مشامم
نامهٔ من که پیش تو خواند؟ قصه من که به عرض رساند؟ / گر جگرم به صد آه تپیدن، تا به لبم نرسید پیامم
در نظرم نه رهی است، نه منزل، می‌گذرم به تردّد باطل / شمع صفت ز طبیعت غافل، سر به هوا ته پاست خرامم
پستیِ طالع خفته به ذلّت، گشت حصارم از آفت شهرت / پنبه ز گوش تمیز نگیرد گر همه افتد طشت ز بامم
داغ تظلم و شکوه نبودم، بیهده دفتر ناله گشودم / کرد دماغ زمانه مشوش دود ندامت هیزم خامم
چون نفس پر و بال گشایی، سوخت در آتش سعی رهایی / ریشهٔ کشتِ تعلّق جسمم، از دل دانه دمیدن دامم

گر بتپد پی جمع رسایل، وَر بزند در کسب فضایل
نیست کسی چو طبیعت بیدل باب تأمل فهم کلامم

دوش چون نی سطر دردی می‌چکید از خامه‌ام / ناله‌ها خواهد پرافشاند از گشاد نامه‌ام
شمع را جز سوختن آیینه‌دار هوش نیست / پنبه گوش است یکسر سوز این هنگامه‌ام
تا به کی باشد هوس محو کشاکش‌های ناز؟ / داغ کرد اندیشهٔ رد و قبول عامه‌ام
قدردانی در بساط امتیاز دهر نیست / ورنه من در مکتب بی‌دانشی علاّمه‌ام
پیش من نُه آسمان پشمی ندارد در کلاه / می‌دهد زاهد فریب عصمت عمّامه‌ام
لوح امکان در خور بالیدن نطقم نبود / فکر معنی‌های نازک کرد نال خامه‌ام
تا به کی پوشد نفس عریان تنی‌های مرا؟ / بیشتر چون صبح رنگ خاک دارد جامه‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیدل، از یوسف دماغ بی‌نیاز من پُر است انفعال بوی پیراهن ندارد شامه‌ام

* * *

دوش کز دود جگر طرح شبستان کردیم شرری جست، ره ناله چراغان کردیم
دهر توفانکدهٔ شوق سراسر زدگی است گرد دل داشت به هر دشت که جولان کردیم
لغزشی داشت ره عشق که در گام نخست طوف آسودگیِ آبله پایان کردیم
صبح این میکده گم بود در آغوش خمار ما هم از شوخیِ خمیازه، گریبان کردیم
وسعت عیش جهان در خور خرسندی بود عالمی را ز دل تنگ به زندان کردیم
بی‌تو یک غنچهٔ آسوده در این باغ نماند هر چه همرنگیِ دل داشت پریشان کردیم
هر نفس چاک گریبان بهاری دارد در جگر بوی گل کیست که پنهان کردیم؟
حاصل سینه بر آتش زدن ما چو سپند این‌قدر بود که یک ناله به سامان کردیم
همچو مژگان ز تماشاکدهٔ عالم رنگ حاصل این بود که خمیازه به دامان کردیم
هیچ عیشی به تماشای دل حیران نیست به خیال، آینه چیدیم و چراغان کردیم
به تنزل عرق سعی ندامت گل کرد آنچه گم شد ز جبین، بر مژه تاوان کردیم

فکر خویش است سرانجام دو عالم، بیدل
همه کردیم اگر سر به گریبان کردیم

دوش، کز سیر بهار سوختن سر بر زدم صد گل و سنبل چو شمع از دود دل بر سر زدم
پای تا سر نشئه‌ام، از فیض ناکامی مپرس آرزویم هر قدر خون گشت من ساغر زدم
شبنم من زین گلستان رنگی و بویی نیافت از هجوم دود، گردابی به چشم‌تر زدم
آسمان بی‌بضاعت، ساز یک بستر نداشت تکیه‌ای چون ماه نو بر پهلوی لاغر زدم
بر صف آرای تعلّق بود اسباب جهان چشم پوشیدم، شبیخونی بر این لشکر زدم
برگ برگ این گلستان پردهٔ ساز من است هر کجا رنگی شکست، آهنگ شد، من پر زدم
سینه چاکان چون سحر مشق فنا آماده‌اند عام شد درسی که من هم صفحه‌ای مسطر زدم
ای حریفان! قدر استغنای دل فهمیدنی است من به این یک آبله، پا بر هزار افسر زدم
رهنمای منزل مقصد ندامت بوده است دامنی دریافتم دستی اگر بر سر زدم
فیض صبحی در طلسم هستی‌ام افسرده بود دامن این گرد سنگین یک دو چین برتر زدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شعلهٔ افسرده‌ام، اقبال نومیدی بلند هر کجا از پا نشستم، چتر خاکستر زدم

خانهٔ دل را که همچون لاله از سودا پر است

بیدل، از داغ محبت حلقه‌ای بر در زدم

دوش گستاخ به نظاره جانان رفتم جلوه چندان به عرق زد که به توفان رفتم

سیر این انجمنم آمد و رفت سحر است یک نفس نامده، صد زخم نمایان رفتم

فیض عریان تنی‌ام خلعت صحرا بخشید جیب شوق آنهمه وا شد که به دامان رفتم

بی‌نشانی اثرم، آینهٔ بوی گلم رنگ شد کسوت من، کانهمه عریان رفتم

بیش از این سعی زمینگیر خموشی چه کند؟ تا به جایی که نفس ماند ز جولان رفتم

عجز رفتار چه مقدار به لغزش پیچید؟ که به طوف قدم آبله پایان رفتم

فکر خود بود همان خلوت تحقیق وصال تا به دامان تو از راه گریبان رفتم

چقدر کاغذ آتش زده‌ام داغ تو داشت که ز خود نیز به سامان چراغان رفتم

تپش دل سحری بوی گلی می‌آورد رفتم از خویش، ندانم به چه عنوان رفتم

بایدم تا ابد از خود به خیالش رفتن یارب، از بهر چه آنجا من حیران رفتم؟

نگه دیدهٔ قربانیم، از شوق مپرس سر آن جلوه رهی داشت که پنهان رفتم

جرأت پا نپسندید طواف چمنش حیرتم رنگ ادب ریخت، به مژگان رفتم

خجلت نشو و نمایم به عدم یاد آمد رنگ ناکرده گل از چهرهٔ امکان رفتم

پای پر آبله شد دست تأسف، بیدل

بسکه از وادی امّید پشیمان رفتم

رفت فرصت ز کف، اما من حیرت زده هم آن‌قدر دست ندارم که توان سود به هم

حیرتم گشت قفس، ورنه در این عبرتگاه چون نگاهم همه تن جوهر آیینهٔ رم

شمع عبرتگه دل، نالهٔ داغ آلود است بایدم شاخ گلی کرد در این باغ علم

سر خورشید به فتراک هوا می‌بندد گردنی کز ادب تیغ تو می‌گردد خم

بیخودی گر ببرد خامه‌ام از چنگ شعور وصف چشمت به خطّ جام توان کرد رقم

صافیِ دل مده از دست به اظهار کمال نسخهٔ آیینه مپسند ز جوهر بر هم

چشمهٔ فیض قناعت غم خشکی نکشد آب یاقوت به صد سال نمی‌گردد کم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آبرویی که بود عاریتی، روسیهی است جمله زنگ است، اگر آیینه بر دارد نم
غنچهٔ وا شده آغوش وداع رنگ است به فسون دل خرم، نتوان شد خرم
حرف ناصح ز خیال تو نشد مانع ما آرزو نیست چراغی که توان کشت به دم
عجز رفتار همان مرکز جمعیت ماست قدم از آبله آن به که ندزدد شبنم
کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید؟ از زمین تا فلک آغوش گشوده است عدم

نامداری هوسی بیش ندارد، بیدل
به نگین راست نگردد خم پشت خاتم

رفتم از خویش و به بزم جلوه‌اش لنگر زدم شیشهٔ رنگی شکستم، با پری ساغر زدم
صافیِ دل بی‌نیازم دارد از عرض کمال حیرتی گشتم، ره صد آیینه جوهر زدم
خشک طبعان، غوطه‌ها در مغز دانش خورده‌اند بسکه بر اوراق معنی آب نظم‌تر زدم
تا نبیند طرز رعنایی خرام قامتت از پر قمری به چشم سرو خاکستر زدم
هرگز از دل شکوهٔ داغ جفایت سر نزد بی‌صدا بود این دو ساغر تا به یکدیگر زدم
عالمی را بر بساط خاک بود اقرار عجز من هم از نقش جبین مهری بر این محضر زدم
شبنم اشکی فرو برده است سر تا پای من از ضعیفی غوطه در یک قطره چون گوهر زدم
بی‌تو یک دم صرفهٔ راحت نبردم چون سپند بر سر آتش نشستم، ناله کردم؛ پر زدم
چون سحر هر چند شوقم سوخت از کم‌فرصتی این‌قدرها شد که از شوخی نفس کمتر زدم
عیش اسباب چراغانی تصوّر کرده بود مشت خاشاکی را فراهم کردم و آذر زدم

بیخودی بیدل به خاک افکند اجزای مرا
بسکه چون گل از شکست رنگ‌ها ساغر زدم

رفتم ز خویش و یاد نگاهی است حالی‌ام مستی نماست آینه جام خالی‌ام
یک روی و یک دلم، به بد و نیک روزگار آیینه کرد جوهر بی‌انفعالی‌ام
هر برگ گل به عرض من آیینه است و من چون بو هنوز در چمن بی‌مثالی‌ام
عمری است در ادبکدهٔ بوریای فقر آسوده‌تر ز نکهت گل‌های قالی‌ام
در پرده، کوس سلطنت فقر می‌زند حیرت صداستِ چینی ناز سفالی‌ام
بخت سیاه کو؟ که ز ضعفم نشان دهد بر شب نوشته‌اند برات هلالی‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شد خاک از انتظار تو چشم تر و هنوز / قد می‌کشد غبار نگه از حوالی‌ام
هر جزوم از شکست دلی موج می‌زند / من شیشه ریزه‌ام، حذر از پای مالی‌ام
در هر سری به نشئهٔ دیگر دویده است / چون موج باده ریشهٔ بی‌اعتدالی‌ام
موج از گهر ندامت دوری نمی‌کند / اندیشهٔ فراق ندارم، وصالی‌ام

بیدل، به ناتوانیِ خود ناز می‌کنم
پرواز آشیانیِ افسرده بالی‌ام

رنگ پَر ریختهٔ الفت گلزار توایم / جَسته‌ایم از قفس خویش و گرفتار توایم
خاک ما جوهر هر ذرّه‌اش آینه گر است / در عدم نیز همان تشنهٔ دیدار توایم
مرکز دیده و دل غیر تمنّای تو نیست / از نگه تا به نفس یک خط پرگار توایم
اشک و آه است سواد خط پیشانیِ شمع / همه واسوختهٔ سبحه و زنار توایم
پیش از این، ساغر الفت چه اثر پیماید؟ / می‌رویم از خود و در حیرت رفتار توایم
دامن عفو، حمایتکدهٔ غفلت ماست / خواب راحت نفس سایهٔ دیوار توایم
جنس موهوم هوس شیفتهٔ ارزش نیست / قیمت ما همه این بس که به بازار توایم
مست کیفیت نازیم، چه هستی، چه عدم / هر کجاییم، همان ساغر سرشار توایم
خُرده بر بیش و کم ذرّه نگیرد خورشید / ای تو در کار همه، ما همه بیکار توایم

ناله، سامان جبین سایی اشک است اینجا
بیدل عجز نوای ادب اظهار توایم

زان بهار ناز حیرانم، چه سامان کرده‌ام؟ / چون گل، امشب تا گریبان گل به دامان کرده‌ام
بوی گل می‌آید از کیفیت پرواز من / بال و پر، رنگ از نوای عندلیبان کرده‌ام
بی‌نشانی مشربم دارد که تا مانند ماه / آینه در دستم و تمثال پنهان کرده‌ام
نقش این نُه شیشه گر یادم نباشد، گو مباش / سیر مینایی دگر در طاق نسیان کرده‌ام
با شرار کاغذم عشرت گرو تاز وفاست / هر گه از خود رفته‌ام، سیر چراغان کرده‌ام
از جنون سامانیِ کیفیت عنقا مپرس / آن‌قدر پوشیده‌ام خود را، که عریان کرده‌ام
بر که نالد فطرت از بیداد تشویش نفس / خانهٔ آینه‌ای دارم که ویران کرده‌ام
ز انتظار صبح باید بر چراغم خون گریست / بهر یک لب خنده، چندین اشک نقصان کرده‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در غم نایابیِ مطلب که جز وهمی نبود — سوده‌ام دستی که همّت را پشیمان کرده‌ام
جز غم سیل فنا دیگر چه باید خوردنم؟ — از فضولی خویش را در دشت مهمان کرده‌ام
ابر را گفتم چه باشد باعث سیر آبی‌ات؟ — گفت وقتی گریه بر عاجز گیاهان کرده‌ام

بیدل، از داغ چراغ خامشم غافل مباش
نرگستان چشمکی خس پوش مژگان کرده‌ام

زان پری چون شیشه تا کی شکوهٔ خالی کنم؟ — می‌رود دامانش از کف، گر دلی خالی کنم
جنس حیرت گرم دارد روز بازار جمال — کاش من هم یک نگه آیینه دلالی کنم
خاک من دارد سحر در جیب و خاری می‌کشد — همتی کو؟ کاین بنای پست را عالی کنم
دست از اسباب جهان برداشتم، اما چه سود؟ — دل اگر بردارم از خود، بار حمالی کنم
کثرت آثار در ترک تماشا وحدت است — چشم پوشم، آنچه تفضیلی است اجمالی کنم
آبروی شمع آخر ریخت اشک بی‌اثر — آرزوی مرده را تا چند غسالی کنم؟
سوختن همچون چنار آسان نمی‌آید به دست — نوبر این رنگ شاید در کهن سالی کنم
آتش افتد در بنای فقر و من از سوز دل — گر هوس را آبیار گلشن قالی کنم
ناامّید طاقت پرواز تا کی زیستن؟ — ناله بیکار است، وقف بی‌پر و بالی کنم
برنیامد نُه سپهر از چارهٔ مخمور من — شیشهٔ دیگر تو هم پُر ساز تا خالی کنم

عاجزی بیدل ندارد چاره از خفّت کشی
نقش پایم تا کجا تدبیر پامالی کنم

زان ناله که شب بی‌رخت افراخته بودم — در گردن گردون رسن انداخته بودم
این عالم آشفته که هستی است غبارش — رنگی است که من صبح ازل باخته بودم
پرواز غبارم پر طاووس ندارد — همدوش خیالت، نفسی تاخته بودم
هیهات که فردا چه شناسم منِ غافل؟ — دیروز هم آثار تو نشناخته بودم
پیشانی‌ام آخر ز عرق پاک نگردید — کز تاب رخت آیینه نگداخته بودم
جز باد نپیمودم از این دشت توّهم — چون صبح، طلسم نفسی ساخته بودم
در آتشم، از ننگ فضولی چه توان کرد؟ — او در بر و من آیینه پرداخته بودم
خاکسترم امروز تسلّی گر دود است — پروانهٔ بیتاب همین فاخته بودم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیدل ز میان دست غریقی به در آمد تیغی که به میدان غرور آخته بودم

***

ز بال نارسا بر خویش پیچیده است پروازم لب خاموش، دایم در قفس دارد چو آوازم
چو تمثالم نهان از دیده‌های اعتبار، امّا همان آیینهٔ بی‌اعتباری‌هاست غمّازم
نفس گر می‌کشم، قانون حالم می‌خورد برهم چو ساز خامُشی با هیچ آهنگی نمی‌سازم
خیالی می‌کشد محمل، کدامین راه و کو منزل؟ سوار حیرتم، در عرصهٔ آیینه می‌تازم
در این گلشن که سامان من و ما باختن دارد چو گل سرمایه‌ای دیگر ندارم، رنگ می‌بازم
ز شمع کشته داغی هم اگر یابی غنیمت دان نگاه حیرت انجامم، تماشا داشت آغازم
ندارد ذرّهٔ موهوم، بی‌خورشید رسوایی تو کردی جلوه و افتاد بر رو تختهٔ رازم
شدم خاک و فرو ننشست توفان غبار من هنوز از پردهٔ ساز عدم می‌جوشد آوازم
ز درد سعی ناپیدای تصویرم چه می‌پرسی؟ سراپا رنگم امّا سخت بیرنگ است پروازم
بنازم خرّمی‌های بهارستان غفلت را شکستن فتنه توفان است و من بر رنگ می‌نازم
به رنگ چشم مشتاقان ز حیرت برنمی‌آیم همان یک عقده دارم تا قیامت، گر کنی بازم

ندانم عذر این غفلت چه خواهم خواستن، بیدل؟
که حسنش خصمِ تمثال است و من آیینه پردازم

ز بس صرف ادب پیمایِ عجز است احوالم به رنگ خامه لغزش‌های مژگان کرده پامالم
کف خاکم، غبار است آبروی دستگاه من به توفان می‌روم تا گل کند آثار اقبالم
نظرها محرم نشو و نمای من نمی‌باشد نهال ناله‌ام، آن سوی عرض رنگ می‌بالم
همان بهتر که پیش از خاک گشتن بی‌نشان باشم دماغ شهرت عنقا ندارد ریزش بالم
به رنگی آب می‌گردم ز شرم خود نمایی‌ها که سیلابی کند در خانهٔ آیینه تمثالم
چو گل تا زین چمن دوری به کام ساغرم خندد به زیر خاک باید رنگ‌ها گرداند یک سالم
دلی کو تا به درد آید ز عجز مدّعای من نفس شور قیامت می‌کند انشا و من لالم
ز اوضاعم چه می‌پرسی؟ ز اطوارم چه می‌خواهی؟ به حسرت می‌تپم، جان می‌کنم، این است اعمالم
ز تأثیر فسون‌های محبّت نیستم غافل به گوشم می‌رسد آوازها چندانکه می‌نالم
شرار کاغذم عمری است بال افشاند و عنقا شد تمنّا همچنان پرواز می‌بیزد به غربالم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز سازم چون نفس غیر از تپش صورت نمی‌بندد چه امکان دارد آسودن؟ دل افتاده است دنبالم
ندامت توأم آگاهی‌ام گل می‌کند، بیدل
چو مژگان دست بر هم سوده‌ام تا چشم می‌مالم

ز بس ضعیف مزاج جهان تدبیرم چو صبح تا نفس از دل به لب رسد پیرم
هنوز جلوهٔ من در فضای بیرنگی است خیالم و به نگه کرده‌اند زنجیرم
کسی به هستیِ موهوم من چه پردازد؟ که همچو خواب، فراموش ننگ تعبیرم
ز فرق تا به قدم حیرتم، نمی‌دانم گشوده‌اند به روی که چشم تصویرم؟
چو اخگرم به گره نیست غیر خاکستر تبم اگر شکند سر به سر تباشیرم[1]
چه نغمه داشت نیِ تیر او؟ که در طلبش چو رنگ می‌رود از خویش خون نخچیرم
سیاه بخت محبّت بهارها دارد به هند، ناز فروش سواد کشمیرم
نگاه دیدهٔ آهوست وحشتی که مراست به روز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
چو جاده رنگ بنای مرا شکستی نیست به خشت نقش قدم کرده‌اند تعمیرم
مپرس از آتش شوق که داغم؟ ای ناصح! که چون سپند مبادا به ناله درگیرم
من آن ستمزده طفلم که مادر ایّام به جام دیدهٔ قربانی افکند شیرم
چنان به ضعف عنان رفته از کفم بیدل
که من ز خویش روم گر کشند تصویرم

ز بسکه حیرت دیدار برده است ز هوشم چو موج چشمهٔ آیینه نیست، یک مژه جوشم
زبان ناله من نیست جز نگاه تحیر چو شمع تا مژه بر هم رسیده است، خموشم
نوای شوق نماند نهان به ساز خموشی بلند می‌شود از سرمه چون نگاه، خروشم
به سعی حیرت از این بزم گوشه‌ای نگرفتم همان چو آیینه از چشم خویش خانه به دوشم
ز دور ساغر کیفیتم مپرس چو شبنم گداخت گوهر دل آن‌قدر که باده فروشم
سر از اطاعت آوارگی چگونه بتابم؟ چو گردباد ز سرگشتگی است ساغر هوشم
سپند جز تپش دل مدان فسانهٔ خوابش به ناله نشئه فروش شکست ساغر هوشم

---

۱. **تباشیر**: دوای سپید که از نی پیدا شود و در رفع تشنگی مؤثر است و به کنایه مواد سفیدی چیزی است همچو تباشیر صبح که از آن روشنی اوّل صبح مراد باشد (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غـرور حُسـن دلیـل است بـر تـظلم عشـق — شـنیده‌انـد بـه قـدر تـغافل تـو خـروشم
ز فرق تا به قدم عرضِ حیرتم، چه توان کرد؟ — هـوای عـالم دیـدار کـرد آیـینه پـوشم

سـیاه بـختیِ مـن سرمه گـلو شـده بـیدل
به رنگ حـلقهٔ زنـجیر زلف سخت خـموشم

ز بسکه شور جنون گشت بـرق کـلبهٔ هـوشم — به رنگ حـلقهٔ زنـجیر سـوخت پـرده گـوشم
چو طفل اشک مـپرس از لباس خـرمیِ مـن — بـه صـد هـزار تـپش کـرده‌انـد آبـله پـوشم
شکست سـاز امّـید و نـداد عـرض صـدایـی — ندانم این همه رنگ از چه سرمه کرد خموشم
میی نـماند وز خـمیازه مـی‌کشم قـدح امشب — هـنوز تـازه دمـاغ خـیال نشـئه دوشـم
سحر به گوش که خـوانـد نـوای سـاز تـظلم؟ — شکست رنگ به تـوفان، سـرمه داد خـروشم
چو غنچه تا نـفسی گـل کـند ز جَـیْب تأمـل — دل شکسـته نـواهـا کشـیده است بـه گـوشم
به حسـرت کـف و آغـوش مـوج کـار نـدارم — پُر است همچو حباب از وداع خود بر و دوشم
هوس نیافت در این چـارسو بـضاعت دیگـر — دل شکسته سـبک مـایه است، نـاله فـروشم
گـهر بـه ذوق فسـردن سـر مـحیط نـدارد — به خود نساخته‌ام آن‌قـدر کـه بـا تـو بـجوشم

چو صبح بیدل اگر همّتی است قطع نفس کـن
به این دو بال هوس عمرهاست بیهوده کـوشم

ز بس گرد وحشت گرفته است تـنگم — به یک پا چو شمع ایستاده است رنگم
دلی دارم، آزادی امکـــان نـــدارد — ز مـینا چـو دست پـری زیـر سـنگم
نفس دستگاهم، مـپرس از کـدورت — چو آیـینه آبـی است تکـلیف رنگـم
چه سازم به افسون فرصت شـماری؟ — چـو عـزم شـرر درفشـار درنگـم
کشـم تـا کـجا خـجلت نـارسایی؟ — به پا تیشه زن چـون سـراپـای لنگـم
ز مـوهومیم تـا بـه آثـار عـنقا — تفاوت همین بس که نـام است نـنگم
بـه تـحقیق ره بـردم از وهـم هسـتی — بـه کـیفیت مـی رسـانید بـنگم
بـهاری کـز آن جـلوه رنگـی نـدارد — گـلش مـی‌دهد مـی بـه داغ پـلنگم
بـه دریـوزهٔ گـرد دامـان نـازش — اگر کف گشاییم، دمـد گـل ز چـنگم
ز گـیسو نـیاید فسـون نگـاهش — تو از هند مگـذر کـه مـن در فـرنگم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دلم کـــارگاه چـــه مـــیناست بـیدل؟ جرس بسته عـبرت بـه دوش تـرنگم

* * *

ز بس لبریز حسرت دارد امشب شوق دیـدارم چکد آیینه‌ها بر خـاک اگـر مـژگان بـیفشارم
تغافل زین شبستان نیست بی‌عبرت چراغانی مژه خوابیدنی دارد، به چندین چشـم بـیدارم
بـنای نـقش پـایم در زمـین نـارسایی‌ها به دوش سایه هم نتوان رساندن دست دیـوارم
غـبار عـالم کـثرت نـفس دزدیـدنی دارد وگـرنه هـمچو بـو از اخـتلاط رنگ بـیزارم
زبان حالم از انـصاف عـذر نـاله مـی‌خواهـد گران جانتر ز چندین کوهم و دل می‌کشد بارم
ضـعیفی شـوخیِ نشـو و نـمایم بـرنمی‌دارد مگر از روی بستر نـاله خـیزد جـای بـیمارم
چو خاشاکم نگاهی در رگ خواب آشیان ندارد خدایا آتشین رویـی کـند یک چشـم بـیدارم
مگر آهی کند گل، تا بـه پـرواز آیـدم رنگـی که چون شمع از ضعیفی رنگ دزدیده است منقارم
وفا سررشته‌اش صد عقد الفت در کـمین دارد ز بس درهم گسستم، سبحه پـیدا کـرد زنّـارم
جنون صبحم، از آشـفتگی‌هایم مشـو غـافل جهانی را ز سر وا می‌توان کـردن بـه دسـتارم

ز شرم عیب خود چشم از هنر برداشـتم بـیدل
به درد خار پا داغ است چون طاووس گـلزارم

ز تحقیق نقوش لوح امکـان رفـع شک کـردم به چشمم هر چه زین صحرا سیاهی کرد، حک کردم
ز وحشت بسکه بودم بی‌دماغ سیر این گـلشن شرر، فرصت نگاهی با تغافل مشـترک کـردم
مـطیع بـی‌نیازی یـافتم افـلاک و دورانش خم ابروی استغنا بر این فیلان کـجک[1] کـردم
خـیال نـامداری امـتحانی داشت از عـبرت سیاهی بر نگین مالیدم و سنگ مـحک کـردم
بـه کـیش الفت از بس قـدردان نشـئهٔ دردم به هر زخمی که مرهم خواست، تکلیف گزک کردم
چو موج گوهرم یکسر نفس شد حـرف خـاموشی صف رنگ ادب تا نشکند شوخی کمک کـردم
غـرور کـبریایی داشـتم در مُـلک آزادی ز بار دل خمیدم تـا تـواضـع بـا فـلک کـردم
قناعت، احتراز از تشـنه کـامی دارد ای مـنعم تو کردی شور دیگ حرص، من هم کم نمک کردم
به جرم سرکشیدن شعلهٔ مـن داغ شـد، بـیدل کمندی بر سماک انداختم، صید سمک کـردم

---

۱. **کجک**: آهنی باشد سر کج که بر او دسته تعبیه کنند و فیلبانان فیل را نگاه دارند و به هر طرف که خواهند بگردانند و آن به منزله عنان باشد مرفیل را و به هندی کجاک خوانند (فرهنگ جهانگیری).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

***

ز چـاک سـینه آهـی مـی‌نویسم کـتانم، حـرف مـاهی مـی‌نویسم
مـحبّت نـامه پـرداز است امـروز شـرار بـرگ کـاهی مـی‌نویسم
سـراپـا دردم، از مـطلب مپرسید بـه مکـتوب آه آهـی مـی‌نویسم
به رنگ سـایه مشق[1] دیگـرم نـیست هـمین روز سـیاهی مـی‌نویسم
غـبار انـتظار کـیست اشکـم؟ که هـر سـطری بـه راهـی مـی‌نویسم
سـواد نـقطهٔ مـوهوم روشـن بـه تـحقیق اشـتباهی مـی‌نویسم
رسـایی نـیست سطر رشتهٔ عـجز ز بس خـاکـم، گـیاهی مـی‌نویسم
گـناه دیگـر اظـهار تـحیّر اگـر عـذر گـناهی مـی‌نویسم
نـیاز آیـینهٔ اسـرار نـاز است شکسـتم، کـج کـلاهی مـی‌نویسم
هجوم لغزش هوش است، خط نیست بـه رغـم جـاده راهـی مـی‌نویسم
دو عالم، نسـخهٔ حـیرت سـواد است بـه هـر صـورت نگـاهی مـی‌نویسم
ز دل نـقش امـیدی جـلوه‌گـر نـیست بـر ایـن آیـینه آهـی مـی‌نویسم

چو صبحم صفحه بی‌نقش است، بیدل
شکست رنگ گـاهی مـی‌نویسم

ز حـرف راحت اسـباب دنـیا پـنبه در گـوشم مبادا ز بستر مخمل ربـاید خـواب خـرگوشم
شنیدن شد دلیـل ایـن‌قدر بـی‌صرفه گـویی‌ها زبان هم لال می‌گردید اگر می‌بود کـر گـوشم
حدیث عشق سر کن گر علاج غفلتم خواهـی که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گـوشم
نواهـا داشت سـاز عـبرت ایـن انـجمن، امّـا نگردید از کری قابل تمیز خـیر و شـر گـوشم
به رنگ چنبر دف، آن‌قدر از خود تهی گشـتم که سعی غیر می‌بندد صدای خویش در گوشم
سفیدی می‌کند از پـنبه ایـنجا چشـم امّـیدی نوای عالم آشـوبی کـه دارد در نـظر گـوشم؟
بـه ذوق مـژدهٔ وصـل آن‌قـدر بـیتاب پـروازم که چون گل می‌توان ریخت رنگ بال و پر گـوشم
به درس بی‌تمیزی چند خون سـعی مـی‌ریزم؟ چو شور عشق باید خواند افسونی به هر گوشم

---

۱. **نسخه گزیده...**: مشقی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز ســاز هـر دو عـالم نـغمهٔ دلدار مـی‌جوشد کدامین پنبه سیماب تو شد؟ ای بی‌خبر! گوشم

مگـر آواز پـایی بشـنوم بـیدل در ایـن وادی

به رنگ نقش پا در راه حسرت سر به سر گوشم

زخــمی بــه دل از دست نگــارین تــو دارم یــارب کــه شـود بـرگ حـنا سـنگ مـزارم

آیـــینه جـــز انـدیشهٔ دیـدار تـو دارد گر من بـه خـیال تـو نـباشم، بـه چـه کـارم؟

هــر چــند بــه راه طــلب افـتاده‌ام از پـا نـــنشسته چـــو نـقش قـدم آبـله دارم

آغــوش هــوس تـفرقهٔ وضـع حـضور است چون غنچه اگـر جـمع شـوم، گـل بـه کـنارم

داده است بــه بـاد تـپشم حسـرت دیـدار آیـــنه چکـــد گـــر بـفشارند غـبارم

چون نخل، سر و برگ غرورم چه خیال است؟ هــر چـند روم سـر بـه هـوا، ریشـه سـوارم

رنگ پَـر طـاووس، نـدارد غـم پـرواز در کـــارگه آیـــینه خـــفته است بـهارم

در چشــم کســان مــی‌کنم از دور سـیاهی خـــورشیدم و آیـــینهٔ تـــحقیق نـدارم

زان پـیش کـه آیـد بـه جـنون سـاغر هسـتی مـینا بـه دل سـنگ، شکسـته است خـمارم

در وصـــل ز مــحرومیِ دیـدار مـپرسید آیـنه نـفهمید کـه مـن بـا کـه دچـارم؟

چون رشتهٔ تسبیح، خورم غوطه به صد جَیْب تـا سـر بـه هـوایـی کـه نـدارم بـه در آرم

کس قطره کند تحفهٔ دریـا، چـه جـنون است دل پـیشکشت، گـر هـمه عـذر است، نـیارم

شـاید بـه نگـاهی کـندم شـاد و بـخوانـد مکـــتوب امـــیدم، بـرسانید بـه یـارم

افســـردگیِ گُـــل نکشـــد آفت چـیدن

بـیدل، چـقدر گـردش رنگ است حـصارم؟

ز خود تـهی شـدم، از عـالم خـراب گـذشتم چه سحر بود که بر کشتی از سـراب گـذشتم؟

شــرار بــود کــه در سـنگ بـود آیـینهٔ مـن به خویش دیر رسـیدم کـه از شـتاب گـذشتم

عــنان بــه دست تـپیدن نـدارد عـزم سـپندم بــه بـزم تـا رسـم از پـهلوی کـباب گـذشتم

به هر زمین که رسـیدم ز قـحط سـال اقـامت گریستم نفسی چند و چـون سـحاب گـذشتم

ز دیــده تــا رســدم زیـر پـا پـیام نگـاهی چو شمع تا سحر از خود به پیچ و تاب گذشتم

بــه مــایهٔ نـفس انـدوه حشـر مـنفعلم کـرد وبال لغزشم ایـن بـود، کـز حسـاب گـذشتم

عــرق نــماند بـه پـیشانی از تـردّد حـاجت جز انفعال کـه دانـد کـه از چـه آب گـذشتم؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به پیری‌ام هوس مستی از دماغ به در زد / قدم نگون شد و پل بست، کز سراب گذشتم
شرار کاغذم افتاد ختم نسخهٔ هستی / بر این حروفی چند انتخاب گذشتم
تری سراغ برآمد غبار هرزه دوی‌ها / گریست نقش قدم هر کجا چو آب گذشتم
نفس غنیمت شوق است، ترک وهم چه لازم؟ / کجاست بحر و چه گوهر؟ گر از حباب گذشتم
سخن به پرده چه گویم؟ برون پرده چه جویم؟ / ز جلوه نیز گذشتم، گر از نقاب گذشتم
چه ممکن است به این جرأتم ز خویش گذشتن؟ / اگر ز سایه گذشتم، ز آفتاب گذشتم
چو بوی گل سبقی داشتم به جیب تأمل / چه رنگ صفحه تکانید کز کتاب گذشتم؟
فغان که چشم به رفتار زندگی نگشودم / ز خود چو سایه گذشتم ولی به خواب گذشتم

سؤال بیدل اگر جوهر قبول ندارد
تو لب به عربده مگشا من از جواب گذشتم

ز خودداری چو موج گوهر آخر سنگ گردیدم / فراهم آمدم، چندانکه بر خود تنگ گردیدم
خموشی هم به ساز شرم مطلب برنمی‌آید / نوا بر سرمه بستم، بسکه بی‌آهنگ گردیدم
به غفلت وانمودم جوهر اسرار امکان را / جهان آینه پیدا کرد تا من رنگ گردیدم
به عرض قابلیت، گفتم اقبالی کنم حاصل / سزاوار فشار دیده‌های تنگ گردیدم
فراهم کردن اضداد ربط عافیت دارد / جهان بر صلح زد تا دستگاه جنگ گردیدم
ندانم از که خواهد یأس، داد ناشناسایی؟ / که من از خانه دور از خود به صد فرسنگ گردیدم
به هر بی‌دست و پایی سعی همّت کارها دارد / بنای هر که از خود رفت، من چون رنگ گردیدم
به قید لفظ بودم عمرها بیگانهٔ معنی / کم مینا گرفتم با پری همسنگ گردیدم
به پیری هم وفا، بی‌ناله نپسندید سازم را / نیِ این بزم بودم تا خمیدم چنگ گردیدم

به هر واماندگی ممنون چندین طاقتم بیدل
که چون پرگار گرد خود به پای لنگ گردیدم

ز خورشید جمالش تا عرق سازد عیان انجم / به گردون می‌شود در دیدهٔ حیرت نهان انجم
سر زلفش ز دستم رفت، اشکم ریخت از مژگان / که چون شب بگذرد، ریزد ز چشم آسمان انجم
اسیر حلقه بیتابی شوق که می‌باشد؟ / که همچون اشک، می‌ریزد ز چشم آسمان انجم
مگر با نسبت آن گوهر دندان مقابل شد / که می‌گیرد مدام از کهکشان خس در دهان انجم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به امیدی که مهر طلعتش کی جلوه فرماید چو بیدل منتظر هر شب به چشم خون‌فشان انجم

***

ز دست عافیت داغم، سپند یأس پروردم به این آتش که من دارم، مگر آتش کند سردم
اسیر شش در و تدبیر آزادی؟ جنون است این چو طاووسی به رو هر نقشی آوردم، نیاوردم
چو شبنم شرم پیدایی است آثار سراغ من عرق چندان که می‌بالد بلندی می‌کند گردم
چو اوراق خزان بی‌اعتبارم خوانده‌اند، امّا جهانی رنگ، سیلی خورده است از چهرهٔ زردم
در آن مکتب که استغنا عیار معنی‌ام گیرد کلاه جم بنازد بر شکست گوشهٔ فردم
به این مستی ز خویشم می‌برد یاد خرام او که گل پیمانه گردَاند اگر چون رنگ برگردم
ز عریانی در این میدان ندارم ننگ رسوایی شکوه جوهر تیغم، خط پیشانی مردم
وفایم خجلت ناقدردانی برنمی‌دارد اگر بر آبله پا می‌نهم، دل می‌کند دردم

نی‌ام بیدل خجالت مایهٔ ننگ تهی دستی
چو مضمون در خیال هر که می‌آیم، ره آوردم

ز دشت بی‌خودی می‌آیم از وضع ادب دورم جنونی گر کنم، ای شهریان هوش! معذورم
ز قدر عاجزی‌ها غافلم، لیک این‌قدر دانم که تا دست سلیمان می‌رسد نقش پی مورم
جهان در عالم بیگانگی شد آشنای من سراب آینه‌ام، گُل می‌کند نزدیکی از دورم
همان بهتر که خاکستر شوم در پردهٔ عبرت نقاب از روی کارم برنداری، خون منصورم
برو زاهد! برای خویش هر کس مطلبی دارد تو محو و من تغافلْ اشتیاق جنّت و حورم
به اقبال تپیدن نازها دارد غبار من کلاه آرای عجزم، بر شکست خویش معذورم
سجودی بست بار هستی آخر بر جبین من چسان سر تابم از حکم خمیدن؟ دوش مزدورم
اگر صدق طلب دست ز پا افتادگان گیرد به مستی می‌رساند لغزش مژگان مخمورم
به خون پیچیده می‌بالم، نفس دزدیده می‌نالم دمیدن‌های تبخالم، چکیدن‌های ناسورم
مکش، ای ناله! دامانم؛ مدر، ای غم! گریبانم سرشکی محو مژگانم، چکیدن نیست مقدورم

خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم، بیدل
بنای حسرتی در عالم امّید معمورم

ز دل چون غنچه یک چاک گریبانگیر می‌خواهم گشاد کار خود بی‌ناخن تدبیر می‌خواهم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نی‌ام مخمور می، کز قلقل مینا به جوش آیم / سیه مست جنونم، غلغل زنجیر می‌خواهم
به کوثر گر زند ساغر، ندارد بسملم سیری / دم آبی اگر می‌خواهم، از شمشیر می‌خواهم
بنایم ننگ حیرانی کشید از دست جمعیّت / غبار دامن زلفی بی‌تعمیر می‌خواهم
ز آتش کاش احرام جنون بندد سپند من / به وحشت جَستنی زین خانهٔ دلگیر می‌خواهم
به هر مویم هجوم جلوه خوابانده است مژگان‌ها / ز شوقت جنبشی چون خامهٔ تصویر می‌خواهم
به بوی غنچه نسبت کرده‌ام طرز کلامت را / زبان برگ گل در عذر این تقصیر می‌خواهم
در این صحرا جنون هرزه فکر دام‌ها دارد / دو عالم جسته است از خویش و من نخچیر می‌خواهم
لب سوفارم از خمیازه‌های بی‌پر و بالی / ز گردون مقوّس[1] همّتی چون تیر می‌خواهم
حصول مطلب از ذوق تمنّا می‌کند غافل / زمان انتظار هر چه باشد، دیر می‌خواهم
به رنگ من برون آید کسی تا قدر من داند / به این امّید، طفلی راکه خواهم پیر می‌خواهم

ز حد بگذشت بیدل مستیِ شور جنون من
به چوب گل چو بلبل اندکی تعزیر می‌خواهم

ز رنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت نازم / چو شمع از شوخیِ برق نگه بالیدنت نازم
ز خاموشی به هم پیچیده‌ای شور قیامت را / به جیب غنچه توفان‌های گل دزدیدنت نازم
نبود این دشت ای پای تمنّا! قابل جولان / به رنگ اشک در اول قدم لغزیدنت نازم

همه لطفی و از حال من بیدل نه‌ای غافل
نظر پوشیده سوی خاکساران دیدنت نازم

ز سودای چشم تو تا کام گیرم / دو عالم فروشم، دو بادام گیرم
شهید وفایم، ز راحت جدایم / نه مُردم به ذوقی که آرام گیرم
سیه مست شهرت نی‌ام، ورنه من هم / چو نقش نگین، صبح در شام گیرم
ز بس همّتم ننگ تزویر دارد / محال است اگر دانه در دام گیرم
چنین کز طلب بی‌نیاز است طبعم / گدا گر شوم، ترک ابرام گیرم
چو شبنم چه لافم به سامان هستی؟ / مگر از عرق صورتی وام گیرم

---

۱. **مقوّس**: چیزی که خمیده باشد مانند کمان (غیاث اللغات) کمانی، خمیده، منحنی (دهخدا) کمان‌دان (زمخشری).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در این انجمن مشرب غنچه دارم / زنم شیشه بر سنگ تا جام گیرم
زمانی شود خواب عیشم میسّر / که چون نقش پا سایه بر بام گیرم
کمند نفس حرص صیّاد عنقاست / به این نارسایی مگر نام گیرم
جهان نیست جز اعتبار من و تو / تو تحقیق دان، گر من اوهام گیرم

تجاهل سر و برگ هستی است بیدل
همه گر وصال است، پیغام گیرم

ز سوز و ماتم این انجمن‌ها کی خبر دارم؟ / چراغ خامشم، سر در گریبان دگر دارم
چو گردون شش جهت همواریِ من می‌کند جولان / برون وحشتم گردی است در هر جا گذر دارم
نه برق و شعله می‌خندم، نه ابر و دود می‌بندم / چراغ انتظارم، حیرتی در چشم تر دارم
سویدای دل است این یا سواد وحشت امکان؟ / که تا وا کرده‌ام مژگان، غباری در نظر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی / چو مژگان بر سر خود می‌زنم دستی که بردارم
دماغ عبرت من طرفی از سامان نمی‌بندد / ز اسباب تأمل آنچه من دارم، حذر دارم
شبستان عدم یارب نخندد بر شرار من / که با صد شوخیی اظهار یک چشمک شرر دارم
تو خواهی انجمن پرداز و خواهی خلوت آرا شو / که من چون شمع رنگ رفتهٔ خود در نظر دارم
چه امکان است خوابم راه پرواز تپش بندد؟ / که از ننگ فسردن‌ها به بالین نیز پَر دارم
مجو برگ نشاط از طینت کلفت سرشت من / کف خاکم، غبار از هر چه خواهی بیشتر دارم
نفس دزدیدنم شور دو عالم در قفس دارد / عنان وحشت کهسار در ضبط شرر دارم
تلاطم دستگاه شوخیِ موجم نمی‌گردد / محیط حیرتم، آبی که دارم در گهر دارم

توانم جستن از دام فریب این چمن بیدل
چو شبنم گر به جای گام من هم چشم بردارم

ز صد ابرام بیش است انفعال چشم حیرانم / ادب پروردهٔ عشقم، نگه را ناله می‌دانم
تماشای دورنگی برنمی‌دارد حباب من / نظر تا بر تو وا کردم ز چشم خویش حیرانم
به رنگ ابر در یاد تو هر جا گریه سر کردم / گهر افشاند پیش از پرده‌های دیده دامانم
بیا ای آفتاب کشور امّید مشتاقان! / چو صبحم طایر رنگی است بر گرد تو گردانم
در این حرمانسرا هر کس تسلّی نشئه‌ای دارد / دماغ گنج بر خود چیدنم این بس که حیرانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خیالی نیست در دل، کز شرر بالی نیفشاند — جنون دارد تب شیر از خس و خار بیابانم
مپرسید از سواد معنی آگاهان این محفل — که طومار سحر در دستم و محتاج عنوانم
پر و بال نفس فرسود و پروازی نشد حاصل — کنون دستی زنم بر هم، پشیمانم، پشیمانم
چو گوهر موج‌ها پیچید بر هم تا گره بستم — سر راحت به دامن چیدهٔ چندین گریبانم
به این وسعت اگر چیند تغافل دامن همّت — جهانی را توان چون چشم پوشیدن به مژگانم

ندانم بیش از این، عشق از من بیدل چه می‌خواهد؟
غریبم، بینوایم، خانه ویرانم، پریشانم

ز علم و عمل نکته‌ها گوش کردم — ندانم چه خواندم؟ فراموش کردم
خطوط هوس داشت اوراق امکان — مژه لغزشی خورد، مغشوش کردم
گر این انفعال است در کسب دانش — جنون بود کاری که با هوش کردم
اثر تشنه‌کام سنان بود و خنجر — چو حرف وفا سیر صد گوش کردم
نقاب افکنم تا بر اعمال باطل — جبینی ز خجلت عرق پوش کردم
بجز سوختن شمع رنگی ندارد — تماشای امشب همان دوش کردم
جنون هزار انجمن بود هستی — نفس‌ها زدم، شمع خاموش کردم
به یک آبله رَستم از صد تردّد — کشیدم ز پا پوست، پاپوش کردم
بس است این‌قدر همّت میکشی‌ها — که پیمانه برگشت و من نوش کردم
ز قد دو تا یادم آمد وصالش — شدم پیر، کاین طرح آغوش کردم

اگر بار هستی گران نیست، بیدل
خمیدن چرا زحمت دوش کردم؟

ز فیض گریهٔ سرشار افسردن فراموشم — به رنگ چشمه آب دیده دارد آتش جوشم
جنونی در گره دارم به ذوق سرمه گردیدن — سپند بیقرارم، ناله خواهد کرد خاموشم
حضور بوریای فقر عرض راحتی دارد — سزد گر بستر مخمل شود خواب فراموشم
نم اشک زمینگیرم، مپرس از سرگذشت من — شکست دل ز مژگان تا چکیدن داشت بر دوشم
ز تشریف کمال آخر قبای یأس پوشیدم — به رنگ چشمهٔ آینه جوهر کرد خَس پوشم
محبّت پیش از این داغ خجالت برنمی‌دارد — ز وصلت چند باشم دور و با خود تا کجا جوشم؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کمند صید نازم، هر قدر از خود برون آیم / به رنگ شمع رنگ رفته می‌پردازد آغوشم
چو تمثال، لباسی نیست کز هستی بپوشاند / مباد از حیرت آیینه تنگ آید بر و دوشم
به بی‌دردی بیابان هوس تا چند طی کردن؟ / درای محمل شوقم، کجا شد دل که بخروشم؟
به احوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد؟
ز بس بیحاصلم، از خاطر خود هم فراموشم

ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم / چو ماه نو به یک بال آسمان سیر است پروازم
به یاد چشمی از خود می‌روم ای فرصت! امدادی / که از گردش رسد رنگی، به آن پیمانهٔ نازم
نوای فرصتم، آهنگ عبرت نغمهٔ عمرم / مپرس از نارسایی تا چه دارد رشتهٔ سازم
به هجرت گر نی‌ام دمساز آه و ناله، معذورم / شکست خاطرم در سرمه خوابیده است آوازم
ز حیرت در کفم سررشته‌ای داده است پیدایی / که تا مژگان به هم می‌آید انجام است آغازم
تماشاخانهٔ حسنم به قدر محو گردیدن / تحیر بسکه لنگر می‌کند، آیینه می‌سازم
بهار آمد، جنون از شش جهت سر پنجه می‌بازد / چو گل منهم در این گلشن گریبانی بپردازم
طلسم غنچه توفان بهاری در قفس دارد / دو عالم رنگ و بوی اوست هر جا گل کند رازم
چو صبح انکار عجزم نیست از اصناف آگاهی / غباری را به گردون برده‌ام، کم نیست اعجازم
غرور خودنمایی‌ها به این زحمت نمی‌ارزد / به رنگ شمع چند از سر بریدن گردن افرازم؟
به آسانی ز بار زندگی رستن نمی‌باشد / مگر پیری خمی پیدا کند کز دوشش اندازم
به هر واماندگی از ساز وحشت نیستم غافل
صدایی هست بیدل در شکست رنگ پروازم

زندگی را از قد خم عبرت آگه می‌کنم / وقف رعنایی بساطی داشتم ته می‌کنم
پوچ می‌یابم سر و برگ بساط اعتبار / این کتان‌ها را خیال پرتو مه می‌کنم
در خرابات تغافل، دُرد هم ناصاف نیست / چشم اگر پوشم، جهانی را منزه می‌کنم
ضبط دل در قطع تشویش امل‌ها صنعتی است / چون گهر زین یک گره، صد رشته کوته می‌کنم
یک نفس گر سر به جیبم واگذارد روزگار / یوسفستان‌ها خمیر از آب این چَه می‌کنم
مزد کار غفلت اینجا انفعالی بیش نیست / کوشش مزدور خوابم، روز بیگه می‌کنم
حلقهٔ قامت مرا صفر کتاب یأس کرد / ناله‌ای گر می‌کنم، اکنون یکی ده می‌کنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون نفس موهومی‌ام هر چند اجزای فناست کوس هستی می‌زنم گر در دلی ره می‌کنم

شوق بیتاب است بیدل، فهم معنی گو مباش

تا زبان می‌بوسدم کام، الله الله می‌کنم

ز نور و عالم امکان گر انتخاب گزینم چرا تو را نگزینم که آفتاب گزینم

چراغ عشرت این بزم بی‌تو نور ندارد مگر در آتشی افتم که ماهتاب گزینم

به چشمه گر بَرَدم احتیاج تشنه لبی‌ها جبین دهم به عرق تاتری ز آب گزینم

ز حرص چند کشم انتظار مخمل و دیبا؟ روم به سایهٔ دیوار فقر و خواب گزینم

به محفلی که نم منتی است در می جامش سپند نالم اگر اشکی از کباب گزینم

طپانچه نقد نشاط است و گوشمالی مالش چه آرزو کنم از دف؟ چه از رباب گزینم؟

گذشته است ز هم کاروان محمل فرصت درنگ کو؟ که من بیخبر شتاب گزینم

به هر دری که نشاند ز خود تهی شدن من چو حلقه چشم کنم باز و فتح باب گزینم

به مکتبی که بود درسش از حدیث تعلق؟ همین گسستن شیرازه از کتاب گزینم

نی‌ام ستمکش اوهام تا به زهد ریایی خمار خُلد ز ترک شراب ناب گزینم

به قصر خلد رسانم طناب خیمهٔ عصیان چو ریش زاهد اگر یک دو گز ثواب گزینم

فلک اگر دهدم اختیار عزّت و خواری به گنج پا زنم و یک دل خراب گزینم

مدم به گوش خیالم فسون آتش الفت که شکل موی ضعیفم مباد تاب گزینم

دماغ دردِ سرِ موج این محیط که دارد قدح نگون کنم و مشرب حباب گزینم

بجوشم و به در آیم از این هوسکده بیدل

به جوش خُم چقدر خامی شراب گزینم؟

زین باغ تا ستمکش نشو و نما شدم خون گشتم آن‌قدر که به رنگ آشنا شدم

بوی گلم جنون دو عالم بهار داشت زین یک نفس هزار سحر فتنه وا شدم

دل دانه‌ای نبود که گردد به جهد نرم سودم کف ندامت و دست آسیا شدم

مشتی ز خاک بر سر من ریخت زندگی آماجگاه ناوک تیر قضا شدم

پیغام بوی گل به دماغم نمی‌رسد آیینه‌دار عالم رنگ از کجا شدم؟

حرفی بجز کریم ندارد زبان من سلطان کشور طربم تا گدا شدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یارب، چه دولت است؟ کز اقبال عاجزی — شایستهٔ معاملهٔ کبریا شدم
زین حیرتی که چید نفس فرق و اتحاد — او ساغر غنا زد و من بینوا شدم
ناقدردان عمر چو من هیچ‌کس مباد — بعد از وداع گل به بهار آشنا شدم

بیدل ز ننگ بیخبری بایدم گداخت
زیر قدم ندیدم و طاووس پا شدم

زین باغ همچو شبنم رنج خیال بردم — هر کس طراوتی برد من انفعال بردم
ماه از تمامی اینجا آرایش کلف داشت — من نیز رنج فطرت بهر ملال بردم
در دیر ناامیدی، دل آتشی نیفروخت — آخر به دوش حسرت چون شب زگال بردم
داد دل از عزیران کس بیش از این چه خواهد؟ — در مجلس کری چند، فریاد لال بردم
با وضع اهل عالم راضی نگشت همّت — هر کلفتی که بردم، زین بدخصال بردم
دل را تردّد جاه از فقر کرد غافل — در آرزوی چینی عرض سفال بردم
چون شعله کز ضعیفی خاکسترش پناه است — پرواز منفعل بود، سر زیر بال بردم
یاد نگاهی امشب بر صفحه‌ام زد آتش — رفتم ز خویش و با خود فوج غزال بردم
تنهایی‌ام برآورد از تنگنای اوهام — زین شش در آخر کار، بازی به خال بردم

بیدل، به این سیاهی کز دور کرده‌ام گل
پیش یقین خود هم صد احتمال بردم

زین سجدهٔ خود دار تفاخر چه فروشم؟ — در راه تو افتاده سرم، لیک به دوشم
چون موج گهر پای من و دامن حیرت — سعی‌طلبی بود که کرد آبله پوشم
تغییر خیالی دهم و بگذرم از خویش — بر رنگ سواد است جنون تازی هوشم
خرسندیِ اوهام ز اسرار چه فهمد؟ — آنسوی یقین مژده رسانده است سروشم
مجبور ترددکدهٔ وهم چه سازد — روزی دو نفس بال فشان است به گوشم
چیزی ز من و ما بنمایم، چه توان کرد؟ — گرم است دکّان آینه‌داری بفروشم
زین بزم به جز رحمت عبرت چه کشد کس؟ — تنبور تقاضای همین مالش گوشم
چون دیدهٔ آهو رمی افروخت چراغم — کز دامن صحرا نتوان کرد خموشم
دور است به مژگان بلند تو رسیدن — من سرمه نگشتم، چه کنم گر نخروشم؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیدل چو خم می چقدر دل به هم آید تا من به گداز آیم و با خویش بجوشم

***

زین صفر کز عدم در هستی گشوده‌ایم آیینهٔ حباب خیالت زدوده‌ایم
گرد هزار رنگ تماشا دمانده است دستی که همچو عکس بر آیینه سوده‌ایم
خلقی به یاد چشم تو دارد سجود ناز ما هم به سایهٔ مژه‌هایت غنوده‌ایم
جمعیت وسیلهٔ دیدار مفت ماست آینه‌داری از صف حیرت ربوده‌ایم
پر روشن است حاصل انجام کار شمع پرواز گریه دارد و ما پر گشوده‌ایم
در وصل هم ز حسرت دیدار چاره نیست با عشق طالعی است که ما آزموده‌ایم
از دوریِ حقیقت ادراک ما مپرس دریا سراب شد که به چشمت نموده‌ایم
از مزرع امّید که داند چه گل کند؟ ما دانه‌های کاشتهٔ نادروده‌ایم
جانیم، رفته رفته جسد بسته‌ایم نقش کم نیستیم، کین همه بر خود فزوده‌ایم
معدومیِ حقیقت ما حیرت آفرید پنداشتیم آینه دار تو بوده‌ایم

بیدل، ترانه سنج چه سازی؟ که عمرهاست
از پردهٔ خیال حدیثت شنوده‌ایم

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم چون صبح چکد شبنم اشک از دل چاکم
دست من و دامان تمنّای وصالت نتوان چو نفس کردن از این آینه پاکم
از آبله‌ام منع دویدن نتوان کرد انگور نگردد گرهٔ ریشهٔ تاکم
بی‌موج به ساحل نرسد کشتیِ خاشاک از تیغ اجل نیست در این معرکه باکم
گردم چمن رنگ نبالد، چه خیال است؟ عمری است که در راه تمنّای تو خاکم
دارد نفسم پیچ و خم طرهٔ رازی کان را نبود شانه مگر سینهٔ چاکم
از بسمل شمشیر جفا هیچ مپرسید دارم به نظر ذوق هلاکی که هلاکم
ای همّت عالی نظران! دست نگاهی تا چند کشد پستیِ طالع به مغاکم؟
دل شمع خیالی است که تا حشر نمیرد زنهار تکلف مفروزید به خاکم

بیدل، به خیال مژهٔ چشم سیاهی
امروز سیه مست تر از سایهٔ تاکم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سایه‌وار از نارسایان جهان غربتیم / شخص طاقت رفته و ما نقش پای طاقتیم
عجز بینش، جوهر ما را به خاک افکنده است / یک مژه گر چشم برداریم گرد فطرتیم
دامن افشاندن ز اسباب جهان بی‌مدار / آن‌قدرها نیست، امّا اندکی بی‌جرأتیم
هیچ‌کس چون شمع داغ بی‌تمیزی‌ها مباد / سر به جیب و پا به دامن، در تلاش راحتیم
حرص بر خوان قناعت هم همان خون می‌خورد / میهمانان غناییم و فضولی قسمتیم
زین وبالی کز وفاق حاضران گل می‌کند / همچو یاد رفتگان آینه‌دار عبرتیم
رفت ایّامی که عزلت آبروی ناز داشت / این زمان از اختلاط این و آن بی‌حرمتیم
همچو مینایی، نمی‌از جبههٔ ما کم نشد / آب می‌گردیم، اما انفعال خجلتیم
با همه نومیدی اقبال سیه بختان رساست / چون شب عصیان ز مشتاقان صبح رحمتیم
خواه عالم نقش‌بند و خواه عنقا کن خیال / در دماغ خامهٔ نقاش موی صورتیم

نیم چشمک خانه روشن کردنی داریم و هیچ
چون شرر بیدل چراغ دودمان فرصتیم

سراغ عیش ز عمر نمانده می‌گیرم / اثر ز آتش در آب رانده می‌گیرم
رمید فرصت و من غرّهٔ خیال که من / سوار توسن برق جهانده می‌گیرم
سحر گذشت و شب آمد، بیا که باز چو شمع / رهی ز یأس به پایان رسانده می‌گیرم
به وادیی که کشد حرص تشنه کام زبان / عرق ز جبههٔ خجلت دمانده می‌گیرم
هلاک بوی لبی بودم، انتظارم گفت / غمین مشو، به کنارش نشانده می‌گیرم
مرا همین سبق از مکتب ادب کافی است / که نام یار به لب نگذرانده می‌گیرم
ز ناله تا نفس واپسین یقینم نیست / که دامن که به دست فشانده می‌گیرم؟
به ضبط عمر سبکرو شتابم اینهمه نیست / عنان دو روز دگر هم دوانده می‌گیرم
گذشته‌ام به رکاب گذشتگان و هنوز / سراغ خود به قفا بازمانده می‌گیرم
سوادنامه چو صبحم نهان نمی‌ماند / نفس دو سطر هوایی است، خوانده می‌گیرم

چو شمع بیدل اگر صد رهم شهید کنند
دیت ز گردن شمشیر رانده می‌گیرم

سر اگر بر آسمان یا بر زمین مالیده‌ام / آستانش کرده‌ام یاد و جبین مالیده‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برگ و ساز تر دماغی‌های من فهمیدنی است — عطری از پیراهنش در پوستین مالیده‌ام
سوز دل احسان‌پرست هر فسردن مایه نیست — من به کار شعله چون شمع انگبین مالیده‌ام
موی پیری شعلهٔ امید را خاکستر است — دردسر معذور، صندل بر جبین مالیده‌ام
کوکبم آینه در زنگار گمنامی گداخت — حرص پندارد سیاهی برنگین مالیده‌ام
گوهر صد آبرو در پرده حل کرد احتیاج — تا عرق‌واری به روی شرمگین مالیده‌ام
جز ندامت نیست کار حرص و من بی‌اختیار — از پیِ مالیدن دست، آستین مالیده‌ام
نالهٔ دل گر کسی نشنید جای شکوه نیست — گوش خودباری به این صوت حزین مالیده‌ام

نیستم بیدل هوس پروانهٔ این انجمن
چشم عبرت بر نگاه واپسین مالیده‌ام

سر تمنای پای بوسی به هر در و دشت می‌کشیدم — چو شمع، انجام مقصد سعی، پای خود بود چون رسیدم
به گوشم از صد هزار منزل رسید بی‌پرده نالهٔ دل — ولی من بی‌تمیز، غافل که حرف لعل تو می‌شنیدم
در انجمن سیر ناز کردم، به خلوت آهنگِ ساز کردم — به هر کجا چشم باز کردم، تو را ندیدم اگرچه دیدم
یقین به نیرنگ کرد مستم، نداد جام یقین به دستم — گلی در اندیشه رنگ بستم، شهود گم شد، خیال چیدم
چه داشت آیینهٔ وجودم؟ که کرد خجلت کش نمودم؟ — دو روز از این پیش، شخص بودم؛ کنون ز تمثال ناامیدم
نه چاره‌ای دارم و نه درمان، نشسته‌ام ناامید و حیران — چو قفل تصویر ماند پنهان به کلک نقّاش، من کلیدم
به گردش چشم ناز پرور محرّفم[1] زد بت فسونگر — که دارد این سِحْر تازه باور، که تیغ مژگان کند شهیدم؟
غرور امّید سرفرازی نخورد از افسون یأس، بازی — چو سرو در باغ بی‌نیازی، ز بار دل نیز کم خمیدم
به راه تحقیق پا نهادم، عنان طاقت ز دست دادم — چو اشک آخر به سر فتادم، چنانکه پنداشتم دویدم
در این بیابان به غیر الفت نبود بویی ز گَرد وحشت — من از توّهم چو چشم آهو سیاهیی داشتم، رمیدم
خیالی از شوق رقص بسمل کشید آیینه در مقابل — نه خنجری یافتم، نه قاتل، نفس به حسرت زدم، تپیدم
قبول دردی فتاد در سر، ز قرب و بُعدم گشود دفتر — نبود کم انتظار محشر، قیامتی دیگر آفریدم
تخیّل هستی‌ام هوس شد، عدم به جمعیتم قفس شد — هوا تقاضاییِ نفس شد، سحر نبودم ولی دمیدم
خطای کوری از آن جمالم فکنده در چاه انفعالم — تو ای سرشک آه کن به حالم، که من ز چشم دگر چکیدم

---

۱. **محرف**: برگردانیده شده از راستی (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به دامن عجز پا شکستن، جهانی از امن داشت، بیدل
دل از تک و تاز جمع کردم، چو موج در گوهر آرمیدم

* * *

سحر ز شرم رخت مطلعی به تاب رساندم
زمین خانه خورشید را به آب رساندم

به یک قدح به در آوردم از هزار حجابش
تبسّم سحری گفتم، آفتاب رساندم

رهی به نقطهٔ موهوم بردم از خطّ هستی
جریده‌ای که ندارم به انتخاب رساندم

تلاش راحتم این بس که با کمال ضعیفی
چو شمع یک مژه تا نقش پا به خواب رساندم

پیام ملک یقینم نداشت قاصد دیگر
چو عکس از آیینه برگشتم و جواب رساندم

به یک حدیث که خواندم ز شبهه زار تعیّن
به گوش هر دو جهان آیهٔ عذاب رساندم

صفای جوهر معنی نداشت غیر ندامت
مرا نشاند در آتش به هر مآب[1] رساندم

چو شمع آن سوی خاکسترم نبود تسلّی
دماغ سوخته آخر به ماهتاب رساندم

به سعی فطرت معذور بیش از این چه گشاید؟
نگاهی از مژهٔ بسته تا نقاب رساندم

شب، چراغ خموش انتظار صبح ندارد
دعای خود به دعاهای مستجاب رساندم

به عشق نسبت عجزم درست کرد تخیل
سری نداشتم، امّا به آن رکاب رساندم

خطی ز مشق یقین گل نکرد از من، بیدل
چو حرف شبهه خراشی به هر کتاب رساندم

سحر کیفیت دیدار از آیینه پرسیدم
به حیرت رفت چندانی که من هم محو گردیدم

به ذوق وحشتی از خود تهی کردم جهانی را
جنون چندین نیستان کاشت تا یک ناله دزدیدم

به عریانی خیالم ناز چندین پیرهن دارد
سواد فقر پرورده است یکسر در شب عیدم

ز افسون نفس بر خود نبستم تهمت هستی
شعاعی رشته پیدا کرد، بر خورشید پیچیدم

ندامت در خور گل کردن آگاهی است اینجا
کف افسوس گردید آن‌قدر چشمی که مالیدم

نیِ این محفلم، از ساز عیش من چه می‌پرسی؟
به صد حسرت لبی وا کردم امّا ناله خندیدم

به شوخی گردشی از چشم تصویرم نمی‌آید
که من در خانهٔ نقّاش پیش از رنگ گردیدم

ز آتش گل نکرد افسانهٔ یأس سپند من
تپیدن با دلم حرف وداعی داشت، نالیدم

---

۱. مآب: بازگشتن (تاج المصادر بیهقی) جای بازگشت (ترجمان القرآن).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نه آهنگی است، نی سازم، نه انجامی، نه آغازم — به فهم خویش می‌نازم، نمی‌دانم چه فهمیدم؟
اگر خود را تو می‌دانم، وگر غیر تو می‌خوانم — به حکم عجز حیرانم، چه تحقیق و چه تقلیدم
چراغ حسرت دیدار، خاموشی نمی‌داند — تحیّر ناله بود امّا من بیهوش نشنیدم

ندانم سایهٔ سرو روان کیستم بیدل
به رنگی رفته‌ام از خود که پنداری خرامیدم

سر خط نازی است امشب زخم‌های سینه‌ام — جوهر تیغ که گل کرده است از آیینه‌ام
شعله گر بارد فلک، در عالم فقرم چه باک؟ — حصن سنگینی است گرد خرقهٔ پشمینه‌ام
چون گلم در نیستی، پرواز هستی بود و بس — تازه شد از خاک گشتن کسوت پارینه‌ام
می‌توان حال درون دیدن ز بیرون حباب — امتحان دل عبث وا می‌شکافد سینه‌ام
با وجود حیرتم صورت نبست آسودگی — خانه بر دوش تماشای تو چون آینه‌ام
نارواییِ در مزاج شوق معنی‌ها گداخت — ای بسا گوهر! که گردید آب در گنجینه‌ام
خرقهٔ ناموس رسوایی کشد از احتیاط — بخیه‌ها بر روی کار افتاد، لیک از پینه‌ام
مدّعی گو جمع دارد دل ز داغ انتقام — روشن است از آتش یاقوت دود کینه‌ام
انتظار فرصت از مخمور شوقت برده‌اند — جام تا در گردش آمد، شنبه است آدینه‌ام

گر ادب بیدل نپیچد پنجه‌ام در آستین
می‌کند گل از گریبان حسرت دیرینه‌ام

سرخوش آن نرگس مستانه‌ایم — ما گدایان در میخانه‌ایم
قید دل، ما را امل فرسود کرد — در کمند ریشهٔ این دانه‌ایم
شغل سرچنگ حوادث مفت ماست — زلف بیداد آشنای شانه‌ایم
چون سحر جیبی که ما وا کرده‌ایم — خندهٔ بی‌مطلب دیوانه‌ایم
بی‌چراغ از ما که می‌یابد سراغ؟ — خانهٔ گم کردهٔ پروانه‌ایم
اسم ما تهمت‌کش وصف است و بس — گر پُر و خالی، همین پیمانه‌ایم
بت‌پرستی باعث ایجاد ماست — برهمن زادان این بتخانه‌ایم
گر نفس سرمایهٔ این فرصت است — آشنا تا گفته‌ای، بیگانه‌ایم
ما و من پُر سحر کار افتاده است — هر چه می‌گوییم هست، امّا نه‌ایم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیدل، از وهم جنون سامان مپرس گنج ناپیدا و ما ویرانه‌ایم

***

سرمه شد آخر به خواب بیخودی‌ها پیکرم سایه دیوار مژگان که زد گل بر سرم
خواب نازی کرد پیدا شعله از خاکسترم بالش پرواز شد واماندگی‌های پرم
رشتهٔ تسبیحم از گمگشته‌های یاد کیست؟ تا سری از خود برآرم، صد گریبان می‌درم
مزد ایمایی که از من رنگ حرفی واکشد معنیِ نشنیدهٔ افتاده در گوش کرم
الفت خویشم، بیابان گردی واماندگی است هر دو عالم طی شود گامی که از خود بگذرم
انفعال جرم، سامان بهشت دیگر است از نم یک جبهه، خجلت آب چندین کوثرم
با چنین عصیان ز دوزخ بایدم خجلت کشید ظلم مپسندید بر آتش ز دامان ترم
بی‌تکلّف چون حباب از قلزم آفات دهر چشم اگر پوشم، لباس عافیت دارد پرم
دل به عزلت خاک شد، از درد آزادی مپرس کاش از ننگ فسردن آب گردد گوهرم
تهمت اوهام چندین دام پیدا می‌کند طایر رنگم کجا پرواز و کو بال و پرم؟
نیستم آگه، مقیم خلوت اندیشه کیست؟ این‌قدر دانم که فریادی است بیرون درم
سیر گلشن چیست؟ تا دامان دل گیرد هوس می‌کند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

بر حلاوت بسکه پیچیدم، غم دردم نماند
ناله‌ها بیدل به غارت داد چون نیشکرم

سطری اگر ز وضع جهان وانوشته‌ایم گردانده‌ایم رنگ و چلیپا نوشته‌ایم
در مکتب طلب چقدر مشق لغزش است کاین جاده‌ها به صفحهٔ صحرا نوشته‌ایم
هر جا خطی ز نسخهٔ امکان دمیده است عبرت غبار دیدهٔ بینا نوشته‌ایم
از زخم حسرتی که لب جام می‌کشد خون بر بیاض گردن مینا نوشته‌ایم
رمز ازل که صد عدم آن سوی فطرت است پنهان نخوانده، این همه پیدا نوشته‌ایم
معنی سواد نسخهٔ اشک چکیده کیست؟ غمنامه‌ها به خون تمنّا نوشته‌ایم
زین آبرو که پیکر ما خاک راه اوست خط غبار خود به ثریا نوشته‌ایم
از نقش ما حقیقت آفاق خواندنی است چون موج کارنامهٔ دریا نوشته‌ایم
قاصد چو رنگ باز نگردید سوی ما معلوم شد که نامه به عنقا نوشته‌ایم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در مکتب نیاز چه حرف و کدام سطر؟ چون خامه سجده‌ای است که صد جا نوشته‌ایم
دستی اگر بلند کند نامه بر، بس است تا روشنت شود که دعاها نوشته‌ایم

اسرار خطّ جام که پرگار بیخودی است
بیدل به کلک موجهٔ صهبا نوشته‌ایم

سنگ را هم می‌خورد حرصی که دارد احتشام روز اول طعمه از جزو نگین کرده است نام
خانه روشن کرده‌ای، هشدار ای مغرور جاه! آن‌قدر فرصت ندارد آفتاب روی بام
پختگی نتوان به دست آورد بی‌سعی فنا غیرخاکستر، خیال شعله هم خام است خام
تا سخن باقی بود دُرد است صهبای کمال نیست غیر از خامشی، چون صاف می‌گردد کلام
نامداران، زخمیِ خمیازهٔ جمعیتند سخت محروم است ناسور نگین از التیام
ذلّتی در پردهٔ امید هر کس مضمر است کاسهٔ دریوزهٔ صیّاد دارد چشم دام
بیخبر فال تماشا می‌زنی، هشیار باش شمع را واکردن چشم است داغ انتقام
به که ما و من به گوش خامشی ریزد کسی ورنه تا مژگان زدن افسانه می‌گردد تمام
طبع در نایابیِ مطلب سراپا شکوه است تا بود از می تهی، لبریز فریاد است جام
بر نیاید شبهه در مُلک یقین از انقلاب روز روشن سایه را با شخص نتوان یافت رام
فکر استعداد خودکن، فیض حرفی بیش نیست صبح بهر عالمی صبح است و بهر شام، شام

همّت آزاد را بیدل ره و منزل یکی است
نغمه را در جاده‌های تار می‌باشد مقام

سودیم سراپا و به پایی نرسیدیم از خویش گذشتیم و به جایی نرسیدیم
کردیم گل از عالم اندیشهٔ قدرت دستی که به دامان دعایی نرسیدیم
شیرینیِ گفتار ز ما ذوق عمل برد چون وعدهٔ ناقص به وفایی نرسیدیم
تا رخت نبردیم به سرچشمهٔ خورشید چون سایه به صابون صفایی نرسیدیم
وا ماندن ما زحمت پای دگران است ای آبله! ما نیز به جایی نرسیدیم
آن بی‌پر و بالیم که در حسرت پرواز گشتیم غبار و به هوایی نرسیدیم
ای بخت سیه! نوحه به محرومیِ ما کن آینه شدیم و به لقایی نرسیدیم
افسانهٔ هستی چقدر خواب فسون داشت مردیم و به تعمیر فنایی نرسیدیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطلب به نفس سرمه شد از درد تپیدن فریاد که آخر به صدایی نرسیدیم
شبنم همه تن آب شد از یک نظر اینجا ما هرزه نگاهان به حنایی نرسیدیم

بیدل، من و گرد سحر و قافلهٔ رنگ
رفتیم به جایی که به جایی نرسیدیم

سینه چاک یک جهان گرد هوس بالیده‌ام صبح آزادی چه حرف است؟ این قفس بالیده‌ام
طمطراق گفت‌وگوی بی‌اثر فهمیدنی است کاروانی چند آواز جرس بالیده‌ام
انفعال همتم، ننگ جهان فطرتم آرزویی در دماغ بوالهوس بالیده‌ام
در خرابات ظهورم نام هستی تهمتی است چون حباب جرم مینا، بی‌نفس بالیده‌ام
سوختن هم مفت فرصت بود، امّا مایه کو؟ پهلوی خشکی به قدر یک دو خس بالیده‌ام
هر غباری در هوای دامنی پر می‌زند من هم ای حسرت کشان! زین دسترس بالیده‌ام
ناله‌ام، امّا نمی‌گنجم در این نُه انجمن یارب این مقدار در یاد چه کس بالیده‌ام؟
غیر دریا چیست افسون مایهٔ ناز حباب؟ می‌درم پیراهنت بر خود ز بس بالیده‌ام

بیدل، از ساز ضعیفی‌های من غافل مباش
صور می‌خندد طنینی کز مگس بالیده‌ام

شب از رویت سخن‌هایی بهار اندوده می‌گفتم ز گیسو هر که می‌پرسید مشک سوده می‌گفتم
وفا در هیچ صورت نیست ننگ آلود کم‌ظرفی ز خود چون صفر اگر می‌کاستم، افزوده می‌گفتم
خرابات حضورم گردش چشم که بود امشب؟ که من از هر چه می‌گفتم قدح پیموده می‌گفتم
گذشت از آسمان چون صبح گرد وحشتم، امّا هنوز افسانهٔ بال قفس فرسوده می‌گفتم
ندامت هم نبود از چاره کاران سیه کاری عبث با اشک، درد دامن آلوده می‌گفتم
جنون کرد و گریبان‌ها درید از بند بند من دو روزی بیش از این حرفی که لب نگشوده می‌گفتم
ز غیرت فرصت ذوق طلب دامن کشید از من به جرم آن که حرف دست بر هم سوده می‌گفتم
نواهای سپند من عبث داغ تپیدن شد به حیرت گر نفس می‌سوختم، آسوده می‌گفتم
گه از وحدت نفس راندم، گه از کثرت جنون خواندم شنیدن داشت هذیانی که من نغنوده می‌گفتم

سخن‌ها داشتم از دستگاه علم و فن بیدل
به خاموشی یقینم شد که پر بیهوده می‌گفتم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شب از یاد خطت سررشته جان بود در دستم
ز موج گل رگ خواب گلستان بود در دستم

به غارت رفته‌ام، تا از کفم رفته است گیرایی
چو بوی گل نمی‌دانم چه دامان بود در دستم؟

فراهم تا نمودم تار و پود کسوت هستی
به رنگ غنچه یک چاک گریبان بود در دستم

کف پایی نیفشاندم به عرض دستگاه خود
وگرنه یک جهان امّید سامان بود در دستم

نفس در دل گره کردم به ناموس وفا، ورنه
کلید نالهٔ چندین نیستان بود در دستم

سواد عجز روشن کردم و دُرس دعا خواندم
در این مکتب همین یک خط شبخوان بود در دستم

ز جنس گوهر نایاب مطلب هر چه گم کردم
کف افسوس فرصت نقد تاوان بود در دستم

پر افشانی ز موج گوهرم صورت نمی‌بندد
سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم

سواد دشت امکان داشت بوی چین گیسویی
اگر نه دامن خود هم چه امکان بود در دستم؟

به سعی نارسایی قطع امّید از جهان کردم
تهی دستی همان شمشیر عریان بود در دستم

چو صبح از کسوت هستی نبردم صرفهٔ چاکی
چه سازم؟ جیب فرصت دامن افشان بود در دستم

شبم آمد به کف بیدل حضور دامن وصلی
که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

شباب رفت و من از یأس مبتلا ماندم
به دام حلق؟ مار از قد دو تا ماندم

گذشت یار و من از هر چه بود واماندم
پیش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم

دلیل عجز همین خیر و باد طاقت داشت
رفیق آبله پایان نقش پا ماندم

نبست محملم امداد همنوایی کس
ز بار دل به ته کوه چون صدا ماندم

هزار قافله بار امید داشت خیال
عیان نشد که گذشتم ز خویش یا ماندم

جبین شام اجابت نمی به رشحه نداد
قدح‌پرست هوا چون کف دعا ماندم

به وسع دامن همّت کسی چه ناز کند؟
جهان غنی شد و من همچنان گدا ماندم

گذشت خلقی از این دشت بی‌نیاز امّید
من از فسانهٔ کوثر به کربلا ماندم

ز خوان بی‌نمک آرزو در این محفل
به غیر عشوه چه خوردم؟ کز اشتها ماندم

چو شبنم آینه‌ام یک عرق جلا نگرفت
به طاق پردهٔ ناموسیِ هوا ماندم

شکست بال ز آوارگی پناهم بود
نفس به موج گهر دادم، از شنا ماندم

تمیز هستی از اندیشهٔ خودم واداشت
گرفتم آینه و محو آن لقا ماندم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز هیچ قافله گـردم سـری بـرون نکشـید / به حیرتم من بی‌دست و پـا کـجا مـاندم؟
به دست سوده مگر کـار خـود تـمام کـنم / کــه رفت نــوبت و بـیرون آسـیا مـاندم

تو گرم باش به شبگیر وهم [و] ظن بـیدل
که من چو شمع ز خود رفته رفته واماندم

شب بــزم خـیالی بـه دل سـوخته چـیدم / تـصویر تـو گـل کـرد ز آهـی کـه کشـیدم
تــا هــیچ‌کسم مــنتظر وصــل نــدانــد / گشــتم عــرق و در سـر راه تـو چکـیدم
عــجزم چــقدر پـایهٔ اقـبال رسـا داشت / جــایی نــخمیدم کـه بـه پـایی نـرسیدم
گل کردن از این باغ جنون هوس کـیست؟ / پــرواز غــبارم ســحری داشت، دمـیدم
در تخم مـحال است کـند ریشـه فـضولی / پــایم بــه در افــتاد ز دامـن کـه دویـدم
نیرنگ دل از صورت مـن شـبهه تـراشـید / رفــتم کـه کـنم رفـع دویـی، آیـنه دیـدم
آخــــر الم زنــــدگی‌ام تــیر بــرآورد / برداشت نفس آن همه زحمت کـه خـمیدم
تا خون من از خواب به صد حشـر نـخیزد / در ســایهٔ مـژگان تــو کــردند شــهیدم
هســتی چــمنی داشت ز آرایش عـبرت / چون شمع، گلی چند به نوک مـژه چـیدم
حیرت قفس خانه چشمم، چه توان کـرد؟ / هر گه به هـم آرم مـژه، قـفل است کـلیدم

بــیدل، چــقدر سـرمه نـوا بـود نـدامت
کــز سـودن دست تـو صـدایـی نشـنیدم

شب چشم امتیازی بر خـویش بـاز کـردم / آیــینهٔ تــو دیـدم چـندان کـه نـاز کـردم
فـریاد نـاتوانـان مـحو غـبار عـجز است / رنگی به رخ شکستم، عـرض نـیاز کـردم
ســامان صـد عـبادت، تسـلیم نـاتوانـی / یک جبهه سجده بستم، چندین نماز کردم
حیرتسرای امکان از بسکه کـم فـضا بـود / بر روی هر دو عـالم چشـمی فـراز کـردم
نــومیدیِ طــلب‌ها آهـی بـه جـلوه آورد / بگسستم از دو عالم، کاین رشته ساز کردم
آسوده‌ام در ایـن دشت از فـیض نـارسایی / گر دست کـوتهی کـرد، پـایی دراز کـردم
تــنزیه مــوج مـی‌زد در عـرصهٔ حـقیقت / مــن از خــیال تـازی گَـرد مـجاز کـردم
اندیشه سرنگون شد، سعی خرد جنون شد / دل هم تپید و خون شد، تا فـهم راز کـردم
نقد حباب، بیدل از چنگ آگـهی ریـخت / شـد بـوتهٔ گـدازم چشـمی کـه بـاز کـردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

شب جوش بهاری به دل تنگ شکستم — گل چید خیال تو و من رنگ شکستم
مژگان به هم آوردم و رفتم به خیالت — پرهیز تماشا به چه نیرنگ شکستم
خلوتکدهٔ غنچه طربگاه بهار است — در یاد تو خود را به دل تنگ شکستم
هر ذرّه به کیفیت دل مست خروشی است — این شیشه ندانم به چه آهنگ شکستم؟
بی‌برگیم از کلفت افسرده دلی‌هاست — دستی که ندارم تهِ این سنگ شکستم
آخر به در یأس زدم حلقهٔ پیری — فریاد که بی‌چنگ شد و چنگ شکستم
خون گشتن دل باعث واماندگیم بود — تا ابله‌ای در قدمِ لنگ شکستم
گرد هوسی چند نشاندم به تغافل — کونین[1] صفی بود که بی‌جنگ شکستم
شبگیر سرشک اینهمه کوشش نپسندد — در لغزش پا منزل و فرسنگ شکستم
در بزم هوس مستیِ اوهام جنون داشت — صد میکده مینا به سر سنگ شکستم
از شش جهتم گرد سحر آینه‌دار است — چون شمع چه گویم، چقدر رنگ شکستم؟
خون در جگر از شیشهٔ خالی نتوان کرد — بی‌درد دلی داشتم از ننگ شکستم

بیدل نکشیدم الم هرزه نگاهی
آیینهٔ راحتکدهٔ رنگ شکستم

شب که آیینهٔ آن آینه رو گردیدم — جلوه‌ای کرد که من هم همه او گردیدم
ساغر بی‌خودی‌ام نشئهٔ پروازی داشت — رنگ‌ها بسکه شکستم همه بو گردیدم
حاصل ریشهٔ امید از این مزرع وهم — بیش از این نیست که پامال نمو گردیدم
وضع این میکده واماندگی و بیکاری است — محرم پای خُم و دست سبو گردیدم
زخم‌ها داشتم از جوهر آیینهٔ راز — صنعتی کرد تحیّر که رفو گردیدم
در بیابان طلب هر که دچارم گردید — به تمنّای تو گرد سر او گردیدم
داشتم شعله صفت در گرهٔ بیتابی — آن‌قدر مایه که خرج تک و پو گردیدم
گل شبنم زده بی‌روی تو داغم دارد — از کجا مایل این آبله رو گردیدم؟

---

۱. کونین: دو کون که مراد دو عالم باشد، یعنی این جهان و جهان آینده یا دو قسم از موجودات یعنی ابدان و ارواح یا انس و جن (فرهنگ نفیسی) هر دو جهان و دارین و عالم ارواح و عالم اجسام (آنندراج).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ناتوانی است پریخانهٔ صد رنگ امّید مفت نقّاش خیال تو که مو گردیدم
ترک جولان هوس موج گهر کرد مرا جمع در جیب خودم کز همه سو گردیدم

در مقامی که خموشی نفس گرم نداشت
بیدل، از بیخبری قافله جو گردیدم

شب که در حسرت دیدار کمین می‌کردم دو جهان، یک نگه باز پسین می‌کردم
یاد نامی که به وحشتکدهٔ عنقایی ناله می‌شد همه گر نقش نگین می‌کردم
باد برد آن همه طاقت که به خاکستر ریخت نفس سوخته را پرده نشین می‌کردم
هر کجا سعی هوس رنگ عمارت می‌ریخت صرف وحشتکدهٔ خانهٔ زین می‌کردم
عشق چون خامه مرا بر خطّ تسلیم نداشت تا ز هر عضو خود ایجاد جبین می‌کردم
سجده آنجا که مرا افسر عزّت می‌داد می‌شدم بر فلک و یاد زمین می‌کردم
هر قدر گرد من از حادثه می‌دید شکست من ز دامان تو اندیشهٔ چین می‌کردم
پیش از آن دم که غم عشق به توفان آمد گریه بر رنگ بنای دل و دین می‌کردم
ناله‌ها کردم و آگاه نگشتی، ای کاش! خاک می‌گشتم و گردی به از این می‌کردم

بیدل آرایش تحقیق مقابل می‌خواست
کاش من هم نگهی آینه بین می‌کردم

شب که عبرت را دلیل این شبستان یافتم هر قدر چشمم به خود وا شد، چراغان یافتم
جام می خمیازهٔ جمعیت آفاق بود قلقل مینا شکستِ رنگ امکان یافتم
سیر این هنگامه‌ام آگاه کرد از ما و من ناله‌ای گم کرده بودم، در نیستان یافتم
سایهٔ ژولیده مویی از سر من کم مباد پشم اگر رفت از کلاهم، سنبلستان یافتم
هر کسی چون گل در این گلشن به رنگی می‌کش است لب به ساغر باز کردم بیرهٔ پان یافتم
عمرها می‌آمد از گردونم آهنگی به گوش پرده تا بشکافت، دوکی را غزلخوان یافتم
سیر کردم از بروج اختران تا ماه و مهر جمله را در خانه‌های خویش مهمان یافتم
ربط اجزای عناصر بسکه بی‌شیرازه بود هر یکی را چارموجِ فتنه توفان یافتم
میوهٔ باغ موالید آن‌قدر ذوقم نداد از سه پستان شیر دوشیدم، شبستان یافتم
بر رعونت ناز تمکین داشت تیغ کوهسار جوهرش را دردم صبحی پرافشان یافتم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دشت را نظّاره کـردم، گـرد دامـن بـود و بس / بحر را دیـدم، نـمی در چشـم حـیران یـافتم
آســمان هــر گـه مـهیّا کـرد آغـوش هـلال / پسـتیی را از لب ایــن بــام خــندان یـافتم
خــانهٔ خــورشید جــاروب تأمــل مـی‌زند / ســایه را آنــجا چــراغ زیــر دامـان یـافتم
صبح تا فرصت شمارد، شمع دامن چیده بـود / از تــلاش زنــدگانی مــردن آســان یــافتم
مــوری روزی دانـه‌ای مـی‌برد در زیـرزمین / چون برون افکند، خـال روی خـوبان یـافتم
آن سماروقی[1] که می‌رست از غـبار کـوچه‌ها / چشــم مـالیدم، شکـوه چـتر شـاهان یـافتم
موی مـجنون، رنگـی از آشـفتگی پـرواز داد / گــرد چــینی خـانهٔ فـغفور و خـاقان یـافتم
چشـمهٔ اسکـندر آبش مـوج در آیـینه داشت / کـوس اقـبال سـلیمان، شـور مـرغان یـافتم
ناامیدی بسکه سامان طمع در خـاک ریـخت / ریگ صــحرای قـیامت جـمله دنـدان یـافتم
عالمی گردن بـه رعـنایی کشـید و مـحو شـد / مجمع ایـن شـیشه‌ها در طـاق نسـیان یـافتم
هــر زمــینی ریشـهٔ وهـمی دگـر مـی‌پرورد / ریش زاهد شـانه کـردم، بـاغ رضـوان یـافتم
سر بریدن در طریق وهـم رسـم خـتنه داشت / نفس کافر را در این صـورت مسـلمان یـافتم
حرص واماند از تـردّد، راحت اسـتقبال کـرد / پای خر در گل فرو شـد، گـنج پـنهان یـافتم
خلق زحمت می‌کشد در خورد تـمییز فـضول / نــاقه مست و بــار بـر دوش شـتربان یـافتم
هر که را جُستم چو من گـمگشهٔ تـحقیق بـود / بــی‌تکلّف کــعبه را هــم در بــیابان یــافتم
چرخ هم نگشـود راه خـلوت اسـرار خـویش / دامــن ایـن هـفت خـلعت بـی‌گریبان یـافتم

بیدل، اینجا هیچ‌کس از هیچ‌کس چیزی نیافت
پــرتو خــورشید بــر مـهتاب بـهتان یـافتم

شب وصل است، از بخت اندکی توقیر می‌خواهـم / به قدر یک دو دور صبح محشر دیر می‌خواهم
ز تیغ ناز او در خون تپم چـندان‌کـه دل گـردم / جهان گر کیمیا خواهد، من این اکسیر می‌خواهـم
به رنگ غنچه امشب دیده‌ام خواب پـریشانی / ز چاک سینه یک آه سحر تـعبیر مـی‌خواهـم
به چشم اعتبار از بیخودی عمری جنون کردم / کنون چون اشک، یک افتادگی زنجیر می‌خواهم

---

۱. **سماروق**: رستنی باشد که آن را خایه دیس گویند چه به تخم‌مرغ می‌ماند و کلاه دیوان هم خوانند، در زمین‌های نمناک و دیوارهای حمام‌ها و صحراها روید، می‌توان خورد آنچه در جاهای دیگر بروید به سبب سمیتی که دارد نمی‌خورند گویند شیرهٔ آن جلدی بصر دهد و عوام آن را چتر مار گویند (برهان قاطع).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در این گلشن، خم تسلیم هر شاخ گُلی دارد / به ذوق سجده خود را در جوانی پیر می‌خواهم
دو عالم نیست جز آیینهٔ زنگار پروردی / منم کانجا ز آه بی‌نفس تأثیر می‌خواهم
ندارد دشت امکان آن‌قدر میدان آزادی / نگاه آهویم، ناچار پا در قیر می‌خواهم
ز رمز جست‌وجوها غافلم، لیک این‌قدر دانم / که چون خورشید زیر خاک هم شبگیر می‌خواهم
در این گلشن سلامت باب جمعیّت نمی‌باشد / چو رنگ گل شکستی عافیتْ تعمیر می‌خواهم
سفید از گریه شد چشم و همان مست تماشایم / به هر بی‌حاصلی‌ها روغنی زین شیر می‌خواهم
من و دلبر به هم نقشی ببستیم از هم آغوشی / ز نقّاش ازل زین رنگ یک تصویر می‌خواهم

چسان آید ز شمع کشته بیدل محفل آرایی؟
زبان در سرمه خوابیده است و من تقریر می‌خواهم

شبی که بی‌توجهان را به یأس تنگ برآرم / ز ناله‌ای که کنم، کوه را ز سنگ برآرم
چه دولتی است که در یاد آن بهار تبسّم / نفس قدح به کف و ناله گل به چنگ برآرم
به نیم گردش چشمی که واکشم به خیالت / فرنگ را چو غبار از جهان رنگ برآرم
چه ممکن است که تمثال آفتاب نبندد / چو سایه آینه‌ای راکه من ز زنگ برآرم
صفاست حوصله پرداز بحر ظرفی دل‌ها / ز آب آینه من هم سر نهنگ برآرم
ازین دلی که چو آماج بوی امن ندارد / نفس دمی که برآرم، همان خدنگ برآرم
شکست چینیِ فغفور گو سفال برآمد / چه صنعت است که مو از خمیر سنگ برآرم
نریخت سعی زمینگیری‌ام به حاصل دیگر / جز این که خار تکلّف ز پای لنگ برآرم
خمار تا به کی‌ام بی‌دماغ حوصله دارد؟ / خوش است جام می از شیشه‌ها به رنگ برآرم
ز چرخ چند کشم انفعال شیشه دلی‌ها؟ / روم جنون کنم و پوست زین پلنگ برآرم
هزار رنگ گریبان درّد جنون ندامت / که من چو صبح نفس زین قبای تنگ برآرم

به شش جهت گل خورشید بستم و ننمودم
به حیرتم من بیدل، دگر چه رنگ برآرم؟

شبی کز خیال تو گل چیده بودم / هم آغوش صد جلوه خوابیده بودم
چرا آب گوهر نباشد غبارم؟ / به راه تو یک اشک غلتیده بودم
نهان از تو می‌باختم با تو عشقی / تو فهمیده بودی، نفهمیده بودم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کس آینه دارت نشد، ورنه من هم — به حیرت امیدی تراشیده بودم
به رنگی است چون سایه‌ام جوش غفلت — که می‌رفتم از خویش و خوابیده بودم
طریق وفا تلخ کامی ندارد — شکر بود اگر خاک لیسیده بودم
بنازم به اقبال درد محبّت — که تا چرخ، یک ناله بالیده بودم
ز وهم ای جنون! عقده‌ام وا نکردی — به خویش آن‌قدرها نپیچیده بودم
تماشا، خیال است و دیدار، حیرت — ز آیینه این حرف پرسیده بودم
چو گل چاک می‌روید از پیکر من — ندانم برای چه خندیده بودم؟

به مژگان گشودن نهان گشت، بیدل
جمالی که پیش از نگه دیده بودم

شبی مشتاق رنگ‌آمیزیِ تصویر دل گشتم — زگال مشق این فن بر سیاهی زد، خجل گشتم
غباری بودم از آشفتگی، نومید آسودن — پرافشانی عرق‌ها کرد تا امروز گل گشتم
ستم از هیئت تسلیم خوبان شرم می‌دارد — دم تیغ قضا برگشت تا خون بحل گشتم
وبال موی پیری در نگیرد هیچ کافر را — شبم این بسکه با صبح قیامت متصل گشتم
حیا، ضبط عنان آتش یاقوت من دارد — شررها آب شد تا این‌قدرها مشتعل گشتم
ز دقّت تنگ کردم فطرت ارباب دانش را — چو مو در دیده‌ها از معنیِ نازک مخل گشتم
قناعت هر چه باشد زحمت دل‌ها نمی‌خواهد — در مطلب زدم، بر طبع خلقی دق و سل گشتم
به دل چندانکه می‌جویم سراغ خود، نمی‌یابم — نمی‌دانم چه بودم؟ در خیالش مضمحل گشتم
سحر هر سو خرامد، شبنم ایجاد عرق دارم — نفس پرواز دادم، کاین‌قدرها منفعل گشتم
بهار رنگم از آسودگی طرفی نبست آخر — چه سازم، آشنای فرصت پیمان گسل گشتم

تلاش شوق از محرومیِ من داغ شد بیدل
که برگرد جهانی چون نفس بیرون دل گشتم

شبی سیر خیال نقش پای دلربا کردم — گریبان را پر از کیفیت برگ حنا کردم
به ملک بی‌تمیزی داشت عالم ربط مژگانی — گشودم چشم و خلقی را از یکدیگر جدا کردم
گرانی کرد بر طبعم غرور ناز یکتایی — خمی بر دوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم
نمی از پیکرم جوشاند شرم ساز یکتایی — عرق غواصیی می‌خواستم، باری شنا کردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غـنا مـی‌باید از فـقرم طـریق شـفقت آمـوزد / که بر فرق جـهانی سـایه از دست دعـا کـردم
به ترک‌های وهویم بی‌تلافی نیست سـامانش / نـیِ بـزمم، غـنا گـر بـینوا شـد بـوریا کـردم
بـــه زنگ انـــباشتم آیـــینهٔ ســـوز مـحبّت را / بـه نـاموس وفـا از آب گـردیدن حـیا کـردم

کلامم اختیاری نـیست در عـرض اثـر بـیدل
دل از بس ناله شد ساز نفس راتر صـدا کـردم

شرار سنگم و در فکر کـار خـویش مـی‌سوزم / به چشم بسته، شمع انتظار خویش مـی‌سوزم
نـمی‌خواهـم نـفس سـاز دل بـی‌مدّعا بـاشد / هوا تا صاف‌تر گردد، غبار خویش مـی‌سوزم
فسردنگاه امکان را، مـحال است آتش دیگـر / چو برق از جرأت بی‌اختیار خویش می‌سوزم
اگر آسوده‌ام خواهی، به محفل چهره‌ای بگشای / سپندی جای خویش اول قرار خویش، مـی‌سوزم
نمی‌دانم چه آتش بـر جگـر دارد شـرار مـن؟ / که هر جا می‌شود چشمم دچار خویش، می‌سوزم
خـــــرام فـــرصت کـــارم، وداع الفت یـــارم / به هر دل داغ واری یادگار خـویش مـی‌سوزم
در این گلزار عبرت، باد در دست است کوشش‌ها / عبث همچون نفس رنگ بهار خویش می‌سوزم
نه نور خلوتم، نی ساز مـحفل، شـعلهٔ شـمعم / به هر جا می‌فروزم، بر مزار خویش می‌سوزم
دم نـــایی بـــه ذوق نـــاله آسـودن نـمی‌دانـد / نفس‌ها در قفای نی سـوار خـویش مـی‌سوزم
هـــوای عـــالم غـــفلت تـحیّر شـعله‌ای دارد / که در آغوش خود، دور از کنار خویش می‌سوزم
نـفس وقـف تـمناها، نگـه صـرف تـماشاها / دماغی دارم و در گیر و دار خویش مـی‌سوزم

نواهـای دل افسـرده بـر گـوشم مـزن، بـیدل
که من از شرم سنگ بی‌شرار خویش می‌سوزم

شـــــرار کـــــاغذ فـــــرصت کـــــمینم / چـــــراغـــــان نگـــــاه واپســـــینم
ز خـــط ســـرنوشتم مـــی‌توان خـــوانـــد / گـــــریبان چـــــاکـــــیِ لوح جـــبینم
غـــــــم درد دلم، آه حـــــــزینم / نـــــبودم، نـــیستم، گـــر هســـتم ایـــنم
بـــه مســـتی از عـــدم وا کـــرده‌ام چشـــم / چـــه خـــواهـــم دیـــد اگـــر او را نـــبینم
نـــــوای عـــــجز اگـــر فـــهمیده بـــاشی / بـــه چـــندین صـــور مـــی‌خندد طـــنینم
چـــــه تـــــلخ افـــتاد آب گـــوهر مـــن / کـــــه نـــــتوانـــد فـــرو بـــردن زمـــینم
حـــلاوت مـــی‌مکد چـــون شـمع انگشت / بـــــه قـــــدر خـــــود گـــــداز آبگـــینم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو نقش پا و من، جولان چه حرف است؟ ز کوتاهی به دامن نیست چینم
ز نیرنگ تک و تازم مپرسید سوار حیرتی آیینه زینم
غبارم را امّید دامنی نیست ندانم بر سر خود کی نشینم؟
چو شمع از نارسایی‌های اقبال به پا افتاد دست از آستینم
دکّان جنس نامم تخته اولیٰ است نگین بندید بر نقش نگینم

اگر بیدل به فردوسم نشانند
همان آلودهٔ دنیاست دینم

شرروواری ز فرصت رونمای خویش می‌جویم نگاه واپسینم، خون‌بهای خویش می‌جویم
به غیر از خانمان سوزی مقامی نیست عاشق را چو آتش گوشهٔ داغی برای خویش می‌جویم
خرابی‌های دل بی‌دام امّیدی نمی‌باشد شکست طرهٔ او از بنای خویش می‌جویم
چو شمع کشته سامان تلاشم کم نمی‌گردد سر گم کرده اکنون زیر پای خویش می‌جویم
توان در صافیِ آیینه عرض نقش‌ها دیدن جهانی از دل بی‌مدّعای خویش می‌جویم
به گردون گر رسم، زان آستان سر برنمی‌دارم به هر جایم همان خود را به جای خویش می‌جویم
بهارستان بیرنگ محبّت رنگ‌ها دارد به داغت بسکه ممنونم، رضای خویش می‌جویم
ضعیفی تا کجاها بست خم بر دوش عریانی؟ که من از اطلس گردون ردای خویش می‌جویم
طلب عجز و تمنا یأس و من از ساده‌لوحی‌ها ز دامان تو دست نارسای خویش می‌جویم

از افسون جرس‌ها محملی پیدا نشد، بیدل
کنون آواز پایش در صدای خویش می‌جویم

شعلهٔ بی‌طاقتی افسرده در خاکسترم صد شرر پرواز دارد بالش خواب از سرم
سیر گلشن چیست تا درمان دل گیرد هوس؟ می‌کند یاد تو از گل، صد چمن رنگین ترم
تازه است از من بهار سنبلستان خیال جوهر آیینهٔ زانو بود موی سرم
موج برهم خورده است آیینه پرداز حباب می‌توان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم
در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست داغ، چون اخگر نمکسود است از خاکسترم
می‌روم از خویش در هر جنبش آهنگ شوق طایر رنگم، غبار شوخیِ بال و پرم
از نزاکت نشئه‌گی‌های میِ عجزم مپرس کز شکست خویشتن، لبریز دل شد ساغرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در مـحیط حـادثات دهـر مـانند حـباب چشم پوشیدن، لبـاس عـافیت شـد در بـرم
همچو شبنم جذبهٔ خورشید حُسـنی دیـده‌ام چون نگـه پـرواز دارد اشک بـا چشـم تـرم
تخم اشک حـیرتم بـی‌ریشهٔ نـظّاره نـیست در گره چون رشته پنهان است موج گـوهرم

از خطّ لعل که امشب سرمه خواهـد یـافتن؟
می‌پرد بیدل بـه بـال مـوج، چشـم سـاغرم

شعورت خواه مستم وا نماید، خواه مـخمورم چو ساغر می‌کشی دارد از این انـدیشه‌ها دارم
نفس بی‌طاقتی را مفت ساز خویش مـی‌دانـد همین پَر می‌فشانم، آشـیانی نـیست مـنظورم
مـهیّای گـدازم آن‌قـدر از شـوق دیـدارش که سوزد کرم شب تابی به بـرق شـعلهٔ طـورم
چه توفان داشت یارب؟ ناوک نیرنگ دیدارش که جای خون، مجمر شعله می‌جوشد ز ناسورم
ز داغ اخـترم مشکـل کـه بـردارد سـیاهی را دهد چون مردمک هر چند گردون غوطه در نـورم
نیاز اختیار است ای حریفان! عیش این محفل که من چون شمع در مشق وگداز خویش مجبورم
ندارد درد دل سازی که بندی پـرده بـررازش چرا عـریان نـباشم؟ در غـبار نـاله مسـتورم
نفس بودم، فغان گشتم، دگر از من چه می‌خواهی؟ ندارم آن‌قدر طاقت کـه نـتوان داشت مـعذورم
نه از دنیا غم اندیشم، نه عقبایی است در پیشم مقیم حیرت خویشم، از این پسکوچه‌ها دورم
در این محفل که پـردازد بـه داد نـاتوان مـن؟ شـنیدن در عـدم دارد دمـاغ نـالهٔ مـورم

محبّت از شکست دل چه نقصان می‌کند، بیدل
نگـردد مـوی چـینی سـرمهٔ آهـنگ فـغفورم

شکوهٔ اسباب چند؟ دل بـه رمـیدن دهـیم دامن اگر شد بلند، گریه بـه چـیدن دهـیم
دردسر ما و من سـخت مکـرّر شـده است حـرف فـرامـوشیی یـاد شـنیدن دهـیم
عبرت ایـن انـجمن خـورد سـرا پـای مـا شمع صفت تا کـجا لب بـه گـزیدن دهـیم؟
غفلت سرشار خـلق نـیست کـفیل شـعور چشمی اگـر وا شـود، مـژدهٔ دیـدن دهـیم
عبرت پیری شکست شـیشهٔ گـردن کشـی حوصله را بعد از این جـام خـمیدن دهـیم
هیچ‌کس از باغ دهر صرفه بَرجـهد نـیست بـی‌ثمری را مگـر حکـم رسـیدن دهـیم
ریشـهٔ مـا مـی‌دود هـرزه بـه بـاغ خـیال آبـله کـو تـا دمـی گـل بـه دمـیدن دهـیم
مزرع بی‌حاصلان، وقف حیا پروری است دانه کجا تا به حرص، رخصت چیدن دهیم؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مایه همین عبرت است در گـرهٔ اشک و آه — آنـچه ز مـا واکـند مـزد کشـیدن دهـیم
بسمل این مشهدیم، فرصت دیگر کجاست؟ — یک دو نفس مهلت است، داد تپیدن دهـیم
زحمت مژگان کشد اشک جهان تاز چـند؟ — کاش به پایی رسد سـر بـه دویـدن دهـیم
شور طلب همچو شمع، قطع نگـردد ز مـا — پا کـند ایـجاد اگـر سـر بـه بـریدن دهـیم
سیر خودش باعثی است کاش به دل رو کند — حُسـن تـغافل اداست، آیـنه دیـدن دهـیم

گر همه تن لب شویم، جرأت گـفتار کـو؟
قاصد ما بیدل است خط بـه دریـدن دهـیم

شکـوه فـقر مـلک بـی‌نیازی کـرد تسـلیمم — به اقبالی که دل برخاست از دنـیا بـه تـعظیمم
بلندی سرکش است از طینتم چون آبـله، امّـا — ادب روزی دو زیر پـا نشسـتن کـرد تـعلیمم
اگر دامن نمی‌افشاندم، از پس مـانده‌ها بـودم — چو فرصت بی‌نیازی بر دو عـالم داد تـقدیمم
هوس تا رنگ از شوخی به عرض آرد، فضولی کو؟ — فرو در کوه رفت از شـرم اسـتغنا زر و سـیمم
نـقوش مـا و مـن آخـر ورق گـردانـدنی دارد — به درد کهنگی پـیش از رقـم فـرسود تـقویمم
طـلب کـردم ز هـمّت خـاتم مـلک سـلیمانی — فشـار تـنگی دل داد عـرض هـفت اقـلیمم
مژه هر جـا گشـودم دولت بـیدار پـیش آمـد — به رنگ شمع سر تا پـاست اسـتقبال دیـهیمم
بهشت نقد آزادی است، وعـظ دردسـر کـمتر — هـلاک عـالم امّـید نـتوان کـرد از بـیمم
غبار صبحم، از پرواز موهومم چه می‌پرسی؟ — پری بودم که در چاک قفس کـردند تـقسیمم

ز قدر خلق بـیدل صـرفه در نـیمی نـمی‌باشد
بر اعداد همه هر گـه مـضاعف مـی‌شوم نـیمم

شمع سان چشمی کز اشک آتشین تر می‌کنم — گردن مینا به دستم، مـی بـه سـاغر مـی‌کنم
شعله‌ها را سیر خاکستر، عروج دیگر است — جمله پروازم، اگـر سـر در تـه پـر مـی‌کنم
گر بخوانم قصه عـیش تـهی از خـود شـدن — عـالمی را بـهر ایـن کشـتی قـلندر مـی‌کنم
دستگاه قطع امـید دو عـالم، سـرکشی است — چون دم شمشیر، پهلویی که لاغـر مـی‌کنم
مرگ مـی‌خندد بـه فـهم غـافل مـن تـا ابـد — بی‌تو گر یک لحظه خود را زنده باور می‌کنم
گر همه تنهایی اقبال است، ننگ اختری است — گـریه بـر حـال یـتیمی‌های گـوهر مـی‌کنم
صـد نـیستان نـالهٔ بـیمار دارد در بـغل — آن نمی کـز بـوریایش فکـر بسـتر مـی‌کنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پرتبه کارم، مپرس از معبد توفیق من — بیشتر غسل از فشار دامن تر می‌کنم
چون خطّ پرگار می‌باید زمینگیرم گذشت — زیر پا می‌آیدم سر، گر رهی سر می‌کنم
چشم یعقوبم که در راه نسیم پیرهن — بوی گل پرورده بادامی مقشر می‌کنم
دامن مقصود صبحم پر بلند افتاده است — دست بر خود می‌فشانم گرد دیگر می‌کنم

هیچ‌کس بیدل رهین منّت راحت مباد
کوه می‌گردد، همه گر سایه بر سر می‌کنم

شمعی از وحشت نگاهی انجمن گم کرده‌ام — بلبلی از پرفشانی‌ها چمن گم کرده‌ام
حسرت جاوید از نایابیِ مطلب مپرس — نارسایان آنچه می‌جویند، من گم کرده‌ام
ای تمنّا! نوحه کن بر کوشش بی‌حاصلم — جست‌وجوها دارم امّا یافتن گم کرده‌ام
هیچ‌کس چون من زمان فرسودهٔ فرصت مباد — تا سراغ رنگ می‌پرسم، چمن گم کرده‌ام
می‌شدم من هم به وحشت هم عنان رنگ و بو — لیک چون گُل دستگاه پَر زدن گم کرده‌ام
روز و شب خون می‌خورم در پردهٔ بی‌طاقتی — گفت و گوی لالم و راه دهن گم کرده‌ام
چون سپند از بینوایی‌های من غافل مباش — ناله‌واری داشتم، در سوختن گم کرده‌ام
یافتن گم کردنی می‌خواهد، اما چاره نیست — کاش گم کرده چه سازم؟ گم شدن گم کرده‌ام

بیدل از درد بیابان مرگیِ هوشم مپرس
بیخودی می‌داند آن راهی که من گم کرده‌ام

شور آفاق است جوشی از دل دیوانه‌ام — چون گهر در موج دریا ریشه دارد دانه‌ام
تا نگه بر خویش جنبد رنگ گردانده است حُسن — نیست بیرون، وحشت شمع از پر پروانه‌ام
شوخیِ نظمم صلای الفت آفاق داشت — عالمی شد آشنا از معنیِ بیگانه‌ام
یک جهان حسرت، لب از چاک دلم وا کرده است — غیر زلفت کیست تا فهمد زبان شانه‌ام؟
گرد بادم، غافل از کیفیت حالم مباش — یادی از ساغر کشان مشرب دیوانه‌ام
بلبل من این‌قدر حسرت نوای درد کیست؟ — پرده‌های گوش در خون می‌کشد افسانه‌ام
خاک من انگیخت در راهت غبار، امّا چه سود؟ — شرم خواهد آب کرد از وضع گستاخانه‌ام
رنگ بنیادم نظرگاه دو عالم آفت است — سیل پرورده است اگر خاکی است در ویرانه‌ام
کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وا نکرد — از دو عالم برد بیرون تنگیِ این خانه‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـر دمـاغم نشئهٔ مـینای خـودداری مـبند / می‌دمد لغـزش چـو اشک از شـیوهٔ مسـتانه‌ام
قامتی خم کـرده‌ام، از ضـعف آهـی مـی‌کشم / یعنی از حسرت مـتّاعی بـا کـمان هـمخانه‌ام
گـردش رنگـی در انـجام نـفس پـر مـی‌زند / برده است از هوش چشمک‌های این پـیمانه‌ام

آن قیامت مزرعم بیدل کـه چـون ریگ روان
صـد بـیابان مـی‌دود از ریشـه آن سـو دانـه‌ام

صبح است و مـا دمـاغ تـمنّا رسـانده‌ایـم / چون شمع، بوسهٔ مژه تـا پـا رسـانده‌ایـم
گـل مـی‌کند ز شـعلهٔ خـاکستر آشـیان / بال شکسـته‌ای کـه بـه عـنقا رسـانده‌ایـم
ترک طـلب بـه عـمر طـبیعی مـقابل است / آیـنهٔ نـفس بـه مسـیحا رسـانده‌ایـم
کم نیست سعی ما بـه صـد دسـتگاه اشک / خود را بـه پـای آبـله فـرسا رسـانده‌ایـم
وحدت نماست شـور خـرابـات مـا و مـن / وهم است این که نشئه دو بالا رسـانده‌ایـم
آیـینهٔ جـهان لطـافت کـدورت است / نـقب پـری ز شـیشه بـخارا رسـانده‌ایـم
در هـر دمـاغ، فـطرت مـا گـرد مـی‌کند / هر جا رسیده است کسی، ما رسـانده‌ایـم
شوقی فسـرد و قـطرهٔ مـا در گـهر گـرفت / ایـنست کـلفتی کـه بـه دریـا رسـانده‌ایـم
طاووس مـا بـهار چـراغـان حـیرت است / آیـینه خـانه‌ای بـه تـماشا رسـانده‌ایـم
از بس تُـنُک بـضاعت دردیـم چـون گـهر / یک قطره اشک بر همه اعضا رسـانده‌ایـم
گر مستی‌ات شکست دو عالم به شیشه کرد / ما هـم دلی بـه پـهلوی مـینا رسـانده‌ایـم

بـیدل ز سـحر کـاری جـهد امـل مـپرس
کـامروز نـارسیده بـه فـردا رسـانده‌ایـم

صـبح تـمنّا دمـید، دل چـمنستان کـنیم / یـوسف مـا مـی‌رسد آیـینه سـامان کـنیم
حاصل باغ مراد حـوصله خـواه دل[1] است / آنچه نگنجد به جَیْب، تـحفهٔ دامـان کـنیم
طرز طرب دلگشاست، نشئه ترنّم نماست / مطرب ماتر صداست، شیشه غزلخوان کنیم
چشم وفا مشربان این هـمه بـی‌نور چـند؟ / مـنتظر جـلوه‌ایـم، سـازِ چـراغـان کـنیم
خوان بهار انجمن مـایل ایـن گـلشن است / صد چمن اثبات ناز بر گل و ریـحان کـنیم

---

۱. **نسخه گزیده...**: وفاست.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جبههٔ اندیشه را با قدم او سری است / به که در آن نقش پا سیر گریبان کنیم
چشم دو عالم نشاط محو تماشای ماست / دیده به دیدار اگر یک مژه حیران کنیم
قابل این آستان جبهه نداریم، حیف / سبزهٔ خاک رهیم، سیر به مژگان کنیم
گردن ما تا ابد بستهٔ زنجیر اوست / قمریِ این گلشنیم، طوق چه پنهان کنیم؟
از لب جانبخش او یک دو نفس دَم زنیم / مصر حلاوت شویم، قند و گُل ارزان کنیم
هرزه درای هوس چند توان زیستن؟ / لب به ثنایش دهیم، بر نفس احسان کنیم

بیدل، اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب
ما دل افسرده را در قدمش جان کنیم

صد بیابان جنون آن طرف هوش خودم / این‌قدر یادِ که کرده است فراموش خودم
ذوق آرایشم از وضع سلامت دور است / چون صدف خسته دل از فکر دُر گوش خودم
حیرت از لذّت دیدار توام غافل کرد / چشمهٔ آینه‌ام، بی‌خبر از جوش خودم
انتظار هوس گردن خوبان تا چند؟ / کاش صبحی دمد از موی بناگوش خودم
پرفشان است نفس، لیک ز خود رستن کو؟ / با همه شور جنون در قفس هوش خودم
شمع تصویر من از داغ هم افسرده‌تر است / این‌قدر سوختهٔ آتش خاموش خودم
نقد کیفیتم از میکدهٔ یکتایی است / می‌کشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم
عضو عضوم چمن آرای پر طاووس است / به خیال تو هزار آیینه آغوش خودم

بار دل‌ها نی‌ام از فیض ضعیفی، بیدل
همچو تمثال، کشد آینه بر دوش خودم

صد شکر که جز عجز گیاهی ندمیدیم / فری[1] ندمیدیم و کلاهی ندمیدیم
تا آبله پایی نکشد رنج خراشی / خاری نشدیم، از سر راهی ندمیدیم
حسرت چه اثر وا کشد از حاصل مطلب؟ / بر هیچ کس افسون نگاهی ندمیدیم
چون آه، هوس هرزه دوی ریشهٔ ما سوخت / ما ز دل سوخته گاهی ندمیدیم
صد رنگ گل افشاند نفس، لیک چه حاصل؟ / یک ریشه به کیفیت آهی ندمیدیم

---

۱. **فری**: سرگشته گردیدن، مدهوش شدن، به شگفت آمدن از کار خود (اقرب الموارد) کار شگفت (منتهی‌الارب).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سر تا قدم ما به هوس سرمه شد، امّا — در سایهٔ مژگان سیاهی ندمیدیم
بر ابر کرم تهمت خشکی نتوان بست — کو؟ قابل عفو تو گناهی ندمیدیم
فریاد کزین مزرعهٔ سوخته حاصل — آخر مژه بستیم و نگاهی ندمیدیم
گلخن چمنی داشت که گلزار ندارد — از ناکسی آخر پر کاهی ندمیدیم
بر باد ندادیم در این عرصه غباری — زان رنگ فسردیم که گاهی ندمیدیم

بیدل، تو برون تاز که ما وهم پرستان
چندانکه نشستیم به راهی ندمیدیم

صفحهٔ هستی، شرر تاراج آهی می‌کنم — یک نگه، سیر چراغان جلوه‌گاهی می‌کنم
تا غبار من به ناز آسمانی پر زند — مشت خاکی هست، نذر شاهراهی می‌کنم
آن‌قدر وامانده عجزم که مانند هلال — سیر ابرو تا جبین در عرض ماهی می‌کنم
دوریِ مقصد به این نیرنگ هم می‌بوده است — کز خیال پر به خود هم اشتباهی می‌کنم
هیچ‌کس را جز حیا در جلوه‌گاهش بار نیست — چشم می‌گردد عرق، تا من نگاهی می‌کنم
در طریق عجز همدوشم به وضع آبله — سر به پایی می‌گذارم، قطع راهی می‌کنم
گر بهشتم مدّعا می‌بود، تقوی کم نبود — امتحان رحمتی دارم، گناهی می‌کنم
دوستان معذور کز سر منزل وضع شعور — بسکه دورم، یاد خود هم گاه‌گاهی می‌کنم
این‌قدر هم مشرب گرداب، غفلت داشته است — در محیط از جیب خویش ایجاد چاهی می‌کنم
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست — شوق پندارد خیال کجکلاهی می‌کنم
بسکه چون صبحم تُنُک سرمایه افتاده است شوق — می‌درم صد جیب، تا اظهار آهی می‌کنم

بیدل از سیر بهارستان امکانم مپرس
بسکه رنگم می‌پرد هر سو نگاهی می‌کنم

صورت خود ز تو نشناخته‌ام — این‌قدر آینه پرداخته‌ام
گر فروغی است در این تیره بساط — رنگ شمعی است که من باخته‌ام
رَم آهو به غبارم نرسد — در قفای نگهی تاخته‌ام
دوری یار و صبوری ستم است — آبم از شرم که نگداخته‌ام
داغ تحقیق به تقلیدم سوخت — کاش پروانه شود فاخته‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـــرده‌ام بـــر فـلک افسـانهٔ لاف صـــبح خـیز از نـفس سـاخته‌ام
شرم، حیرت مژه خواباندن داشت تـــیغ‌ها ســـر بـــه نـیام آخـته‌ام
فرصت ناز حباب آنـهمه نـیست ســـر بـــه بـی‌گردنی افـراخـته‌ام
هسـتی از خـویش گـذشتن دارد یک دو دم بـا سـر پـل سـاخته‌ام

بیدل، این بار که بر دوش من است
مـــژه تـــاخَم شـــود انـداخـته‌ام

صید، کمند شوقی است از مهر تـا بـه مـاهم جـــوش بـهار حـیرت، یـعنی گـل نگـاهم
با هر فسرده رنگی شادم کـه پـیش شـمعت تـــا بـــال مـــی‌فشانم، پـروانـه دسـتگاهم
جولان ناز سـر کـن، انـدیشه مـختصر کـن ظـــلـم آن‌قـــدر نـــدارد پـــامالی گـــیاهم
تا زنگ پرده برداشت، آینه محو صافی است خـــوابـــیده است عـفوت در سـایهٔ گـناهم
زنـجیر مـی‌نویسد سـطری ز حـال مـجنون در دعـــویِ اســـیران، زلف دو تـــا گـواهـم
جـوهر ز ضـعف پـرواز، آیـینه مـی‌پرستد نقش نگین داغ است، سطری کـه دارد آهـم
آمـــد بـــه یـــاد شـــوقم کـــیفیت خـرامـی شد مـوج سـاغر مـی در چشـم تـر نگـاهم
ای زلف یـارا! تـا کـی بـا شـانه هـمزبانی؟ ما نیز سینه چاکیم، رحمی بـه حـال مـاهم
تـاری است پـیکر مـن در چـنگ نـاتوانـی از زخـــمهٔ نگـــاهی بـنواز گـــاه‌گـــاهم
عرض مـثال امکـان، مـنظور الفـتم نـیست در عـــالم تـــحیر آیـــنه بـــارگاهم
قـــصرم سـری نـدارد بـا گـیر و دار فـغفور یارب چو مـوی چـینی دل بشکـند کـلاهم

هـمدوش سـایه رفـتم تـا خـاک آسـتانش
از بخت تیره بیدل زین بیشتر چه خـواهـم؟

عـــافیت‌ها در مـــزاج پـــرفشان دزدیـــده‌ام چون شرر در جیب پـرواز آشـیان دزدیـده‌ام
بـــایدم از دیـــدهٔ تـــحقیق پـــنهان زیســـتن نـــاتوانـــی‌ها از آن مـــوی مـــیان دزدیـده‌ام
با خیال عارضت، خوابم چسان آید به چشم؟ حلقهٔ زلف آنچه دارد، مـن هـم آن دزدیـده‌ام
نیست گوشی کز تـپش‌های دلم آگـاه نـیست چون جرس از سادگی جنس فـغان دزدیـده‌ام
دل ز ضبط آرزو خون شد، من از ضبط نفس او مـــتّاع کـــاروان، مـــن کـاروان دزدیـده‌ام
داغ عشقی دارم، از تشـویش احـوالم مـپرس مـــفلسم، آنگـــه نگـین خسـروان دزدیـده‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در جهان یک گوش بَر آهنگ سازِ درد نیست / صد قیامت شور دل، زیر زبان دزدیده‌ام
تا ابد می‌بایدم غلتید در آغوش خویش / قعر این سیماب گون بحرم، کران دزدیده‌ام
هرزه خرج نقد فرصت بود دل از گفت‌وگو / تا نفس دزدیده‌ام گنج روان دزدیده‌ام
هر نفس شوری دگر در دل قیامت می‌کند / این‌قدر توفان نمی‌دانم چسان دزدیده‌ام
وحشت من چون شرر فرصت کمین جهد نیست / دامن رنگی که دارم، بر میان دزدیده‌ام
دم زدن تا چرخ برمی‌آردم زین خاکدان / در نفس چون صبح، چندین نردبان دزدیده‌ام
یک قلم جنس دکان ما و من، شور و شر است / مفت راحت‌ها که خود را زین میان دزدیده‌ام

بیدل از ناموس اسرار تمنّایم مپرس
سینه از آه و لب از جوش فغان دزدیده‌ام

عبرت انجمن جایی است مأمنی که من دارم / غیر من کجا دارد؟ مسکنی که من دارم
در بهار آگاهی ناز خودفروشی نیست / رنگ و بو فراموش است گلشنی که من دارم
موج گوهرم عمری است آرمیده می‌تازد / رنج پا نمی‌خواهد رفتنی که من دارم
منّت کفن ننگ است بر شهید استغنا / غیرت شرر دارد مردنی که من دارم
خامُشی ز هیچ آهنگ زیر و بم نمی‌چیند / ناشنیده، تحسینی است گفتنی که من دارم
وضع مشرب مجنون فاش‌تر ز رسوایی است / در بغل نمی‌گنجد دامنی که من دارم
دار و ریسمان اینجا تا به حشر در کار است / شمع بزم منصوری است گردنی که من دارم
آه، درد نومیدی بر که بایدم خواندن؟ / داشت، هر که را دیدم، شیونی که من دارم
پیش ناوک تقدیر جستم از فلک تدبیر / گفت: دیده‌ای آخر جوشنی که من دارم؟
چرب و نرمیِ حرفم حیله کار افسون نیست / خشک می‌دود بر آب، روغنی که من دارم
حرف عالم اسرار بر ادب حوالت کن / دم زدن، خس و خار است گلخنی که من دارم

غور معنی‌ام دشوار، فهم مطلبم مشکل
بیدل از زبان اوست این منی که من دارم

عبث خود را چو آتش تهمت آلود غضب کردم / به هر خاشاک چندان گرم جوشیدم که تب کردم
چو آن طفلی که رقص بسملش در اهتزاز آرد / نفس‌ها را پر افشان یافتم، ناز طرب کردم
به داغ کلفتی وا سوختم از خامیِ همت / چو ماه از خانهٔ خورشید اگر آتش طلب کردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مخواه از موج گوهر جرأت توفان شکاری‌ها / کمند نارسایی داشتم، صید ادب کردم
ز حُسن بی‌نشان تا وانمایم رنگ تمثالی / در حیرت زدم، آینه‌داری را سبب کردم
به مستان می‌نوشتم بی‌خودی تمهید مکتوبی / مدّادش را دوات از سایهٔ برگ عنب کردم
چو شمع از خلوت و محفل شدم مرهون داغ دل / ز چندین دفتر، آخر نقطه‌ای را منتخب کردم
چو گردون هر چه جوشید از غبارم، جوهر دل شد / به این یک شیشه خلقی را دکاندار حلب کردم
به مشق عافیت راهی دگر نگشود این دریا / همین چون موج گوهر گردنی را بی‌عصب کردم
نرفت از طینتم شغل تمنّای زمین بوسش / چو ماه نو جبین گر سوده شد، ایجاد لب کردم

ندامت داشت بیدل معنیِ موهوم فهمیدن
به تحقیق نفس، روز هزار آینه شب کردم

عزّت کلاه بی‌سر و سامانیِ خودیم / صد شعله ناز پرور عریانیِ خودیم
آیینه نقشبند گل امتیاز نیست / محو خیال خانهٔ حیرانیِ خودیم
گوهر خمار بستر و بالین نمی‌کشد / سر در کنار زانوی غلتانی خودیم
پر می‌زنیم و هیچ به جایی نمی‌رسیم / وامانده‌های وحشت مژگانی خودیم
دوران سر ز سبحهٔ ما کم نمی‌شود / وانگاه‌تر دماغ مسلمانی خودیم
با آفتاب ذرّه چه نسبت عیان کند؟ / دلدار باقیِ خود و ما فانی خودیم
چون کوه ناله نیز ز ما سر نمی‌کشد / از بسکه زیر بار گرانجانی خودیم
پوشیدگی ز هیئت آفاق برده‌اند / حیرت قبای چارهٔ عریانی خودیم
خاکستریم و شعله ما آرمیده نیست / آیینهٔ کمین پرافشانی خودیم
ما را ز تیره‌بختیِ ما می‌توان شناخت / چون سایه یک قلم خط پیشانی خودیم

بیدل، به جلوه‌گاه حقیقت که می‌رسد؟
ما غافلان تصور امکانیِ خودیم

عشق هویی زد، به صد مستی جنون باز آمدیم / باده شورانگیخت، بیرون خُم راز آمدیم
آینه صیقل زدن بی‌صید تمثالی نبود / سینه در یادت خراشیدیم، گلباز آمدیم
جسم خاکی گر نمی‌بود این‌قدر شوخی که داشت؟ / بیشتر زین سرمه باب چشم غمّاز آمدیم
چون سحر زین یک تبسّم قید نیرنگ نفس / با همه پرواز آزادی قفس ساز آمدیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آشیان پرداز عنقا بود شوق بی‌نشان / گفت‌وگوی رنگ بالی زد، به پرواز آمدیم
دوری آن مهر تابان، نور ما را سایه کرد / بهر این روز سیه، زان عالم ناز آمدیم
لب گشودن انحراف جادهٔ تسلیم بود / شُکر هم گر راهبر شد، شکوه پرداز آمدیم
نغمهٔ ما بر شکست ساز محمل می‌کشد / سرمه رفتیم آن‌قدر از خود که آواز آمدیم
از کفی خاک این‌قدر گَرد قیامت حیرت است / بی‌تکلّف سِحْر جوشیدیم و اعجاز آمدیم
اول و آخر حسابی از خط پرگار داشت / چون به هم پیوست، بی‌انجام و آغاز آمدیم

فرع‌ها را از رجوع اصل، بیدل، چاره نیست
راه‌ها سربسته بود آخر به خود باز آمدیم

عمرها شد از ادب موج گهر در دامنم / ننگ لغزیدن ندارم، پای سر در دامنم
با حلاوت آن‌قدر جوشیدم از یاد لبی / کارزو چین شد، چو بند نیشکر در دامنم
تا عرق باشد، نم اشکی دگر در کار نیست / چون جبین، شرمسار آن چشم تر در دامنم
بر کمر دارند دامن وحشت آهنگان و من / وحشتی دارم که می‌بندد کمر در دامنم
می‌زدم پایی به غفلت، فتنه‌ها واکرد چشم / خفته بود آشوب چندین دشت و در در دامنم
بیش از این نتوان در پرواز گمنامی زدن / کز خجالت ریخت عنقا بال و پر در دامنم
ناامّید وحشتم، از بیدماغی‌ها مپرس / بسکه چیدم نیست از دامن اثر در دامنم
عشق ز افسون نفس هیهات آگاهم نکرد / چنگ زد این خار غم پر بیخبر در دامنم
با فلک گفتم ره صحرای عجزم طی نشد / گفت من هم چون تو حیران سفر در دامنم

در چه سامان است بیدل، کسوت مجنون من؟
تا گریبان در خیال آید، سحر در دامنم

عمرها شد عرق از هستیِ مبهم داریم / چون سحر در نفس آیینهٔ شبنم داریم
قدردان چمن عافیت خویش نه‌ایم / چه توان کرد نصیب از گل آدم داریم
یک نفس آیینهٔ انس نپرداخت نفس / فهم کن، این همه بهر چه ز خود رم داریم؟
کم و بیش آنچه کسی داشت، رها کرد و گذشت / فرض کردیم کزین داشته ما هم داریم
زندگی پردهٔ سحر است، چه باید کردن؟ / عشرت هر دو جهان زین دو نفس غم داریم
نگسست از دل ما حسرت ایّام وصال / دامنی رفته ز دستی است که محکم داریم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

با همه ذوق طلب، طاقت دیدار که راست؟ / این هوس به که بر آیینه مسلّم داریم
غیر تسلیم ز ما هیچ نمی‌آید راست / پا و سر چون خط پرگار به یک خم داریم
گر فضولی نشود ممتحن بست و گشاد / گنج‌ها بر کف دستی است که برهم داریم
عذر احباب تلافیگر آزار مباد / کوشش زخم به سامان چه مرهم داریم
با همه ربط وفاق، این چه دل افشاری‌هاست؟ / سبحه سان، پا به سر آبله‌ای هم داریم

شکر هم بیدل از آثار نفاق است اینجا
الفت، آنگه گله! پیداست حیا کم داریم

عمرها شد نقد دل، بر چشم حیران است وام / آنچه می‌یابم به مینا می‌کنم تکلیف جام
از زبان بینوایی‌های دل غافل مباش / غنچه، چندین تیغ خون آلود دارد در نیام
حسرت لعل که پرواز آشیان بی‌خودی است؟ / می‌گشاید موج می بال نگاه از چشم جام
ناله‌ام یارب چسان خاطرنشین او شود؟ / نامه، خاموشی بیان؛ قاصد، فراموشی پیام
هر چه دارد خانهٔ آیینه بیرنگ است و بس / محو افسون دلم تمثال کو؟ حیرت کدام؟
رهنورد زندگی را سعی پا در کار نیست / بعد از این بر جا نشین و از نفس بشمار گام
تهمت آسودگی بر ما سبکروحان مبند / از صدا مشکل که گردد جلوه‌گر غیر از خرام
احتیاج ما هوس پیرایهٔ ابرام نیست / موج در گوهر زبان‌ها دارد، امّا مجو کام
اعتبارات جهان آینه‌دار کاهش است / پهلوی خود می‌خورد نقش نگین از حرص نام
گر هوایی در سرت پیچیده است از خود برآ / خانهٔ ما آنسوی افلاک دارد پشت بام
عافیت خواهی، قناعت کن به وضع بیکسی / شمع این ویرانه فانوسی ندارد غیرشام
مورث کفران نعمت هم وفور نعمت است / از طبیعت توسنی می‌آرد آب بی‌لجام
یک تأمل وارهم کم نیست سامان حباب / وای بر مغرور وهمی! کز نفس خواهد دوام

نام را نقش نگین بیدل دلیل شهرت است
بیشتر پرواز دارد نالهٔ مرغان دام

عمری است به صحرای طلب عجز درآییم / چون اشک روانیم و همان آبله پاییم
از حیرت قانون نفس هیچ مپرسید / در رشتهٔ سازی که نداریم صداییم
تحقیق در آیینهٔ ما شبهه فروش است / از بسکه سرابیم، چنین دور نماییم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون نخل، علاج هوس ما نتوان کرد — چندانکه رود پای به گل، سر به هواییم
بی‌ساز دویی جلوهٔ تحقیق نهان بود — امروز در آینه نمودند که ماییم
از خویش برون نیست چو گردون سفر ما — سرگشتهٔ شوقیم، مپرسید کجاییم؟
وسعتکدهٔ عالم حیرت است اگر این است — از خانهٔ آیینه محال است برآییم
شور دو جهان آینه‌دار نفس ماست — نی فتنه، نه توفان، نه قیامت، چه بلاییم؟
پرواز سعادت چه قدر سرخوش ناز است؟ — عالم قفس ظلمت و ما بال هماییم
دریا نتوان در گرهٔ قطره نمودن — ای ساده دلان! ما هم از این آیینه‌هاییم

بیدل به نشانی ز یقین راه نبردیم
شرمنده‌تر از کجرویِ تیر خطاییم

عمری است در نظرها اشک عرق نقاییم — از شرم خودنمایی، خون دلیم و آبیم
جوشیده‌ایم از دل با صد خیال باطل — دود همین سپندیم، اشک همین کبابیم
خلقی ز ما نمودار، ما پیش خود شب تار — خفاش نور خویشیم، هر چند آفتابیم
مستان این خرابات هنگامهٔ جنونند — از ظرف ما مپرسید دریاکش سرابیم
دانش خیال ظرف است، فطرت به وهم صرف است — از آگهی چه حرف است؟ هذیان سرای خوابیم
سامان پر زدن‌ها در آشیان عنقاست — یکسر شرار سنگیم، کاش اندکی بتابیم
افسانه‌ها نهفته است دردل، ولی چه حاصل؟ — می‌خواند آنکه داند ما یک قلم کتابیم
هر گام باید اینجا بر عالمی قدم زد — چون ناله‌های زنجیر یک پا و صد رکابیم
دل مرکز سویداست، خطش همان معماست — از نقطه کس چه خواند؟ جز این که انتخابیم
کاش آبروی هستی با مهلتی شود جمع — زین فرصت عرقناک دردسر حبابیم
از خلق تا قیامت جز حق نمی‌تراود — با ما نفس مسوزید، یک حرف بی‌جوابیم

بی‌دانشی چه مقدار نامحرم قبول است
بیدل، دعا نداریم، چندانکه مستجابیم

عمری است ز اسباب غنا هیچ ندارم — چون دست تهی غیر دعا هیچ ندارم
تحریک لبی بود اثر مایهٔ ایجاد — معذورم اگر جز من و ما هیچ ندارم
تشویش خیالات وجود و عدمم نیست — چون رمز دهانت همه جا هیچ ندارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یارب، چقدر گرم کنم مجلس تصویر؟ سازم همه کوک است و صدا هیچ ندارم
چون شمع اگر شش جهتم پی سپر افتد غیر از سر خود در ته پا هیچ ندارم
واماندهٔ یأسم، که از این انجمن آخر برخاستنی هست و عصا هیچ ندارم
مغرور هوس می‌زیم از هستیِ موهوم فریاد که من شرم و حیا هیچ ندارم
همکسوت اسباب حبابم، چه توان کرد؟ گر باز کنم بند قبا، هیچ ندارم
شخص عدم از زحمت تمثال مبرّاست آیینه تو هیچم منما، هیچ ندارم

بیدل، اگر آفاق بود زیر نگینم
جز نام خدا، نام خدا هیچ ندارم

عمری است قیامتکدهٔ گردش حالم چون آینه، مینای پریزاد خیالم
حسرت ثمر نشو و نمایم، چه توان کرد؟ سر تا به قدم چون مژه یک ریشه نهالم
آیینهٔ من ریختهٔ زنگ ملالی است بالیدهٔ چینی چو مه از چینی هلالم
بیرنگی‌ام از شوخی اظهار مبراست در آینه هم آینه کافی است، مثالم
معموره سوادش خط تسخیر جنون نیست الفت قفس سایهٔ مژگان غزالم
ای تشنه! سراغ اثرم سیر عدم کن در خلوت اندیشهٔ خاک است سفالم
در پردهٔ خواب این همه توفان خیال است نقشی نتوان یافت اگر چشم بمالم
خودبینی شخص آینهٔ ناز مثال است بر خود نگهی تا من موهوم ببالم
در بزم تو ساز طربم سخت خموش است کو بخت سپندی که شوم داغ و بنالم
ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست شاید به نسیمی رسد افشاندن بالم

بیدل، نفسم سحر بیان خم زلفی است
آشفت جوابی که طرف شد به سوالم

عمری است چون نفس به تپیدن فسانه‌ام از عافیت مپرس، دل است آشیانه‌ام
در قلزمی که اوج و حضیضش تحیّر است موج خیالم و به خیالی روانه‌ام
آهم چو دود آتش یاقوت گل نکرد وا سوخته است، در گره دل زبانه‌ام
خط غبار آفت نظّاره است و بس بی‌صرفه نیست این که شناسد زمانه‌ام
نیش حسد به وضع ملایم چه می‌کند؟ چون موم آرمیده به زنبور خانه‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای چرخ! بیش از این اثر زحمتم مخواه — چون دل بس است تیر نفس را نشانه‌ام
اشکی به صد گداز جگر جمع می‌کنم — چون شمع زندگی است به این آب و دانه‌ام
خجلت به عرض جوهر من خنده می‌کند — مویی ز چشمی رستهٔ مغرور شانه‌ام
آن شور طالعم که در این بزم خواب عیش — در چشم عالمی نمک است از فسانه‌ام
بی‌اختیار می‌روم از خویش و چاره نیست — تا کی کشد عنان، نفس از تازیانه‌ام؟
خاکم به باد رفت و نرفت از جبین شوق — یک سجده‌وار حسرت آن آستانه‌ام
آسوده‌تر ز آب گهر خاک می‌شوم — پرواز در کنار فسردن بهانه‌ام
موج فضول، محرم وصل محیط نیست — بیطاقتی مباد زند بر کرانه‌ام

بیدل، اسیر حسرت از آنم که همچو شمع
در رهگذار سیل فتاده است خانه‌ام

عروج همّتی در کار دارم — همه گر سایه‌ام دیوار دارم
غبارم آشیان حسرت اوست — چمن در گوشهٔ دستار دارم
نفس بیتابیِ دل می‌شمارد — هجوم سبحه در زنار دارم
نگاهی تا به مژگان می‌رسانم — ز خود رفتن همین مقدار دارم
مپرس از انفعال ساز غفلت — ز هستی آنچه دارم عار دارم
چو شمعم چاره غیر سوختن نیست — به سر آتش، ته پا خار دارم
به خود می‌لرزم از تمهید آرام — چو گردون سقف بی‌دیوار دارم
تظلم قابل فریادرس نیست — طنین پشه در کهسار دارم
از این یک مشت خاک باد برده — به دوش هر دو عالم بار دارم
دگر ای نامه! پهلویم مگردان — که پهلوی دل بیمار دارم
به حیرت می‌روم آیینه بر دوش — سفارش نامهٔ دیدار دارم

به چشمم توتیا مفروش بیدل
که من با خاک پایی کار دارم

غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم — شکست خویش چون موج است هم بر گردن خویشم
در این مزرع که جز بیحاصلی تخمی نمی‌بندد — نمی‌دانم هجوم آفتم یا خرمن خویشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمی‌یابم / در این محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم
شبستان دارد از پرواز رنگ شمع طاووسم / بهار این بساطم، گر خزان گلشن خویشم
چو رنگ گل به شاخ برگ تحقیقم که می‌پیچد؟ / که من صد پیرهن عریان‌تر از پیراهن خویشم
در این وادی ندارد عافیت گرد «اناالعشقی» / اگر آتش زنم در خویش نخل ایمن خویشم
چو مژگانم وضع خویش باید سرنگون بودن / بضاعت هیچ و من مغرور دست افشاندن خویشم
چو مقدار آب گردد صبح؟ تا شبنم به عرض آید / به این عجز نفس حیران مضمون بستن خویشم
چو شمع از ضعف آغوشی وداعم در قفس دارد / شکست رنگ برهم چیدهٔ پیراهن خویشم
تظلم هرزه تازی داشت در صحرای نومیدی / ضعیفی داد آخر یاد دست و دامن خویشم

جهان را صید حیرت کرد جوش ناله‌ام بیدل
همه زنجیرم، امّا در نقاب شیون خویشم

غبار یأسم، به هر تپیدن هزار بیداد می‌نگارم / به سرمه فرسود خامه، امّا هنوز فریاد می‌نگارم
به مکتب طالع آزمایی ندارم از جان کنی رهایی / قفای زانوی نارسایی دماغ فرهاد می‌نگارم
اگر به سر مشق تار مویی رسم به نقّاش آن تبسّم / ز پردهٔ دیده تا به مژگان چه حیرت آباد می‌نگارم
ز سطر عنوانِ عجز نالی، مباد مکتوب شوق خالی / ز آشیان شکسته بالی پَری به صیّاد می‌نگارم
تغافلت کرد پایمالم، چسان نگریم؟ چرا ننالم؟ / فرامشی‌های رنگ حالم فرامُشت باد می‌نگارم
نه گرد می‌فهمم از سواری، نه رنگ می‌خواهم از بهاری / شکستهٔ کلک اعتباری به لوح ایجاد می‌نگارم
ادب به کلکم نیاز دارد، وفا ز من امتیاز دارد / به صد رگ سنگ، ناز دارد خطی که بر باد می‌نگارم
دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون / ز نبض دل جَسته مصرعی خون به نیش فصّاد می‌نگارم
برون گَرد نمودم، امّا ز اسم دارم غم مسمّا / هنوز نقشی ز بال عنقا به صفحهٔ باد می‌نگارم
به نقش تحقیق رعشه دستم، خطاست ترکیب رنگ بستم / دمی که این خامه در شکستم، هزار بهزاد می‌نگارم

در این دبستان به سعی کامل نخواندم افسون نقش باطل
کمالم این بس که نام بیدل به خطّ استاد می‌نگارم

فرصت کمین پرواز چون نالهٔ سپندیم / چندانکه سر به جیبیم، چین گشته کمندیم
طاقت به زیر گردون خفت شکارپستی است / هرگاه پر شکستیم زین آشیان بلندیم
پرواز خاک غافل در دیده‌ها غبار است / عمری است از فضولی ردیم، ناپسندیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امروز هیچ کس نیست شایستهٔ ستودن / مضمون تهمت چند، با ناقصان چه بندیم؟
از بس رواج دارد افسانه‌های باطل / چون حرف حق در این بزم تلخیم، گرچه قندیم
نامحرمان چه دانند شان عسل چه دارد؟ / در خانه‌ها حلاوت، بیرون در گزندیم
ظلم است مرهم لطف از ما دریغ کردن / چون داغ سوزناکیم، چون زخم دردمندیم
از اشک شمع گیرید معیار عبرت ما / آن سر که می‌کشیدیم، آخر به پا فکندیم
شیرینیِ هوس‌ها فرهاد کرد ما را / فرصت به جان کنی رفت، دل از جهان نکندیم
آفاق، کسوت شور تا کی به وهم بافد؟ / ماتم خروش عبرت، زین نیلگون پرندیم

بیدل در این ستمگاه از درد ناامیدی
بسیار گریه کردیم، اکنون بیا بخندیم

فریاد کز توّهم نامحرم حضوریم / خفاش بی‌نصیبیم، ظلمت شناس نوریم
زان دم که دامن کل رفته است از کف ما / در احتیاج هر جزو مجنون‌تر از ضروریم
پیوند هیچ دارد از آگهی گسستن / تا آشنای خویشیم، بیگانهٔ شعوریم
ما را نمی‌توان یافت بیرون از این دو عبرت / یا ناقص الکمالیم یا کامل القصوریم
آشوب «لن ترانی» است هنگامه ساز عبرت / زین کسوتی که داریم فانوس شمع طوریم
خواه از تلاش همّت، خواه از تردد حرص / در هر صفت جهانی داریم و ناصبوریم
در ساز ما نهفته است احیای عالم وهم / عمری است چون دم صبح، توفان خروش صوریم
هر کس به سعی بینش محرم سراغ ما نیست / در عرصهٔ خیالی گرد خرام موریم
این انفعال جاوید یارب کجا برد کس؟ / گم گشتهٔ خفاییم، آوارهٔ ظهوریم
دوزخ ز شرمساری کوثر شود جبینش / گر این‌قدر بداند ما را که از که دوریم
رسواییِ تعیّن نتوان به وهم پوشید / این به که چشم بندیم، بند قبای عوریم

بیدل، زیارت ما روزی دو مغتنم گیر
از بسکه خاکساریم، کیفیت قبوریم

فسردن نیست ممکن دست بردارد ز پهلویم / رگ خواب است چون مخمل ز غفلت هر سر مویم
به رنگ پرتو خورشید عالم را به زر گیرم / اگر میل پرافشانی نماید رنگ از رویم
ورق گردانده است از معنیِ تحقیق لفظ من / بیاض نسخهٔ عبرت، سواد چشم آهویم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

من و نشو و نمای سرکشی حاشا، معاذالله
نهال جاده‌ام، یک سجدهٔ هموار می‌رویم

زبان لاف هم در مفلسی‌ها بسته می‌گردد
تهی‌دستی در این ویرانه کرد آخر دعا گویم

در این گلشن به غیر از انفعالم نیست سامانی
گل چشمم همین عیبی است، گر رنگ است و گر بویم

به خواب نیستی، موج دگر می‌زد غبار من
به این آوارگی یارب که گردانید پهلویم؟

ندارد چاره از دریا شکافی طالب گوهر
دلی گم کرده‌ام، در عالم اسباب می‌جویم

ز طاق چین ابروی که افتادم؟ نمی‌دانم
که گل کرده است هر چینی شکست از هر بن بویم

ضعیفی ننگ تغییر وفایم برنمی‌دارد
چو نقش جبههٔ خود با دو عالم سجده یک رویم

بضاعت نیست جز تسلیم در بار نیاز من
محبّت کرد ایجاد از خمیدن‌های ابرویم

مرا سنجیدگی ایمن ز تشویش هوس دارد
ز دام بال و پر فارغ، چو شاهین ترازویم

ز افسون شرر پروازیِ من ناله در گیرد
زبان شمعم و حرف پر پروانه می‌گویم

ضعیفم آن‌قدر بیدل که با صد شعله بیتابی
نچیند تا ابد دامن شکست رنگ در رویم

فسرده در غبار دهر چون آیینه زنگارم
به خواب دیده اکنون سایه پیدا کرد دیوارم

چو کوهم بسکه افکنده است از پا سر گرانی‌ها
به سعی غیر محتاجم، همه گر ناله بردارم

در این گلزار عبرت گوشهٔ امنی نمی‌باشد
چو شبنم کاش بخشد چشم تر یک آشیان وارم

ندانم شعله جواله‌ام یا بال طاووسم؟
محبّت در قفس دارد به چندین رنگ زنارم

به این رنگی که چون گل در نظر دارد بهار من
به گرد خویش گردانده است یاد او چه مقدارم؟

تپش آوارهٔ دست خیال کیستم یارب؟
که همچون سبحه، مرکز می‌دود بر خط پرگارم

به طوف کعبه و دیرم مدان بی‌مصلحت سیرم
هلاک منت غیرم مباد افتد به خود کارم

سپند من به خاکستر نشست از سعی بیتابی
رسید آخر ز گرد وحشت خود سر به دیوارم

چه مقدار انجمن پرداز خجلت بایدم بودن؟
که عالم خانه آیینه است و من نفس وارم

صدای شیشه‌ام آخر یکی صد کرد خاموشی
ز قلقل بازماندم، بیدماغی زد به کهسارم

به هم آورده بودم در غبار نیستی چشمی
به رنگ نقش پا آخر به پا کردند بیدارم

به رنگی در گشاد عقدهٔ دل خون شدم بیدل
که دندان در جگر گم گشت همچون دانهٔ نارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فغان گل می‌کند هر گه به وحشت گام بردارم
سر دامان کوه از دلگرانی بر کمر دارم

از این دشت غبار اندود جز عبرت چه بردارم؟
شرارم، چشم برهم بستنی زاد سفر دارم

محبّت تا کجا سازد دچار الفت خویشم؟
به رنگ رشتهٔ تسبیح چندین رهگذر دارم

مده ای خواب! چون چشمم فریب بستن مژگان
کزین بالین پر، پرواز دیگر در نظر دارم

حیا چون شمع می‌پردازدم آیینهٔ عزّت
در این دریا به قدر آب گردیدن گهر دارم

نمی‌گردد فلک هم چارهٔ تعمیر شکست من
به رنگ موی چینی طرفه شام بی‌سحر دارم

به هر تقدیر اگر تقدیر، دست جرأتم بندد
به رنگ خون بسمل در چکیدن‌ها جگر دارم

به لوح وحدتم نقش دویی صورت نمی‌بندد
اگر آیینه‌ام سازی همان حیرت به بردارم

سراغ من خوش است از دست برهم سوده پرسیدن
رم وحشی غزال فرصتم، گردی دگر دارم

ادب پیمای دشت عجز، مژگان برنمی‌دارد
تو سیر آسمان کن، من به پیش پا نظر دارم

بهار بی‌نشانم، دستگاه دردسر کمتر
چو گل دوشی ندارم تا شکست رنگ بردارم

به نیرنگ لباس از خلوت رازم مشو غافل
که من طاووسم و این حلقه‌ها بیرون در دارم

نگردد گوشه‌گیری دام راه وحشتم بیدل
اشارت مشربم، در کنج ابرو بال و پر دارم

فهم حقیقت من و ما را بهانه‌ام
خوابیده است هر دو جهان در فسانه‌ام

چون بوی غنچه‌ای که فتد در نقاب رنگ
خون می‌خورد به پردهٔ حسرت ترانه‌ام

پاک است نامهٔ سحر از گرد انتظار
قاصد اگر درنگ کند من روانه‌ام

بر دوش آه، محمل دل بسته است شوق
چون سبحه می‌دود به سر ریشه دانه‌ام

زین بزم غیر شمع کسی را نسوختند
دنیاست آتشی که منش در میانه‌ام

چندی تپید شعلهٔ امید و داغ شد
چون شمع، بال سوخته بود آشیانه‌ام

عجزم چو سایه بر در دیر و حرم نشاند
یک جبههٔ نیاز و هزار آستانه‌ام

آشفته نیست طرهٔ وضع تحیرم
یارب به جنبش مژه مپسند شانه‌ام

در موج حیرتی چو گهر غوطه خورده‌ام
محو است امتیاز کران و میانه‌ام

عنقا به بی‌نشانیِ من می‌خورد قسم
نامی به عالم نشنیدن فسانه‌ام

لبریزم آنقدر ز تمنّای جلوه‌ای
کز شرم گر عرق کنم آیینه خانه‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تا پرفشانده‌ام، قفس و آشیان گم است بیدل چو بوی گل به کمین بهانه‌ام

***

قابل بار امانت‌ها مگو آسان شدیم سرکشی‌ها خاک شد تا صورت انسان شدیم
در عدم جنس محبّت قیمت کونین داشت تا نفس وا کرد دکّان، همچو باد ارزان شدیم
ای بسا نقشی که آگاهی به یاد ما شنید تاکنون زیب تغافلخانهٔ نسیان شدیم
گفت‌وگو عمری نفس‌ها سوخت تا انجام کار همچو شمع کُشته در زیر زبان پنهان شدیم
سود اگر در پرده خون می‌شد، زیانی هم نبود چون مه از عرض کمال آیینهٔ نقصان شدیم
پیکر ما را چو گردون بی‌سبب خم کرده‌اند در میان گویی نبود آن دم که ما چوگان شدیم
غنچهٔ ما عرض چندین برگ گل در بار داشت یک گریبان چاک اگر کردیم، صد دامان شدیم
هر کسی ویرانهٔ خود را عمارت می‌کند ما به تعمیر دل بی‌پا و سر ویران شدیم
آینه در زنگ، مژگانی به هم آورده بود چشم تا وا شد، به روی نیک و بد حیران شدیم
بی‌تمیزی، داشت ما را نازپرورد غنا آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم
زین لباس سایگی کز شرم هستی تیره است نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم
این‌قدرها حسرت آغوش هم می‌بوده است هر که شد چشم تماشای تو، ما مژگان شدیم
هیچ نتوان بست نقش خجلت از کمفرصتی رنگ ما پیش از وفا بشکست اگر پیمان شدیم
پشت دستی هم نشد ریش از ندامت‌های خلق طبع ما وقتی پشیمان شد که بی‌دندان شدیم

بیدل، از ما عالمی بادرس معنی آشناست
ما به فهم خود چرا چون حرف و خط نادان شدیم؟

قصه دیوانگان دارد سراسر نامه‌ام می‌تراود شور زنجیر از صریر خامه‌ام
دیگ زهدی در ادبگاه خموشی پخته‌ام زیر سرپوش حباب از گنبدِ عمامه‌ام
در فراغت خواستم درد دلی انشا کنم جوش زد خون، پرده‌های دیده اشک از نامه‌ام
مشق راحت نیست مژگانی که می‌آرم به هم بی‌رخت خط می‌کشد بر لوح هستی خامه‌ام
طاقت شور دماغ من ندارد کاینات می‌زند آتش به عالم گرمیِ هنگامه‌ام
برنمی‌دارد دماغ وحدتم رنگ دویی غنچه سان کرده است بوی خود معطر شامه‌ام
معنی‌ام اجزای بیرنگی است بیدل چون حباب این‌قدرها شوخیِ اظهار دارد خامه‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

قفای زانوی پیری مقیم خلوت خویشم
کشیده پیکر خم در کمند وحدت خویشم

صفای آینه می‌پرورم به رنگ طبیعت
چراغ در تهِ دامان گرفته ظلمت خویشم

هزار زلزله دارم ز پیچ و تاب تعیّن
به هر نفس که کشد صبح، من قیامت خویشم

غبار هرزه دوی‌های آرزو که نشاند؟
به گل فرو نبرد گر نم خجالت خویشم

فضول دعوی عرفان سراغ امن ندارد
به زینهار چو سبابه از شهادت خویشم

چو شمع چند کشم نازپایداریِ غفلت؟
به باد می‌روم و غرّهٔ اقامت خویشم

مگر عرق برد از نامه‌ام سیاهی عصیان
بر آستان حیا سایل شفاعت خویشم

چو شبنم بگذارید عذرخواه تردّد
چه سازم آبله پای تلاش راحت خویشم

به پیری‌ام ز حوادث چه ممکن است خمیدن؟
نفس اگر نکشد، زیر بار منّت خویشم

ز آبروی حبابم کسی عیار چه گیرد؟
جز اینکه نیم نفس انفعال مهلت خویشم

می‌ام کم است، دماغم فروغ محو ایاغ است
گلی ندارم و باغ و بهار حیرت خویشم

ز خاک راه قناعت کجا روم من بیدل
به این غبار که دارم سراغ عزّت خویشم

قیامت کرد گل، در پیرهن بالیدنت نازم
جهان شد صبح محشر، زیر لب خندیدنت نازم

در آغوش نگه گِرد سر بیتابی‌ات گردم
به تحریک نفس چون بوی گل گردیدنت نازم

عتاب بحر رحمت جوش عفوی دیگر است اینجا
گناه بی‌گناهی چند نابخشیدنت نازم

تغافل در لباس بی‌نقابی اختراع است این
جهانی را به شور آوردن و نشنیدنت نازم

تحیّر عذرخواه است از خیال گردش چشمی
که با این سرگرانی گِرد دل گردیدنت نازم

نبود ای اشک، این دشت ندامت قابل جولان
در اوّل گام، از سر تا قدم لغزیدنت نازم

نفس در آینه بیش از دمی صورت نمی‌بندد
در این وحشت سرا چون حسرت آرامیدنت نازم

متاع کاروان ما همین یک پنبهٔ گوش است
اثر دلاّلِ عبرت چون جرس نالیدنت نازم

نفس در عرض وحشت ناز آزادی نمی‌خواهد
قبا، عریانی و آنگاه دامن چیدنت نازم

کی‌ام من تا بنازم بر خود از اندیشهٔ نازت؟
به خود نازیدنت نازم، به خود نازیدنت نازم

عتاب از چین پیشانی ترّحم خرمن است اینجا
تبسّم کردن و تیغ غضب یازیدنت نازم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تکلّم این‌قدر الفت‌پرست خامشی تا کی؟ قیامت در نقاب برگ گل دزدیدنت نازم
رموز قطره جز دریا کسی دیگر چه می‌داند؟ دلت در دست و از من حال دل پرسیدنت نازم

تغافل صد نگه می‌پرسد احوال من بیدل
مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

قیامت می‌کند حسرت، مپرس از طبع ناشادم که من صد دشت مجنون دارم و صد کوه فرهاد
زمانی در سواد سایهٔ مژگان تأمل کن مگر از سرمه دریابی شکست رنگ فریادم
حضور نیستی افسون شرکت برنمی‌دارد دو عالم با فراموشی بدل کن تا کنی یادم
گرفتار دو عالم رنگم از بیرحمیِ نازت اسیر الفت خود کن اگر می‌خواهی آزادم
چو طفل اشک، درسم آن‌قدر کوشش نمی‌خواهد به علم آرامیدن لغزش پایی است استادم
به سامان دلم آوارهٔ صد دشت بیتابی ز منزل جاده‌ام دور است، یارب گم شود زادم
طراوت، برده‌ام از آب و گرمی، از دل آتش چو یاقوت از فسردن انفعال صلح اضدادم
فلک مشکل حریف منع پروازم تواند شد چو آواز جرس گیرم قفس سازد ز فولادم
در این صحرای حیرت دانه و دامی نمی‌باشد همان چون بلبل تصویر نقاش است صیّادم
علاج خانهٔ زنبور نتوان کرد بی‌آتش رکاب ناله گیرم، تا ستاند از فلک دادم
نفس را دام الفت خوانده‌ام چون صبح و زین غافل که بیرون می‌برد زین خاکدان آخر همین بادم

غبار جان کنی بر بال وحشت بسته‌ام بیدل
صدای بیستونم، قاصد مکتوب فرهادم

کاش یک نم، گردش چشم تری می‌داشتم تا در این میخانه من هم ساغری می‌داشتم
اعتبارم قطره‌واری صورت تمکین نبست بحر می گشتم گر آب گوهری می‌داشتم
دل در این ویرانه آغوش امیدی وا نکرد ورنه با این فقر، من هم کشوری می‌داشتم
شوخی نظّاره‌ام در حسرت دیدار سوخت کاش یک آیینه حیرت جوهری می‌داشتم
وسعتم چون غنچه در زندان دل تنگی فسرد گر ز بالین می‌گذشتم، بستری می‌داشتم
صورت انجام کار آینه‌دار کس مباد کو دماغ ناز؟ تا کرّوفری می‌داشتم
الفت جاهم نشد سرمایهٔ دون همّتی جای قارون می‌گرفتم گر زری می‌داشتم
چون نفس عشقم به برق بی‌نشانی پاک سوخت صبح بودم گر همه خاکستری می‌داشتم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

انفعالم آب کرد از ناکسی‌هایم مپرس خاک می‌کردم به راهت گر سری می‌داشتم
عشق بی‌پرواز من پروانهٔ شمعی نریخت تا به قدر سوختن بال و پری می‌داشتم
دل به زندانگاه غفلت خاک بر سر می‌کند کاش چشمی می‌گشودم تا دری می‌داشتم

بیدل، از طبع درشت، آیینه‌ام در زنگ ماند
آب اگر می‌گشت دل، روشنگری می‌داشتم

کام از جهان گرفتمْ و ناکام هم شدم آغاز چیست؟ محرم انجام هم شدم
یاد نگاه او به چه کیفیتم بسوخت؟ عمری چراغ خلوت بادام هم شدم
پاس جداییم چه کمی داشت، ای فلک؟ کامروز ناامید ز پیغام هم شدم
در عالمی که نقش نگین بال وحشت است پایم به سنگ آمد، اگر نام هم شدم
صد لغزشم ز ضعف به دوش تپش کشید چون اشک اگر مسافر یک گام هم شدم
جز عبرتم ز دهر، چه باید شکار کرد؟ گیرم به سعی حلقه شدن دام هم شدم
گوش جهان قلمرو اقبال ناله نیست بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم
چون موی چینی از اثر طالعم مپرس صبحم نفس گداخت، اگر شام هم شدم
آخر در انتظار تو خاکم به باد رفت یعنی غبار خاطر ایّام هم شدم
چون گل مگر به گردش رنگ التجا برم کز دور بی‌نصیبم، اگر جام هم شدم
یک عمر زندگی به توّهم خیال پخت آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم
نامحرم حریم فنا چند زیستن؟ مو شد سفید، قابل احرام هم شدم
باید ادا نمود حق زندگی به مرگ زین یک نفس به گردن خود وام هم شدم
خجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد چیزی نشان ندادم و بد نام هم شدم

بیدل، چو سایه محو ز خود رفتنم هنوز
وحشت به جاست گر همه آرام هم شدم

گاه خرد جوهرم، گاه جنون خودم انجمن جلوهٔ بوقلمون خودم
صبح بهار دلم، لیک ز کم‌فرصتی تا نفسی گل کند، گرد برون خودم
شور چمن داده‌ام کوچهٔ زنجیر را تا به بهار جنون راهنمون خودم
صید بتان کرده‌ام از نگه حیرتی زین عمل آینه سان داغ فسون خودم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تـنگی آغـوش دل سـوخت پـرافشـانیم / الفت ایـن آشـیان کـرد زبـون خـودم
گر نبود زندگی، رنج هوس‌ها کـه راست؟ / در خـور آب بـقا، تشـنهٔ خـون خـودم
تا لب، جرأت نفس مـایل اظـهار نـیست / غـنچه صـفت مـرهم زخـم درون خـودم
خـلوت آیـینه‌ام مـوج پُـری مـی‌زند / اینکه تـوام دیـده‌ای نـقش بـرون خـودم
تـا بـه ثـریا رسـید آبـلهٔ پـای مـن / ایـن‌قدر افسـردهٔ هـمت دون خـودم

در خور ظرف خیال، حوصله دارد حباب
بـیدل دریـا کِش جـام نگـون خـودم

گاهی به ناله، گـه بـه تـپش گـرد مـی‌کنم / یـعنی دل گـداخـته‌ام، درد مـی‌کنم
عمری است گرمیِ قدحش بـاده‌پرور است / شیری که چون سحر به نفس سرد مـی‌کنم
محراب تیغ یار و من از سـجده بـی‌نصیب / گـویا وضـو بـه زهـرهٔ نـامرد مـی‌کنم
یـارب مـباد زحـمت مـحمل‌کشان نـاز / از پـا فـتاده نـی[1] کـه ره آورد مـی‌کنم
فـقرم بـه صـد هـزار غـنا نـاز مـی‌کند / کاری کـه از هـوس نـتوان کـرد، مـی‌کنم
بـر نسـخهٔ خـیال فـریب نُـه آسـمان / تـحقیق مـی‌نویسم و یک فـرد مـی‌کنم
با خود حساب غیر چه مقدار حیرت است؟ / عکسی کـه نـیست، آیـنه پـرورد مـی‌کنم
غـربت بـه الفت وطـن از مـن نـمی‌رود / در دل بـرون دل چـو نـفس گـرد مـی‌کنم

گردانده‌ام به ذوق خـزان صـد هـزار رنگ
بـیدل هـنوز بـرگ گـلی زرد مـی‌کنم

کـباب عـافیتم، بـی‌دماغ افسـر جـاهم / چو شمع خواب فراغت بس است، ترک کلاهم
غـبار وادیِ الفت سـوار نـاز کـه دارد؟ / مـقیم سـایه بـال هـماست بـخت سیاهم
دبیر حشـر ز اعـمال مـن شـمار چـه گـیرد؟ / که شسـته است خـط از نـامه انـفعال گـناهم
در این چمن که دم از رنگ و بو زدن دم تیغ است / ز سنگ تفرقه چون غنچه خامشی است پناهم
تـحیرم جـرس شـوق کـاروان کـه دارد؟ / کـه شـور رفـتن دل مـی‌چکد ز تـار نگـاهم
ز خود برآی و تماشای عرض شوکت من کـن / که بـرتر از خـم گـردون شکسـته‌انـد کـلاهم

---

۱. **نسخه‌ای دیگر**: از پا فتادنی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غـرور حُسـن تـو زیـر قـدم نکـرد نگـاهی / به وادیی کـه دل بـرق سـوخت عـجز گـیاهم
قدم به دامن تسلیم نشکـنم، بـه چـه جـرأت / دل شکسته، شکسته است شیشه بر سر راهـم
چه آفـتاب قـیامت؟ چـه تـاب آتش دوزخ؟ / تـری نـبرد ز نـقشی کـه کـرد نـامه سـیاهم
چســـان ز دام تـحیّر بـرون روم بـیدل؟
که همچو آیینه از چشم خویش دربن چـاهم

گذشت عمر و شکستِ دل آشکار نکـردم / هـزار گـل بـه بـغل داشـتم، بـهار نکـردم
جهان به ضبط نفس بود، من ز هرزه دوی‌ها / به این کمند رسا یک دو چین شکار نکردم
نسـاختم بـه تُـنُک‌رویی از تـعلّق دنـیا / بـه قـطع وهـم دم تـیغی آبـدار نکـردم
ز دست سوده نجستم عـلاج رنـج عـلایق / به درد سـر زدم و صـندل اخـتیار نکـردم
وفـا بـه عـبرت انـجام کـار، کـار نـدارد / ز شـرم مـی‌کشی انـدیشهٔ خـمار نکـردم
جهان ز جوش دل آیینه خانه بود به چشمم / گذشتم از نفس و هـیچ جـا غـبار نکـردم
غـبار جـلوهٔ امکـان گـرفت آیـنهٔ مـن / ولی چه سود که خود را به خود دچار نکردم
ز سیر این چـمنم آب کـرد غـیرت شـبنم / که هرزه تـار نگـه را عـرق سـوار نکـردم
هوای صحبت دلمردگان نـخوانـد فسـونم / دمـاغ سـوخته را شـمع هـر مـزار نکـردم
هزار رنگ فسون داشت تر دماغیِ فـطرت / ولی ز شـرم عـدم فکـر هـیچ کـار نکـردم
در این چمن به چه داغ آشنا شدم من بیدل؟
که طـوف سـوخته جـانان لاله‌زار نکـردم

گر از سـایه یک نـقش پـا بـرترم / بـه اقـبال وهـم آسـمان مـنظرم
بـه خـاکـم مـده مـنصب گـردباد / مـباد از تـعیّن بگـردد سـرم
چو عنقا به رنگم خوش است آینه / که خود را به چشم هـوس نـنگرم
صدا نـیست در نـبض بـیمار مـن / مگـر گـرد بـرخـیزد از بسـترم
تُنُک مشرب حسرتم چون هـلال / ز خـمیازه پُـر مـی‌شوم، سـاغرم
تـعیّن عـرق واری آبـم نـداد / جـبین کـرد از بـی‌نمی‌ها تـرم
چو صبح قـیامت ز سـازم مـپرس / بـه ضـبط نـفس پـردهٔ مـحشرم
بلایی چو تکـلیف پـرواز نـیست / قـفس بشکـند گـر بـرنجد پـرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو موجم خیال گهر رهزن است — محیطم از این پل اگر بگذرم
گه از علم دارم فغان، گه ز جهل — جنون‌هاست، جَیْب نفس می‌درم
کمان‌وار از این خانه‌های خیال — به هر جا رسم حلقهٔ بی‌درم

چه گویم ز نیرنگ تجدید عشق
که هر دم زدن بیدل دیگرم

گر به پرواز وگر از سعی تپیدن رفتم — رفتم اما همه جا تا نرسیدن رفتم
طرف دامن ز ضعیفی نشکستم چون شمع — آخر از خویش به دوش مژه چیدن رفتم
چون سحر هفت فلک وحشت شوقم طی کرد — تا کجاها پیِ یک آه کشیدن رفتم
حیرت از وحشتم آیینهٔ دیدار تو ریخت — آن‌قدر ناله نگه شد که به دیدن رفتم
عاجزی هم چقدر پایهٔ عزّت دارد — بر فلک همچو مه نو به خمیدن رفتم
بی‌پر و بالیِ من هم‌قدم شبنم بود — زین چمن بر اثر چشم پریدن رفتم
نارسایی چه کند گر نه به غفلت سازد؟ — خواب پا داشتم، افسانه شنیدن رفتم
در ره دوست همان چون نگه بازپسین — اشک گل کردم و گامی به چکیدن رفتم
چون حباب آینه‌ام هیچ نیاورد به عرض — چشم وا کردم و در فکر ندیدن رفتم
بی‌رخت حاصل سیر چمنم خنده نبود — یک دو گل بر اثر سینه دریدن رفتم
نالهٔ جسته‌ام از فکر سراغم بگذر — تا کشیدم نفس، آن سوی رمیدن رفتم
موج گوهر به صدف راز خموشان می‌گفت — گوش گرداب گرفتم، به شنیدن رفتم
عذر تدبیر فنا داشت شکست پر و بال — دامن شعله گرفتم به پریدن رفتم
سیر هستی چو سحر یک دو نفس افزون نیست — تو همان گیر که من هم به دمیدن رفتم

محمل شوق من آسوده نیابی بیدل
اشک راهی است اگر من ز دویدن رفتم

گر چراغ از نفس سوخته برمی‌کردم — شب، هنگامهٔ تشویش سحر می‌کردم
آرزو در غم نامحرمیِ فرصت سوخت — کاشکی سیر گریبان شرر می‌کردم
گرد اوهام رهایی نشکستم، هیهات — تا قفس را نفسی بالش پر می‌کردم
یاد آن دولت بیدار که در خواب عدم — چشم نگشوده بر آن جلوه نظر می‌کردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زان تبسّم که حیا زیر لبش پنهان داشت — چه شناها که نه در موج گهر می‌کردم
آه، بی‌دردی فرصت نپسندید از من — آن‌قدر جهد که خونی به جگر می‌کردم
فطرت از جوهر تنزیه که در طبع من است — آب می‌شد اگر اظهار هنر می‌کردم
این بنایی که جهان خمزدهٔ پستیِ اوست — نردبان داشت اگر زیر و زبر می‌کردم
امشبم نالهٔ دل اشک فشان پر می‌زد — چقدر حل معمّای شرر می‌کردم

قدم سعی به جایی نرساندم بیدل
کاش چشمی به نمی آبله تر می‌کردم

گر در هوای او قدمی پیش رفته‌ایم — مانند شبنم از گره خویش رفته‌ایم
قید جهات مانع پرواز رنگ نیست — از حیرت این‌قدر قفس اندیش رفته‌ایم
آنجا که نقش جبههٔ تسلیم جاده است — آسوده‌ایم، اگر همه در نیش رفته‌ایم
تا لب گشوده‌ایم به دریوزهٔ امید — چون آبرو ز کیسه درویش رفته‌ایم
زاهد فسون زهد رها کن که عمرهاست — ما هم چو شانه از این ریش رفته‌ایم
دنیا و صد معامله عقبا و صد خیال — ما بیخودان به جنگ چه تشویش رفته‌ایم
غواص درد را به محیط گهر چه کار؟ — اخگر صفت فرو به دل ریش رفته‌ایم
در آفتاب، سایه سراغ چه می‌کند؟ — از خویش تا تو آمده‌ای پیش رفته‌ایم
با هیچ ذرّه راست نیاید حساب ما — از بسکه در شمار کم و بیش رفته‌ایم

بیدل، نشاط دهر مآلش ندامت است
چون گل از این چمن همه تن ریش رفته‌ایم

کر شدم، تا چند شور حق و باطل بشنوم؟ — بشکنید این سازها تا چیزی از دل بشنوم
غافل از معنی نی‌ام، لیک از عبارت چاره نیست — هر چه لیلی گویدم، باید ز محمل بشنوم
تا به فهم آید معانی، رنگ می‌بازد شعور — گر همه حرف خود است آن به که غافل بشنوم
چون غرور عافیت هیچ آفتی موجود نیست — کاش شور این محیط از گَرد ساحل بشنوم
احتیاج و شرم، با هم می‌گدازد سنگ را — آه اگر حرف لب خاموش سایل بشنوم
دوستان! خون بحل هم از دیت نومید نیست — واگذاریدم دمی تا نام قاتل بشنوم
ای تپیدن! بعد مرگم آن‌قدر همّت گمار — کز غبار خود صدای بال بسمل بشنوم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از حضور دل نفس غافل نمی‌خواهد مرا جاده گوشم می‌کشد کاو از منزل بشنوم
شور امکان بی‌تغافل قابل تفهیم نیست گوش من زین پنبه محروم است، مشکل بشنوم
خامشی مضمون نوایی چند، داغم کرده است از زبان شمع تا کی شور محفل بشنوم؟

بسکه دارد فطرتم ننگ از تمیز علم و فن
آب می‌گردم همه گر شعر بیدل بشنوم

گر لبی را به هوس ناله کمین می‌کردم صد کمند از نفس سوخته چین می‌کردم
دل اگر غنچه صفت بوی نشاطی می‌داشت صد تبسّم ز لب چین جبین می‌کردم
گر خیال چمنت رخصت شوقم می‌داد بی‌نگه سیر پریخانهٔ چین می‌کردم
این‌قدر خنده کز افسون هوس رفت به باد صبح می‌گشت اگر آه حزین می‌کردم
غیر حرفی است، در این مکتب و اندیشه نداشت آن‌قدر هوش، که این شبهه یقین می‌کردم
خانمان پا به رکاب هوس سوختن است کو شراری که منش خانهٔ زین می‌کردم؟
گر به محرومیِ تمثال نمی‌سوخت نفس خانهٔ آینه، زنگار نشین می‌کردم
با سجود درت امروز سر و کارم نیست مشت خاکم به عدم نیز همین می‌کردم
شغل نظمم درّد از خاک شدن بخیه راز که من سوخته فکر چه زمین می‌کردم
از دل سوخته خاکستر یأسی ندمید تا کبابی که ندارم نمکین می‌کردم

عشق نقشی ندمانید ز داغم بیدل
تا جهان را پر طاووس نگین می‌کردم

گر ما گوییم، ما کجاییم؟ ور تو، تو هم آنکسی که ماییم
پوشیدگی‌ایم، لیک رسوا عریانی لیک در قباییم
گوشیم، شنیدنی نداریم چشمیم و مژه نمی‌گشاییم
گر شکوه کنیم، بی‌تمیزیم ور شکر خیال نارساییم
تا خاک نشان دهیم عرشیم چون سر به گمان رسیم پاییم
بی‌نسبت نسبتییم و سحریم نی هست، نه نیست آشناییم
زین شعبده هیچ نیست منظور جز آنکه به فهم در نیاییم
عیب و هنر تعیّن این است پیدا و نهان جنون قباییم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پنهان، چیزی که در گمان نیست — پیدا، اینها که می‌نماییم
آخر به کجا رویم زین دشت؟ — در خارستان برهنه پاییم
اینجا چه سلامت و کجا امن؟ — یک دانه و هفت آسیاییم
کوه و صحرا و باغ و بستان — ماییم اگر ز خود برآییم
با غیر یگانگی چه حرف است؟ — از عالم خویش هم جداییم
یارب ز کجا تمیز جوشید؟ — کاینهٔ صد جهان بلاییم
در نسخه شبههٔ جدایی — تصحیف حقیقت خداییم
استغنا بی‌نیاز خویش است — خود را بر خود چه وانماییم
عرض من و ما عرق کمین است — ساز خاموش تر صداییم

بیدل، زین حرف و صوت تن زن
افسانهٔ راز کبریاییم

گر نه شرابم چرا ساقی خون خودم؟ — زلف نی‌ام، از چه رو دام جنون خودم
شعلهٔ یاقوت من در غم پرواز سوخت — رنگی اگر بشکنم بال شگون خودم
با نگه آشنا انجمن الفتم — از دل وحشت غبار دشت جنون خودم
سعی نمود بهار، سیر خزان بود و بس — ذوق شکستن چو رنگ ریخت برون خودم
عشرتم از باغ دهر طرف به رنگی نبست — همچو گل از بی‌کسی دست به خون خودم
هستیِ موهوم نیست غیرطلسم فریب — تا نفس آیینه است محو فسون خودم
کیست برد از کفم دامن افتادگی — سایه‌ام و عاشق بخت نگون خودم
قطرهٔ این بحر را ظاهر و باطن یکی است — هم ز برون دیدنی است آنچه درون خودم

بیدل، از این طبع سست وحشیِ اندیشه را
رام سخن کرده‌ام، صید فنون خودم

کف خاکستری می‌جوشم، از خود پاک می‌گردم — چو آتش تا برآیم از سیاهی، خاک می‌گردم
شرار فطرت من غور این و آن نمی‌خواهد — به گلشن می‌رسم، گر محرم خاشاک می‌گردم
در این صحرا به جست‌وجوی حُسن بی‌نشان رنگی — چو فهم خود برون عالم ادراک می‌گردم
شکار افکن به درد اضطراب من چه پردازد؟ — نم اشکی به چشمی حلقهٔ فتراک می‌گردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وطن در پیش دارم، لیک اگر نوشی به یاد آید ز تلخی‌های منّت، حقهٔ تریاک می‌گردم
اجابت صد سحر می‌خندد از دست دعای من که من درد دلی در سینه‌های چاک می‌گردم
دم صبح، اضطراب شعله‌های شمع می‌بالد تو را می‌بینم و بر قتل خود بیباک می‌گردم
دماغ همت من ناز کوشش برنمی‌دارد دمی گِرد سرت می‌گردم و افلاک می‌گردم
به سامان بهار از من به جز عبرت چه می‌چیند؟ گریبان می‌درم، گل می‌فروشم، خاک می‌گردم
ببینم تا کجا محوم کند شرم تماشایت؟ ز خود با هر عرق مقدار رنگی پاک می‌گردم

به زیر خاک هم فارغ نی‌ام از می‌کشی بیدل
خمستان در بغل چون ریشه‌های تاک می‌گردم

کف خاکم، چسان مقبول جست‌وجوی او گردم؟ فلک در گردش آیم تا به گِرد کوی او گردم
دل مأیوس صیقل می‌زنم، عمری است حیرانم نگشتم آیینه تا قابل زانوی او گردم
جهانی را زدم آتش، سراغ دل نشد پیدا روم اکنون غبار خاطر گیسوی او گردم
محبت صنعتی دارد که تا محشر در این وادی روم از خویش، هر گه باز گردم سوی او گردم
وفا در وصل هم آسودن عاشق نمی‌خواهد بیا تا گِرد شوق قمری و کوکوی او گردم
خس معذور و ذوق الفت آتش، جنون است این به خاکستر رسم گر آشنای خوی او گردم
رمیدن در سواد صیدگاه دل نمی‌باشد تو صحرایی دگر بنما که من آهوی او گردم

چه امکان است با وضع کسان گردم طرف، بیدل؟
که من چون آیینه با هر که بینم، روی او گردم

کند هر جا عرق، زان ماه تابان گلفشان انجم شکست رنگ سازد جمع، چون برگ خزان انجم
جبین و عارضش از دور دیدم، در عرق گفتم که این ماه است و آن خورشید تابان است و آن انجم
تو بر خاک درش یک نقش پا کسب سعادت کن به اظهار اثر، گو داغ شو بر آسمان انجم
در آن وادی که یاد اوست شمع راه امّیدم توان خرمن نمودن از غبار کاروان انجم
عرق جوش است حُسن، ای شوق! چشم حیرتی واکن قدح باید گرفت آن دم که آمد در میان انجم
به هر جا شکوه‌ای گل کرده است از بخت ناسازم ز خجلت چون شرر در سنگ می‌باشد نهان انجم
به غیر از سوختن تخمی ندارد مزرع امکان به این حاصل مگر در خاک کارد آسمان انجم
شراری چند سامان کن اگر در خود زدی آتش نمی‌تابد به کام بینوایان رایگان انجم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چـــراغ ایـن شـبستان قـابل پـرتو نـمی‌باشد نـتابد کـرم شب تـابی مگـر در آشـیان انـجم
تو از غفلت به صد امّید سودا کـرده‌ای، ورنـه به غیر از چشمک خشکی ندارد در دکان انجم

در این حسرت که مهر طلعتش کی پرده بر گیرد
چو بیدل می‌تپد هر شب به چشم خون فشان انجم

کو جهد که چون بوی گل از هوش خود افتم؟ یعنی دو سه گام آنسوی آغوش خـود افـتم
در سوختنم شمع صفت عرض نـیازی است مـپسند کـه در آتش خـاموش خـود افـتم
در خاک ره افتاده‌ام، امـا چـه خـیال است کز یاد شب وعـده، فـرامـوش خـود افـتم
بـهر دگـــران چـــند کـنم وعـظ طـرازی؟ ای کاش شوم حرفی و در گوش خود افـتم
کـو لغـزش پـایی کـه بـه نـاموس وفـایت بار دو جـهان گـیرم و بـر دوش خـود افـتم
عمری است که دریا بـه کـنار است حـبابم آن بـه کـه در انـدیشهٔ آغـوش خـود افـتم
شـــور طـــلبم مـــانع تـحقیق وصـال است خـــمخانهٔ رازم اگـر از جـوش خـود افـتم
ای بـخت سـیه روز! چـرا سـایه نکـردی؟ تـــا در قـــدم سـرو قـبا پـوش خـود افـتم

بیدل، همه تن بار خودم چون نـفس صـبح
بر دوش که افـتم اگـر از دوش خـود افـتم

کو شور دمـاغی کـه بـه سـودای تـو افـتم؟ گردی کـنم ایـجاد و بـه صـحرای تـو افـتم
عمری است در این بـاغ، پـرافشـان امـیدم شـاید چـو نگـه بـر گـل رعـنای تـو افـتم
آن زلف پریشان همه جا فـتنه فکـنده است هـــر دام کـــه بـــینم بـــه تـــمنّای تـو افـتم
چون سایه ز سر تا قدمم ذوق سجودی است بگـــذار کـــه در پـــای سـراپـای تـو افـتم
مـــپسند کـــه امـروز مـن گـمشده فـرصت در کشـــمکش وعـــدهٔ فـــردای تـــو افـــتم
خـــــورشید، گـــریبان خـــیالات نـــدارد کـــو لفـــظ کـه در فکـر مـعمّای تـو افـتم؟
پـــروای خـــم ابـــروی نـــاز فـلکم نـیست هـــیهات گـــر از طـــاق دل آرای تـــو افـتم
چون سیل در این دشت و درم نیست تسـلّی یارب روم از خویش و به دریـای تـو افـتم

بیدل! بـه ره عشـق، تـلاشت خـجلم کـرد
پـیش آ قـدمی چـند کـه در پـای تـو افـتم

کو فضایی که نـفس را ز دل آزاد کـنم؟ خانه تنگ است، برون آیم و فریاد کـنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شرم بیحاصلی عمر، نمی ساز نکرد تا جبینی ز ندامت عرق آباد کنم
برنمی‌داردم از خاک، تلاشی که مراست نردبانی مگر از آبله ایجاد کنم
قابلیت گل سرمایهٔ استعداد است رنگ کو؟ تا طرف سیلی استاد کنم
گر خموشی دهدم صلح به جمعیت دل ما و من پیشکش تهمت اضداد کنم
نام عنقا بنشان، به که نگردد ممتاز بر نگین، زین دو نفس عمر چه بیداد کنم
عالمی چشم به ویرانی من دوخته است به که بر سر فکنم خاک و دلی شاد کنم
تاب محرومیِ پرواز ندارم، ورنه بال و پر بشکنم و خانهٔ صیّاد کنم
بی‌خزان است بهار چمنستان خیال هر چه پیش آید از آن بگذرم و یاد کنم
هر قدم در ره او کعبه و دیر دگر است آه یک سجده جبین خشت چه بنیاد کنم

بیدل از ما و تو حیران حساب غلطم
من نویسم به دل و بر سر آن صاد کنم

گهی بر صبح پیچیدم، گهی با گل جنون کردم به چاک صد گریبان خویش را از خود برون کردم
شرار کاغذ من محمل شوق که بود امشب؟ که هر جا جلوه کرد آسودگی وحشت فزون کردم
شکستم رنگ و بیرون جستم از تشویش سودایی برای چشم بند هر دو عالم یک فسون کردم
غرور هیچ‌کس با جرأت من برنمی‌آید جهان بر خصم جست و من همین خود را زبون کردم
بهار آمد، تو هم ای زاهد بی‌درد تزویری چمن گل، شیشه قلقل، یار مستی، من جنون کردم
هجوم گردش رنگم غرور دل شکست آخر به چندین دور ساغر، شیشه‌ای را سرنگون کردم
به قدر هر نفس می‌باید از خویشم برون رفتن غباری را به ذوق جانکنی‌ها بیستون کردم
نسیم هرزه تاز من عرق آورد، شبنم شد در این خجلت سراکاری که می‌باید کنون کردم
چه خواهم خواست عذر ناز پروردی که رنگش را به تکلیف خرام سایهٔ گل نیلگون کردم

حنای دست او بیدل زیان پیمای سودن شد
من از شمشیر بیدادش نمردم، بلکه خون کردم

گهی حجاب و گه آینه جمال توام به حیرتم، که چها می‌کند خیال توام
مزاج شوقم از آب و گِل تسلّی نیست جنون سرشته غبار رم غزال توام
کلاه گوشهٔ پروازم آسمان سایی است ز بس چو آرزوی خود شکسته بال توام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بس است حلقهٔ گوشم خم سجود نیاز / اگر به چرخ برآیم، همان هلال توام
ز امتیاز فنا و بقا نمی‌دانم / جز اینکه ذرّهٔ خورشید بی‌زوال توام
زمانه گر نشناسد مرا، به این شادم / که من هم آینهٔ حسن بی‌مثال توام
سپند من به فسردن چرا نه ناز کند؟ / نفس گداختهٔ جست‌وجوی خال توام
مباد هیچ‌کس آفت نصیب همچشمی / حنا گداخت که من نیز پایمال توام
به چشم تر نتوان شبنم بهار تو شد / عرق فروش گلستان انفعال توام
به خود نمی‌رسم از فکر ناقصی که مراست / زهی هوس که در اندیشهٔ کمال توام
خیال وحشت و آرام، حیرت است اینجا / چه آشیان و چه پرواز، زیر بال توام
خبر ز خویش ندارم جز این که روزی چند / نگاه شوق تو بودم، کنون خیال توام
زمین معرفت از ریشه دویی پاک است / چرا ز خویش نیایم برون؟ نهال توام

ز شرم بیدلیِ خود گداختم، بیدل
دلی ندارم و سودایی وصال توام

گهی در شعله می‌غلتم، گهی با آب می‌جوشم / وطن آوارهٔ شوقم، نگاه خانه بر دوشم
در این محفل امید و یأس هر یک نشئه‌ای دارد / خوشم کز درد بی‌کیفیتی کردند مدهوشم
سراغم کرده‌ای، آمادهٔ ساز تحیّر باش / غبار گردش رنگم، دلیل غارت هوشم
چه سازد گر به حیرانی نپردازد حباب من؟ / ز بس عریانم از خود، کسوت آیینه می‌پوشم
به رنگی ناتوانم در خیال سرمه‌گون چشمی / که چون تار نظر آواز نتوان بست بر دوشم
ندارد ساز هستی غیر آهنگ گرفتاری / ز تحریک نفس‌ها شور زنجیر است در گوشم
یه این نامحرمان یارب که خواهد گفت حال من؟ / زیادش رفته‌ام چندان که از هر دل فراموشم
خمستان وفا رنگ فسردن برنمی‌دارد / جنون شوق او دارم، مباد از خود برون جوشم
ز خوبان سود نتوان برد بی‌سرمایهٔ حیرت / خریداری ندارد دل، مگر آیینه بفروشم
ز گل تا غنچه هر یک ظرف استعداد خود دارد / در این گلشن به قدر جلوهٔ خود، من هم آغوشم
نفس عمری تپید و مدّعای دل نشد روشن / چراغی داشتم، بی‌مطلبی‌ها کرد خاموشم

به کنج عالم نسیان، دل گمگشته‌ام بیدل
ز یادم نیست غافل هر که می‌سازد فراموشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کـی در قـفس و دام هـوا و هـوس افـتم؟ آن شعله نی‌ام من که به هر خار و خس افتم
در قطره‌ام، انداز مـحیط است پـر افشـان حیف است کز افسون گهر در قـفس افـتم
از بـــی‌نفسی کـــم نشـود ربـط خـروشم در قافلهٔ حیرت اگـر چـون جـرس افـتم
بی‌قدر نی‌ام گر بـه چـمن سـازیِ تسـلیم در خاک بـه رنگ ثـمر پـیش رس افـتم
رسوایی عاشق بـه ره یـار، بـهشتی است ای کاش در این کوچه به چنگ عسس افتم
انـــدیشهٔ تـــغییر وفـا هـوش گـداز است ترسم که رود عشق و بـه دام هـوس افـتم
چون شانه به این سعی نگون در خم زلفت چندانکه قدم پـیش نـهم، بـاز پس افـتم
از بسکـــه دو تـا گشـته‌ام از بـار ضـعیفی خلخال شمارد چـو بـه پـای مگس افـتم
فریاد نفس سوختگان، عجز نگاهی است ای وای که دور از تو به یک ناله رس افتم
چون صبح اگر دَم زنـم از جـرأت هسـتی از شـرم شـوم آب و بـه فکـر نـفس افـتم
سر تا قدمم نیست بـه جـز قـطرهٔ اشکـی عالم همه یار است، به پای چه کس افتم؟

طاووس ز نقش پر خود دام به دوش است
بیدل، چه عجب گر ز هنر در قـفس افـتم

مپرسید از معاش خنده عنوانـی کـه مـن دارم از آب، نـاشتاتر مـی‌شود نـانی کـه مـن دارم
دو روزم بـــاید از ابـرام هسـتی آب گـردیدن بجز ننگ فضولی نیست مهمانی کـه مـن دارم
دل آواره بـــا هـــیچ الفـتی راضـی نـمی‌گردد چه سازم چارهٔ این خانه ویرانی کـه مـن دارم
جدا زان جلوه نتوان این‌قدرها زنـدگی کـردن به خارا تیشه می‌باید زد از جانی کـه مـن دارم
ز شوخی قاصدش هر گـام دارد بـاز گـردیدن به رنگ سـودنِ دست پشـیمانی کـه مـن دارم
ز گـــلچینان بـــاغ آرزوی کـــیستم یـــارب؟ پـر طـاووس دارد گـرد دامـانی کـه مـن دارم
ندارد جز تأمل مـوج گـوهر مـصرعی دیگـر همین یک سکته است انشای دیوانی که من دارم
ز رنگ‌آمـــیزی ایـن بـاغ عـبرت بـرنمی‌آید بـــغیر از نـقشبند طـاق نسـیانی کـه مـن دارم
به حیرت رفت عمر و بر یقین نگشودم آغوشی به چشم بسته بر بـندند مـژگانی کـه مـن دارم
نمی‌دانم چه سان از شرم نـادانـی بـرون آیـد؟ به زنّـار آشـنا نـاگشـته ایـمانی کـه مـن دارم
کفیل عذر یک عالم خـطا طـرفی دیگـر دارد حیا بر دوش زحمت بست تاوانی که مـن دارم
چو شمع از فکر خود تا خاک گشتن برنمی‌آیم گریبان‌هاست بیدل در گـریبانی کـه مـن دارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

***

محو دلم، مپرس ز تحقیق عنصرم / آیینه خنده‌ای است ز باغ تحیرم
آن ناله‌ام که با همه پرواز نارسا / تا دل توان رسید ز نقب تأثرم
پستی در این محیط گهر کرد قطره را / کسب فروتنی است عروج تفاخرم
دانش ز پیکرم عرق انفعال ریخت / گل کرد از گداز خجالت تحیرم
زین گلشنم چه برگ نشاط و چه ساز عیش / خون می‌شود چو گل، دم آبی که می‌خورم
جرأت به ناتوانیِ من ناز می‌کند / رنگی شکسته‌ام، چقدرها بهادرم[1]
گرد هزار جاده به منزل شکسته است / چون موج گوهر آبله پای تحیرم
شمع خموشم از سر زانوی من مپرس / آیینه زنگ بست به جیب تفکرم
درد دلم، گداز غمم، داغ حیرتم / فریاد از خیالم و آه از تصوّرم

نقدی دگر نمی‌شمرد کیسهٔ حباب
بیدل، من از تهی شدن خویشتن پرم

***

مرده‌ام، امّا همان خجلت طراز هستی‌ام / با عرق چون شمع می‌جوشد گداز هستی‌ام
رنگ این پرواز حیرانم کجا خواهد شکست؟ / چون نفس عمری است گرد ترکتاز هستی‌ام
کاش چشمم وا نمی‌گردید از خواب عدم / منفعل شد نیستی از امتیاز هستی‌ام
حاصل چندین اَمل چشمی به هم آوردن است / بگذر از افسانهٔ دور و دراز هستی‌ام
بر هوا چند افکنم سجادهٔ ناز غبار / سجده‌ای می‌خواهد ارکان نماز هستی‌ام
نقش من چون اشک شوخی کرد و از خجلت گداخت / کاش هم در پرده خون می‌گشت راز هستی‌ام
چون حبابم یک نفس پرواز و آنهم در قفس / ای ز من غافل! چه می‌پرسی ز ساز هستی‌ام
صبح پیری می‌دمد، ای شمع ما و من! خموش / جز نفس مشکل که گیرد شاهباز هستی‌ام
چشمکم را چون شرر دنبالهٔ تکرار نیست / پر تغافل پیشه است ابروی ناز هستی‌ام
سرنگونی‌های خجلت تحفهٔ بیحاصلی است / کیست غیر از یأس بیند بر نیاز هستی‌ام؟

---

۱. **بهادر**: شجاع و دلیر به کمال (برهان قاطع) سخت دلاور (شرفنامه منیری).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیدل، از منصوبهٔ[۱] عنقایی‌ام غافل مباش نقد اظهاری ندارم، پاکباز هستی‌ام

***

مزرع تسلیم ادب حاصلم سر نکشد گردن آب و گلم
موج گهر نیستم اما ز ضعف آبله گل کرده ره منزلم
خاک ندامت به سر عاجزی صبحم اگر تار نفس بگسلم
نفی من آیینهٔ اثبات اوست حق دمد آن دم که کنی باطلم
بار نفس می‌کشم و چاره نیست بی‌تو فتاده است الم بر دلم
الفت دل سدِّ ره کس مباد کرد همین آبله پا در گلم
عافیتم داد به توفان شرم راند به دریا، عرق ساحلم
خامشی اسباب غنا بود و بس تا به زبان آمده‌ام سایلم
بر تپشم تهمت راحت مبند بیضه منه زیر پر بسملم
گرد من از قافلهٔ رنگ نیست کلک مصوّر چه کشد محملم
نامه برید از چمن خون من برگ حنایی به کف قاتلم

آبم از این درد که آن مست ناز
آینه می‌خواهد و من بیدلم

مژه خواباندم و دل را به جمعیّت علم کردم تماشا پُر گرانی داشت بر دوشی که خم کردم
ز دور ساغر امکان زدم فال فراموشی بر اعداد خیال این حلقه صفری بود کم کردم
به خواب زندگی دیدم سیاهی کم نمی‌گردد ز تشویش نفس چون صافی از آیینه رم کردم
دبستان خیالم داشت سرمشق تماشایت نوشتم نسخهٔ رنگی که شاخ گل قلم کردم
در آن دعوت که بوی منتی بیرون زد از خوانش غذای همّت از الوان نعمت‌ها قسم کردم
طمع را هم به حال این خسیسان رحم می‌آید گرفتم ماهیی را پوست کندم، بی‌درم کردم
ز من می‌خواست سعی نارسا، احرام تسلیمی چو اشک از سر به راه انداختن ساز قدم کردم
به قدر وحشتم قطع تعلّق داشت آسانی ز هر جَیْبی که در دامن زدم، تیغ دو دم کردم

---

۱. **منصوبه**: تأنیث منصوب و در اصل قسمت دام شکار است و بعد در معنی اسم به کار رفته (اقرب الموارد) دارای رتبه و عهده شده و منصب داده شده و جانشین شده (فرهنگ نفیسی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه مقدار آن سوی تحقیق پَر می‌زد شرار من؟ که هستی شمع را هم کشت تا سیر عدم کردم
کسی نگرفت از بخت سیه، داد سپند من تپیدم، سوختم تا سرمه گشتن، ناله هم کردم
ندامت برد از آینه‌ام زنگ هوس، بیدل
به سودن‌های دست این صفحه را پاک از رقم کردم

مسلمان گشتم و هیچ از میان نگسست زنّارم به قدر سبحه گردیدن کمرها بست زنّارم
خرابات محبّت از اسیران ظرف می‌خواهد خط پیمانه‌ای داردقدح در دست زنّارم
به خود می‌لرزم از اندیشهٔ تعبیر هم‌واری مباد از سبحه بر دارد بلند و پست زنّارم
مسلمانی، به این سامان دلکوبی نمی‌ارزد ز چنگ اتفاق سبحه، بیرون جست زنّارم
به دیر همّتم پروانهٔ آتش پرستی‌ها به خط شعلهٔ جواله باید بست زنّارم
نفس را الفت دل صرفهٔ راحت نمی‌باشد ندید آسودگی با سبحه تا پیوست زنّارم
مپرس از ریشهٔ باغ تعلّق‌های امکانی گسستن در بغل می‌پرورم تا هست زنّارم
چو شمع از سعی الفت غافلم، لیک این‌قدر دانم که تا ننشاند در خاکم، ز پا ننشست زنّارم
وفا سررشته‌ای دارد که هرگز نگسلد بیدل
نمی‌افتد ز گردن، گر فتاد از دست زنّارم

مشت عرق ز جبهه به هر باب ریختم آلوده بود دست طمع، آب ریختم
طوف خودم به مغز رساند از تلاش پوچ گوهر شد آن کفی که به گرداب ریختم
زان منّتی که سایهٔ دیوار غیر داشت بردم سیاهی و به سر خواب ریختم
بی‌شمع دل، جهان به شبستان خزیده بود صیقل زدم بر آینه، مهتاب ریختم
عشق از غبار من بجز آشفتگی نخواست آتش به کارخانهٔ آداب ریختم
چندین زمین به آب رسانید و گل نشد خاکی که بر سر از غم احباب ریختم
مستان دماغ کعبه پرستی نداشتند خشت خمی به صورت محراب ریختم
موجی به تر صدایی بسمل نشد بلند صد رنگ خون نغمه ز مضراب ریختم
کردم ز هر غبار سراغ وصال یار هیهات، آب گوهر نایاب ریختم
بیدل، ز بیم معصیت تهمت آفرین
لرزیدم آنچنان که می ناب ریختم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مقیم وحدتم هر چند در کثرت وطن دارم
به دریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم

نفس می‌سوزم و داغی به حسرت نقش می‌بندم
چراغی می‌کنم خاموش و تمهید لگن دارم

حریف وحشت من نیست افسون زمینگیری
که در افسردگی چون رنگ، صد دامن شکن دارم

کدام آهو به بوی نافه خوابانده است داغم را
که تا یاد سویدا می‌کنم، سیر ختن دارم

نفس تا هست سامان امّیدم کم نمی‌گردد
تخیل مشربم، می در خُم و گل در چمن دارم

ز درس ما و من بحث جنونی غالب است اینجا
که هر جا لفظ پیدایی است بر معنی سخن دارم

قفس پروردهٔ رنگم، به این ساز است آهنگم
چه عریانی، چه مستوری، همین یک پیرهن دارم

بیا ای شوق! تا از خاک گشتن سر کنم راهی
در آن کشور قماشی نیستی باب است و من دارم

ز اسبابم رهایی نیست جز مژگان به هم بستن
در این محفل به چندین شمع یک دامن زدن دارم

حجاب آلود موهومی است مرگ و زندگی بیدل
از این کسوت که دیدی، گر برون آیم کفن دارم

من در این بحر، نه کشتی، نه کدو می‌آرم
چون حباب از بر خود جامه فرو می‌آرم

حرف او می‌شنوم، جلوهٔ او می‌بینم
پیش رو آیینه‌ای چند ازو می‌آرم

خم تسلیم ز دوشم چو فلک نتوان برد
عمرها شد که در این بزم سبو می‌آرم

بندبندم چو نی افسانهٔ دردی دارد
تا کنم ناله، قیامت به گلو می‌آرم

شرم می‌آیدم، از طوف درش هیچ مپرس
عرقی چند به احرام وضو می‌آرم

جهتی نیست که در عالم دل نتوان یافت
سوی خود روی نیاز از همه سو می‌آرم

نقش اجناس، اشارتکدهٔ بیرنگی است
این من و ما همه از عالم هو می‌آرم

عمرها شد چو سحر می‌دهم از یأس به باد
جَیْب چاکی که به امّید رفو می‌آرم

تشنه کامی گهر قلزم بی‌قدری نیست
آبرویی که ندارم به سبو می‌آرم

چقدر گردن تسلیم وفا باریک است
پیش تیغت سر مو بر سر مو می‌آرم

نخل شمعم که به گل کردن صد رنگ گداز
می‌شوم آب و نگاهی به نمو می‌آرم

چون گل از حاصل این باغ ندارم بیدل
غیر پیراهن رنگی که به بو می‌آرم

منِ خاکسار گردن ز کجا بلند کردم
سر آبله دماغی ته پا بلند کردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در و بام اوج عزّت چقدر شکست پستی / که غبار هرزه تاز من و ما بلند کردم
نفسی ز وهم گل کرد ز فسونگه تعین / چو سحر دماغ اقبال به هوا بلند کردم
ز کجا نوای هستی در انفعال وا کرد؟ / که هزار دست حاجت چو گدا بلند کردم
صف غیرت خموشی، عَلَمی نداشت در کار / به چه سنگ خورد مینا که صدا بلند کردم
طلب گدا طبیعت، نشناخت قدر عزّت / خم پایه اجابت به دعا بلند کردم
ره وهم زیر پا بود، تک وهم دور فهمید / که به رنگ شمع، گردن همه جا بلند کردم
سر و کار خودسری‌ها ادب امتحانیِ داشت / عرق نگون کلاهی ز حیا بلند کردم
سحری نظر گشودم به خیال سرو نازی / ز فلک گذشت دوشم، مژه تا بلند کردم

به هزار ناز گل کرد چمن نیاز بیدل
که سر ادب به پایش چو حنا بلند کردم

منم آن نشئهٔ فطرت که خمستان قدیم / دارد از جوهر من سیر دماغ تعظیم
ندمیدم ز بهاری که چمن ساز نفس / صبح ایجاد مرا خنده نماید تعلیم
بیش از آن است در آیینهٔ من مایهٔ نور / که به هر ذرّه دو خورشید نماییم تقسیم
در بهاری که منش غنچهٔ تمکین بندم / وضع شبنم نکشد تهمت اجزای نسیم
شوقم آن دم که پر افشاند به صحرای عقول / گشت یک عالم ارواح در اندیشه جسیم
قصر سودای جهان پایهٔ قدری می‌خواست / چتر زد دود دماغ من و شد عرش عظیم
فطرتم ریخت برون، شور وجوب و امکان / این دو تمثال در آیینهٔ من بود مقیم
به گشاد مژه‌ام انجمن آرای حدوث / به شکست نفسم آیینه پرداز قدیم
شعله بودم من و می‌سوخت نفس شمع مسیح / من قدح می‌زدم و مست طلب بود کلیم
پیش از ایجاد، به امّید ظهور احمد / داشت نور احدم در کنف حلقهٔ میم
رفت آن نشئه زیادم به فسون من و تو / برد آن هوش ز مغزم الم خلد و جحیم
خاک بوسی است کنون سرخط پیشانیِ ناز / عشق کرد آخرم این نسخهٔ عبرت تسلیم
حلقه‌ام کرد سجود در یکتایی خویش / حیرت آورد به هم دایرهٔ علم و علیم
نفس ماهی دریای وفا قلاّب است / جیم گُل می‌کند از نون چو نمایند دو نیم
بحر فطرت به گهر سازیِ من می‌گوید / گرچه صیقل زده‌ام آیینهٔ اشک یتیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خلقی اینجاست بـه عـبرتکدهٔ کـعبه و دیـر پیش پا خوردهٔ هر سنگ ز جولان سقیم
زین خطوطی که نفس کوشش باطل دارد جام جم تا به کجا کهنه نسازد تقویم؟
زین شکستی که به مو می‌رسد از چینی دل سر فغفور چسان شرم نپوشد به گلیم؟
طاق نسیانی از این انجمن احداث کنیم تا دم شیشهٔ دل مانَد از آفات، سلیم

بیدل افسانه غیرم سبق آهی هست
می‌کند اینقدرم سیر گریبان تعلیم

موج ما را شرم دریای کرم تا قیامت برنمی‌آرد ز نم
در کنار فطرت ما داد عشق لوح محفوظِ نفهمیدن رقم
سطری از خط جبین ما نگاشت سرنگونی برنیامد از قلم
آسمان‌ها سر به جَیْب فکر ماست تا کجا بار امانت برد خم
بی‌وجود، آثار امکان باطل است پرتو خورشید می‌جوشد به هم
نیست موج و آب جز ساز محیط بر حدوث اینجا نمی‌چربد قدم
هم کنار گوهر آسوده است موج در بَر آرام خوابیده است رم
جهل و آگاهی ز هم ممتاز نیست زین سر افزود آنچه زان سرگشت کم
گردباد آسا در این صحرای وهم می‌دود سر بر هوا سعی قدم
امتحان گر سنگ و گل برهم زند فرق معدوم است در دیر و حرم
ذرّه تا خورشید معدوم است و بس می‌خورد عرفان به نادانی قسم
بعد معنی کسب مایی و تویی است قرب تحقیق اینکه می‌گویی منم
شخص حیرت مانع تمثال نیست می‌کند آیینه‌داری‌ها ستم
عالمی را از عدم دور افکند این من و مای به هستی متهم

بیدل از تبدیل حرف دال و نون
شد صمد بیگانهٔ لفظ صنم

می‌پرست ایجادم نشئهٔ ازل دارم همچو دانهٔ انگور، شیشه در بغل دارم
گر دهند بر بادم، رقص، می‌کند، شادم خاکِ عجز بنیادم، طبع بی‌خلل دارم
آفتاب در کار است، سایه گو به غارت رو چون منی اگر گم شد چون تویی بَدَل دارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

معنیِ بلند من فهم تند می‌خواهد / سیر فکرم آسان نیست، کوهم و کُتَل[1] دارم
از منی تنزل کن، او شو و تویی گل کن / اندکی تأمل کن، نکته محتمل دارم
حق برون مردم نیست، جوش باده بی‌خُم نیست / راه مدّعا گم نیست، عرض مبتذل دارم
دل مشبّک است امروز از خدنگ بیدادت / محو لذّت شوقم، شانی از عسل دارم
سنگ هم به حال من گریه گر کند، برجاست / بی‌تو زنده‌ام، یعنی مرگ بی‌اجل دارم
ترک سود و سودا کن، قطع هر تمنّا کن / می‌خور و طرب‌ها کن، من هم این عمل دارم

بحر قدرتم بیدل، موج خیز معنی‌هاست
مصرعی اگر خواهم سر کنم، غزل دارم

می‌دهد زیب عمارت از خرابی خانه‌ام / آب در آیینه دارد، سیل در ویرانه‌ام
از گداز رنگ طاقت برنمی‌آیم چو شمع / گردش چشم که در خون می‌زند پیمانه‌ام
این‌قدرها بیخود جام نگاه کیستم؟ / گوش‌ها میخانه شد از نعرهٔ مستانه‌ام
عمرها شد از مقیمان سواد وحشتم / ریخت چشم او به گرد سرمه، رنگ خانه‌ام
هر کجا روشن کنند از سرو او شمع چراغ / نالهٔ قمری شود خاکستر پروانه‌ام
نشئهٔ سودا به این نیرنگ هم می‌بوده است / سنگ را گل می‌کند شور سر دیوانه‌ام
اختلاط خلق بر من تهمت الفت نبست / همچو بو در طبع رنگ از رنگ‌ها بیگانه‌ام
با دل قانع فراغی دارم از تشویش حرص / مور را دست تصرف کوته است از دانه‌ام
نامهٔ احوال مجنون سر به مُهر حیرت است / جای مژگان بسته می‌گردد لب از افسانه‌ام
پیچ و تاب طرهٔ امواج خون بسملم / جوهر شمشیر می‌باشد زبان شانه‌ام
عشق در انجام الفت حُسن پیدا می‌کند / شمع می‌آید برون از سوختن پروانه‌ام
یار شد بی‌پرده، دیگر تاب خودداری که راست؟ / ای رفیقان! نوبهار آمد، کنون دیوانه‌ام

صبح بودم گر سبکروحی به دادم می‌رسید
سخت جانی کرد بیدل خشت این ویرانه‌ام

می‌رسد گویند باز آن آفتاب صبحدم / صبح کی خواهد دمید؟ ای من خراب صبحدم

---

۱. کُتل: به معنی تل بلند هم آمده است که پشتهٔ بلند خاک و کوه پست باشد (برهان قاطع) عقبهٔ بلند درهٔ کوه و آن را کوتل نیز گفته‌اند مرکب از کوه و تل یعنی تل کوه (آنندراج) زمین بلند در صحرا (غیاث اللغات).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نـــاله یکسـر نـغمهٔ سـاز شب انـدوه مـاست / دیـــدهٔ گـــریان هـمان جـام شـراب صـبحدم
تخم اشکی چند در چاک جگـر افشـانده‌ایـم / نیست جـنس شـبنم مـا غـیر بـاب صـبحدم
یـــاد تـــیغت بست چشـــم انـتظار زخـم مـا / مـــی‌برد خـــمیازه از مـــخمور آب صـبحدم
دل به وحشت دادم، امّا گریه دام حیرت است / شـــبنم آبـی مـی‌کند در شـیر نـاب صـبحدم
غفلت آگاهی است، مـی‌باید مـژه بـرداشـتن / دامـــن شب مـــی‌درد یکسـر نـقاب صـبحدم
زندگی کمفرصت است، از مدّعای دل مـپرس / در نفس خون شد سـوال بـی‌جواب صـبحدم
گر سواد عمر روشن کـرده‌ای، هشـیار بـاش / ســطر مـــوهوم نـــفس دارد کـتاب صـبحدم
ایـــن زیـــارتگاه وحشت قـــابل آرام نـیست / عـــزم گـــلزاری دگـــر دارد شـتاب صـبحدم
پیر گشتی، اعتماد عـمرت از بـیدانشـی است / دل مـــنه بـــر دولت پـــا در رکـاب صـبحدم
حُسن چون گیرد، عروج از خیره چشمان ایمن است / ورنـــه حکـــم مـــاه دارد آفـــتاب صـــبحدم
آب و رنگ باغ فیض از عـالم افـراط نـیست / به کـه جـز شـبنم نـیفشاند سـحاب صـبحدم

غـــفلت ایّـــام پـــیری از سَـــر مـــا وا نشـــد
سخت دشوار است بیدل ترک خواب صبحدم

می‌ام به ساغر اگر خشک شـد، خـمار نـدارم / خزان گم است بـه بـاغی کـه مـن بـهار نـدارم
هوس چه ریشه کـند در زمـین شـرم دمـیدن / چـــو تـــخم اشک عـــرق واری آبـیار نـدارم
مـحبّت از دل افسـرده‌ام بـه پـیش کـه نـالد؟ / قـــیامت است کـه مـن سـنگم و شـرار نـدارم
بـه حـیرتم چـه کـنم تـحفهٔ نـوید وصـالش؟ / نگـــــه بـــــضاعتم و غـــیر انـــتظار نـــدارم
بـــه بـحر عشـق چـه سـازند زورق طـاقت؟ / کنار جـوست طـلب، لیک مـن کـنار نـدارم
کـــرم کـــنی اگـــرم قـــابل کـــرم نشـــناسی / که خـاک تـا نشـوم شکـر حـق گـذار نـدارم
تو خواه سر خط گبرم نویس، خـواه مسـلمان / نگـــین بـــیحسم از هـــیچ نـقش عـار نـدارم
ز ســـحر کـاری نـیرنگ عشـق دم نـتوان زد / بـــرون نـــجسته‌ام از خـلوتی کـه بـار نـدارم
اگـــر کـــند غـــم نـــایابی‌ام کـــدورتی انشـا / سراغـم از کـه طـلب مـی‌کنی؟ غـبار نـدارم
فـتاده‌ام بـه خـم و پـیچ عـبرتی کـه مـپرسید / بـــــرون بـــحر شـــنا دارم، اخـــتیار نـــدارم
دگـــر مـــیفکنم ای وهـــم، در گـــمان تـعیّن / که من اگـر هـمه غـیرم، بـه غـیر یـار نـدارم
حباب و کلفت اسباب بیدل، این چه خـیال است؟ / به جز خمی که به دوش من است، بـار نـدارم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

نـــالهٔ عـــجز نـــوای لب خـــاموش خـــودم نشـــئهٔ شـــوقم و درد مـــی بـــیجوش خـــودم
بحر جولانگه بـیباکـی و مـن هـمچو حـباب در شکنج قـفس از وضـع ادب گـوش خـودم
گـــریه تـــوفانکدهٔ عـــالم آبـــی دگـــر است بی‌رخت در خور هر اشک قدح نـوش خـودم
چشم پوشیده به خود همچو حبابم نظری است مژه گـر بـاز کـنم، خـواب فـرامـوش خـودم
خجلت غیرت از این بیش چه خواهد بـودن؟ عـالم افسـانه و مـن پـنبه کش گـوش خـودم
ای بسا سعی عـروجی کـه دلیـل پسـتی است همچو صهبا به زمـین ریـختهٔ جـوش خـودم
در خور حفظ ادب خلوت وصـل است ایـنجا من جنون حوصله از وسـعت آغـوش خـودم
چه خیال است کشم حسرت دیگر چو حباب؟ مـــن کـــه از بـــار نـــفس آبـله دوش خـودم

بـــیدل، از فکـــر غـم و عـیش گـذشتن دارد
امشـــبی دارم و فـــرصت شـمر دوش خـودم

نه بر صحرا نـظر دارم، نـه در گـلزار مـی‌گردم بـهار فـرصت رنگـم، بـه گـرد یـار مـی‌گردم
قضا چون مردمک جمعیّت حالم نمی‌خواهـد تـــحیّر مـرکزی دارم کـه بـا پـرگار مـی‌گردم
حـیا کـو تـا زنـد آبـی غـبار هـرزه تـازم را؟ که من گِرد هوس می‌گردم و بسـیار مـی‌گردم
به عجز خامه می‌فرسایدم مشـق سیه کـاری که در هر لغـزش پـا انـدکی هـموار مـی‌گردم
نـــیِ بـی‌برگ مـن هـنگامهٔ چـندین نـوا دارد ز بی‌بال و پری سـر تـا قـدم مـنقار مـی‌گردم
ز اشک افشانیِ شمعم وفا بر خویش مـی‌لرزد که می‌داند ز شـغل سـبحه بـی‌زنّار مـی‌گردم
تـــعلّق از غـــبار جسـم بـیرونم نـمی‌خواهـد به رنگ سایه آخر محو ایـن دیـوار مـی‌گردم
تو حرفی نذر لب کن تا دلی خالی کنم من هم که بر خود همچو کوه از بیصدایی بار می‌گردم
هوس صبری ندارد، ورنه از سیر گل و گلشن کشم گر پا به دامن، یک گُل بی‌خار مـی‌گردم
نفس را از طواف دل چه مقدار است برگشتن؟ اگر بر گردم از کویت، همین مـقدار مـی‌گردم
ز خواب ناز هستی غافلم، لیک این‌قدر دانـم که هر کس می‌برد نام تو، من بـیدار مـی‌گردم
کجا دیـدم؟ نـدانـم آن کـف پـای حـنایی را که من عمری است گِرد عالم بـیکار مـی‌گردم

گـر از صـهبا نـیاید چـارهٔ مـخموریم، بـیدل
قدح از خویش خالی می‌کنم، سرشار می‌گردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نبری گمان فسردگی به غبار بی‌سر و پاییم / که به چرخ می‌فکند نفس، چو سحر زمین هواییم
ز تعلّقم ندهی نشان، که گذشته‌ام من از این و آن / به خیال سلسلهٔ جهان، گرهی نخورده رساییم
به دماغ موج گهر، زدم ز جنون نشئهٔ عاجزی / نکشید گرد هوس، سری که نکوفت آبله پاییم
ز خیال تا مژه بسته‌ام، قدح بهانه شکسته‌ام / چه خوش است آنکه سرپری ز طلسم شیشه نماییم
هوسم ز نالهٔ بی‌اثر، به چه مدّعا شکند نظر؟ / نهد استخوان مه نو مگر به نشان تیر هوایيم
نه نشیمنی که کنم مکان، نه پری که بر پَرم از میان / نکنی به عشوه امتحان، ستم آشیان رهاییم
به کجاست رفتن و آمدن؟ که به غربتم کشد ز وطن / ز فسون صنعت وهم و ظن، هوس آزمای جداییم
به جهان جلوه رسیده‌ام، ز هزار پرده دمیده‌ام / ثمر نهال حقیقتم، چمن بهار خداییم
سر کعبه گرم فسون من، دل دیر و جوشش خون من / مگذر ز سیر جنون من، که قیامت همه جاییم

به نگاه حیرت کاملم، به خیال عقدهٔ مشکلم
ز جهان فطرت بیدلم، نه زمینی‌ام، نه سماییم

ندارد آن‌قدر قطع از جهان غفلت اسبابم / به جنبش تا رسد مژگان محرف می‌خورد خوابم
نفس در دل گره دارم، نگه در دیده معذورم / خطی از نقطه بیرون نیست در دیوان آدابم
مگر ترک طلب گیرد در این ره دست من، ورنه / چو آتش دور می‌افتم ز خود، چندانکه بشتابم
خزان پیش از دمیدن بود منظور بهار من / کتان در پنبگی می‌داد عرض سیر مهتابم
به امید قد خم گشته محمل می‌کشد فرصت / مگر پیری از این دریا برون آرد به قلابم
به فکر خود فتادم، معبد تحقیق پیدا شد / خم سیر گریبان رفت و پیش آورد محرابم
چو آتش، گرمیِ پهلو ندیدم جز به خاکستر / در این دیر هوس دامن زدند آخر به سنجابم
به سعی بی‌خودی هم از عرق بیرون نمی‌آیم / ز طبع منفعل تا گردش رنگ است گردابم
خدا از انفعال می‌کشی‌هایم نگهدارد / مزاج شرم مینایم، در آتش خفته است آبم

من بیدل نبودم این‌قدر پروانهٔ جرأت
دم تیغ تو دیدم، ذوق کشتن کرد سیمابم

ندارم رشتهٔ دیگر که آیین طلب بندم / شب تاری مگر بر ساز آهنگ طرب بندم
ز گفت‌وگو دهم تا کی به توفان زورق دل را؟ / حیا کو؟ کز لب خاموش پل بحر طلب بندم
به این ترتیب الفاظی که دارد ننگ موزونی / دو مصرع ربط پیدا می‌کند گر لب به لب بندم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به خیر و شر چه پردازم که تسلیم حیا مشرب
به کفرم می‌کند منسوب، گر دل بر سبب بندم

مزاج خاکسارم با رعونت برنمی‌آید
جبین بر سجده مشتاق است احرام ادب بندم

ز طبع موج گوهر غیرهمواری نمی‌جوشد
مروّت جوهرم، گر تیغ بندم بر غضب بندم

دل بی‌درد تا کی مجلس آرای هوس باشد؟
جنونی بشکند این شیشه، تا راه حلب بندم

ندارد چون تأمل شاهد نظم دقیق اینجا
نقاط سکته من هم بر کلام منتخب بندم

هلاک گریه‌های مستی‌ام، ای اشک! امدادی
که بر مژگان بی‌نم، خوشه‌ای چند از عنب بندم

به ستر حال چندان مایلم کز پردهٔ اخفا
اگر صبح قیامت گل کنم، خود را به شب بندم

ز مضمون دگر بیدل دماغم تر نمی‌گردد
مگر در وصف مینا حرف تبخالی به لب بندم

***

ندانم مژدهٔ وصل که شد برق افکن هوشم؟
که همچون موج از آغوشم برون می‌تازد آغوشم

به صد خورشید نازد سایهٔ اقبال شام من
که عمری شد چو خطّ تسلیم آن صبح بناگوشم

به حیرت بسکه جوشیدم، نگاه افسرده مژگان شد
من آن آینه‌ام کز شوخیِ جوهر نمد پوشم

به هر افسردگی از تهمت بیدردی آزادم
چو تار ساز، در هر جا که باشم ناله بر دوشم

وداع غنچه، گل را نیست جز پرواز مخموری
دل از خود رفت و بر خمیازه محمل بست آغوشم

چو خواب مردم دیوانه تعبیرم جنون دارد
به یاد من مکش زحمت، فراموشم، فراموشم

حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن
چه می‌گوید که آتش می‌زند در کلبهٔ هوشم؟

چه سازم کز بلای اضطراب دل شوم ایمن؟
خموشی هم نفس دزدیده فریادی است در گوشم

ز کس امّید دلگرمی ندارد شعلهٔ شمعم
به هر محفل که باشم، با شکست رنگ در جوشم

به جز حسرت چه اندوزم؟ به جز حیرت چه پردازم؟
نگاهم، بیش از این‌ها برنمی‌تابد بر و دوشم

مبادا هیچ‌کس یارب، زیانکار پشیمانی
دل امروز هم شب کرد، داغ فرصت دوشم

کجا بست از زبان جوهر آیینه گویایی؟
چراغ دودمان حیرتم، بسیار خاموشم

حضور آفتاب از سایه پیدایی نمی‌خواهد
دمی آیم به یاد خود که او سازد فراموشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به یاد آن میان عمری است از خود می‌روم، بیدل
چو رنگ گل به بال ناتوانی می‌برد[1] هوشم

* * *

ندانم مژدهٔ آواز پای کیست در گوشم؟
که از شور تپیدن‌های دل گردید کر گوشم

حدیث لعلت از شور جهانم بیخبر دارد
گران شد چون صدف آخر به آب این گهر گوشم

به گلشن بی‌تو می‌لرزم به خویش، از نوحهٔ بلبل
مباد از شعلهٔ آواز گیرد در شرر گوشم

غبار ریزش اشک و گداز ناله گیر از من
که من از پردهٔ دل تا سواد چشم تر گوشم

ز انداز پیامت لذّت دیدار می‌جوشد
نهان می‌گشت چشم انتظار، ای کاش در گوشم

نمی‌دانم چه آهنگ است قانون خرامت را؟
که جای نقش پا فرش است در هر رهگذر گوشم

چه امکان است وهم غیر گنجد در خیال من؟
تویی منظور، اگر چشمم؛ تویی مسموع، اگر گوشم

خموشم دیده‌ای، اما به ساز بینوایی‌ها
خروشی هست کان را درنمی‌یابد مگر گوشم

مقیم خلوت رازت نیم، لیک این‌قدر دانم
که حرفی می‌کشد چون حلقه از بیرون در گوشم

فسون دردسر بر من مخوانید، ای سخن سازان!
که من بر حرف‌های ناشنیدن بیشتر گوشم

به تیغ گفت‌وگو آفاق با من برنمی‌آید
اگر بندد گلی از پنبه بر روی سپر گوشم

دماغی ساز کن، دردسر اینجا کم نمی‌باشد
جهان افسانه سامان است بیدل، هر قدر گوشم

نسخهٔ هیچیم، وهمی از عدم آورده‌ایم
ما و من حرفی که می‌گردد، رقم آورده‌ایم

خامشی بی‌آه و گفت‌وگوی باب ناله نیست
یک نفس سازیم و چندین زیر و بم آورده‌ایم

هیچ نقش از پردهٔ معدومیِ ما گل نکرد
یک قلم خاکستریم، آیینه کم آورده‌ایم

ای فلک! از ما ضعیفان بیش از این طاقت مخواه
چون مه نو خویش را بر پشت خم آورده‌ایم

آفتابی کرد رنگ طاقت ما احتیاج
تا به خاطر سایهٔ دست کرم آورده‌ایم

بر درت پیشانیِ خجلت شفیع ما بس است
سجده‌ای دربار ما گر نیست نم آورده‌ایم

عمرها نامحرم جَیْب تأمل تاختیم
تاکنون ما و خیالت سر به هم آورده‌ایم

کو تنزه سجده‌ای تا آبرو بندیم نقش
زحمتی بر خاک پایت از قسم آورده‌ایم

---

۱. **نسخه گزیده...:** می‌پرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صبح ما روشن، سواد نسخهٔ آرام نیست / سطر گردی در خیال از مشق رَم آورده‌ایم
دست عجز ما صلای جلوه‌ای دارد بلند / عرصه حیرانی است، از مژگان علم آورده‌ایم
این‌قدر رقص سپند ما به امید فناست / ناله درباریم، امّا سرمه هم آورده‌ایم
سعی ما واماندگان سرمنزلی دیگر نداشت / همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده‌ایم
همت ما چون سحر منّت کش اسباب نیست / این‌قدر هستی که داریم از عدم آورده‌ایم

حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود
مفت ما بیدل که مژگانی به هم آورده‌ایم

نشد از سعی تمکین وحشتی آسودگی رامم / تپیدن‌ها چو بسمل ریخت آخر رنگ آرامم
حصاری دارم از گمگشتگی در عالم وحشت / نگردد سنگسار شهرت از نقش نگین نامم
چه سازم با هجوم آبله غیر از زمینگیری / دل خون بسته‌ای پامال می‌گردد به هر گامم
خط پرگار دارد ریشهٔ تخم کمال اینجا / مبادا پختگی گردد دلیل فطرت خامم
در این گلشن بهار حیرتم آیینه‌ها دارد / اگر طایر شوم طاووسم و گر نخل بادامم
ز قید من علایق آب در غربال می‌باشد / رهایی محضری دارد به مُهر حلقهٔ دامم
جنون دارد ز مغز استخوانم شعله‌انگیزی / به طوف سوختن هم کسوت شمع است احرامم
خجالت می‌کشم از شوخیِ اظهار مخموری / ندارم باده تا بال صدایی تر کند جامم
جنون ساز نقط کردم، فغان‌ها صرف خط کردم / ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم
به هر واماندگی ناچار می‌باید ز خود رفتن / تحیّر می‌شمارد در دل موج گهر گامم
سراغ تیره‌بختی هم نمی‌یابم به آسانی / بسوزم خویش را چون شمع تا روشن شود شامم

ز بس بار خجالت می‌کشم از زندگی بیدل
نگین در خود فرو رفته است از سنگینیِ نامم

نشنیده حرف چند که ما گوش کرده‌ایم / تا لب گشوده‌ایم، فراموش کرده‌ایم
درد دلیم، شور دو عالم، غبار ماست / اما زیارت لب خاموش کرده‌ایم
تسلیم ما قلمرو جولان ناز کیست؟ / سیر نُه آسمان به خَم دوش کرده‌ایم
آفات دهر، چاره‌گرش یک تغافل است / توفان به بستن مژه خس‌پوش کرده‌ایم
شوری دگر نداشت خُمستان اعتبار / خود را چو دُرد می، سبب جوش کرده‌ایم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حیرت، سحر دماندهٔ طرز نگاه ماست / صد چاک سینه نذر یک آغوش کرده‌ایم
طاووس رنگ ما ز نگاه که می‌کش است؟ / پرواز را به جلوه قدح نوش کرده‌ایم
بر وضع ما خطای جنونی دگر مبند / کم نیست این که پیروی هوش کرده‌ایم
مردم به دستگاه بقا ناز می‌کنند / ما تکیه بر فنای خطاپوش کرده‌ایم

بیدل، حدیث بیخبران ناشنیدنی است
بودیم معنیی که فراموش کرده‌ایم

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه می‌سازم / چراغی روشن از خاکستر پروانه می‌سازم
به فکر گوهر افتاده است موج بیقرار من / کلید شوق از آرام بی‌دندانه می‌سازم
خیال مصرع یکتایی‌اش بی‌پرده می‌گردد / به مضمونی که خود را معنیِ بیگانه می‌سازم
نی‌ام آیینه، اما در خیالش صنعتی دارم / که تا نقش تحیر می‌کشم بتخانه می‌سازم
سراپا خار خارم، سینه چاک طرهٔ یارم / به جسمم استخوان تا صبح گردد شانه می‌سازم
محبت در عدم بی‌نشئه نپسندد غبارم را / همان گرد سرت می‌گردم و پیمانه می‌سازم
رم لیلی نگاهان، گَرد تعمیر جنون دارد / چو وحشت در سواد چشم آهو، خانه می‌سازم
عقوبت‌ها گوارا کرد بر من بی‌پر و بالی / قفس چندانکه تنگی می‌نماید دانه می‌سازم
دماغ طاقتی کو؟ تا توان گامی ز خود رفتن / سرشکی ناتوانم، لغزش مستانه می‌سازم
سر و برگ تسلی دیده‌ام وضع عبارت را / برای یک مژه خواب این‌قدر افسانه می‌سازم
به کام عشرتم گر واگذاری حاصل امکان / دو عالم می‌دهم بر باد و یک دیوانه می‌سازم

مبادا بیدل آن گنجی که می‌گویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه می‌سازم

نفسی چند، جدا از نظرت می‌گردم / باز می‌آیم و بر گرد سرت می‌گردم
هستی‌ام گرد خرام است، چه صحرا و چه باغ / هر کجا مهر تو تابد، سحرت می‌گردم
بی‌تو با عالم اسباب چه کار است مرا؟ / موج این بحر به ذوق گهرت می‌گردم
نیست معراج دگر مقصد تسلیم وفا / خاک این مرحله‌ام، پی سپرت می‌گردم
نفس خون شده در خلوت دل بار نیافت / محرم رازم و بیرون درت می‌گردم
در میان هیچ نمی‌یابم ازین مجمع وهم / لیک بر هر چه بپیچم، کمرت می‌گردم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وهم دوری چقدر سِحْر طراز است که من — همعنان تو به ذوق خبرت می‌گردم
وصل، بیتاب پیام است، چه سازم یارب؟ — پیش خود در همه جا نامه برت می‌گردم
به نمی‌از عرق شرم، غبارم بنشان — که من گم شده دل، در به درت می‌گردم
بیدل، از سعی مکن شکوه که یک گام دگر
پای خوابیدهٔ بی‌دردسرت می‌گردم

نگه واری بس است، از جیب عبرت سر برآوردم — شرار بی‌دماغ آخر ندارد پر زدن هر دم
گریبان می‌درم چون صبح و بر می‌آیم از مستی — چه سازم نعل در آتش ز افسون دم سردم
چه سواد در سر مجنون دماغم آشیان دارد — که چون ابر آب گردیدن ببرد، آشفتن گردم
غبارم توأم آشفتن آن طرّه می‌بالد — همه گر در عدم باشم نخواهی یافتن فردم
تو سیر زعفران داری و من می‌کاهم از حسرت — زمانی هم بخند ای بی‌مروت! بر رخ زردم
ندارم گر تلاش منصب اقبال، معذورم — به خاک آسودهٔ بخت سیاهم، سایه پروردم
جهانی می‌گذشت آوارهٔ وحشت خرامی‌ها — در مژگان فراهم کردم و در خانه آوردم
جنون بر غفلت بیکاری من رحم کرد آخر — گریبان گر به دست من نمی‌آمد چه می‌کردم
چو شمعم غیرت نامحرمی‌ها کاش بگدازد — که من هر چند سر در جَیْب می‌تازم برون گردم
من بیدل نی‌ام آینه، لیک از ساده‌لوحی‌ها
به خوبان نسبتی دارم که باید گفت بیدردم

نمی‌باشد تهی یک پرده از آهنگ تسخیرم — ز هستی تا عدم پیچیده است آواز زنجیرم
چو خاکستر شوم، داغم به مرهم آشنا گردد — گداز خویش دارد چون تب، اخگر تباشیرم
جبین از آستان سینه صافان برنمی‌دارم — چو حیرت، آب این آیینه‌ها کرده است تسخیرم
چرا صیاد چیند دامن ناز از غبار من؟ — که چون آب گهر رنگی ندارد خون نخچیرم
دم پیری، سواد ناامّیدی کرده‌ام روشن — غبار زندگی چون مو نمودار است از این شیرم
ببینم تا کجا تسکین رسد آخر به فریادم — در این محفل نفس عمری است از دل می‌کشد تیرم
غباری هم ز من پیدا نشد در عرصهٔ امکان — جهان آیینه و من مردهٔ یک آه تأثیرم
فلک صد سال می‌باید که خم بر گردنم بندد — به این فرصت که تا سر در گریبان برده‌ام، سیرم
ز بس دارد دماغ همتم ننگ گرفتن‌ها — اگر تا حشر گم باشم، سراغ خود نمی‌گیرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دم عیسی سحر در آستین کلک نقّاشی / که پرواز نفس دارد به یادش رنگ تصویرم
فنای جسم می‌گویند حشری در کمین دارد / خجالت مزد ناکامی، به مردن هم نمی‌میرم

تب و تاب نفس صید کشاکش داردم بیدل
گرفتارم، نمی‌دانم به دست کیست زنجیرم؟

نمی‌دانم هجوم آباد سودای چه نیرنگم؟ / که از تنگی، گریبان خیالش می‌درّد رنگم
مگر بر هم توانم زد صف جمعیت رنگی / به رنگ شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم
ز خلق بی‌مروت بسکه دیدم سخت رویی‌ها / نگه در دیده نتوان یافت ممتاز از رگ سنگم
نمی‌یابم به غیر از نیست گشتن صیقلی دیگر / چه سازم، ریختند آینه‌ام چون سایه از رنگم
جنونِ بوی گل، در غنچه‌ها پنهان نمی‌ماند / نفس بر خود گریبان می‌درّد در سینهٔ تنگم
تُنُک ظرفی چو من در محفل امکان نمی‌باشد / که چون گل شیشه می‌باید شکست از گردش رنگم
به میزان گران‌قدر شرر سنجیده‌ام خود را / مگر از خود برآیی، ناتوانی[1] گشت همسنگم
طرب هیچ است می‌بالم، الم وهم است و می‌نالم / به هر رنگی که هستم این‌قدر سامان نیرنگم
مبادا هیچ‌کس تهمت خطاب نسبت هستی / که من زین نام خجلت، صد عرق آیینهٔ ننگم
به این هستی قیامت طرفیِ اوهام را نازم / ز دور نُه فلک باید کشیدن کاسهٔ بنگم
به حکم عشق معذورم، گر از دل نشنوی شورم / نفس دزدیدن صورم، قیامت دارد آهنگم

به وهم عافیت چون غنچه محروم از گلم بیدل
شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

ننمود غنچه‌ات آن‌قدر ادب اقتضای تأملم / که ز بوی گل شنود کسی اثر ترانهٔ بلبلم
به خیال مستی نرگست نشدم قدح کش گلشنی / که ترنگ شیشه به دل نزد ز شکست طرهٔ سنبلم
ز مقابل تو ضروریم شده، ننگ تهمت دوریم / ادب امتحان صبوریم به قفا نشاندهٔ کاکلم
نگه بهانه ناز کن، در خُلدم از مژه باز کن / که نیازمند محرفی ز کمین تیغ تغافلم
ز تصنع من و ما مگو، اثرم ز وهم و گمان مجو / به تحیری نشدم فرو که بیان رسد به تغافلم
خم دستگاه قد دو تا، به چه طاقتم کند آشنا؟ / مکن امتحان اقامتم که ز سر گذشته این پلم

---

۱. نسخه‌ای دیگر: تا توانی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به فنا بود مگر ایمنی، ز کشاکش غم زندگی — که فتاده بر سر عافیت ز نفس غبار تسلسلم
غم ناقبولی ما و من، به که بشمرم من بیخبر — که به رنگ شیشه سرنگون دل، آب بردهٔ قلقلم
قدمی در این چمن از هوس نگشود ممتحن طلب — که دلیل رفتن دل نشد به هزار جاده، رگ گلم
چقدر ز منظر بی‌نشان، شده شوق مایل جسم و جان — که رسیده تا فلک این زمان خم پایه‌های تنزلم

من بیدل از در عاجزی به کجا روم؟ چه فسون کنم؟
ز شکست جرأت بال و پر قفس آفرین توکّلم

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده‌ام — آه از این یوسف که من در پیرهن گم کرده‌ام
وحدت از یاد دویی اندوه کثرت می‌کند — در وطن ز اندیشهٔ غربت وطن گم کرده‌ام
چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد به خاک — خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده‌ام
از زبان دیگران درد دلم باید شنید — کز ضعیفی‌ها چو نی راه سخن گم کرده‌ام
موج دریا در کنارم، از تک و پویم مپرس — آنچه من گم کرده‌ام، نایافتن گم کرده‌ام
گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست — عالمی را در خیال آن دهن گم کرده‌ام
تا کجا یارب، نوی دوزد گریبان مرا — چون گل اینجا یک جهان دلق کهن گم کرده‌ام
عمرها شد همچو نال خامه می‌پیچم به خویش — پیکر چون رشته‌ای در پیرهن گم کرده‌ام
شوخی پرواز من رنگ بهار ناز کیست؟ — چون پر طاووس، خود را در چمن گم کرده‌ام
چون نفس از مدّعای جست و جو آگه نی‌ام — این‌قدر دانم که چیزی هست و من گم کرده‌ام

هیچ جا بیدل، سراغ رنگ‌های رفته نیست
صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده‌ام

نه تعیّن، نه ناز می‌رسدم — تا جبین یک نیاز می‌رسدم
ناز اقبال نارسایی‌ها — تا به زلف ایاز[1] می‌رسدم
تا ز خاکسترم اثر پیداست — سوختن بی‌تو باز می‌رسدم
تا شوم قابل نم اشکی — دیده تا دل گداز می‌رسدم
مژدهٔ وصل و بخت من، هیهات — این نوا از چه ساز می‌رسدم؟

---

۱. ایاز: نام غلام سلطان محمود، کنایه از مرد خوب‌روی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نشـــئهٔ انـــتظار یـــعقوبم ساغر از چشم بـاز مـی‌رسدم
وارث عـبرتم، عـلاجی نـیست از جـهان احـتراز مـی‌رسدم
سـوی دنـیا نـبرده‌ام دسـتی گـر کـنم پـا دراز مـی‌رسدم
گر همین نفی خویش اثبات است رنگ نـارفته بـاز مـی‌رسدم
سعی اشکم کـه دیـده تـا مـژگان صـد نشـیب و فـراز مـی‌رسدم
گـر رمـوز حـقیقتم ایـن است هـر کـجایم مـجاز مـی‌رسدم

نـرسیدم بـه هـیچ جـا بـیدل
تـا کـجا امـتیاز مـی‌رسدم؟

نه تنها ناامـید وصـل یـادم،[1] دورم از دل هـم ز بس حرمان نصیبم، پیش من لیلی است محمل هم
حـضور عـافیت از فکـر خـویشم بـرنمی‌آرد در این بحر جنون آشوب گرداب است ساحل هم
بهار عشق گـلگشت بـه خـون غـلتیدنی دارد شهادت گر نباشد می‌توان گـردید بسـمل هـم
چه لازم تـهمت آلود حـنای بـی‌غمی بـودن؟ اگر مطلوب آرام است دارد پـای در گـل هـم
مـباد افسـردنی دامـان جـولان طـلب گـیرد در این وادی به پا منشین که در راه است منزل هم
خوشت باد ای تـمنّا! بسـمل پـرواز بـیرنگی اگر همّت پرافشان است، مشکل نیست مشکـل هـم
غـبار غـیر رنگـی بـود از گـلزار یکـتایی ز حیرتگاه حـق بـیرون نـبردم راه بـاطل هـم
نگه را ربـط عـینک مـانع جـولان نـمی‌باشد گذشتن گر بود منظور، مهمیزی است حامل هم
ز بـــی‌آرامـیِ سـاز نـفس آواز مـی‌آید که جای یک نفس راحت ندارد گوشهٔ دل هـم
من و آن مطلب نایاب، کز جوش تـقاضایش خروشی می‌گشاید لب، که آگه نیست سایل هم

ترحم نـیست غـافل بـیدل از یـاد شـهید مـن
ز جوهر در عرض خفته است اینجا تیغ قاتل هم

نه خط شناس امیدم، نه درسْ مـحرم بـیم به حیرتم کـه مـحبّت چـه مـی‌کند تـعلیم
بـیا کـه مـنتظرانت چـو دیـدهٔ یـعقوب فـضای کـلبه احـزان گـرفته‌انـد نسـیم
ز نسـبت دهـنت بسکـه لذّت انـدود است بـه هـم دو بـوسه زنـد لب دم تکـلّم مـیم

---

۱. **نسخه‌ای دیگر**: یارم، که به نظر درست‌تر می‌آید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به غیر سجده ز سیمای عجز ما مطلَب — جبین سایه و آیینه داریِ تسلیم
چه شد زبان تمنّا خموش آهنگ است؟ — نگاه، نامهٔ سایل بس است سوی کریم
به یأس، گرد هوس‌هایم از نظر برخاست — نفس گداخته را رنگ می‌کند تعظیم
به رنگ پسته لب از جوش خون ندوخته‌ام — حذر که صورت منقار من دلی است دونیم
فتادگی همه جا خضر مقصد ضعفاست — عصای جاده همان می‌کشد خط تسلیم
عبث متاز، که خونت به خاک می‌ریزد — سرشک را قدم جرأت خود است غنیم
پیِ حقیقت نیک و بد گذشته مگیر — خطوط وهم مپیما، که کهنه شد تقویم
ز شور وحدت و کثرت به درد سر نروی — حدیث ذرّه و خورشید، مبحثی است قدیم
مرو به صومعه، کانجا نمی‌توان دیدن — به وهم خلد، جهانی گرفته کنج جحیم
در آن بساط که کهسار ناله پرداز است — غبار ماست هوس مردهٔ امید نسیم
غبار شمع به تاراج رنگ باخته رفت — متاع عاریت ما به هیچ شد تقسیم
درون پردهٔ هستی تردّد انفاس — اشاره‌ای است که اینجا مسافر است مقیم
دل گداخته مضمون گوهر[1] دگر است — محیط آب شد اما نبست اشک یتیم

چو ابر دست به دامان اشک زن، بیدل
مگر به گریه برآید سیاهی‌ات ز گلیم

نه دنیا دیدم و نی سوی عقبا چشم وا کردم — غباری پیش رویم بود، نذر پشت پا کردم
شبی سیر خیال آن حنایی نقش پا کردم — گریبان‌ها پر از کیفیت برگ حنا کردم
به استقبال شوقش از غبار وادیِ امکان — گذشتم آن‌قدر از خویش هم، رو بر قفا کردم
نشان دل نجستم، کوشش تحقیق شد باطل — برون زین پرده هر تیری که افکندم خطا کردم
نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی — در این محفل به امّید چه یارب چشم وا کردم
به ملک بی‌تمیزی داشت عالم ربط امکانی — گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم
گرانی کرد بر طبعم غرور ناز یکتایی — خمی بر دوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم
به سعی آبله بینم ز ننگ هرزه جولانی — رفیقان چشمی ایجاد از برای خواب پا کردم

---

۱. **نسخهٔ گزیده...**: گوهری.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـه رنگ انـباشتم آیـینهٔ سـوز مـحبت را / بـه نـاموس وفـا از آب گـردیدن حـیا کـردم
نـمی از پـیکرم جـوشاند شـرم سـاز یکـتایی / عرق غواصیی می‌خواستم، باری شـنا کـردم
غـنا مـی‌باید از فـقرم طـریق شـفقت آمـوزد / که بر فرق جهانی، سایه از دست دعـا کـردم
به ترک های وهویم بی‌تلافی نیست آسـایش / نـیِ بـزم غـنا، گـر بـینوا شـد بـوریا کـردم

کلامم اختیاری نـیست در عـرض اثـر بـیدل
دل از بس آب شد ساز نفس را تر صـدا کـردم

نـه عـبادت، نـه ریـاضت کـردم / بـاده‌ها خـوردم و عشـرت کـردم
مـیهمان کـرمی بـود خـیال / بـا فـضولی دو دم الفت کـردم
هر چه زیـن مـایده‌ام پـیش آمـد / نـعمتی بـود کـه غـارت کـردم
خلق در دیر و حرم تک زد و مـن / دل آسـوده زیـارت کـردم
گردم از عرصه تشـویش گـذشت / آن سـوی حشـر قـیامت کـردم
خاک را عرش بـرین نـتوان کـرد / تـرک خـود رایـی هـمّت کـردم
عـافیت تشـنه بـی‌قدری بـود / سـجده بـر خـاک مـذلّت کـردم
آگـهی رنـج پشـیمانی داشت / عـیش‌ها در خـور غـفلت کـردم
بـی‌دماغ مـن و مـا نـتوان زیست / تـن زدم، خـواب فـراغت کـردم
شـوق بـی‌مقصد و دل بـی‌پروا / خـاک بـر فـرق نـدامت کـردم
تا شدم مـنحرف از عـلم و عـمل / سـیر کـیفیت رحـمت کـردم
مغفرت مـزد مـعاصی بـوده است / کیست فهمد که چه خدمت کردم؟
هیچم از کرده و نـاکـرده مـپرس / یـاد آن چشـم مـروّت کـردم

هر چه از دست مـن آمـد، بـیدل
هـمه بـی‌رغبت و نـفرت کـردم

نه فکر غنچه، نی انـدیشهٔ گـل مـی‌کند شـبنم / به مضمون گداز خـود، تأمـل مـی‌کند شـبنم
هم از ضبط نفس رنگ طلسم غـنچه مـی‌بندد / هم از اشک پریشان، طرح سنبل می‌کند شبنم
در این گلشن که راحت برده‌اند از بستر رنگش / بـه امّـید ضـعیفی‌ها تـوّکـل مـی‌کند شـبنم
بـه آهـی بـایدم سیماب کـرد آیـینهٔ دل را / نفس تا گرم شـد تـرک تـحمل مـی‌کند شـبنم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر مشق خموشی کامل افتد داستان گردد / به حیرت شهرت منقار بلبل می‌کند شبنم
تو هم از خود برون آ، محو خورشید حقیقت شو / به یک پرواز جزو خویش را کل می‌کند شبنم
گذشتن بی‌تغافل نیست از توفان این گلشن / همان از پشت خم، آرایش پل می‌کند شبنم
چکد اشک ندامت، چون نفس بی‌دست و پا گردد / هوا آنجا که ماند از پر زدن گل می‌کند شبنم
طرب خواهی، دمی بر سنگ زن پیمانهٔ عشرت / قدح‌ها از گداز شیشه پرمُل می‌کند شبنم
ز بس بی‌حاصل افتاده استُ سیر رنگ و بو اینجا / هزار آیینه محو یک تغافل می‌کند شبنم
حیا هم در بهارستان شوخی عالمی دارد / عرق را مایهٔ عرض تجمل می‌کند شبنم
ز بیرنگی به رنگ آورد افسون دویی ما را / به ذوق آیینه‌سازی تنزل می‌کند شبنم
تو محرم نشئهٔ اسرار خاموشان نه‌ای، ورنه / در این گلزار بیش از شیشه قلقل می‌کند شبنم

ز سامان عرق بیدل خطش حُسن دگر دارد
گهر در رشتهٔ موج رگ گل می‌کند شبنم

نه لفظ از پرده می‌جوشد، نه معنی می‌دهد رویم / همان یک رفتن دل می‌کند گرد آنچه می‌گویم
مپرس از مزرع بیحاصل نشو و نمای من / چو تخم اشک می‌کارم، گداز ناله می‌رویم
به چندین ناز خونم می‌چکد در پردهٔ حسرت / تغافل بسملم یعنی شهید تیغ ابرویم
ندارم از هجوم ناتوانی رنگ گرداندن / به رنگ سایه گر آتش نهی در زیر پهلویم
ز بس شخص نمودم آب شد از شرم پیدایی / عرق می‌چینم از آیینه، گر تمثال می‌جویم
تو فرصت وانما، تا من کنم تدبیر آرایش / به رنگ دود شمع از شانه دارد شرم گیسویم
به جا واماندهام چون شمع، لیک از ننگ افسردن / به دوش شعله محمل می‌کشد عجز تک و پویم
نی‌ام گوهر که هر یک قطره آبم بگذرد از سر / اگر توفان دمد چون موج بوسد پای زانویم
غرور هستی‌ام با تیغ نازش برنمی‌آید / به این گردن که می‌بینی به صد باریکیِ مویم
ز عدل ناتوانی ناله را با کوه می‌سنجم / در این بازار سنگ کم نمی‌گردد ترازویم
چو شبنم تا در این گلزار عبرت چشم وا کردم / حیا غیر از عرق، رنگی دگر نگذاشت بر رویم

نگردی غافل از فیض سواد معنی‌ام بیدل
تماشا بر سحر می‌خندد از گل‌های شب بویم

نه گردون بلندی، نی زمین پستیِ خویشم / چو شمع از پای تا سر پشت پای هستیِ خویشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نواسنج چه مضراب است ساز فرصتم، یارب؟ / که دارد تا جبین، غرق عرق تردستیِ خویشم
نفس هر گام مینا می‌زند بر سنگ می‌گوید / به این دوری که دارم بی‌دماغ مستیِ خویشم
ندارم جوهر عزمی که احرام نشان بندم / ز یأس آماجگاه ناوک بی‌شستیِ خویشم

بیاض نسخهٔ دیگر نیامد در کفم بیدل
در این مکتب، تحیر خوان خط دستیِ خویشم

نه مضمون نقش می‌بندم، نه لفظ از پرده می‌جوشم / زبانم گرم حرف کیست؟ کاین‌مقدار خاموشم
به چندین شعله روشن نیست از من پرتو دوری / چراغان خیالم، کسوت فانوس می‌پوشم
چه خواهم کرد اگر آیینه گردد برق دیدارش / تحیر مژده‌ای دارد که من نشنیده مدهوشم
چو صبحم زین چمن یک گل به کام دل نمی‌خندد / ندانم این‌قدر بهر چه وا کردند آغوشم؟
نواهای بساط دهر نذر ناشنیدن‌ها / به شور اضطراب دل که سیمابی است در گوشم
دل از من شوخی عرض من و ما برنمی‌دارد / در این آیینه باید بود چون تمثال خاموشم
خرام تیر می‌سازد کمان را حلقهٔ شیون / به هنگام وداعت ناله می‌جوشد ز آغوشم
حریف درد دل جز با ضعیفی برنمی‌آیی / چو چنگ آخر خمیدن بست بار ناله بر دوشم
تپیدن‌های ناکامی است مضراب خروش من / به جام آرزو خون می‌خورم چندانکه می‌جوشم
فزود از گردش رنگم غرور مستیِ نازت / نگاهت می‌زند ساغر به قدر رفتن هوشم
به قاصد گر نگویم درد دل، ناچار معذورم / زمانی یاد توست آن دم، فراموشم، فراموشم

چه حسرت‌ها که در خاکسترم خون می‌خورد بیدل
سپند شوقم و از ناله خالی گشته آغوشم

نه وحدت سرایم، نه کثرت نوایم / فنایم، فنایم، فنایم، فنایم
نه پایی که گردون فرازد خرامم / نه دستی که بندد تعیّن حنایم
اگر آسمانم، عروجی ندارم / اگر آفتابم همان بی‌ضیایم
نه شخصم معیّن، نه عکسم مقابل / خیال آفرین حیرت خود نمایم
ز صفر است در دست تحقیق، جامم / حساب جنون بر خرد می‌فزایم
سلامت که می‌جوید از دانهٔ من؟ / هوس کوب دندان هفت آسیایم
در این چار سویم چه سودا؟ چه سودی؟ / چو صبح از نفس مایگان هوایم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه مقدار وحشت کمین است فرصت / که با هر نفس باید از خود برآیم
شعور است آثار موجود بودن / من بیخبر هر کجایم، کجایم؟

لباس تعلّق، خیال است، بیدل
گره نیست جز من به بند قبایم

نیست در میدان عبرت باکی از نیک و بدم / صاحب خفتان شرمم، عیب پوش چلقدم[1]
منفعل، نشو و نمای سر به جیبم داده‌اند / رستن مو می‌کشد نقّاش تصویر قدم
هر چه پیش آید، غنیمت مفت سعی بیکسی است / آدمم، اما هلاک صحبت دام و ددم
صد امل گر تازد آنسوی قیامت گَرد من / انفعالم نیست، بیکار جهان سرمدم
عشرت این انجمن پر انفعال آماده بود / فرصت مستی عرق‌ها کرد تا ساغر زدم
تنگیِ میدان هوشم کرد محکوم جهات / زندگی در بیخودی گر جمع کردم بی‌حدم
رنگ و بوها جمع دارد میزبان نوبهار / هر دو عالم را صلا زد عشق تا من آمدم
کعبه و دیری ندیدم غیر الفتگاه دل / هر کجا رفتم به پیش، آمد همین یک معبدم
خاکسار عشق را پامال نتوان یافتن / پرتو خورشید بر سرهاست در زیر قدم
از بهار من چراغ عبرتی روشن کنید / همچو رنگ خون چمن پرداز چندین مشهدم

بیدل، از ترک هوس موج گهر افسرده نیست
پشتیِ بنیاد اقبالی است در دست رَدم

نی سر تعمیر دل دارم، نه تن می‌پرورم / مشت خاکی را به ذوق خون شدن می‌پرورم
با نگاه دیدهٔ قربانیانم توأمی است / بی‌نفس عمری است خود را در کفن می‌پرورم
صبر دارم تا کجا آتش به فریادم رسد / تخم نومیدی سپندم، سوختن می‌پرورم
سایه‌وار آسودگی‌هایم همان آوارگی است / تیره روزم، شام غربت در وطن می‌پرورم
پیرم و شرمم نمی‌آید ز افسون امل / عبرتی در سایهٔ نخل کهن می‌پرورم
بسته‌ام دل را به یاد چین گیسوی کسی / در دماغ نافه‌ای فکر ختن می‌پرورم
اختیار گوشهٔ خاموشی‌ام بیهوده نیست / قدردان معنی‌ام، ربط سخن می‌پرورم

---

۱. چلقد: چلته (غیاث اللغات) جبهٔ سطبر و دولایی سپاهیان (فرهنگ نفیسی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـــی‌تماشایی نـــمی‌باشد تـــعلّق زار جســـم — در قفس زین مشت پر، گل در چمن می‌پرورم
اشک مـــجنون، آبـــیار انـتظار عـبرتی است — مـــی‌دمد لیـــلی نـهالی را کـه مـن مـی‌پرورم

بیدل، این رنگی که عریانی ز سازش کم نبود
در قـــیاس نـــاز آن گـــل پـیرهن مـی‌پرورم

نـیرنگ جـلوهٔ کـه بـه دل نـقش بستهام؟ — طـاووس مـی‌پرد بـه هـوا رنگ جستهام
بـــا مـــوج گـوهرم گـرو تـاختن بـجاست — مـن هـم بـه سعی آبـله دامـن شکستهام
افســـــون الفت دل جـــمعم مآثـــر[1] است — چون بوی گل به غنچه توان بست دستهام
مـــوج گـــهر، خـــمار تـــپیدن نـمی‌کشد — بـــرخـــاسته است دل ز غـــبار نشستهام
وضـــع سحر مـطالعهٔ عـبرت است و بس — عـــالم بـــهار دارد و مـــن سینه خستهام
در ضبط عیش جرأت خمیازهات رساست — مـــی‌دان کشـــیدن رگ ســـاز گسســـتهام

بیدل به طوف دامـن نـازش چسـان رسـم
ســـعی غـــبار نـــم زدهٔ پـــر شکســـتهام

نـــی قـــابل ســـودم، نـه سـزاوار زیـانم — چون صبح، غباری به هـوا چـیده دکـانم
عمری است چو گردون به کمند خَم تسلیم — زه در بن گوش کـه کشـیده است کـمانم؟
غیر از دل سنگین تـو در دامـن ایـن کـوه — یک ســـنگ نـــدیدم کـــه نـنالد ز فـغانم
هستی نه متاعی است که ارزد بـه تکـلّف — دل می‌کشد این بار و مـن از شـرم گـرانـم
مـوج گـهر از دوری دریـا بـه کـه نـالد؟ — فـــریاد کـــه در کـــام شکســـتند زبـــانم
چون رنگ، فسـردن اگـرم دست نگـیرد — بالی کـه نـدارم بـه چـه آهـنگ فشـانم؟
چون پـیر شـدم، رَسـتم از آفـات تـعین — در قـــدّ دوتـــا بـــود نـهان، خـطّ امـانم
مستان! بخروشید که من نـیز بـه تکـلیف — پـــیغام دمـــاغی بـــه شـــنیدن بـــرسانم
حرفم همه زان نرگس مـیخانه پـیام است — گـــر حـوصلهای هست، بـبوسید دهـانم
نـــــامنفعلی مـــــنفعل زنـــدگی‌ام کـــرد — چـــندان نشـــدم آب کـه گـردی بـنشانم

بیدل، نکـند مـوج گـهر شـوخیِ جـولان
در سکته شکسته است قدم، شـعر روانـم

---

۱. مآثر: آثار و نشان‌های نیک و کارهای پسندیده (آنندراج).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

واکـــرد صـــبح، آهـی بـر دل در تـبسّم
تـــا آســـمان فشـــاندم بـال و پـر تـبسّم

دل بی‌تو زین گلستان یـاد شکـفتنی کـرد
بردم ز جوش زخـمش تـا مـحشر تـبسّم

ما را به رمز اعـجاز، لعـل تـو آشـنا کـرد
شـــاید مســـیح بـــاشد پـــیغمبر تـــبسّم

گر حُسن در خور نـاز عـرض بـهار دارد
من هم بـه قـدر حـیرت دارم سـر تـبسّم

تا چشم باز کردم، صد زخـم سـاز کـردم
در حیرتم چو می‌خواند افسـونگر تـبسّم

امـید مـا بـهار است از چـین ابـروی نـاز
یـــارب مـــباد تـــیغش بـی‌جوهر تـبسّم

نتوان ز لعل خوبان قانع شـدن بـه بـوسی
گردیدن است چون خط گـرد سـر تـبسّم

ای هـوش بـی‌تأمل، از لعـل یـار بگـذر
بی‌شوخیِ خطی نـیست آن مسـطر تـبسّم

از صـبح هسـتیِ مـا شـبنم نکـرد اشکـی
پـــر بـــی‌نمک دمـــیدیم از مـنظر تـبسّم

ای صبح رنگ عشرت، تا کی بقا فروشد؟
مـــالیده گـــیر بـر لب، خـاکستر تـبسّم

بیدل ز معنیِ دل، خـوش بـیخبر گـذشتی
ایـن غـنچه بـود مـهری بـر دفـتر تـبسّم

وحشـــتی کـــو تـا وداع ایـنهمه غـوغا کـنم؟
نـــغمهٔ ســـاز دو عـــالم را صـــدای پـــا کـنم

هیچ موجی از کنار ایـن مـحیط آگـاه نـیست
من ز خود بـیرون روم تـا سـاحلی پـیدا کـنم

نـاخنی در پـردهٔ طـاقت نـمی‌یابم چـو شـمع
می‌زنم آتش بـه خـود تـا رفـع خـار پـا کـنم

یک نفس آگاهی‌ام چون صبح بود، اما چه سود؟
گرد از خود رفتنم نگـذاشت چشـمی وا کـنم

می‌شود در انتظارت اشک و می‌ریزد به خاک
حسرت چندی که من با خون دل یک جا کنم

حـــیرت از ایّـام وصـلم فـرصت یـادی نـداد
کـــز بـهار رفـته رنگـی در خـیال انشـا کـنم

گـــرد راه حســـرتم وامـــاندهٔ جـولان شـوق
بایدم از خویش رفت آن دم کـه یـاد پـا کـنم

تـــاجر عـــمرم، نـــدارم غـیرجـنس کـاستن
به که با این سود خجلت هم به خود سودا کنم

هر سر مویم در این وادی به راهی رفـته است
ای تـپیدن! مـهلتی تـا جـمع ایـن اجـزا کـنم

یار گرم پـرسش و مـن بـیخبر، کـو انـفعال؟
تـــا ز مـــوج آب گـــردیدن سـری بـالا کـنم

عمر من چون شعلهٔ تصویر در حیرت گـذشت
بـــخت کـــو تـا یک شـرر راه تـپیدن وا کـنم

شـــوخیِ امـواج، آغـوش وداع گـوهر است
عالمی سـازم تـهی تـا در دل خـود جـا کـنم

کلفت امروز هر چند آن‌قـدرها بـیش نـیست
لیک، کو رنگی که بـر گـردانـم و فـردا کـنم؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اعتبارات جهان حرفی است، من هم بعد از این / جمع سازم احتیاج و نامش استغنا کنم
بی‌دماغی این‌قدر سامان طراز کس مباد / خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم
در تخیل ساقیِ این بزم ساغر چیده است / تا به کی بینم پر طاووس و مستی‌ها کنم؟

بیدل، از گردون نصیب من همان لب تشنگی است
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

وداع دور گرد عرضهٔ آرام رَم کردم / سحر گل کردم و کار دو عالم در دو دم کردم
روا کم دارد اطوارم که گردد در دل رسوا / اگر آهم هوس سر کرد، هم در دل علم کردم
وداع حرص راه حاصل آرام وا دارد / عسل گل کرد هر گه کام دل مسرور سم کردم
سحر گه مطلع اسرار آهم در علو[1] آمد / دل آسوده را مردود درگاه الم کردم
هوس مگمار در احکام اعمال الم حاصل / حصول سکهٔ دل کو؟ طلا و مس درم کردم
دل آواره‌ام طور رَم آسوده‌ای دارد / اگر گرد ملال آورد، صحرا را ارم کردم
طمع وا کرد هر گه راه احرام دل طامع[2] / صدا را در سواد سرمه سر دادم، عدم کردم
اگر آگاه حالم مرگ هم گردد که رحم آرد / که مُردم در ره، امّا درد دل آواره کم کردم

مآل عمر بیدل داد وهمم، داد آسودم
دو دم درس هوس‌ها گرم کردم، سرد هم کردم

وقت است کنم شور جنون عام و بگریم / چون ابر برآیم به سر بام و بگریم
تا گرد ره هرزه دوی‌ها بنشیند / از آبله چشمی بکنم وام و بگریم
چون ابر به صد دشت و درم اشک فشانی است / کو بخت که یک جا کنم آرام و بگریم
فرصت ز چراغ سحرم بال فشان رفت / از منتظرانم که شود شام و بگریم
شاید نگهی صید کند دانهٔ اشکی / در راه تو چندی فکنم دام و بگریم
چون شمع خموشم بگذارید، مبادا / یادم دهد آغاز ز انجام و بگریم
دور از نگهت حاصلم این بس که در این باغ / چشمی دهم آب از گل بادام و بگریم
نومید وصالم، من بیدل چه توان کرد؟ / دل خوش کنم ای کاش! به این نام و بگریم

---

۱. علو: بلندترین چیز (منتهی‌الارب) بهترین چیز (منتهی‌الارب).
۲. طامع: آزمند، حریص، طمعکار، آرزوخواه (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

وقت است کنیم گـریه بـا هـم ای شمع شب است روز ما هـم
دوریـم جـدا ز دامـن یـار چون دست شکسته از دعا هم
هستی چقدر رعونت انشاست سرها دارد چـو شـمع پـا هـم
تا زندگیت نـفس شـمار است رو چون نفس از خود و بیا هم
زین گرد نشسته در زمین است چیزی است چو صبح بر هوا هم
خونم چه نشان دهـد ز دسـتی کـاینه نگـیرد از حـنا هـم
گـر سـر نکـنم نـیاز تسـلیم چون اشک که بشکند کـلاهم؟
از کـوشش نـارسا مـپرسید مـا را نـرساند تـا بـه مـاهم
هـر جـا بـردیم نـقب راحت دیـدیم بـه جـا نـبود جـا هـم
بـر جـوهر تـیغ خـم مـنازید سـر مـی‌فکند قـد دو تـا هـم
خـاری نـدمید از ایـن بـیابان مژگان طلب است خواب پا هم

بیدل چو عـرق وفـا سـرشتان
آیـند ز عـبرت از حـیا هـم

هرچند در این مرحله بیتاب و تـوانـم چـون آبـله سـر در قـدم راه روانـم
بر قمری و بـلبل ز نشـاطم مسـرایـید مـن بـوی گـلم، نـالهٔ رنگـین فـغانم
دیـدار طـلب، زهـرهٔ گـفتار نـدارد در جوهر آیینه، شکسـته است زبـانم
بار سر دوشم نه جوانی است نه پـیری خم گشتهٔ فکر خودم از بسکـه گـرانـم
جرأت ز خـیالم بـه چـه امّـید بـنازد؟ فرصت شمر تـیر نشسـته است کـمانم
چون موج گهر صـرفه نـبردم ز تأمـل زین عرصه برون برد همین ضبط عنانم
بر شهرت عـنقا نـتوان بست خـموشی گردی که ندارم به چـه آبش بـنشانم؟
جز وهم، تمیز من و موهوم کـه دارد؟ برده است ضعیفی چو مـیانت ز مـیانم
از کوشش بی‌حاصل عشـاق مـپرسید مرکز به بغل چون خـطّ پـرگار دوانـم
مکتوب شکست از پَر رنگم مگشایید شاید کـه پـیامی بـه شـنیدن بـرسانم
چون صبح چه نازم به متاع رَم فرصت؟ از دامـن بـرچـیده بـلند است دکّـانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی‌دامن و جیب است لباس من مجنون بیدل، ز تکلف چه درم یا چه فشانم؟

***

هر گه به برگ و ساز معیشت گریستم خندیدم آن‌قدر که به طاقت گریستم
چون شمع کلفت سحری داشتم به پیش دور از وطن نرفته، به غربت گریستم
نقشی بر آب می‌زند اجزای کاینات حیرانم این‌قدر به چه مدّت گریستم
چون ابرم، انفعال به دور حیا گداخت تا بر مزار عالم عبرت گریستم
ای شمع! سعی عجز همین خاک گشتن است من هم به نارسایی طاقت گریستم
از بسکه درد بی‌اثری داشت طینتم در پیش هر که کرد نصیحت گریستم
بی‌دردیم کشید به دریوزهٔ عرق مژگان نمی نداشت، خجالت گریستم
یک اشک گرم داشت شرار ضعیف من باری به دیدهٔ رَم فرصت گریستم
حسرت شبی به وعدهٔ دیدارم آب کرد از هر سرشک صبح قیامت گریستم
روزی که اشک شد گرهِ دیدهٔ گهر بر تنگیِ معاش فراغت گریستم
هر جا طمع فکند بساط توقعی چون آبرو به مرگ قناعت گریستم
اندوهم از معاصیِ پوچ آن‌قدر نبود بر خفت تنزل رحمت گریستم

بیدل، گر آگهی سبب گریه‌ام مپرس
بیکار بود ذوق ندامت گریستم

هزار آیینه با خود دچار کردم و دیدم به غیر رنگ نبودم، بهار کردم و دیدم
ز ناامیدی خمیازه‌های ساغر خالی چه سر خوشی که ز صرف خمار کردم و دیدم
ز چشم هوس نهان بود گرد فرصت هستی چو صبح یک دو نفس اختیار کردم و دیدم
به غیر نام تو نقدی نبود در گرهٔ دل نفس به سبحه رساندم، شمار کردم و دیدم
سر غرور هوا و هوس به طشت خجالت من از عرق دم تیغ آبدار کردم و دیدم
دلی که داشت دو عالم فضای عرض تجمل ز چشم بسته یک آیینه‌وار کردم و دیدم
به رنگ شمع بهار حضور خلوت و محفل شکستی از پر رنگ آشکار کردم و دیدم
کنون چه پرده گشاید صفا به غیر کدورت که هر چه بود غبار اعتبار کردم و دیدم
قماش کارگه ما و من ثبات ندارد منش به قدر نفس تارتار کردم و دیدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

احد عیان شد از اعداد بیشماری کثرت هزار را یک و یک را هزار کردم و دیدم
جهان تلافیِ شغل ترددی که ندارد تو فرض کن که من هیچکار کردم و دیدم
دو گام بیش نشد حامل گرانیِ هستی شتر نبود، نفس بود، بار کردم و دیدم
گرفته بود زمین تا فلک غبار تعین
از این دو عرصه چو بیدل کنار کردم و دیدم

هستی نیاز دیدهٔ نمناک کرده‌ام تا شمع سان جبین ز عرق پاک کرده‌ام
راهم به کوچهٔ دگر است از رَم نفس زین موج می سراغ رگ تاک کرده‌ام
تیغی به جادهٔ دم الفت نمی‌رسد سیر هزار راه خطرناک کرده‌ام
دل از نفس نمی‌گسلد ربط آرزو این رشته را خیال چه فتراک کرده‌ام
طاقت به دوش کس ننهد بار احتیاج وامانده‌ام که تکیه بر افلاک کرده‌ام
از ضعف پیریی که سرانجام زندگی است دندان غلط به ریشهٔ مسواک کرده‌ام
پر بی‌دماغ فطرتم، از سجده‌ام مپرس سر بود گوهری که کنون خاک کرده‌ام
گرد شکستم از چه نخندد به روی کار مزدوریِ قلمرو ادراک کرده‌ام
بیدل، حنایی از چه نگردد بیاض چشم
خط‌ها به خون نوشته‌ام و پاک کرده‌ام

چو آتش چند با هر خشک مغزی مشتعل گردم حیا آبی زند تا زین تری‌ها منفعل گردم
اگر اسرار الفت پردهٔ توفیق بردارد بدزدم در خود آغوشی که با او متصل گردم
چرا آواره گرد کعبه و دیرم کند غفلت؟ نفس بنیادم، از دل جوشم و برگرد دل گردم
به این هنگامهٔ تندی که من دارم به سودایش مگر شور قیامت گل کنم تا معتدل گردم
تنزه از فریب اعتبار آزاده‌ام دارد نی‌ام خاکی که چون با آب گردم جمع، گل گردم
شهید عشق را کس قابل کشتن نمی‌داند به فتوای تمنا تا کجا خون بحل گردم؟
طراوت در چمن کم نیست گر شبنم عرق کارد حیا رَم کرد از این محفل، بیا تا من خجل گردم
محبت گر عیار درد گیرد از من بیدل
به خون گشتن تناسخ‌ها زنم، چندانکه دل گردم

همچو آیینه تحیر سفرم صاحب خانه‌ام و در بدرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از بهار و چمنم هیچ مپرس / به خیال تو که من بی‌خبرم
یاد چشم تو جنون‌ها دارد / هر کجایم به جهان دگرم
شعله‌ام تا نشود خاکستر / آرمیدن نکشد زیر پرم
زین جنون زار هوس آبله وار / چشم پوشیده‌ام و می‌گذرم
این چمن عبرت گلچینی داشت / چید دامن ز تبسّم سحرم
احتیاجم درِ اظهار نزد / خشکیِ لب نپسندید ترم
فقرم از ننگ هوس‌ها دور است / بیضه نشکست کلاهی به سرم
شور بیکاری‌ام آفاق گرفت / بهله[1] زد دست تهی بر کمرم
دل ز تشویش جسد می‌بالد / صدف آبله دارد گهرم
جنس آتشکده بی‌داغی نیست / مفت آهی که ندارد جگرم
ره نبردم به در از کوچهٔ دل / تک و پوی نفس شیشه گرم
انفعال، آینه پرداز من است / عرقی می‌کنم و می‌نگرم

من نه زان گمشدگانم بیدل
که رسد باد به گرد اثرم

همچو شمع از خویش برانداز وحشت برترم / بسکه دامن چیدم از خود، زیر پا آمد سرم
ناامیدی‌های مطلب پر نزاکت نشئه بود / از شکست آبرو، لبریز دل شد ساغرم
هر بن موی مرا با آه حسرت چشمکی است / سرمه‌ها دارد ز دود خویش چشم مجرم
در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست / داغ چون اخگر نمکسود است از خاکسترم
می‌گشایم سر به مُهر اشک طومار نگاه / نیست بیرون، گره یک رشته موج گوهرم
همچو آن کلکی که فرساید به تحریر نیاز / نگذرم از سجده‌ات، چندانکه از خود بگذرم
صفحه آیینه محتاج حک و اصلاح نیست / بسکه بی‌نقش است شستن شسته‌ام از دفترم
عالم یکتایی از وضع تصنع برتر است / من تو گردم یا تو من، اینها نیاید باورم
دعویِ دل دارم و دل نیست در ضبط نفس / عمرها شد ناخدای کشتیِ بی‌لنگرم

---

۱. بهله: لعنت و نفرین (فرهنگ نفیسی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مرگ هم در زندگی آسان نمی‌آید به دست — تا ز هستی جان برم، عمری است زحمت می‌برم
مستیِ طاووس من با صد قدح مخمور ماند — ظلمت پا برنمی‌دارد چراغان پرم

بیکسی بیدل چه دارد غیر تدبیر جنون
طرف دامانی نمی‌یابم، گریبان می‌درم

هنرها عرضه دادم، با صفای دل حسد کردم — ز جوش جوهر، این آیینه را آخر نمد کردم
امل در عالم بیخواست برهم زد حقیقت را — ز عقبا مزد نیکی خواستم، غافل که بد کردم
ره مقصد نمی‌گردید طی بی‌سعی برگشتن — ز گرد همت رو بر قفا تازی بلد کردم
به اقبال دل از صد بحر گوهر باج می‌گیرد — سرشکی راکه چون مژگان، نیاز دست رد کردم
در این گلشن ز خویشم برد ناگه ذوق ایثاری — چو صبح از یک شکست رنگ بر صد گل مدّد کردم
فضولی‌های هستی، یارب از وصفم چه می‌خواهد؟ — به قدر نیستی کاری که از من می‌سزد کردم
به غیر از هیچ نتوان وهم دیگر بر عدم بستن — ستم کردم که من اندیشهٔ جان و جسد کردم
دو عالم از دل بی‌مطلب من فال تسکین زد — محیطی را به افسون گهر بی‌جزر و مد کردم
غرض جمعیت دل بود اگر دنیا وگر عقبا — ز اسباب آنچه راحت ناخوشش فهمید رد کردم
در آغاز انتها دیدم، سحر را شام فهمیدم — ازل تا پرده بردارد تماشای ابد کردم

هزار آیینه گل کرد از گشاد چشم من بیدل
به این صفر تحیر واحدی را بی‌عدد کردم

هیچ می‌دانی مآل خود چرا نشناختیم؟ — سر به پیش پا نکردیم، از حیا نشناختیم
غیرت یکتایی‌اش از خودشناسی ننگ داشت — قدر ما این بس که ما هم خویش را نشناختیم
عالمی را معرفت شرمندهٔ جاوید کرد — خودشناسی ننگ کوری شد، تو را نشناختیم
دل اگر با خلق کم جوشید جای شکوه نیست — از همه بیگانه بودیم، آشنا نشناختیم
چشم پوشیدن جهان عافیت ایجاد کرد — غیرکنج دل برای امن جا نشناختیم
در گلستانی که رنگش پایمال ناز بود — خون ما هم داشت رنگی، از حنا نشناختیم
چشم‌بندی بی‌تمیزی را نمی‌باشد علاج — حُسن عریان بود، ما غیر از فنا نشناختیم
جهل موج و کف به فهم راز دریا روشن است — عشق مستغنی است، گر ما و شما نشناختیم
عالم از کیفیت رد و قبول آگاه نیست — چون نفس یکسر برو را ز بیا نشناختیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فهم واجب نیست ممکن تا ابد از ممکنات ایـنکه مـا نشـناختیمت، از کـجا نشـناختیم
بـی‌نیازی از تـمیز عـین و غـیر آزاده است جرم غفلت نـیست بـی‌بود کـه مـا نشـناختیم
صبر اگر می‌بود ابـرام طـلب خـجلت نـداشت مـا اجـابت را دو دم پـیش از دعـا نشـناختیم

زین تماشا بیدل از وحشت عـنانی‌های عـمر
دیـده و دانسـته بگـذشتیم یـا نشـناختیم

هـیهات، تـا کـه از نـظرم رفت دلبـرم من خاک ره به سر چه کنم؟ خاک بر سرم
پوشید چشم از دو جهان گَـرد رفـتنش آیینه نقش پاست به هر سـو کـه بـنگرم
بـیمار یأس، بـر کـه بـرد شکـوهٔ الم؟ داغـم ز نـاله‌ای کـه تـهی کـرد بسترم
زین عاجزی کسی چه به حالم نظر کند؟ سوزن به دیده مـی‌شکند جسـم لاغـرم
فریاد من ز شمع به گوش کـه مـی‌رسد؟ هر چند بـالِ نـاله کشـم، رنگ بـی‌پرم
گرمی در آتش تب و تابم نفس گداخت خـاکستری مگـر بکَشـد در تـه پـرم
جَـیْب مـلامتم ز تـظلّم بـهانه جـوست مژگان بـهر کـه بـاز کـنم سـینه مـی‌درم
در دامنی کـه دست زنـم از ادب، شـلم بر وعده‌ای که گوش نـهم از حـیا، کـرم
اکنون کجاست حوصله و کوامید عیش؟ می پیش ازین نبود که کم شد ز سـاغرم
ای کاش در عدم به سراغم رضـا دهـند تا مـن بـدان جـهان دوم و بـازش آورم
بر فرق بـیکسم کـه نـهد دست؟ داغ دل در مـاتمم کـه گـریه کـند؟ دیـدهٔ تـرم

بیدل، کجا روم؟ ز که پرسم مقام یـار؟
آواره قـاصد نـفسم، نـامه مـی‌برم

یاد آن فرصت کـه عـیش رایگـانی داشـتیم سجده‌ای چون آستان بـر آسـتانی داشـتیم
یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شـوق بسکه می‌رفتیم از خود، کـاروانـی داشـتیم
یاد آن سرگشتگی، کز بستنش چون گردباد در زمـین خـاکسـاری آسـمانی داشـتیم
یـاد آن غـفلت کـه از گَـرد مـتاع زنـدگی عمر دامن چـیده بـود و مـا دکّـانی داشـتیم
گَرد آسـودن نـدارد عـرصهٔ جـولان هـوش رفت آن کز بیخودی ضـبط عـنانی داشـتیم
دست مـا و دامـن فـرصت کـه تـیر نـاز او در نیستان بـود تـا مـا اسـتخوانـی داشـتیم
ذوق وصـلی گشت بـرق خـرمن آرام‌هـا ورنه ما در خاک نـومیدی جـهانی داشـتیم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای برهمن! بیخبر از کیش همدردی مباش پیش از این، ما هم بت نامهربانی داشتیم
هر قدر او چهره می‌افروخت، ما می‌سوختیم در خور عرض بهار او، خزانی داشتیم
در سر راه خیالش از تپیدن‌های دل تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم
دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش خاک نم بودیم، گرد ناتوانی داشتیم
روز وصلش باید از شرم آب گردیدن که ما در فراقش زندگی کردیم و جانی داشتیم
خامشی صد نسخه آهنگ طلب شیرازه بست مدّعا گم بود تا ساز بیانی داشتیم
شوخی رقص سپند آمادهٔ خاکستر است سرمه‌سایی بود اگر ذوق فغانی داشتیم

جرأت پرواز هر جا نیست بیدل، ورنه ما
در شکست بال، فیض آشیانی داشتیم

یاد آن فرصت که ما هم عذر لنگی داشتیم چون شرر، یک پر زدن ساز درنگی داشتیم
دل نیاورد از ضعیفی تاب درد انتظار ورنه ما هم شیشه واری نذر سنگی داشتیم
عافیت چون موج شست از نقش ما گرد نمود تا شکست دل پرافشان بود رنگی داشتیم
یأس گل کرد از نفس، آیینهٔ ما صاف شد آرزو چندانکه می‌جوشید رنگی داشتیم
خودنمایی هر قدر باشد، تصور همّت است نام تا آیینهٔ ما بود ننگی داشتیم
عشق نپسندید ما را هرزه صید اعتبار ورنه در کیش اثر عبرت خدنگی داشتیم
نالهٔ ما گوش کردن صرفهٔ یاران نکرد در نفس با این ضعیفی‌ها تفنگی داشتیم
جز فرو رفتن به جیب عجز ننمودیم هیچ همچو شمع آیینه در کام نهنگی داشتیم
حیرت آن جلوه ما را با خود آخر صلح داد ورنه تا مژگان به هم می‌خورد جنگی داشتیم
تا سپند ما به حرف آمد، خموشی دود کرد بی‌تو در محفل نوای سرمه رنگی داشتیم
هر قدر واگشت مژگان دلبر از ما دور ماند چشم تا پوشیده بود، آغوش تنگی داشتیم

زندگی بیدل دماغ خلق در اوهام سوخت
ما هم از هستی همین معجون بنگی داشتیم

یاد من کردی، به سامان گشت ناز هستی‌ام نام دل بردی، قیامت کرد ساز هستی‌ام
تخم عجزم پر تنک سرمایهٔ نشو و نماست سجده‌ای می‌دانم و بس، نو نیاز هستی‌ام
تنگ‌ظرفی احتیاطم، ورنه مانند حباب بحر می‌بالد ز آغوش گداز هستی‌ام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همچو شمعم هر نگه داغی دگر ایجاد کرد / این‌قدر یارب که فرمود امتیاز هستی‌ام؟
من هم از موهومیِ ساز نفس غافل نی‌ام / تا کجا خواهد دمید افسون طراز هستی‌ام؟
صبحم و در پردهٔ شب زندگانی می‌کنم / بی‌نفس خوابیده است افسانه ساز هستی‌ام
گر همه توفان شوم، کیفیتم بی‌پرده نیست / عشق در گوش عدم خوانده است راز هستی‌ام
ای شرار رفته از خود، پُر به بیرنگی مناز / دیده‌ام رنگی که من هم بی‌نیاز هستی‌ام

سایه را بر خاک ره پیداست ترجیح عروج
این‌قدر من نیز بیدل سرفراز هستی‌ام

یاران نه در چمن، نه به باغی رسیده‌ایم / بوی گلی به سیر دماغی رسیده‌ایم
مفت تأملیم، اگر وارسد کسی / از عالم برون ز سراغی رسیده‌ایم
از سرگذشت عافیت شمع ما مپرس / طی گشت شعله‌ها که به داغی رسیده‌ایم
پُر دور نیست از نفس، آثار سوختن / پروانه‌ها به دور چراغی رسیده‌ایم
بر بیخودان فسانهٔ عیش دگر مخوان / رنگی شکسته‌ایم و به باغی رسیده‌ایم
اقبال پرگشایی بخت سیاه داشت / از سایهٔ هما به کلاغی رسیده‌ایم
از ما تلاش لغزش مستان غنیمت است / اشکی، به یک دو قطره ایاغی رسیده‌ایم
چون سکته‌ای که گل کند از مصرع روان / کمفرصت یقین به فراغی رسیده‌ایم

بیدل، در این بهار ثمرهاست گلفشان
ما هم به وهم خویش دماغی رسیده‌ایم

یک چشم حیرت است ز سر تا به پا، لبم / یارب به روی نام که گردید وا لبم
تا چند پرسی از من آشفته، حال دل؟ / چون ساغر شکسته، ندارد صدا لبم
بال هوس ز موج گهر سرنمی‌کشد / چسبیده است بر دل بی‌مدّعا لبم
لبریز حیرتم، به کمالی که روزگار / خشت بنای آیینه ریزد ز قالبم
خواهی محیط فرض کن و خواه قطره گیر / دارد همین یک آبله از سینه تا لبم
آسان به شکر تیغ تو نتوان برآمدن / جوشد مگر چو زخم ز سر تا به پا لبم
می‌ترسم از فراق، به حدی که گاه حرف / در خون تپم، اگر شود از هم جدا لبم
افسون شوق زمزمه آهنگ جرأت است / ورنه کجا حدیث وصال و کجا لبم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عمری است عافیت کف افسوس می‌زند — من در گمان که با سخن است آشنا لبم
غیر از تری چه نغمه کشد ساز احتیاج؟ — موجی در آب ریخته است از حیا لبم
احرام پای بوس تو، اقبال ناز کیست؟ — روید مگر ز پردهٔ برگ حنا لبم
گردون به مهر خامشی‌ام داغ می‌کند — چون ماه نو مباد فتد کار با لبم
خمیازه هم غنیمت صهبای زندگی است — یارب چو گل کشد قدحی از هوا لبم

بیدل، زبان موج گهر باب شکوه نیست
گر مرد قدرتی تو به ناخن گشا لبم

یک دم آسایش به صد ابرام پیدا کرده‌ایم — سعی‌ها شد خاک، تا آرام پیدا کرده‌ایم
تیره‌بختی نیز مفت دستگاه عجز ماست — روز اگر گم گشت، باری شام پیدا کرده‌ایم
مقصد عشاق رسوایی است، ما هم چون سحر — یک گریبان جامهٔ احرام پیدا کرده‌ایم
شهرهٔ واماندگی‌هایم چون نقش نگین — پای تا بر سنگ آمد، نام پیدا کرده‌ایم
قطرهٔ اشکیم ما را جهد کو؟ جولان کدام؟ — از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده‌ایم
ای شرر! زین بیش بر آیینهٔ فطرت مناز — ما هم از آغاز خویش، انجام پیدا کرده‌ایم
چشم حیران در کفیم از نشئهٔ دیدار و بس — بی‌خودی وقف تماشا جام پیدا کرده‌ایم
عمرها شد با خیال جلوهٔ او توام است — بی‌نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده‌ایم
خامشی خلوتگه وصل است و ما نامحرمان — از لب غفلت نوا پیغام پیدا کرده‌ایم
عمر، زندانخانهٔ چندین تعلّق بوده است — در غبار خود سراغ دام پیدا کرده‌ایم
خاک ما امروز گرم آهنگ پرواز فناست — ای هوس! کسب هواها بام پیدا کرده‌ایم

عالم موهومه‌ای اسباب صورت بسته است
آنچه بیدل از خیال خام پیدا کرده‌ایم

آخر از بار تعلّق‌های اسباب جهان — عبرتی بستیم بر دوش نگاه ناتوان
از خم گردون مهیا شو به ایمای بلا — تیر می‌باشد اشارت‌های ابروی کمان
از تأمل چند باید آبروی شوق ریخت — خامشی تا کی گره در رشتهٔ ساز فغان
زحمت بسیار دارد از عدم گل کردنت — نقب در خارا زنی، کز نام خود یابی نشان
گر چنین حیرت، عنان جست‌وجوها می‌کشد — جوهر آیینه می‌گردد غبار کاروان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر فروغ دل هوس داری، خموشی ساز کن — می‌شود این شمع را افشاندن دامن زبان
از سواد چشم پی بر معنیِ دل برده‌ام — در همین خاک سیه، آینه‌ای دارم گمان
عرض جوهر در غبار خجلتم پوشیده است — این زمانه آینه‌ام چشمی است در مژگان نهان
همچو آن طفلی که بستانش کند خمیازه سنج — زخم دل از شوق پیکانت نمی‌بندد دهان
شب به وصل طره‌ات فکر مسلسل داشتم — یک سخن چون شانه‌ام نگذشت جز مو بر زبان
مشت خاک من نیاز سجدهٔ تسلیم اوست — آب اگر گردم، ز کوی او نمی‌گردم روان

رفت بیدل عمرها چون رنگ برد یاد امّید
غنچه‌واری هم در این گلشن نبستم آشیان

آزادی آخر بد باخت با من — رنج کمر شد چین‌های دامن
مزدور عجز است تسلیم الفت — دل هر چه برداشت، گشتم دوتا من
زیر و بم عمر روشن نگردید — کاین شور، عبرت او بود یا من
یارب چه پرداخت سحر تعیّن؟ — خلقی شهید است زین خون بها من
غافل مباشید از فهم اسرار — معنی خیالان یادی است با من
دل بر که بندم؟ رنگ از چه گیرم؟ — از هر دو عالم چون او جدا من
هر جا رسیدم یک نغمه دیدم — یارب، کجایی است این جابه‌جا من
خودسنج وهمی، با بیش و کم ساز — مفت ترازوست مثقال یا من
دل زین خرابات دیگر چه جوید؟ — زد شیشه بر سنگ، آمد صدا من
هنگامهٔ وهم بگذار، مگذر — من تا کجا او، او تا کجا من؟

بیدل به خود هیچ طَرفی نبستم
در معنی او بود این بی‌وفا من

آسان مکن تصور بار مغان کشیدن — سر می‌دهد به سنگت، رطل گران کشیدن
نشو و نمای هستی چون شمع خودگدازی است — می‌باید از بهارت رنج خزان کشیدن
بیهوده فکر اسباب خم ریخت در بنایت — تا چند بار دنیا چون آسمان کشیدن؟
ای زندگی فنا شو یا مصدر غنا شو — تا منّتی نباید زین ناکسان کشیدن
از بیضه سرکشیدم، اما کجاست پرواز؟ — تا بال و پر توانیم از آشیان کشیدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کـــام امـل پـرستان، شـایستهٔ پـری نـیست / زین چاه تیره تا کـی یک ریسـمان کشـیدن؟
بد گوهری محال است کـم گـردد از ریـاضت / روی تُنُک دهد آب، تـیغ از فسـان[1] کشـیدن
گـیرم کشـد مـصوّر صـد بـیستون بـه مـویی / چـون مـن اگـر تـوانـد یک نـاتوان کشـیدن
بار خـمیدگی‌ها یکسـر بـه دوش پـیری است / بسـتند بـر ضـعیفان زور کـمان کشـیدن
ضبط نفس چه مقدار بـا مـقصد آشـنا هست؟ / مـا را بـه مـا رسـانید آخـر عـنان کشـیدن
گـــر تـــحفهٔ نـــیازی مـــنظور نـــاز بـــاشد / در پیش ساده رویان، خط مـی‌توان کشـیدن

بـیدل، مـیان خـوبان مـجبور نـاتوانـی است
تـــا کـی بـه تـار مـویی کـوه گـران کشـیدن؟

آفت است اینجا، مباش ایمن ز سر برداشـتن / می‌کشد مژگان، دو صف از یک نظر برداشـتن
بر فلک آخر نخواهـی رفت، ای مشت غـبار! / خویش را از خاک نـتوان آن‌قـدر بـرداشـتن
شـــرم دار از فکـــر گـیر و دار اسـباب جـهان / ننگ آسانی است بـار گـاو و خـر بـرداشـتن
جـــانکنی‌ها در کـــمین نـامرادی خـفته است / چون نگین صد زخم باید بر جگـر بـرداشـتن
آگـــهی دست از غـــبار آرزو افشـاندن است / نشـــئهٔ پـــرواز دارد بـــال و پـــر بـــرداشـتن
همچو شبنم بـی‌کمند جـذبهٔ خـورشید عشـق / سخت دشوار است از این گلشن نظر برداشتن
از بساط وحشت این دشت چـون ریگ روان / دانـــــهٔ دل بـــایدت زاد سـفر بـــرداشـــتن
پیش لعلش دیده خجلت آشیان خیرگی است / نـیست بـا تـار نـظر تـاب گـهر بـرداشـتن
چون جرس از درد دل پُر بـیدماغ افـتاده‌ایـم / نـــاله بسـیار است، امـا کـو اثـر بـرداشـتن؟
پستیِ فطرت چه امکـان است نـپذیرد عـلاج / ســایه را نـتوان ز خـاک رهگـذر بـرداشـتن
شکوهٔ اسباب تا کی؟ زنـدگانی مـفت نـیست / تـــا ســـری داریـــم بـاید دردسـر بـرداشـتن

شش جهت بیدل غبار رنگ سامان چیده است
احـــتیاجت نـــیست دیـــوار دگـر بـرداشـتن

آگهی تا کـی کـند روشـن چـراغ خـویشتن؟ / عـــالمی راکشت ایـــنجا در سـراغ خـویشتن
رفت ایّامی کـه غـیر از نشـئه‌ام در سـر نـبود / می‌خورم چون سنگ اکنون بر دماغ خویشتن

---

۱. **فسان**: سنگی باشد که کارد و شمشیر بدان تیز کنند (برهان قاطع).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همچو شمع کشته دارم با همه افسردگی / این‌قدر آتش که می‌سوزم به داغ خویشتن
پا زدم از فهم هستی بر بهشت عافیت / سیر خویش افکند بیرونم ز باغ خویشتن
روشنان هم ظلمت آباد شعور هستی‌اند / نیست تا خورشید جز پای چراغ خویشتن
این بیابان هر چه دارد حایل تحقیق نیست / گر نپوشد چشم ما گرد سراغ خویشتن
تا گره از دانه وا شد ریشه‌ها پرواز کرد / کس چه سازد؟ دل نمی‌خواهد فراغ خویشتن
هر چه گل کرد، از بساط خاک هم در خاک ریخت / بادهٔ ما ماند حیران ایاغ خویشتن

محرمی پیدا نشد بیدل به فهم راز دل
ساخت آخر بوی این گل با دماغ خویشتن

آن عجز شهیدم که به صد رنگ تپیدن / خونم نزند دست به دامان چکیدن
بی‌وضع رضا بهره ز هستی نتوان برد / از خاک که چیده است گهر جز به خمیدن
دندان طمع تیز مکن بر هوس گنج / از موج چه حرف است لب بحر گزیدن
وحشت نسبان در گروخانه نباشند / مانع نشود چشم نگه را ز رمیدن
از دل به خیال، آن همه مغرور مباشید / تا کی گل عکس از چمن آیینه چیدن؟
هر جاست سری، نیست گریزش ز گریبان / در چاه میفتید ز رفعت طلبیدن
تا کی چو نگه در هوس آباد تخیل / یک رشتهٔ موهوم به صد رنگ تنیدن
سررشتهٔ وصلش ز کف جهد برون است / کس پیش ره عمر نگیرد به دویدن
طاووس من و داغ فسردن، چه خیال است؟ / بر بال و پرم دوخته صد چشم پریدن
کس مانع جولان ره عجز نگردد / نتوان قدم سایه به شمشیر بریدن
آن فاخته‌ام کز تپش سعی جنونم / از طوق چو زنجیر توان ناله شنیدن
گر نشئه نیرنگ تماشای تو این است / از حیرت آیینه توان باده کشیدن
حیرت به دلم جرأت انداز تپش سوخت / چون گوهر از این قطره چکیده است چکیدن

ابنای زمان منفعل چین جبینند
بیدل، ثمر عطسه دهد سرکه چشیدن

آه با مقصد تسلیم نپیوستم من / نقش پا گشتم و در راه تو ننشستم من
نسبت سلسلهٔ ریشهٔ تاکم خون کرد / پا به گل داشتم و آبله‌ها بستم من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خاصهٔ غیرت عشق است زدن شیشه به سنگ — هر که ساغر کشد از دست تو بد مستم من
نیست گل بیخبر از عالم نیرنگ بهار — تو اگر جلوه کنی آیینه در دستم من
زیر پا آبله را مانع بالیدن نیست — هست اقبال بلندم که سر پستم من
خدمت پیکر خم، مغتنم فرصتهاست — نفسی چند کنون، ماهیِ این شستم من
مفت آرام غبار است سجود در عجز — چرخ نتوان شدن از خاک اگر جستم من
غیرتسلیم، رهایی چه خیال است اینجا؟ — وهم جرأت قفسی بود که نشکستم من
دل گمگشته که در سینه سپندیها داشت — گرهی بود، ندانم به کجا بستم من؟
همچو عنقا خجل از تهمت نامم مکنید — در کجایم؟ بنمایید اگر هستم من

نیستی شیخ که نفرت رسد از رندانت
تو خمار از چه کشی؟ بیدل اگر مستم من

آه ناکام چه مقدار توان خون خوردن — زین دودم زندگیی تا به قیامت مردن
داغ یأسم که به کیفیت شمع است اینجا — آگهی سوختن و بستن چشم افسردن
فرصت هستی از ایمای تعیّن خجل است — صرفه نقد شرر نیست مگر شمردن
پارسایی چه قدر شرم فضولی دارد؟ — بال سعی مگس و ناله به عنقا بردن
مشت خاکیم کمینگاه هوایی که مپرس — چه خیال است به پرواز عنان نسپردن؟
دل تنگ حوصله و دشت تعلّق همه خار — یارب این آبله را چند توان آزردن؟

چه توان کرد بهر بیجگریها بیدل
ناگزیریم ز دندان به جگر افشردن

آینهٔ وصل چیست؟ حیرتی آراستن — وز اثر ما و من، یک دو نفس کاستن
مفت تماشاست حسن، لیک به شکر نگاه — از سر خود بایدت چون مژه برخاستن
جلوه رنگ دویی خون حیا میخورد — سخت ادب دشمنی است آینه آراستن
به که به پیش کریم ناز کنی وقت جرم — ورنه، زکم همّتی است عذر گنه خواستن
عیش و غم روزگار طعمهٔ یکدیگرند — حاصل روز و شب است در بر هم کاستن
نیست کف خاک ما قابل عرض غبار — پیشتر از ما نشست، جرأت برخاستن
بیدل، اگر محرمی، جلوهٔ بیرنگ باش — دام تماشا مکن کلفت پیراستن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

***

از تب شوق که دارد ایـن‌قدر تـاب استخوان
کز تپش چون اشک شمعم می‌شود آب استخوان

از خـیال کشـتنم مگـذر کـه بـیتاب تـو را
می‌زند بال نفس در نـبض سـیماب اسـتخوان

عـمرها شـد دارد اسـتقبال شـوق نـاوکت
پیش پیش پیکرم یک تـیر پـرتاب اسـتخوان

هر کـجا درد تـو بـاشد مـطرب سـاز جـنون
همچو نی مستغنی است از تار و مضراب استخوان

آشـیان زخـم تـیغ کـیست؟ یـارب، پـیکرم
عمرها شد شمع می‌چیند به محراب اسـتخوان

گر حریف درد الفت گشـته‌ای، هشـیار بـاش
همچو شاخ آهو اینجا می‌خورد تاب استخوان

نرم خویان را به زندان هم درشتی راحت است
از بـرای مـغز دارد پـردهٔ خـواب اسـتخوان

پرده‌دار عیب منعم نـیست جـز اسـباب جـاه
می‌شود در فربهی در گوشت نایاب اسـتخوان

سـختی دنـیا طـربگاه حـریصان است و بس
می‌شود سگ را دلیل سـیر مـهتاب اسـتخوان

این سگان از قـعر دریـا هـم بـرون مـی‌آورند
گر همه چون گوهر اندازی به گرداب استخوان

در مقامی کارزوها بسمل حسرت کشـی است
ای هما! کم نیست از یک عالم اسباب استخوان

آسـمان، بـیگانگان را قـابل سـختی نـدید
جز به دست آشنا نفروخت قـصاب اسـتخوان

ماهیِ این بحر اخضر[1] مطلب نـایاب کـیست؟
عالمی را چون مه نـو گشت قـلاب اسـتخوان

صبح تا دم مـی‌زند بـیدل هـجوم شـبنم است
گر نفس بر لب رسانم مـی‌شود آب اسـتخوان

از جـوان، حُسـن سـلوک پـیر نـتوان یـافتن
گـوشهٔ چشـم کـمان از تـیر نـتوان یـافتن

طینت کامل خرد از تهمت نـقصان بـری است
رنگ خون هرگز بـه روی شـیر نـتوان یـافتن

حیف همت گـر شـود مـمنون تـحصیل مـراد
ای خوش آن آهـی کـزو تأثـیر نـتوان یـافتن

مـی‌شود اصـحاب غـفلت پـایمال حـادثات
خواب مخمل را جز ایـن تـعبیر نـتوان یـافتن

فـقر مـا آیـینهٔ رمـز هـوالله است و بس
فیض این خاک از هزار اکسـیر نـتوان یـافتن

بی‌عبارت شـو کـه گـردد مـعنیِ دل روشـنت
رمـز ایـن قـرآن ز هـر تـفسیر نـتوان یـافتن

---

۱. **اخضر / بحر اخضر:** بحر یا خلیج، دریای اخضر که اقیانوس مشرقی گفتیم و حد او آنک معلوم است از آخر عمارت جنوب تا خط استوا و جزیرهٔ واق واق و شهرهای واق واق و ناحیت چینستان و کرانه‌های شهرهای تغزغز و خر خیز است و مر این دریا را هیچ خلیج معروف نیست (حدود العالم).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عـالم تـقلید یکسـر دامگـاه گـفت‌وگو است / جـز صـدا در خـانه زنـجیر نـتوان یـافتن
حرص و یک عالم فضولی، خواه طاقت، خواه عجز / جـز جـوانـی‌ها از ایـن بـی‌پیر نـتوان یـافتن
ما در این محفل عبث جانی به حسرت می‌کنیم / یک دل ایـنجا قـابل تسـخیر نـتوان یـافتن
بـیخود نـیرنگم، از بـیداد پـنهانم مـپرس / مـدّعای حـیرت تـصویر نـتوان یـافتن

در حـریم کـبریا بـیدل ره قـرب وصـول
جـز بـه سـعی نـالهٔ شـبگیر نـتوان یـافتن

از خاک یک دو پایه فـروتر نـزول کـن / سـرکوبیِ عـروج دمـاغ فـضول کـن
تاب و تب غرور من و ما بـه سکـته گـیر / رقـص خـیال آبـله پـا بـی‌اصـول کـن
نـقصان گـل اعـادهٔ بـاغ کـمال تـوست / آدم شـو و تـلاش ظـلوم و جـهول کـن
خلقی فتاده در گو، غـفلت ز کسب عـلم / چندی تو نیز سیر چـراغـان غـول کـن
سـعی نـفس بـه خـلوت دل ره نـمی‌برد / گو صد هزار سال خـروج و دخـول کـن
فکـر رسـا مـقید اغـلاق[1] لفـظ چـند؟ / چندانکه کم شود گرهت، رشته طول کن
ای خـط مسـتقیم! ادب، گـاه راسـتی / فطرت نخواهدت که ز مسطر عدول کـن
تا هر کس از تو در خور فطرت اثـر بـرد / چون شوق در طبیعت عـالم حـلول کـن
افـراط جـاه نـیز ز افـلاس نـیست کـم / صـبح سـفید را بـه تکـلّف مـلول کـن

تـا غـرّهٔ کـمال نسـازد قـناعتت
بیدل، ز خلق منّت احسـان قـبول کـن

از خودآرایی به جنس جـاودان لنگـر مکـن / آبـرو را سـنگسار صـنعت گـوهر مکـن
خار جوهر، زحمت گـلبرگ تـمثالت مـباد / پـردهٔ چشـم‌تر آیـینه را بسـتر مکـن
تا تـوان در کسـوت هـمواریِ آیـنه زیست / دامن ابروی خود چون تیغ پر جـوهر مکـن
ای ادب! بگذار مـژگانی بـه رویش وا کـنم / جوهر پـرواز مـا را چـین بـال و پـر مکـن
انفعال مـعصیت فـردوس تـعمیر است و بس / گر جـبین دارد عـرق انـدیشهٔ کـوثر مکـن
آب و رنگ حُسن معنی نشکند بـی‌جوهری / آسمان، گو نسخه‌ام را جـدولی از زر مکـن

---

۱. **اغلاق**: جمع غُلَق، یعنی آنچه در را با آن بندند و با کلید آن را گشایند (اقرب الموارد).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از محیط رحمتم اشک ندامت مژده‌ای است / یارب، این نومید را محروم چشم تر مکن
ای سپند! از سرمه هم اینجا صدا وا می‌کشد / ناتوان بر باد رفتن سعی خاکستر مکن
تا به کی چون خامه موی حسرتت باید کشید / این‌قدر خود را به ذوق فربهی لاغر مکن
دردسر بسیار دارد نسخهٔ تحقیق خویش / جز فراموشی اگر درسی است هیچ از بر مکن
خامشی، دل را همان شیرازهٔ جمعیت است / نسخهٔ آینه از باد نفس ابتر مکن
حیف اوقاتی که صرف حسرت جاهش کنند / آدمی، آدم! وطن در فکر گاو خر مکن

تا کجا بیدل به افسون امل خواهی تنید؟
قصهٔ ما داستان مار دارد، سر مکن

از خودسری مچینید ادبار تا به گردن / خلقی است زین چنین سر، بیزار تا به گردن
ای غافلان! گر این است آثار سربلندی / فرقی نمی‌توان یافت از دار تا به گردن
تسلیم تیغ تقدیر، زین بیشتر چه بالد؟ / چون موست پیکر ما یک تار تا به گردن
زین سرکشی چه دارد طبع جنون سرشت؟ / آفاق همچو سیل است در کار تا به گردن
تمکین نمی‌پسندد هنگامهٔ رعونت / زین وضع، زیر تیغ است کهسار تا به گردن
فرداست خاک این دشت پا بر سر شکسته است / امروز در ته پاش انگار تا به گردن
خلقی است زین جنون زار عریان بی‌تمیزی / دستار تا به زانو، شلوار تا به گردن
رنج خلاب[1] دنیا مست بهارخوبی است / تا پا نهی که رفتی یک بار تا به گردن
مینای این خرابات بی‌می نمی‌توان یافت / در خون نشستگانند بسیار تا به گردن
کز حرص ما تعلّق، دارد سر تملّق / چندیش پای در گل بگذار تا به گردن
موج گهر چه مقدار از آب سر برآرد؟ / دارد بنای اقبال دیوار تا به گردن
تا بندبندت از هم چون سبحه وا نگردد / عَقد انامل[2] یأس بشمار تا به گردن
تا زندگی است، چون شمع ایمن نمی‌توان زیست / یک کوچه آتش، از پاست این خار تا به گردن
در خلق اگر به این بُعد بی‌ربطیِ وفاق است / پیغام سر توان برد دشوار تا به گردن
کو سیلیِ ضروری یا تیغ امتحانی؟ / خلقی نشسته اینجا بیکار تا به گردن

---

۱. **خلاب**: گل و لای و آب که به هم آمیخته شده باشد (برهان قاطع) منجلاب، لجن‌زار (دهخدا).
۲. **انامل**: سرانگشتان (غیاث اللغات) انگشتان (فرهنگ معین).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کـو طـاعتی کـه مـا را تـا کـوی او رسـاند؟ تسـبیح تـا زبـان است؛ زنّـار، تـا بـه گـردن
بـــید بـهار یأسـیم از بـی‌بری مـپرسید اعضا به خم شکستیم زیـن بـار تـا بـه گـردن
رنگ حـنایش امشب سـیر بـهار نـاز است پـابوس و مـنّت خـون بـردار تـا بـه گـردن
زان جرأتی کـه سـودم دستی بـه تـیغ نـازش بردم ز هر سـر انگشت، زنـهار تـا بـه گـردن
چون شعله برده بودم بـر چـرخ، بـار طـاقت رنگ شکسـته‌ام کـرد هـموار تـا بـه گـردن

سودایِ هـوس راکـم نـیست مـوی سـر هـم
بیدل، مپیچ از این بیش دستار تـا بـه گـردن

از سـعی مـا نـیامد جـز زور در گـریبان چون شمع قطع کردیم شب تـا سـحر گـریبان
در جست‌وجوی مقصود نتوان به هرزه فرسود از عـالم خـیالات دارد خـبر گـریبان
بـلبل گـر از دل جـمع، احـرام بـیضه بـندی فکـر یـقین نـدارد جـز زیـر پـر گـریبان
خلقی گذشت از ایـن دشت نـامحرم حـلاوت هر چند پیش پاداشت چـون نـیشکر گـریبان
بـیرون خـانمان‌ها آغـوش عشـق بـاز است مـجنون نـمی‌فروشد بـر بـام و در گـریبان
صبح بهار امکـان، سـامانش ایـن‌قدر نـیست گـر ذوق سـیر بـاشد از مـا بـه بـر گـریبان
شـرم حـضور دل بـرد از طـبع مـا فـضولی سـر تـا کـجا فـرازد مـوج گـهر گـریبان؟
چون گل از این گـلستان دیـوانـه‌ها گـذشتند چاکی به سینه مانده است با ما ز هـر گـریبان
زین دشت و در به هم چین، دامان جهد و خوش باش مـا کسـوت خـیالیم، پـا تـا بـه سـر گـریبان
آن کـیست بـاز دارد مـا را ز هـرزه تـازی؟ دامـان وحشت شـمع، گـیرد مگـر گـریبان
سـر در هـوا فشـردیم، راهـی بـه دل نـبردیم پـر بـی‌تمیز مـردیم آیـینه در گـریبان
فـریاد یک تأمـل راهـم بـه دل نـدادند بـر آسـمان گشـودیم چـندین سـحر گـریبان
سررشتهٔ مـقاصد در دست سـعی کس نـیست خواهی به دامن آویز، خواهی بـه در گـریبان
فطرت به پستی افتاد زین دشت و در نـوردی از دامـن و کـمر بـود برجسته‌تر گـریبان

تـا سـر بـه امـن دزدم بـیدل ز چـنگ آفـات
جز در تـه زمـین نـیست جـای دگـر گـریبان

از دیـده سـراغ دل دیـوانـه طـلب کـن نـقش قـدم نشـئه ز پـیمانه طـلب کـن
از پـهلوی دل شـعله خـرامـند نـفس‌ها ای اشک! توهم آتش از این خانه طلب کـن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دل‌هـــا هـــمه خـــلوتکدهٔ جـــلوهٔ نـــازند / از هر صدف آن گـوهر یک دانـه طـلب کـن
تـــوفانکدهٔ جـــوش مـــحیط است سـرابت / از لفـــظ خـود آن مـعنی بـیگانه طـلب کـن
ای الفت آبـــــادیِ مـــــوهوم! حـــجابت / آن گنج نهان نیست، تو ویـرانـه طـلب کـن
عمری است به یادش همه تن یک دل چاکیم / چـــون صـبح ز آیـینهٔ مـا شـانه طـلب کـن
افســون روانـــی، بـلد جـرأت مـا نـیست / اشکـــیم، ز مـا لغـزش مستانه طـلب کـن
ســـر جـــوش تـــماشاکـدهٔ مـحفل رنگـیم / مـا را ز هـمین شـیشه و پـیمانه طـلب کـن
عـالم هـمه در پـرتو یک شـمع نـهان است / این سرمه ز خـاکستر پـروانـه طـلب کـن
مـــردی ز سـر و بـرگ غـرور است بـریدن / گر اره شـوی، ریـزش دنـدانـه طـلب کـن
بـــی‌کسب قـــناعت نـتوان یـافت دل جـمع / از بســتن مـــنقار، طـلب دانـه طـلب کـن
تـا مـرگ، فسـون مـن و مـا مـفت شـنیدن / تا خواب ز خویشت برد افسـانه طـلب کـن
تـــهمت قـــفس الفت وهـــمی است دل مـــا / این شیشه هم از طـاق پـریخانه طـلب کـن

بـــیدل، رقـــم صـفحهٔ مـا بـی‌خبری‌هاست
رو سـر خـط تـحقیق ز فـرزانـه طـلب کـن

از نـــالهٔ دل مـــا تـــا کـــی رمـیده رفـتن؟ / زیـن دردمـند حـرفی بـاید شـنیده رفـتن
بـــی‌نشئه زنـــدگانی چـندان نـمک نـدارد / حیف است از این خرابات می ناکشیده رفتن
آهنگ بی‌نشانی زین گُلسِتان ضـرور است / راه فـنا چـو شـبنم بـاید بـه دیـده رفـتن
جرأتگر طلب نیست بـی‌دست و پـایی مـا / دارد به سعی قـاتل خـون چکـیده، رفـتن
چون شـعله‌ای کـه آخـر پـامال داغ گـردد / در زیـــر پـا نشسـتیم از سـرکشیده رفـتن
زین باغ، محمل ما بر دوش ناامـیدی است / بـــرآمـــدن نـــبندد رنگ پـــریده، رفـــتن
از وحشت نـــفس‌ها کـــو فـرصت تأمـل؟ / چون صبح باید از خویش دامن نچیده رفتن
بر خلق بی‌بصیرت تا چند عـرض جـوهر؟ / باید ز شهر کوران چـون نـورِ دیـده رفـتن
همدوش آرزوها دل می‌رود، نفس نـیست / در رنگِ ریشـــه دارد تـخم دمـیده، رفـتن
قـطع نـفس نـمودیم، جـولان مـدّعا کـو؟ / در خـواب هـم نـبیند پـای بـریده، رفـتن
رفـــتار ســـایه هـــرگز وامـــاندگی نـدارد / در مـــنزل است پـرواز از آرمـــیده رفـتن
قدّ دوتای پیری است ابـروی ایـن اشـارت / کـــز تـنگنای هستی بـاید خـمیده رفـتن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـال فشـاندهٔ آه بـی‌گرد حسـرتی نـیست با عالمی ز خـود بـرد مـا را جـریده رفـتن

تعجیل طفل خویان مشق خـطاست، بـیدل

لغزش به پیش دارد اشک از دودیده رفـتن

اشکـم ز بـیقراری زد بـر در چکـیدن افـتادن است آخـر اطـفال را دویـدن

از تـیغ مـرگ عـاشق رنگ بـقا نـبازد عمر دوباره گـیرد چـون نـاخن از بـریدن

فقر است و نقد تمکین، جاهست موج خفت از بـحر بـیقراری، از سـاحل آرمـیدن

اربـاب رنگ دایـم مـحو لبـاس خـویشند از داغ نیست مـمکن، طـاووس را پـریدن

بیدل به جوی شمشیر خون جگر خورد آب

زنـدان بـیقراران نـبود جـز آرمـیدن

انـفعال بـاطن خـاموش دارد بـوی خـون ریزش صهباست هر جا شیشه می‌گردد نگـون

کـاملان در خـاکسـاری قـدر پـیدا مـی‌کنند چون عیار رنگ زر، کز خاک می‌گردد فزون

ایمنی از طـینت نـاراست نـتوان داشت چشـم رفـته گـیرید اعـتماد از خـانه‌های بـی‌ستون

با مـراد نـیک و بـد یکسـان نـمی‌گردد فـلک این خُم نیلی که دیدی، رنگ‌هـا دارد جـنون

سرمه سا چشمی دو عالم را به جوش آورده است کیست دریابد که خاموشی چه می‌خواند فسون؟

این‌قدر بر علم و فـن مـغرور آگـاهی مـباش آخر این دفتر دو حرف است از حساب کاف و نون

دعـوی پـیشی مکـن کـز واپسـانت نشـمرند بیشتر رو بر قـفا تـازی است سـعی رهـنمون

مشت خاک ما که از بی‌انـفعالی بسـته سـنگ یک عرق گـر گـل کـند آیـینه مـی‌آید بـرون

سـرنگونی‌های مـاه نـو دلیـل عـبرت است موج لب خشکـی، تـری دارد چـراغ آبگـون

هر که را دیدم توانایی به خـاک افکـنده بـود

بیدل اینجا نیست غیر از مرکب طاقت حرون[1]

اگر حسرت پرستی، خدمت تـرک تـمنّا کـن ز مطلب هر چه گم گردد، در این آیینه پیدا کن

ز خود نگذشته‌ای، از محمل لیلی چه می‌پرسی؟ غبارت باقی است، آرایش دامان صـحرا کـن

تـجلّی از دل هـر ذرّه شـور چشـمکی دارد گره در کار بـینایی مـیفکن، دیـده‌ای وا کـن

---

۱. **حرون**: سرکشی کردن اسب، اسب سرکش (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

محیط بی‌نیازی در کنار عجز می‌جوشد / تو ای موج از شکست خویش غوّاصی مهیّا کن
در این[1] محفل که چشم او ادب ساز حیا باشد / به رفع خجلتت[2] قلقل ز سنگ سرمه مینا کن
در این ویرانه تا کی خواهی احرام هوس بستن؟ / جهان جایی ندارد، گر توانی در دلی جا کن
به فکر نیستی خون خوردن و چیزی نفهمیدن؟ / سری دزدیده‌ای در جَیْب، حلّ این معمّا کن
بهار بسملی داری، ز سیر خود مشو غافل / تپیدن گر به حیرت زد، گُلی دیگر تماشا کن
اثرپردازی تمثال، تشویشی نمی‌خواهد / به یک آیینه دیدن چارهٔ معدومی ما کن
ز ساز پرفشانی‌ها عرق می‌خواهد افسردن / غبار ساحلم را ای حیا بگداز و دریا کن
کنار عرصه سامان تماشا بیشتر دارد / ز باغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر گل‌ها کن

در اینجا گرم نتوان یافت جای هیچ‌کس، بیدل
سراغ امن خواهی، سر به زیر بال عنقا کن

اگر مشت غبار خود پریشان می‌توان کردن / به چشم هر دو عالم ناز مژگان می‌توان کردن
متاع زندگی هر چند می‌ارزد به باد اینجا / به همّت اندکی زین قیمت ارزان می‌توان کردن
شب حرمان فرو برده است عصیانگاه هستی را / اگر اشکی به درد آید، چراغان می‌توان کردن
بهار دستگاه شوق و چندین رنگ سودایی / جنون مفت است اگر یک ناله عریان می‌توان کردن
غبار وادیِ حسرت فسردن برنمی‌دارد / به پای هر که از خود رفت جولان می‌توان کردن
اگر حرص گهر، دامن نگیرد قطرهٔ ما را / برون زین بحر، چندین رنگ توفان می‌توان کردن
به رنگ شمع دارم رفتنی در پیش از این محفل / به پا جهدی که نتوانم به مژگان می‌توان کردن
به وحشت، دامن همّت اگر یک چین بلند افتد / جهانی را غبار طاق نسیان می‌توان کردن
به طاووسی نی‌ام قانع ز گلزار تماشایت / مرا زین بیشتر هم چشم حیران می‌توان کردن

ادبگاه محبّت گر نباشد در نظر بیدل
ز شور دل دو عالم یک نمکدان می‌توان کردن

ای اثرهای خرامت چشم حیران در کمین / هر کجا پا می‌نهی آینه می‌بوسد زمین
گرچه می‌دانیم دل هم منظر ناز تو نیست / اندکی دیگر تنزل کن به چشم ما نشین

---

۱. **نسخهٔ گزیده...**: در آن.
۲. **نسخهٔ گزیده...**: خجلت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غافل از دیدار آن چشم حیا پرور نه‌ایم / تیغ خوابانیده‌ای دارد نگاه شرمگین
دستگاهت هر قدر بیش است کلفت بیشتر / در خور طول است چین‌هایی که دارد آستین
عالمی در سایه می‌جوید پناه از آفتاب / گر عیار مهرگیری نیست بی‌آثار کین
پا به دامن کش که دارد عجز پیمای طلب / عشرت روی زمین از آبله زیر نگین
لذت دنیا نمی‌سازد به کام عافیت / عالمی خفته است در نیش از هوای انگبین
چون شرار از وحشت کم فرصتی‌های وصال / حیرت آیینه می‌گردد نگاه واپسین
کی توانم پنجه با سرپنجهٔ خورشید زد / من که پشت سایه نتوانم رساندن بر زمین
پیری از دمسردی یأسم به خاکستر نشاند / شعله هم دارد در این فصل احتیاج پوستین
گر نه از قرب حضورت نقد مژگان روشن است / دیگر از عقبا چه می‌بیند نگاه دوربین
چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن / چشم می‌روید در این محفل چو شمع از آستین

یک قلم شوق است بیدل کلفت وارستگان
موج عرض تازه رویی دارد از چین جبین

ای التفات نام تو گیرایی زبان / ذکرت انیس خلوت تنهایی زبان
حیرت نوای زیر و بم ساز قدر تو / اخفایی خموشی و افشایی زبان
هر چند ما و من به صد آهنگ گل کند / نبود خلل به معنیِ یکتایی زبان
تا بوی خیر و شر بری از گلشن خیال / برگ گلی نرست به رعنایی زبان
این چار سو که مرکز سودای ما و توست / دارد دکّانی از نفس آرایی زبان
خاموشی است مطرب ساز خروش ما / جز گوش نیست مایهٔ گویایی زبان
رمز چه مدّعا که به افشا نمی‌کند / از یک ورق خیال معمایی زبان
عالم به حُسن خلق توان کرد صید خویش / دام و کمند نیست به گیرایی زبان
موجی که بال شوخی‌اش آسود، گوهر است / دل طرح می‌کند انشایی زبان

بیدل، به حرف و صوت حقیقت نمی‌خرند
هذیان نواست جرأت سودایی زبان

ای به عشرت متهم! سامان دردسر مکن / صاف و دردی نیست اینجا، وهم در ساغر مکن
شمع این محفل وبال گردن خویش است و بس / تا بود ممکن ز جیب خاموشی سر بر مکن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زندگی مفت است اگر بی‌فکر مردن بگذرد / شعله خود را بیابان مرگ خاکستر مکن
تا توانی در کمین زحمت دل‌ها مباش / همچو سیل از خاک این ویرانه‌ها سر بر مکن
لب گشودن کشتی عمرت به توفان می‌دهد / در چنین بحر بلای خامشی لنگر مکن
قسمتت زین گرد خوان بی‌انتظار آماده است / خاک کن بر دیده، امّا حلقه بر هر در مکن
تا کجا خواهی به افسون نفس پرواز کرد؟ / این ورق گردانده گیر، آرایش دفتر مکن
ای هوس فرسای جولان خون! جمعیت مریز / بر رگ هر جاده نقش پای خود نشتر مکن
هر کس اینجا قاصد پیغام اسرار خود است / از زبانم حرف او گر بشنوی باور مکن
دود دل تا خانهٔ خورشید خواهد شد بلند / یارب، این آینه‌رو را محرم جوهر مکن
نخل گلزار جنون از ریشه بیرون خوش‌نماست / ای خموشی! نالهٔ ما را نفس پرور مکن
ترک زحمت گیر، اگر زنگار خورد آینه‌ات / انفعال سعی بی‌جا، مزد روشنگر مکن
احتراز از شور امکان درس هر مجهول نیست / فهم در کار است، اگر گوشی نداری کر مکن

تا سلامت جان بری بیدل از این گرداب یأس
تشنه چون گشتی بمیر، اما لب خود تر مکن

ای حاجتت دلیلِ به اِدبار زیستن! / عزّت کجاست؟ تا نتوان خوار زیستن
اندیشه‌ای! که در چه خیال اوفتاده‌ای؟ / مجبورِ مرگ و دعویِ مختار زیستن
تا کی ز خلق پرده به رو افکنی چو خضر؟ / مردن به از خجالت بسیار زیستن
در بارگاه یأس، ادب اختراع ماست / بیخوابی و به سایهٔ دیوار زیستن
غفلت زداست پرتو اندیشهٔ کریم / حیف است یاد عهد و گنهکار زیستن
بی‌امتیاز بودنت از مرگ برتر است / تا کی به قید سکته چو بیمار زیستن؟
ما را ز فرق تا به قدم در حنا گرفت / رنگ بهار عالم بیکار زیستن
بی‌دوست، عمرهاست در آتش نشسته‌ایم / به این تعب، نبود سزاوار، زیستن
ذلّت کش هزار خیالیم و چاره نیست / لعنت ز وضع دور ز دلدار زیستن
آخر به مرگ زاغ و زغن کُشته خلق را / در جست‌وجوی لقمهٔ مردار زیستن
از درد ناقبولیِ وضع نفس مپرس / بر دل گران شدم ز سبکبار زیستن
با داغ و اشک و آه به سر می‌برم چو شمع / خوش داردم به اینهمه آزار، زیستن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیدل، من از وجود و عدم کردم انتخاب بی‌اختیار مردن و ناچار زیستن

***

ای خواجه! خودستایی اقبال، سر مکن با مفلسان تبختر تعدادِ زر مکن
پیش آی تا حقیقت خُلقت بیان کنم مغز تمیز پنبه نه‌ای، گوش، کر مکن
طبع فضول، غرّهٔ پرواز خود سری است بشکن چو رنگ در خود و اظهار پر مکن
در بی‌بضاعتان تُنُک مایهٔ هوس خود را به ناز کیسه پُری‌ها سمر مکن
جایی که فقر، خرقهٔ انسان دریده است وصف جل و ستایش پالان خر مکن
اشکی است هر کجا گرهٔ دیدهٔ یتیم از خجلت آب گَرد و نظر بر گهر مکن
حرف حیا دمی که ز احباب بشنوی سر بر هوا چو شمع به هر سو نظر مکن
هر جا خطی ز چشم تو لغزد ز مسطری چون نقطه پا ز دامن عبرت به در مکن
تا لکنت تکلّم کس در خیال توست شعری که سکته داشته باشد ز بر مکن
در مجمع حضور تو تا آدم کَلی است گر سر بخاردت که به ناخن نظر مکن
مینای اختراع اهانت به طاق نه در پیش شخص لنگ، ره بام سر مکن
گر روز کس به شام رسانیده روزگار خود را ز دستگاه تبسّم سحر مکن
کوری از آن به است که بینی خطای کس کر باش و حرف عیب شنیدن هنر مکن
پوشیده‌دار جوهر آزاده مشربی خود را هم از گذشتگیِ خود خبر مکن

بیدل، بس است اینقدر اندرز عافیت
در مجلسی که شرم نباشد، گذر مکن

ای رنگ طرب باخته! خون در طبقی کن تا شام غمت شمع فروزد، شفقی کن
صد جلوه به همواریِ یک آینه ثبت است اجزای نگه را به تحیر ورقی کن
نامنفعل ساز تعلّق نتوان زیست تا اندکی از خویش برآیی، عرقی کن
خجلت، رقم هرزه سوادی است شعورت یک سطر نگه صرف تأمل سبقی کن
تا سر ز خط جادهٔ تحقیق برآیی چون قوّت تقریر به هر خامه شقی کن
بی‌سعی تپش راه به مقصد نتوان برد بر جرأت بسمل زن و ساز قلقی کن
مفت است حضور نفس باز پسینت ای شمع سحر! سیر بهار رمقی کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عمری است هوس داغ چراغان خیالی است بر صفحه‌ام آتش زن و اثبات حقی کن
عذر دل غافل به نم از جبهه توان خواست
ای بیدل! اگر گریه نداری عرقی کن

ای عجز سجده کار! طلب کن جبین ز من این تخم رستنی است به شرط زمین ز من
چون شمع گر چه دور حلاوت نمانده است وا می‌کشد گداز هنوز انگبین ز من
تا چند پاره دوزی جیب و قبای وهم بر کندنی است عاقبت این پوستین ز من
فکر جسد به قیر فرو می‌برد مرا چیزی نمانده است به روی زمین ز من
چون نام رفته‌ام ز میان، لیک ز انفعال خالی نکرده است دل خود نگین ز من
چون سرو، حسرت ثمر آزادی‌ام نخواست چندین هزار دست، کشید آستین ز من
هر چند خاک من به غبار فنا رود ای حسرت وصال! تو دامن مچین ز من
عمری است پا به عرصهٔ عبرت فشرده است آیینه دیدن از تو و جز دل مبین ز من
تنهایی از غم دو جهان کرد فارغم دنیا و دین همه ز همه، من همین ز من
نقّاش کارگاه چه عالم تحیر است
بیدل ز خویش رفتن او، آفرین ز من

ای هرزه درا! ناله به لب دزد گره کن سست است کمان، از نفس سوخته زه کن
تلخی است در این باغ سرانجام حلاوت بر سیب تغافل زن و دل جمع ز به کن
چون کاغذ سوزن زده در عرصهٔ آفات رو سینه به ناوک ده و سامان زره کن
بی‌گم شدن از آفت شهرت نتوان رَست در نام تو زخمی است، نگین بشکن و به کن
زان بیش کزان معرکه نومید برآیی
بیدل، مژه بر بند وداع که و مه کن

باز چون جاده به پایی که ندارد رفتن رفتم از خویش به جایی که ندارد رفتن
گاه جولان تو چون شعلهٔ فانوس گهر می‌رود دل به ادایی که ندارد رفتن
عاقبت شبنم وامانده هوا می‌گردد اشک آه است به جایی که ندارد رفتن
خاک گشتیم و هوای تو نرفت از سَر ما چه کند کس به بلایی که ندارد رفتن
هر چه بود از کف ما رفت به ناگیرایی جز همین جنس دعایی که ندارد رفتن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زاهدا! با همه بینش چقدر کوردلی است — ره سپردن بـه عـصایی کـه نـدارد رفـتن
می‌رمد صیدم و زیر آر قفس ساز عـرق — در شکست است صدایی که ندارد رفـتن
پنبهٔ گوش گرفته است جهان را چون صبح — مرو ای ناله! به جـایی کـه نـدارد رفـتن
از مقیمان زیـارتگه عـجزیم چـو شـمع — سجدهٔ ماست به پـایی کـه نـدارد رفـتن
گل اگر گرد رکاب تو نشـد مـعذور است — چه کند پا بـه حـنایی کـه نـدارد رفـتن
الفت آه، مـــقیم در دل ســاخت مــرا — دارد این خانه هوایـی کـه نـدارد رفـتن

بیدل آن کیست که با سیل خرامش امروز
همچو دل نیست بنایی کـه نـدارد رفـتن

بـا مـا نسـاخت آخـر ذوق شـراب خـوردن — چـــون مـیوه زرد گشـتیم از آفـتاب خـوردن
مست است طبع خود سر، از کسب خلق بگذر — تا کم کـند جـنونت، مـی بـا گـلاب خـوردن
گر مـحرمی بـرون آ از تشـنه کـامیِ حـرص — چون وهم غوطه تا کی در هر سراب خـوردن
نقشی که مبهم افـتد، دل جـمع کـن ز فـهمش — جهل است عشوهٔ حسـن زیـر نـقاب خـوردن
آن چین ابرو، امشب صـد رنگ بسـملم کـرد — زخـــم کـــمی نـــدارد تـــیغ عـــتاب خـوردن
اغراض بـیشمار است، عـرض حـیا نگـهدار — طعن جنون چه لازم از شیخ و شـاب خـوردن
پـــیچ و خـــم حـــوادث مـــا را نکـرد بـیدار — با سـنگ بـرنیامد پـهلو بـه خـواب خـوردن
موقع شناس عصیان، ذلّت کش خـطا نـیست — مـــی حکـــم شـیر دارد در مـاهتاب خـوردن
بـــــدمستیِ تـــــنّعم مـــغرور کـــرد مـــا را — ای کاش! سیخ می‌خورد حرص از کباب خوردن
مُلک تو نیست دنیا، کـم کـن تـصرف ایـنجا — مـــال حـــرام تـا کـی بـهر صـواب خـوردن؟
تـــــرک تـــــلاش دارد آب رخ قـــــناعت — سیر است موج گوهر از پیچ و تـاب خـوردن

تحصیل روزی آسان نـتوانست شـمرد بـیدل
تکلیف خاک و خون است، این نان و آب خوردن

به این حیرت اگر باشد خروشی ناگـزیر مـن — به قـدر جـوهر از آیـینه مـی‌بالد صـفیر مـن
ســـراغـــی از مـثال مـن نـداد آیـینهٔ هسـتی — به ملک نیستی رو کن، مگر یـابی نـظیر مـن
در این ویـرانـه جـز یـاد خـط الفت سـواد او — تعلّق نقش خـود نـنشاند بـر لوح ضـمیر مـن
بـه صـبرت کـرده‌ام آیـنهٔ نـقش قـدم روشـن — تـعیّن نـیست تـمثالی کـه گـردد دلپـذیر مـن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به زیر چرخ، فریاد نفس دزدیده‌ای دارم / چه بال و پر گشاید در قفس مرغ اسیر من
به چندین جان کنی موی سفیدی کرده‌ام حاصل / توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من
چو اشک بیکسان از هیچکس یاری نمی‌خواهم / مگر مژگان تر گردد زمانی دستگیر من
گهر در پردهٔ آبی که دارد چاک می‌گردد / به فکر پرتو خود داغ شد طبع منیر من
از این مشت غبار آرایش دیگر نمی‌آید / مگر ریزد جنون در جیب پروازی عبیر من
اثر از زخم نخچیرم دوبالا می‌زند ساغر / به رنگ آه و اشک است آب پیکان‌های تیر من
شکستن نیست آهنگی که از سازم برون آید / مزاج چینیم موی دگر دارد خمیر من

به کنج بیخودی بیدل، دماغ التفاتی کو؟
که شور حشر را افسانه گیرد گوشه گیر من

به تماشای این چمن در مژگان واز کن / ز خمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن
مشکن جام آبرو به تپش‌های آرزو / عرق احتیاج را می مینای راز کن
مپسند آنقدر ستم که به خست شوی عَلَم / گره دست و دل ز هم مژه بگشا و باز کن
به چه افسانه مایلی؟ که ز تحقیق غافلی / تو تماشا مقابلی، ز خیال احتراز کن
نه ظهوری است، نی خفا؛ نه بقایی است، نه فنا / به تخیل حقیقتی که نداری، مجاز کن
چو غبار شکسته در سر راهت نشسته‌ایم / قدمی به زمین گذار و مرا سرفراز کن
به ادای تکلّمی، به فسون تبسّمی / شکری را قوام ده، نمکی را گداز کن
عطش حرص یک قلم، ز جهان برده رنگ نم / همه خاک است، آب هم به تیمم نماز کن
نکند رشته کوتهی اگر از عقده وارهی / سرت از آرزو تهی، چه شود، پا دراز کن
ز فسردن چو بگذری سوی آینهٔ پری / دل سنگین گداز و کارگه شیشه ساز کن

بنشین بیدل از حیا، پس زانوی خامشی
نفسی چند حرص را ز طلب بی‌نیاز کن

به خود پیچیده‌ام، نالیدنم نتوان گمان بردن / به رنگ رشته فربه گشته‌ام، لیک از گره خوردن
حضور زندگی، آنگاه استغنا؛ چه حرف است این / نفس را بر در دل تا به کی ابرام نشمردن؟
دلی پرواز ده، کز ننگ کم‌ظرفی برون آیی / ز صافی می‌تواند قطره را دریا فرو بردن
سیه بختی به سعی هیچ‌کس زایل نمی‌گردد / مگر آتش برآرد ترک، هندو را پس از مردن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غـم جـمعیت دل مـضطرب دارد جـهانی را ز گوهر تا کجا دریـا شکـافد جَـیْب افسـردن
مـزاج عشـق در سـعی فـنا مـجبور مـی‌باشد ز مـنع سـوختن نـتوان دل پـروانـه آزردن
به حکم عجز نـنگ طـینت مـا بـود گـیرایـی به خاک ما نمی‌خواهـد مـروّت دام گسـتردن
به هر واماندگی زین بیشتر طاقت چه می‌باشد که باید همچو شمعم تا عدم خود را به سر بردن

طرب‌های هوس شاید به وحشت کم شود بیدل
بُه چین می‌بایدم چون ابر چندی دامن افشردن

به خود داری، فسردن گرم کردی جـای بگـذشتن شدی آخر در این ویرانه نقشی، پای بگذشتن
نفهمیدی کز این مـحفل اقـامت دور مـی‌باشد گذشتی همچو عمر شمع در سودای بگـذشتن
اگر آن سوی افلاکی، همان واماندهٔ خـاکـی گذشتن سخت دشوار است از این صحرای بگذشتن
سـواد سـحر ایـن وادی تـعلّق جـاده‌ای دارد ز هستی تا عدم یک طول، صد پهنای بگذشتن
جهان وحشت است اینجا، توقف کو؟ اقامت کو؟ تحیر یک دو دم پل بسته بر دریـای بگـذشتن
چو موج گوهر، آسودن عـنان کس نـمی‌گیرد جهانی می‌رود از خود قدم فـرسای بگـذشتن
دو روزی اتّـفاق پـا و دامـن مـفت جـمعیت از این در شـرم لنگـی داردم ایـمای بگـذشتن
چه دارد مال و جاه اینجا؟ که همّت بگذرد زان‌ها به صـد اقـبال مـی‌نازم ز اسـتغنای بگـذشتن
در این بحر از خجالت عمرها شد آب می‌گردد حساب آرایـی مـوج از تأمـل‌های بگـذشتن

به قدر هر نفس از خود تـهی بـاید شـد بـیدل
کسی نگذشت بی این کشتی از دریای بگذشتن

به دل گر یک شرر شوق تو پنهان می‌توان کردن چراغان چشمکی در پرده سامان می‌توان کردن
به رنگ غنچه گر دامان جمعیت به چنگ افتد دل از اندیشهٔ یک گل گلستان مـی‌توان کـردن
ز کـلفت بـایدم پـرداخت حسـرتخانهٔ دل را اگر تعمیر نتوان کـرد، ویـران مـی‌توان کـردن
گرفتم سیر این گلشن نـدارد حـاصل عـیشی چو گل از خون شدن رنگی به دامان می‌توان کردن
ادا فـهم مـضامین تـمنّاها نـه‌ای، ورنـه چمن طرح از نوای عـندلیبان مـی‌توان کـردن
طلب چون چشـم قـربانی تسلّی بـرنمی‌دارد نگه گو جمع شو، مژگان پریشان می‌توان کـردن
چو صبح از انفعال سـاز هسـتی آب مـی‌گردم که از خود گر روم، یک آه سامان می‌توان کردن
توان مختار عـالم شـد ز تـرک اخـتیار خـود که در بی‌دست و پایی آنچه نتوان می‌توان کردن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حسد هر جا به فهم مطلب عیب و هنر پیچد / بر استغنا هزار ابرام بهتان می‌توان کردن
به چشم امتیاز اسرار نیرنگ دو عالم را / اگر مژگان توان پوشید عریان می‌توان کردن
مقیم وسعت آباد تأمل نیستی، ورنه / به چشم مور هم یک دشت جولان می‌توان کردن
بهار بی‌نشانم، لیک تا در فکر خویش افتم / ز موج، یک جهان رنگم گریبان می‌توان کردن

شدم خاک و همان آیینه دار وحشتم بیدل
هنوز از گرد من طوف غزالان می‌توان کردن

بر آن سرم کز جنون نمایم بلند و پست خیال یکسان / به جیب ریزم غبار دامن، کشم به دامن زهِ گریبان
نمی‌توان گشت شمع بزمت، مگر به هستی زنیم آتش / چه طاقت آیینهٔ تو بودن؟ از این که داریم چشم حیران
تبسمی، حرفی، التفاتی، ترحمی، پرسشی، نگاهی / شکست دل شیشه چند چیند ز چین ابروی طاق نسیان
به سرکشی‌ها تغافل آرا، تراز هم افتاده مو به مویت / مگر میان تو از ضعیفی رسد به فریاد ناتوانان
گرفتم از درد هر دو عالم بر آستان تو خاک گردد / به دامن بحر بی‌نیازی چکیده باشد نمی به مژگان
خردکمندی هوس شکار است، ورنه در چشم شوق مجنون / به جز غبارِ خیال لیلی کجاست آهو در این بیابان؟
اگر نه عهد وفا شکستی، مخواه بوی وفا ز هستی / که بسته‌اند این طلسم چون گل به رنگ‌های شکست پیمان
خیال آشفتگی تجمل شود اگر صرف یک تأمل / دل غباری و صد چمن گل، نگاه موری و صد چراغان
به هر نوایی که سر برآرد جهان همین شکوه می‌شمارد / در این جنون زار کس ندارد لبی که گیرد نفس به دندان
عدم به آن بی‌نشانیِ رنگ گلشنی داشت کز هوایش / چو بال طاووس هر چه دیدم، ز بیضه رسته است گل به دامان

هوای لعلش که راست بیدل؟ که با چنان قرب همکناری
به بوسه گاه بیاض گردن، ز دور لب می‌گزد گریبان

بر حیرت اوضاع جهان یک مژه خم زن / این صفحه رقم گیر وفا نیست، قلم زن
تحقیق به اسباب هوس ربط ندارد / هنگامهٔ آینه و تمثال به هم زن
ممنون ستم کیشی انجام وفایم / بر شیشهٔ ما برهمنان سنگ صنم زن
تا واکشی از پردهٔ تحقیق نوایی / سازی که نداریم به مضراب عدم زن
آوارگیِ سعی، هوس را چه علاج است؟ / ای بیخبر از دل! به در دیر و حرم زن
صد عیش ابد در قفس آگهیِ توست / وا کن مژه و خیمه به گلزار ارم زن
با جهد برون آ ز کمینگاه ندامت / تا دست به هم بر نزنی خیز و قدم زن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این بزم جنون عرصهٔ رعنایی ناز است / چندانکه غبارت ننشسته است علم زن
بی‌کنج قناعت نتوان دادِ غنا داد / در دامن خود پا به سر عیش و الم زن
بیهوده به صحرای هوس جاده مپیما / هر صفحه که آید به نظر، مسطر رَم زن
با ساز جسد شرم کن از شعله نوایی / تا خشکیِ این دف ندرد پوست، به نم زن

بیدل اگرت دعویِ آداب پرستی است
جایی که نیابی اثر آیینه، دم زن

بر خط ترک طلب گر راه خواهی یافتن / پشت دست و روی دست الله خواهی یافتن
جست‌وجوی هر چه باشد مدّعا خاص است و بس / گر گدا جویی، سراغ شاه خواهی یافتن
هر قدر سیر گریبانت چو شمع آید به پیش / یوسف خود را مقیم چاه خواهی یافتن
ترک مطلب گیر، مطلوبت نرفته است از کنار / هر چه خواهی چون شدی آگاه، خواهی یافتن
تا به پیشانی از ابرو راه مقصد دور نیست / گر هلال آید به چشمت، ماه خواهی یافتن
احتیاطت گر نباشد خضر راه عافیت / هر قدم آبت به زیر کاه خواهی یافتن
شرم‌دار ای ذرّه! تا کی هستیِ موهوم را / گاه گم خواهی نمودن، گاه خواهی یافتن
هر چه یابی اختیاری نیست در تسلیم کوش / مرگ را چون زندگی ناگاه خواهی یافتن
روز تا پیش است گامی می‌زن و می‌رفته باش / راحت منزل همان بیگاه خواهی یافتن
پوچ بافان امل را هر قدر وا می‌رسی / رشتهٔ ماشورهٔ جولاه خواهی یافتن
موج و گوهر در تلاش ساحلند، آگاه باش! / طالب و واصل همه در راه خواهی یافتن
زین بلند و پست اگرگیری عیار اعتبار / دست و گردن را ز پا کوتاه خواهی یافتن
حال و استقبال دنیا انفعالی بیش نیست / خواه حاصل کرده باشی، خواه خواهی یافتن
گر به عزم منزل تحقیق خواهی زد قدم / هر چه اندیشی غبار راه خواهی یافتن

بیدل، از انجام آغاز چراغ زندگی
بی‌تکلّف اشک و داغ و آه خواهی یافتن

بر شیشه خانهٔ دل افسرده سنگ زن / کم نیستی ز گل، قدحی را به رنگ زن
چشمی به وحشت آب ده از باغ اعتبار / مُهری تو هم به محضر داغ پلنگ زن
رنج دگر مکش به کمانخانهٔ سپهر / جای نفس همین پر و بال خدنگ زن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تسلیم حکم عشق نشاید کم از سپند / گر خود در آتشت بنشاند شلنگ زن
امن است هر کجا سر تسلیم رهبر است / زین وضع فال‌گیر و به کام نهنگ زن
تا کی نفس به خون‌کشی از انتقام خصم؟ / تیغی که می‌زنی به فسانش، به رنگ زن
هر غنچه زین بهار طلسم شکفتن است / ای غافل از طرب! در دل‌های تنگ زن
خلد و جحیم چند کند غافل از خودت؟ / آتش به کارگاه خیالات بنگ زن
همّت زمین مشرب تغییر خجلت است / در دامنی که چین نزند دست، چنگ زن
خمخانه‌ها به گردش چشمت نمی‌رسد / امشب محرفی به دماغ فرنگ زن

بیدل شکست شیشهٔ دل نیز عالمی است
ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن

پُر ملاف از جوهر باریک بینی داشتن / سرمه می‌خواهد زبان موی چینی داشتن
خفته چندین ملک جم در حلقهٔ تسلیم فقر / خاتمی دارد جهان بی‌نگینی داشتن
همت از دریوزهٔ علم و عمل وارستن است / ناز کن، خرمن ز ننگ خوشه چینی داشتن
بی‌مژه بستن رهایی نیست زین آشوبگاه / چون نگه تا کی غم عبرت کمینی داشتن؟
آن‌قدر کز فکر استغنا برون آیی بس است / تا کجا خواهی دماغ نازنینی داشتن؟
شعله را گفتم سرت پامال خاکستر که کرد؟ / گفت: سودای رعونت آفرینی داشتن
تا سواد کلک تقدیر اندکی روشن شود / سرمه گیر از چشم بر خط جبینی داشتن
بی‌نیازانی که پا بر اوج عزّت سوده‌اند / جسته‌اند از پستی و بالا نشینی داشتن
قید جسم، آنگه دماغ بی‌نیازی؟ شرم دار / آسمان بالیدن و گرد زمینی داشتن
بوی این گلشن هم از غوغای زاغان نیست کم / پنبهٔ گوش اندکی باید به بینی داشتن

گر به لفظ و معنی افکار بیدل وارسی
ترک کن اندیشهٔ سحر آفرینی داشتن

پریشان کرد چون خاموشیم آواز گردیدن / ندارد جمع گشتن جز به خویشم باز گردیدن
هوس طرف جنون سیرم، مپرس از کعبه و دیرم / سر بی‌مغز و سامان هزار انداز گردیدن
اگر هستی ز جیب ذرّه صد خورشید بشکافد / ندارد عقدهٔ موهومی من باز گردیدن
سَرگِرد سری دارم که در جولانگه نازش / چو رنگم می‌شود بال و پر پرواز گردیدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پس از مردن به قدر ذرّه می‌باید غبارم را / به ناموس وفا مهر لب غماز گردیدن
دو عالم طور می‌خواهد کمین برق دیدارش / به یک آینه دل، نتوان حریف ناز گردیدن
گرفتم گل شدی ای غنچه! زین باغت رهایی کو؟ / گره وا کردن است اینجا، قفس پرواز گردیدن
شرارت گر نگه واری پر افشاند، غنیمت دان / به رنگ رفته نتوان بیش از این گلباز گردیدن
فنا هم دستگاه هستیِ بسیار می‌خواهد / به قدر سرمه گشتن، بایدم بسیار گردیدن

خط پرگار نیرنگی است بیدل نقش ایجادم
هزار انجام طی کرده است این آغاز گردیدن

بسته‌ام چشم امّید از الفت اهل جهان / کرده‌ام پیدا چو گوهر در دل دریا کران
بسکه پستی در کمین دارد بنای اعتبار / بعد از این دیوارها بی‌سایه خواهد شد عیان
از تجمّل سفله را ساز بزرگی مشکل است / خاک از سامان بالیدن نگردد آسمان
ای تمنّایت خیال اندیش تصویر محال / صید خود کن، دیگر از عنقا چه می‌جویی نشان؟
نارسایی جادهٔ سر منزل جمعیت است / از شکست بال می‌بالد حضور آشیان
جز تحیر از جنون ما سیه بختان مپرس / حلقهٔ زنجیر گیسو برنمی‌دارد فغان
عاشق از اهل هوس در صبر دارد امتیاز / کرده‌اند آیینه و شبنم به حیرت امتحان
رفتگان، یارب چه سامان داشتند از درد و داغ / کاین زمانم می‌دهد آتش سراغ کاروان
عیش‌ها دارد عدم فرسایی اجزای من / جوش مهتاب است هر جا پنبه شد تار کتان
کوشش گردون علاج بی‌بری‌هایم نکرد / مشکل است از سرو، گل چیدن به سعی باغبان
در فضای دل، مقام عزّت و خواری یکی است / نیست صدرخانهٔ آیینه غیر از آستان
بی‌رواجی‌های عرض احتیاجم، داغ کرد / آبرو چندانکه می‌ریزم، نمی‌گردد روان
صبح این هنگامه‌ای، از سیر خود غافل مباش / یک نفس پیدایی‌ات از عالمی دارد نشان

چشم او را نیست بیدل سیری از خون ریختن
جام می‌از باده پیمایی نگردد سرگران

به سعی بی‌نشانی آن سوی امکان رهی واکن / پرافشان است همّت، آشیان در چشم عنقا کن
از این صحرای وحشت هر چه برداری قدم باشد / سری از خواب اگر برداشتی، اندیشهٔ پا کن
به یک مژگان زدن از خود چو حیرت می‌توان رفتن / اگر گامی نداری، جنبش نظاره پیدا کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز رفع گرد هستی می‌توان صد صبح بالیدن / نسیم امتحان شو، گوشه‌ای زین پرده بالا کن
گداز قطره، بحری را ز خود لبریز می‌بیند / چو دل صهبا شو و از ذرّه تا خورشید مینا کن
در این مزرع چه لازم آب دادن تخم بیکاری؟ / ز حاصل گر به استغنا زدی، آفت تقاضا کن
عمارت‌های آب و خاک نتوان بر فلک بردن / اگر خواهی بنای رنگ ریزی، ناله برپا کن
گرفتم گلشنی ای بیخبر! رنگ قبولت کو؟ / همه یک قطرهٔ خون باش، امّا در دلی جا کن
خیال ما شراب بی‌خمار نیستی دارد / اگر از بزم همّت ساغری دارد، پر از ما کن
غرور سرکشی در آفتابت چند بنشاند؟ / فروتن باش، یعنی سایهٔ دیواری انشا کن
اگر چشمت ز اسرار محبّت سرمه‌ای دارد / ببین موی سر مجنون و سیر زلف لیلا کن

کمینگاه تعلّق‌هاست خواب غفلتت، بیدل
به یک وا کردن مژگان جهانی را ز سر وا کن

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من / هر که بسمل گشت می‌بندد تپش در بال من
بیخودی در بال حیرت می‌رسد آیینه‌ام / می‌توان کردن به رنگ رفته استقبال من
ساز پروازم، هوای گلشن دیدار کیست؟ / جوهر آیینه می‌بالد ز گرد بال من
دوش در بزم وفا نرد تجرّد باختم / شش جهت را بر قفا افکند نقش خال من
در دل هر ذرّه گرد وحشتم پر می‌زند / گر همه آیینه گردی، نیست بی‌تمثال من
نسخهٔ داغ است و سامان سواد سوختن / می‌توان خواند از جبینم نامهٔ اعمال من
کو جنونی؟ کز نفس شور قیامت وا کشم / چون شرر، تفصیل چندین گلخن است اجمال من
جز فنا در هیچ جا امّیدی از آرام نیست / آتشم، خاکستر افتاده است در دنبال من

همچو گل بیدل خمار انفعالی می‌کشم
شرم پار است آبیار ریشهٔ امسال من

بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان؟ / نقش پای موج هم با موج می‌باشد روان
خامشی مهری است بر طومار عرض مدّعا / همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان
خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت است / کاش موج من ز ساحل بر نگرداند عنان
کو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند / گوهر است، امّا اگر پیچد به خویش این ریسمان
نیست غیر از احیاط آگهی دشواری‌ام / زیر کوه از بار مژگان همچو خواب پاسبان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تن به سختی داده را آفت گوارا می‌شود / نیست دشواری دم شمشیر خوردن از فسان
در فضای شعله، خاکستر هم از خود می‌رود / عالمی در جست‌وجوی بی‌نشان، شد بی‌نشان
غفلت ساز امل را چاره نتوان یافتن / ما به فکر آشیانیم و نفس‌ها پر فشان
گرمیی در مجمر هنگامهٔ آفاق نیست / آتش این کاروان‌ها رفت پیش از کاروان
زین همه نقشی که توفان دارد از آیینه‌ات / گر بجویی، غیرحیرت نیست چیزی در میان
چون گهر اشک دبستان پرور حیرانی‌ام / تا قیامت درس طفل ما نمی‌گردد روان
همچو هستی در عدم هم مشکل است آزادگی / مدّعا پرواز اگر باشد، قفس گیر آشیان
خانهٔ نیرنگ هستی، حسرت اسباب است و بس / روزن بام و در از خمیازه می‌بندد گمان
با همه پرواز شوق، از ما زمینگیری نرفت / جز به حیرت برنمی‌آید نگاه ناتوان

بسکه بار زندگی بیدل به پیری می‌کشم
موی من از سخت جانی برد رنگ استخوان

بعد مردن گر همین داغ است وحشت زای من / خاک هم خالی در آتش می‌نماید جای من
گر به صد چاه جهنم سرنگون غلتم خوش است / در دل مأیوس خود یارب نلغزد پای من
صد جنون شور قیامت می‌تپد در گرد یأس / از ادبگاه خموشی تا لب گویای من
آرزوها بسکه در جَیْب نفس خون کرده‌ام / بال طاووس است اگر موج است در دریای من
کو تأمل تا به کنه نسخهٔ خاکم رسد؟ / بی‌غباری نیست خط صفحهٔ سیمای من
ای هوس! چون گل فریب عشرت از رنگم مده / خون، پروازی است در بال قفس فرسای من
روزگاری چشم مجنون داشت مشق گردشی / گردباد است این زمان در گردش صحرای من
دستگاه عبرت اینجا جز تعلّق هیچ نیست / می‌گشاید چشم من چون شمع خار پای من
کیست رنگ معنی از لفظم تواند کرد فرق؟ / باده چون آب گهر جوشید با مینای من
دیدهٔ آهو نگردد تهمت آلود بیاض / صبح، یک خواب فراموش است از شب‌های من
هستیِ موهوم عرض بی‌نشانی هم نداد / از نفس خون شد صدای شهپر عنقای من
می‌کشم چون صبح از اسباب این وحشت سرا / تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من
فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد، افسوس عمر / کاروان بگذشت و من در خواب مردم، وای من
کارگاه حیرتم بیدل، خموشی باف نیست / ناله دارد تار و پود صورت دیبای من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

***

بگذشت ز خاکم بت گل پیرهن من — چون صبح نفس جامه درید از کفن من
یاد نگهش بسکه به تجدید جنون زد — شد چشم پری بخیهٔ دلق کهن من
یارب از نظرها به چه نیرنگ نهان ماند — برق دو جهان شمع قیامت لگن من
بر وحشتم افسون قیامت نتوان خواند — بی‌شغل سفر نیست چو کشتی وطن من
تا تیغ تو شد مایل انداز اشارت — گردن همه جا رست چو مو از بدن من
رنگی ننمودم ز بهارت، چه توان کرد؟ — حیرانم و آیینه گری نیست فن من
شمع سحرم، پیری‌ام افسون تسلّی است — خواهد مژه خواباند کنون پر زدن من
گفتند در این بزم سزاوار ادب کیست؟ — گفتم نگه کار به عبرت فکن من
عمری است تماشایی سیر دل تنگم — در غنچه شکسته است دماغ چمن من
فکرم به حریفان رگ خامی نپسندید — شد پخته جهانی ز نفس سوختن من
یک دل، گهر رشتهٔ افکار کفاف است — گو پای خری چند نبندد رسن من

جز مبتذلی چند که عام است در این عصر
بیدل نرسیده است به یاران سخن من

به کنج ابروی دلدار خال فتنه کمین — سیاه پوش، سیه خانه‌ای است، گوشه نشین
چو سایه جذبهٔ خورشید او سراپایم — چنان ربود که نگذاشت سجده‌ام به جبین
سراغ مردمک از چشم ما مگیر و مپرس — خیال خال سیاه تو کرده است کمین
هوای گلشن یاد تو را بهاری هست — کزو چو شعله توان کرد ناله‌ها رنگین
چو صبح از دم تیغ تو پای تا به سرم — جراحتی است که دارد تبسّمی نمکین
به شعله کاریِ غیرت هزار دوزخ نیست — به سوز هستیِ من تا به سوی غیر مبین
به جلوه‌ات رگ گلدسته بند مژگانم — بهار می‌چکد اینجا ز دامن گلچین
ز بس به حسرت رنگ حنا گداخته‌ام — ز خاک من، کف پای تو می‌شود رنگین
هجوم حیرتم از نقش پای خود دریاب — تو می‌خرامی و من نقش بسته‌ام به زمین
چو کوه غیر زمینگیری‌ام علاجی نیست — شکست در ره من شیشه‌ها دل سنگین
تپیدن از چه جرس وام بایدم کردن — نفس ندارم و دل ناله می‌کند تلقین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز سر برآر هواهای عافیت طلبی / به عالمی که منم، سایه نیست سایه نشین
در این حدیقه سرو برگ خواب ناز که راست؟ / بهار هم ز پر رنگ می‌کند بالین

بهار لالهٔ این باغ دیده‌ای بیدل
تو هم به خاتم دل، داغ نه به جای نگین

به مطلب می‌رساند وحشت از آفاق ورزیدن / که دارد چیدن دامن در این گلزار گلچیدن
به غفلت نقد هستی صرف سودای خطا کردم / به رنگ سایه‌ام سر تا قدم فرسوده لغزیدن
ز دست خودنمایی می‌کشم چندین پریشانی / چو بوی گل ز گلزارم جدا افکند بالیدن
سیه بختم، دگر از حاصل غفلت چه می‌پرسی؟ / به رنگ سایه روز روشنم شب کرد خوابیدن
چنانم ناتوان در حسرت شوق گرفتاری / که نتوانم به گرد خاطر صیّاد گردیدن
به مردن نیز حسرت صور خیز است از غبار من / نفس دزدیده‌ام، امّا ندارم ناله دزدیدن
مقابل کرده‌ام با نقش پایی جبههٔ خود را / در این آیینه شاید روی جمعیت توان دیدن
شکست خاطر نازک مزاجان چاره نپذیرد / که موی کاسهٔ چینی بود مشکل تراشیدن
چه دانی رمز دریا، گر نداری گوش گردابی / که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن
اگر از معنی آگاهی، بساز ای دل! به حیرانی / که از آیینه‌ها دشوار باشد چشم پوشیدن
ادب پروردهٔ تسلیم دیرستان انصافم / دل آتشخانه‌ای دارد که می‌باید پرستیدن

مرا بیدل خوش آمد در طریق خاکساری‌ها
چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن

به وادیی که فروشد غبار ما ننشستن / ز گردباد رسد تا به نقش پا ننشستن
به کیش مشرب انصاف از التفات نشاید / رسیدن از دل و در چشم آشنا ننشستن
من و تو زاهد ازین کوچه هیچ صرفه نبردیم / تو را گداخت زمینگیری و مرا ننشستن
خدا به مرکز تشویش راحتم بنشاند / که گرد صبحم و نقشم نشسته با ننشستن
ز اختلاط بد و نیکم آستان ندامت / به خون نشاند از این جرگه‌ام جدا ننشستن
مآل کوشش یاران در این بساط چه دارد؟ / به باد رفتن و بر محمل رضا ننشستن
به پا رسید سر شمع و وانماند ز وحشت / نبرد سعی نشستن ز گرد ما ننشستن
چو ناله‌ای که سر از بندهای نی به درد آورد / نشسته‌ایم به چندین مقام تا ننشستن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سراغ خواب فراغت نداد هیچ‌کس اینجا / مگر به سایهٔ دیوار مدّعا ننشستن
در این بساط غرض چیست؟ قدردانی غربت / چو حلقه بر در کس با قد دوتا ننشستن

بس است این‌قدر از اختراع همّت بیدل
غبار گشتن و بر مسند هوا ننشستن

به وهم این و آن خون شد دل غفلت پرست من / وگرنه همچو صحرا دامن خود داشت دست من
تحیر در جنون می‌غلتد از نیرنگ تصویرم / ز پرواز نگاه کیست یارب رنگ بست من؟
سلامت متهم دارد به کمظرفی حبابم را / محیطی می‌کنم تعمیر، اگر بالد شکست من
حریف بیخودی‌ها کیست؟ کز چشم جنون پیما / خمستان در سر و پیمانه در دست است مست من
رفیقان چون نگه رفتند و من چون اشک در خاکم / زمینگیر ندامت ماند کوشش‌های پست من
ز برق آه، دارم ناوکی در کیش نومیدی / حذر از جرأت ای ظالم! که پر صاف است شست من

به این سستی که می‌بینم ز بخت نارسا بیدل
کشد نقّاش مشکل هم به دامان تو دست من

از چرخ، بار منّت تا کی توان کشیدن؟ / باید به پای مردی دست از جهان کشیدن
توفان کن و برانگیز گرد بنای هستی / دامان مقصد آخر خواهی چنان کشیدن
یک ناله سپندت از وهم می‌رهاند / تا کی به رنگ مجمر دود از دهان کشیدن؟
اسباب می‌فزاید بر تشنه کامیِ حرص / گل راز جوش آب است چندین زبان کشیدن
ای حرص! وهم بنما، قطع نظر کن از خویش / کاین راه طی نگردد غیر از عنان کشیدن
صید ضعیف ما را از انقلاب پرواز / باید به حلقهٔ دام خط امان کشیدن
آه از هجوم پیری، داد از غم ضعیفی / همچون کمان خویشم، باید کمان کشیدن
گرد شکسته بالم، پرواز من محال است / دارم سری که نتوان زین آستان کشیدن
محو سجود شوقم در یاد چشم مستی / از جبههٔ خیالم می می‌توان کشیدن
زان جلوه هیچ ننمود آیینه جز مثالی / نقّاش را محال است تصویر جان کشیدن
کو یأس؟ تا نماید آزادم از دو عالم / تا چند ناز یوسف از کاروان کشیدن
خاکسترم همان به کز شعله پیش تازد / مرگ است داغ خجلت از همرهان کشیدن
صد رنگ شور هستی آینه دار مستی است / نتوان چو گل در این باغ ساغر توان کشیدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـیدل، دلی ز آهــن بـاید در ایـن بـیابان تـا یک جـرس تـوانـم بـار فـغان کشـیدن

***

به پهلو ناوک درد کـه دارد گـوشه گـیر مـن؟ که می‌خواهد زمین هم جوشن از نقش حصیر من
چو دل، خون جگر کافی است رزق ناگزیر من همان پوشیدن مژگان چو چشم تر حریر مـن
چه امکان است پیچد ناله‌ام در گنبد گـردون؟ چو موج باده زین مینا برون جسته است تیر من
مــن مــخمور صـید مـرغزار گـلشن تـاکـم بـه طـبع خـندهٔ مـیناست افسـون صـفیر مـن
بــه اقــبال ضـعیفی‌ها نـزاکت شـوکتی دارم که رفعت بر نمی‌دارد چو نقش پـا سـریر مـن
نــفس هــرگز رقـم سـاز تـعلق‌ها نـمی‌باشد به چندین لوح یک خط می‌کشد کلک دبیر من
الم پــروردهٔ یأسـم، مـپرس از بـیکسی‌هایم گداز خویش می‌باشد چو طفل اشک شیر من
به این آثار موهومی تمیزی گـر کـنم حـاصل به چشم ذرّه مـژگانی کـند جسـم حـقیر مـن
به هر واماندگی مـمنون بـخت تـیرهٔ خـویشم که چون سایه به پای کس نپیچیده است قیر من
ندیدم جز تعلّق، هر قـدر بـال و پـر افشـاندم چه سازد گرنه با دام و قفس سازد اسـیر مـن؟
نشانم روشن است، امّا سر و برگ تسلّی کـو؟ هنوز از کج خرامی‌ها کـماندار است تـیر مـن

به سودای تمنّا نـقد خـود کـردم تـلف، بـیدل
به جز حسرت نبود آبی که شد صرف خمیر من

به هر جا پرتو حسنت بـرافـروزد چـراغ مـن سـیاهی افکـند در خـانهٔ خـورشید داغ مـن
به بویی زیـن بـهارم وا نشـد آغـوش اسـتغنا عــیار شــرم گـیرید از تـری‌های دمـاغ مـن
به رنگ نشئهٔ مـی رفـته‌ام زیـن انـجمن، امّـا همان خمیازه نقش پاست در یاران سراغ مـن
حباب، اینجا عرق تا چند بر روی هوا مـالد؟ پــری را از نگــونی مــنفعل دارد داغ مــن
شبستان‌ها در این دشت انجمن ساز جـنون دیـدم سیاهی تا کجا افـتاده است از روی داغ مـن؟
جهانی جست‌وجویم دارد و مـن نـیستم پـیدا نفس سوز ای هوس! تا آتش افتد در سراغ من
غبار از خاک می‌بالم، شرار از سنگ می‌جوشم به هر صورت خیال او نمی‌خواهـد فـراغ مـن
تــماشای بــهار انشــا خـط نـارسته‌ای دارم هنوز از سایه قامت مـی‌کشد دیـوار بـاغ مـن

از این آب و هوا بیدل به رنگ غنچه مختل شد
مزاج بـوی گـل پـرورده نـاموس دمـاغ مـن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـیا ای گـرد راهت! خـرمن حُسـن — بـه چشـم مـا بـیفشان دامـن حُسـن
سحر پردازیی خط عرض شامی است — حـذر کـن از ورق گـردانـدن حُسـن
به چشمم از خطت عـالم سیاه است — قـیامت داشت گـرد رفـتن حُسـن
چـو خـط پـروانـهٔ حیرت مآلیم — پـر مـا ریـخت در پـیرامـن حسـن
ز سـیر بـیخودی غـافل مـباشید — شکست رنگ دارد گـلشن حسـن
نه‌ای خفاش، با مهرت چه کین است؟ — بجز کـوری چـه دارد دشـمن حسـن
تـعلّق‌های مـا بـا عـالم رنگ — نـدارد جـز دلیـل روشـن حسـن
گشـاد غـنچه آغـوش بـهار است — مپرس از دست عشـق و دامـن حسـن
نه عشقی بود و نی عاشق، نه معشوق — چه‌ها گـل کـرد از گـل کـردن حسـن
شکست رنگ مـا نـازی دگـر داشت — نـدیدی آسـتین مـالیدن حسـن
ز دل تـا دیـده تـوفان نگـاه است — تـحیر از کـه پـرسد مسکـن حسـن؟
نگـه سـوز است بـرق بـی‌نقابی — که دید از حسن جز نـادیدن حسـن؟
غـبارم پـیش از آن کـز جـا بـرد بـاد — عـبیری بـود در پـیراهـن حسـن

رگ گـل، مـرکز رنگ است بـیدل
نظر کـن خـون مـن در گـردن حسـن

پیر گشتم، چند رنج آب و گـل بـرداشـتن؟ — پیکرم خم کرد از این ویرانـه دل بـرداشـتن
خفت بی‌اعتباری سخت سـنگین بـوده است — چون حنا فرسودم از خون بـحل بـرداشـتن
کاش خاکستر شوم تا دل ز حسرت وارهـد — چـند دود از آتش نـامشتعل بـرداشـتن
پشت دستم بر زمـین نـاامـیدی نـقش بست — بسکه از بـار دعـاها شـد خـجل بـرداشـتن
از سپند ما اگر هویی به دست آید بس است — بـیش نـتوان نـالهٔ طـاقت گسـل بـرداشـتن
در خراب‌آباد هستی از کدورت چاره نیست — دوش مزدوریم باید خاک و گـل بـرداشـتن
چون حیا هرگز نشد پیشانی‌ام پاک از عرق — نـیست آسـان بـار طـبع مـنفعل بـرداشـتن
با ضعیفی ساز و ایمن زی که آفت‌های دهـر — هست در خـورد مـزاج مسـتقل بـرداشـتن

عبرت آباد است بیدل، سـیرگاه ایـن چـمن
بایدت مژگان به حیرت مشـتمل بـرداشـتن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی‌سراغی نیست گرد هستیِ وحشت کمین / نقش پای جلوه‌ای داریم در خط جبین
بندگی ننگ کجی از طینت ما می‌برد / می‌تراود راستی در سجده از نقش نگین
وضع نخوت خاکیان را صرفهٔ آرام نیست / گردباد آشفتگی می‌چیند از چین جبین
جلوهٔ اسباب، منظور تغافل خوشتر است / سخت مکروه است دنیا، چشم اگر داری ببین
اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگرند / خانهٔ شطرنج را همسایه نگذارد کمین
اعتبارات غرور و عجز ما پیداست چیست / از نفس یک پیرهن بالیده‌تر آه حزین
خاکساری، طینت گل کردن تشویش نیست / گر قیامت خیزد از جا برنمی‌خیزد زمین
از حلاوت‌های دنیا سوختن خرمن کنید / کو حصول شمع؟ گیرم موم دارد انگبین
زندگانی دامگاه این‌قدر تزویر نیست / از شمار سبحهٔ زهد، عرق ریز است دین
وضع خاموشی محیط عافیت، موج است و بس / از حباب اینجا نفس دارد حصار آهنین
دوری اصل این‌قدر کلفت سراغ نیستی است / کرد آتش را وداع سنگ خاکستر نشین

بیدل، امشب در هوای دامنش گل می‌کند
همچو شاخ گل مرا صد پنجه از یک آستین

بی‌سیر عبرتی نیست ترک حیا نکردن / چیزی به پیش دارد سر بر هوا نکردن
هنگامهٔ رعونت مندیش خاصهٔ شمع / در هر سر آتشی هست تا نقش پا نکردن
آیینهٔ حضوریم، امّا چه می‌توان کرد؟ / شرمت به دیدهٔ ما زد قفل وا نکردن
در بارگاه اکرام مصنوع بی‌یقینی است / با یک جهان اجابت غیر از دعا نکردن
از شوخ چشمیِ ما آن جلوه ماند محجوب / داد از جنون نگاهی، آه از حیا نکردن
هر چند رنگ نازت مشاطهٔ غنا بود / بر خون ما ستم کرد یاد حنا نکردن
حیف است محرم بحر بر موج خُرده گیرد / با خلق بی‌حیایی است، شرم از خدا نکردن
قلقل نواست مینا، ای ساقیان! صفیری / بر رنگ رفتهٔ ما تا کی صدا نکردن
وصل گهر در این بحر، موقوف بی‌تلاشی است / ای موج! مصلحت نیست ترک شنا نکردن
نقد غنایم عمر وا جستم از رفیقان / گفتند دامن هم از کف رها نکردن
انجام کار چون موج منظور هیچکس نیست / عمری است می‌رود پیش، روبر قفا نکردن
محجوب گفت‌وگوییم، مقدور جست‌وجوییم / گفتار ما خموشی است، کردار ما نکردن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـیدل غـم عـلایق حـیف است بـار دوشت سر نـیست اینکه بـاید از تـن جـدا نکـردن

***

بی‌نشان حسنی که درس جلوه می‌خواند ز من عـالمی بـرهم زنـد تـا رنگ گـردانـد ز مـن
نور غیر از کسوت عریانیِ خـورشید نـیست چشم بند است اینکه او خود را بپوشاند ز من
آبـیار مـزرع خـاموشی‌ام، امّـا چـه سـود؟ شوق مـی‌کارد نـفس تـا نـاله رویـاند ز مـن
شـهپر عـنقاست مـوج جـوهر آیـینه‌ام مزد آن صـیقل کـه تـمثالی بـخندانـد ز مـن
بـر غـبار الفت ایـن دشت دست افشـانده‌ام یأس می‌ترسم جنون را هم برون رانـد ز مـن
هـیچ صـبح از عـهدهٔ شـامم نـمی‌آید بـرون داغ نومیدی مگـر خـورشید جـوشاند ز مـن
نـخل یأس از سـوختن‌ها دارد امّـید بـهار کـاش بـی‌برگی پـر پـروانـه رویـاند ز مـن
داغ شـد از خـجلت بـنیاد مـن، سـیل فـنا آن‌قـدر گـردی نـمی‌یابد کـه بـنشاند ز مـن
سایه داران به که دیگر برندارم سـر ز خـاک تـا تـوانـایی دل مـوری نـرنجاند ز مـن
چون حباب آیینه‌ام چشمی است، آنهم بی‌نگاه آه از آن روزی که حیرت دامنی افشاند ز من
در مـقامی کـامتحان گـیرد عـیار اعـتبار مـایه تـمثالی است گـر آیـینه بسـتاند ز مـن
تا نجوشد سرمه از خاکستر من چـون سـپند خامشی را هـم مـحبّت نـاله مـی‌دانـد ز مـن

بیدلم، بیدل ز شرم سـخت جـانی‌ها مـپرس
دور از آن در خاک هم آب است اگر ماند ز من

بـبینم تـا کـی‌ام جـنون زیـن دامگـه بـیرون پری افشانده‌ام در رنگ یعنی می‌تپم در خـون
به قـدر هستی از بـی‌اخـتیاری سـاختم امـا به ذوق دانه و آب از قفس نتوان شدن مـمنون
جنون عالم از گرد سحر بـی‌پرده است ایـنجا به قدر داغ اختر پنبه سـامان مـی‌کند گـردون
تـو و مـن عـالمی را از حـقیقت بـیخبر دارد زمانی گر نفس دزدی عبارت نیست جز مضمون
گشـاد دل بـه آغـوش تـعلّق‌ها نـمی‌سازد چو صحرا وسعتم افکنده است از خانمان بیرون
جـهانی را شـهید بـی‌نیازی کـرده‌ام، امّـا طرب خونی ندارد تا کنم رخت هوس گـلگون
چه امکان است سیل مرگ گرد حرص بنشاند؟ نرفت آخر به زیر خاک هم گنج از کف قارون
به خود صد عقده بستم تا به آزادی عَلَم گشتم به چندین سکته چون نی مصرعی راکرده‌ام موزون
به بزم کبریا ما را چـه امکـان است پـیدایـی؟ مـثال خـاک نـتوان دیـد در آیـینهٔ گـردون

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سواد آگهی گر دیدهٔ هوشت کند روشن به زیر خیمهٔ لیلی رو از موی سر مجنون
مباش ایمن ز لعل جانگداز گلرخان بیدل
بلای جان بود چون با هم آمیزد می و افیون

تا به کی باشی قفس فرسودهٔ شأن نگین؟ ای خوش آن نامی! که نقشش نیست بهتان نگین
گر نه‌ای محکوم حرص، افسانهٔ اوهام چند؟ بگذر از حرف جم، جام و سلیمان، نگین
غیرمخموری چه دارد ساغر اقبال جاه؟ یک قلم خمیازه می‌بالد ز عنوان نگین
هوش اگر آینه پردازد دلیل عبرت است خودفروشی‌های نام و قید زندان نگین
کاش رسوایی همین جا در خور زحمت دهند رشته واری می‌کشد نام از گریبان نگین
بسکه تخمیر مزاج همت ما وحشت است نام ما چون گرد می‌خیزد ز دامان نگین
چون هلال از پیکر خم سر به گردون سوده‌ام خاتم است اینجا دلیل عزّت و شأن نگین
سنگ را هم شیشه می‌سازد تهی از خود شدن سود نامی هست در اجزای نقصان نگین
صحبت ارباب دنیا مفلسان را می‌گزد ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین
تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار ناقصان گو پهن‌تر چینند دکان نگین
با همه شهرت فروشی‌ها بضاعت هیچ نیست خون همان نام است در زخم نمایان نگین
اعتبارات جهان رنگ پرواز است و بس در پر طاووس کن سیر چراغان نگین
وحشت تقلید هم بیدل کم از تحقیق نیست
نشئهٔ پرواز دارد چین دامان نگین

تا به کی چون شمع باید تاج زر برداشتن؟ چند بهر آبرو آتش به سر برداشتن؟
چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیع خلق؟ حرف سنگین تا به کی چون گوش کر برداشتن؟
از حلاوت بگذر ای نی! قدردان درد باش ناله ناپیداست، گر خواهی شکر برداشتن
رنگی از عشرت ندارد نوبهار اعتبار زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن
نالهٔ دردی نمایان از دل صد چاک باش فیض‌ها دارد سر از جیب سحر برداشتن
پیش دونان چند ریزی آبروی احتیاج؟ از جهان بردار باید دست، اگر برداشتن
نخل هستی از علایق ریشه محکم کرده است چون نفس می‌باید از یکسو تبر برداشتن
ساز بزم ناامیدی پُر نزاکت نغمه است ناله‌ای دارم که نتواند اثر برداشتن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای سپند! از یک صدا آخر کجا خواهی رسید؟ چون جرس زین جنس باید بیشتر برداشتن
چشم تا وا کرده‌ایم از خویش بیرون رفته‌ایم شعلهٔ ما را قدم برده است سر برداشتن
کلفت احباب، ما را زنده زیر خاک کرد بیش از این نتوان غبار یکدگر برداشتن

بار دنیا کی توان بیدل به آسانی کشید
کوه هم می‌نالد از زیر کمر برداشتن

تا بگذرم به صد سر و گردن ز آسمان مشتی به جبهه مالم از آن خاک آستان
زین محفل جنون چقدر ربط می‌دهد آیینه محو حیرت و تمثال پرفشان
غافل مشو ز ساز نیستان اعتبار بی‌مغز نیست ناله کش درد استخوان
عرفان به کسب علم میسر نمی‌شود از سرمه روشنی نبرد چشم سرمه دان
از سیر ریشه گیر عیار کمال تخم آیینهٔ حقیقت دل نیست جز زبان
سر کن به کج ادایی ابنای روزگار آتش مزن به راستی از طبع بدگمان
زینهار از تواضع دشمن مخور فریب بر شیشه، ظلم سنگ جز افتادگی مدان
سیر شکسته رنگیِ ما هم غنیمت است دارد شکفتنی به رگ و ریشه زعفران
تنزیه خواهی از در تشبیه نگذری رنگ است عالمی که ز بو می‌دهد نشان
یک ناوک تو بی‌اثر موج می نبود خواندیم خط ساغر از آن حلقهٔ کمان
ناموس آگهی چقدر عجز پرورست کوه است سایهٔ مژه بر چشم پاسبان
آب بقای ما الم مرگ تلخ کرد سود هوس زیان شد از اندیشهٔ زیان
خون خور به فقر و بار دل دوستان مباش در عرض احتیاج نفس می‌شود گران
یوسف توان خرید به مژگان گشودنی آیینه باش، جلوه متاع است کاروان

محمل به دوش اشک از این عبرت انجمن
بیدل چو شمع می‌بردم چشم خون چکان

تا تب عشق آتشم را داد سر در سوختن پنبه شد خاکستر از شور مکرّر سوختن
هستی عشاق از آیین جهان دیگر است بسته جز آتش دو عالم بر سمندر سوختن
روشن است اقبال ما چون شمع در مُلک جنون تخت داغ و لشکر آه و اشک افسر سوختن
در دل افسرده خون‌ها می‌خورد ناموس عشق آتش یاقوت دارد تا به محشر سوختن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چند بیند آرزو در دیر نیرنگ خیال / چون خیال بی‌تمیزان می به ساغر سوختن
با وجود وصل در بزم حضورم بار نیست / بشنو از پروانه دیگر قصهٔ پر سوختن
دل به دست آور، تلاش دیگرت آوارگی است / موج را باید نفس در سعی گوهر سوختن
بی‌ندامت نیست عشق از نسبت طبع فضول / گریه‌ها دارد ز دست هیزم‌تر سوختن
همچو اخگر خواب راحت خواهدت بیدار کرد / نیست غافل، گرمیِ پهلو ز بستر سوختن
شب به دل گفتم چه باشد آبروی زندگی؟ / گفت چون پروانه در آغوش دلبر سوختن
نقطه‌ای چند از شرار کاغذم کرده است داغ / بی‌تکلّف انتخابی داشت دفتر سوختن
میهمان عبرتی ای شمع! پُر بر خود منال / تا بود پهلوی چربت، نیست لاغر سوختن

با دل مأیوس عهدی بسته‌ایم و چاره نیست
کس چه سازد؟ نیست بیدل جای دیگر سوختن

تا چند به عیب من و ما چشم گشودن؟ / آیینهٔ ما آب شد از شرم نمودن
مانند شرر دانه بیحاصل ما را / ناکاشته دیدند سزاوار درودن
زین بیش که کاهیدی از اسباب تعیّن / ای صفر هوس، بر تو چه خواهند فزودن
جمعیت دل وقف مقیم پس زانوست / باید به تأمل مژه‌ای چند غنودن
ناصافیِ دل بیخبر از وهم و گمان بود / تمثال بر آیینه ما بست زدودن
علم و عملی چند که افسانه وهم است / می‌جوشد از این پرده چو گفتن ز شنودن
ما را به تصرفکدهٔ عالم اسباب / دستی است که باید چو نفس بر همه سودن
خمیازه غنیمت شمرد ذوق وصالم / چشمم به تو وا می‌کند آغوش گشودن
ما خاک‌نشینان چمن عیش دوامیم / گل از سر تسلیم محال است ربودن
جز عجز ز پیدایی ما پرده‌گشا نیست / انداز خمی هست در ابروی نمودن

بیدل، رَم فرصت سر و برگ نفس توست
جایی که تو باشی نتوان آنهمه بودن

تا فلک بر باد ناکامی دهد تسکین من / همچو اخگر پنبه بیرون ریخت از بالین من
بیخودی را رونق بزم حضورم کرده‌اند / رنگ‌های رفته می‌بندد چو شمع آیین من
گرد رفتارت پری افشاند در چشم ترم / دهر شد طاووس خیز از گریهٔ رنگین من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زین گلستان دامنی برچیده‌ام مانند صبح / کز گریبان فلک دارد تبسّم چین من
موج این بحر جنون هنگام توفان مشربی است / نیست بی‌تجدید وحشت، الفت دیرین من
ذوق آگاهی به چندین شبهه‌ام پامال کرد / عالم تمثال شد آیینهٔ خودبین من
بسکه چون گوهر قناعت در مزاجم پا فشرد / موج زد ابرام و نگذشت از پل تمکین من
بستن چشمی است تسخیر جهات ما، چه سود؟ / داد گیرایی به حیرت چنگل شاهین من
ناروایی معنی‌ام را بسکه در پستی نشاند / خاک می‌لیسد زبان عبرت از تحسین من
از شکست دل خیال نازکی گل کرده‌ام / وا کشید از موی چینی مصرع تضمین من
شخص عبرت بی‌ندامت قابل ارشاد نیست / از صدای دست برهم سوده، کن تلقین من

شکوهٔ افسردگی بیدل کجا باید شمرد؟
ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من

تا کی غرور انجمن آرایی زبان؟ / گردن مکش چو شمع به رعنایی زبان
خارج نوای ساز نفس چند زیستن؟ / بر دل مبند تهمت رسوایی زبان
رمزی که درس مکتب آرام خامشی است / نشکافت جست‌وجوی معمایی زبان
پرواز آرمیدگی از بال می‌برد / از گفت‌وگو مخواه شکیبایی زبان
خونین دلان به دیدهٔ‌تر گفت‌وگو کنند / محتاج نیست شیشه به گویایی زبان
دندان شکست گوهر کارش درستی است / نرمی همان حصار توانایی زبان
در محفل شعور بلایی نیافتیم / جانکاه‌تر ز صحبت غوغایی زبان
ای سست حرف، ضبط نفس کن که همچو شمع / می‌دارد از گداز تو مینایی زبان
هست از حباب و موج دلیلی که بحر هم / سر می‌دهد به باد سبکپایی زبان
اهل سخن غریب جهان حقیقتند / باید گریست بر غم تنهایی زبان

هستیم بیدل از نسق دلفریب نظم
حیرت نگاه قافیه پیمایی زبان

تب و تاب اشک چکیده‌ام، که رسد به معنی راز من؟ / ز شکست شیشهٔ دل مگر شنوی حدیث گداز من
سر و کار جوهر حیرتم به کدام آیینه می‌کشد؟ / که غبار عالم بستگی زده حلقه بر در باز من
سخنی ز پرده شنیده‌ام، به حضور دل نرسیده‌ام / چه نمایم آنچه ندیده‌ام؟ تو بپرس از آینه ساز من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عرق جبین خجالتم که چو شمع در بر انجمن ننهفت عیب کف تهی، سر آستین دراز من
ز تلاش طاقت هرزه دو نشدم دچار تسلّیی قدمی در آبله بشکنم که به خود رسد تک و تاز من
ز ترانه‌ای که نوا کنم، چه کنم اگر نه حیا کنم؟ ز دل افسرده چه وا کنم؟ گره است رشته تار[1] من
نه به خلد داشتم آرزو، نه به باغ، حسرت رنگ و بو شد از التفات خیال تو دو جهان طربگه باز من
ز غرور نشئهٔ ناز او نرسیده‌ام به تغنّیی که خمد به افسری فلک سر سجده کار نیاز من
ره دیر و کعبه نرفته‌ام، به سجود یاد تو خفته‌ام سر زانویی که نداشتم، که نمود جای نماز من؟

اگرم غبار زمین کنی، وگر آسمان برین کنی
من اسیر بیدل بیکسی، تو کریم بنده نواز من

ترشح مایه ناز دلی را محو احسان کن تبسّم می‌کند آیینه، برگیر و نمکدان کن
طربگاه جهان رنگ استعداد می‌خواهد در اینجا هر قدر آغوش گردی گل به دامان کن
شکست خودسری تسخیر صد حرص و هوس دارد جهانی گبر از یک کشتن آتش مسلمان کن
بهار جلوه‌ای، گر اندکی از خود برون آیی چو تخم از ریشه بیرون دادنی تحریک مژگان کن
به گوشم از شبستان عدم آواز می‌آید که چون طاووس اگر از بیضه وارستی چراغان کن
نگاه یار هر مژگان زدن درس رَمی دارد توهم ای بیخبر از خود رو و گرد غزالان کن
اگر در سایهٔ مژگان مورت جا دهد فرصت به راحت واکش و آرایش چتر سلیمان کن
به دریا قطرهٔ گم گشته از هر موج می‌جوشد فرو رو در گداز دل، جهانی را گریبان کن
به جرم بیگناهی سوختن هم حیرتی دارد به رنگ شمع از هر عضو خویش آیینه عریان کن
نفس دزدیدنت کیفیت دل نقش می‌بندد گهر انگاره‌ای داری، به ضبط موج سوهان کن

ز خاک رفتگان بر دیده مشتی آب زن بیدل
بدین تدبیر دشوار دو عالم بر خود آسان کن

تغافل دارد از اسباب امکان اقتدار من جهانی را به چشم بسته می‌بیند کنار من
چو تصویر از طلسم رنگ ممکن نیست وارستن ندانم از کجا گردید حیرانی دچار من؟
ز نقدم کیسهٔ هستی سرمویی نمی‌بالد خجالت می‌کشد از پیرهن جسم نزار من

---

۱. **نسخهٔ گزیده...**: ساز.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نی‌ام آیینه، امّا از حضورت عشرتی دارم / که برمی‌گردد از هر گردشی رنگ بهار من
دو عالم بسمل از هر قطره خونم می‌کند توفان / نمی‌دانم که می‌آید به انداز شکار من
نگاه حسرتش آخر قیامت کرد در چشمم / به برق ناله زد دود چراغ انتظار من
شهید حسرتم، افسردنم صورت نمی‌بندد / تپیدن می‌کشد خون از رگ سنگ مزار من
علاج زحمت هوش از جنون می‌بایدم جستن / به این آتش مگر از پا نشیند خار خار من
گهر داری صدف را از شکست ایمن نمی‌سازد / بضاعت‌ها دل است و دل نمی‌آید به کار من
چو اشکم خودفروشی بی‌عرق نگذاشت دردت را / نهان‌ها آب شد آخر ز شرم آشکار من

به رنگی ناتوانی محمل افسردنم بیدل
که گر از خود روم بر رنگ نتوان بست بار من

تمثال فنایم چه نشان؟ کو اثر من؟ / خودبین نتوان یافتن آیینه گر من
گم کرده اثر، چون نفس باز پسینم / کو هوش که از آیینه پرسد خبر من؟
جمعیت شبنم گره بال هوایی است / تدبیر اقامت چه کند با سفر من؟
در نسخهٔ تجرید تعلّق چه حدیث است / چون نقطه اثر باخته زیر و زبر من
من آیینه پردازم و دل شعبده‌انگیز / ترسم که مرا جلوه دهد در نظر من
چون ابر ز بس منفعل نشو و نمایم / پرواز عرق می‌شود از سعی پر من
زین سعی که جز لغزش پا هیچ ندارم / تا چند چو اشک آبله بندد کمر من؟
هر جا تپشم محو شد، از خویش نهانم / شب در نفس سوخته دارد سحر من
تا بر الم بیکسی‌ام ناله نخندد / از سرمه توان سایه فکندن به سر من

عریان تنیی هست در این معرکه بیدل
این جامه که تنگی ننماید به بر من

جانکنی‌ها چیده هستی تا عدم بنیاد من / بیستون‌زار است هر جا می‌رسد فرهاد من
اضطرابم در کمین وعدهٔ فردا گداخت / دانه افکنده است بیرون قفس، صیّاد من
نقش تصویرم قبول رنگ جمعیت نداشت / خامه بست از موی مجنون صنعت بهزاد من
سیلیی گر می‌کند با گردش رنگم طرف / صد گلستان بهله می‌پوشد کف استاد من
قلقل مینای دل، یارب صفیر یاد کیست؟ / رنگ‌های رفته برمی‌گردد از فریاد من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از مـــقیمان تـــغافلخانهٔ نـــاز تـــوام / روزگاری شد که یادم رفته است از یـاد مـن
دود شمعم فطرت آشـوب دمـاغ کس مـباد / خواب پر دور اوفتاد از سـایهٔ شـمشاد مـن
بر نفس تا چند بـاید چـیدنم خشت ثـبات؟ / کاه دیـوار عـدم صـرف است در بـنیاد مـن
آه، نگـذشتم ز نـیرنگ تـعلّق زار جسـم / شـد گـره در کـوچهٔ نـی نـالهٔ آزاد مـن
عرض جوهر شد حـجاب مـعنیِ آگـاهی‌ام / دیـده در مـژگان نـهفت آیـینهٔ فـولاد مـن
جز عرق چیزی نگردد حاصل از کسب کمال / خاک بودم، آب گشتم، اینک اسـتعداد مـن

جور گردون بیدل از دست ضعیفی مـی‌کشم
نالهٔ نگذشته بر لب، از که خواهـد داد مـن؟

جـایی کـه بـود پـیش بـری پـیش نـبردن / مـفت تـو اگـر پـیش بـری پـیش نـردن
تا چـند تـوان زیست بـه افسـون رعـونت؟ / مکـروه‌تر از سـجده بـه هـر کـیش نـبردن
ای شیخ! تو در کشمکشی، ورنه بهشتی است / از شـانه قـیامت بـه سـر ریش نـبردن
انـــبوهیِ مـــو نسـبت تـنزیه نـدارد / حکم است بـه فـردوس بـز و مـیش نـبردن
بـرگشتن مـژگان بـتان قـاصد نـازی است / ظـلم است نـویدی بـه دل ریش نـبردن
دردا کـــه دل آگـــه نشـد از لذّت دردی / خـون مـی‌خورم از آبـله بـر نـیش نـبردن
ساقی خط پیمانه نی‌ام، حـوصله تـا چـند؟ / حیف است به موج مـیم، از خـویش بُـرون
جـز در سـخن بـی‌غرضی راست نـیاید / بـر خـلق سـتمنامهٔ تشـویش نـبردن

بـیدل هـمه دم مـزرع اقـبال کـریمان
سـبز است ز آب رخ درویش نـبردن

چـقدر بـهار دارد سـوی دل نگـاه کـردن / به خیال قامت یـار، دو سـه سـرو آه کـردن
کس از التفات خوبان نگـرفت بـهره آسـان / ره سـنگ مـی‌گشاید بـه دل تـو راه کـردن
ز قبول و رد میندیش که مـراد سـایل ایـنجا / دَم جرأتی است وقف لب عذر خـواه کـردن
به غرور جاه و شوکت ز قـضا مـباش ایـمن / که به تیغ مـرگ نـتوان سـپر از کـلاه کـردن
ز مآل هسـتی آگـه نشـدند سـر فـرازان / که چو شمع باید آخـر ز مـناره چـاه کـردن
به جهان عجز و قدرت چه حساب دارد اینها؟ / تو و صد هزار رحمت، من و یک گناه کردن
بـر صـنع بـی‌نیازی چـقدر کـمال دارد؟ / کف خاک برگرفتن گـل مـهر و مـاه کـردن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به محیطت او فکنده است عرق تلاش هستی / چو سحاب چند خواهی به هوا شناه[1] کردن؟
اگر آگهی ز مهلت، مکش انتظار فرصت / همه بیگه است، باید عملت پگاه کردن
ز ترانه‌های عبرت به همین نوا رسیدم / که در آینه نخواهی به نفس نگاه کردن

ز معاشران چو بیدل غم لاله کرد داغم
به چمن نمی‌توان رفت پیِ دل سیاه کردن

جنون ما بیابان‌هاست از آوارگی بیرون / چو مجنون کاش سازد گرد ما با دامن هامون
سراغ عافیت از برگ برگ این چمن جستم / کجا آرام، کو راحت؟ جهانی می‌تپد در خون
مقیم سایهٔ بید از چمن دارد فراغت‌ها / به رفع بیکسی کم نیست مو هم بر سر مجنون
در این گلزار ممکن نیست از تحقیق گل چیدن / ز دامان زمین یک چشم حیران گیر تا گردون
تبسّم نسخه از لعلش که دارد تاب بردارد / رگ یاقوت می‌گردد نمایان زین خط موزون
فنون نرگسش هر جا کتاب سحر پردازد / به جَیْب خم نگاه چشم حیران است افلاطون
تب شوق که می‌جوشد ز مغز استخوان من؟ / که از نبضم چو تار شمع آتش می‌جهد بیرون
سواد اضطراب موج این توفان نشد روشن / حباب آن به که عینک بشکند در دیده جیحون
گرفتم واشکافی پردهٔ رمز نفس‌ها را / چه خواهی خواند جز اوهام از این سطر هوا مضمون
به غیر از عشق رنگی نیست حُسن بی‌نیازی را / همه گر نام لیلی برده‌ای، گل می‌کند مجنون
مپرسید از نسیم ناتوان پرواز ایجادم / دم صبح ازل بودم، نفس گل کرده‌ام اکنون

به این عجزی که در بنیاد طاقت دیده‌ام بیدل
مگر کوهی شوم تا ناله پردازم من محزون

چنین کشتهٔ حسرت کیستم من؟ / که چون آتش از سوختن زیستم من
نه شادم، نه محزون، نه خاکم، نه گردون / نه لفظم، نه مضمون، چه معنیستم من؟
نه خاک آستانم، نه چرخ آشیانم / پری می‌فشانم، کجاییستم من؟
اگر فانیم، چیست این شور هستی؟ / وگر باقیم، از چه فانیستم من؟
بناز ای تخیّل! ببال ای توهّم! / که هستی گمان دارم و نیستم من

---

۱. **شناه**: آب ورزی، شنا (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هـوایـی در آتش فکـنده است نـعلم / اگـر خـاک گـردم، نـمی‌ایستم مـن
نـوایـی نـدارم، نـفس مـی‌شمارم / اگـر سـاز عـبرت نـیم، چـیستم مـن؟
بـخندید، ای قـدردانـان فـرصت! / که یک خنده بر خویش نگـریستم مـن
در ایـن غـمکده کس مـمیراد یـارب / بـه مـرگی کـه بـی‌دوستان زیستم مـن
جـهان، گـو بـه سـامان هستی بـنازد / کـمالم هـمین بس کـه مـن نـیستم مـن

به این یک نـفس عـمر مـوهوم، بـیدل
فـنا تـهمت شـخص بـاقیستم مـن

چو موج گوهر از این بحر بـی‌تعب نگـذشتن / ز طـبع مـا نگـذشت از سـر ادب نگـذشتن
اسـیر سـلسلهٔ اخـتراع وهـم چـه دارد؟ / بـه مـلک بـی‌سببی از غـم سـبب نگـذشتن
جنون معاشی[1] حـرص، آنگـه انـفعال تـردد / قـدم شـمار عـرق مـردن وز تب نگـذشتن
بـه هـیچ مـرحـله هـمّت پـی بـهانه نگـیرد / دلیـل آبـله پـایی است از طـلب نگـذشتن
مزار نـام ز نـقش نگـین چـه شـمع فـروزد؟ / تـو آدمـی، شـرفت هست از ادب نگـذشتن
چو شمع تیغ سر ما بـه خـار سـینه پـر آتش / از ایـن سـتمکده مـی‌آیدم عـجب نگـذشتن
به هـیچ حـال مـده دامـن گـذشتگی از کـف / الم شمر، همه گـر بـاشد از طـرب نگـذشتن
نـبرد مـوی سـفیدم سیاه‌کـاریِ غـفلت / سـحر دمـیده و مـی‌بایدم ز شب نگـذشتن
حریف نـفس کـه مـی‌گشت جـز تـعلّق دنـیا / غریب مصلحتی بود از ایـن جـلب نگـذشتن
تـردّدی ز پـل دوزخـم گـذشت بـه خـاطر / یقین به تجربه گفت از سـر غـضب نگـذشتن
چو سنگ، شیشه به دامن شکست دل به کمینم / نشسـته در رهـم از کـوچهٔ حـلب نگـذشتن

صـد آبـرو بـه گـره بسـتن است بـیدل مـا را
بـه رنگ مـوج گـهر از فشـار لب نگـذشتن

چون ریشه در این باغ به افسون دمیدن / سر بر نکشی تـا نـخوری پـای دویـدن
تـا فـاش شـود مـعنیِ گـلزار حـقیقت / از رفـتن رنگ، آیـینه بـاید طـلبیدن
در باغ خـیالی کـه گـذشتن ثـمر اوست / انگار کـه مـن نـیز رسـیدم بـه رسـیدن

---

۱. **معاشی**: گویا نوعی سپاهی که مرسوم نقدی نداشته‌اند. مقابل رسمی (دهخدا) ی شاید نسبت باشد، به معنی زندگانی، زندگی کردن.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تدبیر خرد محرم نیرنگ جنون نیست نقاش ندارد قلم ناله کشیدن
تا هست نفس صرفهٔ راحت نتوان برد بال است و همان زحمت انداز پریدن
چون رنگ، عبث سلسله اظهار شکستم یعنی نرساندیم صدایی به شنیدن
ما هیچکسان فارغ از آرایش نازیم تمثال ندارد سر آیینه خریدن
تا پیرهن چند به نیرنگ ببالیم چون شمع کفاف است سرانگشت مکیدن
طاووس من، احرام تماشای که دارد دل گشت سراپای من از آیینه چیدن

دست هوسم شیفتهٔ دامن کس نیست
بیدل چو نسیمم همه تن گرد رمیدن

چون شمع تا چکیدن اشک است ساز من هستی خطی است وقف جبین گداز من
دامن به چین شکست ز نومیدیِ رسا دستی در آستین به هر سو دراز من
آخر تلاش لغزش پا دامنم کشید هموار شد خیال نشیب و فراز من
برخاستم ز خاک و نشستم همان به خاک دیگر مجو قیام و قعود از نماز من
چون شمع در ادبگه هموای زبان برهم زدم لبی که همان بود گاز من
تا در زبان خامهٔ حیرت بیان شقی است خالی است در بساط سخن جای ناز من
وحشت غبار عمر ندانم کجا رسید؟ مقصد گداز قافلهٔ برق تاز من
مینا شکسته در سر ره گریه می‌کند چون طفل اشک آبلهٔ خاکباز من
زین فطرتی که ننگ خیالات آگهی است دشوار شد چو فهم حقیقت مجاز من
دارم چو حلقه عهدهٔ نامحرمی به دوش بیرون در نشاند مرا پاس راز من

سعی جبین عرق شد و محروم سجده ماند
بیدل در آب ریخت خجالت نیاز من

چون صبح نخندد ز قبایم غم دامن جسته است گریبان من از عالم دامن
تا وحشت عنقایی‌ام آهنگ جنون کرد گرد دو جهان سوخت نفس در خم دامن
از تنگیِ دل وسعت امکان به گره رفت شد کلفت این گرد دلیل رم دامن
گر ترک حسد چهرهٔ توفیق فروزد چون آتش یاقوت نشین بی‌غم دامن
بال رم فرصت نتوان کرد فراهم چاک است گریبان گل از ماتم دامن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بر صورت دنیا زده‌ام پهلوی تسلیم — پای است در این انجمنم توام دامن
طاقت، اثر حوصله گم کرد در این باغ — حیرت، گلی آورد که گفتم کم دامن
فریاد که بر چهرهٔ ما داغ تری ماند — چون شمع نچیدیم به مژگان نم دامن
بیدل به فشار دل تنگم چه توان کرد؟
صحرا شدم، اما نشدم محرم دامن

چون گهر هر چند بر دریا تَنَد غوغای من — در نم یک چشم سر غرق است سر تا پای من
ناتوانی همچو من در عالم تسلیم نیست — بیشتر از سایه می‌بوسد زمین اعضای من
مسند آتش همان تسلیم خاکستر خوش است — جز غبار خویش ننشیند کسی بر جای من
این‌قدر چون شمع محو انتظار کیستم؟ — بر سر مژگان وطن کرده است دیدن‌های من
منع در سعی طلب، ترغیب سالک می‌شود — «لن ترانی» داشت درس همّت موسای من
زندگی پر بیخبر بود از اشارات فنا — قامت خم گشته گردید آبروی ایمای من
لفظ ممکن نیست بر معنی نچیند دقّتی — باده بر دل سنگ بست از الفت مینای من
نالهٔ محو خیالت قابل تحریر نیست — هر قدر ننوشته‌ام بی‌پرده است انشای من
در جنون عریانی‌ام تشریف امنی دیگر است — یارب این خلعت نگردد تنگ بر بالای من
از غبار شیشهٔ ساعت قدح پر می‌کنم — خشکیِ این بزم نم نگذاشت در صهبای من
سایه‌ام بیدل، ز نیرنگ غم و عیشم مپرس
نیست ممتاز آن‌قدر روز من از شب‌های من

چون هلالم بی‌خم تسلیم آن اختر جبین — غوطه در خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین
یاد آهنگ سجودش آب می‌سازد مرا — از حیا همچون عرق دزدیده‌ام سر در جبین
سایه‌ام، از شیوهٔ هموارای‌ام غافل مباش — کز جبین تا نقش پا گل کرده‌ام یکسر جبین
در دبیرستان نیرنگ تعلّق خواندنی است — معنیِ صد خیر و شر از یک ورق دفتر جبین
کلفت اسباب، ما را داغ صد تدبیر کرد — دردسر می‌بندد اینجا، ناز صندل بر جبین
زینهار ای اخگر! از داغ محبّت دم مزن — تا نگردانی عرق پرداز خاکستر جبین
یارب، این‌مقدار بی‌تاب سجود کیستم؟ — می‌چکد عمری است چون شمعم ز چشم تر جبین
همچو آن آتش که داغ آینه ابرام داشت — گر من از کوی تو رفتم، نیست بی‌لنگر جبین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

با چنین عجزی که دارد صورت بنیاد من / حق تعظیمی است همچون سجده‌ام بر هر جبین
شرم جرأت کاش مینای هواها بشکند / تا به قدر شبنمی در نم زند ساغر جبین
انفعال آیینهٔ پاداش اعمالم بس است / می‌کنم تا یاد عقبا می‌شود کوثر جبین

بیدل، از کیفیت بنیاد تسلیمم مپرس
خانهٔ آیینه دارد تا برون در جبین

چه بود سر و کار غلط سبقان؟ در علم و عمل به فسانه زدن / ز غرور دلایل بیخردی همه تیر خطا به نشانه زدن
تب و تاب قیامت و غلغل آن، به حیا رها کن و قصه مخوان / حذر از نفسی که در اهل زمان، رسد آتش دل به زبانه زدن
ز مزاج جهان غرور نفس غلط است نشاندن جوش هوس / که ز مزرع فتنه نمو نبرد سر و گردن خوشه و دانه زدن
همه گر تک و تاز جنون‌طلبی، کشدت به وصول بساط غنا / چو طبیعت موج گهر نسزد ز محیط ادب به کرانه زدن
مژه از توقع کار جهان به هم آر و غبار هوس بنشان / به گشودن چشم طمع نتوان صف حلقه به هر در خانه زدن
عقبات جهنم و رنج ابد نرسد به عذاب نفاق و حسد / تو امان طلب از در خلد و در آ به تغافل از اهل زمانه زدن
اگرم به فلک طلبد ز زمین وَگَرم به زمین فکند ز فلک / به قبول و اطاعت حکم قضا نتوان در عذر و بهانه زدن
دل عاشق و عجز مزاج گدا، سر حُسن و غرور دماغ جفا / من و آینه داری عرض وفا، تو و طرهٔ عربده شانه زدن

به دماغ تغیر ناز بتان، ز خرابیِ بیدل ما چه زیان؟
که به کلفت طبع غنی نزند غم پینه به دلق گدا نزدن

چه دارد این گیر و دار هستی؟ گداز صد نام و ننگ خوردن / شکست آیینه جمع کردن، فریب تمثال رنگ خوردن
خوش است از ترک خودنمایی دمی ز ننگ هوس برآیی / به کسوت ریش روستایی ز شانه تا چند چنگ خوردن
شرار تا سر ز خود برآرد، نه روز بیند، نه شب شمارد / دماغ کمفرصتان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن
مزاج همت نمی‌شکیید که ساز نخلش نظر فریبد / به صد فلک دست و دل نزیبد فشار یک چشم تنگ خوردن
کم تلاش هوس شمردم، قدم به عجز طلب فشردم / به کعبهٔ امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن
طمع به هر جا فشرد دندان، ز آفتش باک نیست چندان / به اشتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن
چسان به تدبیر فکر خامت، خمار حسرت رود ز جامت؟ / که در نگین هم به قدر نامت، فزوده خمیازه سنگ خوردن
اگر جهان جمله لقمه زاید، ز فکر جوع تو برنیاید / مگر چو آماج لب گشاید ز عضو عضوت خدنگ خوردن
به ظلمت آباد ملک صورت، دل است سرمایهٔ کدورت / ندارد ای بیخبر! ضرورت، به ذوق آیینه زنگ خوردن
به سعی تحقیق بر دویدی، به عافیت هرزه خط کشیدی / نه او شدی، نی به خود رسیدی، چه لازمت بود بنگ خوردن؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به کیش آن چشم فتنه مایل، به فتویِ آن نگاه قابل — بحل گرفتند خون بیدل، چو می به دین فرنگ خوردن

***

حیا را دستگاه خودپسندی‌های طاقت کن — عرق در سعی ریز و صرف تعمیر خجالت کن
در این بحر، آبرویی غیر ضبط خود نمی‌باشد — چو گوهر پای در دامن کش و سامان عزّت کن
ندارد مغز تمکین، از خیال می‌کشی بگذر — به بوی باده‌ای چون پنبهٔ مینا قناعت کن
به محرومی کشد تا کی گرانخیزی چو مژگانت؟ — تماشا می‌رود از دیده، چون نظّاره سرعت کن
حبابت از شکست آغوش دریا، می‌کند انشا — غبار عجز اگر بر خویش بالد، ناز شوکت کن
علاج چشم خودبین نیست جز مژگان به هم بستن — چو آیینه نمد را پنبهٔ این داغ کلفت کن
به نومیدی دل از زنگ هوس‌ها پاک می‌گردد — گرش صیقل کنی، از سودن دست ندامت کن
ز مشت خاک غیر از سجده کاری برنمی‌آید — عبادت کن، عبادت کن، عبادت کن، عبادت کن
دل هر ذره اینجا چون تو جانی در بغل دارد — مناز ای بیخبر! چندین مروت کن، مروت کن
به احسان، ریزش ابر کرم موقع نمی‌خواهد — گرفتم قابل رحمت نباشم، باز رحمت کن
در اینجا سعی غواص از صدف وا می‌کشد گوهر — تو هم باری دل ما واشکاف، او را زیارت کن

سبکروحی است بیدل محمل انداز پروازت
فسردن تا به کی؟ با نالهٔ دردی رفاقت کن

حیرت آهنگم، که می‌فهمد زبان راز من؟ — گوش بر آیینه نِه تا بشنوی آواز من
ناله‌ها در سینه از ضبط نفس خون کرده‌ام — آشیان لبریز نومیدی است از پرواز من
حسن اظهار حقیقت پر نزاکت جلوه بود — تا به بزم آیم ز خلوت، سوخت رنگ ناز من
لفظ شد از خودفروشی، معنیِ بیرنگی‌ام — نیست غیر از من کسی چون بوی گل غمّاز من
دل به هر اندیشه طاووس بهاری دیگر است — در چه رنگ افتاده است آیینهٔ گلباز من؟
مشت خاکی بودم، آشوب نفس گُل کرده‌ام — ناله‌ای کز سرمه جوشاندم، بس است اعجاز من
داغ شو ای پرسش! از کیفیت حال سپند — نغمه‌ای دارم که آتش می‌زند در ساز من
گوش گو محرم نوای پردهٔ عجزم مباش — این‌قدرها بسکه تا دل می‌رسد آواز من
با مزاج هستی‌ام ربطی ندارد عافیت — رنگ تصویر دلم، خون است و بس پرواز من
شمع را در بزم، بهر سوختن آورده است — فکر انجامم مکن گردیده‌ای آغاز من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چشم تا برهم زنم، زین دامگاه آزاده‌ام / در خم مژگان وطن دارد پر پرواز من

این‌قدر بیدل به دام حیرت دل می‌تپم
ره ز من بیرون ندارد فکر گردون تاز من

خار خار کیست در طبع الم تخمیر من؟ / چون خراش سینه ناخن می‌کشد تصویر من
بسکه بی‌رویت شکفتن رفته از تخمیر من / نیست ممکن گر کشند از رنگ گل تصویر من
از عدم افسانهٔ عبرت به گوشم خوانده‌اند / در فراموشی است یک خواب جهان تعبیر من
بر که بندم تهمت قاتل؟ که تا صبح جزا / خونم از افسردگی کم نیست دامنگیر من
شور لیلی در شبستان سویدایم نشاند / دوده گیرید از چراغ خانهٔ زنجیر من
یارب، آن روزی که گیرد شش جهت گرد شکست / بر غبار خاطر کس نفکنی تعمیر من
از خودم آخر سراغ مدّعا گل کردنی است / می‌دود چون مو سحر بر آستین شبگیر من
انفعال بی‌وفایی بر محبت آفت است / دام می‌نالد چو زنجیر از رم نخچیر من
چون سحر تا دست بازم گرد جرأت ریخته است / پر تُنُک کرده است نومیدی دم شمشیر من
آب می‌گردم چو شمع، امّا سیاهی زیر پاست / خاک گردیدن مگر شوید خط تقصیر من
عمرها شد دل به قید وهم و ظن خون می‌خورد / رحم کن ای یأس! بر مجنون بی‌زنجیر من
از نشان مدّعا چون شمع دور افتاده‌ام / تا سحر هر شب همین پر می‌گشاید تیر من
عمر رفت و همچنان سطر نفس بی‌مسطر است / تا کجا لغزیده باشد خامهٔ تقدیر من

بیدل از طور کلامم بی‌تأمل نگذری
سکته خیز افتاده چون موج گهر تقریر من

خداست حاصل خدمت گزین درویشان / مکار غیر جبین در زمین درویشان
هما بر اوج شرف ناز آشیان دارد / بر آستان سعادت کمین درویشان
غبار حادثه را نقش طاق نسیان کن / که نیستی است بنای متین درویشان
حضور و غیبتشان قرب بعد ما و تو نیست / ز عالم دگر است آن و این درویشان
به دستگاه تهی کیسه گان فقر و نیاز / ز «کنت و کنز» پر است آستین درویشان
شک و یقین تو آیینه‌دار اضداد است / به حق حواله نما کفر و دین درویشان
چه ممکن است برآید ز انقلاب زمان؟ / ستمکشی که ندارد یقین درویشان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

محیط جود بـه هـر قـطره صـد گـهر دارد ز پـــاس آب رخ شـــرمگین درویشـــان
جهان سیاهیِ دوری است از سراب خـیال بـــه چشـــم آیـینهٔ پـیش بـین درویشـان
به روی آیینه شمشیر مـی‌کشی، هشـدار! مباش زخم خـور خـود زکـین درویشـان
هـزار مـدّ ازل تـا ابـد هـمین نـفسی است بـــه کـــارگاه شـــهور و سـنین درویشـان
هو الهی کـه مسـماش آنسـوی اسـماست مـــبرهن است ز نـــقش نگـین درویشـان

سـپهر، خـرمن اقـبال بـی‌نیازی‌هاست
چو بیدل آنکه بود خوشه چـین درویشـان

خـلقی است غـافل ایـنجا از کشـتن و درودن چون خوشه‌های گندم صد چشم و یک غنودن
گل کردن حـقیقت، چـندین مـجاز جـوشاند بر خویش پرده‌ها بست این نـغمه از سـرودن
گـــر نـــوبهار هســـتی ایـن رنگ جـلوه دارد نـــتوان زد از خـجالت، گـل بـر سـر نـمودن
آن به کـه هـمچو طـاووس از بـیضه بـرنیایی چشـــم هـــزار دام است در راه پـــر گشـــودن
رفع صداع هسـتی در سـجده صـندلی داشت بـــر عـــافیت تـــنیدیم آخـر ز جـبهه سـودن
گـــوش از فســـانهٔ مـا پـیش از تـمیز بـربند حـــــرف زبـــان شـــمعیم، داغ دل شـــنودن
ای حرص! جبهه واری عـرض حـیا نگـهدار تا کی بـه رنگ سـوهان سـر تـا قـدم ربـودن
سیلاب خانه ایـنجا تشـویش رفت و دربست غـــــارتگری نـــــدارد آیـــینه جـــز زدودن
تـــحقیق مـوج، بـی‌آب صـورت نـمی‌پذیرد از خویش نیز خالی است آغوش بی‌تو بـودن

بـــر رشـــتهٔ تـــعلّق چـــندین مـــپیچ بـــیدل
جـــز دردســـر نـــدارد از مـوی سـر فـزودن

خم قامت نبرد ابـرام طـبع سـخت کـوش مـن گران شد زندگی، امّـا نـمی‌افـتد ز دوش مـن
تسلّی کشته‌ام چون موج گوهر، لیک زیـن غـافل که خاک است این که می‌نوشد زبان بحر نوش من
غم عمر تلف گردیده تا کـی بـایدم خـوردن؟ ز هر امروز، شـامی دارد اسـتقبالِ دوش مـن
چنین دیـوانـهٔ یـاد بـنا گـوش کـه مـی‌باشم؟ که گوش صبح محشر، پنبه دارد از خروش من
گریبان بایدم چون گل دمید از لب گشـودن‌ها ز وضع غنچه حرف عافیت نشنید گـوش مـن
چه می‌کردم اگر بـی‌پرده مـی‌کردم تـماشایت تو را در خانه آیـینه دیـدم، رفت هـوش مـن
نشاندن نیست آسان همچو موج گوهر از پایم محیط از سرگذشت، آسود تا یک قطره جوش من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـــه رنگـــی بـــی‌زبانم در ادبگـــاه نگـــاه او / که گَرد سرمه فریادی است از وضع خموش من
قیامت بود اگر خـود را چـنین آلوده مـی‌دیدم / مرا از چشم خود[1] پوشید فضل عیب پوش من

نمی‌دانم شکفتن تـا کـجا خـرمن کـنم بـیدل؟
سحر در جَـیْب مـی‌آید تـبسّم گـلفروش مـن

خوش عشرت است دمبدم از غم گریستن / در زندگی چـو شـمع پـی هـم گـریستن
آن را که نیست رنگ خلاصی ز چاه طبع / چـون دلو لازم است بـه عـالم گـریستن
غرق است پای تا به سر اندر محیط اشک / بـــاید ســـبق گـرفت ز شـبنم گـریستن
بنیاد ما ز اشک، چو شـبنم رود بـه بـاد / اجزای ما چو شـمع، کـند کـم گـریستن
تا کی به وضع دهر زدن طعنه همچو شمع؟ / باید به روی صـبح چـو شـبنم گـریستن

بیدل، چو اشک نقش قدم زن به روی زر
تا کی چو چشم کیسه به درهم گریستن؟

خواه غفلت پیشگی کن، خواه آگـاهی گـزین / ای عدم فرصت! دو روزی هر چه می‌خواهی گزین
ذرّه تا خورشید امکان گرم از خود رفتن است / یک قدم با هر چه جوشد شوق همراهی گزین
هر قدر غفلت فـزون‌تر، لاف هسـتی بـیشتر / ای طلسم خواب! از این افسانه کوتاهی گزین
چـند در آتش نشـانندت بـه افسـون غـرور؟ / اختصار نـاز چـون شـمع سـحرگاهی گـزین
دستگاه مشت خاکِ ناتوان، پیداست چیست؟ / ای غبارت رفته بر باد! آسمان جـاهی گـزین
هیچ کس خود را نمی‌خواهد غبار آلود عـجز / ای گدا! گر اخـتیاری بـاشدت شـاهی گـزین
پـــرتو شـمع هـدایت در کـمین غـفلت است / خضر اگر زین دشت مطلوب است، گمراهی گزین
جاه اگر بالد همین شـاهی است اوج عـبرتش / از کـــمال فـقر بـاش آگـه، هـواللـهی گـزین
هر دو عالم شـوخیِ پست و بـلند نـاز اوست / گر نگه قـاصر نـباشد، مـاه تـا مـاهی گـزین
در تـــماشاگـاه هسـتی کـور نـتوان زیسـتن / محرم آن جلوه شو، یا مرگ نـاگـاهی گـزین

اعـــتبار انـــدیشه‌ای بـیدل نـدامت سـاز کـن
شمع محفل بودن آسان نیست، جانکاهی گزین

---

۱. **نسخه گزیده...**: من.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خوشا ذوق فنا و وحشت ساز شرر کردن
ز سر تا پای خود محو یک انداز نظر کردن

غرور ناز وانگه خاک گردیدن، چه ننگ است این؟
حیا کن از دم تیغی که می‌باید سپر کردن

حوادث کم کند آشفته اوضاع ملایم را
پریشانی نبیند آب از زیر و زبر کردن

چمن ساز بهار عشقم، از شوقم مشو غافل
به مژگان بایدم گلچینیِ داغ جگر کردن

به رنگی بی‌غبار افتاده، در راه تو حیرانم
که بر آیینه چون آه سحر نتوان اثر کردن

غبار مقدمت حشرِ دو عالم آرزو دارد
قیامت می‌کند، دل را نمی‌باید خبر کردن

به هر وحشت جنونم گر بساط الفت آراید
صدا از خانهٔ زنجیر نتواند سفر کردن

عرق غواص شرمم در غبار تهمت هستی
مرا افکند در آب از سر این پل گذر کردن

به رنگ توأم بادام دل‌ها را در این محفل
وطن باید ز تنگی در فشار یکدگر کردن

نموها نیست غیر از شوخی تن بر هوا تازی
ندارد نخل این بستان به اصل خود نظر کردن

تهی گشتیم از خود، تا ببالد نشئهٔ دردی
نیستان کرد ما را آرزوی ناله سرد کردن

به دریای شهادت غوطه گر نتوان زدن بیدل
گلویی می‌توان از آب جوی تیغ تر کردن

داغم ز ابر دیده به شبنم گریستن
یعنی که بیش از این نتوان کم گریستن

ای دیده! با لباس سیه گریه‌ات خوش است
دارد گلاب، جامهٔ ماتم گریستن

بر ساز زندگانی، خود نیز خنده‌ای
تا چند در وفات اب و عم گریستن؟

تو این آدمی گرت امید رحمتی است
میراث دیده گیر ز آدم گریستن

گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی‌نصیب
یارب ز چشم ما نشود کم گریستن

ضعف این چنین که خصم توانایی من است
مشکل که بی‌رخ تو توانم گریستن

شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند؟
اینجاست بر نگاه مقدم گریستن

کس این‌قدر ادب قفس درد دل مباد
اشکم نبست طاقت یک دم گریستن

تا کی در این بهار طرب خنده‌های صبح؟
این خنده توام است به شبنم گریستن

شیرازهٔ موافقت آخر گسستنی است
باید دو روز چون مژه با هم گریستن

خجلت رضا به شوخیِ اشکم نمی‌دهد
می‌بایدم به سعی جبین نم گریستن

بیدل، ز شیشه‌های نگون باده می‌کشد
زیباست از قدی که بود خم گریستن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

در جنون، جوش سویدا تنگ دارد جای من / چشم آهو سایه افکنده است بر صحرای من
از هوا پروردگان نوبهار وحشتم / چون سحر از یکدگر پاشیدن است اجزای من
ناتوانی‌های موجم کم نمی‌باید گرفت / رو به ناخن می‌کند بحر از تپیدن‌های من
یکسر مویم تهی از گریه نتوان یافتن / چشمی و اشکی است همچون شمع سر تا پای من
گاه اشک یأس و گاهی ناله عریان می‌شود / خلعت دل در چه کوتاه است بر بالای من
شبنم وحشت کمین الفت پرست رنگ نیست / چشمکی دارد پری در کسوت مینای من
بسکه جولانگاه شوقم اضطراب آلوده است / جاده یکسر موج سیلاب است در صحرای من
سایه در دشتی که صد محمل تمنّا می‌کشد / می‌روم از خویش و امیدی ندارم، وای من
سیر دیر و کعبه جز آوارگی‌هایم نخواست / شد هواگیر از فشار این مکان‌ها جای من
بی‌رخت آینهٔ نشو و نما گم کرد و سوخت / چون نگه در پردهٔ شب، روز ناپیدای من
سرکشیدن‌های اشکم، غافل از عجزم مباش / آستان سجده می‌آراید استغنای من

غوطه در آتش زدم چون شمع و داغی یافتم
این گهر بوده است بیدل حاصل دریای من

در خور گل کردن فقر است استغنای من / نیست جز دست تهی صفر غرور افزای من
از مراد هر دو عالم بسکه بیرون جسته‌ام / در غبار وحشت دی، می‌تپد فردای من
سایهٔ مویی ز کلک خود تصوّر کرد و بس / نقشبند وهم در صنع ضعیفی‌های من
ترک دنیا هم دماغ همّت من برنداشت / رنجه کرد افشاندن این گرد پشت پای من
مشت خاکم، لیک در عرض بهار رنگ و بو / عالمی آینه می‌پردازد از سیمای من
نقش مهر خاموشی چون موج بر خود می‌تپد / در محیط حسرت طبع سخن پیرای من
پردهٔ ناموس بیرنگی است شوخی‌های رنگ / می‌دری جیب پری، گر بشکنی مینای من
از سبکروحی درون خانه بیرونم ز خویش / چون نگه در دیده‌ها خالی است از من، جای من
این‌قدرها لالهٔ گلزار سودای کی‌ام؟ / بی‌چراغان نیست دشت و در ز نقش پای من
عمرها شد حسرتم خون گشتهٔ پابوس اوست / صفحه می‌باید حنایی کردن از انشای من
یاد ایّامی که از آهنگ زنجیر جنون / کوچهٔ نی بود یکسر جاده در صحرای من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شمع این محفل نی‌ام، لیک از هجوم بیخودی / در رکاب رنگ از جا رفته است اجزای من
هیچ‌کس خجلت نقاب ربط کمظرفان مباد / نشئه عمری شد عرق می‌چیند از صهبای من
کرد بیدل سرخوش جمعیتم آخر چو شمع
داغ جانکاهی همان ته جرعهٔ مینای من

در این وادی که می‌باید سراغ اعتبار من؟ / مگر آینه گردد خاک تا بینی غبار من
کجا بال و چه طاقت؟ تا زنم لاف پرافشانی / نفس در خجلت اظهار کم دارد شرار من
ز ساز مدّعا چون سبحه جز کلفت نمی‌بالد / به جای نغمه یکسر عقده پرورده است تار من
به این آتش که دل در مجمر داغ وفا دارد / چه امکان است گردد شمع خامش بر مزار من
در این عبرت سرا بگذار محو چشم حیرانم / مباد از بستن مژگان گره افتد به کار من
فنا مشتاقم، امّا سخت بی‌سرمایه آهنگم / فلک چون سنگ بر دوش شرر بسته است بال من
چو آن شمعی که پرتو در شبستان عدم دارد / سفیدی کرد راه زندگی در انتظار من
ندارد هستی‌ام غیر از عدم مستقبل و ماضی / چو دریا هر طرف در خاک می‌غلتد کنار من
نگاه عبرت از هر نقش پا با سرمه می‌جوشد / تو هم آیینه روشن کن ز وضع خاکسار من
به صد تمثال رنگ رفته استقبال من دارد / به هر جا می‌روم آینه می‌گردد دچار من
چو شبنم یک دو دم فرصت کمین وحشتم بیدل
نی‌ام گوهر که خود داری تواند شد حصار من

درس کمال خود گیر از ناله سر کشیدن / تا برنیایی از خویش، نتوان به خود رسیدن
خوبی یکی هزار است از شیوهٔ تواضع / ابروی ناز گردد شاخ گل از خمیدن
تا گوش می‌توان شد نتوان همه زبان شد / نقصان نمی‌فروشد سرمایهٔ شنیدن
ای هرزه جلوه فهمان! غافل ز دل مباشید / کوری درشت رویی آینه را به دیدن
جز عجز سعی ناقص چیزی نمی‌برد پیش / افتادن است چون اشک، اطفال را دویدن
فقر و حضور تمکین جاه و هزار خفت / از بحر بیقراری، از ساحل آرمیدن
حیف است محرم دل گردد فسانه مایل / آیینه در مقابل، آنگه نفس کشیدن
از تیغ مرگ عشاق رنگ بقا نبازند / عمر دوباره گیرند چون ناخن از بریدن
تا جلوه کرد شوخی، حُسن تو در عرق زد / دارد حیا به این رنگ آینه آفریدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صید کمند عجزم سامان وحشتم کو؟ رنگ شکسته دارد صد رنگ دام چیدن
طاووس این بهارم، ساغر کش خمارم در راه انتظارم، صد چشم و یک پریدن
گر هستی‌ام به این رنگ محجوب خودنمایی است آیینه برنیارد تصویر از کشیدن

چون تخم اشک بیدل نومیدی آبیارم
بی‌برگ از این گلستان می‌بایدم دمیدن

در شکوه صاف دل ندهد رخصت زبان زنجیری حیاست به موج گهر فغان
سنبل اسیر زلف تو را دام وحشت است افعی گزیده می‌رمد از شکل ریسمان
در عالم خیال بهار تبسّمت گل را چو شبنم آب شود خنده در دهان
کلفت شکار غیرتم از آه بی‌اثر بر دل رسد چو تیر، خطا گردد از نشان
چون شمع بسکه در تب عشقت گداختم محمل کشید بر سر تبخالم استخوان
نی آب خضر دارم و نی چشمهٔ حیات عمری است می‌خورم دم شمشیر خونفشان
در راه انتظار کسی خاک گشته‌ام مشت غبار من به سلام چمن رسان
چون صبح رنگ آیینهٔ هیچ‌کس نی‌ام گردون مرا به بی‌نفسی کرد امتحان
از گفت‌وگو تلاش ستم پیشه روشن است گاه خرام تیر نفس می‌زند کمان
تنها نه آسمان سر تسلیم جست‌وجو است افکنده است خاک هم از بیخودی عنان
بنیاد دهر آینه‌دار ثبات نیست یکسر غبار گردش رنگ است آسمان
بیرنگ اعتبار وجود و عدم تویی منزل کجاست؟ گر نبود جاده در میان
بگذار سر بلندی اقبال این بساط تا آبرو چو شمع نریزی به ناودان
هر چند دستگاه بود بیش، حرص بیش از موج بحر تشنه لبی می‌کشد زبان

بیدل، ز بحر منت ساحل که می‌کشد
بر حیرت است زورق ما بیخودان روان

در این محفل ندارد یمن راحت چشم واکردن پریشانی است مشت خاک را سر بر هوا کردن
اگر یک سجده احرام نماز نیستی بندی قضای هر دو عالم می‌توان یک جا ادا کردن
مشو مغرور بنیادی که پرواز است تعمیرش ز غفلت چند خواهی تکیه بر بال هما کردن؟
بساط چیدهٔ صبح از نفس هم می‌خورد برهم ندارد آن‌قدر اجزای ما را توتیا کردن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رهایی نیست روشن طینتان را از سیه بختی / که نور و سایه را نتوان به تیغ از هم جدا کردن
می‌مینای آگاهی، فنا کیفیت است اینجا / به بنیاد خود آتش زد شرار از چشم وا کردن
مقام عافیت جز آستان دل نمی‌باشد / چو حیرت بایدم در خانهٔ آینه جا کردن
تمنّا شد دلیل من به طوف کعبهٔ فیضی / که از هر نقش پایم می‌توان دست دعا کردن
به عریانی گریبان چاکی از سازم نمی‌خندد / مدوز ای وهم! بر پیراهن مجنون قبا کردن
گداز یأس در بارم، مکُن تکلیف اظهارم / شنیدم سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن

اگر روشن شود بیدل خط پرگار تحقیقت
توانی بی‌تأمل ابتدا را انتها کردن

دست جرأت دیدم آخر مغتنم در آستین / همچو شمع کشته خوابانم علم در آستین
با همه الفت چو موج از یکدگر پهلو تهی است / عالمی زین بحر جوشیده است رم در آستین
باطن این خلق کافر کیش با ظاهر مسنج / جمله قرآن در کنارند و صنم در آستین
دامن افشان بایدت چون موج از این دریا گذشت / چند چون گرداب بندی پیچ و خم در آستین
شوق بیتابی‌ام، ما را رهبری در کار نیست / اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین
گر تأمل پرده بر دارد ز روی این بساط / هر کف خاکی است چندین جام جم در آستین
دم زدن شور قیامت، خامشی حشر خیال / یک نفس سازد دو عالم زیر و بم در آستین
پنجهٔ قدرت رهین باد دستی‌ها خوش است / تا به افسردن نگردد متهم در آستین
در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد / ناله عریان است و دارد صد الم در آستین
دعویِ کاذب، گواه از خویش پیدا می‌کند / چون زبان شد هرزه گو، دارد قسم در آستین
سرکشی در تنگدستی‌ها مدارا می‌شود / سودن است انگشت‌ها را سر به هم در آستین

بسکه بیدل عام شد افلاس در ایّام ما
نقش ناخن هم نمی‌بندد درم در آستین

دل پیش نظر گیر، سر و برگ نمو کن / گر مایل نازی سوی این آینه رو کن
شایستهٔ تسلیم یقین سجدهٔ کس نیست / ای ننگ عبادت! عرقی چند وضو کن
تا چشم هوس هرزه نخندد، مژه بر بند / در جوهر این آینه چاکی است، رفو کن
منظور وفا گر بود امداد ضعیفان / با سبزه خطابی که کنی از لب جو کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صد طبلهٔ عطار شکسته است در این دشت / هر خاک که بینی نم آبی زن و بو کن
تحقیق خیالات مقابل نپسندد / تمثال پرستی، سر آینه فرو کن
بر چینی دل، غیر شکستن چه توان کرد؟ / ابریشم این ساز نوا باخته، مو کن
زین ورطه نرسته است کسی بی‌سر تسلیم / زان پیش که کشتی شکند فکر کدو کن
از قطرهٔ گم گشته همان بحر سراغ است / هرگاه که یادم کنی اندیشه او کن
بی‌مطلبی از شبهه و تحقیق مبراست / آن روی امیدی که نداری همه سو کن

بیدل طلب راحت اگر مقصد جهد است
چون موج گهر بر دل ناکام غلو[1] کن

دل چیست که بی‌روی تو از درد تپیدن / چون آب ز آینه توان ناله شنیدن
بی‌چاک جگر رمز محبت نشود فاش / خط عرضه دهد نامهٔ عاشق به دریدن
تسلیم همان شاهد اقبال وصول است / افتادگی ازمیوه دهد بوی رسیدن
راحت‌طلبی، سرشکن چین جبین باش / کس ره نتواند به دم تیغ بریدن
از دل به تغافل زدنش بی‌سببی نیست / چیزی به نظر دارد از آینه ندیدن
بی‌ساختهٔ ناز تو بس مست غرور است / می می‌کشد از رنگ حنا دست کشیدن
زین مزرعه، خجلت ثمر حاصل خویشم / تبخال چه تخم آورد از شوق دمیدن؟
پیری هوس جرأت جولان نپسندد / ما را دو سه گام آنسوی پا برد خمیدن
جز اشک پریشان قدم من نتوان یافت / آن دانه که از ریشه برد پیش دویدن

بیدل، همه معنی نظران پنبه به گوشند
من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

دل را به باد دادیم، آه از نظر گشودن / این خانه بال و پر داشت، در رهن در گشودن
آینه فضولی زنگارش از صفا به / تا چند چشم حق بین بر خیر و شر گشودن
زین خلق بی‌مروّت، انصاف جستن ما / طومار شکوه در مرگ بر نیشتر گشودن
صبح دعاست فرصت، ای غافل! از اجابت / دارد گشود مژگان دست اثر گشودن

---

۱. غلو: از حد گذشتن، گزافکاری، مبالغه (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نشکسته گرد هستی پوچ است لاف عرفان / در بیضه چند چون سنگ، بال شرر گشودن
در گلشنی که شوقش بر صفحه‌ام زد آتش / فردوس در قفس داشت طاووس پر گشودن
بر دستگاه هستی چندان هوس مچینید / بیش از تبسّمی نیست خوان سحر گشودن
مغرور جاه و عبرت، افسانهٔ خیال است / در خواب هم ندارد چشم گهر گشودن
چینی به مرگ فغفور، کاری دگر ندارد / از درد حق گذاری جز موی سر گشودن
دلبستهٔ وفایی، جهدی که وا نگردد / ظلم است این گره را بی‌دست تر گشودن

وارستن از تعلّق با ما نساخت بیدل
نی را به ناله آورد درد کمر گشودن

دل روشن چه لازم تیره از عرض هنر کردن / ز جوهر خانهٔ آینه را زیر و زبر کردن
به غیر از معنیِ خواری ندارد نقد تحصیلی / کتاب حرص را شیرازه از مد نظر کردن
اگر چون آفتاب آینهٔ همّت جلا گردد / توانی خاک را از یک نگاه گرم زر کردن
ز قید خود برآ ای غنچه! یک ساعت گلستان شو / نفس را تا به کی شیرازهٔ لخت جگر کردن
در این دریا که از ساحل تیمم می‌کند موجش / به آب دیده می‌باید وضویی چون گهر کردن
به رنگ سایه گم کن نقش پا در نقش پیشانی / ره عجزی که ما داریم، آسان نیست سر کردن
ز خاکستر تفاوت نیست دود آتش خس را / ندارد آن‌قدر فرصت، شب ما را سحر کردن
شرر در پنبه بستن نیست از انصاف آگاهی / ز مکتوبم ستم نتوان به بال نامه بر کردن
وبال لذّت دنیاست بال رستگاری‌ها / گره در کار نی کم افتد از ترک شکر کردن
ز فیض اغنیا، با تشنه کامی‌ها قناعت کن / ندارد چشمهٔ خورشید غیر از چشم تر کردن
فراهم تا شود سر رشتهٔ آغوش تحقیقت / چو تار سبحه از صد جیب باید سر به در کردن

ندامت می‌کشد عشق از دل فسرده‌ام بیدل
ندارد گنج در ویرانه جز خاکی به سر کردن

دل گر نه داغ عشق فروزد، کباب کن / در خانه‌ای که گنج نیابی خراب کن
نامحرم کرشمهٔ الفت کسی مباد / باب ترحمیم، زمانی عتاب کن
هستی، فریب دولت بیدار خوردن است / خوابی، تو هم به بالش ناز حباب کن
خلقی به زحمت سر بی‌مغز مبتلاست / با این کدو تو نیز شنای شراب کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیری چو صبح شبههٔ آثار زندگی است / این نسخه را به نقطهٔ اشک انتخاب کن
گرد نفس شکست و تو داری غم جسد / اوراق رفت، احاطهٔ جلد کتاب کن
یک حلقه قامتیم چه هستی، کجا عدم؟ / این صفر را به هر چه پسندی حساب کن
بر گردن تصرف ادراک بسته‌اند / بیداریی که خدمت تعبیر خواب کن
رنگ قبول حوصلهٔ عجز نازکیست؟ / ای سایه! ترک مکرمت آفتاب کن
جام مروّت همه بر سنگ خورده است / زین دور خشک، چشم توقع پر آب کن
گرد نمود فتنه ندارد سواد فقر / زین شام ریش، صبح قیامت خضاب کن

بیدل ز اختیار برآ، هر چه باد باد
فرصت کم است ترک درنگ و شتاب کن

دمی ز عبرت اگر خم کند حیا گردن / سر غرور نبندد به دوش ما گردن
ز سر خیال رعونت برآر و ایمن باش / رگی است آنکه ز تن می‌کند جدا گردن
ز خودنمایی طاقت، نمی‌توان برخاست / به حکم خجلت اگر بشکند عصا گردن
چه ممکن است که ظالم رسد به اوج کمال / مگر کشیدن دارش، کند رسا گردن
رگی که ساز تو دارد گسستن آهنگ است / چو گردباد مده تاب بر هوا گردن
به جسمت از رگ و پی آن‌قدر گرفتاری است / که سرکشیده به چندین کمندها گردن
به هر که وانگری هستیِ ستم ایجاد / ز پشت پاش کشیده است پوست تا گردن
به رنگ دانه در این کشتزار دعوی خیز / فتاده است سرو، می‌کشد ز پا گردن
فکنده‌ایم سپر تا قضا چه پیش آرد / ستمگران دم تیغند عجز ما گردن
تو از حلاوت تسلیم غافلی، ورنه / چو نیشکر همه بند است جابجا گردن
اگر نه در دم تیغ محبت اعجاز است / سر بریدهٔ قمری که دوخت با گردن
فغان که حق حضوری به جا نیاوردیم / چو شمع سر به هوا رفت زیر پا گردن
کسی مباد هوس میهمان خوان غرور / ز اشتهای سری می‌خورد قفا گردن

ز ساز قلقل مینا شنیده‌ام بیدل
که سنگ اگر شکنی نیست بی‌صدا گردن

دوری مقصد دمید از سر کشیدن‌های من / نقش پا گم کرد پیش پا ندیدن‌های من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون نفس از هستیِ خود در غبار خجلتم / کز جهانی برد آسایش تپیدن‌های من
الفت هستی چو صبحم نردبان وحشت است / چین دامن نیست جز بر خویش چیدن‌های من
شور محشر گوش خلقی وا نکرد، امّا چه سود؟ / اندکی نزدیک می‌خواهد شنیدن‌های من
شمع ماتمخانهٔ یأسم، ز احوالم مپرس / بی‌تو در آغوش مژگان سوخت دیدن‌های من
خاکساری آبیارم چون نهال گردباد / گرد می‌گردد بلند از قد کشیدن‌های من
سیر جیب امن امکان بود بی‌سعی گداز / همچو شمع آمد به کار از هم چکیدن‌های من
پا به دامن دارم و جولان حرص آسوده نیست / خاک افسردن به فرق آرمیدن‌های من
ریشهٔ وامانده‌ام، رنگ نمو گم کرده‌ام / با رگ یاقوت می‌جوشد دویدن‌های من

چون ثمر بیدل به چندین ریشه جولان امید
تا شکست خود رسید آخر رسیدن‌های من

دهر، توفان دارد از طبع جنون پیمای من / قلقلی دزدیده است این بحر از مینای من
نیست خالی یک کف خاک از غبار وحشتم / چون نفس می‌جوشد از هر دل تپیدن‌های من
غنچه را جز شوخیِ رنگ آفتی دربار نیست / خودنمایی می‌دهد آخر به باد اجزای من
هر نفس کز دل کشیدم، خامشی افشاند بال / می‌زند موج از زبان ماهیان دریای من
بسکه افشردم قدم در خاک راه نیستی / همچو شمع آخر سر من گشت نقش پای من
صافیِ دل در غبار عرض استعداد رفت / موج می‌شد جوهر آینهٔ مینای من
راه از خود رفتنم از شمع هم روشن‌تر است / جاده پرداز است برق ناله در صحرای من
حُسن هر جا جلوه گر شد، عشق می‌آید برون / عرض مجنون می‌دهد آیینهٔ لیلای من
تا قیامت بایدم سرگشتهٔ پرواز بود / دام دارد بر هوا صیّاد بی‌پروای من
همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده‌ام / طول صد عقبا امل صرف است بر پهنای من

پردهٔ تحقیق بیدل تا کجا خواهی شکافت؟
عالمی دارد نهان، کیفیت پیدای من

رساند عمر به جایی دل از وفا کندن / که کس نگین نتواند به نام ما کندن
ز دست عجز بلندی چه ممکن است اینجا / مخواه از آبله دندان پشت پا کندن
اگر به ناله کنی چارهٔ گرانیِ دل / هزار کوه توانی به یک صدا کندن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به جانکنی نشود کام مدّعا شیرین / زمین مرقد فرهاد تا کجا کندن؟
چو بخت نیست به اقبالت اشتلم، چه بلاست؟ / ز رشک سایه نباید پر هما کندن
جهان چو شمع فرو می‌رود به خاک سیاه / به سر فتاده هواهای زیر پا کندن
قد دو تا به کجا می‌بری؟ تأمل کن / عصا به پیش گرفته است جا به جا کندن
چو صبح شهرت موهوم جز خجالت نیست / نگین به خنده ده از نقش بر هوا کندن
گشود تکمه به پیراهن حیا مپسند / قیامت است دل از بند آن قبا کندن
به وهم نشو و نما نخل‌های این گلشن / رسانده‌اند به گردون ز بیخ‌ها کندن
فتاد کشمکشی چند در کمین نفس / خوش است گر کند این ریشه را رسا کندن

تلاش رزق به تهدید کم نشد بیدل
فزود تیزی دندان آسیا کندن

رسانده است به آن انجمن ز ما نرسیدن / هزار قافله آهنگ و یک دعا نرسیدن
نفس کشد چقدر محمل غرور تردد؟ / به یک دو گام ره وهم تا کجا نرسیدن؟
تأملی که جهان چیده سعی هرزه تلاشان / بر ابتدای تک و تاز و بر انتها نرسیدن
ز دیر و کعبه مپرسید، کاین خیال پرستان / رسیده‌اند به چندین مقام تا نرسیدن
چه گویم از مدد ضعف نارسایی طاقت؟ / به خود رساند مرا سعی هیچ جا نرسیدن
تلاش هرزه مآلم در این بساط چه دارد؟ / چکیدن از مژه چون اشک و تا به پا نرسیدن
ز آبیاریِ اشکم چو نخل شمع چه حاصل؟ / تنیده بر ثمر باغ مدّعا نرسیدن
امل اگر همه خُم‌ها کشد به دور تخیل / شکسته است قدح در دماغ ما نرسیدن
ز بسکه داشت جهات ظهور تنگ فضایی / گداخت شبنم گلزارش از هوا نرسیدن
تغافل است تماشاگر حقیقت اشیا / رسیده گیر به هر یک به قدر وا نرسیدن

بس است آینه پرداز جرأت من بیدل
عرق دمیدن و تا جبهه از حیا نرسیدن

روانی نیست محو جلوه را بی‌آب گردیدن / سزد کز اشک آموزد نگاه ما خرامیدن
به داد حسرت دل کس نمی‌پردازد، ای بلبل! / چو گل می‌باید اینجا از شکست رنگ نالیدن
فسردن چند؟ از خود بگذر و سامان توفان کن / قیامت نغمه‌ای، حیف است سر در تار دزدیدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که می‌داند کجا رفتند گلچینان دیدارت؟ هم از خورشید می‌باید سراغ سایه پرسیدن
برو زاهد، که هر کس مقصدی دارد در این وادی تو و صد سبحه جولانی، من و یک اشک لغزیدن
در این غفلت سرا عرفان ما هم تازگی دارد سراپا مغز دانش گشتن و چیزی نفهمیدن
نظر بر بند و می‌کن سیر امن آباد هم‌واری بلند و پست، یکسان نمی‌نماید چشم پوشیدن
ز خواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل به هم می‌آورد مژگان من بر خویش پیچیدن
چو فطرت ناقص افتد، حرف بطلان است کوشش‌ها شرر، هم در هوا دارد زمین دانه پاشیدن
اگر فرصت نقاب از چهرهٔ تحقیق بردارد شرار کاغذ ما و هزار آیینه خندیدن
گشاد بال طاووسم، از عبرت چه می‌پرسی؟ شکست بیضهٔ ما داشت چندین چشم مالیدن

صفای دل بهار جلوهٔ معشوق شد بیدل
طلسم ناز کرد آیینه را بی‌رنگ گردیدن

رهت سنگی ندارد ای شرر! وجد رهایی کن پرافشانده را بسم الله بخت آزمایی کن
ز غفلت چند ساز نغمه‌های بی‌اثر بردن؟ به قدر اضطراب یک سپند، آتش نوایی کن
ندامت رهبر است آنجا که طاقت‌ها ضعیف افتد ز خود گر برنیایی، نوحه‌ای بر نارسایی کن
نگاه عبرت از درد زمینگیری چه غم دارد؟ مژه بردار و رفع شکوه‌های بیعصایی کن
دماغ سربلندی خاص استغناست، ای غافل تو گرد احتیاجی، بر فلک هم جبهه سایی کن
نیاز پای بوسش تحفهٔ دیگر نمی‌خواهد به خون هر دو عالم صفحهٔ شوقی حنایی کن
ز پیش آهنگی قانون عبرت‌ها مشو غافل به هر سازی که در پای شکست آید، صدایی کن
حضور آفتاب از سایه ریزد رنگ خورشیدی چو محو جلوه‌اش گشتی دو عالم خودنمایی کن
حوادث با طبیعت کارها دارد، ملایم شو شکست رنگ بسیار است، فکر مومیایی کن
نفس تا بی‌نشان گشتن کمین زندگی دارد غبارت را به هر رنگی که می‌خواهی هوایی کن
تمیز نام و ننگ است آشیان عزّت و خواری اگر زین دام وارستی، مگس باش و همایی کن
سحاب فضل از هر قطره استعداد می‌ریزد نه‌ای کم از صدف، ای دست! حاجت دل گدایی کن
جهان غیر است تا الفت پرست نسبت خویشی ز خود بیگانه شو با هر که خواهی آشنایی کن

فریب اعتبارات است بیدل مانع وصلت
غبار نیستی شو، خاک در چشم جدایی کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زان تـغافلگر چـرا نـاشاد بـاید زیستن؟ ای فـرامـوشان! بـه ذوق یـاد بـاید زیستن
بلبلان! نـی الفت دام است اینجا، نـی قـفس بـر مـراد خـاطر صـیّاد بـاید زیسـتن
مـن نـمی‌گویم بـه کـلّی از تـعلق‌ها برآ انـدکی زیـن دردسـر آزاد بـاید زیسـتن
خواه در دوزخ وطن کن، خواه با فردوس ساز عـافیت هـر جـا نـباشد، شـاد بـاید زیستن
چـون سـپندم عـمرها در کسـوت افسـردگی بـر امـید یک تـپش فـریاد بـاید زیستن
نیست زین دشوارتر جهدی کـه مـا را بـا فـنا صـلح کـار عـالم اضـداد بـاید زیستن
زندگی بر گردن افتاده است، یاران چاره چیست؟ چند روزی، هر چـه بـاداباد، بـاید زیستن
موج گوهر در قناعتگاه قسمت خشک نیست تـر دمـاغ شـرم اسـتعداد بـاید زیستن
هر سر مویت خم تسلیم چندین جانکنی است بـا هـزاران تـیشه یک فـرهاد بـاید زیستن

بیدل، این هستی نمی‌سازد به تشویش نـفس
شـمع را تـا کـی بـه راه بـاد بـاید زیستن؟

ز بس محو است نقش آرزوهـا در کـنار مـن بـهشتی رنگ مـی‌ریزد ز پـرواز غـبار مـن
پریشانی ندارد موج، اگر دریـا عـنان گـیرد گواهی می‌دهد حالم که بی‌پرواست یـار مـن
چه سازم تا شـوم از آفت نشـو و نـما ایـمن؟ چو نخل شمع خصم ریشه افتاده است تار من
تحیر رستم و بـی‌جنبش مـژگان بـرافشـاندم نگـاه چشـم شـبنم بـود سـامان بـهار مـن
به هـر کـمفرصتی گـرم انـتخاب اعـتباراتـم خط موهوم هستی نقطه ریز است از شرار من
جنون کو تا به دوش بحر بندد قطره‌ام محمل؟ که خودداری چو گوهر بر دل من بست بار من
حیاتم هم به خود منسوب کن تا بر تو افزایـم عدم سرمایه چون صفرم، مگیر از من شمار من
حجاب آفتاب از ذرّه جـز حـیرت نـمی‌باشد ز من تا چند پنهان می‌روی، ای آشکار من؟
هلاکم کرده‌ای، مپسند از آن فتراک محرومم هنوز این آرزو رنگی است در خون شکار من
کمینگاه خیالت گر به این رنگ است سامانش پر طاووس خواهد شد سـفید از انـتظار مـن
بـه راحت مـرده‌ام، امّـا زیـارتخانهٔ نـنگم تو می‌آیی و مـنِ آسـوده آتش در مـزار مـن

فنا را دام تسکین خوانده‌ام بیدل از این غافل
که در هر ذرّه چشم آهـویی دارد غـبار مـن

ز پا بوسش بهار حـیرت جـاوید سـامان کـن چمن تا دربرت غلتد، حنایی را گـریبان کـن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اثـر پـروردهٔ یـاد نگـاه اوست اجـزایـم / ز خاکم سرمه کش در دیده و عریان غزالان کن
به تمثال حباب از بحر تا کـی مـنفعل بـاشی؟ / دویی تا محو گردد، خـانهٔ آیـینه ویـران کـن
در این گلشن که بال افشانی رنگ است بنیادش / تـوّهم آشـیانی در نـوای عـندلیبان کـن
غبارت چون سحر در بـال عـنقا آشـیان دارد / به ذوق امتحان رنگی اگر داری پرافشـان کـن
به شور ما و من تا چند جوشد شوخیِ موجت؟ / دمی در جیب خاموشی نفس دزدیده توفان کن
صفای عافیت، تشـویش صِیقل بـرنمی‌دارد / اگر آسودگی خواهی، چو سنگ آیینه پنهان کن
تـحیر مـی‌زند مـو از غـبار عـرصهٔ امکـان / نم اشکی اگر در لغزش آیی، ناز جـولان کـن
شکـوه هـمت آیـینه در ضـبط نـفس دارد / هوا را گر مسخر کرده‌ای تـخت سـلیمان کـن
ندارد قـدردانـی جـز نـدامت کـوشش هـمت / به دست سوده چندی خدمت طبع پشیمان کن
بـهار پسـتی‌انـداز پـر طـاووس مـی‌خواهـد / به یک مژگان گشودن سیر چندین چشم حیران کن

چو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو بیدل
به چین دامنی طرح شکست رنگ امکان کـن

ز پـرده‌آیی اگـر از قـبای تـنگ بـرون / بـه روی گـل نـنشیند ز شـرم رنگ بـرون
خیال آن مژه خون می‌کند، چه چاره کنم؟ / دل آب گشت و نمی‌آید این خدنگ بـرون
زمـانه مـجمع آیـینه‌های نـاصاف است / درون صفا ز کدورت نشسـته زنگ بـرون
حـذر کـنید ز کـینی کـه از دو دل خـیزد / شـرار کـوفته مـی‌آید از دو سـنگ بـرون
بساط صـلح گـر از عـافیت نگـردد تـنگ / کسی ز خانه نیاید بـه عـزم جـنگ بـرون
بهار عالم انـصاف گـر بـه ایـن رنگ است / نـرفته است مسـلمانی از فـرنگ بـرون
بـه لاف پـیش مـبر دعـویِ تـوانـایی / که خـار تـنگ نـیاید ز پـای لنگ بـرون
ز طـعن تـیره درونـان خـدا نگـهدارد / نفس جـنون زده مـی‌آید از تـفنگ بـرون
دریغ مـحرمیِ دل نـصیب فـطرت نـیست / نشسـته‌ایـم ز آیـینه هـمچو زنگ بـرون
تـعلّقات جـهان حکـم نـیستان دارد / نشد صدا هم از این کوچه‌های تنگ بـرون
هزار سنگ به دل کوفتیم، لیک چه سـود؟ / میی نیامد از این شیشه جـز تـرنگ بـرون

نـفس نـیاز خـرام کـه مـی‌کنی بـیدل؟
که سنگ سبزه نیارد به ایـن درنگ بـرون

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز خودداری نفس می‌زد تب و تاب چراغ من / در آتش تاختم چندان که شد هموار داغ من
سواد عالم اسباب کو، صد دشت پردازد / تغافل کم فضایی نیست در کنج فراغ من
گل جمعیت رنگم پریشان کرد ناکامی / مگر گرد سرت گردم که بندد دسته باغ من
خیالت در دل هر ذرّه گم کرده است اجزایم / غبار خود شکافد هر که می‌خواهد سراغ من
اگر صد سال چون یاقوت خورشیدم به سر تابد / نگه در سایهٔ مژگان نخواباند چراغ من
به پاس نشئهٔ عجز از تعلّق برنمی‌آیم / مباد از چیدن دامن، بلند افتد دماغ من
به هر بوس و پیامم سر فرود آید، چه حرف است این؟ / تو تا نگشوده لب، کج نمی‌گردد ایاغ من

چه نیرنگ است بیدل، برق دیرستان الفت را
که من می‌سوزم و بوی تو می‌آید ز داغ من

ز ره هوس به تو کی رسم نفسی ز خود نرمیده من؟ / همه حیرتم، به کجا روم؟ به رهت سری نکشیده من
به چه برگ ساز طرب کنم، ز چه جام، نشئه طلب کنم؟ / گل باغ شعله نچیده من، میِ داغ دل نچشیده من
چو گل آنکه نسخهٔ صد چمن ز نقاب جلوه گشوده، تو / چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده، من
چه بلا ستمکش غیرتم، چقدر نشانهٔ حیرتم / که شهید خنجر ناز تو شده عالمی و تپیده من
تو به محفلی ننموده رو که ز تاب شعلهٔ غیرتش / همه اشک گشته به رنگ شمع وز چشم خود نچکیده من
می جام ناز و نیازها به خمار اگر نکشد چرا؟ / ز سر جفا نگذشته تو، ز در وفا نرمیده من
چو نگاهِ گرم، به هر طرف که گذشته محمل ناز تو / چو دل گداخته از پی‌ات به رکاب اشک دویده من
تو و صد چمن طرب نمو، من و شبنمی نگه آبرو / به بهار عالم رنگ و بو، همه جلوه تو، همه دیده‌تو
نه جنون سینه دریدنی، نه فنون مشقِ تپیدنی / به سواد درد تو کی رسم؟ الفی ز ناله کشیده من
چو سحر نیامده در نظر، رَم فرصت نفس آن‌قدر / که برم بر آب شکفتگی به طراوت گل چیده من
به کدام نغمهٔ دل گسل ز نواکشان نشوم خجل؟ / چو جرس به غیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من

من بیدل و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل
همه جا ز جلوهٔ من پر است و به هیچ جا نرسیده من

ز سجده بیخبری، تا کی انفعال جبین؟ / عرق شو و نفسی گریه کن به حال جبین
ز دور گردیِ تحقیق معبد تسلیم / چه سجده‌ها که نگردید پایمال جبین
تواضع، آیینه‌دار کمال مرد بس است / چو ماه از خم ابرو کنید بال جبین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز سجده محرم قرب بساط ناز شوید / به خاک ختم عروج است اتصال جبین
تر است از عرق شرم تشنه کامیِ حرص / ولی تو غافلی از چشمهٔ زلال جبین
ثبات، چهره‌گشای بنای تسلیم است / قضا نخواست ز هموارى اختلال جبین
کفیل زینت هر کس ظهور طینت اوست / بس است رنگی اگر داغ یافت خال جبین
عروج منسب اقبال، بی‌تلاش خوش است / چو مه به چین مشکن دامن کمال جبین
کسی به مشق خط سرنوشت را نرسید / هزار صفحه سیه کرد احتمال جبین

چو سایه داغ حفیض است طالعم بیدل
چو گل کند کف پا، من کنم خیال جبین

ز شوخی تا قدح می‌گیرد آن بیداد مست من / به چینی خانهٔ افلاک می‌خندد شکست من
خیالش نقش امکان محو کرد از صفحهٔ شوقم / به صورت پی نبرد آیینهٔ معنی‌پرست من
چو آن آتش که دود خویش داغ حسرتش دارد / نگردید از ضعیفی سایهٔ من زیر دست من
به نظم عافیت در فتنه‌زار کشور هستی / لب و چشمی است گر مقدور باشد بند و بست من
به تحقیق عدم افتادم و در خود نظر کردم / گرفت آیینه نیز از امتیاز نیست، هست من
به هر جا پا بیفشردم، ز وحشت صرفه کم بردم / نگین نقشم، گشادبال و پر دارد نشست من

به رنگ غنچه لبریز بهار آفتم بیدل
نفس گر می‌کشم می‌آید آواز شکست من

زهی به شوخی بهار نازت شکسته رنگ غرور امکان / دو نرگست قبله‌گاه مستی، دو ابرویت سجده‌جای مستان
سخن ز لعل تو گوهر آرا، نگه ز چشم تو باده پیما / صبا ز زلف تو رشته برپا، چمن ز روی تو گل به دامان
به غمزه سحری، به ناز جادو، به طرّه افسون، به قد قیامت / به خط بنفشه، به زلف سنبل، به چشم نرگس، به رخ گلستان
چمن به عرض بهار نازت در آتش رنگ، گلفروشی / سحر ز گل کردن عرق‌ها به عالم آب، شبنمستان
ز رویت آیینه صفحهٔ گل، ز گیسویت شانه موج سنبل / ختن سوادی ز چین کاکل، فرنگ نقّاش چین دامان
اگر برد از رَم نگاهت سواد این دشت بوی گردی / هجوم کیفیت تحیّر به چشم آهو کند چراغان
به وحشت آباد این بساطم کجاست عشرت؟ کدام راحت؟ / خیال محزون، امید مجنون، نگه پریشان، نفس پرافشان
به کشت بیحاصلی که خاکش نمی‌توان جز به باد دادن / هوس چه مقدار کرده خرمن تبسّم گندم از لبی نان؟
حصول ظرف است اوج عزت، نه لاف فضل و نه عرض حکمت / گرفتم ای مور! پر بر آری، کجاست کیفیت سلیمان؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رگ تخیّل، سوار گردن؛ نم فسردن، متاع دامن چو ابر تا کی بلند رفتن؟ عرق کن و این غبار بنشان

متاب روی وفا ز بیدل، مشو ز مجنون خویش غافل
به دستگاه شهان چه نقصان ز پرسش حال بینوایان

زین شکر که تا کوی تو شد راهبر من چون آبله در پای من افتاد سر من
مینای سرشکم می سودای که دارد؟ عمری است پری می‌چکد از چشم تر من
چون سبحه و زنّار، گسستن چه خیال است؟ بر ریشه تنیده است هجوم ثمر من
ناموس دلم در گرهٔ ضبط نفس‌هاست اشک است گر از رشته برآید گهر من
آیینهٔ تحقیق شکستم، چه توان کرد؟ در زلف تو آشفت چو مژگان نظر من
چینی به سفیدی نکشد ظلمت مویش شامم شبخون بود که زد بر سحر من
تا جوهر آینه‌ام از پرده برون ریخت عیب همه کس گشت نهان در هنر من
خرسندی طبع از همه اقبال بلند است چون می ز دماغی است فلک پی سپر من
عریانی‌ام آیینهٔ تحقیق ندارد رنگ تو مگر جامه برآرد ز بر من
من خود به خیالش خبر از خویش ندارم تا در چه خیال است ز من بیخبر من

گفتند به دلدار که دارد غم عشقت؟
فرمود همان بیدل بی‌پا و سر من

سجده خواری است آبرو پی نان ریختن این عرق را بی‌جبین بر خاک نتوان ریختن
بهر یک شبنم در این گلشن، نفس‌ها سوخت صبح سهل کاری نیست رنگ چشم گریان ریختن
گرد آثار تعیّن خجلت آزادگی است چین پیشانی نمی‌زیبد به دامان ریختن
منعمان روزی دو باید دست احسان وا کنند خاک بر ابری که کرد امساک باران ریختن
این غنا و فقر یاران، وضع خاکی بیش نیست ساعتی بر باد رفتن، بعد از آن‌شان ریختن
هر قدم چون شمع فکر خویش در پیش است و بس دامنی بر چیده باید در گریبان ریختن
عمرها شد گرد مجنون می‌کند ناز غزال خاک ما را نیز باید در بیابان ریختن
صد تمنا سوخت تا داغ دلی آمد به دست هیچ‌کس این شمع نتوانست آسان ریختن
کشتگانت در کجا ریزند آبروی شرم؟ برد حیرانی ز خون این شهیدان ریختن
خاک راه انتظارت نم کشید از انفعال ما فشاندیم اشک، می‌بایست مژگان ریختن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای ادب سنج وفا! گر قدردان ناله‌ای — شرم دار از نام آتش در نیستان ریختن
ما نفهمیدیم کاینجا نام هستی نیستی است — از بنای هر عمارت بود خندان ریختن
بوی شوقی برده‌ام در کارگاه انتظار — کز غبارم می‌توان بنیاد کنعان ریختن
صنعت پیری مرا نقّاش حسرتخانه کرد — چون صدف صد رنگ خون خوردم ز دندان ریختن
دور گردون از وقار اهل درد آگه نشد — ورنه دل بایست از کوه بدخشان ریختن
پاس ناموس دلم در پردهٔ شرم آب کرد — دانه‌ای دارم که نتوان پیش مرغان ریختن

دم مزن از عشق بیدل در هوسناکان لاف
آب این آتش به این خاشاک نتوان ریختن

سخت جانی هر کجا آید به عرض امتحان — مغز ما را چون صدف خواهد برآورد استخوان
تیره بختی دارد از اقبال رنگ ما نشان — می‌کند فانوس شب روشن چراغ کهکشان
از خم مژگان برون تاز است پرواز نگاه — وحشت ما بال و پر کرده است اندر آشیان
در بیابانی که می‌بالد رم دیوانه‌ام — می‌کنند از نقش پا مقراض وحشت آهوان
گر نشد دیوانهٔ من پا به دامان ادب — ناله را زنجیر می‌گردد رگ خواب گران
مگذر ای شوخ! از طواف دیدهٔ حیران من — دارد این نقش قدم از طرز رفتاری نشان
رنگ می‌بازد سراپایم به یک پرواز دل — در نسیم بال بلبل دارد این گلشن خزان
تیشهٔ فرهاد من مضراب ساز درد کیست؟ — کز رگ هر سنگ همچون تار می‌جوشد فغان
حرفی از چشم ترم گفتند در گوش محیط — موجش از گرداب ماند انگشت حیرت در دهان
حسرتم هر جا نشان ناوک ناز تو کرد — ریخت مغز از استخوان ما چو آب از ناودان
قابل عرض سجودت کو به سامان جبهه‌ای — از عرق آبی مگر پاشم به خاک آستان
هر دو عالم در کمند سر به زانو بستن است — خانه دارد در بغل تا حلقه می‌باشد کمان

نیست بیدل گوشه‌گیری‌های ما بی‌مصلحت
خلوتی می‌باید ارباب سخن را چون زبان

سراغ دل نخواهی از من دیوانه پرسیدن — قیامت دارد از سیلاب راه خانه پرسیدن
برون افتاده‌ای از پردهٔ ناموس یکتایی — نمی‌باید ز شاخ و برگ، رمز دانه پرسیدن
محبت هر خسی را مورد الفت نمی‌خواهد — به زلف یار نتوان جای دل از شانه پرسیدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نفس تا می‌تپد لبیک و ناقوسی است در سازش / دلی داریم چند از کعبه و بتخانه پرسیدن؟
چراغی را که پیش از صبحدم بردند از این محفل / سراغش باید از خاکستر پروانه پرسیدن
به سر خاکی فشان و گنج استغنا تماشا کن / ز مجنون چند خواهی عشرت ویرانه پرسیدن؟
چراغی از قدح بردار و هر جانب که خواهی رو / نمی‌خواهد طریق لغزش مستانه پرسیدن
به ذوق حرف و صوت پوچ خلقی رفته است از خود / دماغ خوابناکان باید از افسانه پرسیدن
خمار ناتمامی دور چندین ما و من دارد / چو پر شد، هیچ نتوان از لب پیمانه پرسیدن
معارف با که می‌گویی؟ حقایق از که می‌پرسی؟ / که گفتن‌هاست بر نامحرم و بیگانه پرسیدن

زبان شرم اگر باشد به کام خامشی بیدل
جواب مدعایت می‌دهد از ما نه پرسیدن

سر به زیر تیغ و پا بر خار باید تاختن / چون به عرض آمد برون تار باید تاختن
نغمهٔ تحقیق، محو پردهٔ اخفا خوش است / یک قدم ره چون نفس صد بار باید تاختن
مّنت هستی قبول اختیار کس مباد / دوش مزدوریم زیر بار باید تاختن
چون بهارم کوشش بی‌جا ندارد انقطاع / رنگ امسال مرا تا پار باید تاختن
جهد منصوری کمینگاه سوار همت است / گر تو هم زین عرصه‌ای تا دار باید تاختن
دشت آتشبار و دل بیچارهٔ ضبط عنان / نی‌سواران نفس ناچار باید تاختن
پاس دل تا چند دارد کس در این آشوبگاه؟ / شیشه دربار یم و بر کهسار باید تاختن
مرکز پرگار غفلت ما همین جسم است و بس / سایه را پیش و پس دیوار باید تاختن
چون گلم در غنچه چندین چشم زخم آسوده است / آه از آن روزی که در بازار باید تاختن
عرصهٔ شوق عدم پُر بی‌کنار افتاده است / هر چه باشی چون شرر یک‌بار باید تاختن
سعی مردی خاک شد هرگاه همت باخت رنگ / مرکب پی کرده را دشوار باید تاختن
سر به گردون تازی‌ات چون شمع پُر بی‌صرفه است / چاه پیش است، اندکی هشیار باید تاختن
پیش پای سایه تشویش بلند و پست نیست / گر جبین رهبر شود، هموار باید تاختن
موج ما تا گوهر دل ره به آسانی نبرد / در پی این آبله بسیار باید تاختن
ای سحر! زین یک تبسّم‌وار جولان نفس / تا کجا گل بر سر دستار باید تاختن؟
شرم دار از دعویِ هستی که در میدان لاف / یک قدم ره چون نفس صد بار باید تاختن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از خط تسلیم بیدل تا توانی سر متاب سبحه را بر جادهٔ زنّار باید تاختن

***

سر طره‌ای به هوا فشان، ختنی ز مُشک تر آفرین مژه‌ای بر آیینه باز کن گل عالم دگر آفرین
ز سحاب این چمنم مگو، بگذر ز عشوهٔ رنگ و بو به تو التماسِ گریه‌ام، دو سه خنده گل به سر آفرین
سر زلف عربده شانه کن، نگهی به فتنهٔ فسانه کن روشی جنون بهانه کن، ز غبار من سحر آفرین
ز حضور عشرت بیش و کم، به بهشت خوانیم و ارم به خیال داغ تو قانعم، تو برای من جگر آفرین
به کمال خالق انس و جان، نه زمین رسید و نه آسمان به صدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین؟
حذر از فضولی وهم و ظن تو چه می‌کند به جهان من؟ در احولی به هوس مزن، ز دو چشم یک نظر آفرین
منشین چو مطلب دیگران به غبار منت قاصدان رقم حقیقت رنگ شو، به شکست نامه بر آفرین
چمنی است عالم بی‌بری، ز طرب شکاریِ عافیت چو چنار رو ز کف تهی، همه بهله بر کمر آفرین
سر و برگ راحت این چمن، به خیال ما نکند وطن چو غبار نم زده گو فلک سرما به زیر پر آفرین

به کلام بیدل اگر رسی، مگذر ز جاده منصفی
که کسی نمی‌طلبد ز تو صله‌ای دگر مگر آفرین

سرمایهٔ اظهار بقا هیچ‌کسی کن پرواز هما یمن ندارد، مگسی کن
تا محو فنا نیست نفس، ناله فشان باش تا قافله آرام پذیرد، جرسی کن
افروختنت سوختنی بیش ندارد گر رشتهٔ شمعی نتوان گشت، خسی کن
در کوچهٔ بیباکی هر طبع غباری است کس مصلح کس نیست، تو بر خود عسسی کن
بی‌کسب هوس کام تمنّا نتوان یافت گیرم همه تن عشق شدی بوالهوسی کن
چون شمع نگاهم نفس شعله فروش است ای سرمه! بجوش از من و فریادرسی کن
کثرت ز تخیلکدهٔ وهم خیالی است یک را به تصنع عدد آوازهٔ سی کن
هر جا رسد اندیشه، ادبگاه حضور است تا باد چراغی نشوی، بی‌نفسی کن

بیدل چو نگه رام تعلّق نتوان شد
گو اشک فشان، دانه و حیرت قفسی کن

سوخت چون موج گهر بال تپیدن‌های من عقدهٔ دل گشت آخر آرمیدن‌های من
آبیار مزرعم یارب تب سودای کیست؟ درد می‌جوشد چو تبخال از دمیدن‌های من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صد بیابان آرزو بی‌جست‌وجو طی می‌شود تا به نومیدی اگر باشد رسیدن‌های من
آه دردم، تهمت آلود رعونت نیستم رستنی است از قید هستی سرکشیدن‌های من
از مقیمان بهارستان ضعف پیری‌ام گل ز نقش پا به سر دارد خمیدن‌های من
عالمی را کرد حسرت بسمل ناز و نیاز دور باش غمزه و دزدیده دیدن‌های من
از سر کویت غبارم برده‌اند اما هنوز می‌تپد هر ذرّه در یاد تپیدن‌های من
جرأت بی‌حاصلی خجلت گداز کس مباد اشک شد پرواز چون چشم از پریدن‌های من
بسکه اجزایم ز درد ناتوانی‌ها گداخت چون صدا شد عینک دیدن، شنیدن‌های من
وحشتم غیر از کلاه بی‌نشانی نشکند دامن رنگم، بلند افتاده چیدن‌های من
همچو اشک از شرم جرأت بایدم گردید آب تا یکی لغزش تراود از دویدن‌های من؟

وحشتم فال گرفتاری است، بیدل همچو موج
نیست بی‌ایجاد دام از خود رمیدن‌های من

سوخته لاله‌زار من، رفته گل از کنار من بی‌تو نه رنگم و نه بو، ای قدمت بهار من
دوش نسیم مژده‌ای گل به سر امید زد کز ره دور می‌رسد سرو چمن سوار من
گر به تبسّمی رسد صبح بهار وعده‌ات آینه موج گل زند تا ابد از غبار من
گر همه زخم خورده‌ام، گل ز کف تو برده‌ام باغ حناست هر کجا خون چکد از شکار من
فرصت دیگرم کجاست؟ تا کنم آرزوی وصل راه عدم سپید کرد شش جهت انتظار من
عکس تحیر آب رنگ منفعل است از آیینه گرد نفس نمی‌کند هستیِ من ز عار من
آه، سپند حسرتم گرمی مجمری ندید سوختنم همان به جاست، ناله نکرد کار من
کاش به وامی از عرق حقّ وفا ادا شود نم نگذاشت در جبین گریهٔ شرمسار من
خاک تپیدنم که بُرد گَرد مرا به کوی تو بندهٔ حیرتم که کرد، آینه‌ات دچار من؟
ظاهر و باطن دگر نیست به ساز این نشاط تا من و تو اثر نواست نغمهٔ توست تار من

گر به سپهرم التجاست، ور مه و مهرم آشناست
بیدل بیکس توأم، غیرتو کیست یار من؟

شکست حادثه بر ما نیافت دست کمین نرفت دامن عریان تنی به غارت چین
صفای دل نکشد خجلت گرانی جسم به آب آینه مشکل نمد شود سنگین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کدام ذرّه که خورشید نیست در بغلش؟ هزار آینه دارد حقیقت خودبین
مباش بیخبر از مغز استخوان قلم غبار کوچهٔ فکر است معنیِ رنگین
در این تپشکده، الفت کمین رفتن باش خوش است پا به رکابی مقیم خانه زین
به درد عشق همان عشق محرم تو بس است بساط شوخی عجز از شکست رنگ مچین
در این چمن مخور از رنگ و بو فریب نشاط بجز غبار تو چیزی نمی‌دمد ز زمین
ز سعی شعله خوش است آشیان طرازی داغ بلند رفته‌ای ای ناله! ساعتی بنشین
به راه حسرت پرواز نام چون طاووس نشانده‌ام ز هوس رنگ‌ها به زیر نگین
نه عیش دانم و نی غم، جز این‌قدر دانم که چون جرس همه جا ناله می‌کنم به حنین[1]

ز اشک دیدهٔ بیدل چو غنچه خون گردد
اگر کند کف پای تو را حنا رنگین

ندارد موج جز طومار رمز بحر وا کردن توان سیر دو عالم در شکست رنگ ما کردن
امل می‌خواهد از طبع جنون کیشت پشیمانی به راه آورده تیری را که می‌باید خطا کردن
دویی در کیش از خود رفتگان کفر است، ای زاهد! من و محو صنم گشتن، تو و یاد خدا کردن
شرار بیدماغم، آن‌قدر کمفرصتی داری که نتوانم نگاهی را به غیرت آشنا کردن
هوس فرسودهٔ بوی کف پایی است اجزایم وطن می‌بایدم در سایهٔ برگ حنا کردن
ز نیرنگ خرامت عالمی از خاک می‌جوشد به رفتاری توان ایجاد چندین نقش پا کردن
تپیدم، ناله کردم، آب گشتم، خاک گردیدم تکلّف بیش از این نتواند به عرض مدّعا کردن
حیا بگدازدم تا از هوس‌ها دست بردارم شرر، دامان خس بی‌آب نتوان رها کردن
تلاش روزی از مجنون ما صورت نمی‌بندد ندارد سنگ سودا دستگاه آسیا کردن
به هر واماندگی زین خاکدان برخاستن دارد دمی چون گردباد از خویش می‌باید عصا کردن

به زهد خشک لاف‌تردماغی‌ها مزن بیدل
شنا نتوان به روی موج نقش بوریا کردن

شکست رنگ که بود آبیار این گلشن؟ به هر چه می‌نگرم ناله کرده است وطن

---

۱. حنین: ناله (منتهی‌الارب) نالهٔ شتر ماده که از بچه جدا شود (آنندراج).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به کلبه‌ای کـه مـن از درد هـجر مـی‌نالم — بـــه قـــدر ذرّه چکـد اشک دیـدهٔ روزن
خیال گشتِ گل و سیر لاله، حیف وفاست — ز چشم منتظران هـم دمـیده است سـمن
تـــپیدن سـحر از آفـتاب غـافل نـیست — نـــفس بـر آتش مـهر تـو مـی‌زند دامـن
دل شکســـته بـــه راه امّـید بسـیار است — ز گرد ماست اگـر دامـنی گـرفت شکـن
به وحدت من و تو راه شبهه نتوان یـافت — منم من و تویی تو، نی منی تو و نه تو من
طـراوت چـمن اعـتبار حُسـن حـیاست — چـراغ رنگ گـل از آب مـی‌کند روغـن
ز گفت‌وگو نـدهی جـوهر وقـار بـه بـاد — به مـوج مـی‌دهد از آب صـورت رفـتن
به هر طریق همین پاس آبرو دیـن است — اگر تو محرمی این شیشه را به سنگ مزن
جـــنون بـــی‌نفس آرمـــیده‌ای داریـــم — چو زلف سلسله ماست فـارغ از شـیون
بـه آرمـیدگی وضـع خـویش مـی‌نازیم — چو آب آیـنه در جـلوه کـرده‌ایـم وطـن
زمانه گو پی سـامان مـن مکش زحـمت — چـــراغ شـعلهٔ مـا را بس است داغ لگـن
کســـی مـــباد هـــلاک غـرور رعـنایی — چو شمع بر سر مـا تـیغ مـی‌کشد گـردن

جـــنون اگـر نـپذیرد بـه خـدمتم بـیدل
کـــمر چـــو نـالهٔ زنـجیر بـندم از آهـن

شمع صفت دیدنی است عجز جنون زای من — ســـر بـــه هـــوا مـــی‌دود آبـلهٔ پـای مـن
بـــال فشـــان مـی‌روم، لیک نـدانـم کـجا — بـــر پـر مـن بسـته‌انـد نـامهٔ عـنقای مـن
بسکـــه بـه رویـم عـرق آیـنهٔ شـرم بست — مـاند نـهان از نـظر، صـورت پـیدای مـن
هـــمقدم گـــردباد تـــاختم از بـــیخودی — گردش ساغر شکست گـردن مـینای مـن
خجلت اعمال پـوچ نـامه بـه فـردا فکـند — روی ورق پشت کرد مشـق چـلیپای مـن
تـــا زنـم انـفعال صـورتی آرم بـه عـرض — دام نکـــرد از حـباب، آیـنه در پـای مـن
بـــــا هـــمه آزادگـــی مـــنفعل هسـتی‌ام — حیف که چین وار نیست دامن صحرای من
غیرفسوس از نفس یک سخنم گـل نکـرد — هر چه شـنیدم ز دل بـود هـمین وای مـن
ضعف به صد دشت و در می‌کشدم سایه‌وار — تـا بـه کـجایم بَـرد لغـزش بـی‌پای مـن؟
چند نفس خون کنم تا به خود افسون کـنم — سـوختم و وا نشـد در دل مـن جـای مـن
خواه ادب پـروریم، خـواه گـریبان دریـم — غیر در این خیمه نیست جز من و لیلای من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

داغ شو ای عاجزی! نوحه کن ای بیکسی! با دو جهان شد طرف، بیدل تنهای من

***

صبح است از این مرحلهٔ یأس به در زن چون صبح تو هم دامن آهی به کمر زن
کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان بر باد رو و دست به دامان اثر زن
چون نی گره کار تو لذّات جهان است گر دست دهد نالهات آتش به شکر زن
خم‌ها همه سنگند زمینگیر فشردن خامی است در این میکده، گو جوش شررزن
زین بحر خطر مقصد غواص تسلّی است دل جمع کن و سنگ به سامان گهر زن
ساغر کش این میکده مخموریِ راز است خمیازه مهیا کن و بر حلقهٔ در زن
تا منفعل کوشش بیهوده نباشی بر آتش افسردهٔ ما دامن‌تر زن
مجنون روشان خانهٔ دربستهٔ امنند تا خون نخوری، گل به در کسب هنر زن
در ملک هوس رفع خمار است جنون هم گر دست به جامت نرسد دست به سر زن
قطع نظر اولی است ز پیچ و خم آمال این شاخ پراکنده دمیده است تبرزن
پر مایل نیرنگ تعلّق نتوان زیست یک چین جبین دامن از این معرکه برزن

بیدل دلت از گریه نشد نرم گدازی
خواب تو گران است به رخ آب دگر زن

صف حرص و هوا درهم شکستی، کج‌کلاهی کن دل جمع است ملک بی‌نیازی، پادشاهی کن
نمود از اعتبار باطل اکرام حق آگاهت سراب وهم گو در چشم مغروران سیاهی کن
برون افتاده از کیسه نقد رایج دنیا قیاس ثابت و سیّار پوچ از فلس ماهی کن
تو گوهر در گره بستی و از توفان غم رَستی فلک گو کشتی جمعیت امکان تباهی کن
ز رنگ‌آمیزی دنیا چه بیند عقل، جز عبرت؟ به خویش آورده رویی، سیر گلزار الهی کن
تقدس پایهٔ قَدْرت به این پستی نمی‌خواهد همه گر آسمان گَردی، ز همّت عذرخواهی کن
ز طبل و کُرنّای سلطنت آواز می‌آید که دنیا بیش از این چیزی ندارد، تَرک شاهی کن
حق است آینه‌دار جوهر احکام تنزیهت برآوردی ز دل زنگار باطل، هر چه خواهی کن
مفرما خدمت مخلوق، مسجود ملایک را فریب غیر، وهمی بود، اکنون قبله‌گاهی کن
تأمل شبهه ایجاد است در اسرار یکتایی ز وهم ظاهر و مظهر برآ، سیر کماهی کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جهان در خورد استعداد، حکمی در نظر دارد توهم فرمان به ملک لا شریک خویش راهی کن

شهود حق ندارد این کنم یا آن کنم، بیدل

به اقبال یقین صید اوامر تا نواهی کن

صفا گل کرده‌ای تا کی غبار رنگ نشکستن؟ تحیر دارد از مینا طلسم سنگ نشکستن

به این عجزی که ساز توست از وضع ادب مگذر به دامن از حیا دور است پای لنگ نشکستن

کفی خاکی و افسون نفس داده است بر بادت کلاه ناز تا کی بر چنین اورنگ نشکستن؟

امل چون ریشه در خاکم نداد آرام، سحر است این به منزل خفتن و گرد ره و فرسنگ نشکستن

به وهم ای کاش می‌کردم علاج بیدماغی‌ها رسا شد نشئهٔ یأس از خمار بنگ نشکستن

نگردد هیچ‌کس یارب ستم فرسای خودداری در این کهسار دارد نوحه بر هر سنگ نشکستن

در این گلشن که وحشت دست در آغوش گل دارد چرا چون غنچه دامان تو گیرد تنگ نشکستن

به جام عیش امکان عمرها شد سنگ می‌بارد توهم زین عالمی، تا چند خواهی رنگ نشکستن؟

سلامت از دل افسرده خون‌ها می‌خورد بیدل

ندامت می‌کشد زین ساز بی‌آهنگ نشکستن

صفای دل به چراغ بقا دهد روغن نفس نلغزد از آینه تا بود روشن

گواه پستیِ فطرت عروج دعوت‌هاست سخن بلند بود تا بلند نیست سخن

به غیر هیچ نمی‌زاید از خیالاتت به باد چند شوی چون حباب آبستن؟

لباس وهم نیرزد به خجلت تغییر مباش زنده به رنگی که بایدت مردن

شکست جسم همان فتح باب آگاهی است گشاد چشم حباب است چاک پیراهن

چه ممکن است نبالد غرور دل ز نفس؟ به موج می‌دمد از شیشه هم رگ گردن

که راست جرأت رفتار در ادبگه عجز؟ مگر به رنگ دهد باغبان گردیدن

کمال عرض تجرّد ضعیفی است اینجا به سعی رشته زند موج، چشمهٔ سوزن

کجاست نفی و چه اثبات؟ جز فضولیِ وهم پری پری است تو مینای خود عبث مشکن

هزار انجم اگر آورد فلک، فلک است ز بخیه تازه نخواهد شد این لباس کهن

فروغ خانهٔ خورشید اگر نمایان نیست عبث ز دیدهٔ خفاش وا مکن روزن

به قسمت ازلی گر دلت شود قانع بس است لقمه بیدردسر زبان به دهن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـه یک دو دم چـه تـعلّق؟ کـدام آزادی؟ / به زیر خاک، بـه صـحرا و خـانه آتش زن
مـقیم الفت کـنج دلیـم، لیک چـه سـود؟ / که در پیِ تو ز مـا پـیش رفـته است وطـن
بـه پـنبه‌زاری اگـر راه بـرده دریـاب / که زیر خاک چه مقدار ریـخته است کـفن

چـو لاله از دل افسـرده تـا بـه کـی بـیدل
چـراغ کشـته تـوان داشت در تـه دامـن

صـورت اظـهار مـعنی نـیست مـحتاج بـیان / ای دلت آیـنه، عـرض جـوهرت دارد زیـان
ننگ آگاهی است عرض کلفت از روشن دلان / آتش یـاقوت را جـز رگ نـمی‌باشد دخـان[1]
چون سپندم محمل شوق آن‌قدر وامانده نیست / جاده می‌گردد به هر جا زین جرس بالد فـغان
مـوج گـوهر نـیست در جـوی دم شـمشیر او / از صـفای آب مـی‌گردد پـر مـاهی عـیان
وحشتی می‌باید، اینجا خضر ره در کار نیست / رنگ از خود رفته جـز رفـتن نـدارد هـمعنان
هـر قـدر از خـود بـرآیـی دسـتگاه عـبرتی / منظر قـدر تـو دزدیـده است چـندین نـردبان
گـوش کس قـابل نـوای درد نـتوان یـافتن / عندلیب مـا کـنون در بـوی گـل گـیرد فـغان
با کج‌آهنگان همان سـاز کـجی زیـبنده است / راستی اینجا نـمی‌باشد بـه جـز تـیر و سـنان
حرص تا چشمی دهد آب از حـضور عـافیت / در دم شـمشیر مـی‌باشد رگ خـواب گـران
ای هما! کـام هـوس از مـا نـخواهـی یـافتن / مـغزداران حـقیقت فـارغند از اسـتخوان
هر کجا پا می‌نهی مـا عـاجزان خـاک رهـیم / خـاک را زیـر قـدم دیـدن نـدارد امـتحان

عـمرها شـد بـیدل از بـیچارگی پـر مـی‌زنم
چـون نـفس در دام یک عـالم دل نـامهربان

ظلم است به تشویش دل اقبال نـمودن / صـیقل زدن آیـنه و تـمثال نـمودن
جز صفر کم و بیش در این حلقه ندیدم / چون مرکز پرگار خط و خـال نـمودن
گرم است ز ساز حشـم و زیـنت افسـر / هنگامهٔ تب کـردن و تب خـال نـمودن
ای شیشهٔ ساعت! دلت از گرد خیالات / گردون نتوان شد ز مـه و سـال نـمودن
مـا هـیچ‌کسان گـرمی بـازار امّـیدیم / تسـلیم مـتاع هـمه دلال نـمودن

---

۱. **دخان**: دود که از آتش برآید (غیاث اللغات) دود مشتعل، تنباکو، توتون (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون آبله آرایش افسر هوس کیست؟ ماییم و سری قابل پامال نمودن
فریاد که بردیم ز نامحرمیِ خلق اندوه زبان داشتن و لال نمودن
شد عمر به پرواز، میسر نشد آخر چون شمع دمی سر به ته بال نمودن
پیری ز پرافشانیِ فرصت خبرم کرد شد موی سپید آب به غربال نمودن

بیدل، به نفس آینه‌پردازی هستی است
دل جمع کن از صورت احوال نمودن

عجز ما جولانگر تدبیر نتوان یافتن پای جهد سایه جز در قیر نتوان یافتن
آن‌قدر واماندهٔ عجزم که مجنون مرا از ضعیفی ناله در زنجیر نتوان یافتن
مژده، ای غفلت! که در بزم کرم، بار قبول جز به قدر تحفه تقصیر نتوان یافتن
رازها بی‌پرده شد، ای بیخبر! چشمی بمال جز وقوع آینه تقدیر نتوان یافتن
بسکه این صحرا پر است از خون حسرت کشتگان تا هوا بی‌خاک دامنگیر نتوان یافتن
کاسهٔ انعام گردون چون حباب از بس تهی است چشم گوهر هم در آنجا سیر نتوان یافتن
وضع هموارى مخواه از طینت ظالم سرشت جوهر آینه در شمشیر نتوان یافتن
تا پیامی واکشند این دوستان خصم کیش هیچ مرغی نامه بر چون تیر نتوان یافتن
فتنه هم امن است هر جا نیست افسون تمیز خواب مفت هوش اگر تعبیر نتوان یافتن
شمع را از شعله سامان نگاهِ آماده است خانهٔ چشمی به این تعبیر نتوان یافتن
من به این عجز نفس عمری است سامان کرده‌ام شور نیرنگی که در زنجیر نتوان یافتن
عمرها شد می‌پرستد چشم حیرت کیش من طفل اشکی را که هرگز پیر نتوان یافتن

هر چه هست از الفت صحرای امکان جسته است
بیدل اینجا گردی از نخچیر نتوان یافتن

عرق دارد عنان احتیاج بی‌نقاب من ره صد دیر آتشخانه واکرده است آب من
به هر مویم گداز دل، رگ ابری دگر دارد چو مژگان سیل‌ها خفته است در موج سراب من
ز علم حسرت دیدار بختی در نظر دارم که گردد خامشی، صور قیامت در جواب من
چو آن گوهر که بعد از گمشدن جویند در خاکش پریشان گشت اجزای جهان در انتخاب من
به خود تا می‌گشایم چشم از شرم آب می‌گردم تُنُک رویی است پر بیگانهٔ وضع حباب من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در این گلشن که شبنم کاریِ خجلت جنون دارد / گلم، اما خیال رنگ می‌گیرد گلاب من
ز آتشخانهٔ امکان میسر نیست وارستن / به رنگ شعله حیرانم چه می‌خواهد شتاب من؟
نمو در مزرعم پای به دامن خفته‌ای دارد / ترشح ریزهٔ میناست در طبع سحاب من
ندانم در کمین انتظار کیستم؟ یارب / ز بالین می‌دهد امشب پر پروانه خواب من
به بزم وصل نام هستیِ عاشق نمی‌گنجد / ز فکر سایه بگذر، آفتاب است آفتاب من

به رنگ جوهر آینه داغ حیرتم بیدل
نمی‌دانم چسان آسوده چندین پیچ و تاب من

عرق‌ها دارد آن شمع حیا، لیک از نظر پنهان / به تمکینی که آتش نیست در سنگ آن‌قدر پنهان
چو آن اشکی که گردد خشک در آغوش مژگان‌ها / به عشقت در طلسم نیشتر دارم جگر پنهان
زدم از آفت امکان به برق سایهٔ تیغت / به ذوق عافیت کردم به زیر بال، سر پنهان
شکست رنگ هم شوخی نکرد از ضعف احوالم / در این ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان
چه امکان است گرد وحشتم از دل برون جوشد / تحیر، رشته‌ای چون موج دارم در گهر پنهان
ز موی خود خروش چینی از شرم صفیر من / صدای کاسهٔ چشم است در تار نظر پنهان
تماشاگاه جمعیت، تحیرخانهٔ دردم / که چون آینه در دیوار دارد نام در پنهان
سراپا وحشتم، امّا به ناموس سبکروحی / ز چشم نقش پا چون رنگ می‌دارم سفر پنهان

ندارد لب گشودن صرفهٔ جمعیتم بیدل
که من چون غُنچه در منقار دارم بال و پر پنهان

عمرها در پرده بود اسرار وهم ما و من / صیقل زنگار این آینه شد آخر کفن
با اقامت، ما نفس سرمایگان بی‌نسبتیم / دامنی دارد غبار صبح در آهن شکن
قید جسمانی گوارا کرد افسون معاش / بهر آب و دانه خلقی در قفس دارد وطن
آن هوس منزل که باغ جنتش نامیده‌اند / رنگ‌ها چیده است، لیکن در غبار وهم و ظن
هر طرف جام خیالی کجکلاه بی‌خودی است / گردش چشمی که دارد این فرنگی انجمن
چند باشی انفعال آمادهٔ افراط عیش / خندهٔ سرشار دارد گریه از آب دهن
غافل از تقدیر، بر تدبیر می‌چینی دکّان / کارگاه بی‌نیازی نیست جای علم و فن
از عمارت خشت غفلت تا لحد چیده است خلق / ای ز خود غافل! تو هم خشتی بر این ویرانه زن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هیچ‌کس از انفعال زندگی آگاه نیست / شمع از شرم آب می‌گردد، تو زرین کن لگن
آن‌قدرها رفتن از خویشت نمی‌خواهد تلاش / شمع را یک گردش رنگ است و صد دامن زدن
سعی خاموشی ثبات طبع انشا کردن است / آتش یاقوت می‌گردد نفس از سوختن
قالب فرسوده زحمت انتظار مرگ نیست / می‌کند ایجاد سیل از خویش دیوار کهن
غازهٔ حسن ادا آسان نمی‌آید به دست / فکر خون‌ها می‌خورد تا رنگ می‌گیرد سخن
کارگاه انتظار ما تسلی باف بود / پنبهٔ چشم سپید آورد بوی پیرهن
خون پامالی که چون رنگ حنایت داده‌اند / آبرو گردد اگر بر جا توانی ریختن

زندگی بیدل جهانی را ز مرگ آگاه کرد
محو بود اندوه رفتن گر نمی بود آمدن

غرور خودنمایی تا کنیم از یکدگر پنهان / چو شمع کشته در نقش قدم کردیم سر پنهان
چو یاقوت از فسون اعتبار ما چه می‌پرسی؟ / ز یأس آبرو داریم آتش در جگر پنهان
بنازم سبزهٔ خطی که از سیر سواد او / نگه در سرمه می‌گردد چو مژگان تا کمر پنهان
چه فیض است این که در اندیشهٔ شیرینیِ نامش؟ / چو مغز پسته می‌گردد زبان‌ها در شکر پنهان
خیالش آن‌قدر پیچیده است اجزای امکان را / که دارد سنگ هم در دل چراغان شرر پنهان
همه آگاهی اینجا تو ترک وهم غفلت کن / چو شب از پیش برخیزد، نمی‌ماند سحر پنهان
مجو نفع از نکوکاری که با بد گوهر آمیزد / گوارا نیست آن آبی که شد در نیشتر پنهان
گر از خواب گران چون شمع برخیزی، شود روشن / که در بند گریبانت چه مقدار است سر پنهان
به وصل آینه نازم، به هجران پردهٔ رازم / به حُسنی عشق می‌بازم اگر پیدا وگر پنهان
توان خواند از عرق‌های خجالت سرنوشت من / در این یک صفحه پیشانی است چندین چشم تر پنهان

گشادی هست در معنی به جیب هر گره بیدل
نمی‌باشد درون بیضه غیر از بال و پر پنهان

غم تلاش مخور، عجز را مقدم کن / به خواب آبله پا می‌زنی، جنون کم کن
ز وضع دهر جز آشفتگی چه خواهی دید؟ / به یک خم مژه این نسخه را فراهم کن
جراحت دل اگر حسرت بهی دارد / به اشک خاک درش نرم ساز و مرهم کن
سراسر ورق اعتبار پشت و رخی است / اگر مطالعه کردی، تغافلی هم کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رهت اگر فکند حرص در زمین طمع ز آبرو بگذر خاکش از عرق نم کن
به امتحان هوس خفت وقار مخواه گهر دمی که بسنجند سنگ آن کم کن
طریق تربیت از وضع روزگار آموز به پشت خر، جُل زرین گذار و آدم کن
ز حرص تشنه لبی، چینی و سفال مباش کف گشوده به هم آر و ساغر جم کن
در این بساط اگر حسرت عَلَمداری است چو گردباد به سر خاک ریز و پرچم کن
نشاید این قدرت گردن غرور بلند به زور بازوی تسلیمش اندکی خم کن

کدام جلوه که خاکش نمی‌خورد بیدل؟
تو همچو چشم، سیه پوش و ساز ماتم کن

غنیمت گیر چون آیینه محو شأن خود بودن جهانی را تماشا کردن و حیران خود بودن
چه صحرا و چه گلشن، گر تأمل رهبرت گردد سلامت نیست غیر از پای در دامان خود بودن
ز تشویش دو عالم چشم زخم آزاد می‌باشد ته یک پیرهن از پیکر عریان خود بودن
دو دم شغل معاصی انتظار رحمتی دارد که باید تا ابد شرمندهٔ احسان خود بودن
تو محرم نشئهٔ فرصت‌شناسی نیستی، ورنه به صد فردوس دارد ناز در زندان خود بودن
خیال سدره و طوبی نیاز طاق نسیان کن نگاهی بایدت در سایهٔ مژگان خود بودن
رضای خاطر فرصت ضرور افتاده است اینجا به هر تقدیر باید خادم مهمان خود بودن
کمان قبضه اسرار یکتایی به زه دارد مقیم گوشهٔ تحقیق در میدان خود بودن
یقین را شبهه دیدی، آگهی را جهل فهمیدی خدایی داد از کف منکر فرمان خود بودن
وجوب آینه خود نیز جز پیش تو نگذارد زمانی گر توانی محرم امکان خود بودن
به گرد خویش می‌گردد سپهر و نازها دارد که تا هستی است می‌باید همین قربان خود بودن

تبسّم واری از اخلاق می‌خواهد وفا، بیدل
نمک دارد همین مقدار شور خوان خود بودن

فلک چه نقش کشد، صرف بند و بست جبین مگر زمین فکند طرحی از نشست جبین
به سجده نیز ز بار قبول نومیدیم زمین معبد ما بود پشت دست جبین
نگین عبرتی، از سرنوشت هیچ مپرس دمیده گیر خطی چند از شکست جبین
ز صد هزار جنون و فنون نخواهی یافت به غیر سجدهٔ عجز از بلند و پست جبین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به پیش خلق دنی عرض احتیاج مبر — به خاک جرعه نریزد قدح پرست جبین
بلند و پست جهان زیردست هموار است — ز عضوهاست سرافرازتر نشست جبین

بیدل، گرم ننگری به هیچ سوز حیا
عرق اگر دهد آینه‌ات به دست جبین

فلک نبست ره صبح لاابالیِ من — پلنگ داغ شد از وحشت غزالیِ من
به نقص قانعم از مشق اعتبار کمال — دمید نقطه بدر از خط هلالی من
خم بنای سجودم بلندیی دارد — که چرخ شیشه بچیند به طاق عالیِ من
دماغ چینیِ اقبال موی بینیِ کیست؟ — جنون فقر اگر نشکند سفالیِ من
کسی فسانه ابرام تا کجا شنود؟ — کری به گوش جهان بست هرزه نالیِ من
به ناله روز کنم تا ز خود برون آیم — قفس تراش برآمد شکسته بالیِ من
در انتظار که محوم؟ که همچو پرتو شمع — نشسته است ز خود رفتنم حوالیِ من
گدای خامشم، اما به هر دری که رسم — کریم می‌شنود حرف بی‌سوالیِ من
طلسم من چو حباب آشیان عنقا بود — نفس پر از دو جهان کرد جای خالیِ من
به هر چه گوش نهی قصهٔ پریشانی است — تنیده است بر آفاق شیر قالیِ من
فروغ کوکب عشاق اگر به این رنگ است — به اخگری نرسد تا ابد زگالیِ من

چو تخم آبله بیدل سر هوس نکشید
به هیچ فصل نموهای پایمالیِ من

قد خم گشته را تا می‌توانی وقف طاعت کن — به این قلاّب صید ماهیِ دریای رحمت کن
نه‌ای گردن که همچو شعله باید سرکشت بودن — تو با خود جبهه‌ای آورده‌ای، ساز عبادت کن
به رنگ موج، تاکی پیش پای یکدگر خوردن؟ — به فرش آبروی خویش یک گوهر فراغت کن
تماشا وحشت آهنگ است، ای آینه، تدبیری! — به پیچ و تاب جوهر چاره پردازیی حیرت کن
ز دستت هر چه آید، مفت قدرت‌های موهومی — دماغ جهد، صرف قدردانی‌های فرصت کن
در این محفل سپندی نیست شوری برنینگیزد — تو هم ای بیخبر! با خوددلی داری، قیامت کن
دماغ گلشنت گر نیست، سیر نرگستانی! — ز گل قطع نظر، بیمار چندی را عیادت کن
به چینی از اشارت آب ده انداز ابرویی — مه نو را به گردون موج دریای خجالت کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گذشتن از جهان پوچ، دارد ننگ استغنا همینت گر بوَد معراج همّت، ترک همّت کن
ز مینا خانهٔ گردون اگر نتوان برون جستن تهی شو از خیال و طاق نسیانی عمارت کن

کس از باغ طمع بیدل، ندارد حاصل عزّت
چو شبنم زین چمن با سیر چشمی‌ها قناعت کن

کار آسانی مدان تاج کمر برداشتن همچو خورشید آتشی باید به سر برداشتن
غفلت ذاتی به جهد از دل نگردد مرتفع تیرگی نتوان به صیقل از سپر برداشتن
سعی بیمغزان به عزم خفت ما باطل است نیست ممکن پنبه را آب از گهر برداشتن
برندارد دوش آزادی خم باری دگر یک نگه کم نیست گر خواهد شرر برداشتن
سایهٔ مو نیز می‌چربد بر آثار نفس این‌قدر گردن نمی‌ارزد به سر برداشتن
حایلی دیگر ندارد منزل مقصود ما گرد خود می‌باید از ره چون سحر برداشتن
همتت در ترک اسباب این‌قدر عاجز چراست؟ می‌شود افکندن بارت مگر برداشتن
چون نگه تا کی ز مژگان زحمتت باید کشید؟ یک تپش پرواز و چندین بال و پر برداشتن
نیست عذر ناتوانی باب اقلیم وفا زخم بسیار است می‌باید جگر برداشتن
شرم دار از سعی خویش، ای حرص کوش بیخبر عزم مقصد گور و آنگه کرّوفر برداشتن
گر چنین نیرنگ حرصت دشمن آسودگی است خاک شو در منزل از گرد سفر برداشتن

دانه را بیدل ز فیض سجده‌ریزی‌های عجز
نیست بی‌نشو و نما از خاک سر برداشتن

گر به این ساز است دور از وصل جانان زیستن زنده‌ام من هم به آن ننگی که نتوان زیستن
انفعالم می‌کشد، از سخت جانی‌ها مپرس کاش باشد بی‌رخت چون مرگم آسان زیستن
موج گوهر نیستم، زندانیِ خویشم چرا؟ سر به جیبم خاک کرد این بامدادان زیستن
چشم زخم خودنمایی را نمی‌باشد علاج ای شرر! باید همان در سنگ پنهان زیستن
از وطن دوری و غربت هم گوارای من است چند خواهی این چنین ای خانه! ویران زیستن
یک دو دم کم نیست خجلت مایگی‌های نفس چون سحر زین بیش نتوان سست پیمان زیستن
همچو شمع از عشرت این انجمن غافل مباش گل به سر می‌خواهد، آتش در گریبان زیستن
سرگذشت عالم آینه از دیدار پرس جلوه غافل نیست از اسباب حیران زیستن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کسوت مرگم نقاب غفلت دیدار نیست / در کفن دارد نگاه پیر کنعان زیستن
نعمت الوان دنیا نیست در خورد تمیز / بی‌خس جاوید باید جوع دندان زیستن
کز قناعت قطره آبی چون گهر سامان کند / می‌توان صد سال بی‌اندیشهٔ نان زیستن
خواجه کاری کن که در گیرد چراغ شهرتت / حیف دنیا دار و پنهان‌تر ز شیطان زیستن
سر به پای یکدگر چون سبحه باید بود و بس / این‌قدر می‌خواهد آیین مسلمان زیستن
با وطن، آوارگان را غربتی در کار نیست / موج ناچار است در بحر از پریشان زیستن

بزم امکان است، بیدل غافل از مردن مباش
خضر اگر باشی، در اینجا نیست امکان زیستن

گر به این واماندگی مطلق عنان خواهم شدن / گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن
جبههٔ من در کمین سجدهٔ فرسوده است، لیک / عالمی را قبله‌ام گر آستان خواهم شدن
این‌قدر کز خود به فکر جست‌وجویت رفته‌ام / گر نگردم بی‌نشان، عنقا نشان خواهم شدن
خاکساری نیست آن تخمی که پامالش کنند / با زمینی گر بسازم آسمان خواهم شدن
غیر جیب بیخودی خلوتگه آرام نیست / در شکست رنگ، چون آتش نهان خواهم شدن
اشک مجنونم، تسلّی در مزاجم تهمتی است / از چکیدن گر فرو ماندم روان خواهم شدن
آتش یاقوت من خاموش روشن کرده‌اند / از تکلف تا کی صاحب زبان خواهم شدن
با چنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست / گر به گردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن
خشک بردارید از این دریا گلیم ابر من / یک عرق گر نم کشم، صد دل گران خواهم شدن

با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس
گر روم از خود، دلیل کاروان خواهم شدن

گر به خون مشتاقان تیغ او کشد گردن / تا قیامت از سرها جای مو دمد گردن
موج‌ها نفس دزدید تا گهر به عرض آمد / کرده‌ام سری تعمیر از شکست صد گردن
حرص افسر آرایی سر به سنگ می‌کوبد / سجده مفت راحت‌ها، گر کند مدد گردن
هر چه دارد این مزرع برگ و ساز تسلیم است / تخم می‌دماند سر، ریشه می‌دود گردن
انتخاب این مسلخ قطعه‌های هموار است / پشت و سینه تا باشد کس نمی‌خرد گردن
کارگاه استعداد می‌کند چه‌ها ایجاد / خاک جبهه می‌بندد، شعله می‌کشد گردن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زاهد از چنین دستار، دست عافیت بردار / خواهدت شکست آخر زیر این سبد گردن
ای وبال! پیدایی هستی است و رسوایی / از تو چند بردارد بار نیک و بد گردن
راه عافیت پویی، رخش خودسری پی کن / منزلت سرِ دار است گر شود بلد گردن
گل قیامت چیدن در شکفتگی دارد / غنچه گرد و ایمن باش، خنده می‌زند گردن
سرکشان دم افلاس رو به نقش پا دارند / هر قدر تهی گردد شیشه خم کند گردن
خلق می‌کشد یکسر رَنج در خور طاقت / تا سری ز دوش افتد، کاش بشکند گردن
خاک ما سر مویی از زمین نمی‌بالد / یارب، از کجا آورد این هزار قد گردن؟

تیغ بر کف ایستاده است صرصر اجل بیدل
همچو شمع در هر جا سربرآورد گردن

گر چه جز ذکرت نمی‌گنجد حدیثی در زبان / چون نگینم جای نام توست خالی بر زبان
درد عشق و ساز مستوری زهی فکری محال / خار پا چون آتش اینجا می‌کشد از سر زبان
مزرع اهل سخن شایستهٔ آفات نیست / رشحهٔ معنی نبندد ننگ خشکی بر زبان
نغمهٔ من اضطراب ایجاد ساز عالمی است / عمرها شد چون سخن پر می‌زنم در هر زبان
بگذر از لاف سخن، پروازها پیداست چیست؟ / در قفس تا کی تپد ای بیخبر! یک هر زبان
تا فنا صورت نبندد، زندگی بی‌لاف نیست / شعله دزدیدن ندارد جز به خاکستر زبان
غیر خون آبی ندارد ساغر جانکاه ظلم / گر همه از کام بیرون افکند خنجر زبان
تا به رنگ خانهٔ چشم ایمن از آفت شوی / به که باشد همچو مژگانت برون در زبان
لب گشودن داشت آغوش وداع عافیت / چون دهان پسته بستم راه جنبش بر زبان

عجز ما بیدل به تقریری دگر محتاج نیست
موج در عرض شکست خود بود یکسر زبان

گر حنا بر خاکپایت جبهه سا خواهد شدن / خون صد گلزار پامال حنا خواهد شدن
ما اسیران را به سامانگاه اقبال فنا / تیغ قاتل سایهٔ بال هما خواهد شدن
از رعونت بگذر ای غافل! که آخر شعله را / سرکشی‌ها زیر دست نقش پا خواهد شدن
خودنمایی گر به این خجلت عرق سامان شود / عکس در آینه، غواص حیا خواهد شدن
نیست غم گر آب و رنگ این چمن بر باد رفت / شبنم ما نیز اجزای هوا خواهد شدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از نـوید پـیری‌ام بـر زنـدگانی نـازهاست / کز خمیدن قامتم زلف دوتـا خـواهـد شـدن
نیستم غفلت سواد نسـخهٔ هسـتی چـو شـمع / یکسر این اجزا به چشمم توتیا خواهد شـدن
گـر چـنین دارد کـمین عـافیت سـرگشتگی / سنگ این کهسار یکسر آسیا خـواهـد شـدن
دامـن الفت ز گـرد ایـن و آن افشـانده گـیر / رنگ و بو آخر ز برگ گل جدا خواهد شـدن
امـتحانی گـر ز جـولانگاه طـاقت گـل کـند / سعی ما از سایه دامن زیر پا خـواهـد شـدن
در جنون، سامان جیب و دامنی در کار نیست / جامهٔ عـریانی از رنگـم قـبا خـواهـد شـدن

شوق طاووست بیدل بـیضه مـی‌باید شکست
صد در فردوست از یک عقده وا خواهد شدن

کـرد حـرف بـی‌نشانم عـالمی را تـر زبـان / هـمچو عـنقا آشـیانی بسـته‌ام در هـر زبـان
وصف آن خط شوخیی دارد که در اندیشه‌اش / می‌دوانـد ریشـه‌ها مـوج رگ گـل بـر زبـان
به که عـاشق حسـرت دیـدار در دل بشـمرد / موج سیلاب است اگر جوشد ز چشم تر زبان
مـطلب دیـدار حـیرانـم چسـان گـردد ادا؟ / خاص آن عالم تحیر، تاب[1] این کشور زبـان
اهل معنی یک قـلم در ضـبط اسـرار خـودند / موج ممکن نیست بیرون آرد از گـوهر زبـان
بی‌خموشی، کلبهٔ دل عافیت اسـباب نـیست / کاش گردد شمع این کاشانه را صـرصر زبـان
عافیت خـواهـی، تـبرّا کـن ز اظـهار کـمال / رو بـه نـاخن مـی‌کند آینهٔ جـوهر زبـان
راحت اهل سخن در بی‌سخن گـردیدن است / غـیرخـاموشی نـدارد بـالش و بسـتر زبـان
بحر بر خود می‌تپد از خودفروشی‌های مـوج / عـالمی بـیطاقتند از مـردمان تـر زبـان
راز کـمظرفان نـمی‌پوشد هـجوم احـتیاج / می‌کشد در تشـنگی‌ها از صـدا سـاغر زبـان
شور دل چون غنچه از رنگم گریبان مـی‌درد / پاس خاموشی چسان دارم به یک دفتر زبان

هر که دارد قوّت روحانی، از کاهش تهی است
بیدل از ضـعف بـدن کـم مـی‌شود لاغـرزبان

گرد وحشت بسکه بر هم چیده است اجزای من / رفـتن رنگـی تـوانـد کـرد خـالی جـای مـن
کـیست گـردد مـانع انـداز از خـود رفـتنم؟ / شمع مقصد می‌شود چون شمع خـارپای مـن

---

۱. **نسخه‌ای دیگر**: نابِ.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گـر هـمه افسـون جـاهم بسـترآرایـی کـند خواب نـتوان یـافتن بـر اطـلس دیـبای مـن
همچو دریـا خـارخـارم را جگـر مـی‌افکـند ناخنی چون موج اگر مـی‌بالد از اجـزای مـن
عـمرها شـد انـفعال از آسـتانت مـی‌کشم کاش نقش سجده‌ای می‌بست سر تا پای مـن
بـر امـید حـلقهٔ آغـوش فـتراک کـرم داد دامـان دعـا هـم دست نـاگـیرای مـن
آنسوی اندیشه‌ام هنگامه سـاز خـامشی است جهد آن دارم که دل هـم نشـنود غـوغای مـن
تا نفس پر می‌زند دل محوِ اسباب است و بس رشـته‌ها بسـیار دارد گـوهر دریـای مـن
نشـئهٔ شـور دمـاغم پـر بـلند افـتاده است می‌درد چون صبح، جیب آسمان سودای مـن
بـی‌نیاز دسـتگاه وحشت است آزادی‌ام زحـمتی چـیدن نـدارد دامـن صـحرای مـن
چون سپندم چشم زخم است انـتظار سـوختن آتش دل گـر نـپردازد بـه حـالم وای مـن

بیدل از کیش نفس سرمایگان دیگر مپرس
نیست غیر از نـیستی دیـن مـن و دنـیای مـن

گـر ز بـزم، آن بت سـاقی لقب آیـد بـیرون شیشه‌ها جام به کـف تـا حـلب آیـد بـیرون
تا به چشمش نگرم، دیده شـود سـاغر مـی چون بـرم نـام لبش، گُـل ز لب آیـد بـیرون
گـر زنـد بـال هـواداریِ مست نگـهش تـا ابـد مُـروَحه[1] بـرگ عـنب آیـد بـیرون
ننگ غیرتکدهٔ عشـق بـه عـرض آمـده‌ایـم همچو تبخال که از جـوش تب آیـد بـیرون
پـردهٔ نـامه سـیاهان نـدرد رحـمت عـام حیف کز خامهٔ خـورشید، شب آیـد بـیرون
جَستن از وسوسهٔ شیر و پلنگ آنهمه نیست مرد بـاید کـه ز چـنگ غـضب آیـد بـیرون
لب مـا پـرده در راز تـمنّا نشـود نـاله هـر چـند گـریبان طـلب آیـد بـیرون
گام اول چو شرر پا نخورد، مـمکن نـیست هـر کـه یکـباره ز وضـع ادب آیـد بـیرون
سـنگسار هـوس نـقش نگـین نـتوان شـد کـاش نـامم ز جـهان نسب، آیـد بـیرون
آه از آن سر که در این غمکدهٔ یأس چو صبح از گـریبان بـه هـوای طـرب آیـد بـیرون

نـقطه‌واری ز حـیا مُـهر بـه لب زن بـیدل
تـا کـلامت هـمه جـا مـنتخب آیـد بـیرون

---

۱. **مروحه**: جایگاهی که باد نیک وزد (دهخدا) بیابان و جای بادگذر (منتهی‌الارب).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گـر قـناعت را تـوانـی داد سـامان نگـین / پشت ناخن نـیز دارد در کـفت شـان نگـین
ای حباب! از خودفروشی شرم باید داشـتن / یک نفس فرصت نمی‌ارزد بـه بـهتان نگـین
دوش همت چند زیـر بـار مـنّت خـم شـود / مفت آن خاتم کـه نـپسندید احسـان نگـین
نیست ممکن از طلسم خودفروشی جستنت / نـقش نـتوانـد کشـیدن پـا ز دامـان نگـین
هر چه نومید است در رفـع جـنون دسـتگاه / هر که را ره نیست در چـاک گـریبان نگـین
گر همین سـاز گـرفتاری است بـال اشـتهار / دام هـم در راه مـا چـیده است دکـان نگـین
جوهر اقبال، نقد هر تُـنُک سـرمایه نـیست / فلس ماهی تا کـجا نـازد بـه سـامان نگـین
جز به نرمی منتفع نتوان شـد از اربـاب جـاه / مـوم شـو تـا بـاج‌گیری از درشـتان نگـین
سستی طالع ز بس افسـردگی دربـار داشت / نام ما هم سر به سـنگ آمـد ز دامـان نگـین
ای نفس سرمایهٔ، اقبالت فریبی بیش نیست / چون هـوا از شـبنمش بـندند پـیمان نگـین

بیدل از گـل کـردن نـامش گـریبان مـی‌درد
نقش چون تار نظر در چشـم حـیران نگـین

گر گـدا دست طـمع دزدد ز هـم در آسـتین / می‌کشد خشکی کـف اهـل کـرم در آسـتین
در قمار زنـدگی یـارب چـه بـاید بـاختن؟ / چون حبابم، از نـفس نـقد عـدم در آسـتین
برگ و ساز بی‌بری غیر از ندامت هیچ نیست / سر و چندین دست می‌یابد به هم در آسـتین
ناله گر بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست / خامه‌ام زین دست دارد صد رقـم در آسـتین
آن‌قـدر کـاهیدم از درد سـخن کـز پـیکرم / نـال دارد پـیرهن هـمچون قـلم در آسـتین
بسکه چون شمعم تُنُک سرمایهٔ این انـجمن / یک گلم هم در گریبان است وهم در آسـتین
این زمان در کسوت رنگـم گـریبان مـی‌درد / همچو گل دستی که بر سر می‌زدم در آستین
وضـع آسـایش رواج عـالم هشـیار نـیست / پنجهٔ اهـل کـرم خـفته است کـم در آسـتین
بی‌قناعت کیسهٔ حرصت نخواهـد پـر شـدن / تا به کی چون مار می‌گردی شکم در آستین
پیر گشـتی، غـافل از قـطع تـعلّق‌ها مـباش / صـبح دارد از نـفس تـیغ دو دم در آسـتین

تـا بـه رنگ مـدّعا دست هـوس افشـانده‌ام
کـــرده‌ام بـــیدل گـــلستان ارم در آســتین

کس چو شمع من نبوده است آشنای سـوختن / گرد داغم، داغ شد سر تـا بـه پـای سـوختن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عاشقان بالی به ذوق نیستی افشانده‌اند
کیست از پروانه پرسد ماجرای سوختن

دیر فرصت دود خاکستر ندارد آتشش
از شرر پرس ابتدا و انتهای سوختن

شمع آداب وفا عمری است روشن کرده‌ام
تا نفس دارم سر تسلیم و پای سوختن

زندگی چندان گوارا نیست، امّا عمرهاست
با طبایع گرمیی دارد هوای سوختن

بی‌تو ما را چون چراغ کشته هستی داغ کرد
هر کجا رفتیم خالی بود جای سوختن

از وبال بی‌پری‌ها چون غبار آسوده‌ایم
در پناه سایهٔ دست دعای سوختن

نعل در آتش نمی‌باشد سپند بزم ما
لیک، اندک وجد می‌خواهد نوای سوختن

تا نفس باقی است اجزای نفس می‌پروریم
مشت خاشاکیم مصروف غذای سوختن

طول و عرض حرص کوته کن که خط‌ها می‌کشد
از طناب برق معمار بنای سوختن

لالهٔ این گلستان چندان نشاط آماده نیست
کاسهٔ داغی است در دست گدای سوختن

کم عیارانیم دارالامتحان عشق کو؟
نیست هر کس قدردان کیمیای سوختن

خواه دور چرخ، خواهی شعلهٔ جواله گیر
روز و شب می‌گردد اینجا آسیای سوختن

صبح شد، چون شمع اکنون داغ نقد زندگی است
هر قدر سر داشتم کردم فدای سوختن

شمع دل گفتم در این محفل چرا آورده‌اند؟
داغ شد نومیدی و گفت از برای سوختن

بیدل، امشب چون شرار کاغذ آتش زده
چیده‌ام گل‌ها ز باغ دلگشای سوختن

گشاد چشمی نشد نصیبم به سیر نیرنگ این دبستان
نگه به حیرت گداخت امّا نکرد روشن سواد مژگان

نمی‌توان گشت شمع بزمت مگر به هستی زنیم آتش
چه طاقت آینهٔ تو بودن، از این که داریم چشم حیران

خرد کمند هوس شکار است، ورنه در چشم شوق مجنون
به جز غبار خیال لیلی کجاست آهو در این بیابان؟

عدم به این بی‌نشانی رنگ گلشنی داشت کز هوایش
چو بال طاووس هر چه دیدم ز بیضه‌اش داشت گل به دامان

خیال آشفتگی تحمل اگر شود حرف یک تأمل
دل غباری و صد چمن گل، نگاه موری و صد چراغان

به کشت بی‌حاصلی که خاکش نمی‌توان جز به باد دادن
هوس چه مقدار کرد خرمن تبسّم گندم از لب نان؟

حصول ظرفت نه اوج عزّت، نه لاف فضل و نه عرض شوکت
گرفتم ای مور پر برآری، کجاست کیفیت سلیمان؟

رگ تخیل سوار گردن نم فشردن متاع دامن
چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

هوای لعلش که راست بیدل؟ که با چنان قرب و همکناری
به بوسه‌گاه بیاض گردن، ز دور لب می‌گزد گریبان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

گل نشو و نما چندان شکست یأس چید از من / که رنگ خامهٔ نقّاش هم دامن کشید از من
بهار حیرتم، از رنگ آثارم چه می‌پرسی؟ / مقابل شد هزار آیینه و چیزی ندید از من
یقین‌ها نقش بندم گر به عرض شبهه پردازم / در این صحرا سیاهی هم نمی‌گردد سپید از من
چو شمع از انفعال سجدهٔ این آستان داغم / جبین چندانکه گل کردم عرق کرد و چکید از من
در این محفل به حدّی انتظار آگهی بردم / که پیغام وصال او به گوش من رسید از من
چو مژگان کز خمیدن می‌کند ساز نگه باطل / قد پیری به طومار هوس‌ها خط کشید از من
به یاد گفت‌وگو ناقدردان مدّعا رفتم / بهاری داشتم، امّا تأمل گل نچید از من
به یاد جلوه‌ات مرهون حسرت دارم آغوشی / که هر جا حیرتی گل کرد، مژگان آفرید از من
تپیدم، ناله کردم، داغ گشتم، خاک گردیدم / وفا افسانه‌ها دارد که می‌باید شنید از من
به مردن هم چه امکان است مژگانم به هم آید؟ / محبت خواب راحت برد چون خون شهید از من
تمیز وحشت فرصت ندارم، لیک می‌دانم / که هر مژگان زدن چیزی در این صحرا رمید از من

شکست دل نشد بیدل کفیل نالهٔ دردی
نفس در موی چینی نقب‌ها زد تا دمید از من

گلفروش از پرتو شمع من است این انجمن / رنگ می‌بالید تا گردید رنگین انجمن
عارف از سیر گریبان دهر را دل می‌کند / می‌شود خلوت به حکم چشم حق بین انجمن
عالمی رفت از خود و برخاست آشوب جنون / سایهٔ بال پری کرده است سنگین انجمن
بی‌نشان شوقی که نیرنگش برون است از حساب / با فقیران خلوت است و با سلاطین انجمن
گوشه‌ای می‌خواستم زین دشت بیتابی غبار / مشورت از هر که جستم گفت بر چین انجمن
گر خورد بر گوشت آواز سپند از مجمری / در وداع وهم دارد رقص تحسین انجمن
تا کجا با هر جنون طبعی طرف باید شدن / لب به هم بند و تهی کن از سخن‌چین انجمن
زین علایق هیچ چیزت خار دامنگیر نیست / گر تو می‌خیزی نمی‌گردد شلائین انجمن
خود گدازی مطلبی چون شمع انشا کرده‌ایم / مصرع ما را ندارد تاب تضمین انجمن
ما حریفان جهدها داریم و تنها می‌رویم / از گرو تازی است در هر خانه‌ای زین انجمن
بر خود از غوغا نمی‌چید این‌قدر سامان نار / یاد اگر می‌کرد از یاران پیشین انجمن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ظاهر و باطن چه دارد غیرهستی و عدم آن تغافل، این نگاه، آن خلوت و این انجمن
بیدل، اینجا ترزبانان[1] مایهٔ دردسرند
شمع گر خاموش گردد گوید آمین انجمن

گُلی که کس نشد آینه‌اش مقابل او من دری که بست و گشادش گم است، سایل او من
چو یأس دادرس سعی نارسای جهانم دلی که زورق طاقت شکست، ساحل او من
در این تپشکده بی‌اختیار سعی وفایم غمش به هر که کشد تیغ، بال بسمل او من
کجا برم غم نیرنگ داغ‌های محبّت؟ که شمع بود دل و سوختم به محفل او من
به سایه دوری خورشید بست داغ ندامت چرا غبار خودم، گر نرفتم از دل او من؟
به عالمی که وفا تخم آرزوی تو کارد دل است مزرع و آتش دمیده حاصل او من
کسی که برد به خاک آرزوی جوهر تیغت به خون تپیدم وَرستم چو سبزه از گِل او من
غبار تربت مجنون به این نواست پرافشان که رفت لیلی و دارم سراغ محمل او من
رها کنید سخن‌سازی جهان فضولی خجالت است که گوید زبان قایل او من
ز خود چه پرده گشایم؟ جز او دگر چه نمایم؟ حق است آینهٔ او، خیال باطل او من
به جود و مهر عطای سپهر کار ندارم
کریم مطلق من او، گدای بیدل او من

کی شود وهم تعلّق مانع وارستگان؟ آب اگر در جوی شمشیر است می‌باشد روان
کرده‌ایم از خاک صحرای جنون تعمیر دل روزن این خانه دارد ناز چشم آهوان
چون جرس از تهمت آسودگی‌ها فارغم یک گره در سینهٔ ما نیست بی‌مشق فغان
گردباد، آیینهٔ اقبال خار و خس بس است در ضعیفی‌هاست سرگردانی‌ام بختی روان
شش جهت گل کردن، تغییر احوال است و بس رنگ می‌دانم اگر گردد به چشمم آسمان
چون سپندم عافیت سودای بازار گداز سرمه بستم در گره، گر ناله‌ای کردم زیان
فکر معنی‌های نازک دستگاه حیرت است چینیِ دل بی‌صدا گردید از آن موی میان
جوهر پرواز من پر بی‌نشان افتاده است کاش رنگم در پر طاووس بندد آشیان

---

۱. **تر زبانی**: شیرین‌زبانی، خوش زبانی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ناتوانی تا هلال اوج رعنایی شود / می‌کند از استخوان پهلوی من نردبان
بزم در خون می‌تپد از پرتو بیتابی‌ام / همچو شمعم تیر شوق کیست مغز استخوان؟
ریزش اشکم چو شمع از کیسهٔ آه است و بس / می‌شمارم سبحه تا زنّار دارم در میان
عبرت‌آلود است سیر این چمن، هشیار باش / در غبار رنگ هر گل چشمکی دارد خزان
جز به دامان فنا پای هوس نتوان شکست / شعله‌ها را غیر خاکستر که می‌گیرد عنان؟
سود بازار تماشا، گرد وهمی بیش نیست / گر متاع این است گو آیینه بر چیند دکان

کیست بیدل از میان او تواند دم زدن؟
خامهٔ تصویر اینجا مو برآورد از زبان

ما را ز بار هستی تا کی غم خمیدن / آینه هم سیه کرد دوش از نفس کشیدن
چندین گهر در این بحر افسرد و خاک گردید / یُمن آن‌قدر ندارد بر عافیت تنیدن
رنگ شکسته دارد اقبال سرخ رویی / این لعل بی‌بها را نتوان به زر خریدن
ارباب رنگ یکسر زندانیِ لباسند / بی‌دام نیست طاووس در عالم پریدن
یک نخل از این گلستان از اصل باخبر نیست / سر بر هواست خلقی از پیش پا ندیدن
در قید جسم تا کی افسرده بایدت زیست؟ / ای دانه! سبز بختی است از خاک سر کشیدن
افسانهٔ حلاوت با ساز انگبین رفت / ای شمع! چند خواهی انگشت خود مکیدن؟
تا وصل جلوه‌گر شد، دل قطع آرزو کرد / آن سوی رنگ و بو برد این میوه را رسیدن
در کاروان شوقم دل بر دل جرس سوخت / این اشک بی‌فغان نیست از درد ناچکیدن
ای کاش قطع گردد سر رشتهٔ تعلّق / مقراض‌وار عمرم شد صرف لب گزیدن
جز خاک گشتنم نیست عرض نیاز دیگر / باید به پیش چشمت از سرمه خط کشیدن
رنگی به پردهٔ شوق آرایش هوس داشت / چون گل زدیم آخر گل بر سر دمیدن

بیدل، ز دست مگذار دامان بیقراری
چون آب تیغ نتوان خون خورد از آرمیدن

ما و نگاه شرمگین از تک و تاز دوختن / آبله سا به پای عجز چشم نیاز دوختن
ضبط نفس ز کف مده، فرصت چاره نازک است / غنچه قبا به خاک داد در غم باز دوختن
عشق جنون ترانه است، ناله نفس بهانه است / بی‌لب بسته مشکل است پردهٔ راز دوختن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شهرت خودنمایی‌ات رونق شرم می‌برد پردهٔ دیر وانگهت جامهٔ ساز دوختن
در همه حال نیستی است چاره‌گر شکست دل قابل زخم شیشه نیست غیر گداز دوختن
گرد تردد حدوث، بخیه به روی ما فکند خرقه درید پردهٔ شرم مجاز دوختن
گر مژه بسته‌ای ز خلق هر دو جهان شکار توست قوت بال می‌دهد دیدهٔ باز دوختن
عمر به تاب و تب گذشت، محرم عافیت نگشت رشتهٔ سعی نارسا، کرد دراز دوختن
عجز نفس حباب را کرد به خامشی گرو رشته کجاست تا توان نغمهٔ ساز دوختن؟

بیدل، از این دو روزه عمر، ننگ بقای کس مباد
دل بی‌حرص باختن، چشم به آز دوختن

مجو از ناله‌ام تاب نفس در سینه دزدیدن که این طومار حسرت بر ندارد ننگ پیچیدن
شهادتگاه عشق است این، مکن فکر تن‌آسانی میسر نیست اینجا جز به زیر تیغ خوابیدن
در این دریا که عریانی است یکسر ساز امواجش حباب ما به پیراهن رسید از چشم پوشیدن
به اقبال محبّت هم‌عنان شوخیِ نازم ز من جوش غبار آه و از دلبر خرامیدن
به سعی بیقراری می‌گدازم پیکر خود را مگر تا پای آن سروم رساند آب گردیدن
ز خودداری تبرّا کن اگر آرام می‌خواهی که چون اشک است اینجا عافیت در رهن لغزیدن
دمی آشفته باش ای غنچه! گو هستی به غارت رو به وهم عافیت تا کی نفس در خویش دزدیدن؟
نفس پیمایی صبح است گَرد محفل امکان ندارد این ترازوی هوس جز باد سنجیدن
ز قمری سرو این گلشن به منظر می‌کشد قامت به خاکستر توان برد از خط سیراب پاشیدن
به روی نکهت گل غنچه هرگز در نمی‌بندد ز حُسن خلق ممکن نیست در دل‌ها نگنجیدن
تو بر خود جلوه کن، من هم کمین حیرتی دارم ندارد عکس، راه خانهٔ آینه پرسیدن

در آن محفل که لعل او تبسّم می‌کند بیدل
اگر پاس ادب داری، نخواهی خاک بوسیدن

محیط جلوهٔ او موج خیز است از سراب من ز شبنم آب در آیینه دارد آفتاب من
به تحقیق چه پردازم که از نیرنگ دانش‌ها دلیل وحدت خویش است هر جا در نقاب من
قناعت ساغر حیرت غم و شادی نمی‌داند چو شبنم گوشهٔ چشمی است مینای شراب من
غبارم را تپیدن دارد از ذوق فنا غافل همان خاکم اگر آرام گیرد اضطراب من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ندانم با کدامین ذرّه سنجم هستیِ خود را؟ / که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من
به راحت تهمتی دارم، ز احوالم چه می‌پرسی؟ / چو مخمل هم به چشم دیگران دریاب خواب من
به هر بی‌آبرویی چشمهٔ آیینهٔ یأسم / که نقش هر دو عالم شسته می‌جوشد ز آب من
به غیر از نفی خویش، اثبات عشرت مشکل است اینجا / کتانم پنبه گردد تا ببالد ماهتاب من
به تدبیر دگر از آب غفلت برنمی‌خیزم / ز هم پاشیدن اعضا مگر باشد گلاب من
به پیری چون سحر رفت از سرم سودای جمعیت / ورق گرداند آخر ربط اجزای کتاب من
در این محفل ندارد هیچ‌کس خون گرمیِ الفت / مگر از بیکسی بر اخگری چسبد کباب من

تهی از خود شدن بیدل به بیمغزی کشید آخر
در این دریا پُر از خود بود چون گوهر حباب من

منفعل خلق را ناز صنم داشتن / زنگی و با آن جمال آیینه هم داشتن
خاک خوری خوشتر است زین همه تن پروری / تا به کی انبان صفت حلق و شکم داشتن
می‌شکند صد کلاه بر فلک اعتبار / سوی ادبگاه خاک یک مژه خَم داشتن
چوب به کرباس پیچ، طاسی و چرمی و هیچ / نیست جز این دستگاه طبل و عَلَم داشتن
کارگه حیرتی، ورنه که دارد گمان / دل به بر و حسرت دیر و حرم داشتن
گر طلب عافیت دامن جهدت کشد / آبله‌واری خوش است پاس قدم داشتن
محرمی وضع دهر بی‌عرق شرم نیست / آیینه صیقل زده است جبهه ز نم داشتن
مهر ازل شامل است با همه ذرّات کون / ننگ کرم گستری است علم کرم داشتن
بر رخ ما بافتند پردهٔ تصویر صبح / دم زدن را نخواست شرم عدم داشتن
آه سر و برگ ما سوخت غم عافیت / مهلت عیشی نداد ماتم هم داشتن
ای هوس اندوز امن! جمع ز آفت شناس / خصم سر ناخن است شکل درم داشتن

بیدل از امید خلد قطع توّهم خوش است
جز دل آسوده نیست باغ ارم داشتن

موج خونم هر قدر توفان نما خواهد شدن / حق شمشیر تو رنگین‌تر ادا خواهد شدن
عمرها شد در تمنّای خرامت مرده‌ام / خاک من آیینهٔ آب بقا خواهد شدن
از تغافل چند بندی پرده بر روی بهار؟ / چشم وا کن، غنچهٔ بادام وا خواهد شدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در دم مردن، مرا بر زندگی افسوس نیست — حیف دامانت که از دستم رها خواهد شدن
قدر مشتاقان بدان ای ساده رو! کز جوش خط — بی‌نیازی‌ها زبان التجا خواهد شدن
در کمین شعلهٔ هر شمع، داغی خفته است — هر کجا تاجی است، آخر نقش پا خواهد شدن
بی‌تلافی نیست شوقم در تک و پوی وصال — دست اگر کوتاه شد آهم رسا خواهد شدن
نشئهٔ آب و گل و شوخی بنای وحشتیم — دامنی گر بشکنی، تعمیر ما خواهد شدن
در بیابانی که دل می‌نالد از بار غمت — گر همه کوه است، پامال صدا خواهد شدن
پختگان یکسر کباب انتظار خامی‌اند — انتهای هر چه دیدی ابتدا خواهد شدن
گر به این افسردگی جوشد جنون اعتبار — بحر را موج گهر زنجیر پا خواهد شدن
جادهٔ سر منزل تحقیق ما پوشیده نیست — نقش پا تا خاک گشتن رهنما خواهد شدن
دوری از دلدار ننگ اتحاد معنوی است — موج ما با گوهر از گوهر جدا خواهد شدن
سرمهٔ صد نرگستان عبرت است اجزای ما — خاک اگر گردیم، چندین چشم وا خواهد شدن

نیستم بیدل چو تخم از خاکساری ناامید
آخر این افتادگی‌هایم عصا خواهد شدن

می‌روم هر جا به ذوق عافیت اندوختن — همچو شمعم، زاد راهی نیست غیر از سوختن
زخم دل از چاره‌جویی‌های ما بی‌پرده شد — این گریبان، سخت رسوایی کشید از دوختن
شعله گر ساغر زند، از پهلوی خار و خس است — بیش ازین روی سیه نتوان به ظلم افروختن
این چمن گر حاصلی دارد همان دست تهی است — تا به کی چون غنچه خواهی رنگ و بو انداختن؟
دل اگر ارزد به داغی، مفت سودای وفاست — یوسف ما منفعل می‌گردد از نفروختن
جاده گر پیچد به خویش آینه‌دار منزل است — می‌کند شمع بساط دل، نفس را سوختن
تار و پود هستیِ ما نیست بی‌پیوند خاک — خرقهٔ صبحیم، بر ما چشم نتوان دوختن
اضطرابم عالمی را کرد پامال غبار — خاک مجنون را نمی‌بایست وجد آموختن

بی‌تو باید سوخت بیدل را به هر رنگی که هست
داغ دل گر نیست آتش می‌توان افروختن

ندارد ساز صحبت‌ها بساط عافیت چیدن — از این الفت فریبان صلح کن چندی به رنجیدن
تعلّق هر قدر کمتر، حصول راحت افزون‌تر — وداع ساز بیخوابی است موی سر تراشیدن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـه دامـن پـا شکسـتن اوج اقـبالی دگـر دارد / به رنگ پرتو خورشید تا کی خـاک لیسـیدن
چو دل روشن شود، طبع از درشتی شرم می‌دارد / شکست کس نخواهد سنگ از آیـنه گـردیدن
زیارت گـاه آیـین ادب شـوخی نـمی‌خواهـد / به رنگ سایه باید پـای در دامـن خـرامـیدن
میان اسـتقامت چُست کـن مـغزی اگـر داری / دلیـل خـالی از مـی‌گشتن مـیناست غـلتیدن
هراسی نیست از شور حوادث محو حـیرت را / به هر صـرصر نـدارد شـعلهٔ تـصویر لرزیـدن
چسان خواهم به چندین چاک دل مستوری رازت؟ / که ممکن نیست چون صبحم نفس در سینه دزدیدن
نـیاز امـتحان شـوق کـردم طـاقت دل را / متاع بوی ایـن گـل رفت در تـاراج پـوشیدن
جنون بینوایم هـر چـه بـندد مـحمل وحشت / نـدارم آنـقدر دامـن کـه بـاشد قـابل چـیدن
نیاید راست هرگز صحبت زنگ و صفا بـا هـم / چه حاصل سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن؟
نگردی محرم او، گر همه از خود بـرون آیـی / نچیند خاک، سـامان سـپهر از سـعی بـالیدن
ندارد آگهی جز حـیرت وضـع حـباب ایـنجا / سراپا چشم باش، امّـا ادب فـرسای نـادیدن

سـواد نسـخهٔ تـحقیق بـیدل دقّـتی دارد
دو عالم جلوه باید خواندن و بی‌رنگ فهمیدن

نسزد ز جوهر فطرتت، به جنون شبهه و شک زدن / چو نفس جریدهٔ ما و من به هوس نوشتن و حک زدن
به بساط جرعه کشان تو، غم نقل و باده که می‌کشد / که توان ز حرف تبسّمت، به هزار پسته نمک زدن
تو شه قلمرو عزّتی، چه جنون ز طبع تو جوش زد؟ / که درید جیب تعینت غم پینه بر کـپنک[1] زدن
چه ظهور گرد سپاه تو، چه خفا تغافل جاه تو / به گشاد و بست نگاه تو، در راز مُلک و مَلک زدن
به جهان رنگ فنا اثر، غم امـتحان دگـر مـبر / بر محرمان ستم است، اگر ز رگ گل رسد به محک زدن
ز مزاج پیچش خلق دون خجل است طعنه گر فنون / نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن
اثر دماغ رعـونتت شـده رنگ پسـتیِ دولتت / به کجاست گوشهٔ زانویی که توان عَلَم به فلک زدن
بگذر ز حاصل مدّعا، که به حکم فرصت بی‌بقا / چمن است بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن
پی وهم هرزه عنان مدو، به سراب غرق گمان مشو / ز شنای بحر گمان مرو، به خیال باطل حک زدن

---

۱. **کپنک**: نمدی که مردم بی‌نوا در زمستان بر دوش گیرند (غیاث اللغات) پوشش پشمینه که درویشان پوشند و آن تا کمر است و آستین هم ندارد و چون کفن واری است و آن را کفنک گفته‌اند و «فا» به بای فارسی تبدیل یافته است (آنندراج).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حذر ای حسود جنون حسب! که به حکم آگهیِ ادب مثلی که بیدل ما زند به تو، نیست کم ز کتک زدن

* * *

نشاند عجزم بر آستانی که محوم از جیب تا به دامن اگر بخوانند سر به جیبم وگر برانند پا به دامن
کجاست موقع‌شناس راحت، که کم کشد زحمت تردد بـه هـر کـجا رد.... دشت نـاآشنا بـه دامـن
قماش ناموس وضع خویش است در هوس خانهٔ تعین که دست و پای جنون و دانش همین به جیب است تا به دامن
غبار ناگشته نیست ممکن ز تهمت ما و من رهایی به حسرت سرمه می‌خروشد هزار کوه صدا به دامن
جهانی از وهم چیده بر خود، دماغ اقبال سربلندی گرفتم ای گردباد! رفتی و تو نیز بر چین هوا به دامن
چه شیشه‌سازی است یارب اینجا به کارگاه دماغ مجنون که کرده کهسار همچو طفلان ذخیرهٔ سنگ‌ها به دامن
چو آسمان از گشاد مژگان احاطه کردیم عالمی را ز وسعت بال حیرت آخر رسید پرواز تا به دامن
به یک رمیدن ز گرد امکان حصول هر مطلب است آسان به قدر چین خفته است اینجا هزاران دست دعا به دامن
نفس بهار است غنچهٔ دل، نی‌ام ز امداد غیر غافل چو رنگ گل آتشی که دارم نمی‌برد التجا به دامن
بهانهٔ درد هم کمالی است در طریق وفا پرستی عرق دمد تا من اشک بندم به دوش چشم حیا به دامن

بیا که چشم امّید بیدل به پای بوس تو باز گردد
ز شرم پوشیده‌ام چراغی چو رنگ برگ حنا به دامـن

نفس عمارت دل دارد و شکستنش است ایـن کجاست جوهر آیینه؟ سینه خستنش است این
هـزار تـفرقهٔ جـمع است در طـلسم حـواست شکسته بر گل رنگی که دسته بستنش است این
نفس کدام و چه دل؟ ای جنون تخیل هسـتی در آتش است سپندی که گرم جستنش است این
به حیرت آینه بشکن، نفس به سرمه گـره زن که نقش عافیتی داری و نشسـتنش است ایـن
عـدم شـمار وجـودت، غـبار گـیر نـمودت جهان شکنجهٔ وهم است و طور رستنش است این
بـلندیِ مـژه سـامان کـن از مـراتب هـمت به دامنی که تو داری نظر شکستنش است این

نـیافت سـعی تأمـل ز شـور معنیِ بـیدل
جز اینکه نغمهٔ ساز ز خود گسستنش است این

نیامد کوشش بیحاصل گـردون بـه کـار مـن مگـر از خـاک بـردارد مـرا سـعی غـبار مـن
نـهال نـالهام نشـو و نـمای طـرفه‌ای دارم دل هـر کس گـدازی دیـد گـردید آبـیار مـن
نـمی‌دانـم چـه بـرق افـتاده در بـنیاد ادراکـم که داغ دل شـرار کـاغذی شـد در کـنار مـن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به وحشت نالهٔ آزادم، از گردون چه غم دارد؟ اسیر طوق قمری نیست سرو جویبار من
تحیر جوهری گل کرده‌ام نومید پیدایی مگر آینه از تمثال خود گیرد عیار من
چو اجزای تخیل نامشخص هیأتی دارم قلم در رنگ تصویری نزد صورت نگار من
ز بس بی‌انفعال، دور باش عبرتم دارد نمی‌گرید عرق هم بر ندامت‌های کار من
رهایی پرفشان و مفت جمعیت گرفتاری به فتراک نفس عمری است می‌لرزد شکار من
نمی‌دانم هوس بهر چه می‌سوزد نفس، یارب؟ تو داری عالم نازی که ممکن نیست ناز من

ز بس در یاد چشم او سراپا مستی‌ام بیدل
قدح بالید اگر خمیازه گل کرد از خمار من

نیست ممکن واژگونی‌های طالع بیش از این سرنوشت ماست نام دیگران همچون نگین
یار در آغوش و ما را از جدایی چاره نیست جلوه در کار و ندیدن جای حیرانی است این
از رگ هر برگ گل پیداست مضمون بهار این چمن در کار دارد دیدهٔ باریک بین
جز عرق، زان عارض رنگین کسی را بهره نیست غیرشبنم خرمن این گل ندارد خوشه چین
تا وفا از سجده‌اش عهد درستی بشکند بر میان زنّار باید بستن از خط جبین
وادی امّید بی‌پایان و فرصت نارسا می‌روم بر دوش حسرت چون نگاه واپسین
صد گلستان رنگ دربار است حُسن، امّا چه سود؟ خانهٔ آینه ما نیست جز یک گل زمین
در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده‌ایم خانهٔ پا را در حنا نتوان گرفتن همچو زین
سایه و تمثال هرگز شخص نتواند شدن نیست هستی جز گمان، گر پرده بر دارد یقین
سر به سنگی آیدت کز خودبری بوی سراغ می‌دهد تمثالت از آینه و نام از نگین
ای سپند! آن به که از وضع خموشی نگذری ناله اینجا دور باش سرمه دارد در کمین
با مروّت آشنایی نیست اهل حرص را دیده‌های دام نبود خانهٔ مردم‌نشین
چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته‌ایم تا طلسم حسرت ما نشکنی، دامن مچین
فتنه بسیار است در آشوبگاه جلوه‌اش اندکی یاد خرامش کن، قیامت آفرین

تا توانی بیدل از بند لباس آزاد باش
همچو نی در دل گره مفکن ز چین آستین

وارستگی ز حُسن دگر می‌دهد نشان عالم غبار دامن نازی است پرفشان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مردیم و همچنان خم و پیچ هوس بجاست / از سوختن نرفت برون تاب ریسمان
بر ظلم چیده‌اند کجان دستگاه عمر / دارد ز تیر آمد و رفت نفس کمان
بیمغز جز شکست ز دولت نمی‌کشد / از سایهٔ هما چه برد بهره استخوان؟
دل محو غفلت و نفسی در میانه نیست / من مرده‌ام به خواب و ز خود رفته کاروان
ضعفم رسانده است به جایی که چون صدا / آینه هم ندارد ز تمثال من نشان
هستی به غیر پردهٔ روی فنا نبود / روشن شد این متاع به برچیدن دکان
عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا؟ / پروانه در کمین فنا دارد آشیان
پرواز بندگی به خدایی نمی‌رسد / ای خاک! خاک باش، بلند است آسمان
نومیدم آن‌قدر که اگر بسملم کنند / رنگ شکسته می‌شود از خون من روان
آوارهٔ سراب شعوریم و چاره نیست / ای بیخودی! قدم زن و ما را به ما رسان

از درد عشق شکوهٔ اهل هوس بجاست
بیدل، ز شعله هیزم‌تر نیست بی‌فغان

هر چند نیست بی‌سبب از غم گریستن / باید ز شرم دیدهٔ بی‌نم گریستن
تا کی به رنگ طفل مزاجان روزگار / بر بیش شاد بودن و برکم گریستن
عیش و غم تو تابع رسم است، ورنه چیست؟ / در عید خنده و به محرم گریستن
آنجا که صبح گریهٔ شادی است شبنمش / آموخته است خندهٔ ما هم گریستن
سامان گریه هم به کف گریه دادن است / یعنی به چشم اشک چو شبنم گریستن
در عرصهٔ وفا عرق شرم همت است / از زخم تازه در پی مرهم گریستن
زین دشت اگر خیال نگاهت گذر کند / در دیدهٔ غزال شود رم گریستن
شاید گلی ز عالم دیدار بشکفد / تا چشم دارم آینه خواهم گریستن
یک ذرّه زین بساط ندارد سراغ امن / باید چو ابر بر همه عالم گریستن

بیدل، اگر چه نیست جهان جای خنده، لیک
نتوان به پیش مردم بیغم گریستن

همچو بوی گل ز بس بی‌پرده است احوال من / می‌شود لوح هوا آیینهٔ تمثال من
داده‌ای مشتی غبارم را به باد امّا هنوز / خاک می‌بیزد به فرق عالمی اقبال من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نکـتهٔ سـربستهٔ مـوج گـهر فـهمیدنی است / بر سخن عمری است می‌پیچد زبان لال مـن
عزّت واماندگی زین بیش نـتوان بـرد پـیش / هر که رفت از خود، غبارش کرد استقبال من
گـوهرم، از مـعنیِ افسـردنم غـافل مـباش / سکته می‌خواند تب دریـایی از تـبخال مـن
عاجزان را ذکر اسباب فـضولی دوزخ است / یـاد پـروازم مـده، آتش مـزن بـر بـال مـن
بی‌سبب فـرصت شـمار خـجلت بـیکاری‌ام / همچو تقویم کهن حشواست ماه و سال مـن
صبح محشر در غبار شـام مـی‌سوزد نـفس / گــر شـود روشـن سـواد نـامهٔ اعـمال مـن
عمرها شد شمع تصویرم به نومیدی گـذشت / ز آتش دل هم نمی‌سوزم، مپرس احوال من

ریشـه‌ها دارد غـبار مـن زمـین تـا آسـمان
مرگ هـم نگسست بـیدل رشـتهٔ آمـال مـن

همعنان آهم، آشـوب جـهان خـواهـم شـدن / پیرو اشکـم، مـحیط بـیکران خـواهـم شـدن
دل ز نـیرنگ تـغافل‌های او مأیـوس نـیست / ناز می‌گوید که: آخر مـهربان خـواهـم شـدن
چون سحر زخـمم سـفارشنامهٔ گـلزار اوست / قاصد خون گر نباشد خود روان خواهم شـدن
نرگسش را گر چنین با تـیره روزان الفت است / بعد ازین چون مردمک یک سرمه‌دان خواهم شدن
پیش خورشیدش مرا از صبح بودن چاره نیست / هر کجا او ماه باشد، من کتان خـواهـم شـدن
من که از خود رفتنم دشوار می‌آید بـه چشـم / محرم طرز خـرام او چسـان خـواهـم شـدن؟
دســتگاه نـاتوانـان جـز تـظلّم هـیچ نـیست / چون نفس بر خویش اگر بالم فغان خواهم شدن
بـی‌دماغ فـرصتم، سـودایـی اقـبال کـیست؟ / تا هما آید به پرواز، استخوان خواهـم شـدن
خــانهٔ جــمعیتم بــی‌آفت وســواس نـیست / تا کجاها خواب چشم پاسبان خواهم شـدن؟

می‌کشم عمری است بیدل خجلت نشـو و نـما
در عرق مانند شمع آخر نهان خـواهـم شـدن

هوس‌ها می‌دمد زین باغ، جوش گل تماشا کن / امل آشـفته است، آرایش سـنبل تـماشا کـن
تـعلّق‌هاست یکسـر حـلقهٔ زنـجیر سـودایت / دو روزی گر هوس دیوانه‌ای، غلغل تماشا کن
گر آگاهی ز زخم دل، مباش از ناله هم غافل / به عرض خندهٔ گل، شـیون بـلبل تـماشا کـن
سواد نسخهٔ تحقیق اگر چشـمت کـند روشـن / ز هر جـزو مـحقر، انـتخاب گـل تـماشا کـن
به جیب هر بن مو جلوهٔ خاصی است خوبی را / اگر چشم است وگر رخسار وگر کاکل، تماشا کن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز بال و پر چه حاصل گر ندیدی عرض پروازی / در آب و رنگ این گلزار بوی گل تماشا کن
تپیدن‌های دل صد رنگ شور بیخودی دارد / دهان شیشه‌ای وا کرده‌ای، قلقل تماشا کن
کهن شد سیر گل در عالم نیرنگ خودداری / کنون از خود برآ، آشفتن سنبل تماشا کن
چه حسرت‌ها که دارد نردبان قامت پیری / عروج موج سیلاب از سر این پل تماشا کن

به هشیاری ندارد هیچ‌کس آسودگی بیدل
دمی بیخود شو و کیفیت این مُل تماشا کن

هویی کشید کلک قیامت صریر من / صد نیستان گداخت گره در صفیر من
خاک زمین فقر گلستان دیگر است / زان چشم بلبلی که دمید از حصیر من
هر جا عیار اول و آخر گرفته‌اند / خطی است از قلمرو کلک دبیر من
چون نقطه‌ام نشاند به صد عرش امتیاز / جز پشت ناخنی که ندارد سریر من
فرصت شمار کاغذ آتش زده است عمر / از زود یک دو گام به پیش است دیر من
پوشیده نیست راز هواداری عدم / پیداست از نفس که چه دارد ضمیر من
زین دامگاه گر بپرد کس، کجا رود؟ / پرواز حیرت است ز مرغ اسیر من
رفتم ز خویش، لیک به پهلوی عاجزی / برخاستن چو سایه نشد دستگیر من
در عرصه‌ای که نیست نشان غیربی‌نشان / چون نی نفس بس است پر و بال تیر من
چون صبح خرقه‌ای است نفس باف نیستی / باری که بسته‌اند به دوش فقیر من
زین قامت خمیدهٔ صد حرص در رکاب / غافل نی‌ام، هنوز جوان است پیر من
گردی که کرده‌ام عرقی کن، فرو نشان / پرواز تا کی؟ ای ادب ناگزیر من

بیدل شکست چینی دل را علاج نیست
نقاش صنع مو نکشید از خمیر من

یاد ابروی کجی زد به دل ما ناخن / موج شد بهر جگر کاوی دریا ناخن
سعی تردستی منعم چقدر پر زور است / می‌شکافد جگر سنگ در این جا ناخن
غنچه‌ای نیست که اوراق گلش دربر نیست / هر گره راست به صد رنگ مهیا ناخن
صورت قد دو تا حل معمای فناست / عقده باز است کنون، کرده‌ام انشا ناخن
بی‌تمیزان همه جا قابل بیرون درند / بر کنار است ز هنگامهٔ اعضا ناخن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خودسری‌ها چقدر هرزه تلاش است اینجا / می‌رود رو به هوا با سر بی‌پا ناخن
بی‌حسی بسکه در این شوره‌زمین کاشته‌اند / موی و دندان دمد از پیکر ما یا ناخن
خلق بیکار ز بس شیفتهٔ سرخاری است / همچو انگشت نشانده است به سرها ناخن
گرهٔ رشته دگر عقدهٔ معنی دگر است / چه خیال است کند حل معمّا ناخن
موج این بحر فروماندهٔ وضع گهر است / نیست دل بستهٔ کاری که کند وا ناخن
غافل از نشو و نما نیست کمین آفات / سر بریدن نکند قطع وفا با ناخن
جوهر کارگشایی علم احسان‌هاست / می‌کند دست بلند از همه بالا ناخن

بیدل، از دولت دونان به تغافل بگذر
هیچ نگشاید اگر سر کشد از پا ناخن

از بسکه ضعف طاقت بوسید روی زانو / خط جبین غلط خورد آخر به موی زانو
آبم در این ادبگاه از شرم غفلت شرم / سر بر هوا نشاید تسلیم خوی زانو
کو معبد حضوری؟ کز ما برد رعونت / صد حیف! پیر گشتیم در جست‌وجوی زانو
هر جلوه را در این بزم آینه است منظور / تمثال دل مجویید نادیده روی زانو
شکر قد دو تایم امروز فرض گردید / عمری است می‌کشیدم گردن به سوی زانو
مشق دبیر اسرار چندین نشست دارد / اما نمی‌توان خواند حرف مگوی زانو
چون برگ گل به یادت، یک صبح غنچه بودم / شد عمر در جبینم، خفته است بوی زانو
زین فکرهای باطل چیزی نمی‌گشاید / گیرم فتاده باشم سر در گلوی زانو
بیحاصلان سراپا اندوه در کمینند / چیزی نروید از بید جز آرزوی زانو
تغییر وضع تسلیم بر غنچه هم ستم کرد / یارب پیِ چه راحت گشتم عدوی زانو

بیدل، چو موج گوهر در فکر خویش خشکم
پیشانی‌ام قدح زد اما به جوی زانو

ای پرفشان گرد نفس، چندی شرار سنگ شو / ناقدردان راحتی، بر خود زبان ننگ شو
جولان چه دارد در نظر؟ غیر از تلاش دردسر / یک ره پس زانوی خم بنشین و عذر لنگ شو
فریاد کوس و کرّنا می‌گویدت کای بی‌حیا / زین دنگ دنگ روز و شب گر کر نگشتی دنگ شو
همت نمی‌چیند غنا بر عشوهٔ پا در هوا / چون صبح گرد رفته‌ای، گو یک دو دم اورنگ شو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

میدان قدر این و آن دیدی زمین و آسمان / گر کهنه‌ات خواهی گران با ذرّه‌ای هم‌سنگ شو
گلچینی باغ یقین گر نیست تسکین آفرین / اوهام را هم کم‌مبین خود روی دشت بنگ شو
شوق جنون تاز تو را کس نیست تا گیرد عنان / یک چند منزل در قدم، گرد ره و فرسنگ شو
بر معرفت نازیدنت، دور است از فهمیدنت / چون عکس نتوان دیدنت، آیینه گوهر رنگ شو
آینه‌داران جنون دارند یک عالم فسون / هر چند جهل آیی برون، سرکوب صد فرهنگ شو
ای بوی موهومی چمن! کم نیست سیر وهم و ظن / باری به ذوق پر زدن، هنگامه ساز رنگ شو

بیدل به یاد زلف او گر ناله‌ای سر می‌کنم
تسلیم گوشم می‌کشد کای بی‌ادب خود چنگ شو

ای بسملِ طلب، پی خون چکیده رو / چون اشک هر قدر روی از خود، دویده رو
فرصت در این بهار پرافشان وحشت است / همچون نگه به هر گل و خاری رسیده رو
تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن / یک قطره خون شو وز گلوی بریده رو
امروزت از امل پیِ فردا گرفته است / ای غافل از غزل! به خیال قصیده رو
سعی شرار این همه فرصت شمار نیست / یک پر زدن به همت رنگ پریده رو
ای بیخبر! ز قامت پیری چه شکوه است؟ / عمری است بار می‌کشی، اکنون خمیده رو
زین گرد تهمتی که نفس نام کرده‌اند / چون صبح دامنی که نداری کشیده رو
کورانه چند در پی عصیان قدم زدن؟ / شاید که باز گردی، از این راه دیده رو
بی‌وحشتی رهایی از این باغ مشکل است / از بوی گل به خویش فسون‌ها دمیده رو
زین خاکدان، عروج تو در خورد وحشت است / بر نردبان صبح ز دامان چیده رو
قاصد پیام ما نفس واپسین ماست / گر محرمی، ز آینه چیزی شنیده رو

بیدل، به هر طرف کشدت کاتب قضا
مانند خامه یک خط بینی کشیده رو

ای بیخبر، به درد دل ما رسیده رو / شور سپند محفل حسرت شنیده رو
از پیچ و تاب دام هوس احتراز کن / زین دود همچو شعله غباری کشیده رو
زین گلْسِتان که رنگ بهارش ندامت است / محمل به دوشِ آه، چو صبحی دمیده رو
آخر از این زیانکده نومید رفتن است / خواهی رفیق قافله، خواهی جریده رو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در گلشنی که رنگ بهارش ندامت است[1] ای شبنم بهار! تماشا ندیده رو
چون شعله در طریق فنا اضطراب چیست؟ ضبط نفس کن و قدمی آرمیده رو
در تگنای خانه گردون هلال‌وار خواهی سرت به سقف نیاید، خمیده رو
ای صبح! کاروان فنا سخت بیکس است بر روی خود همان نفس خود دمیده رو
کیفیت گداز دل از می‌رساتر است یک جرعه از قرابهٔ ما هم چشیده رو
شاید ز تَرک جهد، به جایی توان رسید گامی در این بساط به پای بریده رو
ما از در امید وصالت نمی‌رویم گو دل به حسرت آب شو و خون ز دیده رو

پیغام حسرت من بیدل رساندنی است
ای اشک! یار می‌رود اینک دویده رو

ای ز عنایت آشکار شخص تو و مثال تو! آیینهٔ جمال تو، آیینهٔ جمال تو
از تب و تاب آب و گِل، تا تک و تاز جان و دل ریشهٔ کس نمی‌دود در چمن خیال تو
چرخ به صد کمندِ چین، بوسه زده است بر زمین بسکه بلند جسته است گَرد رَم غزال تو
بر در ناز کبریا چند غبار ماسوا؟ در کف وهم ما که داد آیینهٔ محال تو
این بم و زیر و قیل و قال نیست به ساز لایزال نقص و کمال فهم ماست بدر تو و هلال تو
خلق ز سعی نارسا، سوخت جبین به نقش پا بر همه داغ سایه بست سرکشیِ نهال تو
شیشهٔ ساعت فلک از چه حساب دم زند؟ راه نفس گرفته است، غیرت ماه و سال تو
پیری‌ام از قد دو تا راه نبرد هیچ جا هم به در تو می‌برم حلقهٔ انفعال تو
تشنهٔ بوس آن لبم، لیک ز ننگ ناکسی جرأتم آب می‌کند از تریِ زلال تو
باید از اقتضای شوق بر سر غفلتم، گربست از تو جدا چه سان شوم تا طلبم وصال تو

طایر آشیان عجز ناز فروش حسرت است
رنگ شکسته می‌پرد بیدل خسته بال تو

ای فکر نازکت را شبهت کمینی از مو تشویش عطسه تا کی مانند بینی از مو
در کارگاه فطرت نام شکست ننگ است باید قلم نبندد نقاش چینی از مو

---

۱. در کتاب اسیر بیدل، این بیت بدین صورت آمده است: در گلشنی که ساز ادب آب و رنگ اوست.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دل آتش تو دارد، ضبط نفس چه حرف است؟ اخگر نمی‌پسندد نقش نگینی از مو
نیرنگ التفاتت مغرور کرد ما را افسون آفتاب است مار آفرینی از مو
تعظیم ناتوانان دشواری ندارد بر عضوها گران نیست بالانشینی از مو
کم نیست شخص ما را در کسوت ضعیفی از رشته دامنی‌ها یا آستینی از مو
بالیدم از تخیل سرکوب آسمان‌ها بر خود نچیدم اما فرق یقینی از مو
عمری است ناتوانان ممنون آن نگاهند ای دیدهٔ مروت! زحمت نبینی از مو

ما را شکیب دل برد آنسوی خودفروشی
شبگیر کرد بیدل آواز چینی از مو

باز چو صبح کرده‌ام تحفهٔ بارگاه تو رنگ شکسته‌ای که نیست قابل گرد راه تو
ذرّه به بال آفتاب تا به سپهر می‌پرد کیست به خود نمی‌کند ناز ز دستگاه تو
بسکه شکوه جلوه‌ات ریخته است ز هر طرف عکس به روی آینه، آینه در پناه تو
خاک شهید غمزه‌ات گرد کند، چه ممکن است؟ سرمه نمی‌شود سفید از مژهٔ سیاه تو
غیر تحیر از جمال، آینه را چه می‌رسد؟ حیرت ما دلیل ما، جلوهٔ تو گواه تو
دل به هزار جلوه‌ام چهره‌گشای حسرت است آینهٔ شکسته‌ای یافته‌ام به راه تو
از خط ساغر وفا جز کجیِ نظر نخواند هر که محرفی نخورد از غلط نگاه تو
سادگیِ جهان رنگ جز تو چه آورد به عرض؟ هم به زبان ناز توست آینه عذر خواه تو
سعی پرشکستگی طرف عروج ناز اوست گل به سر امّید زد، رنگ من از کلاه تو

بیدل از آرزوی دل، دردسر نفس مده
دود چراغ کشته است شامه گداز آه تو

به این موهومی‌ام یارب که کرد آیینه‌دار او؟ تحیّر تا کجا گیرد ز صفر من شمار او؟
سراغ خویش یابم تا ره تحقیق او گیرم مرا در خود نهان دارد جمال آشکار او
حریف ساغر خورشید پیمایی که می‌گردد؟ سحرها رفت با خمیازهٔ ذوق خمار او
به غیر از ترکِ هستی از تردّد برنمی‌آید نفس پُر می‌خلد در سینه‌ام از خارخار او
چه امکان است آرد فطرت ما تابِ دیدارش؟ مگر آیینه از بی‌دانشی گردد دچار او
غرورش زحمت آینه‌داران برنمی‌دارد تو محو خویش باش اینها نمی‌آید به کار او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امید وصل، تدبیر دگر از ما نمی‌خواهد سفید از چشم قربانی است راه انتظار او
هوس پیمای آغوش وصال کیست؟ حیرانم کنار خود هم افتاده است بیرون از کنار او
مجازی بر تراشی تا حقیقت ننگ او گردد دویی افشا نمایی تا کنی تحقیق عار او
تو آگاه از سجود آستان دل نه‌ای، بیدل
که بالد صندل عرش از جبین خاکسار او

پر نارساست سعی تحیر کمند او ای ناله! پستیی ز نهال بلند او
برقی به ماه نو زد و گردی به موج گل از ابروی اشارهٔ نعل سمند او
ناسور را به داغ دوا می‌کنند و بس جز سوختن چه چاره کند دردمند او؟
آنجا که برق جلوهٔ او عرض ناز داشت آینه بود مجمر و جوهر سپند او
زنهار! از حلاوت دنیا مخور فریب تا زندگیت تلخ نگردد ز قند او
تیغی است آسمان که به انداز زخم صبح دندان نماست جوهرش از زهر خند او
قصر فنا اگرچه ز اوهام برتر است یک لغزوار بیش ندیدم کمند او
بیخوابیِ فسانهٔ طوبی که می‌کشد؟ ماییم و سایهٔ مژه‌های بلند او
بیدل، مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار، خفته در بن دندان گزند او

بسکه رشک قامت او سوخت سر تا پای سرو موج قمری ریخت از خاکستر اجزای سرو
پیکر آزادی و بار تحمّل تهمت است یک قلم دست تهی می‌روید از اعضای سرو
نالهٔ آزاد، الفت پرور زنجیر نیست طوق قمری تا کجا خالی نماید جای سرو
نخوت آزادگی دود دماغ کس مباد یک رگ گردن نمایان است سر تا پای سرو
نالهٔ درد طراوت آبیار دل نشد این چمن بی‌آب ماند از نارسایی‌های سرو
شور حُسن از ساز عاشق بشنو و خاموش باش کوکوی قمری است اینجا قلقل مینای سرو
رنگ و بو هم قابل تشریف آزادی نبود از تکلّف دوختند این جامه بر بالای سرو
صفر در معنی الف‌ها را یکی ده می‌کند طوق قمری می‌فزاید قدر استغنای سرو
خاک بر سر کرده عشق و پای در گل ماند حسن گر بهار این رنگ دارد؛ حیف قمری، وای سرو
بیدل، آخر خاک می‌گردد در این حرمانسرا عارض رنگین گل تا قامت رعنای سرو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو — نالهٔ قمری شد آخر قد کشیدن‌های سرو
چیدن دامن در این گلشن گل آزادگی است — کیست تا فهمد زبان عافیت ایمای سرو
مطلب آزادگی‌ها پر بلند افتاده است — عالمی خم شد به فکر بار ناپیدای سرو
باغبانان قدر آزادی ندانستند، حیف — ناله بایستی در این گلشن نشاندن جای سرو
باده را در دامن مینا بهاری دیگر است — آب دارد آبرو تا می‌رود در پای سرو
شعلهٔ ادراک خاکستر کلاه افتاده است — نیست غیر از بال قمری پنبهٔ مینای سرو
بسکه موزونان ز شرم قامتت گشتند آب — صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو
این‌قدر رعنا نمی‌بالد نهال این چمن — سایهٔ نخل که افتاده است بر بالای سرو

پای در زنجیر دورش، گفت‌وگو آزادگی
بیدل این سطر تکلّف نیست جز انشای سرو

به پیری هم نی‌ام غافل ز عشق آن کمان ابرو — حضور قامت خم گشته ایمایی است زان ابرو
دم تیغی چو اشک از خون من رنگین نمی‌گردد — مبادا افتد از مستی به فکر امتحان ابرو
کمان ناز، آشوبِ کشاکش برنمی‌دارد — اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو
به بی‌پروایی ترکان مخمور تو می‌لرزم — که عمری شد مقیم سایه تیغند از آن ابرو
خرامت آفت امکان و قامت فتنهٔ دوران — نگه غارت گر آفاق و آشوب جهان ابرو
زبان سرمه آهنگان مژگانت که می‌فهمد؟ — اگر از شوخیِ ایما نگردد ترجمان ابرو
خط پشت لبت هر جا برات تازگی آرد — عرق وا شوید از لوح جبین نو خطان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تُنُک کردن؟ — هنوز از گردش آن چشم می‌خواهد فسان ابرو
تو محرم نشئهٔ بزم تغافل نیستی، ورنه — به طاق ناز چینی خانه‌ها دارد نهان ابرو
به ذوق سجده‌ات هر جا نیازی کرده‌ام انشا — به جای سبزه می‌روید ز خاک آن مکان ابرو
عروج پستی آرایم، غرور عجز پیمایم — بنازد از کجی‌هایم به چشم راستان ابرو

سلامت در دم تیغ است بیدل داغ تسلیمی
که امشب نازگستاخانه می‌پیچد از آن ابرو

به پیکرم شکن پوست کوچه داده به هر سو — طناب خیمه گسست اینکه چین فتاده به هر سو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در انتظار جمالی نشسته‌ام به خیالی / تحیر از مژه آغوش‌ها گشاده به هر سو
غم طلب به که گویم؟ سراغ خود ز که جویم؟ / سفید گشت ز مویم هزار جاده به هر سو
نفس غبار دل است اینکه می‌کشد به تپیدن / شکست شیشه به دوش است موج باده به هر سو
به حیرتم که چه می‌خواهد از بهار تخیل؟ / چمن طرازی آینه‌های ساده به هر سو
ز تخم مزرع غفلت نرست ریشهٔ دیگر / کشیده یک رگ گردن، سرفتاده به هر سو
به هوش باش که دیوانگان غرهٔ دولت / مرس گسسته سگانند بی‌قلاده به هر سو
تو شخص آبله پایی و دشت و در همه نشتر / متاز در طلب عافیت پیاده به هر سو
هوس ز گوشهٔ تسلیم فال امن نگیرد / به یک مقام نسازد قدم نهاده به هر سو
غبار بی‌سر و پای عنان گسستهٔ ما را / دویدنی است در این دشت بی‌اراده به هر سو
خدنگ مشق تلاّش تو تا رسد به نشانی / کمان به دوش فلک می‌کشد کباده به هر سو
به قدر گردش رنگی به گرد خویش برآیید / عیار سعی مگیرید از این زیاده به هر سو
به رنگ شمع دمی چند دور گردیِ عبرت / نظر کنید در این محفل ایستاده به هر سو

هوای لعل که دارد درین هوسکده بیدل
که می‌رود قدح از خویش لب گشاده به هر سو

تبسّم تا چه گل ریزد ز لعل می‌فروش او / تغافل غنچه‌ها چیده است از وضع خموش او
خوشا ذوقِ نویدِ وصلِ تمهیدِ ز خود رفتن / که غیر از اضطراب دل نمی‌باشد سروش او
در این صحرای نومیدی، بنازم ناتوانی را / که بار هر که سنگین گشت، می‌افتد به دوش او
نگردی از حضور معبد اهل صفا غافل / که دوش صبح می‌خواهد ادای خرقه پوش او
تمنّا هر نفس فکر معمّای دگر دارد / نمی‌دانم چه انشا می‌کند لعل خموش او
ز کسب فیض غافل، طبع خواب آلوده‌ای دارم / که نور صبح یکسر پنبه می‌کارد به گوش او
نم پیشانیِ همت مچین از قلزم امکان / به رنگ چشمهٔ آینه حیران است جوش او
خرابات قناعت، بی‌نیازی نشئه‌ای دارد / که خورشیدی بود ننگ دماغ دُرد نوش او
به یاد بزم جم عمری است حسرت می‌کشم، امّا / از این غافل که داغ امشب ما بود دوش او

ندانم نشئهٔ درد که دارد طینت بیدل
که در آینه از تمثال می‌بالد خروش او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو سرشک، بی‌سر و پایی‌ام قدمی نزد به هوای تو / که هزار آبله در عرق بگداختم ز حیای تو
به خرام فتنه مده عنان، که مباد چون دل عاشقان / به ترنگ شیشه زند، جهان ز شکست رنگ حنای تو
خجل است همت پرگشا، که به فرصتی برد التجا / دل چاک می‌کشد از نفس سحر انتظار دعای تو
چمن وفا کدهٔ کَرم نکشد خجالت این ستم / که چو غنچه کاسه نهد به کف، ز دل شکسته گدای تو
به شبا ب اگر همه خم رسد، من و ما به ربط عدم رسد / نبری گمان که به هم رسد لب من ز حرف ثنای تو
ز سخن خروش تو جلوه‌گر، ز خموشی آه تو پرده در / به کدام زمزمه سر کند متحیر من و مای تو
ز فسانهٔ منی و تویی چه فروشم آینهٔ دویی؟ / به تأملی نشدم گره که نبود بند قبای تو
اگر از توام، چه طلب کنم؟ وگر این منم، چه طرب کنم؟ / همه انفعال فضولی‌ام، چه فنای من، چه بقای تو
چه جنون به خود تک و تاز من، چه خطا نشیب و فراز من / چه جحیم غفلت ساز من، چه بهشت یاد لقای تو
به چه رنگ صورت خون من ندّرد نقاب جنون من؟ / که به آب آیینه شسته است اثر حنا کف پای تو
نه به دل ز عجز رسا رسم، نه به رمز آینه وارسم / به کجا رسم که به جا رسم، من غافل از همه جای تو
چو سحر به عالم جلوه‌ات، خجلم ز تهمت اندکی / نفسی که داشتم آب شد ز حجاب آینه‌های تو

من بیدل وصف انس و جان، دل خاک تا سر آسمان
به فدای تو، به فدای تو، به فدای تو، به فدای تو

دل آب گشت و نیست امّید نگاه ازو / آیینه‌ای شکست تغافل که آه ازو
تنها سرشکسته دلان محو جَیْب نیست / افتاده است دلو فلک هم به چاه ازو
ماییم و حسرت سرکویی که چون نفس / در منزل او فتاده جهانی به راه ازو
هرچند گرد دامن بی‌اعتباری‌ام / در دم شکستنی که ببالد کلاه ازو
مشکل که این دو شیوه ز مرکز جدا شود / یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو
حیرت، غبار قافلهٔ انتظار کیست؟ / کز خویش رفته‌ایم به روز سیاه ازو
خاکستر سپند وفا طرفه گوشه‌ای است / افسوس ناله‌ای که بجوید پناه ازو
ای سایه! داغ مهر پرستان نمی‌رود / ما هم نشسته‌ایم به روز سیاه ازو
یارب، علاج سوخته جانان که می‌کند؟ / داغ کلف به پنبه گرفته است ماه ازو
آنجا که عشق عام کند عرض احتیاج / جز عذر مطلبی که نداری مخواه ازو
گرد نفس چو صبح به شبنم نشاندنی است / غیر از عرق مخواه به این دستگاه ازو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آرایش زبـان اگـر ایـن خـجلت آورد خاکـی تـوان شـدن کـه نـروید گـیاه ازو
شوقت مـرا ز هـر دو جـهان بـی‌نیاز کـرد چـنـدان تـپید دل کـه شکسـتم کـلاه ازو

سامان اشک و دیدهٔ بیدل، چه تهمت است
شـرم تـو مـی‌کشد عـرقی گـاه گـاه ازو

دل بسـملی است کـز تـپش بـی‌نشان او نگـرفت رنگ دامـن خـون روان او
مـا را سـراغ کـعبه بـه تسـلیم داده‌انـد یعنی به نقش جـبهه گـم است آسـتان او
دریا ز دست رفتهٔ مـوج خـیال کـیست؟ کز هـر نسـیم مـی‌رود از کـف عـنان او
آه از سـتمکشی کـه بـه مـعراج عـبرتی پست و بـلند دهـر نشـد نـردبان او
دل کیست تا حریف خم ابـرویت شـود؟ نـقّاش نـیز نـاله کشـید از کـمان او
مـژگان شـانه رشتهٔ شـمع تـحیر است تـا بـهله گشت شـانهٔ مـوی مـیان او
طوق گلوی قمری ما نقش پاخوش است در عـالم خـرامش سـرو روان او
انـدیشه در سـواد عـدم بـال مـی‌زند گـویا رسـیده‌ایـم بـه رمـز دهـان او
در ساز موج غـیر نـوای مـحیط نـیست مـن نـیز مـی‌کشم سـخنی از زبـان او
تحقیق طایری است که در گـلشن یـقین در بسـتن است بـر رخ غـیر آشـیان او
رحمت است بر دلی که در آشوبگاه عشق مـهتاب پـنبه‌ای نکشـید از کـتان او

بـیدل ز دست شـوق نشـان قـدم مـخواه
هـمچون نگـه گـم است پـیِ کـاروان او

دل هـم نـبرد ره بـه در کـبریای تـو دیگر سراغت از که کنم؟ ای تـو جـای تـو
بـر هـر گـلی فسـون دگـر مـی‌دهد[1] بـهار خلقی است خـودنما بـه خـیال لقـای تـو
ای صـد هـزار پـرده نـهانتر ز بـوی گـل! عالم چه دیـد از تـو؟ کـه دارد هـوای تـو
دل انـفعال مـی‌کشد از تـهمت دویـی غافل که نیست غـیر تـو کس آشـنای تـو
مـا غـافلان فسـانهٔ حـاجت کـجا بـریم؟ ای نُـه سـپهر! کـاسهٔ دست گـدای تـو
پـرواز سـایه مـی‌کشد آخـر بـه آفـتاب نـاز و فـنای مـا بـه امّـید بـقای تـو

---

۱. نسخهٔ گزیده...: می‌دمد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در کیسهٔ حباب، سزاوار بحر چیست؟ بخشی توام سری که بگویم فدای تو
نی را در این بساط به نایی چه نسبت است؟ کم نیست اینکه بشنوم از خود صدای تو
در چاه دوزخم فکند انفعال شرک گر فکر ماسوا بودم ماسوای تو
تحقیق، غوطه در عرق شرم می‌زند زان آینه که خلق تراشد برای تو
تجدید، از لباس تو بیرون نمی‌رود محو است انتهای تو در ابتدای تو

آنجا که وهم، دادِ دل خلق می‌دهد
بی‌نغمه نیست بیدل حرمان سرای تو

دل هوش باخته جمع شد ز فسون موسی و طور تو به کنارت از تو شنیده‌ام همه جا فسانهٔ دور تو
چه فلک، چه ذرّه ناتوان، به هوای شوق تو پرفشان تو بهار و عالم رنگ و بو، همه آشیان طیور تو
نتوان شد از چمن اثر، متحیر عجبی دگر مگر آنکه ریشهٔ عجز ما زده گل به سر ز غرور تو
همه عرض ناکسیِ خودیم، اگر آفتاب وگر آسمان به کمال ما چه کمال تو، ز قصور ما چه قصور تو
که رسد به بارگه قدم، که به صد تأمل کیف و کم نشدیم محرم خویش هم، ز شکوه ناز غیور تو
گل صورتی ندمیده‌ام، می معنیی نچشیده‌ام به خود آن‌قدر نرسیده‌ام که رسم به علم ظهور تو
به سواد معنی بیکران، نکنی به خجلتم امتحان دل تنگ قافیه شبنمی، چه کند شنای بحور تو؟
رقم سپید و سیاه من به زمین شکسته نگاه من چه من و چه قدر گناه من، خجلم زنام غفور تو
خم ناز صد کلهم رسد، که ملالی از گنهم رسد کلفی اگر به مهم رسد، کشدم به عالم نور تو
ستم است حرص جنون حشم، کندم به ذوق غنا علم زده‌اند حلقه جام جم به در قناعت مور تو

همه را به عالم علم و فن، به هزار شبهه علم شدن
چو قلم سر من بیدل و قدم نقاط و سطور تو

رفتی ز دل نشست به خون در قفای تو ای رفته از نظر! چه حنا داشت پای تو؟
مستوریت نخواست جنون غرور ناز بالیدن تو کرد ستم بر قبای تو
خون شد به ناله و دل دیوانه رنگ بست لیلیِ خیال محمل بانگ درای تو
بازآ که رفت عمر و تپش‌های دل همان جاروب می‌زند در مهمانسرای تو
رنگ قبول آن کف پا بی‌اثر مباد گل سجده کاشته است به باغ ضیای تو
از قطره تا محیط به جوش عرق گم است آیینه خانه کرد جهان را حنای تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امکان جرأت مژه برداشتن که راست؟ لغزیده است هر دو جهان در صفای تو
از دور می‌رسی و مرا برده انفعال جایی که باید از عرقم شست پای تو
در معبد وفا به رکوعی نمی‌رسد دوشی که نیست قابل بار عطای تو
ای کاش گردی از کف خاکم شود بلند تا گل کند بهانهٔ دست دعای تو

بیدل، دلت به بند خود افسرد و خاک شد
راهت به هیچ سو نگشودند وای تو

زین بزم شکل ساز نگر یا نوا شنو نقش قدم نظر کن و آواز پا شنو
این مژدهٔ طرب که وداع تکلّف است چون غنچه از گسستن بند قبا شنو
چندین قیامت از دل هر ذرّه پرگشاست کس واعظ تو نیست که کر باش یا شنو
عمری است زین بساط به غفلت گذشته‌ای ای شمع! سرگذشت خود از نقش پا شنو
راز دل شکسته به گردون حواله است از دانه آنچه سهو شد از آسیا شنو
فهمیدنی است معنیِ انشای احتیاج حرف بلند از کف دست دعا شنو
هر چند شور صبح قیامت جنون کند افسانهٔ هوس همه پا در هوا شنو
خاکیم و با نسیم نفس گرد می‌کنیم از سرمه گر صدا نشنیدی ز ما شنو
گل‌های باغ ناز پرافشان عبرتند آواز دست سوده ز رنگ حنا شنو
در هر طنین پشه که کنج قناعت است سرکوبی خروش دو عالم غنا شنو
آسودگی، ترانهٔ اسرار فقر ماست بی‌زحمت نفس ز نی بوریا شنو
گیرم که فطرت تو سزاوار منصفی است بر هر که دخل حرف کنی ناسزا شنو
نتوان طرف شدن به زبان‌های مختلف حق گوی، لیک ترجمه‌اش ماسوا شنو
در گوش دل ز شش جهتت بانگ «ارجعی» است نشنیده قصه‌ای برو، اکنون ز ما شنو

بیدل رموز فهم معمای حال خویش
حرف..... گوش پا شنو

سر نقش پا به بلندیی برسد ز شکوه خرام او که هلال خط به زمین کشد ز تبسم لب بام او
ز شکوه جلوه نداشتم سر و برگ آینهٔ طلب به زبان موج گهر زدم در التماس خرام او
اگر از زمین به هوا رسم، وگر از سمک به سما رسم به دل رمیده کجا رسم؟ که رسم به فهم مقام او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سر خاک اگر به هوا رسد چو نظر کنی ته پا رسد — نرسیده‌ام به عبارتی که ببالم از در و بام او
بد و نیک شهد آرزو به چه زخم می‌تپد این‌قدر؟ — که هنوز تیغ تبسّمی نکشیده سر ز نیام او
ز سراغ منزل بی‌نشان، چه اثر برد تک و تاز دل؟ — که به هر قدم سپر افکند چو نفس در آینه گام او
نفست به سینه شکسته به، در جنبش مژه بسته به — نشود که رَم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او
بجز اینکه خاک عدم به سر فکند، دگر چه کند کسی؟ — نرسید دیده به جلوه‌اش چو زبان به حرکت نام او
همه اوست ساز فنون مکن، به خیال، آینه خون مکن — ز نیاز و ناز جنون مکن، چه دعای تو، چه سلام او

به سواد انجمن ادب مژه باز کردن بیدلم
که نزد نفس به چراغ کس سحرآفرینیِ شام او

طبعی که شد طربْ اثر نوشخند او — چون نی، شکر کشید سر، از بند بند او
بوی گل است، دام وفا غنچهٔ مرا — دارم سری که نیست برون از کمند او
حیران بی‌نیازیِ خوبان کسی مباد — خون شد دل از نگاه تغافل پسند او
هرچند چشم زخم دویی را علاج نیست — باری سپند باش به رفع گزند او
کثرت، غبار آینهٔ وحدت است و بس — گلزار عالم و هوس چون و چند او
زاهد به مو شکافیِ تزویر غرّه است — غافل که شانه است، همان ریشخند او
ناصح ز دست خویش کنون ناله می‌کند — از بسکه بر لب و دهنش کوفت پند او
ای طعمهٔ زمانه چو خونخوار عبرتی — بر فربهی چه ناز کند گوسفند او؟
گفتم به سرو: چون تو ندیدم سهی قدی — آهی کشید و گفت: نهال بلند او

بیدل، به دام پیچ و خم فکرِ طرّه‌ای
تاری شدیم و نیست رهایی ز بند او

گاه روی بر خاکم، گاه جبه بر زانو — زین سری که من دارم نیست بی‌خبر زانو
این قلمرو اندوه کارگاه راحت نیست — هر که فکر بالین کرد یافت زیر سر زانو
یک مژه به صد عبرت شرم چشم ما نگشود — حلقه وار ته کردیم بر هزار در زانو
گل دمیده‌ایم امّا، رنگ و بو پشیمانی است — بود غنچهٔ ما را عالم دگر زانو
زین تلاش پا در گل کو ره و کجا منزل؟ — همچو شمع پیمودیم شام تا سحر زانو
دل ادبگه ناز است، دعویِ هوس کم کن — بایدت زدن چون موج، پیش این گهر زانو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شـوخیِ تـمیز از مـا وضـع امـن نـپسندید ورنه سلک این کهسار بود سر بـه سـر زانـو
بسته‌ام کمر عمری است بر حـلاوت تسـلیم بـندبند مـن دارد هـمچو نـیشکر زانـو
عـذر طـاقت است ایـنجا قـدردان جـمعیت پـای تـا نـیارد خـم، نـیست در نـظر زانـو
فکر سرنوشت من تـا کـجا تـری‌ها داشت؟ تا جبین به بار آمـد، گشت چشـم تـر زانـو
شب ز کلفت اسباب، شکوه پـیش دل بـردم گـفت بـرنمی‌دارد دردسـر مگـر زانـو
تا به کی هوس تازی؟ چند هرزه پـردازی؟ طـایران رهـا کـردند زیـر بـال و پـر زانـو

مشق معنی‌ام بیدل بـر طـبایع آسـان نـیست
سـر فـرود نـمی‌آرد فکـر مـن بـه هـر زانـو

کجایی، ای جنون! ویرانه‌ات کـو؟ خس و خاریم، آتشـخانه‌ات کـو؟
الم پـیمایم از کـمظرفیِ هـوش شـراب عـافیت، پـیمانه‌ات کـو؟
تـو شـمع بـی‌نیازی‌ها بـرافـروز مگـو: خـاکسترِ پـروانـه‌ات کـو؟
اگر اشکی، چه شد رنگ گـدازت؟ وگـر آهـی، رَم دیـوانـه‌ات کـو؟
اگر سـاغر پـرست خـواب نـازی؟ چو مژگان لغـزش مسـتانه‌ات کـو؟
گـرفتم مـو شکـاف زلف رازی زبـان بـینوای شـانه‌ات کـو؟
ز هستی تا عـدم یک نـعره‌وار است ولیکـن هـمّت مـردانـه‌ات کـو؟
کـمان قـبضهٔ آفـاقی، امـا برون از خود سـراغ خـانه‌ات کـو؟
بسـاط وهـم، واچـیدن نـدارد نـوا افسـانه‌ای، افسـانه‌ات کـو؟
حجاب آشنایی قـید خـویش است ز خود گر بگذری، بـیگانه‌ات کـو؟
نـدارد ایـن قـفس سـامان دیگـر گـرفتم آب شـد دل، دانـه‌ات کـو؟

سرت بیدل هوا فرسودِ راهـی است
دمـاغ کـعبه و بـتخانه‌ات کـو؟

گر از مـوج گـهر نشـینده‌ای رمـز خـروش او بـیا شـور تـبسم بشـنو از لعـل خـموش او
حیا ساقی است، چندانی که حُسنش رنگ گرداند ز شـبنم مـی‌زند سـاغر، بـهار گـلفروش او
چمن، جام طرب در جـلوهٔ شـاخ گـلی دارد که خم گـردید از بـار سـبوی غـنچه دوش او
ندانم بوالهوس از گردش ساغر چـه پـیماید؟ که شد پا در رکاب از صورت پیمانه هوش او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل چو زنبور عسل نیشی است در دنبال نوش او
غرور خودسری را چارهٔ دیگر نمی‌باشد مگر گردد خیال خاک گشتن، عیب پوش او
نوای صور هم مشکل گشاید گوش استغنا چه نازم بر دل افسرده و ساز خروش او؟
زبان بوی گل جز غنچه، بیدل کس نمی‌فهمد
فغان نازکی دارم اگر افتد به گوش او

کو عبرت آگهی؟ که به تحقیق راه او جوشد ز چشم، آبلهٔ پا نگاه او
چون شمع قطع ساز نفس، مفت بیدلی کز اشک تیغ آب دهد، برق آه او
ما وا کشیده‌ایم به دشتی که تا ابد برق آب می‌خورد ز زبان گیاه او
حیران دستگاه حبابم که بسته‌اند نقد محیط در خم ترک کلاه او
دارم به سینه خون شده آهی، که همچو صبح در کوچه‌های زخم گشودند راه او
بگذار تا به درد تمناش خون کنند دل قابل وفاست مپرس از گناه او
ما عاجزان ز کنج خموشی کجا رویم؟ آسوده‌ایم ناله صفت در پناه او
زین قامتی که حلقهٔ تسلیم بی‌خودی است دامی فکنده‌ایم به راه نگاه او
آهسته رو که بر دل موری اگر خوری گردی غبار خاطر خال سیاه او
چندانکه می‌شود نظر همتت بلند دارد عروج، آیینهٔ بارگاه او
گر تار [و] پود کارگه عشق پروری جز پنبه‌زار وهم کتان نیست ماه او
بیدل، اگر به عشق کند دعوی وفا
غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او؟

لباس کعبه پوشید از خط مشکین، عذار او نگه را این زمان فرض است طوف لاله‌زار او
بهارم کرد ذوق محرم فتراک او بودن به خون خویش چندین رنگ می‌نازد شکار او
مرادی نیست غیر از حاصل چشم سفید اینجا شب حسرت پرستان را سحر کرد انتظار او
به این سامان تمکین دارد آهنگ شکار دل که پنداری حنا بسته است دست بهله دار او
به داغی آشنا گشتیم، مفت عیش موهومی درین گلشن گُلی چیدیم ما هم از بهار او
ز تکلیف دَم تیغش خجالت می‌کشم، ورنه سر سودایی دارم که بی‌مغزی است بار او
حیا می‌خواهد از ما نازک اندامی، که از شرمش دو عالم چشم پوشد تا شود یک جامه‌وار او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وطن گر مایهٔ افسردن است آوارگی خوشتر ز نومیدی گداز سنگ می‌خواهد شرار او
جهانی برد داغ حسرت رنگ قبول اینجا دلی آورده‌ام من هم به امّید نثار او
ز آفات زمان بیدل، خدایش در امان دارد
بیا گردِ سرش گردیم تا گردد حصار او

ما غربت آشیانیم، ای بلبلان! وطن کو؟ هر چند پر فشانیم، پرواز آن چمن کو؟
از شمع بزم مقصود نی شعله‌ای است، نی دود باید پری به هم سود، پروانه سوختن کو؟
ما را برون آن در، پا در هوا خروشی است آنجا که خلوت اوست، امکان یاد من کو؟
چندی به قید هستی، مفت است رقص و مستی هر گه قفس شکستی، اشغال پر زدن کو؟
افسانه گرم دارد هنگامهٔ توّهم از بوی یوسف امروز، جز حرف پیرهن کو؟
خلقی به وهم هستی نامحرم عدم ماند هر حرف کز لبش جست، نالید کان دهن کو؟
صورت‌پرستی از خلق، برد امتیاز معنی هر چند کعبه سنگ است، تسکین برهمن کو؟
آینه‌داری وهم، برق افکن شعور است از شمع اگر بپرسی، می‌گوید انجمن کو؟
تسکین هر غباری بر دامنی نوشتند آواره گرد یأسم، یارب نصیب من کو؟
بیدل، لباس هستی تا کی شود حجابت؟
ای غرّهٔ تعیّن، آن خرقهٔ کهن کو؟

من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او؟ چو نگین نشد که فرو روم به خود از خجالت نام او
سخن آب گشت و عبارتی نشکافت رمز تبسّمش تک و تاز حسرت موج می نرسید تا خط جام او
نه سری که سجده بنا کند، نه لبی که ترک ثنا کند به کدام مایه ادا کند عدم ستمزده وام او؟
سر خاک اگر به هوا رسد، چو نظر کنی، ته پا رسد نرسیده‌ام به عمارتی که ببالم از در و بام او
به بیانم آن طرف سخن، به تأمل آنسوی وهم و ظن ز چه عالمم که به من ز من نرسیده غیر پیام او
تک و پوی بیهده یافتم، به هزار کوچه شتافتم دری از نفس نشکافتم که رسم به گَرد خرام او
به هوا سری نکشیده‌ام، به نشیمنی نرسیده‌ام ز پر شکسته تنیده‌ام به خیال حلقهٔ دام او
نه دماغ دیده گشودنی، نه سر فسانه شنودنی همه را ربوده غنودنی به کنار رحمت عام او
ز حسد نمی‌رسی، ای دنی! به عروج فطرت بیدلی
تو معلّم ملکوت شو که نه‌ای حریف کلام او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

منفعلم، بر که برم حاجت خویش از بر تو؟ ای قدمت! بر سر من، چون سر من بر در تو
آیینهٔ کون و مکان حیرت سیر چمن است ساغر رنگ دو جهان حسرت گرد سر تو
تاب جمال تو ز کس راست نیاید ز هوس حلقهٔ گیسوی تو بس، چشم تماشاگر تو
محرم آن لعل نشد کام تمنّای کسی غیر تبسّم که بَرَد چاشنی از شکر تو
رنگ تو آشفته چو گل در چمن آرزویت موج تو غلتان چو گهر در طلب گوهر تو
صبح برد تا به کجا پایه ز قطع نفسش؟ وا نشود زین هوسی چند ره منظر تو
نُه فلک از گردش سرگشته به خمیازه سمر همت ظرف که کشد بادهٔ بی‌ساغر تو؟
سعی طلب بی‌سر و پا جادهٔ تحقیق رسا سبحه صفت آبله‌ها خفته برون در تو
خط حساب من و ما راه گشاید ز کجا؟ صفر نماید به نظر نقطه‌ای از دفتر تو

بیدل از افسون سخن بلبل باغ چه گلی؟
رنگ چمن می‌شکند بوی بهار از پر تو

مه نو می‌نماید امشبم از آسمان ابرو قدح کج کرده می‌آید اشارت‌های آن ابرو
تعالی الله چه نقش دلفریب است این، نمی‌دانم که جوهر در دم تیغ است یا ناز اندر آن ابرو
به این انداز، در اندیشهٔ صید که می‌تازد؟ که عمری شد همان افکنده است از کف عنان ابرو
اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش به رنگ ماه نو در چشم می‌گردد نهان ابرو
نه گلشن نرگسی دارد، نه دریا موج می‌آرد به عالم فتنه می‌کارد همان چشم و همان ابرو
چرا در خاک و خون ننشاندم دردی که من دارم؟ چو تیر افکنده است از خویش دورم آن کمان ابرو
خرابی می‌کنم، تعمیر نازی در نظر دارم ز بخت تیرهٔ من وسمه‌ای می‌خواهد آن ابرو
ز غفلت شکوه‌ها پرداختم، امّا نفهمیدم که خوبان را تغافل گوش می‌باشد، زبان ابرو
جهانی را تحیّرْ بسمل ناز تو می‌بینم نمی‌دانم چه تیغ است اینکه دارد در میان ابرو
به یاد چین ابروی تو، دریا را ز امواجش شکستی می‌کشد بر دوش، چندین کاروان ابرو
اشارت هم به ایمای خیالش برنمی‌آید اگر بر اوج استغنا نباشد نردبان ابرو

به وضع سرکشی لطف تواضع دیده‌ام بیدل
به چشم مصلحت تیغم، به عرض امتحان ابرو

نامنفعلی، گریه کن و چون مژه تر شو خشک است جبین، یک دو عرق آینه گر شو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حیف است رعونت دمد از جوهر ذاتت گر تیغ کنندت، تو چو آینه سپر شو
جیبی که نداری، نفسی نذر جنون کن گر شب دمد از محفل امکان تو سحر شو
تسلیم از احباب تغافل نپسندد گر نیست ادب، سر به زمین دست به سر شو
ضبط من و ما انجمن آرای شهود است چون سرمه، ز تنبیه زبان نور نظر شو
گر حُسن کلام آینه دار دم پیری است در خلق، ضیافتکدهٔ شیر و شکر شو
ای بیخبر! از صحبت جاوید قناعت مستسقی بیحاصلِ آب گهر شو
امّید سلامت بجز آفات ندارد کشتی شکن و ایمن از امواج خطر شو
خواب عدمت به که فراموش نگردد از بیضه برون، در طلب بالش پر شو
در نامه و پیغام، یقین واسطه محو است بر هر که رسانی خبر، از یار خبر شو
هر حرف جنون تهمت صد پست و بلند است ای نقطهٔ تحقیق! تو بیزیر و زبر شو

بیدل به تکلّف ره صحرای عدم گیر
زان پیش که گویند از این خانه به در شو

نقّاش تا کشد اثر ناتوان او بندد قلم ز سایهٔ موی میان او
از بحر عشق رخت سلامت که میبرد؟ کشتی شکستن است دلیل کران او
جز نی در این بساط تحیر نیافتم شمعی که مغز ناله کشد استخوان او
راز تو آتشی است که چون پرده در شود کام هزار سنگ شکافد زبان او
دارد وداع عافیت از عشق دم زدن یعنی چو عود سوختن است امتحان او
آن موج تیغش از سر دریا گذشته است کاینه دارد از دل گوهر فشان او
در وادیی که محمل امّید بستهایم نالد شکست بر جرس کاروان او
عمر شرار، فرصت گلزار زندگی است از هم گذشته گیر بهار و خزان او
تمثال نیست غیرغبار خیال شخص خلقی است خودفروشِ متاع دکان او
هر ساز از ترانهٔ خود میدهد خبر وهم است اگر ز من شنوی داستان او

بیدل، سراغ عالم عنقا تحیر است
آن نیست بینشان که تو یابی نشان او

نمیگویم به عشرتگاه مجنون جهد پیما رو غبار خانمان لختی بروب از دل، به صحرا رو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جهانی می‌کشد بر دوش فرصت بار ناکامی / توهم امروز بنشین در سر این راه و فردا رو
نمی‌باید سپند مجمر افسردگی بودن / به پستی پایمالی، اندکی با ناله بالارو
چو آواز جرس، تجرید آزادی غنیمت دان / برون زین کاروان‌ها دامن خودگیر و تنها رو
پیام یار می‌آید، کنون ننگ است خودداری / عرق واری به حسرت آب کن دل را و از جا رو
تلاش گوهر نایاب جهد تند می‌خواهد / اگر مردی به غواصی زن و بیرون دریا رو
در این محفل به نومیدی چه لازم زندگی کردن؟ / دو روزی هر چه پیش آید طرب کن یا ز دنیا رو
نهال گلشن اقبال پُر معکوس می‌بالد / به رنگ شمع سر چندانکه افرازی ته پا رو
جنون حرص بی‌وضع قناعت برنمی‌آید / تسلّی دشمنی، چون عمر مفلس در تمنّا رو
مباش از دستگاه همت اهل فنا غافل / همه گر پشه باشی چون پرافشاندی به عنقا رو
غبار من ز حد برداشت ابرام زمینگیری / مبادا عشق فرماید که برخیز از در ما رو

به طبع دوستان یادت گرانی می‌کند بیدل
به دامان فراموشی بزن دست و ز دل‌ها رو

نمی‌گویم قیامت جوش زن یا شور توفان شو / ز قدرت دست بردار آنچه بتوانی شدن، آن شو
برآر از عالم تمثال امکان رخت پیدایی / تو کار خویش کن، گو خانهٔ آینه ویران شو
جمال بی‌نشان در پردهٔ دل چشمکی دارد / که در اندیشهٔ ما خاک گَرد و یوسفستان شو
جنون از چشم زخم امتیازات می‌کند ایمن / به قدر بوی یک گل از لباس رنگ عریان شو
به بی‌قدری از این بازار سودی می‌توان بردن / گرانی سنگ میزان کمالت نیست، ارزان شو
در این محفل به اظهار نیاز و ناز موهومی / هزار آیینه است از هر کجا خواهی نمایان شو
طریق عشق دشوار است از آیین خرد بگذر / حریف کفر اگر نتوان شدن باری مسلمان شو
ز گیر و دار امکان وحشتی تا کنج زانویی / به فکر چین دامن گر نمی‌افتی، گریبان شو
هزار آیینه چون طاووس می‌خواهد تماشایت / به قدر شوخیِ رنگی که داری، چشم حیران شو
به بزم جلوه پیمایی حنا ظرفی دگر دارد / حباب این محیطی، در گشاد چشم پنهان شو
ز ساز محفل تحقیق، این آواز می‌آید / که ای آهنگ یکتایی! از این نُه پرده عریان شو

گر از سامان اقبال قناعت آگهی، بیدل
به کنج چشم موری واکش و مُلک سلیمان شو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هـــر چـــند دورم از چـــمن جـلوه‌گـاه او / مـــیخانه است شـــوق بـــه یـــاد نگـــاه او
دارم دلی بـه سـینه، کـز افسـون نـرگست / فـــیروز نـــیست ســـرمه بـه روز سـیاه او
آنجا کـه از اسـیر تـو جـرأت طـلب کـنند / جز شرم نیستی کـه شـود عـذر خـواه او؟
خـــوبی ز الفت ذقـــنت ره بـــه در نـــبرد / یوسف از آن گـریخت در آغـوش چـاه او
غافل ز خط مباش، که صف‌های ناز حسن / درهـــم شکســـته است غـــبار ســـپاه او
در وادیـی کـه شـرم نـقابت گشـوده است / بـــر چشـم نـقش پـا مـژه پـوشد گـیاه او
محتاج عرض نیست شکوه غـرور عشـق / گـــردون چـو آسـتین شکـند دسـتگاه او
نـــقش قـــدم نگشـــته مســـیر نـــمی‌شود / آیـــــــنه‌داریِ ســـــــرتسلیم راه او
بـر سـرکشان چـرا نـفروشیم نـاز عـجز؟ / مـــا را شکســـته‌انـــد بـــه یـــاد کـــلاه او
شـمعی کـه مـحو انـجمن انـتظار تـوست / آیـــــنه بـــر ســـر مـــژه بـــندد نگـــاه او

بیدل به یاد سرو تـو در خـون تـپید، لیک
مـــوزون نگشت یک الف از مشـــق آه او

هـــمچون نـــفس بـه آیـنهٔ دل رسـیده رو / یعنی در ایـن مکـان نـفسی وا کشـیده رو
تسلیم خضر مـقصد مـوهوم مـا بس است / چون سایه سر به خـاک نـه و آرمـیده رو
آخر به خواب نیستی از خویش رفتنی است / بـــاری فســـانهٔ مـن و مـا هـم شـنیده رو
زین دشت، خارها همه بـر بـاد رفـته‌انـد / از خـود چـو سیل بـر اثـر آب دیـده رو
عـالم تـمام مـعبد تسـلیم بـی‌خودی است / هر سو روی، به سـجدهٔ اشک چکـیده رو
تـــا ســـر بـرآری از چـمن مـقصد جـنون / بر جاده‌های چاک، چو جـیب دریـده رو
در خـــرقه گـــدایـــی و در کسـوت شـهی / ســـوزن صـــفت ز تـار تـعلّق جـریده رو
ســـــیر بـــهار مـــیکدهٔ نـــازت آرزوست / گامی ز خود برون چـو دمـاغ رسـیده رو
گـــلچینیِ بـــهار طـــرب بـــی‌تعلّقی است / چون گردباد، دامن از این دشت چـیده رو
بال امّیدِ بسمل این عـرصه، بسـته نـیست / پـــرواز اگـــر دری نگشـــاید، تـــپیده رو
رنج خـیال، مـصلحت سـاز زنـدگی است / باری گهی که نیست بـه دوشت کشـیده رو

بـــیدل، عـنان عـافیت مـا گسسـته است
مـــانند ریشـه زیـر زمـین هـم دویـده رو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امروز کیست مست تماشای آینه؟ کز ناز موج می‌زند اجزای آینه
دیوانهٔ جمال تو گر نیست، از چه رو جوهر کشیده سلسله در پای آینه
در حسرت بهار خطت گرد می‌کند جوهر به جای سبزه ز صحرای آینه
موقوف جلوهٔ گل، شبنم بهار توست جوش گهر ز موجهٔ دریای آینه
از شرم آنکه آب نشد از نظاره‌ات گرداب خجلت است سراپای آینه
شد عمر صرف جلوه‌پرستی، ولی چه سود؟ نگرفت بینوا، دل ما جای آینه
جز حیرت، آنچه هست متاع کدورت است در عشق بعد از این من و سودای آینه
با خوی زشت، صحبت روشندلان مخواه زنگی خجل شود به تماشای آینه
حُسن و هزار نسخهٔ نیرنگ در بغل ما و دلی و یک ورق انشای آینه
روزی که داد عرض نزاکت میان یار افتاد مو به دیدهٔ بینای آینه
چندان که چشم باز کنی جلوه می‌دهد اسمی است شش جهت ز مسمای آینه

بیدل، به هر دلی ندهند آرزوی داغ
اسکندر است باب تمنّای آینه

ای به اوج قدس! فرش آستان انداخته سجده در بارت زمین بر آسمان انداخته
هر کجا پایی به راهت برده عجز لغزشی بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته
شمع خلوتگاه یکتایی به فانوس خیال کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته
دستگاه حیرتت در چار سوی آگهی جنس هر آینه بیرون دکّان انداخته
ای بسا فطرت! که در پرواز اوج عزّتت جسته زین نُه بیضه بر در آشیان انداخته
هر کسی اینجا به رنگی خاک بر سر می‌کند آبروی فکر در جوی بیان انداخته
حیرت بی‌دست و پایان طلب امروز نیست موج گوهر بحرها را بر کران انداخته
در بساطی کز هجوم بی‌دماغی‌های ناز یک‌صدا صد کوه در پای فغان انداخته
چون بحر خلقی جنون کرده است و از خود می‌رود بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
تا کری گیرد ره شور محیط گیر و دار قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته
تا نچیند از گل و خار تعیّن انفعال انس، بویی در دماغ بیدلان انداخته
صنعت عشق است، کز آینه سازی‌های شوق کرده دل را آب و تشویشی در آن انداخته

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواب و بیداری که جز بست و گشاد چشم نیست / راه هستی تا عدم، شب در میان انداخته
چرخ را سرگشتهٔ ذوق طلب فهمیده‌ایم / غافلیم از مقصد خاک، عنان انداخته
عالم یکتاست اینجا، معرفت در کار نیست / خودسری‌ها فهم ما را در گمان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصهٔ تحقیق تنگ / در کمان جویید تیر بر نشان انداخته
با پری جز غیرت ناموس مینا هیچ نیست / آگهی بر مغز، بار استخوان انداخته

تا نمی‌سوزیم، بیدل پرفشانی‌ها بجاست
مشرب پروانه‌ایم، آتش به جان انداخته

ای تماشایت! چمن پرور به چشم آینه / بی‌تو خس می‌پرورد جوهر به چشم آینه
تا جدا افتاده است از دولت دیدار تو / می‌زند مشاطه خاکستر به چشم آینه
شوق مشتاقان چرا در دیده مژگان نشکند؟ / می‌کشد یاد خطت مسطر به چشم آینه
تا شود روشن سواد نسخهٔ حیرانی‌ام / صورت خود را یکی بنگر به چشم آینه
گریه پر رسواست کوبند نقاب حیرتی؟ / تا کنم سودای چشم تر به چشم آینه
از گرانجانی ندارم ره به خلوتگاه دل / می‌شود تمثال من پیکر به چشم آینه
چون نگه بی‌مطلب افتد، زشتی و خوبی یکی است / سنگ هم کم نیست از گوهر به چشم آینه
مست حیرت از خمار وهم امکان فارغ است / انتظار کس مکن باور به چشم آینه
دعوی باریک بینی تا توانی برد پیش / فرق کن تمثالم از جوهر به چشم آینه
جوهر عبرت مخواه از کس که ابنای زمان / دیده‌اند احوال یکدیگر به چشم آینه

از صفای دل تو هم بیدل سراغ راز گیر
حُسن معنی دید اسکندر به چشم آینه

به تو نقش صحبت ما چقدر به جا نشسته / تو به ناز و ما در آتش، تو به خواب و ما نشسته
سر و برگ جرأت دل به ادب چرا نسوزد؟ / که سپند هم به بزمت ز تپش جدا نشسته
چه قیامت است یارب به جهان بی‌نیازی / که ز غیب تا شهادت، همه جا گدا نشسته
چه نهان، چه آشکارا نبری خیال وحدت / که ز دیده تا دل، اینجا همه ماسوا نشسته
مرو ای نگه به گلشن که به روی هر گل آنجا / ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته
چو عدو زند دو زانو، نخوری فریب عجزش / که به قصد جان تفنگی به سر دو پا نشسته

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همه امشب مهیا، تو در انتظار فردا نکنی که نقش وهمت ز امل کجا نشسته
به رهی که برق تازان همه نقش پای لنگند به کجا رسیده باشم من بی‌عصا نشسته
به هزار خون تپیدم که به آبله رسیدم چقدر بلند چیند سر زیر پا نشسته
هوس کلاه شاهی ز سرت برآر بیدل
به چه نازد استخوانی که بر او هما نشسته

به دست تیغ تو تا خون من حنا بسته به حیرتم که عجب خویش را به جا بسته
چسان به روی تو مرغ نظر کند پرواز که حیرت از مژه‌اش رشته‌ها به پا بسته
به دل از شوق وصالت صد آرزو دارم ولی ادب ره تقریر مدّعا بسته
فراق بیگنهم کشت و نقد داغ خطا به گردن دل خون گشته خون بها بسته
ز جیب ناز، خطش سر برون نمی‌آرد که عقد عهد به خلوتگه حیا بسته
چو شمع تا به فنا هیچ جا نیاسایم مرا سری است که احرام بوریا بسته
تن از بساط حریرم چگونه بندد طرف که دل به سلسلهٔ نقش بوریا بسته
بهار بوسه به پای تو داد و خون گردید نگه تصور را نگینی حنا بسته
به وادیِ طلب نارسایی عجزیم که هر که رفته ز خود، خویش را به ما بسته
کدام نقش که گردون نبست بی‌ستمش دلی شکسته اگر صورت صدا بسته
مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشاد
که بیدل اینهمه مضمون دلگشا بسته

برآرد گَرَم آتش دل زبانه شود گردِ بال سمندر زمانه
گشایم گر از بیخودی شست آهی کنم قبّهٔ چرخ، زنبور خانه
به صد لاف وارستگی صید خویشم نبرده است پروازم از آشیانه
چراغ ادبگاه بزم خیالم نمی‌بالد از آتش من زبانه
در این دشت خلقی ز خود رفت، امّا ندانست سرمنزلی هست یا نه
فلک نقش نام که خواهد نشاندن به این خاتم صد نگین در میانه
صدف‌وار تا یک گهر اشک داری از این آسیاها مجو آب و دانه
دو روزی کزین ما و من مستْ نازی به خواب عدم گفته باشی فسانه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کف پوچ مغزی، مکن فکر دریا / که هر جا تویی، نیست غیر از کرانه
قیامت خروش است بنیاد امکان / از این ساز نیرنگ انسان ترانه
دمیده است از آب منی مشت خاکی / به صد سخت جانی چو سنگ از مثانه
محال است پروازت از دام زلفش / اگر جمله تن بال گردی چو شانه
به پیری کشیدیم رنج جوانی / سحر می‌کند گل خمار شبانه
اگر گشت باغ است وگر سیر صحرا / روانیم از خود به چندین بهانه

غبار جسد چشم بند است بیدل
چو دیوارت افتاد، صحراست خانه

به رشته‌ات اثر وهم مدّعاست گره / تو گر ز بند هوس وا شوی، کجاست گره؟
طلسم وحشتی ای بیخبر! چه خودرایی است؟ / که شبنم تو به بال و پر هواست گره
ز آرمیدگیِ دل، فریب امن مخور / به هر شراری از این سنگ شعله‌هاست گره
ره تردّد اقبال، کیست بگشاید؟ / که از قلمرو ما تا پر هماست گره
نکرد سعی نفس‌ها علاج کلفت دل / گداخت تار و ز سختی همان بجاست گره
ادب، نفس شمر انتظار جلوهٔ کیست؟ / چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره
سپند خویش بر آتش زدیم و خاک شدیم / هنوز بر لب ما عرض مدّعاست گره
چو غنچه‌ای که شود خشک بر سر شاخی / در آستین امّیدم کف دعاست گره
چو سبحه تفرقهٔ دل ز بس جنون اثر است / به ساز پیکرم از یکدگر جداست گره
ز کار بسته بلند است قدر راست روان / در آن بساط که نی قد کشد، عصاست گره
نفس مسوز به کلفت شماریِ اوهام / به قدر قطره در این بحر عقده‌هاست گره

چسان به عرض رسد حرف مدّعا بیدل
که ناله در نفس ناتوان ماست گره

بر شعله تا چند نازیدن کاه؟ / در دولت تیز مرگی است ناگاه
صد نقص دارد ساز کمالت / چندین هلال است پیش و پس ماه
در فکر خویشیم، آزادگی کو؟ / ما را گریبان افکنده در چاه
یارب، چه سحر است افسون هستی؟ / از هیچ بودن کس نیست آگاه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـــر غـــفلت خـــلق خـــفّت مـــچینید مـــنظور نـــاز است آیـــنهٔ شـــاه
دل صید عشق است، محکوم کس نیست الحکـــــــم لله، والمـــــــلک لله
عـــمری تـــپیدیم تـــا خـــاک گشـــتیم فـــرسنگها داشت ایـــن یک قـــدم راه
از صـــبح ایـــن بـــاغ، شـــبنم چـــه دارد؟ جـــز مـــحمل اشک بـــر نـــاقهٔ آه
بـــــر طـــــبع آزاد ظـــــلم است الفت تا عمر بـاقی است عـذر از نـفس خـواه
ای ناله خـاموش! در خـانه کس نـیست یک حـــرف گـــفتیم، افســـانه کـــوتاه

بـــیدل چـــه گـــویم از یأس پـــیری
چون شـمعم از صـبح، روز است بـیگاه

پـــرتوت هـــر جـــا بـــپردازد کـــنار آیـــنه آفـــتاب آیـــد بـــه گـــلگشت بـــهار آیـــنه
در هوای شست زلفت خاک بر سر کـرده‌انـد مـــاهیان جـــوهر انـــدر چشـــمه سـار آیـنه
بی‌تو چون جوهر نگه در دیده‌ها مژگان شکست آخـــر از مـــا نـــیز گـــل کـــرد انـتظار آیـنه
دام جـــوهر نســـخهٔ طـــاووس دارد در بـغل ایـن‌قدر رنگـی کـه شـد یـارب شکـار آیـنه
بیخودی سـاغر کش کـیفیت دیـدار کـیست؟ در شکست رنگ مـــــی‌بینم بـــــهار آیـــنه
هر چه بر معدوم مطلق بندی احسان است و بس بـــایدم تـــا حشـــر بـــودن شـــرمسار آیـــنه
تا به تمثالی رسـد زیـن جـلوه‌های بـی‌ثبات رفت در تشـــویش صـــیقل روزگـــار آیـــنه
زین تماشاها صـفای دل بـه غـارت مـی‌رود یک تأمـــل آب در چشـــم از غـــبار آیـــنه
غافل از تیر حوادث چند خـواهـی زیسـتن؟ عکس ایـــمن نـیست ایـنجا در حـصار آیـنه
دهر اگر زین رنگ پردازد بساط چشم تـنگ مـی‌چکد تـمثال چـون اشک از فشـار آیـنه

بـــیدل، از انـــدیشهٔ آن جـلوهٔ حـیرت گـداز
مـــی‌رود چـــون آب از دست اخـــتیار آیـنه

پـــری مـی فشـان، ای تـعلّق بـهانه! بـه دل چـون نـفس بسـته‌ای آشـیانه
در ایـن عـرصه زنـهار مـفراز گـردن کـــه تـــیر بـــلا را نگـــردی نشـــانه
گـر از سـاز بسـمل اثـر بـرده بـاشی تـپش نـیست در نـبض دل بـی‌ترانـه
دل مـــا و داغـــی ز سـودای عشـقت ســـر و ســـجده واری از آن آســـتانه
در ایـن دشت جـولان بـی‌مقصد مـا بـــجز شـــوق مـــنزل نـــدارد بـــهانه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از این بحر وارستن امکان ندارد / مجویید بی‌خاک گشتن کرانه
مپرسید از انجام و آغاز زلفش / دراز است سررشتهٔ این فسانه
بهار است، ای می‌کشان! نشئه تازی / جنون دارد از بوی گل تازیانه
سرشک نیازم، نم عجز سازم / چسان گردم از خاک کویت روانه؟
دل خسته، آنگاه سودای زلفت / بنالم به ناسوریِ زخم شانه
به نومیدی‌ام خاک شد عرض جوهر / چو شمشیر در قبضهٔ موریانه
صدایی است پیچیده بر ساز هستی / چه دارد بجز ناله، زنجیر خانه

فسردیم و از خویش رفتیم بیدل
چو رنگ آتش ما ندارد ترانه

بسکه می‌جوشد از این دریای حسرت حب جاه / قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
می‌رود خلقی به کام اژدر[1] از افسون جاه / شمع را سر تا قدم در می‌کشد آخر کلاه
گیر و دار محفل امکان طلسم حیرتی است / تا مژه خط می‌کشد این صفحه می‌گردد سیاه
گرد صحرا از رَم آهو سراغی می‌دهد / رفتن دل را شکست رنگ می‌باشد گواه
عالمی در انتظار جلوه‌ات فرسوده است / جوهر آینه هم می‌ریزد از دیوار کاه
این‌قدر جهدم به ذوق نشئه، عجز است و بس / همچو پرواز از شکست بال می‌جویم پناه
نیست غافل، معنیِ آسایش از بیطاقتان / در کمین کاروان خفته است منزل سر به راه
بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خون کرده‌ام / تیغ جوهر دار و عریان می‌کنم در عرض آه
جوهر آینه‌ای در گرد پیغامم گم است / نالهٔ من می‌رود جایی که می‌گردد نگاه
گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن / دادرس در عهد ما سنگ است و مینا دادخواه
این زمان عرض کمال خلق بی‌تزویر نیست / جوهر آینه آبی دارد، امّا زیر کاه

طبع روشن بیدل از بخت سیاهش چاره نیست
تا ابد رنگ کلف نتوان زدود از روی ماه

بسکه ما را بر آن لقاست نگاه / عالمی را به چشم ماست نگاه

---

۱. اژدر: مار بزرگ (برهان) مار بزرگ جثه (غیاث اللغات) اژدها، در اساطیر قدیم نام ماری به غایت بزرگ که از دهان آن آتش بیرون می‌آمده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حیرت امروز بی‌بلایی نیست / از مژه دست بر قفاست نگاه
مایهٔ بینش است ضبط نفس / گر به شبنم تند هواست نگاه
بی‌صفا زنگ برنمی‌خیزد / مژهٔ بسته را عصاست نگاه
حرص، معنی شکار عبرت نیست / دیدهٔ دام را کجاست نگاه؟
فکر رحلت خجالتی دارد / دم رفتن به پیش پاست نگاه
غنچه شو، چشم از این و آن بر بند / که در این باغ خون بهاست نگاه
بال شوق رسا، تری نکشد / همچو شبنم سرشک ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست / شیشه گر بشکنی صداست نگاه
حسرت حُسن نو خطی داریم / طالب جنس توتیاست نگاه
مژده دستی بلند خواهد کرد / چشم وا می‌کنم دعاست نگاه

بیدل، افسانهٔ دگر متراش
با همین رنگ آشناست نگاه

به غبار این بیابان نه نشان پا نشسته / به بساط ناتوانی همه نقش ما نشسته
سر راه ناامیدی نه مقام انتظار است / دل بینوا ندانم به چه مدّعا نشسته
ز هجوم رفتگانم سرو برگ عافیت کو؟ / که صدای پا به گوشم چو هزار پا نشسته
به چه دلخوشی نگریم؟ ز چه خرّمی نسوزم؟ / که در انجمن چو شمعم ز همه جدا نشسته
چو حباب، عالمی را هوس کلاه‌داری است / به دماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته
به غرور هستی، ای صبح! مگذر در این گلستان / که صد آینه به راهت نفس آزما نشسته
ره ناله نیست آسان به خیال قطع کردن / که نی از گره در این ره به هزار جا نشسته
به سجود آن دو ابرو، نه من و تو سر به خاکیم / به عروج آسمان هم مَه نو دو تا نشسته
گل زخم ناوک او چقدر بهار دارد / که چو حلقه بر در دل همه دلگشا نشسته
چو به کام نیست دنیا، چه زنیم لاف ترکش؟ / نتوان نشاند[1] دامن به غبارِ نانشسته
مکش ای سپهر! زحمت به تسلّی مزاجم / که به صد تحیّر اینجا نگهی ز پا نشسته

---

۱. نسخهٔ گزیده...: فشاند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه تأمل است بیدل؟ بر شوق پر فشانم که غبارها در این ره به امید ما نشسته

***

بوی وصلی هست در رنگ بهار آینه می‌گدازم دل که گردم آبیار آینه
نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن برملا افکند جوهر خار خار آینه
کیست تا فهمد زبان بی‌دماغی‌های من؟ نشئهٔ دیدار می‌خواهد غبار آینه
غفلت دل پردهٔ ساز تغافل‌های اوست جلوه خوابیده است یکسر در غبار آینه
بسکه محو جلوهٔ او گشت سر تا پای من حیرتم عکس است اگر گردم دچار آینه
نور دل خواهی به فکر ظاهر آرایی مباش جوش زنگار است و بس نقش و نگار آینه
عرض جوهر نیست غیر از زحمت روشندلان موی چشم آرد برون خط بر غبار آینه
حسن اگر از شوخیِ نظّاره دارد انفعال بی‌نگاهی می‌تواند کرد کار آینه
شوخیِ اوضاع امکان حیرت اندر حیرت است چند باید بودنت آینه‌دار آینه؟
عرصهٔ جولان آگاهی ندارد گرد غیر هم به روی خویش می‌تازد سوار آینه
در مراد آب و رنگ از ما تحیر می‌خرند بر کف دست است جنس اعتبار آینه
غیر حیرتخانهٔ دل مرکز آرام نیست چون نفس غافل مباشید از حصار آینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل
حسرتم تا چند پردازد کنار آینه

تا به شوخی نکشد زمزمهٔ ساز نگاه مردمک شد ز ازل سرمهٔ آواز نگاه
در تماشای توام رنگ اثر باختن است همچو چشمم همه تن گرد تک و تاز نگاه
گر همه آب بود آینه، بینایی کو؟ نرسد اشک به کیفیت انداز نگاه
دیگر از عافیت تشنهٔ دیدار مپرس هست از خویش برون تاختن ناز نگاه
همچو شمعی که کند دود پس از خاموشی حسرتت زمزمه‌ای می‌کشد از ساز نگاه
طوبی از سایهٔ ناز مژه‌ام می‌بالد چقدر سرو توام کرده سرافراز نگاه
مشق جمعیت دل قدرت دیگر دارد بر فلک نیز نلغزید رسن باز نگاه
غم اسباب تعلّق نکشد صاحب دل مژه صیقل نزند آینه پرداز نگاه
گرد غفلت مشکافید که در عرصهٔ رنگ بی‌نشانی است خطای قدر انداز نگاه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون شرارم چقدر محمل ناز آراید یک تپش گرد دل و یک مژه پرواز نگاه

بیدل، از نور نظر صافی دل مستغنی است
کسب بینش نکند آینهٔ ناز نگاه

تار پیراهن حیاست نگاه کاسهٔ چشم را صداست نگاه
حیرت آینهٔ زمینگیری است مژه تا نیست بی‌عصاست نگاه
شبنم من به وصل گل چه کند؟ که ز چشم ترم جداست نگاه
همه آفاق نرگستان است چشم گو باز شو، کجاست نگاه؟
بی‌تمیزی تمیزها دارد کور را مسح[1] دست و پاست نگاه
نیست نقشی برون پردهٔ خاک حیرت است این که بر هواست نگاه
حاصل ما در این تماشاگاه انتها حیرت، ابتداست نگاه
مژهٔ بسته آشیان غناست ورنه هر جا رسد گداست نگاه
فطرتت پای در رکاب هواست که تو را بر پر هماست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدن‌ها گر کند احولی بجاست نگاه
شمع فانوس انتظار توایم گرد پرواز رنگ ماست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاقی است شمع را رشتهٔ بقاست نگاه
بسکه عالم بهار جلوه اوست بر رخ اوست هر کجاست نگاه

بیدل، از جلوه قانعم به خیال
چه توان کرد؟ نارساست، نگاه

چیست گردون کاینقدر در خلق غوغا ریخته سرنگون جامی به خاک تیره صهبا ریخته
گرد ما صد بار از صحرای امکان رُفته‌اند تا قضا رنگی برای نام عنقا ریخته
آه از این حرص جنون جولان که از سعی امل خاک دنیا برده و بر فرق عقبا ریخته
قطع امید قیامت کن که پاس مدّعا در غبار دی هزار امروز و فردا ریخته
تا نیفشانی به سر خاک بیابان امّید جمع نتوان کرد آب رویِ صد جا ریخته

---

۱. مسح: مالیدن و دست گذاشتن بر چیزی روان یا آلوده جهت دور کردن آلودگی آن (منتهی‌الارب) پاک کردن، زدودن (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زیر دیوار که باید منّت راحت کشید؟ سایهٔ مو هم شبیخون بر سر ما ریخته
حسرت تعمیر بنیاد قناعت داشتیم خاک ما راکردهِ گل، آب رخ ما ریخته
گر مروّت مشربی با چین پیشانی مساز از تُنُک رویی دم شمشیر خون‌ها ریخته
از ازل گمگشتهٔ آغوش یکتایی توام تا به کی جویم کف خاکی به دریا ریخته؟
تا ز هر عضوم سجود آستانت گل کند پیکر چون آب می‌خواهم سراپا ریخته

تا توانی بیدل از تعظیم دل غافل مباش
شیشه گر نقد نفس در جیب عنقا ریخته

حیرت حُسن که زد نشتر به چشم آینه؟ خشک می‌بینم رگ جوهر به چشم آینه
چارهٔ مخموری دیدار نتوان یافتن دیده‌ام خمیازهٔ دیگر به چشم آینه
برق حیرت، دستگاه جرأت نظاره سوخت تاب روی کیست آتشگر به چشم آینه؟
عجز بینش، آشیان پرداز چندین جلوه است بشکن ای نظّاره! بال و پر به چشم آینه
این‌قدر گستاخ رویی دور از ساز حیاست کاش مژگان بشکند جوهر به چشم آینه
صافیِ دل برنمی‌دارد تمیز نیک و بد گرد موهومی است خیر و شر به چشم آینه
عرض حال خویش وقف بی‌تمیزی کرده‌ام داده‌ام رنگ خیالی گر به چشم آینه
نقش امکان در بهار حیرتم رنگی نبست شسته‌ام عمری است این دفتر به چشم آینه
گر همه وهم است بیداری، طرب مفت خیال می‌کشد تمثال هم ساغر به چشم آینه
گرد عمر رفته هم از عالم دل جسته است گر نفس پی گم کند بنگر به چشم آینه

رنج بینش بود بیدل هستیِ موهوم ما
مو شدیم از پیکر لاغر به چشم آینه

خلقی است محو خود به تماشای آیینه من نیز داغم از ید بیضای آیینه
بیچاره دل چه خون که ز هستی نمی‌خورد؟ تنگ است از نفس همه جا، جای آیینه
در عالمی که حُسن ز تمثال ننگ داشت ما دل گداختیم به سودای آیینه
تا کی دل از فضولیِ حرصت الم کشد؟ زنگار نیستی مکن ایذای آیینه
آنجا که دل طربکدهٔ عرض نازهاست خوبان چرا کنند تمنّای آیینه؟
دل در حضور صافیِ خود نشئهٔ رساست حیرت بس است بادهٔ مینای آیینه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آفاق، شور ظاهر و مظهر گرفته است — کو حیرتی که گرم کند جای آیینه
آنجا که صیقل، آیینه دار تغافل است — پیداست تیره روزیِ اجزای آیینه
عمری است از امّید دلی نقش بسته‌ایم — گر حُسن کم نگاه فتد، وای آیینه
الفت سراغ جلوه به جایی نمی‌رسد — حیرت دویده است به پهنای آیینه
از محو جلوه طاقت رفتار برده‌اند — دستی به سر گرفته کف پای آیینه

بیدل شویم تا نکشد دامن هوس
خودبینیی که هست در ایمای آیینه

داد عجز ما ندهد سعی هیچ مشغله — دست‌رنج کس نشود مزدپای آبله
شب خیال آن نگهم گفت نکته‌ها، که کنون — صد فغان ادا نکند شکر سرمه‌سا کله
غوطه در محیط زند تا حباب باده کشد — در شکست ساغر دل خفته است حوصله
محمل، ثبات قدم دارد آب و دانه به هم — شمع تا عدم نکند فکر زاد و راحله
نیست ز انقلاب نفس، عافیت مسلم کس — در زمین عبرت ما ریشه کرد زلزله
نیست امتداد نفس، بگذر از تأمل و بس — بر وجود ما ز عدم خط کشید فاصله
چرخ تیغ زن به فسان، خاک باز کرده دهان — هر طرف نظر فکن فتنه زاست حامله
ناقه بی‌صدای جرس، نی سراغ پیش، نه پس — می‌رود به دوش نفس باد برده قافله

بیدل، این کلام متین پیش کس مزن به زمین
دارد آن لب شکرین گوهر آفرین صله

در شکنج عزّتند ارباب جاه — آب گوهر برنمی‌آید ز چاه
نخوت شاهی دهان اژدهاست — شمع را در می‌کشد آخر کلاه
عمرها شد می‌تپد بی‌روی دوست — چون رگ یاقوت در خونم نگاه
در خیالش محو شد آثار من — این کتان را شست آخر نور ماه
در ادبگاه خم ابروی او — ماه نو دارد زبان عذر خواه
خانهٔ مجنون ما هم دود داشت — روزن چشم غزالان شد سیاه
شعلهٔ ما را در این آفت سرا — جز به خاکستر نمی‌باشد پناه
ناامیدی دستگاه زندگی است — تار و پود کسوت صبح است آه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شرم دار ای سرکش! از لاف غرور / نیست بال شعله‌ات جز برگ کاه
باغ و بستان پر مکرّر می‌شود / جانب دل هم نگاهی گاه گاه
در تماشاخانهٔ آینه‌ام / می‌شود جوهر چو می‌سوزد نگاه
عشق را بر نقص استعداد من / گریهٔ ابر است بر حال گیاه
می‌گدازد شمع و از خود می‌رود / کای به خود واماندگان این است راه

دم مزن بیدل اگر صاحبدلی
محرم آینه را کفر است آه

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته / کشتی ما را تحیر در سراب انداخته
با دو عالم شوق بال بسمل آسوده‌ایم / عشق بر چندین تپش از ما نقاب انداخته
بر شکست شیشهٔ دل‌های ما رحمی نداشت / آنکه در طاق خم آن زلف تاب انداخته
تا کجاها بایدم صید خموشی زیستن؟ / در غبار سرمه چشمش دام خواب انداخته
نقشی از آینه کیفیت ما گل نکرد / دفتر ما را خجالت در چَه آب انداخته
هستیِ ما را سراغ از جلوهٔ دلدار پرس / این کتان، آینه پیش ماهتاب انداخته
غیر شور ما و من برهم زنی دیگر نداشت / عیش این بزم نمک‌ها در شراب انداخته
گر نباشد حرص، عالم بحر مواج غناست / تشنگی ما را به توفان سراب انداخته
رخت همت تا نبیند داغ اندوه تری / سایهٔما خویش را در آفتاب انداخته
ای خیال اندیش مژگان اندکی مژگان بمال / می‌فشارد چشم من رخت در آب انداخته
ما و عنقا تا کجا خواهیم بحث شبهه کرد؟ / لفظ ما بی‌حاصلی دور از کتاب انداخته

یک نگه کم نیست، بیدل فرصت عمر شرار
آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

زد عرق پیمانه حُسنی ساغر اندر آینه / کرد توفان‌ها بهشت و کوثر اندر آینه
جلوهٔ او هر کجا تیغ تغافل آب داد / خون حیرت ریخت جوش جوهر اندر آینه
عالم آب است امشب، دل به یاد نرگسش / شیشه‌ها دارد خیال ساغر اندر آینه
دل به نیرنگ خیالی بسته‌ایم و چاره نیست / ما کباب دلبریم و دلبر اندر آینه
آنچه از اسباب امکان دیده‌ای وهم است و بس / نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دامن دل، گرد کلفت برنتابد بیش از این — ای نفس! تا چند می‌دزدی سر اندر آینه
طبع روشن فارغ است از فکر غفلت‌های خلق — نیست ظاهر، معنیِ گوش کر اندر آینه
در خیال آباد دل از هر طرف خواهی درآ — ره ندارد نسبت بام و در اندر آینه
گرد تمثالم، ولی از سرگرانی‌های وهم — بایدم کردن چو حیرت لنگر اندر آینه
صحبت روشندلان اکسیر اقبال است و بس — آب پیدا می‌کند خاکستر اندر آینه

جبهه‌ای داری، جدا مپسند از آن نقش قدم
جای این عکس است بیدل خوشتر اندر آینه

زین چمن در کف ندارد غنچهٔ دل جز گره — دانه ما را چو گوهر نیست حاصل جز گره
از امل محمل کش صد کاروان نومیدی‌ام — سبحه در گردن نمی‌بندد حمایل جز گره
از تعلّق، حاصل آزادگان خون خوردن است — سرو کم آرد به بار، از پای در گل جز گره
از فسون عافیت بر خود درِ کوشش مبند — رشتهٔ راهت نمی‌بیند ز منزل جز گره
از حیا بر روی خود درهای نعمت بسته‌ای — بی‌زبانی نفکند در کار سایل جز گره
غافل از تردستیِ مطرب در این محفل مباش — زخمه جز ناخن ندارد در کف و دل جز گره
همتی ای شعله خویان! کاین سپند بینوا — تحفه‌ای دیگر ندارد نذر محفل جز گره
یک دل تنگ است عالم بی‌حصول مدّعا — تا بود در پرده لیلی نیست محمل جز گره
بر اسیران دل، از فقر و غنا افسون مخوان — نیست در چشم گهر دریا و ساحل جز گره

صاف طبعان، بیدل از هستی کدورت می‌کشند
از نفس آینه‌ها را نیست در دل جز گره

عالم و این تر دماغی‌های جاه — شبنمی پاشید بر مشتی گیاه
مرگ غافل نیست از صید نفس — آتش از خس برنمی‌دارد نگاه
سرزمین شعله کاران گلخن است — کشت ما را دود می‌باشد گیاه
زندگانی از نفس جان می‌کند — عمرها شد می‌کشم یوسف ز چاه
ناامیدی فتح باب عشرت است — خنده لب وا می‌کند از حرف آه
ای زبان! لافت افسون سلوک — باشد از مقراض مشکل قطع راه
باده روشن مشربی وانگاه دُرد — پرتو خورشید و مه، وانگه سیاه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی‌زبانی از خجالت رَستن است عذر تا باقی[1] است می‌بالد گناه
جست‌وجو، آیینه‌دار مقصد است می‌شوی منزل، اگر افتی به راه
ناز کن گر فکر خویشت ره نزد از گریبان غافلی، بشکن کلاه
نرخ بازار کرم نشکستنی است گر دلت چیزی نخواهد عذرخواه

بیدل از غفلت کسی را چاره نیست
سایه‌ای دارد گدا تا پادشاه

غبار خط ز لعل او به رنگی سر برآورده که پنداری پر طوطی سر از شکر برآورده
برون آورد چندین نقش دلکش خامهٔ قدرت به آن رنگی که دارد عارضش کمتر برآورده
به یاد شمع رخسارش، نگاه حسرت آلودم به هر مژگان زدن پروانه واری پر برآورده
چسان در پرده‌دارم حسرت طفلی که نیرنگش تأمل تا نفس دزدد، سرشکم سر برآورده
ندارم بر جهان رنگ، دام آرزو چیدن که پروازم چو بوی گل ز بال و پر برآورده
ز تشویش توانایی برون آ، کز هلال اینجا فلک هم استخوان از پهلوی لاغر برآورده
چه سازد بوی گل، گر نشنوی از سازش آهنگی ضعیفی آه ما را هر نفس بر در برآورده
به وضع فقر قانع بودن اقبال غنا دارد یتیمی گرد ادبار از دل گوهر برآورده
تو هم از ناتوانی فرش سنجابی مهیا کن چو آتش کز شکست رنگ خود بستر برآورده
به سامان غنا می‌نازم از اقبال تنهایی دل جمعم به رنگ خوشه یک لشکر برآورده
به طعن اهل دل معذور باید داشت زاهد را چه سازد طبع انسانی که چرخش خر برآورده
چه جای خسّت مردم که گل هم در گلستان‌ها به صد چاک جگر از کیسه مشتی زر برآورده
تغافل را ز امداد کسان برگ قناعت کن مروّت عمرها شد رخت از این کشور برآورده

حباب پوچ هم بیدل تخیل ساغر است اینجا
سر بی‌مغز ما را صاحب افسر برآورده

غبارم برنمی‌خیزد از این صحرای خوابیده اسیرم همچو جولان در طلسم پای خوابیده
به غیر از نقش پا جایی ندارد جاده پیمایی تو هم ته جرعه‌ای بردار از این مینای خوابیده

---

۱. **نسخه‌ای دیگر:** تا بایست می‌بالد...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به یاد شام زلفت هر کجا چشمی به هم سودم
رگ خواب پریشان گشت مژگان‌های خوابیده

با این قامت، قیامت نیست ممکن گردن افرازد
به مژگان تو یعنی فتنه‌ای بر پای خوابیده

هدایت، خلق غافل را بلای دیگر است اینجا
بجز تکلیف بیداری مدان ایذای خوابیده

در این وحشتسرا موج گهر هم عبرتی دارد
به پهلو می‌رود عمری زیان فرسای خوابیده

به شمع آگهی یک بار نتوان دامن افشاندن
که غفلت نیز چندی گرم دارد جای خوابیده

غبارم اوج گیرد تا سر از خجلت برون آرم
چو محمل بی‌سبب پامالم از اعضای خوابیده

ز جهل و دانشم فرق دویی صورت نمی‌بندد
به معنی غافل بیدارم و دانای خوابیده

ز سعی نارسا مشق ندامت می‌کنم بیدل
عصای ناله شد آخر چو کوهم پای خوابیده

گر نفس چیند به این فرصت بساط دستگاه
چون سحر بر ما شکستن می‌رسد پیش از کلاه

سینه صافی می‌شود بی‌پرده تا دم می‌زنم
در دل ما چون حباب آینه پرداز است آه

ما و من آخر سواد یأس روشن می‌کند
خلقی از مشق نفس آینه می‌سازد سیاه

صاحب دل کیست؟ حیرانم در این غفلت‌سرا
آینه یک گل زمین است و جهانی خانه خواه

گر گشایی دیدهٔ انصاف بر اقبال ظلم
همچو آتش، اخگر است و شعله آن تخت و کلاه

اوج اقبال شهنشاهی توّهم کرده است
بر سر مژگان نم اشکی چکیدن دستگاه

استخوان چرب و خشکی هست کز خاصیتش
سگ توجه بر گدا دارد، هما بر پادشاه

ای هوس! رسواییِ دیبا و اطلس روشن است
پیش از این از جامه عریانی‌ام عریان مخواه

با شکوه آسمان گردن نیفزازد زمین
خاک باید بود پیش رفعت آن بارگاه

محرم راز کرم نتوان شدن بی‌احتیاج
در پناه رحمت آخر می‌برد ما را گناه

بی‌گداز نیستی صورت نبندد آگهی
شمع این محفل سراپا سرمه است و یک نگاه

گر به این رنگ است بیدل رونق بازار دهر
تا قیامت یوسف ما برنمی‌آید ز چاه

گر دهد رنگ تماشای تو پرواز نگاه
خیل طاووس توان ریخت ز پرواز نگاه

قید یک حلقهٔ زنجیر خیالی است محال
دیده تا چند کند منع جنون تازِ نگاه

عمرها شد که به آن جلوه مقابل شده‌ام
می‌رسد بر من حیران چقدر ناز نگاه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حـــیرت آیـــنه‌ام مـــهر نـــبوت دارد تاب دیدار تـو بس شـاهد اعـجاز نگـاه
دور باش عـجبی داشت شکـوه حـیرت دل هـــم آگـــاه نشـد از چـمن راز نگـاه
آشیان می‌شود از وحشت شوقم پر و بال مژه خمیازه کش است از پیِ پرواز نگـاه
در نـــهان‌خانهٔ دل مـژدهٔ دیـداری هست مـی‌کشد گـوش مـن از آیـنه آواز نگـاه
شوق، بیتاب نسیم چه بهار است امروز؟ می‌کشم بوی گل از شـوخیِ انـداز نگـاه
راز مخموری دیـدار نـهان نـتوان داشت صد زبـان در مـژه دارد لب غـماز نگـاه

چون شرر، چشم به ذوق چه گشایم بیدل
من کـه انـجام نـفس دارم و آغـاز نگـاه

ندیدم در غبار و دود این صـحرای خـوابـیده بجز خـوابـاندن مـژگان ره پـیدای خـوابـیده
زمینگیری چه امکان است باشد مانع جـهدم؟ به رنگ سایه‌ام من هم جهان پیمای خوابـیده
اگر آسودگی می‌خواهی، از طـاقت تـبرّا کـن طریق عافیت در پـیش دارد پـای خـوابـیده
جهان بیخودی، یکرنگ دارد جهل و دانش را تـــفاوت نـیست در بـنیاد نـابینای خـوابـیده
عدم، تعطیل جوش هسـتی مـطلق نـمی‌گردد نفس چون نبض بیدار است در اعضای خوابیده
چنان در خود فرو رفتم به یاد چشم مخموری که جوشد از غبارم ناز مـژگان‌های خـوابـیده
ز غفلت چند خواهی زندگی را منفعل کـردن؟ که غیر از مرگ، روشن نیست جز سیمای خوابیده
دلِ آرام چـون بـر خـاک زد بـنیاد هستی را نفس پامال شد زین صورت دیبای خـوابـیده
نماند از قامت خم گشـته در مـا رنگ امّـیدی تُنُک کردیم برگ عیش از این صحرای خوابیده
ز حرف و صوت مردم بوی تـحقیقی نـمی‌آید به هذیان کن قناعت از لب گـویای خـوابـیده

ز شکـــر عـــجز بـیدل تـا قـیامت بـرنمی‌آیم
به رنگ جاده منزل کرده‌ام در پـای خـوابـیده

نـــنگ دنـــیا بـــرندارد هّـــمت مـــعنی نگـاه تا بصیرت بر دیانت نیست، معراج است جـاه
زین چمن رشکی است بر اقبال وضع غنچه‌ام کـــز شکست دل دهـــد آرایش طَـــرف کـلاه
طالب وصـلیم، مـا را بـا تسـلّی کـار نـیست ناله گـر از پـا نشـیند، اشک مـی‌افـتد بـه راه
در گـــلستانی کـه تـخمی از مـحبّت کـاشتند زخم می‌بالد گـل ایـنجا، نـاله مـی‌روید گـیاه
نـــقشبندان هـــوس را نسـبتی بـا درد نـیست خـــامهٔ تـصویر نـتوانـد کشـیدن مـدّ آه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مـــایهٔ یـــمنی نـدارد دسـتگاه آگـهی خـانمان مـردمان دیـده مـی‌باشد سـیاه
جلوه فرش توست اگر از شوخ چشمی بگذری مـی‌شود آیـنه چـون هـموار مـی‌گردد نگـاه
تـا ابـد مـحو شکـوه خَـلق بـاید بـود و بس شـاه مـا آیـینه مـی‌پردازد از گَـرد سـپاه
بـی‌تماشا نـیست حـیرتخانهٔ نـاز و نـیاز عشـق ایـنجا آه آهـی دارد، آنـجا واه واه
چون نگه در دیدهٔ حیران ما مژگان گـم است جوهر آیـینه در دیـوار حـل کـرده است کـاه
سایه و تمثال، محسوب زیان و سـود نـیست حیف خورشیدی که پرتو باز مـی‌گیرد ز مـاه

زیـر گـردون هـرزه شـغل لهـو بـاید زیسـتن
غیرطفلی نـیست بـیدل، مـرشد ایـن خـانقاه

نپنداری همین روز و شب از هم سر بـرآورده جهانی را خـیال از جـیب یکـدیگر بـرآورده
هوس آینهٔ عشق است اگر کوشش رسا افـتد سـحاب از دامـن آلوده چشـم تـر بـرآورده
در این گلشن ندارد غنچه تا گل آن‌قدر فرصت فلک صد شیشه را در یک نفس ساغر برآورده
حلاوت آرزو داری، درِ مشـق خـموشی زن گره گـردیدن از آغـوش نـی شکـر بـرآورده
به دامن تا کشیدی، عیش آزادی غنیمت دان از این دریا چه کشتی‌ها که این لنگر برآورده
ز رفتارت بسـاط ایـن چـمن رنگـینیی دارد که تا نقش قدم روشن شود، گل سر برآورده
صدف در بـحر هـنگام شکـرپردازی لعـلت فراهم کرده مـوج خـجلت و گـوهر بـرآورده
فریب موج سیرابی مخور از چشـمهٔ احسـان طمع زین آب خلقی را به خشکی‌تر بـرآورده
به رنگ خامهٔ تـصویر سـامان چـه نـیرنگم؟ که هر مـویم سـری از عـالم دیگـر بـرآورده
ز اوج عـــالم عـــنقا مگـر یـابی سـراغ مـن که پروازم از ایـن نُـه آشـیان بـرتر بـرآورده
مگـر از بـیخودی راه امّـیدی وا کـنی، ورنـه شعور آب و گل بـر روی خـلقی در بـرآورده

سپهر مجمری تـا گـرمی سـامان کـند بـیدل
دلم را کـرده داغ حسـرت و اخگـر بـرآورده

نیست خاموشی به کار شمع مـحفل جـز گـره داغ شد آهـی کـه نـپسندید بـر دل جـز گـره
از جنون بـر خـویش راه عـافیت هـموار کـن وا نـمی‌سازد تـپش از بـال بسـمل جـز گـره
خامهٔ صدقیم، آهـنگ صـریر مـا حـق است بـر زبـان مـا نـیابی حـرف بـاطل جـز گـره
بـیقرارانـیم، حـرف عـافیت از مـا مـپرس موج ما را نیست بر لب نـام سـاحل جـز گـره

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون نفس از عاجزی تار نظر هم نارساست / هیچ نتوان یافتن از دیده تا دل جز گره
گر سر ما شد جدا از تن، چه جای شکوه است؟ / وا نکرد از رشتهٔ ما تیغ قاتل جز گره
وحشت ما گر مقام الفتی دارد دلت / ناله را در کوچهٔ نی نیست منزل جز گره
دل به صد دامن تعلّق پای ما پیچیده است / رشته‌ایم و در ره ما نیست حایل جز گره
هر چه باشد وضع جمعیت غنیمت گیر و بس / گر شعوری داری از هر رشته نگسل جز گره
فرصتی کو تا به ضبط خود نفس گیرد نفس؟ / رشتهٔ کوتاه ما را نیست مشکل جز گره
ای خوشا نومیدی تدبیر فتح الباب من / تا شدم ناخن، ندارم در مقابل جز گره

تا نفس باقی است کلفت بایدم اندوختن
برندارد رشتهٔ تسبیح، بیدل جز گره

نیست محروم تماشا جوهر اندر آینه / جلوه می‌خواهی، نگه می‌پرور اندر آینه
دل چو روشن شد هنرها محو حیرت می‌شود / موج جوهر کم زند بال و پر اندر آینه
حیف آگاهی که باشد مایل وهم دویی / گر به معنی آشنایی، منگر اندر آینه
صانع از مصنوع اگر جویی بجز مصنوع نیست / عکس می‌گردد عیان، اسکندر اندر آینه
بسکه پیدایی در این تهمت سرا آلودگی است / دامن تمثال می‌بینم‌تر اندر آینه
رنگ حال نیک و بد می‌بینم، امّا خامشم / سرمه دارم در گلو، چون جوهر اندر آینه
هیچ نقشی بر دل آگاه نفروشد ثبات / می‌نماید کوه هم بی‌لنگر اندر آینه
دل مصفا کرده را از خودنمایی چاره نیست / بیند اول خویش را روشنگر اندر آینه
حُسن بیرنگی که عالم صورت نیرنگ اوست / عرض تمثال که دارد باور اندر آینه
کیست دل کز جلوهٔ طاقت گدازش جان برد؟ / حسرت اینجا می‌شود خاکستر اندر آینه
تا شود روشن که بیمار محبت مرده نیست / از نفس باید فکندن بستر اندر آینه

بیدل اظهار هنر محرومی دیدار بود
خار راه جلوه‌ها شد جوهر اندر آینه

وهم شهرت بهانه‌ایم همه / همه ماییم و ما نه‌ایم همه
عشق اینجا محیط بیرنگی است / شش جهت در میانه‌ایم همه
همه عالم غریق اوهام است / قلزم بیکرانه‌ایم همه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شیشهٔ ساعت خیال خودیم خاک بیز زمانه‌ایم همه
چون نفس می‌پریم و می‌نالیم بسکه بی‌آشیانه‌ایم همه
بر کسی راز ما نشد روشن آتش بی‌زبانه‌ایم همه
مفت ما هر چه بشنویم ز هم بی‌تکلف فسانه‌ایم همه
سینه چاکی است، مو شکافی نیست هر چه باشیم، شانه‌ایم همه
دل خود می‌خوریم تا نفس است عالم دام و دانه‌ایم همه

بیدل، از دل برون مقامی نیست
دشت و در تاز خانه‌ایم همه

هزار نغمه به ساز شکست ماست گره به موی کاسه چینیِ دل صداست گره
ز موج باز نشد عقدهٔ دلِ گرداب به کار ما همه دم ناخن آزماست گره
به کوشش از سر مقصد گذشتن آسان نیست چو جاده رشتهٔ ما را در انتهاست گره
ز خبث، گریه‌ام ای غافلان! نفس دزدید به برشگال دم اسپ را رواست گره
قناعتم نکشد خجلت زبان طلب ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره
به وادیی که پر افشانده است کلفت من ز گرد بادیه پیشانیِ هواست گره
چو تار سبحه در این دامگاه حیرانی فلک به کار من افکند هر کجاست گره
ز خویش مگذر و کوتاه کن ره اوهام به تار جادهٔ این دشت نقش پاست گره
که غنچه گشت، که آغوش گل نکرد ایجاد؟ به صبر کوش که اینجا گره گشاست گره

تعلّق من و ما سهل نشمری بیدل
تأملی که به تار نفس چه‌هاست گره

آسوده است شوق، ز دل پیش نگذری ای موج خون نگشته! از این ریش نگذری
از طبع ذرّه گر تپشی واکشی بس است در پردهٔ خیال از این پیش نگذری
بر خاک تشنه بارش اگر نیست، رشحه‌ای بی‌التفاتی از سر درویش نگذری
دریای عشق بیخود توفان این صداست کای موج! از گذشتگی خویش نگذری
سیلاب نیز طعمهٔ خاک است از احتیاط زین دشت آن‌قدر قدم اندیش نگذری
در کاروان غبار امل‌های اعتبار پس مانده است اگر تو ز خود پیش نگذری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـیدل غـبار عـالم اوهـام زنـدگی است نگذشته‌ای ز هیچ، اگر از خویش نگذری

***

آفت ایجاد است طبع از دستگاه خودسری دختر رز فتنه‌ها می زاید از بی‌شوهری
تا کی اجزای کمال از گفت‌وگو برهم زدن؟ یک نفس هم گر دو لب بر هم گذاری دفتری
هیچ‌کس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد عالمی را کلفت این خانه کشت از بی‌دری
دل شکست، امّا صدا واری ننالیدیم حیف موی چینی کرد ما را دستگاه لاغری
تا در این بازار عبرت جنس ما آمد به عرض هیچ‌کس جز بر فلک نشنید نام مشتری
ساز راحت گر همه خار است، دام غفلت است بر نگه تکلیف خواب آورد مژگان بستری
رنگ‌ها دارد بهار انتظار مدّعا فرق دام اینجا محال است از دکان جوهری
همچو شبنم انفعال نارسایی می‌کشم در عرق خواباند پروازم ز بی‌بال و پری
چون دف عبرت خراش از پیکر فرسوده‌ام پوست رفت و برنیامد استخوان چنبری
مستی آهنگ است پیغام ازل، هشیار باش! جام و مینا در بغل می‌آید آواز پری
هر کدورت را که می‌بینی صفا می‌پرورد سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری
زحمت تدبیر یکسو نه که در دریای عشق بادبانی نیست کشتی را به از بی‌لنگری
در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری
تن به مردن داده را آفت، دلیل ایمنی است ناز بالین پر، تیر است و خواب لشکری
الفت مستی و آزادی جنون وهم کیست؟ پا کش از دامن چو اشک آن دم که از سر بگذری
از سراغ چشمهٔ حیوان که وهمی بیش نیست می‌دهد آبی نشان آیینهٔ اسکندری
خلقی ز اوهام استخراج مستی می‌کند یادگیر آن می که پیماید فرس از ساغری
طوق در گردن به گردون می‌پری چون گردباد جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتری

از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین
حلقه تا گشتی به فکر خویش بیرون دری

آه که با دلم نبست عهد وفاق الفتی چون نفسم به سر شکست گرد هوای غربتی
جنس کساد جوهرم نیست قبول هیچ‌کس خاک خورد مگر ز شرم سجدهٔ هیچ قیمتی
داد ز کسم بضاعتی، آه ز سست همتی معصیت آتشی نیافت در خور ابر رحمتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چند خراشدم دماغ، دود چراغ آرزو / یأس حصول مدّعاست، ای دم سرد! همتی
آفت اعتبار کس، ننگ مقلدی مباد / سوخت بنای شمع من، گریهٔ بی‌ندامتی
ریگ روان کجا برد شکوهٔ درد جست‌وجو؟ / از تک هرزه دونَدید آبله هم مروّتی
دل به گداز غم نساخت، دیده ز بی نمی‌گداخت / داد ندامتم نداد یک دو عرق خجالتی
با همه امتلای کام، نیست ز حرص سیری‌ام / کاش دمی چند بند نی لب گزدم حلاوتی
همّت سعی نیستی تا به کجا رساندم؟ / خاک مرا به چرخ برد یاد بلند قامتی
همدم صبح محشرم در تک و پوی جانکنی / تا نفسم به لب رسد، می‌گذرد قیامتی
راحت بوریای فقر ناز هزار جلوه داشت / من به گمان خوب بخت پا زده‌ام به دولتی

بیدل، اگر تو محرمی، دم مزن از حدیث عشق
بست زبان علم و فن، معنیِ بی‌عبارتی

از این نُه منظر نیرنگ تا برتر زنم جوشی / نفس بودم، سحر گل کردم از یاد بناگوشی
تپش‌ها در هجوم حیرت دیدار گم دارم / نگاه ناتوانم، غرقهٔ توفان خاموشی
ز تمکین رگ یاقوت، بست ابریشم سازم / اشارات ادب آهنگیِ خون گرد و مخروشی
ز درس نسخهٔ هستی چه خواهم؟ سخت حیرانم / به صد تعبیرم ایما می‌کند خواب فراموشی
به غارت رفته گرد جلوه‌گاه کیستم یارب؟ / که از هر ذرّه‌ای بالم نگاه خانه بر دوشی
نوای آتشینی دارم و از شرم بیباکی / نفس دزدیده‌ام تا در نگیرد پنبه در گوشی
شکستن تا چه‌ها ریزد به دامان حباب من / نگاهی رفته است از خویش و گُل کرده است آغوشی
زمستان هوس پیمای این محفل نمی‌بینم / چو مینا شیشه در دستی و چون ساغر قدح نوشی
ز صد آیینه اینجا یک نگه صورت نمی‌بندد / تو بر خود جلوه کن، ما راکجا چشمی، کجا هوشی؟

دل داغ آشیانی در قفس پرورده‌ام، بیدل
به زیر بال دارم سیر طاووس چمن پوشی

افتاده‌ام به راهت چون اشک بی‌روانی / مکتوب انتظارم، شاید مرا بخوانی
از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب / گرد نگاه دارد فریاد ناتوانی
آنجا که عشق ریزد آیینهٔ تحیر / روشنتر از بیان‌ها مضمون بی‌زبانی
یا اضطراب اشکی یا وحشت نگاهی / تا کی به رنگ مژگان پرواز آشیانی؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از رفتن نفس‌ها، آثار نیست پیدا / نقش قدم ندارد صحرای زندگانی
دریای عشق و ساحل، ای بیخبر! چه حرف است؟ / تا قطره دارد اینجا، توفان بیکرانی
تا چند سنگ راهت باشد غبار هستی؟ / از وحشت شرر کن نقش سبک‌عنانی
در عالمی که نقدش مصروف احتیاج است / ابرام می‌فروشی، چندانکه زنده مانی
تا طبع دون نسازد مغرور اختیارت / ناکردن است اولی، کاری که می‌توانی
بی‌صید، دیدهٔ دام مخمور می‌نماید / قد دوتاست اینجا خمیازهٔ جوانی
خمخانهٔ تمنّا جامی دگر ندارد / مفت است بیدماغی، گر نشئه می‌رسانی

بیدل غبار آهی تا رنگ اوج گیرد
از چاک سینه دارم چون صبح نردبانی

افسانهٔ وفایی اگر گوش کرده‌ای / یادم کن آن‌قدر که فراموش کرده‌ای
لعلت خموش و دل هوس انشای صد هوا / آبم ز شرم چشمهٔ بیجوش کرده‌ای
خمیازهٔ خیال، تسلّی کنار نیست / ای موج! اختراع چه آغوش کرده‌ای؟
دل نیست گوهری که به خاکش توان نهفت / آینه است آنچه نمدپوش کرده‌ای
موی سپید، پنبهٔ گوش کسی مباد / در خواب، سیر صبح بناگوش کرده‌ای
لغزیده بر جهات، پریشان نگاهیت / خطّی دگر شد آنچه تو مغشوش کرده‌ای
جز وهم، چون حباب، ندانم چه بار داشت؟ / خم گشتنی که آبلهٔ دوش کرده‌ای
گر شغل هستی تو همین سعی نیستی است / امروز خواهی آنچه کنی، دوش کرده‌ای
زین بیش و کم نفس به تخیّل شمرده گیر / فرداست کاین حساب فراموش کرده‌ای
تصویر شمع، محرم سوز و گداز نیست / در ساغرت مبی است که کم نوش کرده‌ای

بیدل، دلت به نور حضوری نبرد راه
ای بیخبر! چراغ که خاموش کرده‌ای؟

اگر با پای سروی سعی آهم رهبری کردی / کف خاکسترم با بال قمری همسری کردی
ندادم عرض هستی، ورنه با این ناتوانی‌ها / به رنگ رشتهٔ شمعم نفس هم اژدری کردی
نشد اول چراغ عافیت در دیده‌ام روشن / که پیش از دود کردن، آتشم خاکستری کردی
دلی دارم که گر آینه دیدی حیرت کارش / همان جوهر عرق از خجلت بی‌جوهری کردی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نبردم رنج تزویری، که زاهد از افسون او / به هر گوسالگی خود را خیال سامری کردی
به بیدردی فسرد و یک نفس آدم نشد زاهد / چه بودی، از هوس هم این هیولا پیکری کردی
خوشا ملک فنا و دولت جاوید بیقدری / که آنجا نقش پا هم بر سر ما افسری کردی
اگر چون شانه حرفی از فسون زلف دانستی / دل صد چاک ما هم دست در بال پری کردی
چو قمری چشم اگر می‌دوختم بر سرو آزادش / به گردن گردش رنگ تحیر چنبری کردی
نگاه او گر افکندی سپند ناز در آتش / به حیرت ماندن چشم غزالان مجمری کردی

ز گرد جلوهٔ خود خاک بر سر ریختی بیدل
اگر نظّارهٔ رفتار او کبک دری کردی

اگر جانی، وگر جسمی؛ سراب مطلب مایی / به هر جا جلوه‌گر باشی، همان جز دور ننمایی
نه لفظ آیینهٔ انشا، نه معنی قابل ایما / به این ساز است پنهانی، به این رنگ است پیدایی
بهار وحدت است اینجا، دویی صورت نمی‌بندد / خیال آیینه دارد لیک بر روی تماشایی
به سامان نگاهت جلوه آغوش اثر دارد / دو عالم سر به هم سوده است گر مژگانی به هم سایی
دلی خون کردم و در آب دیدم نقش امکان را / گداز قطرهٔ من عالمی را کرد دریایی
هجوم گریه برد از جا دل دیوانهٔ ما را / به آب از سنگِ سودا محو شد تمکین خارایی
بهارستان شوق بی‌نیازی رنگ‌ها دارد / گلی مست خودآرایی است، یعنی عالم آرایی
به وهم غیرممکن نیست انداز برون جستن / چو گردون شش جهت آغوش وا کرده است یکتایی
قصور و حور گو آنسوی وهم آینه بردارد / زمان فرصت آگاهان وصلت نیست فردایی
بنازم نشئهٔ یکرنگیِ جام محبّت را / دل از خود رفتنی دارد که پندارم تو می‌آیی
هزار آیینهٔ حیرت در قفس کرده است طاووست / جهانی چشم بگشاید تو گر یک بال بگشایی

ز تحریک نفس عمری است بیدل، در نظر دارم
پر پروانهٔ چندی، جنون پرواز عنقایی

اگر سیر زمین داری، وگر افلاک می‌بینی / دماغ فرصت امروز است، فردا خاک می‌بینی
پری نفشانده‌ای تا وانماید رنگ این باغت / قفس پرورده‌ای، گل از کمین چاک می‌بینی
نخواهی غرّهٔ آرایش علم و عمل گشتن / خیالی چند دور از عالم ادراک می‌بینی
نپنداری شود آب وضوی باطنت حاصل / به فالی گر فشاری، دامن نمناک می‌بینی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نه دنیا کلفت‌آموز است، نه عقبا غم اندوزست ستم‌ها از جنون، فطرت بیباک می‌بینی
شکار وهم گردونی، به زنجیر چه افسونی؟ که هر سو می‌روی یک حلقهٔ فتراک می‌بینی
که برد آن طول و پهنایت؟ چه شد دریا دلی‌هایت؟ که چون گوهر غنا در عقدهٔ امساک می‌بینی
اقامت آرزو، هیهات با اسباب جوشیدن به قدر آشیان رنج خس و خاشاک می‌بینی
رقم ساز تعلّق، وقف عبرت سرخطی دارد که تا لغزید مژگان، هر چه دیدی پاک می‌بینی

غم تدبیر لذّات از مزاجت گم نشد بیدل
به دندان سنگ زن پر زحمت مسواک می‌بینی

الهی سخت بی‌برگم به ساز طاعت اندوزی همین یک الله الله دارم، آنهم گر تو آموزی
ز تشویش نفس بر خویش می‌لرزم از این غافل که شمع از باد روشن می‌شود هر گه تو افروزی
تجدّد از بهارت رنگ گرداندن نمی‌داند نفس هر پر زدن بی‌پرده دارد صبح نوروزی
سرانجام زبان آراییِ من بود داغ دل سیه کردم چو شمع، آیینه از سعی نفس سوزی
در این وادی که دل از آه مأیوسان عصا گیرد چو شمع از خارهای پی سپر دارد قلاوزی
ز بی‌صبری در این مزرع تو قانع نیستی، ورنه تبسّم می‌کشد سویت چو گندم محمل روزی

قباهای هنر از عیب جویی چاک شد بیدل
چو عریانی لباسی نیست گر مژگان به هم دوزی

ای امل آورده! فطرت را چه رسوا کرده‌ای نوحه کن در یاد امروزی که فردا کرده‌ای
حُسن مطلق را مقید تا کجا خواهی شناخت؟ آه از آن یوسف که در چاهش تماشا کرده‌ای
آشنای شخص با اسم و صفت محتاج چند؟ خوانده‌ای آیا تحقیق و معمّا کرده‌ای
پشت و روی صفحهٔ ادراک توست اسلام و کفر سطر قرآن را ز کم بینی چلیپا کرده‌ای
حکم عنقا داشت اینجا معنیِ فقر و غنا اختراع است این که نامش دین و دنیا کرده‌ای
پنبهٔ میناست گر محرم شوی، ای بیخرد! آنچه از طبع درشتش فهم خارا کرده‌ای
چون کف صیقل‌گران تا کی مکدّر زیستن؟ ظاهرت هم پاک کن، گر دل مصفا کرده‌ای
صورت آیینه‌ای، از حال خود غافل مباش گر همه در خانه باشی رو به صحرا کرده‌ای
دیدن آینه، اسرار عدم فهمیدن است نقش بیرنگی است تمثالی که پیدا کرده‌ای
در ادبگاهی که باید از فضولی آب شد بیخبر، کاری اگر کردی تمنّا کرده‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ساغرت بر سنگ زن تا ناله‌ای گردد بلند نشئهٔ هنگامهٔ پستی دو بالا کرده‌ای
هر کجا عشاق دامان مژه افشرده‌اند قطره‌ای را دیده‌ای، گر سیر دریا کرده‌ای
حیرت بی‌معنی‌ات خمیازه است، آغوش نیست غفلت اوهام طولی داشت، پهنا کرده‌ای
سیر زندان است بیدل دعوی آزادیت
از گشاد بال و پر، چاک قفس وا کرده‌ای

ای آنکه رمز اخفا با صد ترانه گفتی ما را که پر عیانیم، از ما چرا نهفتی؟
صبح تبسّم ناز صد کاف و نون گل افشاند لیک از غنای عبرت یک لب گهر نسفتی
نی ناله دید رویت، نی گل شنید بویت ای غنچهٔ تحیر! آخر چنین شکفتی
خلوتگه تنزه ننگ از خیال ما داشت چندانکه گرد گردیم بیرون خانه رفتی
خون گشت دل که هیهات، اینجا نیارمیدی شد دیده داغ، کای وای اینجا دمی نخفتی
قدر تو کس چه داند؟ تا بر تو جان فشاند ای آفتاب تابان! گنجی و گنج مفتی
وحدت خیال بازی است، کثرت جنون طرازی است این جمله بی‌نیازی است، نی طاقی و نه جفتی
آراسته است محفل، افسانه‌های باطل
نی با دلی نه بیدل، بی‌گفت و بی‌شنفتی

ای بیخبر! بکوش که مرد خدا شوی بنگر چه می‌شوی اگر از خود جدا شوی
گر ذرّه محو نور شود آفتاب نیست تا کی به صیقل آینهٔ کبریا شوی
بیگانگی است بوی بهار تعینت مفت تو گر دو روز به رنگ آشنا شوی
در ساز کارگاه عدم انقلاب نیست اینجا چه دیده‌ای ز بقا تا فنا شوی
کم نیست اینکه از دم نارنجی امل فقری و پیش خود سر و برگ غنا شوی
بر فرق عزت تو نزیبد گلی دگر ای خاک! گر بهار کنی نقش پا شوی
سعی نفس رساند تنت آن سوی عدم این رشته تا کجا گسلد تا رسا شوی
دست طلب به دامن صد حسرت آشناست بر خاک نه، مباد غبار دعا شوی
تنهایی تو انجمن آرا نمی‌شود من تا کجا به خویش ببالد که ما شوی؟
فرصت کفیل نیست مگر چون غبار صبح نابرده سر به جیب تأمل هوا شوی
سرمایهٔ تو جز عرق شرم هیچ نیست چیزی مشو که هر چه شوی بیحیا شوی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زین بیشتر مپیچ به افسون علم و فن ای عقدهٔ خیال جنونی که وا شوی
ناموس نیستی به تغافل نگاه دار امروز کو سری که تو فرداش پا شوی

شبنم به جبهه‌ای که ندارد عرق کش است
بیدل خوش است گر تو هم آب از حیا شوی

ای جگر خون کن پوشیده و پیدا! چه بلایی؟ جلوه‌هایت همه اینجاست، تو باری به کجایی؟
تو نگاهی، اگرم دیده زند فال تماشا وگر از تار نفس نغمه تراود، تو صدایی
سعی نظّاره به سیر چمنت داغ تحیّر شوخیِ ناله به اندازِ قدت محوِ رسایی
چشم من بی‌تو طلسمی است به هم بسته ز عالم این معمّای تحیّر تو مگر بازگشایی
مقصد بینش اگر حیرت دیدار تو باشد از چه خودبین نشود کس، که تو در کسوت مایی
بی‌ادب بسکه به راه طلبت راه گشودم می‌زند آبله‌ام از سر عبرت کف پایی
طایر نامه‌بر شوقم و پرواز ندارم چقدر آب کنم دل که شود ناله هوایی
بست زیر فلک آزادگی‌ام نقش فشردن ناله در کوچهٔ نی شد گره از تنگْ فضایی
خنده عمری است نمی‌آیدم از کلفت هستی حاصلی نیست در اینجا، تو هم ای گریه نیایی
دل ز نیرنگ تو خون شد، خرد آشفت و جنون شد ای جهان شوخیِ رنگ تو! تو بیرنگ چرایی؟

دل بیدل نکند قطع تعلّق ز خیالت
حیرت و آینه را نیست ز هم رنگ جدایی

ای سعی نگون! زین دشت در سر چه هواداری؟ کز یک دو تپش با خاک چون آبله هم‌واری
صد عشق و هوس داریم، صد دام و قفس داریم تا نیم نفس داریم، کم نیست گرفتاری
پوشیدن اسرار است، ای شخص! حباب اینجا عریانیِ دیگر نیست گر جامه فرود آری
غمازی اگر ننگ است، باید مژه پوشیدن بیرنگ نمی‌آید از آینه ستاری
در غیبت نیک و بد، نقد است مکافاتت آخر به چه روی است این، کز پشت برون آری؟
آگاهی و جهل از ما تمیز نمی‌خواهد بی‌چشمی مژگانیم، کو خواب و چه بیداری؟
در مرکز تسلیم است اقبال بلندی‌ها سر بر فلکم، امّا از آبله دستاری
ما ذرّهٔ موهومیم، امّا چه توان کردن؟ تشویش کمی‌ها هم کم نیست ز بسیاری
فریاد ز افلاسم کاری نگشود آخر بی‌ناخنی‌ام خون کرد از خجلت سرخاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هـر چـیز مـیسّر نـیست از مـخترع اوهـام چون چشم بتان عام است بـیدادی و بـیماری

بـار نـفس بـیدل بـر دوش دل افـتاده است

دل اینهمه سنگین نیست، وقت است که برداری

ای شـیخ! بـه تـدبیر امـل بـیهده حـرفی دسـتار بـه کـهسار مـیفکن تـل بـرفی

هـمنسبتیِ جـوهر رازت چـه خـیال است از وهـم بـرون آ، کـف ایـن قـلزم ژرفـی

دون فـطرتیت غـیرجـنون هـیچ نـدارد بـر حـوصلهٔ پـوچ مـناز، آبـله ظـرفی

در عـالم بـرق و شـرر، امـید وفـا نـیست هستی رم ناز است و تو حسرت کش طرفی

با نقش خیال، اینهمه رعـنا نـتوان زیست چون پـیکر طـاووس ز نـیرنگ شگـرفی

بحث من و مـا بـرده‌ای آن سـوی قـیامت ای مدّ نفس با همه فرصت، دو سه حـرفی

بـیدل، ادب عـلم و فـن از دور بـه جـا آر

جز خجلت تقریر نه نـحوی و نـه صـرفی

ای گشـاد و بست مـژگانت مـعمّای پـری جام در دست است از چشم تـو مـینای پـری

از تـغافل تـا نگـاهت فـرق نـتوان یـافتن یک جنون مـی‌پرورد پـنهان و پـیدای پـری

زین تمیزی چند، کز ساز حواست ظاهر است گر بفهمی بـی‌مساسی[1] نـیست اعـضای پـری

عالمی را حرف و صوت بی‌اثـر دیـوانـه کـرد طرفه افسـون داشت بـی‌اسـم مسـمای پـری

آخر آغوش خیال از خویش خالی کردن است شیشه‌ای داری دو روزی گرم کن جـای پـری

تـا کـجا گـردد غـبار وحشت اسـباب جـمع بگـذر از شـیرازه بـندی‌های اجـزای پـری

ای بهشت آگهی! تا کی جـنون وهـم و ظـن؟ آدمی آدم، چه می‌خواهـی ز صـحرای پـری

کارگاه حسـن تـحقیق از تکـلف سـاده است بـیشتر بـی‌نقش مـی‌بافند دیـبای پـری

آخر از وهـم دورنگـی قـدر خـود نشـناختم شیشه‌ها بر سنگ زد فـطرت ز سـودای پـری

سخت محجوب است حُسن، آینه‌دار شرم باش از تو چشم بسته مـی‌خواهـد تـماشای پـری

هر کجا زیـن انـجمن یـابی سـراغ شـیشه‌ای بی‌ادب مگذر، عرق کرده است سیمای پـری

بـیدل، از آثـار نـیرنگ فـلک غـافل مـباش وضع این نُه حلقه خلخالی است در پای پری

---

۱. **مساسی**: اسم فعل است به معنی لمس کردن و لمس کن (اقرب الموارد) بسیار لمس کننده (اقرب الموارد) لمس کردن، سودن بردست (غیاث اللغات).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

ای که در دیر و حرم مست کرم می‌آیی! دل چه دارد که در این غمکده کم می‌آیی؟
جوهر ناز چه مقدار تری می‌چیند؟ که به حسرتکدهٔ دیدهٔ نم می‌آیی
این‌قدر سلسلهٔ ناز که دیده است رسا؟ عمرها شد که به هر سو نگرم، می‌آیی
صمدی، لیک در این انجمن عجز نگاه به چمن سازی آثار صنم می‌آیی
چقدر لطف تو فریادرس بی‌بصری است که به چشم همه کس دیر و حرم می‌آیی
عقل و حس غیرتحیّر چه طرازد اینجا؟ کز حدوث آینه پرداز قدم می‌آیی
عرض تنزیه، به تشبیه نمی‌آید راست سِحْرکاری است که معنی به رقم می‌آیی
فقر نازد که به تجرید نظر دوخته‌ای جاه بالد که به سامان حشم می‌آیی
ای نفس! آمد و رفت هوست داغم کرد می‌روی سوی عدم، یا ز عدم می‌آیی
چشم تا بسته‌ای، آفاق، سواد مژه است صد شق خامه ز یک نقطه به هم می‌آیی
چینت از دامن آرام به هر جا گل کرد ذرّه تا مهر به آرایش هم می‌آیی
انتظار تو به هر رهگذرم دارد فرش هر کجا پای نهی، پا به سرم می‌آیی
کم آرایش تسلیم نگیری، زنهار ابروی نازی اگر مایل خَم می‌آیی

چه ضرور است کشی رنج وداعم، بیدل؟
می‌روم من به مقامی که تو هم می‌آیی

ای لعبت تحیر! نور چه آفتابی تا غافلی جمالی، چون بنگری نقابی
هنگامهٔ خموشت چندین کتاب دارد یک حرف و صد بیانی، یک شخص و صد خطابی
آزادی و تعلّق، فرصت شمار شوقت بوی سبک عنانی، رنگ گران رکابی
آیینهٔ تعیّن حکم حباب دارد از یک عرق محیطی، وز یک نفس سرابی
دل معنیِ غریبی است، چشمی گشا و دریاب یک نقطه واری، امّا صد دفتر انتخابی
حیرت خیال پیماست، عبرت قیامت آراست اینجا پر و تهی چیست؟ پیمانهٔ حبابی
دانش اگر کمال است، فهم خودت محال است دل غرق انفعال است یونان زیرآبی
افتاده است حیرت در عالم خیالات فرش بساط وهمی، نی مخملی و خوابی
خواهی به عجز و تسلیم، خواهی به ناز و مستی بر هر چه خواهی افزود، صفر عدم حسابی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تـدبیر عـلم و دانش تـمهید نـارسایی است سـر کـوتهی نـخواهـی، ایـن رشـته بـرنتابی
بـیدل، کـه داد ایـنجا آگـاهی از تـو مـا را؟
مـا عـالم جـنونیم، تـو مـجلس شـرابـی

این چه طاووسی ناز است کـه انـدوختهای؟ پای تا سر همه چشمی و به خود دوخـتهای
بـرق نـیرنگ بـه ایـن جـلوه قـیامت دارد شعله در پردهٔ سنگ است و جهان سوختهای
رونـق چـارسوی دهـر ز کـالای دل است کو دکّـانی کـه تـو ایـن آیـنه نـفروختهای؟
صـوف و اطـلس بـه نـظر تـار تـحیر دارد پـنبهای چـند کـه بـر دلق گـدا دوخـتهای
فطرت آب است ز اظهار کمالی که تو راست صـنعت شـیشهگـران عـرق آمـوختهای
آتشـی، مـنفعل طـور[1] زمـینگیر حـیاست لاله گل کـرد چـراغـی کـه تـو افـروختهای
بیدل، انـدیشهٔ طـور و شـجر ایـمن چـند؟
آتشی نیست در این جا، تو نفس سوختهای

ای نفس مایه! در این عرصه چه پرداختهای؟ نقد فرصت همه رنگ است و تو در باختهای
صفحه آتش زدهٔ، ناز چراغان چه بـلاست؟ تا بـه فـهم پـر طـاووس رسـی، فـاختهای
کـاش از آیـنه کس گـرد سـراغت یـابد مـحمل آرا چـو سـحر بـر نـفس سـاختهای
بـیش از ایـن فـتنهٔ هـنگامهٔ اضـداد مـباش چه شررها کـه نـه بـا پـنبه در انـداخـتهای
اینقدر نیست در این عـرصه جـهاد نـفست قطع کن زحـمت تـیغی کـه تـواش آخـتهای
دهـر تـاراجگـه سـیل و بـنای تـو حـیات ای ستمکش! نگهی، خانه کجا سـاختهای؟
عـمر در سـعی غـبار جسـد افشـاندن رفت آخـر ای روح مـقدس ز کـجا تـاختهای؟
نقش غیر و حـرم عشـق چـه امکـان دارد؟ صورت توست در آن پرده کـه نشـناختهای
گـردباد آنـهمه بـر خـویش نـچیند بـیدل
در خور گـردش سـر، گـردنی افـراخـتهای

ای نـم اشک، هـوس مـایل مـژگان نشـوی سیل خیز است حـیا، آنـهمه عـریان نشـوی
چه بهار و چه خزان، رنگ گل حیرت توست جـلوهای نـیست گـر آیـنه نـمایان نشـوی

---

۱. **نسخهای دیگر**: آتش منفعل.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از زمین تا فلکت دعوی استعداد است / به تکلف نشوی هیچ، گر انسان نشوی
ذرّه خورشید دکان، قطره دریا سامان / آنقدر نیست متاع تو که ارزان نشوی
هر قدم رشتهٔ این راه تأمل دارد / به گشاد گرهٔ آبله دندان نشوی
بیش از این سحر تغافل نتوان برد به کار / گو برآ ای چمن از پرده و خندان نشوی
آفت رنگ حنا دست به هم سوده مباد / خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی
کشتی نُه فلک اینجا به نمی توفانی است / تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی
وحشت از کف ندهی، دهر فسردن قفس است / ای نگه! سعی کمی نیست که مژگان نشوی
فکر کیفیت خود نیستیی می‌خواهد / تا سر از دوش نرفته است گریبان نشوی

شرم کن بیدل از آن جلوه که چون آب روان
همه تن آینه‌پردازی و حیران نشوی

ای هوش سخت داغی است، یاد بهار طفلی / تا مرگ بایدت بود، شمع مزار طفلی
قد دوتا در این بزم آغوش ناامیدی است / خمیازه کرد ما را آخر خمار طفلی
ای عافیت تمنّا! مگذر ز خاکساری / این شیوه یادگار است از روزگار طفلی
ای غافل از نهایت تا کی غم بدایت؟ / موهم سفید کردی در انتظار طفلی
ای واقف بزرگی! آوارگی مبارک / منزل نماند هر جا بستند بار طفلی
ما را ز جام قسمت خون خوردنی است، امّا / امروز ناگوار است آن خوشگوار طفلی
تا روزگار سازد خالی به دیده جایت / چون اشک برنداری سر از کنار طفلی
چشمم به پیری آخر، محتاج توتیا شد / می‌داشت کاش گردی از رهگذار طفلی
انجام پختگی بود آغاز خامی من / تا حلقه گشت قامت، کردم شکار طفلی
تا خاک یأس بیزم بر فرق اعتبارات / یکبار کاش سازند بازم دچار طفلی
بر رغم فرع گاهی، بر اصل هم نگاهی / تا کی بزرگ بودن، ای شیرخوار! طفلی
از مهد غنچه خواندیم اسرار این معمّا / کاسودگی محال است بی‌اعتبار طفلی
آخر ز جَیْب پیری قد خمیده گل کرد / رمز کچه[1] نهفتن در روزگار طفلی

---

۱. **کچه**: ظاهر شدن راز پنهانی و مأخذ، همان انگشتر بازی است و هر وقتی که گل کند انگشتر که پنهان است پیدا می‌شود (آنندراج).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـر مـوی پـیری افـتاد امـروز نـوبت رنگ زد خامه در سفیداب، صورت نگـار طـفلی
امروز کام عشـرت از زنـدگی چـه جـویم؟
رفت اعـتبار بـیدل بـا نـی سـوار طـفلی

بـاز آمـد در چـمن یـاد از صـفیر بـلبلی رنگ گل، طرف عذار، بـوی سـنبل کـاکـلی
سرنگون، فکر چـون مـینای خـالی سـوختم مـصرع مـوزون نکـردم در زمـین قـلقلی
لاله‌وارم دل به حسرت سوخت، امّا گل نکـرد آن‌قـدر دودی کـه پـیچم بـر دمـاغ سـنبلی
جز خراش دل، چه دارد چرخ از افسون هلال عـقدهٔ مـا هـم نـیاز نـاخن بـی‌چنگلی
کـاش نـومیدی بـه فـریاد گـرفتاران رسـد خـانهٔ زنـجیر مـا را تـنگ دارد غـلغلی
نـفس را تـا کـی بـه آرایش مکـرم داشـتن؟ پشم هم بر پشت خرکم نیست گر خواهد جلی
ایـن‌قدر از فکـر هسـتی در وبـال افـتاده‌ایـم جز خم گردن در ایـن زنـدان نـمی‌باشد غـلی
ترک حاجت گیر، نـاموس حـیا را پـاس دار تـا لب از خشکـی بـر آبـرو نـیارایـد پـلی
سـرخـوش پـیمانهٔ میخانهٔ تسـلیم بـاش حـلقهٔ بـیرون درهـم نـیست بـی‌جام مُـلی
نـیست غـافل آفـتاب از ذرّهٔ بـی‌دست و پـا بـا هـمه مـوهومی آخـر جـزو مـا دارد کـلی

بیدل، امشب بر سرم چون شمع دست نازکیست؟
خـفته‌ام در زیـر تـیغ و چـتر مـی‌بندم گـلی

بـازم بـه جـنون زد هـوس طـرح زمـینی کـز نـام سـخن تـازه کـنم قـطعه نگـینی
حیرت به دلم ره نگشاید، چه خـیال است؟ بـوی نگـهی بـرده‌ام از آیـینه بـینی
زین ساز ضعیفی به چـه آهـنگ خـروشم؟ صـور است اگـر واکشـی از پشـه طـنینی
ای فـقر گـزین! خـرقهٔ صـد رنگ مـپرداز حـیف است دمـد گـلبنی از خـاک نشـینی
در طـینت خست نسـبان جـوهر اخـلاق از تـنگی جـا در رحـمی مـرده جـنینی
افسـوس بـه دامـان هـویت نشکستیم گـردی کـه زنـد دست بـه آرایش چـینی
خـجلت کش نـقش قـدم آبـله دار است در راه تـو هـر سـو عـرق آلوده جـبینی
بـا فـتنهٔ آن نـرگس کـافر چـه تـوان کـرد؟ چون سبحه گـرفتم بـه هـم آرم دل و دیـنی
پیش آی که چون شمع نشسته است به راهت در گـردش رنگـم نگـه بـازپسینی
بیدل، چو شرر چشم بـه فـرصت نگشـودم تـا یک مـژه جـاروب کشـم خـانهٔ زیـنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

به این تمکین خرامت فتنه در خواب است پنداری / تبسّم از حیا گل بر سر آب است پنداری
غبارم از خرامت شش جهت دست دعا دارد / حضور چین دامان تو محراب است پنداری
ندارد ساز عجزم چون نگه سامان آهنگی / به مژگانت که شوخی‌های مضراب است پنداری
سپند آتش دل کرده‌ام ذرّات امکان را / تب شوق تو خورشید جهانتاب است پنداری
سر از بالین نازم یاد مخمل برنمی‌دارد / بساط خاکساری‌ها شکر خواب است پنداری
به فکر هستی از خود هر نفس می‌بایدم رفتن / خیال مشت خاکم، عالم آب است پنداری
نشد کیفیت احوال خود بر هیچ‌کس روشن / در این عبرت سرا آیینه نایاب است پنداری
خسیسان بر جهان پوچ دارند این‌قدر غوغا / سگان را استخوان خشک مهتاب است پنداری
گهر در بحر از گرد یتیمی خاک می‌لیسد / تو از پندار حرص تشنه سیراب است پنداری
دلیل شوخی عشق است محو حُسن گردیدن / نگه گستاخیی دارد که آداب است پنداری
خیال از رنگ تحقیقم غباری در نظر دارد / مصوّر در کمین طرح سنجاب است پنداری

تحیر صورتی نگذاشت در آیینه‌ام، بیدل
صفای خانه‌ای دارم که سیلاب است پنداری

به جلوهٔ تو نگه را ز حیرت اظهاری / ببالد از مژه انگشت‌های زنهاری
چو گردباد اسیران حلقهٔ زلفت / کشند محمل پرواز بر گرفتاری
نگه ز پردهٔ آن چشم ناتوان پیداست / به رنگ شخص اجل در لباس بیماری
زبان خار ندانم چه گفت در گوشش؟ / که چشم از آبله‌ام برد سیل خونباری
چه ممکن است دل از گریه‌ام به جا ماند؟ / ز سنگ نیز نیاید در آب خودداری
دلیل عافیت شمع عرض زنهار است / تو نیز جز به سرانگشت گام نشماری
گهر ز سنگدلی بار خاطر دریاست / به روی آب نشین چون کف از سبکباری
نظر به خاک ره انتظار دوخته‌ام / بس است مردمک چشم دام بیداری
به آن مراتب عجزم که همچو نقش قدم / کند بنای مرا سایه سقف و دیواری
در آن بساط که من مرکز فسردگیم / زند ز شعلهٔ جواله سعی پرگاری
غبار هستی‌ام اجزای وحشت عنقاست / چه‌ها به باد دهی تا مرا به هم آری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز بسکه ساغر بزم ادب زدم بیدل چو شمع ناله گره گشت و کرد منقاری

***

به خاک ناامیدی نیست چون من خفته در خونی زمینِ چاره تنگ و بر سر افتاده است گردونی
نه شور واجب است اینجا و نی هنگامهٔ ممکن همین یک آمد و رفت نفس می‌خواند افسونی
ز اوضاع سپهر و اعتباراتش یقینم شد که شکل چتر بسته است از بلندی، موی مجنونی
مشوران تا توانی خاک صحرای محبّت را مباد از هم جداسازی سرو زانوی محزونی
فلک بر هیچ‌کس رمز یقین روشن نمی‌خواهد بگردد این ورق تا راست گردد نقش واژونی
رگ گل تا ابد بوسد سرانگشت حنا بندت اگر وا کرده‌ای بندِ نقابِ جامه گلگونی
صفای کسوت آلودهٔ ما برنمی‌یابد مگر غیرت به جوش آرد کفی از طبع صابونی
تغافل کردم از سیر گریبان، جهل پیش آمد وگر نه هر خیال اینجا خُمی برده فلاطونی
تلاش خانمان، جمعیتم بر باد داد آخر ندانستم که مشت خاک من می‌جُست هامونی
ز تشویش حوادث نیست بی‌سعی فنا رَستن پل از کشتی شکستن بسته‌ام بر روی جیحونی
تظلّمگاه معنی شد جهان، زین نکته پردازان به گوش از شش جهت می‌آیدم فریاد موزونی
به گرم و سرد ما و من، غم دل بایدت خوردن چراغ خانه اینجا روشن است از قطرهٔ خونی
غم بیحاصلی زین گفت‌وگوها کم نمی‌گردد عبارت باید انشا کرد و پیدا نیست مضمونی

به حیرت می‌کشم نقشی و از خود می‌روم بیدل
فریبم می‌دهد تمثالِ از آیینه بیرونی

به دل دارم چو شمع از شعله‌های آه سامانی مرتب کرده‌ام از مصرع برجسته دیوانی
خراش تازه‌ای در طالع نظاره[1] می‌بینم در این گلشن ز شوخی هر سر خاری است مژگانی
به داغ حسرتم تا چند سوزد شمع این محفل؟ تو آتش زن به من، تا من هم آرایم شبستانی
ز وصلت انبساط دل هوس کردم، ندانستم که گردد این گره از بازگشتن چشم حیرانی
چو صبح از وحشت هستی ندارم آن‌قدر فرصت که گرد اضطراب من زند دستی به دامانی
ندارد سعی تشویش آن‌قدر آشفتگی‌هایم نگه بیخانمان می‌گردد از تحریک مژگانی

---

۱. **نظاره**: بینندگان، نظر کنندگان (غیاث اللغات) تماشاگر (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز خود گر بگذری، دیگر ره و منزل نمی‌ماند / صدا بر شش جهت می‌پیچد از گام پریشانی
تماشا فرش راه توست، از آزادگی بگذر / گشاد بال چون طاووس دارد نرگسستانی
ز خودبینی‌ات عیب دیگران بی‌پردگی دارد / اگر پوشیده گردد چشمت، از خود نیست عریانی
ز سامان تأمل نیست خالی سیر تحقیقت / به خود چون شمع هر جا وارسی، دارد گریبانی
فضای عشرتی کو وادی خونریز امکان را؟ / زمین تا آسمان خفته است در زخم نمایانی
به افسون نفس روشن نگردید آتش مهرت / به هستی چون سحر می‌بایدم افشاند دامانی
دو همجنسی که با هم متفق یابی به عالم کو؟ / ز مژگان هم مگر در خواب بینی ربط جسمانی

از این گلشن، جنون حیرتی گل کرده‌ام بیدل
نهان چون بوی گل در رشته چاک گریبانی

به ذوق عافیت ای ناله! تا کی در جگر پیچی / چه باشد یک نفس خون گردی و بر چشم ترپیچی
به جَیْب زندگی تهمت شمر نقد بقا بستن / مگر در کاغذ آتش زده مشت شرر پیچی
ندارد صرفه عرض دستگاه رنگ و بو گل را / بساطی راکه بر هم چیده‌ای، آن به که در پیچی
خیال هرزه گردی این‌قدر آواره‌ات دارد / به جایی می‌رسی زین ره سر مویی اگر پیچی
گریبان تأمل، وسعت آبادی دگر دارد / به خود می‌پیچ اگر می‌خواهی از آفاق سر پیچی
حریف آن میان نتوان شد از باریک بینی‌ها / مگر از زلف مشکین تار مویی در کمر پیچی
تغافل چند خون سازد دل حسرت نگاهان را؟ / تبسّم زیر لب چون موج تا کی در گهر پیچی
سواد مدّعای نسخهٔ هستی شود روشن / اگر برهم نهی چشمی و طومار نظر پیچی
اگر فقر از تو می‌نالد، وگر جاه از تو می‌بالد / نه‌ای آتش، چرا بیهوده بر هر خشک و تر پیچی؟
حجاب جوهر آزاد توست اسباب آزادی / همه پروازی، امّا گر بساط بال و پر پیچی
نفس در سینه تا دزدیده‌ای اندیشه می‌تازد / عنان‌ها دارد از خود رفتنت، مشکل که در پیچی
جنون‌های امل غیر از دماغت کیست بردارد؟ / چو مو گردد رسا، ناچار می‌باید به سر پیچی

گر آزادی، به لذّت‌های دنیا خو مکن بیدل
مبادا همچو طوطی بر پر و بالت شکر پیچی

بر اوج بی‌نیازی اگر وارسیده‌ای / تا سر به پشت پا نرسد نارسیده‌ای
ای نردبان طراز خمستان اعتبار! / چون نشئه تا دماغ به صد جا رسیده‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این ما و من ترانهٔ هر نارسیده نیست — حرفت ز منزلی است که گویا رسیده‌ای
کو منزل و چه جاده؟ خیالی دگر ببند — ای میوهٔ رسیده به خود وارسیده‌ای
فهمیدنی است نشو و نمای تنزلت — یعنی چو موی سر به ته پا رسیده‌ای
واماندنی شد آبله پای همتت — پنداشتی به اوج ثریا رسیده‌ای
در علم مطلق این همه چون و چرا نبود — ای معنیِ یقین! به چه انشا رسیده‌ای
داغیم از این فسون که در این حیرت انجمن — با ما رسیده‌ای تو و تنها رسیده‌ای
خلقی به جلوهٔ تو تماشایی خود است — گویا ز سیر آینهٔ ما رسیده‌ای
فکر شکست توبهٔ ما نیست آن‌قدر — مینا تو هم ز عالم خارا رسیده‌ای
هر جا رسی همین عملت حاصل است و بس — امروز فرض کن که به فردا رسیده‌ای
ای کاروان واهمهٔ غربت و وطن! — زان کشورت که راند که اینجا رسیده‌ای

بیدل ز پهلوی چه کمال است دعویت؟
مضمونکی به خاطر عنقا رسیده‌ای

بر خود مشکن تا همه تن رنگ نگردی — ای شیشه! نجوشیده عبث سنگ نگردی
دور است تلاشت ز ره کعبهٔ تحقیق — ترسم که به گرد قدم لنگ نگردی
تا راه سلامت سپری، ضبط نفس کن — قانون تو ساز است گر آهنگ نگردی
چون خاک هواگیر در این عرصه محال است — کز خودروی و صاحب اورنگ نگردی
در آینهٔ شوخیِ این جلوه شکستی است — بر روی جهان بیهده چون رنگ نگردی
پیداست خراشی که ز نقش است نگین را — از نام جراحتکدهٔ ننگ نگردی
این جلوه نیرزد به غبار مژه بستن — آینه مشو تا قفس زنگ نگردی
در عالم اضداد چه اندیشهٔ صلح است؟ — با خود نتوان ساخت اگر جنگ نگردی
صیّاد کمینگاه امل قامت پیری است — هشدار که چون حلقه شوی، چنگ نگردی
بیگانگیِ وضع جهان حوصله خواه است — از خویش برون آی اگر تنگ نگردی
آینهٔ نازت همه دم جلوه بهار است — ای رنگ! نگردانده تو بی‌رنگ نگردی

بیدل به ادای مژه کجدار و مریزی
پر شیفتهٔ محفل نیرنگ نگردی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برداشتن دل ز جهان کرد گرانی / کز پیری‌ام آخر به خم افتاد جوانی
مهمیز رمی نیست چو تکلیف تعلّق / نامت نجهد تا به نگینش ننشانی
ای بیخبر از ننگ سبکروحی عنقا! / تا نام تو خفّت کش یادی است گرانی
سر پنجهٔ تسخیر جهانت به چه ارزد؟ / دست تو همان است که دامن نفشانی
بر هر که مدّد کرده‌ای از عالم ایثار / نامش به زبان گر ببری بازستانی
سطر نفس و قید تأمل چه خیال است؟ / هر چند بمیری که تواش سکته نخوانی
هرجات بپرسند ز تمثال حقیقت / باید نسب حرف به آینه رسانی
آب است تغافل به دم تیغ غرورش / یارب که ز خونم نکند قطع روانی
تحقیق تو خورشید و جهان جمله دلایل / پیداست چه مقدار عیانی که نهانی
هر کس به خیال دگر از وصل تو شاد است / هنگامهٔ کنج دهن و موی میانی
کیفیت آن دست نگارین اگر این است / طاووس کند گل مگسی را که برانی
ای موج گهر! آب شو از ننگ فسردن / رفتند رفیقان و تو در ضبط عنانی

بیدل، اثر نشئهٔ نظم تو بلند است
امّید که خود را به دماغی برسانی

برون تاز است حُسن بی‌مثال از گرد پیدایی / مخوان بر نشئهٔ نازپری افسون مینایی
فریب آب خوردن تا کی از آینهٔ هستی؟ / دو روزی گو نباشد کشتیِ تمثال دریایی
گواه قتل مشتاقان فسوس قاتل است اینجا / ندارد خون کس رنگی، مگر دستی به هم سایی
ز اعیان قطع کن افسانهٔ شکر و شکایت را / همان سطری است نامفهوم طوماری که نگشایی
نگردی از عروج نشئهٔ دیوانگی غافل / خمی دارد فلک هم از کلاه بی‌سر و پایی
جنون عشق توفان می‌کند در پردهٔ شوقم / گریبان می‌درد از بند بند نی دم نایی
به شوخی‌های کثرت سعی وحدت برنمی‌آید / چه سازد گر نسازد با خیالی چند تنهایی
به تمثالی که در چشمت سر و برگ چمن دارد / ز خود رنگی نمی‌کاهی که بر آینه افزایی
وداع خودنمایی کن ز ننگ ذرّگی مگذر / چو گم گشتی، به چشم هر که آیی آفتاب آیی
از این عبرتسرا گفتم چه بردند آرزومندان؟ / حقیقت محرمان گفتند داغ ناشناسایی
به شغل گفت‌وگو مپسند بیدل کاهش فطرت / به مضراب هوس تا کی چو تار ساز فرسایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

بـــر هـــر گـــلی دمـیده است افسـون آرزویـی بـــوی شکســـته رنگـی، رنگ پـریده بـویی
نـــاموس نـــاتوانـــی افـــتاده بـــر ســـر هـــم رنگ شکســـته دارد بـر شش جـهت غـلویی
ســـازی کـــه چـینی دل نـاز تـرنمش داشت روشـــن شـد آخـر کـار از پـرده تـار مـویی
در کـــاروان هستی یک جـنس نـیستی بـود زیـــن چـــارسو گـــزیدیم دکّـان چـارسویی
تـــــدبیر خـــانمانت در عشـــق خـــنده دارد کشـــتی شکسـته، آنگـه غـمخواریِ سـویی
از هر سری در این بحر نـاز حـباب گـل کـرد مست شـــناست ایـــنجا بـــیمغزیِ کـــدویی
تا چشم باز کردیم، با تـو چـه سـاز کـردیم؟ بـــر مـا چـو نـی ستم کـرد آوازی و گـلویی
چون گردباد، زین دشت صد نخل بی‌ثمر رست مـــا نـــیز کـــرده بـاشیم بـی‌پا و سـر نـمویی
جوش و خروش عشقیم، زیر و بم هوس چیست؟ هـــر پشـــه در طـــنینش دارد نـهنگ هـویی
هستی همان عدم بود، نی کیفی و نه کـم بـود در هـــر لب و دهـانی مـن داشـته است اویـی
در مـــعبدی کـه پـاکـان از شـرم آب گشـتند مـا را نـخواست غـفلت، تـر دامـن وضـویی
چـون شـمع تـا رسـیدیم در بـزمگاه قسـمت یـــاران نشـاط بـردند، مـا داغ شـعله خـویی
دل هر چه داغ مالیم، سر بر چه سنگ ساییم؟ مـــا را نـــمی‌دهد بـــار، آیـــنه پـیش رویـی

بیدل گـذشت خـلقی، مأیـوس تشـنه کـامی
غیر از نفس در این باغ آبـی نـداشت جـویی

بسکه بی‌روی تو خجلت کرد خرمن زنـدگی بر حریفان مرگ دشوار است و بر من زندگی
با چنین دردی که باید زیست دور از دوستان به که نپسندد قـضا بـر هـیچ دشـمن زنـدگی
کـاش در کـنج عـدم بـی‌دردسر مـی‌سوختم همچو شمعم کـرد راه مـرگ روشـن زنـدگی
خـــجلت عشـق و وفـا، یأس و امـید مـدّعا عالمی شد بـارِ دل زیـن بـار گـردن زنـدگی
بـــی‌نفس گـــردیدن از آفـات ایـمن مـی‌کند آن چـراغـی را کـه دارد زیـر دامـن زنـدگی
تشـــنهٔ آبـــی نـــباید بـــود کـز سـر بگـذرد مـــی‌شود آخـــر دم تـیغ از گـذشتن زنـدگی
فرصت آوارگی هم یک دو گردش بیش نیست تا به کی دارد چو سنگت در فلاخن زنـدگی؟
هر که می‌بینی، دکان آرای نازی دیگـر است زین قماش پوچ، یعنی بـاب مـردن زنـدگی
تا کجا هم‌کسوت طاووس خواهی زیستن؟ بـیخبر در آبت افکـنده است روغـن زنـدگی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گه به منظر می‌فریبد، گه به بامت می‌برد — می‌کشد تا خانهٔ گورت به هر فن زندگی
دستگاه ناله هم ای کاش مدّی می‌کشید — چون سپندم سوخت داغ نیم شیون زندگی

شبنم انشا بود بیدل، خجلت پرواز صبح
بر کفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی

بسکه گردید آبیار ما ز پا افتادگی — سبز شد آخر چو بید از وضع ما افتادگی
می‌توان از طینت ما هم رعونت خواستن — گر برآید از طلسمِ نقش پا افتادگی
عمرها چون اشک کنج راحتی می‌خواستم — بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی
دام عجزی در کمین سرکشی خوابیده است — می‌کشد انجام نی از بوریا افتادگی
سرکشی تا کی گریبانت درد، چون گردباد؟ — همچو صحرا دامنی دارد رسا افتادگی
مرد وحشت‌گر نه‌ای، با هر چه هستی صلح کن — ای به یک رویی مَثَل، یا جنگ، یا افتادگی
غوطه زن در ناز، اگر با عجز داری نسبتی — بر سراپای تو می‌بندد حنا افتادگی
خط پرگار کمالت ناتمام افتاده است — تا نمی‌سازد سرت را محو پا افتادگی
با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا؟ — گفت در هر صورتی نام خدا افتادگی
تخم اقبالم ز فیض سجده خواهد همتی — کز سرم چون پا دواند ریشه‌ها افتادگی
کاروان نقش پاییم، از کمال ما مپرس — منزل ما، جادهٔ ما؛ خضر ما، افتادگی

نیست ممکن بیدل از تسلیم سر دزدیدنم
نسبتی دارد به آن زلف دو تا افتادگی

به طبع مقبلان یارب! کدورت را مده راهی — برین آینه‌ها مپسند زنگ تهمت آهی
چراغ ابلهان عمری است می‌سوزد در این محفل — چه باشد یک شرر بالد فروغ طبع آگاهی؟
جهان آیینهٔ وهم است و این طوطی سرشتانش — نفس پرداز تقلیدند و می‌گویند اللهی
پُر است آفاق از غولان آدم رو، چه ساز است این؟ — به این بیحاصلان یا دانشی، یا مرگ ناگاهی
به حیرتگاه وصل افسون هجران عالمی دارد — فراموشی نصیبم کن مگر یادت کنم گاهی
تپش‌ها دارم و از آشیان بیرون نمی‌آیم — به این انداز، مژگان هم ندارد بال کوتاهی
به خاک آستانت چون هلال از بسکه گم گشتم — جبینی یافتم در نقش پیشانی پس از ماهی
ندانم مژدهٔ وصل که دارد انتظار من؟ — که حسرت سخت گلباز است با گَرد سر راهی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چراغ عبرت من از گداز شمع شد روشن / به غیر از زندگانی نیست اینجا داغ جانکاهی
به تنگی‌های دل یک غنچه نتوان نقش بست اینجا / شکستم رنگ تا تغییر دادم بستر آهی

ببینم تا کجاها می‌برد فکر خودم، بیدل؟
به رنگ شمع امشب در گریبان کنده‌ام چاهی

به عجز کوش، ز نشو و نما چه می‌جویی؟ / به خاک ریشهٔ توست، از هوا چه می‌جویی؟
دل گداخته اکسیر بی‌نیازی‌هاست / گداز درد طلب، کیمیا چه می‌جویی؟
سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیداست / ز رهگذار نفس، نقش پا چه می‌جویی؟
به هر چه طرف کنندت، رضا غنیمت دان / ز کارگاه فنا و بقا چه می‌جویی؟
به فکر خلق متن، هرزه سعی جهل مباش / محیط ناشده زین موج‌ها چه می‌جویی؟
محیط شرم به قدر عرق گهر دارد / هنوز آب نه‌ای، از حیا چه می‌جویی؟
به دامگاه جسد پرفشانیِ انفاس / اشاره‌ای است کزین تنگنا چه می‌جویی؟
هزار سال ره اینجا نیاز یک قدم است / ز خود برآی، ز فکر رسا چه می‌جویی؟
زبان حیرت آینه این نوا دارد / که‌ای جنون زده! خود را ز ما چه می‌جویی؟

به ذوق دل نفسی طوف خویش کن، بیدل
تو کعبه در بغلی، جابه‌جا چه می‌جویی؟

به عزم بسملم تیغ که دارد میل عریانی؟ / که در خونم قیامت می‌کند ناز گل افشانی
چه سازم در محبت با دل بی‌انفعال خود؟ / نیفتد هیچ کافر در طلسم ناپشیمانی
در آن محفل که بود آینه‌ام گلچین دیدارش / ادب می‌خواست بندد چشم من، نگذاشت حیرانی
اگر هوشی است پرسیدن ندارد صورت حالم / که من چون ناله‌ام صد پرده عریانتر ز عریانی
دو عالم گشت یک زخم نمکسود از غبار من / ز مشت خاک من دیگر چه می‌خواهی پریشانی؟
تُنُک سرمایه‌ام چون سایه پیش آفتاب او / که آنجا تا سجودی برده‌ام، گم گشت پیشانی
به این ساز ضعیفی‌ها ز هر جا سر برون آرم / سر مو می‌کند مانند تصویرم گریبانی
چو شمع از نارسایی‌های پروازم چه می‌پرسی؟ / که شد عمر و همان در آشیان دارم پرافشانی
به کام دل چه جولان سر کنم؟ کز عرصهٔ فرصت / نظرها باز می‌گردد به چشم از تنگ میدانی
سحر خندی است از عصیان من، گرد ندامت را / به قدر سودن دستم نمک دارد پشیمانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

محبت تـهمت آلود جـفا شـد از شکست مـن / حبابم گرد بر دریـا فشـاند از خـانه ویـرانـی
ورق گردانـی بـیتابی‌ام فـرصت نـمی‌خواهـد / سحر در جَیْب دارم چون چراغ چشم قـربانی
دل بیتاب تـا کـی رام تسکـین بـاشدم بـیدل؟
محال است این گهر را در گره بستن ز غـلتانی

به غبار عالم جست‌وجو، ز چه یأس خسته نشسته‌ای / که به پیش پای تو یک دل است و هزار شیشه شکسته‌ای
نبری ز خیال کسان حسد، نکـنی ظـلم و کـد / که ز دست‌های دعای بد، به کمین تیغ دو دسته‌ای
سر و برگ عشرت صد چمن، به حضور غـنچه نـمی‌رسد / تو بهار رونق خلد شو، ز همان دلی که نخسته‌ای
به حضور بارگه ادب ستم است دم زدن از طلب / تک و تاز گرد نفس، مبر به دری که آینه بسته‌ای
ز گل تعلّق این چمن، به کجاست لاله گوش من؟ / چو سحر به دام و قفس متن نفسی و از همه رسته‌ای
ز فضولیِ هوس بقا، شده‌ای به عـبرتی آشـنا / مژه گر رسد به خم حیا، چو خیال از آینه جسته‌ای
نه قوی است مجمع طاقتت، نه حواس رابطه جـرأتت / به کف تو هم از این چمن، گل چیده داری و دسته‌ای
نفس از کشاکش مدح و ذم چقدر برآردت از عدم؟ / به تأمل از چه گره خوری؟ که رشته بگسسته‌ای
چه بلاست بیدل بیخبر، که به ناله هرزه شدی ثمر
همه راست درد شکست و تو که به بیدلی چه شکسته‌ای

به گرد سرمه خفتن تا کـی از بـیداد خـاموشی / به پیش ناله اکـنون مـی‌برم فـریاد خـاموشی
در آن محضر که بالد کلک رنگ‌آمیزی یـادت / نفس با ناله جوشد تـا کشـد بـهزاد خـاموشی
جنون جانکنی تا کی؟ دمی زین ما و من شرمی / هـمین آواز دارد تـیشهٔ فـرهاد خـاموشی
به ضبط نفس موقوف است آیـین گـهر بسـتن / فراهم کن نـفس تـا بـالد اسـتعداد خـاموشی
ز سـاز مـجلس تـصویرم ایـن آواز مـی‌آید / که پردور است از اهل نفس امـداد خـاموشی
همه گر نـنگ بـاشد، بـیزبانی را غـنیمت دان / مباد آتش زنی چون شمع در بـنیاد خـاموشی
نـفس‌ها سـوختم در هـرزه نـالی تـا دم آخـر / رسـانیدم بـه گـوش آیـنه فـریاد خـاموشی
لب از اظهار مطلب بند و تسخیر دو عالم کـن / در این یک دانه دارد دام‌هـا صـیّاد خـاموشی
به جرأت گرد طاقت از مزاج خویش می‌روبم / پسند نـالهٔ مـن نـیست بـی‌ایـجاد خـاموشی
نفس تنها نسوزی، ای شرار پـرفشان هـمت! / که من هم همرهم تا هر چه باداباد خـاموشی
به دل گفتم در این مکتب که دارد درس جـمعیت؟ / نفس در سرمه خوابانیده گفت: استاد خاموشی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چـــرایـــی ایـن‌قدر نـاقدردان عـافیت بـیدل فراموش خودی یا رفـته‌ای از یـاد خـاموشی

***

به گلزاری که آن شوخ چمن[1] پیکر کند بـازی غبارم چون پر طاووس گل بر سر کـند بـازی
جهان دریای خون گردد اگر چشم سیه مستش ز دست افشانیِ مژگان به ابـرو سـرکند بـازی
گدایی کز سر کوی تو خاکی بـر جـبین مـالد بـــه تـاج کـیقباد و افسـر قـیصر کـند بـازی
عرق بر عارضت هر جـا بسـاط شـبنم آرایـد نگه در خـانهٔ خـورشید بـا اخـتر کـند بـازی
قلم هر گه به وصف نـیش مـژگان تـو پـردازد چو خون جسته مضمون در رگ نشتر کند بازی
مخور جام فریب از نقش صـورتخانهٔ گـردون به لعبت باز بـنگر کـز پس چـادر کـند بـازی
دل از ساز طرب بالیدن ننگ است، از این غافل که از افراط شوخی طفل را لاغـر کـند بـازی
مرا از شش جهت قید است و خوش آزاد مـی‌گردم کم افتد مهره‌ای زین سان که در ششدر کند بازی
ز بس پیچیده است آفـاق را بـیمهریِ گـردون عجب گر طفل هم در دامـن مـادر کـند بـازی
کتاب عرض جاهت تا ورق گرداند در جـایی زهی غافل کـه بـا نـقش دم اژدر کـند بـازی
وداع بیقراری مـی‌کند چـون شـعله پـروازت هوس بگذار تا چندی به بال و پر کـند بـازی

من از سر باختن بیدل چه اندیشم در این میدان؟
که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کـند بـازی

به ما و مـن غـلو دارد دنـی تـا فـطرت عـالی جهان تـنگ آسـودن، دل پـر مـی‌کند خـالی
نقوش وهم و ظن در هر تأمل مـی‌شود بـاطل خط پارینه باید خـوانـدن از تـقویم امسـالی
نفس سحر چه مضمون بر دماغ هوش می‌خواهد؟ که عمـری شد ز هوشم می‌برد این مصرع خالی
در آن وادی کـه مـخمور نگـاه او قـدم سـاید دمـاغ آبـله بـالد قـدح در دست پـامالی
به هـر وامـاندگی سـعی ضـعیفان درنـمی‌ماند فسردن می‌شود پـرواز رنگ از بـی‌پر و بـالی
نمی‌دانم ز شرم فوت فرصت، کی برون آیـم؟ عرق عمری است بر پیشانی‌ام بسته است غسالی
به بازار هوس، شغل چه سودا داشتم یـارب؟ زیان و سود رفت و مانده بر جـا نـنگ دلالی
جـهان بـی‌اعـتبار افـتاد از لاف دنـی طـبعان نـیستان پشـم مـی‌بافد ز شـیر و گـربه قـالی

---

۱. **نسخه‌ای دیگر**: سمن.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شکوه عالم موهوم را با ما چه سنجد کس؟ هجوم ذرّه گر قنطار چیند، نیست مثقالی
به این تسلیم، بار نیک و بد تا کی کشم بیدل؟
سیه گردید همچون شانه دوش من ز حمالی

به مکتب هوس، از کیف و کم چه فهمیدی تو فطرت عدمی، از عدم چه فهمیدی؟
نظر بر اوج سپهرت بلند تاخت، چه دید سرت به زانو اگر گشت خم، چه فهمیدی؟
زبان به حرف گشودی، چه بود آهنگت؟ دو لب دمی که رساندی به هم، چه فهمیدی؟
هزار رنگ خطت ریخت از زبان، لیکن کسی نگفت تو را ای قلم! چه فهمیدی؟
به حرف و صوت خودت شبهه گر یقینی نیست ز ساز پرس که از زیر و بم چه فهمیدی؟
به رشته‌های نفس، نغمه‌ای جز ارّه نبود از این ترانه که گفتی منم، چه فهمیدی؟
بلند و پست تو چون شمع دودی و داغی است به سر چه دیدی و زیر قدم چه فهمیدی؟
قفای سایه دویدی ز شخص، شرمت باد دل آب گشت، ز دیر و حرم چه فهمیدی؟
سواد معنی و صورت ز فهم مستغنی است صمد اگر صمد است، از صنم چه فهمیدی؟
به غیر وهم که در درسگاه فطرت نیست منت به هیچ قسم می‌دهم، چه فهمیدی؟
فرامشی سبقم کیست تا ازو پرسم؟ که من به یاد تو گر آمدم، چه فهمیدی؟
چنین که بیدل ما نارسای عرفان ماند
مباد غرّهٔ دانش، تو هم چه فهمیدی؟

به ناقوسی دل امشب از جنون خورده است پهلویی برین نُه دیر آتش می‌زنم، سر می‌دهم هویی
ز فیض وحشتم همسایهٔ جمعیت عنقا چو دل دارم به پهلو گوشه‌ای از عالم آنسویی
به هر بی‌دست و پایی، سیر گلزاری دگر دارم سرشکی رفته‌ام از خویش، امّا تا سر کویی
بساط خاک، عرض دستگاه هم برنمی‌دارد چو ماه نو به گردونم اگر بالم سرمویی
محیط ناز کانجا زورق دل‌هاست توفانی حبابش گردش چشم است و موج، ایمای ابرویی
خم هر سطر سنبل صد جنون آشفتگی دارد در این گلشن مگر وا کرده‌ای طومار گیسویی
ختن می‌گردد از ناف غزالان، کاسه‌ها بر کف سزد کز زلف مشکینت کند دریوزهٔ بویی
سری داریم الفت نشئهٔ سودای فرمانت به جولانگاه تسلیم از تو چوگان‌ها، ز ما گویی
نوای عندلیبان نکهت گل شد در این گلشن مگر مینا به قلقل وا کشد حرف از لب جویی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز منزل نیست بیرون هر چه می‌بینی در این صحرا / تو بنما جاده تا من هم دهم عرض تک و پویی
شعور آیینهٔ بیطاقتی، ترسم کند روشن / به خاک بیخودی دارد غبارم سر به زانویی
به یک عالم ترشرو کارم افتاده است و ممنونم / شکست رنگ صفرای طمع می‌خواست لیمویی
ز خواب بی‌خودی مشکل که بردارم سرمژگان / به زیر سایه‌ام دارد نهال ناز خودرویی

به خاک عاجزی چون بوریا سر کرده‌ام بیدل
مگر زین ره نشانم نقش آرامی به پهلویی

پوچ است قماش تو به اظهار تلافی / ای کسوت موهوم فنا، رنگ نبافی
نشکافت کس از نظم جهان معنیِ تحقیق / از بسکه به هم تنگ نشسته است قوافی
در فکر خودم معنیِ او چهره گشا شد / خورشید برون ریختم از ذرّه شکافی
آینه‌دلان جوهر شمشیر ندارند / اجزای مدارایی ما نیست مصافی
زندانی حرمانکدهٔ داغ وفاییم / بر ما نتوان بست خطاهای معافی
خون ناشده ره در دل ظالم نتوان برد / جز آب که دیده است ز شمشیر غلافی
زین ما و من اندیشهٔ تحقیق که دارد؟ / معنی نفروشی به سخن‌های گزافی
تا محمل آسایش جاوید توان بست / یک آبلهٔ پاست در این مرحله کافی
گو این دو سه رنگت به توّهم نفریبد / آینه مشو تا نکشی منّت صافی

زان پیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز به سامان تلافی

به وحشت برنمی‌آیم ز فکر چشم جادویی / چو رَم دارم وطن در سایهٔ مژگان آهویی
به بزمت نیست ممکن جرأت تحریک مژگانم / نه‌ام آیینه، امّا از تحیر برده‌ام بویی
نگردی ای صبا! برهم زن هنگامهٔ عهدم / که من مشت غباری کرده‌ام نذر سر کویی
به پیری هم ز قلاب محبت نیستم ایمن / قد خم گشته، چینم می‌کشد با ناز ابرویی
جهانی نقد فطرت در تلاش شبهه می‌بازد / یقین مزد تو، گر پیدا نمایی همچو من رویی
سر تسلیم می‌دزدم به بالین پر عنقا / چه سازم در خم نُه چرخ، پیدا نیست زانویی
سراغ از حیرت من کن رَم لیلی نگاهان را / برون از چشم مجنون نیست نقش پای آهویی
دو عالم معنیِ آشفته حالی در گره دارم / دل افسرده‌ام مهری است بر طومار گیسویی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دمـاغ آشـفتگان را مـهرهٔ سـودا اثـر دارد / بـرای زلف سـازید از دلم تـعویذ بـازویی
بـه رنگـی نـاتوانـم در تـمنّای مـیان او / که گردانـد عـیان مـانند تـصویرم سـر مـویی
محال است آنچه می‌خواهم، خیال است اینکه می‌بینم / مـقابل کـرده‌انـد آیـینهٔ مـن بـا پـریرویی
خـیال نـیستی سـیر شـبستانی دگـر دارد / چو شمع کشته سر دزدیده‌ام در کـنج زانـویی
در این گلشن چو بوی گل مریض وحشتی دارم / که خالی می‌کند صد بستر از تـغییر پـهلویی

بهار راحت از پاس نـفس گـل مـی‌کند بـیدل
به رنگ غنچه دارم زین چمن سر رشتهٔ مویی

بـه وحشت نگـاهی چـه خـو کـرده‌ای؟ / کـه خـود را بـه پـیش خـود او کـرده‌ای
چـو صـبح از نـفس پـر گـریبان مـدر / کـه نـاموس چـاک رفـو کـرده‌ای
یـمین و یسـار و پس و پـیش چـیست؟ / تـو یکسـویی و چـهارسو کـرده‌ای
نه باغی است این جا، نـه گـل، نـه بـهار / خـیالی در آیـنه بـو کـرده‌ای
کـجا نشـئه؟ کـو بـاده؟ ای بـیخبر! / چو مستان عـبث هـای و هـو کـرده‌ای
عـدم از تـو مـرهون صـد قـدرت است / بـدی هـم کـه کـردی نکـو کـرده‌ای
اگـر صـد سـحر از فـلک بگـذری / هـمان در نـفس جست‌وجـو کـرده‌ای
نـنالیده‌ای جـز بـه کـنج دلت / اگـر نـیستان در گـلو کـرده‌ای
بـه انـداز نـخلت کسـی پـی نـبرد / کـه پـر مـی‌زنی یـا نـمو کـرده‌ای؟
ز هسـتی نـدیدی بـه غـیر از عـدم / مگـر سـر بـه جَـیْبت فـرو کـرده‌ای
نـفس وار مـقصود سعی تـو چـیست؟ / کـه عـمری است بـر دل غـلو کـرده‌ای
سـخن‌های تـحقیق پـر نـازک است / مـیان گـفته و فـهم مـو کـرده‌ای
بشـو دست و زیـن خـاکـدان پـاک شـو / تـیمم بـهل، گـر وضـو کـرده‌ای
جـهانی نـظر بـر رخت دوخـته است / تـو ای گـل! بـه سـوی کـه رو کـرده‌ای؟

چو بیدل چه می‌خواهی از هست و نیست؟
کـه هـیچی و هـیچ آرزو کـرده‌ای

به وضـع غـربتم مـنظور بـیتابی است آرامـی / ز موج گـوهرم گـرد یـتیمی نـیست بـی‌دامـی
دل مأیوس مـا را ای فـلک! بـیکار نگـذاری / حضور عشرت صبحی، نباشد کـلفت شـامی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فنا گشتیم و خاک ما به زیر چرخ مینایی / چو ریگ شیشهٔ ساعت ندارد بوی آرامی
حریفان مغتنم دارید دور کامرانی را / در این محفل به کام بخت ما هم بود ایّامی
غرورش سرکش افتاده است، ای بیطاقتی! عرضی / تغافل شوخی از حد می‌برد ای ناله! ابرامی
ز چشم تنگ ظرف خود به حسنش برنمی‌آیم / چسان گرداب گیرد بحر را در حلقهٔ دامی؟
در این صحرا نمی‌یابم علاج تشنه کامی‌ها / مگر تبخاله بالد، تا لب حسرت کشد جامی
خمار و مستیِ این بزم جز حرفی نمی‌باشد / مشو مغرور آگاهی که وصل اینجاست پیغامی
نگاه بی‌نیازی اندکی تحریک مژگان کن / جهانی پیشت آید گر تو از خود بگذری گامی
شرر گردید عمر من همان سنگ زمینگیرم / نشد این جامهٔ افسردگی منظور احرامی
دماغ بی‌نشانی، خودنمایی برنمی‌دارد / بس است، آینهٔ آثار عنقا کرده‌ام نامی
جنون صیّادی من چون سحر پنهان نمی‌باشد / به هر جا گرد پروازی است، من افکنده‌ام دامی
ضعیفی در امانم دارد از بی‌مهری گردون / شکستی نیست رنگ سایه را گر افتد از بامی
در این محفل نه آن بی‌ربطی افسرده است دل‌ها را / که یابی احتمال توأمی در مغز بادامی

دماغی در هوای پختگی پرورده‌ام بیدل
به مغز فطرتم نسبت ندارد فکر هر خامی

بهار، آن دل که خون گردد به سودای گل رویی / ختن، فکری که بندد آشیان در حلقهٔ مویی
سحر، آهی که جوشد با هوای سیر گلزاری / گهر، اشکی که غلتد در غبار حسرت کویی
ز پای مور تا بال مگس صد بار سنجیدم / نشد بی‌اعتباری‌های من سنگ ترازویی
چو گل امشب به آن رنگ آبرو بر خویش می‌بالم / که پنداری به خاکپای او مالیده‌ام رویی
به صد الفت فریبم داد، اما داغ کرد آخر / گل اندام سمن بویی، چمن رنگ شرر خویی
سر سودایی پر آوارگی تا کی کند یارب؟ / گرفتم آتشی، دیگر ندارم کنج زانویی
تلاش دست از ترک تعلّق می‌شود ظاهر / ز دنیا نیست دل برداشتن بی‌زور بازویی
ز درد مطلب نایاب بر خود می‌تپد هر کس / جهان، گردی است توفان بردهٔ جولان آهویی
وداع فرصت دیدار بی‌ماتم نمی‌باشد / ز مژگان چشم قربانی پریشان کرده گیسویی
قد خم گشته‌ای در رهن صد عقبا امل دارم / به این دنباله‌داری‌ها کم افتاده است ابرویی
بنای محض، قانع بودن است از نقش موهومم / که من چون موی چینی نیستم جز سایهٔ مویی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در این گلشن ز بس تنگ است بیدل، جای آسودن
نگردانید گـل هـم بـی‌شکست رنگ پـهلویی

***

بهار است ای ادب! مگذار از شوق تـماشایی
به چندین رنگ و بوی خفته مژگانم زند پایی

خوشا شور دماغ شوق و گـیرودار سـودایـی
قیامت پرفشان هویی، جهان آتش‌فکن هایی

ز هر برگ گـل ایـن بـاغ عـبرت در نـظر دارم
کف افسوس چندین رنگ و بو بر یکدگر سایی

جهان پر بی‌حِس است، از ساز نیرنگی مشو غافل
هوایی می‌دمد وهـم نـفس بـر نـقش زیـبایی

طرب کن گر پیِ محمل کشان صـبح بـرداری
که این گرد جـنون دارد تـبسّم خـیمه لیـلایی

به هر مژگان زدن سـر مـی‌دهد در عـالم آبـم
خمستان در بغل اشک قدح کج کـرده مـینایی

به امّـید گشـاد دل نگـردی از خـطش غـافل
پی این مـور مـی‌باشد کـلید قـفل صـحرایـی

به هر جا عشـق آرایـد دکـان عـرض اسـتغنا
سر افلاک اگر بـاشد نـمی‌ارزد بـه سـودایـی

خراب جست‌وجوی یک نـفس آرام مـی‌گردم
شکست دل کنم تعمیر، اگر پیدا شـود جـایی

ز جَیْب عاجزی چون آبله گـل کـرده‌ام بـیدل
سر خوناب مـغزی سـایه پـرورد کـف پـایی

به شـهرت زد اقـبال خـلق از تـباهی
سـپید است نـقش نگـین از سـیاهی

دمـــاغ غـــرور از فـقیران نـبالد
کـجی نـیست سـرمایهٔ بـی‌کلاهی

گـــر ایـــن است دردسـر زرپـرستان
هـمان اجـتماع گـدایـی است شـاهی

نـــدانـم خـیال دمـاغ آفـرینان
چه دارد در این امـتحان گـاه واهـی؟

ندیده است از این بحر غیر از فسـردن
به چشمی که موج گـهر نـیست راهـی

یـــقین احـــتیاج دلایـل نـدارد
در آب افکـند سـرمه را چشـم مـاهی

نـخواهـی شـدن مـنکر آنـچه گـفتی
دو لب داده در هـر حـدیثت گـواهـی

گـر اقـبال خـورشیدیت اوج گـیرد
فـــروزد چـــراغ از دم صـــبحگاهی

بـه هـر جـا گشـادند مـژگان نـازت
به چشم بتان خواب شد خوش نگاهی

شـنیدم قـدم مـی‌گذاری بـه چشـمم
زمین سبز کـرده است مـژگان گـیاهی

کـتان بـاب مـهتاب چـیزی نـدارد
به هر جا تویی، دیگر از من چه خواهی

کـرم بسکـه گـرم امـتحان است بـیدل
مـــرا ســـوخت انـدیشهٔ بـی‌گناهی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

***

به نموسری ندارد گل باغ کبریایی
ندمیده‌ای به رنگی که بگویمت کجایی

پیِ جست‌وجوی عنقا به کجا توان رساندن؟
نه سراغ فهم روشن، نه چراغ آشنایی

ره دشت عشق آنگه، من گشته گم در این ره
به سر چه خار بندم الم[1] برهنه پایی؟

زده آفتاب و انجم به قبول بارگاهت
ز سر بریده بر سر گل طالع آزمایی

سر ریشه‌ام، ندانم بُه کجا قرار گیرم
ته خاک هم نیاسود گل باغ خودنمایی

ز شکوه ملک صورت سر برگ و بارم این بس
که ز خاک اهل معنی کنم آبرو گدایی

همه تن چو سایه رنگم، به صفا چه نسبت من؟
مگرم زنند صیقل به قبول جبهه سایی

من بیخبر کجایم که در دگر گشایم؟
ز تو آنچه وانمایم، تویی آنکه وانمایی

ز جهان رمیدم، امّا نرمیدم آن‌قدرها
که هنوز همچو صبحم قفسی است با رهایی

خرد فسرده جولان چه دهد سراغ عرفان؟
بِدرّد مگر گریبان ز جنون نارسایی

چه شگرف دلربایی، چه قیامت آشنایی
نه ز ماست عالم تو، نه تو از جهان مایی

بم و زیر ساز امکان به ادبگه ثنایت
عرقی دمانده بیرون ز جبین تر صدایی

به صد انجمن من و ما، سر و برگ ماست یکتا
همه موج یک محیطیم، همه خلق یک خدایی

به محیط عشق، یارب به چه آبرو ببالیم؟
چو حباب کرده عریان همه را تُنُک ردایی

ز وصال مهر تابان چه رسد به سایه، بیدل؟
روم از خود و تو گردم که تو در کنارم آیی

به هستی از گداز انفعالم نیست تسکینی
جبین هم کاشکی می‌داشت چون مژگان عرق چینی

به تدبیری دگر ممکن مدان جمعیت بالم
برین اجزا مگر شیرازه گردد چنگ شاهینی

چو اشک از ننگ خودداری، چسان آیم برون یارب؟
هنوزم یک مژه بر هم نیفشرده است تمکینی

در این محفل رگ یاقوت دارد نبض ایجادم
مژه وا کرده‌ام اما به روی خواب سنگینی

ادا فهم چراغان خموشم کس نشد، ورنه
تحیر داشت چون طاووس چشمک‌های رنگینی

از این آینه‌سازی‌ها که دارد فطرت اسکندر
گرفتم چیده باشد خجلت تمثال خودبینی

---

۱. نسخه گزیده...: عَلَم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به عبرت آب ده چشم هوس از سیر این محفل / که اشکی چند بر مژگان تربسته است آیینی
دماغ بی‌نیازان ناز وحشت برنمی‌دارد / مدان جز ننگ آزادی که گیرد دامنت چینی
غبار دشت امکان را مکن تکلیف آسودن / ز خود برده است خلقی را هوای خانهٔ زینی
ز رنگ سایهٔ من بوی چندین نافه می‌بالد / ختن پرورد نازم در خیال زلف مشکینی

مژه نگشوده، چندین رنگم از خود می‌برد بیدل
رگ گل بستر نازی، پر طاووس بالینی

به یأس هم نپسندید ننگ بیکاری / دل شکستهٔ ما کرد ناله معماری
در آن بساط که موجود بودن است غرض / چو ذرّه اندکیِ ما بس است بسیاری
به رنگ غنچه در این باغ بیدماغان را / نسیم دردسر و شبنم است سر باری
خدنگ ناله که از جوش نُه فلک گذرد / منش به داغ جگر می‌کنم سپرداری
سرم به خدمت هستی فرو نمی‌آید / نفس به گردنم افتاد و کرد زنّاری
چه سحر کرد؟ ندانم نگاه جادویت / که مرده است جهانی به ذوق بیماری
در آرزوی دهان تو بسکه دلتنگم / نفس به سینهٔ من ره برد به دشواری
جهانی از نم چشمم مگر به توفان رفت / به بحرش ای مژه‌ام بیش از این نیفشاری
دگر چو سایه‌ام از خانمان چه می‌پرسی؟ / نشسته‌ام به غبار شکسته دیواری
نگاه اگر نشود صرف تار و پود تمیز / سر برهنه کند چون حباب دستاری
ز هرزه تازی اگر بگذرد سرشک خوش است / گهر شود چو نشیند ز قطره سیاری
کجاست گوهر دیگر محیط عرفان را؟ / مگر ز جیب تأمل سری برون آری
طلسم غنچه هجوم بهار در قفس است / به خون نشین و طرب کن اگر دلی داری

چه جلوه‌ها که نشد فرش حیرتم بیدل
صفای خانهٔ آیینه داشت هم‌واری

به یمن سبقت جهد از هزار قافله گیری / به رنگ موج گهر گر پی یک آبله گیری
به علم و فن تک و تاز نفس چه فایده دارد؟ / جز این‌قدر که عدم تا وجود فاصله گیری
حیا خوش است ز برگ عدم به فرصت هستی / به یک قدم سفرآخر چه زاد و راحله گیری؟
به محفلی که بود دور جام و جلوهٔ ساقی / چو زاهد از چه هوس کنج خلوت و چله گیری؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فـــتاده خـــلق مـــقید بـــه دامگـــاه تـــعیّن / تو هم اسیر خودی، عبرت از چه سلسله گیری؟
ز فکـــر مـــدحت ابـــناء روزگـــار حـــذر کـــن / که بدتر از لگد است آنچه زین خران صله[1] گیری
دلت بـــه کـــینه مـــینباز تـــا فســـاد نـــزاید / چه مردی است که بـار زنـان حـامله گـیری؟
نشســـته هـــر نـــفس آمـــادهٔ هـزار شکـایت / گـــرفتن در لب بـــه کـــه دامـــن گـله گـیری
ز مـــوج کـف بـه گـهر خـتم کـن تـردّد دنـیا / ســـزد کـــه یکـدلی از روزگـار ده دله گـیری
صـــفای آیـــنهٔ دل گشـــاد کـُـام نـهنگ است / فرو بری دو جهان، گر عـیار حـوصله گـیری

قضا چه صور دمیده است در مزاج تـو بـیدل؟
کـــه از نـفس زدنـی کـوه را بـه زلزله گـیری

بـــی‌تو دل در سینه‌ام دارد جـنون افسـانه‌ای / نـالهام، جـغدی قـیامت کـرده در ویـرانـه‌ای
در سراغ فـرصت گـم کـرده مـی‌سوزم نـفس / رفته شمع از بـزم و بـالی مـی‌زند پـروانـه‌ای
آتش بر خود زنم، چشـمی ز عـبرت وا کـنم / چون چـراغ کشـته‌ام مـحبوس ظـلمتخانه‌ای
جست‌وجوها خاک شد اما در این صحرا نیافت / آن‌قدر مـیدان کـه هـویی بـالد از دیـوانـه‌ای
در کـــلید ســـعی امّـــید گشـــاد کـــار نـیست / از شکست دل مگـــر پـــیدا کـــنم دنـدانـه‌ای
چـــارهٔ دیگـــر نـــمی‌یابم، گـــریبان مـی‌درم / ناتوانی‌ها چو مو مـی‌خواهـد از مـن شـانه‌ای
عـــــالمی دادم بـــــه تـــوفان دل بـــی‌مدّعا / سوخت خرمن‌ها به هم تا پاک کـردم دانـه‌ای
سبحه تا باقی است زاهد در شـمار کـام بـاش / مـــا و خـــط ســـاغری و لغـــزش مستانه‌ای
میکشان پیش از سواد چرخ و اختر خوانده‌اند / بـــر بـــیاض گـــردن مـــینا خـــط پـیمانه‌ای
بـــر دوام صـحبت هـم چشـم نـتوان دوخـتن / آخر ای بیدانشـان! خـویشیم یـا بـیگانه‌ای؟

دود دل عمری است، بیدل می‌دهم پرواز و بس
بـــر گســـتن بســـته‌ام زنّـــار آتشـــخانه‌ای

بیحاصلی‌ام بست بـه گـردن خـم پـیری / چون بـید ز سـر تـا قـدمم عـالم پـیری
در عالم فرصت چقدر قافیه تنگ است؟ / مو، رست سـیه، پـیشتر از مـاتم پـیری
تـا پـنبه نـهد کس بـه سـر داغ جـوانـی / کـــافور نـــدارد اثـــر مـــرهم پـــیری

---

۱. صله: جایزه، احسان، انعام (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موقوف فراموشیِ ایّام شباب است / خلدی اگر ایجاد کند آدم پیری
هیهات، به این حلقه در دل نگشودند / رفتند جوانان همه نامحرم پیری
آزادگی آن نیست که از مرگ هراسد / بر سرو نبسته است خمیدن غم پیری
دل خورد فشاری که ز هم ریخت نگینش / زین بیش چه تنگی دمد از خاتم پیری؟
تأثیر نفس سوخت به سامان فسردن / رو آتش یاقوت فروز از دم پیری
انگشت نمای عدم از موی سپیدم / کردند چو صبحم عَلَم از پرچم پیری
چون موی سپیدی زند، از لاف حیا کن / هشدار که زال است همان رستم پیری

بیدل تو جوانی، به تک و تاز قدم زن
من سایهٔ دیوار خودم از خم پیری

بیخبر از خود مگذر، جانب دل هم نظری / ای چمنستان جمال، آیینه دارد سحری
زندگیی یک دو نفس، این همه پرواز هوس / کاغذ آتش زده‌ای، سرخوش مست شرری
بر هوس نشو و نما، مفت خیال است بقا / ورنه در اقلیم فنا یأس ندارد هنری
آه، در این دشت هوس نیست به کام دل کس / مشت غباری که بچیند نمی از چشم تری
بی‌تو چو شمعم، همه تن سوختهٔ یاس وطن / داغی و آهی است ز من، گرطلبی پا و سری
قابل آگاهیِ او نیست خیال من و تو / حُسن خدایی نشود آیینه‌دارش دگری
جوش حباب انجمن، شوکت دریا نشود / ما همه صیقل زده‌ایم آیینه بیجگری
نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما / آیینه دارد همه جا خانهٔ بیرون دری
در بر هر زیر و بمی، خفته فسون عدمی / در همه ساز است رمی، با همه رنگ است پری
پردهٔ صد رنگ دری تا به چمن راه بری / خفته ته بال پری کارگه شیشه‌گری

بیدل خونین جگرم، بلبل بی‌بال و پرم
نیست در این غمکده‌ها نالهٔ من بی‌اثری

پیرو تسلیم باش، آخر به جایی می‌رسی / از سر ما گر قدم سازی، به پایی می‌رسی
کاروان‌ها می‌رود زین دشت بی‌گرد سراغ / می‌شوی گم تا به آواز درایی می‌رسی
زیر گردون، عقده کار کسی جاوید نیست / دانه‌وار آخر تو هم تا آسیایی می‌رسی
صبر اگر باشد دلیل نارسایی‌های جهد / تا به مقصد چون ثمر بی‌رنج پایی می‌رسی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای زباندان عدم، از خاموشی غافل مباش / زین ادا بازی به حرف آشنایی می‌رسی
چون سحر تا آسمان بالیده‌ای، امّا هنوز / از بهار بی‌نشان بر خود هوایی می‌رسی
گردش رنگ تجدّد تنگ دارد فرصتت / ابتدایی تا به فکر انتهایی می‌رسی
بیدماغی می‌کند نازت به صد گردون غرور / تا به سیر کلبهٔ چون من گدایی می‌رسی
بر ملایک هم سجود احترامت واجب است / خاکی، امّا از جناب کبریایی می‌رسی
گرم داری در عدم هنگامهٔ سیر خیال / نی به جایی می‌روی و نی ز جایی می‌رسی
ای به چندین پرده پنهان‌تر ز ساز بوی گل / یاد رنگی می‌کنی، گلگون قبایی می‌رسی
باز می‌گردد مژه، گل می‌کند عریانیت / چشم می‌پوشی، به سامان ردایی می‌رسی
رمز هستی و عدم زین بیش نتوان واشکافت / چون نفس هر دم زدن هویی به هایی می‌رسی

بیدل آهنگت شنیدیم و تو را نشناختیم
ای ز فهم آن سو، به گوش ما صدایی می‌رسی

تا چند کشد دل الم بیهده کوشی؟ / چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی
خجلت ثمر دشت تردّد نتوان زیست / ترسم به عرق گم شود از آبله جوشی
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست / دلکوب خودم چون جرس از هرزه خروشی
شمعی که به فانوس خیال تو فروزند / چو آتش یاقوت نمیرد ز خموشی
ای خواب تو! تلخ از هوس مخمل و دیبا / حیف است ز حرف کفنت پنیر پنبه به گوشی
گر آگهی از ننگ بد انجامیِ اقبال / هر چند به گردون رسی از خاک به جوشی
تا خجلت پستی نکشد نشئهٔ همت / آن جرعه که بر خاک توان ریخت ننوشی
در سعی طلب، چشم به فرصت نتوان دوخت / برق آینه‌دار است، مبادا مژه پوشی

بیدل، اگر آگه شوی از درد محبت
یک زخم به صد صبح تبسّم نفروشی

تا چند ناز غازه[1] و رنج حنا کشی؟ / نقّاش قدرتی اگر از رنگ پا کشی
عرض کمال آینه موقوف سادگی است / زان جوهرت چه سود که خط بر صفا کشی؟

---

۱. **غازه**: سرخاب، گلگونه باشد که زنان به رخ نهند تا سرخ نماید (صحاح الفرس).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حیرت غنیمت است، مبادا چو گردباد / چشمی به گردش آری و جام هواکشی
بار دلت به ناله رسانی سبک شود / کز پای کوه رشته به زور صداکشی
بیرون نُه فلک فکنی طرح کشت و کار / تا دانه‌ای، سلامت از این آسیا کشی
با این شکست و عجز رسا موی چینی‌ایم / آسان مدان که دامنش از دست ما کشی
بار وفا دمی که شود طاقت آزما / غیر از عرق دگر چه به دوش حیا کشی
مخمل رضا به مشق سجودت نمی‌دهد / خط بر زمین مگر ز نی بوریا کشی
دوش غنا ستمکش ناز هوس مباد / بار جهان خوش است که بر پشت پا کشی
گر آگهی ز خفت اوضاع احتیاج / دست آن‌قدر میاز که ننگ دعا کشی
غافل مشو ز مزد تلاش فروتنی / شاید که سایه‌ای کنی ایجاد دواکشی

بیدل، گذشت عمر و نه‌ای فارغ از امل
بگسیخت رشته و تو همان در کشاکشی

تا کجا آن جلوه در دل‌ها کشد میدان سری؟ / در فشار شیشه افتاده است آغوش پری
غفلت ذاتی ز تدبیر تأمل فارغ است / از فسون پنبه منّت برنمی‌دارد کری
تا عدم آوارهٔ آفات باید تاختن / جز فرو رفتن ندارد کشتیِ ما لنگری
فیض صحرا در غبار خانمان آسوده است / تا به دامن وارسی باید گریبان بر دری
برگ برگ بید این باغ امتحان گاه خمی است / هیچ باری نیست سنگینتر ز بار بی‌بری
با خرد گفتم چه باشد انفعال آدمی؟ / سوی دنیا دید و گفت اشغال اسباب خری

عمرها شد می‌زنی بیدل در دیر و حرم
آه از آن روزی که گویندت چه زحمت می‌بری

تا محرم طبیعت بلبل نمی‌شوی / رنگ آشنای خاصیت گل نمی‌شوی
تا نیست وقف هر سر مویت محرفی / جوهر شناس تیغ تغافل نمی‌شوی
پستی است نردبان عروج تعینت / تا سرنگون فهم تنزل نمی‌شوی
زین کشمکش که خاصیت فهم نارساست / آسوده جز به کسب تجاهل نمی‌شوی
هر غنچهٔ تأملی، ای دود پرفشان! / آخر در این چمن رگ سنبل نمی‌شوی
دوش حباب و بار نفس یک نفس بس است / زین بیشتر حریف تحمل نمی‌شوی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تـا از کـفت عـنان نـبرد تـرک اختیار — مـوصول بـارگاه تـوّکـل نـمی‌شوی
بـر طـاقِ نُـه، تـردد مـینای قسمتت — صد بار اگـر گـداز[1] خـوری مـل نـمی‌شوی
تـا نـیستی بـه صـیقل اجـزا نـمی‌رسد — آیـنه‌دار انـجمن کـل نـمی‌شوی
از سـجدهٔ فـناست بـقای حـقیقتت — زین وضع گـر چـراغ شـوی گـل نـمی‌شوی
بـا پـیکر خـمیده مـخواه امتداد عـمر — کم نیست گر به گردن خـود غـل نـمی‌شوی

آخـر از ایـن مـحیط خـیالت گـذشتن است
بیدل چـرا چـو مـوج گـهر پـل نـمی‌شوی؟

تبسّم از لبت چون موج در گـوهر کـند بـازی — نسیم از طرّه‌ات چون فتنه در محشر کند بازی
فـلک بـر مـهره‌های ثـابت و سـیّار مـی‌لرزد — مبادا گردش آن چشم شـوخ ابـتر کـند بـازی
قدح لبریز حیرت گردد و مینا بـه رقـص آیـد — در آن محفل که آن شوخ پری پیکر کند بازی
بجز مشاطهٔ جادو، که دارد نبض گـیسویش؟ — چنین ماری مگر در دست افسونگر کند بازی
شهید ناز او خون گـرمیی دارد کـه از شـوقش — چو نبض موج، جوهر در دم خنجر کند بازی
بضاعت نیست بیش از مشت خونی بسمل ما را — گل آخر رنگ خواهد باختن گر سر کند بازی
ز گَرد اضطراب دل، نفس در سینه‌ام خون شد — بگو این طفل شوخ از خانه بیرون‌تر کند بازی
نگه را محرم دل ساز و فـارغ کـن ز افـلاکش — چو طفلان تا به کی با حلقه‌های در کند بازی؟
فضای پر زدن تنگ است در جولانگهٔ امکـان — شـرار مـا مگـر در عـالم دیگـر کـند بـازی
به زیر چرخ از انسان هرزه جـولانی نـمی‌آید — مگر بوزینه‌ای باشد کـه در چـنبر کـند بـازی

دل خرسند بر هر کس ز شوق افسون دمد، بیدل
در آتش هم همان چون شمع گل بر سر کند بازی

تـبسم قـابل چـاکـی نشـد نـاموس عـریانی — خجل کـرد آخـر از روی جـنونم بـی‌گریبانی
چه بال و پر گشاید وحشت از ساز جنون من؟ — صدا عمری است در زنجیر تصویر است زندانی
ندانم مشهد تـیغ خـیال کـیست ایـن گـلشن؟ — که شبنم کرد گل‌ها را نـهان در چشـم قـربانی
به راه او نخستین گام ما را سـجده پـیش آمـد — تو ای حسرت! قدم می‌زن که ما سودیم پیشانی

---

۱. **گداز**: عمل گداختن (دهخدا) گداختن.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به جای شعله از ما آب نم خون کرده می‌جوشد / چو یاقوت آتش ما را حیا کرده است دانایی
بیا زاهد اگر همت دهد سامان توفیقت / بیاموز از شرار کاغذ ما سجده گردانی
کنار وصل معشوق است گرد خویش گردیدن / توان کردن به این گرداب دریا را گریبانی
محبّت نیست آهنگی که آفت جوشد از سازش / گسستن برنمی‌آید به زنّار سلیمانی
سر قطع تعلّق داری، از دیوانگی مگذر / بس است آینه دار جوهر شمشیر عریانی
به این سامان وحشت آن‌قدر مشکل نمی‌بینم / که گردد سایه‌ام چون دیدهٔ آهو بیابانی
نی‌ام نومید اگر گرد سر شمعت نمی‌گردم / پر پروانه‌ای دارم به قدر رنگ گردانی

به نیرنگ خیالش آن‌قدر جوشیده‌ام بیدل
که در رنگ غبارم می‌توان زد خامهٔ مانی

تمثال خیالیم چه زشتی، چه نکویی / ای آینه! بر ما نتوان بست دو رویی
ناموس حیا بر تو بنازد که پس از مرگ / با خاک اگر حشر زند جوش نرویی
هوشی که چه‌ها دوخته‌ای از نفسی چند / چاک دو جهان را به همین رشته رفویی
ترطیب دماغت به هوس راست نیاید / خود را مگر ای غنچه! کنی جمع و ببویی
از صورت ظاهر نکشی تهمت غایب / باور مکن این حرف که گویند تو اویی
زین خرقه برون تاز و در غلغله وا کن / چون نی به نیستان همه تن بند گلویی
حسن تو مبرّا ز عیوب است، ولیکن / تا چشم به خود دوخته‌ای آبله رویی
هر چند که اظهار جمال از تو نهفتند / اما چه توان کرد که پر آینه خویی؟
گر یک مژه جوشی به زبان نم اشکی / سیراب تر از سبزهٔ طرف لب جویی
تا چینیِ دل کاسه به خوان تو نچیند / گر خود سر فغفور برآیی دو سه مویی
تا آب تو نم دارد و گردی است ز خاکت / در معبد عرفان نه تیمم، نه وضویی
کو جوش خمستان و تماشای بهارت / زین ساز که گل در سبد و می به سبویی
غواصی رازت به دلایل چه جنون است؟ / در قلزم تحقیق شنا خوانده کدویی
ای شمع خیال، آینه از زنگ بپرداز / رنگی که نداری عرقی کن که بشویی
فهمی به کتاب لغز وهم نداری / آن روز که پرسند چه چیزی؟ تو چه گویی؟
ای مرکز جمعیت پرگار حقیقت / گر از همه سو جمع کنی دل، همه سویی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیدل من و ما از تو ببالد، چه خیال است هر چند تو او نیستی، آخر نه ازویی

***

تنش را پیرهن چون گل دمید افسون عریانی قبای لاله‌گون افزود بر رنگش درخشانی
جنون حُسن از زنجیر هم خواهد گذشت آخر خطش امروز بر تعلیق می‌پیچد ز ریحانی
مژه گو بال می‌زن، من همان محو تماشایم به سعی صیقل از آینه نتوان رفت حیرانی
نمی‌باید به تعمیر جسد خوُن جگر خوردن بنای نقش پایی را چه معموری، چه ویرانی
به رنگ غنچه تا کی داغ بیدردی به دل چیدن؟ چو شبنم آب شو، شاید گل اشکی بخندانی
هوس در نسخهٔ تسلیم ما صورت نمی‌بندد نگه نتوان نوشتن بر بیاض چشم قربانی
بهار سادگی مفت است گلباز تماشا را دمی آینه گل کن تا دو عالم رنگ گردانی
ندارد نقشی از غیرت دبستان خودآرایی ز درد دل چه می‌پرسی؟ هنوز آینه می‌خوانی
کمینگاه شکست شیشه یکدیگر است اینجا مبادا از سر این کوه سنگی را بغلتانی
نیایی بی‌امل طبع گرفتاران عالم را رسایی آشیان دارد همین در موی زندانی
ندارد بلبل تصویر جز تسلیم پردازی همان در خانهٔ نقاش ماند از ما پرافشانی
عدم هم بی‌بهاری نیست تخم ناامیدی را به عبرتگاه محشر، یارب از خاکم نرویانی
دچار هر که گشتم چشم پوشید از غبار من در این صحرای عبرت امتحانی بود عریانی

دل هر ذرّه‌ام چندین رم آهو جنون دارد
غبارم رنگ دشتی ریخت بیدل از پریشانی

تو با این پنجهٔ نازک چه لازم رنگ‌ها بندی؟ بپوشی بهله و بر بهله می‌باید حنابندی
سراپایت چو گل غیر از شکفتن برنمی‌دارد تبسّم زیر لب دزدی کزو بند قبا بندی
غبارم تا کند یاد خرامت، رنگ می‌بازم که می‌ترسم قیامت بر من بی‌دست و پا بندی
در این محفل چه دارد سعی‌ات از آینه پردازی؟ جز این گر تهمت تمثال خجلت بر صفا بندی
به شوخی حق مضمون ادب نتوان ادا کردن عرق کن نقطه نظمی را که در وصف حنا بندی
شرار کاغذ ما رنگ تصویری دگر دارد به لوح امتیاز آتش زنی تا نقش ما بندی
در این صحرا عنان سیل بی‌پروا که می‌گیرد؟ سر تسلیم افتد پیش تا راه قضا بندی
به عرض نارسایی‌ها چه طاقت؟ چنگ این بزمم خمیدن می‌کشم هر چند بر دوشم صدا بندی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به این طالع چه امکان است یابم بار اقبالی / مگر از استخوانم نامه بر بال هما بندی
به گردونت نخواهد برد سعی پوچ بالیدن / چو نی چند از سبک مغزی کمرها بر هوا بندی؟
دل از ساز تعلّق عاقبت برکندنی دارد / گشاد آسان شود گر اندکی این عقده وابندی

وفا سررشتهٔ تسخیر می‌خواهد رسا بیدل
به آیینی که هر کس را گرفتی دست، پابندی

جز عافیتم نیست به سودای تو ننگی / ای خاک! بر آن سر که نیرزید [به] سنگی
انجام خرام تو شکار افکن دل بود / از سرو، چمن هم به جگر داشت خدنگی
مخمور لبت گر چمنش نشئه رساند / در شیشهٔ یک غنچه نماند میِ رنگی
محو است در آیینهٔ تمکین تو شوخی / چون معنی پرواز شرر در دل سنگی
تا طرح تبسّم فکنی چین جبین است / در لطف و عتابت نتوان یافت درنگی
در عالم ایجاد مسلم نتوان زیست / هر دل المی دارد و هر آینه رنگی
در دیدهٔ عبرت اثر دام حوادث / خفته است به زیر پر طاووس پلنگی
خوشباش به پیری، چو ز کف رفت شبابت / گر زمزمهٔ نی نبود نوحه چنگی
آن مشهد نیرنگ که صبح است دلیلش / زخم نفسی دارد و خونریزی رنگی
فریاد که در سرمه نهفتند خروشم / بشکست دل، امّا نرسیدم به ترنگی
عمری است که چون اشک قفا باز نگاهم / با برق سواران چه کند کوشش لنگی؟
در دیدهٔ ابنای زمان چند توان زیست / مکروه‌تر از صورت ایمان به فرنگی
تا خون که ساغر کش آرایش ناز است؟ / از رنگ حنا می‌رسد آیینه به چنگی

بیدل نی‌ام آزاد به رنگی که ز تهمت
بر چشم شرارم مژه بندد رگ سنگی

چند پیچد بر من بی‌دست و پا افتادگی؟ / از رهم بردار تا گیرد عصا افتادگی
شیوهٔ عشاق چون اشک است در راه نیاز / ابتدا سرگشتگی‌ها، انتها افتادگی
نیست سعی ما بیابان مرگ منّتهای خضر / لغزش پایی است خواهد برد تا افتادگی
عالمی از عجز ما چیده است سامان غرور / کرد ما را سایهٔ بال هما افتادگی
بگذر از کوشش که دارد وادیِ تسلیم عشق / جاده از خود رفتن و منزل ز پا افتادگی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دامن تسلیم هم آسان نمی‌آید به دست — خاک گردیدیم تا شد آشنا افتادگی
هر چه از ما گل کند تمهید تسلیم است و بس — سرکشی هم دارد از دست دعا افتادگی
گر کسی از پا درافتد، ما ز سر افتاده‌ایم — یک زمین و آسمان از ماست تا افتادگی
ما به تعظیم از سر بنیاد خود برخاستیم — شعله هم گر کرد با خاشاک ما افتادگی

همچو آتش سرمکش بیدل که در تدبیر امن
خاک بنیاد تو را دارد به پا افتادگی

چو بوی گل ز چه افسردگی مقیّد رنگی؟ — تو دست قدرتی ای بیخبر! چرا ته سنگی؟
حباب‌وار ز دردی‌کشان حوصله بگذر — که تا گشوده‌ای آغوش، شوق کام نهنگی
ز صیدگاه طرب غافلی به وهم تعلّق — اگر ز خانه برآیی بر هزار خدنگی
فضای کون و مکان با دل گرفته چه سازد؟ — فسرده صد در و دشت از همین یک آبله تنگی
ز داغ اگر همهٔ طاووس گل کنی چه گشاید؟ — که عشق چشم نبازد به لعبتان فرنگی
به عشق تا عرق شرم نیست توأم اشک است — حذر که خندهٔ دندان نمای عالم بنگی
دل پری که نداری، مکن تهی ز تعیّن — کزین ترانه گرانتر ز عطسه‌های تفنگی
غنیمت است به پیری نفس شماری عبرت — شکسته شیشه و اکنون تو زان شکست ترنگی
مباد جرأت طاقت کشد به لغزش خفت — در این گذر به ادایی قدم گشا که نه لنگی
گذشت قافله‌ها زین بساط نعل در آتش — سپندوار تو هم در کمین به هم شلنگی
به عزم هر چه قدم می‌زنی بجاست فسردن — شتاب تا نگذشته است از پرتو درنگی

گداخت حیرتم از فکر سرنوشت تو بیدل
به صیقل آیینه رفت و تو همچنان ته زنگی

چو چینی شدم محو نازک ادایی — ز مو خط کشیدم به شهرت نوایی
فغان داغ دل شد ز بی‌دست و پایی — فسرد آتشم، ای تپیدن! کجایی؟
به آن اوج اقبال از بیکسی‌ها — که دارد مگس بر سر من همایی
پر افشان شوقم، خروشی است طوقم — گرفتارم، امّا به قدر رهایی
کباب وصالم خراب است حالم — ز غم چون ننالم فغان از جدایی
نشد آخر از خون صید ضعیفم — سرانگشت پیکان تیرت حنایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تـری نـیست در چشمهٔ زندگانی ز خـجلت نـم جـبهه دارم گـدایـی
فـنا سـاز دیـدار کـرد از غـبارم نگـه شـد سراپـایم از سـرمه‌سایی
تکـلّف مکـن سـاز تـقلید عـنقا ز عـالم بـرآ تـا بـه رنگـم بـرآیـی
بـبالد هـوس در دل سـاده‌لوحان کـند عکس در آیـینه خـودنمایی
در ایـن کـارگاه هـلاکت تـماشا چـه بـافد شب و روز جـز کـربلایی
نه آهنگ شـوقی، نـه پـرواز ذوقـی بـه بـیکاری‌ام گشت بـی‌مدّعایی
هـوایـی نشـد دسـتگیر غـبارم زمـینم فـرو بـرد از بـی‌عصایی

به سـاز خـموشی شـدم شـهره بـیدل
دو بـالا زد آهـنگم از بـینوایـی

چـو قـارون تـه خـاک اگـر رفـته بـاشی بـه آرایش گـنج و زر رفـته بـاشی
چـه کـار است امـل پـیشه را بـا قـیامت؟ بـه هـر جـا رسـی پـیشتر رفـته بـاشی
بـرین انـجمن وانگـردید چشـمت یـقین شـد کـه جـای دگـر رفـته بـاشی
دم فـرصت ایـنجا نـفس مـی‌شمارد چو عـمر آمـدن کـو؟ مگـر رفـته بـاشی
شـرار است آیـنه پـرداز هسـتی نـظر تـا کـنی از نـظر رفـته بـاشی
غـبار تـو خـواهـد جـنون کـردن آخـر در آن ره کـه بـا کـرّوفر رفـته بـاشی
در ایـن بـزم تـا کـی فـروزد چـراغت؟ اگـر شب نـرفتی، سـحر رفـته بـاشی
جـهان بـیش و کـم مـجمع امـتیاز است تـو پـر بـی‌تمیزی بـه در رفـته بـاشی
چه عزت، چه خواری، اقامت محال است به هـر رنگ از ایـن رهگـذر رفـته بـاشی
هـوا مـحملی، گـر هـمه آفـتابی وگـر سـایه‌ای، پـی سپر رفـته بـاشی

سلامت در ایـن کـوچه وقـتی است بـیدل
کـه از آمـدن پـیشتر رفـته بـاشی

چو محو عشق شدی، رهنما چه می‌جویی؟ به بحر غوطه زدی ناخدا چـه مـی‌جویی؟
مـتاع خـانه آیـینه حـیرت است اینجا تـو دیگـر از دل بـیمدّعا چـه مـی‌جویی؟
عـصا ز دست تـو انگشت رهـنما دارد تو گر نه کور دلی، از عصا چه مـی‌جویی؟
جز این که خُرد کند حرص استخوان تو را دگـر ز سایهٔ بـال هـما چـه مـی‌جویی؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به سینه تا نفسی هست دل پریشان است / رفوی جیب سحر از هوا چه می‌جویی؟
سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست / به غیر سجده ز مشتی گیا چه می‌جویی؟
صفای دل نپسندد غبار آرایش / به دست آینه رنگ حنا چه می‌جویی؟
ز حرص، دیدهٔ احباب حلقهٔ دام است / نم مروّت از این چشم‌ها چه می‌جویی؟
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش، امّا / کسی نگفت که در زیر پا چه می‌جویی؟
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده‌ایم / دل رمیدهٔ ما را ز ما چه می‌جویی؟

بجز غبار ندارد تپیدن نفست
ز تار سوخته بیدل صدا چه می‌جویی؟

چو من به دامگه عبرت او فتاده کمی / قفس شکستهٔ بی‌بالِ دانه در عدمی
نفس به کسوت سیماب مُضطرم دارد / نه آشنای راحت، نه اتفاق رَمی
مپرس از خط تسلیم مکتب نیرنگ / چو سایه صفحه سیه کرده‌ایم بی‌رقمی
به صد هزار تردّد در این قلمرو یأس / نیافتیم چو امّید، قابل ستمی
چو ابر بر عرق سعی بسته‌ام محمل / کشد غبار من ای کاش از انفعال، نمی
به خاک راه تو یعنی سر فتادهٔ من / هنوز فرصت نازی است، رنجه کن قدمی
نی‌ام به مشق خیالت کم از چراغ خموش / به لغزش مژه من هم شکسته‌ام قلمی
عروج همّتم امشب خیال قامت کیست؟ / ز خود برآمدنی می‌زند به دل عملی
کجا روم که برآرم سر از خط تسلیم؟ / به کنج زانوم آفاق خورده است خمی
قناعتم چقدر دستگاه نعمت داشت / که سیرم از همه عالم به خوردن قسمی

در این ستمکده حیران نشسته‌ام، بیدل
چو تارِ سازِ ضعیفی به ناله متّهمی

چون صبح دارم از چمنی رنگ جسته‌ای / گرد شکسته‌ای، به هوا نقش بسته‌ای
گل کرده ز مصرع برجستهٔ نفس / یک سکته دردماغ تأمل نشسته‌ای
خون می‌خورم ز درد دل و دم نمی‌زنم / ترسم بنالد آبله در پا شکسته‌ای
چون من ندارد آینه‌دار بساط رنگ / شیرازهٔ مژه به تحیر گسسته‌ای
نی گرد محملی است در این دشت و نی جرس / می‌بالد از هوس دل بیداد خسته‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گردون چه جام‌ها که به گردش نداشته است — بـر دسـتگاه شـیشهٔ گـردن شکسـته‌ای
آشـفتگی بـه هـیئت مـا مـی‌خورد قسـم — کـم بسـته روزگـار بـه ایـن رنگ دسـته‌ای
صـــیاد پـــرفشانیِ اوقـــات فـرصتم — نخچیرهاست هر نفس، از خویش رسته‌ای

بـیدل، نـمی‌توان هـمه دم زیـر آسـمان
سـر کـوفتن بـه هـاون گـم کـرده دسـته‌ای

جهان کورانه دارد سعی نخچیری بـه تـاریکی — به هر کس وارسی، می‌افکند تیری به تاریکی
چراغ دل به فکـر ایـن شـبستان گـر نـپردازد — ندارد مردمک هم رنگ تقصیری بـه تـاریکی
امل سست است از نیرنگ این چرخ کهن یکسان — خیالی چند مـی‌ریسد زن پـیری بـه تـاریکی
به رنگ‌آمیزیِ عنقا جـهانی مـی‌کشد زحـمت — تو هم زین رنگ می‌پرداز تصویری به تاریکی
چه مقصد محمل ما ناتوانان مـی‌کشد بـارت؟ — که عمری شد چو مو داریم شبگیری به تاریکی
کرم چون خام شد تمییز نیک و بـد نـمی‌دانـد — محبّت بر سر ما هم زد اکسـیری بـه تـاریکی
دلی روشن کن، از تشویش این ظلمتسرا بگذر — بجز فکر چراغت نیست تـدبیری بـه تـاریکی
ندارد تلخکامی سـرسری نگـذشتن از حـالم — سیاهی کرده‌ام چون کاسهٔ شیری بـه تـاریکی
نفس‌ها سوختم تا شد سواد پـیش پـا روشـن — رسیدم همچو شمع، امّا پس از دیری به تاریکی

کس از رمـز گـرفتاران دل، آگـه نشـد بـیدل
قیامت کرده است آواز زنـجیری بـه تـاریکی

جهد کـن تـا نـروی بـر اثـر نـیک و بـدی — که خضر نیز در این بـادیه دام است و ددی
تا گلستان تـو در سـبزهٔ خـط گشت نـهان — دیده‌ای نیست که چون لاله ندارد رمـدی[1]
داغ‌هـــا در دل خـــون گشـــته مـــهیّا دارم — کرده‌ام نذر وفـای تـو پـر از گُـل سـبدی
جان چه باشد که توان نذر توام انـدیشید؟ — ایـن‌قدر تـحفه نـیرزد، بـه قـبولی وردی
عافیت دوستی و پرورش هوش، خطاست — نیست در محفل تحقیق، چو می بـاخردی
نـاصحا! از دَمت افسـرد چـراغ دل مـا — کـاش از تـوبه کـند مـرگ، کـنار لحـدی
جوهری لازم تیغ است، چه پیدا، چه نهان — ابروی ظلم تـهی نـیست ز چـین جسـدی

---

۱. رمدی: به درد آمدن چشم (منتهی‌الارب).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رونـق جـاه گـر از اطـلس و دیـبا بـاشد صـــیقل آیـنهٔ مـاست غـبار نـمدی
هـمره قـافلهٔ اشک، تـو هـم راهـی بـاش که بِه از لغزش پا نیست بـه مـقصد بـلدی

هـمه جـا داغ گـدایـی نـتوان شـد، بـیدل
خـجلم بـیشتر از هـر کـه نـدارم مـددی

چه دارم در نفس جز شور عمر رفته از یادی؟ غـباری را فـراهـم کـرده‌ام در دامـن بـادی
به خاک افتاده‌ام، اما غـرور شـعله خـوبان را کـفی خـاکسـترم از آرمـیدن مـی‌دهد یـادی
مباش ای مژدهٔ وصل! از علاج گریه‌ام غـافل هنوز این شعله خو دیوانه می‌ارزد به ارشادی
زکوه و دشت عشق آگه نی‌ام، لیک این‌قدر دانم که خاکی خورد مجنونی و جانی کند فرهادی
طرب رخت شکفتن بسته است از گلشن امکان مگر زخمی ببالد تا به عرض آیـد دل شـادی
هـوس دام خـیالی چـند در گـرد نـفس دارد درین صحرا همه صیدیم و پیدا نیست صیّادی
تو هر رنگی که خواهی، حیرت دل نقش می‌بندد نـدارد کـارگاه وضـع، چـون آیـینه بـهزادی
نـباشد گـر حـضور جـلوهٔ بـالا بـلندانت به رنگ سایه واکش ساعتی در پای شمشادی
بـه یـاد جـلوهٔ او حـیرت مـا را غـنیمت دان صفای شیشه هم نقشی است از بـال پـریزادی
خطا از هر که سرزد، چون جبین من در عرق رفتم ندارد عالم ناموس، چون من خـجلت آبـادی
توهم چون شمع محمل کش به سامان جگر خوردن در این راه هر کسی از پهلوی خود می‌کشد زادی

نمی‌دانم چه گم کرده‌ام در این صحرا من بیدل؟
دلی می‌گویم و دارم به چندین نوحه فـریادی

چه دولت است نشاط تـجدّد انـدوزی؟ دمـاغ اگـر نشـود کـهنه از نـوآموزی
نعیم و خلد بـرین گـرد خـوان اسـتعداد قناعت است ولی تـا کـه را شـود روزی
به نور فطرت از این مهر و مه چه افزاید؟ چراغ دهر خمش گیر اگـر دل افـروزی
فراهـم است ز مـژگان اگـر نـهی بـرهم به پیش چشم تو اسباب راحت اندوزی
بـه سـایهٔ عـلم سـرنگونیِ مـژه بـاش جز انفعال در این عرصه نیست فیروزی
چو صبح، شور در آفاق می‌توان افکـند به یک نفس زدنی گر خموشی آمـوزی

نـدارد ایـن سـتم آبـاد مـا و مـن بـیدل
لبـاس عـافیتی غـیرلب بـه هـم دوزی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه شد آستان حضور دل؟ که تو رنج دیر و حرم کشی / به جریدهٔ سبق وفا، نزدی رقم که قلم کشی
به قبول صورت بی‌اثر مکش انفعال فسردگی / چه قدر مصور عبرتی؟ که چو سنگ بار صنم کشی
رمقی است فرصت مغتنم، به هوس فسون امل مدم / چو حباب سعی کمی مدان، که نفس به پیکر خم کشی
کسی از پری که مگس کشد، ز چه ننگ دام قفس کشد؟ / غم ساغری که هوس کشد، به دماغ سوخته کم کشی
به خیال غربت وهم و ظن، مپسندد دوریت از وطن / عرق است حاصل علم و فن، که خمار یاد عدم کشی
اگرت دلیل ره وفا به مروتی کند آشنا / به زمین نیفکنی از حیا، به رهی که خار قدم کشی
به یقین معرفت آگهان ز تفکرت نبرم گمان / چو کشف مگر به خیال نان بروی و سر به شکم کشی
به برت ز جوهر آینه ورقی است نسخه طراز دل / سیه است نامه، اگر همه نفسی به جای رقم کشی
اگر از تردّد بی‌اثر نرسی به منصب بال و پر / چو نهال صبر کن آن‌قدر که ز پای خفته علم کشی
ندمید صبح از این چمن که نبست صورت شبنمی / حذر از مآل تردّدی که نفس گدازی و نم کشی

منِ زارِ بیدلِ ناتوان، نی‌ام آن‌قدر به دلت گران
که چو بوی گل دم امتحان، به ترازوی نفسم کشی

چه غافلی که ز من نام دوست می‌پرسی / سراغ او هم از آن کس که اوست می‌پرسی
چه ممکن است رسیدن به فهم یکتایی / چنین که مسئله مغز و پوست می‌پرسی
ز رسم معبد دل غافلی، کز اهل حضور / تیمم آب چه عالم وضوست، می‌پرسی
نگاه در مژه‌ای گم ز نارسایی‌ها / که کیست زشت و کدامین نکوست؟ می‌پرسی
تجاهل تو خرد را به دشت و در گرداند / رهی نداری و منزل چه سوست؟ می‌پرسی
به تردماغی هوش تو جهل می‌خندد / کز اهل هند عبارات خوست می‌پرسی
دل دو نیم چو گندم گرفته در بغلت / تو گرم و سردیِ نان دو پوست می‌پرسی
به چشمه‌سار قناعت نداده‌اند رهت / کز آبروی غنا از چه جوست؟ می‌پرسی
سؤال بیخردان کم جواب می‌باشد / نفس بدزد که تا گفت‌وگو است می‌پرسی
ز قیل و قال منم ناگزیر، می‌گویم / به حرف و صوت تو را نیز خوست می‌پرسی

به خامشی نرسیدی، که کم زنی ز نخست
ز بیدل آنچه حدیث نکوست می‌پرسی

چه لازم است در این عرصه عجز کیش برآیی؟ / تعیّن است، کمی هم مباد بیش برآیی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز سیر غنچه و گل زخمیِ هوس نتوان شد — خوش آنکه غوطه زنی در دل و ز ریش برآیی
به قدر شعله ز آتش دمد کلاه شکستن — تو هم بناز به خود هر قدر به خویش برآیی
بهشت عافیتت گوشه دل است، مبادا — چو اشک آبله بر هزار نیش برآیی
بس است جرأت نظاره ننگ مشرب الفت — به گرد حُسن مگرد آن‌قدر که ریش برآیی
سراغ امن ندارد غبار شهرت عنقا — ز خلق آنهمه واپس مرو که پیش برآیی

فریب کسوت وهمت یقین زده بیدل
ز رنگ خویش برآ، تا به رنگ خویش برآیی

چه معنی بیانی، چه لفظ آشنایی — رسایی مدان تا ز خود برنیایی
چو رو یابد آیینه بی‌حیایی — شود جوهر آرای دندان نمایی
چه مقدار آرایش خنده دارد؟ — کف خاک و آنگه دماغ خدایی
مَتَن بر غروری که مانند آتش — روی شعله‌ای چند و خاکسترآیی
نفس مایه را می‌کشد لاف هستی — به رسوایی بی‌زر و میرزایی
فلک، غم ندارد ز آه ضعیفان — چه پروا هدف را ز تیر هوایی
در آیینهٔ هوش ما زنگ غفلت — نهفته است چون فسق در پارسایی
به دردسر تهمت سرکشی‌ها — من و عافیت، صندل جبهه سایی
چو ریزد پر و بال من از تپیدن — شکست قفس را شود مومیایی
سخن کرد توفانی انفعالم — شنا داد ساز مرا ترصدایی
قناعت کند مرکز آبرویت — شود قطره گوهر به صبر آزمایی
اگر کشتیِ آسمان غرق گردد — قلندر ندارد غم ناخدایی
در این انجمن غیرعبرت چه دارد؟ — غرور نی و خجلت بوریایی

به هستی من و ما ضروری است بیدل
نفس نیست جز مایهٔ خودستایی

چه می‌شد گر نمی‌زد اینقدر رنج نفس هستی؟ — مرا رسوای عالم کرد این شهرت هوس هستی
شرار جسته از سنگ انفعالش چشم می‌پوشد — به این هستی که دارم نمی‌خواهد نفس هستی
گر اقبال هوس را عزّتی می‌بود در عالم — قضا از شرم کم می‌بست بر مور و مگس هستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هـوای عـافیت صـحرای مأنـوس عـدم دارد / نمی‌سازد عزیزان بـا مـزاج هـیچ کس هسـتی
غریب است از گرفتاران، غم تـن‌پروری خـوردن / حذر زین دانه و آبی که دارد در قفس هسـتی
تو بر جمعیّت اسباب مغروری، وزیـن غـافل / که آخر می‌برد در آتشت زین خار و خس هسـتی
خروش الرحیلی بشنو و از جست‌وجو بگـذر / سـراغ کـاروان دارد در آواز جـرس هسـتی
نبودی، آمدی و می‌روی جایی کـه مـعدومی / زمانی شرم باید داشتن زین پیش و پس هستی
مزاری را که می‌بینم دل از شوق آب مـی‌گردد / خوشا جمعیت جاوید و ذوق بی‌نفس هسـتی

تظلم در عدم بهر چـه مـی‌برد آدمـی، بـیدل؟
در این حرمان سرا می‌داشت گر فریادرس هسـتی

حبابت ساغر و با بحر تـوفان پـیش مـی‌آیی / حذر کز یک نفس تنگی برون از خویش می‌آیی
حلاوت آرزویی‌ها، گزند آمـاده است ایـنجا / همه گر در عسل پا افشری بـر نـیش مـی‌آیی
در آن محفل که ناز آدمیت خـرس و بـز دارد / محاسن می‌فروشی، هر قدر با ریش مـی‌آیی
برو آنجا که سقف سیم کـار و قـصر زر بـاشد / تو شیطانی، کـجا در کـلبهٔ درویش مـی‌آیی؟
در اهـل مـزبله، گـند حـدث تأثـیرها دارد / خباثت پیشه کن، دنیاست آخر پیش مـی‌آیی
چه افسون این‌قدرها دارد از قرب دلت غافل؟ / که منزل در بغل گم کرده دوراندیش مـی‌آیی
به عریانی سـر یک رشـته دامـانت نـمی‌گیرد / جنون کن گر برون از عـالم تشـویش مـی‌آیی
حباب نـقد هسـتی امـتحانی دارد از صـفرت / کمی هم زین میان گر رفته باشی، بیش می‌آیی
هـمین آوازم از دل‌هـای درد آلود مـی‌آید / که مرهم شـو اگـر بـر آسـتان ریش مـی‌آیی

بهارت بیدل آخر در چـه گـلزار آشـیان دارد؟
که عمری شد به چندین رنگ پیش خویش می‌آیی

حریف مشرب قمری نه‌ای، طـاووسی نـازی / کف خاکستری، یـا شـوخی پـرواز گـلبازی
نفس عشرت فریب است این‌قدر هنگامهٔ ما را / نـوای حـیرتم، آنـهم بـه بـند تـار بـی‌سازی
سـرت راه گـریبان وا نکـرد از بـی‌تمیزی‌ها / وگـرنه بـر تأمـل سـنگ هـم دارد در بـازی
به این سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد؟ / که چون طاووس، در بالم چراغان کرده پـروازی
نفس دزدیده در دل، شور سـودای دگـر دارم / چو شمع کُشته روشـن کـرده‌ام هـنگامهٔ رازی
غبارم در عدم هم گـر هـوایـی دارد ایـن دارد / که بر گِرد سر او گردم و بـر خـود کـنم نـازی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر ساحل شوم، آوارهٔ یک گوهر آرامم / به توفان می‌گریزم تا کنم با عافیت سازی
ندانم ماجرای کاف و نون کی منقطع گردد؟ / در این کهسار، عمری شد که پیچیده است آوازی
مگو از ابتدای من، مپرس از انتهای من / نگاهی بود خون گشتن، چه انجامی، چه آغازی؟

به جایی می‌رسی بیدل، مباش از جست‌وجو غافل
دری از آشیان تا وا شود، یک چند پروازی

حیرت قفسم، کو اثرُ عجز و رسایی؟ / مجبور ادب را چه وصال و چه جدایی؟
آیینه و تسلیم فضولی، چه خیال است؟ / رنگی ننماییم که آنرا ننمایی
وقت است که چون آبله از پوست برآییم / کز خویش برون می‌کشدم تنگْ قبایی
از بسکه به دل ناخن تدبیر شکستم / چون غنچه دمید از نفسم عقده‌گشایی
خوشباش که کس مانع آزادگیت نیست / عالم همه راه است اگر از خویش برآیی
ای حسن معیّت! ز فریبت نگهم سوخت / یک پرده عیانتر، که بسی دورنمایی
بر گنج همان صورت ویرانه نقاب است / پوشد مگرت بندگی آثار خدایی
در بحر، چرا قطرهٔ ما بحر نباشد؟ / در بزم کریمان چه خیال است گدایی؟
از لاف حذر کن که در این عرصه مبادا / پرواز فروشی و فسردن به در آیی
رفع هوس از طینت مردم چه خیال است؟ / زین قافله بیرون نرود هرزه درآیی
نتوان شدن از وهم وجود و عدم آزاد / با دام و قفس ساز که دور است رهایی

حاصل نکنی صندل دردسر هستی
بیدل، به ره عشق اگر جبهه نمایی

خشم را آینه پرداز ترحم کرده‌ای / در نقاب چین پیشانی تبسّم کرده‌ای
هر سر مویت زبان التفاتی دیگر است / بسکه شوخی، در خموشی هم تکلّم کرده‌ای
تا عرق از چهره‌ات خورشید ریز عبرت است / چرخ را یک دشت، نقش پای انجم کرده‌ای
عقده‌های غنچهٔ دل بی‌گلاب اشک نیست / می به ساغر کن، کزین انگور در خُم کرده‌ای
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب / ساحل جمعیتی، گر دست و پا گم کرده‌ای
بر حدیث مدّعی کافسانه دردسر است / گر تغافل کرده‌ای، بر خود ترحم کرده‌ای
ای خیالت! غرق سودای جهان مختصر / قطره‌ای را برده‌ای جایی که قلزم کرده‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موج اقبال تو در گرد عدم پر می‌زند / قلزمی، اما برون از خود تلاطم کرده‌ای
بی‌تکلّف گر همین است اعتبارات جهان / کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده‌ای
معرفت کز اصطلاح ما و من جوشیده است / غفلت است، امّا تو آگاهی توّهم کرده‌ای
این زمان عرض کمالت فکر آب و نان بس است / آدمیّت داشتی، در کار گندم کرده‌ای
بحر امکان، شوخی موج سرابی بیش نیست / دست از آبش تا نمی‌شویی تیمم کرده‌ای

بسته‌ای بیدل اگر بر خود زبان مدّعی
عقربی را می‌توانم گفت بی‌دم کرده‌ای

خطابم می‌کند امشب چمن دُربار پیغامی / بهار اندوده لطفی، بوی گل پرورده دشنامی
چو خواب افتاده‌ام منظور چشم مست خودکامی / به تلخی کرده‌ام جا در مذاق طبع بادامی
به یاد جلوه‌ات امّید از خود رفتنی دارم / در آغوش نگاه واپسین از دیده‌ام کامی
بحمدالله دمید آخر خط مُشکین ز رخسارت / چراغ دیده تا روشن شود می‌خواستم شامی
گر از طرز کلام آبِ رخ گوهر نمی‌ریزی / دل لعلی توان خون کرد از افسون دشنامی
بهار آمد، جنون سرمایگان مفت است صحبت‌ها / چو بوی گل نمی‌باشد پریزاد گل اندامی
کدامین نشئه، جولان صید بیرون جَست از این صحرا؟ / که بی‌خمیازه نتوان یافت اینجا حلقهٔ دامی
چه امکان است رنگ شعله ریزد شمع با آهم؟ / به بزم پختگان بالا نگیرد کار هر خامی
به کف نامد کسی را دامن شهرت به آسانی / نگین جان می‌کند تا زین سبب حاصل کند نامی
کمند همت از چین تأمل ننگ می‌دارد / مپیچ از نارسایی‌ها به هر آغاز و انجامی
بهار بیخودی گویند بزم عشرتی دارد / روم تا رنگ برگردانم و پیدا کنم جامی

به یاد جلوه عمری شد نگه می‌پرورد بیدل
هنوز از حیرت آیینه‌ام منّت کش دامی

خطا پرست مباش، ای به راستی عاری! / که گر سپهر شوی، می‌کشی نگونساری
جهان ز شوخی نظارهٔ تو کهسار است / به چشم بسته نظر کن بهار هم‌واری
قبول آفت هر کس به قدر حوصله است / به تیغ می‌کند اینجا طرف جگر داری
چو گل در این چمن از بحر، عبرتت کافی است / تبسّمی که همان چین دامن انگاری
به رنگ و بو دل خود بسته‌ای، وزین غافل / که غنچه سان گل پرواز در بغل داری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گره به کار فرو بستهٔ تو بگشاید / اگر چو غنچه دل شبنمی به دست آری
غبار دامن این دشت ناله اندود است / قدم دلیر منه تا دلی نیفشاری
به غیر طبع تو گر سجده است معراجش / کدام شعله که خاکش بکرد هموار
چنان ز دهر سبکبار بایدت رفتن / که بار نقش قدم هم به خاک نگذاری
گواه عاقبت کار ظلم پیشه بس است / به خون نشستن نشتر ز مردم آزاری
ز خواب صبح سر غنچه می‌رود بر باد / مده ز دست چو شبنم عنان بیداری
به مزرعی که دلش برگ خرمن آرایی است / شکست می‌دروی، آبگینه می‌کاری
به دوش عمر کشی بار این و آن تا چند؟ / خوش آن زمان که ز اسباب دست برداری

اگر ز جادهٔ تسلیم نگذری بیدل
کند به کسوت موجت شکست معماری

خوش آن ساعت که چون تمثال از آیینهٔ فردی / تو آری سر برون از جَیْب ناز و من کنم گردی
ز رنگ ناتوانی عذر خواهد سیر این باغم / به دستنبویی[1] خجلت ندارم جز گُل زردی
اگر گَردی کند خاک ته پا، پشت پا بوسد / بر احباب ازین بیشم نمی‌باشد ره آوردی
عقوبت از کمین معصیت غافل نمی‌باشد / شب من تیره‌تر شد آخر از تشویش شبگردی
جهان یکسر قمار آرزوی پوچ می‌بازد / بجز دست پشیمانی که دارد بُرد و آوردی؟
مروّت سخت دور است از مزاج بی‌حس ظالم / ز زخم کس نمی‌گردد دچار نیشتر دردی
به این سامان که گردون نشئهٔ وارستگی دارد / بلند افتاده باشد دامن برچیدهٔ مردی
اسیر فقرم اما راحت بی‌دردسر دارم / به ملک تیره‌روزی نیست چون من سایه پروردی

به ذوق کوثر و الوان نعمت خون مخور، بیدل
بهشت آن بس که یابی نانک گرم، آبک سردی

خوش است از دور نذر محفل هم صحبتان بوسی / جهان جز کنج تنهایی ندارد جای مأنوسی
فنا تعلیم هستی باش اگر راحت هوس داری / به فهم این لغت جز خاک گشتن نیست قاموسی
نه پنداری بود عشق از دل افسردگان غافل / شرر در پردهٔ هر سنگ دارد چشم جاسوسی

---

۱. **دستنبویی**: دست بویه، شمام، شمامه، گلوله‌ای از عنبر و مُشک و دیگر عطریات که به دست گرفته ببویند (فرهنگ جهانگیری).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دو عالم محو خاکستر شد از برق تماشایت / چه شمع است اینکه عرض پرتوش نگذاشت فانوسی
سجود سایه‌ام، امّید اقبال دگر دارم / به خاک افتاده‌ام در حسرت معراج پابوسی
چه اقبال است یارب مژدهٔ شمشیر قاتل را؟ / که بوی خون چکیدن در دماغم می‌زند کوسی
ز وحشت شعلهٔ من مژدهٔ خاکستری دارد / به استقبال بالم می‌رسد پرواز معکوسی
به صد چاک جگر، آهی نجست از سینهٔ تنگم / در زندان شکست، امّا نشد آزاد محبوسی

نظر باز چراغان تأمل نیستی بیدل
شرار سنگ هم در بیضه پرورده است طاووسی

خیالت هر کجا تمهید راحت پروری کردی / به خواب بیخودی بوی بهارم بستری کردی
نفس، چون ناله بر باد تپیدن داد اجزایم / به توفان خیالت گرنه حیرت، لنگری کردی
به پاس راز الفت، شکر بی‌دردی است کار من / اگر دل آب می‌گردید، مژگان هم تری کردی
به این نازک مزاجی حیرتم آسوده می‌دارد / وگرنه جنبش مژگان به چشمم نشتری کردی
شدی یاقوت اگر آیینه دار رنگ اشک من / رگ خونی نمایان از نگاه جوهری کردی
در این گلشن که از افلاس نامی دارد آزادی / چه کردی سرو مسکین؟ گر وداع بی‌بری کردی
به بخت تیره ممنون تغافل‌های گردونم / زدی آیینه‌ام بر سنگ اگر روشنگری کردی
نبود از حق شناسی‌های الفت آن‌قدر مشکل / که چون قمری پر پروانه را خاکستری کردی
به تیغ وهم اگر می‌کرد عشق اثبات آگاهی / شکست شیشه هم سر در گریبان پری کردی
جنون چون شمع در رنگ بنای من نزد آتش / که تا نقش قدم گشتن، سراپایم سری کردی

از این بی‌ماحصل افسانه‌های دردسر بیدل
کسی گوشی اگر می‌داشت بایستی کری کردی

خیالش برنمی‌تابد شعور، ای بیخودی! جوشی / نمی‌گنجد به دیدن جلوه‌اش، ای حیرت! آغوشی
ضعیفی‌ها به ایمای نگاه افکند کار من / چو مژگان می‌کنم مضرابی آهنگ خاموشی
از آن نامهربان منّت کش صد رنگ احسانیم / به این حسرت که گاهی می‌کند یاد فراموشی
نه از صبحی خبر دارم، نه از شامی اثر دارم / نگه می‌پرورم در سایهٔ خطّ بناگوشی
به روی جلوهٔ او هر چه باداباد، می‌تازم / به این یک مشت خس در بحر آتش می‌زنم جوشی
چنین محو خرام کیست طاووس خیال من؟ / که واکرده است فردوس از بن هر مویم آغوشی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هنر کن محو نسیان تا صفای دل به عرض آید ز جوهر چشمهٔ آینه دارد آب خس پوشی
به غفلت از نوای ساز هستی بیخبر رفتم شنیدن داشت این افسانه گر می‌داشتم گوشی
ز بار حسرت دنیا دو تا گشتیم وزین غافل که عقبا هم نمی‌ارزد به خَم گرداندن دوشی

حباب من ز درد بی‌نگاهی داغ شد بیدل
فروغ کلبه‌ام تا چند باشد شمع خاموشی؟

دارد به من دلشده امشب سر جنگی گلبرگ کمانی، پر طاووس خدنگی
پیش که برم شکوه از آن نرگس کافر؟ بیچاره شهیدم ز دم تیغ فرنگی
مشکل که ز فکر عدم خویش برآیم دارم سر و اما به گریبان نهنگی
آن جلوه که بیرون خیال است خیالش دیدیم به رنگی که ندیدیم به رنگی
محتاج نفس کرد تحیر دل ما را آیینه شد آخر جرس ناله به چنگی
کلفت نبرد ره به دل باده‌پرستان آیینهٔ مینا نکشد زحمت زنگی
نیرنگ بد و نیک دو عالم همه از توست گر بگذری از خویش، نه صلح است و نه جنگی
هشدار که بر گوش عزیزان نتوان خورد گر نیست سخن را اثر تیر و تفنگی
گامی به گشاد خط پرگار نرفتیم چون نقطه فسردم به فشار دل تنگی
گرد رم عیش است، چه صحرا و چه گلزار فرصت همه جا خون شده در بخیهٔ رنگی

بیدل، خوشم از عارض گلگون به خط سبز
فارغ ز می‌ام ساخته کیفیت بنگی

در آن محفل که الفت قابل زانوست پیشانی گریبان دامنی‌ها دارد دامن گریبانی
به چشم بی‌نگه آیینه می‌بیند جهانی را خوشا احوال دانایی که دارد وضع نادانی
تواضع نسخه‌ایم، از سرنوشت ما چه می‌پرسی؟ خم ابروست اینجا انتخاب سطر پیشانی
غبار تن سر راه سبکروحان نمی‌گیرد نگردد شمع را فانوس مانع از پریشانی
برون پردهٔ دل گردی از کلفت نمی‌باشد همین در خانهٔ آیینه‌ها جمع است حیرانی
گریبان می‌درد از تشنه کامی زخم مشتاقان به جوی حسرت ما آب تیغت باد ارزانی
به این هستی چسان باشم نقاب شوخی رازت؟ که اینجا برنیاید اشک هم از ننگ عریانی
گل عشرت به باغ طالع ما غنچه می‌گردد شکست، افتادگان را می‌کشد سوفار پیکانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حیا ایجادم، از من بی‌نقابی‌ها نمی‌آید / اگر مژگان گشودم چشم می‌پوشم به حیرانی
ندارد موج جز جوش محیط آیینهٔ دیگر / ز جیبت سر کشم گر خود را از من نپوشانی
نموهای بهار اعتبار افسردگی دارد / نمی‌بارد سحاب فضل نیسان جز به آسانی

در این صحرا به فکر جست‌وجو زحمت مکش بیدل
که جولان آبله گل می‌کند از تنگ میدانی

در پردهٔ هر رنگ کمین کرده شکستی / داده است قضا کارگه شیشه به مستی
بر نقش خیال تو و من بسته شکستی / از هر دو جهان آن طرف آینه به دستی
عمری است بهار دل فردوس خیال است / گل تخت چمن بارگه غنچه نشستی
خجلت کش نومیدی‌ام از هستی موهوم / کو آنقدرم رنگ که آرد به شکستی؟
فطرت چقدر گل کند از پیکر خاکی؟ / کردند بلند آتشم از خانهٔ پستی
هر چند که اقبال، کلاهم به فلک سود / بی‌خاک شدن نقش مرا نیست نشستی
کاری دگر است آنچه دلش حاصل جهد است / این مزد مدان وعدهٔ هر آبله دستی
از معبد نیرنگ مگویید و مپرسید / ماییم همان سایهٔ خورشیدپرستی
گل کن به نم جبهه، غباری که نداری / در کشور اوهام چه بندی و چه بستی؟
هشدار که در عرصهٔ همّت نتوان یافت / چون سعی گذشتن ز نشان صافی شستی

بیدل، اثر سعی ندامت اگر این است
آتش به دو عالم فکن از سودن دستی

در دل زد خیال پرتو مهرت سحرگاهی / چراغان فلک چون صبح کردم خامش از آهی
چو ماه نو، فلک را زیر دست سجده می‌بینم / نیازم می‌زند ساغر به طاق ابروی چاهی
بهار آرزو نگذاشت در هر رنگ نومیدم / ز چشم انتظار آخر زدم گل بر سر راهی
چه امکان است فیض از خاک من توفان نینگیزد؟ / غبار سینه چاکان در نظر دارد سحرگاهی
به بیدردی، توهم ای شوق! شمعی کشته روشن کن / ندارد لاله‌زار آفرینش داغ دلخواهی
ز بس جوش بهار ناکسی افسرد اجزایم / خزان رنگ هم از من نمی‌بالد پر کاهی
به جیب هر نفس، خون دو عالم آرزو دارم / که دارد نیش تفتیشی؟ که بشکافم رگ آهی
طریق کعبه و دیر این‌قدر کوشش نمی‌خواهد / به طوف خانهٔ دل کوش اگر پیدا شود راهی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جـهان کـثرت اظـهار غـرورت بـرنمی‌دارد ز سامان ادب مگذر پر است این لشکر از شاهی
مگـو بـیدل سـپند مـا دل آسـوده‌ای دارد
تسلّی هم در این محفل به آتش می‌تپد گـاهی

در دلی امـا بـه قـصد اشکـم افسـون مـی‌کنی سر ز جَیْب صـد هـزار آیـینه بـیرون مـی‌کنی
جز تغافل‌های نازت دستگاه نـاله چـیست؟ مصرع چندی که من دارم، تو موزون مـی‌کنی
بـا حـنا ربـطی نـدارد اشک استغنای نـاز می‌نهی پا بر دل پـر خـون و گـلگون مـی‌کنی
خاک اگر صد رنگ گرداند، همان خاک است و بس یک زمانم گِرد سرگردان کـه گـردون مـی‌کنی
گر به این سـاز است آهـنگ تـغافل‌های نـاز جـوهر آیـینه را زنـجیر مـجنون مـی‌کنی
فطرت از تاب سـر مـویی مـحرّف مـی‌خورد در وفا گر یک قدم کج می‌روی، خون می‌کنی
هر قدر سـعی زبـانت پـرفشان گـفت‌وگوست عـافیت مـی‌روبی و از خـانه بـیرون مـی‌کنی
مـاهی بـحر حـقیقت تشـنهٔ قـلاّب نـیست هـرزه بـر زانـو سـرت را نـقطهٔ نـون مـی‌کنی
دعوی نازک خیالی چشم زخـم فـطرت است بیخبر! خاموش، موی چینی افـزون مـی‌کنی
بـیدل، از فـهم کـلامت عـالمی دیـوانـه شـد
ای جنون انشا! دگر فکر چه مضمون می‌کنی؟

در زنـدگی نگشـتیم مـنظور آشـنایی افتد نظر به خاکم، چشـمی ز نـقش پـایی
همکسوت حـبابم، عـریانیم نـهان نـیست چون من ندارد این بحر شخصِ تُنُک ردایی
بعد از فـنا، غـبارم شـور قـیامت انگـیخت بر خاک من ستم کرد فـریاد سـرمه سـایی
خوان مآل هستی، عـبرت نـصیبی داشت شد سیر هر کس ایـنجا از خـوردن قـفایی
در کارگاه تجدید حـیران رنگ و بـو بـاش چـنـدین بـهار دارد گـلزار بـی‌وفایی
مینا نخورده بر سنگ، کم است از دل تنگ پهلو تهی کن از خویش در بزم پست جایی
کـیفیت مـروّت در چشـم دوستان بست مـژگان مگـر بـبندند تـا گـل کـند حـیایی
جز عبرتی که داریم دیگـر چـه وا نـماییم؟ آیـنه کـرد مـا را نـیرنگ خـودنمایی
جایی که ناتوانش بگـرفت خس بـه دنـدان انگشت زینهار است گر قـد کشـد عـصایی
همت ز ترک دنیا بـر قـدر خـود چـه نـازد مژگان بـلند شـد، لیک مـقدار پشت پـایی
جیب دریدهٔ صبح مکـتوب ایـن پـیام است کی بیخبر چنین باش، دنیاست خنده جایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اسـرار پـردهٔ دل مـفهوم حـاضران نـیست بـیدل ز دور داریـم در گـوش هـم‌صدایـی

***

درگرفته است زمین تا به فلک بی‌سر و پایی ای حیا نشئه، مبادا تو بـه ایـن رگ بـرآیـی
خاک خور تا نخوری عشوهٔ اسباب تکـلّف جغد ویرانه شوی به که کنی خـانه خـدایـی
هر کـجا کـوکب اقـبال جـنون نـاز فـروشد تـاج شـاهی است غـبار قـدم آبـله پـایی
عبرت آباد جـهان فـرصت افسـوس نـدارد مژه برهم زدن است آن کف دستی که بسایی
فـیض اقـبال قـناعتکدهٔ فـقر رسـاتر می‌کند سایهٔ دیـوار در ایـن گـوشه هـمایی
زین تـماشاکـده حـیرانیِ مـا رنگ نگـیرد ورق آیـینه مشکـل کـه تـوان کـرد حـنایی
حُسن تحقیق گر از عین و سوا پرده گشـاید تری و آب به هم نیست به این تـنگ قـبایی
غـیرت مـهر نـتابد اثـر هسـتیِ انـجم صـرفهٔ مـاست کـه در آیـینهٔ مـا نـنمایی
شعله‌ای خواست به مهمانی خاشاک اجازت گفت: در من نتوان یافت مرا گـر تـو بـیایی
می‌کشم هر نفس از جیب تـپیدن سـر دیگـر دارم از گـرد رهت آیـینهٔ بـی‌سر و پـایی
چشم بر روی تو نگشود کسـی غـیر نـقابت محو گیر آیینه و عکس که از پـرده بـرآیـی

بیدل، از ما نتوان خواست چه افغان، چه ترنم
نی این بزم شکسته است نـفس در لب نـایی

در این محفل که پیدا نیست رنگ حُسن مقصودی چـراغ حسـرت آلود نگـاهم مـی‌کند دودی
چو آن شمعی که از فانوس تـابد پـرتو آهش درون بیضه‌ام پـیداست بـال شـعله فـرسودی
خروش بینوایی‌های من، یارب که مـی‌فهمد؟ چو مـژگانم ز سـر تـا پـا زبـان سـرمه‌آلودی
طـریق بـندگی نـاز فـضولی بـرنمی‌دارد تو از وضع رضا مگذر، چه مقبولی، چه مـردودی
عدم ایمای اسـرارت، وجـود اظـهار آثـارت ز نیرنگ تو خالی نیست معدومی و موجودی
به یک مـژگان زدن آیـینه بـی‌تمثال مـی‌گردد به حیرت ساز رنگ خودنمایی مـی‌برد زودی
بـه تـیغ آبـرو، گـنج زر و گـوهر نـمی‌ارزد اگر انصاف باشد طبع سایل نیست بـی‌جودی
مشو غافل ز وضع فقر اگـر آرام مـی‌خواهـی چو صحرا خاکساری نیست بی‌دامان مقصودی
به رنگ طوق قمری در هوای سـرو مـوزونت کند خـاکسـتر مـن نـاله از هـر حـلقهٔ دودی
بـه راه انـتظار جـلوه‌ای افکـنده‌ام بـیدل چو شمع از چهرهٔ زرین خودفرش زرانـدودی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

***

در این حدیقه نه‌ای قدردان حیرانی / به شوخی مژه ترسم ورق بگردانی
به کار عشق نظر کن، شکست دل دریاب / ز موج سیل عیان است حسن حیرانی
صداع هستی ما را علاج تسلیم است / بس است صندل اگر سوده‌ایم پیشانی
ز خویش رفتن ما محملی نمی‌خواهد / سحر به دوش نفس بسته است آسانی
به عالمی که خیال تو نقش می‌بندد / نفس نمی‌کشد از شرم خامهٔ مانی
جماعتی که به بزم خیال محو تواند / هزار آیینه دارند غیرحیرانی
خیال حلقهٔ زلف تو ساغری دارد / که رنگ نشئه آن نیست جز پریشانی
خرابی آینه رنگ بنای مجنونم / فلک در آب و گلم صرف کرده ویرانی
کدام عرصه که لبریز اضطرابم نیست؟ / جهان گرفت غبار من از پرافشانی
چو ناله سخت نهان است صورت حالم / برون ز خویش روم تا رسم به عریانی
ندامتم ز تردّد چو موج باز نداشت / کفی نسوده‌ام الا به ناپشیمانی
به عافیت نتوان نقش این بساط شدن / مگر به سعی فنا گرد خویش بنشانی
نیرزد آینه بودن به آنهمه تشویش / که هر که جلوه فروشد تو رنگ گردانی

گل است خاک بیابان آرزو بیدل
چو گرد باد مگر ناقه بر هوا رانی

در این مکتب که با آن طفل بازیگر کند بازی؟ / که از علم آنچه تعلیمش کنی از بر کند بازی
به قانون ادب سازان بزم دل چه پردازد؟ / هوس مستی که جای باده در ساغر کند بازی
نشاط طبع در ترک تکلف بیش می‌باشد / به خاک از فرش زرین، طفل رنگین‌تر کند بازی
اسیر چرخم و شد عمرها کز شوق می‌خواهم / سپندم یک تپش بیرون این مجمر کند بازی
نمی‌دانم چه پردازد هوس در خانهٔ گردون؟ / مگر با گردکانی چند از این اختر کند بازی
به غیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کارت / شرر اول به دود، آخر به خاکستر کند بازی
به خاک از لهو مفکن جوهر پرداز همت را / کبوتر مایل پستی است هر گه سر کند بازی
بد و نیک جهان رقاص وهم هستی است، امّا / کجا رندی کزین بازیچه بیرونتر کند بازی؟
نگه گر نیستی، اشکی شو و از خویش بیرون آ / چو مژگان چند پروازت به بال و پر کند بازی؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قد پیری نمودار است طفلی تا بـه کـی بـیدل؟ کچه در خاک پنهان کن مبادت تر کند بـازی

***

در این ویرانه بی‌سعی قـناعت وا نشـد جـایی به دامن پا کشیدم، یـافتم آغـوش صـحرایـی
به سعی خویش می‌نازم که با این نـارسایی‌ها شدم خاک و رساندم دست تا نقش کف پـایی
نـمی‌باشد پـریشان بـالیِ نـظاره شـبنم را به دیوان تحیر نیست بـرهم خـورده اجـزایـی
دلت مرد از سخن سازی در عزم خـموشی زن که جز ضبط نفس اینجا نمی‌باشد مسیحایی
در این دریا نگاهی آب ده، سامان مستی کـن که دارد هر حـیا جـامی و هـر قـطره مـینایی
نفس سرمایهٔ این چار سوییم، ای هوس شرمی! بضاعت‌ها پرافشانی است کو سودی، چه سودایـی؟
ز خواب غـفلت هسـتی کـه تـعبیر عـدم دارد توان بیدار گردیدن، اگر بر خـود زنـی پـایی
ز یـادت رفـته است افسـانهٔ بـزم ازل، ورنـه نمی‌باشد جز افسون سخن پـنهان و پـیدایـی
جهانی صید حیرت بود هر جا چشم وا کـردم ندیدم چون گشاد بال مژگان چـنگ گـیرایـی
به درد بی‌نگاهی درهم افشـرده است مـژگانم خرامـی تـا رسـاند حـیرت آغـوش پـهنایی

نـدانـم فـرش تسـلیم سـر راه کـه‌ام بـیدل؟
به دامن گردی از خود داشتم، افشانده‌ام جایی

دلت فسـرد، جـنونی کـز آشـیانه بـرآیـی چو ناله، دامن صحرا به کف ز خانه بـرآیـی
به ساز عجز ز سر چنگ خلق نیست گریزت چو مو، ز پرده چه لازم به ذوق شانه برآیی
گر التزام جنون نـیست سـعی گـوشهٔ فـقری مگر ز جـرگهٔ یـاران بـه ایـن بـهانه بـرآیـی
شـعار طـبع رسـا نـیست انـتظار مـواعـظ ز توسنی است که مـحتاج تـازیانه بـرآیـی
چو موج گـوهر اگـر بگـذری ز فکـر تـردّد برون نرفته از ایـن بـحر بـر کـرانـه بـرآیـی
ز جا درآمدن، آنگه به حرف پوچ حـیا کـن نه کودکی که به صوت دهل ز خـانه بـرآیـی
چو مور نقب قناعت رسان بـه کـنج غـنایی کـه پـر بـرآری و از احـتیاج دانـه بـرآیـی
ز گوشهٔ دل، جمع آن زمـان دهـند سـراغت که همچو فرصت آسـودن از زمـانه بـرآیـی
به خاک نیز پرافشان فـتنه‌ای است غـبارت به خـواب آنـهمه کـز عـالم فسـانه بـرآیـی

بـه خـودستایی بـیهوده شـرم دار ز هـمت
کـه لاف دل زنـی و بـیدل از مـیانه بـرآیـی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دلدار قدح بر کف، ما مرده ز مخموری / آه از ستم غفلت، فریاد ز مهجوری
سرمایهٔ آگاهی گر آینه‌داری‌هاست / در ما و تو چیزی نیست نزدیکتر از دوری
از نسخهٔ ما و من، تحقیق چه خواند کس؟ / تا نام و نفس باقی است، آیینه و بی‌نوری
زین یک دو نفس هستی، صد سنگ به دل بستم / ویرانه قیامت چید بر خویش ز معموری
تا چند ببالد کس چون آبله خون در دل؟ / از پوست برون آورد ما را غم مستوری
رفع مرض غفلت از خلق چه امکان است؟ / خورشید هم اینجا نیست بی‌علّت شب کوری
بی‌قدری نعمت چیست؟ آسانی تحصیلش / گر حرص عسل خواهد، پیش آی به زنبوری
در مشرب کمظرفان بیمغزی فطرت بود / پُر کرد صدا آخر، پیمانهٔ منصوری
هر کار که پیش آید انگار که من کردم / زین بیش مجو طاقت در عالم معذوری
در دانه کشی مردیم چون مور ز حرص آخر / در خاک سیه بردیم هنگامهٔ مزدوری
ملکی است شکست دل ا زساز وفا مگسل / موچین دگر دارد در کاسهٔ فغفوری

هم‌نسبتی بیدل ما را به جنون انداخت
ما غفلت و او فطرت، ما ظلمتی، او نوری

دمی که عجز شود دستگاه بیکاری / گره‌گشایی ناخن کشد به سر خاری
میان آگهی و راحت است بیزاری / ز جوهر آیینه‌ها راست دام بیداری
دمیده است ز زنجیر بال وحشت موج / بود رهایی ما در خور گرفتاری
کسی مباد اسیر شکنجهٔ افلاس / که آدمی به سردار به ز ناداری
ز لوح سایه جز این حرف سرخطی ندمید / که پایمال جهانند اهل بیکاری
چو برگ لاله، سیاهی ز داغ ما نرود / به چشم اختر ما نیست رنگ بیداری
به قدر تفرقهٔ دل، شکفتن آهنگیم / جنون بهاری ما داشت رنگ دشواری
مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن / بلند و پست جهان سایه است هموار
چنان مباش که ز چشم مردم از حسدت / مژه به کژدمی افتد، نگه کند ماری
چو گل بهار نشاطت دلیل بیدردی است / خوش آنکه خون شوی و رنگ درد برداری
چو ذرّه هستی من کاش بی‌نشان بودی / خجل ز نیستی‌ام کرد هیچ مقداری
به گریه عرض رموز وفا مبر بیدل / برات دیده مکن فضلهٔ جگرخواری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

* * *

دور از بساط وصل تو ماییم و دیده‌ای — چون شمع کُشته، داغ نگاه رمیده‌ای
شد نوبهار و ما نفشاندیم گَردِبال — در سایهٔ گلی، به نسیم وزیده‌ای
ما حسرت انتخاب صباییم از محیط — کنج دلی و یک نفس آرمیده‌ای
در حیرتم، به راحت منزل چسان رسد؟ — راهی به چشم آبلهٔ پا ندیده‌ای
محمل کشان عجزِ رسا قطع کرده‌اند — صد دشت و ره امّید، به پای بریده‌ای
اشکم نیاز محفل ناز تو می‌کشد — آیینه‌داری از دل حسرت چکیده‌ای
آخر به پاس راز وفا تیغ‌ها کشید — چون صبح، بر سرم نفس ناکشیده‌ای
دارم دلی به صد تپش آهنگی جنون — یک اشک وار تا به چکیدن رسیده‌ای
می‌بایدم ز خجلت اعمال زیستن — نومیدتر ز زنگی آیینه دیده‌ای

بیدل ز کشتزار تمنّاست، حاصلم
تخم دلی به سعی شکستن دمیده‌ای

دوستان این خاکدان چون من ندارد دیگری — خانه در زیرزمین بنیاد و نقش پادری
مردم و یاد مرا بر من نکرد آن مست ناز — در غبارم داشت استقبال پابوسش سری
می‌روم از خود چو شمع و پا به دل افشرده‌ام — کشتی من بادبان دارد به جیب لنگری
خواب راحت در تلاش مخمل و سنجاب سوخت — زیر پهلو داشتم چون ناتوانی بستری
اخگری بودم ز داغ بیکسی پامال یأس — بر سر من سایه کرد آخر کف خاکستری
از حلاوتگاه فقرم بوریایی داده‌اند — با زمین چون بند نی چسبیده‌ام بر شکری
آرزوها در سواد وهم جولان می‌کند — آنسوی میدان در افتاده است با هم لشکری
زنگ غفلت محرم آیینهٔ دل بوده است — عافیت دارد درون خانه بیرون دری
دور چرخ از کوکب عاشق سیاهی کم نکرد — عمرها شد یک مرکب می‌کشم از محبری[1]
وادی واماندگی طی می‌کنیم و چاره نیست — می‌برد ما را ته پا نارسیدن رهبری
آب می‌گردیم تا مشتی عرق گل می‌کنیم — شیشه‌ساز ما ندارد جز حیا آتشگری

---

۱. **محبر**: سیاهی دان، دوات، مرکب دان (فرهنگ نفیسی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بسکه بی‌رویش چو شمعم زندگانی خجلت است / گر پرد رنگم به روی آب می‌گردد پری
در ادبگاهی که حرف تیغش آید بر زبان / گردن من بین اگر خواهی ز موهم لاغری

بیدل، از مقدار ظرف خود نمی‌باید گذشت
وعظ مستان در خط پیمانه دارد منبری

دیده‌ای داریم، محو انتظار مقدمی / یارب، این آیینه را زان گُل حضور شبنمی
آنکه در یکتاییش وهم دویی را راه نیست / چون کنم یادش، مقابل می‌شوم با عالمی
گریه گو خجلت فروشی‌های عرض درد اوست / از عرق در پرده‌های دیده می‌دزدم نمی
چشمهٔ خونی دگر دارد بن هر موی من / خاک گردم تا به چندین زخم بندم مرهمی
چون هلالم دستگاه عاجزی امروز نیست / در عدم بر استخوان‌ها جبهه می‌دیدم خمی
ای بهار نیستی! از قدر خود غافل مباش / هر دو عالم خاک شد تا بست نقش آدمی
سنگ اگر گردی، شرر خواهد کشیدن محملت / نیست این آسودگی‌ها جز کمینگاه رمی
از گزند امتداد روز و شب غافل مباش / بر سراپای تو پیچیده است مار ارقمی
مایل قطع وفا تا چند خواهی زیستن؟ / تیغ کین را جز تُنُک رویی نمی‌باشد دمی

با کمال عجز، بیدل، بی‌نیازی جوهریم
در شکست ما کلاه آراییی دارد خمی

رفتی چو می از ساغر و دیگر ننشستی / ای اشک! دمی بر مژه تر ننشستی
جان سختی حرص اینهمه مقدور که باشد؟ / زد بر کمرت بار دل و در ننشستی
نامحرمی عافیتت طرفه جنون داشت / پرواز هم افسرد و ته پر ننشستی
ای قطره! دماغت نکشد ننگ فسردن / خوش باش که بر مسند گوهر ننشستی
چون آتش از این جاه که خاک است مآلش / گو شعله نبالیدی و اخگر ننشستی
ای سایه! چنین پهن که چیده است بساطت؟ / آخر تو ز خاک آنهمه برتر ننشستی
بر مسند اقبال که جز نام ندارد / چون نقش نگین یک دو عرق تر ننشستی
عالم همه افسانهٔ تکلیف صداع است / آه از تو در این مجلس اگر کر ننشستی
ناراستی از جادهٔ فهمت به در انداخت / بودی خط تحقیق و به مسطر ننشستی
گر مفلسی و شهرت جاهی است ضرورت / تشهیر کمی نیست که بر خر ننشستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیدل همه تن حلقه شدی، لیک چه حاصل؟ در خـــاک نشستی و بـر آن در نـنشستی

***

رمی، بیتابیی، تـغییر رنگـی، گـردش حـالی فسردن بیخبر، جهدی که شاید وا کـنی بـالی
به رنگ غنچه نتوان عـافیت مـغرور گـردیدن پریشانی بـود تـفصیل هـر جـمعیت اجـمالی
به غیر از نفی هستی محرم اثـبات نـتوان شـد هـمان پـرواز رنگت بسـته بـر آیـینه تـمثالی
حـصول آب و رنگ امـتیاز آسـان نـمی‌باشد بسوز و داغ شو تا بر رخ هسـتی نـهی خـالی
به ذوق سوختن زین انجمن کلفت غنیمت دان همین شام است و بس، گر شمع دارد صبح اقبالی
تـــحیر زحـــمت تکـــلیف دیگـر بـرنمی‌دارد نگه بـاش و مـژه بـردار هـر بـاری و حـمالی
من از سود و زیان آگه نی‌ام، لیک این‌قدر دانم که جنس عافیت را جز خموشی نیست دلالی
به هر جا رفته‌ایم از خود، اثر رفته است پیش از ما غباری کو کـه نـازد کـاروان مـا بـه دنـبالی؟
به رسوایی کشید از شـوخیِ چـاک گـریبانت تبسّم از سحر هـمچون شکـنج از چـهرهٔ زالی
به هیچ آهنگ عرض مدّعا صـورت نـمی‌بندد چـــو مـضمون بـلند افـتاده‌ام در خـاطر لالی
مگـــر خـــاکستر دل دارد اسـتقبال آهـنگم که از طـبع سـپند مـن تـپیدن مـی‌کشد بـالی
تپش در طبع امواج است سـعی گـوهر آرایـی تبی دارم که خواهد ریخت آخر رنگ تـبخالی
چه پردازم به اظـهار خـط بـیمطلب هسـتی؟ مگـــر از خـامهٔ تـحقیق بـیرون افکـنم نـالی
به ناسور جگر عمری است گرد نـاله مـی‌بیزم خوشا عرض بضاعت‌ها کف خاکی و غربالی

ز تشریف جهان بیدل، به عریانی قناعت کـن
که گل اینجا همین یک جامه می‌یابد پس از سالی

ز اســتغنا نگشـــتی مـــایل فـــریاد قـربانی زبان‌ها داشت تا مژگان مـبارک بـاد قـربانی
مـراد کشـتگان هـم از تـو آسـان بـرنمی‌آید به یـاد عـید تـا آیـد بـه یـادت یـاد قـربانی
تحیر انتقام یک جهان وحشت کشـید از مـن نـــدارد حـاجت دامـی دگـر، صـیّاد قـربانی
ز حیرت پـا زدم نـقش نگـارستان امکـان را بـــه مـــژگانم بـــنازد خـــامه بـهزاد قـربانی
هنوز از چشم حیرانم سفیدی مـی‌کند تـوفان کف از خویش تسلّی مـی‌کشد بـنیاد قـربانی
تحیر نسخه‌ها شسته است در چشم سفید من همین یک صفحه دارد جزو اسـتعداد قـربانی
سواد حیرتی روشـن کـند از مشـق تسـلیمم نشست سجده طرزی دارد از اسـتاد قـربانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه دیر و کعبه، هر جا می‌روم خونی بحل دارم — مروّت خاک شد تا کرد عشق ایجاد قربانی
کسی از عهدهٔ دیدار قاتل برنمی‌آید — کبابم از نگاه، هر چه باداباد قربانی

ز چشم بی‌نگه اجزای هستی مُهر کن بیدل
ندارد انتخاب ما به غیر از صاد قربانی

ز بسکه کرد تصور نگاه مژگانی — به خودشناسیِ ما ختم شد خدا دانی
شرر گل است خزان و بهار امکانی — ندارد آن همه فرصت که رنگ گردانی
ز خود بر آمدگان شوکتی دگر دارند — غبار هم به هوا نیست بی‌سلیمانی
به عجز کوش، گر از شرم جوهری داری — مباد دعوی کاری کنی که نتوانی
لباس بر تن آزادگان نمی‌زیبد — بس است جوهر شمشیر موج عریانی
گشاده رویی ارباب دستگاه مخواه — فلک به چین مه نو نهفته پیشانی
فراغ دارد از اسلام و کفر غرّهٔ جاه — یکی است سبحه و زنّار در سلیمانی
سواد مطلع ما نیست آن‌قدر روشن — که انتظار نویسی به چشم قربانی
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد — چو صبح می‌دمد از پیکرم خود افشانی
ز ابر گریهٔ دیده گر ایمنی می‌داشت — نمی‌کشید ز مژگان کلاه بارانی
چو خون بسلم از دستگاه شوق مپرس — بهار کرد طواف من از پریشانی

در این هوسکده تا ممکن است بیدل باش
مکار آینه تا حیرتی نرویانی

ز پیراهن برون آ، بی‌شکوهی نیست عریانی — جنون کن تا حبابی را لباس بحر پوشانی
گل آیینه را روی تو بخشد رنگ حیرانی — دهد زلفت به دست شانه، اسباب پریشانی
به پاس راز اشک، از ضبط مژگان نیستم غافل — به خاک افکندن است این طفل از گهواره جنبانی
به مجنون نسبت سوداپرستانت نمی‌باشد — ز آدم فرق بسیار است تا غول بیابانی
به هر جا چاره می‌جستند مجروحان الفت را — فتیله در دهان زخم بود انگشت حیرانی
سر بیمغز ما را چاره‌ای دیگر نمی‌باشد — مگر تیغی شود ناخن برین عقد گرانجانی
در بر بسته می‌گوید رموز خانهٔ ممسک — سواد تنگیِ دل روشن است از چین پیشانی
شمار عقدهٔ دل همچنان باقی است در زلفش — گر انگشت شود تا شانه، خشک از سبحه گردانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ندانم آرزو تمهید دیدار که‌ام امشب؟ چو چشمم یک لب عرض و هزار انگشت حیرانی
تو از خود ناشناسی، حق عزّت کرده‌ای باطل در آن محفل که خاکی تیره دارد آب حیوانی
غرور طبع، وانگه لاف دین‌داری، چه ظلم است این؟ به دل‌ها ریشه‌ای چون سبحه می‌خواهد سلیمانی

ز اظهار کمالم آب می‌باید شدن بیدل
لباس جوهرم، چون تیغ تا کی ننگ عریانی؟

ز چه ناز بال دعوی به فلک گشاده باشی؟ تو غبار ناتوانی، ته پافتاده باشی
می عیش بی‌خمارت نفسی اگر در این بزم سر از خیال خالی، دل بی‌اراده باشی
قدمی اگر شماری پی عزم پر فشانی به هزار چین دامن ز سحر زیاده باشی
ز تلاش برق تازان گروت گذشته باشد تو اگر سوار همت دو قدم پیاده باشی
ز نمو به رنگ شبنم، طرب بهار این بس که ز چشم تر کشی سر، به در اوفتاده باشی
نسزد به مکتب وهم، غم سرنوشت خوردن خط این جریده پوچ است، خوشت آنکه ساده باشی
همه را ز باغ اعمال، نظر او نبست نازش تو نم جبین نداری، چه گِل آب داده باشی؟
شرر پریده رنگت، اگر این بهار دارد ز مشیمهٔ تعین به چه ننگ زاده باشی؟
گل سرخوشی و مستی، طلبی است؛ مابقی هیچ اگر این خمار بشکست؛ نه قدح، نه باده باشی
چو جوانی و چه پیری، به کشاکش است کارت چو کمان دمی که زورت شکند، کباده باشی
نروی به محفل ای شمع! که ز تنگی دل آنجا به نشستن تو جا نیست، مگر ایستاده باشی

سخنت به طبع مستان اثری نکرد بیدل
سر شیشه‌های خالی چقدر گشاده باشی؟

ز خویش رفته‌ام، امّا نرفته‌ام جایی غبار راه توام تا کی‌ام زنی پایی؟
تحیر تو، ز فکر دو عالمم پرداخت به جلوه‌ات که نه دین دارم و نه دنیایی
نشسته‌ام به ادبگاه مکتب تحقیق هزار اسم گره بسته در معمایی
رموز حیرت آیینه کیست دریابد؟ اقامت در دل نیست بی‌تقاضایی
مقیم کنج خرابات زحمتیم همه گمان مبر که برون افتد از خمش لایی
ز ساز دهر مگو کوک عبرت است اینجا سپند سوخته‌ای یا ترنگ مینایی
نشانده است جهان را در آتشی که مپرس جمال در نظر و انتظار فردایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در این قلمرو وحشت چه مردمک، چه نگاه / جنون دمانده خط از نقطهٔ سویدایی
نظر به حیرت تصویر هند باخته‌ام / کزین سیه قلمان برنخاست لیلایی
به آن خمی که جنون چین دامنم پرداخت / چو گردباد شکستم کلاه صحرایی
چو صبح می‌روم از خویش، تا کجا برسم / به هر نفس زدنم پرگشاست عنقایی

غرور خودسری از پست فطرتان بیدل
دمیده آبله‌ای چند از کف پایی

ز دستگاه مبر زحمت گرانجانی / مکش روانی از آب گهر به غلتانی
خوش آن نفس که چو معنی رسد به عریانی / چو بوی گل ز بهارش لباس پوشانی
به نظم و نثر میازار لطافت تقریر / زبور معجزه‌ای دارد از خوش الحانی
کمال نغمه در اینجا به قدر حنجره است / ادا کنید به خواندن حق سخندانی
سخن خوش است، به کیفیتی ادا کردن / که معنی آب نگردد ز ننگ عریانی
حریف مردم بدلهجه بودن آسان نیست / کسی مباد طرف با عذاب روحانی
در این هوسکده درس خموشی‌ات اولیٰ است / که بر وقار نویسی برات نادانی
خدای را مپسند ای بهار رنگ! عتاب / شکست آیینهٔ دل به چین پیشانی
تغافلت عدم آواره کرد عالم را / مگر به گردش چشم این عنان بگردانی
مسیح موج زند تا تبسّم آرایی / جنون بهار کند زلف اگر پرافشانی
نشاط با دل آزرده‌ام نمی‌سازد / به روی زخم کند خنده‌اش نمکدانی
خطای فکر اقامت به خود مبند اینجا / که درس عمر روان است و سکته می‌خوانی

به تیغ قطع نشد انتظار ما بیدل
هنوز نامه سیاه است چشم قربانی

ز عریانی جنون ما نشد مغرور سامانی / توان دست از دو عالم برد اگر باشد گریبانی
مگر از خود روم تا اشکی و آهی به موج آید / که چون شبنم نی‌ام سر تا قدم جز چشم حیرانی
چسان زیر فلک عرض بلندی‌ها دهد همّت؟ / که از کوتاهیِ این خیمه، نتوان چید دامانی
ندانم از کدامین کوچه خیزد گَرد من، یارب؟ / نوای شوقم، گم کرده‌ام ره در نیستانی
تبسّم جلوه‌ای چون صبح بگذشت از کنار من / سراپایم نهان گردید در گَرد نمکدانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز سوز دل تجلّی منظر برقی است هـر عـضوم / چو مجمر دارم از یک شعله سامان چراغـانی
ز قــرب ســایهٔ مـن مـی‌گدازد زهـرهٔ راحت / تبی در استخوان دارم چو شـیری در نـیستانی
چنین کـز هـر بـن مـو انـتظار چشـم یـعقوبم / پس از مردن تواند ریخت خاکم رنگ کنعانی
بـه زلف او شکست آمـادهٔ حسـرت دلی دارم / که عمری شد شکن می پرورد در سنبلستانی
به اسباب تـعلّق جـمع نـتوان یـافت آسـودن / دو عالم محو گردد تا رسد مژگان بـه مـژگانی
هیولی ماند دهر و نقشی از پیکر نـبست آخـر / ز لفـظ ایــن مــعمّا بــرنیامد نــام انسـانی

اگر بـیدل چـو گُـل پـایم ز دامـن بـرنمی‌آید
نــدارد کــوتهی دست مـن از سـیر گـریبانی

ز غرور شمع و رعونتش همه جاست آفت روشنی / که چو مو نشسته هزار سر، ته تیغ از رگ گردنی
تب و تاب طاقت فتنه گر، همه را دوانده به دشت و در / تو به عجز اگر شکنی قدم، نه رهی است پیش و نه رهزنی
دو سه روز گو تپش نفس به هوا زند عَلَم هوس / ندویده ریشه‌ات آن‌قدر که رسد به زحمت کندنی
چو سحر تلاش گذشتنی ز جهات بایدت آنچنان / که ز صد فشاندن آستین گذرد شکستن دامنی
گــل نـو بـهار تـنزهی، ثـمر نـهال تـجرّدی / به کجاست بار تعلّقی؟ که کشی به دوش فکندنی
خجل از لباس غرور شو، به تجرّد از همه عور شو / که نشد هوس به هزار جامه کفیل پوشش سوزنی
ز غم امـل بـدرآ، اگـر ز مآل زنـدگی آگـهی / شب و روز چند نفس زنی به هوای یک دم مردنی
چمن است خلق نو وکهن، ز بهار عبرت وهم و ظن / نخوری فریب گل و سمن، که در آب ریخته روغنی
چقدر گرانیِ غـفلتت زده بـر فسـردن هـمتت / که ز سعی گردش رنگ‌ها نرسیده‌ای به فلاخنی
به کمین صـفحه بـاطلت نـفتاد آتش امـتحان / که به قدر هر شرر از دلت نگهی است در پس روزنی
به ندامت از تو مقدم است الم خجالت خـرمی / نشد آشنای کف آن حنا که نه پیش آمده سودنی

چو نفس ز همت پر فشان من بیدل از همه رسته‌ام
به خودم فتاده ترددی، نه به دوستی؛ نه به دشمنی

ز نفس اگـر دو روزی بـه بـقا رسـیده بـاشی / چو نسیم، گل هوایی بـه هـوا رسـیده بـاشی
ز خیال خویش بگذر، چه مجاز و کو حقیقت؟ / چو گذشتی از کدورت، به صفا رسیده بـاشی
نــفست ز آرمـیدن بـه عـدم رسـاند خـود را / تو که می‌روی، نظر کن به کجا رسیده بـاشی؟
چه تپیدن است ای اشک! به توام نه این گمان بود / که ز سعی آب گشتن بـه حـیا رسـیده بـاشی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به فسون دولت خشک مفروش مغز عزّت / که فسرده استخوانی به هما رسیده باشی
تو و صد دماغ مستی که یکی به فهم ناید / من و یک جبین نیازی که تو وارسیده باشی
به بساط بی‌نیازی، غم نارسیدنم نیست / من اگر به سر رسیدم تو به پا رسیده باشی
ثمر بهار رنگی به کمال خود نظر کن / چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی
سر و کار ذرّه با مهر، ز حساب سعی دور است / به تو کی رسیم هر چند تو به ما رسیده باشی

بـه تأمـل خـیالت جگـرم گـداخت بـیدل
که تو تا به خود رسیدن به چه‌ها رسیده باشی

ز نیرنگ خیال، طفل شوخ شعله در چنگی / شرر جواله گردیده است تا گردانده‌ام رنگی
تجلی صیقل دیدار چون آیینه‌ام اما / نمی‌باشد به نابینایی حیرانی‌ام زنگی
تلاش لازم افتاده است ساز زندگانی را / سری بر سنگ می‌باید زدن بی‌صلحی و جنگی
چو صبح اظهار ناکامی است سامان بهار من / ز پرواز غباری چند پیدا کرده‌ام رنگی
دو عالم می‌توان از یک نگاه گرم طی کردن / تک و پوی شرر، نی جاده می‌خواهد نه فرسنگی
فضای وادی امکان، ندارد گردی از الفت / همان چین است اگر خاری به دامانت زند چنگی
ببال ای آه نومیدی! که از افسون افسردن / تپش‌ها خون شد، امّا کرد ایجاد دل تنگی
ز یأس قامت خم گشته بر خود نوحه‌ای دارم / پریشان کرده‌ام در مرگ عشرت گیسوی چنگی
زبان اضطراب اشک نومیدم که می‌فهمد / شکستم شیشه‌ای، امّا نبردم بوی آهنگی
چرا بر خود ننازد چهره پرداز نیاز من؟ / شکستی طره تا بستی به روی حال من رنگی

ز طبع ما درشتی برد یاد رفتگان بیدل
خرام ناله‌ها نگذاشت در کهسار ما سنگی

زین گلستان نیستم محتاج دامن چیدنی / می‌برد چون رنگم آخر بی‌قدم گردیدنی
از ندامت کاری ذوق طرب غافل نی‌ام / صد گریبان می‌درد بوی گل از بالیدنی
عمرها بر خویش بالد شیشه تا خالی شود / گردن بسیار می‌خواهد به سر غلتیدنی
تا به کی دزدد تری یارب خط پیشانی‌ام / خشک شد این لب به امّید زمین بوسیدنی
پنجهٔ بیکار، منع خار خار دل نکرد / کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی
مست و مخموری نمی‌باشد، همه محو دلیم / سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون حباب از خامشی مگذر که حُسن عافیت / خفته است آیینه در دست قفس دزدیدنی
عیب جویی طبع ما را دشمن آرام کرد / خواب بسیار است اگر باشد مژه پوشیدنی
خودنمایی هر چه باشد خارج آهنگ حیاست / چون گره بیرون تاریم از همین بالیدنی
دیده از نقش تماشاخانهٔ گردون مپوش / دستگاه آن پری زین شیشه دارد دیدنی
غیرعریانی به هر کسوت که می‌دوزیم چشم / دارد از هر رشته بر ما زیر لب خندیدنی

بی‌دلیل عجز بیدل هیچ جا نتوان رسید
سعی کن چندانکه آید پیش پا لغزیدنی

سبکساری است هر گه در نظرها بی‌درنگ آیی / به این جرأت مبادا چون شرر مینا به سنگ آیی
به انداز تغافل نیم رخ هم عالمی دارد / چرا مستقبل مردم چو تصویر فرنگ آیی
ز ما و من، جهانی شیشه زد بر سنگ نومیدی / در قلقل مزن چندان که در پای ترنگ آیی
همه گر جبن باشد، از طریق صلح گل مگذر / چو غیرت تاکجا با هر که پیش آیی به جنگ آیی
حیا سامانی، این‌مقدار رسوایی نمی‌خواهد / که چون فواره هر چند آب گردی در شلنگ آیی
خمار، آفت‌کشی‌ها دارد، از ساغرکشی بگذر / که می‌اندیشم از خمیازه در کام نهنگ آیی
بساط لاف چندین انفعالی در کمین دارد / حذر زان وسعت دامن که زیر پای لنگ آیی
کسی با برق بی‌زنهار فرصت برنمی‌آید / به افسون نفس تا چند در باد تفنگ آیی؟
سخن دردسر است، امّا مَتَن بر خامشی چندان / که چون آیینه از ضبط نفس در زیر زنگ آیی
در آن محفل به ظرف وهم و ظن کم می‌رسد فطرت / مگر گردون شوی تا قابل یک کاسهٔ بنگ آیی
همین در کسوت وهم است سیر باغ امکانت / بپوش از هر دو عالم چشم، اگر زین جامه تنگ آیی

به سامان است بیدل عشرتت در خورد همواری
به سیر این چمن باید روی آیی که رنگ آیی

سجده بنیادی بساز، ای جبهه! با افتادگی / سایه را نتوان ز خود کردن جدا افتادگی
از شعاع مهر یکسر خاکساری می‌چکد / بر جبین چرخ هم خطّی است با افتادگی
سجده را در خاک راهش گر عروج آبرو است / می‌شود چون دانه‌ام آخر عصا افتادگی
نیست راحت جز به وضع خاکساری ساختن / با زمین سر کن چو نقش بوریا افتادگی
استقامت نیست ساز کهنهٔ دیوار جهد / عضو عضوت می‌زند موج ز پا افتادگی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی‌عرق یک سجده از پیشانیِ من گل نکرد / می‌کند بر عجز حالم گریه‌ها افتادگی
چون غبار رفته از خود دست و پایی می‌زنم / تا به فریادم رسد آخر کجا افتادگی
آستانش از سجودم بسکه ننگ آلوده است / آب می‌گردد چو شبنم از حیا افتادگی
تا به چشم نقش پایی راه عبرت وا کنم / پیکرم را کاش سازد توتیا افتادگی

با کمال سرکشی بیدل تواضع طینتم
همچو زلف یار می‌نازد به ما افتادگی

سرشکم صد سحر خندید و پیدا نیست تأثیری / کنون از ناله در تاریکیِ شب افکنم تیری
به جز مردن، علاج ما و من صورت نمی‌بندد / تب شور نفس‌ها در کفن دارد تباشیری
فلک بر مایه داران من و ما باج‌ها دارد / عدم شو، تا نبینی گیر و دار حکم تقدیری
اگر از اهل تقوایی، بپرهیز از توانایی / که در کیش تعیّن چون جوانی نیست بی‌پیری
به نفی سایهٔ موهوم کن اثباتِ خورشیدی / همه قلبیم، اما در گداز ماست اکسیری
رهایی نیست از اندیشهٔ عجز و غرور اینجا / به قانون خموشی هم نفس دارد بم و زیری
چه دیدی ای تأمل! زین خیال آباد موهومی؟ / تو اخوان عرضه ده تا من هم آغازم به تفسیری
نه گردون کهکشان دارد، نه انجم کاروان دارد / در این صحرا جنونی کرده باشد گَرد نخچیری
محبّت از مزاج عشقبازان کینه نپسندد / پَر پروانه ممکن نیست گردد زینت تیری
گر از دود دل و خون جگر صد پیرهن پوشم / همان چون ناله‌ام سر تا قدم نی رنگ تصویری
دلی پُر دارد از مجنون ما سنگ کف طفلان / مگر خالی کند در صورت ایجادِ زنجیری

نپنداری به مرگ از جست‌وجو فارغ شوم، بیدل
به زیر خاک هم چون آفتابم هست شبگیری

شب، چشم نیم مستش وا شد ز خواب نیمی / در دست فتنه دادند جام شراب نیمی
موج خجالت سرو پیداست از لب جو / کز شرم قامت او گردیده آب نیمی
گیرم لبت نگردد بی‌پرده در تکلّم / از شوخیِ تبسّم، وا کن نقاب نیمی
زان ابر خط که دارد طرف بهار حُسنت / خورشید پنجهٔ ناز زد در خضاب نیمی
پاک است دفتر ما کز برق ناکسی‌ها / باقی نمی‌توان یافت از صد حساب نیمی
سرمایه یک نفس عمر، آن هم به باد دادیم / در کسب حرص نیمی، در خورد و خواب نیمی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قانع بـه جـام وهـمیم از بـزم نـیستی، کـاش قسـمت کـنند بـر مـا از یک حـباب نـیمی
عـمری است آهـم از دل مـانند دود مـجمر در آتش است نـیمی، در پـیچ و تـاب نـیمی
آن لاله‌ام در ایـن بـاغ کـز درد بـیدماغی تـا یک قـدم سـتانم، کـردم کـباب نـیمی
در دعوی کـمالات، صـد نسـخه لاف فـضلم امـا نـی‌ام بـه مـعنی در هـیچ بـاب نـیمی
مـوی سـفید گـل کـرد، آمـادهٔ فـنا بـاش یـعنی سـواد ایـن شـهر بـرده است آب نـیمی

بیدل، نشاط این بزم از بسکـه نـاتمامی است
چـرخ از هـلال دارد جـام شـراب نـیمی

شده عمرها که نشانده‌ام به کمین اشک چکیده‌ای دلکی ز ناله بی‌اثر، گـرهی ز رشـته بـریده‌ای
به کجاست آنهمه دسترس که زنم ز طاقت دل نفس چو حباب می‌کشم از هوس، عرقی به دوش خمیده‌ای
من برق سیر جنون، قدم به کدام مرحله تاختم؟ که چو شمع شده همه عضو من کف پای آبله دیده‌ای
ز خمار فطرت نارسا، به دو جام شعله فسون برآ زده شور مستی‌ام این صدا به دماغ نشئه رسیده‌ای
حذر از فضولیِ عزوشأن که مباد در دم امتحان هوست ز نقش نگین خورد غم پشت دست گزیده‌ای
به خیال گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فسرده‌ام به کجاست همت وحشتی؟ که رسم به دامن چیده‌ای
ز وداع فرصت پرفشان به کدام ناله دهم نشان؟ مگر این جریده رقم زنم به خط غبار رمیده‌ای
به فنا مگر شود آشکار اثـر سـجود دوام مـن ز حیا به جبهه نهفته‌ام خط بر زمین نکشیده‌ای
ز قبول معنیِ دلنشین نی‌ام آن‌قدر به اثر قـرین که به گوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده‌ای
نه ز شور انجمنم خبر، نه به شوخیِ چمنم نظر مژه‌ای چو شمع گشوده‌ام به غبار رنگ پریده‌ای

من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمـیده‌ام
ثمر نـهال نـدامـتی بـه هـزار نـاله رسـیده‌ای

شـــرر کـاغذی، آرایش دکّـان نکـنی صفحه آتش نزنی، فکـر چـراغـان نکـنی
عـمل پـوچ مکـافات کـمین مـی‌باشد آتشـی نـیست اگـر پـنبه نـمایان نکـنی
ذوق دریـا کشـی از حـوصلهٔ وهـم بـرآر تـا ز خـمیازهٔ امـواج گـریبان نکـنی
هر کجا جـنس هـوس قـابل سـودا بـاشد نیست نقد تو از آن کیسه که نـقصان نکـنی
ای سـیه کـار! اگـر گـریه نـباشد عـرقی آه از آن داغ کـه ابـر آیـی و بـاران نکـنی
سـیل بـنیاد تـماشا مـژه بـرهم زدن است خـانهٔ آیـینه، هشـدار کـه ویـران نکـنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دوستان یک قلم آغوش وداعند اینجا / تکیه چون اشک به جمعیت مژگان نکنی
چه خیال است که در انجمن حیرت حُسن؟ / گل کنی آینه و ناز به دامان نکنی
نفس اماره جز ایذای جهان نپسندد / تا نخواهی بد کس بر خودت احسان نکنی
حیف سعی‌ات که به انداز زمینگیری‌ها / پای خود را نفسی آبله دندان نکنی

چشم موری اگرت کنج قناعت بخشند
همچو بیدل هوس ملک سلیمان نکنی

شور گم گشتگی‌ام زد به در رسوایی / حیف همت که شود منفعل عنقایی
ننگ هوش است که چون عکس در این دشت سراب / آب آیینه کند کشتیِ کس دریایی
خلقی از لاف جنون، شیفتهٔ آگاهی است / تو به خمیازه مبر عرض قدح پیمایی
شمع، واماندنش از خویش گذشت آخر کار / پشت پای است ز سر تا به قدم بی‌پایی
در مقامی که نفس نعل در آتش دارد / خنده می‌آیدم از غفلت بی‌پروایی
یاد آن قامت رعنا به تکلّف نکنی / که مبادا روی از خویش و قیامت آیی
حسرت باده کشی نیست کم از آتش صور / کوه‌ها رفت به باد از هوس مینایی
سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل / این گره نیست که ناخن زنی و بگشایی
شور هنگامهٔ افلاک و خروش دل خاک / بیصداتر زدو دست است چو بر هم سایی
حرف عشق انجمن آرای خروش است اینجا / بند نی گردد اگر لب به هم آرد نایی
خواب در دیدهٔ ارباب قناعت تلخ است / بوریا گر نکند مخملی و دیبایی
هیچ جا نیست تهی جای به هم جوشیدن / شش جهت عالم عنقاست پر از تنهایی
شعله را جز ته خاکسترش آرام کجاست؟ / جهد آن کن که تو در سایهٔ خویش آسایی

بیدل، این ما و منت حایل آثار صفاست
نفسی آینه باشی که نفس ننمایی

شهیدان وفا را درس دیداری است پنهانی / سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی
جهانی رفته است از خویش در اندیشهٔ وهمی / سرابی هم نمی‌بینیم و کشتی‌هاست توفانی
نگه‌واری تأمل گر نمایی صرف این گلشن / تماشا هرزه گردی دارد حیرت تن آسانی
چو صبح از وضع امکان وحشتی داریم، زین غافل / که هر کس گرد دامان خود است از دامن افشانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حریف عرض رسوایی نه‌ای، فال تغافل زن — مژه پوشیدنت کم نیست گر خود را بپوشانی
به چشم خلق آدم باش، اگر گاو [و]خری داری — که از کج بینی این قوم برعکس است انسانی
دهان گفت‌وگو را خاتم مُهر خموشی کن — اگر داری به مُلک عافیت ذوق سلیمانی
به یک دم خامشی نتوان ز کلفت‌ها برون جستن — نفس را آب کن، چندانکه گرد خویش بنشانی
جدا گردیدن از خود هر قدر باشد، غنیمت دان — همه گر عکس توست آن به که از آینه نستانی
مبادا همت از تحصیل حاصل منفعل گردد — مرو تا می‌توانی جز پیِ کاری که نتوانی
ز پیراهن برون آ تا ببینی دستگاه خود — حباب، آینهٔ دریاست از تشریف عریانی
خموشی بست اگر راه لب خجلت نوای من — عرق خواهد رهی وا کردن از دیوار پیشانی

نگه کافی است بیدل نالهٔ زنجیر تصویرم
زبان جوهر آینه کم لافد ز حیرانی

صد رنگ نقش بستیم در یاد گل جبینی — طاووس کرد ما را تصویر نازنینی
پرواز شوق امروز محمل کش تپش نیست — در بیضه‌ام جنون داشت بی‌بال و پر کمینی
وهم برهنه پایی گر دامنت نگیرد — هر خار این بیابان دارد ترنجبینی
صور و خروش محشر در گوش عاشقانت — کم نیست گر رساند از پشه‌ای طنینی
ما را غرور دانش شد دور باش تحقیق — می‌خواست این تماشا چشم به خود نبینی
در مکتب تعیّن چندین ورق سیه کرد — مشق خیال هستی از سر خط جبینی
زین دشت و در ندیدیم جایی که دل گشاید — در بحر نظم، شاید پیدا شود زمینی
شهرت کمین عنقا مردیم، خاک گشتیم — بر نام ما نخندید زین انجمن نگینی
از ذرّه تا مه و مهر آمادهٔ رحیل است — هر پای بر رکابی، هر توسنی و زینی

بیدل، مپیچ چندین بر دستگاه اقبال
در دامن بلندت چین دارد آستینی

عبث ای دشمن تحقیق! دل از وسوسه خستی — تو همین آینه بودی، به چه امّید شکستی؟
چه خیال است به قید جسد آزاد نشستن؟ — امل آشفت دماغت، تو شدی غرّه که رستی
مثل موج گهر آینه‌دار است در اینجا — گرهٔ دام تو گردید کمندی که گسستی
به تماشاگه فرصت نشوی محو فسردن — نفس آینه غبار است در این کوچه که هستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نگهی صرف تأمل ننمودی، چه کند کس؟ قدح ناز تو لبریز وداع است و تو مستی
دل ز انداز تو افسون تغافل نپسندد به هوس چشمک نازی که تو آینه به دستی
چو نفس مغتنم انگار پرافشانیِ وحشت که به گرد دو جهان آب زدی، گر تو نشستی
ثمر لمعهٔ تحقیق نشاید مژه بستن حذر از خیرگیِ چشم به خورشید پرستی
به نگاهی است چو همت اثر اوج و نزولت همه گر عرش بنایی مژه تا خم زده پستی
من اگر با همه کوشش به کناری نرسیدم توهم ای موج! در این بحر چه بستی؟ چه شکستی؟
نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن چقدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی

مژه بیهوده در این بزم گشودم من بیدل
به عدم راند چو شمعم عرق خجلت هستی

عبث چون چشم قربانی وبال مرد و زن بردی ورق گرداندی و روی سیاهی در کفن بردی
به نور دل دو گامی هم در این وادی نپیمودی چراغی داشتی، چون تیره شد، از انجمن بردی
حریفان را چراغ راه مقصد دستهٔ گل شد تو داغ لاله‌ای با نیل سوسن زین چمن بردی
صدای پرفشان، چون سایه اکنون زیر کوه آمد که بر دوش سبکروحی گرانی‌های تن بردی
سیه کاری نمی‌بایست زاد آخرت کردن از این غربت سرا رفتی و آتش در وطن بردی
طوافِ دارِ عقبایت کنون معلوم خواهد شد که از فریاد مظلومان برای خود رسن بردی
حق اندیشیدی و باطل برآمد سعی مجهولت به امید آبروها ریختی، خون ریختن بردی
تحیّر خنده دارد بر شعور غفلت آهنگت که دل عود ترنّم بود و بهر سوختن بردی
به خواب امن می‌ترسم سیاهی‌ها کند زیرت کزین آتشکده دودی عجب با خویشتن بردی
وفا در کسب اعمال این‌قدر تغییر هم دارد محبّت بودی ای بیداد! خصمی‌ها به تن بردی
به نفرین جهانی باخت گردون نقد عمرت را از این بازیچه افسوسی اگر بردی ز من بردی

به هر رنگ از من و ما درس عبرت بردنی دارد
ز خلق آن جنس معنی‌ها، ز بیدل این سخن بردی

عالمی بر باد رفت از سعی بی‌پا و سری خامه‌ها در مشق لغزش گم شد از بی‌مسطری
فرصت جمعیت دل نوبهار مدّعاست غنچه خسبی‌ها مقدم گیر بر گل بستری
گفت‌وگو بنیاد تمکینت به توفان می‌دهد گر همه کهسار باشی، زین صداها می‌پری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی‌محابا دم مزن گر پاس دل می‌بایدت — با نفس دارد حباب آیینهٔ میناگری
ریزش اشکی چو شمعت خضر مقصد کرده‌اند — کاش با این لغزش از استادگی‌ها بگذری
ریشه بر گردون دوانیدیم و عجز ما بجاست — سعی بالیدن نبرد از پهلوی ما لاغری
در پیِ ما انفعال سرنوشت افتاده است — نامه ما را مپیچان، خط ما دارد تری

زین اثرها کز سعادت خفته در بال هما
بر پر طاووس بایستی دکان مشتری

عرق ریز خجالت می‌گدازد سعی بیتابی — ندارم مزرع امّید، امّا می‌دهم آبی
در این دریا به کام آرزو نتوان رسید امّا — مه اینجا بعدِ ماهی می‌کشد ماهی به قلاّبی
خجالت هم ز ابرام طبیعت برنمی‌آید — حیا را کرد غوّاص عرق مطلوبِ نایابی
گهی فکر تعیّن، گاه هستی می‌کنم انشا — سر و کارم به تعبیر است، گویا دیده‌ام خوابی
خم تسلیم، قرب راحت جاوید می‌باشد — به ذوق سجده سر دزدیده‌ام در کنج محرابی
قناعت پرور این گرد خوانیم از ضعیفی‌ها — غنیمت می‌شمارد رشتهٔ ما خوردن تابی
ز فکر خود گریزان رفت خلق نارسا فطرت — بر ناآشنا، سیر گریبان بود گردابی
تلاش حرص هم سرمایهٔ مقدور می‌خواهد — دماغ ما ز خشکی داغ شد، ای دردسر! خوابی
برو در کربلا، دیگر مپرس از رمز استغنا — شهید ناز او از تیغ می‌خواهد دَم آبی

نوایی گل نکرد از پردهٔ ساز نفس بیدل
ز هستی بگسلم، شاید رسد تاری به مضرابی

عمر سبک عنان کجاست؟ از نظرم تو می‌روی — دامن خود گرفته‌ام، می‌نگرم تو می‌روی
موج، نقاب حیرت است بر رخ اعتبار بحر — گر گهرم، تو ساکنی؛ ور گذرم، تو می‌روی
غنچه کمین نشسته‌ام، دامن بوی گل به کف — جیب تأمل از هوس گر بدرم، تو می‌روی
بر در جود کبریا نیست ترانهٔ گدا — نام کریم بر زبان مست کرم تو می‌روی
خلق طلب بهانه‌ات محمل وهم می‌کشد — سیر خودت هزار جاست، دیر و حرم تو می‌روی
با نفس آمد و شدی است، لیک ندارم امتیاز — قاصد من تو می‌رسی، نامه برم تو می‌روی
لاله کجا و کو سمن تا شکند کلاه من؟ — همچو بهار از این چمن گل به سرم تو می‌روی
هستی و نیستی چو شمع پرتوی از خیال توست — با شب من تو آمدی، با سحرم تو می‌روی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عکس حضور عیش ما خارج شخص هیچ نیست من ز برت کجا روم؟ گر ز برم تو می‌روی
بیدل، از التفات تو، دوری من چه ممکن است؟
در وطنم تو مونسی، همسفرم تو می‌روی؟

عمر گذشت و همچنان داغ وفاست زندگی زحمت دل کجا بریم، آبله پاست زندگی
هر چه دمید از سحر، داشت ز شبنمی اثر در خور شوخی نفس، غرق حیاست زندگی
آخر کار زندگی نیست به غیر انفعال رفت شباب و این زمان قد دوتاست زندگی
دل به زبان نمی‌رسد، به فغان نمی‌رسد کس به نشان نمی‌رسد، تیر خطاست زندگی
پر توی از گداز دل، بسته ره خرام شمع زین کف خون نیم رنگ پا به حناست زندگی
تا نفس آیت بقاست، ناله کمین مدّعاست دود دلی بلند کن، دست دعا است زندگی
از همه شغل خوشتر است صنعت عیب پوشی‌ات پنبه به روی هم بدوز، دلق گداست زندگی
یک دو نفس خیال باز، رشتهٔ شوق کن دراز تا ابد از ازل بتاز، مُلک خداست زندگی
خواه نوای راحتیم، خواه طنین کلفتیم هر چه بود غنیمتیم، صوت و صداست زندگی
شور جنون ما و من، جوش و فسون وهم و ظن وقف بهار زندگی است، لیک کجاست زندگی؟
جز به خموشی از حباب صرفهٔ عافیت که دید؟ ای قفس! این‌قدر مبال، تنگ قباست زندگی
بیدل از این سراب وهم، جام فریب خورده‌ای
تا به عدم نمی‌رسی، دورنماست زندگی

عمری است همچو مژگان از درد ناتوانی دامن فشاندن من، دارد جگر فشانی
واماندهٔ ادب را سرمایهٔ طلب کو؟ خاک است و آب، گوهر در عالم روانی
فریاد کز توّهم بر باد خودسری داد مَشت غبار ما را سودای آسمانی
آنجا که بی‌دماغی زور آزمای عجز است دارد نفس کشیدن تکلیف شخ[1] کمانی
ای آفتاب تابان! دلگرمیی ضرور است بر رغم سرد طبعان، مگذر ز مهربانی
از وحشت نفس‌ها، دریاب حسرت دل بانگ جرس نهان نیست در گرد کاروانی
در عالم تعیّن وارستن از امل نیست در قید رشته کاهد گوهر ز سخت جانی

---

۱. شخ: کشیده بالا، راست و کشیده (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیوسته ناتوانان مقبول خاص و عامند / از بار سایه نبود بر هیچ‌کس گرانی
همت به فکر هستی خود را گره نسازد / حیف است کیسه دوزی بر نقد رایگانی
ای نیستی علامت! تا کی غم اقامت / خواهد به باد رفتن، گردی که می‌فشانی
دادیم نقد بینش بر باد گفت‌وگوها / چشم تمیز ما بست گرد فسانه خوانی

بیدل، بساط دل را بستم به ناله آمین
کردم به گلشن داغ از شعله باغبانی

عنانم گر نگیرد خاطر آینه سیمایی / به قلب آسمان‌ها می‌زنم از آه هیهایی[1]
ز سامان دو عالم، آرزو مستغنی‌ام دارد / شبستان خط جام و حضور شمع و مینایی
دمیدن، گو نباشد آبیار ریشهٔ جهدم / نهال داغ حرمان را زمینگیری است بالایی
نیاز خاک راه ناامیدی بایدم کردن / دل خون گشته در دستی، سر فرسوده درپایی
سراغ خون من از گرد رنگ گُل چه می‌پرسی؟ / به یاد دامن او می‌کشم آخر سر از جایی
چراغ حیرتم چون لاله در دست است، معذورم / رهی گم کرده‌ام در ظلمت آباد سویدایی
در این گلشن میسّر نیست ترک اَحْوَلی کردن / که در هر برگ گل آیینه دارد حسن رعنایی
ز نفی ما و من اثبات وحدت کرد آگاهی / حبابی چند از خود رفت و بیرون ریخت دریایی
نبود امّیدی از جام سلامت غنچهٔ ما را / هم از جوش شکست رنگ پُر کردیم مینایی
ندامت مایه‌ایم، ای یأس! آتش زن به عقبا هم / که امروز زیان کاران نمی‌ارزد به فردایی
دل از کف داده‌ام، دیگر ز کلفت‌ها چه می‌پرسی؟ / به سامان غبارم دامن افشانده است صحرایی

من بیدل حریف سعی بی‌جا نیستم، زاهد!
تو و قطع منازل‌ها، من و یک لغزش پایی

غبارم می‌کشد محمل به دوش نالهٔ دردی / که از وحشت نگیرد دامن اندیشه‌اش گردی
به توفان تماشای که از خود رفته‌ام یارب؟ / که گردم می‌دهد یاد، از نگاه جلوه پروردی
خرد را در مقام هوش تسلیم جنون کردم / به حال خویش هم باز آمدن دارد ره مردی
تماشای سواد عافیت برده است از خویشم / مگر مژگان به هم آرد کسی، تا من کنم گردی

---

۱. هیها: خواندن شتر را به علف به لفظ هیء هیء یا زجر کردن آن را به لفظ هاءهاء (منتهی‌الارب).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در این غفلت سرا از یأس بردم فیض آگاهی / گلاب افشاند همچون صبح بر رویم دم سردی
جرس آتش زنم، دود سپندی پرفشان سازم / به دوشم تا به کی محمل کشد فریاد بیدردی
چسان با صفحهٔ افلاک سازد نقش آزادم؟ / غبارم دامن مژگان نگیرد چون نگه فردی
شبستان جسد، پاس از دل بیدار می‌خواهد / جهانی خفته است اینجا و پیدا نیست شبگردی
بجستیم آخر از قید طلسم نارسایی‌ها / شکست بال قدرت گشت بر ما جنگ نامردی

ز بس چون شمع بیدل با شکست رنگ در جوشم
ز هر عضوم توان کرد انتخاب چهرهٔ زردی

غبار هوش توفان دارد، ای مستی! جنون تازی / بهار شوق خار اندوده است، ای شعله! پروازی
نمی‌دانم به غیر از عذر استغنا چه می‌خواهم؟ / گدای بی‌نیازم، بر در دل دارم آوازی
خیالش در نظر خمیازهٔ بالیدنی دارد / ز حشر ناله می‌ترسم، قیامت کرده اندازی
غبارم هر تپیدن ناز دیگر می‌کند انشا / اثرها دارد این رنگ خیال چهره‌پردازی
گداز یأس دل را غوطه در سنجاب داد آخر / ز خاکستر فکند این شعله طرح بستر ناری
به سیل گریه دادم رخت ناموس محبّت را / به رو افتاد از هر قطره اشکم بخیهٔ رازی
حیا را هم نقاب معنی رازت نمی‌خواهم / که می‌ترسم عرق بر جبهه بندد چشم غمّازی
نفس گیر است همچون صبح موی پیری، ای غافل / سفیدی می‌کند هشدار گردبال شهبازی
قفس فرسای خاکستر، میندیش آتش ما را / به طبع غنچه پنهان در ته بال است پروازی

خطّ پرگار خواندی، دل ز معنی جمع کن بیدل
ندارد نسخه نیرنگ دهر انجام و آغازی

فریبم می‌دهد آسودگی، ای شوق! تدبیری / به رنگ غنچه خوابی دیده‌ام، ای صبح! تعبیری
ندانم دل اسیر کیست، امّا این‌قدر دانم / که در گرد نفس پیچیده است آواز زنجیری
جهان میدان آزادی است، امّا مرد وحشت کو؟ / نبالید از نیستان تعلّق‌ها نی تیری
به مغروران طاقت برنمی‌آیی، مدارا کن / نیاز سرکشان دارد خَم تسلیم شمشیری
دل غافل به خاک تیره برد آخر شکست خود / غبار زندگی هم بود اگر می‌کرد تعمیری
چه خواهد کرد با ما صافیِ آیینهٔ دل‌ها؟ / گرفتم آه من خون گشت و پیدا کرد تأثیری
نماز بیخودی تکلیف ارکان برنمی‌دارد / چو خون بسملم یک سجدهٔ شوق زمینگیری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نفس هر پر زدن گَرد دو عالم رنگ و بو دارد ز صید خود مشو غافل که داری طرفه نخچیری
به آسانی مدان آیینهٔ دیدار گردیدن صفا در پردهٔ زنگار دزدیده است شبگیری
من و مشق ندامت‌ها که چون مژگان قربانی نشد ظاهر ز چندین خامه‌ام یک اشک، تحریری
نمود معنیِ احوال من صورت نمی‌بندد مگر سازد خیال موی مجنون کلکِ تصویری

شب مهتاب، ذوق گریه دارد فیض‌ها، بیدل
کدامین بیخبر روغن نخواهد از چنین شیری

قدح از شوق لعلت چشم بی‌خواب است پنداری گل از شرم رخت آیینهٔ آب است پنداری
خیال کیست یارب شمع نیرنگ شبستانم؟ هجوم حیرتی دارم که مهتاب است پنداری
شدم خاکستر و از جوش بیتابی نیاسودم رگ خوابی که دارم نبض سیماب است پنداری
تعلّق‌های هستی محو چندین حیرتم دارد به خود پیچدنم در زلف او تاب است پنداری
به چندین پیچ و تاب از دام حیرت برنمی‌آیم سراپایم نگاه چشم گرداب است پنداری
جهانی سیر مستی دارد از وضع جنون من گریبان چاکی‌ام موج میِ ناب است پنداری
به نیک و بد مدارا سر کن و مسجود عالم شو تواضع هم خمی دارد که محراب است پنداری
چنان بر خود گوارا ساز، نوش و نیش دوران را که گر تیغ از گلویت بگذرد، آب است پنداری
اَمل از چنگ فرصت می‌رباید نقد عمرت را توان را رشتهٔ تسخیر اسباب است پنداری
به ملک نیستی راه یقینت این‌قدر وا کن که هر کس هر چه آنجا می‌برد باب است پنداری

ز هستی جز تن آسانی ندارم در نظر بیدل
چو مخمل هر سر مویم رگ خواب است پنداری

قدح پیمای زخمم در هوای آب پیکانی به طبع آرزویم، تر دماغی کرده توفانی
نگه صورت نبندد بی‌گشاد بال مژگانی تماشا پیشه را لازم بود چاک گریبانی
به قدر شوخی آه است دل مغرور آزادی به رهن گردباد این دشت، دارد چین دامانی
نسیمی می‌تواند برد از ما رخت خود داری جنون انگاره‌ایم، امّا میسر نیست سوهانی
به ذوق بیخودی چندان که خواهی سعی و جولان کن بقدر گردش رنگت، نفس رفته است میدانی
فلک گر حلقهٔ زنجیر عدل است، این‌قدرها بس که بهر نازنینان سازد از آیینه زندانی
گر اعجاز محبّت آبیار عافیت گردد ز دود دل توان چون شعله کرد ایجاد ریحانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به اسباب هوس مفریب شوق بی‌نیازم را غرور موج بر خار و خس افشانده است دامانی
سواد دشت امکان روشن است، از فکر خود بگذر تأمل نشئه دامن نمی‌خواهد گریبانی
در این دقّت فضا سعی قدم معذور می‌باشد مگر دستی به هم سایی و ریزی رنگ جولانی

قناعت نیست در طبع فضولی مشربت بیدل
وگرنه آسمان شب تا سحر دارد چراغانی

گاه گل، گاه چمن، گاه هوا می‌گردی ای خیال! آینه هوشی که چه‌ها می‌گردی
لامکان سیری است، از بسکه بلند افتاده است تا به گردون نگری، آبله پا می‌گردی
حُسن و عشق و طلب و وصل و فراق و امید همه اینجا و تو باری به کجا می‌گردی؟
مرکز و گردش پرگار قیامت دارد گر نه‌ای رنگ، در این باغ چرا می‌گردی؟
حسن کیفیت تحقیق مجاز آینه نیست این چه جام است که در مجلس ما می‌گردی؟
شخص تمثال شود تا تو ببینی خود را آن‌قدر بهر چه از خویش جدا می‌گردی؟
هوش از اندیشهٔ نیرنگ جنابت خون شد که نفس داری و آیینه نما می‌گردی؟
قید و پرواز چه مقدار جنون آرایی است؟ چون نفس پا به گل و سر به هوا می‌گردی
رهبر عافیت، آه سپندی کافی است چند چون شمع ز اشک آبله پا می‌گردی؟
تپش آینه در نبض خیالی دارد کاروانی که تواش بانگ درا می‌گردی
اول و آخر بنیاد نفس بر باد است گر همه کوه برآیی که صدا می‌گردی
چون سحر سلسلهٔ ساز وداع تو رساست تا نفس راست کنی، دست دعا می‌گردی
حیرت توست گریبان در استقبالت جلوه‌ها می‌روی و آینه وا می‌گردی

بیدل افسون سری پر به دماغت زده است
با خبر باش که نقش کف پا می‌گردی

کجا خلوت و انجمن دیده‌ای؟ تو شمعی، همین سوختن دیده‌ای
ز رنگی که جز داغش آینه نیست چو طاووس خود را چمن دیده‌ای
به وهم حسد باختی نور دل چراغی ندیدی، لگن دیده‌ای
که صیقل زده آیینهٔ عبرت است؟ که او بودی امروز و من دیده‌ای
جنون بر شعورت نخندد چرا؟ که گم کرده را یافتن دیده‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به عمر تلف کرده حسرت چه سود؟ زمین بر زمین ریختن دیده‌ای
به ترکیب پیری چه دل بستن است خم طاق‌های کهن دیده‌ای
ز مرگ کسانت چه عبرت، چه شرم؟ چو نبّاش عرض کفن دیده‌ای
اقامت تصوّر کن و آب شو گر از خانه بیرون شدن دیده‌ای
ز اسباب، خاشاک بر دل مچین اگر زحمت روفتن دیده‌ای
به در زن چو موج از کنار محیط که رنج سفر در وطن دیده‌ای
کسی داغ عبرت مبادا چو شمع ز رفتن مگو، آمدن دیده‌ای
سحر خوانده‌ای گرد آشفته را حیا کن که بر خویش خندیده‌ای

به صبح قیامت مبر دستگاه
چو بیدل نفس را سخن دیده‌ای

کرد شبنم را به خورشید آشنا افتادگی قطره را شد سوی دریا رهنما افتادگی
راحت روی زمین زیر نگین ناز توست گر چو نقش پا توانی ساخت با افتادگی
بی‌نیازی نیست ناز غیرت آهنگان عشق شعله را گردنکشی برده است تا افتادگی
عالمی چون اشک بر مژگان ما دارد قدم این نیستان داشت وا، پیش از بوریا افتادگی
داغ می‌گوید به گوش شعله، کای مست غرور تا به کی سر بر هوای پیش پا افتادگی؟
ما ضعیفان فارغیم از زحمت تحصیل جاه مسند ما خاکساری، تخت ما افتادگی
از مزاج کینه جو وضع مدارا برده‌اند با شرر مشکل که گردد آشنا افتادگی
گه به پای کاکلش افتم، گهی در پای زلف خوش سرو کاری مرا افتاد با افتادگی
رفته‌ام از خویش تا از خاک بردارم سری این‌قدر چون سایه‌ام دارد به پا افتادگی
یار رفت و من چو نقش پا به خاک افتاده‌ام سایه می‌گردید، کاش این نارسا افتادگی
فال اشکی می‌زند بی‌دست و پایی‌های آه شبنم است آن دم که گل کرد از هوا افتادگی
خاک عاجز نیز خود را می‌زند بر روی باد خصم اگر منصف نباشد تا کجا افتادگی؟
ما همه اشک و تو مژگان، ما همه تخم و تو ابر دستگیری از تو می‌زیبد، ز ما افتادگی

تا تواند خواست عذر سرکشی‌های شباب
می‌کند بیدل به ما قد دوتا افتادگی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر از گوهر کمر سازی وگر دستارِ زر پیچی / دمی بی‌کشمکش گردی که زیر خاک سر پیچی
نفس خون گشت و تسکین حبابی هم نشد حاصل / چو گرداب این‌قدر تا چند در فکر گهر پیچی؟
ز حیرت پای در گل مانده‌ای، تحریکِ مژگانی! / نگاه بی‌نیازی، تا به کی در چشم تر پیچی؟
به خطّ عنبرین در هاله گیری ماه تابان را / ز گیسو سنبل شاداب بر گلبرگ تر پیچی
ز تدبیری دگر آرایش نازت نمی‌آید / به گردد نازکی گِرد میانت تا کمر پیچی
کمند اینجا رسایی در خور سامان چین دارد / جهان صید خیال توست، بر خود هر قدر پیچی
برو زاهد! نداری مغز بر اسرار پیچیدن / تو محو ظاهری، عمّامه می‌باید به سر پیچی
به پرواز هوس تا کی نفس می‌سوزی؟ ای غافل! / کمند ناله‌ای، جهدی که بر صید اثر پیچی
تماشا زین دو نیرنگ هوس بیرون نمی‌باشد / نگه گر نیست، باید چون شنیدن بر خبر پیچی
به جز رزق مقدّر نیست ممکن حاصل کامت / اگر چون عنکبوتان رشته بر صد بام و در پیچی
غرور عجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد / تو هم چندانکه بر خود بیش بالی، بیشتر پیچی

بسی پیچید بیدل، ناله‌ات بر دامن شب‌ها
کنون وقت است اگر این رشته در پای سحر پیچی

گر به گردون می‌کشی گردن وگر در سجده‌ای / هم ز تو گل می‌کند الله اکبر سجده‌ای
خم چرا باید شدن باری اگر بر دوش هست / زندگی دارد بلایی، کاین قدر در سجده‌ای
هرزه بر خود چیده‌ای، ای محو اسباب غرور! / یکسر مو گر ز وهم آیی، فروتر سجده‌ای
همچو اشکم مایل آن آستان، امّا چه سود؟ / عشق می‌گوید ادب کن جبههٔ تر سجده‌ای
بر در دل چو نفس بوسی نشست، ای نفس داغ! / زحمت این آستانی بسکه لنگر سجده‌ای
هر طرف لبیک و ناقوس از تو بیتاب خروش / ای گزند کعبه و دیر، از چه نشتر سجده‌ای؟
جرأت پرواز، خاکت را به گردون برده است / ورنه هر گه می‌کشی سر، در ته پر سجده‌ای
سرکشی چون شمع، شبگیر غروری بیش نیست / می‌رسی تا صبحدم جایی که یکسر سجده‌ای

گر خم اندیشه‌ات بیدل گریبانی کند
می‌شود روشن که خود محرابی و در سجده‌ای

گر در این قحط سرایت، نکند نان مدّی / نه جسد رنگ نمو گیرد و نی جان مدّی
سرسری نگذری ای بیخبر! از عقدهٔ دل / گر ز ناخن نشود کار، به دندان مدّی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای غنی! تا اثر انجم و افلاک بجاست / کس نمی‌خواهد از اقبال تو چندان مدّدی
در قناعت همه اسباب به زیر قدم است / مور این دشت نخواهد ز سلیمان مدّدی
این‌قدر باز نگردد در تشویش سؤال / از کریمان نرسد گر به گدایان مدّدی
صحبت بیخردان آفت روحانی بود / آه اگر نوح نمی‌دید ز توفان مدّدی
حیف از آن بیخبری چند که با قدرت جاه / خاک گشتند و نکردند به یاران مدّدی
فصل بیحاصلیِ اشک تری‌ها دارد / سنگ شد ابر اگر کرد به نیسان مدّدی
اشک بی‌رونقیِ بخت سیه نپسندید / داشت این شام هم از فیض چراغان مدّدی

گل این باغ جنون، حوصله‌ای می‌خواهد
بیدل، از چاک ضرور است به دامان مدّدی

گرفتم شوخی‌ات با شور صد محشر کند بازی / می تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی
به هر دشتی که صید طره‌ات برهم زند بالی / غبارش تا ابد با نافه و عنبر کند بازی
ز جَیْب هر بن مژگان دهد موزونیِ سروی / خیال قامتت، هر گه به چشم‌تر کند بازی
غنا پر درد یاد توست طفل اشک مشتاقان / که گاهی با عقیق و گاه با گوهر کند بازی
ز یاد شانه، بر زلف دلاویز تو می‌لرزم / رگ جان اسیران چند با نشتر کند بازی؟
به موج اشک چوگانی کنم نُه گوی گردون را / اگر یک جنبش مژگان جنونم سرکند بازی
شب هجران، سر دامان مژگانی نیفشاندم / چه لازم اشک من با دیدهٔ اختر کند بازی
بساط این محیط از عافیت طرفی نمی‌بندد / گهر هم چون حباب اینجا همان با سر کند بازی
سفیدی کرد مویت، لیک از طفلی نمی‌فهمی / که آتش تا کجا در زیر خاکستر کند بازی؟
شرر در عرصهٔ تحقیق با ما چشمکی دارد / که از خود چشم پوشد هر که اینجا سر کند بازی
به شغل لهو آخر پیر گردیدم، ندانستم / که همچون شعلهٔ جواله‌ام چنبر کند بازی

نشیند طفل اشکم در دبستان صدف بیدل
که چندی از تپش آساید و کمتر کند بازی

گر نیست در این میکده‌ها دور تمامی / قانع چو هلالیم به نصف خط جامی
در ملک قناعت به مه و مهر مپرداز / گر نان شبی هست و چراغ سر شامی
این باغ چه دارد ز سر و برگ تعیّن؟ / تخم، آرزوی پوچ و ثمر، فطرت خامی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بنیاد غرور همه بر دعوی پوچ است / در عرصهٔ ما تیغ کشیده است نیامی
شاهان به نگین غرّه، گدایان به قناعت / هستی همه را ساخته خفّت کش نامی
عبرت خبری می‌دهد از فرصت اقبال / این وصل نه زان‌هاست که ارزد به پیامی
دل‌ها همه مجموعهٔ نیرنگ فسونند / هر دانه که دیدی، گرهی بود به دامی
هستی روش نازِ جنون تازِ که دارد؟ / می‌آیدم از گَرد نفس بوی خرامی
تا مهر رخش از چهٔ افق جلوه نماید / گوش همه پُر کرده صدای لب بامی
آفاق ز پرواز غبارم مژه پوشید / زین سرمه به هر چشم رسیده است سلامی

بیدل، چه ازل؟ کو ابد؟ از وهم برون آی
در کشور تحقیق، نه صبح است نه شامی

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده‌ای / ناز پیشانی اثر داری بر آن در سجده‌ای
بندگی را در عدم هم چاره نتوان یافتن / خاک اگر گشتی، همان از پای تا سر سجده‌ای
لوح اظهار این‌قدر تهمت نقوش عاجزی است / ای همه معنی! به جرم خط مستر سجده‌ای
دام، تکلیف نیاز توست هر جا منزلی است / یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده‌ای
تا نگردد جبهه فرش آشیان نیستی / چون نماز غافلان، سیلی خور هر سجده‌ای
ناله داری سرکشی کن، از طلسم خود برآ / ای نمازت! ننگ غفلت بر مکرّر سجده‌ای
خاک گردیدی و از وضعت پریشانی نرفت / جمع شو از آب گردیدن که ابتر سجده‌ای
در ضعیفی رشتهٔ ساز رعونت بیصداست / از رگ گردن غباری نیست تا در سجده‌ای
اوج عزت زیر دست، پایهٔ عجز است و بس / سرنوشت جبههٔ نیکان شدی گر سجده‌ای
بی‌نیازی‌ها جبین می‌مالد اینجا بر زمین / ای ز خود غافل! نگاهی تا چه جوهر سجده‌ای

هم ز وضع اشک خود بیدل غبار خویش گیر
کز گریبان تا برون آورده‌ای سر، سجده‌ای

گر یک مژه چون چشم فراهم شده باشی / شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی
تمهید خزان، آیینهٔ اصل بهار است / بیرنگی، اگر رنگ گلی کم شده باشی
هشدار، که اجزای هوایی است بنایت / گو یک دو نفس صورت شبنم شده باشی
عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاعند / کو ناله؟ گرفتم که جرس هم شده باشی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـی‌جبهۀ تسـلیم، تـواضـع دم تـیغ است حیف است نگین نـاشده خـاتم شـده بـاشی
قطع نـظر از جـوهر ذاتـی چـه خـیال است؟ هر چند چـو شـمشیر تُـنُک دم شـده بـاشی
پـرواز نـفس را ز هـوا نـیست رهـایی در دام خودی، گر هـمه تـن رم شـده بـاشی
نـاصح سـخن سـاخته‌ات پـر نـمکین است رحم است به زخمی که تو مرهم شـده بـاشی
تـا بـار خـری چـند نـبندند بـه دوشت آدم نشـوی، گـر هـمه آدم شـده بـاشی
فرداست که خاک است سر و برگ غـرورت هر چـند کـه امـروز فـلک هـم شـده بـاشی
عمری است که آب رخ ما صرف طلب‌هاست ای جبهۀ همت! چـه قـدر نـم شـده بـاشی؟
خـلوتگه تـحقیق ز تـمثال مـبراست آیینه در اینجا، تو چـه مـحرم شـده بـاشی؟

بیدل، مگـذر چـون مـه نـو از خـط تسـلیم
بر چرخی اگر یک سر مـو خـم شـده بـاشی

گـه بـه رو مـی‌دوی، گـاه بـه سـر مـی‌آیی نـیستی اشک، چـرا ایـنهمه تـر مـی‌آیی؟
درد فـرصت ز هـجوم امـلت بـاز نـداشت سـنگ‌ها بسـته، بـه دامـان شـرر مـی‌آیی
زین تخیل کـه فشـرده است دمـاغ هـوست قـطره نـارفته، بـه انـداز گـهر مـی‌آیی
شـعله‌ات گـو نـفسی چـند بـه پـرواز تَـنَد آخـر از ضـبط نـفس در تـه پـر مـی‌آیی
خواب غفلت چقدر گرد پریشان نظری است به وطـن خـفته، ز تشـویش سـفر مـی‌آیی
عـالمی در نـفس سـوخته خـون مـی‌گردد تـا تـو یک نـالۀ پـرواز اثـر مـی‌آیی
پـایه‌ات آنـهمه از خـاک نـچیده است بـلند تـا کـجاها بـه سـر آبـله بـرمی‌آیی؟
نـفی اوهـام ز اثـبات یـقین خـالی نـیست هر چه شب رفته‌ای از خویش، سحر می‌آیی
آخر از جلوۀ تـحقیق بـه حـیرت زدن است وعده وصل است و تو آیـنه بـه بـر مـی‌آیی
نـه دل آیـنه و نـی دیـده تـماشا قـابل حیرت این است، که در دل به نـظر مـی‌آیی
می‌شود هر دو جهان یک مژه آغوش هوس تا تو هـمچون نگـه از پـرده بـه در مـی‌آیی

بیدل، این انجمن شـوق فسـردنکده نـیست
هـمچو پـرواز بـه افشـاندن پـر مـی‌آیی

که کشید دامن فطرتت که به سیر ما و من آمدی؟ تو بهار عالم دیگری، ز کجا به این چمن آمدی؟
سحر حدیقۀ آگهی، ستم است جیب جنون درد چه هوا به پر زد آتشت، که برون پیرهن آمدی؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هوس تعلّق صورتت، ز چه ره فتاده ضرورتت؟ برمیدی آن همه از صمد، که به ملک برهمن آمدی
ز عدم جدا نفتاده‌ای، قدم دگر نگشاده‌ای نگر آنکه پیش خیال خود به خیال آمدن آمدی
نه سفر بهار طراز شد، نه قدم جنون تک و تاز شد به خودت همین مژه باز شد که به غربت از وطن آمدی
نه لبی به زمزمه چنگ زد، نه نفس در دل تنگ زد عدم آبگینه به سنگ زد، که تو قابل سخن آمدی
چقدر تجرّد معنی‌ات به در تصنع لفظ زد که چو تار سبحه ز یک زبان به طواف صد دهن آمدی
چه شد اطلس فلکی قبا که دَرید آن مَلکی ردا که تو در زیانکدهٔ فنا، بی یک دو گز کفن آمدی
ز خروش عبرت مرد و زن، پُر یأس می‌زند این سخن که چو شمع در بر انجمن، ز چه بهر سوختن آمدی؟
ز مزاج سایهٔ آفتاب، اثر دویی نشکافتم من اگر نه جای تو داشته، تو چسان به جای من آمدی؟

به هوس چو بیدل بیخبر در اعتبار جهان مزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خودشکن آمدی

کیستم من؟ نفس سوخته‌ای، منجمدی دل خون گشته و گل کرده غبار جسدی
نقش تصویر خیالی ز اثر نومیدم دعوی‌ام شوخی و مستی و ندارم سندی
وصل جُستم، دو جهان جلوه دچارم کردند چه صنم‌ها که ندیدم به سراغ صمدی
هر چه موقوف بیان است، شماری دارد از احد هم نتوان یافت به غیر از عددی
جز خموشی که کس انگشت به حرفش ننهد سخنی کو که ندارد ز زبان دستِ ردی؟
غنچهٔ سر، گره وهم تعلّق تا چند؟ ای نسیم دم شمشیر شهادت، مددی
عرض هستی‌ات گزندی که علاجش عدم است نیست امروز به خودبینی ما چشم بدی
موج را عقد گهر کرد، به خود پیچیدن می‌شود ضبط نفس رشتهٔ عمر ابدی
مژدهٔ عافیتی یافتم از کلفت دهر موی چشم آینه را گشت حضور نمدی

هر کجا بیدل از این باغ نهال است بلند
در هوای قد او ناله کشیده است قدی

کیسه پرداز خیال شادی و غم رفته‌ای چون نفس چندانکه می‌آیی، فراهم رفته‌ای
بیدماغی فرصت آگاهیِ خویشت نداد کز چه محفل آمدی و از چه عالم رفته‌ای؟
خواه گردون جلوه‌گر شو، خواه دریا موج زن هر چه باشی تا نهادی چشم برهم، رفته‌ای
با همه لاف من و ما، رو نهفتی در کفن دعویت بی‌پرده شد آخر که ملزم رفته‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای خیال آواره! اکنون جای آرامت کجاست؟ / از بهشت آخر تو هم با صُلب آدم رفته‌ای
عیش و غم آن به که از تمییز آن کس بگذرد / تا بهشت آمد به یادت، در جهنم رفته‌ای
آمدن فهم نشان تیر، آفت بودن است / گر بدانی رفته‌ای در حصن محکم رفته‌ای
هیچ‌کس در عرصهٔ وحشت گروتاز تو نیست / تا عدم از عالم هستی به یک دم رفته‌ای
سعی جولان تو یک سیر گریبان بود و بس / چون خطّ پرگار هر جا رفته‌ای خم رفته‌ای
دوستان محمل به دوش اتفاق عبرتند / پیش و پس چون دست بر هم سوده با هم رفته‌ای

قطع راه زندگی بیدل نمی‌خواهد تلاش
بی‌قدم زین انجمن چون شمع کم کم رفته‌ای

کیم من؟ شخص نومیدی سرشتی، عبرت ایجادی / به صحرا، گَرد مجنونی، به کوه آواز فرهادی
به سر دارم هوای تُرک شوخی، فتنه بنیادی / که تیغش شاخ گلریز است و تیرش سرو آزادی
زمینگیر سجود حیرتم؛ ای چرخ! نپسندی / که گیرد بعد مردن هم غبارم دامن بادی
دل صید آب شد در حسرت شوق گرفتاری / رسد یارب به گوش حلقهٔ دام تو فریادی
حریفان! جام افسون تغافل چند پیمودن؟ / بهار است، از فراموشان رنگ رفته هم یادی
گرفتاری بقدر رنگ بر ما دام می‌چیند / ندارد غیر نقش بال و پر، طاووس، صیّادی
به صد دام آرمیدم، دامن از چندین قفس چیدم / ندیدم جز به بال نیستی پروازِ آزادی
دماغ شعله از خار و خس افسرده می‌بالد / غرور سرکشان را بی‌ضعیفان نیست امدادی
به یک طرز تغافل هر دو عالم را محرّف زن / ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلّادی
بنای اعتبار ما به حرفی می‌خورد برهم / به چندین رنگ، می‌گردد بهار از سیلی بادی
ز سعی جانکنی‌هایم مباش ای همنشین! غافل / که در هر نالهٔ من تیشه دزدیده است فرهادی

جدا زان بزم، نتوان کرد منع ناله‌ام بیدل
چو موج افتد به ساحل، می‌کند ناچار فریادی

ما را نه غروری است، نه فرّی، نه کلاهی / خاکیم به زیر قدم خویش نگاهی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلّی / گرم است سر کوه به زیر پر کاهی
بر دولت بیدار ننازم، چه خیال است؟ / خوابیده به هم بخت من و چشم سیاهی
بر صد چمن هستی‌ام افسانهٔ ناز است / خواب عدم و سایه مژگان گیاهی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از پردهٔ دل تا چه کشد سعی تأمل؟ چون خامه ز نالم رسنی هشته به چاهی
یارب، تو تن آسانیِ جهدم نپسندی می‌خواندم افسون نفس سوخته گاهی
زین دشت سبکتازیِ فرصت ندمانید گردی که توان بست به پیشانی آهی
آخر چو غبار نفس از هرزه دوی‌ها رفتیم به باد و ننشستیم به راهی
گردتری از جبههٔ شبنم نتوان برد در آینهٔ ما عرقی کرده نگاهی

بیدل شدم و رَستم از اوهام تعین
آیینه شکستن به بغل داشت کلاهی

ماییم و دلی، سر ورق بی‌سر و پایی چون آبله صحرایی و چون ناله هوایی
از پردهٔ ناموسی افلاک کشیدیم ننگی که کشد لاغری از تنگ قبایی
گامی به رهت نا زده، در خاک نشستم چون اشک به این رنگ دمید آبله پایی
جرأت هوس طاقت دوری نتوان برد زخم است همه گر مژه‌واری است جدایی
دل مایل تحریر سجودی است که امروز نقش قدم او ورقی کرده حنایی
ای آینه! گرد نفسی بیش ندارم زین بیش مرا در نظر من ننمایی
همت نپسندد که به این هستی موهوم چون عکس در آینه کنم خانه خدایی
در کشور یأسی که سحر خندهٔ شام است خفاش شوی به، که دهی عرض همایی
زین جوش غباری که گرفته است جهان را فتح در خیبر کن، اگر چشم گشایی
تا چند خراشد اثر لاف گلویت؟ داوود نخواهی شدن از نغمه سرایی
گر چون مه نو سرکشی از منظر تسلیم بوسد لب بامت فلک از عجز بنایی
برهم زن کیفیت یکتایی ما نیست این سجده که بر پیکر ما بست دوتایی

بیدل، تهی از خویش شدی، ما و منت چیست؟
ای صفر بر اعداد تعیّن نفزایی

ماییم و گرد هستی حرمان دمیده‌ای چون صبح، آشیانه رنگ پریده‌ای
در دامن خیال تو دارد غبار ما بی‌دست و پایی به ثریا رسیده‌ای
بر گریه‌ام نظر کن و از حسرتم مپرس عرض گداز صد نگه است آب دیده‌ای
غافل مباد وصل ز فریاد انتظار چشمی گشوده‌ایم به حرف شنیده‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عبرت ز انجمن فلکم عرضه می‌دهد جوشی به کلک پیکر افعی گزیده‌ای
آسودگی، سراغ ره عافیت نداشت دستی زدم چو رنگ به دامان چیده‌ای
دارد محبّت از دل بی‌مدّعای من نومیدیی به خون دو عالم تپیده‌ای
امروز بی‌تو ریگ بیابان حسرت است اشکم که داشت بوی دل آرمیده‌ای
بازآ، که دارم از نگه واپسین هنوز ته جرعه‌ای به شیشهٔ رنگ پریده‌ای
هر چند خاک من چو سحر باد برده است دارم هنوز رنگ گریبان دریده‌ای

بیدل، حضور خاتم ملک جمت بس است
پیشانیِ شکسته و دوش خمیده‌ای

مباش سایه صفت مردهٔ تن آسانی دلت فسرد، مبادا به خود فرومانی
فریب حاصل جمعیتی به مزرع وهم چو خوشه از گره کاکل پریشانی
چو گل مباش هوس غرّهٔ فسون طرب هجوم زخم دل است اینکه خنده می‌خوانی
جنون مفلس ما عالمی دگر دارد ز برگ و ساز مگو، ناله است عریانی
خیال ما و منت سخت کلفت‌انگیز است ز شرم آب شوی، کاین غبار بنشانی
به فکر خویش نرفتی و رفت فرصت عمر کنون مگر لب گورت کند گریبانی
اگر امید خراب بنای بی‌خللی است عمارتی نتوان یافت به ز ویرانی
غبار ناشده، زین دامگاه رستن نیست چو آب در قفس گوهریم زندانی
به دیده هر چه کند جلوه از خزان و بهار همان چون آینه از ماست رنگ گردانی
به داغ کلفت بی‌رونقی گداخته‌ایم چراغ انجمن ما مدان شبستانی
به هیچ جَیْب قبول سر سلامت نیست شکست گو که کند رنگ نیز دامانی
به خلوتی که حیاپرور است شوخی حُسن ز چشم آینه بیرون نشست حیرانی
حریف خلوت آن جلوه بودن آسان نیست نهفته‌اند نگاهی به چشم قربانی

ز فرق تا قدمم صرف سجده شد بیدل
چو خامه رفته‌ام از خود به سعی پیشانی

محو بودم، هر چه دیدم دوش، دانستم تویی گر همه مژگان گشود آغوش، دانستم تویی
حرف غیرت راه می‌زد از هجوم ما و من بر در دل تا نهادم گوش، دانستم تویی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مشت خاک و اینهمه سامان ناز، اعجاز کیست؟ بیش از این از من غلط مفروش، دانستم تویی
نیست ساز هستی‌ام تنها، دلیل جلوه‌ات با عدم هم گر شدم همدوش، دانستم تویی
محرم راز حیا آیینه دار دیگر است هر چه شد از دیده‌ها روپوش، دانستم تویی
غفلت روز وداعم از خجالت آب کرد اشک می‌رفت و من بیهوش دانستم تویی

بیدل، امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم
شعله‌ای را یافتم خاموش، دانستم تویی

مزد تلاشم به رهت دیده ندارد گهری آبله‌ای کو؟ که نهم در قدم خویش سری
نیست در این هفت چمن چون قدت، ای غنچه دهن گلبن نیرنگ گلی، سرو قیامت ثمری
گر جرس آید به نوا، ور ز سپند است صدا غیر من بی‌سر و پا ناله ندارد دگری
بر قد خم سنگ مزن، شیشهٔ رنگم مشکن تا بکشد نالهٔ من، کوه ندارد کمری
شور جهان در قفسم، صور قیامت جرسم می‌گسلد هر نفسم، رشتهٔ ساز سحری
همچو سپندم، همه تن داغ سر پنبه کفن تا عدم از هستیِ من ناله فشانده است پری
نیست اقامتگه کس وادی جولان هوس دامن عجز است رسا، آبله پایان سفری
هست امل پروریی لازم اقبال جهان بی‌تری مغز بلندی نکند موی سری
شبههٔ هستی چو سحر می‌کندم خون به جگر آینه بندم به عدم، کز نفس آرم خبری
ذوق بهار و چمنت چون نشود راهزنت جانب آن انجمنت دل نگشوده است دری
لذت این محفل دون بر نیِ ما خوانده فسون داغ شو ای ناله! کنون راه نفس زد شکری

بیدل ز آغاز گذر زحمت انجام مبر
بر رخ فرصت چقدر آینه بندد شرری؟

مژه‌واری ز خواب ناز جَستی دو عالم نرگستان نقش بستی
تغافل مُهر گنج کاف و نون بود تبسّم کردی و گوهر شکستی
ز آهنگی که افسون نفس داشت عنان صور بر عالم گسستی
مگر با آن میان ربطی ندارد سخن بر معنیِ نایاب بستی
محیط، آنگه محاط قطره؟ حرف است که می‌داند چسان در دل نشستی
خودآرایی، چه مستور و چه اظهار خراباتی، چه مخموری، چه مستی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نـه اینجا سبحه ره دارد، نه زنّار / تـو دیـرستان نـاز خـود پـرستی
تـحیّر چشـم‌بند سِحر کـاری است / بـهار بـی‌نشانی، گـل بـه دسـتی
دریغا، رمـز خـورشیدت نشـد فـاش / ابـد رفت و هـمان صـبح الـستی
کسی دیگر چه انـدیشد، چـه فـهمد؟ / بـه آیـینی کـه نـتوان یـافت، هسـتی

بـه مـعراج خـیالات تـو بـیدل
بـلندی‌هاست سـر در جَـیْب پسـتی

مژه بـه هـم نـزنی، آیـنه بـه زنگ نگـیری / فضای مشرب دل حیرت است تنگ نگـیری
خُـم نگـین نـخورد نـام بـی‌نیازی هـمت / حذر که راه سبکتازی‌ات بـه سـنگ نگـیری
قـفای زانـوی انـجام اگـر دهـند نشـانت / وطـن بـه سـایهٔ دیـوار نـام و نـنگ نگـیری
به وحشتی ز تعلّق بـرآ، کـه چـون پـر عـنقا / مـصوّرت کـند ایـجاد نـقش و رنگ نگـیری
اگـر بـه بـوی دل خسـته‌تر کـنند دمـاغت / گلی دگر که ندارد جـهان بـه چـنگ نگـیری
زده است عشق تو سنگی به شیشه خانهٔ رنگم / ز خـود بـر آمـدنم را کـم از تـرنگ نگـیری
چه دین و دل که به مستی نشد مسخر چشمت / به ساغری که گـرفتی، چـرا فـرنگ نگـیری
کسـی نـبرد سـلامت ز آه سـوخته جـانان / ز خودسری سر ایـن کـوچه تـفنگ نگـیری
خطی است جـلوه‌گـر از پـردهٔ مـنقش دیـبا / کـه زیـنهار بـه بـازی دم پـلنگ نگـیری
مـبند مـحمل امـروز بـر تـصور فـردا / طرب شـتاب نـدارد تـو گـر درنگ نگـیری

به عشق اگر شوی آگه ز خواب راحت بـیدل
عجب که بـالش نـاز از پـر خـدنگ نگـیری

مـعراج مـاست پسـتی، اقـبال مـا زبـونی / عمری است کـوکب اشک مـی‌تابد از نگـونی
از ذرّه تا مه و مهر در عـاجزی مسـاوی است / ایـنجا کسـی نـدارد بـر هـیچ کس فـزونی
یک گل بهار دارد، این رنگ و بو چه حرف است؟ / تـهمت کشـان نـامند بـیرونی و درونـی
آن به که خاک بـاشید در سـجده‌گـاه تسـلیم / بـر آسـمان مـبندید از طـبع پست دونـی
در حرف و صوت دنیا، گـم گشت فـهم یکـتا / فـرسود بـال عـنقا پـرواز چـند و چـونی
در عشق جـان کـنی هـم دارد ثـبات جـاوید / بـنیاد نـام فـرهاد کـرده است بـیستونی
نـامحرمی بـه گـردن بـی‌اعـتباری‌ام بست / شـد صـفر حـلقهٔ در از خـجلت بـرونی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای گمرهان خودسر! تحقیر عاجزان چند؟ از خَس عصا گرفته آتش به رهنمونی
در ساز عجز کوشید، گردن به مو فروشید با سرکشی مجوشید، تیغ قضاست خونی

چندانکه وا رسیدیم، ز آیینه عکس دیدیم
بیدل تلاش تحقیق بوده است واژگونی

مشکل از هرزه دوی جز به تب و تاب رسی پا به دامن نشکستی که به آداب رسی
مخمل کارگه غفلتی، ای بیحاصل! سعی بیداریت این بس که تو تا خواب رسی
آن‌قدر بر در اظهار مبر حاجت خویش که به خفتکدهٔ منّت احباب رسی
رمز اقبال جهان وا کشی از ادبارش گر به شاگردی شاگردِ رسن تاب رسی
منّت آلود مکن چارهٔ زخم دل کس ترسم از مرهم کافور به مهتاب رسی
بی‌عرق نیست دل از خجلت تعمیر دمد بر مدار آنهمه این خاک که تا آب رسی
ماهیِ قلزم حرص آب دگر می‌خواهد عطشت کم شود آن دم که به قلاب رسی
سیر این بحر دلیل سبق غیرت‌هاست گرد خود گرد زمانی که به گرداب رسی
نشئه پیمایی کیفیت تاک آسان نیست وا شود عقدهٔ دل تا به می ناب رسی
ختم غواصیِ دریای یقینت این است که ز هر قطره به آن گوهر نایاب رسی
واصل کعبهٔ تحقیق ادب کوشانند سر به زانو نه و دیدی که به محراب رسی

راهی از مقصد بسمل نگشودی، هیهات
تا به ذوق طلب بیدل بیتاب رسی

مکش رنج تأمل، گر زیان خواهی وگر سودی درنگ عالم فرصت نمی‌باشد کم از دودی
جهان یکسر قماش کارگاه صبح می‌بافد ندارد این کتان جز چاک حسرت تاری و پودی
خیال آباد امکان غیر حیرت برنمی‌دارد بساط خودنمایی‌ها مچین بر بود و نابودی
در این گلزار کم فرصت کدامین صبح و کو شبنم؟ عرق‌ها می‌شمارد خجلت انفاس معدودی
خیال، آشیان نوبهار کیست؟ حیرانم که می‌بالد ز چشمم حیرت بوی گل اندودی
شکر خند کدامین غنچه یارب بسملم دارد؟ که چون صبحم سراپا پیکر زخم نمک سودی
از این سودا که من در چارسوی نُه فلک دارم همین در سودن دست ندامت دیده‌ام سودی
به هر سو بنگری دود کباب یأس می‌آید به غیر از دل ندارد مجمر کون ر مکان عودی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو هم در آرزوی سیم و زر زنّار می‌بندی مکن طعن برهمن، گر کند از سنگ معبودی
علاج زندگی بی‌نیستی صورت نمی‌بندد چو زخم صبح دارم در عدم امّید بهبودی

به چندین داغ، آهی از دل ما سر نزد بیدل
چراغ لالهٔ ما نیست تهمت قابل دودی

من و دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی دو عالم رنگ برهم چیند و ابتر کند بازی
خیال چین ابروی تو هر جا بی‌نقاب افتد نظرها در دم شمشیر با جوهر کند بازی
به توفان خیالت اشک حسرت بسملی دارم که هر مژگان زدن در عالم دیگر کند بازی
به رویت پیچ و تاب طرهٔ مشکین به آن ماند که شاخ سنبلی بر لالهٔ احمر کند بازی
در آن محفل که گلچین هوس باشد دم تیغت مرا چون شمع یک گردن به چندین سر کند بازی
بود ننگ شکوه مهر محو ذرّه گردیدن بگو تا جلوه در آینه‌ها کمتر کند بازی
دل عاشق به گلگشت چمن حیف است پردازد سپند آن به که در جولانگه مجمر کند بازی
طلب سرمایهٔ عشقی، به درس لهو کمتر رو مبادا طفل خواهش را هوس پرور کند بازی
اگر آینهٔ عبرت دلیل پیش پا باشد چرا طاووس ما با نقش بال و پر کند بازی
مزاج خوابناک، افسانه را باطل نمی‌داند جهان بازی است، اما کیست تا باور کند بازی؟
طرب کن، گر نشاط وهم هستی زود طی گردد به کلفت می‌کشد دل هر قدر لنگر کند بازی

هوس در طبع تمکین مشربان شوخی نمی‌داند
چه امکان است بیدل موج در گوهر کند بازی؟

می جام قناعت اگر بچشی، الم ی ز جنون هوس نکشی چه کم است عروج دماغ غنا؟ که خمار توقع کس نکشی
درِجات سعادت پاس ادب، به قبول یقین رسد آن نفست که چو صبح تلاطم حکم قضا دهدت، به غبار و نفس نکشی
نی زمزمه‌های بساط وفا خجل است، ز حرف ریایی ما مرسان به نگونی خامه خطی، که به مسطر چاک قفس نکشی
ز جهان تنزه بی‌خللی، چه فسرده عالم دون عملی تو همان همای نشیمن منزلی، سر خود ته بال مگس نکشی
ز گذشتن عمر گسسته عنان، دل بی‌حس مرده نزد به فغان ستم است که قافله بگذرد، تو ندامت بانگ جرس نکنی
ره تنگ رسوم زمانه بهل، ز تتبع وضع جهان بگسل که به دشت خمار گلاب هوس، تب و تاب فشار مرس نکشی

اگرت ز مواعظ بیدل ما عرقی شود آب جبین حیا
به دو دم نفسی که دمانده هوا سر فتنه چو آتش خس نکشی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نبری گمان که یعنی به خدا رسیده باشی / تو ز خود نرفته بیرون، به کجا رسیده باشی؟
سرت ار به چرخ ساید، نخوری فریب عزّت / که همان کف غباری به هوا رسیده باشی
به هوای خودسری‌ها نروی ز ره، که چون شمع / سرناز تا ببالد ته پا رسیده باشی
زدن آینه به سنگت ز هزار صیقل اولی / که به زشتیِ جهانی ز جلا رسیده باشی
خم طرّهٔ اجابت به عروج بی‌نیازی است / تو به وهم خویش دستی به دعا رسیده باشی
همه تن شکست رنگیم، مگذر ز پرسش ما / که به درد دل رسیدی چو به ما رسیده باشی
برو، ای سپند! امشب سرو برگ ما خموشی ست / تو که سوختند سازت به نوا رسیده باشی
نه ترنّمی، نه وجدی، نه تپیدنی، نه جوشی / به خُم سپهر تا کی مِی نارسیده باشی
نگه جهان نوردی، قدمی ز خود برون‌آ / که ز خویش اگر گذشتی همه جا رسیده باشی

ز شکستِ رنگِ هستی اثر تو بیدل این بس
که به گوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

ندارد ساز این محفل مخالف پرده آهنگی / چمن فریاد بلبل می‌کند گر بشکنی رنگی
از این کهسار مگذر بی‌ادب، کز درد یکرنگی / پری در شیشه نالد گر بگردد پهلوی سنگی
به غفلت داده‌ای آرایش ناموس آگاهی / گریبان می‌درد آینه، گر بر هم خورد رنگی
فسردن تا به کی؟ ای بیخبر! گردی پرافشان کن / تو هم داری به زیر بال طاووسانه نیرنگی
چو شمع خام سوز از نارسایی‌های اقبالت / ته پا مانده جولانی، به منزل خفته فرسنگی
غناپروردهٔ فقرم، خوشا سامان خُرسندی / کز اقبالش توان در خاک هم زد کوس اورنگی
جهان حرف افسون مخالف برنمی‌دارد / جنون و هوش، عقل و بیخودی، هر نامی و ننگی
به این جرأت تلاش خلق و شوخی‌های تدبیرش / به خود خندیدنی دارد جنون جولانیِ لنگی
سحرگاهی نوای نی به گوشم زد، که ای غافل! / نفس‌ها ناله گردد تا رسد سازی به آهنگی
در این گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی / فسردیم و نبستیم آشیانی در دل تنگی

ز رمز صورت و معنی، دل خود جمع کن بیدل
بهار اینجاست سامانش، درون بویی، برون رنگی

نشد آیینه کیفیت ما ظاهر آرایی / نهان ماندیم چون معنی به چندین لفظ پیدایی
به غفلت ساخت دل تا وارهید از غیرت امکان / چه‌ها می‌سوخت این آیینه، گر می‌داشت بینایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مزاج عافیت یکسر شکست آماده است اینجا
همه گر سنگ باشد، نیست بی‌اندوه مینایی

بلد عشق است، از سر منزل مجنون چه می‌پرسی؟
که اینجا خانه‌ها چون دیدهٔ آهوست صحرایی

خیال زندگی پختن، دماغ هرزه می‌خواهد
همه گر دل شود آینه‌ات، آن به که ننمایی

علف خواری، نباید سرکشید از حکم گردونت
که دوش از بار اگر دزدی، زیر چوب می‌آیی

ز ننگ اعتبار پوچ هستی برنمی‌آید
عدم کرد از ترحم پیکر ما را هیولایی

نوایی از صدف گل می‌کند، کای غافل از قسمت
لب خشکی که ما داریم دریایی است، دریایی

به خاموشی مباش از نالهٔ بی‌رنگ دل غافل
نفس چندین نیستان ریشه دارد از لب نایی

به خواب ناز هم زان چشم جادو می‌کشد قامت
به انداز بلندی‌های مژگان فتنه بالایی

نهان می‌دارد از شرم تکلّم لعل خاموشش
چو بند نیشکر در بوس هم ذوق شکر خایی

هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو می‌بالد
فلک فرشی گر از خود یک خم ابرو فرود آیی

ندانم با که می‌باید در این ویرانه جوشیدن؟
به هر محفل که ره بردم، چو شمعم سوخت تنهایی

هوای دامن او گر نباشد شهپر همت
که بسرمی‌دارد از مشت غبارم ناتوانایی

چه سان از سستیِ طالع ز پا افتاده‌ام بیدل؟
که تمثال ضعیفم را کند آیینه دیبایی

نشد حجاب خیالم غبار جسمانی
حباب را نه ز پیراهن است عریانی

جز این‌قدر نشد از سرنوشت من ظاهر
که سجده می‌چکدم چون نگین ز پیشانی

چو شمع دام امید است سعی پروازم
سزد که رنگ قفس ریزم از پرافشانی

به خاک تا نشود ساز ما و من هموار
نفس نمی‌گذرد از تلاش سوهانی

ز پیچ و تاب نفس، عالمی جنون قفس است
چو گردباد، تو هم دسته کن پریشانی

سفر گزیده، به فکر وطن چه پردازد؟
دوباره مرغ نگردد به بیضه زندانی

نوای عیش تو تا رشتهٔ نفس دارد
ز سطر نسخهٔ زنجیر ناله می‌خوانی

به مرگ نیز همان حب جاه خلق بجاست
مگر هما برد از استخوان گرانجانی

گداز ما چو نگه آن سوی نم افتاده است
دل و دماغ چکیدن به اشک ارزانی

غبار کثرت امکان، حجاب وحدت نیست
شکوه شعله به خاشاک چند پوشانی

جنون به کسوت ناموس جلوه‌ها دارد
چو اشک آینه صیقل مزن ز عریانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چو خامه گر به خموشی به سر بری بیدل — تو نیز راز دل خلق بر زبان رانی

***

که دم زند ز من و ما، دمی که ما تو نباشی — به این غرور که ماییم، از کجا تو نباشی
نفس چو صبح زدن بی‌حضور مهر نشاید — چه زندگی است کسی را که آشنا تو نباشی
ازل به یاد که باشد؟ ابد دل که خراشد؟ — که بود و کیست؟ گر آغاز و انتها تو نباشی
فنای موج تلافیگرش بقای محیط است — نکشت عشق کسی را که خون‌بها تو نباشی
محیط عشق به گوشم جز این خطاب ندارد — که ای حباب! چه شد جامه‌ات؟ فنا تو نباشی
مکش خجالت محرومی از غرور تعیّن — چه من، چه او، همه با توست؛ اگر تو با تو نباشی
جهان پر است ز گرد عدم سراغیِ عنقا — تو نیز باش به رنگی، که هیچ جا تو نباشی
طمع به شش جهتت بسته راه حاصل مطلب — جهان همه در باز است، اگر گدا تو نباشی
برین بهار چو شبنم خوش است چشم گشودن — دمی که غیر عرق چیزی از حیا تو نباشی
حنین[1] که قافلهٔ رنگ بر هواست خرامش — به رنگ شمع نگاهی که زیر پا تو نباشی

من و تو بیدل ما را به وهم چند فریبد؟
منی جز از تو نزیبد، تویی چرا تو نباشی

نفس در طلب سوختی، دل ندیدی — به لیلی چه دادی که محمل ندیدی
به شبگیر چون شمع فرسوده، وهمت — به زیر قدم بود، منزل ندیدی
تو ای موج! غافل ز اسرار گوهر — برون گرد ماندی و ساحل ندیدی
به قطع مرور زمان تعیّن — نفس بود، شمشیر قاتل ندیدی
نشد مانع عمر قید تعلّق — نو رفتار این پای در گِل ندیدی
طرب داشت از قید پرواز رستن — تو کیفیت رقص بسمل ندیدی
حساب تو با کبریا راست ناید — زمین را به گردون مقابل ندیدی
به غیر از تک و تاز گرد خیالت — کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی
ز اسباب خوردی فریب تجرّد — تماشای بیرون محفل ندیدی

---

۱. حنین: آرزومندی، شوق، ناله (دهخدا).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تـــمیز تـــو شـد دور بـاش حـقیقت که حـق دیـدی و غـیرباطل نـدیدی

از این علم و فضلی که غـیرت نـدارد

چه خواندی، گر اشعار بیدل ندیدی؟

نقش مـا شـد و بـال یکـتایی برد طـاووس عـرض عـنقایی

نفس آمد برون، جنون به بـغل کـرد آشـفته گـرد صـحرایـی

چیست ما و من تـو در عـالم؟ انـــفعال غـرور پـیدایـی

عمرها شد ز جنس ما گرم است روز بـــازار عـــبرت آرایـــی

تا ابـد بـاید از خـیال گـذشت یک قلم دینه‌ای است فرود آیی

ای هـوا! نـاقهٔ هـوس مـحمل بـه کـجا مـی‌روی و مـی‌آیی؟

برده‌ای سر بـه آسـمان غـرور خاک ناگشته کی فرود آیـی؟

صـــحبت ادبـار بـیکسی آورد عـــالمی داشـته است تـنهایی

شش جهت چشم زخم می‌بارد جهد آن کن کـه هـیچ نـنمایی

وصل دیدیم و هـجر فـهمیدیم خـاک در چشـم نـاشناسایی

بیدل، از آسیای چرخ مـخواه

غیر اشغال کف بـه هـم سـایی

نگه از مستی چشم تـو بـا سـاغر کـند بـازی حیا از رنگ تمکین تـو بـا گـوهر کـند بـازی

اگـر بـیند هـجوم خـط بـه دور شکّـر لعـلش ز حسرت مور، جوهر دردم خنجر کند بـازی

بـه دوران تـو گـردون مـهرهٔ سـیاره مـی‌چیند بفرما چشم فـتان را، کـه تـا ابـتر کـند بـازی

بـــه بـزم بـیقراری مشـرب عـیش شـرر دارم من و اشکی، که چون اطفال با اخگر کند بازی

اگـر تـحریر خـط دلفـریبش سـر کـنم بـیدل

زبان کلک خشک من به مشک تر کـند بـازی

نمی‌باشد چو من در کسوت تـجرید عـریانی که سر تا پا به رنگ سوزنم چشمی و مـژگانی

ندارد آه حسرت جز دل خون بسـته سـامانی خدنگ بوی گل را نیست، غیر از غنچه پـیکانی

چو شمع از ما چکیدن هم در این محفل غنیمت دان که اعجاز است اگر از شعله جوشد چشم گریانی

هوا، سامان هستی شد حیات بـی‌سر و پـا را نفس کـو تـا رسـد آیـینهٔ مـا هـم بـه بـهتانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جهان یکسر سراب مطلب است و گیرو دار امّا فضولی می‌کند در خانهٔ آیینه مهمانی
نگه بی‌پرده نتوان یافت از چشم حباب اینجا بمیرد شمع ما، گر بر زند فانوس دامانی
دل آخر در گداز ناتوانی جام راحت زد چو خاکستر شد این اخگر، به هم آورد مژگانی
در این ویرانه تا کی بایدت آواره گردیدن؟ به سعی آبله، یک دم به خاک افشار دندانی
ز تحریرم چه می‌خواهی؟ ز مضمونم چه می‌پرسی؟ چو طومار نگاهم، غیرحسرت نیست عنوانی
به وضع دستگاه، غنچه‌ام خندیدنی دارد فراهم می‌کنم صد زخم تا ریزم نمکدانی
سواد این شبستانم چسان روشن شود، یارب؟ که چون طاووس وحشت نیز می‌خواهد چراغانی

به هر محفل چو شمعم اشک باید ریختن بیدل
ندارد سال و ماه هستی‌ام جز فصل نیسانی

نمی‌باشد دل مأیوس بی‌کیفیت نازی پری زین بزم دور است، ای شکست شیشه! آوازی
به تسکین دل بیتاب ما عمری است می‌خندد شرر خو لعبتی، در خانمان‌ها آتش اندازی
به باد نیستی رفتیم از افسون خود رایی نبود آیینهٔ ما جز غبار شعله پروازی
تو خواهی نو بهارش خوان و خواهی فتنهٔ محشر ز مشت خاک ما خواهد دمیدن شوق گلبازی
در این عصر از تمیز ماده و نر داغ شد فطرت جهان پر می‌زند در سایهٔ بال غلیوازی[1]
خران پُر بیحسند از فهم انداز گل اندامان مگر زین انجمن خیزد لگد سرمایهٔ نازی
تمیز خوب و زشت از دیدهٔ حیران نمی‌آید مقابل کو؟ به چندین بستگی دارم در بازی
نزاکت بر خموشی بسته است آیین این محفل لب از هم وا مکن، تا نگسلانی رشته سازی
در این صحرا ندانم آشیان من کجا باشد غبار بی‌پر و بالم، ستم فرسای پروازی
به ناموس محبّت پیکرم راکرد خاکستر که دودی پر نیفشاند از چراغ چشم غمازی
ز سعی هرزه چون خورشید روز خود سیه کردم بر انجامم مگر خندد چراغ گریه آغازی

شبی از گوشهٔ چشم عدم غافل شدم بیدل
هنوزم گوش می‌مالد پیام سرمه آوازی

نمی‌دانم ز گلزارش چه گل چیده است حیرانی؟ به چشمم می‌کند موج، پر طاووس مژگانی

---

۱. غلیواز: طائری است معروف که آن را زغن نیز گویند و مرکب از غلیو به معنی سرگشتگی، و این در او ظاهر است و نوشته‌اند که آن سالی نر و سالی ماده باشد و بعضی گویند که در شش ماه این انقلاب می‌شود (غیاث اللغات).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شوم محو فنا، تا خاک آن ره بر سرم باشد / مباد از سجده بینم آستانش زیر پیشانی
طلسم وحشت صبحم، مپرسید از ثبات من / نفس هم خنده دارد بر رخم از سست پیمانی
به جولان تو، چون بوی گلم کو تاب خودداری؟ / که از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی
چه پردازم به عرض مطلب دل، سخت حیرانم / تو هم آخر زبان حیرت آیینه می‌دانی
فریب عشرت از این انجمن خوردم، ندانستم / که دارد چون فروغ شمع، بالیدن پریشانی
به دل گفتم از این زندان توان نامی به در بردن / ندانستم که اینجا چون نگین سنگ است پیشانی
ندارد اطلس افلاک بیش از پردهٔ چشمی / چو اشکم آب می‌باید شدن از ننگ عریانی
ندامت هم دلیل عبرت مردم نمی‌گردد / در این جا سودن دست است مقراض پشیمانی
کسی از انفعال جرم هستی برنمی‌آید / محیط و قطره یک موج است در آلوده دامانی
ز تسکین مزاج عاشقان فارغ شو، ای گردون! / نهال این گلستان نیست گردد تا که بنشانی

هوا صاف است بیدل آن‌قدر باغ شهادت را
که صبحش بی‌نفس گل می‌کند از چشم قربانی

نمی‌گنجم به عالم بسکه از خود گشته‌ام فانی / حبابم را لباس بحر تنگ آمد به عریانی
ز بس ماندم چو چشم آیینه پامال حیرانی / نگاهم آب شد در حسرت پرواز مژگانی
نفس در سینه‌ام موجی است از بحر پریشانی / نگه در دیده مدّ جادهٔ صحرای حیرانی
به جولانت، چه حیرت زد گره بر بال پروازم؟ / که گردم را تپیدن شد چراغ زیر دامانی
دلی تهمت کش یک انجمن عیب و هنر دارم / کجا جوهر، چه زنگ، آیینه و صد رنگ حیرانی
من آن آوارهٔ شوقم که بر جمعیت حالم / به قدر حلقهٔ آن زلف می‌خندد پریشانی
به رمز وحشت من سخت دشوار است پی بردن / صدا چشم جهان پوشیده است از گرد عریانی
سبک چون برق می‌باید گذشت از وادی امکان / سحر گل کردن اینجا نیست بی‌عرض گرانجانی
ز فیض تازه‌رویی آب و رنگ باغ الفت شو / مَتَن بر ریشهٔ تخم حسد از چین پیشانی
چه افشاند از خود دانه؟ تا وحشت کند پاکش / نپنداری دل از اسباب برخیزد به آسانی
سواد مقصد شوق فنا روشن نخواهد شد / غبار نقش پا، چون شمع تا در دیده ننشانی
ز کافر طینتی‌های دل بی‌درد می‌ترسم / که زنّارم مباد از سبحه روید چون سلیمانی
بنایم را نم اشکی به غارت می‌برد بیدل / به کشتیِ حبابم می‌کند یک قطره توفانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

***

نه با صحرا سری دارم نه با گلزار سودایی / به هر جا می‌روم از خویش می‌بالد تماشایی
چه گل چیند دماغ آرزو از نشئهٔ تمکین؟ / من و صد بزم مخموری، دل و یک غنچه مینایی
در اول گام خواهد مفت گردون پی سپر گشتن / سجود آستانش از جبینم می‌کشد پایی
عنان گیر غبار کس مباد افسون خودداری / وگرنه ساحل ما نیز دارد جوش دریایی
تعلّق می‌فروشد عشوهٔ مستقبل و ماضی / تو گر امروز بیرون آیی از خود، نیست فردایی
به زندانم مخواه افسرده، ای تکلیف آسودن! / غبارم را همان دامن فشانی‌هاست صحرایی
رَم هر ذَرّه مهمیزی است به هر وحشیِ غافل / مرا بیدار سازد هر که بر راحت زند پایی
دل من واشکاف و هر چه می‌خواهی تماشا کن / که عمری شد به نام حیرتی، دارم معمایی
عبارت، شوخی معنی است؛ از فکر دویی بگذر / ندارد محفل ما شیشه، غیر از رنگ صهبایی
به بی‌دردی در این محفل، چه لازم متهم بودن؟ / گدازی، گریه‌ای، اشکی، جنونی، ناله‌ای، وایی
در این صحرای نومیدی، که می‌خواهد سراغ من؟ / که از هر نقش پایم تا عدم خفته است عنقایی

تأمّل‌های کمظرفی فشرد اجزای من بیدل
دو روزی پیش از اینم قطرگی‌ها بود دریایی

نه نفس تربیتم کرد و نه دامان مدّدی / آتشم خاک شد ای سوخته جانان! مدّدی
شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت / مگر آیینه کند بر منِ حیران مدّدی
آرزو می‌کشدم بر در ابرام طلب / کو حیا، تا کند از وضع پشیمان مدّدی؟
یاد چشم تو ز آوارگیم غافل نیست / گرد این دشتم و دارم ز غزالان مدّدی
بسملم گرم طواف چمن عافیتی است / ای تپیدن! به تغافل نزنی هان مدّدی
راحت از قافله هوش برون تاخته است / ای جنون! تا شودم بار دل آسان مدّدی
کیست بار تپش از دوش هوس بردارد؟ / بی‌عصایی نکند گر به ضعیفان مدّدی
با همه ظلم رها نیست کس از منّت چرخ / آه از آن روز که می‌کرد به احسان مدّدی
حیله جوی نم اشکیم در این وادی خشک / کاش از آبله بخشند به مژگان مدّدی

بیدل، از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر
بود کوتاهی دامن به گریبان مدّدی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نیاز جلوه دارم حیرت آینه پروردی ز دیوان نگاه امشب برون آورده‌ام فردی
به روی چهرهٔ امکان، من آن سنگ سبکپایم که هر کس می‌رود از خویش، می‌خیزد ز من گردی
به بال هر نفس، پرواز از خود رفتنی دارم به رنگ اضطراب ناله‌ام توفانیِ دردی
بیا زاهد طریق صلح کل هم عالمی دارد تو و تسبیح، ما و می‌کشی، هر کاری و مردی
ز نیرنگ تغافل برده است آن چشم فتانم به بازی نیز نتوان یافتن در طاسم آوردی
ز خود رفتن به یادت ریشه در موج گهر دارد به این تمکین نمی‌باشد خرام ناز پروردی
به جَیْب بیخودی دارم سراغ شعله جولانی چو اخگر در شکست رنگ پیدا کرده‌ام گردی
خمار عافیت نتوان شکست از نشئهٔ صهبا گرفتم چون خزان در خون گرفتم چهره زردی
ز بس جوش مخنث می‌زند این عرصهٔ عبرت زنان ریشی برون آرند تا پیدا شود مردی

تپیدم آن‌قدر کز دل فسردن محو شد بیدل
به سعی کوفتن‌ها گرم کردم آهن سردی

کیم من، از نصیب عالم اظهار مأیوسی غبار دامن رنگی، صدای دست افسوسی
حباب این محیطم، مفت دیدن‌هاست اسرارم پری زیر بغل می‌کردم از مینای محسوسی
ندانم تیغ قاتل از چه گلشن داده‌اند آبش؟ چکیدن‌های خونم نیست بی‌آواز طاووسی
حجاب وصل نتوان یافت جز گرد خیال اینجا ز بالیدن فروغ شمع گل کرده است فانوسی
دلی پرداخت از بی‌پردگی‌ها ساز بیرنگی بهار آیینه دارد در شکست رنگ ناموسی
زدیرستان حیرت، تشنهٔ دیدار می‌آیم به بار هر نم اشکی، فغان گم کرده ناقوسی
کباب لذّت خاموشی‌ام از گفت‌وگو بس کن به هم آوردن لب‌ها به یادم می‌دهد بوسی
شکست آیینه، تعمیر چندین جلوه است اینجا چکید اشک من و حُسن تو در آفاق زد کوّسی
نگردی ای شرار کاغذ! از هم مشربان غافل که در خاکستر ما هم پر افشان بود طاووسی
ز خودگر نگذری، باری ز اسباب جهان بگذر چراغی تا کنی روشن در آتش گیر فانوسی

از آن سامان عشرت‌ها که چون گل داشتم بیدل
کنون از گردش رنگ است با من دست افسوسی

یاد باد آن کز تبسّم فیض عامی داشتی در خطاب غیر هم با من پیامی داشتی
یاد باد آن ساز شفقت‌ها که بی‌ناموس غیر در بساط تیره روزان عیش شامی داشتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یاد باد ای حسرتِ بنهاده پا از دل برون / چون نگه در چشم حیران هم مقامی داشتی
گاه گاهی با وجود بی‌نیازی‌های ناز / خدمتی ارشاد می‌کردی، غلامی داشتی
آمد آمد خاک مشتاقان به گردون می‌رساند / یک دو گام آن سوی تمکین طرفه کامی داشتی
کردی از اهل وفا یکباره قطع التفات / در تغافل سخت تیغ بی‌نیامی داشتی
این‌قدر خلوت‌پرست کنج ابرویت که کرد؟ / چون نگاه بی‌نیازان سیر بامی داشتی
ما همان خاکیم، اکنون انفعال از ما چرا؟ / پیش از این هم با همه تمکین، خرامی داشتی
سوخت دل در انتظار گِرد سر گردیدنی / آخر ای بدمست! گاهی دور جامی داشتی

تیغ هم بر بیدل ما مدّ احسان بود و بس
گر به حکم ناز، میل انتقامی داشتی

یک تار مو گر از سر دنیا گذشته‌ای / صد کهکشان ز اوج ثریا گذشته‌ای
بار دل است این که به خاکت نشانده است / گر بی‌نفس شوی، ز مسیحا گذشته‌ای
ای هرزه تازِ عرصهٔ عبرت! ندامتی / چون عمر مفلسان به تمنّا گذشته‌ای
جمعیت وصول، همان ترک جست‌وجو است / منزل دمیده‌ای اگر از پا گذشته‌ای
ای قطرهٔ گهر شده! نازم به همّتت / کز یک گره پُل از سر دریا گذشته‌ای
در خاک ما غبار دو عالم شکسته‌اند / از هر چه بگذری، ز سر ما گذشته‌ای
ای جاده‌ات غرورِ جهان بلند و پست! / لغزیده‌ای گر از همه بالا گذشته‌ای
اشکی است بر سر مژه بنیاد فرصتت / مغرور آرمیدنی، امّا گذشته‌ای
حرف اقامتت مَثَل ناخن است و مو / هر جا رسیده باشی از آنجا گذشته‌ای
برق نمودت آمد و رفت شرار داشت / روشن نشد که آمده‌ای یا گذشته‌ای؟

بیدل! دماغ ناز تو پَر می‌زند به عرش
گویا به بال پشّه ز عنقا گذشته‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

توضیحات و فهارس

•

۱. توضیحات لغوی متن

•

۲. فهارس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

توضیحات لغوی متن

ص ۲۱ **شیئاً لله**

آن چه نذر در گه آوردیم ما تحفه شیئاً لله آوردیم ما

چیزی به خاطر خدا، چیزی به خاطر خدا بدهید:

مفلسانیم آمده در کوی تو شی الله از جمال روی تو

(مزارات کرمان)

ص ۲۵ **غنیم**

میدان حیرت صف آیینه رُفته‌ایم شمشیر می‌کشد به سر خود غنیم ما

ظاهراً فارسی است به معنی دشمن (فرهنگ نظام)

چو بنهاد جمشید سر در گریز غنیمش ز دنبال با تیغ تیز

ص ۴۰ **قلاش**

جمع دار از امتحان جیب عریانی دلت دست ما خالی‌تر است از کیسهٔ قلاش ما

زیرک، حیله‌گر، این کلمه فارسی است زیرا در کلام عرب شین پس از لام وجود ندارد (اقرب الموارد)

مردم بی‌نام و ننگ ولوند و بی‌چیز و مفلس و از کائنات مجرد را گویند (برهان قاطع) مکار و میخواره و باده پرست و خراباتی و مقیم در میکده (فرهنگ نفیسی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حرام زاده سر و شوخ چشمم و قلاش فساد پیشه و محراب کوبم و دکاک

(سوزنی سمرقندی)

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش تا در به در بگردم قلاش و لاابالی

(حافظ)

ص ۴۱، **نظر بازی**

پاک بنیان از خم دام عقوبت ایمنند در نظر بازی نمی‌گیرد عسس آینه را

۱ـ حاصل مصدر مرکب، به خوبان نگاه کردن، چشم چرانی، تماشای خوبان و زیبا رویان

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود

(حافظ)

۲ـ فن نگاه کردن خوبان و معشوقان

کمال دلبری و حُسن در نظر بازی است به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش

(حافظ)

ص ۵۴ **مزابل، کناس**

اهل دنیا را به نهضت گاه آزادی چه کار در مزابل فارغند از بوی گل کناس‌ها

جمع مزبله، محل سرگین (آنندراج)

ز آن عملی فرمود نقل جاهلان بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

(مولوی)

کناس، آنکه خاشاک خانه روبد و آن را به فارسی در هندوستان خاکروب گویند (آنندراج) آنکه چاه مبرز پاک کند (دهخدا)

چو رویش از گلاب و عود تر شد دل کناس از آن بیهوش‌تر شد

(عطار)

ص ۵۸ **فلاطون**

در سر از شوخی نمی‌گنجد گل سودای من خم حبابی می‌کند شور فلاطون مرا

افلاطون، حکیم یونانی، شاگرد سقراط، و استاد ارسطو:

کسی کش فلاطون بُده‌ست اوستاد خردمند و با دانش و بانژاد

(فردوسی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امّا ظاهراً فلاطون را با دیو جانس (دیوژن) خلط کرده است، زیرا خم نشینی منسوب به دیوجانس است و او حکیمی یونانی و کلبی مسلک بوده است که در حدود سال‌های (۴۱۲-۳۲۲ ق از میلاد) می‌زیسته و متولد سینوپ است، در آتن می‌زیست و چنان که از داستان‌های مربوط به ساده زیستن وی معروف است همواره سفالی گرد در جیب خود داشت تا با آن آب بیاشامد، روزی دید دخترکی به سرعت با دو دست خود آب می‌نوشد بی‌درنگ سفال را بر زمین زد و به خود خطاب کرد که تو خود را فیلسوف می‌دانی در حالی که به قدر این دخترک ده نشین عقل نداری و سال‌ها این سفال را با خود حمل می‌کنی. مشهور است در میان خمره یا چلیکی مسکن داشت و با نهایت قناعت زندگی می‌کرد، فضیلت را در ساده زیستن می‌دانست از این روی به آداب و رسوم و مقررات اجتماعی یکسره پشت پا زد. هنگامی که اسکندر مقدونی برابر او که بَرِ آفتاب کنار دیواری نشسته بود رسید و پرسید چه خدمتی از سکندر برای وی ساخته است تنها از او خواست تا از برابر او رد شود تا مانع تابش آفتاب نشود. وی روز روشن با چراغ در کوچه‌ها دنبال «انسان» «انسانی که معرف فضایل بشری باشد» می‌گشت و این برجسته‌ترین معرف نظر تحقیرآمیز او به مردم روزگار خود بود. در ادبیات فارسی صفت «خم نشین» را به افلاطون نسبت داده‌اند در حالی که دیو جانس خم نشین بود (دائرةالمعارف فارسی) حتی حافظ نیز از او به نام فلاطون یاد کرده است:

جز فلاطون خم نشین شراب　　سِرِّحکمت به ما که گوید باز

ص ۶۴ شق

دم تیغ است بیدل راه باریک سخن سنجی　　زبان خامه هم شق دارد از حرف آفرینی‌ها

درز و چاک قلم، فاق:

رقم از معنی رنگین تبسم دارد　　دهن تنگ‌تر شق قلم یاقوت است

(ظهوری)

ص ۷۳ شرار کاغذ

شرار کاغذم، از فرصت عیشم چه می‌پرسی　　به‌رنگ رفته چشمک‌هاست گل‌های بهارم را

دکتر شفیعی دربارهٔ این تعبیر گفته‌اند «کاغذ در حال سوختن، رمزی است از ناپایداری و زوال و فرصت کوتاه» (شاعر آینه‌ها، ص ۳۳۲)

در گزیده غزلیات بیدل در واژه‌نامه منظور از کاغذ آتش زده را، کوتاهی عمر دانسته است. (گزیده غزلیات بیدل، ص ۷۷۳)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۸۶ **خواجه تاشی**

چه ظلم داشت درین انجمن تمیز فضول که خودپرست عیان کرد خواجه تاشی ما

خواجه تاش: دو غلام راگویند که یک صاحب و مولی دارند (برهان قاطع)

هم بر آن در گرد و از سگ کم مباش با سگ کهف ارشدستی خواجه تاش

(مولوی)

خواجه تاشی: حالت خواجه تاش بودن، هم قطاری (دهخدا)

آورده بـه حـفظ دور بـاشی در شیر و گوزن خواجه تاشی

(نظامی)

ص ۹۵ **گلخن، ناسوت**

چشم وا کن گلخن ناسوت مأوای تو نیست بر کف خـاکسـتر افسـرده بـندی دل چـرا؟

اسم مرکب، (از: گل = کُردی کل kel، حرارت، جوش + خن، خانه، پسوند مکان)

آتشگاه گرم حمام راگویند، و معنی ترکیبی این آتشخانه باشد چه گل به معنی اخگر آتش و خن خانهٔ زیر زمین راگویند (برهان قاطع)

آنکه سزاوار در گلخن است در حرم شاه سزاوار نـیست (عطار)

ناسوت: مشتق از ناس (مفاتیح) مرکب از: ناس + و + ت مثل ملکوت (المنجد) عالم اجسام که دنیا و این جهان باشد (آنندراج) عالم طبیعت و اجسام و جسمانیات و زمـان و زمـانیات را عـالم ناسوت می‌نامند و عالم مَلَک و شهادت هم گویند (فرهنگ اصطلاحات فلسفی)

محرم ناسوت ما لاهـوت بـاد آفرین بر دست و بر بازوت باد (مولوی)

ص ۹۵ **هاروت**

نیستی یأجوج، سد جسم در راه تو چیست؟ نیستی هـاروت، مـردی در چَـه بـابل چـرا

نام یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته به عذاب الهی گرفتارند. اگر کسی بر سر آن چاه به طلب جادوی رود او را تعلیم دهند (برهان قاطع) نام فرشته‌ای که نگونسار در چاه بابل آویخته است (ترجمان القرآن)

در سوره بقره آیه ۱۰۲ از هاروت و ماروت یاد شده است.

هاروت راکه خلق جهان سحر ازو برند در چه فکند غمزه خوبان بـه سـاحری

(سعدی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۹۷ ریشیدن، زال

کوشش افلاک از موی سپیدت روشن است تـاب ده نـومیدی از ریشـیدن ایـن زال‌هـا

ریشیدن: فرو ریختن چیزی در چیزی (فرهنگ نفیسی)، گداختن، چشمه چشمه کردن جامه (لغت فرس اسدی) آمیختن و رنگ کردن (آنندراج)

زال: پدر رستم است چون او سفید موی به وجود آمد به این نام خوانند (برهان قاطع)

ص ۱۲۸ نشید

ساز هستی قفس نغمهٔ خودداری نیست رَم برق نفسی چـند نشـید است ایـنجا

آواز (دهخدا) خوانندگی (آنندراج) شعر خواندن و آواز بلند کردن (غیاث اللغات)

می‌خواند نشید مهربانی بر شوق سـتارهٔ یـمانی (نظامی)

چون به گور آن ولی نعمت رسید گشت گریان زار و آمد در نشـید

(مولوی)

ص ۱۴۲ ترهات

بـه تـرهات مـده زحـمت نـفس، زاهـد که از اثر، نمکی نیست های و هوی تو را

جمع تُرَّهَة (منتهی‌الارب) سخن‌های باطل لهوآمیز، جمع ترهت که به معنی باطل است (غیاث اللغات)

این همه ترهات می‌دانـم من برای تو، تو برای منی (عطار)

ص ۱۴۶ تیغ حیدر

موج توفان می‌زند جوی به دریا متصل جوهر دیگر بود در دست حیدر تـیغ را

حیدر از القاب حضرت علی بن ابی طالب (ع) است.

این سُنیان که سیرتشان بغض حیدر است حـقّا کـه دشـمنان ابـوبکر و عـمّرند

(ناصر خسرو)

تیغ حیدر، یعنی شمشیر حضرت علی (ع) و آن معروف به ذوالفقار بوده است که گویند شمشیر منبه ابن الحجاج بود که در روز بدر کشته شد و آن شمشیر را رسول اکرم (ص) برای خویش برگزید و برخی آن را شمشیر عاص بن منبه گفته‌اند که به روز بدر کشته شد و سپس ذوالفقار را رسول اکرم به روز اُحد به علی (ع) عطا فرمود، دو تیغه یا دو زبانه بودن این شمشیر مبنا بر اصلی تاریخی نیست و بیشتر ساختهٔ عوام است، گفته‌اند حضرت رسول که در روز احد دلاوری علی (ع) را در صحنهٔ نبرد با

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ذوالفقار دید فرمودند: لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار.

بـدانسـان کـه گـویی عـلیِ مـرتضی هـمی بـر کشـد ذوالفـقار از نـیام

(سوزنی سمرقندی)

ص ۱۴۶ شال

عریانیی توکسوت یکتایی است و بس تا چند، بار دوش نـمایی دو شـاله را

شال: پارچه پشمی یاکرکی مخصوص که در شهرهای ایران به ویژه درکرمان و مشهد و خلخال بافته می‌شود و برای پالتو یا لباس‌های زمستانی به کار می‌رود.

بالاپوش درشت و خشنی که از پشم و موی بز بافند و دراویش پوشند (فرهنگ نفیسی)

ص ۱۴۷ لدن

دور انسان به میان دو قدح مشترک است تـا چـه اقـبال کـند جـام لدن یـا دنـیا

ظرف زمان و مکان است: نزدیک (ترجمان القرآن جرجانی)، من لدن: از نزدیک

تـا کـه در هـر گـوش نـاید ایـن سـخن یک هـمی گـویم ز صـد سـرلدن

(مولوی)

ص ۱۸۹ ورع

بهار می‌گذرد، مفت فرصت است ای شیح قدح به خون ورع زن، شـراب را دریـاب

پرهیزگار، پرهیزگار گردیدن و باز ایستادن (منتهی‌الارب) پرهیزگاری (فرهنگ نفیسی)

مرائی که چندین ورع می‌نمود چو دیدند هیچش در انبان نبود (سعدی)

ص ۱۹۹ رأس و ذنب

احتمالات تمیزش وهم چندین خیر و شر آفـتابی درو بـال تـهمت رأس و ذنب

سرو دم، دو نقطه تقاطع فلک حامل و فلک مایل قمر است. این دو نقطه راعقدتین و جوزهرین و عقدهٔ راس و ذنب هم گفته‌اند.

به حـل عـقدهٔ رأس و ذنب گـر آری روی به دست فکر تو زین سان شده هم اکنون باز

(کمال الدین اصفهانی)

ص ۲۰۷ کوته آستین

بی‌پرده است حُسن غنا در لباس فقر دست رسا ز کـوتهی آسـتین طـلب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صفت مرکب، کوتاه آستین، کسی که آستین‌های جامه‌اش کوتاه باشد (فرهنگ معین) گویا صوفیه آستین کوتاه داشته‌اند و یا نیم تنهٔ پوستین کوتاه آستین می‌پوشیده‌اند (دهخدا)

صوفی پیاله پیما، حافظ قرابه پرهیز ای کوته آستینان تا کی دراز دستی؟

(حافظ)

ص ۲۰۶ **به ادب بودن**

در کارگاه دل به ادب باش و دم مزن پُر نازک است صنعت مینا گر حباب

نگاه داری خود از کردار بد و گفتار بد، اندازه و حد هر چیز را نگاه داشتن (غیاث اللغات)

ص ۲۱۴ **ابجد**

گر نه شاگرد جنون است دل بیدل ما ابجد چاک گریبان ز که آموخته است

نام اولین صورت از صور هشت گانهٔ حروف جُمَّل، و این ترتیب الفبای مردم فنیقیه بوده، بدین نهج: ابجد، هوز، حطی، کلمن، سعفص، قرشت، نحْذ، ضظغ.... و در حساب جُمَّل الف تا طاء به ترتیب، نماینده یک تانه و یاء تا صاد به ترتیب، نمایندهٔ ده تا نود وقاف تا غین به ترتیب، نمایندهٔ صد تا هزار باشد.

چون حرف آخر است ز ابجد گه سخن وز راستی چو حرف نخستین ابجد است

(انوری)

ص ۲۱۷ **دلشده**

افسوس که در غنچه و بو فرق نکردم دل رفت و من دلشدهٔ پنداشتم آه است

۱ـ دلشده: عاشق، شیفته، گرفتار به عشق، عاشق صادق (آنندراج)

سوی خانه شد دختر دلشده رخان معصفر به خون آژده (فردوسی)

گفتا که به پیش او نه نیکوست کاین دلشده مغز باشد او پوست

(نظامی)

۲ـ بی‌عقل و دیوانه (فرهنگ نفیسی)

ص ۲۳۴ **ارنی**

ای ذوق! فضولی ز خود انداخته دورت از خانه هوای ارنی برده به طورت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

(از: آر +ن+ی) بنما مرا، و این اشارت است به قصهٔ موسی علیه السلام: قال رب ارنی انظر الیک (قرآن ۱۴۳/۷)؛ گفت موسی (ع) ای پروردگار من بنما مرا دیدار خود تا ببینم به سوی تو، قال من ترانی (قرآن ۱۴۳/۷)؛ فرمود حق تعالی که هرگز دیدن نتوانی مرا و کلمهٔ ارنی مرکب است از لفظ اَرِ و نون وقایه و یای متطلم و لفظ ارنی در فارسی به مسکون رای مهمله نیز آمده (غیاث اللغات)

موسی از این جام تهی دید دست　　شیشه به کهپایهٔ ارنی شکست

(نظامی)

مرغ ارنی گوی ز شوق لن ترانی می‌کند　　پیش موسی خارخار وادی ایمن گل است

(سالک یزدی)

ص ۲۳۵ **صعوه**

روح اعدا همه گر همسر سیمرغ شود　　نیست جز صعوهٔ شاهین قضا چنگالت

مرغی است کوچک، فارسی سنگانه و هندی ممولا، جمع صعو و صعاء و صعوات (منتهی‌الارب) مرغی است به اندازه گنجشک که سینهٔ سرخ دارد (غیاث اللغات)

عقاب آنجا که در پرواز باشد　　کجا آن صعوه صید انداز باشد

(وحشی بافقی)

ص ۲۳۶ **جهول و ظلوم**

ار عاریت هر چه بود عار گزینید　　مسرور امانات جهول است و ظلوم است

ناظر است بر آیه ۷۲ از سورهٔ احزاب: إِنَّا عَرَضْنَا ٱلْأَمَانَةَ عَلَى ٱلسَّمَاوَاتِ ٱلأَرضِ وَ ٱلجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَن يَحْمِلْنَهَا وَ أَشْفَقنَ مِنهَا و حَمَلَهَا ٱلإِنسٰن إِنَّهُ كَانَ ظَلُومَا جَهُوَلاَ.

به درستی که امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه کردیم، پس از آن ترسناک شدند و نتوانستند آن را بردارند پس انسان آن را برداشت، به درستی که او ستمگری نادان است.

جهول: جمع جُهْل (منتهی‌الارب) نادان،

تا پس از این زنگی و رومی تو راست　　داغ جهولی و ظلومی تو راست

(نظامی)

ظلوم: ظلام، سخت ستمکار

عادت و رسم این گروه ظلوم　　نیک ماند چو بنگری به ظلیم

(ابوحنیفهٔ اسکافی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۲۳۷ **صُرصُر**

ای صُـرصُر انـتظار چـراغـان اعـتبار! درها گشوده‌ای که به یک بار بستن است

باد سرد (مهذب الاسماء) باد سخت (دهار)

باد سخت سرد (منتهی‌الارب)

گویند اصل آن از صرر از ریشه صرّ به معنی سرد باشد که راء وسطی را به جنس فاء الفعل بدل کرده‌اند چنانکه در جف تجفجف کرده‌اند.

ریح صرصر و صرة: سخت سرد. ابن السکیت گفته است: درباره ریح صرصر دو قول باشد: برخی آن را از صریر الباب یا از صرّة به معنی صدا گرفته‌اند (معجم البلدان): و اما عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیة (قرآن ۶/۶۹). انا ارسلنا علیهم ریحاً صرصراً فی یوم نحس مستمر (قرآن ۱۹/۵۴). فارسلنا علیهم ریحاً صرصراً فی ایام نحسات (قرآن ۱۶/۴۱).

بیخ دل را چه ریح صرصر کند شاخ جان را ریاح بفرستد

(خاقانی)

گر بپرد پشه چندانی که هست کی کمال صرصرش آید به دست

(عطار)

صرصر چو زند به بوستان گام هم پخته فتد ز شاخ و هم خام

(امیر خسرو دهلوی)

ص ۲۳۸ **خط پیمانه**

این زمان یک طالب مستی در این میخانه نیست آنکه گرد باده گردد جز خطّ پیمانه نیست

ترکیب اضافی، اسم مرکب، نام خط‌ها که در جام جم بوده ولی در غیر جام هم مستعمل است (آنندراج)

بزم عشرت می‌گذارد بس که بی‌جانان مرا حلقهٔ مار است پنداری حظ پیمانه‌ام

(تأثیر تبریزی)

و آن هفت خط بوده است که عبارتند از:

۱ـ خط جور که خط لب جام باشد (نفیسی)

۲ـ خط بغداد و بعضی آن را خطّ اول دانسته‌اند (نفیسی)

۳ـ خط بصره (همان)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۴ـ خط ازرق (فرهنگ نفیسی)

۵ـ خط اشک (خط شب، خط سیاه می تا خط ازرق قدح کش (خاقانی)

۶ـ خط کاسه گر (همان)

۷ـ خط فرودینه، که خط فرور نیز می‌گویند (نفیسی)

ص ۲۳۹ لیلی

برق تازی با رَم هر ذرّه دارد توأمی ای خراب لیلی! از سیر غزالان چاره نیست

دختر سعد بن ربیعة، یار قیس بن ملوح بن مزاحم معروف به مجنون

بلبل به غزل طیره کند اعشی را صلصل به نوا سخره کند لیلی را

داستان لیلی و مجنون از گذشته‌های دور در میان ایرانیان زبانزد شعرا و ادبا بوده است. ابن قتیبه دینوری در قرن سوم هجری در کتاب الشعر و الشعراء فصلی راجع به قیس عامری و حکایات منسوب به او دارد، در قرن چهارم ابوالفرج اصفهانی آن اخبار را گردآوری و در کتاب مهّم «اغانی» جای داد. این اثر به لطف و تشویق صاحب کافی اسماعیل بن عباد وزیر دیالمه در تمام ایران رواج یافت به طوری که در اواخر قرن چهارم هجری بابا طاهر همدانی این داستان عشقی را داستان حب خالص و عشق متبادل قرار داد و فرمود:

چه خوش بی‌مهربانی هر دو سربی که یک سر مهربانی درد سربی

اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت دل لیلی از آن شوریده تربی

قطعه‌ای به رابعه بنت قزداری از شعرای عهد آل سبکتکین منسوب است که به چشم اشکبار مجنون و رخسار گلگون لیلی اشاره شده است. در تذکره لباب الالباب محمد عوفی صاحب این تذکره او بیت را به مسرورین محمد الطاقانی نسبت داده که در آن به داستان مجنون عامری و معشوقه وی اشاره شده است. منوچهری و مسعود سعد سلمان نیز از دیگر شعرای متأخر ایران هستند که از این دو عاشق و معشوق یادکرده‌اند. سنایی نیز در حدیقه الحقیقه بر اساس یکی از داستان‌های اغانی قطعه‌ای لطیف سروده است.

و بالاخره در قرن ششم هجری که پادشاه ادب دوستی مثل ابوالمظفراخستان بن منوچهر شروان شاه از نظامی می‌خواهد که این قصه را به نظم درآورد. این مثنوی نخستین اثر کامل راجع به عشق این دو بوده است، و پس از آن در ادبیات فارسی مولوی و عراقی و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سعدی اشارات فراوانی به این قصه دارند و بالاخره امیر خسرو دهلوی نیز یکی از مثنوی‌های پنجگانه خود را به این قصه اختصاص می‌دهد. خلاصه قصه لیلی و مجنون چنین است: قیس فرزند امیری از طایفهٔ بنی عامر بود که پس از نذر و نیازهای فراوان پدر، او به دنیا آمد. در مکتب با لیلی همدرس می‌شوند و هوای هم را در سر می‌پرورند، شور دلدادگی آنها کار را به کوچه و بازار کشاند و آنها را از هم جدا ساختند این جدایی قیس را به جنون کشاند و آواره کوه و بیابان شد، نصایح پدر کار ساز نبود، پس بار رایزنی با بزرگان قبیله به خواستگاری لیلی رفتند، امّا قصه جنون قیس باعث شد تا پدر لیلی با این وصلت مخالفت کند و همین شوریدگی قیس را افزون کرد، حتی بردن او به زیارت کعبه نیز کار ساز نشد. پس پدر مجنون را به حال خود بگذاشت و او سر در بیابان نهاده شعر می‌گفت و می‌نالید، عده‌ای شکایت او به سلطان بردند و او خون قیس را مباح دانست، پدر در طلب او تلاش کرد تا او را به خانه باز گرداند، اما مجنون پس از مدتی باز گریخت. از آن سو لیلی نیز بیقرار عشق قیس بود و چون یکی از نزدیکان حالات او را دید خبر را به مادرش داد، مادر بیمناک به شدت مراقبت از دختر می‌افزاید، از قضا ابن سلام نامی که دختر را بر بام دید، خواهان او شده و به خواستگاری او می‌آید پدر لیلی می‌پذیرد به شرط اینکه ابن سلام صبر کند تا دخترش از بیماری بهبود یابد. از دیگر سو سوارکاری شجاع به نام نوفل، مجنون را می‌یابد و چون از حالش باخبر می‌شود عزم می‌بندد تا او را یاری کند حالا یا با پول یا با زور پس به قبیله لیلی در می‌آید، امّا کار به نزاع می‌کشد و نوفل غالب می‌آید، پیران قبیله به درگاه نوفل می‌آیند و نوفل خواستار لیلی می‌شود، پدر دختر می‌گوید چنین چیزی را نمی‌پذیرد و به مرگ دختر بیشتر راضی است. پس نوفل کار را رها کرده و می‌رود. پدر لیلی دختر را به نکاح ابن سلام در می‌آورد و لیلی را به خانه شوی می‌فرستند، کسی خبر را به مجنون می‌رساند و او بسیار بدحال می‌شود به گونه‌ای که پیک خبر را تکذیب می‌کند. به هر حال روزی پیکی نامه‌ای از لیلی به دست مجنون می‌رساند و او می‌فهمد که یار دل با او دارد، لیلی نیز روزی راه بر پیری می‌گیرد و او واسطه ملاقات عاشق و معشوق می‌شود. ابن سلام نیز در می‌گذرد و لیلی نیز از فراغ یار بیمار می‌شود و دامان مادر جان می‌سپارد، مجنون که خبر را می‌شنود سوگواری کرده و به کوه رفته و آنجا می‌میرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۲۳۹ ماسوا

حیف است تحقیق آشنا جوشد و هم ماسوا تا چند باید داشتن خود را ز خود بیگانه‌ات

ماسوی، برگرفته از عربی بیرون از و خارج ازو به غیر و جز آن و علاوه بر آن و به اضافه (فرهنگ نفیسی)

آنچه سوای ذات باری تعالی است و آن همهٔ موجودات و مخلوقات است (غیاث اللغات)

ص ۲۴۰ گران خیزی و سبک عنانی

جسم و کوه در دامان، عمر و یک قلم جولان با چنین گران خیزی خوش سبک عنانی‌هاست

به معنی گران پایی (آنندراج) دیر از جای برخاستن و به دشواری برخاستن.

اگرچه شیر پیکر بود پرویز مُلک بود و مَلک باشد گران خیز (نظامی)

سبک رویی، کنایه از تند و تیز حرکت کردن و جَلد رفتار و پرشتاب رونده (برهان قاطع) مرادف سبک پای (آنندراج)

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد این پایه را مرکز عالی مدار هم

(حافظ)

ص ۲۴۲ ذَره

پرتو حُسنی چراغ خلوت اندیشه شد در دل هر ذرّه صد خورشید پنهان کرد و رفت

۱ـ هر جزء غبار منتشر در هوا و جز آن. چیزهای نهایت خرد که از روزن پیدا آید چون آفتاب یا روشنی بروی تابد. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: نصف از سدس قطمیر است (یعنی دوازده یک) و بعضی گفته‌اند که ذرّه را وزنی نباشد چنانچه در بحرالجواهر گفته.

۲ـ و صد ذره مقدار یک جو باشد. یعنی ذَره صد یک، یعنی یک حصه از صد حصه جو بود جمع ذَرّه ذرّات.

نیست یکی ذَرّه جهان نازکش پای ز انباری او باز کش (نظامی)

خورشید رخ تو را کند ذکر هر ذرّه اگر شود زبانی (عطار)

ص ۲۴۲ پرویزن

اختیاری نیست گردش از نظرها نگذرد در تماشاگاه عبرت، چشم ما پرویزن است

آلتی بود که بدان بیختنی‌ها چون شکر و آرد و امثال آن بیزند. پرویز (مخفف آن)، پروزن، آرد بیز، ماشو، ماشوب، گرمه بیز، گرمه ویز، تنگ بیز، غربال، اَلک، پالونه، پالوانه، ترشی پالا، مسّحل، مُنخُل، سماق پالا، هلهال:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گه همچو یکی پر آتش اژدرها گه همچو یکی پر آب پرویزن

(ناصر خسرو)

کرده ار گرز و نیزه بر دشمن استخوان آرد پوست پرویزن (سنایی)

تا چه پرویزن است او که مدام بر جهان آتش بلا بیزد (انوری)

در ره این ترس امتحان‌های نفوس همچو پرویزن به تمیز سبوس

(مولوی)

ص ۲۴۴ دنگ

نه دیده قابل دیدن، نه لب حریف بیان نگاه ما متحیّر، زبان ما دنگت

۱ـ صدایی که از برهم خوردن دو سنگ یا دو چوب برآید (فرهنگ جهانگیری) آواز افتادن چیزی سخت بر زمین و یا حکایت صوت خوردن دو چیز صلب به یکدگر. درینگ. دنگ دنگ ساعت کلیسا (دهخدا)

در جهان دیوانه را دنگی بس است خانه پر شیشه را سنگی بس است

(زلالی خوانساری)

۲ـ شور و هوی قلندران (غیاث اللغات)

ص ۲۴۸ عقبا

گر ز دنیا بگذریم اوهام عقبا رهزن است تا کجاها از جهان بنگ می‌باید گذشت

عقبی، پاداش کار و حق (منتهی‌الارب) سرانجام (ترجمان القرآن): والذین صبروا ابتغاء وجه ربهم... اولئک لهم عقبی الدار (قرآن ۲۲/۳۱) و آنان که برای به دست آوردن وجه خدایشان شکیبایی کردند... آنان را سرانجام آن سرای است. سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار (قرآن ۲۴/۱۳) درود بر شما به سبب صبری که کردید، پس چه خوب است سرانجام آن سرای. مثل الجنة التی و عدالمتقون... تلک عقبی الذین اتقوا، و عقبی الکافرین النار. (قرآن ۳۵/۱۳)؛ مثل بهشتی که پرهیزکاران را وعده دادند... آن سرانجام کسانی است که پرهیز کردند، و سرانجام کافران آتش است. ولا یخاف عقباها. (قران ۱۶/۹۱)؛ و از سرانجام آن بیم ندارد. /آخرت، آن دنیا، جهان باقی:

سفله را اقطاع دنیا بهتر از عقبی بود خود جعل را بوی سرگین به ز عود و عنبر است

(عطار)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۲۵۲ شان، شأن

ص ۱۰۲۷ شانی

بروت تافتنت گر بـه شـــانی هـوس است به ریش مرد شدن بز، گمانی هوس است

بیدل کلمه شان را در مواضع ذیل در شعر خود به کار می‌گیرد:

شان: خانه زنبور که در آن شهد باشد و به آن شانه و کواره ولانه نیز گویند (شرفنامهٔ منیری)

خلق تو از ابـتدا تـربیت نـخل کـرد یافت از آن تربیت شان عظیم انگبین

(سلمان ساوجی)

شان: جامه‌ای سفید که از هندوستان آرند (فرهنگ جهانگیری)

شان: مأخوذ از شأن عربی، به جای باره استعمال شود چنانکه گویند: این در شان آن منزل است (شرفنامه منیری) گاهی به جای لفظ حق هم گفته می‌شود چنانکه گویند این آیه درشان او نازل شده است، یعنی در حق او (برهان قاطع)

از خـــدا آمـــده‌ای آیت رحـــمت بـــر خـلق و این کدام آیت لطف است که در شان تو نیست

(سعدی)

قدر و مرتبه و شکوه (آنندراج)

باز بنشست به صد اندر با جاه و جلال باز زد تکیه به گاه اندر با عزت و شان

(فرخی سیستانی)

شان: (ضمیر) مرکب است از: «ش» به اضافه «ان» پسوند جمع نظیر: مان، تان (حاشیه برهان دکتر معین) مخفف ایشان هم هست که ضمیر جمع غایب باشد (برهان قاطع)

ص ۲۵۲ دم لابگی

تنیده است به دُم لابگـی جنون هـوس بدین سگان چقدر میزبانی هوس است

دم تکان دادن سگ برای صاحبش به نشانه علاقه و خاکساری، لابه: فـروتن، عـجز، زاری (صحاح الفرس)

دم لابگی: اظهار عجز و فروتنی کردن.

دُم لابه: تملق و چاپلوسی و از اینجاست که گردانیدن سگ دم خویش را پیش خداوند و آشنا دُم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لابه گویند (آنندراج)

ص ۲۵۴ **دعای جوشن**

بسکه آفت، ما ضعیفان را حصار آهن است چشم زخمی گر هجوم آرد، دعای جوشن است

دعای معروف که روز جنگ برای حفظ خود خوانند و چون جوشن برای حفظ خود خوانند و چون جوشن وقایه نفس خود دانند (غیاث اللغات)

تن چو شد از زخم جوهرُدار، حصن آهن است دل مشبک چون شد از پیکان، دعای جوشن است (صائب تبریزی)

جوشن کبیر و جوشن صغیر نام این دو دعا است.

و جوشن کبیر را به شب‌های قدر خوانند.

ص ۲۵۹ **فرگل**

نیست کلفت تن بـه تشـریف قـناعت داده را غنچه را صد پیرهن بالیدن از یک فرگل است

نوعی از پیراهن و در آیین اکبری نوشته که لباسی از فرنگ برخاسته و امروز می‌پوشند. خوش آیند و زیبنده و شکوه افزاست. (آنندراج)

tarikhema.org

ص ۲۵۹ **صوف**

آدمی را بـر صـوف و اطـلس فـخر نـیست دیده باشی این قماش اکثر ستوران را جُل است

پشم گوسفند (منتهی‌الارب) در اختیارات بدیعی آرد: به پارسی پشم خوانند و طبیعت آن گرم و خشک بود و نیکوترین آن نرم بود و پشم سوخته خشک بود در سیم و مجفف. صفت سوختن آن مانند سوختن ابریشم بود بگیرند دیگر آهنی یا کواریی نو، و کواری دیگر سفالی را گویند به زبان شیرازی و اگر کواری بود بهتر بود و پشم را بشویند و شانه کنند و در دیگ نهند و بر سر آتش نهند و طبقی که سوراخ داشته باشد بر سر آن نهند تا آن زمان که سوخته گردد ریش‌ها را نافع بود و گوشت زیاد که در ریش‌ها بود بخورد و پشم ناسوخته که چرکین باشد چون باز تب و سرکه‌تر کنند و بـا شراب ضماد کنند با جراحت‌های چرکین در ابتداء آن موافق بود و به جایی که خوب زده باشند یا استخوان شکسته باشد همچنین و چون با سرکه و روغن گل تر کنند صراع و درد چشم مجموع اعضا را نافع بود و شریف گوید: خرقه صوف چون بر گردن روندگان بندند خستگی بر ایشان کار نکند و

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هیچ زحمت نرسد. رازی گوید: چون بپوشند صوفی که گوشت آن گرگ خورده باشد حکه در بدن آن کس پیدا گردد (اختیارات بدیعی)

از صوف صفای دل نمی‌یابم از دردمندان صفا همی جویم (عطار)

۲ـ نوعی از جامهٔ گنده پشمی (غیاث اللغات)

از وی [مصر] جامه‌ها خیزد... چون صرف مصری (حدود العالم)

ص ۲۶۲ صور

گر به این آهنگ جوشد نغمهٔ ساز وفاق صور خواهد چون طنین پشه سرگوشی گرفت

برق (مهذب الاسماء) شاخ حیوان که آن را می‌نوازند (غیاث اللغات)

رگ رگست این آبِ شیرین و آب شور در خلایق می‌رود تا نفخ صور

(مولوی)

حریفان خلوت سرای الست به یک جرعه تا نفحهٔ صور مست

(سعدی، بوستان)

صور اسرافیل، آنچه اسرافیل روز محشر در آن دمد، یک بار جهت میرانیدن و بار دیگر برای زنده کردن و میان هر دو نفخه چهل سال فاصله باشد. (غیاث اللغات)

سرافیل را دید صوری به دست برافراخته سر ز جای نشست (فردوسی)

سر برون زد ز مهد میکائیل به رصدگاه صور اسرافیل

(نظامی)

ص ۲۶۳ شهاب

به چشم خلق بی‌لاحول مگذر نظرها یک قلم مدّ شهاب است

۱ـ پاره‌ای از آتش (منتهی‌الارب) شعلهٔ آتش که زبانه کشد و با هر درخشندگی که از آتش باشد جمع شُهُب، شُهْبان، شِهْبان، اَشْهُب (اقرب الموارد) قدما معتقد بودند که چون شیطان از زمین قصد آسمان کند فرشتگان به تیر آتشین وی را بزنند و از صعودی ممانعت کنند و بدین اعتقاد در کتب نظم و نثر مضامین بسیار آمده است و گاه به نیزهٔ آتشین نیز که افکنده شود تشبیه شود.

۲ـ افروز، ستاره دنباله‌دار، ستارهٔ دیوانداز. هر رونده‌ای که از آتش تولید می‌شود. آنچه مثل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ستاره‌ای به نظر رسد که غروب می‌کند. آنچه در هوا به شب برود چون آتشی. روشنایی چون شعلهٔ کشنده روان و گذرنده که گاهگاه در جو دیده شود و آن جسمی باشد که به سرعت حرکت و در تماس با هوای مجاور گرم و سرخ گردد (دهخدا)

شعلهٔ آتش بلند شده و ستاره مانند چیزی که به شکل نار آتشبازی به فلک دوان می‌شود و آن رجم شیاطین است و نزد حکما آن دخان ارضی است که به کرهٔ نار رسیده و مشتعل شود (غیاث اللغات)

ذرات پراکنده در فضا چون به مجاورت زمین رسند و با کمربند کیهانی گرد زمین برخورد کنند آتش گیرند و چون خطی نورانی در فضا کشیده شوند:

هوا به رنگ نیلگون یکی قبا　　شهاب بند سرخ بر قبای او

(منوچهری)

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت　　به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

(حافظ)

ص ۲۶۳ **لاحول**

به چشم خلق «بی‌لاحول» مگذر　　نظرها یک قلم مدّ شهاب است

در اسرار التوحید آمده است که: شیخ ما گفت: این نه آن دیو است که به «لاحَوْل» بشود. و دکتر شفیعی در توضیح آن آورده است که: لاحول، شدن به (گریختن دیو از لاحول همان است که در محاورهٔ عصر ما گویند جن از بسم الله می‌گریزد. ضرب المثل گونه «این نه آن دیو است که بلاحول شود» کنایه از چیره بودن و نستوهی طرف مقابل است.)

و جمله دعایی است: «لاحول و لاقوة الا بالله»

ص ۲۶۴ **شیشهٔ حلبی**

می ز خُم نکشیدیم، عذر حوصله چند؟　　تُنگ شرابیِ ما جرم شیشهٔ حلبی است

شیشه منسوب به حلب، که در ساخت شیشه و آبگینه شهرت داشته و در ادب فارسی بسیار به کار رفته است.

ص ۲۶۴ **بادهٔ عنبی**

به عالمی که نگاه تو نشئهٔ توفان است　　ز خویش رفتن ما موج بادهٔ عنبی است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شراب، چه باد به معنی غرور آمده و هاء نسبت است (غیاث اللغات)

مسکری است که از انگور تازه بگیرند و در عربی خمر گویند(فرهنگ شعوری)

شراب که همچنان از خم برآورد استعمال نمایند و این مقابل عرق است که جز برکشیده اطلاق نکنند و شرابی که یک باره کشیده باشند آنرا می یک آتشه و آنچه باز در قرع و انبیق انداخته کشند می دو آتشه گویند. یک آتش و دو آتشه کردن در هندوستان رواج دارد و در ولایت نیست مگر شراب قندی که آنرا شراب شکری هم خوانند پس می به معنی شراب انگوری چنانکه صاحب فرهنگان نوشته‌اند درست نباشد، به هر تقدیر معنی ترکیبی آن منسوب به باد است زیراکه خوردنش اکثر باد غرور در سر می‌آرد (آنندراج) از صفات او: روشن، حوصله پرداز، عقل سوز، مردآزمای، مرد افکن، طاقت گداز، خام شوخ، پرزور، پیر کهنه، جوان (آنندراج)

باده: شراب؛ باده عنبی: بادهٔ انگوری، شرابی که از انگور به دست آورند چه عنب در لغت عرب به معنی انگور است.

بد ناخوریم باده که مستانیم　　وز دست نیکوان می‌بستانیم　　(رودکی)

به آواز ایشان شهنشاه جام　　ز باده تهی کرد و شد شادکام　　(فردوسی)

ای باده خدایت بـه مـن ارزانـی دارد　　کز توست همه راحت و روح بدن من

(منوچهری)

نمودند قهر و فزودند کام　　گزیدند باده، گرفتند جام

(اسدی طوسی)

ص ۲۶۵ گلگشت

گر نباشد ساز گلگشت چمن، بیدل چه غم　　بادبانِ کشتی من دامـن صـحرا بس است

اسم مرکب، سیر گل (آنندراج) سیر جاهای مرغوب (غیاث اللغات)

جای خوش آیند و مطبوعی برای سیر و تفرج که مخصوصاً دارای گل سرخ و دیگر گـل‌ها و ریاحین بود (فرهنگ نفیسی)

عـرق کـلک سـبکسیر مـرا پـاک کـنید　　که ز گـلگشت سـر کـوی سـخن مـی‌آید

(صائب)

نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت　　دمـاغ خـرد را مـعطر نـماید

(شیخ العارفین)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نام تفرج گاهی است نزدیک شیراز که به آن گلگشت مصلا نیز گویند (فرهنگ نفیسی)

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

(حافظ)

ص ۲۶۷ شبدیز

دو اسپه می‌برد از عرصه گاه امّیدم اگر غلط نکنم بخت تیره شبدیز است

۱ـ صفت مرکب، مرکب از شب و دیز به معنی سیاه، شب رنگ، سیاه فام. مانند شب در سیاهی و مؤلف معراج گوید: دیز مبدل دیس است به معنی مانند (فرهنگ نظام)

۲ـ اسم خاص نام اسپ خسرو پرویز بوده. گویند چون رنگ آن سیاه بوده شبدیز نامیده شد چه دیز به معنی رنگ باشد و گویند از همهٔ اسبان چهار وجب بلندتر بود و آن را از روم آورده بودند و بعضی گویند شبدیز و گلگون هر دو از یک اسب به هم رسیده‌اند و چون او را نعل بستندی به ده میخ بر دست و پایش محکم کردندی و هر طعامی که خسرو خوردی او را نیز خورانیدی و چون شبدیز بمرد خسرو او را کفن و دفن کرد و صورت او را فرمود بر سنگ نقش کردند و هرگاه بدان نگریستی بگریستی و صورت شبدیز که خسرو بر آن سوار می‌شد، در کرمان است (برهان قاطع)

شاید جزء دوّم این واژه دئسه daêsa باشد که به معنی نما و نشان است از مصدر دئس daês به معنی نمودن و نشان دادن که در اوستا بسیار به کار رفته است مانند جزء دوّم واژه‌های تندیس و فرخاردیس و طاقدیس. بنابراین شبدیز یعنی شب مانند و شب نما و تبدیل حرف «س» به «زاء» نظیر دارد. دیز و دیزه در ادبیات فارسی جداگانه به معنی سیاه آمده است و به ویژه برای اسب سیاه به کار رفته، مانند شبرنگ و شبگون:

یکی شبگون که نامش بود شبدیز گرو برده ز صرصر در تک تیز

(امیر خسرو دهلوی)

امّا دیز به معنی سیاه دانسته نیست از چه ریشه و بن است و نباید با دیز به معنی قلعه (= دز، دژ) اشتباه شود (فرهنگ ایران باستان، پور داود، ج ۱، ص ۲۶۱)

ص ۲۶۹ بوی یوسف

بوی یوسف نیست پنهان از غبار انتظار پیرهن، بیدل بیاض چشم یعقوبم بس است

یوسف ابن یعقوب، از انبیای بنی اسرائیل و یکی از دوازده پسر یعقوب. داستان آن چنین است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که شبی در خواب دید که خورشید و ماه و یازده ستاره پیش پایش سر نهاده‌اند. رویای خویش با پدر گفت، پدر پاسخ داد که تو به فرمانروایی خواهی رسید، لیکن این خواب از برادران پوشیده دار تا مبادا بر تو حسد ورزند. یوسف نصیحت پدر را فراموش کرد و از خواب خود با یکی از برادران حرف زد. آنگاه آنان از حسادت کمر به نابودی او بستند. به بهانه گردش او را با خود برده، سپس پیراهن از تنش به در کرده و او را به چاهی افکندند، آنگاه نزد پدر رفته و گفتند یوسف به حرف ما توجهی نکرد و از ما دور شد پس گرگ او را خورد پیراهن را بدو نشان دادند. کاروانی می‌گذشت دلو به چاه انداختند تا آب کشند، یوسف به دلو نشست و بالا آمد، کاروانیان او را ارزان فروختند، خریدار او را به مصر آورد و زلیخا همسر عزیز مصر بر حسب جمال او خریدار او شد. زلیخا به یوسف عاشق شد و از او تمنای وصال کرد. یوسف گردن ننهاد پس به او تهمت بست و او را به زندان افکندند. عزیز مصر خوابی دید که همه از تعبیر آن درماندند. یکی از ملازمان که چندی با یوسف در زندان بود از خواب گزاری او یاد کرد، او را آوردند و یوسف از پیدایش قحطی هفت ساله و چارهٔ آن سخن گفت، زلیخا نیز بر بی‌گناهی او اعتراف کرد. عزیز او را بنواخت و ملک مصر بدو داد و خود اندکی بعد درگذشت، پس یوسف بر تخت نشست و بر اثر عجز زلیخا او را به همسری برگزید. در قحط سالی برادران او برای خرید گندم به نزد او آمدند. یوسف دستور داد پیمانه دربار برادرش بنیامین پنهان کردند و بعد که بارها را جستند پیمانه را باز یافتند و یوسف بدین بهانه او را نگاه داشت، برادران از کردهٔ خود پشیمان شده و پیش پدر آمده و ماجرا را بازگفتند. یعقوب که در فراق یوسف از بس گریه کرده بود و بینایی خویش را از دست داده بود با شنیدن بوی پیراهن و سودن آن بر دیده، بینایی خود را باز یافت و پدر و پسر، پس از سال‌ها فراق به هم رسیدند (دهخدا)

یوسف در ادب فارسی مثال بارز حسن و جمال مردان است.

تا فتادم از تو یوسف روی دور　　سر نهادم در بیابان در نگر

(عطار نیشابوری)

منظور از بیاض در این بیت سفیدی چشم است که اشاره‌ای دارد به کوری چشم یعقوب.

ص ۲۷۱ **ماجرا کم کن**

ماجرا کم کن، ز نیرنگ بد و نیکم مپرس　　من عدم بودم، عدم چیزی که بود آورده است

ماجرا، مرکب از ما و جری صیغهٔ ماضی: فارسیان به معنی سرگذشت و قصه و واقعه آرند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

(آنندراج) سرگذشت و اتفاق و آنچه گذشته باشد و سرگذشت و احوال زمانه گذشته (غیاث اللغات)

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

(حافظ)

ماجرا به معنای دعوی، جدال و نزاع نیز می‌آید و ماجراکم کردن یعنی از دعوا گذشتن، کوتاه آمدن، راه برای آشتی گشودن

ماجراکم کن و باز آ که مرا مردم چشم خرقه از سر به در آورد و به شکرانه بسوخت

(حافظ)

ص ۲۷۷ آدم و حوا

این ما و من کز اهل جهان سرکشیده است از انفعال آدم و حوّا دمیده است

در سوره‌های بقره و اعراف و حجر وطه و ص، قصهٔ خلقت آدم آمده و در سوره‌های بنی‌اسرائیل و کهف نیز به این قصه اشاره شده در مجموع قصه آدم چنین است:

خدا برای آگاهی فرشتگان از مشیت خویش به آنها گفت که در زمین خلیفه‌ای خلق می‌کند، فرشتگان پرسیدند آیا زمین را به کسی خواهی سپرد که در آن فساد کرده و خون‌ها بریزد؟ اینکه ما همواره ستایشگر و فرمانبر تو هستیم آیا انسان را بر ما مزیتی هست؟ خدای گفت: آنچه من بر آن آگاهم شما نمی‌دانید. پس خدا انسان را از خاک به دست خویش آفرید.

آیا ۵۲ سورهٔ آل عمران می‌فرماید که خداوند آدم از خاک خلق کرد و در آیه ۲۶ از سوره حجر خلقت او از صلصال یعنی گلی که به اثر خشکیدگی چون به آن دست زنند به صدا درآید و از «حمأمسنون» یعنی گل سیاه ورزیده خلق کرده است، آیه ۱۱۱ از سورهٔ صافات می‌گوید که آدم از طین لارب یعنی گل چسبنده خلق شده است، پس از آن خدای در انسان روح دمید و بهترین صورت را بدو داد و او را از نام و حقیقت موجودات آگاه ساخت.

برای دانستن مزیت آدم بر فرشتگان خدای تعالی موجودات را بر فرشتگان عرضه داشت و آنها به حقیقت آن پی نبردند، آنگاه آدم فرمود تا اسماء موجودات را به فرشتگان باز نماید و چون آدم از عهده برآمد، تمام فرشتگان به برتری او اقرار کردند تنها ابلیس اعتراض کرد و گفت من از آدم بهترم چون خلقت من از آتش است و آدم از خاک است. ابلیس به کیفر تکبر خود مردود درگاه الهی شد و آدم و جفتش حوا ساکن بهشت گردیدند. خوردن تمام میوه‌ها و محصولات بهشتی برای آنها جایز بود. تنها از نزدیکی به درختی خاص منع شدند و خداوند فرمود: «اگر به این درخت نزدیک شوید از

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جمله ستمکاران خواهید بود. ابلیس دشمن شماست، به سخن او گرایش نداشته باشید.»

شیطان به وسوسهٔ آدم و حوا پرداخت و به آنها وعده داد اگر از میوهٔ درخت ممنوع بخورند، فرشتگان جاویدان خواهند بود، پس آنها فریب خوردند و چون از میوهٔ آن درخت خوردند، عورت آنها ظاهر شد و آنها از خجالت با برگ درختان خود را پوشیدند، پس از جانب پروردگار ندا آمد که: مگر شما را از خوردن میوهٔ آن درخت باز نداشتم، یا مگر شما را از دشمنی شیطان آگاه نساختم؟

آنان گفتند: بار پروردگارا ما به خود ستم کردیم، هرگاه از گناه ما در نگذری و ما را مورد رحم و شفقت قرار ندهی، از زمره زیانکاران خواهیم بود.

پس آنان توبه کردند و خداوند پذیرفت و آنها را مأمور کرد تا به زمین فرود آیند و در روی زمین قرار یابند.

در تورات در باب خلقت حوا چنین آمده است: برای اینکه آدم تنها نباشد، خدا خواست برای او یار و همانندی بسازد. خواب را بر آدم مستولی کرد و یکی از دنده‌های او را برآورد و جای آن را از گوشت پر کرد و از آن دنده، زنی آفرید که آدم او را «مرئه» نامید زیرا از مرء به معنی مرد گرفته شده و همچنین او را حوا خواند، زیرا گفت: او مادر هر شخص زنده است. حوا «نساء» نیز نامیده شد زیرا از انسان گرفته شد. و به همین جهت مرد، پدر و مادر خود را ترک می‌کند و به زن خویش می‌پیوندد و یک تن می‌شوند.

امّا خداوند وقتی آدم و حوا از میوهٔ ممنوع می‌خورند به آنها خشم گرفته و می‌گوید: زمین نسبت به تو ملعون شده و باید با رنج، قوت خود را از آن فراهم آوری و با عرق پیشانی نان خود را مهیا سازی و با زحمت و مشقت بر روی زمین زندگی خواهی کرد، چون مرگت فرا رسد به خاک باز گردی، زیرا از خاکی و به آن باز می‌گردی.

همچنین خداوند درد وضع حمل را کیفر حوا قرار داد.

از آدم و حوا پسری متولد شد که او را قایین (قابیل) نامیدند، پس از آن حوا، فرزند دیگری آورد که او را هابیل نامیدند. پس از آنکه هابیل به دست قایین کشته شد، از آدم و حوا در صد و سی سالگی شیث متولد شد که معنای آن عوض است و او برای آدم به جای نسل هابیل بوده است.

ص ۲۷۸ بیستون

ناله دارد در کمند غم سراپای مرا　　بیستون دردم و برمن صدا پیچیده است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در مأخذ عربی بغستان Baghistâna، بهستون کوهی در حدود چهل کیلومتری کرمانشاه کنار جادهٔ همدان. حجاری‌ها و کتیبه‌های بیستون از دوران داریوش اوّل هخامنشی است. حجاری‌ها داریوش را در حالی که ایستاده و دست را به تقدیس اهورا مزدا بلند کرده و پای چپ را بـه سـینهٔ بردیای دروغین نهاده نشان می‌دهد و در بالا فروهر در پرواز است و پشت سـر داریـوش دو نـفر ایستاده و در مقابل او نه تن دست بسته حجاری شده است. این کتیبه‌ها مفتاح کشف رمز کلیهٔ خطوط گردیده مخصوصاً سرهنری را ولینسن در این موفقیت سهمی به سزا دارد. نقوش برجستهٔ غیرمهمّی از دوران اشکانیان بر صخره‌های کوچک کنار جاده و در پایین کوه دیده می‌شود. در زمستان ۱۳۲۷ ش ضمن عملیات جاده سازی مجسمهٔ هرکول و آثار معبد سلوکی در پایین کوه کشف گردید (دائرة المعارف فارسی)

بغ + ستان از ادات مکان، یعنی محل خدا، در پـارسی بـاستان بـغستانه و در مـفاتیح العـلوم خوارزمی نام پارسی آن بغستان و در معجم البلدان «بهستان» و برخی از فضلای عرب «بهستون» ضبط کرده‌اند. و چون ایرانیان فراز کوه‌ها را برای ستایش خدا مناسب‌تر می‌دانستند، این کوه مرتفع را جایگاه خدا نامیدند (حاشیه برهان دکتر معین)

در داستان‌ها از آن به عنوان کوهی نام می‌برند که فرهاد به دستور شیرین آن را کنده است، در شرفنامه منیری آمده که فرهاد کوه را به خواستهٔ پرویز کنده.

ز پیش سـپه زنگـی قـیرگون جناحی برآورده چون بیستون (نظامی)

ص ۲۷۸ منصور

ما و من هیچ کم از نعرهٔ مـنصوری نـیست تا نفس هست، حضور رسن و داری هست

حسین بن منصور بیضاوی، مکنی به ابوالغیث یا ابومغیث یا ابومعتب یا ابوعبدالله. از بـزرگان عرفا و صوفیه است که با جنید بغدادی و بعض اکابر صوفیه مصاحبت داشته است. اقوال اهل علم دربارهٔ وی مختلف است. گروهی وی را از اولیاء پندارند و پاره‌ای خارق عادات و کرامات به وی نسـبت دهـند و جـمعی کـاهن و کـذاب و شـعبده‌بازش شـمارند. در تـاریخ بـغداد بسـیاری از شعبده‌بازی‌های وی آمده است بعضی به خدایی او قائل شده به کلماتش استناد کنند که مـی‌گفت: اناالحق، و لیس فی جبتی الا الله. و انا مغرق قوم نوح و مهلک عاد و ثمود. و نظایر اینها. ابوحامد غزالی از کلمات مذکور اعتذار جسته و گوید همهٔ آنها از فرط محبت و عشق حقیقی و شدت وجد و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حال و کمال استغراق می‌باشند. بعضی به استناد همین کلمات کافرش دانستند و از این رو سال‌ها به زندانش کردند تا آنکه سرانجام به امر حامد بن عباس وزیر مقتدر عباسی به حکم علمای وقت هزار تازیانه‌اش زدند و دست‌ها و پاهایش بریدند و در آتش سوزاندند و خاکسترش را در دجله ریخته یا به باد دادند و یا خود بعد از تازیانه‌اش کشته سرش را در جسر بغداد آویختند و این در آخر سال ۳۰۷ هـ ق بود.

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید　　از شافعی نپرسند امثال این مسائل

(حافظ)

ص ۲۸۴ بار امانت

بیدل این **بار امانت** به زمین سود سرت　　تا کجا جامهٔ معشوق به بر خواهی داشت

در اصطلاح مفسران تکالیفی است که خدای تعالی بر خلق تعیین کرده از عبادات و طاعات (فرهنگ معین)

و از آن است قوله تعالی: انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض والجبال فأبین ان یحملنها واشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولاً (قرآن ۷۲/۳۳)؛ یعنی ما عرضه کردیم امانت بر آسمان‌ها و زمین‌ها و کوه‌ها، باز نشستند از برداشت آن و آدم فرا ایستاد و در گردن خویش کرد که این آدمی ستمکار و نادان است تا بود (کشف الاسرار میبدی ج ۸ ص ۸۱). ابن عباس گفت امانت ایدر حدود دین است و فرایض شرع و طاعت الله...

زیدبن اسلم گفت امانت اینجا بر اثر طاعات است و خفیات شرع که خلق را بر آن اطلاع نبود (کشف الاسرار ج ۸ ص ۹۲ و ۹۳). در این آیه به معنی فرائض مفروضه است یا اعتقاد دلی به توحید که مؤدی جمیع فرائض ظاهری است (منتهی‌الارب). و در اصطلاح متصوفان استعدادی است که خدای تعالی برای کسب خیر و علم و عشق در دل انسان ودیعت نهاده است (فرهنگ معین)

این معنی را متصوفان از آیهٔ انا عرضنا الامانة گرفته‌اند:

خاقانی وار در خرابات　　موقوف امانت عظیمیم　　(خاقانی)

آسمان بار امانت نتوانست کشید　　قرعهٔ قال به نام منِ دیوانه زدند

(حافظ)

ص ۲۸۴ مسیح، تجرد و سوزن

تهمّت نام تجرد به مسیحا ستم است　　می‌خلی در دل خود، سوزن اگر خواهی داشت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نام عیسی بیست و پنج بار در قرآن مجید آمده است در سوره‌های بقره (سه بار) آل عمران (۵بار) نساء (سه بار) مائده (۶ بار) سوره مریم (آیهٔ ۳۵) سورهٔ احزاب (آیه ۷) سورهٔ شورا (آیه ۱۱) سورهٔ زخرف (آیهٔ ۶۳) سورهٔ حدید (آیهٔ ۲۷) و سورهٔ صف (۲ بار)

نام مسیح نیز ده بار در قرآن مجید آمده است، آل عمران (آیهٔ ۴۰) نساء (آیات ۱۵۶ و ۱۶۹ و ۱۷۰) مائده (۲ بار در آیهٔ ۱۹ و آیه ۷۶) و سورهٔ توبه (آیات ۳۰ و ۲۱).

لفظ عیسی از اصل عِبری است و ریشهٔ آن یشوع به معنی ناجی است، شاید عیسی عربی شده کلمهٔ یسوع باشد. گویند مریم مادر عیسی از خانواده کناره گرفت، روح خدا به صورت مردی سوی المخلفه در برابر او ظاهر شد، مریم هراسان از او به خدا پناه برد و خواست که از راه عفت و تقوی منحرف نشود، جبرئیل او راگفت: من فرستادهٔ خدایم و آمده‌ام تا باعث آن شوم که پسری رشد یافته و پاک به تو عطا شود. بدین ترتیب مریم آبستن شد و همواره از همه دوری می‌کرد. پس چون درد او راگرفت به درخت خرمایی پناه برد و گفت: ای کاش مرده بودم تا خاطره‌ام از ذهن همه پاک شود، ندایی آمد که در زیر پایت چشمه‌ای است و شاخه درخت خرما را تکانی بده تا خرمای تازه از آن فرو ریزد، بخور و بنوش و دل روشن باش. هرگاه مردم پیش تو آیند و زبان به اعتراض گشایند به آنان بگو که به عنوان نذر، روزه‌داری. مردم او آمدند او را سرزنش کردند و از پدر و مادرش یاد کردند و از او بد گفتند، مریم پاسخ را به عیسی واگذاشت، مردم گفتند چگونه با کسی که در گهواره است سخن گوییم. پس عیسی گفت: من بندهٔ خدایم و او مرا کتاب داده است و مرا مبارک ساخته و دستور داده در طول زندگانی خود، هر جا باشم نمازگزارده و به مادرم نیکویی کرده و ستمکار و گردنکش و تیهکار نباشم.

گویند عیسی در بیت اللحم در عصر هرودیس متولد شد، هردویس که از تولد او در هراس بود دستور داد تمام نوزدان بیت اللحم را بکشند، یوسف نجار از سوی خدا مأمور شد تا مریم و عیسی را از فلسطین به مصر برد. عیسی در سی سالگی اظهار نبوت کرد، نزدیکان اولیه او را که دوازده تن بودند حواریون می‌نامند، یکی از آنان یهودای اسخر یوطی فریب خورد و در برابر سی پاره نقره حضرت عیسی را به یهودیان سپرد تا او را مصلوب کنند. آن حضرت دارای معجزاتی بوده است. کاهنان یهود، مسیح را نزد پیلاتوس حاکم فلسطین بردند و او عیسی را با درد به صلیب کشید، گفته می‌شود او پس از سه روز دوباره زنده شد و پس از دوازده روز به آسمان صعود کرد. حضرت مسیح در عمر خود ازدواج نکرد اگرچه برخی روایات از قصد ازدواج او با مریم مجدلیه سخن گفته‌اند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بنابراین در شعر فارسی گاه عیسی را با لفظ مجرد خوانده‌اند نظیر حافظ.

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک　　از فروغ توبه خورشید رسد صد پرتو

که البته اینجا تلمیحی به تنهایی و یگانه رفتن عیسی نیز دارد.

گفته می‌شود عیسی از دنیا تنها با خود سوزنی همراه داشت و به همین دلیل در عروج آسمانی خود به علت همین تعلق به فرمان خدا در آسمان چهارم او را متوقف کردند، عطار در این زمینه دارد:

سوزنی چون دید با عیسی به هم　　بخیه‌ای بر رو فکندش لاجرم

ص ۲۸۳ **کن فیکون**

ص ۲۸۶ **کن فکان**

خروش «کن فیکون» در خُم ازل ازلی است　　نوای کس به خرابات های و هوی تو نیست

تو محو خواب و در سیر کن فکان باز است　　مبند چشم که آغوش امتحان باز است

ناظر است به آیات: کن فیکون. تعالت آلاوه و عمت نعماوه [شو، می‌شود، بخشش او والاست و نعماتش مداوم] جزء اوّل جمله مأخوذ از آیه ۸۳ سورهٔ مبارکه یس است.

«نما امر، ازا اراد شیئان یقول له کن فیکون [فرمان او آنست که چیزی خواهد که بود، آن راگوید باش و می‌بود]

(نقل از ج ۸، کشف الاسرار ۹)

ص ۲۸۵ **محاسب اعمال**

تأملت نشود گر محاسب اعمال　　کسی اگر هوس انشای انتقام تو نیست

حسابگر و آمارگیر عمل انسان، کسی که اعمال و کردار آدمی را بررسی کند، حساب کننده اعمال.

ص ۲۸۶ **چراغ مرده**

بمیر و شهره شو ای دل! کزین مزار هوس　　چراغ مرده عیان است و زنده پیدا نیست

ص ۳۹۴ **چراغ مرده را آتش مسیحاست.**

۱ـ ترکیب وصفی، اسم مرکب، مرادف چراغ خاموش و چراغ کشته و چراغ افسرده (آنندراج) چراغ بسمل:

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد　　چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا؟

(حافظ)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به گرد دیر و حرم دل به دست می‌گردیم چراغ مردهٔ ما تا کجا شود روشن؟

(صائب)

۲ـ تاریک ظلمانی، بی‌نور، بی‌فروغ:

مجنون چو شب چراغ مرده افتاده و دیده زاغ برده (نظامی)

۳ـ چراغ خاموش

ص ۲۸۸ **نُه فلک**

جایی که نُه فلک ز حیا سرفکنده است چون گل چمن دماغی اقبال خنده است

نه آسمان، افلاک قمر و عطار و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل و فلک اطلس یا ثوابت و فلک الافلاک

یکی نوبتی چار حد برافراخت که بر نُه فلک پنج نوبت نواخت (نظامی)

به نالم‌های نُه گردون، نُه کاسه، نُه گاو پشت، نُه کرسی آسمان، نُه طبق، نُه قصر، نُه عماری، نُه طاق، نُه طارم، نُه صحیفهٔ گردون، نُه عماری و نُه طشت نیز خوانده می‌شود.

ص ۲۸۹ **زخمه و قانون**

مطرب دل دگر زند زخمه به قانون شوق صور به صد شورِ حشر زمزمهٔ یللی ست

زخمه مانند زخم مرادف زدن مطلق در فارسی به کار می‌رود. نواختن ساز، کوفتن کوس / یک زدن ساز (فرهنگ نفیسی)

ره زدن مطربش آواره کرد زخمهٔ او پردهٔ جان را پاره کرد

(امیر خسرو دهلوی)

آنچه بربط و رباب و امثال آن بدان زنند و آن را شکافه نیز گویند (شرفنامهٔ منیری) چوبکی باشد که سازندگان بدان ساز نوازند و به عربی مضراب خوانند (برهان قاطع)

گاه بی‌زخمه به خرگاه تو بربط زنمی تا کسی نشنودی بانگ برون از خرگاه

(فرخی سیستانی)

قانون نام سازی است که ساخت آن را به فارابی نسبت می‌دهند، و آن طبلی مسطح و مستطیل است که سیم‌های فلزی بر آن نصب شده و با انگشت سبابه مسلح به زبانهٔ فلزی آن را در حالی که روی زانو نهاده‌اند می‌نوازند (دایرةالمعارف اسلام)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بـخش که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد
(حافظ)

ص ۲۹۰ ورق

این تیرگی که در ورق مـا نـوشته‌انـد چون سایه نسخه در بغل آفتاب داشت

در این بیت مقصود ورق اعمال آدمی است که نیک و بد اعمال او در آن نـوشته مـی‌شود و در آخرت طبق آن بر کار بنده رسیدگی می‌شود.

ص ۲۹۳ صمد و صنم

شرم دار از لفظ، گر می‌خواهی از معنی سراغ از صمد تا کی نشان جستن؟ صنم بی‌پرده است

صمد از اسماء حسنی است:

گــر از درگــه مــا شـود نـیز رد پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد (سعدی)

صنم، بت (منتهی‌الارب)

گر جمله صنم‌ها را صورت به تو مانستی شاید که مسلمان را قـبله صـنمی بـاشد
(سعدی)

خوبروی، نکوروی

چو دیدم کان صنم را لعل شد دام بدانسـتم کـه صـید افـتاد در دام
(نظامی)

در اصطلاح تصوف هر چیزی است که بنده را از حق باز دارد و در مجمع السلوک است. آنچه ترا از حق باز دارد آن بت باشد، یعنی آنچه بازدارد ترا از ذکر حق و تجلیات اسمایی و صفاتی او تعالی پس آن بت توست. از آنکه هر چه تو در بندِ آنی بندهٔ آنی.

ص ۲۹۳ اسرار ازل

هوش کو بـیدل کـه اسـرار ازل فـهمد کسـی هر که جز بی‌پردگی پیداست، کم بی‌پرده است

همیشگی (منتهی‌الارب)

زمانی که آنرا ابتدا نباشد (منتهی‌الارب). اوّل اوّلها. مقابل ابد. عبارتست از استمرار و امـتداد وجود در ازمنهٔ مقدر غیرمتناهی در جانب گذشته، چنانکه ابد عبارت از استمرار وجـود است در ازمنهٔ مقدر غیر متناهی در جانب آینده. (تعریفات جرجانی) ازل، به فتح الف و زای معجمه، دوام وجود در زمان گذشته باشد، چنانچه ابد دوام وجود در زمان آینده است، همچنان که سابقاً در معنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کلمه اَبَد ذکر گردید و در شرح طوامع در بیان حدوث اجسام گفته است که ازل ماهیتی است که اقتضاء عدم مسبوقیت به غیر کند و همین معنی منظور است از آنچه گفته‌اند که: ازل نفی اولیت باشد و پاره‌ای دیگر گفته‌اند که: ازل استمرار وجود در زمان‌های مقدرهٔ غیر متناهیه باشد در طرف زمان گذشته انتهی. در صورتی که شی آخرین عین معنی اولین است. متصوفه گفته‌اند: اعیان ثابته و بعض از ارواح مجرده ازلیه می‌باشند و فرق بین ازلیت آن اعیان و ارواح با ازلیت مبدع حقیقت آن است که ازلیت مُبدعِ جلّ شأنه صفتی است سلبی به نفی اولیت به معنی افتتاح وجود از عدم زیرا او عزّ اسمه عین وجود باشد، و ازلیت اعیان و ارواح دوام وجود آنهاست با دوام ابداع کنندهٔ آنها و در عین حال با افتتاح وجود از عدم، برای آنکه وجود غیر از اعیان و ارواح باشد. کذافی شرح الفصوص للمولهٔ المجامی فی الفصّ الاول. (کشاف اصطلاحات الفنون). ج، آزال: هر چند در ازل رفته بود که وی (موسی) پیغمبری خواهد بود (تاریخ بیهقی)

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم رُد عشق پیدا شد و آتش بر همه عالم زد

(حافظ)

ص ۳۰۴ و ۳۵۱ **جرعه افشانی بر خاک**

چه جرعه‌ها که نه بر خاک ریختی زاهد به این حیا نتوان پاس آبروی تو داشت

اشکم، ز تُنُک مایگی‌ام هیچ مپرسید تا جرعه فشانم بر زمین ساغر من ریخت

علامه قزوینی دربارهٔ بیت «اگر شراب خواری جرعه‌ای فشان بر خاک» آورده که این بیت ناظر به «والارض من کاس الکرام نصیب» است. امّا بر اساس تحقیقات اساتید دکتر صدیقی و دکتر معین که در مجله یادگار سال اوّل شماره هشتم تحت عنوان جرعه افشانی بر خاک به چاپ رسیده و آقای پرتو علوی در کتاب ارزشمند خود بانگ جرس نیز آورده‌اند که نزد ملل باستان رسم بوده است که قبل از نوشیدن شراب چند قطره از آن را بر زمین می‌افشانده‌اند و آب ریختن بر سر گورها را بازماندهٔ همین رسم کهن می‌دانند.

جرعه بر خاک همی ریزم از جام شراب جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب

(منوچهری)

چون ز جرعه خاک را رنگی دهید هم به بویی ز آسمان یاد آورید

(خاقانی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جرعه خاک آلودتان مجنون کند مر شما را صاف آن تا چون کـند

(مولوی)

یـا بـه یـاد ایـن فـتاده خـاک بـیز چون که خوردی، جرعه‌ای به خاک ریز

(مولوی)

۳۱۹ لعل

عالمی را حسرت آن لعل در آتش نشاند موج گوهر خار در پیراهن دریـا شکست

یکی از احجار کریم و صورت دیگر آن لال است چون نعل و نال و آن غیر بیجاده است. سنگی ظریف با سرخی لامع و از یاقوت سست‌تر (دزی) معروف است و در میان سنگهای گرانبهای مشرق زمین به منزلهٔ الماس است و فی الحقیقه اگر این جنس لعل بزرگتر از اندازه باشد گران‌بهاتر و نفیس‌تر از الماسی است که به همان وزن باشد، لعل مشرقی نوعی از یاقوت سرخ است، رنگش میانهٔ دودهٔ القرمز و قرمز قانی است. لفظ لعل به دفعات در کتاب مقدس آمده است.

ز پـــروازش آورد نـاگـه فـرود ز خونش شده لعل رنگ آب رود

(فردوسی)

ص ۳۳۰ عماری

جهان مجنون سـودای نـقاب است ازین غافل که لیلی بی‌عماری است

آنچه بر پشت پیل نهند و در آن نشینند و آن منسوب است به «عمار» واضع آن (غیاث اللغات) صندوق مانندی که برای نشستن سوار آن را بر روی پشت شتر و فیل می‌گذارنـد و آن را مـحمل و هودج هم گویند. و در عربی با تشدید میم است و منسوب به «عمار» که نام اوّل سازنده آن بود و بیشتر عَمّاریة استعمال می‌شده (فرهنگ نظام)

گر ز آنکه خسروان را مهدی بود بر اشتر زیر آن گلبن چون سبز عماری شده‌ای

(منوچهری)

ص ۳۳۳ پرتو حسنت

دل به یاد پرتو حسنت سراپا آتش است از حضور آفتاب، آیینه مـا آتش است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حُسنت: حسن الهی، مستند است به حدیث نبوی: ان الله جمیل یحب الجمال (خدا زیباست و زیبایی را دوست دارد) پرتو حسن، جلوه و نشانهٔ حسن خدا است که در بنده آشکار می‌شود.

ص ۳۳۷ عنقا

معنی شهرت عنقا دریاب شور معدومی ما موجود است

سیمرغ، عنقای مغربی:

از چتر تو سایهٔ همای افتد وز گرد سپاه سایهٔ عنقا

(مسعود سعد سلمان)

ص ۳۳۸ پوست مال

دل ماند بی‌حس و غمت افشانده بال رفت این ناوک وفا همه جا پوست مال رفت

خراشیدن پوست، پوست را مالش دادن، به پوست مالیدن. منظور از ناوک نیز تیری است که تنها پوست را بخراشد.

ص ۳۳۹ پای به دامن کشیدن

اگر تو پای به دامن کشیده‌ای، خوش باش که غنچه را نفس آرمیده در چنگ است

پای به دامن کشیدن: یعنی کناره گرفتن، در خود فرو رفتن، کنایه از خطر نکردن و خود را به مخاطره نینداختن باشد.

محمودیان چون بر این حال واقف شدند و رخنه یافتند به اینکه این دو تن را پای کشند با یکدیگر در حیلت ایستادند (تاریخ بیهقی)

ص ۳۵۰ فرهاد

دل فرهاد، آب تیغ کوه است سرمجنون، گل دامان صحراست

مردی که بنا به روایت کتاب خسرو و شیرین نظامی شغل سنگتراشی داشته و رقیب خسرو پرویز در عشق شیرین دختر شاه ارمنستان بوده است. وی سرانجام جان خود را بر سر این عشق گذاشت و هنگامی که خبر دروغین مرگ شیرین را به او دادند از فراز کوه در غلتید و جان سپرد، معروف به کوهکن نیز هست.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

من اوّل روز دانستم که بـا شـیرین در افـتادم که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

(سعدی)

ص ۳۵۱ **مشتری و زهره**

از مشتری و زهره نه رنگی است، نه بـویی این باغ همین خار و خس رأس و ذنب داشت

ستاره‌ای از سیارات فلک ششم که به فارسی آن را برجیس نامند (اقرب الموارد) خانهٔ او حوت و قوس و شرف او در سرطان (غیاث اللغات) بزرگترین سیاره منظومه شمسی.

چون مشتری از افق برآمد بـا او ز در دگـر درآمـد (نظامی)

زهره، در عربی ناهید است، زهره دو خانه دارد یکی ثور، دوّم میزان و جای او به فلک سوم است و رنگ او سپید و اقلیم ماوراءالنهر حواله به اوست و نیز نام زنی است که هـاروت و مـاروت شیفتهٔ او بودند (غیاث اللغات) دومین سیاره از لحاظ فاصله در منظومهٔ شمسی از خورشید.

سعادت به گشاد اقبال را دست قران مشتری در زهره پیوست

(نظامی)

ص ۳۵۲ **محتسب**

عذر مستان گر فسون سامری باشد، چه سـود؟ مـحتسب خر کره است، ای بی‌خودان! گوساله نیست

نعت فاعلی از احتساب، شمار کننده (منتهی‌الارب) اصطلاح فقهی، انتساب به عمل احتساب می‌باشد که عبارت است از امر به معروف و نهی از منکر (انساب سمعانی). مأمور حکومتی شهر که کار او بررسی مقادیر و اندازه‌ها و نظارت در اجرای احکام دین و بازدارنـده از مـهنیات و اعـمال نامشروع و آزمایش صحت و پاکی مأکولات و زرع بود.

ای محتسب از جوان چه خواهی مـن تـوبه نـمی‌کنم کـه پـیرم (سعدی)

ص ۳۵۵ و ۴۳۹ **کلفت**

غبار کلفت از ایـن مـیهمان سـرا نـرود که طبع خلق فضول و زمانه قلاش است

کلفت زنـدگی از مـرگ بـتر مـی‌باشد شمع ما را ز سر خود نگذشتن تیغ است

از لغاتی است که بیدل در شعر خود بسیار به کار برده و بیشتر معنای ذیل مقصود او بوده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کُلَفَت سختی، رنج، مشقت (معین) جمع کُلَف (دهخدا)

کُلُفت گاه نیز به معنای درشت و خشن هم به کار می‌رود (معین)

ص ۳۶۴ به چشم کم دیدن

به چشم کم که می‌بیند سیه روزان الفت را؟ به صد خورشید می‌نازد سحر پروردهٔ شامت

کنایه است از با بی‌اعتنایی به کسی نظر کردن، نادیده انگاشتن، کسی راکم قدر دیدن.

ص ۳۶۵ هما

در هجوم آباد ظلمت، سایه پُر بی‌آبروست مفت خود فهمید اگر اینجا همایی برنخاست

مرغی است که استخوان می‌خورد. بر سر هر که سایهٔ او افتد به دولت و سلطنت رسد (غیاث اللغات) پشتش سیاه مایل به خاکستری، سینه‌اش حنایی بی‌نقش، دو شاخ مانند شاخ بوم و ریش زیبا و بالهایی از قره قوش بلندتر دارد (دهخدا) در ادب فارسی هما را نمایانگر فر و شکوه دانند و به فال نیک گیرند:

تا همایم خوانده‌ای در کام دل هر نواله استخون می‌آیدم

(خاقانی)

ص ۳۶۶ وحدتی

تاب و تب موج و کف، خارج دریا شمار قصهٔ کثرت مخوان، بیدل ما وحدتی است

پیرو وحدت وجود که اصطلاحی صوفیانه است و آن این که موجودات را همه یک وجود حق سبحانه و تعالی دانستن و وجود ماسوی را محض اعتبارات شمردن، چنانچه موج و حباب و گرداب و قطره و ژاله همه را یک آب پنداشتن (غیاث اللغات) یکی از مسایل مهّم فلسفی مسئله وحدت وجود است. این اصل اساسی فلسفی و هم عرفانی دارد. فرض آنکه جهان وجود از جمادات و نباتات و حیوانات و معادن و مفارقات و فلکیات همه یک وجودند که در مرتبت فوق و اقوی وا شد وجود خدا قرار دارد و بقیهٔ موجودات بر حسب مراتب قرب و بعد به مبدأ اوّل که طرف اقوی است متفاوتند بعضی شدید و بعضی ضعیفند، وجود را درد و طرف است یک طرف آن واجب الوجود و طرف دیگر آن هیولی و یا هر موجود ضعیفی که ضعیف‌تر از آن نباشد، مسئله وحدت وجود از نظر طبیعیان نیز به طرز دیگری بیان شده است. آنان نیز موجودات عالم راکلاً مرتبط به یکدیگر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌دانسته و اجزاء ترکیب کنندهٔ آنها را ماده می‌دانستند و بدین ترتیب یک جهان طبیعت است و طبیعت و مادهٔ اشیاء نیز یکی است. بدیهی است که وحدت وجود الهیان با وحدت وجود طبیعیان متفاوت است. معتقدان به خدای عالم نیز در بیان این معنی هر یک راهی انتخاب کرده‌اند بعضی خدای آفریننده را خارج از وجود عالم می‌دانند و بعضی جزء وجود عالم می‌دانند نهایت در مرتبت اشد و اقوی و می‌دانیم که از قدمای فلاسفه اکسینو فانس و پارمینا و رواقیان و فلوطین وحدت وجودی بودند. عده‌ای مانند قیصری و صدرالدین قونوی نظر به اشکالات و لوازمی که مترتب بر وحدت وجود است قایل به وحدت وجود و کثرت موجود شده‌اند، بدین طریق که گویند دوست است که وجود واحد است و ذو مراتب و همه رشح فیض حق و وجود واجبند و یک وجود است که سرتاسر عالم را فراگرفته و وجود دریای بیکران است و موجودات همه امواج اویند و امواج عین دریا و در عین حال خود موجودند و او موجود به وجود تبعی، پس وجود واحد و موجود متکثر است (فرهنگ مصطلحات فلسفه، سید جعفر سجادی)

tarikhema.org

ص ۳۶۷ **بادپیمایی**

باد پیمایی چو شمع، اینجا اقامت می‌کند بر هوا سرها سراغ زیر پایی کرد و رفت

باد پیما؛ آنکه کار بیهوده و عبث کند

بادپیمای؛ یاوه گوی، بیهوده گوی

باد پیمودن، کاری عبث و بیهوده کردن. اقدام کردن به کاری از روی دیوانگی (فرهنگ نفیسی) مصدر مرکب، کنایه از کارهای بی‌نفع و بیهوده و بی‌فایده کردن، مردم مفلس لاابالی بی‌فایده گوی و بی‌ماحصل و دروغ گوی راگویند (برهان قاطع)

بی‌حاصل، بی‌فایده (شرفنامه منیری)

یکی باد پیمای کم زن بود که از کینه با خویش دشمن بود (لبیبی)

باد پیمای تر از من نبود در ره عشق گر پی دیدهٔ خود سرمه کنم خاک درش

(سنایی)

بلبل بیدل نوایی می‌زند باد پیمایی هوایی می‌زند

(سعدی)

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــکنایه از اسب و استر و شتر تیز رفتار (آنندراج)

ــکنایه از مردم سیاح بیابان گرد نیز باشد (آنندراج)

ص ۳۶۸ **بهزاد**

تصویر سحر رنگ سلامت نـفروشد صورتگر ما خامهٔ بهزاد شکستی است

کمال الدین بهزاد، بزرگترین و مشهورترین نقاش مینیاتور ساز ایرانی در قـرن دهـم هـجری. تاریخ تولد و وفاتش معلوم نیست، به قولی در ۹۴۲ هـ ق درگذشت. استاد او به قولی امیر روح الله معروف به میرک نقاش هراتی کتابدار سلطان حسین بایقرا، و به قول دیگر پیر سید احمد تبریزی بوده است، و کسان دیگری را نیز نام برده‌اند. چیزی نگذشت که نزد امیر علیشیر نوایی و سپس در دربار سلطان حسین بایقرا در هرات تقرب یافت و پس از برافتادن سلسلهٔ تیموریان خراسـان بـه دست شیبک خان ازبک همچنان در هرات ماند و بعد از استیلای شاه اسمعیل اوّل صفوی برازبکان، همراه وی به تبریز رفت و در ۹۲۸ هـ ق به ریاست کتابخانه سلطنتی منسوب گردید. در دورهٔ شاه طهماسب صفوی نیز در کمال عزت و احترام می‌زیست، و سرانجام در تبریز درگذشت و در همانجا در جوار کمال الدین خجندی شاعر مدفون شد و نیز گفته‌اند که در هرات درگذشت و در همانجا به خاک سپرده شد. اساس اطلاعاتی که از کار او در دست است تصویرهایی است که با امضای اصیل او در نسخه‌ای از بوستان سعدی نقش شده و اینک در کتابخانه ملی قاهره محفوظ است، بـرخـی از کتابهایی که با تصویرهای منسوب به بهزاد مزینند از این قرارند: خمسه امیر علیشیر نوایی (مورخ ۸۹۰ هـ ق در کتابخانه بودلیان آکسفورد) گلستان (مورخ ۸۹۱ هـ ق جزء مجموعه روچیلد پاریس) خمسهٔ نظامی (مورخ ۸۴۶ هـ ق موزه بریتانیا) نفوذ بهزاد بیش از هر چیزی در کار شاگردان او دیده می‌شود، برخی از شاگردانش، مانند قاسم علی و آقا میرک، در کار خویش پیش و کم به پای استاد رسیدند، با آنکه در زمان صفویه سبک مینیاتوری بار دیگر دچار تحول شد، نزدیک نیم قرن پس از بهزاد نفوذ او در کار نقاشان به چشم می‌خورد. نقاشان هراتی سبک بهزاد را به بخارا بردند و آنرا در دربار خاندان شیبانی پرورش دادند، کتابی به نام مهر و مشتری که در ۹۲۹ هـ ق در بخارا استنساخ شده نمودار آن است که سبک بهزاد در بخارا بهتر از تبریز حفظ شده است. مهاجرت برخی از نقاشان سبب اشاعهٔ سبک بهزاد در هندوستان نیز گردید (دائرة المعارف فارسی به اختصار)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۳۶۸ پریزاد

ساز تو کمین نغمهٔ بیداد شکستی است در شیشه این رنگ پریزاد شکستی است

پری، موجود متوهم صاحب پر که اصلش از آتش است و به چشم نیاید و غالباً نیکوکار است به عکس دیو که بدکار باشد. فرشته، مقابل دیو، همزاد، جان، جن، جنی، جنة، فانی، فافیه، فافیاء، حوری، ملک، روحانی، خندله (منتهی‌الارب) نوعی از زنان جن که نهایت خورد باشند (غیاث اللغات)

زمانه بر آسوده از داوری به فرمان او مرغ و دیو و پری

(فردوسی)

گریزان همی شد جم اندر جهان پری‌وار گشته ز مردم نهان

(گرشاسب نامه اسدی)

هر چه به دهر آدمی است و پری نیست مگر بهر پرستش گری

(امیر خسرو دهلوی)

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادتی ببری

(حافظ)

ص ۳۶۹ نافه

دلی است در بغلت، بو کن و تسلّی باش چو آهوان ز هوا نافه جو شدن، ستم است

پهلوی: نافک nafak، کیسه‌ای مُشکین به اندازهٔ تخم مرغی که زیر پوست شکم آهوی ختا (غزل المسک) نر قرار دارد و در آن مُشک وجود دارد (برهان قاطع، حاشیه دکتر معین)

از بس که سر زلفش در خون دل من شد در نافهٔ مشک افشان دل گشت جگر خوارش

(عطار)

ص ۳۷۰ چارسو

به کارگاه عناصر دماغ می‌سوزم چراغ خیره سر چارسو شدن ستم است

اسم مرکب، جایی که چهار بازار در آنجا منشعب شوند (برهان) بازاری که هر چهار طرف راه داشته باشد (آنندراج) نام آن جای از بازار که به هر چهار طرف راسته و دکانها راه دارد (فرهنگ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نفیسی) چهارسوی، چهارسوق. بازاری که از چهار طرف بیرون شو دارد، جایی که چهار بازار از آنجا گذرد.

که دارد دکانی در این چار سو که رخنه نیارد ز بسیار سو

(نظامی)

ص ۳۷۹ الست

ای غافل از آرایش هنگامهٔ تجدید! هر دم زدنت آیینه صبح الست است

در عربی تاء آن مضموم است ولی فارسی زبانان به سکون آن تلفظ می‌کنند به معنی آیا نیستم؟ یا آیا نباشم؟ الف در اوّل آن برای استفهام، ولست صیغه متکلم وحده ازلیس است، و لفظ الست اشاره است به آیه: «الست بربکم؟ قالوا: بلی.» (قرآن ۱۷۲/۷) (غیاث اللغات) جزء آیه‌ای است از قرآن یعنی خداوند تعالی قبل از خلق اجساد به ارواح فرمود: آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند بلی. (فرهنگ نظام)

روزی که خداوند که در عالم ذر خطاب به مردم کرده است بربکم فرمود (فرهنگ نفیسی). در تفسیر کشف الاسرار (ج ۴ ص ۷۸۴) دربارهٔ آیه «و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهد هم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا» (قرآن ۱۷۲/۷) روایتی از ابن بنی کعب آمده است که ترجمه آن چنین است: «خدای تعالی آن روز (روز خلقت آدم) همهٔ آنچه را تا روز رستاخیز به هستی می‌آمد فراهم آورد، پس آنان را ارواح ساخت. سپس آنان را صورت بخشید و ایشان را به سخن آورد و با ایشان سخن گفت و از آنان عهد و پیمان گرفت و آنان را بر خودشان گواه کرد و فرمود: آیا من خدای شما نیستم؟ گفتند آری، گواه شدیم. آنگاه فرمود: تا شما در روز رستاخیز نگویید که ما از رستاخیز ناآگاه بودیم... بدانید که شما را جز من خدایی نیست چیزی را به من شریک مدانید، و من رسولان خود را به سوی شما می‌فرستم تا پیمان مرا به یادتان آرند و کتابها به شما خواهم فرستاد. گفتند: گواهی می‌دهیم که تو خدای مایی و جز تو ما را خدایی نیست. در آن روز گروهی از روی طوع و گروهی از روی تقیه اقرار کردند و خدای بر این پیمان گرفت، شیخ طبرسی در ضمن بیان اقوال، قول مذکور را رد کرده گوید: قول دوّم این است که خداوند بنی آدم را از اصلاب پدرانشان به ارقام مادرانشان بیرون آورد و پس از آن ایشان مراحلی چند پیمودند تا آنکه بشر کامل و مکلف شدند، سپس آثار صنع خود را به آنان نمود و ایشان را به معرفت دلایل توحید راهنمایی کرد، گویی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنان را بر این امر گواه کرد و گفت: الست بربکم؟ و آنان گفتند: بلی، بنابراین معنی اشهاد در این آیه راهنمایی بشر به توحید به وسیلهٔ آفرینش خود اوست زیرا به وی خردی داد تا به وسیلهٔ آن راه یگانه پرستی را پیش گیرد. خلاصه این قول که شیخ طبرسی ظاهراً آن را پسندید. اینست که اشهاد فطری و نظیر زبان حال است و اگر عالم ذری نیز وجود داشته باشد آیه بدان ناظر نیست.

میبدی در تفسیر کشف الاسرار (ج ۳ ص ۷۹۵) آرد: الست بربکم ـ اینجا لطیفه‌ای نیکو گفته‌اند، و ذلک انه قال تعالی «الست بربکم؟» و لم یقل «استم عبیدی؟» نگفت نه شما بندگان منید؟ بلکه گفت گفت نه من خداوند شمایم؟ پیوستگی خود را بنده در خدایی خود بست نه در بندگی بنده، که اگر دربنده بستی، چون بنده بندگی به جای نیاوردی در آن پیوستگی خلل آمدی، چون در خدایی خود بست، و خدایی وی بر کمال است که هرگز در آن نقصان نبود، لاجرم پیوستگی بنده به وی هرگز گسسته نشود، و نیز نگفت که من که‌ام؟ که آنکه بنده درو متحیر شدی. و نگفت که تو که‌ای؟ تا بنده به خود معجب نشود و نه نومید گردد و نیز نگفت خدای تو کیست؟ که بنده درمانده‌ای بلکه سؤال کرد با تلقین جواب، گفت نه منم خدای تو؟ اینست غایت کرم و نهایت لطف. شیخ الاسلام انصاری گفت قدس الله روحه: کرم گفت: «الست بربکم» برّ گفت «بلی» چون داعی و مجیب یکی است دو تعرض چه معنی؟ ملک رهی را با خود خواند، او را به خود نیوشید، بی‌او خود جواب داد و جواب به بنده بخشید. این همچنان است که مصطفی را گفت: و ما رمیت اذ رمیت (قرآن ۱۷/۸)

ناقصان بلی چو بنشینیم　　کاملان الست آمده‌ایم　　(عطار)

بُد عمر را نام اینجا بت‌پرست　　لیک مؤمن بود نامش در الست　　(مولوی)

خرم دل آنکه همچو حافظ　　جامی ز می الست گیرد　　(حافظ)

ص ۳۸۲ **یعقوب**

همه جا دیدهٔ یعقوب غبارانگیز است　　یارب اقلیم محبّت چقدر کنعان داشت

ابن اسحاق بن ابراهیم، نام دیگرش اسرائیل است و با عیصو از یک شکم زاییده شدند (منتهی‌الارب) پدر یوسف و این لفظ عبرانی است. روضه‌اش به شام به شهر مسجد ابراهیم است (حدودالعالم) دوازده پسر داشت. در هنگام مرگ پسران را به یوسف سپرد. و او را پس از مرگ به کنعان برده دفن کردند. وی فرزند اسحاق و رفقه، با عیسو برادرش اختلاف ذوق داشت، عیسو صیاد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و چادر نشین و تا حدی خودخواه بود، ولی رفقه برکت را از اسحاق گرفت و به یعقوب داد و پیامبری به او رسید. یعقوب ۱۴ سال برای دایی خود لابان شبانی کرد تا او دختر کوچکش راحیل و دختر بزرگش لایا را به وی داد. از لایا، روبیل و یهودا و شمعون، و از راحیل حضرت یوسف و بنیامین و از کنیزان هفت پسر دیگر داشت که جمعاً دوازده اسباط را تشکیل می‌دادند. او لقب اسرائیل را به معنای بنده خدا داشت و بنی‌اسرائیل خود را منسوب به او می‌دانند. نام دوازده پسر او عبارتند از: یوسف، ابن یامین، یهودا، یساخر، لاوی، حادیه، ازیر، شمعون، زبولون، نفتالی، روبین، دانه.

چو یعقوبم از دیده گردد سفید نــبُرَم ز دیـدار یـوسف امـید

(بوستان سعدی)

ص ۳۸۷ برهمن

خوی معشوق ز آیینه عـاشق دریـاب طینت برهمن از آتش سنگ صنم است

برهمن: سانسکریت Brâhmana، در سانسکریت به معنی مطلق پیشوایان روحانی، یکی از سه طبقه مردم در آیینه برهمایی (حاشیه معین بر برهان قـاطع) بت پـرست و زنـاربند و حکـما و دانشمندان و پیر و مرشد بت‌پرستان و هندوان و آتش‌پرستان، و اصیل و نجیب هنود را نیز برهمن گویند (برهان قاطع) عالم کافران (دهار)

قومی است از علمای هنود (غیاث اللغات)

بت‌پست و زناربند و اصل آن است که بیشتر بر علمای هنود اطلاق کنند چه برهمنه به عـقیدهٔ ایشان فرشته‌ای بسیار بزرگ است و او را تمجید و نیایش کنند، و اغلب هنود را بـرهمن گـویند و بعضی گفته‌اند چون نام زردشت براهام بود. و بیاس حکیم از هندوستان به امتحان وی به ایران آمده و بعد از ملاقات و مقالات ره سپر کیش و آیین او گردیده به هندوستان بازگشت، طـریقت او را بـه هندیان بیاموخت، آن طایفه را برهمن لقب شد و براهمة به قانون عرب جمع آن گشت (آنندراج)

براهمه طبقهٔ اعلی در آیین هندو و در نظام طبقاتی هند می‌باشند و وظیفهٔ اصلی برهمن مطالعه و تعلیم وداها و اجرای مراسم دینی است. منشأ برآمدن براهمه روشن نیست و از قدیمترین زمانی که از آن خبر داریم برهمن‌ها در هند قدرت داشته‌اند. برهمن حق پرداختن به کارهایی که هدف آنها به دست آوردن مال است ندارد و مالک چیزی نتواند بود. زندگی برهمن به چهار مرحله تقسیم می‌شود و در مرحلهٔ چهارم به طور کلی از این دنیا و علایق آن منقطع می‌شود و همّ خود را وقف کارهای نیک

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و تفکر در امور الهی می‌کند (دایرةالمعارف فارسی)

دانشمندان ایشان (مردم سلابورهند) برهمن‌اند (حدود العالم) جای زاهـدان است (قـندهار) و برهمنانند (حدود العالم) همانان [از هندوستان] جای زاهدان هند است و برهمانند (حدود العالم)

بـــرهمن فـــراوان بـود نـزد رای که این بازی آرد به دانش به جای (فردوسی)

سخاوت پرستندهٔ دست اوست بت است او همانا و آن برهمن (فرخی)

آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای شـعر چون نگار آزر است و چون بهار برهمن

(منوچهری)

ص ۳۸۸ سلیمانی

ص ۳۹۹ مور و سلیمان

تو را بـه مـلک مـلاحت سـزد سـلیمانی از آن نگین تبسّم که غـنچه خـاتم اوست

گرد خطِ در دور حسنش ابر عالمگیر شد طالع موری که با دست سلیمان آشـناست

نام پیغمبری است فرزند حضرت داود نبی، وی جانشین داود و یکی از چهار پسر او از بت شبع بود، به غیر از این اسم که اولاً پیش از تولدش اختیار کرده شد خدا ناتان نبی را امر نمود کـه او را یدیدیا، یعنی محبوب خداوند بخواند علی الجمله سلیمان هنگام یاغیگری ابشالوم ده ساله بود، و به اتفاق پدر خود داود به محنایم گریخت، بعد از پدر در بیست سالگی بـه تـخت سـلطنت نشست. خداوند در رویاهای شبانه به وی ظاهر شد و فرمود: ای سلیمان! هر چه می‌خواهی بخواه که به تو عطا می‌شود. آن حضرت حکمت را طلبید. خدای تعالی دولت و احترام را نیز بر آن افزود. حکمت او چنان در مشرق زمین معروف شده که اعاظم را به پایتخت او کشانید، از آن جمله بود مـلکهٔ سـبا (قاموس کتاب مقدس)

نکنم دیو دلی‌ها به سـفر تا سلیمان شوم ان شاءالله (خاقانی)

گویند سلیمان زبان حیوانات و پرندگان را می‌دانست و با آنها سخن می‌گفت، دستان لطیفی در تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری دربارهٔ گفت و گوی سلیمان با پادشاه موران هست.

ما هچهٔ توغ او قلعهٔ گردون گرفت مورچهٔ تیغ او ملک سلیمان گرفت (انوری)

ص ۳۹۴ جام جم

پادشاهی، در طلسم سیر چشمی بسته‌اند کاسه چشم گدا گر پر شود جام جم است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۴۱۲ **جام جهان نما**

پس از مـطالعهٔ نـقش پـا یـقینم شـد که هرزه تازم و جام جهان نما ایـنجاست

پیالهٔ جمشید که ساختهٔ حکما بود. از هفت فلک در او معاینه و مشاهده کردی (شرفنامهٔ منیری) پیاله جم و پیاله یا آیینه سلیمان و یا اسکندر که همهٔ عالم در آن بنا بر افسانه نموده می‌شد (فرهنگ نفیسی) جام جمشید. جام جهان آرا. جام جهان نما. جام جهان بین. جام کیخسرو. جام گیتی نما. جام عالم بین.

در شاهنامهٔ، فردوسی آن را به کیخسرو منسوب کرده است.

در نظم و نثر فارسی بارها از جامی به نام جام «جهان نما» و اسامی دیگر یاد کرده‌اند و فرهنگ نویسان گفته‌اند: جامی بوده است که احوال خیر و شر عالم از آن معلوم می‌شود (دکتر معین)

عمر جام جم است کایامش بشکند خرد بس ببندد خوار

(خاقانی)

ص ۳۹۴ **نفور**

صورت راحت نفور از مردمان عـالم است جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدم است

نفور، کناره‌گیری، دوری، گریز:

گدایانی از پادشاهی نـفور به امّیدش اندر گدایی صبور (سعدی)

رمیدن، ترسیدن و دور گردیدن:

چو رستم بدید ایشان ز دور تو گفتی ز گیتی برآمد نفور

(فردوسی)

ص ۴۰۶ **پی سپر**

پـی سـپر سـبزهٔ بـهار تـوأم شوخی از طینتم نیاید راست

[نف مرکب] رونده (برهان قاطع) سالک، پی سپار:

دوستان همچو آب پی سپرند کآبـها پـایهای یکـدگرند

(سنایی)

به پای سپرنده، به زیر پای گیرنده، پایمال کننده، لگدکوب، پی سپار، پاسپار (شرفنامه منیری) پایمال، پای‌کوب، لگدمال، به پا کوفته و مالیده، زیر پای کوفته و لگدکوب (برهان قاطع)

ازو شهر توران شود پی سپر به کین تو آید همان کینه ور (فردوسی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گردون که پی وهم مهندس نسپردش　　اندیشهٔ تأیید ترا پی سپر آمد

(انوری)

پی سپر جرعهٔ میخوارگان　　دستخوش بازی سیارگان

(نظامی)

پی سپر: پامال، لگدمال (گزیده غزلیات بیدل، ص ۷۴۷)

ص ۴۱۵ **کونین**

شرط نماز عشق به آرمان نمی‌کشد　　کونین و یک محرف همّت سلام اوست

کونین: دو کون که مراد دو عالم باشد، یعنی این جهان و جهان آینده یا دو قسم از موجودات یعنی ابدان و ارواح و یا انس و جن (فرهنگ نفیسی) هر دو جهان و دارین و عالم ارواح و عالم اجساد (آنندراج) تثنیهٔ کون، دو عالم، این جهان و آن جهان، دنیا و آخرت (معین) دنیا و عقبی، این عالم و آن عالم، دو جهان، نشأتین، دو سرا (دهخدا)

دیدی اندر صفای خود کونین　　شد دلت فارغ از حجیم و نعیم

(ناصر خسرو)

رو به کونین سر فرود میار　　تا بر آن آسمان بیابی بار

(سنایی)

ای کرده به زیر پای، کونین　　بگذشته ز حد قاب قوسین

(جمال الدین عبدالرزاق)

خواجه کونین: رسول اکرم (ص) (دهخدا)

(اصطلاح عرفان) جمع موجودات غیب و شهادت را صور علمیهٔ حق می‌نامند که به تجلی دوّم ــ که تجلی واحدیت و الوهیت است ــ تفصیل یافته و از یکدیگر ممتاز گشته‌اند و این مرتبت منزل است از مرتبت احدیت ذات به مرتبت اسماء و صفات (فرهنگ علوم عقلی)

ص ۴۱۴ **احتلام**

بر هر چه وا کنی مژه، بی‌انفعال نیست　　خوابی است آگهی، که جهان احتلام اوست

۱ـ خواب دیدن، بوشاسب، حُلُم (زوزنی). شیطانی شدن. بازی شیطانی (ملحض اللغات حسن خطیب) مباضعت در خواب. انزال در خواب. جنب شدن در خواب.

۲ـ مطلق انزال

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۴۳۵ کم ظرفی

ای محیط عشق بـر کـم ظـرفی دل رحـمتی　　آب شد این قطره تا یک چشم تر آورده است

کم ظرف: کمینه و سفیه و کم حوصله و احمق و نادان (آنندراج) گول و ابله و بی‌عقل، کم صبر و کم حوصله (فرهنگ نفیسی) آنکه زور و خشم گیرد، آنکه زود از جای بشود، آنکه تحمل او کم است، آنکه تحمل سختی‌ها نتواند کرد (دهخدا) کم عمق و بی‌وقوف، کسی که حوصله و لیـاقت شـغل و مقامی را که بدو داده‌اند ندارد (معین)

ــ دون و فرومایه و خوار (فرهنگ نفیسی)

ــ آنکه کار پیش از وقت بکند و از آن رو کار تباه شود (دهخدا)

ــ کسی که هر چه شنود همه جا واگوید (فرهنگ نفیسی)

ــ آنکه راز نگاه نتواند داشت، آنکه زود و سر بروز دهد (دهخدا)

ــ آنکه زور با غنا کبر و عجب آرد (دهخدا)

ــ کم ظرفی: کم عمقی و بی‌عقلی (فرهنگ نفیسی) حالت و کیفیت؛ کم ظرف (معین)

tarikhema.org

ص ۴۴۷ کاه کشان

از چرخ کهن در گـذر و کـاه‌کشـانش　　فرسودگیی از خط این جام سفید است

کاهکش: کشنده و حمل کننده کاه، کسی که کاه حمل می‌کند (دهخدا) به کنایت، کاهکشان یا کهکشان است:

از فلک و راه مجره‌اش مـرنج　　کاهکشی را به یکی جو مسنج　　(نظامی)

کاهکشان: هندوان راه بهشت خوانند و پارسیان راه کاهکشان و آن جمله شدن بسیار ستارگان است از قبیل ستارگان ابری و این جمله به تقریب بر دایرهٔ بزرگ است که بر دو برج جوزا و قوس همی گذرد، هر چند که جایی تنگ شود جایی ستبر. چیزی به شکل جاده در آسمان از ستاره‌های خرد با هم آمیخته که به شب‌ها گاهی به نظر می‌آید. گویند که آن مشابه است به خطی که بر زمین نرم از کاه و خاک کشیدن پیدا آید (غیاث اللغات)

و آن را به عربی مجره گویند (برهان قاطع) ام السماء، مجره، راه مکه، کهکشان (دهخدا)

و آن را راه مکه از این جهت گویند که کاروانیان شب‌ها از روی آن به راه خود ادامه می‌دادند:

راست بر چـرخ راه کـاهکشان　　همچو گیسوی زنگیان به نشان　　(عنصری)

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از بس که در این راه ز انگـور کشـانند این راه از ایدون چو ره کاهکشان است

(منوچهری)

کهکشان: مخفف کاه‌کشان است و آن سفیدیی باشد که شب‌ها به طریق راه در آسمان نماید و آن از بسیاری ستاره‌های کوچک نزدیک به هم است و عربان مجره گویند (برهان قاطع)

سفیدیی باشد طولانی که شب‌ها مشابه راه در آسمان نماید و مؤلف (غیاث اللغات) گـوید کـه خصوصاً در اخیر موسم برسات از سرشام نمایان باشد، یک سر آن به جنوب و سر دیگر به شمال و گاهی از این وضع منحرف هم می‌باشد. این راه کهکشان از آن گویند که مشابه بدان است که کسی کاه را در رسن بسته بر زمین ریگ آلوده کشد و خط‌ها از آن بر زمین پدید آیند «کَه» بالفتح مخفف کاه است. (غیاث اللغات)

کهکشان گروه عظیمی از ستارگان و اجرام سماوی دیگراست. کهکشان‌ها در عالم به صورت جزایری هستندکه به وسیله فضای (فرانسوی Galxie) رقیقی از یکدیگر جدا شـده‌انـد (فـرهنگ اصطلاعات علمی)

tarikhema.org

ص ۴۶۸ **دخان**

بـا چـرخ دلیـری بـود اسـباب نـدامت ای دیده و ران صرفه ندارد به دخان بحث

سوره چهل و چهارم از قرآن، مکیه و دارای پنجاه و نه آیه است پس از زخرف و پیش از جائیه (دهخدا) اشاره به کسانی که منکر قیامتند و می‌گوید که خدا آسمان‌ها و آنچه را در میان آن‌هاست بیهوده نیافریده و هر کس جزای کار خود را روزی خواهد دید (دائرةالمعارف فارسی)

ص ۴۸۷ **بنگاله**

سودایِیان، بخت سیه را ترانه‌هاست طوطی هزار رنگ به بنگاله می‌شود

بنگال ناحیه‌ای است در شبهٔ قاره هند که امروز بین هند (بنگال غربی، کرسی کلکته) و پاکستان (بنگال شرقی، شهر عمده دکا) تقسیم شده است، مرکز کشت برنج و کنف است.

شکر شکن شوند همه طوطیان هـند زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

(حافظ)

دم آبی که جهان قسمت من کرد سلیم گو به بنگاله برد، گاه بـه بـغداد مـرا

(سلیم)

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۴۸۷ **دلاله**

بی‌شغل فتنه نیست چو نفس از فساد ماند چون قحبهٔ عجوز که دلاله می‌شود

۱ـ زن واسطه، واسطه میان دو طرف معامله

از در طلبان آن خزانه دلاله هزار در میانه (نظامی)

۲ـ زنی که دیگر زنان را بد راه کند (غیاث اللغات)

زنی که دلالی کند. زنی که زنان را به مردان رساند. زنی که زن خواه و مردجوی را به یکدیگر راهنما شود. (دهخدا)

گوش دلاله چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب فال

(مولوی)

ص ۴۸۸ و ۶۳۷ **نعل در آتش**

نعل جهان در آتش فکر سلامت است آن شعله آرمید که مشق گداز کرد

زاهد ز سبحه نعل یقینت در آتش است در کعبه راه دیر گرفتی، خدا برد

نعل، آنچه بدان سم ستور را از سودگی نگاه دارند (منتهی‌الارب)

یکی بارگی بر نشسته سیاه همی گرد نعلش برآمد به ماه

(فردوسی)

نعل بر آتش نهادن؛ تعبیری کنایی است، کسی را بی‌تاب و بی‌قرار کردن، به جادو کسی را احضار کردن.

به شرط آنکه گر بویی دهد خوش نهد بر نام من نعلی بر آتش

(نظامی)

نعل در آتش: کنایه از مضطرب بودن و بی‌قراری است، گویند هرگاه کسی را به محبت خود بی‌قرار خواهند نام او بر نعل اسب نوشته در آتش نهند و افسونی خوانند، مطلوب به محبت طالب بی‌قرار می‌گردد و حاضر شده مطیع می‌شود (غیاث اللغات)

ص ۴۹۳ **زینهار**

آن‌ها که رنگ خودسری شمع دیده‌اند انگشت زینهار ز گردن کشیده‌اند

زنهار: زینهار: یعنی امان و پناه و به معنای تأکید (اعم از منفی یا مثبت) نیز هست. انگشت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زینهار: انگشت امان، نشان یا علامتی که شاهان یا فرمانروایان قدیم به نشانهٔ امان (عفو و تأمین جانی) به کسی می‌دادند.

ص ۴۹۸ مفت بر

همه جا مفت برِ خال زیادی، بیدل طاس این نرد برای تو چه کم می‌آرد

آنکه رایگان و بدون رنج و زحمت چیزی را می‌برد (فرهنگ نفیسی) آدمی که در قمار تقلب کند و پول طرف را به حیله و تزویر و با کلاه سازی بگیرد (فرهنگ لغات عامیانه، جمالزاده)

ص ۵۰۳ کج روی

سفله را بی‌دستگاهی خضر راه راستی است این پیاده کجروی نگرفت تا فرزین نشد

عمل کج رو، رفتن به راه ناراست و ناهموار، کج رفتاری، افساد، سرکشی، خودسری، گردن کشی، بی‌قانونی (ناظم الاطباء)

پای من گویی به درد کجروی مأخوذ بود پای را این دردسر بود از سر سودای من

(خاقانی)

درِ کجروی بر جهان بسته‌ایم به دنیا این راستی رسته‌ایم

(نظامی)

ص ۵۰۵ وامق و عذرا

آرزو از طبع مستغنی به هر جا کرد گل بی‌تکلّف گر همه عذراست وامق می‌شود

نام دو عاشق و معشوق، منظومه آن را ابتدا عنصری سروده است و پس از آن بسیاری شعرا منظومه‌هایی بنام وامق و عذرا سروده‌اند.

کسی ملامت وامق کند به نادانی عزیز من که ندیده‌ست روی عذرا را

(سعدی)

ص ۵۰۵ دانق

کم کمی ذرّات چون جوشید با هم عالمی است وضع قنطاری که دیدی جمع دانق می‌شود

۱ـ گول، نادان (منتهی‌الارب)، ۲ـ لاغر و ضعیف و فرومایه از مردم و ستور (منتهی‌الارب) ۳ـ معرب، دانگ که شش یک درهم است (منتهی‌الارب) معرب دانگ است (غیاث اللغات) چهارتسوج است و بعضی گفته‌اند چهار قیراط و بعضی گفته‌اند شش یک مثقال (بحرالجواهر)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مقدار هشت حبه یعنی هشت جو میانه است سیوطی گوید دانق دو قیراط و قیراط دو طسوج و طسوج دو حبه و حبه دانهٔ گندم است (حاشیه النقود العربیه ص ۴۶)

برخی چون فیروز آبادی در قاموس دانق را شش یک درهم و دیگری هشت یک درهم گوید و سبب این اختلاف را عبدالملک بن مروان خلیفهٔ اموی چون ملاحظه کرد دراهم را هشت و چهار دانگ یافت آنها راگرد آورد و درهم آمیخت و از میانه درهم شش دانگی به حاصل کرد (حاشیهٔ المعرب ص ۷۶)

ص ۵۲۲ **گل بدن**

فردا شوی آگاه ز پرواز غبارم کاین خلقت نازک به بر گل بدنی بود

۱ـ صفت مرکب، از اسمای محبوب است، آنکه بدن او در نرمی و نازکی به گل ماند.

۲ـ اسم مرکب، نوعی قماش متعارف هندوستان مثل تافته که قماش دو رنگ بود، مثلاً سرخ که به سیاهی زند (آنندراج) نوعی از پارچه ابریشمی (فرهنگ نفیسی)

ص ۵۲۳ **حواصل**

خلق وسیع خفته است در تنگی سرین‌ها جز کام این حواصل دامن به چین که دارد

مرغی Heron است بسیار خوار، بزرگ حوصله و این جمع را فارسی زبانان به جای مفرد به کار برند، به معنی همان مرغ. مرغی است سپید که اکثر بر کنارهٔ آبها نشیند و چون حوصلهٔ نهایت کلان دارد، بر واحد اطلاق آن جمع کرده‌اند چه در حقیقت حواصل جمع حوصله است (غیاث اللغات)

عماری از بر ترکی تو گفتی که طاووس است از پشت حواصل

(منوچهری)

ص ۵۲۴ **بهادر، عمود**

بیدل به تیغ و خنجر نتوان شد بهادر لشکر عمود خواهد، تا آهنین که دارد

اصل لغت ترکی است، شجاع و دلیر به کمال (برهان قاطع)، قوی، پهلوان و زورمند، سوار، جمع آن بهادران (نفیس)

عمود: گرز (فرهنگ نفیسی)

به تیغ و عمود و به گرز گران چنان چون بود رسم گند آوران (فردوسی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۵۲۶ سمندر

حرف شعلهٔ خویش با محیط سرکردم فلس ماهیان یک سر دیدهٔ سمندر شد

از کلمهٔ یونانی سالامندرا Salamandra در فرانسوی نیز سالامندر Salamandre بـه مـعنی فرشته موکل آتش و پنبه کوهی وحیوان معروف است (دهخدا)

نام جانوری است که در آتش متکون می‌شود، گویند مانند موش بزرگی است و چون از آتش برمی‌آید می‌میرد و بعضی گویند همیشه در آتش نیست، گاهی برمی‌آید و در آن وقت او را می‌گیرند و از پوست او کلاه و رومال می‌سازند و چون چرکین می‌شود در آتش می‌انـدازنـد، چـرک‌های او می‌سوزد و پاک می‌شود و بعضی گویند به صورت سوسمار و چلپاسه است، از پوست او چتر سازند تا گرمی را نگاه دارد و از روی او جامه بافند و در هوای گرم پوشند محافظت گرما کند؛ و بعضی دیگر گویند به صورت مرغی است. والله اعلم (برهان قاطع)

ص ۵۲۷ خط امان

گردن تسلیم عشق، خطّ امان است و بس بر دَم تیغ قضا، تکیه بـه ایـن مـو کـنید

ترکیب اضافی، اسم مرکب، مقابل خط خون (آنندراج)

و بخت نصر، این مرد را که خط امان داده بود البته نیازرد و پیوستگانش را (مجمل التواریخ)

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

(حافظ)

از هواخواهان مشو غافل که وقت برگ ریز طوق قمری سرو را خط امان خواهد شدن

(صائب)

ص ۵۲۹ عسس

عیش رسوایی به کام کوچه گـردان وفـاست ای خوش آن وضعی کزو خلق عسس تنگی کند

جمع عاسّ (منتهی‌الارب) به معنی شبگرد و حارس، آن را اسم جمع برای عاس نیز گفته‌اند، زیرا جمع مکسر «فاعل» بر وزن فَعَل نیامده است (اقرب الموارد) کسی که به محافظت شهر به شب گردد (غیاث اللغات)

نسخهٔ شب خون عسس ریخته بر شکـرش پـر مگس ریـخته

(نظامی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۵۳۰ **کم وسعت**

شکوهٔ مردم ز گردون بیدل، از کم وسعتی است ناله در پرواز آید چون قفس تنگی کند

کم چیز، کسی که دارایی چندانی ندارد، کسی که امکانات قابل توجه ندارد، فقیر، بی‌چیز

ترکیب کم وسعت در ادب فارسی کم به کار رفته است و شاهدی برای آن در متون دیگر نیافتم.

ص ۵۳۰ **کیش، پیکان**

صلح و جنگ عرصهٔ غفلت تماشا کردنی است تیر در کیش است و خلق از سینه پیکان می‌کشد

کیش: ترکش (فرهنگ رشیدی) آن جایی است که تیر در آن کنند و بر کمر بندند (برهان قاطع) جعبه و تیردان (دهخدا)

بروم یا نروم، عید کنم یا نکنم کیش بربندم یا باز کنم تیر و کمر؟

(فرخی سیستانی)

پیکان: آهن که بر تیر نهند. آهن سر تیر و نیزه، فلزی نوک دار که بر سر تیر نصب کنند. نوک تیز تیر و نیزه، مقابل سنان که آهن بن نیزه است

ز رخشنده پیکان و پرّ عقاب همی دامن اندر کشید آفتاب

(فردوسی)

ص ۵۳۲ **بوریا**

حرص پهلوها تهی کرد از حضور بوریا در خیال خواب مخمل عالمی بی‌خواب شد

بوریا: مأخوذ از آرامی. حصیری که از نی شکافتهٔ مخصوص سازند. معرب آن باری است (ابن درید) در این زبان‌ها از سومری به عاریت گرفته شده (حاشیه برهان دکتر معین)

معروف است حصیری که در خانه اندازند. (انجمن آرای ناصری). حصیری است که در خانه اندازند و باریا معرب آن است. (آنندراج)

نی همه یک رنگ دارد در نیستان‌ها ولیک از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا

(خاقانی)

بر چین چاه بوریا بر سر مرده چون سنگ و باریا مگذر

(نظامی)

پهلو تهی کردن: کناره گیری کردن از کاری (غیاث اللغات) اجتناب کردن از چیزی، شانه خالی کردن از انجام کاری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کسی کانچنان دید بنیاد او تهی کرد پهلوز پـولاد او

(نظامی گنجوی)

۵۳۴ هوا گرفتن

افسوس که دامان هوایی نگـرفتیم خاکستر ما قابل عرض سحری بود

هوا گرفتن: مصدر مرکب، بر هوا رفتن، پرواز کردن، اوج گرفتن:

گر دار چه بسی هوا بگیرد هرگز نرسد به گرد افلاک (سعدی)

به بال وپر مرو از ره کـه تـیر پـرتابی هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

(حافظ)

ص ۵۳۶ فلاخن

رنگ به گردش آمده‌ای در کمین‌هاست گر سنگ نـیستیم فـلاخن چـه مـی‌کند

آلت سنگ اندازی که از رسن دو تاه ـ پشمی یا ابریشمی ـ سازند و بدان سنگ اندازند. قلاب سنگ، قلاسنگ، سنگ قلاب (دهخدا)

نبات النعش گرد او همی گشت چو اندر دست مرد چپ فلاخن

(منوچهری)

ص ۵۳۸ رحیل

به دوش الرحیلی بار حسرت مـی‌کشد عـالم جرس عمری است چون گل، **محمل این کاروان دارد**

کوچ (منتهی‌الارب) حرکت از جایی به جایی دیگر:

هر که تماشای روی چون قمرت کرد عزم رحیلش بـدل شـود بـه اقـامت

(سعدی)

رفتن، کوچ کردن (منتهی‌الارب)، حرکت کردن، عزیمت کردن، حرکت به سرای دیگر، موت، درگذشت

مجنون ز رحیل مادر خویش زد دست دریغ بر سر خویش

(نظامی)

ص ۵۴۰ میل

ز تیره بـختی خـود مـیل در نـظر دارد به خاک پای تو هر دیده‌ای که وا نشود

۱ ـ خواهش و آرزو و رغبت (فرهنگ نفیسی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

میل‌ها همچون سگان خفته‌اند اندریشان خیر و شر بنهفته‌اند (نظامی)

۲ـ محبت و مهر و مهربانی (فرهنگ نفیسی)

به شمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم وگر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد

(سعدی)

۳ـ خواهش نفسانی

میل شهوت کر کند دل را و کور تا نماید خر چو یوسف ناز نور

(مثنوی مولوی)

ص ۵۴۰ ثریا

پرِ افشانده‌ام با اوج عنقا گفت‌وگو دارد غبار رفته از خود با ثریا گفت‌وگو دارد.

مصغر ثروی. اسم خاص. پروین Lespieiades پرن. پرو. زفه. نرگسهٔ چرخ. نرگسهٔ سقف لاجورد. و آن منزل سوم است از منازل قمر پس از بطین و پیش از دبران و آن شش ستاره است بر کوهان ثور. عرب جای آن را بر دنبهٔ حمل (الیة الحمل) تو هم کند و ثریا را نجم نیز نامند. مولف غیاث اللغة گوید: پروین و آن شش ستاره است متصل همدیگر و آن منزل سوم است از منازل قمر در اصل لغت تصغیر ثروی که صیغهٔ مؤنث افعل التفضیل است مشتق از ثرا که به معنی کثرت است چون در ستارگان مذکور قدری کثرت است لهذا بر این اسم سمی گشت. از صراح و در بیرجندی شرح بیست باب آمده است که تصغیر در ثریا به لحاظ خردی کواکب اوست یا این تصغیر به جهت تعظیم باشد. و ثریا رقیب اکلیل است و گویند رقیب عیوق است و منزل سیم است از منازل قمر و آن از آخر بطین است و تا هشت درجه و سی و چهار دقیقه و هفده ثانیه از ثور. و این منزلی است میانهٔ سعد و نحس نزد احکامیان. مؤلف یواقیت العلوم گوید: ثریا و آن دریازدهم تشرین الاخر فرو شود.

همه روی صحرا چو دریا کنیم ز خورشید تابان ثریا کنیم

(فردوسی)

ثریا چون منیژه بر سر چاه دو چشم من بر او چون چشم بیژن

(منوچهری)

کی پشه تواند که ثریا بیند یا مورچه‌ای گلشن خضرا بیند (عطار)

۵۴۰ پر و پرافشاندن

پرِ افشانده‌ام با اوج عنقا گفت و گو دارد غبار رفته از خود با ثریا گفت و گو دارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پر: قصبه و انبوبه و نای گونه‌ای شاخی، که بر آن چیزهای خرد چون مو رسته و تن و بال پرندگان بدان پوشیده است. بال و پر (برهان قاطع)

پرافشاندن: بال و پر گشودن، به پرواز درآمدن

ص ۵۴۱ مسام

بر بی‌کسی‌ام کز نم چشم مسام‌ها هر چند مو دمد ز بدن، گریه می‌کند

مسام الجسد، سوراخ‌های بن هر موی (منتهی‌الارب)، سوراخ‌ها و منافذ بدن، چون رستن گاه‌های موی، و آن را می‌توان جمع سُمَ دانست به معنای سوراخ، چون محاسن و حسن، و یا واحد آن را مَسَم فرض کرد. (اقرب الموارد) منافذ بدن راگویند و آن جمع واحد مقدر یا محقق از سُمّ است که به معنی سوراخ می‌باشد مانند سن و حسن. (کشاف اصطلاحات فنون) سوراخ‌های به غایت باریک که در تمامی جلد بدن آدمی و غیره زیر هر بن موی باشد و عرق و بخارات از آنها دفع می‌شود (غیاث اللغات)

هر کجا گرم گشت با خوی او راد مردی برون دمد ز مسام (فرخی)

سوراخ، سوراخ کوچک، منفذ:

آب افسرده راگشاده مسام ای دریغا چرا شد آتش نام

(نظامی)

ص ۵۴۷ قارون

جنون حرص پس از مرگ نیز در کار است هزار گنج ته خاک ملک قارون شد

قارون: عموزادهٔ موسی، زیبا صورت بود و در حفظ تورات پیشتاز بود، جاه طلب بود و نسخت بخیل و حسود بود.

خدا ثروتی عظیم به او داده بود چندان که چندین نفر زورمند زیر بار کلیدهای مخازن و دفترهای حساب ثروتش زانو می‌زدند، ولی او در عوض شکر آن منعم پیوسته ثروت خود را به رخ بنی‌اسرائیل می‌کشید. روشندلان بنی‌اسرائیل از سر نصیحت با او گفتند: ای قارون به مال دنیا دلشاد و مغرور مباش، زیرا خداکسانی راکه دلباختهٔ مال شوند دوست نمی‌دارد. این مال را در راه کمک به قوم خود صرف کن و بهرهٔ خود را از دنیا نیز فراموش مکن، دربارهٔ خلق خدا چنان احساس کن که خدا دربارهٔ تو کرد. ولی قارون به سخن ایشان گوش فرا نداد و در پاسخ آنان گفت: من این مال

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فراوان را به نیروی علم خود اندوخته‌ام و خدا تنها مرا سزاوار این نعمت شناخته است و کسی را درمال من نصیبی و حق اظهارنظری نیست. قارون در حجاب غرور خود بماند، دیگر روز خود را در زیباترین لباس و نفیس‌ترین جواهر بیاراست و در مرکبی عظیم با کوکبه‌ای از جلال و جبروت به راه افتاد تا حشمت خود را به خرج قوم دهد، وقتی چشم مردم به او افتاد آنان که شیفتهٔ جواهر بودند بی‌اختیار گفتند: ای کاش ما نیز دستگاهی چون قارون داشتیم، همانا او دارای بخت و بهره عظیمی است ولی دانشمندان و روشندلان قوم که در حقایق آگاه بودند در جواب آرزوی ایشان گفتند وای بر شما.

ثروت روحی که نزد خدا اندوخته گردد و با تقوی و صلاح توأم باشد از ثروت قارون که موجب ظلم و سرکشی شود بهتر است ولی این ذخائر معنوی جز با صبر و تقوی به دست نمی‌آید. یک روز موسی زکاة مالش را مطالبه کرد، قارون در پرداخت زکات بخل ورزید و سرانجام مانند همهٔ جباران حیله‌ای اندیشید تا موسی را با سلاح تهمت مورد هجوم قرار دهد و آبرویش را بریزد، پس شبانه با زنی تبهکار تبانی کرد تا چون روز فرا رسد آن زن در حضور قوم از موسی تظلم کند و او را به زنا متهم سازد. چون صبح فرا رسید قارون در مجمع بنی‌اسرائیل نزد موسی رفت و گفت آیا در تورات وارد نشده که زانی را باید سنگسار کرد؟ موسی گفت چرا! قارون گفت پس تو به حکم تورات و حکم خودت باید سنگسار شوی زیرا با فلان زن زنا کرده‌ای. موسی زن را احضار کرد و او را قسم داد که حقیقت امر را در حضور قوم بیان کند. زن گفت آنچه قارون می‌گوید تهمت وافتر است و من گواهی می‌دهم که قارون دروغگو و موسی منزه است. چون کار فساد و ظلم قارون به اینجا کشید موسی دربارهٔ او نفرین کردو خدا زلزله‌ای سخت پدید آورد و زمین، قارون و خانه و گنجش را در کام کشید. آنانکه دیروز به جاه و مال قارون رشک می‌بردند فهمیدند که ثروت وسیلهٔ عزت و تقرب به خدا نیست و چه بسا که مال موجب هلاک و خسران خواهد بود و چون به حقیقت واقف شدند گفتند آه که اگر لطف خدا نمی‌بود ما نیز در پی قارون رفته و به سرنوشتش دچار شده بودیم (قصص قرآن، صدر بلاغی)

ص ۵۴۸ **فلاطون**

بر آن ستم زده بیدل، ز عالم اوهام چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون شد

حکیم یونانی، استاد ارسطو معلم اوّل، افلاطون

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گر فلاطون به حکیمی سخن عشق بپوشد عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

(سعدی)

ص ۵۵۱ طاق و سرا

زین نفس سوزی که دارد خلق بر طاق و سرا سعی، عبرت بافیِ کرم بریشم می‌کند

طاق: سقف منحنی، سقف قوسی شکل، پوشش انحناداری که بین دو دیوار، موازی اجرا می‌شود و از نظر شکل حاصل حرکت یک قوس در امتداد خطی عمود بر سطح قوس می‌باشد. سطح طاق به عکس سطح گنبد در تئوری قابل گسترش است. طاق‌ها برای پوشش دهانه‌های کم عمق یعنی دهانه‌هایی که عمق آنها کمتر از عرض دهانه طاق است نظیر درگاه‌ها (در و پنجره)، لنگه طاق‌ها، بین جزرها و یا روی ستون‌ها و برای پوشش طاق و چشمه و شبستان‌ها به کار برده می‌شود، سطح محصور مابین دو دیوار باربر یا حداقل چهار ستون باربر، گاهی از واژهٔ طاق به معنای عام سقف و پوشش استفاده می‌شود. از واحدهای اندازه‌گیری زمانی آب نیز هست. (فرهنگ واژه‌های معماری سنتی ایران ـ سعید فلاح فر، ص ۱۴۷)

سرا، خانه، خانه بزرگ، تجارتخانه، تیمچه، کاروانسرایی در بازار که برای امور تجاری به کار می‌رود، پسوندی به معنای جا و مکان مثل کاروانسرا و مهمانسرا (همان ص ۱۲۲)

ص ۵۵۲ فنک

نه زمین بساط غبار ما، نه فنک دلیل بخار ما به سراغ گرد نفس، کسی به کجا رسد که به ما رسد

فَنَک: گونه‌ای روباه کوچک اندام که به نام روباه خالدار نیز موسوم است. قدش کوتاه و پوستش قرمز و پشتش دارای موهایی است که انتهای آنها سفید است. قارساق (فرهنگ فارسی معین). نام جانور باشد

بسیار موی که از پوستش پوستین سازند و بعضی گویند نوعی از پوست باشد که آن از سنجاب گرم‌تر و از سمور سردتر است (برهان قاطع) دله، که جانوری است، پوستین وی بهترین و گران مایه‌ترین از انواع پوستین‌ها باشد (منتهی‌الارب) میان روباه و سمور بود [در گرم داشتن تن].

(دخیرهٔ خوارزمشاهی) اسم فارسی قرساق است و آن پوستی است سفید و سرخ و ابلق و حیوان او از سنجاب بزرگتر است و از بلادروس و ترک آرند. خوشبوی و گرمتر از سنجاب و قاقم است و سردتر از سمور و لباس او موافق جمیع مزاجه است و خصوصاً جهت اطفال. (تحفهٔ احکیم مؤمن) از این ناحیت مشک بسیار خیزد و روباه و سمور و سنجاب و فنک و سبیجه (حدود العالم)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نرم چون موی فنک گرد و حجر بر پشت آن تیز چون خار خسک گرد و گهر در کام این

(عبدالواسع جبلی)

آسمان خود سال و مه پاینده این دستان کند درویش با خیش دارد در تموزش با فنک

(انوری)

ص ۵۵۳ **فارس**

طبیعت بدلجام افتاد از کم همتی‌هایت تو فارس نیستی، ورنه چرا مرکب حرون گردد

فارس: سوار، یعنی صاحب اسب ج فرسان، فوارس، صورت جمع اخیر برای وزن فاعل بسیار نادر است زیرا وزن فواعل جمع فاعلة است (منتهی‌الارب)

خلاف راجل:

مانند صوفی با بنه و خیمهٔ صفاف فارسان راندند تا صفّ مصاف

(مولوی)

همچنین تا مردم نام آور شدی فارسی میدان و مرد کارزار

(سعدی)

ص ۵۵۵ **کشاف**

به علم پوچ جهل مرکبند به فطرت کشفی درسگاه کشافند

کشاف در لغت تفسیر و تعبیر کننده معنا می‌دهد (نفیسی) و اینجا اشاره دارد به کتاب شرح کشاف زمخشری که اثری مشهور و برای طلاب دینی یک متن درسی است.

ص ۵۵۵ **شخ**

ز ناتوانیِ شب‌های انتظار مپرس نفس کشیدن من بی‌تو شخ کمانی بود

شخ: هر چیز محکم، مخفف شاخ اعم از شاخ گاو یا درخت (برهان قاطع)، راست و کشیده قامت.

ص ۵۵۵ **مانی**

چه نقش‌ها که نبست آرزو به فکر وصال خیال بستن من بی‌تو کلک مانی بود

نقاشی بوده مشهور در زمان اردشیر و بعضی گویند در زمان بهرام شاه بود و بعد از

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عیسی علیه‌السلام ظاهر شد و دعوی پیغمبری کرد و بهرام شاه بن هرمز شاه او را به قتل آورد (برهان قاطع) ولادت او به بابل در دهی موسوم به مردینو و نام اصلی او «قورنیقوس بن قاتن» [کتاب مانی و دین او تألیف سید حسن تقی‌زاده دیده شود] و شاگرد قادرون حکیم بوده است. دین زردشت و مسیح را ترکیب کرد و تصرفی در هر دو نموده، چون او ظهور کرد اتباع او بسیار شدند و او ادیان سابقه را در یکدیگر آمیخت و کتابی چند تألیف کرد مثل انگلیون و شاپورگان و کنزالاحیا و سفر الجبابره و مقالات کثیره و خلق را دعوت به خود کرد و مسافرت نمود و در علم نقاشی از نقاشان روم و چین بر سر آمده، آخرالامر در زمان پادشاهی شاپور به ایران آمد و کتاب خود را که در آن صورت‌های عجیب بود بنمود و عقاید خود باز گفت. پادشاه دانشمند بود با او به مکالمه درآمد تا سخن بدانجا کشید که روان‌های پاک از آسمان نزول کرده و به تنهای تیره می‌پیوندند. پس از زنان دوری باید کرد و با ایشان نیامیخت تا این راه بسته شود و ارواح پاک در آسمان‌ها بماند. شاه گفت بدین سخنان که تو گویی گیتی خراب شود، آبادی بهتر است یا خرابی؟ مانی گفت در خرابی تن آبادی جان است. شاه گفت: اگر تو را بکشند در کشتن تو آبادی باشد یا ویرانی! گفت ویرانی تن و آبادی روان. شاه گفت با تو، به گفت تو کار بکنیم و چنین کردند و او را بکشتند و از دروازهٔ شهر شاپور بیاویختند ولیکن پیروان او بسیار بماندند و ایشان را مانویه گویند و معنی این اسم به پارسی دعاگونه‌ای است؛ یعنی بمان (انجمن آرای ناصری)

۵۵۶ شنو

ز وهم بر سر مینای خود چه می‌لرزی؟ شنو ز شیشه‌گران در شکستن سنگند

اسم مصدر و مادهٔ مضارع شنیدن (دهخدا) شنونده و دریابنده (فرهنگ نفیس)

وگر پادشاه باشد و پاک رو طریقت شناس و نصیحت شنو

(سعدی)

در تداول عامه شنا، نوعی از ورزش در کشتی‌گیری (نفیسی)

ص ۵۶۰ کن

پیام کاف به نون می‌رسد ز عالم قدرت به گوش کن چه رساند کس آن صدا که ندارد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صیغه امر است به معنی شو (باش)، مشتق از کان یکون کوناً و اشارت باشد به امر حق تعالی در روز ازل درباب پیدا شدن موجودات (غیاث اللغات)

کلمهٔ امر از کان، بشو (فرهنگ نفیسی)

کن فیکون: بباش پس بباشد (دهخدا)

کاف و نون، کنایه از عالم وجود و دنیا و دهر و مأخوذ از معنی بالا.

ص ۵۶۵ **سدره و طوبی**

به ذوق سدره و طوبی تو هم دندان به سوهان زن امل کام جهانی را به این مسواک می‌مالد

سدره: درخت کُنار است بالای آسمان هفتم که منتهای اعمال مردم است و آن را سدرة المنتهی گویند و حد رسیدن جبرئیل همان جا است (آنندراج)

سترا علی جلال دینی و دین که اگر سوی سدره رای آرد (انوری)

طوبی: نام درختی است در بهشت (منتهی‌الارب) درختی بهشتی که به هر خانه از اهل بهشت شاخی از آن باشد و میوه‌های گوناگون و خوشبویی از آن حاصل آید و هندیان آن را کلپ بر چهه خوانند (آنندراج)

فیض هزار کوثر وزین ابر یک سرشک برگ هزارطوبی و زین باغ یک گیا (خاقانی)

و سدره ناظر است به آیه ۱۴ از سورهٔ مبارکه النجم آنجا که می‌گوید: عِنَد سِدْرَةِ ٱلمُنتَهَی: نزد و رخت سدرة المنتهی.

ص ۵۶۷ **گرو تاختن**

پی تحقیق کسانی که گرو تاخته‌اند همه چون صبح به خمیازه نفس باخته‌اند

ارمنی گرو grav (رهن) پهلوی گرو grav [نوشته می‌شود گروبو grobu] (رهن) ظاهراً از پارسی باستان، گرابا graha. گروگان فارسی از همین ماده است. افغانی گرو (رهن) پول یا مال یا چیزی دیگر که قرض گیرنده نزد قرض دهنده (یا امیر و پادشاه مغلوب و زیر دست نزد پادشاه غالب وزبر دست) گذارد تا پس از ادای قرض (یا اجرای تکالیف) مسترد شود. (حاشیه برهان قاطع، چاپ دکتر معین)

به پیش پیر مغان آن قدر گرو جمع است (مولوی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مقامره (منتهی‌الارب) شرط و مالی که بر آن شرط بندند. آنچه برای قمار یا شرط مسابقه و امثال آن در میان نهند و برنده را باشد.

ص ۵۶۷ آختن

آستین‌ها همه دست است به قدرتگه لاف　　خودسران تیغ نیامی به هوا آخته‌اند

۱ـ برآوردن، کشیدن، بیرون کشیدن

یکی آخته تیغ زرین ز بر　　یکی بر سر آورده سیمین سپر

(اسدی طوسی)

۲ـ به هم پیوستن، متصل کردن

پیاده سپر در سپر آخته　　خدنگ افکن از پس کمین ساخته

(اسدی طوسی)

۳ـ برکشیدن، افراشتن، بلند کردن

به حد خنجر و نعل تکاوران کردی　　زمین هامون، دریا و کوه آخته، غار

(مسعود سعد سلمان)

۴ـ چشم دوختن

عزیز اندرو دیده‌ها آخته　　دل و هوش خود پاک پرداخته

(یوسف و زلیخا، شمسی)

۵ـ گستردن، پراکندن

کاه داری آخته بر روی آب　　زهرداری ساخته در زیر قند

(ناصر خسرو)

ص ۵۷۰ سد سکندر

پاس وقار و سدّ سکندر برابر است　　جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد

سد اسکندر، که به آن سد یأجوج و مأجوج و سد ذوالقرنین نیز گویند. داستان آن چنین است: چون اسکندر به حد مشرق رسید راه گذر میان دو کوه بود و ذوالقرنین با ایشان نیکویی کرد، مردم آن جا قصد خویش بگفتند، که یأجوج و مأجوج به زمین ما فساد می‌کنند و ما با ایشان برنمی‌آییم. قوله تعالی: یا ذوالقرنین اِنّ یأجوج و مأجوج مفسدون فی الاض (قرآن سوره ۱۸ آیه ۹۴) و گفتند ما خراج بدهیم تو را تا میان ما و ایشان سدی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بکنی که ایشان نیز پیش ما نیایند. دوالقرنین گفت خدای تعالی مملکت مشرق و مغرب به من داده است و مرا خود ساختن این سد به از همه مملکت دنیا و هدیهٔ شماست. بفرمود ذوالقرنین که آهن بیارید و چنانکه خشت میان دوکوه می‌نهادند میان دو کوه بگرفت و به آهن میان آن تا سر برآوردند، پس بفرمود که هم چندین که آهن است روی بیارید، بیاوردند و بفرمود تا کوه‌ها بساختند و می‌گداختند از یک سو روی و از یک سو آهن هر دو سرد شد و به یکدیگر در شد و سخت شد و از این کوه تا بدان کوه استوار شد و بگرفت و یأجوج و مأجوج از آن سو بماند و آن مسلمانان از ایشان برستند. ذوالقرنین گفت این نه به قوت من که این به رحمت خدای تعالی بود (قصص الانبیاء، ابواسحق نیشابوری)

خبر داشت کآن سد اسکندریست نمودار فالش بلند اختریست

(نظامی)

ص ۵۷۱ پینه

مجنون به که دل بندد، حسرت به چه پیوندد در کسوت عریانی این پینه نمی‌باشد

رقعه، وصله، در پی، پاره، ثقنه. لدام. پیوند جامه. رقعه‌ای که بر جامه یا کفش دریده یا جز آن دوزند، پارچه که بر کفش و جامه و خرقه گذاشته بدوزند و آنرا به عربی وصله گویند که سبب وصل دو پارچه شکافته گردد و این در اصل پی نه بوده است به فتح بای پارسی و کسر نون یعنی چیزی که در پی چیزی می‌نهاده‌اند و آنرا درپی نیز گویند:

و پیاده در بازار رفتندی و پیراهن‌ها از پنبه و پینهٔ درشت بر آن دوخته تا نیمهٔ ساق (تجارب السلف)

ص ۵۷۴ سیماب

بی‌قراری در دل آگاه طاقت می‌شود جوهر سیماب در آیینه حیرت می‌شود

جیوه را گویند و معرب آن زیبق باشد و جزو اعظم اکسیر است، بلکه روح اکسیر و روح جمیع اجساد است (برهان قاطع) مرکب است از: سیم + آب و سیم خود به معنی جیوه آمده (حاشیه برهان دکتر معین)

ای بسا کس فریفته ست این سیم که تو لرزان بر او چو سیمابی

(سعدی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۵۸۴ زله، کشکول

تا ز هر گوشه رسد قسمت شکر دگرم قابل زله چو کشکول گدایم کردند

زله؛ طعام و خوردنی که شخص میهمان از مجلس ضیافت با خود ببرد (فرهنگ نفیسی) آنچه از طعام بهر کسی نگاه دارند (غیاث اللغات)

غم هر کس، کسی را در نگیرد که مهمان زلهٔ غم برنگیرد

(امیر خسرو دهلوی)

کشکول، معنای گدا می‌دهد (برهان قاطع) که با بیت نیز این معنا هم خوانی دارد.

امّا کشکول کاسه گونه‌ای است که درویشان و صوفیان به کار برند و در آن مایحتاج خود از خوراکی و مالیات مال صدقات ریزند، در برهان آمده معنای آن کشیدن به دوش است چه کش به معنی کشیدن و کول دوش و کتف راگویند. کشکول پوست نارجیل دریایی است که در جزایر نزدیک به خط استوا به عمل آید و شبیه به کشتیی است با رنگ سیاه، دو طرف لبهٔ آن را سوراخ کنند و زنجیر یا ریسمان بندند تا بتوان به دست آویخت و آن کاسهٔ گدایی درویشان است.

دلم از قیل و قال گشته ملول ای خوشا خرقه و خوشا کشکول

(شیخ بهایی)

ص ۵۹۱ ارنی

محرومی شوق «ارنی» سخت عذابی است جهدی که خروش تو ره طور نگیرد

ناظر است بر آیه ۱۴۲ از سورهٔ اعراف: قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی (گفت: پروردگارا خود را به من نمایان کن تا بر تو بنگرم، پاسخ آمد هرگز مرا نخواهی دید)

و این خواسته موسی (ع) بود که خواهان رؤیت الهی شد و ارنی از ریشهٔ رویت و ارائه است.

ص ۵۹۵ شداد

از کف وارثان نرفت برون زر قارون، عمّارت شدّاد

شداد ابن عاد، احتمالاً این نام نزد یهود و مسیحیان ناشناخته باشدو جالوت که به دست داود کشته شد یکی از سرهنگان شداد است و باز گویند که او قصری بساخت بزرگ، یک

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خشت از زر و یک خشت از سیم و باغی بکرد، در آنجای درختان و میوه‌ها از گوهرها کرد و به جای خاک عنبر و مُشک و زعفران بیخت و در عوض آب و ریگ در جوی‌های عسل و شیر و لؤلؤ و مرجان به کار داشت و این برای آن کرد که داود او را به خدای یگانه خواند و بدو وعدهٔ بهشت کرد و او خواست که خود در این جهان بهشتی برآرد چون بهشت خدای و آنگاه که قصرها و باغ‌ها به پایان رسید چون خواست به نظاره و تماشای از اسب فرود آید پایی بر زمین و پایی بر رکاب، عزرائیل جان او بستد و پیش از او برادر او شدید هزار سال پیش سلطنت داشت و گویند مملکت او ساویه نام داشت و قصور و بساتین او را بهشت شداد و بهشت ارم و ارم ذات المعاد نام دهند و به تناسب لفظ ارم ممکن است این کلمه از آرام و آرامی باشد و در قرآن نام ارم، ذات المعاد آمده است (دهخدا)

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

(حافظ)

گفته‌اند شداد به عمال خود دستور داد تا صد نفر مهندس که هر کدام صد هزار کارگر کاری کرده مشغول کار شده و شهر مربعی به طول دوازده فرسنگ بسازند (عدد سیصد در ارتفاع بروج و قصور این شهر تکرار شده)... چون بنا آماده شد با لشکریان خود عازم آن شهر و فرزندش که پیرو هود پیغمبر عاد بود به جای خویش نشاند، امّا در نزدیک آن شهر همه هلاک شده و شهر به اعماق زمین فرو رفت (اعلام قرآن، دکتر محمد خزائلی، ص ۱۱۳)

ص ۵۹۷ بیژن

برون تاز است عشق، از دامگاه وهم جسمانی تو چاهی در خور خود کنده‌ای بیژن نمی‌گنجد

نام پسر گیو نوادهٔ گودرز و خواهر زاده رستم. از پهلوانان و ناموران داستانی ایران به روزگار کیخسرو، داستان او و دلاوری‌هایش در شاهنامه فردوسی و بیژن نامه آمده است. ناظم بیژن نامه که منظومه‌ای حماسی است و از ۱۴۰۰ تا ۱۹۰۰ بیت دارد عطاء بن یعقوب صاحب برزو نامه است. (فرهنگ معین)

بیژن. بیجن. داستان بیژن و منیژه که یکی از داستان‌های دلکش شاهنامه است و به

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اختصار این است که گروهی از «ارمانیان» نالان و غریوان به درگاه کیخسرو آمدند و از ستم و آسیب گرازان تنومند که کشتزار آنان را تباه ساخته بودند داد خواهی کردند. شاه فرمان داد تا یک تن از دلاوران به ارمان (در مرز ایران و توران) رهسپار گردد وگرازان را در بیشه‌های آنجا نابود سازد. بیژن پسر گیو به فرمان خسرو کمر بست و به همراهی گرگین میلاد روی بدان سو نهاد. بیژن در پیکار با گرازان پیروزی یافت در پایان پیکار گرگین از سر رشک و حسد به راه نیرنگ و فریب گرایید و بیژن جوان وخودکامه را به مرغزاری در آن سوی مرز که منیژه دختر افراسیاب با گروهی از کنیزکان رامشگر مجلس بزمی آراسته بود به کامجویی رهنمون شد. بیژن به خیمهٔ منیژه درآمد و دختر افراسیاب را شیفتهٔخویش کرد و با وی به رامش و میگساری پرداخت. چون یک چند بدین سان گذشت وراز دلباختگی آنان آشکار شد افراسیاب سخت برآشفت و به دستیاری برادر خود گرسیوز بیژن را دستگیر و در چاهی زندانی کرد. از سوی دیگر گرگین که پس از تباهی کار بیژن به ایران زمین بازگشته بود با سخنان بی‌پایه خبرگم شدن بیژن را به گیو و شهریار ایران رسانید امّا به خشم خسرو گرفتار شد و به بند درافتاد. آنگاه گیو به جست‌وجوی فرزند پرداخت و چون از تکاپوی خویش سودی نبرد ناگزیر از پیشگاه کیخسرو یاری خواست. شهریار ایران در جشن نوروز به جام گیتی نما نگریست و بیژن را در چاهی گرفتار دید. سپس رستم را از سیستان فرا خواند و او را به توران فرستاد تا بیژن را از این رنج و گرفتاری برهاند. رستم در جامهٔ بازرگانان همراه با تنی چند از دلاوران ایران نهانی به توران زمین اندر شد و دیری نپایید که به غمخواری ویاری منیژه بیژه را از چاه تاریک رهایی بخشید و بر سر آن بود که با آن دو راه ایران در پیش گیرد که افراسیاب از کار رستم و بیژن و منیژه آگاه گشت و با سپاهی گران از پی رستم آمد و پیکاری سهمناک درگرفت. در این رزم رستم پیروز شد و افراسیاب شکست یافت و بگریخت. آنگاه رستم با بیژن و منیژه به ایران زمین بازگشت. کیخسرو رستم را به گرمی و خشنودی پذیرا شد و گرگین را ببخشید و سپس صد جامهٔ دیبای رومی بر تاج و بدره‌های زر و فرش و خدمتکار و خواسته‌های دیگر به منیژه ارزانی داشت تا به همسری بیژن زندگی را به شادمانی بگذراند. (بیژن و منیژه، برگزیده پور داود)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ثـــریا چـــون مـــنیژه بـــر ســـر چـــاه دو چشـــم مـــن بـــر او چـــون چشـــم بـــیژن

(منوچهری)

افـــراســـیاب طـبع مـن آن بـیژن شـجاعت عـــذر آورد کـــه بـهتر زیـن اخـتری نـدارم

(خاقانی)

شب آنجا ببودم به فـرمان پـیر چو بیژن به چـاه بـلا در اسـیر

(سعدی)

ص ۶۰۲ **شهباز**

وصل حق، بیدل نظر بر بستن است از ما سوا قرب شه خواهی ز عالم چشم چون شـــهباز بند

مخفف شاهباز، جانوری شکاری که به جثه از باز بزرگتر و به گـیرایـی کـمتر مـی‌باشد وبـاز بزرگ را نیز گویند (فرهنگ جهانگیری)

گـر چـه شـهباز مـعرفت بـودم ریختم بال و پر، چـه مـی‌طلبی (عطار)

ص ۶۰۸ **ذقن**

کناری نیست کان سیب ذقـــن حسرت نبرد آنجا به این شور جنون غلتیدن از کوی تو می‌آید

ظاهراً معرب زنج، چانه، زنخدان:

دی به سلام آمد نـزدیک مـن ماه من آن لعبت سیمین ذقـن

(فرخی سیستانی)

تشبیه ذقن به سیب شاید به سبب گردی آن باشد.

ص ۶۱۰ **قاموس**

خموشی ختم گفت و گوست، لب بر بند و فارغ شو همین یک نقطه، کار درس صد قاموس می‌سازد

قاموس در لغت به مـعنای دریـای بسـیار پـر آب است و ضـمناً نـام کـتاب بـزرگ لغت عربی از آنِ فیروز آبادی است.

ص ۶۱۳ **اتاقه**

اگر گل هوس کهکشان زند به دمـاغ اتـاقهٔ سـر، تسـلیم بـرگ کـاه کـنید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

(ترکی) به معنی کلغی که از پرهای بعض مرغان سازند و این لفظ ترکی است و با فعل زدن و افتادن و داشتن حرف شود:

اتاقه سرکشان را از سر افتد چو بلبل از درخت گل در افتد

(زلالی)

چون کج نهم به فرق خرد افسر بیان از مدح شه اتاقه زنم بر سر زبان

(طالب آملی)

در فرهنگ شعوری آمده که: اصل این لغت در خجتایی اتاغه است و تبدیل غ به ق در این زبان رایج است.

ص ۶۱۶ اسماء

پیش و کم غنا همه اسماء حاجت است فقر آن زمان که گل کند الله می‌شود

ج اسم: نامها، آفریدگار جل جلاله و تقدست اسماوه (تاریخ بیهقی)

اسما الله تعالی صفات اوست تعالی شأنه (منتهی‌الارب)

tarikhema.org

ص ۶۱۷ آب حیوان و خضر

بی‌لبت از آب حیوان، خضر خون‌ها می‌خورد تا چرا از خاکساران خط مشکین نشد

[ترکیب اضافی] آب حیوان یعنی آب زندگانی، در قصص الانبیاء، ابواسحاق نیشابوری صفحات ۳۳۸ تا ۳۴۲ آمده است که خضر در دل ظلمات به چشمهٔ آب حیات رسیده و از آن نوشیده است و بدین وسیله عمر جاویدان یافته.

برخی را اعتقاد بر آنست که خضر و الیاس معرف یک شخصیت هستند و خضر را بیشتر لقب دانسته‌اند به معنای سبز و گویند او به هر جا پا گذارد زیر پایش سبز می‌شود، لفظ الیاس نیز با آس که به معنای گیاه مورد است نزدیکی دارد، نام خضر در قرآن نیز نیامده امّا مفسران با تفسیر آیات ۵۹ تا ۸۱ سورهٔ کهف راهنمای موسی را در سفر به مجمع البحرین، خضر دانسته‌اند.

در ادبیات فارسی نخستین بار حکیم سنایی از خضر در اشعار خود یاد کرده است و پس از آن از او به عنوان زندهٔ جاودان و نوشندهٔ آب حیات یاد شده است.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گاه خضر و اسکندر را نیز معاصر دانسته و محرومیت اسکندر را در رسیدن به چشمه آب حیات و توفیق خضر را در این راه به سبب تفاوت مشرب و پرهیزگاری این دو می‌دانند.

به دست آور از آب حیوان نشان بخور زو و پس شاد زی جاودان

(اسدی توسی)

که بدین راه در بدی نیکی است آب حیوان درون تاریکی است

(سنایی)

بیا ساقی آن آب حیوان گوار به دولت سرای سکندر سپار

(نظامی)

ص ۶۲۰ آتشک

رنگ مهر گیتی اگر دیدی، از هوس بگذر این جلب گلی که زند، غیر آتشک نشود

[اسم مرکب] کرمکی خرد که به شب چون چراغ تابد و آن را شب چراغ و شب چراغک و شب تاب و چراغله نیز گویند و به عربی یراعه و والد لزنا خوانند

برق آذرخش

آبلهٔ فرنگ، نار افرنجیه. ارمنی دانه، کوفت، سفلیس، آتشک فرنگ.

ص ۶۲۰ شب پرک

نیست شامی و سحری، کز حجاب جلوهٔ او غنچه شبنمی نکند، شمع شب پرک نشود

شب پره، مرغ عیسی و به عربی خفاش خوانند. گویند چون او را بکشند و بر زهار کودکان پیش از بلوغ بمالند منع برآمدن موی کند و اگر او را در سوراخ موش نهند همه بگریزند (برهان قاطع) خفاش و حیوانی از خانوادهٔ پستانداران و پرنده و بالدار وبال‌های آن غشایی و تنه‌اش مانند تنهٔ موش است (فرهنگ نفیسی)

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

(سعدی)

ص ۶۲۳ جلاجل

در محفلی که دایره بندد فروغ شمع ناز جلاجل از پَر پروانه می‌کشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جمع جُـلجُل (اقـرب المـوارد). زنگـوله‌های خـرد کـه بـر چـرم دوزنـد و در گـردن اسب و شتر و گاو اندازند و در بهار عـجم آمـده کـه جـلاجل چـیزی است قـرص شکـل (مـدور) کـه از روی ســازند و مـطربان آن را در دایـره‌های خـود تـعبیه نـمایند و گـاه جـدا از دایـره اسـتعمال سازند، در وسط آن حباب طوری کنند و مراد از زنگهایی هم بـاشد کـه پـیکان در کـمر بـندند و رسم است که از این طایفه گاه گاه چندی مجتمع شـده و بـه جـهت اسـتعمال بـه یک جـا بـجهند یـا بـه حـرکت دوری بـدوند و در آن حـالت زنگ ایـنها صـدا مـی‌کند (آنـندراج) چـیزی بـاشد مانند سینه بند که در آن زنگ‌ها و جرس‌ها نصب کنند (دهخدا)

به گوش من رسـید آواز خـلخال　　چـــو آواز جـــلاجل از جـلاجل

(منوچهری)

همان عدل تو چون پر و بال باز کـند　　تذرو دانه بـرون آرد از جـلاجل بـاز

(سوزنی)

زان جلاجل کـه در دم آوردنـد　　رقص در جـمله عـالم آوردنـد　　(نظامی)

tarikhema.org

ص ۶۲۴ قط زدن

حاشا که مرا طعن کسان بر سر سقط آرد　　چون خامه قط تازه خورد حُسن خط آرد

بریدن سر قلم از عرض در تراشیدن آن.

ص ۶۲۴ خامه

حاشا که مرا طعن کسان بـر سـر سـقط آرد　　چون خامه قط تازه خورد، حُسن خط آرد

قلم، نی تحریر، کِلک

بـیاورد خـاقان هـم آنگـه دبـیر　　ابا خامه و مشک و چینی حـریر

(فردوسی)

دختر چو به کـف گـرفت خـامه　　ارســـال کـــند جـــواب نـــامه

(نظامی)

ص ۶۲۸ برشکال

بـــا رطـوبت‌ها پـیری بـرنیامد پـیکرم　　از نم این برشکال آخر کمانم خانه کـرد

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

(هندی) برسات و در بهار عجم نوشته که لفظ هندی است و نزد فقیر مؤلف کتاب مفرس برسکال است که به سین مهمله باشد چه در هندی برس به معنی بارش وکال به معنی وقت (غیاث اللغات) (آنندراج)

فروز میکده باقر اگر حریف میی رسید خم به قهر و برشکال می‌گذرد

(باقر کاشی)

فصل باران هندوستان مأخوذ از سانسکریت (فرهنگ نفیسی)

بساره، باران تابستانی ممتد در هندوستان و سند (دهخدا) به معنی موسم بارش و برسات را فارسیان به تحریک استعمال نمایند. (آنندراج)

ص ۶۲۹ **کافور**

بر بیاض صبح منقوش است نظم و نثر دهر موی کافوری، سواد پیر روشن می‌کند

جمع کوافیر، گیاهی خوشبو که به هندی به آن کبود گویند و آن صمغ درختی است که منبت او بیشتر جزایر و سواحل باشد، و او در میان جرم درخت منعقد شود و در بعضی مواضع از درخت بیرون آید چنانچه صموغ دیگر، و این نوع کمتر بود و عزت او بیش بود و رباحی این نوع راگویندو آن به پاره‌های نمک مشابه بود و بعضی را رنگ سیاه بود و بعضی زرد واکهب باشد و اختلاف الوان او به حسب اختلاف طلوع آفتاب بود به مواضع او، و گویند آنچه رنگ او زرد یا اکهب باشد چون جرم او سوده شود رنگ او سفید بیرون آید و بعضی به هیئت چنان نماید که آب در ظرفی یخ بسته باشد و بعضی ازاو باریک و ضعیف بود و بعضی ستبر باشد و شمامات کافور جمله معمول است و طایفه‌ای از اهل سواحل چون اهل عمان و مکران و غیر آن از کافور شمامه‌ها سازند و غش آن به انواع کنند و به قیمت کافور فروشند و نیکوتر انواع او صمغ درخت نارجیل است، سرد و خشک است چون به آب مورد و سرکه در بینی چکانند خون باز دارد و دردسر را تسکین دهد و حدث صفرا بشکند و طمع را ببندد و قوت شهوانی را قطع کند و سنگ مثانه پدید آورد و بیداری احداث کند (صیدنه، ابوریحان بیرونی)

داند که موی مشک ز کافور کم شود کافور من نخواهد با مشک خویشتن

(معزی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۶۳۶ **شوخگین**

بـا کـفن سـازید پـای، آلایش نـنگ حـبد جامه چون شد شوخگین، محتاج صابون مـی‌شود

صفت مرکب، شوخگن که چرکین باشد (برهان قاطع) نـاپاک، پـلید، چـرکین (لغت فـرس اسدی)

موی ژولیـده‌ای بـه سـر دارد شوخگین جامه‌ای به بـردارد

(طیان)

ص ۶۳۸ **ترنگ**

دل رمیدهٔ عاشق بهانه جوست به رنگـی که شیشه گر شکنی بشنود تُرنگ و گریزد

مـرغ دشـتی راگـویند و آنـرا تـورنگ نـیز نـویسند (فـرهنگ جـهانگیری) مـرغ و خـروس صحرایی باشد که آنرا تذرو خوانند (برهان قاطع) تورنگ و تذرو و کبک. (فرهنگ نفیسی)

۵۵۴ـ شکست چینی دل بر فلک رسانَد ترنگ

بانگ کمان است (لغت فرس اسدی) صدا و آوازهٔ کمان بـاشد بـه وقت تـیرانـداخـتن (بـرهان قاطع)

ترنگ تیر و چکاچاک شـمشیر دریـده مـغز پـیل و زهـرهٔ شـیر (نظامی)

کمان جفا می‌کشی سخت و تـرسم گریزان شوی چون ترنگی بـرآیـد

(اوحدی)

صدای رسیدن پیکان تیر و خوردن گرز و شمشیر به جایی (برهان قاطع)

ص ۶۴۱ **تناسخ**

در مزاج اهل جهان صـد تـناسخ است نـهان طفل شیر اگر نخورد، خون دوباره خون نشود

نوبت به نوبت گردیدن زمانه (منتهی‌الارب) به آخر رسیدن قرنی بعد قرن دیگر و آمدن زمـانی بعد زمانی دیگر (آنندراج)

پیاپی گذشتن زمانها و قـرنها چـنانکه گـویی هـر یک از آنـها حکـم مـاقبل را نسـخ مـی‌کند (فرهنگ معین) نسخ کردن یکی دیگری را (اقرب الموارد)

زایل شدن روح از قالبی و در آمدن آن به قالبی دیگر (غیاث اللغات)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و بدین معنی مناسخة و تناسخ در عرف زایل شدن از قالبی و در آمدن به قالبی دیگر (آنندراج)

خروج روح از قالبی و دخول آن در قالب دیگر که رسخ نیز گویند (فرهنگ نفیسی) انتقال روح بعد از موت از بدن به بدن انسان دیگر (فرهنگ فارسی معین)

عبارت از تعلق روح است به بدن دیگر بعد از مفارقت آن از بدن اوّل بدون آنکه زمانی فاصله شود. چه بین روح و جسد تعشق ذاتی است (تعریفات جرجانی) تناسخیان گویند نفوس ناطقه پس از مرگ هنگامی مجرد از ابدان خواهد بود که جمیع کمالات نفسانی را در مرحلهٔ فعلیت حائز شده باشد و چیزی از کمالات در مرحلهٔ بالقوه برای او نمانده باشد. امّا نفوسی که از کمالات بالقوهٔ آنها چیزی باقی است در بدن‌های انسانی می‌گردد از بدنی به بدن دیگر نقل کند تا بغایت کمال از علوم و اخلاق برسند که آنگاه مجرد و پاک از تعلق به بدن‌ها باقی ماند و این انتقال را نسخ نامند و گویند پاره‌ای از نفوس ناطقه از بدن انسان به بدن حیوان که مناسب با اوصاف آنان است نزول کند چنانکه بدن شیر برای شجاع و بدن خرگوش برای ترسو و این انتقال را مسخ نامند و نیز گویند که بعضی از نفوس ناطقه به اجسام گیاهی انتقال یابند که آن را رسخ نامند و بعضی دیگر که به جماد مستقل شوند و آن را فسخ نامند (کشاف اصطلاحات الفنون)

ص ۶۴۳ گریبان

به دشت و در ندیدم از سراغ عافیت گردی خیال بی‌دماغ اکنون گریبان تازیی دارد

گریبان، مرکب از دو جزء است: جزء اوّل در اوستا «گریوا» griva (گردنه، کوه)، پهلوی «گریوک» grivak (گردنه، کوه)، هندی باستان «گریوا» griva (پشت کردن)، پهلوی «پان» pan «گریوی» girivi و جزو دوّم پسوند اتصاف و حفاظت؛ جمعاً به معنی محافظ گردن. بخشی از جاه که پیرامون گردن قرار گیرد (حاشیه برهان دکتر معین)

چو آتش کنی زیر دامن درون رسد دود زود از گریبان برون

(اسدی طوسی)

ص ۶۴۸ باد مهرگان

گل‌ها که بر نسیم بهار است نازشان از باد مهرگان دم سردش ندیده‌اند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

[ترکیب اضافی] باد خزان. باد خزانی

باد خریف. باد پائیز. باد برگ ریزان

ص ۶۴۹ گاو آسمان

از گاو آسمان چه تمتع برد کسی؟ شیر سفید و روغن زردش ندیده‌اند

نام برجی است در **آسمان** که شبیه به **گاو** کرده‌اند (آنندراج)

جهانی به شاهی سراسر مراست سر گاو تا برج ماهی مراست

(فردوسی)

ثور، ثریا، پروین.

ص ۶۵۰ آیینه و آیینه از پرداز ماندن

این زمان حسرت، تسلّی خانه جمعیّت است بی‌خیالی نیست آن آیینه کز پرواز ماند

کلمه آیینه در اشعار بیدل بسیار به کار رفته است در واقع درمیان شاعران سبک هندی آیینه از کلمات محوری به حساب می‌آید. در دوران بیدل دو نوع آیینه رایج بوده است:

۱ـ آینهٔ فلزی که آن را با صیقل زدن براق می‌کرده‌اند. این صیقل زدن، خط‌هایی به سطح آینه ایجاد می‌کرده است که به آن جوهر آینه می‌گفته‌اند. آینه فلزی بر اثر رطوبت زنگ می‌زده (زنگار می‌گرفته است) و آن را به کمک خاکستر صیقل می‌زده‌اند. صیقل زدن آینه را پرداز دادن و جلا دادن هم می‌گفته‌اند. وسیلهٔ صیقل زدن را مصقله می‌گفته‌اند و فرد صیقل زننده را روشنگر یا صیقلگر می‌گفته‌اند. نوع دیگر، آیینه شیشه‌ای بوده است که توسط رسوب دادن سیماب (جیوه) بر پشت آن تابناک می‌شده است. بر روی این سیماب، یک لایهٔ محافظ هم می‌مالیده‌اند که آن را جوهر آینه می‌گفته‌اند. شکستن و بر سنگ زدن آیینه، به این نوع آینه ربط می‌یابد.

آیینه در شعر بیدل کارکردهای گوناگونی دارد که اعم آنها عبارتند از:

۱ـ آینه وسیلهٔ دیدار است و مهم‌ترین خاصیت آن در شعر بیدل، همین است. به همین اعتبار، مظهر حیرت به شمار می‌آید.

۲ـ آینه چون همواره در برابر جلوه‌ای که در آن می‌افتد گشوده است، به چشمی همواره

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باز تشبیه می‌شود.

۳ـ آینه چون وسیلهٔ دیدن است، ابزار بینش و آگاهی نیز به حساب می‌آید.

۴ـ تمثال، عکس و مثال تصویری است که در آینه می‌افتد.

۵ـ تصویری که در آینه می‌افتد، از خودِ شخص جداست و از همین روی، آینه وسیلهٔ دویی (عدم اتحاد واقعی عاشق و معشوق) هم دانسته می‌شود.

۶ـ آینه گاه وسیلهٔ خودنمایی و خودبینی است و اینجا هویتی منفی می‌یابد. به واقع کاربرد مطلوب آینه در نظر بیدل دیدن خود نیست، بلکه دیدن معشوق است.

۷ـ آینه هم تصویر خوب را می‌نمایاند و هم تصویر زشت را و در برابر هر کس، جلوهٔ او را می‌گیرد. به همین سبب ساده و بی‌نیاز دانسته می‌شود.

۸ـ صفای آینه یعنی پاکی آن. دل پاک نیز از همین روی به آینه تشبیه می‌شود.

۹ـ آینه به واسطهٔ شفافیت خود به آب، چشم، دریا، شبنم و امثال اینها مانند می‌شود و به خاطر شکل مربعی و دیواره‌وار خود به خانه.

۱۰ـ غبار، نفس یا آهی که به آینه می‌نشیند، آن را کور می‌کند، به همین لحاظ، غبار آینه مانع چیزی بودن را می‌رساند.

۱۱ـ چون نفس بر آینه نقش می‌بندد، از آینه برای تشخیص زنده بودن اشخاص مشرف به موت استفاده می‌شده است، یعنی آن را در برابر دهانشان می‌گرفته‌اند و این را آینهٔ امتحان می‌گفته‌اند. به همین سبب در بسیاری جاها نفس و آینه با هم قرین شده‌اند. آینه را برای محافظت از ضربه و رطوبت، در جلد نمدین می‌نهاده‌اند.

ولی گذشته از همه اینها، آینه یکِ مفهوم کنایی بسیار وسیع هم دارد، در کل نشانهٔ وجود، هستی، نمودار شدن، دیده شدن، ایجاد شدن، به نظر آمدن و مفاهیمی از این قبیل است به همین دلیلِ آینه، آینه‌دار، آینه پرداز، آینه شدن، شکست آینه، غبار آینه و امثال اینها در بسیار جای‌ها کاربردی کنایی دارند و بسته به نوع کاربرد، از وجود یا عدم چیزی خبر می‌دهند.

در مجموع آینه در شعر بیدل معنایی بسیار گسترده، سیال و هاله‌ای دارد، به گونه‌ای که گاه به مرز معنی ناپذیری می‌رسد. در بسیار جای‌ها باید مفهومی از هستی، نمود و جلوه را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از آن سراغ گرفت.

آینه شدن: به معنی آشکار شدن

آینه امتحان: برای تشخیص زنده بودن محتضر نزدیک دهان او می‌گرفته‌اند

آینهٔ زانو: گاه سطح صاف روی زانو به آینه تشبیه می‌شود. امروزه به آن عینک زانو می‌گویند. از طرفی چون سر بر زانو نهادن نشانهٔ تأمل و مراقبت باطنی است شاعر چنین وانمود می‌کند که در این حالت، آدمی در آیینهٔ زانو حقیقت را می‌بیند.

(گزیده غزلیات بیدل،

واژه‌نامه، صفحات ۷۴۱-۷۳۹)

آیینه از پرداز ماندن، اشاره آیینه‌ای دارد که خاصیت خود را از دست داده و در آن نتوان چهره یا اشیاء را دید.

ص ۶۵۱ تیغ محرف

موج آبش می‌زند تیغ محرف بر کمر سرو هر گه طرز رفتار تو را سر می‌کند

یکی از معانی محرف، کنایه از زخم کاری است و تیغ محرف، یعنی شمشیر کشنده که ضربه‌اش باعث هلاک شخص شود.

ص ۶۶۳ شئامت

زینهار ایمن مباش از شأمت وضع غرور سرکشی چون زد به گردن طوق لعنت می‌شود

شآمت، مأخوذ از شآمة عربی به معنی بدفالی و شومی و بدعین و نکبت (فرهنگ نفیسی) بدفال شدن بر کسان (همان)

ص ۶۶۶ صداع

وضع طلب، آیینه آثار صداع است خمیازه به جز شکل خمارت چه نماید؟

دردسر (منتهی‌الارب) و مأخوذ از صرع است که شکافتن باشد (غیاث اللغات)

گفت خاموش ازین سخن زنهار بیش از این زحمت و صداع مدار

(سعدی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۶۷۱ ازرق

جز مکر در طبیعت زهـاد شـهر نـیست این گربه طینتان همه یک چشم ازرقـند

نیلگون Bleu (غیاث اللغات) کبود (غیاث اللغات) آبـی، زاغ (فـرهنگ اسـدی نـخجوانـی) صاف و بی‌غش (تاج المصادر بیهقی)

کسی که سیاهی چشم او مایل به کبودی یا سبزی یا زردی باشد (غیاث اللغات)

چشم تو، گر بُد سـیاه و جـانفزا گر نماند او جـانفزا ازرق چـرا

نابینا (منتهی‌الارب) مجازاً آسمان، سپهر (به مناسبت رنگ کبود آن)

ازرق چشم: صفت مرکب، که چشم کبود و زاغ دارد؛ و ایشان (مـردم انـدلس) مـردانـی‌انـد سپید پوست و ازرق چشم (حدود العالم)

ص ۶۷۳ بحل

دمی که تیغ تو خون مرا بـحل گـیرد هجوم ناز، سراپای من به دل گـیرد

[ص مرکب] از (ب + حل)

کلمه‌ای است که در طلب آمـرزش و مـغفرت و مـعذرت و عـذرخـواهـی اسـتعمال مـی‌کنند (فرهنگ نفیسی) بخشیدن جرم. عفو کردن گناه (آنندراج) معاف (آنندراج)

صاحب غیاث اللغات گوید:

چون در فارسی حای حطی نـیامده ظـاهراً بـحل لفـظ عـربی بـاشد و حـال آنکـه در لغـات معتبرهٔ عربی مثل صراح و قاموس و منتخب و غـیره مـادهٔ بـحل بـه هـیچ مـعنی نـیامده، از ایـن معلوم شد که در اصل بهل بوده باشد به فتح اوّل و کسرهای هوز، صـیغهٔ صـفت مشـبهه بـه مـعنی ترک کردن و گذاشتن به مـراد کـمافی صـراح والقـاموس. پس از غـلط کـاتبان قـدیم و از عـدم التفات اهل تعلم و تعلیم به حای حطی شهرت گرفته، یا ایـنکه در اصـل بـهل بـه کسـرتین بـاشد صیغهٔ امر از هلیدن به معنی گذاشتن که در بعضی محل به مـعنی اسـم مـفعول مسـتعمل مـی‌گردد. پس به هر تقدیر به های هـوز درست مـی‌باشد مگـر آنکـه بـودی حـای حـطی بـه ابـدال بـاشد چنانچه در حیز و حال که در اصل هیز و هال بوده ولکن این قسم دعـوی ابـدال خـالی از ضـعف نمی‌نماید و می‌تواند که بحل به فـتحیتن و تشـدید لام بـاشد بـه مـعنی بـحلال شـدن، چـه بـای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موحدهٔ مفتوحه برای ظرفیت یا معیت باشد به قاعدهٔ فارسی و حل بالفتح و تشدید لام مصدر به معنی حلال شدن، چنانکه در منتخب است، سروری که شارح گلستان است به عربی همین توجیه آخر را اختیار نموده، به هر تقدیر با لفظ کردن مستعمل است (غیاث اللغات): یوسف ایشان را گفته بود لا تثریب علیکم الیوم یغفرالله لکم، گفت: خدای شما را بیامرزد و بدانکه با من کردید از من بحل آید (ترجمه طبری)

هر که او خیره سار و مستحل است گر بدزدد ز شعر من بحل است (سنایی)

کس را به قصاص من مگیرید کز من بحل است قاتل من (سعدی)

ص ۶۷۴ زهره، یاقوت

با لعل تو کس زهرهٔ یاقوت ندارد بگذار همان سنگ تراشد جگری چند

زَهرَه: پوستی باشد پر آب که بر جگر آدمی و حیوانات دیگر چسبیده است (برهان قاطع) به عربی مراره گویند (فرهنگ انجمن آرا) پوستی باشد کیسه مانند که در آن آب زرد تلخ پر باشد و آن به جگر هر حیوان چسبیده می‌باشد (غیاث اللغات) کیسهٔ زرداب و در اصطلاح پزشکی، مایعی لزج و کش دار و قلیایی و تلخ و مهوع و زرد رنگ که از سلول‌های کبد ترشح می‌شود و به وسیلهٔ مجرای کبدی از جگر خارج می‌گردد و به واسطهٔ مجرای سیستیک به درون کیسهٔ صفرا رفته انبار می‌شود و ضمناً در آنجا مقداری از آب خود را از دست می‌دهد و غلیظ می‌گردد و در موقع هضم غذا به تناوب از کیسهٔ صفرا خارج می‌شود و از راه مجرای کولدوک Canal choledoque در محل آمپول واتر Ampoule water به اثنی عشر می‌ریزد.

از دل گردان برآر زهره به پیکان در سر مردم بکوب مغز به کوپال

(منوچهری)

کنایه از دلیری و شجاعت نیز هست (برهان قاطع)

تن پیل با زهره و جنگ شیر زمانی نباشی ز پیکار سیر (فردوسی)

یاقوت: در اصطلاح علمی irisgermanica و نیز Gladiolus communis در لاتینی Hyacinthus، نام جوهری مشهور و آن سرخ و کبود و زرد رنگ است. بیرونی گوید حمزة

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بن الحسن اصفهانی آرد که اسم یاقوت به فارسی یاکند است و یاقوت معرب آن است (الجماهیر بیرونی ص ۳۳). یکی از سنگهای آذرین است که جزء کانی‌های سنگ‌های اسیدی است. کلمهٔ یاقوت در آیه ۵۸ سوره الرحمن «کانهن الیاقوت والمرجان» آمده است. یاقوت شش نوع است: احمر، اصفر، اسود، ابیض، اخضر که آن را طاووسی گویند و کبود (جواهر نامه)

چو کاوس را دید بر تخت عاج ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

(فردوسی)

ص ۶۷۴ ژاژخایی

شد پیر و ژاژخایی طبع دنی بجاست گه خوردن از چه ترک کند زاغ پر سپید

ژاژخا، بیهوده‌گوی، هرزه‌گوی، کسی که سخن بی‌معنی و بی‌فایده گوید، یاوه‌گو،

ز خوشه چینی کشت نیاز هست عدوت خمیده پشت و شکم خوار و ژاژخای چوداس

(کمال الدین اسماعیل)

حاسد ز قبول این روایی دور از من و تو به ژاژخایی

(نظامی)

ص ۶۷۵ غازه

رونق شام و سحر پر انفعال آماده است چهره زنگی به خون زین بیش نتوان غازه کرد

غازه: گلگونه باشد که زنان بر رخ نهند تا سرخ نماید (صحاح الفرس)

گلگونهٔ مرد است سیه رویی کونین غازه به جز از لعبت فرخار نیابی

(امیر خسرو دهلوی)

ص ۶۷۵ شبخون، حنا

خون من تیره شد ز افسردن شبخون بر سر حنا مبرید

شبخون: شبیخون، تاختن و قتل کردن به شب مقابل روزخون، یعنی تاخت آوردن در روزها (آنندراج) حنا و آن گیاهی است دارای برگ معروفی که بدان رنگ کنند:

دستش را در حنا گذاشت

فلانی حناش دیگر رنگی ندارد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۶۷۶ بنگ

کاش سودایی به داغ هرزه فکری‌ها رسد بی‌دماغ فطرتم بنگی در این معجون کنید

بنگ سانسکریت «بهنگ» bhanga اوستا «بنگهه» ban(g)ha، پهلوی «منگ» mang (کنب). بنح و منج معرب آن است و آن به حشیش اطلاق شود. گاه برگ و گاه دانهٔ آن (چرس) را فروشند. دانه‌های کوبیدهٔ بنگ را با شیر مخلوط کنند و در کره بزنند تا روغن بنگ به دست آید. مایع آن (بنگاب) را مانند چای می‌نوشند و آن در مداوای حرفةالبول به کار رود (حاشیه برهان دکتر معین) گیاهی است معروف مسکر و با لفظ زدن و رساندن به معنی خوردن و نشئه‌مند شدن (آنندراج) گردی است که از کوبیدن برگ‌ها و سر شاخه‌های گلدار شاهدانه گیرند که به مناسبت داشتن مواد سمی و مخدره در تداوی به مقادیر بسیار کم مورد استعمال دارد و مانند دیگر مخدرات به مصرف تدخین نیز برسد. این گرد به صورت تودهٔ یکنواخت فشرده‌ای است که به علت وجود مقدار کمی رزین در برگ‌ها و گل‌ها به یکدیگر چسبندگی یافته‌اند (فرهنگ معین) روغنی باشد که از شاهدانه گیرند. (گل گلاب). پوست درختی است خوشبو شبیه به پوست درخت توت و گویند پوست درخت مغیلان یمنی است (تحفهٔ حکیم مؤمن). مادهٔ سبزی که از برگ کنب گیرند و از آن بنگ آب ساخته دروایش مانند مخدر مسکر بنوشند و از این مادهٔ سبز، مادهٔ سقزی و سمی گیرند که چرس گویند و آن را در سر غلیان با تنباکو مخلوط کرده بکشند و کیف کنند (فرهنگ نفیسی). بنح، معرب بنگ فارسی است و آن گیاهی است خواب آور و دور گردانندهٔ حس. (اقرب الموارد)

فصیح‌تر کس، جایی که او سخن گوید چنان بود ز پلیدی که خورده باشد بنگ

(فرخی)

سپس بیهشان دهر مرو گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ

(ناصر خسرو)

گر بنگ خوری چو سنگ مانی بر جای یکباره، چو بنگ می‌خوری سنگ بخور

(سعدی)

ص ۶۷۶ مافیها

دوستان در گوشهٔ شم تغافل جا کنید تا به عقبا سیر این دنیا و مافیها کنید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنچه در آن است: دنیا و مافیها: دنیا و آنچه در آن است (دهخدا)

ص ۶۷۷ تر زبان

هر سبزه تر زبان خروش اناالحناست خوبان در این حدیقه مگر دست شسته‌اند

صفت مرکب، تر زنان (فرهنگ رشیدی) زبان آور و شخصی که گرم گفت‌وگو شود و سخن‌های تر و تازه بگوید (برهان قاطع) کنایه از خوش بیان (انجمن آرای ناصری) ناطق و به فصاحت سخن گوینده (غیاث اللغات) خوش زبان (فرهنگ رشیدی) خوش زبان، و در این ترکیب لفظ تر به معنی چالاک و چُست، بلکه بدین معنی مرکب نیز آمده، غایتش کنایه از کسی که سخن با آب و تاب گوید (آنندراج) به معنی ترجمان هم هست، یعنی شخصی که لغتی را از زبانی به زبان دیگر تقریر کند (برهان قاطع)

امیرالمؤمنین در نعمت و راحت تر زبان است به شکر الهی (تاریخ بیهقی)

ص ۶۷۷ اناالحنا

هر سبزه تر زبان خروش اناالحناست خوبان در این حدیقه مگر دست شسته‌اند

حَنَا: متمایل، گرایش یافتن، به طرف چیزی رفتن

حنا: عَطَفَ، لَوَی، قَوَّسَ

انا: من، ضمیر متکلم

در بیت منظور این است که گیاه نیز به ترزبانی از گرایش و تمایل به سوی او (خدا) حرف می‌زند.

ص ۶۷۹ گبر

عشق از خجلت تغییر وفا غافل نیست آب شد آتش گبری که مسلمان کردند

آتش پرست، زرتشتی، به باور استادپور داود گبر از لغت آرامی هم ریشهٔ «کافر» عربی مشتق است و امروزه در ترکیه «گور» گویند و آن اصلاً به معنی مطلق مشرک و بیرون از دین است، ولی در ایران اسلامی به زرتشتیان اطلاق شده و معناً در این استعمال نوعی استخفاف به کار رفته است. این واژه با فقه اللغه که برخی از پارسیان در این مورد به کار می‌برند و آن را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ریشهٔ گبران «هزوارش» و به معنی «مرد» دانند هیچ گونه ارتباطی ندارد. علاوه بر این اطلاق، در آغاز برای مزید استخفاف گبر را با کاف تحقیر استعمال می‌کردند و «گبرگ» و دین زردتشت را دین «گبرکی» می‌گفتند، فردوسی است [از زبان مسیحیان]:

که دین مسیحا ندارد درست ره گبرکی ورزد و زند و است

عنصری گوید:

تو مرد دینی این رسم: رسم گبران است روا نداری بر این گبرکان رفتن

(مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی، دکتر معین، جلد اوّل)

ص ۶۸۰ ازل

شور امکان، غلغل یک کاف و نون فهمیدنی است از ازل کبکی در این کهسار قهقه می‌کند

هـمیشگی (منتهی‌الارب) (غیاث اللغات) (السامی فی الاسامی) (دستور اللغه) (مهذب الاسماء) زمانی که آنرا ابتدا نباشد (منتهی‌الارب)

اوّل اوّلها. مقابل ابد. عبارت است از استمرار و امتداد وجود در ازمنهٔ مقدر غیرمتناهی در جانب گذشته، چنانکه ابد عبارت از استمرار وجود است در ازمنهٔ مقدر غیرمتناهی در جانب آینده (تعریفات جرجانی)

ازل، به فتح الف و زای معجمه، دوام وجود در زمان گذشته باشد، چنانچه ابد دوام وجود در زمان آینده است، همچنان که سابقاً در معنی کلمهٔ اَبَد ذکر گردید و در شرح طوالع در بیان حدوث اجسام گفته است که ازل ماهیتی است که اقتضاء عدم مسبوقیت به غیر کند و همین معنی منظور است از آنچه گفته‌اند که: اَزَل نفی اولیت باشد و پاره‌ای دیگر گفته‌اند که: ازل نفی اولیت باشد و پاره‌ای دیگر گفته‌اند که: ازل استمرار وجود در زمان‌های مقدرهٔ غیرمتناهیه باشد در طرف زمان گذشته ـ انتهی.

در صورتی که معنی آخرین عین معنی اولین است. متصوفه گفته‌اند: اعیان ثابته و بعض از ارواح مجرد، ازلیه می‌باشند و فرق بین ازلیت آن اعیان و ارواح با ازلیت مُبدع حقیقی آن است که ازلیت مُبدَع جل شأنه صفتی است سلبی به نفی اولیت به معنی افتتاح وجود از عدم زیرا او عزّ اسمه عین وجود باشد و ازلیت اعیان و ارواح دوام وجود آنهاست با دوام ابداع

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کنندهٔ آنها و در عین حال با افتتاح وجود از عدم برای آنکه وجود غیر از اعیان و ارواح باشد. کذافی شرح الفصوص للمو لوی الجامی فی الفصّ الاول (کشاف اصطلاحات الفنون) جمع: اَزال

هر چند در ازل رفته بود که وی [موسی] پیغمبری خواهد بود (تاریخ بیهقی)

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

(حافظ)

ص ۶۸۱ **انگشت چش**

بر خوان عشق نتوان شد محرم حلاوت تا انگبین شمعت انگشت چش نباشد

چشنده و همیشه به طور ترکیب استعمال می‌گردد، مانند نمک چش (فرهنگ نفیسی) و تلخی چش. چشان:

بسا تنگ عیشان تلخی چشان که آیند در حله دامن کشان (سعدی)

ص ۶۸۱ **فش**

زاهد ز عیش رندان پر غافل است بیدل فردوس در همین جاست گر ریش و فش نباشد

آنچه از سر دستار به مقدار یک وجب به طریق طره و علاقه گذارند (برهان قاطع)

ص ۶۸۳ **تبرا و شلایین**

تبرا از شلائینی ندارد طینت مبرم ز هر جایی که جوشد خار، دامنگیر می‌جوشد

مصدر تفعل از ماده براءت به معنی دوری که آخر آن را به الف می‌نویسند و می‌خوانند، در اصل تبرؤ به همزه است مانند تبرع و تبری به یاء به معنی تعرض است (جریری، درة الغواص فی اوهام الخواص، قسطنطنیه ۱۲۹۹ هـ ق صص ۵۹-۵۸) بیزار کردن (دهار) بیزاری (غیاث اللغات) بیزاری از چیزی (آنندراج) مقابل تولّی:

آنگه که مجرد شوی نیاید از تو نه تولا و نه تبرّا (ناصر خسرو)

در ره او بی‌سر و پا می‌روم بی‌تبرّا و تولّا می‌روم (عطار)

شلائین: چیزی که به واسطهٔ مالیده شدن شکر، شیره، عسل، مربا و امثال آنها بدان،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اندکی چسبناک شده باشد. این کلمه به همین معنی هم اکنون در نواحی غربی افغانستان رایج است و غالباً در مورد دست وصورت به کار می‌رود. (گزیده غزلیات بیدل، ص ۷۶۸)

ص ۶۸۳ رضاعت

رضـــاعت از برم چندان که گردم پیر می‌جوشد چو آتش می‌شوم خاکستر امّا شیر می‌جوشد

شیرخوارگی کودک (فرهنگ نفیسی) مکیدن کودک شیر را از پستان (دهخدا)

ص ۶۸۳ پنجاب

دمـــاغ آشـفته خـاصیت پـنجاب و کشـمیرم که بوی هر گل آنجا با پیاز و سیر می‌جوشد

پـنجاب: سـرزمین پـنج رود مـیان رود سـند (از غـرب) و جـمنا (از شـرق) و پـنج رود بـه نام‌های جهلم، جناب، راوی، بـئاس، سـاتلج آن را مشـروب مـی‌سازد. دشـتی است آبـرفتی و هموار. نام یکـی از ایـالات شـمال غـربی هـندوستان و جـنوب شـرقی ایـران است و بـا گـنگ ناحیتی تشکیل می‌دهد که از قدیم بـه ثـروت طـبیعی و کـثرت مـحصولات مـعروف و از هـمان قرون اولیه جلب نظر ملل متمدنه راکرده و آن جزو ایالات ایـران قـدیم بـود. اسکـندر مـقدونی و بعض فاتحان دیگر عزم تصرف این ناحیه راکرده‌اند و پـنجاب بـه مـعنی پـنج رود است یـعنی ناحیتی که از شعب سند مشروب مـی‌شود و دارای ۲۱ مـلیون سکـنه و پـایتخت آن لاهـور است و شهرهای مهّم آن امریت سر، راول پـندی، دهـلی و مـحصول آن غـلات و بـرنج و پـنبه است. در قاموس الاعلام ترکی آمـده است: پـنجاب نـام خـطه‌ای وسـیع از هـندوستان شـمالی کـه از رود سند مشروب می‌شود و چون آن مرکب از پنج نـهر است از ایـن رو خـطهٔ مـزبور را پـنجاب خوانده‌اند.

ص ۶۸۳ بول و براز

میهمان عبرتی، زین گرد خوان غافل مـباش آب و نان اینجا به بـولی و بـرازی مـی‌کشد

فضله و غائط (غیاث اللـغات) (اقـرب المـوارد) (مـتن اللـغه) پـلیدی مـردم (مـنتهی‌الارب) سرگین آدمی (آنندراج) غائط. مدفوع. عدزه. گه.

ص ۶۸۴ باهی

آسمان زین دور مفعولی که ننگ دورهـاست اخـــتلاط خـلق را مـــعجون بـاهی کـند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

[صفت نسبی] منسوب به باه. شهوت‌انگیز (فرهنگ نفیسی)

که قوت باه زیاد کند، قوت دهنده به باه (دهخدا)

باهی: خانه خالی بی‌هیچ چیز (آنندراج)

ص ۶۹۷ **خط چلیپا**

نفهمیدند این غفلت سوادان معنیِ صنعی نظرها بر کجی زد، خط خوبان هم چلیپا شد

ترکیب اضافی مرکب، شکلی است از دو خط متقاطع که به زوایای قوایم کرده باشد (آنندراج)، خط صلیبی.

ای مصدر راستی به عهدست منسوخ بود خط چلیپا

(سنجر کاشی)

ص ۶۹۹ **آتش خایی**

صد بیابان خار و خس تسلیم آتش خایی محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند

آتش: از رندی آترس، اوستایی آتر و سانسکریت هوتَاش، خورندهٔ قربانی؛ از: هوت، قربانی + آش، خورنده یکی از عناصر اربعه در نظر قدما و آن حرارت توأم بانوری است که از بعض اجسام سوختن برآید چون چوب و ذغال و امثال آن؛ آتش خایی، یعنی آتش برافراختن، کنایه از فتنه برانگیختن است.

ص ۷۰۰ **گرو**

تلاش نقص و کمال جهان گرو تازی است هلالش از مه و ماه از هلال می‌گذرد

ارمنی گرو grav (رهن) پهلوی گرو grav [نوشته می‌شود گروبو grobu]، ظاهراً از پارسی باستان گرا با graba گروگان فارسی از همین ماده است. پول یا مال یا چیزی دیگر که قرض گیرنده نزد قرض دهنده گذارد تا پس از ادای قرض مسترد شود: شاید که اسبم بی‌جو بود و نمد زین به گرو (گلستان سعدی)

ص ۷۰۰ **سینه مال**

طلب چه سِحر کند تا به کوی یار رسم نفس هم از لب ما سینه مال می‌گذرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لبریز سینه، مالامال سینه و سینه مال گذشتن، گذشتن به مانند کبک با سینه.

ای دریـغا صـادقان گـرم رو در راه دیـن تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه مـال

(سنایی)

ص ۷۰۰ **حور و قصور**

متاز در پی زاهد به وهم حور و قصور حذر که قـافله سـالار بـنگ مـی‌گذرد

حور، جمع حـوراء، سـیه چشـمان سـپید انـدام، ولی در فـارسی بـه مـعنای مـفرد بـه کـار می‌رود و به علامت جمع فـارسی [حـوران] آن را جـمع بـندند (غـیاث اللـغات) کـنایه از زنـان بهشتی نیز هست.

بهشت روی من آن لعبت پـری رخسـار که در بهشت نباشد به لطـف او حـوری

(سعدی)

جمع قصر (اقرب الموارد) کنایه از خانه‌های بهشتی است.

چـند رفـتند از ایـن قـصور بـلند در هـنر بـرتر از تـو سـوی قـبور

(ناصر خسرو)

ص ۷۰۵ **قشقه**

برهمنی اگر این قشقه بـر جـبین دارد به صد هزار تناسخ صنم نخواهی شـد

تیرگی نشان پیشانی اسب و فارسیان به معنی نشانی که کـفار بـر پـیشانی کـنند از زعـفران و صندل و غیره استعمال نمایند. (آنندراج)

مگر حل کردهٔ خـورشید شـد سـیما فـروز او که آن خوش قشقه کافر شعله در چین جبین دارد

(ارادت خان واضح)

ص ۷۰۷ **مثمن**

مشت خاکی بیدل از تقلید گردون شـرم دار دست قدرت کی به این برج مـثمن مـی‌رسد

هشت تا شده، دارای هشت رکن (دهـخدا) سـطحی کـه بـدان هشت ضـلع مـتساوی مـحیط باشد و اگر اضلاع متساوی نـباشد آن را مـثمن نـتوان گـفت بـلکه آن را دارای هشت ضـلع بـاید خواند (کشاف اصطلاحات الفنون)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۷۱۳ **فسان، سنگ فسان**

چرا زین آرزو بر خود بنالد بیستون غم که تیغش از دل فرهاد من سنگ فسان دارد

اسم فارسی حجر المسن است (فهرست مخزن الادویه) سنگی باشد که بدان کارد و شمشیر تیز کنند (برهان قاطع)

جز حلق مخالفان نشاید مر تیغ ترا فسان دیگر

(سوزنی سمرقندی)

ص ۷۱۵ **شکر خواب**

مرا به سایهٔ بخت سیه شکر خوابی است ز خاک من عَلَم آفتاب بردارید

شاد خواب و خواب خوش (برهان قاطع) خواب شیرین، خواب نوشین:

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند به عذر نیم شبی کوش و گریه سحری

(سعدی)

ص ۷۲۷ **حدّاد**

تا چند دل ز هم نگدازد فسون عشق سندان هم آب از دم حدّاد می‌شود

آهنگر (منتهی‌الارب)

نبینی که پولاد را چون ببرد چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان

(ناصر خسرو)

ص ۷۲۷ **بیضه**

فیض صفا ز صحبت پاکان طلب کنید آهن ز سیم بیضهٔ فولاد می‌شود

تخم‌مرغ، ج بیض، بیوض، بیضات (منتهی‌الارب) یکی بیض، تخم پرنده و جز آن (اقرب الموارد) تخم‌مرغ، خاگ، مرغانه، چوزی، تخم از مرغ و مرد (دهخدا)

در صبح الاعشی به معنی آلات جنگ آهنی آمده که برای جلوگیری از ضربت و مانند آن بر روی سر گذارند و در آن چیزی که به پشت آویزان شود وجود ندارد و گاهی بیضه از زره می‌باشد. سر پایان. مغفر، در این بیت مفهوم آن اینکه فولاد از آهن نتیجه می‌شود، اینکه فولاد در اثر بیضهٔ آهن حاصل می‌شود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۷۲۷ صاد

بیدل معانی تو چه اقبال داشته است چشم حسود بیت تو را صاد می‌شود

۱ـ حرفی است از حروف هجاء

۲ـ پنج تار است در عود متحد با هم: صاد و زیر و لسان و مثلث و بم

۳ـ لغت فاعلی از صَدّ. رادع، مانع، بازگرداننده.

۴ـ رگی است میان دو چشم شتر و او از آن رگ به بیماری صید مبتلا می‌گردد (منتهی‌الارب)

ص ۷۲۹ سدره و طوبی

زاهدان، سعی عمل رفع صداع وهم نیست سدره و طوبی به هم سایید تا صندل کنید

سدره، درخت کُنار است بالای آسمان هفتم که منتهای عمل مردم است و آن را سدرة المنتهی گویند و حد رسیدن جبرئیل همانجا است و هیچکس از آن نگذشته است مگر پیغمبر (ص) (غیاث اللغات)

جبرئیل آمده ز سدره برش بود سوگند صعب حق به سرش

(سنایی غزنوی)

طوبی، نام درختی است در بهشت که به هر خانه از اهل جنت شاخی از آن باشد و میوه‌های گوناگون و خوشبویی از آن حاصل آید و هندیان آن را کلپ برچهه خوانند (غیاث اللغات)

بی‌منت نامیه درختت افراخته‌تر ز شاخ طوبی

(سیف الدین اسفرنگی)

ص ۷۳۰ صُنع

هر کجا گل می‌کند نقش ضعیفی‌های من خامهٔ نقاش موی چشم صُنعت می‌کشد

کردار (منتهی‌الارب)، مصنوع، ساخته، صانع، آفریدگار

ویران دگر ز بهر چه خواهد کرد باز این بزرگ صنع مهیا را

(ناصر خسرو)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ازیـرا حکـیم است و صـنع است و حکـمت مگـو ایـن سـخن جـز مـر اهـل بـیان را
(ناصر خسرو)

ص ۷۳۱ **اعمی**

چون شرر دیده وران می‌گذرند از سر خـویش ایـن عـصا راهـبر مـقصد اعـمی نشـود

نابینا، ج عُمی (منتهی‌الارب) (نفیسی) (آنندراج)

آنکـه نـابینایی دارد. مـؤنث: عَـمیا، جـمع عُـمی، عُـمیان، اَعـما، عُـماة (اقـرب المـوارد)

بی‌دیده، ضریر، مضعوف (دهخدا)

ای خداوندی کـه گـر روی تـو اعـمی بـنگرد از فـروغ روی تـو بـنیاتر از زرقـا شـود
(قطران تبریزی)

روز اعـمی است شب انـده مـن که نه چشم سحری خواهم داشت (خاقانی)

هر کـه اوّل بـین بـود اعـمی بـود هر که آخرین چـه بـا مـعنی بـود (مولوی)

مردم چشمش بدرد پـردهٔ اعـمی ز شـوق گـر درآیـد خـیال چشـم اعـمی روی تـو
(سعدی)

ص ۷۳۲ **جمشید، جهان نما**

آرزو خـواهـد کـلاه نـاز بـر گـردون فکـند جام می در دست، جمشید من اکنون می‌رسد

از جم اوستایی yima، سانسکریت (ودا) yama، پـهلوی yam + شـید (اوسـتا xshaeta، پهلوی shêt به معنی درخشان و روشـن) نـام پـادشاهی است عـربها آن را مـنوشلخ گـویند، در آغاز نام وی جم بود و سبب جمشید گفتن آنست که او سیر عـالم مـی‌کرد، چـون بـه آذربـایجان رسید روزی بود که آفتاب به نقطهٔ حمل آمده بود، فرمود کـه تـخت مـرصعی را در جـای بـلندی گذاشتند و تاج مرصعی بر سر نهاده بر آن تخت بنشست، چون آفتاب طلوع کـرد شـعاع و پـرتو آفتاب بر آن تاج و تخت افتاد، شعاعی در غـایت روشـنی پـدید آمـد و چـون بـه زبـان پـهلوی شعاع را شید گویند این لفظ را بر جـم افـزودند و جـمشید گـفتند یـعنی پـادشاه روشـن و در آن روز جشنی عظیم کردند و آن روز را نوروز نام نهادند (برهان قاطع)

جمشید به زعم زمره‌ای پسر صلبی طـهورث بـود و فـرقه‌ای او را بـرادر طـهمورث گـویند و طایفه‌ای برادر زاده گفته‌اند. در زمان جهانداری وی ممالک عالم بـه کـمال مـعموری و آبـادانـی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رسید، به زعم طایفه‌ای از مورخان جمشید اوّل کسی است که استنباط علم طلب نمود و به وضع حمام اشارت کرد و نخستین کسی است که جاده‌ها و شوارع در کوه و صحرا پدید آورد و به روایت مشهور شراب انگور در زمان پادشاهی او ظهور یافت و جمعی ساختن تیر و کمان را از مخترعات او شمرده‌اند. جمشید به قول طبری هفتصد سال و به عقیدهٔ بعضی دیگر ششصد و هفده سال به خدا پرستی معتقد و ثابت قدم بود، آنگاه دعوی الوهیت کرد، ضحاک تازی لشکر بر سرش آورد و جمشید از مقاومت درمانده فرار کرد. مدت سلطنت وی به قول اکثر مورخان هفتصد سال بوده و زمان حیاتش هزار سال (حبیب السیر، چاپ دبیر سیاقی) جام جهان نما بدو منسوب است که جام جم نیز گویند (حاشیه برهان دکتر معین)

پیاله جم و پیاله یا آیینه سلیمان و یا اسکندر که همهٔ عالم در آن بنا بر افسانه نموده می‌شد (فرهنگ نفیسی) در شاهنامه جام جم منسوب به کیخسرو است، انتساب این جام به جمشید به ظاهر از قرن ششم پدید آمده است. جام گیتی‌نمای در نظر مؤمنان خدا نیامک پهلوی جامی بوده است که صور نجومی و سیارات و هفت کشور زمین بر آن نقش شده بود و خاصیتی اسرارآمیز داشت چه وقایعی که در نقاط دور دست کرهٔ زمین اتفاق می‌افتاد بر روی آن منعکس می‌شد.

ص ۷۳۴ **عُجب، فراختن**

ز وضع بی‌بری سرو و بید عبرت گیر که گردنند و عُجب مختلف فراخته‌اند

عجب: خویشتن بینی (منتهی‌الارب)

به چشم عجب و تکبر نگه به خلق مکن که دوستان خدا ممکن‌اند در اوباش

(سعدی)

رأی خود را به صواب و از آن دیگران را خطا دیدن (اقرب الموارد)

گردن کشی (منتهی‌الارب)، کبر (اقرب الموارد)

فراختن: افراختن، بلند ساختن (برهان قاطع)

از نمودار هفت گنبد خویش گنبدی ز آسمان فراخته پیش

(نظامی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۷۳۵ **کم پایی**

کم پایی طلب ماند ناقص خرام تحقیق راه جهاد مسدود از کفش تنگ ما شد

بی‌قراری، ناپایداری (فرهنگ نفیسی)

ص ۷۳۵ **تصدیع**

نمی‌ارزد به تصدیع نگه جنس تماشایی دو عالم یک مژه بار است، همّت برنمی‌دارد

پراکنده کردن (زوزنی) جدا جدا کردن (منتهی‌الارب)

دردسر رسانیدن (مصادر زوزنی) و به لفظ دادن و کشیدن مستعمل (غیاث اللغات)

مجتمع گشتند مر توزیع را بهر دفع زحمت و تصدیع را (مولوی)

دردسر و آزردگی خاطر. مزاحمت و آزار و رنج و محنت و اضطراب (فرهنگ نفیسی)

ص ۷۳۷ **بدرگی**

می‌دهد عاقبت کار حسد، سینه به زخم بدرگی تا به کجا تکیه به نشتر نکند

بدطینتی، بد ذاتی. بدخواهی. پستی، خواری (فرهنگ نفیسی)

بداصلی، بدگوهری، بد نژادی:

پادشاهان جهان از بدرگی بو نبردند از شراب بندگی (مولوی)

توان کرد با ناکسان بدرگی ولیکن نیاید ز مردم سگی

(بوستان سعدی)

ص ۷۳۷ **جَلَب**

در خرابات، شیاطین نسبان بسیارند دختر رز جَلَبی نیست که شوهر نکند

۱ـ گناه کردن، ۲ـ کشاندن از جایی به جایی دیگر و از شهری به شهر دیگر برای تجارت و بازرگانی (اقرب الموارد) ۳ـ غوغا کردن و آوازها نمودن ۴ـ وعدهٔ شر کردن ۵ـ تهدید به بدی کردن ۶ـ زن فاحشه و نابکار باشد (برهان قاطع) زن بدکار و قحبه. این معنی مخصوص فارسی است و مأخوذ است از معنی جلب در عربی که عبارت است از کشیدن و بردن برده و شتر و گوسفند و غیر آن‌ها از جایی به جای دیگر برای فروش، چه زن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به کار تشبیه به مالی شده که به هر جا کشیده می‌شود (فرهنگ نظام)

ص ۷۳۷ بیع و شرا

زندگی بیع و شرای ما و من بی‌سود یافت کس چه سازد، آرمیدن با نفس سودا نکرد

بیعة. بیع. خریدن و فروختن (از اضداد) (منتهی‌الارب) پرداخت ثمن و دریافت مثمن یا به عکس (از اضداد است) (اقرب الموارد) بیع از لغات اضداد و به معنی بیع می‌باشد و غالباً بر اخراج بیع از تملک در مقابل ثمن اطلاق می‌گردد و این کلمه به وسیلهٔ حرف جر یا بدون آن به مفعول دوّم متعدی شود، چون باعه الشیء و باعه منه.

و بیع بر شرا یعنی اخراج ثمن از تملک در مقابل مثمن نیز اطلاق می‌شود و کلمه شراء نیز از اضداد است زیرا در آیه شریفه به معنی بیع نیز آمده است. قوله تعالی: «و شروه بثمن» (قرآن ۲۰/۱۲)؛ ای باعوه، و بیع و شرا، بنا به قولی بر معاملات پایا پای غیر اطلاق گردد و بنا بر قول الامام التقی بیع و شرا غالباً بر ایجاب و ابتیاع و اشتراء بر قبول اطلاق گردد زیرا مصدر ثلاثی اصل و مصدر مزید فرع بر آن است و ایجاب اصل و قبول مبتنی بر آن می‌گردد (کشاف الاصطلاحات الفنون) در لغت به معنی مطلق معامله است (تعریفات سید شریف جرجانی). سلب مالکیت از خود و دادن مالکیت به دیگری در ازاء مالی (دهخدا) انا اکثر استعمال کلمه بیع در فروختن است چنانکه شراء در معنی خریدن

هیچ کس عمر گرامی نفروشد به عدم سر این بیع مرا هست اگر کس رانی

(خاقانی)

از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت فتنه همگان بر کتب بیع و شرا اند

(ناصر خسرو)

وی بسا کس رفته تا هند و هری او ندیده جز مگر بیع و شری

(مولوی)

(اصطلاح فقه) مبادلهٔ مال به مال با قید رضایت طرفین و فرق میان تعریف لغوی و فقهی همین قید تراضی است ولی بعضی منکر این فرق شده‌اند و چنین استدلال کرده‌اند که اگر چیزی را از کسی غصب نمایند و به دیگری دهند از نظر لغوی نیز آن را بیع نخوانند. بیع از نظر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ثمن و مثمن بر چهار قسم است: مقایضه، مطلق، صرف و سلم. و بیع بـه اعـتبار صـحت و عـدم صحت بر چهار قسم است: بیع یا از نـظر ارکـان و لوازم و شـرایـط و عـوارضش مشـروع است و آن را بیع صحیح گویند و یـا آنکـه از نـظرموارد فـوق الذکـر مشـروع نـمی‌باشد و آن بـیع بـاطل است [چون بیع مرده و خمر] و یا آنکه اصل بـیع مشـروع ولی شـرایـط آن نـامشروع بـاشد و آن بیع فاسد است و اگر اصل بیع و لوازم آن مشروع باشد امّا مـجاور آن یکـی از افـعال قـبیح بـاشد آن بیع مکروه است مانندُ بیع هنگام اذان نماز بـرای جـمعه بـه طـوری کـه سـعی بـه نـماز فـوت گردد (کشاف اصطلاحات الفنون)

ص ۷۳۸ ابره

نـیست جـنون انـقلاب، بـاعث انـفعال مـرد ننگ به برهنگی که راست، ابره گر آسـتر شـود

توی زبرین قبا و کلاه و مانند آن. تای رویـین از جـامه، رویـه. ظـهاره. اَفـره،. رو. رووَه. آوره. خلاف آستر و بطانه:

پیراهن است گویی، دیـبا ز شـوشتر کز نیل ابره اسـتش و از عـاج آسـتر

(منوچهری)

باطنت را دین به صـحرا آوریـد از بـهر صـلح چـون نگـه کـرد انـدر او از ابـره بـدید آسـتر

(سنایی)

کـــنند ابـــره پـــاکـــیزه‌تر ز آســـتر که این در حـجاب است و آن در نـظر

(سعدی)

هم به دستوری که باشد ابـره فـوق آسـتر اطلس قدرت بود بـالا پـرند چـرخ زیـر

(طالب آملی)

ص ۷۳۸ نقشبند

نـــام عـــنقا نـــقشبند پـــردهٔ ادراک نـیست هیچ کس زین بزم، فهم آن پری پیدا نکـرد

نقاش، گلدوز، کسی که آرایش می‌کند (فرهنگ نفیسی) رسام، نگارگر (دهخدا)

قـــدیم نکـوکار نـیکی پسـند به کلک قضا در رحـم نـقشبند

(سعدی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نقشبند قضا، نقشبند ازل و نقشبند حوادث منظور خدای تعالی است.

ص ۷۳۹ کُلَفت

غنچه می‌گوید که: ای دربند کلفت ماندگان! عقدهٔ دل را همین آشفتگی وا می‌کند

سختی، رنج، مشقفت (فرهنگ معین)

او را آن جایگاه بگذاشت و ضیانت او از کُلَفت سفر و مشقت خطر رعایت فرمود (ترجمه تاریخ یمینی)

در شعر بیدل به همین معنای اخیر به کار رفته است و کاربرد آن نیز در اشعار وی بسیار زیاد است.

ص ۷۴۱ دولاب

همچو کوزهٔ دولاب هر چه زیر گردون است یا ترقی آهنگ است یا تنزلی دارد

برگرفته از فارسی دول + آب، چرخ چاه که در آن کوزه‌ها بسته آب کشند (آنندراج)

چرخی که با آن جهت آبیاری کردن زراعت از چاه آب کشند (فرهنگ نفیسی)

چند بینی گردش دولاب را سر برون کن هم ببین میراب را (مولوی)

چو شوریدگان می پرستی کنند به آواز دولاب مستی کنند

(سعدی، بوستان)

ص ۷۴۲ بسمل

عجز نپسندید از ما شکوهٔ قاتل بلند جز مژه گردی نشد از کوشش بسمل بلند

معنی کشتن دارد. گویند: بسمل کن یعنی بکش (فرهنگ اسدی)

هر چیزی که آن را ذبح کرده باشند یعنی سر بریده باشند و وجه تسمیه‌اش آن است که در وقت ذبح کردن بسم الله می‌گویند (برهان قاطع)

به معنی مذبوح آمده است (فرهنگ سروری)

نیم کشته راگویند (اوبهی) کشته راگویند (معیار جمالی)

مذبوح و به معنی ذبح کردن نیز آمده چراکه به وقت ذبح کردن بسم الله می‌گویند.

پس ظاهراً این کلمه فارسی الاصل نیست. لفظ مستحدث است. (غیاث اللغات)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ذبح و حیوان مذبوح تا وقتی که جان به کلی از بدن او نرفته (فرهنگ نظام)
کشته، گلو بریده، نیم جان، سر بریده.

که بسم الله به صحرا می‌خرامم مگر بسمل شود مرغی به دامم

(نظامی)

قاتل من چشم می‌بندد دم بسمل مرا تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

(آصفی)

ص ۷۴۷ **لک و پک**

افشاندنی است گرد تجرّد هم از خیال قطع ده فنا به لک و پک نمی‌شود

پک: هر چیز گندهٔ ناهموار و ناتراشیده راگویند و مرادف لک باشد چنانکه گویند لک و پک (برهان قاطع)

ای شور بخت مدبر معلول شوم پی ولی ترش روی ناخوش مکروه لک و پک

(پور بهای جامی)

ص ۷۴۹ و ۷۶۹ **پارینه**

مضمونی از خیال تأمل رمیده‌ایم تقویم حال ما همه پارینه بسته‌اند
تکرار مبندید بر اوراق مجرّد تقویم نفس را خط پارینه نباشد

(صفت نسبی) منسوب به پار. پارین، پارسالین،

چند خرامّی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی

(سعدی)

سال گذشته، سال پیش، پار:

این طاس خالی از من و آن کوزه‌ای که بود پارینه پر ز شهد مصفی از آن تو

(وحشی بافقی)

ص ۷۴۹ **شحنه**

ز خیال الفت خانمان به درآ، که شحنهٔ امتحان نفسی اگر دهدت امان، دم دیگرت به در آورد

مردی که او را پادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند. به عرف آن راکوتوال و حاکم گویند و این لفظ به فتح غلط است (آنندراج) حاکم شهر، عسس و صوبه دار:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از ادبا عـالمی فـرست بـه مـا چـین وز امرا شـحنه‌ای فـرست بـه ارمـن

(فرخی سیستانی)

ص ۷۵۸ خُل

دردِ دل پیدا کنید، از ننگ عـصیان وارهـید با نمک چون جوش زد می، جام در خُل می‌زند

سرکه، که به روی آنسدن گویند و به سریانی خطلا و به زبان سـیستانی سگ گـویند... سـرد است در دوم و خشک است در سـوم و مـخفف است، اعـضای عـصیانی را زیـان کـند و جـوهر سرد در او بیشتر است و به این سـبب صـفرا را قـطع کـند و اجـزای او را از هـم جـدا گـردانـد و سیلان خون را منع کند و چون غرغره کنند آماس کام و حنک را که از حـرارت بـود، سـود دهـد (از صیدنه)

خَلی نه آخر از خم تا کـی مـزاج چـرخ کانجا مرا نخست قدم بر سـر خـم است

(خاقانی)

انگبین گر پـای وا دارد ز خُـل اندر آن اسگـنجبین آیـد خـلل

(مولوی)

ص ۷۵۷ دنبل

طینت ظـالم هـمان آمـادهٔ ظـلم است و بس نشتر از رگ گر شود فارغ به دنـبل مـی‌زند

برآمدگی کوچکی در جلد که رنگش سرخ و شکلش مخروطی است و نوعاً مـرکز آن مـتقرح گشته و گود می‌گردد (فرهنگ نفیسی) و رمی که در اعضاء به هـم رسـد و بـه زبـان عـربی دمـل می‌گویند (لغت فرس اسدی)

این بدعلاج و داروی دنبل کـه گـفتمت گر بـخردی مـدار تـو قـول مـرا زبـون

(سوزنی سمرقندی)

ص ۷۸۲ گزک

ذوق طراوت، از گل؛ آغوش غـنچگی بـرد زخـمی کـه آب دزد غـیر از گـزک نـدارد

در بحرالجواهر به معنای کزاز آمـده کـه بـا بـیت هـمخوانـی دارد، از فـرهنگ رشـیدی نـیز معنای گزیدگی برای آن آمده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۷۸۲ **کجک**

پامال عجز باشید، تدبیرها جز این نیست مست است فیل تقدیر، یاد کجک ندارد

آهنی باشد سر کج و دسته‌دار که فیل‌بانان بدان فیل رابه هر طرف که خواهند برند و آن به منزله عنان است (برهان قاطع) به هندی کجاک خوانند (فرهنگ جهانگیری)

کجک بر سر پیل زد شاه چین بغرید چون تندر فرودین

(فردوسی)

ص ۷۸۲ **حک**

آیینه آب سازید، تا چند وهم صیقل مکتوب ساده لوحی، تشویش حک ندارد

حک: ستردن، محو کردن، پاک کردن، خراشیدن.

ص ۷۸۴ **طوطیا**

عبرت من چاشنی گیر از شکست عالمی است هر چه گردد طوطیا، چشم مرا بینا کند

معرب توتیا، و آن سنگ سرمه است و در تحفه حکیم مؤمن آن را بر سه قسم دانسته‌اند: یکی زرد، یکی کبود و معدنی و انا بیبی که مشتق از انبوبه است و به پارسی توتیای قلم می‌نامند و یکی از آنها از دود مس است که در گداختن سنگ مس در کورهٔ دو طبقه به هم می‌رسد و از سایر چیزها نیز گیرند و بهترین مصنوع آن انا بیبی کرمانی است، و اصل در این لغت دودها بوده و توتیا معرب آن است (انجمن آرای ناصری) سرمه:

کسانی که پوشیده چشم و دلند همانا کزین توتیا غافلند

(سعدی بوستان)

ص ۷۸۵ **مس و کیمیا**

خاک راه فقر بودن آبروی ما بس است گر مس مردم ز فیض کیمیا زر می‌شود

یکی از اجساد صنعت کیمیا و در کیمیا از آن به زهره کنایت کنند (مفاتیح العلوم) جوهری از فلزات که دیگ و طبق از آن سازند و کیمیاگران آن را طلا کنند (برهان قاطع)

کیمیا، عملی است مشهور، نزد اهل صنعت که به سبب امتزاج روح و نفس، اجساد ناقصه را به مرتبهٔ کمال رسانند یعنی قلعی و مس را نقره و طلا کنند و چون این عمل خالی از حیله و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مکری نیست از این جهت به این نام خوانند (برهان قاطع)

معرب از یونانی ضمیا xemeia به معنی اختلاط و امتزاج، یکی از علوم خفیه که از علوم خمسهٔ محتجبهٔ قدما بود و آن صنعتی است که معتقد بودند به وسیلهٔ آن اجساد ناقص را به مرتبهٔ کمال توانند رسانید.

نزدیک خرد گوهر بقا را　　از دانش به هیچ کیمیا نیست(ناصر خسرو)

ص ۷۸۶ دارالشفاء

از ادب تا یاد آن نرگس نچیند انفعال　　خانهٔ بیمار را دارالشفاء نامیده‌اند

دواخانه و مطب (غیاث اللغات) بیمارستان و مریض خانه (فرهنگ نفیسی)

ز دارالشفاء دفع در دم فرست　　ز دستم مده، پایمردم فرست

(نزاری قهستانی)

ص ۷۹۲ اطلس

صوف و اطلس همه را پرده در رسوایی است　　تا کفن پیرهن خلق نگردد عورند

جامهٔ کهنه، جمع طُلُس (ناظم الاطباء) ثوب خلق (متن اللغه) جامهٔ کهنه (مهذب الاسماء)

نام قسمی از پارچه که از ابریشم بافته می‌شود. (فرهنگ نفیسی)

نام جامه‌ای ابریشمین در غایت شهرت. (شرفنامه منیری)

جامهٔ ابریشمی پرزداری که روی آن پرزدار و پشتش بی‌پرز باشد و پرزش کمتر از مخمل بود (فرهنگ نفیسی) دیبای سطبر گنده (دهخدا) قماش حریر سادهٔ معروف است (فرهنگ شعوری)

جامهٔ بافته از حریر (متن اللغه) جامهٔ ابریشمی که اکثر از نقش ساده باشد (غیاث اللغات)

ساتین satin (از کلمهٔ زیتونی به همین معنی) (دهخدا)

زربفت روز را فلک از اطلس هوا　　خواهد بر این ممزج زرکش نثار کرد

(خاقانی)

آسمان خرگه و زیلوست، زمین خارا کوه　　اطلس و تافته دان مهر و مه پر انوار

(نظام قاری)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۷۹۲ **عصفور**

نارسایی تک و تازند چه پست، چه بلند تا به عنقا همه پرواز عصفورند

گنجشک نر (فرهنگ نفیس) آن را انواع بسیار است، مشهورتر آن «دوری» است و آشیانهٔ او در آبادی‌ها و زیر سقف‌ها است و آن از بیم جوارح و پرندگان شکاری است، لذا هرگاه شهری خالی از سکنه شود، گنجشکان نیز آنجا را تخلیه می‌کنند.

اگر سیمرغی اندر دام زلفی بماند تاب عصفوری ندارد

(سعدی)

ص ۸۰۹ **بهله**

تا ابد صید دو عالم گر تپد در خاک و خون بهلهٔ ناموس از دستش که بیرون می‌کند

پوستی باشد که ترکیب پنجهٔ دست دوزند و میرشکاران چرخ و باز در دست کشند و آن را دستک شکاری نیز گویند (آنندراج). دست کشی که از تیماج و جز آن دوخته و در هنگام بر دست گرفتن چرخ و باز آنرا بر دست کشند. (فرهنگ نفیسی) دستکش چرمی که میرشکاران بر دست کنند و بدان باز و چرخ و غیره را بر دست گیرند (فرهنگ معین)

نگو، ز حُسن ترک که در گوشمال دل دستی اگر بود کمر بهله‌دار را

(صائب تبریزی)

ص ۸۱۷ **کَد**

نفس زینسان که بر عزم پرفشانی کَدی دارد غبار رفتنت زین دشت آمد آمدی دارد

۱ـ شانهٔ سر (منتهی‌الارب) مشط الرأس (تاج العروس)

۲ـ کاوش، جست‌وجو، تفحص (فرهنگ نفیسی)

۳ـ طلب رزق (اقرب الموارد)، گدایی (دهخدا)

پیر و طفلان نشسته پیشش بهر کد تا به سعد و نحس او لاغی کند (مولوی)

۴ـ رنجانیدن کسی را (منتهی‌الارب)

۵ـ خواهش کردن از کسی کوشش در کاری را (فرهنگ نفیسی)

۶ـ در رنج و تعب و سختی در کار واقع شدن (فرهنگ نفیسی)

باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو آمدند از بهر کد در رنگ و بو (مولوی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۸۲۰ **خلش**

در رهن، خلش‌های نفس فرصت هستی است تیر تو کس از دل به چه آهنگ برآرد

در چند معنی به کار می‌رود

۱ـ عمل خلیدن (فرهنگ نفیسی)

جانب دیگر خلش آغاز کرد باز قزوینی فغانی ساز کرد (مولوی)

۲ـ فرو رفتگی چیزی به جایی به نحوی که مجروح گرداند مانند فرو رفتگی خار به عضو آدمی.

۳ـ انقطاع.

۴ـ اندیشه و گمان و شهد.

۵ـ زخم و جراحت (فرهنگ نفیسی)

ص ۸۲۰ **دنگ**

آیینه او محرمیِ وصل ندارد حیرانی از این بیش که را دنگ برآرد

احمق و بیهوش (آنندراج) بی‌خبر، ابله و نادان (نفیسی) گیج، سرگشته، مات (دهخدا)

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

(مولوی)

تا پری روی تو در دایرهٔ خط دیده چون من از دایره بیرون شده دیوانه و دنگ

(کلیم کاشانی)

ص ۸۲۱ **موسیقار**

شور دل‌های گرفتار از اثر نومید نیست در خم آن زلف خواهد شانه موسیقار شد

یک نوع سازی که از نی‌های بزرگ و کوچک ترتیب داده‌اند (فرهنگ نفیسی) نام سازی است که در آن نی‌هایی بزرگ و کوچک به اندام مثلث با هم وصل کنند (غیاث اللغات) سازی است که اروپاییان آن را فلوت پان Flut pan گویند و امروز به ساز دهنی مشهور است و ساختمان این ساز از نام‌های کوچک و بزرگ که در کنار هم نهاده‌اند تشکیل می‌گردد، اولیای چلبی انواع مختلفی از موسیقار را ذکر می‌کند و می‌گوید:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بزرگ آن را «بطال» و کوچک آن را «جرفت» می‌نامیدند. در زبان ترکی آن را «مزمار دودگی» می‌خوانند و این نوع ساز هر چند که فعلاً در ترکیه معمول نیست نوعی از آن در رومانی وجود دارد. این ساز شاید همان سازی باشد که آن را امروزه در بالکان «موسکال» می‌نامند. آلتی است از آلات موسیقی چون بربط و جز آن. آلت موسیقی است از جنس نای. نایلوس (دهخدا) موسیقور (مفاتیح). سرنای، یراعه (زمخشری)

همی نواختی آن لعبت بدیع که هست نواش مست ولیکن به لحن موسیقار

(مسعود سعد سلمان)

چو موسیقار می‌نالم به زاری که کار مشکل و دشوار دارم (عطار)

۲ـ سازی که درویشان می‌نوازند.

۳ـ سازی که شبانان می‌نوازند (فرهنگ نفیسی)

۴ـ به معنی نای موسی است (جهانگیری)

۵ـ مرغی است که از سوراخهای منقارش آوازهای گوناگون برآید. گویند موسیقی از آن مأخوذ است. شیخ عطار گفته

فیلسوفی بود دمسازش گرفت علم موسیقی ز آوازش گرفت

(این توصیف و این بیت را عطار در منطق الطیر برای قنقوس آورده است و ظاهراً معنی فوق را نیز برای موسیقار از این شعر عطار ساخته باشد.) امّا این قول بر اساسی نیست و افسانه است (انجمن آرا)

۶ـ مرد موسیقی‌دان (دهخدا)

ص ۸۲۱ **پاسنگ**

منحرف شد اعتدال از امتحان بیش و کم در ترازویی که ما بودیم پاسنگی نبود

اسم مرکب، آنچه در یک کفهٔ ترازو نهند به جهت برابر کردن کفهٔ دیگر. (برهان قاطع) آنچه برای تساوی دو کفهٔ ترازو نهد در کفهٔ سبک. پای سنگ. پارسنگ:

عیار حکم گرانش پدید نتوان کرد اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ

(فرخی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خـدایگـانا گـر بـر کشـند حکـم تـرا سپهر و چرخ بسـنده نـباشدش پـاسنگ

(مسعود سعد سلمان)

وجود خـصم چـه وزن آورد در آن مـیزان کـه بـوقبیس نـدارد مـحل پـاسنگی

(اثیرالدین آخسیکتی)

ص ۸۲۴ ناسور

ادب عشق اگر مانع شـوخی نشـود خـاک مـا مـرهم نـاسور ثـریا دارد

۱ـ ریش روان (بـحرالجـواهـر) ریش کـه بـر گـوشهٔ چشـم افـتد و جـایگاه دیگـر (مـهذب الاسماء) ریش روان که اکثر در حالی ماق چشم و حوالی مقعد و بن دندان پیدا گردد (منتهی‌الارب)

پـیسی و نـاسور کـون و گـربه پـای خایه عزداری تـو چـون اشـتر درای

(رودکی)

۲ـ رگی است تـباه کـه بـعد از روانگـی نـایستد. (مـنتهی‌الارب) ریش غـیر قـابل عـلاج و جراحت عسرالعلاج و زخمی که پیوسته ریـم از آن پـالاید (فـرهنگ نـفیسی) جـراحـتی کـه بـه نشود، جراحتی التیام‌ناپذیر (دهخدا)

نمک پاش جـراحت‌هـای نـاسور ز سر تا پا نمک شـیرین پـر شـور

(وحشی بافقی)

ص ۸۲۵ مسیحا

ز سـعی جسـم مکش مـنت سـبکروحی خوش است بار مسیحا به دوش خـر نـبود

مسیح، نام حضرت عیسی (ع) بدان جهت که مـتبرک آفـریده شـده (فـرهنگ نـفیسی) لقب حضرت عیسی علیه‌السلام، زیرا که آن حـضرت دوست حـق بـودند و از بـاعث تـجرد اکـثر بـه سـیر و گشت مـی‌بودند (آنـندراج). لقب عـیسی (ع) کـه یکـی از پـیغمبران بـنی‌اسـرائـیل است موافق کتب عهد عتیق هر پادشاه یهود مسیح بود یعنی وقت نشسـتن بـر تـخت بـه دست پـیغمبر کاهن بزرگ زمان خود روغن مالی می‌شده و انبیاء بـنی‌اسـرائـیل پـیش گـویی کـرده بـودند کـه مسیح (پادشاه) بزرگی از یهود بر خواهد خاست که بـاعث نـجات ایشـان خـواهـد شـد، ایشـان حضرت عیسی را برای این قبول نکردند که شاه نبود و به دست پیغمبر یـا کـاهنی روغـن مـالی نشده بود و فلسطین را هـم از دست رومـی‌ها آزاد نکـرد، مـقصود از پـیش‌گویی انـبیاء، پـادشاه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باطن و نجات دهندهٔ روح مؤمنین بوده که صفت یک پیغمبر است و یهود شاه ظاهری فهمیدند. (فرهنگ نظام)

عیسی (ع) به مسیح ملقب گشته، زیرا که از برای خدمت و خدا معین قرار داده شده است (قاموس کتاب مقدس) این کلمه و کلمهٔ مسیحا در تورات به پادشاهان و پیغامبران و هر کس که رسالتی از غیب داشته اطلاق می‌شده و در میان عیسویان وقتی مسیح یا مسیحا گویند مراد عیسی بن مریم است (دهخدا)

مسیخ Méssie کلمه‌ای است مأخوذ از عبری «ماشیاخ» Maschiach به معنی منجی و نجات دهنده و آمدنش به ملت یهود وعده داده شده است و به عقیدهٔ عیسویان همان حضرت عیسی (ع) Jésuschrist است. (دائرةالمعارف کیه)

مؤلفان اسلام در اصل کلمهٔ مسیح اختلاف بسیار دارند. فیروزآبادی (متوفی به سال ۸۱۶ هـ ق) صاحب قاموس در این موضوع ۵۶ قول را از کتاب «بصائر ذوی اتسخیر فی لطایف الکتاب العزیز» نقل کرده گوید: «در اشتقاق مسیح اختلاف است و بعضی آن را سریانی و اصلش را «مسیحا» دانسته‌اند و عرب آن را معرب کرده است.

کنون روم و قنوج ما را یکی است چو آواز کیش مسیح اندکی است

(فردوسی)

ای نظامی مسیح تو دم توست دانش تو درخت مریم توست (نظامی)

در قرآن مجید لفظ مسیح آمده است، پس زیادت «الف» تصرف فارسیان باشد و در رساله معربات نوشته که مشیخا معرف «شیخا» است به معنی مبارک در زبان سریانی (آنندراج). از عبری مسیحا و سریانی مسیحا به معنی مدهون و مدهن (دهخدا) همان مسیح است و «الف» آخر علامت تعظیم است در فارسی مثل صائبا وصورا و طالبا ـ انتهی. امّا این گفته قابل تأمل است زیرا رواج الحاق الف تعظیم به اسماء متأخر است در حالی که استعمال لفظ مسیحا قدمت بسیار دارد. (فرهنگ نظام)

به جان مسیحا و سوک صلیب به دارای ایران و مهر و نهیب (فردوسی)

آن مسیحا مرده زنده می‌کند و آن یهود از حقد سبلت می‌کند

(مولوی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۸۲۷ مغزل

زیر چرخ از امل بریدن نیست　　سر این رشته مغزلی دارد

دوک، ج منازل (مهذب الاسماء) آنچه بدان ریسند، دکلان (دهخدا)

ص ۸۲۸ زق

توان ازیک تغافل صد دهان هرزه گو بستن　　چه لازم رغبت طبعت به طشت پُر زقی باشد

زق: خیک می و جز آن. (دهار) خیک یا پوستی است برای شراب و جز آن که موی آن را بریده باشند نه بر کندیده. (منتهی‌الارب) سقاء، مشک. خیک (دهخدا) مَشک که در آن آب پر کنند (غیاث اللغات) ــ می، جمع زُقه.

ص ۸۳۵ صله

دردسر گل چند دهد نالهٔ بلبل　　بیدل، غزل ما نشنیدن صله دارد

۱ـ صِلَت، پیوستن. (غیاث اللغات) ضد فصل. پیوسته شدن.

۲ـ احسان کردن کسی را به مالی (اقرب الموارد)

۳ـ عطا دادن. (غیاث اللغات) عطیه، جایزه. احسان. انعام جمع صلات

فرمود تا آن صلهٔ گران را در نهادند و به خانهٔ علوی بردند (تاریخ بیهقی ص ۱۲۵)

۴ـ جایزتی است که به خصوص امرا و پادشاهان، شاعران را دهند برابر سرودن مدح و منظور بیدل در بیت ناظر به این معنی است:

عنصری گو به شعر می صله یافت　　نه ز انبای عصر برتری است

(انوری)

ص ۸۳۵ قشقه

ما سوختگان برهمن قشقهٔ شمعیم　　در دیر وفا صندل و سندور نباشد

تیرگی نشان بیشانی آب و فارسیان به معنی نشانی که کفار بر پیشانی کنند از زعفران و صندل و غیره استعمال نمایند (آنندراج)

مگر حل کردهٔ خورشید شد سیما فروز او　　که آن خوش قشقه کافر شعله در چین جبین دارد

(ارادت خان واضح از آنندراج)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۸۳۵ حلب

برهم زدن الفت دل‌ها مپسندید دکان حلب خوشهٔ انگور نباشد

شهر بزرگی است از شام، خرم و آبادان و با مردم و خواستهٔ بسیار و یکی باره دارد که سوار بر سروی گرداگرد وی بگردد (حدود العالم). شهری بزرگ است که هوایی خوش و آبی سالم و گوارا دارد. این شهر در آغاز قصبهٔ «جند قنسرین» بوده است. گویند حضرت ابراهیم در این مکان روزهای جمعه گوسفندان خود را می‌دوشید و شیر آنها را به فقرا و مستمندان صدقه می‌داد و فقرا «حلب حلب» یعنی «دوشید دوشید» می‌گفتند از این رو به این نام خوانده شد. به این وجه تسمیه، اعتباری نیست، زیرا حضرت ابراهیم و مردم شام در زمان وی عرب نبودند. گروهی دیگر گویند که حلب و حمص و بزوعه سه برادر از فرزندان عملیق بودند و هر یک شهری را بنیاد گذاردند که به نام خود آنها نامیده شد. بطلمیوس گوید: طول شهر حلب ۶۹ درجه و ۳۰ دقیقه و عرض آن ۳۵ درجه و ۲۵ دقیقه است و در اقلیم چهارم قرار گرفته و طالع آن عقرب است. و ابوعون در زیج خود گوید:

طول حلب ۶۳ درجه و عرض آن ۳۴ درجه و ثلث و در اقلیم چهارم است. حلب شهری است از سوریه دارای ۴۰۷۶۱۲ تن جمعیت. نام این شهر در وقائقی که به هزارهٔ دوّم پیش از میلاد برمی‌گردد آمده است و از آنجا که در راه کاروان‌هایی قرار گرفته که از سرزمین شام به عراق مسافرت می‌کنند، اهمیت و شهرت کسب کرده است. این شهر مرکز کشور حیثیان بود و تا اوان حکومت بیزنطی اعتبار و اهمیت آن ادامه داشت. عربان در قرن هفتم هجری و سلجوقیان ترک در قرن یازدهم هجری به آن مستولی گردیدند و صلیبی‌ها در ۱۱۲۴ م آنرا محاصره کردند و صلاح الدین ایوبی به سال ۱۱۸۳ و مغول‌ها در ۱۲۰۶-۱۴۰۱ م و عثمانی‌ها در ۱۵۱۷-۱۸۳۲ و ۱۸۴۰ و ۱۹۲۰ م و مصری‌ها در ۱۸۲۲-۱۸۴۰ م بر این شهر استیلا یافتند. آیینه و شیشه شهر حلب شهرت دارد و در ادب فارسی بارها به کار رفته است.

ص ۸۳۷ نه دایره

جمع شو مرکز نُه دایره چرخ برآ قطره چون فال گهر زد دل دریا گردد

نه فلک:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نه دایره یک لحظه کناره کند از سیر گر بر وزد از موکب عزم تو غباری

(سنایی)

نُه آسمان، افلاک قمر و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل و فلک اطلس با ثوابت و فلک الافلاک.

ص ۸۳۹ **جوز**

بر سر بی‌مغز بیدل تا به کی لرزد دلت جوز پوچ آن به که هم در دست طفلان بشکند

گردو (اقرب الموارد) چهار مغز، معرب گوز است که گردکان باشد (برهان قاطع)

تین انجیر و عنب انگور و بادام است لوز جوز باشد گردکان به سر و رطب خرمای تر

(بسحاق اطعمه)

ص ۸۳۹ **گلخن**

آفت برق فنا را چاره نتوان یافتن این گلستان هر چه دارد وقف گلخن می‌شود

اسم مرکب، (از گل =کردی کل kel، حرارت، جوش + خن، خانه، پیوند مکان)

گلخان، کردی کول خن kulxân (بخاری)، طبری گولخوم golxûn (حاشیه برهان قاطع دکتر معین) آتشگاه حمام راگویند، و معنی ترکیبی این آتشخانه باشد چه گل به معنی اخگر و خن، خانهٔ زیرزمین راگویند (برهان قاطع). آتشگاه و نوعی از آتشدان است که در آن به ریگ گرم غله بریان کنند و معنی ترکیب این لفظ آتش خانه باشد، چه گل به ضم به معنی اخگر آتش است و خن مخفف خانه (غیاث اللغات)

حاکم در خورد شهر یاران باید نیکو نبود فرشته‌ای در گلخن

(ناصر خسرو)

ور نمانند هیچ آن گویند که بود راست با تب گلخن

(مسعود سعد سلمان)

آنکه سزاوار در گلخن است در حرم شاه سزاوار نیست

(عطار)

گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی ور بود طاری تو هیمهٔ گلخنی

(مولوی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۸۴۱ دلق، ژنده

خلق از بی‌اتفاقی ننگ خفت می‌کشد پنبه‌ها ربطی اگر می‌داشت دلق و ژنده بود

دلق: نوعی از پشمینه که درویشان پوشند (آنندراج) قسمی جامهٔ درویشان مرقع و با پاره‌های رنگارنگ و مزین به دانه‌های سبحه (دهخدا)

تا بدین دلق ای برادر در سنایی ننگری عطر از عود آنگهی آید که بر آذر نهیم

(سنایی)

آسمان را به جای دلق کبود ژندهٔ تازه‌ترندوخته‌اند (خاقانی)

ژنده: پاره پاره، کهنه، دلق، مندرس، پاره (حاشیه لغت‌نامه اسدی) آن جامه‌ای باشد که قلندران پوشند از لباس نکنده کرده (لغت نامه اسدی) خلقان، پاره‌های جامهٔ کهنه که از راه چینند و آن شخص را نیز ژنده چین و کهنه چین گویند (فرهنگ رشیدی)

زو دلم چون مرقع صوفی است پاره بر پاره ژنده بر ژنده (سوزنی)

مزن طعنه‌ای خواجه بر ژنده‌ام که من هم خدا را یکی بنده‌ام

(سعدی، بوستان)

ص ۸۴۳ مرزا

طمطراق عالم عبرت تماشا کردنی است پیش پیشش بانگ خرم گرم است، مرزا می‌رود

اسم مرکب، میرزا (فرهنگ نفیسی) صورت دیگری است از تلفظ کلمه میرزا

بدین وسیله که مرزا سعید ما تنهاست چه خوب کرد که فیاض رفت از دل ما

(فیاض لاهیجی)

۲ ـ عیب کننده، ملامت کننده و تهمت زننده (فرهنگ نفیسی)

میرزا: صفت واسم مرکب، مخفف میرزاده و میرزاد و امیرزاده، در قرون اخیر این کلمه چون در اوّل اعلام درمی‌آمد به معنی نویسنده و محاسب به کار می‌رفت و گاهی تنها قصد تکریم از آن اراده می‌شد و چون به آخر ملحق می‌شد به معنی شاهزاده بود: میرزا محمود مستوفی به عباس میرزای نایب السلطنه (دهخدا) شاهزاده و امیرزاده (نفیسی) پیشتر از القاب شاهزادگان بود و در اصل آمیرزا بود که الف آن از کثرت استعمال حذف شده و معنی ترکیبی آن امیرزاده باشد بر این تقدیر مرزا به حذف یاء چنانکه مشهور است درست نباشد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مگر بعض استادان آورده‌اند (غیاث اللغات)

بیشتر در القاب شهزادگان بود حالا بر سردار زادگان استعمال کنند (غیاث اللغات) / مردم شریف و پاک نژاد /مردم شاد و مغرور /کاتب و نویسنده و منشی (نفیسی)

ص ۸۴۴ **نهالی**

گوشهٔ دیوار فقرم، گرمی پهلو بس است سایه بر دوش و بَرم کار نهالی می‌کند

چیزی باشد که بر آن نشینند (صحاح الفرس). آن است که به عربی مطرح خوانند، ابر صدر صفها افکنند و دست نیز خوانندش (اوبهی) حشیة. تشک. توشک. دشک. شادگونه (دهخدا). قسمی از بساط کوتاه قد و توشک و بستری که به روی آن می‌خوابند (نفیسی) نهالین، مسند (حاشیه برهان دکتر معین) تشکچه‌ای که بر آن نشینند. باش:

نهالی بیفکند و مسند نهاد ز دیدار او میزبان گشت شاد (فردوسی)

نهالی به زیرش غلیژن بُدی ز بر چادرش آب روشن بدی

اسدی طوسی

ص ۸۴۹ **عفف**

ز معاملات جهان کُد، تو برآکزین همه دام گردد عفف سگی به سگی خورد، لگد خری به خری رسد

آواز سگ (غیاث اللغات) حکایت آواز سگ. بانگ سگ. پارس. عوعو. نباح. واغ واغ. هفهف:

از عفف جحد برنگردی زنهار کاو از سگان نشانهٔ آبادی است

(درویشی یوسف) نقل از آنندراج

ص ۸۵۱ **مجس**

نفس هر پر زدن خون دگر در پرده می‌ریزد طبیب زندگی شغلی همین نیش مجس دارد

محلی که در آن دارو بسایند (فرهنگ نفیسی) مجس آنجای دست است که طبیبان برای دانستن حرکات قلب میان شصت و چهار انگشت گیرند (دهخدا) موضع لمس، جای دست مالیدن، محل لمس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دل هم از درد به جانی به از آنک هر طبیبی مجسش نشناسد

(خاقانی)

ص ۸۵۶ کلیم و طور

عشاق سرنوشت کلیم و نوای طور از خامشان قصهٔ ایمن شنیده‌اند

لقب موسی علیه‌السلام، چراکه اکثر با حق تعالی کلام می‌کردند (آنندراج)

سر برآور از گلیمت ای کلیم پس فرو کن پای بر قدر گلیم

(مولوی)

طور، کوهی که موسی (ع) بر آن مناجات می‌کرد. طور سینا در شبه جزیره سینا، کوهی است نزدیک ایله (صحیح: ایلة) موسی درآنجا آتش و نور دید که بر اثر آن برفت و پیامبری یافت و تا بر سر قله شدن شش هزار و ششصد و شش پایه بر باید شدن مانند نردبان از سنگ خارا و بر آنجا درختی است و کنیسه‌ها یکی از آنِ ایلیای پیغمبر علیه‌السلام و دیگر از آنِ موسی پیامبر (ع) از رخام ساخته و سقف صنوبر و درهای آهنین و روی به صحیفه‌های رصاص کرده و این کنیسه‌ها بدان جایگاه است که حق تعالی با موسی (ع) سخن گفت (مجمل التواریخ و القصص) طور سینا ذکرش در قرآن آمده و موسی (ع) در آنجا نور الهی را بر سر درخت دید و شرف تکلیم یافت (نزهة القلوب)

ص ۸۵۸ وسمه

آیین حُسن، جوهر سعی تعبیرت است کوران تلاش وسمهٔ ابرو نکرده‌اند

کلمهٔ عربی وسمه در مرحلهٔ اوّل به برگهای pastel فرانسوی که لاشی آن Isatistinctoria می‌باشد و سپس به برگ‌های indigotier فرانسوی که لاتین آن indigofera tinctoria می‌باشد اطلاق می‌شود (فرهنگ معین) حنای مجنون، کتم (منتهی‌الارب)

گیاهی است برگش شبیه برگ مورد و ساقش غیرمجوف و ثمرش به قدر فلفلی و بعد از رسیدن سیاه گردد و بدان ابرو و موی را خضاب کنند و در آن قوه محله باشد، یا آن برگ نیل است (منتهی‌الارب)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گیاهی که آن را رنگ و بشکول و خطر و کتم نیز گویند (فرهنگ نفیسی) برگ نیل، و تیره از صفات، و دود و زهراز تشبیهات اوست و با لفظ بستن و پیوستن و زدن و کشیدن به معنی مستعمل (بهار عجم)

رنگ سیاه است که زنان در ابرو کنند (فرهنگ اسدی)

رستینی باشد که زنان آن را در آب جوشانند و ابرو را بدان رنگ کنند و بعضی گفته‌اند برگ نیل است، چه به عربی ورق النیل می‌گویند، و بعضی گویند نوعی از حناست و آن را حنای سیاه می‌گویند، و جمعی گفته‌اند سنگی است که آن را به آب می‌سایند و برابر و می‌مالند سیاه می‌کند (برهان قاطع)

ظاهراً وسمه و رنگ یک چیز باشد، وسمه برگ نسابیده یا درشت کوفتهٔ آن برگ، و رنگ نرم کوفتهٔ آن است (دهخدا) بباید دانست که اصل خضا بها حناء و وسمه است و رسم چنان است که نخست حنا بر نهند و یک ساعت صبر کنند و یا بیشتر، پس بشویند و وسمه برنهند و هم صبر کنند (ذخیره خوارزمشاهی). وسمه هندی باشد و کرمانی، وسمه هندی رنگ سیاه طاوسی دهد و کرمانی رنگ سیاه فقط و یا با طاووسی کم رنگ، وسمهٔ هندی زردتر گیرد (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

گیاهی است از تیره صلیبیان که دو ساله است و ارتفاعش در حدود یک متر می‌شود، گلهایش زرد رنگند و میوه‌اش خرجنیک است. این گیاه بومی شمال افریقا و اروپای جنوبی و مرکزی و آسیای غربی من جمله ایران است. در برگ‌های این گیاه مادهٔ رنگ کننده‌ای وجود دارد که از آن به جهت آرایش خانم‌ها (رنگ کردن ابروها) استفاده می‌کردند، مادهٔ رنگی این گیاه رنگ سبز مایل به آبی تولید می‌کند. عسمه، نیل بری، کحیل (فرهنگ معین)

چشم جادوی تو بی‌واسطه کحل کمیل طاق ابروی تو بی‌واسطهٔ وسمه و سیم

(سعدی)

وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تندخوی زهر خونخواری است کز تیغ تغافل می‌چکد

(صائب)

ص ۸۶۰ **هیولی**

هیچ شکلی بی‌هیولی قابل صورت نشد آدمی هم پیش از آن کادم شود، بوزینه بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

(اصطلاح فلسفه) عنصر. مایه. ماده. مقابل صورت. این لفظ یونانی است و به معنی اصل و ماده و در اصطلاح فلسفه آن جوهری است در جسم که آنچه بر جسم عارض می‌شود از آن اتصال و انفصال می‌پذیرد و آن محل است برای صورت جسمی و صورت نوعی. (تعریفات جرجانی) هیولی به نزد حکماء چیزی است که صورت‌ها را به طور مطلق می‌پذیرد بدون تخصیص به صورتی معین و آن را ماده نیز گویند چنانکه در بحرالجواهر بدان اشاره رفته است و در کشف اللغات گوید: هیولی چیزی است که صورت اسماء در آن ظاهر گردد و صوفیه آن را اعیان ثابته گویند و متکلمان حقایق اشیاء و حکما، ماهیات اشیاء (از کشاف اصطلاحات الفنون)

تا از آن جامه اثر گیرد ضمیر حبذانان بی‌هیولای ضمیر (مولوی)

هیولی بر چهار قسم است چنانکه در شرح صحائف نیز آمده است: هیولای اولی، هیولای ثانی، هیولای ثالث و هیولای رابع (کشاف اصطلاحات الفنون)

هیولای اوّل؛ کنایه از جوهر اوّل (غیاث اللغات)

هیولای اوّل بیان کن که چیست سؤالم ز کم و ز کیف و چراست(ناصر خسرو)

هیولای اوّلی؛ جوهری است غیر جسم محل است برای متصل بذاته و آن صورت جسمیه است برای تفصیل بیشتر به کشاف اصطلاحات الفنون مراجعه شود.

هیولای ثالثه؛ اجسام هستند با صورت نوعیهٔ آن‌ها که محل است برای صورت‌های دیگر چون چوب برای صورت تخت و گل برای صورت کوزه (کشاف اصطلاحات الفنون)

هیولای ثانی نمودی به من پذیرفتم وهم برانیم رضاست

(ناصر خسرو)

هیولای ثانیه؛ جسمی است که صورت بدان قیام دارد چون اجسام نسبت به صورت‌های نوعیهٔ آنها (کشاف اصطلاحات الفنون)

هیولای رابعه: آن این است که جسم با هر دو صورت آن محل باشد برای صورت چون اعضاء برای صورت بدن، بدین ترتیب ملاحظه می‌شود که هیولای اوّلی جزو جسم است و هیولای ثانیه خود جسم است و هیولای ثالثه و رابعه، جسم جزو آنهاست

(کشاف اصطلاحات الفنون)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۸۶۰ سرده

در جنون دارد کسی تا کی سر زنجیر اشک سرده این دیوانه را شاید بـه راهـی بگـذرد

۱ـ اسم مرکب، ظاهراً مقامی چون مقام کدخدایی (دهخدا)

داروغـــه هـندوانـه و سـرده خـیار سـبز کلونده شد مـحصل و بـدران گـزیر گشت

(بسحاق اطعمه)

۲ـ سرکرده و پیشوای میخوارگان (برهان قاطع)

۳ـ ساقی (برهان قاطع)

سرده بـزم شـراب است امـروز آنکـــه دی بـود امـام اصـحاب

(کمال الدین اسماعیل)

۴ـ نوعی از خربزه در هندوستان که شیرین‌تر و درازتر از سایر خربزه‌ها باشد (آنندراج)

۵ـ سر دادن به معنی رها کردن، یله کـردن و ول کـردن نـیز آمـده است کـه ظـاهراً در بـیت این معنا صحیح‌تر است.

ص ۸۶۰ زینه

خاک شد فطرت به پستی، لیک مژگان بر نداشت ورنه از ما تا به بام آسـمان یک زیـنه بـود

نردبان (آنندراج) پله و پایه و پلکان و نردبان (فرهنگ نفیسی) پله، پایه، درجه (دهخدا)

فرهنگستان گذشته ایران این کلمه را معادل درجه گرفته است.

در غـــزلهای ســـلیمان ۲: ۱۴ مـحل سـراشـیب چـنانکه در حـزقیال ۳۸: ۲ مـذکور است محتمل است که محل سراشیب طبیعی باشد که از آن بـالا رونـد. در دوّم پـادشاهان ۹: ۱۳گـوید که سروران اسرائیل رخت خود راگرفته به زیر یهو بر روی زینه نـهادند و یـهو را بـه پـادشاهی خطاب نمودند و شاید که زینه محلی بود که پله‌ها به توسط بام سـطحی بـه صـحن خـانه مـنتهی می‌شد و این محل واضح بـود از بـرای تـدهین و مسـح نـبوتی یـهو (دوّم پـادشاهان ۶: ۱-۱۲) (قاموس کتاب مقدس)

ص ۸۶۳ زنّار

خدمت موی میانت تا که را بـاشد نـصیب گلرخان را زین هـوس زنـار مـی‌بندد کـمر

زنار: (مـعرب)، در عـربی و فـارسی یکسـان است و اصـل آن ظـاهراً از یـونانی است. هـر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رشته راگویند عموماً (برهان قاطع) ریسمانی است به ستبری انگشت از ابریشم که آن را به کمر بندند و این غیر از کستیح است (تعریفات جرجانی) هر حلقه و رشته‌ای که بر میان قدح و ساغر بندند (فرهنگ نفیسی)

آنچه ترسایان بر میان بندند (منتهی‌الارب)

از یونانی «زونـاری» zonari از یونانی قدیم «زوناریون» zonarion مصغر «زونه» zona به معنی کمربند و منطقه، زنار کمربندی بود که ذمیان نصرانی در مشرق زمین به امر مسلمانان مجبور بوده‌اند داشته باشند تا بدین وسیله از مسلمانان ممتاز گردند، چنانکه یهودیان مجبور بوده‌اند علی (وصلهٔ علی رنگ) بر روی لباس خود بدوزند (حاشیه برهان قاطع)

گر مدح بانوان ز پی سیم و زر کنند زنار کفر خو کخوران طیلسان اوست

(خاقانی)

کستی و کشتی (صحاح الفرس) آنچه مجوس بر میان بندند (منتهی‌الارب) رشته‌ای که آتش پرستان بر میان بندند و موسخ و کستی نیز گویند (نفیسی)

بگویش که گفت او به خورشید و ماه به زنار زردشت و فر و کلاه

(فردوسی)

ص ۸۶۴ بَلَد

ای قاصد تحقیق! از تسلیم مدّد گیر هر چند رهت تا سر زانوست بلد گیر

بلد: راهبر، پیشوا (غیاث اللغات)

راهنما (آنندراج) آنکه راه را می‌شناسد و دیگران را راهنمایی می‌کند (فرهنگ معین)

راه شناس، دلیل، رهنمون (دهخدا)

برده از خود غم دزدیده نگاهش ما را بلدی نیست به غیر از رَم آهو با ما

(فطرت)

دانای درکار، مطلع (معین)

ص ۸۶۵ تبرّا

مروّت نیست ای منعم ز درویشان تبرّایت به شکر فربهی از پهلوی این لاغران مگذر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مصدر تفعل از ماده براءت به معنی دوری که آخر آن را به الف می‌نویسند و می‌خوانند، در اصل تبرؤبه همزه است مانند تبرع و تبری. به یاد به معنی مقرض است (درةالغواص فی اوهام الخواص، جریری، قسطنطنیه ۱۲۹۹ هـ ق ص ۵۹-۵۸) بیزار کردن (دهار) بیزاری (غیاث اللغات) بیزاری از چیزی (آنندراج) مقابل تولی:

آنگه که هجرد شوی نیاید　　از تو نه تولّا و نه تبرّا

(ناصر خسرو)

در ره او بی‌سر و پا می‌روم　　بی‌تبرّا و تولّا می‌روم

(عطار)

ص ۸۶۶ جواله

بی‌خودی بیدل فسون شعلهٔ جواله داشت　　رنگ گرداندن کشید آخر به گِرد من حصار

۱ـ بسیار جولان کننده (اقرب الموارد) بسیار گردنده.

۲ـ گِردگُرد

۳ـ آتش گردان (دهخدا)

شعلهٔ جواله؛ آنرا گویند که چوبی دراز گرفته به هر دو سر آن مشعل افروخته به سرعت تمام آنرا گرداگرد سر و پهلوی خود بگردانند (آنندراج)

نصیب شعلهٔ جواله باد خرمن من　　اگر به محض رسیدن عنان نگردانم

(صائب تبریزی)

ص ۸۶۸ عندلیب

حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما بیدل　　که اخگر است به منقار ما چو آتشگیر

هزار دستان که به آوازهای رنگارنگ بانگ کند و آن را عندیبل نیز گویند جمع عنادل، زیرا اسماء عربی که بیش از چهار حرف داشته باشند در حالت جمع به چهار حرفی تبدیل شوند (منتهی‌الارب) بلبل (غیاث اللغات). هزار آوا

جرس دستان گوناگون همی زد　　بسان عندلیبی از عنادل

(منوچهری)

عندلیب هنر به بانگ آمد (تاریخ بیهقی ص ۳۸۷)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بـیکار بـود کـه در بـهاران گویند به عـندلیب مـخروش

(سعدی)

ص ۸۷۱ **سبحه**

وضع همدری مده از دست، اگر صاحب دلی نیست اینجا سبحه را جز بر خـط زنّـار سـر

دعا. گویند قضیت سبحتی (اقرب الموارد) البـته در مـنتهی الارب ایـن شـاهد بـرای مـعنای نماز آمده است. دعا و ذکر (منتهی‌الارب)

نماز تطوع یعنی نافله، زیرا نمازگزار در آن تسبیح گو است (اقرب الموارد)

مهرهٔ تسبیح (منتهی‌الارب) جمع سبح. رشته‌ای از گلوله‌های خرد از گـل پـخته و نـاپخته یـا سنگ رنگین و یا بلور و یا یسر یا یشب و جز آن که بـا آن شـمار اذکـار و اوراد نگـاه دادنـد. در تداول فارسی بدان تسبیح نیز گویند:

دیـده‌ام عشـاق ریـزان اشک دارنـد از طـرب آن همه چون سبحه در یک ریسـمان آورده‌ام

(خاقانی)

کو ره پـیغمبر و اصـحاب او کو نـماز و سـبحه و آداب او

(مولوی)

ص ۸۷۵ **غازه**

غازهٔ اقبال مـن خـاک ره فـقر است و بس بـیدل از گـرد یـتیمی شسـته‌ام روی گـهر

بزک. گلگونه. گلغونه. سرخاب. گلگونه باشد که زنان به رخ نهند تـا سـرخ نـماید (صـحاح الفرس) پنبهٔ سرخ که زنان بر روی مالند (کشاف زمخشری)

پس پرده رفتی چـرا چـون زنـان بـه روی پـر آژنگ غـازه زنـان

(گر شاسب نامه اسدی طوسی)

ز غـازه رنگ گـل را تـازگی داد لطـافت را بـلند آوازگـی داد

(جامی، یوسف و زلیخا)

ص ۸۷۸ **دیت**

در مـلک شـهادت دیت است آنـچه بـیابند ای ناله! تو هم خون شو و دامـان اثـر گـیر

مأخوذ از دیه تازی به معنی خـون‌بها و آن در شـرع ده هـزار درهـم است. دیت را فـارسیان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به معنی مطلق جرمانه نیز آرند (غیاث اللغات) دیهٔ خونبها (زمخشری) آنچه واجب آید در کشتن، جمع دیات. تاوان (دهخدا)

به به قصاصش کنند خلق اشاره نه به دیت پادشه بخواهد ازو مال(منوچهری)

عقل اگر در میانه کشته شود دیت از بادخانه بستانم (خاقانی)

آن عاشق مجروح ندانی که چه گفتست هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست (سعدی)

ص ۸۸۰ **سیاه کاری**

جهان قلمرو مشق سیاه کاری نیست چو امتحان قلم نقطه جابه‌جا مگذار

سیاه کار صفت مرکب است و کنایه از فاسق و فاجر و ظالم و محیل و گناهکار (برهان قاطع)

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن مرو به صومعه کآنجا سیاه کارانند (حافظ)

سیاه کاری، فاسقی، بدبختی (برهان قاطع) فسق، فجور، ظلم (فرهنگ نفیسی)

شب چو نقش سیاه کاری بست روزگار از سپید کاری رست (نظامی، هفت پیکر)

ص ۸۹۵ **کُله شکستن، محمود، ایاز**

به ملک عشق ندارد تفاوت اقبال کله شکستن محمود و چین زلف ایاز

کلاه شکستن، کنایه از برگردانیدن گوشهٔ کلاه باشد و نیز کج گذاشتن کلاه را بر سر گویند (برهان قاطع) یعنی نخوت و غرور نمودن (آنندراج)

حسن چون آرد به جنگ دل سپاه خویش را بشکند بهر شکون اوّل کلاه خویش را (صائب)

محمود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتیکین غزنوی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به سیف الدوله، پدرش او را به سال ۴۶۹ هـ ق حکومت هندوستان داد، امّا در سال ۴۸۰ سلطان ابراهیم به پسر خود بدگمان شده و او را به تهمت اینکه قصد پیوستن به ملکشاه سلجوقی را دارد همراه ندمای خود از جمله مسعود سعد سلمان زندانی کرد، او سلطان مقتدر غزنوی و فاتح هندوستان بود و سلسله غزنویان در دوران او به اوج قدرت خود رسید،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دربارش محل حضور شعرای بزرگی چون منوچهری و عنصری بود، فردوسی شاهنامه را به دوران او به پایان رساند.

نام غلام سلطان محمود که سلطان به او عشقی افراطی داشت

دست مجنون و دامن لیلی سر محمود و خاک پای ایاز

(سعدی)

ص ۸۹۶ **نارجیل**

سرها ز بس فشردهٔ افسون وحشت است چون نارجیل می‌کند از خود کنار مغز

معرب نارگیل (حاشیه برهان قاطع دکتر معین) جوز هندی (فرهنگ نظام) عامهٔ اهل عراق او را به همزه گویند و رنگ او سفید بود و طعم او خوش بود و آبی که از او بیرون آید چون شیر باشد نیکوتر بود، درخت او به شبه درخت خرما بود و او را خار نباشد، برگ او به اندازهٔ چهار ارش بالا تا شش به دست، او را لیفی باشد، میوهٔ او در آن لیف بود. آن لیف را کنبار گویند و میوهٔ او به هیچ وقت منقطع نشود و هر ماه یک طلع یا دو طلع بیرون آید و شیرین بود و او را طواق گویند. طعم او در غایت لذت بود، هرگاه آب او را در ظرفی جمع کنند تا نیمروز طعم او شیرین بود پس از آن تا آخر روز خمر باشد و چون روز تمام بروی بگذرد ترش شود و همچنان ترش بماند و متغیر نشود و یک نوع از ماهی بود که او را خارها باشد که از تن او بیرون آمده او را با طواق الفتی تمام بود بر درخت نارجیل برآید و از این طواق بخورد و چون آدمی به درخت نارجیل برآید او خود را بیندازد. نارجیل مادامی که تر باشد اگر در زمین بکارند بروید و درخت شود و چون خشک شود از زمین نروید.

ص ۹۰۱ **پرده**

شوری که ز زیر و بم این پرده شنیدی حرف لب گنگش کن و در گوش کر انداز

در اصطلاح موسیقی، دستان، دست، نوا، گاه و راه Ton، نُت Note، لحن (جمع الحان). زه و بندهایی که به دستهٔ چنگ و رباب و تار بندند و برآوردن اصوات گوناگون را انگشت بر آنها نهند. آنچه از روده یا برنج یا نقره بر دستهٔ طنبور و سه تار و غیره بندند برای نگاه داشتن انگشتان و حفظ مقامات موسیقی (غیاث اللغات)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شـد پـرده مـیان تـو و حکـمت آن پـرده کـه بسـتند بـر چـغانه

(ناصر خسرو)

ص ۹۰۲ **چهار مغز**

سختی کشند چـرب سـرشتان روزگـار از زخم سنگ چـاره نـدارد چـهار مـغز

مغز پسته و بادام و فندق و گردو یا تخمه، عَفر: چهار مغز که خورده شود (منتهی‌الارب)

جوز را گویند که گردکان است (برهان قـاطع) تـخم درخـتی است از قسـم مـیوه بـه فـارسی گردکان و به هندی اکهروت گویند (آنندراج) مغز تخمهٔ کدو و خربزه و هندوانه و خیار.

ص ۹۲۲ **شاییدن**

به تحریری نمی‌شایم، به تغییری نمی‌ارزم ندارم آن قدر رنگی که بـرگردانـم آهـنگش

شاییدن، شایستن، شایسته و سزاوار بودن، لایق و مستعد بودن (فرهنگ نفیسی)

زیرا که نـخست عـلم بـاید تـا پـیش خـدای را بشـایی (ناصر خسرو)

از دیگر معانی آن باید به لازم بودن و راضی بودن اشاره کرد.

ص ۹۲۳ **گرای**

بـی‌مغزیت گـرای بـه فکـری نـمی‌کند ای شیشه تهی به هوس سـرنگون مـباش

میل، رغبت، قصد و آهنگ.

ص ۹۲۳ **رایض، حرون**

تا کی به رنج سـرکشیِ طـبع سـاختن؟ آفت رکاب رایـض اسپ حـرون مـباش

رام و دست‌آموز (فرهنگ نفیسی)

تو رایض من بـه خـوش خـرامـی مـن تـوسن تـو بـه بـدلگامی (نظامی)

کسی که به اسبان ریاضت آموزد و آن چابک سوار باشد (منتهی‌الارب) مربی اسب.

رایـض شـود اقـبالش بـه ابـلق روز و شب چون رام شد این ابلق دربـار کشـد عـدلش

(خاقانی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حرون، اسب نافرمان، اسبی که بر جای ایستاده نرود (مهذب الاسماء) نام چند اسب معروف نیز هست.

آنچه پیدا عاجز و پست و زبون و آنچه ناپیدا چنان تند و حرون

(مولوی)

ص ۹۳۷ خنیاگر

هر که را از نغمهٔ ساز سلامت آگهی است نیست جز ضبط نفس در بزم دل خنیاگرش

سرودگوی، سازنده، نعنی، آوازه خوان (فرهنگ نفیسی)

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی یکی نیز بگرفت خنیاگری را

(ناصر خسرو)

چنان برکش آواز خنیاگری که ناهید جنگی به رقص آوری

(حافظ)

ص ۹۴۰ قلاش

به مُلک بی‌نیازی رو که گاه احتیاج آنجا

چو ناخن می‌کشد درهم به پشت دست قلاشش

مردم بی‌نام و ننگ و لوند و بی‌چیز و مفلس و از کائنات مجرد راگویند (برهان قاطع)

حیله‌گر و مزور (حاشیه برهان دکتر معین)

درد در کاسه کن که قلاشم دست بر کیسه نه که طرارم

(عمادی شهریاری)

ص ۹۵۰ مقشر

نگردانده است اوراق تمنّا انتظار من هنوز این چشم قربانی مقّشر نیست بادامش

قشر برآورده شده و پوست کنده و سپید شده (فرهنگ نفیسی) پوست کنده (دهخدا)

ترا بهره از علم خار است یا که مرا بهره از علم مغز مقشر

(ناصر خسرو)

ص ۹۵۲ زنگله

از حیرت راه طلبش انجمن و افلاک گم کرد صدا، قافلهٔ زنگله بندش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زنگوله، درا و جلاجل و زنگ را گویند (آنندراج) زنگ که بر پای کودکان و پیکان و بازو باشق و دیگر جانوران بندند (صحاح الفرس)

جلاجل و زنگ‌های کوچک که زنان و شاطران بر پای خود می‌بندند و زنگوله‌های کوچک و گردی که به کناره‌های کمر و دایره آویزان می‌کنند (فرهنگ نفیسی)

هارون تو ماه و ز ثریاش　　شش زنگله در میان ببینم　　(خاقانی)

ص ۹۵۵ **مقراض**

مرغی که پَر افشاند به گلزار خیالش　　پرواز سپردند به مقراض دو بالش

افزار معروف که بدان جامه و کاغذ و امثال آن می‌برند و آن را در عرف هند کترنی گویند (آنندراج)

ابزاری آهنین و مرکب از دو تیغهٔ برنده که به واسطهٔ میخ یا پیچی آن دو تیغه روی هم قرار می‌گیرند و هر چیز جامدی را به اعانت آن می‌برند و کازود و برنس و برنیش گویند (فرهنگ نفیسی)

مقراض به دشمنی سرش برمی‌داشت　　پروانه به دوستیش در پا می‌مرد

(سعدی)

ص ۹۶۴ **جحیم، تف**

غلطی اگر نبری، گمان دهمت علم یقین نشان　　ز جحیم می‌طلبی امان، به درآ ز دود و **تف غرض**

جحیم: یکی از نام‌های دوزخ، مؤنث است (منتهی‌الارب) آتش بسیار قوی و بلند (آنندراج)

در قرآن آمده است: فان الجحیم هی المأوی (قرآن سوره ۷۹ آیه ۳۹) همانا دوزخ جایگاه اوست.

و اذا الجحیم سعرت (سوره ۸۱ آیه ۱۲) و گاه که دوزخ افروخته گردد.

و برزت الجحیم للغارین (سوره ۲۶ آیه ۹۱) و دوزخ برای گناهکاران پدید آمد.

راست کردند این خران سوگند تو　　پُر کنی زیشان کنون بی‌شک جحیم

(ناصر خسرو)

تف، حرارت، گرمی آتش (شرفنامهٔ منیری)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نسبتی دارد ز خشم خواجه این آتش مگر کز نقش خارا همی در کوه خاکستر شود

(فرخی سیستانی)

ص ۹۶۵ **از چرخ ثری تا ثریا**

از چرخ منظور کره، سپهر و آسمان و کرهٔ فلکی (فرهنگ نفیسی) است.

اگر چرخ را هست ازین آگهی همان که گشتست مغزش تهی (فردوسی)

ثری: منظور زیرزمین (غیاث اللغات) زمین و خاک نیز هست.

از ثری تا ثریا: به مفهوم از زیر زمین تا بالای آسمان است.

چو خورشید از پرده بالا گرفت جهان از ثری تا ثریا گرفت

(فردوسی)

ثریا: پروین و آن منزل سوم از منازل قمر پس از بطین و پیش از ابران و آن شش ستاره است بر کوهان ثور. عرب جای آن را بر دنبهٔ حمل (الیة الحمل) توهم کند و ثریا را نجم نیز نامند.

کی پشه تواند که ثریا بیند یا مورچه‌ای گلشن خضرا بیند

(عطار)

ص ۹۸۳ **تبختر**

ساز تبختر است اگر مایهٔ شرف ای خواجه بوق می‌زند اقبال چنگ و دف

خرامیدن به ناز (منتهی‌الارب) با تکبر و نخوت راه رفتن (فرهنگ نظام) تکبر (زمخشری)

لطف‌های شه که ذکر آن گذشت از تبختر بر دلش پوشیده گشت

(مولوی)

ص ۹۸۳ **تخف**

در دشت آتشی که شرر پر نمی‌زند ما به پنبه می‌بریم به امید «لاتخف»

تَخَف: پنهان کردن، مخفی کردن، قیافه عوض کردن، مخفی شدن، آمدن در ابتدا کلمه نفی و منفی کردن آن را می‌رساند.

ص ۹۸۵ **دار الامان**

سادگی دارالامان بی‌تمیزان بوده است حلقه‌های دام را خاتم گمان دارد عقیق

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

منزل امان، جای امان و آسودگی، در تذکره میخانه آمده که منظور هندوستان است.

ص ۹۸۷ رشح

پـــی رشـح کـرم آب رخ امـید مـریز ابر چون جوش غبار است درین صحرا خشک

تراویدن آب (غیاث اللغات) عرق کردن (اقرب الموارد)

شیر مردا ساغری خـواه از کـف سـاقی جـان زآنکه دریاهای عالم رشح آن یک ساغر است (عطار)

ص ۹۹۳ جبری

جـبریان مـحفل تـقدیر پُـر بـیچاردانـد با قضا، بیدل چه سازد دست پـای لنگ و لوک

کسی که پیر و مکتب جبر باشد و آن فرقه‌ای است خـلاف قـدریه، جـماعتی کـه گـویندبنده را در کار اختیار نیست و آنها گـروهی از فـرق اسـلامند هـمانند جـهمیه و گـرنید خـدای تـعالی عالم به چیزی نیست و علم او حادث باشد و در مـحل قـرار نـیافته. و خـداونـد بـر صـفاتی کـه دیگران را توصیف می‌کنند متصف نشود مانند علم و حیات، زیـرا اگـر تـوصیف کـنند بـه تشـبیه قایل گردیده‌اند و پس از دخول بندگان در بهشت و دوزخ هـم، بـهشت و هـم سـاکـنان آن فـانی خواهند گردید تا حـدی کـه کـل مـن عـلیه فـان ویـبقی وجـه ربک ذوالجـلال والاکـرام (قـرآن ۲۶/۵۵ و ۲۷) دربارهٔ حق عزاسمه صادق آید و با تـعزله در نـفی رویت و خـلق کـلام و ایـجاب معرفت به عقل قبل از ورود به مرحلهٔ شرع اتفاق دارنـد و ایـنان جـبریهٔ خـالص مـی‌باشند و امّـا اهل سنت و جماعت و همچنین فرق نجاریه و فرادیه، جبریه متوسط یعنی غـیر خـالص هسـتند بلکه بین جبر و تعویضند، زیـرا آنـان بـرای بـندگان اثـبات کسب کـنند بـدون آنکـه تأثـیری در بندگان داشته باشد.

ص ۱۰۰۷ مأثر

چمن، اثر ز نظر نهان، به تأثرات که کشد عنان ز بهار می‌طلبی نشان، مگذر ز آینه‌های گل

نشان‌های نیک و کارهای پسندیده که از کسی باقی بماند (فرهنگ نفیسی)

اثر نماند ز مـن بـی‌شمایلت آری اری تأثـر مـحیای مـن مـحیاک (حافظ)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۱۰۰۹ **زگال**

مـــی‌کند بـــیکاریت نـــقاش عـبرتگاه شـرم چون شود افسرده روها سازد اخگر از زگـــــال

زغال است که انگشت و اخگر کشته باشد و به عربی فحم خوانند (برهان قاطع)

ولیکن تو خر کوری از چشم راست از نیی چنین شوم و نـحس و زگـال

(ناصر خسرو)

ص ۱۰۱۰ **کوکِ ساز**

چون صبح شور هستی‌ات کوک است با ساز عدم تـا چـند گـردی از نـفس اجـزای بـهتان در بـغل

هماهنگ ساختن تا رو چغانه و رباب و ساختگی آنها را گویند. هـماهنگی سـاز و مـوافـقت آوازها (فرهنگ نفیسی) میزان کردن آلات موسیقی (فرهنگ معین)

ص ۱۰۱۵ **نمرود و خلیل**

غـــضب بـــه جـرأت تسـلیم بـرنمی‌آید حیاست آتش نمرود را ز وضـع خـلیل

نمرود: ابن کنعان بن کوش، پادشاه اساطیری بابل که دعوی خدایی کرد. ابراهـیم در عـهد او به پیامبری برگزیده شـد و مـردم را بـه پـرستش خـدای یکـتا فـراخـوانـد و تب‌هـای بـابلیان را شکست. به دستور نمرود آتشی برافروختند و ابراهـیم را در آن افکـندند. امّـا بـه اراده خـداونـد آتش بر ابراهیم خلیل الله گـلستان شـد. گـویند نـمرود بـه هـوای پـرواز بـه آسـمان و بـه قـصد جنگیدن با خدایی که سکنش را در آسـمان‌ها مـی‌پنداشت بـفرمود تـا صـندوقی بسـاختند و بـر چهار گوشهٔ فوقانی آن چهار نیزه تعبیه کـردند و بـر سـر هـر نـیزه‌ای پـاره‌ای گـوشت آویـختند، سپس چهار کرکس گرسنهٔ تیز پرواز به چهار گوشهٔ تحتانی صندوق بسـتند، نـمرود در صـندوق نشست و کرکسان به هوای خوردن گوشت‌ها به سوی بـالا پـرواز کـردند و صـندوق و نـمرود را به آسمان بردند. نمرود چون به هوا بر شد تیری در چلهٔ کـمان نـهاد و بـه اوج آسـمان رهـا کـرد که خدای آسمانی را بکشد و خود خدای بی‌رقیب آسمان و زمـین شـود. حـق تـعالی فـرشتگان را فرمود که تیر نمرود را به خون آلودند و به زمین افکندند و نمرود پـنداشت کـه خـدای آسـمان را کشته است و دیگر در خدایی رقیبی نـدارد. بـه تـقدیر حـق در اوج غـرور و قـدرت پشـه‌ای مأمور جنگیدن با نمرود شد و در بینی او جای گزید و مغز سرش را بخورد و هلاکش کرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به باغ تـازه کـن آیـین دیـن زردشـتی کنون که لاله بر فـروخت آتش نـمرود

(حافظ)

ص ۱۰۱۸ **سریشم**

به اختلاط هوس سخت مـایلم یـارب سـریشمی نکـند غـفلت شـلایینم

دو نوع است یکی را از پـوست گـاو سـازند و یکـی را از شکـم مـاهی بـرآرنـد و هـر دو در چسبندگی معروف (انجمن آرای ناصری)

سبویی که سوراخ بـاشد نـخست به مـوم و سـریشم نگـردد درست

(نظامی)

ص ۱۰۱۹ **تهم**

پیری شکنج پوست به جسـم فسـرده است رخـتم امـید شست اکـنون مـی‌کند تـهم

بی‌همتا به بزرگی و حشمت و مردی و قامت (دهخدا)

کرا بخت و شـمشیر و دیـنار بـاشد و بـالا و تـن تـهم و نسـبت کـیانی

(دقیقی)

عاجز و متحیر شدن و فساد و بدبوی شدن گوشت نیز معنی دهد.

ص ۱۰۳۳ **دلکوب، قلقل**

نیستم دلکوب این مـحفل چـو مـینای تـهی پـیشتر از رفـتن خـود بـار قـلقل بسـته‌ام

دل کوبنده، دل شکن، دل آزار

در خمار بـاده دلکـوب است سـیر گـلستان درد سـر از خـندهٔ گـل‌ها چـرا بـاید کشـید

(کلیم کاشانی)

قلقل: بار اندک در سفر (اقرب الموارد)

ص ۱۰۴۲ **لاغ**

نـچیدم از چـمن فـرصت یـقین گـل رنگـی چو عمر هرزه خیالان به لهـو و لاغ گـذشتم

هزل، ظرافت، خوش طبعی (برهان قاطع) تمسخر و طـعنه، مسـخرگی (دهـخدا) ریشـخند. شوخی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ　　کردمی با ساکنان چرخ لاغ

(مولوی)

لهو: ۱ـ اشتغال به عیش و طرب و امثال آن. آنچه انسان را محظوظ کند و مشغول دارد. زنی که مایهٔ سرور و خوشی باشد و در این قول خدای تعالی: «لو أَردنا ان نتخد لهواً» قرآن ۱۷/۲۱

بدو گفت کایدرْ نه جای لهوست　　همان ترا شیر مرغ آرزوست

(فردوسی)

۲ـ سهو (منتهی‌الارب)

لاغ: فریب، بازی، بازی کردن (برهان قاطع) بازیچه

امروز روز شادی و امسال سال لاغ　　نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ

(مولوی)

ص ۱۰۴۶ **در یوزه، حنا**

شایان دست بوس توأم نیست نامه‌ای　　دریوزه‌ای به قاصد برگ حنا برم

به معنی دریوز است که کدیه و گدایی باشد (برهان قاطع) آویختن از درها برای سؤال یعنی گدایی، و در یوز و در یوزه به معنی جست‌وجو کردن از در که عبارت از گدایی است و در یوز به معنی گدا نیز آمده چه یوز به معنی جست‌وجو و جوینده هر دو صحیح است، و درویزه مقلوب در یوزه است (غیاث اللغات)

جامهٔ دریوزه در آتش نهاد　　خرقهٔ پیروزه را زنار کرد

(عطار نیشابوری)

حنا، گیاهی است که از برگ آن رنگ سازند.

منع حکمت دست گردون را نهد بر کف حنا　　در هر آن عزمی که از نوک قلم کردی خضاب

(انوری)

ص ۱۰۴۶ **دلق**

عریان تنان ز ننگ فضولی گذشته‌اند　　کو پنبه‌ای که تحفه به دلق گدا برم

در معنای لباس کهنه و مندرس، جامه کهنه آمده است:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تو به دلق پاره پاره کم نگر که سیه کردند از بیرون زر (مولوی)

امّا نوعی از پشمینه بوده که درویشان بر تن می‌کردند، گاه پاره‌های آن رنگارنگ و به آن دانه‌های تسبیح نیز می‌آویخته‌اند.

گر برآرید یک نفس بی‌دوست دلق و تسبیحتان بود زنار(عطار)

ص ۱۰۴۸ **صندل**

جز ندامت چارهٔ دردسر اسباب نیست صندل انشای کف دست به هم ساییده‌ام

چوب خوشبوی، بهترین آن سرخ یا سفید است (منتهی‌الارب) معنی کفش و پاافزار هم می‌دهد و بیدل در بسیاری مواضع به معنای پای‌افزار به کار برده است.

ص ۱۰۵۲ **انگاره**

سرمایهٔ حیا بود آینه گشتن من هموار کرد حیرت انگارهٔ نگاهم

۱ـ نقش ناتمام خواه سایه دار باشد و خواه بی‌سایه چنانکه تصویر (آنندراج)

۲ـ یادگذشته‌ها کردن (برهان قاطع)

۳ـ اندازه، مقیاس (فرهنگ معین)

ص ۱۰۶۱ **ذم**

بسکه در ساز کلامم فیض آگاهی است عام محرم انصاف گردد گر کسی را ذم کنم

نکوهش، بدگویی، بدگفتن.

چون به گیتی نه وفا ماند و نه اهل ذمّ اهلیت اخوان چه کنم

(خاقانی)

ص ۱۰۶۷ **تریاق**

بسا گزند که تریاق در بغل دارد زبان سنگِ تری، خشکی‌اش بود مرهم

معرب تریاک و آن دوایی است مرکب که چند ادویه راکوفته و بیخته در شهد آمیزند و آن دافع اقسام زهرهای نباتی و حیوانی باشد (غیاث اللغات) پادزهر، معجونی است که در ترکیب آن عصاره‌های گیاهان خانوادهٔ شقایق و خشخاش به کار رفته است، تریاق فاروق و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تریاق کبیر معروف آن است.

همچو نی زهری و تـریاقی کـه دیـد همچو نی دمساز و مشتاقی کـه دیـد (مولوی)

ص ۱۰۶۷ **کلاه شکستن**

به هر طرف که هـوای سـفر شکست کـلاهم همان شکست شد آخر چو موج توشهٔ راهم

برگردانیدن گوشه کلاه و کج گذاشتن کلاه بر سر (فرهنگ نـفیسی) کـنایه از نـخوت و غـرور نمودن (آنندراج)

حُسن چون آرد به جنگ دل سـپاه خـویش را بشکـنـد بـهر شگـون اوّل کـلاه خـویش را (صائب تبریزی)

ص ۱۰۶۸ **هدایه**

سزد که مولوی‌ام خرده بر شـعور نگـیرد که گـمره ازلم جـزوی از هـدایـه نـدارم

جزوی، عم جزو: جزء سی‌ام، یعنی قسمتی از قرآن کـریم از سـورهٔ عـم یـتسائلون (سـوره ۷۸) تا پایان آن (سورهٔ ۱۱۴) این جزء معمولاً برای آموزش اطفال نوشته یا چاپ می‌شد.

هدایه: راه راست نمودن کسی را (منتهی‌الارب) آگانیدن، راه نمودن (منتهی‌الارب)

اصطلاح صوفیه: دلالت کردن بر چیزی که آدمی را به مـطلوب رسـاند و گـویند آن پـیمودن راهی است که به مطلوب انجامد (تعریفات جرجانی)

اصـطلاح فـلسفی: مـلاصدرا در مـعنی هـدایت گـوید: «فـالخلق هـو اعـطاء الکـمال الاول والهدایة هی افادة کمال الثـانی» کـه ابـتدا بـندگان را آفـرید و بـعد آنـها را بـه راه راست و طـریق سعادت هدایت نمود و فرمود: «ربنا الذّی أعطی کـل شـی ءٍ خـلقه ثـم هـدی» (قـرآن ۵۰/۲۰) و بالجمله هدایت عبارت است از سوق دادن اشـیاء بـه طـرف کـمال دوّم آنـها و کـمال دوم کـمالی است که موجودات در اصل وجود نیازی بـدان نـدارنـد و در بـقاء هـم احـتیاجی بـه آن نـدارنـد (فرهنگ مصطلحات فلسفی، دکتر سید جعفر سجادی)

ص ۱۰۹۴ **نباش**

به مرگ از زندگی بیش است یأس بـینوای مـن کفن کو تـا نـباید آب گشت ز شـرم نـبّاشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صیغهٔ مبالغه از نبش، کفن دزد، آنکه نبش قبرها کند.

نترسم ز آنکه نباش طبیعت گور بشکافد که مهتاب شریعت را به شب کردم نگهبانش

(خاقانی)

ص ۱۰۹۸ **فصاد**

ندانم درد دل جوشیده‌ام یانیش فصادم نوا خوان است سازی را که من مضراب می‌گردم

آنکه رگ کسان را فصد کند، رگزن (فرهنگ معین)

زند به هر رگی فصاد صد نیش ولی دستش بلرزد بر رگ خویش

(نظامی)

ص ۱۱۱۰ **مزاد**

در کوه آتش سنگ، در باغ جوهر رنگ با این متاع مرهوم در هر مزاد بودیم

زیاده کردن چیزی باشد مثل آن که قیمت آن چیز به ده دینار رسیده باشد دیگری به دوازده دینار برساند و همچنین (آنندراج)

زیاد کردن قیمت چیزی تا بر دیگر طالبان فائق شود و خریدار اوباشد. آنچه زیادت کند مشتری از مشتری دیگر در بیع، من زاد، مزایده (دهخدا)

دمی گفت به دستار بزرگی بزاز در چارسوی رخت مزاد شیراز

(دیوان نظام قاری)

ص ۱۱۱۵ **مستزاد**

آن شعله تا قد آراست، از خلق دود برخاست بیت بلند اورا مستزاد بودیم

لغت مفعولی از استزادة، زیاد کرده شده (منتهی‌الارب)

اصطلاح ادبی: قصیده یا قطعه یا رباعی و جز آن که در دنبال هر مصراعی از آن مصراعی به وزن کوتاهتر به قافیهٔ که همان مصراع آرند (دهخدا)

رفتم به طبیب و گفتمش بیمارم از اوّل تا به سحر بیدارم

در مانم چیست؟

نبضم چو طبیب دید گفت از سر لطف جز عشق نداری مرضی پندارم

معشوق تو کیست؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۱۱۲۱ **جبریل، وحی، الهام**

شوق کامل در تسلی‌ها کم از جبریل نیست دل تپیدن ناز وحی دارد و الهام هم

جبرئیل: نام فرشتهٔ وحی، مقرب درگاه باری تعالی، روح الاعظم، روح القدس، جوهر اوّل، پیر چهل ساله، هیولایی اوّل، سبز کبوتر، طوطی سدره نشین، طاووس عرش، عاشر نه تخته عاج، روح الامین، روح مکرم، عقل اوّل، ناموس اکبر (اخلاق جلالی)

جوالیقی چنین آرد، ابن انباری گفت: در کلمهٔ جبرئیل هفت لغت وجود دارد: جِبریل، جَبرئیل و جَبَرئِل و جَبرائیل و جَبرایِیل و جَبَرییل و جِبَرئِل و جَبرین و جِبرین (المعرب جوالیقی)

جبریل بر موافقت آن دهان پاک می‌گوید از دهان ملایک صلای خاقانی

وحی: آنچه از جانب خدای تعالی به سوی انبیاء القاء می‌شود (فرهنگ نفیسی)

هر چه از کلام یا نبشته یا پیغام یا اشاره که به دیگری القاء و تفهیم کنی وحی نامیده می‌شود و در اصطلاح شرع کلام خداوند است که بر پیغمبر نازل می‌گردد. وحی بر دو قسم است: وحی ظاهر و وحی باطن. امّا وحی ظاهر بر سه گونه است اوّل آنچه بر زبان فرشته رود و پیغمبر آن را شنود، قرآن از این قبیل است. دوّم آنچه واضح گردد به اشارهٔ فرشته بدون آنکه بیان و کلام در میان باشد چنانکه پیغمبر فرمود: «روح القدس نفث فی روعی» و سوم الهام، و تمام این اقسام به طور مطلق حجّت است به خلاف الهام اولیاء که بر دیگران حجت نیست و وحی باطن آنچه به وسیلهٔ رأی و اجتهاد حاصل می‌گردد (کشاف اصطلاحات الفنون)

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی خداوند امر و خداوند نهی

(فردوسی)

الهام: آنچه خدای در دل افکند، آگهی که از غیب در دل افتد، و این اعم از وحی است، چه در حیوان و مردم هر دو تواند بود. جرجانی گوید: الهام چیزی است که در دل القاء شود به طریق فیض و گفته‌اند آنچه از علم در دل افتد و آدمی را به عمل فرا خواند بی‌آنکه به آیه‌ای استدلالی کند و به دلیلی نظر نماید، و این الهام نزد علما حجت نیست مگر نزد صوفیه و فرق میان الهام و اعلام این است که اوّلی اخص است زیرا اعلام گاهی از راه کسب و گاهی از

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

راه تنبیه حاصل می‌شود (تعریفات جرجانی)

قلم به دستش گویی بدیع جانوری است　　خدای داده مر آن را بصارت و الهام

(فرخی سیستانی)

ص ۱۱۳۱ **بیجاده**

در رنگ زرد می‌شکنم گرد خون دل　　یاقوت می‌گدازم و بیجاده می‌کنم

نوعی است از جوهر. طبیعت وی گرم و خشک و معدنش کوه‌های مشرق و کهربا و کاه ربای است و معنی ترکیبی بیجاده، بی‌راه است چه جاده به تازی زبان راه فراخ است (شرفنامهٔ منیری) نوعی از یاقوت است.

یکایک درختانش از میوه پر　　همه میوه بیجاده و لعل و دُرّ

(نظامی)

ص ۱۱۳۳ **قدید**

همچو صدف قناعت است بوتهٔ امتحان فقر　　مغز شد استخوان ما بسکه قدید کرده‌ایم

گوشت کفایندهٔ پاره کرده یا گوشت به درازا بریدهٔ خشک کرده (منتهی‌الارب) گوشت نمک سود خشک کرده (بحر الجواهر)

ص ۱۱۳۴ **توقیر**

تا قناعت دستگاه خوان توقیر من است　　آب چون آیینه افکنده است نان روغنم

به شکوه داشتن (تاج المصادر بیهقی) احترام، بزرگداشت (دهخدا) عزت و حرمت نگاهداشتن (غیاث اللغات)

تو درشتی کن مرا دشنام ده　　مرمرا تو هیچ توقیری منه

(مولوی)

ص ۱۱۴۶ **گزک**

به کیش الفت از بس قدردان نشئه دردم　　به هر زخمی که مرهم خداست تکلیف گزک کردم

گَزَک، جا یا حالتی که از آن جا بتوان به شأن و عقیده یا عمل کسی حمله کرد یا مقصود خود را به عمل آورد. نقطه ضعف.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۱۱۴۶ **سماک و سمک**

به جرم سر کشیدن شعلهٔ من داغ شد بیدل کمندی بر سماک انداختم، صید سمک کردم

سماک، نام ستاره‌ای و آن منزل چهاردهم قمر است، و آن دو هستند یکی را سماک اعزل و دیگری را سماک رامح یا رائح گویند (آنندراج) منزلی از منازل ماه (مهذب الاسماء)

چو مایه شبان دیده اندر سماک خروشان بدم پیش یزدان پاک

(فردوسی)

سمک، ماهی، جمع اسماک، سمرک (غیاث اللغات)، در فارسی اکثر به معنی آن ماهی استعمال می‌شود که زیرزمین است و بر پشت آن ماهی گاو و بر شاخ آن گاو زمین قرار دارد (آنندراج)

چنین است کردار گردان فلک یکی بر مه آرد، یکی بر سمک (فردوسی)

ص ۱۱۶۱ **حصن**

شعله گر بارد فلک در عالم فقرم چه باک حصن سنگینی است گرد خرقهٔ پشمینه‌ام

بنا و جای استوار که درون آن رسیدن نتوانند، جان پناه، حصار، پناهگاه.

چو نزدیکی حصن بهمن رسید زمین همچو آتش همی بردمید

(فردوسی)

ص ۱۱۶۳ **کلک، موجه، صهبا**

اسرار خط جام که پرگار بیخودی است بیدل به کلک موجه صهبا نوشته‌ایم

کلک، عموماً هر نی میان خالی راگویند (برهان قاطع) قلم راگویند (لغت فرس اسدی)

نویسنده از کلک چون خامه کرد سوی مادر روشنک نامه کرد

(فردوسی)

مه بهمن و آسمان روز بود که کلکم بدین نامه پیروز بود (فردوسی)

موجه، یک موج، خیزابه، خیزاب، کوههٔ آب (دهخدا)

در بحر عشق موجهٔ غبغب نخورده‌اند دل در درون فکندهٔ چاه ذقن نیند

(زلالی خوانساری)

صهبا، شراب انگوری، شرابی که مایل به سرخی باشد (غیاث اللغات)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

طرب لعل تو می را برسانید به کام جان شیرین به لب ساغر صهبا آورد

(سلمان ساوجی)

ص ۱۱۶۴ **غنودن**

گه از وحدت نفس راندم، گه از کثرت جنون خواندم شنیدن داشت هذیانی که من نغنوده می‌گفتم

خواب رفتن و چشم از خواب گرم کردن (فرهنگ اوبهی)

به خرمی هم شب تا گو دمیدن صبح چو بخت خویش نخفته است و هیچ نغنوده است

(ظهیر فاریابی)

آسودن، آرمیدن (فرهنگ جهانگیری)

یکایک به نزد فریدون شویم بدان سایهٔ فرّ او بغنویم

(فردوسی)

ص ۱۱۶۹ **چراغ زیر دامان**

خانهٔ خورشید جاروب تأمل می‌زند سایه را آنجا چراغ زیر دامان یافتم

ترکیب اضافی، چراغ افروخته که به سبب مصادمت باد، در ته دامان کرده برند (آنندراج) چراغی روشن که برای محفوظ بودن از باد در زیر دامان گیرند. چراغ روشنی که در زیر دامان نور آن پیداست:

چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین می‌درخشد از ته بال کبوتر نامه‌ام

(صائب تبریزی)

کنایه از پنهان کاری نیز هست.

ص ۱۱۷۱ **سل**

قناعت هر چه باشد زحمت دل‌ها نمی‌خواهد در مطلب زدم بر طبع خلقی دق و سل گشتم

سل، قرحه‌ای که در شش حادث می‌شود پس ذات الریه یا ذات الجنب یابعد زکام و نزله یا بعد سرفه کهنه و آن را تب وقی لازم است (منتهی‌الارب) تب دق (فرهنگ نفیسی)

ص ۱۱۷۲ **نی سوار**

دم نایی به ذوق ناله آسودن نمی‌داند نفس‌ها در قفای نی سوار خویش می‌سوزم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صفت مرکب، بچه‌ای که به روی نی سواری می‌کند (فرهنگ نفیسی)

زهد خشک از خاطرم هرگز غباری برنداشت مرکب نی بار شد پیر نی سوار خویشتن

(صائب تبریزی)

ص ۱۱۷۴ **ناسور**

چه توفان داشت یارب، ناوک نیرنگ دیدارش که جای خون مجمر شعله می‌جوشد ز ناسورم

ریش روان که اکثرُ در حوالی ماق چشم و حوالی مقعد و بن دندان پیدا گردد (منتهی‌الارب)

زخم غیرقابل درمان و جراحت سخت و دیر معالجه شونده و زخمی که مدام از آن چرک برون آید.

نمک پاش جراحت‌های ناسور ز سر تا پا نمک شیرین پر شور

(وحشی بافقی)

ص ۱۱۷۵ **قلندر**

گر بخوانم قصه عیش تهی از خود شدن عالمی را بهر این کشتی قلندر می‌کنم

قلندر بر وزن سمندر عبارت از ذاتی است که از نقوش و اشکال عادتی و آمال بی‌سعادتی مجرد و باصفا گشته باشد و به مرتبهٔ روح ترقی کرده و از قیود تکلفات رسمی و تعریفات اسمی دامن وجود خود را از همه در چیده و از همه دست کشیده، به دل و جان از همه بریده و طالب جمال و جلال حق شده و بدان حضرت رسیده و اگر ذره‌ای به کونین و اهل آن میلی داشته باشد از اهل غرور است نه قلندر و فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آن است که قلندر تجرید و تفرید به کمال دارد و در تخریب عادات و عبادات کو شد و ملامتی آن را گویند که کتم عبادت از غیر کند و اظهار هیچ خیر و خوبی نکند و هیچ شر و بدی را نپوشد و صوفی آن است که اصلاً دل او به خلق مشغول نشود و التفات برد و قبول ایشان نکند و مرتبهٔ صوفی از هر دو بلندتر است زیرا که ایشان با وجود تجرید و تفرید مطیع و پیرو پیغمبرانند و قدم بر قدم ایشان می‌نهند (برهان قاطع)

اوّل کسی که نام قلندر بر خویش نهاد یوسف نامی ازبکتاشیان بود و او را به علت خشونتی که در طبع داشت بکتاشیان از خویش براندند، یوسف در مائهٔ ۱۴ م خودبانی طریقه و سلسله‌ای گشت با سنن و آدابی به غایت صعب و از جمله آنکه قلندران یعنی پیروان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

طریقت او بایستی دائم با پای برهنه در سفر باشند و نان خویش از خواهندگی و سؤال به دست کنند. پس از او رفته رفته سنت‌های نهادهٔ او متروک ماند تا آنجا که قلندران می‌گفتند کبایر معاصی را با روح کاری نباشد و اثر سیأت از جسم تجاوز نتواند کرد و حتی از پاکیزگی و نظافت استعمال آب تن زدند و از این رو مردم از آنان نفرت و کراهت می‌نمودند و کار آنان برای تحصیل رزق به شعبده‌بازی و بوالعجبی کشید (لاروس به اختصار، نقل از دهخدا)

تا حضرت عشق راندیمیم　　در کوی قلندران مقیمیم

(خاقانی)

ص ۱۱۷۸ **فری**

صد شکر که جز عجز گیاهی ندمیدیم　　فری ندمیدیم و کلاهی ندمیدیم

خجسته، مبارک، با فر و شکوه

همان گاو دوشان به فرمانبری　　همان تازی اسب رمیده فری (فردوسی)

ص ۱۱۸۷ **خاک پا**

به چشمم توتیا مفروش بیدل　　که من با خاک پایی کار دارم

خاکی که پا بر آن فرود می‌آید، چو این لفظ اضافه به صاحب پا شود در این مورد اغلب تعظیم صاحب پا اراده شده است؛ چون به خاکپای عزیزت قسم است.

قسم به جان تو خوردن طریق عزت نیست　　به خاک پای تو کان هم عظیم سوگند است

(سعدی)

فرو افتاده، فرد ذلیل

اگر خاک پایان شوریده سر　　فقیر و حقیر آیدت در نظر

(بوستان سعدی)

ص ۱۱۸۸ **سما**

برون گرد نمودم، امّا ز اسم دارم غم سما　　هنوز نقشی ز بال عنقا به صفحهٔ باد می‌نگارم

سما، رسم الخطی از مسمی نامیده شده. خوانده شده. ملقب (فرهنگ نفیسی)

آسمان در حرم کعبه کبوتر دار است　　که ز امنش به در کعبه مسما بینند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۱۱۹۰ **حاشا، معاذالله**

من نشو و نمای سرکشی حاشا، معاذالله نهال جاده‌ام یک سجدهٔ هموار می‌رویم

حاش، حشی، کلمه‌ای است که افادهٔ تنزیه و براءت کند و آن را در مقام انکار نیز استعمال کنند.

ابنِ مسعود آن را حاشاالله، چون معاذالله به حالت اضافه خوانده است و هرگاه حاشا بدین معنی باشد حاشَ لک که تنزیه مخاطب است گفته نمی‌شود ولی حاشَ لِلّه به معنی معاذالله، استعمال می‌شود، دور باد، پاک باد، او را، هرگز، ابداً، حاشا و کلاً.

حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

(حافظ)

معاذالله، کلمه انکار یعنی پناه می‌برم به خدا و این کلمه را در انکار شدید گویند مانند کلمهٔ برکست و یا برگست و ژگس (فرهنگ نفیسی) ناظر است بر آیه ۲۳ از سورهٔ ۱۲: قالت هیت لک قال معاذالله انه ربی احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون و آیه ۷۹ از سورهٔ ۱۲: قال معاذالله ان تأخذ الامن وجدنا متاعنا عنده انا اذاً الظالمون

آن عرب گفتا معاذالله لا من عنب خواهم نه انگور ای دغا

(مولوی)

ص ۱۲۱۱ **حدوث و قدیم**

به گشاد مژه‌ام انجمن آرای حدوث به شکست نفسم آیینه پرداز قدیم

حدوث، عبارت است از وجود شیئی و سپس عدم آن (تعریفات جرجانی) تهانوی گوید: مقابل قِدَم است و حدیث مقابل قدیم است و آن اضافی و حقیقی و ذاتی و زمانی باشد. حکماء گویند حدوث مستدعی مدت یعنی زمان و ماده یعنی محل باشد یا بر حسب موضوع اگر حادث عرض باشد و یا برحسب هیولی اگر صورت باشد و یا بر حسب جسم که وابسته به او باشد اگر نفس باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون)

ذرهٔ خود نیستی از انقلاب تو چه میدانی حدوث آفتاب

(مولوی)

قدیم، قِدَم، دیرینگی، ضد حدوث (منتهی‌الارب) پیشی در کار.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۱۲۱۱ **علیم**

حلقه‌ام کرد سجود در یکتایی خویش حیرت آورد به هم دایرهٔ علم و علیم

دانا، آنکه علمش محیط بر جمیع اشیاء باشد (منتهی‌الارب) یکی از صفات خداوند عالم جل شأنه است (فرهنگ نفیسی)

بنالم به تو ای علیم قدیر ز اهل خراسان صغیر و کبیر

(ناصر خسرو)

ص ۱۲۱۲ **لوح محفوظ**

در کنار فطرت ما داد عشق لوح محفوظ نفهمیدن رقم

ترکیب وصفی، ام القرآن، ام الکتاب، کتاب حفیظ (ترجمان القرآن) منظور قرآن کریم است.

به لوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است در او همی نگرد جبرئیل و بویحیی

(ناصر خسرو)

ص ۱۲۱۹ **دُرد**

شوری دگر نداشت خمستان اعتبار خود را چو دُرد می سبب جوش کرده‌ایم

هر کدورت که در چیزی رقیق ته نشین شود (غیاث اللغات) مادهٔ کدری که در قعر ظرف مایعات متشکل می‌گردد و رسوب دارد تو یعنی ماده‌ای که در قعر ظرف شراب منجمد می‌شود و جرم روغن و جز آن (فرهنگ نفیسی)

بفرمود درهم شکستند خرد مبدل شد آن عیش صافی به دُرد

(سعدی)

ص ۱۲۲۹ **خفتان، چلقد**

نیست در میدان عبرت باکی از نیک و بدم صاحب خفتان شرمم، عیب پوش چلقدم

خفتان، جامه‌ای هنگفت و سطبر بوده است از ابریشم یا پشم و شمشیر زننده بر آن می‌لغزیده و اثر نمی‌کرده است. قزاگند، جبه‌ای که روز جنگ پوشند (دهخدا) جامهٔ سپاهیان.

هم خاره خفتان و پولادپوش (نظامی)

چلقد، به معنی چلته است (غیاث اللغات) جبهٔ ستبر و دولایی سپاهیان معنی دهد، جوشن (فرهنگ نفیسی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۱۲۳۵ **کنار کردن**

گرفته بود زمین تا فلک غبار تعین ازین دو عرصه چو بیدل کنار کردم و دیدم

گوشه گرفتن، انزوا جستن.

ص ۱۲۷۶ **سبک پایی**

هست از حباب و موج دلیلی که بحر هم سر می‌دهد به باد سبکپایی زبان

کنایه از گریز پایی است، زودگذری

امروز منم روز فرو رفته و شب نیز سرگشته از این بخت سبک پای گران خواب

(خاقانی)

پیادگانی راگویند که منزل به منزل گذارند تا خبر و نامه به یکدیگر رسانند و این در هندوستان متعارف است (برهان قاطع)

آمد از دهگان سبک پایی که یک جای آمدند از سواره وز پیاده فتنه جویی ده هزار

(مسعود سعد سلمان)

ص ۱۲۸۴ **عقبات**

عقبات جهنم و رنج ابد نرسد به‌عذاب نفاق و حسد تو امان طلب از در خُلد و درآ به‌تغافل از اهل زمانه زدن

جمع عقبه (منتهی‌الارب) راههای دشوار (غیاث اللغات)

عقبه در لغت به معنای راهی که در قسمت‌های بالای کوه باشد (اقرب الموارد) گردنه (فرهنگ معین) آمده است.

هیچ کسم نیز نبیند دگر کز عقبات تن و جان کم شدم

(عطار)

ص ۱۲۸۶ **کنت کنزاً**

به دستگاه تهی کیسه‌گان فقر و نیاز «ز کنت و کنز» پر است آستین درویشان

ناظر بر حدیث نبوی: کنت کنزاً لم اعرف فاجبت ان اعرف؛ اگر این محبت نبود عالم به عین وجود در نمی‌آمد (فصوص الحکم و مشارق الداری)

ص ۱۲۸۷ **شهور و سنین**

هزار مدّ ازل تا ابد همین نفسی است به کارگاه شهور و سنین درویشان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جمع شهر (منتهی‌الارب) ماهها (غیاث اللغات)

بـــرای مـــجلس لَست گـــلی فـــرستادم که رنگ و بوی نگرداندش شهور و سنین

(سعدی)

شهر، وقتی که ماه آشکارا گردد و قریب به کمال رسد (منتهی‌الارب)، یک قسمت از دوازده قسمت تقسیم روزهای سال، امّا کلمه شهر بعضی گفته‌اند که ریشهٔ آن سریانی «سهر» است و سپس معرب شده است. ثعلب گوید که چون ماه شهرت دارد آن را «شهر» گفته‌اند زیرا مردم دخول و خروج ماه را اعلام می‌دارند و بعضی گفته‌اند که ماه را به نام هلال که «شهر» باشد خوانده‌اند چون هرگاه اوّل ماه درآید آن را شهر خوانند (نقل از المعرب جوالیقی، ص ۲۰۷)

سنین جمع سنة (منتهی‌الارب)

خواست از ری خسرو ایران مرا بر پشت پیل خود ز تو هرگز نیندیشید در چندین سنین

(منوچهری)

سنه، سال

ص ۱۲۸۹ **اب و عم**

بر ساز زندگانی، خود نیز خنده‌ای تا چند در وفات اب و عم گریستن

اب: ۱ـ پدر، باب، والد، بابا

ایا به علم و شرف وارث نبی و وصی گرفته صدر سیادت به نسبت اب وجد

(سوزنی سمرقندی)

۲ـ برادر پدر، عم و عمو: واله آبائک ابراهیم و اسماعیل (قرآن ۱۳۲/۲)

۳ـ خاله: رفع ابویه علی العرش (قرآن ۱۰۰/۱۲)

عم: برادر پدر (منتهی‌الارب) برادر پدر، خواه آن برادر صلبی و پدری باشد یا بطنی و مادری (اقرب الموارد).

چو شاپور بنشست بر جای عم از ایران بسی شاد و برخی دژم

(فردوسی)

ص ۱۲۹۸ **اشتلم**

چو بخت نیستَت به اقبالت اشتلم، چه بلاست؟ ز رشک سایه نباید پر هما کندن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به معنی تندی و غلبه و زور و تعدی کردن باشد بر کسی و به زور چیزی گرفتن (برهان قاطع)

نیارد دگر موج غم اشتلم فتد رخت عقل ار به گرداب خم

(ظهوری ترشیزی)

این لفظ ترکی است و در آن به معنی ستم است (غیاث اللغات)

ص ۱۳۰۳ **طالع**

چو سایه داغ حفیض است طالعم بیدل چو گل کند کف پا، من کنم خیال جبین

در اصطلاح احکامیان جزوی از منطقة البروج که بر افق شرقی است، حین ولادت مولد یا سؤال مسائل. برجی که هنگام ولادت یا وقت سؤال چیزی از افق شرقی نمودار باشد و اثر هر طالع از بروج دوازده‌گانه در نحوست و سعادت علیحده است (غیاث اللغات) / بخت، اقبال، شانس، پیشانی:

ز طالع زبون گشته این اخترم ز سرگشته گردون روان برترم

(فردوسی)

ص ۱۳۲۰ **سنگ نشان**

گر به این واماندگی مطلق عنان خواهم شدن گام اوّل در رهت سنگ نشان خواهم شدن

ترکیب اضافی، سنگی که در راه‌ها برای نشان و معرفت مقادیر منازل نصب کنند (آنندراج)

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را من به راه انداختم این کاروان خفته را

(صائب)

ص ۱۳۲۰ **مسلخ**

انتخاب این مسلخ قطعه‌های هموار است پشت و سینه تا باشد کس نمی‌خرد گردن

محل مسلخ و جایی که در آن گوسفند را پوست می‌کنند جمع، مسالخ (فرهنگ نفیسی)

کشتارگاه، سلاخ‌خانه (دهخدا)

در آن مسلخ آدمیزادگان زمین گشته کوه از بس افتادگان

(نظامی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ص ۱۳۲۶ **تضمین**

خود گدازی مطلبی چون شمع انشا کرده‌ایم مصرع ما را ندارد تاب تضمین انجمن

اصطلاح قافیه، در فن عروض وابسته بودن قافیهٔ بیت است به مابعد خود بدان سان که بیت بالا استقلال فایدت (معنی) نکند و آن عیب است (اقرب الموارد). نوع اوّل آن است که تمام معنی بیت اوّل به بیت دوّم متعلق باشد و بر آن موقوف و آن بیت را مضمن خوانند و ضمان مال در شریعت آن است که کسی ذمت خویش را در تعلق دین با مذمت مدیون پیوندد و گویند در ضمان خدا باش یعنی به حفظ وکلائت خدا پیوسته باش و به حکم آنکه استادان صنعت گفته‌اند که شعر چنان می‌باید که هر بیت به نفس خویش مستقل باشد و جز در ترتیب معانی و تنسیق سخن به یکدیگر محتاج نباشد، بدین جهت تضمین را عیب شمرده‌اند. پس هر چند این احتیاج و تعلق بیشتر بود، بیت معیب‌تر باشد و فی الجمله این معنی در اشعار عرب بیشتر تواند بود برای آن که در شعر تازی می‌افتد که از یک کلمه بعضی قافیت مصراع اوّل می‌شود و بعضی اوّل مصراع دوّم.

اصطلاح بدیع، در آوردن بیت دیگران در شعر خویش (منتهی‌الارب) تضمین کردن شاعر در شعر خود (اقرب الموارد)

ص ۱۳۲۸ **مقراض**

ای کاش قطع گردد سررشتهٔ تعلق مقراض وار عمرم شد صرف لب گزیدن

ناخن پیرای (مهذب الاسماء)افزار معروف که بدان جامه و کاغذ و امثال آن می‌برند و آن را در عرف هند کترنی گویند (آنندراج) ابزاری آهنین و مرکب از دو تیغهٔ برنده که به واسطهٔ میخ یا پیچی آن دو تیغه روی هم قرار می‌گیرند و هر چیز جامدی را به اعانت آن می‌برند و کازود و برنس و برنیش هم گفته‌اند (فرهنگ نفیسی)

گر چنو زر صیرفی بودی و بزازی یکی دیبه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز

(منوچهری)

ص ۱۳۳۱ **ساده روی**

قدر مشتاقان بدان ای ساده رو، کز جوش خط بی‌نیازی‌ها زبان التجا خواهد شدن

صفت مرکب، کنایه از دلبر محبوب، و مراد خالی بودن چهره از کدورت ریش و بروت و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این وصف مخصوص ذکور است (فرهنگ شعوری) ساده رخ، بی‌ریش، کسی که ریش برنیاورده باشد:

چو خواهی که قدرت بماند بلند دل ای خواجه بر ساده رویان مبند

(سعدی، بوستان)

ص ۱۳۳۲ **گزک**

بگذر ز حاصل مدعا که به حکم فرصت بی‌بقا چمن است بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن

گَزَک: ۱ـ هر چیز که بدان تغییر ذائقه کنند (برهان قاطع) چیزی که بعد از شراب خورند از قبیل میوه و آجیل و جز آنها، نقل، مزه (فرهنگ نظام) مزه که شراب خواران برای تغییر ذائقه خورند چون کباب و پسته و بادام و سیب و انار و مانند آن (آنندراج)

ساقیا می اگرم خواهی داد گزکش لعل لب میگون است

(آنندراج)

۲ـ نوبت، مرتبه، مخصوصاً نوبت آب در زراعت (دهخدا) سرمازده (برهان قاطع)

گُزُک: سرمه و در این معنی لغتی مغولی است (آنندراج)

گِزِک: سیر و تماشا (آنندراج)

ص ۱۳۳۹ **جریده رو**

آخر از این زیانکده نومید رفتن است **خواهی رفیق قافله، خواهی جریده رو**

تنها رو (آنندراج) تنها رونده، کسی که به تنهایی سفر یا حرکت کند.

وحشی‌ام و جریده رو کعبهٔ عشق مقصدم بدرقه اشک و آه بس قافلهٔ نیاز را

(ملا وحشی)

ص ۱۳۴۲ **لغز**

قصر فنا اگرچه ز اوهام برتر است یک لُغُز وار بیش ندیدم کمند او

لُغَز: صاحب برهان گوید: در عربی به معنی پیچیدگی باشد و از این جهت است که چیستان را لُغَز گویند که پیچیدگی دارد. صاحب آنندراج آرد: به اصطلاح کلامی است موزون که دلالت کند بر ذات شیئی از اشیاء به ذکر خواص و لوازم آن شیء مشروط به اینکه مجموع الصفات مخصوص بدان ذات باشد و در غیر او یافته نشود هر چند هر یک از آنها در

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غیر او موجود باشد طریقی که ذهـن مستقیم و طـبع سـلیم انـتقال کـند از آن کـلام بـدان ذات و عجم این قسم را چیستان خوانند.

ص ۱۳۴۸ ارجعی

در گوش دل ز شش جهتت بانگ «ارجعی» است نشنیده قـصه‌ای، بـرو، اکـنون ز مـا شـنو

صیغهٔ واحد مؤنث امر حاضر است به معنی بـازگشت کـن تـو ای زن و ایـن خـطابی است بـه روح مؤمن به وقت مرگ (غیاث اللغات) ندای ارجعی؛ ندایی کـه گـاه مـردن بـندهٔ مـؤمن شـنود، مـقتبس از آیـهٔ: یـا ایـتها النـفس المـطئنه ارجـعی الی ربک راضـیة مـرضیة (قـرآن ۲۷/۸۹ و ۲۸)

ص ۱۳۵۴ مستسقی

ای بی‌خبر از صـحبت جـاوید قـناعت مسـتسقی بـی‌حاصلیِ آب گـهر شـو

نعت فاعلی از استسقا، آب خواهنده بـرای نـوشیدن (مـنتهی‌الارب)، بـیماری کـه مـبتلا بـه استسقا شده است (منتهی‌الارب)

گـفت مـن مسـتقیم آبـم کشـد گر چه می‌دانم که آبـم مـی‌کشد

(مولوی)

ص ۱۳۶۹ زخمه

غافل از تردستیِ مطرب درین محفل مباش زخـمه جز ناخن ندارد در کف و دل جز گـره

در تداول مردم مصر قطعه‌ای پوست است که برای زدن به کار برند (محیط المحیط)

مطلق زدن (آنندراج) زخمه مانند زخم مـرادف زدن مـطلق در فـارسی بـه کـار مـی‌رود. بـه زدن به معنی جراحت وارد کردن و یا زدن به مـعنی کـتک و صـدمه اخـتصاص نـدارد. نـواخـتن ساز، کوفتن کوس.

زخـم بـدور است، راست نـاید بـربط کـژ و زخـمه راست بـاید

(نظامی)

ص ۱۳۷۶ چنبری

چون دف عبرت خـراش از پـیکر فـرسوده‌ام پـوست رفت و بـرنیامد اسـتخوان چـنبری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مدور و گرد دایره‌ای (فرهنگ نفیسی) هر چیز که چون کم غربال و چنبر دف و امثال اینها باشد.

کنون چنبری گشت پشت یلی نتابد همی خنجر کابلی

(فردوسی)

ص ۱۳۷۹ **سامری و گوساله**

نبردم رنج تزویری که زاهد از افسون او به هر گوسالگی خود را خیال سامری کردی

نام او موسی بن ظفر (طلف) قریب و مهتر موسی (ع) بود و او گوساله‌ای زرین مرصع به جواهر ساخته، و خاک نعل براق جبرئیل علیه‌السلام که در روز غرق فرعون به دست آورده بودند در اندرون آن در دمیده هر چه بانگی که ملایم گاو است از او برآمده؛ پس گفت آنچه گفت و بدین احتیال نه و نیم سبط گوساله پرست شدند.

به هارون ما داد موسی مر آن را نبرده ست دستی بدان سامری را

(ناصر خسرو)

ص ۱۳۸۰ **قلاوز**

در این وادی که دل از آه مأیوسان عطا گیرد چو شمع از خارهای پی‌سپر دارد قلاوزی

قلاوز: قلاووز

آن رسول حق قلاوز سلوک گفت الناس علی دین ملوک (مولوی)

قلاووز: ترکی، سوارانی را گویند که به جهت محافظت لشکر در بیرون لشکر می‌باشند و به تخفیف واو هم آمده که بر وزن تجاوز باشد، گویند ترکی است.

ص ۱۳۸۴ **طرازیدن**

عقل و حس غیر تحیر چه طرازد اینجا کز حدوث، آینه پرداز قدم می‌آیی

آرایش دادن، پیرایش کردن (آنندراج) راست کردن، ترتیب کردن

شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند که بدیشان بطرازند مدیحی چو درر

(فرخی سیستانی)

ص ۱۳۹۳ **غلو**

ناموس ناتوانی افتاده بر سر هم رنگ شکسته دارد بر شش جهت غلویی

از حد گذشتن، گزاف کاری، مبالغه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خفته‌انـد آدمـی ز حـرص و غـلو مــرگ چــون رخ نـمود انـتبهوا (سنایی)

پـادشاهی کـن بـرو بـخشا کـه او سهو کـرد و خـیره رویـی و غـلو (مولوی)

غلوی: بوی خوشی است که موی را بدان خضاب کنند (منتهی‌الارب)

غالیه، که نوعی از طیب است (اقرب الموارد)

ص ۱۳۹۹ **قوافی**

نشکافت کس از نظم جـهان مـعنی تـحقیق از بسکه به هم تنگ نشسـته است قـوافـی

جــمع قـافیه، در اصـطلاح عـبارت است از مـجموع آنـچه تکـرار یـابد در الفـاظ مشـابهة الاواخر یا لفظی مـتغایر المـعانی کـه واقـعند در اواخـر مـصراع‌هـا یـا بـیت‌ها (آنـندراج) کـلمهٔ اخیر از بیت که اعادهٔ آن لازم باشد و یـا آخـرین حـرف مـتحرکی در بـیت کـه پس از آن حـرف ساکنی باشد و این حرف ساکن پیروی حرف متحرک را نماید و یا حـرفی کـه بـنای قـصیدهٔ بـر آن باشد (فرهنگ نفیسی)

ص ۱۴۱۴ **دوبالا**

به ساز خموشی شدم شهره بـیدل دو بــالا زد آهــنگم از بـینوایـی

صفت مرکب، دو چند و مضاعف (غیاث اللغات) دو برابـر و بـا لفـظ رفـتن و شـدن و کـردن و کشیدن و گشتن مستعمل است (آنندراج)

زیاد، زیادتر، بی‌نهایت و بی‌حد (فرهنگ نفیسی)

یک طرف جام شراب و یک طرف روی نگار ظرف مـا کـیف دو بـالا بـرنتابد پـیش ازیـن (باقر کاشی)

ص ۱۴۱۸ **خوست**

به تر دماغی هـوش تـو جـهل مـی‌خندد کز اهل هند عـبارات خـوست مـی‌پرسی

ناحیتی از نواحی‌انـد رابـه بـه طـخارستان و از اعـمال بـلخ، آن را یک قـصبه و چـهار درهٔ سبز و خرم و پر درخت است (معجم البلدان)

ص ۱۴۳۳ **تشهیر**

گر مفلسی و شهرت جاهی است، ضرورت تشـهیر کـمی نـیست کـه بـر خـر نـنشستی

رسوا کردن کسی را (اقرب المـوارد)، شـهرت دادن رسـوایـی کسـی را چـنانکه کسـی را بـر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خر سوار کرده به شهر گردانیدن (غیاث اللغات)

ص ۱۴۵۱ **جنابت**

هوش از اندیشهٔ نیرنگ جنابت خون شد که نفس داری و آیینه نما می‌گردی

دور شدن / حالتی که با هم خوابگی زن و مرد را حاصل گردد و غسل کردن بر آنان واجب شود.

ص ۱۴۵۸ **صُلب**

ای خیال آواره! اکنون جای آرامت کجاست؟ از بهشت آخر با صُلب آدم رفته‌ای

استخوان‌های پشت از دوش تا بن سرین، جمع اصلاب (منتهی‌الارب)

سال‌ها باید آن که مادر دهر زاید از صلب تو چو من فرزند

(خاقانی)

به معنی پشت، یعنی اصل و ریشه از کسی داشتن در شعر بیدل آمده است.

ص ۱۴۶۵ **شکست رنگ**

همه تن شکست رنگیم، مگذر ز پرستش ما که به درد دل رسیدی چو به ما رسیده باشی

استاد دکتر شفیعی کدکنی دربارهٔ این تعبیر فرموده‌اند: «منظور شاعر از آن، همان پریدن رنگ و تغییر حالت ظاهری است، غزلی دارد با ردیف شکست رنگ و این مفهوم شکستِ رنگ که خود یک تصور ذهنی و نوعی درکِ مجرد از یک حالت نفسانی یا ظهور مادی آن در شکل تغییر صورت است، در شعر بیدل زمینهٔ یک رشته تداعی‌های گوناگون شده است و در مرکز این تداعی حالت فِنا یا نوعی زوال موردِ نظر شاعر است.» (شاعر آینه‌ها، ص ۳۳۱)

ص ۱۴۶۸ **رانی**

ندارد آه حسرت جز دل خون بسته سامانی خدنگ بوی گل رانی است غیر از غنچه پیکانی

رانی: راندن، سوق دادن، روانه کردن.

نعت فاعلی از ریشهٔ «رنو» و اعلال شدهٔ آن «ران» می‌باشد. شخص پیوسته نگرنده به سوی چیزی (فرهنگ نفیسی) این کلمه هندی هم هست و به معنای ملکه وزن راجه می‌آید (فرهنگ نفیسی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اختلاف نسخه در غزلیات

غزل به مطلع از نام اگر نگذری از ننگ برون آ
بیت ۳ مصرع دوّم «همه تن صلح شوی»
بیت ۸ مصرع اوّل «گرد خرامی»

غزل به مطلع ای مردهٔ تکلف از کیف و کم برون آ
بیت ۶ مصرع ۱ «غیرت مپسند»
بیت آخر مصرع ۲ «گر مردی»

غزل به مطلع چه کدخدایی است ای ستمکش! جنون کن از دردسر برون آ
بیت ۱۰ مصرع ۱ «نارسایی است اگر نه»

غزل به مطلع آبیار چمن، رنگ سراب است اینجا
بیت ۴ مصرع ۲ «موسفیدی»

غزل به مطلع ازین محفل چه امکان است بیرون رفتن مینا
بیت ۱۰ مصرع ۲ «که از قلقل»

غزل به مطلع اگر به گلشن ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
بیت ۲ مصرع ۱ «ز چشم مستت اگر بیاید»

بیت ۹ مصرع ۲ «نفس به رنگ»

غزل به مطلع ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بارها
بیت ۱ مصرع ۱ «خجالت یارها»

غزل به مطلع ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا
بیت ۸ مصرع ۲ «دل می‌دمد»

غزل به مطلع ای غافل از رنج هوس آیینه‌پردازی چه
بیت ۵ مصرع ۱ «گردی به جان ننشسته‌ای»
بیت ۶ مصرع ۲ «تیغ ظفر در پنجه‌ات»
بیت ۷ مصرع ۱ «پرواز مستوری»

غزل به مطلع این انجمن عشق است توفانگر سامان‌ها
بیت ۹ مصرع ۱ «نامحرمی خویشت»

غزل به مطلع با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
بیت ۵ مصرع ۲ «چندانی که»

غزل به خاک تیره خودسری‌ها می‌برد ما را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیت ۴ مصرع ۱ «امید رنگ بو»

غزل به داغ غربتم واسوخت آخر خودنمایی‌ها
بیت ۲ مصرع ۱ «خاکسار ما»

غزل به دعوت هم کسی را کس نمی‌گوید بیا اینجا
بیت ۱ مصرع ۲ «صدای نان»

غزل پرتو آهی ز جبینت گل نکرد ای دل چرا
بیت ۴ مصرع ۱ «منزلت عرض حضور»

غزل بر طاق نه تبختر جاه و جلال را
بیت ۱۰ مصرع ۲ «با شغل خانه»

غزل به رنگ غنچه سودای خط پیچده دل‌ها را
بیت ۱ مصرع ۱ «سودای خطت»

غزل پریشان نسخه کرد اجزای مژگان‌تر ما را
بیت ۱ مصرع ۲ «در خاطر نگاهت»

غزل به شبنم صبح این گلستان نشاند جوش غبار خود
را
بیت ۵ مصرع ۱ «سر به جیب هستی»

غزل به طوق فاخته تازد محبت از فن ما
بیت ۱ مصرع ۱ «فاخته نازد»

غزل به مهر مادر گیتی مکش رنج امید اینجا
بیت ۸ مصرع ۱ «حسن آشوبی»

غزل به نمود هستی بی‌اثر چه نقاب شق کنم از حیا
بیت ۱ مصرع ۲ «تو مگو به من نظر می‌کنی»
بیت ۳ مصرع ۲ «که ببوسم آن لب لعل گون»

غزل بود بی‌مغز سر تند خروش مینا
بیت ۳ مصرع ۱ «زندگی کردن»

غزل پیش توانگر منشان، پهلوی لاغر مگشا
بیت ۹ مصرع ۱ «ازل تا ابدت»

غزل تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما
بیت ۵ مصرع ۱ «کس به تیغ»

غزل تجدید سحرکاری است در جلوه‌زار عنقا
بیت ۷ مصرع ۱ «از یکدیگر»
بیت ۱۱ مصرع ۱ «گفتیم بی‌نشانی»

غزل چنان پیچید توفان سرشکم کوه و هامون را
بیت ۱ مصرع ۱ «چنان پیچیده»

غزل چندین دماغ دارد اقبال و جاه مینا
بیت ۳ مصرع ۱ «دور فلک جنون»
بیت ۵ مصرع ۱ «زاهد به بزم»

غزل چو سایه چند به هر خاک جبهه سودن‌ها
بیت ۱ مصرع ۲ «کم از زدودن‌ها»

غزل جوش اشکیم و شکست آیینه‌دار است اینجا
بیت ۷ مصرع ۱ «عرضه سیه بختی»

غزل چو شمعم از خجالت ره نورد نارسیدن‌ها
بیت ۱ مصرع ۱ «رهنمود نارسیدن‌ها»
بیت ۱۰ مصرع ۲ «کوتاه من مغرور»

غزل چو نگاه از بس به ذوق جلوه همدوشیم ما
بیت ۸ مصرع ۲ «تکلیف است»

غزل چه امکان است گرد غیر ازین محفل شود پیدا
بیت ۱۰ مصرع ۲ «هر کجا گم شد»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غزل چه ظلمت است این که گشت غفلت به چشم یاران نور پیدا
بیت ۳ مصرع ۲ «رهی که کردیم»

غزل چیده است لاف خلق به چندین ترانه‌ها
بیت ۱ مصرع ۱ «به چیدن ترانه‌ها»
بیت ۷ مصرع ۱ «مرا بال رنگ»

غزل حرص فرصت انتظار و دو رنگ است آریا
بیت ۱۱ مصرع ۲ «الوداع دانه گو»

غزل حسن شرم آیینه داند روی تابان تو را
بیت ۸ مصرع ۱ «طیلسان را از»

غزل حیرت دیدار سامان سفر داریم ما
بیت ۳ مصرع ۲ «از دفتر صنع»

غزل خاکسار تو تپیدن کند آغاز چرا
بیت ۱۰ مصرع ۱ «نیست جز تو خودشکنی»

غزل خداوندا به آن نظر در دیده جا بنما
بیت ۲ مصرع ۱ «نی از خرمن بویی»

غزل خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
بیت ۳ مصرع ۱ «رنج خمار تا نرسد»

غزل خواجه ممکن نیست ضبط عمر و حفظ مال‌ها
بیت ۷ مصرع ۱ «زیر چرخ»
بیت ۱۰ مصرع ۱ «ذوق تعلق»

غزل در داغ دل نهان بود از رفتگان نشان‌ها
بیت ۱ مصرع ۱ «در باغ دل»

غزل در محفل ما و منم، محو صفیر هر صدا
بیت ۸ مصرع ۱ «لنگر دارتر»

غزل درین محفل که دارد شام بر بند و سحر بگشا
بیت ۲ مصرع ۲ «گرت چشمی ست»

غزل درین وادی چسان آرام باشد کاروان‌ها را
بیت ۴ مصرع ۱ «جگر خون مگر»

غزل دو روزی فرصت آموزد درود مصطفی ما را
بیت ۱۱ مصرع ۱ «نفس واری مگو»

غزل ساختم قانع دل از عافیت بیگانه را
بیت ۹ مصرع ۱ «ریشه پرداز جهانی»

غزل سادگی باغی است طبع عافیت آهنگ را
بیت ۲ مصرع ۱ «تازه‌رویی صید تست»

غزل سری نبود به وحشت ز بزم جستن ما را
بیت ۲ مصرع ۲ «عنان دیدن ما را»

غزل شب وصل است و نبود آرزو را دسترس این جا
بیت ۱۲ مصرع ۱ «نه آسان است»

غزل شوق تو دامنی زد بر نارسایی ما
بیت ۸ مصرع ۱ «از سجدهٔ حضورت»
بیت ۱۲ مصرع ۱ «بند نظر نباشد»

غزل صورت وهمی به هستی متهم داریم ما
بیت ۹ مصرع ۲ «بیاضی خوش»

غزل عقبهٔ دیگر نباشد روح از تن رسته را
بیت ۵ مصرع ۲ «دهان بسته را»

غزل غباریم زحمت کش بارها
بیت ۱۰ مصرع ۱ «ضعف قوی»

غزل غیر وحدت برنتابد همت عرفان ما

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیت ۲ مصرع ۲ «قدم می‌بالد»
بیت ۶ مصرع ۱ «نمی‌دانیم که چیست»
بیت ۱۱ مصرع ۲ «زبان درد دل»

غزل فلک این سرکشی چند از غبار آرمیدن‌ها
بیت ۳ مصرع ۱ «در خاک عدم»

غزل کو بقا گر نفست گشت مکرر پیدا
بیت ۹ مصرع ۱ «منتظران تو به»

غزل مغتنم گیرید دامان دل آگاه را
بیت ۲ مصرع ۲ «همچو نال»

غزل مکش ای آفتاب از فکر زر بر پشت آتش را
بیت ۳ مصرع ۱ «مشو با تندخویی»

غزل نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما
بیت ۵ مصرع ۱ «رفتیم به خاک»

غزل همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
بیت ۲ مصرع ۱ «چو غبار ناله به نیستان»

غزل باز در گلشن ز خویشم می‌برد افسون آب
بیت ۱۰ مصرع ۱ «امکان نم موج»

غزل بسکه شد از تشنه کامی‌های ما نایاب آب
بیت ۱۲ مصرع ۲ «در کتاب ما غشی»

غزل بی‌کمال نیست دل از شرم چون می‌گردد آب
بیت ۴ مصرع ۱ «کیست کز مرکز»

غزل تا زند خالی گهر بی‌تابی آهنگ است آب
بیت ۱۲ مصرع ۲ «زنگ است آب»

غزل دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب
بیت ۳ مصرع ۱ «غم ناسور ای جراحت»

غزل طرب درین باغ می‌خرامد ز ساز فرصت پیام بر لب
بیت ۳ مصرع ۱ «هرزه رایی»

غزل می‌دهد دل را نفس آخر به سیل اضطراب
بیت ۷ مصرع ۱ «آتش رنگ می‌بازد ز شرم»

غزل نی‌ام آنکه به جرأت وصف لبت رسدم خم و پیچ عنان ادب
بیت ۱ مصرع ۲ «در حُسن ادا به زبان ادب»

غزل وقت پیری شرم دارید از خضاب
بیت ۸ مصرع ۲ «ز لکنت شیخ و شاب»
بیت ۹ مصرع ۲ «غم ندارد در...»

غزل هر گه به باغ بی‌تو فکندم نظر در آب
بیت ۸ مصرع ۱ «زندگی ترست»

غزل همیشه سنگدلانند نامدار طرب
بیت ۱۲ مصرع ۲ «چو شعله می‌شکند»

غزل آتش وحشتم آنجا که برافروخته است
بیت ۴ مصرع ۱ «دو جهان بی‌خبریم»

غزل آگاهی و افسردگی دل چه خیال است
بیت ۴ مصرع ۲ «این جامهٔ نو»

غزل آیینهٔ دل داغ جلا ماند و نفس سوخت
بیت ۶ مصرع ۱ «گر خواب»

غزل ادب نه کسب عبادت، نه سعی حق‌طلبی است
بیت ۸ مصرع ۲ «فریب جبه واستار چند؟ شیخ...

غزل از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیت ۳ مصرع ۲ «باد عفوم»

غزل امروز دور صحبت وقف ستم ایاغی است
بیت ۹ مصرع ۱ «من جنون کش»

غزل اندیشه در نزاکت معنی کمال داشت
بیت ۷ مصرع ۱ «دل را غم وداع»
بیت ۹ مصرع ۱ «غارتگر بهار»

غزل ای پرفشان چون بوی گل پیرنگی از پیراهنت
بیت ۱ مصرع ۱ «بوی گل بیرنگی»
بیت ۵ مصرع ۲ «خاکستر پروانه‌ای»

غزل ای خم مژگان شکوه نرگس مستانه‌ات
بیت ۱۰ مصرع ۱ «در گشاد کاش دعوی پیش بردن»

غزل ای که دنیا و جلالش دیده‌ای خمیازه است
بیت ۵ مصرع ۱ «جام کاینات»
بیت ۱۱ مصرع ۱ «حاصل بزم وصال»

غزل این انجمن چو شمع مپندار جای ماست
بیت ۷ مصرع ۱ «آتش افکنند»

غزل باز سرگرمی نظاره به سامان شده است
بیت ۲ مصرع ۲ «آسمانی دگر»

غزل به حیرتم چه فسون داشت بزم نیرنگت
بیت ۱۱ مصرع ۲ «چو دست ما همه شلّت، چو پای ما لنگت»

غزل پُر بی‌کسم امروز، کسی را خبرم نیست
بیت ۳ مصرع ۲ «می‌سوزد»

غزل بر تپیدن‌های دل هم دیده‌ای وا کردنی است
بیت ۷ مصرع ۲ «گر همه رنگ است»

غزل برگ و سازم جز هجوم گریهٔ بی‌تاب نیست
بیت ۱۳ مصرع ۱ «برنیابد پیکرم»

غزل بندگی با معرفت خاص حضور آدمی است
بیت ۲ مصرع ۱ «جدا گردیدم»

غزل بیدماغی مژدهٔ پیغام محبوبم بس است
بیت ۵ مصرع ۲ «رفت چندین هنر، یک چشم»

غزل بی‌روی تو مژگان چه نگارد به سرانگشت
بیت ۲ مصرع ۱ «تنگ مایگی»

غزل بی‌می با بر من مجنون میفشان پشت دست
بیت ۷ مصرع ۱ «شگونی خوش»

غزل تا فلک در گردش است آفت به هر سوهاله است
بیت ۴ مصرع ۲ «پیش این جاسوس رعنا»

غزل تو آفتاب و جهان جز به جست‌وجوی تو نیست
بیت ۸ مصرع ۲ «غیر توی تو نیست»

غزل تویی که غیر دلم هیچ جا مقام تو نیست
بیت ۱۱ مصرع ۱ «روشن به نور فطرت توست»

غزل جایی که نُه فلک ز حیا سرفکنده است
بیت ۶ مصرع ۱ «گریبان دریده»

غزل چشم بیدار طرب مایهٔ سامان گل است
بیت ۹ مصرع ۱ «بلبل نشستن‌آموز»

غزل جهان ز جنس اثرهای این و آن خالی است
بیت ۲ مصرع ۱ «حوادث جهان امکان را»

غزل چه دارد این صفات حاجت آیات
بیت ۴ مصرع ۱ «گل کردهٔ یکتایی»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غزل حایل عزم نفس گرد ره و فرسنگ نیست
بیت ۹ مصرع ۲ «خورشید هم بی‌زنگ نیست»

غزل خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر است
بیت ۸ مصرع ۱ «عشق و از هم»

غزل خط خوبان هم حریف طبع وحشت پیشه نیست
بیت ۶ مصرع ۱ «به هر گل»

غزل خواجه تا کی باید این بنیاد رسوایی که نیست
بیت ۷ مصرع ۲ «بی‌چشم بینایی»

غزل خود گدازی نم کیفیت صهبای من است
بیت ۱ مصرع ۱ «غم کیفیت»

غزل در جهان عجز طاقت پیشگی گردن زن است
بیت ۳ مصرع ۱ «داغی تازه‌ام»

غزل دل عمرهاست آینه ترتیب داده است
بیت ۹ مصرع ۲ «که نمانده کباده است»

غزل دل گرم من آتش خانهٔ کیست
بیت ۳ مصرع ۱ «آیینه را روز خویش»
بیت ۴ مصرع ۲ «دام و دانه»

غزل دوستان ظلمی به حال نامرادم رفته است
بیت ۹ مصرع ۲ «اشک شعله زارم»

غزل دیدهٔ حیرت نگاهان را به مژگان کار نیست
بیت ۳ مصرع ۲ «رنگ گل را در»

غزل رنگ گلشن بهار خط از دور دید و رفت
بیت ۱ مصرع ۱ «رنگ گلش»

غزل زان اشک که چون شمع ز چشم‌تر من ریخت
بیت ۳ مصرع ۱ «افسون غنا»

غزل ز خویش فگور اگر جوهرت شناسایی است
بیت ۱۰ مصرع ۲ «که از هوا به در آیید»

غزل ز شور حیرت من گوش عالمی باز است
بیت ۱۰ مصرع ۱ «کدام نال»

غزل ز گریه، سیری چشم پر آب دشوار است
بیت ۱ مصرع ۲ «خیال دامن اشک»

غزل زهی چمن ساز صبح فطرت، تبسم لعل مهر جویت
بیت ۶ مصرع ۱ «به عشق نالد دل»

غزل زهی خمخانهٔ حیرت، کلام هوش تسخیرت
بیت ۳ مصرع ۲ «پرواز می‌خواهد»

غزل زهی مخموری عالم گلی از حسرت جامت
بیت ۳ مصرع ۱ «به توفان خانهٔ خورشید وصلت»

غزل زهی هنگامهٔ امکان، جنون ساز غریبانت
بیت ۵ مصرع ۱ «چه افسون است تحقیقت»

غزل زین دو شرار داغ دل هستی ما عبرتی است
بیت ۶ مصرع ۲ «آینه همه حیرتی است»
بیت ۸ مصرع ۱ «در زنگبار»

غزل سخت جانی از من محزون که باور داشته است
بیت ۳ مصرع ۱ «بر رهت»

غزل سر خط درس کمالت منتخب دانی بس است
بیت ۱ مصرع ۱ «از خود رفتن است»

غزل سعی جاه آرزوی خاک شدن در سر داشت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیت ۴ مصرع ۲ «مشتی زر داشت»

غزل سیر بهار این باغ از ما تمیز خواه است
بیت ۶ مصرع ۱ «آسمان تاز»

غزل شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است
بیت ۳ مصرع ۱ «نشئهٔ پرواز من»

غزل صفحهٔ دل بی‌خط زخم تو فرد باطل است
بیت ۶ مصرع ۲ «درد دل است»

غزل تپیدن دل عشاق نمو کسوت آه است
بیت ۱۰ مصرع ۲ «غبار سپاه است»

غزل عجز ما چندین غبار از هر کمین برداشته است
بیت ۷ مصرع ۱ «بی‌گرانی نیست»

غزل گذار امن در این انجمن کم افتاده است
بیت ۱ مصرع ۱ «گداز من»

غزل گو همه در سنگ بود آتش، جدایی دید و سوخت
بیت ۱ مصرع ۱ «گر همه»
بیت ۶ مصرع ۱ «دوزخی نقد»
بیت ۱۱ مصرع ۱ «نوبر رنگی نکرد»

غزل گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است
بیت ۳ مصرع ۲ «تا تو بی‌پرده نه‌ای»

غزل مقیدان وفا راز دل رمیدن نیست
بیت ۴ مصرع ۱ «خروش صور»

غزل نسبت اشراف با دونان خطاست
بیت ۱۲ مصرع ۲ «طاق نیسان»

غزل نسزد به وضع فسردگی ز بهار دل مژه بستنت
بیت ۳ مصرع ۲ «نرسیده نشئه»
بیت ۴ مصرع ۲ «شرار برزخ»

غزل نه منزل بی‌نشان، نی جاده تنگ است
بیت ۳ مصرع ۱ «دلشکارند»

غزل نه همین سبزه از خطش تر گشت
بیت ۵ مصرع ۱ «اوج عزت»
بیت ۷ مصرع ۱ «وضع گستاخی»

غزل وحشت مدعا جنون ثمر است
بیت ۵ مصرع ۲ «شکست پر است»

غزل هر کجا دستت برون از آستین گردیده است
بیت ۵ مصرع ۱ «هر طرف رفته است»

غزل هر که آمد سیر یأسی زین گلستان کرد و گفت
بیت ۴ مصرع ۲ «فرصت طرفه»

غزل همت ز گیر و دار جهان رم کمین خوش است
بیت ۳ مصرع ۲ «کندن کوه از نگین»
بیت ۴ مصرع ۱ «نفس کاه»

غزل در لاف حلقه ربا مزن به ترانه‌های سنان کج
بیت ۱ مصرع ۱ «بیان کج»

غزل باز از پان گشت لعل تو خط دلدار سرخ
بیت ۱ مصرع ۱ «لعل نو»

غزل آرزو سوخت نفس آیینهٔ دل بستند
بیت ۲ مصرع ۱ «در گرو هستی»

غزل آگاهی از خیال خودم بی‌نیاز کرد
بیت ۷ مصرع ۱ «به طوف سجود او»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غزل آگاهی دل انجمن اختلاف شد
بیت ۲ مصرع ۱ «از خاک پر کند»

غزل آنجا که خیالت ز تمنا گله دارد
بیت ۷ مصرع ۲ «گر عافیتی هست»

غزل آنجا که عجز ممتحن چون و چند بود
بیت ۱۰ مصرع ۲ «کوه تحملی»

غزل آنها که رنگ خودسری شمع دیده‌اند
بیت ۳ مصرع ۱ «وحشت نساختند»

غزل آهی به هوا چتر زد و چرخ برین شد
بیت ۳ مصرع ۱ «نیرنگ کمان ریخت»

غزل از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد
بیت ۶ مصرع ۱ «ناله فروش است»

غزل اگر دماغم درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد
بیت ۱۰ مصرع ۱ «عرصهٔ نیاز»
بیت ۱۱ مصرع ۲ «چه سازم»
بیت ۱۴ مصرع ۱ «چو بیدل»

غزل اگر معنی خامشی گل کند
بیت ۹ مصرع ۱ «نباید اثر»
بیت ۱۱ مصرع ۱ «لطفش همه»

غزل امروز ناقصان به کمالی رسیده‌اند
بیت ۲ مصرع ۲ «تا کس گمان برد»

غزل اوّل در عدم دهنت باز می‌کند
بیت ۶ مصرع ۱ «نوبهار صنع»

غزل پرافشانده‌ام با اوج عنقا گفت‌وگو دارد
بیت ۷ مصرع ۱ «عالم گو»

غزل بر اهل فضل دانش و فن گریه می‌کند
بیت ۲ مصرع ۱ «پر بی‌کسیم»

غزل برای خاطرم غم آفریدند
بیت ۱ مصرع ۲ «یم آفریدند»

غزل به عبرت سرکشان را موی پیری رهنمون گردد
بیت ۱۱ مصرع ۲ «بود در دل»

غزل بی‌خودی امشب پر و بال فغانی می‌شود
بیت ۳ مصرع ۱ «مشتی خاک را»
بیت ۷ مصرع ۲ «گر باشد نگاه»

غزل پیر گردیدم و هستی سبب ننگ نشد
بیت ۷ مصرع ۲ «بی‌زنگ نشد»
بیت ۸ مصرع ۲ «به آهنگ»

غزل تغافل چه خجلت به خود چیده باشد
بیت ۳ مصرع ۲ «گر همه صبح شبنم»

غزل تمام شوقیم لیک غافل که دل به راه که می‌خرامد
بیت ۹ مصرع ۱ «نگاهی فتاد بر حال زار بیدل»

غزل تنگی آورد خانهٔ صیاد
بیت ۵ مصرع ۲ «داشتیم و کس»

غزل چون رشته‌ای که از گهر آگاه می‌شود
بیت ۳ مصرع ۱ «نقاش نیست»

غزل چون شرر اقبال بسکه فرصت کاه بود
بیت ۱۱ مصرع ۲ «ماسورهٔ جولاه»

غزل چون شمع هیچ کس به زبانم نمی‌کشد
بیت ۱ مصرع ۱ «زبانم نمی‌کشد»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غزل حریفی‌های عشق از هر کس و ناکس نمی‌آید
بیت ۳ مصرع ۲ «جهانی رفته است از پیش و کس از پس نمی‌آید»

غزل خطی که بر گل روی تو آب می‌ریزد
بیت ۸ مصرع ۱ «تردامنان»

غزل خلوت سرای تحقیق کاشانهٔ که باشد
بیت ۴ مصرع ۱ «هوس مچینید»

غزل داد عشق از بی‌نیازی‌های درس طفلانم به یاد
بیت ۲ مصرع ۲ «تا بماند»

غزل در غبار هستی اسرار فنا پوشیده‌اند
بیت ۱۲ مصرع ۱ «از قناعت نگذری»

غزل در گلستانی که حسنش جلوه‌ای سر می‌کند
بیت ۱۰ مصرع ۲ «معشوقه‌ای»

غزل اگر تظلم ما عاجزان کجا برسد
بیت ۱۱ مصرع ۱ «دامنی نرسد»

غزل دل اگر محو مدعا گردد
بیت ۴ مصرع ۱ «وداع سلک هوس»

غزل دل چو شد روشن جهان هم مشرب او می‌شود
بیت ۲ مصرع ۲ «برگ گر هر گه»

غزل دلدار مقیم دل باشد، چه به جا شد
بیت ۷ مصرع ۲ «این خون شده»

غزل دل در جسد شبهه عبارت چه نماید
بیت ۲ مصرع ۲ «بیش عبارت»
بیت ۷ مصرع ۲ «نتوان یافت»

غزل دو نان که در تلاش گهر دست شسته‌اند
بیت ۶ مصرع ۲ «رفتگان ز اثر»

غزل رنگم نقاب غیرت آن جلوه می‌درد
بیت ۱ مصرع ۲ «که ز بویم»

غزل ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ می‌گردد
بیت ۷ مصرع ۲ «بی‌رنگ می‌گردد»

غزل ز تخمت چه نشو و نما می‌دمد
بیت ۹ مصرع ۲ «همین نفس مطلق»

غزل زد نفس فال تن آسانی دل آراستند
بیت ۵ مصرع ۱ «تسلیم آتش خانه‌ای»

غزل ز دنیا چه گیرد اگر مرد گیرد
بیت ۸ مصرع ۱ «شکسته ست»

غزل ز سخت جانی من عمر تنگ می‌گذرد
بیت ۱۱ مصرع ۲ «بحر شد تُنُک»

غزل سحر طلوع گل دعا که مراد اهل هم رسد
بیت ۹ مصرع ۲ «امل دمد که»

غزل صبح شد در عرصهٔ گردون مگو خندان سفید
بیت ۱۲ مصرع ۲ «راهی است»

غزل عالم همه زین میکده بیهوش برآمد
بیت ۴ مصرع ۱ «ازل نیست»

غزل فسردگی‌های ساز امکان ترانه‌ام را عنان نگیرد
بیت ۶ مصرع ۱ «مناز بر مایهٔ تعین»

غزل فطرت آخر بر معاد از سعی اکمل می‌زند
بیت ۱ مصرع ۲ «خود را به مغزل می‌زند»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غزل گر آن خروش جهان یکتاسری به این انجمن برآرد
بیت ۱۳ مصرع ۱ «به آن صفا»

غزل گرفتار رسوم اندیشهٔ آرام کم دارد
بیت ۱۰ مصرع ۱ «نقد خرد نازی»

غزل کم و بیش وهم تعینت سر و برگ نقص و کمال شد
بیت ۱۲ مصرع ۲ «تو چه بیدل»

غزل کو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما وا کند
بیت ۲ مصرع ۱ «از بساط خاکدان»

غزل محو گریبان ادب کی سر به هر سو می‌زند
بیت ۵ مصرع ۱ «می‌بافت»

غزل مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد
بیت ۳ مصرع ۱ «عافیت بردن»

غزل من آن غبارم که حکم نقشم به هیچ آیینه در نگیرد
بیت ۱۲ مصرع ۲ «سر گیر که تا»

غزل نام هوس نگین ندارد
بیت ۶ مصرع ۱ «شکسته دل»

غزل نفس را شور دل از عافیت بیگانه‌ای دارد
بیت ۴ مصرع ۱ «در مغز تهی دستان»

غزل نقشم کسی از سعی چه فرهنگ برآرد
بیت ۷ مصرع ۲ «چه خارا از قدم»

غزل نقش نیرنگ جهان جوهر رم می‌باشد
بیت ۱۱ مصرع ۲ «سنگ و دیوار در کعبه»

غزل هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک و تر بندد
بیت ۱۱ مصرع ۲ «پرنگ، الفت»

غزل یک سر مو گر هوس از فکر جاهی بگذرد
بیت ۱۲ مصراع ۱ «ممکن بدان»

غزل ستمکش تو به قاصد اگر دهد کاغذ
بیت ۲ مصرع ۱ «ریشه به خط»
بیت ۵ مصرع ۱ «نامه‌ام ابری است»

غزل از غبار جلوهٔ غیر تو تا بستم نظر
بیت ۱۱ مصرع ۲ «سر هم ای...»

غزل بر تماشای فنایم دوخت پیری‌ها نظر
بیت ۳ مصرع ۱ «در هر چشم...»

غزل تا کنم از هر بن مو رنگ هستی آشکار
بیت ۷ مصرع ۲ «زمانی گوش دار»
بیت ۷ مصرع ۲ «از خاطر بدار»

غزل چشم وا کردم به خویش امّا ز آغوش شرار
بیت ۷ مصرع ۱ «کسوت دیگر»
بیت ۱۰ مصرع ۱ «دماغ افقی»

غزل چشم وا کن رنگ اسرار دگر دارد بهار
بیت ۸ مصرع ۱ «ابر می‌نالد کز اسباب»
بیت ۱۰ مصرع ۱ «حسرت زحمت»

غزل چه رسد ز نشئه معنوی به دماغ بی‌حس بی‌خبر
بیت ۷ مصرع ۱ «همه سوخت غفلت»

غزل زین بحر بیکران کم هر اعتبار گیر
این غزل در برخی نسخ دو بیت دیگر دارد:
دانا ستم کمینی خفّت نمی‌کشد
برخاستن ز صحبت دونان وقار گیر
وصل هوس کو ای تمنا نمی‌کند
این بوالفضول ترک ره انتظار گیر
بیت ۴ مصرع ۱ «نهفته نیست»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غزل همنشین با من ز تشویش هوس‌ها کین مگیر
بیت ۵ مصرع ۱ «تسخیر جهان»

غزل دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز
بیت ۸ مصرع ۲ «با آینه مستیز»

غزل سودای تک و تاز هوس‌ها ز سر انداز
بیت ۸ مصرع ۲ «بردار کفی خاک»

غزل بی‌پردگی کسوت هستی ز حیا پرس
بیت ۶ مصرع ۱ «آوارهٔ پرواز»

غزل تب و تاب بیهده تا کجا بگشاد بال و پر از نفس
بیت ۲ مصرع ۱ «هزار کوچه»

غزل چند نشینی ز کلفت دل مأیوس
بیت ۱ مصرع ۱ «به کلفت»

غزل دل قیامت می‌کند از طبع ناشادم مپرس
بیت ۲ مصرع ۱ «عنقا بشنو و خاموش باش»
بیت ۴ مصرع ۱ «چون شمع و از خود...»

غزل گره چو غنچه نباید زدن به تار نفس
بیت ۱ مصرع ۲ «بار نفس»

غزل نفس ثبات ندارد بس است کار نویس
بیت ۱ مصرع ۱ «به شست کارنویس»

غزل آب از یاقوت می‌ریزد تکلم کردنش
بیت ۸ مصرع ۱ «تلاش آدمی»

غزل آخر چو شمع سوختم از برگ و ساز خوش
بیت ۴ مصرع ۲ «شیب و فراز خویش»

غزل آن را که ز خود برد تمنای سراغش
بیت ۱ مصرع ۱ «اشک پر از رفتن خود...»
بیت ۷ مصرع ۱ «مستی و...»

غزل این صبح که جولان‌ها بر چرخ برین هستش
بیت ۲ مصرع ۲ «شور نفسی دارد»
بیت ۸ مصرع ۱ «دعوی قدم دارد»

غزل بی‌نشان حسنی که جز در پرده نتوان دیدنش
بیت ۱ مصرع ۲ «در پرده است»
بیت ۱ مصرع ۲ «بی‌پرده»

غزل تماشایی که من دارم مقیم چشم حیرانش
بیت ۱۱ مصرع ۲ «وضع پشیمانش»

غزل جوانی دامن افشان رفت و پیری هم به دنبالش
بیت ۵ مصرع ۱ «آتش تبی دارد»

غزل چو ابر و بحر ز لاف سخا پشیمان باش
بیت ۲ مصرع ۱ «آینه داری ادب است»

غزل دلی، دیوانه‌ای دارم به گیسوی گره گیرش
بیت ۱ مصرع ۱ «دل دیوانه‌ای»
بیت ۶ مصرع ۲ «سازیم در زیرش»

غزل دلی، گمگشته‌ای دارم چه می‌پرسی ز احوالش
بیت ۱ مصرع ۱ «دل گمگشته‌ای...»

غزل دلی که گردش چشم تو بشکند سازش
بیت ۶ مصرع ۱ «تا که به ابد»

غزل رسا ز قافله ما که ما و من جرس استش
بیت ۱ مصرع ۱ «ز ساز قافله»

غزل شوق آزادی سر از سامان استغنا مکش
بیت ۱۲ مصرع ۱ «به آزادی...»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غزل صبح از چه خرابات جنون کرد بهارش
بیت ۸ مصرع ۱ «از چه طرف»

غزل پر کوته است دست به هر سو دراز حرص
بیت ۳ مصرع ۲ «پرس از گداز»

غزل ای بی‌خبر مشو ز نفس در هوای فیض
بیت ۱ مصرع ۱ «ای بی‌خبر مسوز نفس»

غزل بر جنون نتوان شد از عقل ادب پرور محیط
بیت ۴ مصرع ۲ «درد است گوهر»

غزل شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط
بیت ۲ مصرع ۲ «پی لشکری»

غزل رخ شرمگین تو هیچگه به خیال ما نکند عرق
بیت ۹ مصرع ۱ «به جبههٔ شبنمی»

غزل غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق
بیت ۳ مصرع ۱ «بر روی ما ز شرم»
بیت ۴ مصرع ۱ «شور شکست»

غزل گرم نوید کیست سروش شکست رنگ
بیت ۴ مصرع ۱ «گر ز محمل»

غزل با چنین شوخی نشیند تا به کی بیکار گل
بیت ۶ مصراع ۱ «چشم کو تا محرم»

غزل بسکه افتاده ا ست باغ آبرو نایاب گل
بیت ۸ مصرع ۱ «مست خاک»

غزل وفور مال به تأکید خست است دلیل
بیت ۱۲ مصرع ۲ «نفس درای رحیل»

غزل آرزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم
بیت ۹ مصرع ۱ «یأس چون امید در راه تو»
بیت ۱۱ مصرع ۲ «از هر کس»

غزل آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم
بیت ۸ مصرع ۱ «چاک دلت مبارک»

غزل از کجا وهم دورنگی به قدح ریخته بنگم
بیت ۳ مصرع ۲ «عکس او گشتم»
بیت ۶ مصرع ۲ «به جهانی دگر»
بیت ۱۲ مصرع ۲ «رنگ شتاب است»

غزل از هوس چون شمع اگر سر بر هوا برداشتم
بیت ۱۰ مصرع ۱ «پیش از ایجادم»

غزل از این حسرت قفس روزی دو مپسندید آزادم
بیت ۵ مصرع ۲ «شرر بارم»

غزل اگر دریا نگیرد خرده بر بیش و کم شبنم
بیت ۸ مصرع ۲ «ز رنگ و بوی گل دریاب انداز رم شبنم»

غزل باز دل مست نوایی است که من می‌دانم
بیت ۱ مصرع ۲ «این نوا»

غزل به این طاقت نمی‌دانم چه خواهد بود انجامم
بیت ۲ مصرع ۱ «بنای عجز تعمیری»

غزل به تحریک نقابش گر شود مایل سر انگشتم
بیت ۹ مصرع ۱ «من نگذشت صهبایی»

غزل به حسرت غنچه‌ام یعنی به دل تنگی وطن دادم
بیت ۱۱ مصرع ۲ «داغی کهن»

غزل بر آسمان رسانم وگر بر هوا برم
بیت ۸ مصرع ۲ «پنبه‌ای که...»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غزل بسکه بی‌روی تو لبریز ندامت بوده‌ام
بیت ۳ غزل ۲ «امید اندوده‌ام»

غزل به سودای بهار جلوه‌ات عمری است گریانم
بیت ۲ مصرع ۱ «لبم از شکوه»

به صد وحشت رفیق آه بی‌تأثیر گردیدم
بیت ۷ مصرع ۱ «نی بهاری بود»
بیت ۹ مصرع ۱ «نم اشکی»

غزل به عرض جوهر طاقت درین محیط خموشم
بیت ۱۰ مصرع ۲ «که باشم»
بیت ۹ مصرع ۱ «نازی است سیر بی‌خودی»

غزل به لب حرف طلب دزدم، به دل شور هوس سوزم
بیت ۶ مصرع ۱ «ز وهم عجز»

غزل به نقش سخت رویی‌های مردم بسکه حیرانم
بیت ۳ مصرع ۲ «کردند عریانم»

غزل تا کی ستم کند سر بی‌مغز بر تنم
بیت ۳ مصرع ۲ «به جا غیر رفتنم»

غزل تا می ز جام هست بدمست می‌کشم
بیت ۲ مصرع ۱ «عنقا شکار کس نشود گر،»

غزل جبههٔ فکر ز خجلت عرق افشان کردیم
بیت ۲ مصرع ۱ «تشنهٔ دیدار تو بود»

غزل چشمش افکنده طرح بیدادم
بیت ۱۳ مصرع ۱ «از من نیست»

غزل چشم وا کردم به چندین رنگ و بو ساغر زدم
بیت ۹ مصرع ۱ «معرفت در فکر...»

غزل جنون ذره‌ام در ساز وحشت سخت قلاشم
بیت ۵ مصرع ۱ «آفتاب آگاهی دل می‌برد از دست»

غزل چو دریا یک قلم موج است شوق بیخودی هوشم
بیت ۱ مصرع ۱ «بیخودی جوشم»

غزل چه نیرنگ است یارب در تماشاگاه تسخیرم
بیت ۱۱ مصرع ۲ «به رنگ خواب با واماندگی بوده است تغییرم»

غزل حسرتی در دل نماند از بسکه ما وا سوختیم
بیت ۸ مصرع ۲ «یک داغ پیدا»

غزل حضور معنی‌ام گم گشت تا دل بر صور بستم
بیت ۶ مصرع ۱ «اینقدر افسون که می‌خواند»

غزل در جگر صد رنگ توفان کرده‌ایم
بیت ۱۰ مصرع ۱ «ماتم فرصت ز حیرت روشن است»

غزل در راه عشق توشهٔ امنی نبرده‌ام
بیت ۵ مصرع ۱ «امروز نامه‌ام»
بیت ۵ مصرع ۲ «تپش دل شمرده‌ام»

غزل در عالم حق شهرت باطل چه فروشم
بیت ۱ مصرع ۲ «به محمل»

غزل دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک می‌کردم
یک بیت مابین ابیات به یاد لعل او... و به پرواز... افزون دارد
گذشت آن محمل فرصت که در بزم تماشایش
به هر دیدن چو مژگان صد گریبان چاک می‌کردم

غزل دوری بزمت در غم و شادی گر کند این می قسمت جامم
بیت ۹ مصرع ۱ «، ور بزند در...»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غزل زان ناله که شب بی‌رخت افراخته بودم
بیت ۹ مصرع ۱ «غریبی به درآمد»

غزل زخمی به دل از دست نگارین تو دادم
بیت ۲ مصرع ۱ «دیدار چه دارد»

غزل ز دست عافیت داغم سپند یأس پروردم
بیت ۲ مصرع ۲ «چو طاس نرد هر نقشی که...»
بیت ۶ مصرع ۱ «ز خویشم می‌برد یاد خرام او به آن مستی»

غزل صبح تمنا دمید، دل چمنستان کنیم
بیت ۲ مصرع ۱ «حوصله خواه وفاست»

غزل عبث خود را چو آتش تهمت آلود غضب کردم
بیت ۳ مصرع ۱ «صد کلف وا سوختم»

غزل غبار یأسم به هر تپیدن هزار بیدار می‌نگارم
بیت ۳ مصرع ۱ «اگر به بر عشق»

غزل فسرده در غبار دهر چون آیینه زنگارم
بیت ۹ مصرع ۲ «من نفس دارم»

غزل فغان گل می‌کند هر گه به وحشت گام بردارم
بیت ۷ مصرع ۲ «شامی بی‌سحر»

غزل محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم
بیت ۱ مصرع ۲ «آیینه خنده است دماغ تحیرم»

غزل من خاکسار گردن ز کجا بلند کردم
بیت ۳ مصرع ۱ «ز فسونگه تعین نفسی ز وهم گل کرد»

غزل نبری گمان فسردگی به غبار بی‌سر و پاییم
بیت ۴ مصرع ۲ «سیر پری»

غزل ندانم مژدهٔ وصل که شد برق افکن هوشم
بیت ۱۴ مصرع ۱ «از خود رفته‌ام بیدل»

غزل نشد از سعی تمکین وحشتی آسودگی رامم
بیت ۵ مصرع ۲ «، ور نخل، بادامم»

غزل آخر از بار تعلق‌های اسباب جهان
بیت ۱۲ مصرع ۱ «رنگ بر باد امید»

غزل آسان مکن تصور بار مغان کشیدن
بیت ۸ مصرع ۱ «بیستون به سویی»

غزل اشکم ز بیقراری زد بر در چکیدن
بیت ۳ مصرع ۱ «جا هست و موج خفت»

غزل اگر حسرت پرستی خدمت ترک تمنا کن
بیت ۱ مصرع ۲ «درین آینه»

غزل ای رنگ طرب باخته خون در طبقی کن
بیت ۵ مصرع ۱ «تحقیق برآری»
بیت ۶ مصرع ۲ «ساز قلقی کن»

غزل باز چون جاده به پایی که ندارد رفتن
بیت ۷ مصرع ۱ «می‌دمد صد بم و زیر از قفس ساز عرق»

غزل به این حیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من
بیت ۴ مصرع ۱ «به عبرت»

غزل به تماشای این چمن در مژگان واز کن
بیت ۱ مصرع ۱ «فراز کن»

غزل به کنج ابروی دلدار خال فتنه کمین
بیت ۶ مصرع ۲ «بسوز هستی‌ام، امّا به سوی...»
بیت ۷ مصرع ۲ «بهار می‌چکد»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غزل به وادیی که فرو شد غبار ما ننشستن
بیت ۸ مصرع ۱ «به در آورد»

غزل از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن
بیت ۲ مصرع ۱ «گرد از بنای هستی»

غزل بیا ای گرد راهت خرمن حسن
بیت ۱۱ مصرع ۱ «توفانگاه ناز است»

غزل تا به کی باشی قفس فرسودهٔ شأن نگین
بیت ۲ مصرع ۲ «بگذر از جام جم و حرف سلیمان نگین»

غزل تب و تاب اشک چکیده‌ام که رسد به معنی راز من
بیت ۶ مصرع ۱ «که ادا کنم»

غزل خار خار کیست در طبع الم تخمیر من
بیت ۱۴ مصرع ۲ «تقدیر من»

غزل خوشا ذوق فنا و وحشت ساز شرر کردن
بیت ۱۱ مصرع ۲ «ناله سر کردن»

غزل ز پا بوسش بهار حیرت جاوید سامان کن
بیت ۱۱ مصرع ۱ «بهار هستی،»

غزل ز شوخی تا قدح می‌گیرد آن بیداد مست من
بیت ۱ مصرع ۱ «آن بیدار»

غزل صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان
بیت ۱ مصرع ۲ «دارد زبان»

غزل غم تلاش مخور، عجز را مقدم کن
یک بیت ماقبل آخرین بیت بیشتر دارد
ز طور عافیتت می‌کنم خبر هشدار
در این ستمکده کاری اگر کنی رم کن

غزل گر به این ساز است دور از وصل جانان زیستن
بیت ۵ مصرع ۱ «گوارای تو نیست»
بیت ۱۴ مصرع ۱ «ما وطن...»

غزل گر به این واماندگی مطلق عنان خواهم شدن
بیت ۷ مصرع ۲ «زمان خواهم شدن»

غزل گر گدا دست طمع دزدد ز هم در آستین
بیت ۸ مصرع ۱ «عالم ایثار نیست»

غزل گشاد چشمی نشد نصیبم به سیر نیرنگ این دبستان
بیت ۵ مصرع ۱ «صرف یک تأمل»

غزل محیط جلوهٔ او موج خیز است از سراب من
بیت ۱۰ مصرع ۲ «اجزا از کتاب من»

غزل همچو بوی گل ز بس بی‌پرده است احوال من
بیت ۲ مصرع ۲ «خاک می‌ریزد»

غزل باز چو صبح کرده‌ام تحفهٔ بارگاه تو
بیت ۲ مصرع ۱ «سپهر می‌رود»
بیت ۶ مصرع ۱ «چهره‌گشای حیرت است»

غزل پر نارساست سعی تحیر کمند او
بیت ۱ مصرع ۲ «ای ناله همتی ز...»

غزل تبسم تا چه گل ریزد ز لعل میفروش او
بیت ۴ مصرع ۲ «ردای خرقه پوش او»

غزل دل آب گشت و نیست امید نگاه ازو
بیت ۴ مصرع ۲ «دارم شکستنی»

غزل دل هوش باخته جمع شد ز فسون موسی و طور تو
بیت ۷ مصرع ۱ «نکنی به تصور امتحان»
بیت ۱۱ مصرع ۱ «پیشه علم زدن»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیت ۱۱ مصرع ۲ «چو قلم سر من بیدل و قدم نقاط و سطور تو»

غزل رفتی ز دل نشست به خون در قفای تو
بیت ۱ مصرع ۱ «رفتی و دل نشست»
بیت ۵ مصرع ۲ «به باغ حنای تو»
بیت ۵ مصرع ۲ «حیای تو»

غزل سر نقش پا به بلندیی برسد ز شکوه خرام او
بیت ۵ مصرع ۱ «بد و نیک مشهد»

غزل گاه روی بر خاکم، گاه جبه بر زانو
بیت ۱ مصرع ۱ «جبهه بر زانو»

غزل گر از موج گهر نشنیده‌ای رمز خروش او
بین ابیات ندانم بوالهوس... و نباید بودن از پشت و...
یک بیت اضافه دارد:
خروشی می‌کند توفان چه از دانا، چه از نادان
جهان خمخانه‌ای دارد که این رنگ است جوش او

غزل ما غربت آشیانیم، ای بلبلان وطن کو؟
پس از بیت آینه داری وهم... دو بیت اضافه دارد
عمر و شرار یکسر محمل کش وداعند
ای برقتاز فرصت جز رفتن آمدن کو؟
سر رشته‌ای ندارد پیچ و خم تعلق
از طره‌ام نشان ده تا گویمت شکن کو

غزل بسکه می‌جوشد ازین دریای حسرت حب جاه
بیت ۸ مصرع ۲ «جوهر دار عریان»

غزل داد عجز ما ندهد سعی هیچ مشغله
بیت ۷ مصرع ۲ «نظر فکنی»

غزل نپنداری همین روز و شب از هم سر بر آورده
بیت ۵ مصرع ۱ «به دامن پا کشیدی»

غزل وهم شهرت بهانه‌ایم همه
پس از بیت اوّل این بیت را دارد:
من و ما راست ناید از من و ما
ساز او را ترانه‌ایم همه
میان ابیات: شیشهٔ ساعت... و
چون نفس می‌بریم... بیت ذیل را اضافه دارد:
جهد داریم تا به خویش رسیم
تیر خود را نشانه‌ایم همه
پس از بیت: بر کسی راز ما نشد روشن، بیت ذیل:
قاصد لنگ نیست غیرت شمع
نامه بر سر روانه‌ایم همه

غزل آسوده است شوق ز دل پیش نگذری
بیت ۶ مصرع ۱ «امل‌های آرزو»

غزل افسانهٔ وفایی اگر گوش کرده‌ای
بیت ۲ مصرع ۱ «انشای صد سؤال»

غزل اگر جانی، وگر جسمی، سراب مطلب مایی
بیت ۴ مصرع ۲ «تا مژگان به هم سایی»

غزل اگر سرزمین داری وگر افلاک می‌بینی
بعد از بیت نپنداری شود... بیت ذیل آمده است:
هنوز از موج می‌بویی ندارد جام این محفل
خط پیمانه در اندیشه‌های تاک می‌بینی

غزل ای سعی نگون، زین دشت در سر چه هواداری
بیت ۱۰ مصرع ۱ «پرهیز میسر...»

غزل این چه طاووسی ناز است که اندوخته‌ای؟
بیت ۶ مصرع ۱ «آتش منفعل روز...»

غزل باز آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی
بیت ۱ مصرع ۲ «طرف غداری بوی...»
بیت ۴ مصرع ۱ «چرخ دوّار از فسون»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غزل به جلوهٔ تو نگه را ز حیرت اظهاری
بیت ۱۰ مصرع ۲ «رمد ز شعلهٔ....»

غزل به عزم بسملم تیغ که دارد میل عریانی
بیت ۵ مصرع ۲ «می‌خواهد پریشانی»

غزل به غبار عالم جستجو ز چه یأس خسته نشسته‌ای
بیت ۸ مصرع ۲ «که چو رشتهٔ بگسسته‌ای»

غزل به گرد سرمه خفتن تا کی از بیداد خاموشی
بیت ۲ مصرع ۱ «در آن محفل»

غزل به گلزاری که آن شوخ چمن پیکر کند بازی
بیت ۱ مصرع ۱ «پری پیکر»

غزل به ناقوسی دل امشب از جنون خورده است پهلویی فردی
بیت ۹ مصرع ۱ «درین صحرا»

غزل به وحشت برنمی‌آیم ز فکر چشم جادویی
بیت ۴ مصرع ۲ «تا ناز ابرویی»

غزل بهار آن دل که خون گردد به سودای گل رویی
بیت ۶ مصرع ۱ «سر سودا پرست، آوارگی تا کی کشد یارب»
بیت ۶ مصرع ۲ «گرفتم بالشی»

غزل تا چند کشد دل الم بیهده کوشی
بیت ۵ مصرع ۲ «کفنت پنبه به گوشی»

غزل تبسم قابل چاکی نشد ناموسی عریانی
بیت ۵ مصرع ۲ «کرده است دامانی»
بیت ۶ مصرع ۲ «سبحه گردانی»

غزل تو با این پنجهٔ نازک چه لازم رنگ‌ها بندی
بیت ۴ مصرع ۲ «جز این کز...»

غزل چو قارون ته خاک اگر رفته باشی
بیت ۴ مصرع ۱ «رم فرصت»
بیت ۱۰ مصرع ۱ «هوا مخملی»

غزل جهان کورانه دارد سعی نخجیری به تاریکی
بیت ۶ مصرع ۲ «محبت بر مس ما...»

غزل چه دارم در نفس جز شور عمر رفته از یادی
بیت ۴ مصرع ۲ «کوهی کند فرهادی»

غزل خطاپرست مباش ای به راستی عاری
بیت ۱ مصرع ۱ «ای ز راستی عاری»
بیت ۸ مصرع ۱ «کز سجده»

غزل خوش آن ساعت که چون تمثال از آیینهٔ
بیت ۹ مصرع ۲ «نان گرم و آبک سردی»

غزل در زندگی نکشتیم منظور آشنایی
بیت مصرع ۱ «بر سنگ کم رست از دل ننگ»

غزل در این حدیقه نه‌ای قدردان حیرانی
بیت ۸ مصرع ۱ «خراب آینه»

غزل دیده‌ای داریم محو انتظار قدمی
بیت ۲ مصرع ۱ «بار نیست»

غزل رمی، بیتابی، تغییر رنگی، گردش حالی
بیت ۱ مصرع ۲ «فسردی بیخبر،»
بیت ۱۴ مصرع ۱ «ناله می‌ریزم»

غزل ز پیراهن برون آ، بی‌شکوهی نیست عریانی
بیت ۳ مصرع ۲ «طفل را...»

غزل سرشکم صد سحر خندید و پیدا نیست تأثیری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیت ۷ مصرع ۲ «تو خوابی عرضه ده تا من هم آغازم به تعبیری»

غزل شور گمگشتگی‌ام زد به در رسوایی
بیت ۴ مصرع ۱ «شمع با ماندنش»

غزل شهیدان وفا را درس دیداری است پنهانی
بیت ۳ مصرع ۲ «غفلت تن آسانی»

غزل عرق ریز خجالت می‌گدازد سعی بیتابی
بیت ۲ مصرع ۲ «بعد سالی می‌کشد...»

غزل کجا خلوت و انجمن دیده‌ای
بیت ۴ مصرع ۱ «آیینهٔ عبرتت»

غزل کرد شبنم را به خورشید آشنا افتادگی
بیت ۴ مصرع ۲ «داشت بیش از بوریا...»

غزل گر از گوهر کم سازی و گر دستاری زر پیچی
بیت ۶ مصرع ۱ «در خور سامان»

غزل گر به گردون می‌کشی گردن وگر در سجده‌ای
بیت ۱ مصرع ۲ «از تو تا گل کرده است...»
بیت ۲ مصرع ۱ «بر دوش نیست»

غزل که کشید دامن فطرتت که به سیر ما و من آمدی
بیت ۲ مصرع ۱ «جیب درون درد»
بیت ۲ مصرع ۲ «چه هوا بپرورد...»
بیت ۸ مصرع ۱ «که در آید آن...»
بیت ۱۰ مصرع ۲ «جای تو داشتم»

غزل ماییم و گرد هستی حرمان دمیده‌ای
بیت ۵ مصرع ۱ «ز انجم و فلکم...»

غزل مُزد تلاشم به رهت دیده ندارد گهری
بیت ۶ مصرع ۱ «داغ دلی سرمه کفن»

غزل معراج ماست پستی، اقبال ما زبونی
بیت ۵ مصرع ۱ «فهم عقبا»

غزل مشکل از هرزه دوی جز به تب و تاب نرسی
بیت ۶ مصرع ۱ «تعمیر جسد»

غزل که دم زند ز من و ما دمی که ما تو نباشی
بیت ۴ مصرع ۱ «فنای موج»
بیت ۱۰ مصرع ۱ «چنین که»

غزل نمی‌باشد چو من در کسوت تجرید عریانی
بیت ۳ مصرع ۱ «درین محمل...»

غزل نمی‌باشد دل مأیوس بی‌کیفیت نازی
بیت ۳ مصرع ۱ «به یاد نیستی»

غزل نیاز جلوه دارم حیرت آینه پروردی
بیت ۲ مصرع ۱ «سنگ سبکبالم»
بیت ۹ مصرع ۱ «جوش مخنث»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فهرست غزلیات

مضمون	صفحه
به اوج کبریا	۱۵
از نام اگر نگذری	۱۵
ازین هوسکده	۱۶
ای مردهٔ تکلف	۱۶
چو شمع یک مژه	۱۷
چه کدخدایی است ای ستم کش	۱۷
آبیار چمن رنگ	۱۸
آخر به لوح	۱۹
آخر ز فقر	۱۹
آسودگان گوشهٔ	۲۰
آن پری گویند	۲۰
آنجا که فشارد	۲۱
آنچه نذر درگه	۲۱
آیینه بر خاک	۲۲
آیینهٔ چندین	۲۲
اثر دور است	۲۳
از بس گرفته است	۲۳
از پا نشیند ای کاش	۲۴
از حادث آفرینی	۲۴
از سپند ما که می‌باید	۲۵
از ما پیام وصل	۲۶
ازین محفل چه امکان است	۲۶
افتاده زندگی	۲۷
اگر اندیشه کند	۲۷
اگر به گلشن ز ناز گردد	۲۸
اگر حیرت به این رنگ است	۲۸
اگر مردی در تسلیم	۲۹
الهی پارهٔ تمکین	۲۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
ای آب رخ از خاک	۳۰
ای آرزوی مهر تو	۳۰
ای آیینه حسن	۳۱
ای به زلفت جوهر	۳۱
ای بهار جلوه بس کن	۳۲
ای بهارستان اقبال	۳۲
ای جگرها داغدار	۳۳
ای چشم تو مهمیز	۳۳
ای خیال قامتت	۳۴
ای داغ کمال تو	۳۵
ای رسته ز گلزارت	۳۵
ای ز چشم می‌پرستت	۳۶
ای ز شوخی‌های حُسنت	۳۶
ای غافل از رنج هوس	۳۷
ای فدای جلوهٔ	۳۷
ای قیامت صبح خیز	۳۸
ای گداز دل نفسی	۳۸
ای گرد تکاپوی	۳۹
ای موج زن بهار	۳۹
این انجمن عشق است	۴۰
اینقدر نقش که گل کرد	۴۰
ای همه آیات قدرت	۴۱
با بد و نیک است	۴۱
پا به نومیدی	۴۲
با دل آسوده از	۴۲
باز آب شمشیرت	۴۳
با سحر ربطی	۴۳
پاس کار خود	۴۴
با کمال اتحاد	۴۴
با همه افسردگی	۴۵
به تازگی نکشد	۴۵
به تردستی بزن ساقی	۴۶
بحر می‌پیچد به موج	۴۶
به حیرت آیینه	۴۷
به خاک تیره آخر	۴۷
به خیال آن عرق جبین	۴۸
به خیال چشم که می‌زند	۴۸
به داغ غربتم وا سوخت	۴۹
بدزد گردن بیمغز	۴۹
به دعوت هم کسی را	۵۰
به ذوق داغ کسی	۵۱
بر آن سرم که	۵۱
پر تشنه است	۵۲
پر تو آهی ز جیبت	۵۲
بر سنگ زد زمانه	۵۳
بر طاق نه تبختر	۵۳
بر قماش پوچ هستی	۵۴
پر کرده جزو	۵۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
به رنگ غنچه سودای	۵۵
پریشان نسخه کرد	۵۵
بسکه از ساز ضعیفی	۵۶
بسکه چون گل پرده‌ها	۵۶
بسکه دارد ناتوانی	۵۷
بسکه شد حیرت	۵۷
بسکه وحشت کرده و...	۵۸
به شبنم صبح این گلستان	۵۹
به طوق فاخته	۵۹
به عجزی که داری	۶۰
به گلشن گر برافشاند	۶۰
به گلشنی که دهم	۶۱
پل و زورق نمی‌خواهد...	۶۱
به مهر مادر گیتی	۶۲
بنمود هستیِ	۶۲
بود بی‌مغز سر تند	۶۳
بود سرمشق درس	۶۳
بوی وصلت	۶۴
بهار اندیشه	۶۴
به پیری الفت	۶۵
به هر جبین که بود	۶۵
به هستی انقطاع	۶۶
بیا تا دی کنیم	۶۶
بیا خورشید معنی را	۶۷
به یاد آرد دل بیتاب	۶۷
بیا که جام مروت	۶۸
بی‌تو چون شمع	۶۸
بی‌ثمری حصار	۶۸
بی‌دماغی با نشاط	۶۹
بی‌ریشه سوخت	۶۹
پیش آن چشم سخنگو	۷۰
پیش توانگر منشان	۷۱
تا به کی در پرده	۷۱
تا چند به هر عیب	۷۲
تا درین گلزار	۷۲
تاراج گر گل بود	۷۳
تبسم ریز لعلش	۷۳
تجدید سحرکاری است	۷۴
تعلق بود سیر آهنگ	۷۴
جام امید نظرگاه	۷۴
جز پیش ما مخوانید	۷۵
جلوهٔ او داد فرمان	۷۵
چنان پیچیده	۷۶
چندین دماغ	۷۷
جنون آنجا که	۷۷
جنون کی قدردان	۷۸
چو اشک آنکس که می‌چیند	۷۸
چو تخم اشک به کلفت	۷۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
چو سایه چند به هر خاک	۷۹
جوش اشکیم و شکست	۸۰
جوش زخم داد	۸۰
چو شمعم از خجالت	۸۱
جولان ما فسرد	۸۱
چون سرو کلفتی	۸۲
چون شمع ز آتشی	۸۲
چون صبح مجو طاقت	۸۳
چون غنچه همان به که به دردی	۸۳
چون نقش پا	۸۴
چون نگاه از بس	۸۴
چه امکان است فردا	۸۵
چه امکان است گرد غیر	۸۵
جهان گرفت غبار	۸۶
چه ظلمت است اینکه گشت	۸۶
چه فسردگی بلد تو شد	۸۷
چه ممکن است که راحت	۸۷
چیده است لاف	۸۸
چیست این باغ	۸۸
حرص فرصت انتظار	۸۹
حسابی نیست با وحشت	۸۹
حسن شرم آیینه داند	۹۰
حسنی است بر رخش	۹۰
حیرت حسنی است در طبع	۹۱
حیرت دل گر نپردازد	۹۱
حیرت دیدار سامان	۹۲
حیرتیم اما به وحشت‌ها	۹۲
حیف است کشد سعی	۹۳
حیف کز افلاس	۹۳
خارج آهنگی ندارد	۹۴
خار غفلت می‌نشانی	۹۴
خاکسار تو تپیدن	۹۵
خدا چو شمع دهد	۹۵
خداوندا به آن نور نظر	۹۶
خط آوردی	۹۶
خط جبین ماست	۹۶
خواجه ممکن نیست	۹۷
خیال قرب غفلت	۹۸
داغ عشقم نیست	۹۸
داغ گل کرد	۹۹
داغم از سودای	۹۹
داغیم چون سپند	۱۰۰
دام یک عالم تعلق	۱۰۰
در بی‌زری ز جبههٔ	۱۰۱
در خموشی همه صلح	۱۰۱
در داغ دل نهان	۱۰۲
در شهد راحتند	۱۰۲
در طلب تا چند ریزی	۱۰۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
در عالمی که با خود	۱۰۳
در فکر حق و باطل	۱۰۳
در محفل ما و منم	۱۰۴
دریای خیالیم	۱۰۴
درین محفل که دارد	۱۰۵
درین نُه آشیان غیر از	۱۰۵
درین وادی چسان	۱۰۶
دل می‌رود و نیست	۱۰۷
دو روزی فرصت	۱۰۷
ربود از بس خیال	۱۰۸
رخصت نظاره‌ای	۱۰۸
رنگ شوخی نیست	۱۰۹
روزی که زد به خواب	۱۰۹
ز آهم مجویید	۱۰۹
ز باده‌ای است	۱۱۰
ز بخت نارسا نگرفت	۱۱۰
ز برق این تحیر آب	۱۱۱
ز بزم وصل	۱۱۱
ز بس جوش اثر زد	۱۱۲
ز چشم بی‌نگه بودم	۱۱۲
زخم دل چندین زبان	۱۱۳
ز فسانهٔ لب خامش	۱۱۳
ز گفت‌وگو نیامد صید	۱۱۴
زهی چون گل به یاد	۱۱۴
زهی سودایی شوق تو	۱۱۵
زهی نظاره را	۱۱۵
زین گلستان درس	۱۱۶
زین وجودی کز عدم	۱۱۷
ساختم قانع	۱۱۷
سادگی باغی است	۱۱۸
ستم است اگر هوست	۱۱۸
سجود خاک راحت	۱۱۸
سخت موهوم است	۱۱۹
سخن شد داغ دل	۱۱۹
سرمه سنگین نکند	۱۲۰
سری نبود به وحشت	۱۲۱
سطر یقین به حک داد	۱۲۱
سعی دیر و حرم	۱۲۲
سلسلهٔ شوق کیست	۱۲۲
سوار برق عمرم	۱۲۳
شب وصل است	۱۲۳
شدی پیر و همان	۱۲۴
شرر تمهید سازد	۱۲۴
شرم از خط پیشانی	۱۲۵
شفق در خون حسرت	۱۲۵
شکوهِ جور تو	۱۲۶
شور جنون در قفس	۱۲۶
شوق اگر بی‌پرده	۱۲۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
شوق تو دامنی زد	۱۲۷
صبح پیری اثر قطع	۱۲۸
صورت وهمی به هستی	۱۲۸
طرح قیامتی	۱۲۹
عبث تعلیم آگاهی	۱۲۹
عبرتی کو تا لب از	۱۳۰
عریان گذشت زین چمن	۱۳۰
عشق اگر در جلوه آرد	۱۳۱
عشق هر جا شوید از	۱۳۱
عقبهٔ دیگر نباشد	۱۳۲
عمری است گرد گردش	۱۳۲
عمری است نازدیده	۱۳۳
عیش داند دل	۱۳۴
غباریم زحمت	۱۳۴
غم طرب جوش	۱۳۵
غنچه سان	۱۳۵
غیر وحدت برنتابد	۱۳۶
فال حباب زن	۱۳۶
فرصتی داری	۱۳۷
فسون جاه عذر لنگ	۱۳۷
فشاند محمل نازت	۱۳۸
فقر نخواست شکوه	۱۳۸
فلک این سرکشی چند	۱۳۹
قاصد به حیرت کن	۱۳۹
قید هستی نیست مانع	۱۴۰
کافرم گر مخمل	۱۴۰
کجا الوان نعمت	۱۴۱
گداز سعی دلیل	۱۴۲
گداز گوهر دل	۱۴۲
کدامین نشئه بیرون	۱۴۳
گذشت از چرخ	۱۴۳
گذشتگان که هوس	۱۴۴
گر به این وحشت	۱۴۴
گر چنین بالد	۱۴۵
گر دمی بوس گفت	۱۴۵
کردم رقم به کلک	۱۴۶
کرده‌ام باز به آن	۱۴۶
کرده‌ام سرمشق	۱۴۷
گر کماندارد خیالت	۱۴۷
گر کنم با این سر	۱۴۸
گر کنی با موج خونم	۱۴۸
گر لعل خموشت	۱۴۹
گر یک نفس	۱۴۹
کسی چه شکر کند	۱۵۰
کسی در بند غفلت	۱۵۰
گفت‌وگو صد رنگ	۱۵۱
گل بر رخت گشود	۱۵۱
کلک مصور	۱۵۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
کو بقا گر نفست	۱۵۲
کوتاه نیست سلسله	۱۵۳
کو دماغ جهد	۱۵۳
کو ذوق نگاه	۱۵۴
گه از موی میان	۱۵۴
کی بود سیری ز ناز	۱۵۵
کی جزا می‌رسد	۱۵۵
کیست کز راه تو	۱۵۶
کیست بردارد	۱۵۶
لب جویی که	۱۵۷
لغزشی خورده	۱۵۷
مآل کار چه بیند	۱۵۸
مآل کار نقصان‌هاست	۱۵۹
ما را ز گرد این دشت	۱۵۹
ما رشته سازیم	۱۶۰
مپسند جز به رهن	۱۶۰
محبت بسکه پر کرد	۱۶۱
مغتنم گیرید	۱۶۱
مکش ای آفتاب	۱۶۲
مکن ز شانه پریشان	۱۶۲
مکن سر اغ غبار	۱۶۳
موج پوشید	۱۶۳
می‌خورد خون نفس	۱۶۳
نام خود را	۱۶۴
نباشد بی‌عصا	۱۶۴
نباشد گر کمند	۱۶۵
نباشد یاد اسباب	۱۶۵
نبود به غیر نام تو	۱۶۶
نخل شمعیم که	۱۶۶
ندیدم مهربان	۱۶۷
نرسیدی به فهم خود	۱۶۷
نزیبد پردهٔ فانوس	۱۶۸
نسیم شانه کنند	۱۶۸
نشاند بر مژه	۱۶۸
نشد درین درسگاه عبرت	۱۶۹
نشود جاه و حشم	۱۶۹
نظر بر کجروان	۱۷۰
نغمه رنگ افتاده	۱۷۰
نفس آشفته می‌دارد	۱۷۱
نقاب عارض	۱۷۱
نگاه وحشیِ لیلی	۱۷۲
نگردد همت موجم	۱۷۲
نمی‌دانم چه تنگی	۱۷۳
نمی‌دزدد کس از لذات	۱۷۳
نه طرح باغ و نه گلشن	۱۷۴
نیست با حسنت مجال	۱۷۴
نیست با ک از برق	۱۷۵
نیست با مژگان	۱۷۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
نیست خاکستر ما	۱۷۶
نیستی پیشه کن	۱۷۶
وصف لب تو	۱۷۷
وفاق تخم ثباتی	۱۷۷
وهم راحت	۱۷۸
هر جا روی	۱۷۸
هر چند گرانی	۱۷۹
هرزه برگردون	۱۷۹
هر کجا تسلیم بندد	۱۸۰
هر کجا نسخه کنند	۱۸۰
هستی به تپش رفت	۱۸۱
هم آبله، هم چشم	۱۸۱
همچو عنقا بی‌نیاز	۱۸۱
همه عمر با تو قدح زدیم	۱۸۲
هوس مشتاق	۱۸۲
یک آه سرد	۱۸۳
از خامشی مپرس	۱۸۳
از روانی در تحیر	۱۸۴
از سر مستی نبود	۱۸۵
اگر برافکنی از روی	۱۸۵
امشب ز ساز مینا	۱۸۵
ای جلوهٔ تو	۱۸۶
ای چیده نقش	۱۸۶
ای منت عرق	۱۸۷
باز در گلشن	۱۸۸
ببند چشم و خط	۱۸۸
به خاک راه	۱۸۹
به روی نسخهٔ هستی	۱۸۹
پرتو حسن تو	۱۹۰
بزم ما را نیست	۱۹۰
بسکه دارد برق تیغت	۱۹۱
بسکه شد از تشنه	۱۹۱
بود داغ من	۱۹۲
به وصول مقصد	۱۹۲
به نیم گردش	۱۹۲
پیام داشت به عنقا	۱۹۳
بی‌کمالی نیست	۱۹۳
بی‌لطافت نیست	۱۹۴
پیوسته است از مژه	۱۹۴
تا از آن پای نگارین	۱۹۵
تاب زلفت سایه	۱۹۵
تا زند فال گهر	۱۹۶
تا نمی‌دزدد	۱۹۶
چو شمع تا سحر	۱۹۷
چو من ز کسوت	۱۹۸
چیست آدم	۱۹۸
خون بسته است	۱۹۹
دل از خمار طلب	۱۹۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
ز درد تشنه لبی‌ها	۲۰۰
سایه اندازد اگر	۲۰۰
شب که شد جوش فغانم	۲۰۱
صبحدم سیاره	۲۰۱
طرب درین باغ	۲۰۲
علمی که خلق یافته	۲۰۳
فال تسلیم زن	۲۰۳
فیض حلاوت	۲۰۴
گذشته‌ام	۲۰۴
گر به این گرمی است	۲۰۵
گر درین بحر اعتباری	۲۰۵
گر شود آن نرگس	۲۰۶
کیفیت هوای که	
ممسک اگر به عرض سخا	۲۰۷
می‌دهد دل را نفس	۲۰۸
می‌کنم گاهی به یاد	۲۰۸
ندانم بازم آغوش	۲۰۹
نشسته‌ایم به یادت	۲۰۹
نگویمت به خطا ساز	۲۱۰
نیم آنکه به جرأت	۲۱۰
وقت پیری	۲۱۱
هر کجایی رویت	۲۱۱
هر که را کردند	۲۱۲
هر گه به باغ	۲۱۲

مضمون	صفحه
همیشه سنگدلانند	۲۱۳
یا حُسن گیر	۲۱۴
آتش وحشتم	۲۱۴
آخر سیاهی	۲۱۴
آرزوی دل چو اشک	۲۱۵
آزادگی، غبار	۲۱۶
آستان عشق	۲۱۶
آغاز نگاهم	۲۱۷
آفت سر و برگ	۲۱۷
آگاهی و افسردگی	۲۱۸
آمدم تا صد چمن	۲۱۸
آمد و رفت نفس	۲۱۹
آن جنگجو	۲۱۹
آنچه در بال طلب...	۲۲۰
آن شعله که	۲۲۰
آیینهٔ دل	۲۲۱
اجابتی ندمید	۲۲۱
احتیاجی با مزاج	۲۲۲
ادب اظهارم	۲۲۲
ادب نه کسب عبادت	۲۲۳
از بس قماش	۲۲۳
از چمن تا انجمن	۲۲۴
از حباب این‌قدرم	۲۲۵
از ره و منزل تحقیق	۲۲۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
از میانش مو به سوی	۲۲۶
از این بساط	۲۲۶
اشک از مژگان	۲۲۷
اشک یک لحظه	۲۲۷
اضطراب نبض دل	۲۲۸
اگر می نیست	۲۲۸
الفت تن باعث	۲۲۹
الفت دل عمرها	۲۲۹
امروز دور صحبت	۲۳۰
امروز که امید	۲۳۰
امشب که به دل	۲۳۱
اندیشه در نزاکت	۲۳۱
اوج جاه، آثارش	۲۳۲
او گفتن ما و تو	۲۳۲
ای پرفشان! چون	۲۳۳
ای خم مژگان شکوه	۲۳۳
ای ذوق! فضولی	۲۳۴
ای صبح! گرد ناز تو	۲۳۴
ای ظفر! شیفته	۲۳۵
ای عدم پرورده!	۲۳۵
ای غرهٔ اقبال	۲۳۶
ای کعبه جو	۲۳۶
ای که دنیا و جلالش	۲۳۷
این انجمن	۲۳۷
این زمان یک طالب	۲۳۸
ای هستی! از قصر غنا	۲۳۸
با دل تنگ است کار	۲۳۹
با ز با طرز تکلف	۲۳۹
باز درس خاشاکم	۲۴۰
باز سرگرمیِ نظاره	۲۴۰
باز گردون در عبیر افشانی	۲۴۱
بازم به دل نوید	۲۴۱
باز وحشی جلوه‌ای	۲۴۲
با کمال بی‌نقابی	۲۴۲
به انوار قدم	۲۴۳
به جاست شکوه ما	۲۴۳
بحر رازم	۲۴۳
به حیرتم چه فسون	۲۴۴
به خوان لذت دنیا	۲۴۵
به دست و تیغ	۲۴۵
پُر بی‌کسم امروز	۲۴۶
بر چهرهٔ آثار	۲۴۶
بر روی ما چو صبح	۲۴۷
بر تپیدن‌های دل	۲۴۷
پرفشان زین گلشن	۲۴۸
برق آفت لمعه	۲۴۸
برق با شوقم	۲۴۹
برگ طربم	۲۵۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
برگ عیش من	۲۵۰
بر کمر تا بهله	۲۵۱
برگ و سازم	۲۵۱
بروت تافتنت	۲۵۲
به زخم هستی	۲۵۲
بزم پیری	۲۵۳
بزم تصور	۲۵۳
بزم گردون	۲۵۴
بسکه آفت	۲۵۴
بسکه اجزایم	۲۵۵
بسکه از طرز خرامت	۲۵۵
بسکه امشب بی‌توام	۲۵۵
بسکه این گلشن	۲۵۶
بسکه برق یاس	۲۵۶
بسکه بی‌قدری	۲۵۷
بسکه حرف مدّعا	۲۵۷
بسکه دارم غنچه سان	۲۵۸
بسکه در بزم توام	۲۵۸
بسکه دشت از نقش	۲۵۹
بسکه راز عجز ما	۲۵۹
بسکه ساز این بساط	۲۶۰
بسکه سودای توام	۲۶۱
بسکه مستان را	۲۶۱
بعد از این باید	۲۶۲
بعد مرگم	۲۶۲
به فکر دل	۲۶۲
به گلزاری که	۲۶۳
به محفلی که	۲۶۴
بندگی با معرفت	۲۶۴
بندگی هنگامهٔ	۲۶۵
بهار، آیینه	۲۶۵
بیا ای جام	۲۶۶
بی‌ادب، بنیاد هستی	۲۶۶
بیا که آتش	۲۶۷
بیا که هیچ بهاری	۲۶۷
بی‌تابیِ عشق	۲۶۸
بی‌توأم جای نگه	۲۶۸
بی‌تو در هر جا	۲۶۸
بیدماغی مژدهٔ	۲۶۹
بی‌رخت در چشمهٔ	۲۶۹
پیر عقل از ما به درد	۲۷۰
بی‌روی تو مژگان	۲۷۰
پیری‌ام پیغامی	۲۷۱
بی‌ساز انفعال	۲۷۱
پیش چشمی که	۲۷۲
بی‌شکست از پردهٔ	۲۷۳
بی‌قراری‌های چرخ	۲۷۳
بی‌کدورت نیست	۲۷۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
بی‌محابا بر من	۲۷۴
پیوستگی به حق	۲۷۵
تا به کی خواهی	۲۷۵
تا به مطلوب	۲۷۶
تا جنون نقد بهار	۲۷۶
تا حیرت خرام تو	۲۷۷
تاز آغوش وداعت	۲۷۷
تا ز جنس تب و تاب	۲۷۸
تا ز حُسن او گلستان	۲۷۸
تا ز مستی غنچه	۲۷۹
تا عرقناک از چمن	۲۷۹
تا غبار خط	۲۸۰
تا فلک گردش	۲۸۰
تا نظر بر شوخی	۲۸۱
تا نفس باقی است	۲۸۱
تعین جز افسون	۲۸۲
تنم ز بند لباس	۲۸۲
تنها نه ذرّه دقت	۲۸۳
تو آفتاب و جهان	۲۸۳
نواز آن خلوت یکتا	۲۸۴
توان به صبر	۲۸۴
تویی که غیر دلم	۲۸۴
تو خود شخص	۲۸۵
تو محو خواب و در سیر	۲۸۶
تو مست وهم	۲۸۶
تهمت افسردگی	۲۸۷
تیره بختی چون	۲۸۷
جایی که مرگ شهرت	۲۸۸
جایی که نُه فلک	۲۸۸
چارهٔ دردسر	۲۸۹
جای آرام	۲۸۹
جرأت سؤال	۲۹۰
جز خموشی هر که	۲۹۰
جز خون دل ز نقد	۲۹۱
چشم بیدار طرب	۲۹۱
چشم خرد آیینه	۲۹۲
چشم واکن	۲۹۲
چشمی که ندارد	۲۹۳
چمن امروز	۲۹۳
جنس ما با این	۲۹۴
جنس موهومم	۲۹۴
چنین که عمر	۲۹۵
چنین که نیک	۲۹۶
جوش حرص	۲۹۶
چو صبحم	۲۹۷
چو لاله بی‌تو	۲۹۷
چون حباب آیینهٔ	۲۹۸
چون حبابم الفت	۲۹۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
چون حبابم، شیشهٔ	۲۹۹
چون سپند	۲۹۹
چون سایه بسکه	۳۰۰
چون سحر	۳۰۰
چون شمع	۳۰۱
جهان در سرمه	۳۰۱
جهان ز جنس	۳۰۲
جهان قلمرو	۳۰۲
چه خوش است	۳۰۳
چه دارد این	۳۰۳
چه سِحْر بود	۳۰۴
چه گوید آیینه	۳۰۴
حایل عزم نفس	۳۰۴
حذر ز راه محبت	۳۰۵
حیرتم عمری	۳۰۵
حضور کلبهٔ فقر	۳۰۶
حیرت دمیده‌ام	۳۰۶
خاک غربت	۳۰۷
خاکم نمیم	۳۰۷
خامش نفسم	۳۰۸
خامشی در پرده	۳۰۸
خاموشی‌ام	۳۰۹
خط خوبان	۳۰۹
خط لعلت	۳۱۰
خلق را بر سر	۳۱۰
خَم مکن	۳۱۱
خنده صبحی	۳۱۱
خنده تنها	۳۱۲
خنده‌ام، صبحی	۳۱۲
خواب در چشم	۳۱۳
خواب را در دیدهٔ	۳۱۳
خواجه تا کی	۳۱۴
خودگدازی	۳۱۴
خودنمایی‌ها	۳۱۵
خیالی سد راه	۳۱۵
دارم ز نفس ناله	۳۱۶
داغ اگر حلقه زند	۳۱۷
در آن بساط	۳۱۷
در آن مقام	۳۱۸
در بهار گریه	۳۱۸
در پیچ و تاب	۳۱۹
در تکلم از ندامت	۳۱۹
در تماشایی که	۳۱۹
در چمن گر طرف	۳۲۰
در جنونم	۳۲۰
در جهان عجز	۳۲۱
در خموشی یک قلم	۳۲۱
در خور غفلت	۳۲۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
در خیال آباد	۳۲۲
دَرِ خیال مزن	۳۲۳
در ربط خلق	۳۲۳
در سایهٔ ابرو	۳۲۴
در سیرگاه	۳۲۴
در تپش آباد	۳۲۵
در طریق رفتن	۳۲۶
در طلبت شب	۳۲۶
در گلستانی که دل	۳۲۷
در گلستانی که گَرد	۳۲۷
در گلشن هوس	۳۲۸
در ندامت، گل	۳۲۸
در وادیی	۳۲۹
در وصلم	۳۲۹
در این گلشن	۳۳۰
دل از بهار خیال	۳۳۰
دل از غبار نفس	۳۳۱
دل از ندامت	۳۳۲
دل انجمن	۳۳۲
دل به سعی آب	۳۳۳
دل به یاد پرتو حسنت	۳۳۳
دل به یاد جلوه‌ای	۳۳۴
دل در قدم	۳۳۵
دل را به خیال	۳۳۵
دل را ز نگه	۳۳۶
دل راگشاد	۳۳۶
دل ز اوهام	۳۳۷
دل عمرهاست	۳۳۷
دل گرم من	۳۳۸
دل ماند بی‌حس	۳۳۸
دلم چو غنچه	۳۳۹
دل مضطرب	۳۴۰
دوری از اسباب	۳۴۰
دوری منزلم	۳۴۱
دوستان، ظلمی	۳۴۱
دوش از نظر	۳۴۲
دوش در راه	۳۴۲
دی به شبنم	۳۴۳
دی ترنگی	۳۴۳
دی حرف خرامش	۳۴۴
دیدهٔ حیرت	۳۴۴
دیده‌ای را	۳۴۵
راحت جاوید	۳۴۵
راحت کجاست؟	۳۴۶
رزق، خلوتگه	۳۴۶
رفتن عمر	۳۴۷
رنگت به چشم	۳۴۷
رنگ خون	۳۴۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
رنگ عجزم	۳۴۸
رنگ گلشن	۳۴۹
رنگم در این چمن	۳۴۹
ز آهم	۳۵۰
ز آتش رخسار	۳۵۰
زان اشک	۳۵۱
زان خوشه که	۳۵۱
ز انقلاب جسم	۳۵۲
زاهد، که بادش	۳۵۲
زبان چو کج	۳۵۳
ز بس به خلوت	۳۵۳
ز بسکه معنیِ	۳۵۴
ز خود رمیدن	۳۵۴
ز خویش مگذر	۳۵۴
ز دستگاه جنون	۳۵۵
ز دهر نقد	۳۵۶
ز شور حیرت	۳۵۶
ز غصه چاره	۳۵۶
ز فقر تا به شهادت	۳۵۷
ز گریه، سیریِ	۳۵۸
زلف آشفته سری	۳۵۸
زندگانی از نفس	۳۵۹
زندگانی در جگر	۳۵۹
زندگانی است که	۳۶۰
زندگی تمهید	۳۶۰
زندگی را شغل	۳۶۱
زندگی سدّ رهِ	۳۶۱
زندگی شوخیِ	۳۶۲
زندگی نقد	۳۶۲
ز نقش پای تو	۳۶۳
زهی چمن	۳۶۳
زهی خمخانهٔ	۳۶۴
زهی مخموری	۳۶۴
زهی هنگامهٔ	۳۶۵
زیر گردون طبع	۳۶۵
زین دو شرر داغ	۳۶۶
زین سال و ماه	۳۶۶
زین عبارات	۳۶۷
زین من و ما	۳۶۷
سادگی دل را	۳۶۸
ساز تو کمین	۳۶۸
سایهٔ دستی	۳۶۹
ستم شریک	۳۶۹
سخت جانی	۳۶۷۰
سر خط درس کمالت	۳۷۰
سرشکم نسخهٔ	۳۷۱
سرکشی‌ها به مرگ	۳۷۱
سر کیست تا برد	۳۷۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
سرمایهٔ عذر طلب	۳۷۲
سر منزل ثبات	۳۷۳
سرنوشت روی	۳۷۳
سرو بهار	۳۷۴
سرو چمن دل	۳۷۵
سر هر کس	۳۷۵
سعی جاه، آرزوی	۳۷۶
سعی روزی	۳۷۶
سعی ناپیدا	۳۷۷
سفله با جاه	۳۷۷
سوخت دل	۳۷۸
سیرابی ازین باغ	۳۷۸
سیر بهار	۳۷۹
شب به یاد	۳۷۹
شب که جوش	۳۸۰
شب که حیرت	۳۸۰
شب که شور بلبل	۳۸۱
شب که طاووس	۳۸۱
شب گریه‌ام	۳۸۲
شب، هجوم	۳۸۲
شعلهٔ بی‌بال	۳۸۳
شعله‌ها در گرم جوشی	۳۸۳
شوخ بیباکی	۳۸۴
شوخیِ انداز	۳۸۴
شوخی که جهان	۳۸۵
شور استغنای عشق	۳۸۵
شوق تا گرم عنان نیست	۳۸۶
شوق دیدارم	۳۸۷
شوکت شاهی‌ام	۳۸۷
شهید خندهٔ	۳۸۸
شیخ تا عزم	۳۸۸
صاحب خُلق	۳۸۹
صاف طبعان را	۳۸۹
صبح از دل چاک	۳۹۰
صبح این بادیه	۳۹۰
صبح هستی	۳۹۱
صد هنر	۳۹۱
صفای آب به یاد غبار	۳۹۲
صفای حال ما	۳۹۲
صفحهٔ دل بی‌خط	۳۹۳
صنعت نیرنگ دل	۳۹۳
صورت راحت	۳۹۴
طاس این نرد	۳۹۴
طبعی که امّیدش	۳۹۵
تپیدن دل عشاق	۳۹۵
طوق چون فاخته	۳۹۶
عاشقی مقدور	۳۹۶
عاقبت چون شعله	۳۹۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
عالم ایجاد عشرتخانهٔ	۳۹۷
عالم طلسم وحشت	۳۹۸
عالمی را بی‌زبانی‌های	۳۹۸
عجز بینش	۳۹۹
عجز ما چندین غبار	۳۹۹
عرق فشانیِ شبنم	۴۰۰
عزت و خواری دهر	۴۰۱
عشرت فروز انجمن	۴۰۲
عشرت موهوم هستی	۴۰۲
عشق از خاک من	۴۰۳
عمر گذشته بر مژه‌ام	۴۰۳
عمرها شد عجز طاقت	۴۰۴
عمری است به چشمم	۴۰۴
عمری است به حیرت	۴۰۵
عنقا سراغم از اثرم	۴۰۵
غزال امن که الفت	۴۰۶
غفلت، از عاقبت	۴۰۷
غلغل صبح ازل	۴۰۶
غم فراق چه و حسرت وصال	۴۰۷
غنچه در فکر دهانت	۴۰۷
فردوس دل	۴۰۸
فرصت نظّاره تا	۴۰۸
فریاد که در عالم	۴۰۹
فسون وهم	۴۰۹
فضای وادیِ امکان	۴۱۰
فغان که فرصت دام	۴۱۰
فکر آزادی به این عاجز	۴۱۱
فکر تدبیر سلامت	۴۱۱
فنا مثالم و آیینه	۴۱۲
قابل نخل ما	۴۱۳
قامتش سامان شوخی	۴۱۳
قانون ادب	۴۱۴
قصر غنا که	۴۱۴
قید الفت هستی	۴۱۵
کار به نقش پا	۴۱۵
کاهش طبع من	۴۱۶
کام همت اگر انباشتهٔ	۴۱۶
کتاب عافیتی	۴۱۷
گذار امن درین انجمن	۴۱۷
گر آیینه‌ات محرم	۴۱۸
گر به سیر انجمن	۴۱۸
گر جنونم هوس	۴۱۹
گرد اندوه دلم	۴۱۹
گرد باد امروز	۴۲۰
گردی ز خویش	۴۲۰
گرم رفتاری که	۴۲۱
گر همه در سنگ بود آتش	۴۲۱
گل در چمن رسید	۴۲۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
گلدستهٔ نزاکت	۴۲۳
گل کردن هوس	۴۲۳
کنون که مژدهٔ دیدار	۴۲۴
کو خلوت و چه انجمن	۴۲۴
گوهر دل ز سخن	۴۲۵
که شود به وادیِ مدّعا	۴۲۵
کینه را در دامن	۴۲۶
لاف ما و من	۴۲۶
لوح هستی	۴۲۷
ما را به راه عشق	۴۲۷
ما و من شور	۴۲۸
ما و من گم گشت	۴۲۸
مبتذل صبح و شام	۴۲۹
محرم حسن ازل	۴۳۰
مرا به آبلهٔ پا	۴۳۰
مست عرفان را	۴۳۱
مشاطهٔ شوخی	۴۳۱
مقیّدان وفا	۴۳۲
موج جنون می‌زند	۴۳۲
موج هر جا، در جمعیت	۴۳۳
می‌روم از خویش و حسرت، گرم	۴۳۳
میی که شوخی رنگش	۴۳۴
ناتوانی گر چنین اعضای ما	۴۳۴
ناله‌ها داریم	۴۳۵
نالهٔ ما شکوه‌ها	۴۳۵
نسبت اشراف	۴۳۶
نسخهٔ آرام دل	۴۳۶
نسزد به وضع فسردگی	۴۳۷
نسیم گل به خموشی	۴۳۷
نشهٔ هستی به دور جام	۴۳۸
نفس بوالهوسان	۴۳۸
نفس را الفت دل	۴۳۹
نفس محرک جسم	۴۴۰
نقاش ازل	۴۴۰
نقش دیبای هنر	۴۴۱
نور دل در کشور	۴۴۱
نه جاه مایهٔ عصیان	۴۴۲
نه دیر مانع و نی کعبه	۴۴۲
نه عشق سوخته	۴۴۲
نه ما را صراحی	۴۴۳
نه منزل بی‌نشان	۴۴۳
نه همین سبزه	۴۴۴
نیازنامهٔ	۴۴۵
نیست ایمن از بلا	۴۴۵
نیستی تا علم همّت	۴۴۶
نیک و بد این مرحله	۴۴۷
نیک و بدم از بخت	۴۴۷
نی نقش چین	۴۴۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
واژگونی بسکه با وضعم	۴۴۸
وحشت مدّعا	۴۴۹
وحشی صحرای حُسن	۴۴۹
وضع ترتیب ادب	۴۵۰
وضع خطوط جبین	۴۵۰
وهم هستی	۴۵۱
هر جا دلی تپیدن	۴۵۱
هر چند در این گلشن	۴۵۲
هر چه از مدّت هست	۴۵۲
هر سو نگرم	۴۵۳
هر کجا وحشتی	۴۵۳
هر کجا دستت برون	۴۵۴
هر کجا گل کرد داغی	۴۵۴
هر کجا لعل تو رنگ	۴۵۵
هر که آمد سیر یأسی	۴۵۵
هر که را دستی ز همت	۴۵۶
هر کسی اینجا	۴۵۶
هستی به رنگ صبح	۴۵۷
هستی چو سحر عهد	۴۵۸
هما سراغم	۴۵۸
همّت از هر دو جهان	۴۵۹
همّت چه بر فرازد	۴۵۹
همّت ز گیر و دار جهان	۴۶۰
همّت من از نشان جاه	۴۶۰
همچو شبنم، ادب	۴۶۱
هم در ایجاد شکستی	۴۶۱
همه کس کشیده محمل	۴۶۲
هوس به فتنهٔ صد انجمن	۴۶۲
هوس دل را شکست	۴۶۳
هوس نماند ز بس	۴۶۴
هیچ‌کس جز یأس	۴۶۴
هیچ‌کس چون من	۴۶۵
یاد آن جلوه	۴۶۵
یاد وصلی	۴۶۶
یارب امشب	۴۶۶
یار دور است ز ما	۴۶۷
یأس مجنون	۴۶۷
یک شبم در دل	۴۶۸
بی‌مغزی و داری	۴۶۸
تأمل عارفان چه دارد	۴۶۹
خواری است به هر کج منش	۴۶۹
رهِ مقصدی که گم است	۴۷۰
نتوان برد ز آینه	۴۷۰
از بسکه خورده‌ام	۴۷۱
به عبرت آب شو	۴۷۱
تا ز پیدایی به گوشم	۴۷۲
جان هیچ و جسد هیچ	۴۷۲
در لاف حلقه ربا، مزن	۴۷۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
عمری است سرشکی نزد	۴۷۳
عمری است که در حسرت	۴۷۴
مباد چشمهٔ شوق	۴۷۴
عنقا سر و برگیم	۴۷۵
ماییم و خاک	۴۷۵
از کواکب گل فشاند	۴۷۶
انجُم چو تکمه ریخت	۴۷۶
بازم از فیض جنون	۴۷۷
بی‌پرده است جلوه	۴۷۸
خجلم ز حسرت پیریی	۴۷۸
خلقی از پهلوی قدرت	۴۷۹
دل فتح و دست فتح	۴۷۹
شب که حسنش بر عرق	۴۸۰
مگو طاق و سرایی	۴۸۰
موی پیری بست	۴۸۱
نداشت دیدهٔ من	۴۸۱
باز از پان گشت لعل	۴۸۲
دم سرد، بسته	۴۸۳
شد لب شیرین ادایش	۴۸۳
آب و رنگ عبرتی	۴۸۴
آتش شوق طلب	۴۸۴
آخر از جمع هوس‌ها	۴۸۵
آخر ز سجده‌ام	۴۸۵
آدمی کاثار تنزیهش	۴۸۶
آرزو سوخت نفس	۴۸۶
آفات از هوس	۴۸۷
آفاق جا ندارد	۴۸۷
آگاهی از خیال	۴۸۸
آگاهیِ دل	۴۸۸
آنجا که خیالت	۴۸۹
آنجا که طلب، محو	۴۹۹
آنجا که عجز ممتحن	۴۹۰
آن روز که پیدایی	۴۹۰
آن سبکروحان	۴۹۱
آن سخاکیشان	۴۹۱
آن فتنه که آفاتش	۴۹۲
آنکه از بوی بهارش	۴۹۲
آنکه ما را به جفا	۴۹۳
آنها که رنگ خود	۴۹۳
آنها که لاف افسر	۴۹۴
آه، به درد عجز هم	۴۹۴
آه، به دوستان	۴۹۵
آه نومیدم	۴۹۵
آهی به هوا چتر زد	۴۹۶
اتفاق است آنکه	۴۹۶
احتیاجم خجلت	۴۹۷
احتیاجی که سر مرد	۴۹۷
ادب چون ماه نو امشب	۴۹۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
ادب چه چاره کند؟	۴۹۸
ادب سازیم	۴۹۹
ادب سنج بیان، حرفی	۴۹۹
از بسکه به تحصیل	۵۰۰
از پنبه اگر آتش	۵۰۰
از تغافل زدنی	۵۰۱
از چرخ نه هر ابله	۵۰۱
از چه دعوی شمع‌ها	۵۰۲
از حقهٔ دهانش	۵۰۲
از حوادث خاطر آزاد ما	۵۰۳
از دلم بگذشت و خون	۵۰۳
از شکست رنگم	۵۰۴
از غبارم هر چه	۵۰۴
از قضا بر خوان	۵۰۵
از کجا آینه با مردم	۵۰۵
از کشمکش کف	۵۰۶
از نامه‌ام آن شوخ	۵۰۶
از هجوم کلفت دل	۵۰۷
اسرار در طبایع	۵۰۷
اسیر آن پنجهٔ نگارین	۵۰۸
اشک ز بیداد عشق	۵۰۸
اشک گهر طینت	۵۰۹
اشکم از پیری	۵۰۹
اگر از گدازم	۵۱۰
اگر به افواج، عزم	۵۱۰
اگر تعیین عنقا	۵۱۱
اگر خضر خطت	۵۱۲
اگر درد طلب	۵۱۲
اگر دماغم در این خمستان	۵۱۳
اگر سور است وگر ماتم	۵۱۳
اگر معشوق بی‌مهر است	۵۱۴
اگر معنیِ خامشی	۵۱۴
اگر نظارهٔ	۵۱۵
امروز بعد عمری	۵۱۵
امروز ناقصان	۵۱۶
امروز نوبهار است	۵۱۷
امشب غبار نالهٔ دل	۵۱۷
اول در عدم	۵۱۷
اول دل ستم‌زده	۵۱۸
اهل معنی گر به گفت‌وگو	۵۱۸
ای بهار پرفشان!	۵۱۹
ای بیخردان!	۵۱۹
ای بی‌نصیب عشق!	۵۲۰
ای ساز قدس!	۵۲۱
ای شمع! تک و تاز	۵۲۱
این انجمن افسانهٔ	۵۲۲
این حرص‌ها که دامن	۵۲۲
این دور، دور حیز است	۵۲۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
این ستم کیشان	۵۲۴
این غافلان که	۵۲۴
این‌قدر اشک	۵۲۵
این‌قدر ریش	۵۲۵
این‌قدر نمی‌دانم	۵۲۶
اینکه در دیر غمت	۵۲۶
اینکه طاقت‌ها	۵۲۷
ای هوس آوارگان!	۵۲۷
با این خرام ناز	۵۲۸
با خزان آرزو	۵۲۸
باد صحرای جنون	۵۲۹
بادهٔ تحقیق	۵۲۹
بار ما عمری است دوش	۵۳۰
باز اشکم به خیالت	۵۳۰
باز بی‌تابی‌ام احرام	۵۳۱
باز دامان دل	۵۳۱
بازم از شرم سجود	۵۳۲
باز مخمور است دل	۵۳۲
باغ نیرنگ جنونم	۵۳۳
با که گویم چه قیامت	۵۳۳
با ما نه نم اشکی	۵۳۴
به امید فنا تاب و تب	۵۳۴
به اندک شوخیی	۵۳۵
با هستی‌ام وداع	۵۳۵
پای طلب دمی	۵۳۶
به این ضعفی	۵۳۶
به این عجزم	۵۳۷
بپرهیز از حسد،...	۵۳۷
به پستی وانماند	۵۳۸
تب هندی	۵۳۸
به حرف و صوت	۵۳۹
به خیال	۵۳۹
بر آستان تو	۵۴۰
پرافشانده‌ام	۵۴۰
بر اهل فضل	۵۴۱
برای خاطرم	۵۴۱
بر در دل	۵۴۲
بر دستگاه اقبال	۵۴۲
بر رمز کارگاه ازل	۵۴۳
بر طمع	۵۴۳
برق خطی	۵۴۴
برگ و ساز	۵۴۴
پُر مفلسم	۵۴۵
بر من فسون	۵۴۵
به روی آن جهان جلوه	۵۴۶
به روی من	۵۴۶
به روی عالم را	۵۴۷
پر هما چه کند،...	۵۴۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
به این ستمکدهٔ	۵۴۸
به سرم شور تمنای	۵۴۸
به سعی یأس نفس	۵۴۹
بسکه بی‌رویت	۵۴۹
بسکه بیمار تو	۵۵۰
بسکه در ساز	۵۵۱
بسکه زخم	۵۵۱
به شوخی زد طرب	۵۵۲
به طراز دامن ناز او	۵۵۲
به عبرت، سرکشان را	۵۵۳
بعد ازینت	۵۵۳
به کدام فرصت از این چمن	۵۵۴
به گرمیِ نگه از شعله	۵۵۴
به گفت‌وگوی کسان	۵۵۴
به کوی دوست	۵۵۵
بلاکشان محبّت	۵۵۵
به محفلی که فضولی	۵۵۶
بنای حرص	۵۵۶
بنای رنگ فطرت	۵۵۷
به نظم عمر	۵۵۷
بوالهوس از سبکسری	۵۵۸
بهار حیرت است اینجا	۵۵۹
بهار رنگ عبرت	۵۵۹
بهار صبح نفس	۵۶۰
بهار عمر به صبح	۵۶۰
بهار عیش امکان	۵۶۱
بهار می‌رود و گل	۵۶۱
به هر جا باغبان	۵۶۲
به هر جا ساز غیرت	۵۶۲
به هر جا نعمتی هست	۵۶۳
به هر کجا مژه‌ام	۵۶۳
به که چندی دل ما	۵۶۴
پهلو به چرخ می‌زند	۵۶۵
بیا ای شعله	۵۶۵
به یاد آستانت	۵۶۵
به یادت گردش رنگم	۵۶۶
پیِ اشک من ندانم	۵۶۶
پیِ تحقیق کسانی که	۵۶۷
بی‌خودی امشب	۵۶۷
بیدلان! چند	۵۶۸
پیر خمیازه کش	۵۶۸
پیر گردیدم	۵۶۹
پیری آمد، گشت چشم	۵۶۹
پیری آمد ماند عشرت‌ها	۵۷۰
پیری‌ام آخر	۵۷۰
پیری، وداع عمر	۵۷۱
بی‌زنگ در این محفل	۵۷۱
بیستون یادی	۵۷۲
پیش ارباب حسب	۵۷۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
بی‌فقر آشکار	۵۷۳
بی‌قراران تو	۵۷۳
بی‌قراری در دل	۵۷۴
پیکرم چون تیشه	۵۷۵
بی‌نمک از نمک غیر	۵۷۵
بی‌نیازان، برق ریز	۵۷۶
بی‌یأس دل از هر چه	۵۷۶
تا آینه روبرو	۵۷۷
تا پری به عرض آمد	۵۷۷
تا به عالم رنگ بنیاد	۵۷۸
تا جلوهٔ بیرنگ	۵۷۸
تا حنا از کفت	۵۷۹
تا در آینهٔ دل	۵۷۹
تا دل از انجمن وصل	۵۸۰
تا دل به ساز زمزمه	۵۸۰
تا دل دیوانه	۵۸۱
تا دم تیغت...	۵۸۲
تا ز چمن دماغ را	۵۸۲
تا ز عبرت سر مژگان	۵۸۳
تا ز گرد انتظارت	۵۸۳
تا ساز نفس‌ها	۵۸۴
تا شدم گر طلب	۵۸۴
تا عرق گلبرگ	۵۸۵
تا کاتب ایجادم	۵۸۵
تا گرد ما به اوج	۵۸۶
تا کی از این باغ	۵۸۶
تا لبش در نظرم	۵۸۷
تا مشرب محبّت	۵۸۷
تا مقابل بر رخ، آن شعله	۵۸۸
تا مه نو بر فلک	۵۸۹
تا نفس ما و من	۵۸۹
تبسم هر کجا رنگ سخن	۵۹۰
تدبیر عنان من	۵۹۱
ترک آرزو کردم	۵۹۱
تسلّی کو؟ اگر منظورت	۵۹۱
تصوّر جوهر آگاهی	۵۹۲
تغافل چه خجلت	۵۹۲
تقلید از چه علم	۵۹۳
تک و پوی نفس	۵۹۳
تمام شوقیم، لیک غافل	۵۹۴
تن پرستان که	۵۹۴
تنگی آورد	۵۹۵
توان اگر همه دوران	۵۹۶
تو شمشیر حقی	۵۹۶
تو کار خویش کن	۵۹۶
چاک کسوت فقرم	۵۹۷
جام غرور کدام رنگ...	۵۹۷
جایی که جام در دست	۵۹۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
جایی که سعی حرص	۵۹۸
جایی که شکوه‌ها	۵۹۹
جبههٔ حرص	۵۹۹
چراکس منکر	۶۰۰
چراکسی چو حباب	۶۰۰
جزو موزون اعتدال	۶۰۱
چشم تو به حال من	۶۰۱
چشم من آینه	۶۰۲
چشمی که بر آن جلوه	۶۰۲
جگری آبله زد	۶۰۳
جماعتی که نظر باز	۶۰۳
جمعیت از آن دل	۶۰۴
جمعی که با قناعت	۶۰۴
جمعی که پر به فکر هنر	۶۰۵
چمن، دلی که به یاد تو	۶۰۵
چندانکه خورد	۶۰۶
جنون از بس شکست	۶۰۶
جنون اندیشه‌ای	۶۰۶
جنون بینوایان هر کجا	۶۰۷
جنون جولانی‌ام	۶۰۸
جنونی با دل گمگشته	۶۰۸
چنین گر طبع بی‌دردت	۶۰۹
چنین کز تاب می	۶۰۹
چو دندان ریخت	۶۱۰
چو دولت درش	۶۱۰
چو سبحه بر سر هم	۶۱۱
چو شمع از ساز من	۶۱۱
چو شمع از عضو عضوم	۶۱۲
چو شمع بر سرت اقبال	۶۱۲
چو فقر دست دهد...	۶۱۳
چو گوهر، قطره‌ام	۶۱۳
چون آب روان	۶۱۴
چو ناله گرد نمودم	۶۱۵
چو برگ گل	۶۱۵
چون رشته‌ای	۶۱۶
چون شرر، اقبال هستی	۶۱۶
چون شفق از رنگ	۶۱۷
چون شمع هیچ‌کس	۶۱۷
جوهر تمکین مرد	۶۱۸
جهان جنون بهار غفلت	۶۱۸
جهان کجاست؟ گلی	۶۱۹
چه بلاست	۶۱۹
چه بوریا و چه مخمل	۶۲۰
جهد کن که دل ز هوس	۶۲۰
چه شد که قاصد امید	۶۲۱
چه شمع امشب	۶۲۱
چه غفلت	۶۲۲
چه ممکن است	۶۲۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
جیبم گر این چنین	۶۲۳
چینی هوسان	۶۲۳
حاشا که مرا طعن	۶۲۴
حاصل عافیت	۶۲۴
حاصلم زین مزرع	۶۲۵
حاضران از دور	۶۲۵
حال دل	۶۲۶
حدیث عشق	۶۲۶
حرص اگر بر عطش	۶۲۷
حرص پیری	۶۲۷
حرصت آن نیست که...	۶۲۸
حرف پیری	۶۲۸
حریفی‌های عشق	۶۲۹
حسرت، امشب	۶۲۹
حسرت، پیام بی‌کسی	۶۳۰
حسرت دل کرد بر ما	۶۳۰
حرست زلف توام بود	۶۳۱
حسرت مخمورم	۶۳۱
حسرتی در دل از آن	۶۳۲
حُسن بی‌شرم	۶۳۲
حُسن کلاه، هوسی	۶۳۳
حسنی که یادش	۶۳۳
حق مشربان	۶۳۴
حکم عشق است	۶۳۴
حیا، عمری است	۶۳۵
حیرت کفیل	۶۳۶
خارج ابنای جنس	۶۳۶
خاکستری نماند	۶۳۷
خاک شد رنگ	۶۳۷
خامش نفسی	۶۳۸
خرد به عشق کند	۶۳۸
خطّی که بر گل	۶۳۹
خلقی است پراکنده	۶۳۹
خلوتسرای تحقیق	۶۴۰
خواهش از ضبط نفس	۶۴۰
خودسر به مرگ	۶۴۱
خودسر هوا زده	۶۴۱
خوش خرامان اگر	۶۴۱
خوش خرامان! داد طبع	۶۴۲
خیالت در غبار دل...	۶۴۳
خیال چشم که...	۶۴۳
خیال خوش نگاهان	۶۴۳
خیال نامداری	۶۴۴
داد عشق	۶۴۵
داغ بودم که	۶۴۵
داغ عشقم	۶۴۶
در احتیاج نتوان	۶۴۶
در ادبگاهی که لب	۶۴۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
در بساطی که دم تیغ	۶۴۷
در بیابانی که سعی	۶۴۷
درشت خو	۶۴۸
در عشق آنکه قابل	۶۴۸
در غبار هستی	۶۴۹
در غمت آخر به جایی	۶۴۹
در گلستانی که چشمم	۶۵۰
در گلستانی که حُسنش	۶۵۱
در هوای او	۶۵۱
در این خرابه نه دشمن	۶۵۲
در این ره تا کسی	۶۵۲
در این گلشن	۶۵۲
در این وادی کف پایی	۶۵۳
دگر تظلم ما عاجزان	۶۵۴
دل از دم محبت	۶۵۴
دل از نیرنگ آگاهی	۶۵۵
دل از وسعت اگر شأنی...	۶۵۵
دل اگر محو مدّعا	۶۵۶
دل، انجمن محرم	۶۵۶
دل باز به جوش	۶۵۷
دل پا شکسته...	۶۵۷
دل با غبار هستی	۶۵۸
دل بال یأس زد	۶۵۸
دل به خُرسندی	۶۵۹
دل به زلف یار	۶۵۹
دل به قید جسم	۶۶۰
دل تا به کی‌ام	۶۶۰
دل تا نظر گشود	۶۶۱
دل چو آزاد	۶۶۱
دل چو شد روشن	۶۶۲
دل، جهان دیگر	۶۶۲
دل جهان دیگر از رفع	۶۶۳
دل خاک سر کوی	۶۶۳
دل خلوت اندیشه	۶۶۴
دلدار رفت	۶۶۴
دلدار گذشت	۶۶۵
دلدار مقیم دل ما شد	۶۶۵
دل در جسد شبهه	۶۶۶
دل ز پی‌اش عمرهاست	۶۶۶
دل ز هر اندیشه	۶۶۷
دل سحرگاهی به گلشن	۶۶۷
دل شکستی دارد	۶۶۸
دل شهرهٔ تسلیم	۶۶۹
دل صبر آزما	۶۶۹
دل گداخته	۶۷۰
دل مباد افسرده	۶۷۰
دل مپرسید	۶۷۱
دل‌ها تأمل آیینه	۶۷۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
دلیل شکوهٔ من	۶۷۲
دماغ بلبل ما...	۶۷۲
دماغ وحشت آهنگان	۶۷۳
دمی که تیغ تو	۶۷۳
دندان به خنده چون کند	۶۷۴
دنیا و تلاش هوس	۶۷۴
دور گردون	۶۷۵
دوستان! از منش	۶۷۵
دوستان افسرد دل	۶۷۶
دوستان! در گوشهٔ چشم	۶۷۶
دو نان که در تلاش گهر	۶۷۷
دون طبع قدرش	۶۷۸
دیده را مژگان	۶۷۸
ذرّه تا خورشید	۶۷۹
ذرّه تا مهر	۶۷۹
ذوق فقر	۶۷۹
راحت دل ز نفس	۶۸۰
راحت، نصیب ایجاد	۶۸۰
راز داران کز ادب	۶۸۱
راه فضولیِ ما	۶۸۱
رسید عید	۶۸۲
رشته بگسیخت	۶۸۲
رضاعت از برم	۶۸۳
رفته رفته این بزرگی‌ها	۶۸۳
رفته رفته عافیت هم	۶۸۴
رفتیم و داغ ما	۶۸۴
رگ گل، آستین شوخی	۶۸۵
رمز آشنای معنی	۶۸۵
رم وحشی نگاه	۶۸۶
رنگ اطوار ادب	۶۸۶
رنگ حنا در کفم...	۶۸۷
رنگم نقاب غیرت	۶۸۷
روز سیهم سایه صفت	۶۸۸
روزگاری شد که	۶۸۸
روزگاری که به عشق	۶۸۹
روزی که هوس‌ها	۶۸۹
روزی که بی‌تو	۶۹۰
روزی که عشق، رنگ جهان	۶۹۰
روزی که قضا سر خط	۶۹۱
روزی که نقش گردش	۶۹۱
روشندلان	۶۹۲
ریشه‌واری عافیت	۶۹۲
ز ابرام طلب	۶۹۳
ز انداز نگاهت	۶۹۳
زان زر و سیم	۶۹۴
زان نشئه	۶۹۴
زبان به کام	۶۹۵
ز بسکه منتظران	۶۹۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
ز بعد ما نه غزل	۶۹۶
ز تخمت	۶۹۶
ز تنگی منفعل گردید	۶۹۷
ز جرگهٔ سخنم	۶۹۷
ز درد یأس ندانم	۶۹۸
زد نفس فال تن آسانی	۶۹۹
ز دنیا چه گیرد	۶۹۹
ز زلف و روی	۶۹۹
ز ساز جسم	۷۰۰
ز سخت جانی من	۷۰۰
ز شرم، سرنوشتی	۷۰۱
ز شرم عشق، فلک‌ها...	۷۰۱
ز شوخی، چشم من	۷۰۲
زمین‌گیری ز جولانم	۷۰۲
زندگی افسرد	۷۰۳
زندگی در ملک عبرت	۷۰۳
زنگ در دل داشتم	۷۰۴
ز ننگت منّت راحت	۷۰۴
ز وهم، متهم ظرف	۷۰۵
ز هر مو دام بر دوشم	۷۰۵
ز هستی قطع کن	۷۰۶
زیر گردون آنچه	۷۰۶
زین باغ بسکه بی‌ثمری	۷۰۷
زین ساز بم و زیر	۷۰۸
زین شیشهٔ ساعت	۷۰۸
زین گرد خوان	۷۰۸
ساز امکان	۷۰۹
ساغرم بی‌تو	۷۰۹
سبک‌روان که به وحشت	۷۱۰
سپند بزم تو	۷۱۰
سپند بزم تو گویند	۷۱۱
ستمکشی که بجز گریه	۷۱۱
سجدهٔ خاک درت	۷۱۲
سحر آه و گلستان	۷۱۲
سحر طلوع گل دعا	۷۱۳
سخن ز مشق ادب	۷۱۳
سراغت از چمن	۷۱۴
سران ز نسخهٔ	۷۱۵
سرکشی می‌خواستیم	۷۱۵
سعی نفس جز شمار	۷۱۶
سیل غمی که داد جهان...	۷۱۶
سیه مستی به دور ساغر	۷۱۷
شب، حسرت دیدار	۷۱۷
شب که از جوش خیالت	۷۱۸
شب که از شور شکست دل	۷۱۸
شب که از شوق	۷۱۹
شب که جز یأس	۷۱۹
شب که در بزم ادب	۷۱۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
شب که در یادت	۷۲۰
شب که دل از یأس	۷۲۱
شب که توفان جوشی	۷۲۱
شب که وصل آغوش	۷۲۲
شب که یاد جلوه‌ات	۷۲۲
شبم آهی ز دل	۷۲۳
شبنم صبح	۷۲۳
شدم خاک و نگفتم عاشقم	۷۲۴
شرم قصورم از سخن	۷۲۴
شکوه مفلسی	۷۲۵
شمع بزمت	۷۲۵
شمع‌ها زین انجمن	۷۲۶
شوخی بهار	۷۲۶
شور اشکم	۷۲۷
شور حاجت تا کی	۷۲۸
شور لیلی کو؟ که	۷۲۸
شوق تا گردد دو بالا	۷۲۸
شوق تا محمل به دوش	۷۲۹
شوق تو به مشت پرم	۷۲۹
شوق دیداری که از دل	۷۳۰
شوق موسی نگهم	۷۳۱
صبح شد...	۷۳۱
صبح شو ای شب، که	۷۳۲
صبحی به گوش عبرتم	۷۳۲
صبحی که گلت به باغ	۷۳۲
صبری، که صبح این باغ	۷۳۳
صد ابد عیش طربخانه	۷۳۳
صفا، داغ کدورت	۷۳۴
صفا فریب فقیهان	۷۳۴
صیّاد بی‌نشانی	۷۳۵
ضعیفی‌ها، بیان عجز	۷۳۵
طالعم زلف	۷۳۶
طبع خاموشان	۷۳۶
طبع دانا، الم دهر	۷۳۷
طبع سرکش خاک گشت	۷۳۷
طبع قناعت اختیار	۷۳۸
طرهٔ او در خیالم	۷۳۸
ظالم چه خیال است	۷۳۹
عاقبت در حلقهٔ آن زلف	۷۳۹
عاقبت شرم امل	۷۴۰
عالم همه زین میکده	۷۴۰
عالم گرفتاری	۷۴۱
عجز طاقت	۷۴۱
عجز نپسندید	۷۴۲
عدم زین بیش	۷۴۲
عرض هستی	۷۴۳
عرق آلوده	۷۴۳
عریانی آنقدر	۷۴۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
عشّاق گر از سبحه	۷۴۴
عشاق چون فسانه	۷۴۵
عشق مطرب زاده‌ای...	۷۴۵
عشق هر جا ادب آموز	۷۴۶
عقل اگر صد انجمن	۷۴۷
علم و عیان خلق	۷۴۷
علویانی که به این	۷۴۸
عمر ارذل	۷۴۸
عمری است رخت حسرتم	۷۴۹
عملی که شرم هوا	۷۴۹
عید است، غبار سر راه	۷۴۹
عیش ما کم نیست	۷۵۰
غافلان چند	۷۵۰
غافل شدیم	۷۵۱
غافلی چند	۷۵۱
غبار ما	۷۵۲
غرور قدرت	۷۵۲
غرور ناز تو	۷۵۳
غفلت آهنگان	۷۵۳
غنا، مفت هوس	۷۵۴
فالی از داغ	۷۵۴
فرصت انشایان	۷۵۴
فرصت ناز کر و فر	۷۵۵
فریب جاه مخور	۷۵۵
فسردن از مزاج	۷۵۶
فسردگی‌های ساز امکان	۷۵۶
فسون عیش	۷۵۷
فطرت آخر	۷۵۷
فکر خویشم آخر	۷۵۸
فکر نازک عالمی را	۷۵۸
فنا کی شغل سودا	۷۵۹
قامت خم...	۷۶۰
قدح، می بر کف است	۷۶۱
قضا تا نقش بنیاد من	۷۶۱
قماش رنگ	۷۶۱
قیامت، خنده‌ریزی	۷۶۱
کار جهان، خواه عجز	۷۶۲
کار دل‌ها باز از آن مژگان	۷۶۳
کار دنیا بسکه مهمل گشت	۷۶۳
کام جویان، اندکی	۷۶۴
کام دل از لب خاموش	۷۶۴
کجاست سایه که	۷۶۵
گذشت عمر به لرزیدنم	۷۶۵
گذشت عمر و دل از حرص	۷۶۶
گذشتگان که	۷۶۶
گر آرزوی	۷۶۷
گر آگهی به سیر فنا و بقا	۷۶۷
گر آن خروش جهان	۷۶۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
گر آیینه‌ات	۷۶۸
گر بوی وفا	۷۶۹
گر بی‌تو نگه را	۷۶۹
گر جنونم ناله واری	۷۷۰
گر چنین اشکم	۷۷۰
گر چنین بخت نگون	۷۷۱
گر خاک نشینان	۷۷۱
گر خیال گردش چشم	۷۷۲
گرد عجزم، خوش	۷۷۲
گرد مرا تحیر	۷۷۳
گرد دگر نشد	۷۷۳
گر شور مستی‌ام	۷۷۴
گر شوق به راهت...	۷۷۴
گر شوق پیِ مطلب	۷۷۴
گر طمع دست	۷۷۵
گرفتار رسوم	۷۷۵
گر کمال اختیار	۷۷۶
گر نالهٔ من پر تو	۷۷۶
گر نه مشت خاکم	۷۷۷
گره به رشتهٔ ساز	۷۷۷
کس طاقت	۷۷۸
کسی از التفات چشم	۷۷۸
کسی که چون مژه	۷۷۹
کسی که نیک و بد	۷۷۹
کسی معنی بحر	۷۸۰
کلاه هر که فلک	۷۸۰
گل به سر، جام به کف	۷۸۱
گل نکرد آهی	۷۸۱
گل‌های آن تبسّم	۷۸۲
کم نیست صحبت دل	۷۸۲
کم و بیش وهم تعینت	۷۸۳
کو جنون؟ تا عقدهٔ هوش	۷۸۳
کو رنگ؟ چه بو؟	۷۸۴
گهی بر سر، گهی در دل	۷۸۴
کی به آسانی	۷۸۵
کیست از جهد	۷۸۵
لاغری آن همه	۷۸۵
لاله و گل، چشمک	۷۸۶
لب، بی‌صرفه نوا	۷۸۷
لعل لب او	۷۸۷
لمعهٔ مهرش	۷۸۸
ما را به در دل...	۷۸۸
ما را که نفس آینه	۷۸۹
ماضی و مستقبل	۷۸۹
مباش غرّه به سامان	۷۸۹
مبصّران حقیقت	۷۹۰
محبّت ستمگر	۷۹۰
محرم آهنگ دل	۷۹۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
محرمان کآثار صنع	۷۹۲
محرمانی که به آهنگ	۷۹۲
محفل هستی	۷۹۳
محو تسلیمیم	۷۹۳
محو طلبت	۷۹۳
محو گریبان ادب	۷۹۴
مخمل و دیبا	۷۹۴
مدّ بقا کجا	۷۹۵
مدّعا دل بود	۷۹۵
مرا این آبرو	۷۹۶
مژده، ای ذوق وصال	۷۹۷
مشتاق تو	۷۹۷
مشرب عشاق	۷۹۸
مصوّران به فرار	۷۹۸
مصوّر نگهت	۷۹۸
مطلبی گر بود از هستی	۷۹۹
معنی سبقان	۸۰۰
مفلسی دست تهی	۸۰۰
مکتوب شوق	۸۰۰
مکتوب مقصد	۸۰۱
مکتوب من	۸۰۱
مگر با نقش پایت	۸۰۲
مگو این نسخه...	۸۰۲
مگو دل از	۸۰۳
مگو رند از می	۸۰۳
مگو صبح طرب	۸۰۴
من آن غبارم	۸۰۴
منتظران بهار!	۸۰۵
من و حسنی که	۸۰۵
موج گل	۸۰۶
موج گوهر	۸۰۷
موی دماغ	۸۰۷
میل هوس	۸۰۸
می و نغمه، مسلم	۸۰۸
ناتوانی، باز چون شمعم	۸۰۹
ناتوانی در تلاش حرص	۸۰۹
ناله‌ام در دل	۸۱۰
ناله می‌افشاند پر	۸۱۰
نامم هوس نگین	۸۱۱
ناموس عالم	۸۱۱
نتوان به تلاش	۸۱۲
نشاط این بهارم	۸۱۲
نشئه دودی است	۸۱۳
نشئهٔ گوشهٔ دل	۸۱۳
نشئهٔ یأسم	۸۱۴
نشد آنکه شعلهٔ وحشتی	۸۱۴
نظم امکانی	۸۱۵
نفس با یک جهان وحشت	۸۱۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
نفس به غیر تک و پو	۸۱۶
قفس تا پرفشان است	۸۱۶
نفس درازی کس	۸۱۷
نفس زین سان...	۸۱۷
نفس را شور دل	۸۱۸
نفس هم از دل من	۸۱۸
نقش دویی	۸۱۹
نقشم از ضعف	۸۱۹
نقشم کسی از سعی	۸۲۰
نقش نیرنگ جهان	۸۲۰
نقش هستی	۸۲۱
نقطهٔ دل	۸۲۱
نگاهت جوش	۸۲۲
نگه در شبهه	۸۲۲
نگه ز روی	۸۲۳
نوبهار است	۸۲۳
نهال زندگی	۸۲۴
نهال وحشت	۸۲۵
نه با ساز هوس	۸۲۵
نه تنها از قدح مستی	۸۲۵
نه غنچه سر به گریبان	۸۲۶
نه فخر می‌دمد اینجا	۸۲۶
نه مفصل، نه محملی	۸۲۷
نه هستی از نفس‌هایم	۸۲۷
نیام تیغ عالم‌گیر	۸۲۸
نیرنگ امل	۸۲۸
وحشت ما را	۸۲۹
وحشتم گر یک	۸۲۹
وداع سرکشی کن	۸۳۰
وداع عمر چمن	۸۳۰
وداع کلفتم	۸۳۱
وضع فلک	۸۳۱
وعده افسونان...	۸۳۲
وهم بلند و پست	۸۳۲
هر جا خرام ناز تو	۸۳۳
هر جا صلای محرمی	۸۳۳
هر جا تپش شمع	۸۳۴
هر جا نفسی هست	۸۳۴
هر چند به حق قرب تو	۸۳۵
هر چند خودنمایی	۸۳۶
هر چند دل از وصل	۸۳۶
هر چه آنجاست	۸۳۷
هر سخن سنجی	۸۳۷
هر سو نظر گشودیم	۸۳۸
هر کجا آیینه	۸۳۸
هر کجا سعی جنون	۸۳۹
هر کجا شمع تماشا	۸۳۹
هر کجا عبرت	۸۴۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
هر کجا عشاق	۸۴۰
هر که را اجزای موهوم	۸۴۱
هر که را دیدم	۸۴۱
هرگز به دستگاه	۸۴۲
هر کس به رهت چشم	۸۴۲
هر که آمد در جهان	۸۴۳
هر که انجام	۸۴۴
هر که اینجا می‌رسد	۸۴۴
هر که حرفی از لبت	۸۴۵
هر که در اظهار مطلب	۸۴۵
هر که زین انجمن	۸۴۶
هر نفس دل	۸۴۶
همّت از گردن کشی	۸۴۶
همّتی گر هست...	۸۴۷
همچو آتش	۸۴۸
همچو گوهر	۸۴۸
همچو مینا	۸۴۹
همه راست زین چمن، آرزو	۸۴۹
همین دنیاست	۸۵۰
هوس پیمایی جاهت	۸۵۱
هوس پیمای فرصت	۸۵۱
هوس تا چند بر دل تهمت	۸۵۲
هوس تعیّنِ خواجگی	۸۵۲
هوس جنون زدهٔ	۸۵۲
هوس در مزرع آمال	۸۵۳
هوش تا عافیت	۸۵۳
هیهات! دم باز پسین	۸۵۴
یاد تو آتشی است	۸۵۴
یاد شوقی	۸۵۵
یاران مزهٔ عبرت	۸۵۵
یاران فسانه‌های	۸۵۶
یاران در این بیابان	۸۵۶
یاران چو صبح قیمت	۸۵۷
یاران، تمیز هستی	۸۵۸
یارب چه سان کنم	۸۵۸
یاران به رنگ رفته	۸۵۹
یاس فرسای تغافل	۸۵۹
یک دو دم	۸۶۰
یک سر مو	۸۶۰
ای ساز بر و دوش	۸۶۱
ای شعله! نهال	۸۶۱
ستمکش تو	۸۶۲
از بسکه زد خیال...	۸۶۲
از غبار جلوهٔ	۸۶۳
ای ابر!	۸۶۳
ای قاصد تحقیق!	۸۶۴
این بحر	۸۶۴
ای هوس! قطع نفس	۸۶۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
به ارشاد ادب	۸۶۵
با همه بی‌دست و پایی	۸۶۶
به خود آنقدر کر و فر مچین	۸۶۶
بر تماشای فنایم	۸۶۷
بر خیالی چیده‌ایم	۸۶۷
به صفحه‌ای که حدیث	۸۶۸
به عجز کوش و تک و تاز	۸۶۸
تا چند حسرت	۸۶۹
تا کنم از هر بن مو	۸۶۹
تا کی خیال هستی	۸۷۰
ترک دنیا کن	۸۷۱
تیغ در دست است	۸۷۱
جسم غافل	۸۷۲
چشم تعظیم	۸۷۲
چشم وا کردم به خویش	۸۷۳
چشم وا کن	۸۷۴
چه رسد ز نشئهٔ معنوی	۸۷۴
چیست هستی	۸۷۴
حکم دل دارد	۸۷۵
خاک ما نامه‌ها	۸۷۵
خیال زلف	۸۷۶
دارم ز سبر گلشن	۸۷۶
در چمن تا قامتش	۸۷۷
درس هستی...	۸۷۷
در طلسم درد	۸۷۸
در عشق ز پرواز نفس	۸۷۸
در گلستانی	۸۷۹
در هوسگاه عالم	۸۷۹
درین ادبکده	۸۸۰
دست داری بر فشان	۸۸۰
دل از فسون تعلق	۸۸۱
دل بیضهٔ طاووس	۸۸۱
زاهد، ز دعوت خلق	۸۸۲
ز صبح طلعتش	۸۸۲
زهی ز روی تو	۸۸۳
زین بحر بیکران	۸۸۳
سعی نفس کفیل توست	۸۸۳
سیر گلزار	۸۸۴
شب زندگی	۸۸۵
شبی که شعله	۸۸۵
غبار فرصت	۸۸۶
قد خمیده	۸۸۶
گل عجزی تصوّر کن	۸۸۷
مردی چو شمع	۸۸۷
مژگان گشا	۸۸۸
ناتمام همّتی	۸۸۸
نکرد ضبط نفس	۸۸۹
نمی‌گویم به گردون	۸۸۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
نه جام باده شناسم	۸۹۰
نه غنچه عافیت افسون	۸۹۰
هستی چو صبح	۸۹۱
همنشین...	۸۹۱
هوای تیغ	۸۹۲
از جیب هزار آیینه	۸۹۳
ای بیخودی	۸۹۳
به دل ز مقصد موهوم	۸۹۴
بسکه از شادابی	۸۹۴
به کنج زانوی تسلیم	۸۹۵
بی‌پرده است و نیست	۸۹۵
پوچ است سر به سر	۸۹۶
جامی مگر از بزم	۸۹۶
جرأت پیری‌ام	۸۹۷
چو شمع غره مشو	۸۹۷
خار خارت کشت	۸۹۸
خودسری	۸۹۸
خون شد دل	۸۹۹
دارم دلی	۸۹۹
دل مصفا کن	۹۰۰
رنگ طاقت سوخت	۹۰۰
سودای تک و تاز	۹۰۱
عمری خیال پخت	۹۰۱
غبار ره شو	۹۰۲
فتیله‌ای به دل بی‌خبر	۹۰۲
کی رود از خاطر	۹۰۳
نرگسش وا می‌کند	۹۰۳
هر کجا آیینه	۹۰۴
از لب خامش	۹۰۴
ای دلت صیاد راز	۹۰۵
بی‌پردگی	۹۰۵
بی‌تأمل در دم پیری	۹۰۶
پر تیره روزم...	۹۰۶
تب و تاب بیهده	۹۰۷
جز ستم بر دل ناکام	۹۰۷
چشم وا کن	۹۰۸
چند نشینی ز کلفت	۹۰۸
خودسر ز عافیت	۹۰۹
در این بساط	۹۰۹
دل قیامت می‌کند	۹۱۰
ذوق شهرت‌ها	۹۱۰
زندگی محروم	۹۱۱
صاحب دل را نزیبد	۹۱۱
صبح است و دارد آن گل	۹۱۲
غفلت آهنگم	۹۱۲
غم نه تنها	۹۱۳
کاروان ما	۹۱۳
گر شود از خواب من	۹۱۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
گره چو غنچه	۹۱۴
نفس ثبات ندارد	۹۱۵
نیست بی‌شور حوادث	۹۱۵
آب از یاقوت می‌ریزد	۹۱۶
آخر چو شمع	۹۱۶
آن راکه ز خود برد	۹۱۷
آه از این جلوهٔ	۹۱۷
آیین خودآرایی	۹۱۸
اشکم، قدم آبله فرسا	۹۱۸
اگرچه غنچه میسر شود	۹۱۹
اگر زین رنگ	۹۱۹
ای خیال! آوارهٔ	۹۲۰
ای ز لعلت	۹۲۰
این صبح که جولان‌ها...	۹۲۱
به بر کشید	۹۲۱
به تاراج جنون	۹۲۲
به رنگی کج کلاه افتاده	۹۲۲
پر خودنمای کارگه	۹۲۳
بزم امکان	۹۲۴
به ساز نیستی	۹۲۴
بسکه افتاده است	۹۲۵
به لوح جسم	۹۲۵
بهار صنع	۹۲۶
به پیری از هوس	۹۲۷
به هر بزمی که	۹۲۷
بی‌تو مشکل	۹۲۸
بی‌خلل نگذاشت	۹۲۸
بی‌نشان حسنی	۹۲۹
تا کی افسردن، دمی	۹۲۹
تماشایی که دارم	۹۳۰
جفاجویی که من دارم	۹۳۰
چند باشی ز جنون	۹۳۱
چنین تا کی تپد	۹۳۱
جوانی دامن افشان	۹۳۲
جوانی سوخت	۹۳۲
چو ابر و بحر	۹۳۳
چو تمثالی که بی‌آینه	۹۳۳
چو دریابد کسی	۹۳۴
چه سازم	۹۳۴
چه لازم است	۹۳۵
چه لازم جوهر دیگر	۹۳۵
حیا بی‌پرده نپسندید	۹۳۶
خط مشکین...	۹۳۶
خواه در معمورهٔ جان	۹۳۷
در آن کشور	۹۳۷
در طلسم دهر...	۹۳۸
دل به کام توست	۹۳۸
دل به هجران صبر کرد	۹۳۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
دل بی‌مدّعا	۹۳۹
دلی، دیوانه‌ای دارم	۹۴۰
دلی، گم گشته‌ای دارم	۹۴۰
دلی دارم	۹۴۱
دلی را که بخشد	۹۴۱
دلی که گردش چشم	۹۴۲
رنگ گل	۹۴۲
زبان فرسوده نقدی را	۹۴۳
ز برق بی‌نیازی خنده	۹۴۳
ز بس دامان ناز افشاند	۹۴۴
ز ساز قافله ما	۹۴۴
سخن سنجی	۹۴۵
سر تاراج گلشن داشت	۹۴۵
شخص معدومی	۹۴۶
شکست خاطری	۹۴۶
شوق آزادی	۹۴۷
صبا ای پیک مشتاقان!	۹۴۷
صبح از چه خرابات	۹۴۸
تپید آیینه	۹۴۹
طرب خواهی	۹۴۹
عالم از چشم ترم	۹۵۰
عبارت مختصر	۹۵۰
عمرها شد بی‌نصیب	۹۵۱
عیب همه عالم	۹۵۱
فریاد جهان سوخت...	۹۵۲
گر نه‌ای عین تماشا	۹۵۲
کشت عاشق	۹۵۳
کلاه نیست تعیّن	۹۵۳
که دارد جوهر تحقیق	۹۵۴
گزند زندگانی	۹۵۴
متاع هستیی	۹۵۵
مرغی که پرافشاند	۹۵۵
مکش دردسر شهرت	۹۵۶
من و آن فتنه بالا	۹۵۶
من و پرفشانی حسرتی	۹۵۷
من نمی‌گویم زیان کن	۹۵۷
مپرسید از نگین شاه	۹۵۸
نداشت پروای	۹۵۸
نمی‌دانم چه گل	۹۵۹
هر گه روم از خویِ	۹۵۹
هوس وداع بهار	۹۶۰
از قناعت، خاک باید کرد	۹۶۰
پر کوته است دست	۹۶۱
گرفته اشک	۹۶۱
ای بی‌خبر!	۹۶۲
خلقی است شمع وار	۹۶۳
مباد دامن کس گیرم	۹۶۳
مگشا جریده	۹۶۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
بر جنون نتوان	۹۶۴
شده فهم مقصد عالمی	۹۶۵
گشتم از بی‌دست و پایی‌ها	۹۶۵
نبود نقطه‌ای	۹۶۵
دارد از ضبط نفس	۹۶۶
نشکسته ساغر عاریت...	۹۶۷
نمی‌شود کس از این	۹۶۷
از عدم، مشکل	۹۶۸
اثر خجالت	۹۶۸
ای هستی	۹۶۸
باز امشب	۹۶۹
بی‌نم خجلت	۹۶۹
سوختن یک نغمه است	۹۷۰
غبار تفرقه	۹۷۱
نشسته‌ای ز دل	۹۷۱
نی در پرواز زد، نی	۹۷۲
هر چه در دل گذرد	۹۷۲
هر کجا کردم به یاد سجده‌ات	۹۷۳
هوس جنون زده	۹۷۳
به ذوق گرد رهت	۹۷۴
شمع من گرم حیا کرد	۹۷۴
عالم همه داغ است	۹۷۵
فقر ما را مشمارید کم	۹۷۵
کنون که می‌گذرد	۹۷۵
کو شعلهٔ دردی	۹۷۶
ما شهیدان	۹۷۶
نازد به عشق	۹۷۷
نشهٔ عجزم	۹۷۸
نه صورت بویی	۹۷۸
نیست پروانهٔ من	۹۷۸
یارب، از سر منزل مقصد	۹۷۹
ای ز عکس نرگست	۹۷۹
بحث و جدل	۹۸۰
تا نمی‌گردد تب و تاب	۹۸۰
تحقیق را به ما و من...	۹۸۱
جای آن است که بالد	۹۸۱
چه دهد تردد هرزه‌ات	۹۸۲
رستن چه ممکن است	۹۸۲
ساز تبختر	۹۸۳
عقل را مپسند	۹۸۳
نسبت لعل	۹۸۴
بر خود از ساز شکفتن	۹۸۴
رخ شرمگین	۹۸۵
غیر از حیا	۹۸۵
گاه به رنگ مایلی	۹۸۶
ما سجدهٔ حضوریم	۹۸۶
ای مژدهٔ دیدار	۹۸۷
این دم از شرم طلب	۹۸۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
بسکه بی‌لعل تو	۹۸۸
در غبار جسم	۹۸۸
تا کجا با طبع سرکش	۹۸۹
چو غنچه بسکه تپیدم	۹۹۰
در نظرها معنی‌ام	۹۹۰
در یاد جلوهٔ	۹۹۱
رسانده‌ایم در این عرصهٔ	۹۹۱
رفت مرآت دل	۹۹۲
ز خودفروشی پرواز	۹۹۲
شرع هر دین	۹۹۳
غیرخاموشی	۹۹۳
گر جنون جوشد	۹۹۴
گرم نوید کیست	۹۹۴
کعبهٔ دل	۹۹۵
گهر محیط تقدسی	۹۹۵
مگر پیام وفا...	۹۹۶
مغز شد در سر پر شور من	۹۹۶
نام شاهان	۹۹۶
نشد از حسرت داغت	۹۹۷
یک برگ گل	۹۹۷
از شوخیِ فضولی	۹۹۸
اگر آن نازنین	۹۹۸
ای از خرامت	۹۹۹
ای بهار جلوه‌ات	۹۹۹
ای جوش بهارت	۱۰۰۰
ای خانهٔ آیینه	۱۰۰۰
ای فرش خرامت	۱۰۰۱
با چنین شوخی	۱۰۰۱
باز آ که به جمالت	۱۰۰۲
بسکه افتاده است	۱۰۰۲
به رنگی یأس	۱۰۰۳
بلبل الم غنچه کشد	۱۰۰۳
به پیری گشته حاصل	۱۰۰۴
تابست ادب نامهٔ	۱۰۰۴
تا چشم تو شد ساغر	۱۰۰۴
چیست درین فتنه زار	۱۰۰۵
خواندم خط هر نسخه	۱۰۰۵
در چمن گر جلوه‌ات	۱۰۰۶
دل آرمیده به خون	۱۰۰۶
زخم تیغی ز تو برداشته	۱۰۰۷
ز من عمری است	۱۰۰۷
زین باغ گذشتیم	۱۰۰۸
سعی روزی کاهش است	۱۰۰۸
سنگی چو گوهر	۱۰۰۹
عشرت سالگره	۱۰۱۰
عمری است چون گل می‌روم	۱۰۱۰
گاه موج اشک	۱۰۱۱
گر چنین جوشاند	۱۰۱۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
گر کند طاووس، حیرت	۱۰۱۲
محو جنون	۱۰۱۲
می‌آید از دشت جنون	۱۰۱۳
می‌توان در باغ دید	۱۰۱۳
می‌کند درس رمی	۱۰۱۴
نوبهار آرد	۱۰۱۴
وفور مال	۱۰۱۵
آرزو بیتاب	۱۰۱۵
آرزویی درگره بستم	۱۰۱۶
آمد ز گلشن ناز	۱۰۱۶
آمدم طرح بهار	۱۰۱۷
آنی که بی‌تو	۱۰۱۷
آه دود آخته	۱۰۱۸
ادب سرشتهٔ	۱۰۱۸
از انفعال عشرت	۱۰۱۹
از بسکه چون نگه	۱۰۲۰
از جراحت زار دل	۱۰۲۰
از چاک گریبان	۱۰۲۱
از خیالت	۱۰۲۱
از زندگی	۱۰۲۲
از شوق تو	۱۰۲۲
از ضعف	۱۰۲۲
از عزت و خواری	۱۰۲۳
از قاصد دلبر	۱۰۲۴
از کتاب آرزو	۱۰۲۴
از کجا وهم دو رنگی...	۱۰۲۵
از کمال سرکشی	۱۰۲۵
از هر طلبی	۱۰۲۶
از هوس	۱۰۲۶
ازین حسرت قفس	۱۰۲۷
ازین صحرای بی‌حاصل	۱۰۲۷
اسمیم بی‌مسمی	۱۰۲۸
اشک شمعی	۱۰۲۹
اگر دریا	۱۰۲۹
اگر ساقی	۱۰۳۰
امشب آن مست	۱۰۳۰
ای دلت، حسرت کمین	۱۰۳۱
ای طرب! وجدی	۱۰۳۱
ای نرگست حیاکده	۱۰۳۲
باده ندارم	۱۰۳۲
باز از جهان حسرت	۱۰۳۳
باز بر خود	۱۰۳۳
باز بی‌تابانه	۱۰۳۴
باز دل مست نوایی است	۱۰۳۴
با صد حضور باز	۱۰۳۵
با عشق نه نامی است	۱۰۳۶
باغ هستی نیست	۱۰۳۶
به اقبال حضورت	۱۰۳۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
با کف خاکستری	۱۰۳۷
پاکم از رنگ هوس	۱۰۳۸
بالی از آزادی افشاندم	۱۰۳۸
با همه سرسبزی	۱۰۳۹
با هیچ‌کس	۱۰۳۹
پایمالیم	۱۰۴۰
به این طاقت نمی‌دانم...	۱۰۴۰
به باغی که چون صبح	۱۰۴۱
ببین بساز و مپرس	۱۰۴۱
به جست‌وجوی خود	۱۰۴۲
به تحریک نقابش	۱۰۴۲
به حسرت غنچه‌ام	۱۰۴۳
به حیرت خویش را بیگانهٔ	۱۰۴۳
به دشت بی‌خودی	۱۰۴۴
به دل گردی ز هستی یافتم	۱۰۴۴
به ذوق سجده‌ای	۱۰۴۵
به ذوق جست‌وجویت	۱۰۴۵
بر آسمان رسانم	۱۰۴۶
پرافشانم چو صبح	۱۰۴۶
بر خموشی زده‌ام	۱۰۴۶
بر سینه داغ‌های	۱۰۴۷
برق حسنی	۱۰۴۸
بر کاغذ آتش زده	۱۰۴۸
برگ خودداری	۱۰۴۹
برندارد شوخی	۱۰۴۹
به رنگ گلشن	۱۰۵۰
به رنگ خامه	۱۰۵۰
به رنگ شمع	۱۰۵۱
پر نفس می‌سوخت	۱۰۵۱
پرواز بی‌نشانی	۱۰۵۲
پروانه شوم	۱۰۵۲
برون دل	۱۰۵۳
بر یار اگر پیام	۱۰۵۳
به زور شعله	۱۰۵۴
بسکه بی‌روی تو	۱۰۵۴
بسکه چون سایه...	۱۰۵۵
بسکه چون طاووس	۱۰۵۵
بسکه دارد سوختن	۱۰۵۶
بسکه در شغل ندامت	۱۰۵۶
بسکه در هجر تو فرسود	۱۰۵۷
بسکه نیرنگ	۱۰۵۷
به سعی ضعف گرفتم	۱۰۵۸
به سودای بهار جلوه‌ات	۱۰۵۸
به سودای هوس	۱۰۵۹
به صد غبار	۱۰۵۹
به صد گردون تسلسل	۱۰۶۰
به صد وحشت رفیق	۱۰۶۰
بعد از این از صحبت	۱۰۶۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
بعد از این در گوشهٔ دل	۱۰۶۱
به عرض جوهر طاقت	۱۰۶۲
بعد کشتن	۱۰۶۲
به عشقت گر همه یک داغ	۱۰۶۳
به فقر آخر سر و برگ	۱۰۶۳
به کمین دعوی هستی‌ام	۱۰۶۴
به کنج نیستی	۱۰۶۴
به لب حرف طلب	۱۰۶۵
به نقش سخت رویی‌ها	۱۰۶۵
به هر جا رفته‌ام	۱۰۶۶
به هر زمین که خبر گیری	۱۰۶۶
به هر طرف که هوای	۱۰۶۷
به هستی از اثر اعتبار	۱۰۶۷
به هوس چون پر طاووس	۱۰۶۸
به یاد نرگس او	۱۰۶۸
بی‌تکلف	۱۰۶۹
بی‌تو در هر جا...	۱۰۶۹
بی‌حوصلگی	۱۰۷۰
بی‌خودی کردم	۱۰۷۰
بی‌خودی ننهفت	۱۰۷۱
بی‌دستگاهیی	۱۰۷۱
بی‌دست و پا	۱۰۷۲
بی‌روی تو	۱۰۷۲
بی‌شبههٔ تحقیق	۱۰۷۳
بی‌شبههٔ نیست هستی	۱۰۷۳
پیش آ که بخوانی	۱۰۷۴
سرشک بی‌خودم	۱۰۷۴
بی‌کس شهیدم	۱۰۷۴
بیگانه وضعیم	۱۰۷۵
پیمانهٔ غناکده	۱۰۷۵
تا به دریوزه	۱۰۷۶
تا جلوه‌ات	۱۰۷۶
شب گردش چشمت	۱۰۷۷
تا چند به هر مرده	۱۰۷۷
تا چند ز غفلت	۱۰۷۸
تا حسرت	۱۰۷۸
تا خامه‌وار خود	۱۰۷۹
تأخیر ندارد	۱۰۷۹
تا در این باغ گل	۱۰۸۰
تا دچار ناز کرد	۱۰۸۰
تا سایه صفت	۱۰۸۱
تا دفتر حیرت	۱۰۸۱
تا کجا بوس کف پایت	۱۰۸۲
تا کی ستم کند	۱۰۸۲
تا می ز جام همّت	۱۰۸۳
تا نفس آب...	۱۰۸۳
تحیر آینه	۱۰۸۴
تحیر سوخت پروازم	۱۰۸۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
تحیّر مطلعی	۱۰۸۵
تو می‌رفتی	۱۰۸۵
تو کریم مطلق	۱۰۸۶
تیغ آهی	۱۰۸۶
جبههٔ فکر ز خجلت	۱۰۸۷
چراغ خامشم	۱۰۸۷
جز حیرت از این مزرعه	۱۰۸۸
جز سوختن	۱۰۸۸
چشم پوشیدیم	۱۰۸۹
چشمش افکنده	۱۰۹۰
چشم واکردم	۱۰۹۰
جغد ویرانه	۱۰۹۱
چکیدن‌های اشکم	۱۰۹۱
چمن طراز	۱۰۹۲
چسان با دوست	۱۰۹۲
چندین مژه بنشست	۱۰۹۳
جنون از بس قیامت ریخت	۱۰۹۳
جنون ذرّه‌ام، در ساز	۱۰۹۴
چنین آفت نصیب	۱۰۹۴
چنین ز شرم که گردید	۱۰۹۵
چنین کز گردش چشم	۱۰۹۵
چو اشک امشب	۱۰۹۶
چو بوی گل	۱۰۹۶
چو دریا یک قلم موج است	۱۰۹۷
چو سایه خاک	۱۰۹۷
چو شبنم تا نقاب...	۱۰۹۸
چو شمع از انفعال	۱۰۹۸
چو گوهر	۱۰۹۹
جولان جنون	۱۰۹۹
چو ماه نو	۱۱۰۰
چو سرو از ناز	۱۱۰۰
چون آینه چندان	۱۱۰۰
چون حباب آن دم	۱۱۰۱
چون خامه	۱۱۰۱
چون سبحه	۱۱۰۲
چون سپند	۱۱۰۲
چون شرار	۱۱۰۳
چون شمع روزگاری	۱۱۰۴
چون شمع زحمتی	۱۱۰۴
چون شمع می‌روم	۱۱۰۵
چون تپش	۱۱۰۵
چون غنچه	۱۱۰۵
چون قلم	۱۱۰۶
چون کاغذ	۱۱۰۷
چون نگه، عمری است	۱۱۰۷
چه حاجت است	۱۱۰۸
چه دولت است	۱۱۰۸
چه نیرنگ است	۱۱۰۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
چیزی از خود	۱۱۰۹
حباب وار	۱۱۱۰
حرف داغی، لاله	۱۱۱۰
حرفم همه از مغز است	۱۱۱۱
حسرتی در دل	۱۱۱۱
حضور معنی‌ام	۱۱۱۲
حیرت دمد...	۱۱۱۲
حیف سازت	۱۱۱۳
خاک بودم	۱۱۱۳
خاکم به سر	۱۱۱۴
خاموشم و بیتابی	۱۱۱۴
خاک نمیم امروز	۱۱۱۵
خراب راحتم	۱۱۱۵
خرمن هستی به برق	۱۱۱۶
خط زنّاری	۱۱۱۶
خلق را نسبت	۱۱۱۷
خلوت پرست	۱۱۱۷
خود را به عیش	۱۱۱۸
خوشا ذوقی	۱۱۱۸
خوشا عهدی	۱۱۱۹
خون خوردم	۱۱۱۹
خیال آن مژه	۱۱۱۹
خیز کز درس	۱۱۲۰
داغم از کیفیت	۱۱۲۰
در آن محفل	۱۱۲۱
در تجرّد تهمتی	۱۱۲۲
در جگر صد رنگ	۱۱۲۲
در جنون گر نگسلد	۱۱۲۳
در جیب غنچه	۱۱۲۳
در حسرت آن شمع	۱۱۲۴
در راه عشق توشه	۱۱۲۴
در رهت نارفته	۱۱۲۵
در عالم حق	۱۱۲۵
در کارگاه تحقیق	۱۱۲۶
در گلستانی که محو	۱۱۲۶
در مکتب تأمل	۱۱۲۷
درین حیرت سرا	۱۱۲۷
درین گلشن	۱۱۲۸
دست و پا گم کردهٔ	۱۱۲۸
دل با تو سفر کرد	۱۱۲۹
دلبر شد و من پا به دل	۱۱۳۰
دل حیرت آفرین است	۱۱۳۰
دل را به مستی	۱۱۳۱
دل را به یاد روی	۱۱۳۱
دلیل کاروان	۱۱۳۲
دعوت تنزیه	۱۱۳۲
دمی چون شمع	۱۱۳۳
دیدهٔ انتظار	۱۱۳۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
دیده‌ای داری	۱۱۳۴
دیده را باز	۱۱۳۴
دیدهٔ مشتاقی	۱۱۳۵
دور از آن در	۱۱۳۵
دو روزی گو به خون	۱۱۳۶
دور هستی پیش	۱۱۳۶
دور ی بزمت	۱۱۳۷
دوش چون نی	۱۱۳۷
دوش کز دود	۱۱۳۸
دوش کز سیر بهار	۱۱۳۸
دوش گستاخ	۱۱۳۹
رفت فرصت	۱۱۳۹
رفتم از خویش	۱۱۴۰
رفتم از خویش و یاد	۱۱۴۰
رنگ پر ریخته	۱۱۴۱
زان بهار...	۱۱۴۱
زان پری...	۱۱۴۲
زان ناله که شب	۱۱۴۲
ز بال نارسا بر خویش	۱۱۴۳
ز بس صرف ادب	۱۱۴۳
ز بس ضعیف	۱۱۴۴
ز بسکه حیرت	۱۱۴۴
ز بسکه شور جنون	۱۱۴۵
ز بس گرد وحشت	۱۱۴۵
ز بس لبریز حسرت	۱۱۴۶
ز تحقیق نقوش	۱۱۴۶
ز چاک سینه آهی	۱۱۴۷
ز حرف راحت	۱۱۴۷
زخمی به دل از دست	۱۱۴۸
ز خود تهی شدم	۱۱۴۸
ز خود داری	۱۱۴۹
ز خورشید جمالش	۱۱۴۹
ز دست عافیت	۱۱۵۰
ز دشت بی‌خودی	۱۱۵۰
ز دل چون غنچه	۱۱۵۰
ز رنگ ناز	۱۱۵۱
ز سودای چشم	۱۱۵۱
ز سور و ماتم	۱۱۵۲
ز صدا برام	۱۱۵۲
ز علم و عمل	۱۱۵۳
ز فیض گریه	۱۱۵۳
ز فیض ناتوانی	۱۱۵۴
زندگی را از قد خم	۱۱۵۴
ز نور و عالم امکان	۱۱۵۵
زین باغ تا ستمکش...	۱۱۵۵
زین باغ همچو شبنم	۱۱۵۶
زین سبجدهٔ خوددار	۱۱۵۶
زین صفر کز عدم	۱۱۵۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
زین گریه	۱۱۵۷
سایه‌وار	۱۱۵۸
سراغ عیش	۱۱۵۸
سر اگر بر آسمان	۱۱۵۸
سر تمنای	۱۱۵۹
سحر ز شرم رخت	۱۱۶۰
سحر کیفیت دیدار	۱۱۶۰
سر خط نازی است	۱۱۶۱
سر خوش آن نرگس	۱۱۶۱
سرمه شد آخر	۱۱۶۲
سطری اگر	۱۱۶۲
سنگ را هم می‌خورد	۱۱۶۳
سودیم سراپا	۱۱۶۳
سینه چاک یک جهان	۱۱۶۴
شب از رویت	۱۱۶۴
شب از یاد خطت	۱۱۶۵
شباب رفت	۱۱۶۵
شب بزم خیالی	۱۱۶۶
شب چشم امتیازی	۱۱۶۶
شب جوش بهاری	۱۱۶۷
شب که آینهٔ	۱۱۶۷
شب که در حسرت	۱۱۶۸
شب که عبرت	۱۱۶۸
شب وصل است	۱۱۶۹
شبی که بی‌تو...	۱۱۷۰
شبی کز خیال	۱۱۷۰
شبی مشتاق	۱۱۷۱
شبی سیر خیال	۱۱۷۱
شرار سنگم	۱۱۷۲
شرار کاغذ	۱۱۷۲
شرر واری ز فرصت	۱۱۷۳
شعله بی‌طاقتی	۱۱۷۳
شعورت خواه مستم	۱۱۷۴
شکوهٔ اسباب چند؟	۱۱۷۴
شکوه فقر ملک	۱۱۷۵
شمع شان چشمی	۱۱۷۵
شمعی از وحشت	۱۱۷۶
شور آفاق است	۱۱۷۶
صبح است	۱۱۷۷
صبح تمنا دمید	۱۱۷۷
صد بیابان جنون	۱۱۷۸
صد شکر که جز	۱۱۷۸
صفحه هستی	۱۱۷۹
صورت خود	۱۱۷۹
صید، کمند	۱۱۸۰
عافیت‌ها در مزاج	۱۱۸۰
عبرت انجمن	۱۱۸۱
عبث خود را چو آتش	۱۱۸۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
عزّت کلاه	۱۱۸۲
عشق هویی زد	۱۱۸۲
عمرها شد از ادب	۱۱۸۳
عمرها شد عرق	۱۱۸۳
عمرها شد نقد دل	۱۱۸۴
عمری است به صحرای طلب...	۱۱۸۴
عمری است در نظرها	۱۱۸۵
عمری است ز اسباب غنا	۱۱۸۵
عمری است قیامتکدهٔ	۱۱۸۶
عمری است چون نفس	۱۱۸۶
عروج همّتی	۱۱۸۷
غبار عجز	۱۱۸۷
غبار یأسم	۱۱۸۸
فرصت کمین	۱۱۸۸
فریا کز توّهم	۱۱۸۹
فسردن نیست	۱۱۸۹
فسر ده در غبار	۱۱۹۰
فغان گل می‌کند	۱۱۹۱
فهم حقیقت	۱۱۹۱
قابل بار امانت‌ها	۱۱۹۲
قصهٔ دیوانگان	۱۱۹۲
قفای زانوی پیری	۱۱۹۳
قیامت کرد گل	۱۱۹۳
قیامت می‌کند حسرت	۱۱۹۴
کاش یک نم	۱۱۹۴
کام از جهان گرفتم	۱۱۹۵
گاه خرد جوهرم	۱۱۹۵
گاهی به ناله	۱۱۹۶
کباب عافیتم	۱۱۹۶
گذشت عمر	۱۱۹۷
گر از سایه	۱۱۹۷
گر به پرواز	۱۱۹۸
گر چراغ	۱۱۹۸
گر در هوای او	۱۱۹۹
کر شدم...	۱۱۹۹
گر لبی را	۱۲۰۰
گر ما گوییم	۱۲۰۰
گر نه شرابم	۱۲۰۱
کف خاکستری	۱۲۰۱
کف خاکم	۱۲۰۲
کند هر جا عرق	۱۲۰۲
کو جهد	۱۲۰۳
کو شور دماغی	۱۲۰۳
کو فضایی	۱۲۰۳
گهی بر صبح پیچیدم	۱۲۰۴
گهی حجاب	۱۲۰۴
گهی در شعله	۱۲۰۵
کی در قفس	۱۲۰۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
مپرسید از معاش	۱۲۰۶
محو دلم، مپرس	۱۲۰۷
مرده‌ام، امّا همان	۱۲۰۷
مزرع تسلیم	۱۲۰۸
مژه خواباندم	۱۲۰۸
مسلمان گشتم	۱۲۰۹
مشت غرق	۱۲۰۹
مقیم وحدتم	۱۲۱۰
من در این بحر	۱۲۱۰
من خاکسار گردن	۱۲۱۰
منم آن نشئهٔ فطرت	۱۲۱۱
موج ما را	۱۲۱۲
می‌پرست ایجادم	۱۲۱۲
می‌دهد زیب عمارت	۱۲۱۳
می‌رسد گویند	۱۲۱۳
به ساغر اگر خشک شد	۱۲۱۴
نالهٔ عجز نوای لب...	۱۲۱۵
نه بر صحرا نظر دارم	۱۲۱۵
نبری گمان فسردگی	۱۲۱۶
ندارد آن‌قدر قطع	۱۲۱۶
ندارم رشتهٔ دیگر	۱۲۱۶
ندانم مژدهٔ وصل که شد	۱۲۱۷
ندانم مژدهٔ آوازی پای	۱۲۱۸
نسخهٔ هیچیم، وهمی	۱۲۱۸
نشد از سعی تمکین	۱۲۱۹
نشنیده حرف چند	۱۲۱۹
نفس را بعد از این	۱۲۲۰
نفسی چند	۱۲۲۰
نگه واری بس است	۱۲۲۱
نمی‌باشد تهی یک پرده	۱۲۲۱
نمی‌دانم هجوم آباد	۱۲۲۲
ننمود غنچه‌ات آن‌قدر	۱۲۲۲
نور جان در ظلمت آباد	۱۲۲۳
نه تعین، نه ناز	۱۲۲۳
نه تنها ناامید	۱۲۲۴
نه خط شناس امیدم	۱۲۲۴
نه دنیا دیدم	۱۲۲۵
نه عبادت	۱۲۲۶
نه فکر غنچه	۱۲۲۶
نه لفظ از پرده می‌جوشد	۱۲۲۷
نه گردون بلندی	۱۲۲۷
نه مضمون	۱۲۲۸
نه وحدت سرایم	۱۲۲۸
نیست در میدان عبرت	۱۲۲۹
نی سر تعمیر دل	۱۲۲۹
نیرنگ جلوهٔ...	۱۲۳۰
نی قابل سودم	۱۲۳۰
واکرد صبح، آهی	۱۲۳۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
وحشتی کو تا وداع	۱۲۳۱
وداع دور گرد	۱۲۳۲
وقت است کنم شور جنون	۱۲۳۲
وقت است کنیم	۱۲۳۳
هر چند در این مرحله	۱۲۳۳
هر گه به برگ و ساز	۱۲۳۴
هزار آینه با خود	۱۲۳۴
هستی نیاز دیدهٔ	۱۲۳۵
چو آتش چند با	۱۲۳۵
همچو آینه	۱۲۳۵
همچو شمع از خویش	۱۲۳۶
هنرها عرضه دادم	۱۲۳۷
هیچ می‌دانی	۱۲۳۷
هیهات، تا که	۱۲۳۸
یاد آن فرصت که عیش	۱۲۳۸
یاد آن فرصت	۱۲۳۹
یاد من کردی	۱۲۳۹
یاران نه در چمن	۱۲۴۰
یک چشم حیرت است	۱۲۴۰
یک دم آسایش	۱۲۴۱
آخر از بار تعلّق	۱۲۴۱
آزادی آخر	۱۲۴۲
آسان مکن تصور	۱۲۴۲
آفت است اینجا، مباش	۱۲۴۳
آگهی تا کی کند	۱۲۴۳
آن عجز شهیدم	۱۲۴۴
آه با مقصد تسلیم	۱۲۴۴
آه ناکام چه مقدار...	۱۲۴۵
آینهٔ وصل چیست؟	۱۲۴۵
از تب شوق	۱۲۴۶
از جوان، حسن سلوک	۱۲۴۶
از خاک یک دو پایه	۱۲۴۷
از خود آرایی	۱۲۴۷
از خودسری	۱۲۴۸
از سعی ما نیامد	۱۲۴۹
از دیده سراغ دل	۱۲۴۹
از نالهٔ دل ما	۱۲۵۰
اشکم ز بیقراری	۱۲۵۱
انفعال باطن	۱۲۵۱
اگر حسرت پرستی	۱۲۵۱
اگر مشت غبار خود	۱۲۵۲
ای اثرهای خرامت	۱۲۵۲
ای التفات نام تو	۱۲۵۳
ای به عشرت متهم	۱۲۵۳
ای حاجتت دلیل	۱۲۵۴
ای خواجه! خودستایی	۱۲۵۵
ای رنگ طرب باخته!	۱۲۵۵
ای عجز سجده کار!	۱۲۵۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
ای هرزه درا! ناله به لب	۱۲۵۶
باز چون جاده به پایی	۱۲۵۶
با ما نساخت	۱۲۵۷
به این حیرت اگر باشد	۱۲۵۷
به تماشای این چمن	۱۲۵۸
به خود پیچیده‌ام	۱۲۵۸
به خود داری، فسردن	۱۲۵۹
به دل گر یک شرر	۱۲۵۹
بر آن سرم کز جنون نمایم...	۱۲۶۰
بر حیرت اوضاع جهان	۱۲۶۰
بر خط ترک طب	۱۲۶۱
بر شیشه خانهٔ دل	۱۲۶۱
پر ملاف از جوهر	۱۲۶۲
پریشان کرد	۱۲۶۲
بسته‌ام چشم امّید	۱۲۶۳
به سعی بی‌نشانی	۱۲۶۳
بسکه ناموس	۱۲۶۴
بعد مردن از غبارم	۱۲۶۴
بعد مردن گر همین	۱۲۶۵
بگذشت ز خاکم	۱۲۶۶
به کنج ابروی دلدار	۱۲۶۶
به طلب می‌رساند	۱۲۶۷
به وادیی که فروشد	۱۲۶۷
به وهم این و آن خون شد	۱۲۶۸
از چرخ، بار منّت	۱۲۶۸
به پهلو ناوک	۱۲۶۹
به هر جا پرتو حسنت	۱۲۶۹
بیا ای گرد راهت!	۱۲۷۰
پیر گشتم، چند	۱۲۷۰
بی‌سراغی نیست	۱۲۷۱
بی‌سیر عبرتی	۱۲۷۱
بی‌نشان حسنی	۱۲۷۲
ببینم تا کی‌ام	۱۲۷۲
تا به کی باشی	۱۲۷۳
تا به کی چون شمع باید	۱۲۷۳
تا بگذرم به صد سر	۱۲۷۴
تا تب عشق	۱۲۷۴
تا چند به عیب من و ما...	۱۲۷۵
تا فلک بر باد ناکامی	۱۲۷۵
تا کی غرور	۱۲۷۶
تب و تاب اشک	۱۲۷۶
ترشح مایهٔ	۱۲۷۷
تغافل دارد	۱۲۷۷
تمثال فنایم	۱۲۷۸
جانکنی‌ها چیده هستی...	۱۲۷۸
جایی که بود پیش بری	۱۲۷۹
چقدر بهار دارد	۱۲۷۹
جنون ما بیابان‌هاست	۱۲۸۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
چنین کشتهٔ حسرت	۱۲۸۰
چو موج گوهر	۱۲۸۱
چون ریشه در این باغ	۱۲۸۱
چون شمع تا چکیدن	۱۲۸۲
چون صبح نخندد	۱۲۸۲
چون گهر	۱۲۸۳
چون هلالم	۱۲۸۳
چه بود سر و کار	۱۲۸۴
چه دارد	۱۲۸۴
حیا را دستگاه	۱۲۸۵
حیرت آهنگم	۱۲۸۵
خارخار کیست	۱۲۸۶
خداست حاصل	۱۲۸۶
خلقی است غافل	۱۲۸۷
خم قامت	۱۲۸۷
خوش عشرت است	۱۲۸۸
خواه غفلت پیشه گی کن	۱۲۸۸
خوشا ذوق فنا	۱۲۸۹
داغم ز ابر دیده...	۱۲۸۹
در جنون، جوش سویدا	۱۲۹۰
در خور گل کردن فقر	۱۲۹۰
در این وادی	۱۲۹۱
درس کمال خود گیر	۱۲۹۱
در شکوه صاف دل	۱۲۹۲
در این محفل ندارد	۱۲۹۲
دست جرأت دیدم	۱۲۹۳
دل پیش نظر گیر	۱۲۹۳
دل چیست که بی‌روی تو	۱۲۹۴
دل را به باد دادیم	۱۲۹۴
دل روشن چه لازم	۱۲۹۵
دل گر نه داغ عشق	۱۲۹۵
دمی ز عبرت	۱۲۹۶
دوری مقصد	۱۲۹۶
دهر، توفان دارد	۱۲۹۷
رساند عمر به جایی	۱۲۹۷
رسانده است به آن	۱۲۹۸
روانی نیست محو جلوه	۱۲۹۸
رهت سنگی ندارد	۱۲۹۹
زان تغافلگر	۱۳۰۰
ز بس محو است	۱۳۰۰
ز پا بوسش	۱۳۰۰
ز پرده آیی	۱۳۰۱
ز خودداری نفس	۱۳۰۲
ز رهِ هوس به تو کی رسم	۱۳۰۲
ز سجده بیخبری	۱۳۰۲
ز شوخی تا قدح	۱۳۰۳
زهی به شوخی بهار نازت	۱۳۰۳
زین شکر که تا کوی تو	۱۳۰۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
سجدهٔ خواری است	۱۳۰۴
سخت جانی	۱۳۰۵
سراغ دل نخواهی	۱۳۰۵
سر زیر تیغ	۱۳۰۶
سر طره‌ای به هوا فشان	۱۳۰۷
سرمایهٔ اظهار	۱۳۰۷
سوخت چون موج گهر	۱۳۰۷
سوخته لاله‌زار من	۱۳۰۸
شکست حادثه	۱۳۰۸
ندارد موج جز طومار	۱۳۰۹
شکست رنگ	۱۳۰۹
شمع صفت دیدنی است	۱۳۱۰
صبح است از این مرحلهٔ	۱۳۱۱
صف حرص و هوا	۱۳۱۱
صفا گل کرده‌ای	۱۳۱۲
صفای دل به چراغ	۱۳۱۲
صورت اظهار	۱۳۱۳
ظلم است به تشویش دل	۱۳۱۳
عجز ما جولانگر	۱۳۱۴
عرق دارد عنان	۱۳۱۴
عرق‌ها دارد آن شمع	۱۳۱۵
عمرها در پرده بود	۱۳۱۵
غرور خودنمایی	۱۳۱۶
غم تلاش مخور	۱۳۱۶
غنیمت گیر چون آینه	۱۳۱۷
فلک چه نقش کشد	۱۳۱۷
فلک نبست	۱۳۱۸
قد خم گشته	۱۳۱۸
کار آسانی مدان...	۱۳۱۹
گز به این ساز است	۱۳۱۹
گر به این واماندگی	۱۳۲۰
گر به خون مشتاقان	۱۳۲۰
گر چه جز ذکرت	۱۳۲۱
گر حنا بر خاک پایت	۱۳۲۱
کرد حرف بی‌نشانم	۱۳۲۲
گرد وحشت	۱۳۲۲
گر ز بزم، آن بت	۱۳۲۳
گر قناعت را	۱۳۲۴
گر گدا دست	۱۳۲۴
کس چو شمع	۱۳۲۴
گشاد چشمی	۱۳۲۵
گل نشو و نما	۱۳۲۶
گلفروش از پرتو	۱۳۲۶
گلی که کس نشد	۱۳۲۷
کی شود وهم تعلق	۱۳۲۷
ما را ز بار هستی	۱۳۲۸
ما و نگاه شرمگین	۱۳۲۸
مجو از ناله‌ام تاب	۱۳۲۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
محیط جلوهٔ او	۱۳۲۹
منفعل خلق را	۱۳۳۰
موج خونم هر قدر	۱۳۳۰
می‌روم هر جا به ذوق	۱۳۳۱
ندارد ساز صحبت‌ها	۱۳۳۱
نسزد ز جوهر فطرتت	۱۳۳۲
نشاند عجزم بر آستانی	۱۳۳۳
نفس عمارت دل دارد	۱۳۳۳
نیامد کوشش	۱۳۳۳
نیست ممکن...	۱۳۳۴
وارستگی ز حُسن	۱۳۳۴
هر چند نیست بی‌سبب	۱۳۳۵
همچو بوی گل	۱۳۳۵
هم عنان آهم	۱۳۳۶
هوس‌ها می‌دمد	۱۳۳۶
هویی کشید	۱۳۳۷
یاد ابرو	۱۳۳۷
از بسکه ضعف طاقت	۱۳۳۸
ای پرفشان گرد نفس	۱۳۳۸
ای بسمل طلب	۱۳۳۹
ای بیخبر، به درد	۱۳۳۹
ای ز عنایت آشکار	۱۳۴۰
ای فکر نازکت را	۱۳۴۰
باز چو صبح کرده‌ام	۱۳۴۱
به این موهومی‌ام یارب	۱۳۴۱
پر نارساست	۱۳۴۲
بسکه رشک قامت	۱۳۴۲
بسکه یاد قامتت بر باد	۱۳۴۳
به پیری هم نی‌ام غافل	۱۳۴۳
به پیکرم شکن پوست	۱۳۴۳
تبسّم تا چه گل ریزد	۱۳۴۴
چو سرشک	۱۳۴۵
دل آب گشت	۱۳۴۵
دل بسملی است	۱۳۴۶
دل هم نبرد ره	۱۳۴۶
دل هوش باخته	۱۳۴۷
رفتی ز دل نشست	۱۳۴۷
زین بزم شکل ساز	۱۳۴۸
سر نقش پا	۱۳۴۸
طبعی که شد طرب	۱۳۴۹
گاه روی بر خاکم...	۱۳۴۹
کجایی، ای جنون!	۱۳۵۰
گر از موج گهر	۱۳۵۰
کو عبرت آگهی؟	۱۳۵۱
لباس کعبه	۱۳۵۱
ما غربت آشیانیم	۱۳۵۲
من سنگدل چه اثر برم	۱۳۵۲
منفعلم، بر که برم	۱۳۵۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
مه نو می‌نماید امشبم	۱۳۵۳
نامنفعلی، گریه کن	۱۳۵۳
نقّاش تا کشد	۱۳۵۴
نمی‌گویم به عشرتگاه	۱۳۵۴
نمی‌گویم قیامت جوش	۱۳۵۵
هر چند دورم	۱۳۵۶
همچون نفس به آیینه	۱۳۵۶
امروز کیست	۱۳۵۷
ای به اوج قدس!	۱۳۵۷
ای تماشایت!	۱۳۵۸
به تو نقش صحبت ما	۱۳۵۸
به دست تیغ تو	۱۳۵۹
برآرد گَرَم	۱۳۵۹
به رشته‌ات اثر وهم	۱۳۶۰
بر شعله تا چند	۱۳۶۰
پرتوت هر جا	۱۳۶۱
پری می‌فشان	۱۳۶۱
بسکه می‌جوشد	۱۳۶۲
بسکه ما را برآن	۱۳۶۲
به غبار این بیابان	۱۳۶۳
بوی وصلی هست...	۱۳۶۴
تا به شوخی نکشد	۱۳۶۴
تار پیراهن	۱۳۶۵
چیست گردون	۱۳۶۵
حیرت حُسن	۱۳۶۶
خلقی است محو خود	۱۳۶۶
داد عجز ما ندهد	۱۳۶۷
در شکنج عزّتند	۱۳۶۷
در محیطی کز فلک	۱۳۶۸
زد عرق پیمانه	۱۳۶۸
زین چمن در کف ندارد	۱۳۶۹
عالم و این	۱۳۶۹
غبار خط	۱۳۷۰
غبارم بر نمی‌خیزد	۱۳۷۰
گر نفس چیند	۱۳۷۱
گر دهد رنگ تماشا	۱۳۷۱
ندیدم در غبار	۱۳۷۲
ننگ دنیا	۱۳۷۲
نپنداری همین	۱۳۷۳
نیست خاموشی	۱۳۷۳
نیست محروم تماشا	۱۳۷۴
وهم شهرت	۱۳۷۴
هزار نغمه به ساز	۱۳۷۵
آسوده است	۱۳۷۵
آفت ایجاد است	۱۳۷۶
آه که با دلم نبست	۱۳۷۶
از این نه منظر نیرنگ	۱۳۷۷
افتاده‌ام به راهت	۱۳۷۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
افسانهٔ وفایی	۱۳۷۸
اگر با پای سروی...	۱۳۷۸
اگر جانی، وگر جسمی	۱۳۷۹
اگر سیر زمین داری	۱۳۷۹
الهی سخت بی‌برگم	۱۳۸۰
ای امل آورده!	۱۳۸۰
ای آنکه رمز اخفا	۱۳۸۱
ای بیخبر! بکوش	۱۳۸۱
ای جگر خون	۱۳۸۲
ای سعی نگون!	۱۳۸۲
ای شیخ! به تدبیر	۱۳۸۳
ای گشاد و بست مژگانت	۱۳۸۳
ای که در دیر و حرم	۱۳۸۴
ای لعبت تحیر!	۱۳۸۴
این چه طاووسی	۱۳۸۵
ای نفس مایه!	۱۳۸۵
ای نم اشک، هوس	۱۳۸۵
ای هوش سخت	۱۳۸۶
باز آمد در چمن	۱۳۸۷
بازم به جنون زد	۱۳۸۷
به این تمکین خرامت	۱۳۸۸
به جلوهٔ تو نگه	۱۳۸۸
به خاک ناامیدی	۱۳۸۹
به دل دارم چو شمع	۱۳۸۹
به ذوق عافیت ای ناله!	۱۳۹۰
بر اوج بی‌نیازی	۱۳۹۰
بر خود مشکن	۱۳۹۱
برداشتن دل	۱۳۹۲
برون تاز است حُسن	۱۳۹۲
بر هر گلی دمیده است	۱۳۹۳
بسکه بی‌روی تو...	۱۳۹۳
بسکه گردید آبیار	۱۳۹۴
به طبع مقبلان	۱۳۹۴
به عجز کوش	۱۳۹۵
به عزم بسملم تیغ	۱۳۹۵
به غبار عالم جست‌وجو	۱۳۹۶
به گرد سرمه خفتن	۱۳۹۶
به گلزاری که آن شوخ	۱۳۹۷
به ما و من غلو دارد	۱۳۹۷
به مکتب هوس	۱۳۹۸
به ناقوسی دل امشب	۱۳۹۸
پوچ است قماش	۱۳۹۹
به وحشت برنمی‌آیم	۱۳۹۹
به وحشت نگاهی	۱۴۰۰
به وضع غربتم	۱۴۰۰
بهار، آن دل	۱۴۰۱
بهار است ای ادب	۱۴۰۲
به شهرت زد اقبال	۱۴۰۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
به نموسری ندارد	۱۴۰۳
به هستی از گداز	۱۴۰۳
به یأس هم نپسندید	۱۴۰۴
به یمن سبقت جهد	۱۴۰۴
بی‌تو دل در سینه‌ام	۱۴۰۵
بی‌حاصلی‌ام بست	۱۴۰۵
بیخبر از خود مگذر	۱۴۰۶
پیرو تسلیم باش	۱۴۰۶
تا چند کشد دل	۱۴۰۷
تا چند ناز غازه	۱۴۰۷
تا کجا آن جلوه در دل‌ها	۱۴۰۸
تا محرم طبیعت	۱۴۰۸
تبسّم از لبت	۱۴۰۹
تبسّم قابل چاکی نشد	۱۴۰۹
تمثال خیالیم	۱۴۱۰
تنش را پیرهن	۱۴۱۱
تو با این پنجهٔ نازک	۱۴۱۱
جز عافیتم نیست	۱۴۱۲
چند پیچد	۱۴۱۲
چو بوی گل	۱۴۱۳
چو چینی شدم	۱۴۱۳
چو قارون ته خاک	۱۴۱۴
چو محو عشق شدی	۱۴۱۴
چو من به دامگه عبرت	۱۴۱۵
چون صبح دارم	۱۴۱۵
جهان کورانه دارد	۱۴۱۶
جهد کن تا نروی	۱۴۱۶
چه دارم در نفس	۱۴۱۷
چه دولت است	۱۴۱۷
چه شد آستان	۱۴۱۸
چه غافلی	۱۴۱۸
چه لازم است	۱۴۱۸
چه معنی بیانی	۱۴۱۹
چه می‌شد گر نمی‌زد	۱۴۱۹
حبابت ساغر	۱۴۲۰
حریف مشرب قمری	۱۴۲۰
حیرت قفسم	۱۴۲۱
خشم را آینه	۱۴۲۱
خطابم می‌کند امشب	۱۴۲۲
خطا پرست مباش	۱۴۲۲
خوش آن ساعت...	۱۴۲۳
خوش است از دور	۱۴۲۳
خیالت هر کجا	۱۴۲۴
خیالش برنمی‌تابد	۱۴۲۴
دارد به من دلشده	۱۴۲۵
در آن محفل که الفت	۱۴۲۵
در پردهٔ هر رنگ	۱۴۲۶
در دل زد	۱۴۲۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
در دلی اما به قصد	۱۴۲۷
در زندگی نگشتیم	۱۴۲۷
در گرفته است	۱۴۲۸
در این محفل	۱۴۲۸
در این حدیقه	۱۴۲۹
در این مکتب	۱۴۲۹
در این ویرانه	۱۴۳۰
دلت فسرد	۱۴۳۰
دلدار قدح بر کف	۱۴۳۱
دمی که عجز شود	۱۴۳۱
دور از بساط وصل	۱۴۳۲
دوستان این	۱۴۳۲
دیده‌ای داریم	۱۴۳۳
رفتی چو می از ساغر	۱۴۳۳
رمی، بیتابیی	۱۴۳۴
ز استغنا نگشتی	۱۴۳۴
ز بسکه کرد تصور	۱۴۳۵
ز پیراهن برون آ	۱۴۳۵
ز چه ناز بال دعوی	۱۴۳۶
ز خویش رفته‌ام	۱۴۳۶
ز دستگاه مبر	۱۴۳۷
ز عریانی جنون...	۱۴۳۷
ز غرور شمع و رعونتش	۱۴۳۸
ز نفس اگر دو روزی	۱۴۳۸
ز نیرنگ خیال	۱۴۳۹
زین گلستان	۱۴۳۹
سبکساری است	۱۴۴۰
سجده بنیادی بساز،...	۱۴۴۰
سرشکم صد سحر	۱۴۴۱
شب، چشم نیم مستش	۱۴۴۱
شده عمرها که	۱۴۴۲
شرر کاغذی	۱۴۴۲
شور گم گشتگی‌ام	۱۴۴۳
شهیدان وفا	۱۴۴۳
صد رنگ نقش	۱۴۴۴
عبث ای دشمن	۱۴۴۴
عبث چون چشم قربانی	۱۴۴۵
عالمی بر باد رفت	۱۴۴۵
عرق ریز خجالت	۱۴۴۶
عمر سبک عنان	۱۴۴۶
عمر گذشت و همچنان	۱۴۴۷
عمری است همچو مژگان	۱۴۴۷
عنانم گر نگیرد	۱۴۴۸
غبارم می‌کشد محمل	۱۴۴۸
غبار هوش توفان دارد	۱۴۴۹
فریبم می‌دهد آسودگی	۱۴۴۹
قدح از شوق لعلت	۱۴۵۰
قدح پیمای زخمم	۱۴۵۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مضمون	صفحه
گاه گل، گاه چمن	۱۴۵۱
کجا خلوت	۱۴۵۱
کرد شبنم...	۱۴۵۲
گر از گوهر کمر سازی	۱۴۵۳
گر به گردون می‌کشی	۱۴۵۳
گر درین قحط سرایت	۱۴۵۳
گرفتم شوخی‌ات	۱۴۵۴
گر نیست در این میکده	۱۴۵۴
گر همه رفتی چو ماه	۱۴۵۵
گر یک مژه	۱۴۵۵
گه به رو می‌دوی	۱۴۵۶
که کشید دامن	۱۴۵۶
کیستم من؟	۱۴۵۷
کیسه پرداز	۱۴۵۷
کیم من؟ شخص نومیدی	۱۴۵۸
ما را نه غروری است	۱۴۵۸
ماییم و دلی، سر ورق	۱۴۵۹
ماییم و گرد هستی	۱۴۵۹
مباش سایه صفت	۱۴۶۰
محو بودم	۱۴۶۰
مزد تلاشم	۱۴۶۱
مژه‌واری ز خواب	۱۴۶۱
مژه به هم نزنی	۱۴۶۲
معراج ماست پستی	۱۴۶۲
مشکل ار هرزه دوی	۱۴۶۳
مکش رنج تأمل	۱۴۶۳
من و دیوانه خو طفلی	۱۴۶۴
می جام قناعت	۱۴۶۴
نبری گمان که یعنی	۱۴۶۵
ندارد ساز این محمل	۱۴۶۵
نشد آیینه کیفیت...	۱۴۶۵
نشد حجاب خیالم	۱۴۶۶
که دم زند ز من	۱۴۶۷
نفس در طلب	۱۴۶۷
نقش ما	۱۴۶۸
نگه از مستیِ	۱۴۶۸
نمی‌باشد چو من	۱۴۶۸
نمی‌باشد دل مایوس	۱۴۶۹
نمی‌دانم ز گلزارش	۱۴۶۹
نمی‌گنجم به عالم...	۱۴۷۰
نه با صحرا سری دارم	۱۴۷۱
نه نفس تربیتم کرد	۱۴۷۱
نیاز جلوه دارم	۱۴۷۲
کیم من، از نصیب عالم	۱۴۷۲
یاد با آن کز تبسّم	۱۴۷۲
یک تار مو	۱۴۷۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اشخاص تاریخی، دینی و اساطیری

آدم، ۲۹، ۱۴۱، ۱۵۳، ۱۶۰، ۱۶۵، ۲۷۱، ۲۷۷، ۲۸۹، ۳۲۲، ۵۲۹، ۵۴۲، ۵۵۲، ۵۶۲، ۶۳۱، ۷۴۲، ۸۵۴، ۹۵۸

ابلیس، ۳۶۶، ۹۵۸

احمد، ۱۰، ۸۰۸، ۱۲۱۱

اسکندر، ۵، ۱۷۵، ۲۱۷، ۶۴۸، ۶۲۶، ۹۶۶، ۱۱۶۹، ۱۳۵۷، ۱۳۷۴، ۱۴۰۳

خضر، ۲۲، ۹۰، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۶۹، ۱۹۷، ۲۱۵، ۲۶۱، ۲۷۲، ۲۷۶، ۲۸۷، ۳۵۵، ۳۶۶، ۳۷۳، ۵۰۳، ۵۱۲، ۵۳۴، ۵۴۱، ۵۵۴، ۵۶۸، ۶۱۰، ۶۱۷، ۶۴۳، ۶۴۸، ۶۵۵، ۶۶۱، ۶۹۳، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۵۱، ۷۵۶، ۸۹۴، ۹۱۹، ۹۲۶، ۹۲۹، ۹۳۶، ۹۴۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۹۷، ۱۰۱۶، ۱۰۲۲، ۱۰۴۷، ۱۰۵۹، ۱۱۰۹، ۱۲۲۵، ۱۲۵۴، ۱۲۶۱، ۱۲۸۸، ۱۲۹۲، ۱۳۱۳، ۱۳۲۰، ۱۳۵۶، ۱۳۹۴، ۱۴۱۲، ۱۴۱۶، ۱۴۴۶

لیلی، ۲۹، ۴۰، ۵۱، ۵۲، ۶۴، ۸۵، ۸۹، ۱۰۴، ۱۱۱، ۱۳۷، ۱۵۸، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۹۲، ۲۰۳، ۲۲۰، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۶۰، ۳۳۰، ۳۶۵، ۳۸۶، ۴۰۲، ۴۳۰، ۴۵۲، ۴۵۶، ۴۶۳، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۷۲، ۴۹۷، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۴۲، ۵۴۷، ۵۷۱، ۶۷۸، ۶۸۹، ۶۹۴، ۷۱۲، ۷۲۳، ۷۲۶، ۷۲۸، ۷۳۱، ۷۴۳، ۷۶۸، ۷۷۴، ۷۸۱، ۷۸۲، ۸۱۶، ۸۲۷، ۸۳۴، ۸۵۴، ۸۶۷، ۸۷۱، ۸۷۷، ۹۱۶، ۹۳۲، ۹۴۷، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۲، ۱۰۱۶، ۱۰۸۲، ۱۱۱۱، ۱۱۱۹، ۱۱۲۵، ۱۱۳۳، ۱۱۹۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۴، ۱۲۳۰، ۱۲۵۱، ۱۲۶۰، ۱۲۷۳، ۱۲۷۶، ۱۲۸۰، ۱۲۸۶، ۱۳۲۵، ۱۳۲۷، ۱۳۴۷، ۱۳۶۹، ۱۳۹۹، ۱۴۶۷

مجنون، ۵۱، ۷۶، ۷۷، ۸۶، ۹۰، ۹۴، ۱۳۳، ۱۳۸،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۳۹، ۱۴۸، ۱۵۸، ۱۷۲، ۱۹۲، ۲۱۹، ۲۲۰،
۲۲۲، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۴۱، ۲۴۵، ۲۵۶، ۲۵۹،
۲۶۰، ۲۶۵، ۲۷۴، ۳۳۵، ۳۵۰، ۳۵۲، ۳۸۲،
۳۹۲، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۲۰، ۴۲۵، ۴۲۷، ۴۳۶،
۴۵۲، ۴۵۴، ۴۵۹، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۷، ۴۶۸،
۴۷۲، ۴۸۴، ۴۸۶، ۴۸۹، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۷،
۵۰۳، ۵۱۹، ۵۳۳، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۴۲، ۵۴۷،
۵۴۸، ۵۵۷، ۵۶۰، ۵۶۸، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۵،
۵۷۶، ۶۰۱، ۶۰۸، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۸، ۶۳۰،
۶۳۶، ۶۴۵، ۶۶۰، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۷۶، ۶۷۸،
۶۸۷، ۶۹۳، ۶۹۴، ۷۰۲، ۷۰۴، ۷۱۲، ۷۱۸،
۷۲۳، ۷۲۸، ۷۳۳، ۷۴۳، ۷۴۷، ۷۵۸، ۷۶۲،
۷۶۳، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۷، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۷،
۷۸۸، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۷، ۸۰۹، ۸۲۴، ۸۲۷،
۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۴۱، ۸۵۱، ۸۵۴، ۸۷۶،
۸۷۷، ۹۰۶، ۹۱۶، ۹۱۸، ۹۲۴، ۹۳۲، ۹۳۸،
۹۴۵، ۹۴۷، ۹۵۶، ۹۶۶، ۹۸۷، ۹۹۳، ۹۹۴،
۹۹۵، ۹۹۶، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۶،
۱۰۲۲، ۱۰۴۶، ۱۰۴۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۴، ۱۰۸۲،
۱۱۰۹، ۱۱۱۹، ۱۱۲۹، ۱۱۳۱، ۱۱۶۹، ۱۱۸۰،
۱۱۸۱، ۱۱۸۳، ۱۱۹۴، ۱۲۱۳، ۱۲۲۱، ۱۲۳۰،
۱۲۳۴، ۱۲۴۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۷۳،
۱۲۷۸، ۱۲۸۰، ۱۲۸۶، ۱۲۹۳، ۱۲۹۷، ۱۳۰۳،
۱۳۰۴، ۱۳۰۶، ۱۳۰۹، ۱۳۱۱، ۱۳۱۴، ۱۳۲۵،
۱۳۲۷، ۱۳۳۱، ۱۳۳۳، ۱۳۵۴، ۱۳۶۷، ۱۳۹۹،
۱۴۲۷، ۱۴۳۵، ۱۴۴۱، ۱۴۵۰، ۱۴۶۶
افلاطون، ۶۶۸، ۶۷۶، ۹۰۶، ۱۲۸۰
الیاس، ۹۴۵
ایاز، ۸۹۵، ۱۲۲۳
بلخی، ۲، ۴۰
بندر ابن داس، ۵
بـــهزاد، ۲۰، ۱۸۲، ۲۸۲، ۳۶۸، ۴۴۸، ۴۶۵، ۵۶۸،
۵۷۵، ۶۴۲، ۶۹۸، ۷۲۷، ۷۷۱، ۸۰۱، ۸۵۵،
۹۱۲، ۹۳۳، ۱۰۲۷، ۱۰۹۰، ۱۱۱۴، ۱۱۳۲،
۱۱۸۸، ۱۲۷۸، ۱۳۹۶، ۱۴۱۷، ۱۴۳۴
بیتاب، عبدالحق (ملک الشعراء)، ۶
بیژن، ۱۰۱، ۵۹۷
پرویز، ۲۶۷
پیر کنعان، ۲۶۰، ۶۸۶، ۷۲۶، ۹۳۰، ۱۰۱۲، ۱۰۵۸،
۱۳۲۰
جامی، عبدالرحمن، ۱، ۴۳
جبریل، ۵۱۸، ۱۱۲۱
جم، ۱۳، ۱۵۰، ۱۶۵، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۸۷، ۳۹۴، ۴۶۳،
۵۱۳، ۶۰۵، ۶۱۱، ۶۴۰، ۷۷۳، ۸۰۲، ۸۵۱،
۸۸۶، ۱۰۰۵، ۱۰۶۱، ۱۱۲۱، ۱۱۲۶، ۱۱۵۰،
۱۲۱۲، ۱۲۶۲، ۱۲۷۳، ۱۲۹۳، ۱۳۱۷، ۱۳۴۴،
۱۳۴۷
جمشید، ۷۳۲، ۷۶۵، ۹۳۸، ۹۸۷
حاتم، ۱۶۵
حسین (ع)، ۴۶، ۴۷
حسینی، سید محمد داود، ۶
حلاّج، ۸۸۶
حوا، ۲۷۷
خال محمد خسته، ۵۲، ۵۵، ۵۷، ۶۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خلیل، ۳۹
خلیلی، خلیل الله، ۲۷، ۴۹، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۷، ۶۲
داوود، ۱۴۵۹
دجال، ۸۳۱
رستم، ۴۰، ۷۸۳
زال، ۵۴، ۹۷، ۳۳۰، ۴۷۱، ۷۸۳، ۷۸۹، ۷۹۵، ۱۴۰۶
زردشت، ۷، ۱۶۲
زلیخا، ۳۸، ۱۶۴، ۹۶۱، ۱۰۱۲
سامری، ۲۵، ۹۹، ۲۸۱، ۳۵۲
سردار نصرالله خان نایب السلطنه، ۴، ۵
سعدی، ۱۰، ۴۷
سکندر، ۱۵۳، ۱۷۵، ۳۱۱، ۴۵۹، ۵۰۷، ۵۷۳، ۷۹۱، ۸۴۰، ۸۸۲، ۱۱۲۱، ۱۱۲۶
سلجوقی، صلاح الدین، ۵۷، ۵۹
سلیم، ۴۷، ۶۸۵
سلیمان، ۵۲، ۸۶، ۱۳۱، ۲۸۹، ۲۹۴، ۳۹۹، ۴۲۹، ۵۲۹، ۵۹۴، ۸۹۰، ۹۵۶، ۹۶۰، ۱۰۶۳، ۱۰۹۹، ۱۱۰۲، ۱۱۵۰، ۱۱۶۹، ۱۲۷۳، ۱۲۷۷، ۱۳۰۱، ۱۳۰۳، ۱۳۲۵، ۱۳۵۵، ۱۴۴۳، ۱۴۵۴
شاه نجف (از القاب علی (ع))، ۶۳۵
شبدیز، ۲۶۷
شیرین، ۷۲، ۱۴۸، ۱۵۵، ۱۷۶، ۲۶۷، ۳۴۸، ۸۵۹، ۹۱۲، ۱۰۷۱
علی محمد خان معاون اول صدارت عظمی، ۵
عیسی، ۳۱۱، ۶۱۸، ۷۳۱، ۷۷۹، ۹۶۸، ۱۰۳۹، ۱۲۲۲
غزالی، ۵۱، ۱۵۹، ۳۸۸، ۱۱۳۳، ۱۳۱۸
غلام علی آزاد بلگرامی، ۲۳، ۲۵
فرهاد، ۲۰، ۳۲، ۷۶، ۱۴۸، ۱۶۴، ۱۷۰، ۱۷۶، ۲۹۱، ۳۰۵، ۳۱۶، ۳۵۰، ۳۵۲، ۳۸۹، ۴۲۴، ۴۶۵، ۴۷۶، ۵۵۳، ۵۷۲، ۵۷۵، ۵۹۵، ۶۹۵، ۶۹۸، ۷۱۳، ۷۶۲، ۷۹۳، ۷۹۹، ۸۰۲، ۸۳۱، ۸۴۲، ۸۴۷، ۸۵۵، ۸۵۹، ۸۷۳، ۹۲۳، ۹۶۳، ۱۰۵۸، ۱۱۱۵، ۱۱۳۲، ۱۱۸۸، ۱۱۹۴، ۱۲۷۸، ۱۲۹۸، ۱۳۰۰، ۱۳۰۵، ۱۳۹۶، ۱۴۶۲
فغفور (لقب پادشاهان چین)، ۲۱، ۱۲۸، ۱۳۱، ۳۳۹، ۴۳۶، ۵۵۰، ۵۹۱، ۶۲۳، ۷۱۸، ۷۴۶، ۸۰۷، ۸۲۳، ۸۳۵، ۸۴۰، ۸۴۴، ۸۵۶، ۸۸۲، ۸۸۶، ۹۵۶، ۹۶۰، ۱۰۲۶، ۱۱۱۱، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۸۰، ۱۲۱۲، ۱۲۹۵، ۱۴۱۰
فلاطون، ۲۸، ۵۸، ۷۶، ۱۰۴، ۱۷۰، ۲۰۳، ۵۴۸، ۶۳۶، ۸۰۹، ۹۶۳
قارون، ۷۸، ۱۷۰، ۱۷۴، ۳۳۹، ۴۷۲، ۵۰۲، ۵۴۷، ۵۵۷، ۵۹۵، ۶۳۶، ۶۴۴، ۶۷۶، ۶۷۸، ۶۸۷، ۸۰۹، ۸۹۹، ۹۰۵، ۱۱۹۴، ۱۲۷۲، ۱۴۱۴
قیصر، ۳۷۵، ۷۹۰، ۱۳۹۷
کلیم، ۲۵، ۴۱، ۲۳۰، ۸۵۶، ۱۰۲۳، ۱۲۱۱، ۷۵۸، ۷۶۳، ۸۶۹، ۱۰۱۱، ۱۰۵۲، ۱۳۰۵
کوهکن (لقب فرهاد)، ۱۷۶، ۲۱۹، ۲۶۷، ۳۴۸، ۴۷۱، ۵۰۲، ۵۲۴، ۶۰۸، ۶۵۵، ۷۷۷، ۹۲۲، ۹۳۱، ۹۳۴، ۱۲۵۸
کیقباد، ۱۳۹۷
مانی، ۷۷۱، ۸۰۱
محمود، ۱، ۵۳، ۸۹۵، ۱۲۲۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مختار شاه کشمیری، ۴
مرتضی (از القاب علی بن ابی طالب)، ۱۰۷، ۴۷۹
مسیح، ۶۷، ۳۳۲، ۸۵۶، ۱۲۱۱، ۱۲۳۱، ۱۴۳۷
مسیحا، ۲۲، ۴۸، ۱۶۹، ۲۱۹، ۲۸۴، ۳۲۶، ۳۶۰، ۳۷۸، ۴۴۶، ۵۴۱، ۵۵۹، ۵۹۳، ۶۹۷، ۷۳۳، ۸۲۵، ۸۴۲، ۸۶۶، ۹۴۵، ۱۱۷۷، ۱۴۷۳
مسیلمه، ۵۱۶
ملا نورالدین بن جیوا، ۴
منصور، ۳۶، ۵۹، ۱۲۸، ۱۳۲، ۲۴۸، ۴۴۷، ۴۶۸، ۵۱۲، ۵۱۵، ۵۹۱، ۶۳۰، ۶۸۷، ۷۰۸، ۷۱۸، ۷۲۴، ۷۴۶، ۷۹۹، ۸۲۲، ۸۳۵، ۸۵۸، ۸۸۹، ۹۲۴، ۹۶۳، ۱۱۲۸
موسی، ۸۶، ۱۳۷، ۱۷۵، ۲۳۳، ۲۴۹، ۲۸۱، ۵۶۴، ۷۳۱، ۸۲۳، ۸۳۵، ۹۰۹، ۹۵۶، ۱۰۳۹، ۱۰۵۲، ۱۳۴۷
مهدی، ۵۸، ۵۹، ۹۸، ۸۳۱
میر نجم‌الدین انصاری، ۶
نمرود، ۹۴۶، ۱۰۱۵
نوح، ۲۰۹، ۱۴۵۴
نور محمد کهگدای، حافظ، ۵، ۵۳
هاروت، ۹۵
هلالی، ۱، ۲۷، ۴۷، ۱۵۹، ۸۴۴، ۸۴۵، ۹۰۱، ۱۱۳۳، ۱۳۱۸
یأجوج، ۹۵
یعقوب، ۷۳، ۱۴۵، ۳۱۸، ۳۸۲، ۵۷۰، ۶۲۲، ۶۶۵، ۸۳۰، ۸۷۳، ۹۱۵، ۹۶۱، ۱۰۱۱، ۱۲۲۴
یوسف، ۱۵، ۲۲، ۳۸، ۴۰، ۴۲، ۵۶، ۷۷، ۱۶۱، ۱۶۲، ۲۶۰، ۲۶۹، ۳۳۰، ۳۶۱، ۴۰۵، ۴۹۲، ۵۵۹، ۶۱۳، ۷۵۴، ۷۵۸، ۷۶۳، ۹۲۵، ۹۶۱، ۱۰۱۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۷، ۱۰۹۳، ۱۱۳۸، ۱۱۷۷، ۱۲۲۳، ۱۲۶۱، ۱۲۶۸، ۱۲۷۴، ۱۳۳۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۶، ۱۳۶۹، ۱۳۷۱، ۱۳۸۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اماکن

اصفهان، ۸۰۸

بابل، ۹۵، ۱۴۸۰، ۱۵۳۲، ۱۵۹۵

بحر اخضر، ۱۲۴۶

بخارا، ۳۹، ۴۹، ۵۲، ۱۱۷۷

بدخشان، ۴۸، ۷۲، ۹۳۶، ۱۳۰۵

بغداد، ۸۰۲

بلخ، ۴۸، ۶۳۵

بمبئی، ۴، ۲۶، ۵۱

بـــنگاله، ۱، ۳، ۷، ۱۲، ۲۱، ۲۵، ۲۸۱، ۴۸۷، ۵۲۴، ۱۰۹۲

بهار، ۶، ۸، ۱۱، ۱۲، ۷، ۱۲، ۱۷، ۱۸، ۲۱، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۷، ۴۷

بیستون، ۲۰، ۱۴۳، ۱۶۷، ۱۹۴، ۲۱۹، ۲۷۸، ۳۰۹، ۳۲۱، ۳۷۴، ۴۶۵، ۵۰۲، ۵۰۶، ۵۵۳، ۵۷۲، ۵۹۵، ۶۴۱، ۶۵۰، ۶۵۵، ۷۱۳، ۷۹۳، ۸۳۱، ۸۴۷، ۹۱۰، ۹۱۶، ۹۲۳، ۹۳۴، ۹۶۳، ۹۹۵، ۱۲۰۴، ۱۲۴۳

پتنه، ۶

پنجاب، ۲۲، ۶۸۳

جـــیحون، ۳۹، ۵۸، ۱۱۹، ۱۷۱، ۱۷۳، ۵۵۷، ۶۶۸، ۶۷۶، ۶۸۶، ۹۰۵، ۹۰۶، ۱۰۸۰، ۱۲۸۰

چه بابل، ۹۵

چین، ۸۲۴

حبش، ۶۸۰

حجاز، ۳۷۳

حـــلب، ۲۹، ۱۶۰، ۱۹۹، ۲۸۴، ۳۵۱، ۴۴۳، ۵۰۱، ۶۷۰، ۷۷۵، ۸۳۵، ۸۵۴، ۱۱۰۸، ۱۱۸۲، ۱۲۱۷، ۱۲۸۱، ۱۳۲۳

خراسان، ۶۰، ۵۴۷

خطا، ۳۲، ۳۸، ۱۴۴، ۲۱۰، ۲۴۰، ۴۱۴، ۴۸۶، ۴۹۲،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵۳۹، ۵۵۷، ۵۸۷، ۶۰۵، ۶۱۹، ۶۴۱، ۶۵۷،
۶۶۴، ۷۱۴، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۹۶، ۸۴۴، ۸۸۷،
۹۶۶، ۱۰۴۱، ۱۱۰۲، ۱۲۰۶، ۱۲۲۵، ۱۲۵۷،
۱۲۶۷، ۱۲۸۴، ۱۲۹۲، ۱۳۰۹، ۱۳۴۵، ۱۳۵۹،
۱۴۱۷، ۱۴۲۲
خوست، ۷۰، ۲۶۲، ۶۵۲، ۱۴۱۸
خیبر، ۳۱۰، ۱۴۵۹
دجله، ۸۰۲
زنگ، ۶۸۰
زنگبار، ۳۱۷، ۳۶۳، ۴۶۳، ۵۴۷، ۷۰۷
سندور، ۸۳۵
شام، ۱۰، ۱۱، ۲۸، ۳۲، ۳۳، ۳۶، ۳۸، ۴۳، ۵۶، ۶۴،
۱۰۵، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۳۱، ۱۴۰، ۱۴۱،
۱۴۷، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۱، ۲۰۳، ۲۲۱، ۲۲۴،
۲۲۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۷، ۲۵۷، ۲۶۲، ۲۸۵،
۲۸۸، ۲۹۳، ۲۹۷، ۳۰۶، ۳۳۲، ۳۶۰، ۳۶۸،
۳۸۵، ۳۸۸، ۳۹۰، ۳۹۹، ۴۰۴، ۴۲۹، ۴۳۸،
۴۴۷، ۴۵۲، ۴۶۴، ۴۷۷، ۵۱۱، ۵۱۸، ۵۳۸،
۵۴۵، ۵۷۹، ۵۸۹، ۵۹۸، ۶۱۵، ۶۲۲، ۶۵۲،
۶۵۹، ۶۷۵، ۶۷۷، ۶۷۸، ۷۰۰، ۷۱۶، ۷۲۱،
۷۵۹، ۷۶۵، ۷۶۷، ۷۹۷، ۷۹۸، ۸۰۱، ۸۲۰،
۸۴۲، ۸۵۹، ۸۷۹، ۸۸۲، ۸۸۴، ۹۰۵، ۹۰۶،
۹۰۷، ۹۱۰، ۹۱۳، ۹۴۸، ۹۶۹، ۹۷۵، ۹۷۹،
۱۰۰۷، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۲۸، ۱۰۵۶، ۱۰۸۹،
۱۱۰۰، ۱۱۰۸، ۱۱۳۵، ۱۱۵۱، ۱۱۶۳، ۱۱۶۵،
۱۱۹۱، ۱۲۱۷، ۱۲۲۹، ۱۲۳۲، ۱۲۳۷، ۱۲۴۱،
۱۲۵۵، ۱۲۹۶، ۱۳۳۶، ۱۳۴۹، ۱۳۷۱، ۱۴۳۴،
۱۴۵۴، ۱۴۵۹
صفدری (مطبعه)، ۴، ۵، ۵۱
طور، ۱، ۱۲، ۲۵، ۳۸، ۴۴، ۴۷، ۵۱، ۵۳، ۵۴، ۵۶،
۵۸، ۸۶، ۱۳۱، ۲۲۵، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۹، ۲۴۴،
۲۵۴، ۳۶۱، ۳۷۶، ۴۲۹، ۵۱۹، ۵۲۳، ۵۵۷،۸
۵۷۳، ۵۹۱، ۶۰۱، ۶۲۴، ۶۶۹، ۶۸۱، ۷۱۳،
۷۳۳، ۷۴۶، ۷۵۷، ۸۰۲، ۸۲۳، ۸۳۷، ۸۴۰،
۸۴۱، ۸۵۶، ۸۸۴، ۸۸۶، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۹،
۹۰۰، ۹۹۳، ۱۰۲۳، ۱۰۳۲، ۱۱۰۲، ۱۱۲۳،
۱۲۳۲، ۱۲۶۳، ۱۲۸۶، ۱۳۳۳، ۱۳۴۷، ۱۳۸۵
عدن، ۵۰۲
عمان، ۲۵۸، ۳۵۲، ۳۹۹، ۱۰۰۵
فارس، ۵۱۶، ۵۵۳، ۷۰۴، ۴۰، ۴۱
کابل، ۴، ۲، ۱۸، ۵۱، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۲
کربلا، ۴۶، ۴۷، ۸۲۹، ۱۱۶۵، ۱۴۴۶
کشمیر، ۳، ۴۵، ۴۶، ۲۲۵، ۶۸۳، ۸۰۴، ۱۰۵۰،
۱۱۴۴
کعبه، ۴۸، ۱۰۳، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۲۲، ۱۴۵، ۱۵۱،
۲۱۰، ۲۱۵، ۲۳۶، ۲۴۳، ۲۹۶، ۳۰۷، ۳۴۹،
۳۵۴، ۳۵۵، ۳۷۱، ۴۰۴، ۴۲۸، ۴۴۲، ۴۷۱،
۴۹۴، ۴۹۵، ۵۳۳، ۵۴۵، ۵۸۹، ۶۳۷، ۶۴۶،
۶۵۸، ۶۸۱، ۶۸۲، ۷۱۰، ۷۴۹، ۷۹۳، ۸۰۲،
۸۲۱، ۸۳۷، ۸۴۸، ۸۹۸، ۹۲۲، ۹۶۴، ۹۶۵،
۹۹۵، ۱۰۲۹، ۱۰۴۲، ۱۰۶۰، ۱۰۷۵، ۱۰۹۳،
۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۸، ۱۱۳۵، ۱۱۶۹،
۱۱۹۰، ۱۲۰۴، ۱۲۰۹، ۱۲۱۲، ۱۲۱۶، ۱۲۲۹،
۱۲۳۵، ۱۲۶۲، ۱۲۷۷، ۱۲۹۰، ۱۲۹۸، ۱۳۰۶،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۳۴۶، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۹۵، ۱۴۲۶،
۱۴۳۵، ۱۴۵۳
کنعان، ۱۵، ۵۷، ۱۴۵، ۳۶۱، ۳۸۲، ۴۷۶، ۷۳۱
لاهور، ۳، ۵، ۱۴، ۱۵، ۲۱، ۲۴، ۵۸
ماوراءالنهر، ۴، ۸، ۴۸
مصر، ۴۸، ۱۵۲، ۱۶۸، ۶۵۲، ۹۵۲، ۱۱۷۸
ملک سکندر، ۳۷۰
موزه کابل، ۵، ۵۰
نیل، ۱۲، ۲۱۷، ۵۱۰، ۶۰۳، ۱۰۱۵، ۱۴۴۵
وادی ایمن، ۱۷۵، ۶۲۵
هند، ۱، ۲، ۵، ۶، ۱۶، ۲۱، ۲۶، ۲۷، ۳۷، ۴۰، ۴۱، ۴۲،
۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۸، ۴۹، ۲۴۸، ۳۳۹، ۳۶۷، ۵۹۹،
۸۰۲، ۱۰۵۰، ۱۰۹۲، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۴۱۸،
۱۴۳۷
هندستان، ۲۰۲، ۵۳۵
هندوستان، ۱، ۲، ۳، ۴، ۷، ۸، ۲۱، ۲۴، ۲۷، ۳۱، ۳۳،
۳۹، ۴۴، ۵۷، ۲۸۲، ۴۸۲، ۸۵۰
یمن، ۱۷، ۱۳۷، ۴۹۵، ۵۵۸، ۷۳۴، ۸۴۱، ۹۱۵،
۱۰۷۶، ۱۲۹۲، ۱۳۰۷، ۱۴۰۴
یونان، ۱۳۸۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اقوام و طوایف

ازبک، ۴۶۱، ۷۴۷
تاجیک، ۶۴۷
ترک، ۳۳، ۴۰
ختن، ۸، ۲۹، ۱۱۹، ۱۴۷، ۱۹۹، ۶۸۸، ۸۳۷، ۹۴۲، ۱۲۱۰، ۱۲۲۹، ۱۳۰۳، ۱۳۹۸، ۱۴۰۱، ۱۴۰۴
ترکان، ۵۳۸، ۱۳۴۳
ترکان خطایی، ۷۲
علویان، ۷۴۸
هندو، ۲۸، ۱۲۵۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کتاب‌ها

ارژنگ، ۵۶۹، ۶۴۲
افکار شاعر، ۵، ۵۷
بیدل چه می‌گوید؟، ۵
خزانه عامره، ۶، ۸، ۱۵، ۲۴، ۲۵
رسایل، ۱۱۲۶، ۱۱۳۷، ۳۸
زبور، ۱۴۳۷
سفینه (خوشگو)، ۱۵، ۲۰، ۲۶، ۲۷، ۴۱
فیض قدس، ۱، ۵، ۷، ۱۹، ۴۱، ۴۸، ۴۹، ۵۷
قاموس، ۳۳۱، ۴۱
قرآن، ۱۰، ۴۹۳، ۷۹۳، ۱۲۴۶، ۱۲۹۳، ۱۳۸۰
کشاف، ۳
گلستان، ۸
مثنوی، ۱، ۲
هدایه، ۱۰۶۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آیات، احادیث، روایات وکلمات عربی

ارجعی، ۱۳۴۸
ارنی، ۲۳۴، ۲۴۹، ۸۳۵
الحکم لله، والملک لله، ۱۳۶۱
الحمد لله العلی العظیم و الصلوة علی رسوله النبی الکریم و السلام علی عباده الصالحین، ۱
الست، ۱۴۰، ۳۷۹، ۶۳۱، ۹۱۸، ۹۵۷، ۱۰۸۹، ۱۴۶۲
الله اکبر، ۱۴۵۳
الله الله، ۲۰۳، ۵۱۱، ۶۸۰، ۹۵۸، ۱۱۵۵، ۱۳۸۰
الله اللهم، ۱۰۱۹
انا الحنا، ۶۷۷
انا العشقی، ۹۵۶، ۱۱۸۸
انی انا الله، ۱۰۳۹
بحمدالله، ۱۴۲۲
بسم الله، ۸۰، ۴۱۱، ۶۱۶، ۹۸۷، ۱۰۰۵، ۱۲۹۹
تعالی الله، ۱۳۵۳
جهول و ظلوم، ۲۳۶، ۱۲۴۷
حبل من مسد، ۱۰۱۰
شیئاً لله، ۲۱
کنت کنزاً، ۱۲۸۶
کن، ۸۳۳
«کنت و کنز»، ۱۲۸۶
کن فکان، ۲۸۶، ۳۱۴، ۳۷۲
کن فیکون، ۸، ۶۴۶
لاتخف، ۹۸۵
لاحول، ۲۶۳
«لا شریک له»، ۷۸۰، ۱۳۱۲
لافتی الاعلی، ۴۸، ۷۴۸
لا والا، ۳۰۳
لم یزل، ۲۳۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لم یلد، لم یولد، ۱۹۹
«لن ترانی»، ۲۴۹، ۷۸۶، ۸۳۵، ۱۱۸۹، ۱۲۸۳
معاذالله، ۹۴۴، ۱۱۹۰
«من الاخیر»، ۸۸۲
مِنَ الله والِیَ اللهش، ۹۵۸
نحن اقرب، ۲۴۳
هوالله، ۷، ۱۲۴۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فهرست لغاتی که در متن توضیح داده شده‌اند

آبگینه، ۱۹
آبله پایی، ۳۴۷
آتشک، ۱۱۰۸
آینه‌داری، ۲۱
آیینه‌بینی، ۳۷۲
ابرش، ۱۵۶
ابره، ۶۹
ابکم، ۴۰۶
ابنای زمان، ۴۳
احتلام، ۴۷۶، ۵۷۹
احول، ۲۸۹
اخضر، ۱۲۴۶
ادبگاه، ۴۳
ارذل، ۵۰۶
ارزیز، ۶۷۴
ارژنگ، ۵۶۹
ارنی، ۸۳۵
ازار، ۱۰۵۰
اژدر، ۱۳۶۲
اسپرک، ۳۳۱
استیعاب، ۴
اشکیل، ۱۲۰
اشهب، ۶۷۴
اطاقه، ۵۴۷
اطلس، ۸۵۰
اعراف، ۴۵۰
اعمی، ۹۵۶
اغلاق، ۱۲۴۷
افیون درمی کردن، ۷۶
امتلاء، ۷۸۰، ۹۷۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

انامل، ۱۲۴۸
انتعاش، ۹۷۰
ایاز، ۱۲۲۳
ایاغ، ۴۵
باذل، ۶۹۴
بحراخضر، ۱۲۴۶
بحل، ۶۸۲
بدخشان، ۷۲
براز، ۹۶۱
برشکال، ۱۵۵
بروت، ۲۵۲
برهمن، ۱۷
بریشم، ۱۰۹۲
بزاخفش، ۱۵۶
بسمل، ۱۸
بقم، ۳۳۱
بنات النعش، ۳۷۴
بنگ، ۱۶، ۵۴۸
بواب، ۵۳۲
بوالفضول، ۵۴۵
بوک، ۳۹۳، ۹۹۳
بهادر، ۱۲۰۷
بهق، ۷۸۷
بهله، ۷۰۷، ۷۲۳
بیاض، ۱۱
بیره، ۱۱۲۱
بیع و شرا، ۱۰۳۵
پان، ۱۹۹، ۴۸۳
پایاب، ۱۴۱، ۵۳۲
پرویزن، ۱۹۱
پروین، ۳۷۴
پره، ۱۲۵
پری‌خوانی، ۶۶
تباشیر، ۹۴۰، ۱۱۴۴
تبخاله، ۲۵
تبرا، ۲۰
ترزبانی، ۱۳۲۷
ترنگ، ۱۶، ۱۳۳، ۵۰۶
تشنیع، ۹۷۱
تشهیر، ۸۰۶
تصدیع، ۹۷۱
تفضیح، ۸۱۵
تقاطر، ۵۴۴
تک و پو، ۳۱
تماغه، ۴۰۳
تمغا، ۶۸۰
تمغل، ۵۱۰
تناسخ، ۸۹۹
تنزیه، ۱۷، ۳۶۹
توریه، ۲
توقم، ۵۷۵
توقیر، ۸۳۰
تولا، ۱۰۸۴
تیر پرتاب، ۲۴۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تیزک، ۴۶۱
ثعلب، ۶۹
جامه دری، ۲۱۷
جرب، ۲۴۷
جلاجل، ۱۱۲۵
جَلَب، ۲۲۳
جُنُب، ۱۱۳۶
جنیبت، ۱۰۱۹
جواله، ۲۵، ۱۱۷
جولا، ۱۶۲، ۹۴۶
جهول، ۴۹۹
چش، ۶۸۱
چلقد، ۱۲۲۹
چنگل، ۴۳۷
حب، ۶۶۸
حبل، ۱۰۱۰
حرون، ۴۲۹، ۷۴۸، ۱۲۵۱
حُسن تعلیل، ۳
حک، ۵۱۳
حکه، ۲۴۶
حَمَل، ۸۵۹
حنان، ۶۱۸
حنظل، ۵۳۴
حنین، ۱۳۰۹، ۱۴۶۷
حوت، ۸۵۹
حی، ۴۰
حیز، ۹۴، ۵۲۳
خاراشکاف، ۴۸۹
خریف، ۹۷۲
خزف، ۳۴
خسک، ۳۳۱، ۹۲۶
خشکاری، ۱۴۱
خصیه، ۵۷۳
خضاب، ۵۴، ۹۱۸
خط جام، ۶۴
خط چلیپا، ۴۴۴
خل، ۷۵۸
خلاب، ۶۱۴، ۱۲۴۸
خلخال، ۸۸۲
خلش، ۳۸۳
خلوت‌خانه، ۴۹
خُم، ۱۱۲۱
داء، ۶۹
داءالثعلب، ۶۹
دارالامن، ۱۲
دانق، ۵۰۵
دبر، ۵۱۶
دخان، ۱۳۱۳
دستنبو، ۱۴۲۳
دفینه، ۳۱
دلکوبی، ۷۸۷
دواب، ۵۴۶
دولاب، ۱۵۷
دیر، ۵۱۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دینه، ۵۷۱
ذره‌پروری، ۳۱
ذقن، ۵۲۲
ذنب، ۳۵۱
ذوالفقار، ۴۷۹
راحله، ۳۲۵
راغ، ۹۷۶، ۱۰۴۲
رایض، ۹۲۳
ربیع، ۹۷۲
رشحات، ۱۱
رضیع، ۹۷۲
رطب و یابس، ۷۰۴
رعونت، ۸۵۱
رمد، ۷۱۳
رمدی، ۱۴۱۶
رمی، ۱۰۱۴
روز الست، ۶۳۱
زاک، ۲۷
زانی، ۵۲۷
زگال، ۵۳
زله، ۴۷۳، ۹۸۲
زنار، ۲۶
زینه، ۳۱، ۱۰۹، ۵۷۲
سالگره، ۱۰۱۰
سباط، ۹۲۶
سبحه، ۲۶
سبق، ۴۶
ستی، ۳۶۶
سجاده بر آب افکندن، ۳۳۴
سقیم، ۲۴
سلوی، ۸۹۱
سماروق، ۱۱۶۹
سماک، ۲۷، ۹۲۶
سمک، ۲۷، ۴۹۳، ۹۲۶
سمندر، ۸۴۰
سندور، ۸۳۵
سنینی، ۳۷۲، ۸۵۳
سوده، ۳۶
سوفار، ۱۰۱۴
سویدا، ۱۱۳، ۹۳۶
سیاف، ۵۵۵
شاب، ۳۱۱، ۴۸۸
شتا، ۲۰۴
شخ، ۴۸۳، ۱۴۴۷
شداد، ۵۹۵
شره، ۹۶۱
شش جهت، ۸۵
ششدر، ۳۳۶
شق، ۹۸۶
شلایین، ۱۱۱۹
شناه، ۱۲۸۰
شهور، ۸۵۳
صباغ، ۹۷۴
صب، ۲۲۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صداع، ۵۳۹
صرصر، ۹۸۱
صلایه، ۱۰۶۸
صله، ۱۴۰۵
صنع، ۲۴
صنم، ۱۷
صورت بستن، ۱۰۵
طاس از بام افتادن، ۱۳۱
طامع، ۷۱۳، ۱۲۳۲
طور، ۴۴
طیلسان، ۹۰
عذار، ۱۲
عسس، ۴۱
عفف، ۵۱۶
عقل رنگ‌آمیز، ۲۵
علم لدن، ۹۲۳
علو، ۱۲۳۲
عنقا، ۱۹
غازه، ۴۷، ۶۶، ۱۴۰۷
غب، ۳۶۶
غلو، ۱۲۹۴
غلیواز، ۱۴۶۹
غنود، ۲۷۱
غنیم، ۱۰۲۳
فخ، ۴۸۳
فرحت، ۱۱۲۳
فری، ۱۱۷۸
فسار، ۵۲۰
فسان، ۱۲۴۳
فسق، ۴۹
فش، ۵۲۶
فصاد، ۶۴۲
فغفور، ۱۰۲۶
فلاطون و خُم، ۱۰۴
قارون، ۵۹۵
قاش، ۳۹۷
قاشی، ۹
قاقم، ۵۷۶
قدید، ۵۱۸
قشقه، ۲۱۴، ۲۷۸
قسط، ۳۵۳
قلاش، ۳۵۵
قلزم، ۱۳۷
قلق، ۱۲۶
قلقل، ۱۶
قنطار، ۵۰۵، ۷۹۲
قیفال، ۳۸۱
کافور، ۱۳۴
کَپِنک، ۱۳۳۲
کُتل، ۱۲۱۳
کجک، ۳۳۱، ۱۱۴۶
کچه، ۴۲، ۵۲۶، ۱۳۸۶
کد، ۱۱، ۵۷۰، ۸۴۹
کروفر، ۱۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کفت، ۱۴۶
کلاوه، ۴۷۱، ۷۹۵
کلف، ۹۶۴
کماهی، ۱۴۱، ۴۵۰
کناسی، ۵۰
کنب، ۲۴۶
کوته آستینی، ۶۳
کونین، ۱۱۶۷
گاو چرخ، ۱۶۱
گداز، ۱۴۰۹
گره بر باد زدن، ۵۲
گریال، ۵۰
گزک، ۳۳۲
گلجام، ۴۴
لدن، ۱۴۷
لن ترانی، ۲۴۹
لنگانه، ۶۵۶
لوزینه، ۷۶۹
لوک، ۹۹۳
مآب، ۱۱۶
مآثر، ۱۲۳۰
مائده، ۲۷
ماحضر، ۱۱۲۱
ماسوا، ۶۰۲
ماسوره، ۱۶۲
متکا، ۱۱۲۶
محبر، ۱۴۳۲
محرف، ۳۵۳، ۱۱۵۹
مخروش، ۱۷۲
مخنث، ۵۲۳
مرزا، ۶۳۱
مَرَس، ۲۴، ۱۴۴، ۳۷۷
مرغن، ۸۵۶
مروحه، ۱۱، ۱۳۲۳
مزاد، ۱۱۱۵
مزیل، ۸۵۵
مساس، ۱۳۱
مساسی، ۱۳۸۳
مسامت، ۶۵۴
مستسقی، ۸۵۵
مسح، ۱۳۶۵
مسطر، ۲۰
مسیلمه، ۵۱۶
مصقله، ۸۱۳
مطموس، ۴
مطوق، ۶۷۱
معاذالله، ۹۴۴
معاشی، ۱۲۸۱
معلا، ۱۰۰۰
معموره، ۳۰
مغزل، ۲۳۲، ۷۰۷
مقراض، ۷۸
مقشر، ۱۱۳
مقوس، ۱۱۵۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مکحل، ۸۰۸
مل، ۴۶
ملتوی، ۵
ملک سکندر، ۳۷۰
ممتل، ۲۸۹
منصوبه، ۱۲۰۸
موچه، ۵۸
موبینه، ۴۸۸
موسیقار، ۱۰۰
مهمله، ۶۲۴
می‌بو، ۴۰۴
ناخنه، ۳۶، ۲۱۸
ناقه، ۱۰۰
نال، ۳۴، ۱۶۲
نالی، ۷۲۴
ناوک، ۳۷۴
نباش، ۴۰، ۳۹۴، ۵۹۵
نبذ، ۲
نبیذ، ۶۹
نحن، ۲۴۳
نداوت، ۵۱۶
نرگس بیمار، ۸۸۲
نزل، ۱۳
نسق، ۷۷۳
نشید، ۶۹
نصیبه، ۴۵۷
نطاقه، ۳۲۸
نظاره، ۱۳۸۹
نعل در آتش انداختن، ۱۷۰، ۶۳۸
نقش بستن، ۱۰۶
نقط، ۶۲۴
نماز نافله، ۱۰۴۰
نوره، ۵۲۳
نول، ۴۹۸
نُه فلک، ۳۵۵
نهق، ۷۸۷
وادی ایمن، ۱۷۵
وتیره، ۱۲۲، ۴۶۹
وسخ، ۴۸۳
وقر، ۹۸۹
هبوط، ۲۷۱
هرزه‌درا، ۱۱
هیها، ۱۴۴۸
هیولی، ۱۵۸
ید بیضاء، ۵۶۴
یللی، ۲۸۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org



tarikhema.org



ISBN 978-964-401-291-4

9 789644 012914

انتشارات زوّار

شابک دوره: ۵-۲۸۹-۴۰۱-۹۶۴-۹۷۸

PDF.tarikhema.org